فرهنگ ده هزار واژه

از

دیوان حافظ

به اهتمام

دکتر ابوالفضل مصفی

پاژنگ

فرهنگ ده هزار واژه

از

دیوان حافظ

باهتمام

دکتر ابوالفضل مصفی

۱



بهای دوره ۲ جلدی ۱۸۰۰۰۰ ریال

فرهنگ ده هزار واژه

از

دیوان حافظ

باهتمام

دکتر ابوالفضل مصفّی



شرکت انتشاراتی پاژنگ ــ کریمخان زند نبش ماهشهر پلاک ۲۲
تلفن ۸۲۱۶۲۶ ــ صندوق پستی ۳۸۸ــ۱۵۷۴۵

فرهنگ ده‌هزار واژه از دیوان حافظ
دکتر ابوالفضل مصفی
چاپ اول
تیراژ ۳۳۰۰
تاریخ نشر بهار ۱۳۶۹
تهران ــ چاپ خوشه

Pazhang Publishing Co.,
No. 22, Mahshahr St.,
Karimkhan Zand Ave ,
Post Code 15847.
Tehran, **IRAN**
P.O. Box 15745_388
Tel. 821626

دیباچهٔ مؤلف

بنام خدا

تقدیم به همسرم، بپاس رنجهایش

راز دلبستگی بدیوان خواجهٔ شیراز، نه فقط در معانی بکر و «لطائف حکمی با کلام قرآنی» و صورتگری او در کارگاه دیده و خیال است، بلکه در موسیقی دل‌انگیز شعر اوست و در سماع جاودانه‌ایکه از تلفیق حیرت‌آور کلمات ترتیب داده است. سماعی‌که، ساز عشق، در آن از همه خوش نواتر است.

زبان حافظ، زمان او را افشا می‌کند، شعر او آئینه عصر اوست. دردها را به تصویر کشیده است، بی‌دردی‌ها و نامردمی‌ها را می‌نماید، و در اخلاق، ارزشها را می‌ستاید و ضدارزشها را برملا می‌سازد. در جانبداری از حق، هیچ حدی نمی‌شناسد، و از همهٔ اعتبار و حیثیت خود مایه می‌گذارد، بی‌آنکه ابایی داشته باشدکه دربارهٔ او چه بگویند و چگونه به‌قضاوت بنشینند. در سلوك، به ملامت بشتر دل بسته است تا به‌سلامت، اما آنجا که از خود سخن می‌گوید، بنوعی استتار شخصیت خویش اعتنا، بلکه اهتمام دارد. شاید بدین قصدکه نمی‌خواهد «معیار» باشد و خود را بدیگران تحمیل کند و این منتهای فروتنی اوست درمقابل حقیقت و خیر مطلق. در فلسفهٔ حیات، بی‌گمان، حافظ عاشق است و عارف،عشق

و عرفان را دربیان خود بزیباترین شکل ممکن درهم‌آمیخته است. غم و درد، یعنی ادراك حقیقت دارد، غم بزرگ او، عشق اوست، عشق به‌حقیقت. اما «غم مسکینیان» و«غم بیچارگان» و غم‌گرانباران و غم گناهکاران در سویدای دل او خانه ساخته است. به عدالت می‌اندیشد و باستم و ریا درستیز است. تا آن‌حدکه «عدلی مـذهب» بودن، در نتیجه اعتقاد به تشیع را بذهن دوستداران کنجکاو خویش ترسیم می‌کند. به «دولت قرآن» مستظهر است و به «درویشی و و خرسندی» منعم.

همهٔ آنچه دربارهٔ حافظ گفتیم و همهٔ آنچه کـــه نتوانستیم بگوئیم. ابناء زبان ما را به‌جستجوی حافظ برانگیخته است. بـــا آنکه مدت مدیدی است که «حافظ بس!» اعلام شده، تلاش در جبههٔ «حافظ‌شناسی» همچنان مداوم است و شاید هرگز متوقف نشود.

در این تلاش فرهنگی دیگر، با نامی دیگر (براساس متن‌دیوان حافظ، باهتمام علامه محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی) تدوین‌یافت، باعنوانی نه‌چندان منطبق برکمیت درونمایه خود، بلکه دربرگیرندهٔ تعداد تقریبی تك‌واژه‌ها (مفردات) و همواژه‌ها، یعنی ترکیبات‌دیوان خواجه... امید است‌که صاحبنظران دوستدار حافظ و جستجوگران حافظ بعین رضا و قبول در آن ننگرند و از راهنمایی دلسوزانـه دریغ نکنند...

اما روال کار در تدوین فرهنگ ده‌هزار واژه از حافظ، همان روال کلی و معمول ترتیب الفبائی است، با تفاوتهایی:

۱ـ هویت دستوری مفردات، بدون استثناء و ترکیبات غالباً، داده‌شده‌واگر اختلالاتی درترتیب‌الفبایی دیده‌میشود،بعلت‌دنباله‌روی ترکیبات از مفردات اصلی خود،که درفرهنگها چندان معمول‌نیست، می‌باشد.

۲ـ برای مفردات فـارسی، تا حد امکان، ما بازاهای عربی سپس اصل دری یا پهلوی وگاه اوستایی و فارسی باستان آنهـا آمده است.

۳ـ ارتباط ترکیبات و مضامین شعر خواجه بـــا مصطلحات عرفانی و باقرآن کریم و احادیث دراین فرهنگ دیـــده میشود و همچنین از نشان دادن صنایع لفظی و معنوی حتی‌المقدور دریـغ

نیامده است.

٤ـ بمنظورمحدود بودن‌هرچه بیشتر حجم فرهنگ، اضطراراً از تکرار شواهد و آوردن مقداری از ترکیبات پرهیز شده و بذکر شمارهٔ غزل و سطر دربسیاری از مفردات و ترکیبات پس از معنی اکتفا گردیده. بهمین علت تعداد مراجعات با علامت (رك:) فراوان است. با این وجود کمتر بیت یا مصراعی است از دیوان خواجه که عناصر و اجزاء کلامی و معانی هریك، و عمدة با چندین شاهد، در این فرهنگ دیده نشود.

٢٦ر١٢ر١٣٦٦ ـ ابوالفضل مصفی

نشانه‌ها

۱ـ نشانه‌های دستوری

آ. = اسم آلت
ا. = اسم
اضـ = اضافه
ا. فا = اسم فاعل
ا. م = اسم مرکب
ا. مف = اسم مفعول
ا. مص = اسم مصدر
ت = تشبیه
تن = تناسب
حا. مص = حاصل مصدر
ع = عربی
مص = مصدر
مص. م = مصدر مرکب و مصدر مرخم
مع = معرب

۲ـ نشانه‌های شخصی

انجوی = حافظ انجوی
خ = حافظ خلخالی
خانلری = حافظ دکتر خانلری
ق = حافظ قزوینی و غنی

۳ـ نشانه‌های آوایی

a ا (همزهٔ مفتوح) و مصوته کوتاه
â آ (الف ممدود) ومصوته بلند
à آ (تلفظ با بینی)
o ا (همزه مضموم) ومصوته کوتاه
ö ا (همزه مضموم کشیده) و واو مجهول
ü او (کشیده)
e ا (همزهٔ مکسور) مصوتـه کوتاه
ê ای (همزهٔ کشیده) و یــاء مجهول
ï ای (کشیده) مصوته بلند
Th ث (با تلفظ عربی)
c خ
X چ
Zh ژ
Sh ش

غلطنامه

صفحه	ستون	سطر	غلط	صحیح
۱۳	۲	۲۹ـ۳۰	زائد است	
۱۲۰	۱	۲۱	ایفاق	ایغاغ
۳۱۳	۲	۲۵	قصری	قسری
٤۹۷	۲	۱۸	اعمام	اعمال
٤۹۸	۲	۱۸	داشته	دانسته
٤۹۹	۱	۲۱	کواکب و آثار (زائد)	
٤۹۹	۲	۱۲	(مص)	اضافهٔ بیان مصدر
۸۹٦	ـ	ـ	اضد ـ استعاری	اضد ـ تتابع
۱۲٥٤	۱	۲٦	یدرك ولایوسف	یدرك ولایوصف
۱۳۱۲	۱	۱٥	مستغنی است (زائد)	
۱۳۲۹	۱	۱۱	غایةالعم	غایةالنعم
۱۳۷۷	۲	۲۲	فجعة	فجأة

آ

«آ» ح. الف ممدوده یا ملینه. در حساب جمل مانند الف یا همزهٔ (ابجد) برابر يك است. در تقطيع دو حرف وبجای يك‌سبب خفيف در رکـن بحساب می‌آید مانند:
آب حیوان اگر اینست که دارد
لب دوست ۱۲٤
بروزن: فاعلاتن، فعلاتن، فعلاتن، فعلن. بحررمل‌مثمن مخبون اصلم.
«آ» فع. تعال(ع) بیا، دوم شخص مفرد از مصدر آمدن و مخفف آی
۱ـ بازآ، که ریخت بی‌گل رویت
بهار عمر ۲۵۳
۲ـ پند عاشقان بشنو. وز درطرب
بازآ ٤۷۳
۳ـ از گــوشه‌ای برون آی، ای
کوکب هدایت ۹٤
٤ـ بــه شیراز آی و فیض روح
قدسی ۲۷۹
ور ك: آی
آئین ــ ا. قانون، قـاعده، نظـام، اسلوب، رسم، رسوم، عـــادت، سنت، دیــن، مذهب(ع) روش، روال، رفتار، چم، فـرهنگ، و آهنگ.
تا ببینی کـه نگارت بـه چه آئین
آمد ۱۷٦
آئین بندگی ــ ا ضـ ــ اختصاصی.
طریق خـــدمت و آئین بندگـــی
کردن ۲۷۳
آئین پادشاهی ــ
مرغان‌قاف‌دانندآئین‌پادشاهی ٤۸۹
آئین تقوی ــ
آئین تقوی ما نیز دانیم ٤۱۸
آئین خوشــ ا ضـ ــ وصفی
به آئین خوش نغمه آوازده ۳٦۰
آئین درویشیــ ا ضـ ــ اختصاص.
گفتگو آئین درویشی نبود ۳٦۹
آئین دلبری ــ
به زلف گوی که آئین دلبـــری
بگذار ۳۹۹
آئین دین زردشتیــ
بباغ تازه کن آئین دین زردشتی
کنونکه لاله بـــرافروخت آتش
نمرود ۲۱۹

آئین رنگ و بو ــ
که همچو گل همه آئین رنگ و بو داری ٤٤٦

آئین سروری ــ
۱ــ نه هرکه طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاهداری و آئین سروری داند ۱۷۷
۲ــ کلاه گوشه به آئین سروری بشکن ۳۹۹

آئین عشرت ــ
ساز چنگ آئین عشرت، صحن مجلس جای رقص ۳۷۱

آئین عیاری ــ
کدام آهن دلش آموخت این آئین عیاری ۱۵۳

آئین مذهب ــ
گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهب است ۱۹۸

آئین نوــ (نوآئین)
مغنی، بزن‌آن‌نوآئین سرود ۳۵۹

آئینه ــ ا. (= آینه) مرآة (ع) پهلوی: âyênak
۱ــ دود آهیش در آئینه ادراك انداز ۲٦٤
۲ــ حسن روی تو بیك جلوه که در آینه کرد
این همه نقش در آئینه اوهام افتاد ۱۱۱
۳ــ شهسوار من که مه آئینه دار روی اوست
تاج خورشید بلندش خاك نعل مرکبست ۳۱
٤ــ دیده آئینه دار طلعت اوست ٥٦
٥ــ در روی خود تفرج صنع خدای کن
کآئینه‌خدای نمامی فرستمت ۹۰
٦ــ آئینه ندارم، از آن آه می‌کشم ۳۳۸
۷ــ تو کز خورشید و مه آئینه داری ٤٤۷
۸ــ شاهد بخت چون کرشمه کند
ماش آئینه رخ چو مهیم ۳۸۱
۹ــ آئینه‌رویا،آه‌از دلت، آه ٤۱۸
۱۰ــ آئینه سکندر، جام می‌است، بنگر ٥
۱۱ــ من‌آن آئینه را روزی بدست آرم سکندروار ۱٤۹
۱۲ــ دل که آئینه شاهی‌ؤ است، غباری دارد ٤۹۰
۱۳ــ بردلم گرد ستمهاست، خدایا مپسند
که مکدرشودآئینه‌مهرآئینم ۳٥٥
۱٤ــ ای جرعه نوش مجلس جم، سینه پاك دار
کآئینه‌ایست جام جهان‌بین که آه از او ٤۱۳
۱٥ــ نظر پاك تو اندر رخ جانان دیدن
که در آئینه نظر جز بصفا نتوان کرد ۱۳٦

آئینه ادراک ــ ا ضـ ــ تشبیهـی
ش (۱)
آئینه اوهام ــ ا ضـ ــ تشبیهـی
ش (۲)
آئینه خدای‌نما ــ ا ضـ ــ وصفـی
آئینه‌دار ــ ص. م. صفت فاعلی و شغلی ش (۵)
آئینه داشتن ــ مص. م
ش (٦) و (۷)
آئینه رخ ــ ا ضـ ــ تشبیهـی
ش (۸)
آئینه روی ــ ص. م ش (۹)
آئینه سکندر ــ ا ضـ ــ اختصاص
ش (۱۰) و (۱۱)
آئینه پادشاهی ــ ا ضـ ــ نسبت یا اختصاص ش (۱۲)
آئینه مهرآئین ــ ا ضـ ــ وصفـی
ش (۱۳)
آئینه و آه ــ تن ش (٦) و ر ک: آینه و آه
آب ــ ۱. ماء (ع) پهلوی: ăp
یکی از چهار عنصر. در اصطلاح آب فیوضات معنوی و حقایق و معارف حقه است.
۱ــ یار مردان خدا بـاش که در کشتی نوح
هست خاکی که به آبی نـخرد طوفان را ۹
۲ــ در لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ ۲۵۷
۳ــ گریه آبی برخ سوختگان باز آورد ۱۷٦
٤ــ صد جوی آب بسته‌ام ازدیده برکنار ۹۱
۵ــ حافظا، باز نما قصه خونابهٔ چشم
که بدین چشمه همان آب روان است که بود ۲۱۳
٦ــ خیره آن دیده که آبش نبرد گریه عشق ۲۰۸
آب‌واشک ــ تن‌وآب بمعنی مجازی اشك. ر ك: آب ش (۳) و (٤) و (۵) و (٦) و ر ك: آب در چشـم گشادن. و آب بستن و آب‌چشم. و آب داشتن. و آب‌دیده و آب روان.
آب ــ در معنی استعاری شراب
۱ــ سبز است درودشت، بـیا نانگذاریم
دست از سرآبی که جهان جمله سرابست ۲۹
۲ــ هرکه این‌آب خورد رخت‌بدریا فکند ۲۸۱
۳ــ ساقی بیار آبـی از چشمهٔ خرابات ٤۸۹
٤ــ می‌دهند آبی که دلها راتوانگر می‌کند ۱۹۹
۵ــ رندان تشنه لب را آبی‌نمیدهد کس ۹۳
رك: آب در میکده، آب آتشگون، آب طربناك، آب انـدیشه‌سوز،

آب خرابات و آب در میکده و آب طربناك.
آب در معنی آبروی -
۱- هرچند بردی آبم، روی از درت نتابم ۹٤
۲- مباد کاتش محرومی آب ما ببرد ۱۲۹
آب در معنی صیقل و جلا و حدت با ایهام
تیغی که‌آسمانش ازفیض خوددهد آب ٤۸۹
آب در معنی روانی و سهولت.
۱- هر دانشی که در دل دفتـــر نیامدست
دارد چو آب خامهٔ تو بـــر سر زبان قیز
۲- حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
زشعر حافظ و آن طبع همچو آب خجل ۳۰۵
آب آتشگون- ا ضد - وصفی
ساقیا، یك جــرعــه‌ای زان آب آتشگون که من
درمیان پختگان عشق او خامـم هنوز ۲٦۵
آب از چشم گشادن -
گشاده نرگس رعنا زحسرت آبَ از چشم ۲۹۵
آب اندیشه‌سوز- ك. شراب
بیا ساقی‌آن‌آب‌اندیشه سوز ۳۵۸
آب انگور- ك. شراب (اضافـــهٔ بیان جنس)
رو که تو مست آب انگوری ٤۵۳
آب بردن- مص. م رك: آب در معنی آبروی (۱) و (۲)
آب بردیده زدن -
بخت خواب‌آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زانکه زد بردیده آبی روی‌رخشان شما ۱۲
آب بستن -
صد جوی آب بسته‌ام از دیده برکنار ۹۱
آب تراب‌آلوده - ا ضد - وصفی و کنایه از تن یا کالبد و اشاره به آب و گل بمعنی تن
پاك و صافی شو واز چاه طبیعت بدر آی
که‌صفایی ندهدآب‌تراب‌آلوده ٤۲۳
آب چشم - ا ضد - بیان ظرف و کنایه از اشك
۱- ر ك: آب دل و چشم
۲- آب چشمم که درو منت خاك در تست
زیر صد منت او خاك دری نیست که نیست ۷۳
آب حیات- ا ضد - لامیـه (مـــاء للحیوة) آب زندگی.
۱- لب چو آب حیات تو هست قوت جان ۹۸
۲- وندران ظلمت شب آب حیاتم دادند ۱۸۳

۳ـ گرد لبت بنفشه از آن تازه‌تر ست
کآب حیات می‌خورد از جـــویبار
حسن ۳۹۴
۴ـ اگرچه زنده رود آب حیاتست
ولی‌شیراز ما از اصفهان به ۴۱۹
۵ـ گفتم که لبت؟ گفت: لبم آب
حیات ۳۷۶
۶ـ چو هست آب حیاتت بدست،
تشنه ممیر حافظ خانلری ۴۲۲
۷ـ سکندر را نمی‌بخشند آبی ۲۴۵
۸ـ حافظ، ار آب حیات ازلـــی
می‌خواهی
منبعش خاك در خلوت درویشان
است ۴۹

آب حیات ازلیـ ا ضـ ـ وصفی.
ر ك: آب حیات (۸)

آب حیوانـ (= آب حیات)
۱ـ آب حیوانش زمنقـار بلاغت
می‌چکید ۲۱
۲ـ لب تو خضر و دهان تو آب
حیوان است ۷۹
۳ـ آب حیوان اگر اینست کـــه
دارد لب دوست ۱۲۴
۴ـ آب‌حیوان تیره‌گون شد، خضر
فرخ پی کجاست؟ ۲۲۶
۵ـ آب حیوان می‌رود هردم از
اقلامم هنوز ۲۶۵
۶ـ نهان زچشم سکندر چو آب
حیوان باش ۲۷۳
۷ـ صد چشمه آب حیـــوان از
قطرهٔ سیاهی ۴۸۹

آب حیوان و اسکندرـ تن وتلازم.
ر ك: آب حیوان (۶)

آب حیوان و خضرـ تن و تلازم.
ر ك: آب حیوان (۲) و (۴)

آب خراباتـ ك. ا ضـ ـ بیان‌ظرف
مکان و نوع. شراب با ایهام
۱ـ خرقه زهد مرا آب خـــرابات
ببرد ۱۷
۲ـ دلق ریا بـــه آب خــــرابات
برکشیم ۳۷۵

آب خضرـ ا ضـ ـ نسبت و کنایه
از آب حیات
۱ـ فـــرق است از آب خضر کـــه
ظلمات جای اوست ۳۹
۲ـ دهان شهد تو داده رواج آب
خضر ۹۷
۳ـ حجاب ظلمت از آن بست آب
خضر که گشت
زشعر حافظ و آن طبع همچو
آب خجل ۳۰۵
۴ـ خیال آب خضر بست جـــام
اسکندر ۱۶۷
۵ـ آب خضر زنـــوش لـــبانت
کفایتی ۴۳۷
۶ـ آب خضر نصیبـــهٔ اسکنـــدر
آمدی ۴۳۹

آب خضر و اسکندرـ تن و تلازم.
ر ك: آب خضر (۴) و (۴) و رك:
آب حیوان و اسکندر

آبخورـ ا.م (= آبخورد) مشرب.
قسمت، نصیب (ع) سقیان (ترجمان)

روزی
۱ــ در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند ۷
۲ــ کی ترك آبخورد کند طبع خوگرم ۳۲۹
آبخوردــ (= آبخور) ش (۲)
آب دادنــ مص.م (ك) سقایت(ع) شراب دادن.
ر ك: آب در معنی شراب ش(۵)
آب دادنــ مص. م سقایت (ع) مجازاً در معنی صیقل‌دادن و حدت بخشیدن با ایهام.
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب ۴۸۹
آبدارــ (= آبدار) ص. م نادل (ع) روشن. صفت لعل و لب
درحسرت‌لعل‌آبدارت‌مردم ۳۸۲
آب داشتنــ مص. م. سقایت (ع) آب دادن
چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشك
تا سهی سروترا تازه‌تر آبی دارد ۱۲۴
آب‌در میکدهــ اضـ ــاستعاری (ك) (= آب خرابات)
خرم آن روزکه با دیده‌گریان بروم
تازنم‌آب‌درمیکده‌یکباردیگر ۲۵۲
آب دریغ داشتنــ مص. م کنایه و ایهام
در لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ ۲۵۷

آب دیدهــ (ك). اضافه استعاری‌ــ اشك
۱ــ به آب دیده بشوئیم خرقه‌ها از می ٤۱
۲ــ خاك وجود ما را از آب دیده گل کن ۱۷۱
۳ــ به آب دیده و خون جگر طهارت کرد ۱۳۲
٤ــ ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز ۱۹۵
۵ــ ما را به آب دیده شب وروز ماجراست ۲۲۰
٦ــ سیل است آب دیده وهرکس که بگذرد ۲۲۰
۷ــ تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار ۲٤۷
۸ــمی‌رودآب‌دیده‌ام‌که‌مپرس ۲۷۰
۹ــ آتش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع ۲۹٤
۱۰ــ از آب دیده صدره طوفان نوح دیدم
۱۱ــ مدد بخشش ز آب دیدهٔ خویش ۳۵۵
۱۲ــ بیا بشام غریبان و آب دیدهٔ من بین ٤٦۹
۱۳ــ باز نشان حرارتم زآب دو دیده و ببین ۳۸۲
آب دو دیدهــ ك. اشك ر ك: آب دیده (۱۳)
آب رخــ اضافه استعاری.(آبروی)

۱ـ دستخوش جفا مکن آب رخم
که فیض ابر ۱۹۲
۲ـ دیده گو آب رخ دجله بغداد
ببر ۲۵۰
۳ـ حافظ آب رخ خود بردر هر
سفله مریز ۳۷۳

آب رکنابادـ ا ضـ ـ نسبت یا بیان ظرف مکان ـ آب رکنی. منبع آن تنگ الله‌اکبر است. در سال ۳۳۸ هجری قمری بوسیله رکن‌الدوله دیلمی نهر آن احداث شده باغ نو و تکیه هفت تنان و چهل تنان و تکیه خواجه حافظ را مشروب می‌کند

۱ـ کنار آب رکناباد و گلگشت
مصلا را ۳
۲ـ شیراز و آب رکنی و آن باد
خوش نسیم ۳۹
۳ـ نسیم باد مصلا و آب رکناباد ۱۰۱
۴ـ ر ك: آب خضر ش (۱)
۵ـ ر ك: زلال رکناباد
۶ـ ر ك: آب ما

آب رکنیـ ا ضـ ـ نسبت ر ك: آب رکناباد (۲)

آب روانـ ا ضـ ـ وصفی و کنایه از اشك

۱ـ چشمهٔ چشم مرا، ای گل خندان، دریاب
که بامید تو خوش آب روانی
دارد ۱۲۵
۲ـ در هجر تو گر چشم مرا آب
روان است ۳۸
۳ـ قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من
بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم ۳۵۸

و همراه با آب دیده بمعنی اصلی

۴ـ چو نالان آمدت آب روان پیش
مدد بخشش به آب دیدهٔ خویش ۳۵۵

آب روان و چشمهـ تن ر ك: آب روان (۱)

آب روان و جویبارـ تن ر ك: آب روان(۳) و ر ك: آب روان بودن

آب روان و سروـ تن ر ك: آب روان (۳)

آب روان و آب دیدهـ تن ر ك: آب روان (٤)

آب روان و شمشیرـ تن و تشبیه

جویبار ملك را آب روان شمشیر
تست ۳۹۰

آب روشن میـ ا ضـ ـ تشبیهی

به آب روشن می عارفی طهارت
کرد ۱۳۲

آب روی (آبروی)ـ ا. م. اضافه استعاری. یا استعاره مکنیه. عرق‌الدم ـ اعتبار ـ شرف ـ ناموس ـ روشنی و جلای رخسار و با حذف کسرهٔ مضاف اضافهٔ موصول

۱ـ آبروی خوبی از چاه زنخدان
شماست ۱۲
۲ـ بس آبروی که با خاك ره
برآمیزد ۱۵۵

۳ـ که آبروی شریعت بدین‌قدر نرود ۲۲٤
٤ـ هرآبروی که اندوختم زدانش و دین ۱۳۵
۵ـ که آب‌روی تو آتش در ارغوان انداخت ۱٦
٦ـچون آب‌روی لاله و گل فیض حسن تست ۳٦۲
۷ـ ز خـاك پای تو داد آب‌روی لاله و گل ٤٦۱
۸ـ قحط جوداست آبروی خـود نمی‌باید فروخت ۲٤۰

آب‌روی اندوختنـ مص. م ر ك: آب‌روی (٤)

آبروی خوبـیـ ا ضـ ـ نسبت ر ك: آب‌روی (۱)

آب‌روی باخاك آمیختنـ مص. م آبرو بـرزمین ریختن ر ك: آبروی (۲)

آب‌روی‌شریعتـ ا ضـ ـاستعاری. رونق شریعت. ر ك: آبروی (۳)

آب‌روی رفتنـ مص. م ر ك: ابر خطاپوش

آب‌روی لاله و گلـ ا ضـ ـ نسبت ر ك: آبروی (٦) و (۷)

آب‌روی فروختنـ مص. م ر ك: آبروی (۸)

آب زدنـ مص. م. آب خـوردن. شستن. خنك کردن. باده‌خوردن رك: آب در میکده. و رك: آب و آتش (١٤)

آب‌زدهـ ا. مف. شسته،آب‌پاشیده.
در سرای مغان رفته بود و آب‌زده

آب زلالـ ا ضـ ـ وصفی
۱ـ مانندهٔ سنگ خـاره در آب زلال ۳۸۱
۲ـ ر ك: زلال

آب زمزم و کوثر ـ ا ضـ ـ نسبت آب چاه زمزم در مکه. و کـوثر چشمه‌ایست در بهشت
به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد ۳۷۲

آب زندگی ـ
(= آب حیـوان، آب خضر، آب حیات)
۱ـ معنی آب زندگـی و روضهٔ ارم ٦۵
۲ـ که آب زنـدگیم در نظـر نمی‌آید ۲۳۷
۳ـ شاهدی از لطف و پاکی‌رشك آب زندگی ۳۰۹
٤ـ حافظ، از آب زندگی شعر تو داده شربتم ۳۸۲

آب زندگانی
(= آب زندگی) ماءالحیاة. مـاء البقاء (ع)
۱ـ هوای منزل یار آب زندگانی ماست ۳۳۳
۲ـ به آب زندگانـی بـرده‌ام پی ٤۳۱

آبستنـ ص. حبلی. مخفی. حامله (ع) پهلوی: aâpustan. (آ + پس + تن) یعنی پسر بتن دار.
۱ـ ببین تا چه زاید شب، آبستن است ۳۶۰
۲ـ و ۳ـ گویند شب آبستن غیب است، عجب
کو مرد ندید از چه آبستن شد؟ ص ۳۷۸
آبستن بودنـ مص. م. ر ک: آبستن (۱) و (۲)
آبستن شدنـ مص. م. ر ک: آبستن (۳)
آبستن غیب بودنـ مص. م. ر ک: آبستن (۲)
آبشخورـ ا. م شریعه. مشرب. قسمت. نصیب (ع) سرنوشت. آبخور و آبخورد
بخت بد تا بکجا می‌برد آبشخور ما؟ (شرح سودی. ترجمه ج ۱ ص ۱۰۵)
آب شدنـ مص. م ذوبا. ذوب (ع) تبدیل به آب شدن. غرق در آب شدن. و آب به معنی سرشك:
که دیده آب شد از شوق خاك آن درگاه ۴۱۶
آب صافی دلـ ا ضد استعاری و تتابع ـ کنایه از اشك
طریق صدق بیاموز از آب صافی دل ۳۸۸
آب طربناكـ ا ضد ـ وصفی و کنایه از باده
خیز و در کاسه زر آب طربناك انداز ۲۶۴
آب عارضـ ا ضد ـ استعاری ر ك: عارض
آب عنب ـ
۱ـ رند را آب عنب یاقوت رمانی بود ۲۱۸
۲ـ مستی به آب یك دوعنب وضع بنده نیست ۳۲۹
آب کوثرـ ا ضد ـ نسبت. ر ك: آب زمزم
آب گلزارـ ا ضد ـ استعاری و ابهام. رونق گلزار ر ك: گلزار
آبگینهـ ا. زجاج. زجاجه (ع) به عربی زجاجه گویند (ترجمان القرآن) (آب + گینه = گین) پهلوی apa kênak
آبگینهٔ شامیـ ا ضد ـ وصفی (شامی صفت نسبی است)
بسان بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی ۴۶۹
آب لطف ـ ا ضد تشبیهی
۱ـ حافظ چو آب لطف زنظم تو می‌چکد ۸۷
۲ـ چون صبا مجموعه گل را به آب لطف شست ۳۴۶
۳ـ یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده ۴۲۶
آب ماـ ا ضد ـ نسبت. ر ك:

آب رکناباد
فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست
تا آب‌ما که‌منبعش‌الله‌اکبرست ۳۹
آب می لعلـ ا ضه ـ تشبیهـی و تتابع
کنون‌بآب‌می‌لعل‌خرقه می‌شویم ۱۶
آب نقطهٔ شرمـ ا ضه ـ استعاری. کنایه از اشك
گدا اگر گهر پاك داشتی در اصل
بـــرآب نقطـــه شرمش مـــدار بایستی ۳۷۳
آب نوشـ ا ضه ـ اختصاص. آب حیات
بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت‌کش را
که موج می‌زندش آب نوش بـر سر نیش ۲۹۰
آب و آتشـ تن و تلازم از چهار عنصر
۱ـ تا درآب وآتش عشقت‌گدازانم چو شمع ۲۹٤
۲ـ درمیان آب و آتش همچنان سرگرم تست ۲۹٤
۳ـ از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی ٤۳۳
٤ـ گل بجوش آمدواز می‌نزدیمش آبی
لاجـرم زآتش حرمان و هـــوس می‌جوشم ۳۳۲
۵ـ آب و آتش بهم آمیختهٔ از لب لعل ٤۲۲
٦ـ ر ك: آب خرابات (۱)
۷ـ ر ك: آب دیده (۱۰)
۸ـ ر ك: آب در معنی آبروی(۲)
۹ـ ر ك: آب و باد (۲)
۱۰ـ که‌آب‌روی‌توآتش در ارغوان انداخت ۱٦
آب و بادـ تن و تلازم. از عناصر چهارگانه
۱ـ شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم ۲۹
آب و تیغـ تن ـ ر ك: تیغ (۳)
آب و چاهـ تن
آبروی خوبی از چـاه زنخـــدان شما ۱۲
آب وخاكـ تن.ازعناصر چهارگانه
ر ك: آب (۱) و (۲) آب چشم (۳)
آب حیات (۱) آب دیده (۳) و (۹)
آبروی (۲) و (٤) و (۷) آب زندگی (۲) آب زندگانی (۲) آب طربناك
آب و خاك و هـــواـ تن و تلازم سه عنصر از عناصر چهارگانه.
ر ك: آب دیده (۹)
آب و رنگـ تـن ـ طـــراوت. روشنی. و نیز سفیدآب و گلگونه که زنان در آرایش بکار می‌بردند و خال و خطی نیز برآن‌میافزودند
۱ـ به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را ۳
۲ـ در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم ۱۵

۳ـ تا چه خواهد کرد با ما آب و
رنگ عارضت ۴۳۳
آب و دانهـ تن ـ ر ك: دانه و آب
آب و گلـ تن و کنایه از کالبد
انسان. در توحید وجودی
ندیم و مطرب ساقی همه اوست
خیال آب وگل در ره بهانه ۴۲۸
آب وگلـ تن. جوی آب و گل
بستان
خوش بود لب آب و گل و سبزه
و نسرین ۲۱۶
آب و هواـ تن. آب و هوای
خرابات
ر ك: راه خرابات
آب و هواـ تن با ایهام. ر ك:
آب دیده (۹)
آب هفت‌بحرـ ا ضـ ـ اختصاص و
ظرفیت. ر ك: هفت بحر
آبیـ ص. ن. موجودات آبزی
مقابل خاکی
چو کلك صنع رقم زد به آبی و
خاکی ۴۶۱
آبیـ با یاء نکره و تقلیل. آب
اندك. مقابل خاکی با یاء تفخیم
۱ـ یار مردان خدا باش که در
کشتی نوح
هست خاکی، که به آبی نخرد
طوفان را ۹
۲ـ زانکه زد بر دیده آبی روی
رخشان شما ۱۲
آبی وخاکیـ تن وتلازم. ر ك: آبی

آتـ ع. آورنده
فلعلی لك آت بشهاب قبس ۴۵۵
و ر ك: آتش موسی
آتش ـ ا. نار (ع) پهلوی âtur
از عناصر چهارگانه
عاشقان را گر در آتش می‌پسندد
لطف دوست ۳۴۶
آتش آهـ ا ضـ ـ تشبیهی
از پی‌قافله‌باآتش آه‌آمده‌ایم ۳۶۶
آتش افکندنـ مص. م ر ك:
آدم و حوا
آتش انداختنـ مص. م ر ك:
آتش و ارغوان
آتش برخاستنـ مص. م و کنایه
از فتنه برخاستن
کآتش از خرقهٔ سالوس و کرامت
برخاست ۲۱
آتش اشكـ ا ضـ ـ تشبیهی
سوز دل بین که زبس آتش اشکم
دل شمع ۱۷
آتش بودنـ مص. م
چه آتش است که در مرغ صبح
خوان گیرد فکح
آتش‌برافروختنـ مص. م ر ك:
آتش و سپند (۲)
آتش‌پرستـ ص. م. مجوس.
گبر. زردشتی
چه آتش‌پرست و چه دنیاـ
پرست ۳۵۵
آتش پروانهـ ا ضـ ـ استعاری
آتش شمع. ر ك: آتش گرفتن

آتش تابناکـ ا ضـ ـ وصفی. کنایه از باده.
بیا ساقی آن آتش تابناک ۳۵۵
آتش چهره ـ ا ضـ ـ تشبیهی
و آتش چهره بدین‌کار برافروخته بود ر ک: آتش و سپند
آتش حـرمان و هوس ـ ا ضـ ـ تشبیهی
لاجرم زآتش حـرمان و هـوس می‌جوشم ۳۷۶
آتش خلیلـ اشاره و تلمیح بـه «قلنا یا نار کونی برداوسلاماعلی ابراهیم» (۶۹ ـ ۲۱)
یارب، این آتش که برجان منست سردکن، زانسان که کردی بـر خلیل ۳۰۸
آتش درون ـ ا ضـ ـ نسبت‌و ظرف آتش دل کنایه از عشق
۱ـ کز آتش درونم دود از کفن برآید
۲ـ این آتش درون بکند هـم سرایتی ۴۳۷
آتش دلـ (= آتش درون)
۱ـ سینه از آتش دل درغم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت ۱۷
۲ـ بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش ۸
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
۳ـ بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل ۱۶۰
۴ـ آتش دل کی بآب دیده‌بنشانم چو شمع ۲۹
۵ـ منکه از آتش دل چون خم‌می در جوشم ۳۴۰
۶ـ از آتش دل پیش تو چون‌شمع گدازم ۳۳۴
۷ـ پرآب دو دیده و پر از آتش دل ۳۷۸
۸ـ زآتش دل سوزان و دود آه رسید ۲۴۲
و ر ک: آب چشم (۱) و آتشی که نمیرد
آتش دوریـ ا ضـ ـ تشبیهـی (آتش هجر)
زتاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل ۳۵۴
آتش رخـ ا ضـ ـ تشبیهی
برآتش رخ زیبـای او بـجای سپند ۴۲۷
آتشـس رخسارـ (= آتش رخ) (= آتش روی)
آتش رخسار گل خـرمن بلبل بسوخت ۱۷۰
آتش رویـ (= آتش رخ)
۱ـ تا جان برآتش رویش کنـم سپند ۱۸۰
۲ـ که برقص آوردم آتش رویت چو سپند ۱۸۱

آتش زدن مص. م قدح (ترجمان القرآن) روشن کردن آتش. سوزاندن
۱ـ زمانه گر بزند آتشم به خرمن عمر ۷٦
۲ـ در خرقه‌زن آتش که خم‌ابروی ساقی ۸۹
۳ـ ای‌بسا خرقه‌که مستوجب‌آتش باشد ۱۵۹
٤ـ ما ئیم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد ۱۵٤
٥ـ آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش ۲۹۱
٦ـ آتش زند بخرمن غم دود آه تو ٤۰۹
۷ـ مکدر است دل، آتش بخرقه خواهم زد ٤۹۱
۸ـ عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد ۱۵۲
۹ـ دگر رندمغ‌آتشی می‌زند ۳٦۰
۱۰ـ که‌زد بخرمن ما آتش محبت او ٤۰٥

آتش زرق ـ ا ضـ ـ استعاری
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد ۱٤۹

آتش زهد ریا ـ (= آتش زرق)
آتش زهد ریا خرمن دین خواهد سوخت ٤۰۷
(ر ك: زهد ریا)

آتش سودا ـ ا ضـ ـ تشبیهی
۱ـ منکه در آتش سودای تو آهی نزنم ۷۰
۲ـ چون عود گو برآتش سودا بسوزهم ۲٦٥
۳ـ زتاب‌آتش‌سودای‌عشقش ۲۸

آتش شدن ـ مص. م
که‌گرآتش‌شوم،دروی‌نگیرم ۳۳۱

آتش شوق ـ ا ضـ ـ تشبیهی
در آتش شوق از غم دل غرق گلابست ۲۹

آتش شمع ـ ر ك: آتش و شمع

آتش‌طور ـ ا ضـ ـنسبت (= آتش موسی)
۱ـ آتش طور کجا، موعد دیدار کجا ۱۹
۲ـ مددی گر بچراغی نکند آتش طور ۳٤٥

آتش عشق ـ ا ضـ ـ تشبیهی
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر ۲٥۷

آتش عارض ـ ا ضـ ـ استعاری
کآتش زعکس عارض ساقی در آن گرفت ۸۷

آتش غم ـ ا ضـ ـ تشبیهی
فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت ۱٤۰

آتشکدهٔ فارس ـ ا ضـ ـ اختصاصی و ظرف. در فارس چندین آتشکده بوده است که معروفترین آنها آتشکدهٔ فارس‌یاآتشکده آذربرزین در اصطخر فارس بوده و دیگری آتشکده آذرجو و آتشکده تنك‌کرم

فسا (آثارالعجم ص ۸۵ و ۱۰۱).
کتاب حدودالعالم به دو آتشکده در فارس اشاره می‌کند. «شیراز قصبهٔ پارس است. و اندر وی آتشکده‌ایست که آنرا بزرگ دارند» (ص ۱۳۱) «اندر خره‌یکی آتشکده است که آنرا بزرگ دارند و زیارت کنند و بنیاد او دارا نهاده است» (ص ۱۳٦).
سینه گو شعله آتشکدهٔ فارس بکش ۲۵۰

آتش گرفتنـ مص. م اشتعال (ع) احتراق (ع)
۱ـ زبرق تیغ وی آتش بدودمان گیرد قکط
۲ـ عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد ۱٤۹
۳ـ پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر ۲۵۷
٤ـ کآتش زعکس عارض ساقی در آن گرفت ۸۷
۵ـ که گر آتش شوم در وی نگیرم ۳۳۱

آتش محبتـ ا ضد ـ تشبیهی
که زد بخرمن ما آتش محبت او ٤۰۵

آتش محرومیـ ا ضد ـ تشبیهی
مباد کآتش‌محرومی‌آب‌ماببرد ۱۲۹

آتش موسیـ ا ضد ـ نسبت (= آتش طور) اشاره و تلمیحی است به «اذقال موسی لاهله انی آنست نارا ساتیکم منها بخبر او آتیکم بشهاب قبس...» (نحل‌آیه ۷) و به آیهٔ «فلما آتیها نودی من الشاطی الوادالایمن فی‌البقعة المبارکة من‌الشجرة أن یا موسی انی اناالله رب‌العالمین» (قصص آیه ۳۰)
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی ٤۸٦
و ر ك: شهاب قبس. و وادی ایمن

آتش مهرـ (= آتش محبت)
۱ـ جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت ۱۷
۲ـ همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع ۲۹
۳ـ همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان ۳۸۲
٤ـ آتش مهر تر را حافظ عجب در سر گرفت ۲۹٤

آتش میـ ا ضد ـ تشبیهی
از تاب آتش می، برگرد عاضش خوی ٤۲۵

آتش میخانهـ ا ضد ـ استعاری. استعاره مکینه. کنایه از می
خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت ر ك: آب خرابات

آتشناكـ ص. م
آه آتشناك‌وسوزسینه‌شبگیرما ۱۰

آتش نمرودـ (= آتش خلیل) ا ضد ـ نسبت وتلمیح به‌آتشی که

بفرمان نمرود برای سوزاندن ابراهیم برپا شده بود. ر ک: آئین دین زردشتی

آتش نهفته ا ضـ ـ وصفی. کنایه از عشق

زین آتش نهفته که در سینهٔ منست ۸۷

آتش و آب تن ر ک: آب و آتش

آتش و آه تن و تشبیه. ر ک: آتش آه. و آتش سودا و آه‌وآتش

آتش و ارغوان تن و تشبیه

که آبروی تو آتش در ارغوان انداخت ۱۶

آتش و خلیل ـ تن و تلمیح به «آتش نمرود» و آیهٔ «قلنا یا نار کونی برداً و سلاماً علی ابراهیم» (انبیا ـ ۶۹)

یارب، این آتش که در جان منست سردکن آنسان که کردی بر خلیل ۳۰۸

آتش و دود تن ر ک: آتش دل (۲) و (۸)

آتش و سپند تن

۱ـ برآتش تو به‌جز جان او سپند مباد ۱۰۶

۲ـ جان عشاق سپند رخ خود می‌دانست

و آتش چهره بدین کار برافروخته بود ۲۱۱

و ر ک: سپند و سپند و آتش

آتش و عود تن. ر ک: آتش عشق و آتش سودا (۲)

آتش هجران ا ضـ ـ تشبیهی

۱ـ آن کشیدم زتو، ای آتش هجران که چو شمع ۲۰۹

۲ـ قرین آتش هجران و هم‌قران فراق ۲۹۷

آتش هوس ا ضـ ـ تشبیهی

۱ـ نه این زمان دل حافظ درآتش هوس است ۵۸

۲ـ ر ک: آتش حرمان و هوس

آتشی که نمیرد آتشی که نمی‌میرد. آتش مغان. کنایه از عشق. ر ک: دیرمغان

آتشی که کاشانه بسوخت کنایه از عشق

آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت ۱۷

آتشین صفت نسبی. صفت لعل و زبان و آه

۱ـ راح‌چون‌لعل‌آتشین‌دریاب ۱۳

۲ـ زبان آتشینم هست اما درنمیگیرد ۱۴۹

۳ـ نمی‌ترسی زآه آتشینم؟ ۴۴۷

آثار ع جمع اثر

برو، ای طایر میمون همایون آثار ۳۸۵

آختن مص. سحب. رفع. غزف. «استلال السیف من غمده» (ع) پهلوی: âhixtan آهختن و آهیختن، بمعنی برکشیدن و برآوردن تیغ از غلاف. بصورت

ماضی نقلی دوم شخص مفرد:
وزمیان تیغ بما آخته‌ای، یعنی چه؟ ۴۲۰
آختهـ ص مف. مسحوب. مرفوع. مغزوف (ع) برکشیده، برآورده.
ر ك: آختن
آخرـ ع (بکسر خاء). پایان، سرانجام. آخرون و آخرین جمع و دیگر جمع آن اخر (بضم همزه و فتح خا) (و بفتح خا بمعنی‌دیگر. دیگری)
۱ـ ببوی نافه‌ای کآخر صبا زان طرهٔ بگشاید ۱
۲ـ همه کارم زخود کامی ببدنامی کشید آخر ۱
۳ـ آخر، بچه گویم هست از خود خبرم، چون نیست ۲۷
۴ـ نرود کارش و آخر بخجالت برود ۲۲۲
۵ـ در بیابان فنا گم شدن، آخر تا کی؟ ۲۷۲
۶ـ که آخر کی شود، این ناتوان به ۴۱۹
آخر بودنـ مص. م
که پریشانی این سلسله را آخر نیست ۷۰
آخر پیریـ ا ضـ ـ نسبت
دیدی دلا، که آخر پیری و زهد و علم ۴۰۰
آخرتـ ع (بکسر خا و فتح را) پایان این جهان. مقابل دنیا
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم ۴۷۷
آخرالدواء ـ ع (بکسر خا)
«آخرالدواء الکلی» ضرب‌المثل معروف یا «آخرالداء، الکی»
علاج کی کنمت؛ آخرالدواء الکی ۴۳۰
آخرالامرـ ع پایان کار، سرانجام
آخرالامر گل کوزه‌گران خواهی شد ۴۸۱
آخرزمان‌ـ ا ضـ. مقلوب و بجای «آخرالزمان» ازجمله ادوار عمر عالم است که آنرا دور قمری هم گفته‌اند
۱ـ زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت ۳۲۱
۲ـ ایمن زشر فتنهٔ، آخر زمان شدم ۳۲۱
آخر شدنـ مص.م بپایان‌رسیدن.
«آخر شد» بصیغه ماضی مطلق ردیف یك‌غزل هشت‌بیتی بامطلع:
روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
آخر صحبتـ به جای آخر زمان صحبت. اضافه بیان ظرف زمان
که نه در آخر صحبت بندامت برخاست؟ ۲۱
آخر کار جهان دیدنـ مص. م
می خور، که هرکه آخر کار جهان

بدید ۸۷
آخر کم از... لااقل (ع) اقلا (ع) دست‌کم
بیمار آن دو لعلم، آخر کم از جوابی ۴۳۲
یعنی لااقل جوابی بده. دو لعل = دو لب
آدم ع (بفتح دال) آدم ابوالبشر. پدر نخستین و در اصطلاح جامع اسماء و صفات خداوندی
۱ـ آدم بهشت روضهٔ دارالسلام را ۷
۲ـ سر آن دانه‌که‌شد رهزن‌آدم‌با اوست ۵۷
۳ـ کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند ۱۹۹
۴ـ شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد ۲۰۶
۵ـ بخواه جام و گلابی بخاك آدم ریز ۲۶۶
۶ـ آدم آورد درین دیر خراب آبادم ۳۱۷
۷ـ آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست ۴۷۰
۸ـ ملك در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد ۴۷۴
آدم بهشتی ا ضـ ـ وصفی
من آدم بهشتی‌ام، اما درین سفر ۳۳۸
آدم‌صفت ص. م
آدم صفت از روضه رضوان بدر آیی ۴۹۴
آدم صفی (= آدم صفی‌الله) ا ضـ ـ وصفی (صفی بمعنی دوست خالص است)
جائیکه برق عصیان برآدم صفی زد ۴۸۹
آدم و حوا تن. حوا یعنی زن مارافسای. نام مادر نخستین
از دل تنگ گنه‌کار برآرم آهی
کآتش‌اندرگنه‌آدم‌وحوافکنم ۳۴۸
آدم و شیطان تن. ر ك: شیطان رجیم
آدم و ملك تن ـ و تلمیح واشاره به «واذقال ربك للملائکة انی‌جاعل فی‌الارض خلیفة قالوا أتجعل فیها من یفسد فیها و لیفسك الدماء و نحن نسبح بحمدك و نقدس لك قال انی اعلم بما تعلمون» (بقره ـ ۳۰)
جلوه‌ای کرد رخت، دید ملك، عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت وبرآدم زد ۱۵۲
آدمی با یاء نسبت
۱ـ که من چو آهوی وحشی‌زآدمی برمیدم ۳۲۲
۲ـ آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست ۴۷۰
آدمی بچه ا ضـ ـ مقلوم (= بچهٔ آدمی)
که آدمی بچهٔ شیوه پری

دانست ۱۷۷
آدمی و پریــ تن
۱ــ ر ك: آدمی بچه
۲ــ طفیل هستی عشقند آدمی و پری ۴۵۲
۳ــ عیش با آدمیئی چند پریزاد کنی ۴۸۱
آدینهــ ا. (بکسر دال) جمعه (ع)
ر ك: خواجه قوام‌الدین حسن
آذارــ ا. نام یکی از ماههای رومی برابر است با فروردین. نام دوازده ماه رومی بترتیب چنین است:
دوتشرین ودو کانون و پس آنگه
شباط و آذر و نیسان ایارست
حزیران و تموز و آب و ایلول
نگهدارش زمن کاین یادگاراست
(نصاب)
ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید ۲۴۰
آذاریــ با یا، نسبت. ر ك: آذار
آرــ فع. احضر (ع) دوم شخص مفرد فعل امر از مصدر آوردن. و مخفف آور
۱ــ کحل‌الجواهری بمن آر، ای نسیم صبح ر ك: کحل‌الجواهر
۲ــ جزء دوم ردیف یك غزل هفت بیتی با مطلع:
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر ۲۴۸
آراــ ص(= آرای) حلاق. مزین(ع)
مخفف آراینده. اسم فاعل مرخم از مصدر ارائیدن و آراستن. آرایشگر
۱ــ چمن‌آرای جهان خوشتر ازین غنچه نکشت ۲۴
۲ــ هرگل‌نو که‌شد چمن‌آرای ۵۶
۳ــ من اگر خارم و گر گل چمن‌آرایی هست ۳۸۰
آراستنــ مص. تزیین. تحلیه. ترتیب. تجهیز. اعداد. تهیه (ع)
پهلوی ârâstan
۱ــ تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی ۹۵
۲ــ شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی ۴۹۳
۳ــ تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام ۳۵۲
آراستهــ ص. مف. مزین. مرتب. مجهز. ع ر ك: آراستن (۳)
پهلوی: ârâstak
آرامــ ص. هدوء. ثبات. تمهل. سکون. امن. استراحه (ع)
آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی ۴۰۹
آرام جانــ ص. م
آرام‌جان‌ومونس‌قلب‌رمیده‌ای ۴۲۴
آرام دلــ (= آرام جان)
هرچند کان آرام دل، دانم‌ببخشد کام دل ۳۴۴
آرامگهــ (= آرامگاه) ا.م
۱ــ ای نسیم سحر، آرامگه یار

کجاست؟ ۱۹
۲ـ صدف سینهٔ حافظ بود
آرامگهش ۲۸۹
آرام و خوابـ تن وترادف
آرام و خواب خلق جهان را سبب
تویی ۴۰۹
آرزوـ ا. امنیه. شهوة (ع) امید.
کام و در اصطلاح میل است به
اصل خود باندك آگاهی و علم به
بعضی ازاصل‌و مقصد(اصطلاحات
عراقی)
۱ـ بسوختیم درین آرزوی خام
و نشد ۱٦۸
۲ـ حافظ، عروس طبع مرا جلوه
آرزوست ۳۳۸
۳ـ آرزو می‌بخشد و اسرارمی‌دارد
نگاه ۳۷۱
٤ـ در آرزوی بوس و کنارت
مردم ۳۸۲
۵ـ بکام و آرزوی دل چو دارم
خلوتی حاصل ۳۲۷
٦ـ آن زمان کآرزوی دیدن جانم
باشد ۳٤۷
آرزو بخشیدنـ مص. م ر ك:
آرزو (۳)
آرزو بودن‌ـ مص. م ر ك: آرزو
(۲)
آرزوی دیدن جانـ اضافه بمصدر
ر ك: آرزو (٦)
آرزوی بوس وکنارـ ا ضـ ـ
به اسم مصدر رك: آرزو (٤)

آرزوی‌دلـ ا ضـ ـنسبت ر ك:
آرزو (۵)
آرزوی خامـ ا ضـ ـ وصفی ر ك:
آرزو (۱)
آرزوی خاك و دیار ـ ا ضـ ر ك:
خاك و دیار
آرزومندیـ ا. مص. م. شوق.
امل(ع)
۱ـ حدیث آرزومندی که در این
نامه ثبت افتاد ۳۵٤
۲ـ سحر با باد می‌گفتم حدیث
آرزومندی ٤٤۰
۳ـ ورای حد تقریر است شرح
آرزومندی ٤٤۰
آرمیدهـ ا. مف. مستقر (ع) از
مصدر آرامیدن. پهلوی: ârâmitan
گام آرمیده قدم آهسته و آرام و
موفقر
و آن رفتن خوشش بین و آن گام
آرمیده ٤۲۵
آریـ حرف‌جواب. = ای، بلی (ع)
(ترجمان‌القرآن) و حرف تاکید
۱ـ ناظر روی تو صاحبنظرانند،
آری ۷۲
۲ـ آری باتفاق جهان میتوان
گرفت ۸۷
۳ـ آری،آری‌طیب‌انفاس هواداران
خوشست ر ك: طیب‌انفاس
۳ـ برآستان تو مشکل توان
رسید، آری ر ك: آستان (۳)
۵ـ از همچو تو دلداری، دل

برنکنم، آری ٤٦٦

آری، آری- قیدتکرار رك:آری(۳)

آز- ۱. حـرص. طمع. ولع (ع) ر ك: حرص (۳)

آزاد- ص-مختار. طلیق. حر. اصیل (ع) پهلوی: azad و âzatak

آزاده. ر ك: سوسن آزادوسوسن آزاده و (ر ك: آزادی)وآزادگی در اصطلاح‌مقام‌محوعاشق‌ازذات وصفات در ذات صفات معشوق است

آزادان- ج. آزاد.آزادگان (احرار- ع) و شاید صفت نسبی

پای آزادان نبندنـد، ار بـجای رفت، رفت حافظ خانلری

۷ر۸۳ در قوخ:پای‌آزادی. ۸۳و۸۳

آزادگان- ص ج آزاده. احـراز. بنی‌الاحرار بر ایرانیان مقیم یمن اطلاق میشده مقابل بندگـان و «بنی‌الاغلال» و نیز برطبقه اشراف ایرانی درداخل‌ایران. ناصرخسرو در انتساب خود باین طبقه‌ایرانی گوید:

تن پاك فرزند آزادگانم
نگفتم که شاپوربن اردشیرم

در حافظ آزادگان مقابل بنده یا بندگان آمده:

بخواه جان‌ودل ازبنده‌وروان‌بستان
که‌حکم‌برسرآزادگان‌روان‌داری٤٤٥

آزاد بودن- مص. م

۱- اسیر عشق تو از هر دو عالم آزادست ۳۵

۲- زهرچه رنگ تعلق پـذیرد آزادست ۳۷

آزاد شدن- مص. م

چه باشد، ارشود از بند غم دلش آزاد ٦۱

آزاد کردن- مص. م

که دم همت‌ماکردزبند آزادت ۱۸

آزاده- ص. حر، مختار (ع) ر ك: سوسن آزاده

آزادی- ما. مص. حریت. اصالت. نجابت. ع پهلوی âzâtakih

۱- سر به‌آزادگی از خلق بر آرم چون سرو ۳۵۵

۲- براستی طلب آزادگی ز سر و چمن ۳۸۸

آزادی- ما.مص. حریت. دراصطلاح عبارت از خروج بندگی کائنات و قطع جمیع علائق و دارای مراتبی است:

۱- حریت عامه: خروج از بندگی شهوات

۲- حریت خـاصه: خـروج از مراودات است بفنای ارادهٔ خود در ارادهٔ حق

۳- حریت اخص خواص: خروج از بندگی رسوم و آثار بواسطهٔ محو شدن در تجلی نورالانوار که مقام حیرت است

آزار- ۱. تعب. اذیت. عذاب (ع) پهلوی: âzar از مصدر âzaritan و دوم شخص مفـرد

فعل امر «آزار» از همین مصدر است در «میازار» فعل نهی
۱ــ مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن ۷٦
۲ــ کنندم قصد دل ریش به آزار دگر ۲۵۲
۳ــ نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان ۲٦۸
٤ــ بیکی جرعه که آزارکسش در پی نیست ۲۷۱
۵ــ دلش بناله میازار و ختم کن حافظ ٦٦
٦ــ زنهار تا توانی اهل نظر میازار ر ك: اهل نظر

آزار جستنــ مص. م
ناز پرورد وصال است، مجو آزارش ۲۷۷

آزار جهانــ اضـ ــ نسبت ر ك: آزار (۳)

آزار فرمودنــ مص. م ر ك: آزارها

آزارهاــ ج آزار
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت ۱٦۵

آزار وبازارــ جناس لاحق. رك: آزار (۳)

آزردهــ ص. مؤذی. معذب. متعب. مجروح. غضبان (ع) غمگین
۱ــ دل آزرده ما را بنسیمی بنواز ۳۸۱
۲ــ وجود نازکت آزرده گزند مباد ۱۰٦

آزرده بودنــ مص. م ر ك: آزرده (۲)

آزمودنــ مص. تجربه. امتحان (ع) آزمایش. پهلوی: âzimitan از ریشهٔ âzima اوستائی
۱ــ هرچند کآزمودم از وی نبود سودم ٤۱۸
۲ــ ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش ۲۹۱

آسانــ ص. سهل. هون (ع) راحت (ع) پهلوی: âsân
۱ــ که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد ر ك: قرةالعین
۲ــ بترك صحبت یاران خود چه آسان گفت ر ك: ترك (۱۵)
۳ــ ولی دل را تو آسان بردی از من ر ك: جان بردن
٤ــ زیادتی مطلب کار برخود آن کن ۲٦۹

آسان رفتنــ مص. م
پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم ۳۵۹

آسان کردنــ مص. م. ر ك: آسان (٤)

آسان گرفتنــ مص. م. ر ك: آسان و سخت

آسان و سختــ تن و تضاد
گفت آسان گیر برخود کارها، کز روی طبع
سخت می‌گیرد جهان بر مردمان

سخت‌کوش ۲۸۶
آسانی ا. مص. سهولت. یسر (ع) پهلوی: âsanih
۱ـ زدلبردی نتوان لاف زد به آسانی **قکت**
۲ـ بکش دشواری منزل بیادعهد آسانی ۴۷۴
۳ـ شکفته باد گل دولتت به آسانی ر ک: گل دولت
آسای استرح (ع) فعل امر، دوم شخص مفرد. از مصدر آسودن. با باء تاکید یا التزام (بیاسای)
۱ـ خوش بیاسای زمانی که‌جهان اینهمه نیست ۷۴
۲ـ پیاله گیر وبیاساز عمر خویش دمی ۴۷۱
(ر ک: آسودن)
آسایش ا. مص. فراغت (ع) پهلوی: âsâyishm
۱ـ آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است ۵
۲ـ بهر آسایش این دیده خونبار بیار ۲۴۹
۳ـ دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید ۴۷
۴ـ ر ک: چشم آسایش و شهد آسایش
آسایش و خواب تن و ترادف.
ر ک: شهد آسایش
آستان ا. عتبه. بوابه. حضرت (ع). درگاه. پیشگاه. آستانه
۱ـ چو کحل بینش ما خاک‌آستان شماست ۲
۲ـ از آن زمان که برین آستان نهادم روی ۵۳
۳ـ برآستان تو مشکل توان رسید، آری ٦٦
۴ـ جز آستان توام در جهان پناهی نیست ۷٦
۵ـ از آستان پیر **مغان** سر چرا کشیم؟ ۳۹
٦ـ براستان، که نهادم برآستان فراق ۲۹۷
۷ـ سرها بدین تخیل برآستان توان زد ۱۵
۸ـ سریر عزتم آن خاک آستان بودی ٤٤۱
آستان امید ا ضـ ـ استعاری
برآستان امیدت گشاده‌ام در چشم حافظ خانلری ۳ر۳۱۷
آستان بوسیدن مص.م
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد ۱۲۱
آستان پیر مغان ا ضـ ـ استعاری
ر ک: آستان (۵)
آستان تو
ما را برآستان تو بس حق خدمت است ۷
آستان جانان ا ضـ ـ استعاری
۱ـ برآستان جانان گر سر توان نهادن ۱۵٤
۲ـ در آستان جانان، از آسمان

میاندیشی ٤٣٤
استان حضرت دوست ـ حشو و استعاره و تتابع
سر ارادت ما، و آستان حضرت دوست ٥٨
آستان شما ـ اضـ ـ استعاره. رك: آستان (۱)
آستان فراقـ ا ضـ ـ استعاری. آستان (٦)
آستان مراد ـ اضـ ـ استعاری
بـرآستان مرادت نهـادهام در چشم ۳۳۰
آستان میکدهـ ا ضـ ـ نسبت
برآستان میکده خون مـیخورم مدام ٢١٤
آستان و راستانـ جناس لاحق. ر ك: آستان (۳)
آستان و آستینـ جناس لاحق ر ك: آستان بوسیدن
آستانهـ ا. (= آستان)
۱ـ گو برو و آستین بخون جگر شوی
هرکه درین آستانهراهندارد ۱۲۷
۲ـ چو آستانه بدین در همیشه سر دارد ١١٦
۳ـ زروی حافظ و این آستانـه یاد آرید ٢٤١
٤ـ با خاك آستانهٔ این در بسر بریم ۳۷۲
٥ـ ولی خلاصه جان خاك آستانه تست ٣٤

آستانه بـودنـ مص. م ر ك: آستان و رواق
آستانه تسلیمـ ا ضـ ـ استعاری
بر آستانهٔ تسلیـم سر بنـه، حافظ ١٥٥
آستانه دولتـ ا ضـ ـ استعاری
مائیم وآستانهٔ دولتپناه تو ٤٠٩
آستانهٔ عشقـ ا ضـ ـ استعاری
مائیم وآستانهٔ عشق وسرنیاز ٦٠
آستانهٔ میخانهـ ا ضـ ـ نسبت
۱ـ برآستانهٔ میخانه هرکه یافت رهی ٤٧
۲ـ برآستانهٔ میخانه گـر سری بینی
مزن بپای که معلوم نیست نیت او ٤٠٥
با مضمون این بیت از جلالالدین بلخی:
هین زبدنامان نباید ننگ داشت
هوش بر اسرارشان باید گماشت
(دفتر ششم ص ۹۲۰ر۹)
آستانه و آستینـ تن و جنـاس. ر ك: آستانه (۱)
آستانه و حضرتـ تـن و ترادف ر ك: آستان حضرت دوست
آستانه و رواقـ تن
رواق منظـر چشم من آستانـهٔ تست ٣٤
آستینـ ا. کمالثوب (ع)
گو بـرو آستین بخون جگـر شوی ۱۲۷

آستین بخون جگر شستنـ مص. م. کنایه از غم بسیار داشتن و مستأصل شدن. ر ك: آستین
آستین جانـ ا ضد ـ استعاری
در آستین جان تو صد نافه مدر جست ۲۸۲
آستین‌افشاندنـ مص.م(ك) جودو سخای بسیار داشتن
۱ـ که آستین بکریمان عالم افشانی قکه
و کمك و پناه خواستن، یامعترض بودن
۲ـ خواهم شدن بکوی مغان آستین‌فشان ۸۷
رقص و دست افشاندن بهنگام سماع و وجد
گاه وجد و سماع هریك را بر دو کون آستین‌فشان بینی
هاتف. دیوان ۲۹
آستین کوتاهـ ا ضد ـ وصفی.
آستین جبه یا دلق صوفیان
۱ـ ای دل، بیا که ما به پناه خدا رویم
از آنچه آستین کوته و دست‌دراز کرد ۱۳۳
۲ـ ای کوته‌آستینان، تا کی دراز دستی ۴۳٤
۳ـ درازدستی این کوته‌آستینان بین ۴۰۳
آستین گلـ ا ضد ـ بیان ظرف. و مقدار
ترسم کزین چمن نبری آستین گل ٤۸۲
آستین مرقعـ ا ضد ـ وصفی. آستین رقعه‌دار. آستین وصله‌دار. آستین مرقع یا آستین دلق وخرقه یا جبه مرقع.
در آستین‌مرقع‌پیاله پنهان‌کن ٤۱
آسمانـ ۱. سماء. فضا. فلك. سقف. عرش (٤) پهلوی: âsmân و نام ایزدی که بهمراهی ایزد (زامیاد) به نگهبانی سپهر و خاك گمارده شده و روز بیست ونهم هر ماه شمسی در تقویم پارسی قدیم، ونام فرشته نگهبان آن‌روز
۱ـ قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد ۱٦٥
۲ـ برتخت جم که تاجش معراج آسمان است ۱۷۱
۳ـ آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند ۳۷۸
٤ـ آسمان بار امانت نتوانست کشید ر ك: بار امانت
۵ـ که باشد مه که بنماید زطاق آسمان ابرو؟ ٤۱۲
٦ـ بیاور می که نتوان شد زمکر آسمان ایمن ر ك: زهره‌چنگی
۷ـ در آستان جانان، از آسمان میندیش ٤۳٤
۸ـ خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت ر ك: آتش نهفته
۹ـ گلبانگ سربلندی برآسمان

توان زد ۱۵٤
۱۰ـ شد از بروج ریاحین چـو
آسمان روشن ر ك: برج ۱٤
۱۱ـ برياد رای انور او آسمان
بصبح ر ك: رای انور
۱۲ـ آسمان گو مفروش این عظمت
کاندر عشق ر ك: خرمن‌مه
۱۳ـ ر ك: معراج آسمان
آسمان وفاـ ا ضـ ـ تشبیهی
زینجا بآسمان وفا می‌فرستمت
حافظ خانلری ۲ر۹۱
(در: ق و خ آشیان وفا)
آسودنـ مص. استراحت. هدوء
توقف (ع) رك: آسای‌وآسایش
آسودهـ ص. فارغ. راحت ع
آسوده‌بر کنارچوپرگارمیشدم ۸۷
آسوده‌خاطرـ ص. م فارغ‌البال.
مرتاح‌البال (ع)
چو پیراهن‌شوم‌آسوده‌خاطر ۲۸۲
آسیبـ ا. صدمه. جرح. شقا.
الم. ضربه. عیب. نقص (ع) آزار
دولتی را که نباشد غم از آسیب
زوال
بی‌تکلف بشنو، دولت درویشان
است ٤۹
آسیب زوالـ ا ضـ ـ توضیحی.
ر ك: آسیب
آشتیـ ا. صلح. سلم. مصالحه
(ع) سازش. دوستی
۱ـ رقیب آزارها فرمود و جای
آشتی نگذاشت ۱٦٥
۲ـ ور آشتی طلبم، با سر عتاب
رود ۲۲۱
۳ـ برخاست بوی گل ز درآشتی
درآی ٤۰۸
آشتی طلبیدنـ مص. م ر ك:
آشتی (۲)
آشفتنـ مص. اضطراب. تشویش.
اختلال (ع) ازریشه (شوب) با واو
مجهول با پیشوند «آ»
زلف سنبل بنسیم سحری
می‌آشفت ۸۱
آشفتهـ ا. مف. مشوش. مضطرب.
مختل. متفرق (ع) پریشان از
مصدر آشفتن
۱ـ زلف آشفته و خوی کرده و
خندان لب و مست ۲٦
۲ـ بدو جام دگر آشفته شود
دستارش ۲۷۷
۳ـ کاشفته گفت باد صبا شرح
حال تو ٤۰۸
٤ـ کاشفته گشت طره و دستار
مولوی ٤۸۷
۵ـ همه جمعیت است آشفته
حالی ٤٦۳
٦ـ بود آشفته همچون موی
فرخ ۹۹
آشفته بودنـ مص. م ر ك:
آشفته (٦)
آشفته حالیـ ا ـ مص. م ر ك:
آشفته (۵)
آشفته شدنـ مص. م ر ك:

آشفته (٤)
آشفته گشتنـ مص. م ر ك: آشفته (٤)
آشفته گفتنـ مص. م ر ك: آشفته (۳)
آشفتگیـ ما ـ مص. پریشانی
۱ـ کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی ٤۲۹
۲ـ زآشفتگی حال من آگاه کسی شود ۱۸۰
۳ـ ر ك: آشوب و آشفتگی
آشفتگی بودنـ مص. م. ر ك: آشفتگی (۱)
آشفتگی‌حالـ اضـ ـنسبت ر ك: آشفتگی (۲)
آشکارـ ص. واضح. بدیهی. مرئی. مکشوف. علانیه (ع) پیدا. پهلوی ashkarak
۱ـ دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا ۵
۲ـ چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست ۷۲
۳ـ ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم ۳۵۰
آشکاراـ ص. ن آشکار (۱)
آشکارهـ ص. رك. آشکار (۲)(۳)
آشناـ ص. صدیق. مأنوس.عریف رفیق (ع) یار، دوست، معشوق. پهلوی: âshnak و تخفیف از آب شناور. یا آب‌شناس بمعنی شناگر و آشنا باآب. و شناکننده و نقیض بیگانه
۱ـ باشد که باز بینم دیدار آشنا را ۵
۲ـ که آشنا سخن آشنا نگه دارد ۱۲۲
۳ـ که هرچه کرد با من، آشنا کرد ۱۳۰
٤ـ بشکر صحبت اشخاص و آشنایی بخت
بیاد دار غریبان دشت و صحرا را
ترجمهٔ شرح سودی ج ۱ ص ۳۸
۵ـ ای‌که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست ١٤
٦ـ گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند ١٤
۷ـ جانب هیچ آشنا نگاه ندارد ۱۲۷
۸ـ برروی ما رواست اگر آشنا رود ۲۲۰
۹ـ از یار آشنا سخن آشنا شنید ۲٤۳
۱۰ـ در پی آن آشنا ازهمه بیگانه شد ۱۷۰
۱۱ـ با یار آشنا سخن آشنا بگو ٤۱۵
۱۲ـ به پیام آشنایان بنوازد آشنا را ٦
۱۳ـ اهل نظر معامله با آشنا کنند ۱۹٦
١٤ـ که آشنا نکند در میان آن ملاح ۹۸

آشنا و بیگانهـ تن و تضاد ر ك: آشنا (۱۰) و ر ك: بیگانه و آشنا و ر ك: آشنایان ره عشق(۱)
آشنایانـ ج ر ك: آشنا (٦) و (۱۲)
آشنایان ره عشقـ ا ضـ ـ نسبت
۱ـ آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
ناکسم گر بهشکایت سوی بیگانه روم ۳٦۰
۲ـ آشنایان ره عشق درین بحر عمیق ٤۲۳
آشناییـ ما. مص. معرفت. انس. قرابت (ع) در اصطلاح تعلق رقبه ربوبیت است که بموجودات پیوسته مانند تعلق خالقیت به مخلوقیت (عراقی)
۱ـ ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست ٤
۲ـ سلامی چو بوی خوش آشنایی ٤۹۲
۳ـ بشکر صحبت اشخاص و آشنایی بخت ترجمه شرح سودی ج ۱ ص ۳۸
٤ـ که گویی خود نبودست آشنایی ۳۵۵
۵ـ مرا باتست چندان آشنایی ۳۵۵
آشناییـ با یاء نکره یا وحدت.
آشنایی نه غریبست، که دلسوز منست ۱۷
آشنایی بختـ آشنایی با بخت. بختیار بودن. ر ك: آشنایی(۳)
آشنای عشق شدنـ مص. م. با عشق آشنا شدن. عاشق شدن
تا آشنای عشق شدم زاهل رحمتم ۳۱۳
آشوبـ ا. فتنه. فساد. هرج و مرج. انقلاب. ازدحام (ع)آشفتگی
۱ـ بتماشای تو آشوب قیامت برخاست ۲۱
۲ـ بچشم عقل درین رهگذار بی آشوب ٤۵
۳ـ دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب ۱۳۲
٤ـ کاشفتگی مبادت از آشوب بادی ٤۲۹
و ر ك: دل آشوب. شهرآشوب. پرآشوب. و رك: کفر زلف و آفت
آشوب باد دیـ ا ضـ ـ نسبت ر ك: آشوب (۳)
آشوب خریدنـ مص ـ م ر ك: آشوب (٤)
آشوب قیامتـ ا ضـ ـ استعاری ر ك: آشوب (۱)
آشوب برخاستنـ مص. م ر ك: آشوب (۱)
آشوب و آشفتگیـ تن و ترادف ر ك: آشوب (۳)
آشوب و آفتـ تن و ترادف ر ك: طریق عشق
آشیانـ ا. مسکن. کوخ. حجرـ

الحیوانات. وکرالطیور، طبقه (ع)
آشیانه. خانه. پهلوی:
âshayanak âshayan

۱ـ حیف است طایری چو تو در خاکدان غم
زینجا به آشیان وفا میفرستمت ۹۰

۲ـ سزدم چو ابر بهمن که برین چمن بگریم
طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد ۱۱۷

۳ـ چگونه باز کنم بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق ۲۹۷

۴ـ مرغ روحش کوهمای آشیان قدس بود
شد سوی باغ بهشت از دام این دار محن ۲۷۰

۵ـ سیمرغ وهم را نبود قوت عروج
۶ـ درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد قکز
آنجا که باز همت او سازد آشیان قیو

آشیان ساختنـ مص.م
ر ك: آشیان. تن (۵)

آشیان طرب بلبلـ «طرب آشیان بلبل»
ر ك: آشیان. ش: (۲)

آشیان فراقـ اضافهٔ تشبیهی
ر ك: آشیان. ش (۳)

آشیان گرفتنـ مص.م
ر ك: آشیان. ش (٦)

آشیان قدسـ اضافه تشبیهی
ر ك: آشیان. ش (٤)

آشیان وفاـ اضافهٔ تشبیهی
ر ك: آشیان. ش (۱)

آشیانهـ (= آشیان)

۱ـ که عنقا را بلند است آشیانه ٤۲۸

۲ـ رواق منزل چشم من آشیانهٔ تست ۳٤

آصفـ ع (بکسر صاد) آصف بن برخیا. دانشمندی از بنی‌اسرائیل، و وزیر سلیمان «... الذی عنده علم من الکتاب...» (سورهٔ نحل آیهٔ ٤۰) و کسی که تخت بلقیس را در زمانی اندك از سبا به پیش سلیمان آورد. ولی در نتیجهٔ اهمال او انگشتری سلیمان بدست دیو افتاد و مدتی سلیمان را از تخت فرمانروایی بدور نگاهداشت.

۱ـ زبان مور به آصف درازگشت و رواست
که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست ۲۸

و بنحو استعاره، آصف لقب چند تن از وزیران و دولتمردان فارس است در دوره فرمانروایی آل‌مظفر

۲ـ زمن بحضرت آصف، که می‌برد پیغام
که یاد گیر دو مصرع زمن بنظم دری ٤۵۲

۳ـ می اندر مجلس آصف بنوروز

جلالی نوش ٤٥٤
آصف ثانی- (ك) جلال‌الدین تورانشاه
۱- حافظ این گوهر منظوم که‌از طبع انگیخت
زاثر تربیت آصف ثانی دانست
۲- مگیر چشم عنایت، زحال حافظ باز
وگرنه حال بگویم به آصف ثانی
۳- غلام آصف ثانی جلال‌الحق والدینم
آصف‌جم‌اقتدار- (ك) برهان‌الدین ابونصر خواجه فتح‌الله‌بن خواجه کمال‌الدین محمد، ابوالمعالی وزیر امیر مبارزالدین متوفی بسال هفتصد و شصت (ر ك: خواجه فتح‌الله)
حافظ اسیر زلف تو شد، از خدا بترس
وازانتصاف آصف‌جم‌اقتدارهم ٣٦٢
آصف‌جمشیدمکان- (ك)قوام‌الدین محمدبن‌علی. یا جلال‌الدین تورانشاه
حافظ که هوس میکندش جام جهان‌بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش ۲۷۲
آصف صاحب عیار- (ك) قوام‌الدین محمد صاحب عیار
زمانه‌گر نه زر قلب داشتی،کارش بدست آصف صاحب عیار
بایستی ٣٧٤
آصف دوران- (ك) خواجه جلال‌الدین تورانشاه
ور چو حافظ‌زبیابان نبرم‌ره‌بیرون
همره‌کوکبهٔ‌آصف‌دوران‌بروم ٣٥٩
آصف صاحبقران- (ك) جلال‌الدین تورانشاه
ساقیا، می‌ده که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف صاحبقران جرم بخش عیب پوش ٢٨٦
آصف عهد- (ك) قوام‌الدین‌محمد صاحب عیار یا برهان‌الدین ابونصر، یا جلال‌الدین تورانشاه و در یك‌جا عمادالدین محمود
۱- من غلام نظر آصف عهدم‌کورا
صورت خواجگی‌و سیرت‌درویشان است ٤٩
۲- بخواه جام صبوحی بیاد آصف عهد
وزیر ملك سلیمان عمادالدین محمود ۲۱۹
۳- بندهٔ آصف‌عهدم،دلم ازراه‌مبر
که اگر دم زنم، از چرخ بخواهد کینم ٣٥٥
٤- صافست جام باده در دور آصف عهد
قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلال ٤٦٢
٥- آصف عهد زمان جان جهان تورانشاه ٣٦١

۶ــ حافظا، گر نـــدهد داد دلت آصف عهد
کام دشوار بدست آوری از خودــ کامی ٤٦٧
آصف ملک سلیمانــ (ک) جلال‌ــ الدین تورانشاه(تاریخ‌عصر حافظ ۲۷۳ـ۲۷۵)
محتسب داندکه حافظ عاشق‌است و آصف ملک‌سلیمان نیزهم ۳٦۳
آصفیــ ص ن
۱ــ شکوه آصفی و اسب و باد و منطق طیر
بباد رفت وازو خواجه هیچ طرف نبست ۲۵
۲ــ نه حافظ می‌کند تنها دعـای خواجه تورانشاه
ز مدح آصفی خواهد جهان عیدی و نوروزی ٤٥٤
آغازــ ا. شروع. ابتـــداء. اوان (ع) نخست
۱ــ در آن بساط که حسن تـــو جلوه آغازد ۱۰٦
۲ــ و آغاز پری نهاد پیمـانـــهٔ عمر ۳۸۰
۳ــ نماز شام غریبان چو گـریه آغازم ۳۳۳
٤ــ بقول‌وغزل نغمه‌آغازکن ۳۵۹
آغاز کردن ــ مص. م ر ک: آغـاز ش (٤)
آغازنهادنــ مص. م ر ک: ش(۲)
آغازیدنــ مص. رک: آغاز ش (۱)

و (۳)
آغشتهــ (بکسر یا وفتح غین وفتح تا) مخلوط، مـــرسوش (ع) از مصدر آغشتن، آلوده، آمیخته. تر کرده
مردم چشمم به خون آغشته شد
ر ک: چشم (۱۸)
آغشته شدنــ مص.م و آغشتـه کردن. وآغشته بودن
آغوشــ ا. جانب. صدر. حضن (ع) بغل. بر. کنار. سینه. آگوش هم گفته‌اند. در اصطلاح دریافت اسرار است و استعداد قبـــول علمی و عملی و صوری و معنوی (حافظ پژمان. لغات واصطلاحات) مقداری که در بغل گنجد از چوب و غیر آن (فرهنگ اصطلاحـات رسالهٔ قشیریه)
۱ــ آغوش که‌شد منزل و آسایش و خوابت ۱۵
۲ــ تا در آغوش که می‌خسبد و همخانهٔ کیست ٦۷
۳ــ کنار بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد ۱٦۵
٤ــ گرش همچون غبا گیـرم در آغوش ۲۸۲
۵ــ گرچه پیرم، تو شبی تنگــ در آغوشم گیر ۳۳۵
آفاتــ ع جمع آفت. ر ک: آفت. ش (٤) و (۵)
آفاقــ ع جمع افق. کـــرانه‌ها.

اقلیم‌ها. کشورها. سرزمین‌ها
۱ـ مهرورزی تو، با ما، شهرهٔ آفاق بود ۲۰۶
۲ـ چون صبح بر آفاق جهان سر بفرازم ۳۳٤
۳ـ برخ چو مهر فلك بی‌نظیر در آفاق ٤٤۲
٤ـ همه اطراف گرفت و همه آفاق گشاد ۳۷٤
آفتـ ع (بفتح خا،) آسیب. بلا. زیان. آفات جمع
۱ـ یارب، مکناد آفت ایام خرابت ۱۵
۲ـ که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد ۱۲۰
۳ـ تا به میخانه پناه از همه آفات بریم ۳۷۳
٤ـ دور باد آفت دور فلك ازجان و تنش ۲۸۱
۵ـ خداوندا از آفاتش نگهدار ر ك: خداوندی
٦ـ چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد ۱۷۰
آفت ایامـ ا ضـ ـ نسبت ش (۱)
آفت دور فلكـ ا ضـ ـ نسبت ش (٤)
آفت شدنـ مص. م ش (٦)
آفت بودنـ مص.م ش (۲)
آفتابـ ا. (با سکون فاء) شمس. ابن‌الذکاء (ع)هور.خور.خورشید. شید. مهر
۱ـ داور دارا شکوه، ای آنکه تاج آفتاب ٤۳۳
۲ـ لطف کردی سایهٔ بر آفتاب انداختی ٤۳۳
۳ـ ای آفتاب سایه زما برندار هم ۳٦۲
٤ـ جمالت آفتاب‌هر نظر باد ۱۰٤
۵ـ دم از ممالك خوبی چو آفتاب زدن ٤٤٦
٦ـ ساقی، چراغ می بره آفتاب‌دار ٤۱۳
۷ـ تویی که خوبتری زآفتاب و شکر خدا ۳۰۵
۸ـ عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند ر ك: عابدان آفتاب
آفتاب خوبانـ ا ضـ ـ استعاری
ای آفتاب خوبان می‌جوشد اندرونم ۹٤
آفتاب صبح‌امیدـ ا ضـ ـ استعاری
برآ، ای آفتاب صبح امید ۳۳۱
آفتاب طلعتـ ا ضـ ـ تشبیهی
زه‌شرق سرکو،آفتاب‌طلعت‌تو ۵٤
آفتاب فتحـ ا ضـ ـ تشبیهی
آفتاب فتح مرا هردم طلوعی می‌دهد ٤۱۰
آفتاب فلكـ ا ضـ ـ نسبت
بالله کز آفتاب فلك خوبتر شوی ٤۸۷
آفتاب قدحـ ا ضـ ـ تشبیهی. یا استعاری درصورتیکه آفتاب‌بجای می‌باشد
زآفتاب قدح‌ارتفاع‌عیش‌بگیر ۳۵۸

آفتاب گرم‌رو ـ ا ضـ ـ وصفی
عکس خوی بر عارضش بین، کآفتاب گرم‌رو ۲۱
این ترکیب در شعر کمال‌الدین اسماعیل هم آمده است:
تیغ حکمت آفتاب گرم‌رو راپی‌کند
تاب‌عزمت‌آورد خاک‌زمین‌رادرروش
(المعجم‌شمس قیس رازی ۱۷۱)
آفتاب ملک ـ ا ضـ ـ استعاری
۱ـ تو آفتاب ملکی و هرجا که می‌روی قیز
۲ـ دارای دهر شاه شجاع،آفتاب ملک قیو
۳ـ ای آفتاب ملک که در جنب همتت قیح
آفتاب می ـ ا ضـ ـ تشبیهی
چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید ۲۳٤
آفتاب و ذره ـ تن. ر ك: ذره و خورشید
آفتاب و سایه ـ تن ر ك: سایه و ر ك: آفتاب ش (۳)
آفتاب‌ومشرق ـ تن ر ك: آفتاب قدح
آفتاب و سحاب ـ تن
آفتابی است که در پیش سحابی دارد ر ك: سحاب
آفتاب و ماه ـ تن ر ك: ماه
آفتابی ـ با یا، نکره ر ك: آفتاب و سحاب،
آفریدن ـ مص. (بفتح فا) خلق. ایجاد. تکوین(ع) پهلوی: âfritan آفرینش. از نیستی به هستی آوردن (انشاء. ذره. نشأة. بدء (ترجمان‌القرآن)
۱ـ جسمی که دیده باشد کز روحش آفریدند؟ ر ك: جسم و روح
۲ـ میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشاید ۳۵
آفریده ـ ا. مف. مخلوق (ع) خلق شده ش (۲)
آفرین ـ حرف یا قید استحسان (حرف تحسین. کلمه تحسین) پهلوی: âfrîn در معنی احسنت و بارك‌الله عربی و «زه» فارسی
۱ـ آفرین بر نظر پاك خطاپوشش باد ۱۰۵
۲ـ آفرین بر نفس دلکش ولطف سخنش ۲۸۱
۳ـ بر آن نقاش قدرت آفرین‌باد ر ك: نقاش قدرت
٤ـ آفرین بردل نرم تو که از بهر ثواب ر ك: دل نرم
۵ـ آفرین برتو که شایستهٔ صد چندینی ٤۸٤
٦ـ آفرین بر نفست‌باد که خوش بردی بوی ر ك: بوی بردن
آفرین ـ ا. فاعل مرخم بجای

آفریننده ر ك: آفرین و آفرین
آفرین و آفرینـ تن وجناس
برآن چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشق‌کشی سحرآفـرین
است ۵۵
آگاهـ ص. مطلع. خبیر (من عنده
الخبر) ذکی. واقف. عالـم (ع)
آگه. هوشیار. باخبر. پهلوی: âkâs
۱ـ زین معما هیچ دانا در جهان
آگاه نیست ۷۱
۲ـ زاهد ظاهرپرست از حال ما
آگاه نیست ر ك: زاهد
۳ـ زسر غیب کس آگـاه نیست
قصه مخوان ر ك: سرغیب
۴ـ زشعر دلکش حافظ کسی بود
آگاه ر ك: شعر دلکش حافظ
۵ـ و اندر آن آینه از حسن تـو
کرد آگاهم ر ك: آینه(۲۵)
آگاه بودنـ مص. م ر ك: آگاه
(۱) و (۲) و (۳) و (۴)
آگاه کـردنـ مص.م ر ك:
آگاه (۵)
آگاهیـ ما. مص. آگاه بودن
برتو جام جهان‌بین دهدت آگاهی
ر ك: جام جهان‌بین (۶)
آگهـ مخفف **آگاه**
۱ـ نسیم موی تو پیوند جان آگه
ماست ۲۳
۲ـ که آگهست که تقدیر برسرش
چه نوشت ۷۹
۳ـ که آگهست که کاوس و کی
کجا رفتند ۱۰۱
۴ـ آگهی و خدمت دلهای آگـه
می‌کنی ۳۷۲
۵ـ دل خرابی می‌کند، دلدار را
آگه کنید ۱۲
۶ـ که‌کردآگه‌زراز روزگارم ۳۲۳
آگه بودنـ مص. م ر ك: آگه
ش (۱) و (۲)
آگه کردنـ مص.م ر ك: آگه
ش (۴) و (۶)
آگهیـ ما.مص (مخفف آگاهی) با
یاء مصدری. ر ك: آگاهی
۱ـ تابوکه یابم آگهـی از سایـه
سروسهی ۳۴۴
۲ـ نسیم باد صبا، دوشم آگهی
آورد ۱۴۷
۳ـ دوش آگهی زیار سفر کـرده
داد باد ۱۰۲
آگهـی آوردنـ مص.م ر ك:
آگهی ش (۱)
آگهی دادنـ مص.م ر ك: آگهی
ش (۲)
آگهی یافتنـ مص.م ر ك:آگهی
آلودـ ا.مف یا صفت مفعولی مخفف
آلوده. از مصدر آلـودن. (ر ك
آلودن و آلوده)
۱ـ حافظ بخود نپوشید، این‌خرقه
می‌آلود ۵
۲ـ عیبم بپوش، زنهار، ای خرقه

می‌آلود ۱۷۱
آلـــودن مص. دلك. دلك‌الشئی بالشئی. اتساخ. توسیخ. ترطیب (ع) پهلوی: âlutan
مالیدن چیزی بر چیزی بنحویکه اثر آن بماند
۱ـ بخنده گفت که حافظ، خدایرا میسند
که بوسهٔ تورخ ماه رابیالاید ۲۳۰
۲ـ منم که دیده نیالـــوده‌ام ببد دیدن ۳۹۳
آلوده ا.مف. یا صفت مفعولـــی. ملوث. موسخ (ع) ناپاك. ازمصدر آلودن
۱ـ آلودهٔ تو حافظ، فیضی زشاه درخواه ۱۷۱
۲ـ چون نیست نماز من آلوده نمازی ۳۳٤
۳ـ گر من‌آلوده‌دامنم چه‌عجب ٥٦
٤ـ کآلوده گشت جامه، ولی پاك دامنم ۳٤۳
٥ـ چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است ۲٦٤
٦ـ آلودگی خرقه خرابی جـــهان است ٤۳٦
۷ـ درین خرقـــه بسی آلودگـــی هست ۳۸٦
۸ـ دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده ٤۲۳
و ر ك: خرقه‌آلوده. صومعه آلودن
آلوده دامن ص.م. گـــناهکـــار ر ك: آلوده ش (۳)
آلودگی بـــودن مص.م ر ك: آلوده (۷)
آلودگی خـــرقه ا ضد ـ نسبت ر ك: آلوده ش (٦) و (۷)
آلـــوده گشتن مص.م ر ك: آلوده ش (٤)
آلـــوده شدن مص.م ر ك: صومعه ش (۲)
آماده ا. مف یا صفت مفعولـــی. حاضر. مستعد. مهیا (ع) ساخته و پرداخته. از مصدر آمادن.
مگر اسباب بزرگی همه آمـــاده کنی ٤۸۱
آماده کردن مص. م. رك: آماده
آمدن مص. ایتان. جیئه (ترجمان القرآن) نقیض رفتن. بمعنی قدوم و حضور عـــربـــی. و در اصطلاح رجعت را گویند بعالـم بشریت از عالم ارواح تا عـــالم استغراق و سکر (عراقی). آمدن از افعال عموم است و بمعنی‌شدن نیز می‌آید پهلوی: âmatan
ساقیا، آمدن عید مبارك‌بادت ۱۸
بصیغه فعل‌ماضی ردیف وگاه جزء دوم ردیف چندین غزل بامطلعهای زیر:
۱ـ دوش از جنـــاب آصف پیك بشارت آمد ۱۷۱
۲ـ عشق تونهال حیرت‌آمد ۱۷۲
۳ـ در نمازم خم ابروی تو با یاد

آمد ۱۷۳
٤ـ مژده ای دل که دگر باد صبا
باز آمد ۱۷٤
٥ـ صبا به تهنیت پیر می‌فروش
آمد ۱۷٥
٦ـ سحرم دولت بیدار ببالین
آمد ۱۷٦
و بصیغهٔ فعل مضارع:
۸ـ دوستی کی‌آخرآید دوستداران
چه‌شد؟ ۱٦۹
و ر ك: آیی
و بصیغه‌ماضی‌نقلی‌یا ماضی‌مرکب:
۹ـ هر دانشی که در دل دفتر
نیامده است قیز
و ردیف یك غزل هفت‌بیتی‌بامطلع:
۱۰ـ ایکه با سلسلهٔ زلف دراز
آمده‌ای ٤۲۲
و بصیغهٔ مضارع استمراری ردیف
یك رباعی با مطلع:
۱ـ این‌گل‌زبرهم‌نفسی‌می‌آید ۳۷۹
و با یاء خواب و ردیف یك غزل
ده بیتی با مطلع:
۱۲ـ دیدم بخواب دوش که ماهی
برآمدی ٤۳۹
و در وجه مصدری: ر ك: آمدن
آمرزشـ ۱.مص (بضم‌میم وکسر
زا) عفو. غفران. مغفره. صفح(ع)
آمرزیدن وبخشیدن‌گناه مخصوصا
بعد از مرگ بوسیلهٔ خداوند.
پهلوی: âmurzishn
۱ـ اندیشه آمرزش و پروای

ثوابت ر ك: پروای ثواب
۲ـ آمرزش نقد است کسی راکه
درینجا ٤۳٦
آمرزش نقدـ ا ضـ. بیان نوع
ر ك: آمرزش ش (۲)
آمرزگارـ صـ.م و اسم فاعل.
غفار. غفور. مسامح. رحمان. رحیم
(ع) بخشنده‌گناه. بخشایشگرگناه
معنی عف و رحمت آمرزگار
چیست؟ ٦٥
آمرزیدن‌ـمص (= آمرزش)درفعل
دعایی بیامرزاد
خدای عزوجل جمله را بیامرزاد
ر ك: خدای عزوجل
آموزـ ص. بجای آموزنده.
از مصدر آموختن
بغمزه مسئله آموز صد مدرس
شد ر ك: مسئله‌آموز
آموختنـ مص. تعلم. تعلیم (ع)
یاد دادن. یاد گرفتن. پهلوی:
âmoxtan
۱ـ آنکه در طرز غزل نکته بحافظ
آموخت ٥۲
۲ـ ایکه از دفتر عقل آیت عشق
آموزی ٤۸
۳ـ حافظ، تو این سخن، زکه
آموختی که بخت ۸٦
٤ـ دلبرا، بنده‌نوازیت، که‌آموخت
بگو ۳۲۸
٥ـ زخط یار بیاموز مهر، با رخ
خوب ۳۹۳

۶ـ زهد رندان نوآموخته راهی بدهی است ۳۴۱
۷ـ زدوستان تو آموخت در طریقت مهر ر ك: طریقت
۸ـ مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار ر ك: چشم سیاه (۶)

آموختهـ ا.مف.متعلم.معتاد. مؤدب. مأنوس (ع) آموزش‌یافته. تعلیم گرفته. یادگرفته. ر ك:آموختن(۶)

آمیختنـ مص. مزج. اختلاط. معاشرت (ع) **پهلوی:** âmixtan

۱ـ قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست ۱۸۲
بوسه‌ای چند برآمیز بدشنامی‌چند
۲ـ آب و آتش بهم آمیخته‌ای از لب لعل ر ك: آب و آتش
۳ـ بس آبروی که با خاك ره برآمیزد. رك: آبروی
۴ـ در مجلس ما عطرمیامیز که‌مارا

آمیختهـ ا. مف. رك: آمیختن

آمینـ ع کلمه بعد از دعا
میکند حافظ دعایی، بشنو آمینی بگو ۱۲

آنـ ضمیر اشاره بدور مقابل‌این. همراه با اسم مشارالیه خود اسم اشاره‌است، گاهی اسم حذف میشود. و نیز کیفیتی از زیبایی که قابل ادراك‌است اما قابل‌وصف نیست‌وبکسر نون‌ضمیر اختصاص

۱ـ شاهد، آن نیست که مویی و میانی دارد
بندهٔ طلعت آنیم‌که آنی‌دارد ۱۲۵
۲ـ از بتان، آن طلب ار حسن شناسی ای دل ۲۰۳
۳ـ انیکه میگویند «آن» خوشتر زحسن
یار ما این دارد و آن‌نیزهم ۳۶۳
۴ـ کمینه پیشکش بندگانش آن بودی ۴۴۲
۵ـ قرةالعین من، آن میوه دل یادش‌باد ر ك: قرةالعین
۶ـ ماه کنعانی من، مسند مصرآن تو شد ر ك: ماه کنعانی
۷ـ چون رخت از آن تست، بیغما چه حاجتست ر ك: یغما
۸ـ آن نافهٔ مراد که میخواستم زبخت ۲۱۴

آنـ (بکسر نون) در حال اضافه. ضمیر اختصاص یا ملك ر ك: آن ش (۶) و (۷)

آنجاـ قید مکان مرکب از آن + جا
آنجا همیشه باد بدست است دام را ۷

آنچـ مخفف آنچه. مبهم مرکب از آن + چه
در غم افزوده‌ام آنچ از دل و جان کاسته‌ام ۳۱۱

آنچنانـ قید حالت مرکب از آن + چنان
مستم کن، آنچنان که ندانم زبیخودی ر ك: بیخودی

آنچنان و این‌چنینـ تن. اشاره

مبهم به نزدیك و دور
هرچند کاین چنین شدم و آنچنان شدم ۳۲۱
آنچه - از مبهمات مرکب از آن + چه (موصول)
۱- دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد ۱۴۲
۲- آنچه زر می‌شود از پرتو آن قلب سیاه ۴۹
آنك - مخفف آنکه‌از مبهمات‌مرکب از آن + که (موصول)
من بخیال زاهدی گوشه‌نشین و طرفه آنك ۲۹۶
آنکو - مخفف آن که او یا آن کس که او
وآنکونه این ترانه سراید، خطا کند ر ك: ترانه سرودن
آنکه - ازمبهمات، مرکب ازآن + که
۱- آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید ۴۹
۲- آنکه‌یوسف‌بزر ناسره‌بفروخته بود ۲۱۱
۳- آنکه بی‌جرم برنجید و بتیغم زد و رفت ر ك: خدا را (۲۶)
آن و این - اشاره بدور و اشاره به نزدیك
۱- یار ما آن دارد و این نیز هم ر ك: آن (۳)
۲- آن را که دل نگشت گرفتار این کمند ۱۸۰
۳- لب لعل وخط‌مشکین چوآنش هست و اینش هست
۴- بنازم دلبر خود را که حسنش این و آن دارد ۱۲۱
۵- کاین شاهد بازاری و آن پرده نشین باشد ۱۶۱
آنان - ج آن
آنان که خاك را بنظر کیمیا کنند ر ك: گوشه چشم
آنان و اینان - تن
خلاف مذهب آنان جمال اینان است ر ك: جمال
آنش و اینش - آن و این + ش ضمیر ر ك: آن و این ش (۳)
آنگاه - قید زمان مرکب: از آن + گاه. بتخفیف: آنگه
۱- من رند و عاشق آنگاه توبه ر ك: رند و عاشق
۲- آنگه بگویمت که دو پیمانه برکشم ر ك: پیمانه برکشیدن
آنست - (ع) متکلم وحده، فعل ماضی از مادهٔ انس. یعنی انس گرفتم
لمع‌البرق من‌الطوروآنست‌به ۴۵۵
اشاره است به «انی آنست ناراً لعلی آتیکم منها بقبس...» (سورهٔ طه آیه ۱۰) و «انی آنست ناراً سآتیکم منها بخبر...» (سوره‌نمل آیه ۷)
آنست‌به - (ع). انس گرفتم به‌آن. ر ك: آنست
آنه - پسوند اتصاف یا لیاقت یا

یا نسبت در صوفیانه و مردانه و نظیر آن
۱ـ یك حرف صوفیانه بگــویم، اجازتست ٤٤٦
۲ـ دل به‌می‌دربندتامردانه‌وار ٤٧٨
آوازـ ۱. صوت. صدا. صراخ. نغمه. غنا (ع) آوا. بـانك. آوازه آوای. پهلوی:
۱ـسر فراگوش من آورد به‌آواز حزین ۲٦
۲ـ تا بگوش دلم آواز درا بــاز **آمد** ۱۷٤
۳ـچنان‌بر کش‌آوازخنیاگری ۳٦۰
٤ـ به‌آئین خوش نغمه‌آوازده ۳٦۰
٥ـآمدبگوش‌ناگهم‌آوازبلبلی ٤٦٥
٦ـ غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم ر ك: چنگــ زهره
آوایـ (= آواز) دراصطلاح ندای طلب حقیقت است، حقیقت عشق و حقیقت حق ر ك: آواز
آواز بلبلـ ا ضـ ـ نسبت ش (٥)
آواز حزینـ ا ضـ ـ وصفی ش(۱)
آواز خنیاگــریـ ا ضـ ـ نسبت ش (۳)
آواز دراـ ا ضـ ـ نسبت ش (۲)
آواز دادنـ مص. م ش (٤)
آواز رودـ ا ضـ ـ نسبت
۱ـ زچرخش دهــد زهــره آواز رود ۳٥۸
۲ـبگوباحریفان بآوازرود ۳٥۹ص
آواز سوآلـ ا ضـ ـ بیان نوع

از هر طرفی که گوش کردم
آواز سوآل حیرت آمد ۱۷۲
آواز عندلیبـ ا ضـ ـ نسبت
چون‌کرددردلم‌اثرآوازعندلیب ٤٦٥
آواز نیـ ا ضـ ـ نسبت
در کار چنگــ وبربط و آواز نی کنم ۳٥۱
آوازهـ ۱. (= آواز) صیت،شهرت
صیـــت مسعـــودی و آوازهٔ شه سلطانی ۳ر۷٤
آوردنـ مص. (فتح‌واو) ایتان(ع) نقیض **بردن**. پهلوی: âvâk

بصیغهٔ ماضی‌مطلق‌ردیف دوغزل‌با مطلع های
۱ـ چه مستی است، ندانم که رو بما آورد ۱٤٥
۲ـ نسیم باد صبا، دوشم آگهی آورد ر ك: آگهی آوردن
و این مصراع: ۳ـ آورد حرزجان زخط مشکبار دوست ٦۲
و بصیغه ماضی استمراری.ردیف ۱ غزل با مطلع:
٤ـ صبا وقت سحر بویی ززلف یار می‌آورد ۱٤٦
بصیغه فعل امر. دوم شخص‌مفرد بصورت«آور»و«بیار»و«آر»(= بیاور)
٥ـ ای باد، از آن باده نسیمی بمن آور ر ك: باده و باد
٦ـ بیار ای باد شبگیری، نسیمی زان عرق‌چینم ۳٥٤ ورك: آر

۷ـ عزم سبك عنان تو در جنبش آورد ر ك: عزم سبك‌عنان
۸ـ وزچینت آورند بدرگه خراج جان قك
۹ـ صد گونه جادویی بکنم تـــا بیارمت ۹۱
بصیغه فعل مضارع

آویختنـ مص. تعلیق(ع). پهلوی: âvixtan
آویزان شدن و آویزان کـــردن. متوسل شدن
۱ـ در سنبلش آویختم از روی نیاز ۳۸۰
۲ـ گفتا که لبم بگیر و زلـــفم بگذار ۳۸۰
در عیش خوش آویز نه درعمردراز
۳ـ در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ ر ك: چاه زنخ

آویزهـ ا. شرابه (ع)، گوشوار. گوشواره. حلقهٔ گوش.
آن گوش‌که‌حلقه‌کرد درگوش‌جمال
آویزه درنظم حافظ بادش ۳۸۱ص

آهـ ا. نفس بلند که از شادی یا از درد از سینه برآورند
۱ـ راهی بزن که آهی برساز آن توان زد ۱۵٤
۲ـ آه و افسوس کـــه از چشم حسود مه‌چرخ ر ك: ماه‌کمان‌ابرو
۳ـکاین‌همه‌زخم نهان‌هست‌ومجال آه نیست ۷۱
٤ـ گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی‌تو ٦۷
۵ـ آه از این راه که در وی خطری نیست که نیست ۷۳
٦ـ آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد ۱۱۱
۷ـ آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت
آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
۸ـ آه ازین جور و تطاول که‌درین دامگه است
آه از آن سوز و نیازی که در آن محفل بود ۲۰۷
۹ـ که در آن آه مرا قوت تاثیر نبود و رك: آینهٔ حسن
۱۰ـ آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم ۳۱٤
۱۱ـ آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم ۳٦۱
۱۲ـ آئینه رویا، آه از دلـــت، آه ٤۱۸
۱۳ـ آه اگر ازپی امـــروز بـــود فردایی ٤۹۱
۱٤ـ آه ازین کبریـــارو جـــاه و جلال ۳۰۲
۱۵ـ آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند ۱۹۳
۱٦ـ آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت ر ك: آئینه (٤)
۱۷ـ فغان از این تطاول آه ازین زجر ۲۵۱
۱۸ـ آینه‌دانی که‌تاب‌آه‌ندارد ۱۲۷

آه آتشناك ـ ا ضد وصفی ر ك: آتشناك و آه شبگیر.

آه آتشین ـ ا ضد ـ وصفی ر ك: آتشین. و در شعر خاقانی:

چون آه آتشین زنم از جان آهنین سیماب وش‌گداز بآهن بـرآورم **دیوان/۲٤٤**

آه برآوردن ـ مص.م

از دل تنگ گنه‌کار بـرآرم آهی ر ك: آدم و حوا

آه بیدار ـ ا ضد ـ نسبت

که در پی‌است ز هر سویت آه بیداری ٤٤۳

آه جگرسوز ـ ا ضد ـ وصفی

مکن، کز سینه‌ام آه جگرسوز ۳۸۹

آه خون‌افشان‌زدن ـ مص.م

این آه خون‌افشان که من، هرصبح و شامی می‌زنم ۳٤٤

آه دردآلود ـ ا ضد ـ وصفی

روی زرد است و آه درآلود ٤٥۳

آه زدن ـ مص.م آه کشیدن

۱ـ ر ك: آه (۱)

۲ـ ر ك: آه خـون‌افشان زدن

۳ـ منکه در آتش سودای تو آهی نزنم ر ك: آتش سودا

آه سحر ـ ا ضد ـ نسبت یا اضافه بیان ظرف زمان

۱ـ ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید ۲۳٦

۲ـ من به‌آه سحرت زلف مشوش دارم ۳۲٦

۳ـ سوز دل، اشـك روان، آه سحر، نالهٔ شب ۲٥۷

آه سحرخیزان ـ ا ضد ـ نسبت

مگر آه سحرخیزان، سوی گردون نخواهد شد ۱٦٥

آه سینهٔ نالان ـ ا ضد ـ نسبت و یا بیان ظرف مکان

دود آه سینهٔ نالان من ۸

آه شب ـ ا ضد ـ نسبت و ظرفیت

دعای صبح و آه شب، کلید گنج مقصود است ٤٤۰

آه عذرخواه ـ ا ضد ـ وصفی

نوای من به سحر آه عـذرخواه منست ٥۳

آه کشیدن ـ مص.م

۱ـ آئینهٔ ندارم از آن آه می‌کشم ر ك: آئینه داشتن

۲ـ از بسکه دست می‌گزم و آه می‌کشم ر ك: دست گزیدن

آه گرفتن ـ مص.م. اثر کردن آه ر ك: آه (۱۱)

آه گوشه‌نشینان ـ ا ضد ـ نسبت

کز تیر آه‌گوشه‌نشینان هذر نکرد ر ك: جوان‌دلاور

آه نیمه‌شب ـ ا ضد ـ نسبت بیان ظرف زمان

سرمکش، حافظ‌زآه‌نیم‌شب ۱۹۷

آه و آینه ـ تن

تا چو صحبت آینـه رخشان‌کنند و ر ك: آه(۱۲) و(۱۸) وآه‌کشیدن و آه نیم‌شب و آینه و آه

آه و نالهـ تن

۱ـ حاسدت از سماع آن محرم‌آه و ناله شد ۳٦٤

۲ـ حافظ زآه و نـــاله امانـــم نمیدهد ر ك: امان (٥)

آهختنـ مص. (بکسر هاء) سل. سل‌السیف (ع) آختن. برکشیدن شمشیر

غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ ۳۰۹

آهختهـ ا. مف. رك: آهختن

آهستهـ ص (بکسر هـــا) بطئی ساکت (ع) آرام. کند. ر ك: دعا کردن

آهنـ ا. (بفتح ها) حدید (ع)

کدام آهن دلش آموخت این آئین عیاری؟ ۱٥۳

آهن دلـ صه. م. بی‌رحم. سنگ دل. شجاع. نامهربان. ر ك: آهن

آهن و رویـ تن و ایهام

۱ـ روی جانان طلبـــی، آینه را قابل ساز

ورنه هرگز گل و نسرین نـدمد زآهن وروی ٤۸٥

۲ـ نیست چون آینه‌ام روی زآهن چکنم ۳٤٥

آهن و سیمـ تن

دلت در سینه چـون در سیـــم آهن ۳۸۹

آهنگـ ا. (بفتح ها و سکـــون نون) قصد. عزم. اراده. لحن. صدا (ع) آهنگ. موسیقی. پهلوی: âhang

۱ـ با چشم پر نیرنگ او، حافظ مکن آهنگ او ۱۹۱

۲ـ آهنگ خصم او به سراپردهٔ عدم ۳۱۲

۳ـ ناگشوده گل نقاب، آهنگ رحلت ساز کرد ٤۳

٤ـ شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن ٤۹٥

٥ـ و آهنگ بازگشت براه حجاز کرد ۱۳۳

٦ـ ارغنون ساز کند زهره بـــه آهنگ سماع ۳۹۳

۷ـ ساز چنگ آهنگ عشرت، صحن مجلس جای رقص ۳۱۷

۸ـ طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه ر ك: تسبیح‌وطیلسان

آهنگ بـــازگشتـ ا ضـ ـ بیان مصدر ر ك: آهنگ (٦)

آهنگ چنگ ـ اضـ ـ بیان نوع ر ك: آهنگ (۸)

آهنگ رحـــلتـ ا ضـ ـ بیـــان مصدر ر ك: آهنگ (۳)

آهنگ سماعـ

ر ك: آهنگ (٦)

آهنگ عشرتـ

ر ك: آهنگ (۷)

آهنگ کردنـ مص. رك: آهنگ (٥) و (٤)

آهنگ گلستان کـــردنـ مص.م ر ك: آهنگ (٤)

آهوـ ا. غزل‌ا، غزاله. ظبی (ع)
پهلوی: âsu
گفت چشم شیر گیر و غنج آن
آهو ببین ۴۰۲
آهوانـ ج آهو
بآهوان نظر شیر آفتاب‌بگیر ۳۹۹
آهوان‌نظرـ ا ضـ ـتشبیهی ر ك: آهوان
آهوانهـص. ن ر ك: چشم‌آهوانه
آهو روشـ ص.م
آهوروشی کبك‌خرامی نفرستاد ۱۰۹
آهوی تتارـ ا ضـ ـ نسبت
مکن عیبم به‌خونخواری‌درین دشت
که کارآموز آهوی تتازم
(شرح سودی غزل ۳۷۶)
آهوی سیه‌چشمـ ا ضـ ـ وصفی
ر ك: آهوی مشکین (۲) و (۳) و:
آن آهوی سیه‌چشم از دام مابرون
شد ۴۲۵
آهوی مشکینـ ا ضـ ـ وصفی.
غزال‌المسك (ع) آهویی که نافه
مشك دارد
۱ـ که زصحرای‌ختن‌آهوی مشکین
آمد ۱۷۰
۲ـ دردا که از آن آهوی مشکین
سه چشم ۱۱۰
۳ـ مکش آن آهوی مشکین مرا،
ای صیاد
شرم از آن چشم سیه دار و
مبندش به کمند ۱۸۱
۴ـ یا رب، آن آهوی مشکین به
ختن باز رسان ۳۸۵
آهوی مشکین سیه‌چشمـ ا ضـ ـ
وصفی و تتابع ر ك:آهوی
مشکین (۲) و (۳)
آهوی وحشیـ ا ضـ ـ وصفی
۱ـ گناه چشم سیاه تو بودوگردن
دلخواه
که من چو آهوی وحشی ز آدمی
برمیدم ۳۲۲
۲ـ الا، ای آهوی وحشی،
کجایی؟ ۳۵۴
آهو وشیرـ تن ر ك: آهووآهوان
آهوونافهـ تن ر ك: آهوی‌مشکین
(۱) و (۲)

آیـ فعل امر، دوم شخص مفرد
از مصدر آمدن
بازآی، ساقیا، که هواخواه
خدمتم ۳۱۳
و ر ك: آ
آیاـ کلمهٔ پرسش، قید استفهام
۱ـ آیا بود که گوشه چشمی بما
کنند؟ ۱۲۶
۲ـ با دل سنگینت، آیا هیچ
درگیرد شبی ر ك: دل‌سنگین
۳ـ آیا، چه خطا دید که از راه‌خطا
رفت؟ ۸۲
۴ـ آیابود آنکه دست‌گیرد ر ك:
دست گرفتن
۵ـ آیا درین خیال که دارد گدای
شهر ر ك: گدای شهر
۶ـ مخمور آن دو چشمم، آیا

کجاست جامی ر ك: مخمور

۷ـ بود آیا کــه کـندیادزدرد آشامی ر ك: درد آشام

۸ـ بود آیا کــه در میکده‌هــا بگشایند؟ ۲۰۲

آیا بودـ جمله پرسشی بــرای تردید یا تمنی و ترجی. ر ك: آیا (۱) و (٤)

آیتـ (ع) آیه. علامت. آیهٔ قرآن. آیات جمع

۱ـ روی خوبت آیتی از لطــف برما کشف کرد ۱۰

۲ـ آیتی بود عذاب، انده حافظ بی‌تو ۲۰۹

۳ـ هر سطری از خصال تـو وز ٠حمت آیتی ٤۳۰

٤ـ آیتی‌دروفا ودربخشش ۳٦۸

٥ـ نرگس ساقی بخوانــد آیت افسونگری ۱۷۰

٦ـ ای‌که از دفتر عقل آیت عشق آموزی ٤۷

آیت افسونگریـ ا ضد ـ استعاری دعای سحر ر ك: آیت (٥)

آیت عشقـ ر ك: آیت (٦)

آیتیـ با یاء نکره یـا وحــدت ر ك: آیت (۱) و (۲) و (۳) و (٤)

آیتی از لطفـ آیت لطف مـقابل آیت عذاب و آیت قهر. آیات قهر را قوارع گویند ر ك: آیت. ش (۱)

سعدی گوید:

از خدا آمده‌ای غایت رحمت‌برخلق وأن کدام آیت لطف است که در شأن تو نیست

آینهـ (= آئینه) (ر ك: آئینه)

۱ـ وندران آینه صدگونه تماشا می‌کرد ۱٤۲

۲ـ ماه و خورشید همین آینــه می‌گردانند ۱۹۳

۳ـ روی جانان طلبی آینــه را قابل‌ساز ٤۸٥

٤ـ حسن روی تو بیك جلوه که در آینه کرد ۱۱۱

٥ـ برکشد آینه از جیب افق‌چرخ و در آن ۲۹۳

٦ـ بررخ او نظر از آینه پــاك انداز ۲٦٤

۷ـ عکس‌ر وی تو چو در آینه جام افتاد ۱۱۱

۸ـ ببین در آینه جام نقش بندی غیب ٤۷۷

۹ـ یارب، این آینه حسن چــه جوهر دارد ۲۰۹

۱۰ـ هیچ رویی نشود آینه‌حجلهٔ بخت ۱۸۱

۱۱ـ ای آفتاب آینه دار جمــال تو ٤۰۸

۱۲ـ چشمم از آینه‌داران خط و خالش گشت ۱۰٥

۱۳ـ به‌پیش آینهٔ دل هر آنچــه می‌دارم ۲٦۱

۱٤ـ تا چو صحبت آینه رخشان

کند ۱۹۷
۱۵ـ نه‌هر که آینه سازد سکندری داند ۱۷۷
۱٦ـ صوفی، بیا، که آینه‌صافی است جام را ۷
۱۷ـ روی مقصود که شاهان جهان می‌طلبند
مظهرش آینهٔ طلعت درویشان است ٤۹
۱۸ـ ساقیا آن قدح آینه کردار بیار ۲٤۹
۱۹ـ ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند ۱۹۳
۲۰ـ روی تو مگر آینه لطف الهی است ٦۹
۲۱ـ نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست ۵۸
۲۲ـ بعد ازین روی من و آئینه وصف جمال ۱۸۳
۲۳ـ که در آن آینه صاحبنظران حیرانند ۱۹۳
۲٤ـ در پس آینه طوطی‌صفتم داشته‌اند ۳۸۰
۲۵ـ وندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم ۳٦۱

آینه **برکشیدن**ـ مص. م ر ك: آینه ش (۵)

آینه پاكـ ا ضـ ـ وصفی ر ك: آینه ش (٦)

آینه جامـ ا ضـ ـ تشبیهی ر ك: آینه ش (۸)

آینه‌حسنـ ا ضـ ـ تشبیهی ر ك: آینه ش (۹)

آینه حجلهٔ بختـ ا ضـ ـ نسبت ر ك: آینه ش (۱۰)

آینه‌دارـ ص. رك: آینه‌ش (۱۱)

آینه‌دارانـ ص.م‌ج‌رك:آینه‌ش(۱۲)

آینهٔ دلـ ا ضـ ـ تشبیهی ر ك: آینه ش (۱۳)

آینه رخشان‌کردنـ مص.م ر ك: آینه ش (٤)

آینه ساختنـ مص. م ر ك: آینه ش (۱۵)

آینه صافی بودنـ مص.م ر ك: آینه ش (۱٦)

آینه طلعت درویشانـ ا ضـ ـ تشبیهی و نسبت و تتابع ر ك: آینه ش (۱۷)

آینه کردارـ ص. م مانند آینه ر ك: آینه ش (۱۸)

آینه گرداندنـ مص. م ر ك: آینه ش (۱۹)

آینهٔ لطف‌الهیـ ا ضـ ـ تشبیهی ونسبت وتتابع ر ك:آینه‌ش(۲۰)

آینه وصف‌جمالـ ا ضـ ـاستعاری وتتابع رك: آینه ش (۲۲)

آینه و اسکندرـ تن‌وتلمیح ر ك: ر ك: آینه ش (۱۵) و ر ك:

آینه و طوطی- تن و تلمیح ر ک: آینه ش (۲٤)

آیی- فع. دوم‌شخص‌مفرد مضارع از مصدر آمدن و جزءآخر ازردیف یك غزل هشت بیتی با مطلع:

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آیی ٤۹٤

الف ـ ا

«ا»ـ حرف اول از حروف الفبای فارسی و عربی و حروف جمل و در اصطلاح اشارتست بذات احدیت از جهت اتصاف‌او بصفات سبعهٔ ذاتی

در اشعار خواجه بیشترین انواع الف قابل بررسی است از آنجمله:

۱ـ الف مهموز متحرك اصلی و وصلی در اول‌واژه‌ها اعم ازفارسی یا عربی مانند ابر و اشتیاق

۲ـ الف مهموز متحرك اصلی و فصلی مانند اسکندر و افکندن و افغان و افلاطون و اسپند که سکندر و فکندن و فغان و سپندهم آمده است.

۳ـ الف ساکن اصلی در نهاد و باد و شاد و الف اصلی در آخر واژه‌ها و الفهای قافیه مانند الف روی مجرد در رعنا و «ما»:

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را ٤

وردف اصلی در سحاب واصحاب:

می‌دمد صبح و کله بست سحاب
الصبوح الصبوح یا اصحاب ١٣

و الف تأسیس در شمائل و قائل:

هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمائل
هرکو شنید گفتا لله‌در قائل ٣٠٧

(الف زائد (اطلاق) درقوافی‌خواجه دیده نشد)

٤ـ الف ساکن‌غیر اصلی وفصلی: برای نسبت دربالا وخارا وحالیا و برای ندا در:

خسروا دادگرا، شیردلا، بحر کفا... ٣٧٤

ونگارا و جانا. برای صفت مشبهه در دانا و بینا وگویا و آشکارا. برای دعا و تقاضا در بادا و مبادا و مباد و مرواد. برای جواب در گفتا. برای ندبه در «دردا» ودریغا برای کثرت در «خوشا» و «بسا» برای عطف یا وصل در باداباد و دعا و بهاوریا واعدا و اعضا و الف مقصوره در ماجرا و مصلا و مبتلا که در اصل ماجری، مصلی

و مبتلی می‌باشد و برای سوگند «حقا»

حقا کزین‌غمان‌برسدمژدهٔامان ۱۸۶

و الف نداء عربی، أحادیاً وأمن

«أ» حرف‌نداء عربی، بمعنی : ای

۱ــ أحادیاً بجمال‌الحبیب قف و انزل ۳۰۳

۲ــامن‌انکرتنی عن‌عشق‌سلمی۴۳۸

ونشانهٔ تنوین نصب. رك: ابداً،عمداً

أحادیاًــ ر ك: أ

ابدــ **ع** (بفتح اول و دوم) مقابل ازل. بی‌انجام.در اصطلاح‌استمرار وجود است به زمان غیرمتناهی‌به طرف آینده. ازل استمرار وجود است در زمان غیرمتناهی بطرف گذشته

«ابد اسم بقاست وابدالابد یا ابد ابد آخریت است بی‌عد زمان»

(شرح شطحیات ۶۱۸ــ۶۱۹)

۱ــ از کران تا بکران، لشکر ظلم است، ولی

از ازل تا بابد فرصت درویشان است ۴۹

۲ــ جز دل من کزازل تاابدعاشق رفت... ۱۷۸

۳ــ بضرب سیفك قتلی حیاتنا ابداً... ۳۰۰

۴ــ پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت ۸۰

۶ــ تا ابد بوی محبت بمشامش نرسید... ۸۱

۶ــ تا ابد جام مرادش همدم جانی بود ۲۱۸

۷ــ ر ك: ازل و ابد و رك: ازل (۵) و فتح ابد و شام ابد و ر ك معمور بودن

ابداًــ منون ومنصوب‌ابد. منصوب به نزع خافض. ر ك: ابد ش (۳)

ابدالــ ع (بفتح همزه وسکون با) جمع بدل یا بدیل. جمع دیگر بدلا بمعنی عوض خلف کریم و شریف و نجیب در ردیف احبار و ابرارو اوتاد. و نقیب یا نقبا و قطب یا اقطاب. ابدال چهل نفرند. واحبار سیصد نفر و ابرار هفت نفر و اوتاد چهار نفر و نقبا سه نفر و قطب یا غوث یك نفر و آنان همه «اهل حل و عقدند و سرهنگان درگاه حق... این جمله مر یکدیگر را بشناسند ودر امور باذن‌یکدیگر محتاج باشند» (کشف‌المحجوب هجویری ۲۴۳)

دگربقیه‌ابدال‌شیخ‌یمین‌الدین ۳۶۳

ابداعــ (ع) (بکسر همزه وسکون با) خلق (ع) نوآوری

بامدادان‌که‌زخلوتگه‌کاخ‌ابداع ۲۹۳

ابرــ ا. (بفتح همزه و سکون با) سحاب. غیم (ع) میغ. در سانسکریت abbahr و در پهلوی: abr بمعنی برندهٔ آب آمده و در اصطلاح «حجابی» را گویند که‌سبب‌وصول شهودباشد

بواسطه آفت‌هائیکه بنمایند» (عراقی)

۱ــ دست تو را با بر که یارد شبیه کرد؟... قیز

۲ــ از کوه و ابر ساخته نازیرو سایبان قیح

۳ــ دست خوش جفا مکن آب رخم که فیض ابر... ۱۹۲

و ر ك: سایهٔ ابر

ابر آذاری ــ ا ضد ــ وصفی ابر ماه آذار، ماه رومیان. ر ك: آذار

ابر و آب ــ تن. ر ك: ابر (۱)

ابر بهاران ــ ا ضد ــ نسبت، ابر بهار. یا اضافه وصفی. چون بهاران صفت نسبی است

۱ــ که جود بی در یغش خنده بر ابر بهاران زد ۱۵۳

۲ــ موافق گرد با ابربهاران ۳۵۵

ابر بهمن ــ ا ضد ــ نسبت. ابر ماه بهمن «ابربارنده باشد» (برهان)

سزد چو ابر بهمن برین چمن بگریم... ر ك: آشیان (۲)

ابر بهمنی ــ ا ضد ــ وصفی

صبحست و ژاله می‌چکد از ابر بهمنی... ۴۷۹

ابر خطاپوش ــ ا ضد ــ وصفی

آبرو می‌رود، ای ابر خطاپوش، ببار... ۳۶۶

ابر رحمت ــ ا ضد ــ تشبیهی

نمیکنم گلهٔ، لیك ابررحمت دوست بکشته‌زارجگر تشنگان ندادنمی ۴۷۱

ابر رحمت دوست ــ ا ضد ــ وتتابع رك: ابر رحمت

ابر لطف ــ ا ضد ــ تشبیهی

ای ابر لطف برمن خاکی، ببارهم ر ك: آبروی (٦)

ابر و نم ــ تن. ر ك: ابر رحمت

ابرام ــ ع (بکسر همزه و سکون با) اصرار. مزاحمت (ع) بستوه آوردن

۱ــ دردسرباشد نمودن‌بیش ازین ابرام دوست ٦۲

۲ــ حال ما در فرقت جانان وابرام رقیب... ۲۵۵

ابرام‌دوست ــ ا ضد ــ نسبت ر ك: ابرام (۱)

ابرام‌رقیب ــ ا ضد ــ نسبت ر ك: ابرام (۲)

ابرو ــ ا. (بفتح همزه و سکون با) حاجب (ع) پهلوی: brûk

و در اصطلاح صفات است که حاجب ذات خداوند می‌باشد

۱ــ که طاق ابروی یار منش مهندس شد ۱٦۷

۲ــ بی‌طاق ابروی تو نماز مرا جواز ۲٦۰

و یك غزل هشت بیتی با ردیف «ابرو» با مطلع:

۳ــ مرا چشمی است خون‌افشان زدست آن کمان ابرو ٤۱۲

٤ــ محراب کمانچه زد و ابروی تو سازم ۳۳٤

۵ـ باابروان دو تا قوس مشتری
بشکن ر ك: آهوان‌نظر
۶ـ نماز در خم آل ابروان
محرابی ۱۳۱
۷ـ ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و
رو ببست ۳۰
۸ـ که باشد مه که بنماید زطاق
آسمان‌ابرو ۴۱۲
ابرو و چشمـ تن ـ جهان بس
فتنه خواهد دید از آن چشم و از
آن ابرو... ۴۱۲
ابرو وطغراـ تن وتشبیه‌ـ ر ك:
ابرو و کمانچه و طغرا. و ابروی
مشکین مثال
ابروکمانـ ص.م (= کمان ابرو)
۱ـ عدوبا جان حافظ آن نکردی
که‌تیر چشم‌آن ابروکمان‌کرد ۱۳۹
۲ـ که دل بدست کمان ابرویی
است کافرکیش ۲۹۰
۳ـ مرا چشمی است خون‌افشان
زدست آن کمان‌ابرو... ۴۱۲
۴ـ بتیر غمزه صیدش کرد چشم
آن کمان‌ابرو ۴۱۲
۵ـ زساقی‌کمان ابروشنیدم ۴۲۸
و ر ك: کمان ابرو، ابروی فرخ،
ابرو و گیسو، جلوهٔ ابرو، ابروی
شوخ، ماه کمان‌ابرو
ابرو و کمانـ تن و تشبیه
۱ـ ر ك: ابروکمان
۲ـ ر ك: کمان ابرو
۳ـ ر ك: ابروی شوخ

۴ـ ر ك: ابروی کماندار
ابرو و کمانچهـ تن و تشبیه
۱ـ از آن کمانچه ابرو و تیر چشم
نجاح ۹۸
۲ـ از آن کمانچهٔ ابرو رسد به
طغرایی ۴۹
ابرو و کمانخانهـ (= کمانخانهٔ
ابرو) تن و تشبیه
دل که از ناوك مژگان تو در خون
می‌گشت
باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو
بود ۲۱۰
ابرو وگیسوـ تن‌ـ رك:کمانکش.
غالیه. گیسو
ابرو وماه نوـ تن
شیدا از آن شدم‌که‌نگارم چوماه‌نو
ابرو نمود وجلوه‌گری کرد و در
ببست ۳۰
ابرو و محرابـ تن و تشبیه
ر ك: ابروی یار (۲) و ابروی چو
محراب(۱) ومحراب‌ابرو(۲) و (۳)
و ابروی دوست (۲) و ابروی
ساقی. و ابرو (۶) و (۴) و ر ك:
محراب دل و ابروی دوست (۲)
ابرو نمودنـ مص.م ر ك:
ابرو و ماه نو. و ابرو (۷) و (۸)
ابرو و هلالـ تن و تشبیه
ر ك: ابروی همچون هلال و هلال
و ابرو
ابروی توـ ا ضـ ـ اختصاصی
از خم ابروی توام هیچ گشایشی

نشد... ۲۹۶
ر ك: ابرو و كمانخانه ـ گوشه ابرو (٤) و خم ابرو (۲)و(۳)و(٥)
ابروی جانان ـ ا ضـ ـ اختصاص
۱ـ منظر چشم مرا، ابروی جانان طاق بود ۲۰٦
۲ـ تا كار خود زابروی جانان گشاده‌ایم
۳ـ كمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ... ۲۷۸
و ر ك: چشم‌وابرو(۱)(۳) (٤) (٥)
ابروی او ـ ا ضـ ـ اختصاص.
ر ك: خم چوگان (۲)
ابروی چو محراب ـ تشبیه صریح
۱ـ گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز... ۳٦۰
۲ـ حافظا سجده بابروی چو محرابش بر... ٤۸۰
و ر ك: محراب ابرو
ابروی دلبند ـ ا ضـ ـ وصفی
گشاد كار مشتاقان در آن ابروی دلبند است... ٤۰۷
ابروی دلدار ـ ا ضـ ـ نسبت یا اختصاص
دل زما گوشه گرفت، ابروی دلدار كجاست؟ ۱۹
ابروی دلستان ـ (= دلستان‌ابرو)
ر ك: خم ابرو (۸)
ابروی دلگشا ـ ا ضـ ـ وصفی
خدا چو صورت ابروی دلگشای توبست... ۳۲

ابروی دوست ـ ا ضـ ـ نسبت یا اختصاص
۱ـ ابروی‌دوست‌كی شوددستكش خیال من ۲۹٦
۲ـ ابروی دوست گوشه محراب دولت است ٤۱۳
۳ـ شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست. ر ك:خم‌چوگان(۳)
ابروی ساقی ـ ا ضـ ـ اختصاص
در خرقه زن آتش كه خم ابروی ساقی... ۸۹
ابروی شوخ ـ ا ضـ ـ وصفی
خمی كه ابروی شوخ تو در كمان انداخت... ۱٦
ابروی فرخ ـ ا ضـ ـ اختصاصی
زغم پیوسته چون ابروی‌فرخ ۹۹
ابروی كماندار ـ ا ضـ ـ وصفی
ابروی كماندارت می‌برد به پیشانی ٤۷۳
ابروی مایل ـ ا ضـ ـ وصفی ر ك: چشم مست (٦)
ابروی مشكین‌مثال ـ ا ضـ ـ وصفی
مطبوع‌ترزنقش‌توصورت‌نبست باز طغرا نویس ابروی مشكین مثال تو ٤۰۸
ابروی همچون هلال ـ ا ضـ ـ وصفی و تشبیه صریح
كو عشوه‌ای زابروی همچون هلال تو ٤۰۸
ابروی یار ـ ا ضـ ـ نسبت
۱ـ ابروی یار در نظر و خرقه

سوخته... ۳۲۰
۲ـ هلال، عید در ابروی یار باید دید ۲۳۸
ابریشمـ ا. (بفتح همزه و شین) ابریسم (معرب) حریر (ع). پهلوی: aparêshum
که بسته‌اند بر ابریشم طرب دل شاد ۱۰۱
ابریشم طربـ ا ضـ ـ و استعارهٔ مکینه. تارهای ابریشمی چنگ یا هر ساز زهی از نوع چنگ ر ك: ابریشم
ابلقـ ع (بفتح همزه و لام) فرس الابلق. برخی گفته‌اند که ابلق معرب ابلك است و فارسی (المعجم ـ الذهبی) اسب سیاه و سفید
به پیش خیل خیالش کشیده ابلق چشم ۲۳۵
ابلق چشمـ ا ضـ ـ تشبیهی. چشم با وجه شبه سیاه و سفید بودن به اسب ابلق مانند شده ر ك: ابلق
ابناء ـ ع (بفتح همزه وسکون با) جمع ابن. پسران
۱ـ حافظ، ابناء زمان را غم مسکینان نیست... ۱۸۵
۲ـ آن شد اکنون که ز ابناء، عوام اندیشم... ۴۸
ابناء زمانـ ا ضـ ـ استعاره مکینه یا کنایه از مردم روزگار ر ك: ابناء (۱)
ابناء عوامـ اضـ ـ بیان نوع یا نسبت یا اضافه وصف. توده‌مردم. ر ك: ابناء (۲)
ابوـ ع (بفتح همزه وضم با) کنیه مردان. و از اسماء سته در حالت رفع. در حالت جرابی و در حالت نصب ابا. مقابل کنیه ام برای زنان.
ابواسحقـ (ع) کنیه شاه شیخ ابواسحق اینجو فرزند امیر شرف‌الدین محمود اینجو. که در سال ۷۴۲ تا ۷۵۷ بر اصفهان و شیراز حکومت میکرد. خواجه را دربارهٔ او مدایحی است از آن‌جمله قصیده‌ای با مطلع:
سپیده‌دم که جهان بوی لطف جان گیرد
چمن زلف‌هوا نکته برجنان گیرد
جمال چهرهٔ اسلام شیخ ابواسحق
که ملك در قدمش زیب بوستان گیرد تکط ـ تکو
و غزلی با مطلع:
یاد باد آنکه سرکوی توام منزل بود
دیده‌را روشنی از خاك درت حاصل بود
راستی خاتم فیروزه بواسحقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود ۲۰۷
ودر اشاره به قتل او بفرمان امیر مبارزالدین در بیت تخلص گوید:
دیدی آن قهقههٔ کبك خرامان، حافظ
که زسرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود
و در توصیف و تعریف عهدسلطنت

او درقطعه‌ای بمطلع زیرچنین آورده است:

بعهد سلطنت شاه شیخ ابواسحق
به پنج شخص عجب ملك فارس بود آباد ۳۶۳

و در تاریخ قتل او «بلبل و سرو و سمن یاسمن و لاله و گـل» را مطابق با ۷۵۷ ماده تاریخ ساخته است:

بلبل وسرووسمن یاسمن ولاله وگل
هست تاریخ وفات شه مشکین کاگل
خسرو روی زمین عززمان بواسحق
که مه طلعت او نازد وخندد برگل
جمعهٔ بیست ودوم ماه جمادی الاول
درپسین بود که پیوسته شداز جزء بکل ۳۶۹

کـه بلبـــل = ٦٤ سرو = ۲٦٦. سمن = ۱۵۰. یـــاسمن = ۱٦۱. لاله = ٦٦. گل = ۵۰ است.

ابوالفوارس ــ ع بقرینـه سلطان کنیه عام برای جلال‌الـــدین شاه شجاع (۷٦۰ ــ ۷۸٦) پسر امیر مبارزالدین محمد (۷۱۸ ــ ۷٦۷) است. و قبلا در مورد شاه شجاع کرمانی از عارفان قرن سوم هم بکار میرفته

گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد ۱٦۷

و رك: شاه شجاع

ابونصر ــ خواجه فتح‌الله برهان‌الدین بن کمال‌الدین ابـوالمعالـی (متوفی ۷۳۸) وزیر، امیر مبارز-الدین و قـــاضی‌القضات شیراز متوفی بسال ۷٦۰ یا مقتول درین سال

۱ــ برهان ملك و دین که زدست وز ارتش... ۳٦۲

۲ــ برهان ملك و ملت بـــو نصر بوالمعالی ۲٦۳

۳ــ وزیر کامل ابونصر خـــواجه فتح‌الله... ۳۷۲

به سال هفتصد و شصت از جهان بشد ناگاه

۵ــ ر ك: آصف جم اقتدار وآصف جمشید مکان و آصف عهد

ابوالوفاء ــ خواجه کمال‌الـــدین ابوالوفاء شیرازی. بقول فرصت-الدوله شیرازی در آثار عجم «از احوالش چیزی معلوم نشد، جـز اینکه سیدی است جلیل‌القدر، از اولیاءالله و با شاه داعی الی‌الله معاصر بود... زمانی شاه‌نعمت‌الله ولی... بشیراز آمده شرف خدمت آن جناب را دریافته. بقعه سید ابوالوفا، در سمت راست شمال غربی شیراز است خارج از شهر بمسافت یك میدان اسب. بقعـهٔ کوچکی دارد و اطرافش قبرستان است» جامی در اشعةالموات از او به «قدوةالعرفا، خواجه ابوالوفا» یاد میکند. حافظ دربارهٔ او گوید:

وفا از خواجگان شهر با من
کمال دولت و دین بوالوفا کرد ۱۳۰
ابولهب (= بولهب) عبدالعزی ابن عبدالمطلب عموی پیامبر(ص) این کنیه را مسلمانان باو داده بودند. سوره «تبت»: تبت یدا ابی‌لهب وتب و بقیه آن در حق او و همسر او آمده است.
چراغ مصطفوی باشرار بولهبی
است ٤٦
ابواب ع (بفتح همزه و سکون با) جمع باب
الفتح یا مفتح‌الابواب ۱۳
اتابك (ترکی) از اتا (پدر) + بك (مخفف بیوك بمعنی بزرگ) به معنی پدر بزرگ عنوانی که سلاجقه به برخی از غلامان خود داده‌اند چون سرپرستی برخی از شاهزادگان سلجوقی بعهده‌ایشان بوده است ونیز امارت سرزمینهایی چون فارس و آذربایجان ولرستان و شام و موصل و دمشق. درشعر خواجه، اتابك مقصود شمس‌الدین پشنگ بن ملك سلغر شاه‌بن‌احمد است که در سال هفتصد و پنجاه و هفت امیر مبارزالدین حکومت لرستان را بوی سپرد.
ای صبا، بر ساقی بزم اتابك
عرضه دار... ۳۹۰
و ر ك: پورپشنگ
اتت ع (بفتح همزه و تاء اول) فعل ماضی مفرد مؤنث غائب از اتی یأتی. یعنی آمد
اتت روایح رند الحمی وزاد غرامی ٤٦٩
یعنی بوی خوش درخت قرقگاه معشوق بمن رسید و عشق و شیفتگی من بیشتر شد
اتحاد ع (بکسر همزه و تشدید تاء) در اصل اوتحاد. مصدر ثلاثی مزید از باب افتعال. پیوستگی- یکی شدن. در اصطلاح شهود وجود واحد مطلق است از حیث آنکه همهٔ اشیاء موجودبذات اویند
۱- زاتحاد هیولا و اختلاف
صور... قکح
۲- اتحادیست که در عهد قدیم
افتاده است ۳٦
اتساق ع (بکسر همزه وتشدید تاء) سوق دادن. راندن و مترادف نظم
کار ملك و دین زنظم و اتساق
افتاده بود ۲۱۲
اتفاق ع (بکسر همزه و تشدید تا) اتحاد. همراهی. وفق. موافقت
۱- حسنت باتفاق ملاحت جهان
گرفت... ۸۱
۲- یك دو جامم، دی، سحرگه
اتفاق افتاده بود... ۲۱۲
اثر ع (بفتح همزه و ثا،) نشان. علامت. تأثیر. نشانه. در اصطلاح سخنی که از اسلاف و پیشینیان روایت کنند. مقابل خبر که سخن

رسول(ص) است (رساله قشیریه فهرست)
۱ـ تیمار غریبان اثر ذکر جمیل است... ٦٩
۲ـ راست چون سوسن و گل، از اثر صحبت گل ٦٩
۳ـ که دعای صبحگاهی اثری کند شما را ٦
٤ـ از وجودم قدری نام و نشان هست که هست
ورنه ازضعف درآنجا اثری نیست که نیست ۷۳
اثرذکرجمیلـ ا ضـ ـ نسبت ش(۱)
اثر صحبت پاكـ ا ضـ ـ نسبت ش (۲)
اثر کردنـ مص.م ش (۲) و (۳)
اثر بودنـ مص.م ش (٤)
اجازتـ ع (بکسر همزه وفتح زا) اجازه. رخصت. دستوری. پروانه
۱ـ غرور حسنت، اجازت مگر نداد، ای گل... ٤
۲ـ نمیدهند اجازت مرا به سیر و سفر ۱۰۱
۳ـ یك حرف صوفیانه بگویم، اجازت است؟ ر ك: حرف صوفیانه
اجتنابـ ع (بکسر همزه و تا) پرهیز. دوری
که اجتناب زصهبا مگر صهیب کند ۱۸۸
اجزاء ـ ع (بفتح همزه و سکون جیم) جمع جزء، اعضاء
از یکدیگر جدا شود اجزاء توامان ر ك: توامان (۱)
اجرـ ع (بفتح همزه و سکون جیم) اجرت. مزد. پاداش عمل. اجور جمع
۱ـ ببرد اجر دوصد بنده که آزاد کند ۱۹۰
۲ـ که در این ره نباشد کار بی‌اجر ۲۵۱
۳ـ اجرها باشدت، ای خسرو شیرین دهنان... ٤۸۱
٤ـ اجر صبری است که در کلبهٔ اخران کردم ر ك: کلبهٔ اخران
۵ـ اجر صبری است کزان شاخ نباتم دادند ر ك: شاخ نبات
اجر بردنـ مص.م. ر ك: اجر(۱)
اجربودنـ مص.م ر ك: اجر(۲) و(۳)
اجر صبرـ ا ضـ ـ نسبت ر ك: اجر (٤) و (۵) یا اضافه لامیهٔ بقول سودی
اجرهاـ ج بجای اجور ر ك: اجر(٤)
اجلـ ع (بفتح همزه و جیم) مهلت. نهایت زمان عمر. مرگ. اجل موعود. آجال جمع
۱ـ وصل تو اجل را زسرم دور همی داشت... ۳۸
۲ـ ولی، اجل بره عمر رهزن امل است ٤۵
۳ـ مطرب بساز پرده که کس بی اجل نمرد... ۱۸٦
و ر ك: تیغ اجل و روز اجل

أحادیة ـ ع. ای‌حدی خوان رک: أ
احباب ـ ع (بفتح همزه و سکون حاء) جمع حبیب. مقابل اعداء و جمع دیـــگر آن احباء و احبـــه. دوستان
۱ـ ای باد اگر به گلشن احباب بگذری... ۱۱
۲ـ احباب حاضرند باعدا چـــه حاجتست؟ ۳۳
احباب و اعــــداء ـ تن و تضاد. ر ك: احباب (۲)
احباء ـ ع (بفتح همـــزه و کسر حاء و تشدید با) جـــمع حبیب. دوستان
درویش، مکن نـــاله زشمشیـــر احبا ۸۹
احتراز ـ ع (بکسر همـــزه) دوری جستن
که از مصاحب ناجنس احتـــراز کنید ۲٤٤
احتراز کردن ـ مص.م رك: احتراز
احتمال ـ ع (بکسر همزه) تحمل کردن، بردباری، صبر
زین بیشتر نباید بـــر هـــجرت احتمالی ٤٦٤
احتیاج ـ ع(بکسر همزه) نیازمندی
۱ـ اظهار احتیاج خود آنجا چـــه حاجتست؟ ۳۳
۲ـ سخن در احتیاج ما واستغنای معشوق است ۱٤۹
احتیاج و استغناء ـ تن و تضاد. ر ك: احتیاج (۲)
احد ـ ع (بفتح همزه و حا) واحد. یکتا. در اصطلاح اسم ذات است باعتبار انتفای تعدد صفات‌واسماء و نسب و تعینات و باعتبارسقوط اعتبارات و نفی‌اضافات از اسماء و صفات (فرهنگـــ اصطلاحـــات عرفا بنقل از کشاف ج۲ر۱٤٦۲)
ر ك: حضرت احدی. و ر ك: احدی
احدی ـ ن. خداوندی. احـــدیت. در اصطلاح مرتبه ذات خداونـــد است. ر ك: حضرت احدی
احرام ـ ع (بکسر همزه) دو تـــکه جامه نادوخته که در ایام حج، یکی را بکمر می‌بندند و دیگری بدوش می‌اندازند.
۱ ـ احـرام طوف کعبهٔ دل بـی رضـ[illegible] ببست ۳۰
۲ـ اشکم احرام طواف حـــرمت می‌بندد... ۷۰
۳ـ احرام چه‌بندیم چو آن قبله نه اینجاست؟ ۸۲
احرام بستن ـ مص. م از مناسك حج (۱) و (۲) و (۳)
احرام و وضو وسعی ـ تن وتلازم. چه وضو داشتن و طاهر بودن از لوازم احرام استوسعی ازمناسك حج. ر ك: احـــرام (۱) ر ك: صفا و مروه
احزان ـ ع (بفتح همزه) جمع حزن اندوه‌ها. غمها. ر ك: کلبهٔ احزان

و کلبه (۱) و (۲) و (۳) و (٤)
احسان- ع (بکسر همزه) نیکی، بخشش. دراصطلاح کمال عبودیت آفریدگار است و نیز کمال عنایت خداوند
۱- سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود... ۱٤٦
۲- جمع کن باحسانی، حافظ پریشان را... ٤٧۳
أحلی- ع (بفتح همزه وسکون حاء و الف مقصوره در آخر) افعل تفضیلی از ماده حلو (شیرینی) شیرین‌تر.
اشهی لناواحلامن قبلةالعذارا ۵
احمد- ع (بفتح همزه) افعل تفضیلی از ماده حمد
احمد شیخ اویس - سلطان احمد پسر شیخ اویس‌بن شیخ حسن ایلکانی از آل‌جلایر (۷۸٤-۸۱۳)
احمد- ع (بفتح همزه و سکون حا و فتح میم و ضم دال) فعل مضارع متکلم‌وحده. ستایش‌میکنم
احمدالله علی معدلت سلطانی
احمدشیخ‌اویس‌حسن‌ایلکانی ٤۷۲
احمدالله- ع. ستایش میکنم خدایرا. ر ك: احمد
احمد شیخ اویس- ا ضـ - نسبت یا نبوت. ر ك: احمد
احمر- ع (بفتح هازه) سرخ. ر ك: یاقوت احمر
احمق- ع (بروزن احمر) گول. نادان دارای حمق بسیار
گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم ۳۸۷
احوال- ع (بفتح همزه) جمع‌حال. در اصطلاح واردات غیبی هستند که گاه بدل سالك فرود می‌آیند و بترتیب عبارتنداز : مراقبه. قرب. محبت. خوف. رجاء. شوق. انس. اطمینان. مشاهده. یقین. ر ك حال
۱- زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت... ٤۷۰
۲- تانپنداری‌که‌احوال جهانداران خوشست ر ك: جهانداران
۳- پرسیدم از طبیبی احوال دوست، گفتا... ٤۲٦
٤- احوال گنج قارون کایام داد برباد... ر ك: گنج قارون
۵- بیدلی در همه احوال خدا با او بود... ر ك: خدا را (۱۳)
٦- ر ك: ملك‌دارا
۷- احوال گل به بلبل دستان-سرا بگو ٤۱۵
احوال جهانداران- ا ضـ - نسبت ش (۲)
احوال‌دوست- ا ضـ -نسبت‌ش(۳)
احوال گنج قارون- ا ضـ - نسبت ش (٤)
احوال ملك دارا- ا ضـ - نسبت ش (٦)
احوال گرانباران- ا ضـ - نسبت ر ك: تازیان

احوال گلـ ا ضـ ـ نسبت‌ش (۷)
احیاء ـ ع (بکسر همزه) زنده کردن. و از معجزات عیسی است و در اصطلاح هدایت است بطریق حق.
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند ۱۸٦
اخترـ ا. (بفتح همزه) کوکب (ع) سیاره (ع) ستاره. پهلوی: axtar
۱ـ زاخترم نظری سعد دررهست که دوش... ۲۱۵
۲ـ از چنگ منش اختر بد مهر بدر برد... ۲۱٦
۳ـ گردون نیاوردچوتو اختر بصد قران قیو
٤ـ تکیه بر اختر شب دزد مکن، کاین عیار... ٤۰۷
۵ـ ای شهنشاه بلنداختر، خدا را، همتی
تا ببوسم همچو اختر خاك ایوان شما ۱۲
٦ـ که شب تا روز اختر می‌شمارم ۳۲۳
۷ـ باسیر اختر وفلکم داوری بس است... ۳۲۹
۸ـ از سر اختران کهن سیر و ماه نو ٤۰٦
۹ـ زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد ۱٦٦
اختر بدمهرـ ا ضـ ـ وصفی. اختر نحس ر ك: اختر (۲)

اختر شب دزدـ ا ضـ ـ وصفی. اختر طالع در شب. شب‌دزد. دزدشب. دزدی که شب بدزدی می‌رود. ر ك: اختر. ش (٤)
اختر شمردنـ مص.م. رصدکردن ستارگان. و کنایه از تحمل بی‌خوابی و شب‌زنده‌داری. ر ك: اختر. ش(٦)
اختر فلكـ ا ضـ ـ نسبت. یا بیان ظرف مکان. ر ك: اختر (۷)
اختران کهن‌سیرـ ا ضـ ـ وصفی. سبعه سیاره ر ك: اختر (۸)
اختر گذشتنـ مص.م. گذشتن اختر سعد یا نحس از موضع‌طالع و سبب شدن تغییر حکم ر ك: اختر ش (۹)
اختر میمونـ ا ضـ ـ وصفی. اختر سعد ر ك: خروج ش (۱)
اختیارـ ع(بکسرهمزه) برگزیدن. آزادی در تصمیم. مقابل اجبار و تفویض و اضطرار. در اصطلاح آزمایش و امتحان حق بندگان صادق خود را تا صدق ایشان به ثبوت برسد و حجتی باشد برای ادب گرفتن مریدان و نیز بمعنی برگزیدن آنچه را که حق برگزیده است و اختیار کردن اختیار حق بر اختیار خود. و بمعنی اختیار ساعت و وقت در احکام نجومی.
۱ـ چگونه‌شادشود اندرون‌غمگینم باختیار که‌ازاختیاربیرون‌است ۵۸

۲ـ گناه اگرچه نبود اختیار ما، حافظ
تو در طریق ادب کوش و گو
گناه منست ۵۳
۳ـ مستور و مست هردو چو از
یك قبیله‌اند
ما دل به عشوهٔ که دهیم، اختیار
چیست؟ ٦٥
٤ـ رضا بداده بده، وزجبین گره
بگشای
که برمن و تو، در اختیار نگشاد
دست ۳۷
٥ـ باختیارت اگر صد هزار تیر
جفاست
بقصد جان من خسته در کمان
داری ٤٤٥
٦ـ نفاق وزرق نبخشد صفای دل،
حافظ
طریق رندی وعشق اختیار خواهم
کرد ۱۳۵
۷ـ دل به رغبت می‌سپارد جان به
چشم مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیارخود
بکس ۲٦۷
اخضرـ ع (بفتح همزه و ضاد) بر
وزن افعل. بسیار سبز. سبز
دریای اخضر فلك و کشتی
هلال ر ك: حاجی قوام
اخلاقـ ع (بفتح همزه) جمع خلق.
ر ك: خوبی اخلاق و دفتر اخلاق
اداء ـ ع (بفتح همزه) بجا آوردن.
تأدیه بیان
۱ـ اگر ادا نکنی. قرض‌دار من
باشی ٤٥۷
۲ـ صاحبدلان حکایت دل خوش
ادا کنند ۱۹٦
۳ـ بعد از ادای خدمت و عرض
دعا بگو ٤۱٥
ادای خدمتـ ا ضـ ـ اضافهٔ بیان
مصدر ش (۳)
ش (۳)
ادا کردنـ مص. م ش (۱) و (۲)
ادبـ ع (بفتح همزه و دال) خوی
خوش، رفتار پسندیده. فرهنگ
معرفت. حیا و شرم. اصل این
کلمه را فارسی و برخی از
یونانی میدانند.
در اصطلاح ادب‌حق‌است ومقصود
از آن دانستن اینکه چه از تست و
چه از حق است، یعنی وقوف به
حق حق و حق خود. آداب جمع
۱ـ تو در طریق ادب کوش، گو
گناه منست ٥۳
۲ـ ادب وشرم‌ترا خسرومهرویان
کرد ٤۸٤
۳ـ ر ك: بزمگه خلق و ادب
٤ـ ر ك: طریق ادب
٥ـ چشم دریده، ادب نگاه
ندارد ۱۲۷
ادب نگاهداشتنـ مص.م ر ك:
ادب ش (٥)
ادب و شرمـ تن وترادف ـ ر ك:
ادب ش (۲)

ادرـ ع (بفتح همزه و کسر دال) امر مخاطب از مصدر دور و ازباب افعال، یعنی دوربزن در «ادرکأساً» رك: الا. ش (۱)

ادراكـ ع (بکسر همزه و سکون دال) فهم (ع). دریافتن

۱ـ بقدر دانش خود، هرکسی کند ادراك ۳۰۰

۲ـ حجاب دیدهٔ ادراك شد شعاع جمال ۳۹۷

۳ـ که همچو صنع خدایی ورای ادراکی ٤٦٢

٤ـ ر ك: آئینه ادراك

ادعوـ ع (بفتح همزه و سکون دال و ضم عین) متکلم وحده فعل مضارع از مصدر دعوت یا دعا

وادعو بالتواتر والتوالی ٤٦٣

ادیبـ ع (بفتح همزه و کسر دال) ادب‌دان. شاعر. نویسنده. سخن‌سنج. معلم و مربی. **ادباء** جمع

ادیب عشقـ ا ضد ـ لامیه، پیر طریقت. و یا شاعر عاشق

۱ـ در مکتب حقایق و پیش ادیب عشق... ٤٨٧

۲ـ گر می‌شنیدی پندادیبان ۳۸۳

ادیبانـ جمع فارسی ادیب. ر ك: ادیب ش (۲)

اذـ ع (بکسر همزه) اسم زمان. بمعنی اذا. وقتیکه. زمانیکه

بشری اذالسلامة حلت بذی سلم

مژده‌ای دهم همه را درین وقت که سلامت‌وامنیت، بمناسبت‌بازگشت شاه‌شجاع به شیراز بازگشته است.

اذاـ ع (بکسر همزه) اسم زمان، بمعنی اذ. وقتیکه. زمانیکه

اذاتغرد عن‌ذی‌الاراك طائرخیر ٤٦٩

زمانیکه درذی‌الاراك‌پرنده خجسته و خوش پیام می‌خواند

ارـ (بفتح همزه) مخفف اگر، با شواهد بسیار از آنجمله:

۱ـ مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت... ٦

۲ـ درد عشق ار چه دل از خلق نگه میدارد.. ۷۵

۳ـ ساقی، ار باده ازین دست به جام اندازد... ۱۵۰

٤ـ نقشش‌بحرام،ارخود صورتگر چین باشد ۱٦۱

۵ـ عاشق‌شو، ار نه روزی کار جهان سرآید... ٤۳۵

ارچهـ (مخفف) اگرچه ش ۲

ارخودـ (مخفف) اگر خود ش(٤)

ارنهـ (مخفف) اگرنه ش (۵)

ارادتـ ع (بکسر همزه و فتح دال) محبت (ع) دوستی و هواخواهی. در اصطلاح حرکت دل است در طلب حق و اراده نیز گفته‌اند و اراده حق. و بمعنی عزم و قصد و اختیار

۱ـ سر ارادت ما و آستان‌حضرت

دوست
که هرچه بر سر ما می‌رود ارادت اوست ۵۸
۲ـ داده فلک عنان ارادت بدست تو... قکا
۳ـ ارادتی بنما تا سعادتی ببری ۴۵۲
ارادت نمودنـ مص.م ر ک: ارادت ش (۳)
اراکـ ا. خاص. رک: ذی‌الاراک و وادی‌الاراک
اربابـ ع (بفتح همزه وسکون‌را) جمع رب. در فارسی امروز معنی مفرد خود را میدهد. بزرگان صاحبان. صاحب
۱ـ عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند ۲۱۳
۲ـ مرو بخانهٔ ارباب بی‌مروت دنیا ۵۰
۳ـ ارباب حاجتیم و زبان سوآل نیست ۲۳
۴ـ آنچه در مذهب ارباب‌طریقت نبود ۲۰۸
۵ـ که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز ۲۵۸
۶ـ چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای ۴۲۲
۷ـ جان‌پرورست قصه ارباب معرفت ۴۱۱
۸ـ آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند ر ک: آسمان (۴)
۹ـ براهل‌فضل‌وارباب‌براعت ۳۶۱

ارباب امانتـ ا ضـ ـ بیان‌نوع صاحبان امانت. یا امانت‌داران که عاشقان‌وعارفان‌باشند. ر ک:ارباب ش (۱) و امانت
ارباب براعتـ ا ضـ ؤ بیان نوع دانشمندان و صاحبان فضل. رک: امانت. ش (۹)
ارباب بی‌مروتـ ا ضـ ـ وصفی ـ و ارباب بی‌مروت دنیا اضافه تشبیهی است چنانکه سعدی هم این ترکیب را بکار برده:
بر در ارباب بی‌مروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی‌بدرآید
ر ک: ارباب. ش (۲)
ارباب حاجتـ ا ضـ ـ بیان نوع حاجتمندان ر ک: ارباب ش (۳)
ارباب طریقتـ ا ضـ ـ بیان نوع اهل طریقت. رک: ارباب. ش (۴)
ارباب کینهـ ا ضـ ـ بیان نوع یا صاحبان کینه. کینه توزان. رک: ارباب ش (۵)
ارباب معرفتـ ا ضـ ـ بیان نوع عارفان و عالمان و پیران طریقت ر ک: ارباب ش (۷)
ارباب نیازـ ا ضـ ـ بیان نوع ارباب حاجت ـ نیازمندان رک: ارباب ش (۶)
ارباب هنرـ ا ضـ ـ بیان نوع هنرمندان رک: ارباب ش (۸)
اربعینـ ع (بفتح‌همزه و با)چهل. چهلم، چله. ریاضت چهل روزه

صوفیان و مدتی است که مبتدی در سلوك می‌گذراند
که در شیشه بماند اربعینی ۴۸۳
و ماخوذ از «... ختم میقات ربه اربعین لیلة» (اعــراف ۱۴۱) و حدیث «من اخلص لله اربعیــن صباحاً ظهرت ینا بیــع الحکمة من قلبه علی لسانه»

ارتفاعـ ع (بکسر همزه) بلندی.
۱ـ ذروه کاخ‌زتبتت، راست‌زفرط ارتفاع ۳۶۴
و اصطلاح نجومی است و عملی‌که بوسیلهٔ اسطرلاب‌برای تعیین‌وقت و تعیین مقدار مساحت کوکب از افق تا سمت‌الرأس انجام می‌شود
۲ـ زآفتاب قدح ارتفــاع عیش بگیر ر ك: طالع وقت
که ناظر است بــه این بیت از منوچهری:
منجم ببام آمد از نور می
گرفت ارتفاع‌سطرلابها (دیوان ٤)

اردوانـ ا. (بفتح همزه) پادشاهی ازنسل‌گشتاسب(قدسی) پادشاه اشکانی که او را «اردوان بزرگ» یــا «اشکان‌الاکبر» و بــرخــی «اردوان‌الاصغر» نــام داده‌انــد. آخرین پادشاه اشکانــی (اردوان پنجم) که بسان ۲۲۴ میلادی از اردشیر ساسانی شکست خورد و مقتول گشت
تاج توعین افسرداراواردوان. قیز

اردیبهشتـ ا. ماه دوم از تــقویم پارسیان و تقویم جلالی و تقویم امروز ایران و نام یکی از ایزدان و امشاسپندان زردشتی. ماه دوم بهار از سال شمسی برابر با ثور عربی. پهلوی: urtvahisht
چمن‌حکایت‌اردیبهشت‌می‌گوید ۷۹

ارزانیـ (بفتح همزه و سکون را) ا. مص. مــوهوب (ع) ارزان. بخشیده شده
۱ـ مرحبا، ای بچنین لطف خدا ارزانی ۴۷۲
۲ـ‌ای‌جلال‌توبانواع‌هنرارزانی ۴۷۴
۳ـ چنین نفیس متاعی به چون تو ارزانی قکو
٤ـ دولت فقر، خدایا، بمن ارزانی دار ۵۲
۵ـ در ازل هرکــو بفیض دولت ارزانی بود ر ك: فیض دولت

ارزیدنـ مص (بفتح‌همزه وسکون را) لیــاقت (ع) ارزش. قیمــت مناسب بین کالا و نرخ. بصیغه فعل مضارع
۱ـ که با شکستگــی ارزد بصد هزار درست ۲۸
۲ـ جزء دوم ردیف یك غزل هفت بیتی با مطلع:
دمی باغم بسر بردن، جهان‌یکسر نمی‌ارزد ۱۵۱

ارسـ ا. (بفتح همــزه و را) رود ارس که‌ازتفلیس، مابین‌آذربایجان

و ارانمی‌گذرد. امروز رودسرحدی ایران و شوروی است.

ای صبا گر بگذری برساحل رود ارس ۲٦۷

ارغنون ـ ا. (بفتح همزه و غین) بروزن اندرون. ارغن. نوعی ساز از کلمهٔ یونانی ارگانون

بعضی گفته‌اند ارغنون ترجمهٔ مزامیر است یعنی جمیع سازهای نفسی یا بادی و نیز گفته‌اند که چون هزار آدمی از پیرو جوان‌همه بیکبار باصداهای مختلف بخوانند آن حالت را ارغنون گویند و نیز گفته‌اند که ارغنون آوای هفتاد دختر خواننده است. ارغن هم گفته‌اند و امروز ارگ می‌گویند

۱ـ ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع ۲۹۳

۲ـ ارغنون ساز فلك رهزن اهل هنر است ۳۷٦

و ر ك: زهره و ارغنون

ارغنون ساز فلك ـ ا ضـ ـ مقلوب. فلك ارغنوان ساز. ارغنون‌زن و می‌تواند کنایه از زهره باشد ر ك: ارغنون ش (۲)

ارغنون سازگردن ـ مص.م ارغنون نواختن. ر ك: ارغنون ش (۱)

ارغنون و زهره ـ تن و تلازم. ر ك: ارغنون ش (۱)

ارغوان ـ ا. (بفتح همزه و غین) بر وزن اردوان. ارجوان (مع) هم گفته‌اند. درختی است با شاخه‌ها و گلهای سرخ

۱ـ همچو برگ ارغوان برصفحه نسرین غریب ۱٤

۲ـ که آبروی تو آتش در ارغوان انداخت ۱٦

۳ـ ارغوان جام حقیقی به سمن خواهد داد ۱٦٤

٤ـ زان می که داد حسن ولطافت به ارغوان ٤۲۹

۵ـ سوادی‌ازخط‌مشکین برارغوان داری ٤٤۵

٦ـ ر ك: خون ارغوان

۷ـ شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزم ۳۷٤

۸ـ بده ساقی شراب ارغوانی ۹۹

۹ـ کانکس که پخته شد، می چون ارغوان گرفت ۸۷

۱۰ـ دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم ۳۵۸

ارغوانی ـ ص. ن. رنگ ارغوان. رك: ارغوان (۷) و (۸)

ارکان ـ ع (بفتح همزه و سکون را) جمع رکن. پایه‌ها، اساس. چهار عنصر. چهار آخشیج. عناصر. آخشیجان.

ارکان نپرورد چو تو گوهر بهیچ قرن قیز

ارم ـ ع. (بکسر همزه و فتح را) باغ معروف شداد در «ارم ذات

العماد، التی لم یخلق مثلها فی البلاد» (فجر/۷ و ۸) در معانی ارم و یا جاهای آن اختلاف است (رجوع شود به تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱۰/۲۸۳ ـ ۲۸۶) گویند عبدالله‌بن قلابه، ارم را در زمان معاویه دربیابان عدن دیده ووصف آن را برای معاویه گفته است (باغ‌ارم شیراز معروف است که بعداً بوسیلهٔ مهدی‌قلی‌خان ایلخانی تاسیس شده و حاجی نصیرالملك ابوالقاسم‌خان متوفی ۳۱۱ هجری قمری آنرا خرید و حاجی محمد حسن معمار عمارت‌آنرا بنیادنهاد) (آثارعجم‌فرصت‌الدوله ۵۱۱ـ۵۲۱)

۱ـ معنی آب زندگی و روضه ارم ۶۵

۲ـ در گلستان ارم، دوش چو از لطف هوا ۸۱

۳ـ مفروش بباغ ارم و نخوت شداد ۴۳۶

۴ـ شد عرصه زمین چو بساط ارم جوان قیو

أرنیـ ع (بفتح همزه و کسر را) ماخوذ از «... قال رب ارنی انظر الیك...» (اعراف ۱۴۲)

همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم ۳۷۳

ارنی‌گویـ ص.م و صفت حالیه مخفف ارنی‌گویان. ر ك: ارنی

اریـ ع(بفتح‌همزه‌و الف‌مقصوره) مضارع متکلم وحده. می‌بینم

۱ـ اری‌اسامرلیلی لیلة‌القمر ۴۵۲

۲ـ اری‌مآثر محیای‌من‌محیاك ۴۶۱

ازـ ح (بفتح همزه) من. عن (ع) پهلوی: hac برای‌آغاز و ابتدا و بیان جنس و نوع و سبب و مالکیت و تبعیض و تفاوت و مجاورت و شرح و تفصیل و استعانت و بدل و عوض و بجای باء اضافه و اغراض دیگر. و بصورت مخفف (ز) نیز آمده است.

از ازل تا ابدـ قید زمان وفاصله از بی‌آغاز تا بی‌انجام.

از ازل تا ابد فرصت درویشان است ۴۹

ازانـ (= از آن). از آن جهت

ازان بدیر مغانم عزیز می‌دارند ر ك: آتشی که نمیرد

از انكـ (= ازآنکه) ازآن‌جهت‌که

بیاض روی‌ترانیست نقش‌درخور، از انك ر ك: ارغوان (۶)

از بر خواندنـ مص.م از حفظ خواندن

قرآن زبر بخوانی، در چهارده روایت ۹۴

از بر کردنـ مص.م. حفظ کردن

قدسیان گویی که شعر حافظ از بر می‌کنند ۱۹۹

از بد حادثهـ من قضاءالسوء (ع)

از بدحادثه‌اینجابه‌پناه‌آمده‌ایم ۳۶۶

از بند آزاد کردنـ مص.م
که دم همت ما کرد زبندآزادت ۱۸
از پای افتادنـ مص.م
۱ـ از پای فتادیم چو آمد غم هجران ۸۲
۲ـ من رمیده زغیرت زپا فتادم دوش ۴۲۷
از پای درانداختنـ مص.م
بازم ازپای‌درانداختهٔ یعنی‌چه ۴۲۰
ازپای درآمدنـ مص.م
ما را نگذارد که درآئیم‌ازپای ۳۸٤
ازپای درآوردنـ مص.م
غم گیتی از پایم درآرد ۳۳۱
از پای ننشستنـ مص.م
در سرکوی تو از پای طلب ننشستم ۳۱٤
از پرده برون آمدنـ مص.م
۱ـ که تنگ دل چه نشینی، زپرده بیرون‌آی قکه
۲ـ چون گل و می دمی از پرده برون‌آی و درآ ۱۵۷
از پرده برون شدنـ مص.م و از پرده شدن. از قاعده و نظم و سکون بیرون شدن (با ایهام)
۱ـ دلم ازپرده‌برون شد، کجایی، ای مطرب ۲۲
۲ـ دلم از پرده بشد، حافظ خوش گوی کجاست ۳۳۷
۳ـ اگر از پرده برونشد دل من، عیب مکن ۱۷۸
از پرده برون افتادنـ مص.م برملا شدن
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز ۷۳
از پرده بدر افتادنـ مص.م ر ك: پرده تقوی
از پیـ از برای، بعد از، ازدنبال. درپی. پس از
۱ـ عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما ۱۰
۲ـ آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است ۳۸۲
۳ـ راحت جان طلبم، وزپی جانان بروم ۳۵۹
از پیش رفتنـ مص.م از عهده برآمدن
شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم ۳٤۱
از جا رفتنـ مص. از جای کنده شدن
گر خود دلش زسنگ بود هم زجا رود ۲۲۰
از جانـ بجان. از دل و جان، با دل جان و دل. بیشتر از جان
۱ـ من از جان بندهٔ سلطان اویسم ۱٦۲
۲ـ نصیحت گوش کن جانا، که‌از جان دوستر دارند ۳
از چاه برون‌آمدن‌و دردام افتادنـ مص.م ارسال‌المثل: از چاه‌درآمدن و در چاله افتادن.
آه کز چاه برون آمد و در دام

افتاد ۱۱۱
ازچه و از چه رویــ برای چه
۱ــ لخلخه سای شد صبا. دامن پاکش، از چه روی (حافظ خانلری ۲ر۱۸۷)
۲ــ شیشه‌ام از چه می‌برد پیش طبیب هر زمان ۳۸۲
از حد بردنــ افراط. تفریط (ع)
۱ــ زحدمی‌بردشیوهٔبی‌وفایی ۴۹۲
۲ــ گل زحد بــرد تنعم، نفسی، رخ بنما ر ك: تنعم
۳ــ وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یك ۳۰۱
و ر ك: حد
ازحدبشدنــ ر ك: ازحدبردن (۳)
از خاك کمتر بودنــ خوار بودن
بیچاره ما که پیش تو از خــاك کمتریم ۳۷۲
از خدا ترسیدن ــ
حافظ اسیر زلف تو شد، از خدا بترس ۳۶۲
از خلق بریدنــ
ببر زخلق و چو عنقا قیاس کــار بگیر ٤٤
از خود انداختنــ از خوددورکردن
نصیبهٔ ازل از خــود نمــی‌توان انداخت ۱۶
از خود برون شدنــ از خودبیخود شدن. بی‌طاقت شدن
۱ــ زخود برون شد و برخود درید پیراهن ۳۸۸
۲ــ زخود بــرون شدم و یــــار درنمی‌آید (حافظ خانلری ۲۳٤)
از خود خبر نبودنــ
آخر به چه گویم هست از خود خبرم، چون نیست ۲۷
از خود فارغ‌شدنــ از خودرستن. و رسیدن بحال حضور در مقابل حال غیبت
اینکه من در جستجوی او ز خود فارغ شدم
کس ندیدست و نبیند مثلش، از هر سو ببین ٤۰۲
از خویش برفتنــ از خود بیخود شدن
چون من‌ازخویش برفتم، دل‌بیگانه بسوخت ۱۷
از خویش برون آمدنــ از خــود گذشتن، خود را فراموش کردن
مردی از خویش برون آید وکاری بکند ۱۸۹
از خویش بردنــ از خود بیخود کردن
یار بیگانه مشو، تــا نبــری از خویشم ۳۱۶
از درــ از درگاه. و بمعنی لایق و شایسته. با ایهام بهردو معنی:
برای دیده بیاور غبــاری از در دوست ۶۱
از در درآمدنــ داخل شدن. وارد شدن
ای کــاج هرچه زودتــر از در

درآمدی ٤٣٩

از در خویش راندنـ طرد کردن

باغبان، همچو نسیمم ز درخویش مران ٥١

از در رحمت ناامید شدنـ اشاره و تلمیحی است به «قل یا عبادی الذی اسرفوا علی انفسهم لاتقنطو من رحمةالله انالله یغفرالذنوب جمعیاانههوالغفورالرحیم»(زمر٥٣)

ناامید از در رحمت مشو، ای بادهپرست ٢٤

از دست برآمدنـ ازعهده برآمدن. توانستن

١ـ گرت زدست برآید مراد خاطر ما ٥٠

٢ـ بر سر آنم که گر زدست برآید ٢٣٢

٣ـ گرت زدست برآید نگار من باشی ٤٥٧

از دست برخیزیدن ـ از دست برآمدن

گرم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم ٣٥٦

از دست بردنـ ناتوان ساختن

١ـ دوش، بیماری چشم تو ببرد از دستم ٣١٤

٢ـ از دست برده بود خمار غمم سحر ٢١٤

٣ـ پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد ٣٢٤

از دست برون بردنـ ناتوان ساختن بیهوش کردن. ر ک: از دست بردن (٣)

از دست بهشتنـ از دست دادن

١ـ پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت ٨٠

٢ـ در دل چرا نکشتی، از دست چون بهشتی ٣٧٤

از دست دادنـ

١ـ حافظ از دست مده دولت این کشتی نوح ١٨

٢ـ تو دم فقر ندانی زدن، از دست مده ٤٨٨

از دست رفتنـ و از دست شدن

١ـ دل میرود زدستم، صاحبدلان خدا را ٥

٢ـ ناچار باده نوش که از دست رفت کار ٢٤٦

٣ـ در درد بمردیم چو از دست دوا رفت ٨٢

٤ـ بگو که جان عزیزم ز دست رفت، خدا را ر ک: جانعزیز(٣)

٥ـ دل بیمار شد از دست،رفیقان مددی ر ک: دل بیمار (٣)

٦ـ با چنین حیرتم از دستبشد صرفه کار ٣١١

٧ـ سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت ٤٩١

٨ـ سود و زیان و مایه چو خواهد شدن زدست ١٠٠

٩ـ دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست ١٠٩

از دست شدنـ ر ك: از دست رفتن (٥) و (٦) و (٧) و(٨) و(٩)
از دست گذاردنـ فراموش کردن
بوسیدن لب یار اول زدست مگذار ۳۹۲
از دست نهادنـ غفلت کردن. ر ك: سیل غم
از دل آمدنـ رضایت دادن
از دل نیامدش که نویسد گناه تو ٤۰۹
از دل برآمدنـ مأیوس شدن
ز دل برآمدم و کار برنمی‌آید (حافظ خانلری ۱/۲۳٤)
از دشمن راز دوست نهان کردنـ
به شمشیرم زد و با کس نگفتم که راز دوست از دشمن نهان به ٤۱۹
از دل و جانـ با دل و جان
از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است ر ك: دل‌وجان (۱)
از راه افتادنـ راه گم کردن
کار از تو می‌رود، مددی، ای دلیل راه
کانصاف می‌دهیمو زراه اوفتاده‌ایم ۳٦٤
از راه افکندنـ فریب دادن. ازراه بازداشتن
زر رهم میفکن‌ای شیخ بدانه‌های تسبیح ٤٦۸
از راه بردنـ از راه افکندن.
۱ـ بندهٔ آصف عهدم. دلم از راه مبر ۳۵۵
۲ـ بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل ۳۹۱
از راه رفتنـ فریب خوردن. مغرور شدن
۱ـ آن عشوه داد عشق که صوفی زره برفت ۸٦
۲ـ ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی ۲۵
۳ـ از ره مرو به عشوهٔ دنیا که این عجوز ۲۲۵
٤ـ بمهلتی که سپهرت دهد زراه مرو رك: سپهر (۷)
از روی طبعـ طبیعة. طبعاً
گفت آسان گیر برخود کارها کز روی طبع
سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش ۲۸٦
از سر بدرآوردنـ ر ك:خرقه از سر بدر آوردن
از سر برکشیدنـ ر ك:صوف از سر برکشیدن
از سر بیرون کردنـ فراموش کردن
دوش سودای رخش گفتم زسر بیرون کنم ۳٤۹
از سر پیمان رفتنـ عهدشکستن
۱ـ از سر پیمان برفت، با سر پیمانه شد ۱۷۰
۲ـ تا ابد سر نکشد وزسر پیمان نرود ۲۲۳

از سر جان برخاستن- از جان گذشتن

۱- مژده وصل تو کو کز سرجان برخیزم ۳۳۶

۲- کز سر جان جهان دست‌فشان برخیزم ۳۳۶

از سر چیزی برخاستن- ترک آن چیز کردن

از سر خواجگی کون و مکان برخیزم ۳۳۶

از سر خبر نشدن- بخود نیامدن

هرگز نمیشود زسر خود خبر مرا ۳۵۳

از سر رفتن- رهاکردن. جداشدن

که روز بیکسی آخر نمی‌روی‌زسرم ۳۳۰

از سرفسوس- با طنز و تمسخر. با افسوس و دریغ (بهردو معنی با ایهام)

دی گلهٔ زطره‌اش کردم و ازسر فسوس

گفت که این‌سیاه‌کج گوش بمن نمیکند ۱۹۲

از سر فکر- (یا از سر مکر؟)

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر ۱۶۸

از کسی کمتر بودن-

شمشاد خانه‌پرور ما از که کمترست ۳۹

از گلیم خویش پای کشیدن- از حد خود فراتر رفتن

بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای ۴۲۴

از میان برخاستن- برطرف شدن محو شدن

۱- بشکر تهمت تکفیر کز میان برخاست قکه

۲- یا رب از ابر هدایت برسان بارانی

پیشتر زانکه چو گردی زمیان برخیزم ۲۳۶

از یاد بردن- نسیان (ع) به‌یاد نیاوردن

گو نام ما زیاد بعمدا چه بری

خود آیدآنکه‌یادنیاری زنام‌ما ۱۱

از نظر رفتن- بچشم آمدن. فراموش شدن (با ایهام)

برق دولت که برفت از نظرم بازآید ۲۳۶

از نظر فکندن- فراموش کردن. تحقیر کردن

برآستان مرادت فکنده‌ام در چشم

که یك نظر فکنی، خود فکندی‌از نظرم ۳۳۰

از واسطه- بواسطه. بسبب

دلم ازواسطهٔدوری‌دلبربگرفت ۱۷

از هوش بردن- ر ك: وقت سماع

از یاد بردن- فراموش کردن. فراموشی دادن (با ایهام)

کز یاد برده‌اند هوای‌نشیمنم ۳۴۳

از یاد رفتن- نسیان (ع)

۱- یاد هر قوم مکن، تا نروی از

یادم ۳۱۶
۲ـ و آن مواعید کردی مرواد از یادت ۱۸
۳ـ مگرش خدمت‌دیرین من از یاد برفت ۳۶۷
ازیرا ـ ازین جهت
من جوهری مفلسم، ازیرا مشوشم ۳۳۸
ازین دست ـ بدینگونه. ازین نوع با ایهام
۱ـ ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد ۱۵۰
۲ـ گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق ۳۴۰
ازرق ـ ع (بفتح‌همزه و را) بروزن افعل مذکر زرقاء. کبود. خرقهٔ کبود. جامه یا دلق و هر چیزی بدین‌رنگ. ازرق‌پوشان، کنایه‌از صوفیان است «بعضی گفته‌اند متصوفه رنگی‌پوشند که مناسب حال ایشان بود رنگ‌سیاه‌مناسب حال کسی است که در ظلمات نفس منغمر و منغمس بود... جامهٔ سپید مناسب حال ایشان نبود... لایق حال ایشان جامهٔ ازرق باشد. چه زرقت رنگی‌است مرکب از اختلاط و امتزاج نور و ظلمت» (مصباح‌الهدایه ۱۵۰ـ۱۵۱)
۱ـ پیر گلرنگ من اندر حق ازرق‌پوشان
رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود ۲۰۳
۲ـ نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند ۲۰۱
۳ـ جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم ۳۷۸
۴ـ برکشم این دلق ازرق فام‌را ۸
ازرق‌پوشان ـ ص.م (ك) صوفیان رك: ازرق (۱)
ازرق فام ـ ص.م ر ك: ازرق(٤)
ازرق‌کردن ـ مص.م ر ك:ازرق(۳)
ازرق‌لباس ـ ص.م(ك)رك:ازرق(۲)
ازل ـ ع (بفتح همزه و را) مقابل ابد. بی‌آغاز. در اصطلاح امتداد فیض حق است. و «ازل معنی‌قدم است و ازل ازل وجود حق است بی‌رسم» (شرح شطحیات ٦۱۸) و نامی از نام‌های خداوند و از لیت صفتی از صفات او و آنچه را اول نیست ازل گویند. آزال جمع
۱ـ ر ك: روز ازل
۲ـ در ازل هرکو بفیض دولت ارزانی بود ر ك: فیض دولت
۳ـ کاین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما ۱۰
٤ـ گفتی زسر عهد ازل یك سخن بگو ر ك: پیمانه (٤)
۵ـ ناامیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل ۸۰
٦ـ در ازل پرتو حسنت زتجلی دم زد ۱۵۲
۷ـ حلقهٔ پیر مغان از ازلم درگوش

است
آنچه آغاز ندارد نپذیرد انجام ۲۰۵
۸ـ یارب این غافله را لطف ازل
بدرقه باد ۳۱۰
۹ـ دارم از سابقهٔ لطف ازل جنت
فردوس طمع ۳۱۹
۱۰ـ بود که لطف ازل رهنمون
شود حافظ ۳۲۷
۱۱ـ ر ک: فیض ازل
۱۲ـ ر ک: استاد ازل
۱۳ـ ر ک: بادهٔ ازل
۱۴ـ ر ک: ابد و ازل
ازلیـ منسوب بـه ازل ـ صفت
نسبی
۱ـ حافظ ار آب حیات ازلـی
می‌خواهی ۴۹
۲ـ در کار گلاب و گل حکم ازلی
این بود ۱۶۱
اساسـ ع (بفتح‌همزه) اصل (ع)
بنیاد. پایه
۱ـ اساس هستی من زان خراب
آبادست (حافظ‌خانلری ص۳۶)
۲ـ اساس توبه که از محکمی چو
سنگ نمود ۲۵
۳ـ وین خانه را قیاس اساس از
حباب کن ۳۹۵
اسالواـ ع (بفتـح همزه اول و
دوم) بپرسید. فعل امر حاضر
فأسلوا حالها عن‌الاطلال ۳۰۲
اسامرـ ع (بضم هـمزه و کسر
میم) فعل مضارع متکلم وحده از
باب مسامره. قصه می‌گویم
اری اسامر لیلای لیلة‌القمر ۴۵۲
اسبـ ا. (بفتح همزه و سکـون
سین) فرس (ع) پهلوی: aspa
شکوه آصفی و اسب باد و منطق
طیر ر ک: آصفی
اسب بادـ ا ضـ ـ تشبیهی. ر ک:
اسب
اسب‌سیاهـ ا ضـ ـ وصفی. ادهم(ع)
فکر اسب سیه‌وزین‌مغرق‌نکنیم ۳۷۸
اسب و قبا فـرستادنـ رسم
درباری قدیم و نشانه تشویق و
عزت برای طرف بوده است
بشتاب هان که اسب و قبامـی
فرستمت ۹۰
اسبابـ ع (بفتح همزه و سکون
سین) جمع سبب
۱ـ باده پیش آر که اسباب جهان
اینهمه نیست ۷۴
۲ـ که قلم بر سر اسباب دل خرم
زد ۱۵۲
۳ـ بعجب علم نتوان شد زاسباب
طرب محروم ۴۵۴
۴ـ مگر اسباب بزرگی همه آماده
شود ۴۸۱
۵ـ اسباب جمع داری و کـاری
نمیکنی ۴۸۲
۶ـ زنهار دل مبند بـراسباب
دنیوی ۴۸۶
۷ـ دل‌مبندبردنیی‌واسباب‌او ۳۳۶
اسباب بزرگیـ ا ضـ ـ اختصاص.

وسائل و دواعی بزرگ بودن. ش (٤)

اسباب جهانـ ا ضد ـ اختصاص. ش (۱)

اسباب جمع‌داشتنـ مص.م ش(٥)

اسباب دل‌خرمـ ا ضد ـ اختصاص ش (٤)

اسباب‌طربـ اضد ـ اختصاص‌ش(۲)

استـ رابطه. مرکز ثقل‌جمله. در اصل از مصدر استاتن stâtan پهلوی. وسوم شخص مفرد مانده در ماضی نقلی و فعل کمکی برای صرف آن بصورت ام.ای است. که در اصل استم.استی. است. بوده. بعقیدهٔ شمس‌قیس رازی، است‌در جمله حرف ربط و اثبات است. اثبات صفت در موصوف و برای ربط صفت به موصوف و میگوید سخن در اکثر موارد بی‌آن تمام نباشد و روا باشد که در وصل همزهٔ آن را حذف کنند گویندفلان عالمست و فلان توانگرست (المعجم ۱۱)

در مواضع‌بسیار در کلام حافظ. ربط‌یا ردیف یا جزء دوم ردیف نیزآمده است از آن جمله:

حال دال با تو گفتنم هوس است
خبردل شنفتم هوس‌است ٤۲

استادـ ا. (بضم همزه و سکون سین) استاذ (معرب) معلم. عالم (ع) پیر و مرشد. پهلوی ôstat

۱ـ مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر ۲٥۰

۲ـ چکنم حرف دگر یاد نداد استادم ۳۱۷

۳ـ چشم تو که سحر بابلست استادش ۳۸۱

٤ـ آنچه استاد ازل گفت بگو، می‌گویم ۳۸۰

استادنـ مص. (بکسر همزه) قیام. توقف (ع) پایداری. مخفف ایستادن

استاده‌ام چو شمع مترسان زآتشم ۳۳۸

استخارهـ ع(بکسرهمزه) طلب‌خیر

۱ـ در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست ۷۲

۲ـ بعزم تو به‌سحر گفتم‌استخاره کنم ۳٥۰

استخاره کردنـ مص.م ش (۱)

استخوانـ ا. (بضم همزه) عظم (ع) ستخوان(بضم سین). پهلوی: stoxân

۱ـ بی‌نعمت تو مغز نبند دبه استخوان قیز

۲ـ زلطف غیب بسختی رخ‌ازامید متاب
که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد قلا

استدلالـ ع (بکسر همزه) دلیل خواستن. دلیل‌آوردن. دراصطلاح تقریر دلیل است برای اثبات

مطلوب.
بعد ازینم نبود شائبه‌برجوهر فرد
که دهان تو در این نکته خوش
استدلالیست ۶۸
استر ـ ا. (بفتح همزه و تا) بغل
(ع) قاطر (ترکی). پهلوی: astar
۱ـ یارب این نودولتان را بر خر
خودشان نشان
کاین همه ناز از غلام ترك و استر
میکنند ۱۹۹
۲ـ بسته برآخر او استر من
جو می‌خورد ۳۷۶
استر و خر ـ تن و تلازم. ش (۱)
استر من ـ استر حافظ (اضافهٔ
ملکی) ش (۲)
استطاب ـ ع (بکسر همزه) فعل
ماضی. خوش گردید. گوارا شد
فماتطیب نفسی و ما استطاب
منامی ۴۶۹
استطاعت ـ ع (بکسر همزه)
توانایی
بطاعت قرب ایزد می‌توان یافت
قدم‌درنه، گرت‌هست‌استطاعت ۳۶۲
استطاعت و اطاعت ـ جناس
اشتقاق. ر ك: استطاعت
استظهار ـ ع (بکسر همزه) پشت
گرمی خواستن. پشت‌گرمی
دلی همدرد و یاری مصلحت بین
که استظهار هراهل‌دلی‌بود ۲۱۷
استغفرالله ـ (بفتح همزه) جمله
استغفار. طلب غفران میکنم از
خدا. مأخوذ از آیهٔ «واستغفرالله
ان‌الله کان‌غفوراًرحیما (النساء ٤)
۱ـ از دست زاهد کردیم توبه
وزفعل عابد استغفرالله ٤۱۷
۲ـ من رند و عاشق در موسم گل
آنگاه توبه استغفرالله ٤۱۸
استغناء ـ ع (بکسر همزه) بی‌
نیازی. استغنای حق یا معشوق
و تلمیح و اشاره به «ان‌الله خلق
الخلق حین‌خلقهم غنیاعن طاعتهم»
(حدیث) وآیاتی چنداز قرآن‌کریم
از آن‌جمله«ان‌الله‌لغنی عن‌العالمین»
(عنکبوت ۲۹) و «یا ایهاالناس‌انتم
الفقراء الی‌الله والله هوالغنی
الحمید» (فاطر ۱۵)
۱ـ بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه
هوشیار و چه مست ۲۵
۲ـ این چه استغناست یارب‌وین
چه قادر حکمت است
کاین همه زخم نهان هست ومجال
آه نیست ۷۱
۳ـ سخن در احتیاج ما واستغنای
معشوق است ۱٤۹
٤ـ بهوش باش که هنگام باد
استغنا
هزار خرمن طاعت به نیم جو
نخرند ۲۰۱
٥ـ خوشا آندم کز استغنای‌مستی
فراغت باشد ازشاه‌و وزیرم ۳۳۱
٦ـ گریه حافظ چه سنجد پیش

استغنای عشق
کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی ۴۷۰
استغنا بودن- مص.م ش (۲)
استغنای عشق- ا ضـ - نسبت ش (٦)
استغنای مستی- ا ضـ - نسبت ش (۵)
استغنای معشوق- ا ضـ - نسبت ش (۳)
استماع- ع(بکسر همزه)شنیدن.
استماع سماع گوش‌به سماع‌دادن
ببین که رقص‌کنان میرود بنالهٔ چنگ
کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع ۲۹۲
استماع‌سماع- اضافه‌اسم‌به‌مفعول. و جناس اشتقاق. ر ك: استماع
استمداد- ع (بکسر همزه) مدد خواستن
وز رفیقان ره استمداد همت میکنم ۳۵۲
استمداد همت- ا ضـ. بیان نوع استمداد از همت. ر ك: استمداد
استوار- ص (بضم همزه) محکم. ثابت (امین. معتمد) (ع) پایدار. پهلوی:
در اصطلاح استیلای الهی بر محبت سالك است
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

اسرار- ع (بفتح همزه) جمع سر.
اسرار الهی. در اصطلاح برآنچه پوشیده است میان بنده و خالق، در احوال، اطلاق میشود. وگفته‌اند اسرار بکر است و اندیشه کس بدانها نرسد.
۱- دلم‌خزانه‌اسراربود دست‌قضا درش ببست و کلیدش به‌دلستانی داد ۱۱۳
۲- ساقیا، جام میم ده که نگارنده غیب
نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد ۱۴۰
۳- گفت: آندوست کزو گشت سردار بلند
جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد ۱۴۲
۴- حافظ، اسرار الهی، کس نمیداند، خموش ۱٦۹
۵- بر آستانهٔ میخانه هرکه‌یافت رهی
زفیض جام می اسرار خانقه دانست ٤۷
٦- دلم که گو هراسرار حسن و عشق دروست
توان بدست تو دادن، گرش نکو داری ٤٤٦
۷- ملامت گو چه دریابد میان عاشق و معشوق
نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی ٤۷٤

۸ـ آرزو مــی بـــخشد و اسرار می‌دارد نگاه ۳۷۱
۹ـ نکته‌ها هست بسی محـــرم اسرار کجاست ۱۹
۱۰ـ گوهر مخزن اسرار همـــان است که بود ۲۱۳
۱۱ـ در خـــانقه نگنجـــد اسرار عشقبازی ۱۵٤
۱۲ـ گفتم اسرار غمت هرچه بود گومی‌باش ۱۸۱
۱۳ـ مرا برندی و عشق آن‌فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند ۱۸۸
۱٤ـ بـــمستوران مگـــو اسرار مستی ۲٤۵
۱۵ـ بامدعی مگوئید اسرارعشق‌و مستی ٤۳۵
۱٦ـ وین سوخته را محرم اسرار نهان باش ۲۷۲
۱۷ـ دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام ۳۰۹
۱۸ـ اسرار گرم زخواجهٔ قنبـــر پرس ۳۸۱

اسرار الهیـ ا ضـ ـ وصفی‌ش(٤)
اسرارپنهانیـا ضـ ـوصفی‌ش(۷)
اسرار حسن و عشـــقـ ا ضـ ـ نسبت ش (٦)
اسرارخانقاهـ ا ضـ ـنسبت‌ش(۵)
اسرار عشقبازیـ ا ضـ ـ نسبت ش (۱۱)
اسرار عشق و مستـــیـ ا ضـ ـ نسبت ش (۱۵)
اسرار عـــلم غیبـ ا ضـ ـ نسبت ش (۱۳)
اسرار غمـ ا ضـ ـ نسبت ش(۱۲)
اسرار کرمـ ا ضـ ـ نسبت‌ش(۱۸)
اسرارمستیـا ضـ ـنسبت‌ش(۱٤)
اسرارنهانـ ا ضـ ـوصفی‌ش(۱٦)
اسرار نگاهداشتنـ مص.م‌ش(۸)
اسرار هویداکردنـ مص.م‌ش(۳)
اسقنیـ ع (بفتح‌همزه)فعل‌امر از مصدر اسقاء. سیراب کن مرا
قم‌فاسقنی‌رحیقاًاصفی‌من‌الزلال٤٦۲
اسکندرـ ا. (بکسر همزه) پسر فیلیپ پادشاه مقدونیه که در سه جنگ: کـــرانیك و ایسوس و گوگامل از ۳۳٤ تا ۳۳۱ قبل از میلاد داریوش سوم هخامنشی را شکست داد. نام وی در شعـــر خواجه گاه با آینه و گاه با خضر و یا' آب حیوان همراه است.
اسلامـ ع (بکسر همـــزه) دین اسلام.خاتم‌ادیان. دراصطلاح گردن نهادن به حکمهای ازلی و در لغت اعمـــال و متابعت را گویند. و خضوع و انقیاد است در ظاهر
۱ـای‌درگه‌اسلام‌پناه‌توگشاده ۳۰٤
۲ـ دگر مـــربـــی اسلام شیخ مجدالدین ۳٦۳
۳ـ چنان زند ره اسلام غمـــزهٔ ساقی ۱۸۸

اسمـ ع(بکسر همزه) نام. اسم‌اعظم
در پناه یك اسم است خاتم
سلیمانی ۴۷۳
اسم اعظمـ ا ضه ـ وصفی. نام
خداوند است که جامع جمیع
صفات می‌باشد. بعضی گفته‌اند
اسم اعظم. الله است زیرا اسم
ذات موصوف به جمیع صفات
است. وبعضی گویند تمامی‌اسامی
خداوند اسم اعظم است
۱ـ اسم اعظم بکند کار خود ای
دل خوش باش ۲۲۷
۲ـ چو اسم اعظمم باشد چه باك‌از
اهرمن دارم ۳۲۷
۳ـ کاسم اعظم کرد ازو کوتاه
دست اهرمن ۳۹۰
۴ـ بر اهرمن نتابد انوار اسم
اعظم ۴۸۹
اسماعیلـ ع (بکسر همزه) امام
قاضی شیخ مجدالدین اسماعیل‌بن
محمدبن خداداد ر ك: شیخ
مجدالدین. مربی اسلام.
اسیرـ ع (بفتح همزه) دربند.
گرفتار
اسیرانـ ج
۱ـ به اسیران قفس مژدهٔ گلزار
بیار ۲۴۹
۲ـ عمری است تا دلت زاسیران
زلف ماست
اسیر بودنـ مص. م
بر آ، ای آفتاب صبح امید
که دردست‌شب‌هجران‌اسیرم ۳۳۱
اسیر زلف بودنـ ر ك:
اسیران (۲)
اسیر زلف شدنـ
حافظ اسیر زلف تو شد از خدا
بترس ۳۶۲
اسیر عشقـ ا ضه ـ نسبت یا
اختصاص
۱ـ اسیر عشق تو از هر دوعالم
آزادست ۳۵
۲ـ حالی اسیر عشق جوانان
مهوشم ۳۳۸
۳ـ اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص
منست ۴۰۳
اشارهـ ع (بکسر همزه) اشارت.
نشان دادن‌چیزی بارمز بی‌واسطهٔ
لفظ و در اصطلاح خبر دادن از
مراد ومقصود است‌بدون عبارت و
الفاظ
۱ـ آن کس است اهل بشارت که
اشارت داند ۱۹
۲ـ عمری گذشت تا باميد
اشارتی ۳۶۵
۳ـ تلقین و درس اهل نظر یك
اشارتست ۳۵۳
۴ـ مژهٔ سیاهت ار کرد بخون ما
اشارت ۳۵۳
۵ـ کاین اشارت زجهان گذران ما
را بس ۲۶۸
۶ـ کز حضرت سلیمان عشرت
اشارت آمد ۱۷۱

۷ـ هلال عید بدور قدح اشارت کرد ۱۳۲،
اشارت دانستنـ مص.م ش (۱)
اشارت کردنـ مص.م ش(٤)و(۷)
اشارت بودنـ مص.م ش (۳)
اشارت و بشارتـ جناس لاحق ش (۱)
اشارتیـ با یاء وحدت ش (۲)
اشتیاقـ ع (بکسر همزه) شوق (ع)آرزومندی. در اصطلاح انجذاب باطن محب به‌محبوب است درحال وصال برای رسیدن به زیادت لذت و دوام آن. و کمال انزعاج را گویند در میل کلی و طلبی تمام و عشقی مدام بطریقی که یافت و نایافت یکسان شوند.
۱ـ طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود ۲۱۲
۲ـ که نیست‌صبر جمیلم‌زاشتیاق جمال ۳۰۳
۳ـ الّی رکبانکم‌طال‌اشتیاقی ٤٦۰
٤ـ که درد اشتیاقم قصد جان کرد ۱۳۷
۵ـ مردم زاشتیاق ودرین پرده‌راه نیست (حافظ خانلری ۲۲۳)
اشتیاق جمالـ ا ضد ـ مسبب به سبب ش(۲)
اشتیاقیـ با یاء متکلم. اشتیاق من ش (۳)
اشعارـ ع (بفتح همزه) جمع شعر ر ك: دفتر اشعار

اشكـ ا. (بفتح همزه) دمع. قطره (ع) سرشك
۱ـ غسل در اشك زدم کاهل طریقت گویند ۲٦٤
۲ـ پاك‌کن چهرهٔ حافظ بسر زلف زاشك ۳۱۷
۳ـ ببار ای شمع اشك از چشم خونین ۳۸۹
٤ـ اشك‌آلوده ما گرچه روانست ولی ۳٦۸
اشك‌آلودهـ ا ضد ـ وصفی. ر ك: اشك. ش (٤)
اشکبارـ ص.م. اشکبارنده. ر ك: سیل اشکبار
اشك باریدنـ مص.م ر ك: اشك. (۳)
اشك پرده‌درـ ا ضد ـ وصفی
اشك روانـ ا ضد ـ وصفی ر ك: اشك و سیل
اشك غمازـ ر ك: غماز س(۱) و (۲) و (۳) و (٤) و (۵)
اشك گلونـ
گر کمیت اشك گلونم نبودی گرم‌رو ۲۹٤
اشك ندامتـ ا ضد ـ بیان علت
فردا که شوم خاك چه سود اشك ندامت ۸۵
اشك و جویـ تن و تشبیه
در اشك ما چو دیدروان گفت‌کاین چه جوست ۵۹
اشك وخونـ تن‌وتشبیه ـ ر ك:

اشک و گوهر (۱)
اشک و دانهـ تن و تشبیه ر ک: دانه اشک
اشک و شفقـ تن و تشبیه
اشک‌من رنگ‌شفق‌یافت زبی‌مهری‌یا
اشک و سیلـ تن و تشبیه
سیل این اشک روان صبر و دل حافظ برد ۴۸۴
اشک وشمعـ تن ر ک: اشک(۳)
اشک و عقیقـ تن و تشبیه
اگر برنگ عقیقی شد اشک من چه عجب ۲۹۹
اشک وگوهرـ تن و تشبیه
۱ـ چون گوهر اشک غرق خون باد ۱۰۷
۲ـ تا زاشک و چهره راهت پرزر و گوهر کنم ۳۴۶
۳ـ بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
زگنج خانهٔ دل میکشم بروزن چشم ۳۳۹
اشک و گوهر و لعلـ تن وتشبیه ش (۳)
أشهیـ ع (بفتح همزه) افعل تفضیلی. لذیذتر
اشهی لناواحلی من‌قبلة‌العذارا (۵)
اصحابـ ع (بفتح همزه) جمع صاحب. دوستان. همراهان. در اصطلاح اصحاب بدایات و کسانی که درنخستین‌مراحل سلوک‌باشند.
می‌دمد صبح و کله بست سحاب
الصبوح الصبوح یا اصحاب ۱۳
که یادآوراین بیت ازخواجوست:
طلع‌الصبح من وراء حجاب
عجلوا بالرحیل یا اصحاب
اصطبرتـ ع (بکسر همزه) فعل ماضی متکلم وحده از مصدر اصطبار. صبر کردم
انااصطبرت‌قتیلاوقاتلی‌شاکی ۴۶۱
یعنی من بر کشته شدن و قتیل بودن صبر کردم درحالیکه کشندهٔ من از من شکایت می‌کرد
اصطبلـ ع (بکسر همزه) طویله
گذرافتاد براصطبل‌شہم‌پنهانی۳۷۴
اصفهانـ ا. (بکسرهمزه) «شهری است برهامون نهاده آب وهوایی خوش دارد»(سفرنامه ناصرخسرو ۱۳۷)
۱ـ اگرچه زنده رود آب‌حیاتست
ولی شیراز مااز اصفهان‌به ۴۱۹
و نام یکی از آهنگهای قدیمی است با ایهام
۲ـ نوای مجلس ما را چو برکشد مطرب
گهی عراق زند گاهی اصفهان گیرد قکط
اصفیـ ع (بفتح همزه) صاف‌تر. پاک‌تر
قم‌فاسقنی‌رحیقااصفی‌من‌الزلال ۴۶۲
اصلـ ع (بفتح همزه) ریشه. گوهر. تبار. اصول جمع و اصل‌ـ

الاصول در اصطلاح عبارت از هدایت است واصول. اصول دین است مانند توحید. نبوت. معاد. عدل. امامت و نیز معرفت وایمان و یقین و صدق و اخلاص. در نسبت اصلی (و ر ك: اصول)

۱ـ مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است حافظ خانلری ۳ر۱۲۷

۲ـ با طینت اصلی چه‌کندبد گهر افتاد ۱۱۰

۳ـ سال و فال ومال و حال‌واصل و نسل و تخت و بخت ۳۶۹

٤ـ اصل ثابت، نسل باقی، تخت عالی، بخت رام ۳۶۹

اصل و نسلـ تن. ش (۳) و (٤)

اصلیـ بایاء نسبت ش (۱)و (۲)

اصلاحـ ع (بکسر همزه) بهتر کردن

یادباد آنکه باصلاح شما میشد راست ۲۰٤

اصولـ ع(بضم همزه) جمع‌اصل. اصول هفتگانهٔ موسیقی است که هرکدام را نامی است مانند اصول فاخته که آنرا فاختهٔ ضرب‌گفته‌اند (برهان) و ضرب اصول اشاره به همین معنی است.

بضرب اصولم برآور زجای ۳٦۰

اضدادـ ع (بفتح همزه) جمع‌ضد. دو امر وجودی که اجتماع آنهادر موضوع واحد ممکن نباشد

خلوت دل نیست جای صحبت اضداد ۲۳۲

اطرافـ ع (بفتح همزه) جمع طرف

۱ـ حکمت روان چوباد در اطراف بر و بحر قیز

۲ـ شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع ۱۹۳

اطلالـ ع (بفتح همزه) جمع طل. خرابه‌ها

۱ـ فاسئلوا حالها عن‌الاطلال ۳۰۲

۲ـ ربع‌رابرهم زنم‌اطلال راجیحون کنم ۳٤۹

که یادآور این مصراع از معزی است:

ربع از دلم بیرون کنم اطلال را جیحون کنم

اطلسـ ع. این کلمه اصلا یونانی است. atlas نام رب‌النوع حامل زمین. و جامهٔ ابریشمی پرزدار (و کتابی که شامل‌نقشه‌های جغرافی است) اطلس مقرنس زردور زرنگار، کنایه از آسمان است (قیط) و رك: قبای اطلس

اطوارـ ع (بفتح همزه) جمع‌طور. انواع. حالات. دگرگونی‌ها. اطوار سیر: حالات سیر و سلوك که در اصطلاح عبارتنداز: سیر الی‌الله و سیر فی‌الله و سیربالله

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر

ذکر تسبیح ملك در حلقهٔ زنار

داشت ۷۷
اطوارسیرـ ا.ضـ ـ نسبت. ر ك: اطوار
اظهارـ ع (بکسر همزه) آشکار کردن. بیان کردن. اقرار
۱ـ اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست ۳۳
۲ـ اقرار بندگی کن و اظهار چاکری ۴۵۱
اظهاراحتیاج کردنـ مص.م‌ش(۱)
اظهار چاکریـ مص.م و حاصل مصدر. ش (۲)
اظهار واقرارـ تن و ترادف‌ش(۲)
اعتبارـ ع (بکسر همزه) عبرت گرفتن. معتبر بودن. ارزش
۱ـ سهو و خطای بنده گرش اعتبار نیست ۶۵
۲ـ عهد و پیمان فلك را نیست چندان اعتبار ۳۴۶
۳ـ اعتبار سخن عام چه خواهد بودن ۳۹۱
۴ـ گوش‌سخن‌شنو کجا دیدهٔ‌اعتبار کو ۴۱۴
اعتبار بودنـ مص.م ش (۱) و (۲) و (۳)
اعتراضـ ع (بکسر همزه) ایراد. تعرض. شکایت
۱ـ یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض ر ك: یار
۲ـ که اعتراض بر اسرار علم غیب کند ۱۸۸
اعتراض بودنـ مص.م ش (۱)
اعتراض کردنـ مص.م ش (۲)
اعتقادـ ع (بکسر همزه) یقین. باور. اعتقاد نمودن.در شعرخواجه بمعنی نیت کردن است و اراده کردن
اعتقادی بنما و بگذر بهرخدا ۳۴۱
«حمزةبن عبدالله العلوی گوید: نزدیك ابوالخیر تیناتی شدم و اعتقاد کرده بودم که بروی سلام کنم و هیچ چیز نخوردم....»
(ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ٦٤٤)
اعتقاد کردن و اعتقاد نمودن ـ مص.م نیت کردن. اراده کردن. ر ك: اعتقاد
اعتمادـ ع (بکسرهمزه) اطمینان. اتکاء. اتکال (ع)
۱ـ فی‌الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر ۲۰۰
۲ـ بر مهر چرخ و شیوهٔ اواعتماد نیست ٤۲۹
اعتماد بونـ مص. م ش (۱)
اعتماد کردنـ مص.م ش (۲)
اعداء ـ ع (بفتح همزه) جمع عدو. دشمنان. مقابل احباب. دشمنان طریقت یا مدعیان دروغین این‌راه
احباب حاضرند با عدا چه حاجتست ۳۳
اعضاء ـ ع (بفتح‌همزه) جمع‌عضو
۱ـ مهرش‌نهان چوروح دراعضای انس و جان قیز

۲ـ زانکه آنجا جمله اعضا چشم
باید بود و گوش ۲۸۶

اعظمـ ع (بفتح‌همزه و ظا) افعل تفصیلی مذکر عظمی از عظـــم. بزرگترین

اعظم جلال دولت‌ودین آنکه‌رفعتش
رك:جلال‌الدین تورانشاه‌واسم‌اعظم

اعمالـ ع (بفتح همزه) جمع عمل. کردارها اعم از ثواب یا گناه

آبی بروزنامهٔ اعمال مافشان ٤١٣

اعمیـ ع(بفتح‌همزه‌والف‌مقصوره در آخر) کور

وصل خورشید به شب‌پرهٔ اعمی
نرسد ۱۹۳

أعوذـ ع (بفتح همزه و ضم عین و ذال) کلمه استعاذه در اعوذبالله و اعوذبك و اعوذ بالرحمن و اعوذ برب‌الفلق‌واعوذبرب‌الناس آیات۲و ۱۱و۱۹و۳ ۲و۱۳و ١٤ سوره‌های بقره و هود و مریم و مومنون و فلق و ناس. اعوذی با یاء نکره.

تا اعوذی خوانم و اندیشه دیگر
کنم (حافظ قدسی ۳۳۱)

اعوذی‌خواندنـ مص.م رك: اعوذ

اغیارـ ع (بفتح همزه) جمع غـیر بیگانگان. نامحرمان. نااهلان

۱ـ اغیار همی بیند از آن بسته
نقاب است ۲۹

۲ـ می خور که صد گناه زاغیار
در حجاب ۱۹٦

افتادنـ مص (بضم و کسرهمزه) سقوط. ع پهلوی: oftâtan اوفتادن از افعال عموم است و در معانی واقع شدن، و روی دادن و شدن دیده میشود. بصیغه ماضی:

۱ـ زتاب جعد مشکینش، چه خون
افتاد در دلها ۱

۲ـ که در این دامگه حادثه چون
افتادم ۳۱۷

۳ـ آنکس که‌اوفتاد خدایش‌گرفت
دست ٤٥۱

٤ـ ردیف یك غزل هشت بیتی با مطلع:

پیرانه‌سرم عشق و جوانی به‌سر
افتاد ۱۱۰

٥ـ ردیف یك‌غزل ده‌بیتی بامطلع:

عکس روی تو چو در آینـــه جام
افتاد ۱۱۱

بصیغهٔ ماضی نقلی

٦ـ ندانمت که درین دامگه چـــه
افتاده است ۳۷

۷ـ ردیف یك غزل ۹ بیتی بـــا مطلع:

تا سر زلف تو در دست نسیم
افتادست ۳٦

بصیغهٔ مضارع التزامی و شرطی ردیف یك غزل هشت بیتی بـــا مطلع:

۸ـ همای اوج سعادت بدام مـــا
افتد

اگر ترا گذری برمقام ماافتد ۱۱٤

و بصیغه‌های دیگر، از آنجمله‌اسم

مفعول
افتاده- ا.مف. واقع.ساقط.ضعیف
(متواضع. قلیل‌الحیاء) (ع)مجذوب.
در اصطلاح آنچه برحسب حال و
وقت برصوفی پدآید«واندرین‌معنی
سخن گفته‌اند...و اندرصوفی نیز
که او خود کیست و هرکسی از
افتادهٔ خویش عبارتی کرده‌اند...»
(رسالهٔ قشیریه ٤٦٩ و فهرست
لغات)
کس نیست که افتادهٔ آن زلف
دوتا نیست ٦٩
افتادگان- جمع افتاده.
گو برتو باد تا غم افتادگان
خوری ٤٥١
افتادگی- حا. مص. تواضع. ذلت.
نقصان (ع) در اصطلاح ظهور
حالت را گویند و عدم قدرت بر
عبودیت
افتادگی از دست مده زانکه
حسود ١٤١
افتان- صفت حالیه. در حال
افتادن
با صبا افتان و خیزان می‌روم تا
کوی دوست ۳۵۲
افتان و خیزان- تن ر ك: افتان
افتتاح- ع (بکسرهمزه) گشودن.
باز کردن. ر ك: افتتح
افتخار- ع (بکسر همزه) نازیدن.
سرافرازی. ر ك: تاج (۱۲) و
ر ك: فقر و افتخار

افتتح- ع (بکسرهمزه) فعل امر.
بازکن. بگشا
افتتح یا مفتح‌الابواب ۱۳
افراختن- مص. (بفتح همزه)
ارتفاع (ع)پهلوی:
و افرازیدن. افراشتن
۱- قد برافراز که از سروکنی
آزادم ۲۱٦
۲- بکوی میکده دیگر علم
برافرازم ۳۳۳
۳- چون صبح در آفاق جهان سر
بفرازم ۳۳٤
افراخته- ا. مف. مرفوع. مسحوب
(ع) افراشته
ماهی که شد به طلعتش افروخته
زمین
شاهی که شد به همتش افراخته
زمان قیو
افراخته و افروخته- تن و جناس
لاحق ر ك: افراخته
افراسیاب- ا. (بفتح همزه)شخص
هراسناك (ذیل برهان) پهلوی:
Frâsyâk نام پادشاه توران
پسر پشنگ و نیای مادری کیخسرو
۱- جام کیخسرو طلب کافراسیاب
انداختنی ٤۳۳
۲- که دیدست ایوان افراسیاب ۳٥۷
افروختن- مص (بفتح همزه)
اشتعال (ع). پهلوی afrûxtan
۱- و آتش چهره بدین کار
برافروخته بود ۲۱۱

۲ـ چون تمام افروخت بادش در دمید ۳٦۷

افروزیدنـ مص (بفتح همزه) (= افروختن)

۱ـ چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت ۷۹

۲ـ که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت ۹۵

۳ـ چراغ افروز چشم ما، نسیم زلف جانان است ٤۷٤

و ر ك: مجلس‌افروز. مهرافروز. شمع دل‌افروز و دل‌افروز

افزودنـ مص (بفتح همزه) تزوید. تکثیر (ع) فزودن.افزایش

۱ـ از هرطرف که‌رفتم جزوحشتم نیفزود ۹٤

۲ـ زخطت صد جمال دیگر افزود ٤٦۳

۳ـ در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام ۳۱۱

افزونـ ص (بفتح همزه) زائده اضافه (ع) چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی ٤۵۸

هر آن چشمت که آنجا رفت ازآن افزون نخواهد شد ۱٦۵

و ر ك: حسن روزافزون (۱)و (۲)

افزون بودنـ مص.م ش (۱)

افزون شدنـ مص.م ش (۲)

افسانهـ ا. (بفتح همزه) قصه. حکایت. خرافه. اسطوره. مثل(ع) داستان. عمل یا حرف بیهوده

۱ـ ترك افسانه بگو حافظ و می نوش دمی

که بخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت ۱۷

۲ـ ده روز مهر گردون افسانه است و افسون ۵

۳ـ حلقهٔ او را دما مجلس افسانه شد ۱۷۰

٤ـ چون ندیدند حقیقت ره‌افسانه زدند ۱۸٤

۵ـ من نه آنم کزوی‌این افسانه‌ها باور کنم ۳٤٦

٦ـ فسون ما براو گشته است افسانه ٤۲۷

۷ـ عشق درهر گوشه‌ای‌افسانه‌ای خواند زمن ٤۰۱

۸ـ دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب ۳۲٤

۹ـ که ساز شرع ازین افسانه بی‌قانون نخواهد شد ۱٦۵

افسانه بودنـ مص.م ش (۲)

افسانه‌خواندنـ مص.م ش (۷)

افسانه گشتنـ مص.م ش (٦)

افسانه‌هاـ ج ش (۵)

افسانه و افسونـ تن و ترادف ش (۲)

افسانه و فسونـ تن و ترادف ش (٦)

افسرـ ا. (بفتح همزه) تاج. اکلیل (ع) پهلوی afsar

کلاهی که شاهان برسر نهند

۱ـ تاج تو عین افسر دارا و اردوان قیز
۲ـ زمانه افسر رندی نداد جز بکسی ۴۷
۳ـ بتاج عالم آرایش که‌خورشید چنین زیبندهٔ افسر نباشد ۱۶۲
۴ـ بجبر خاطر ما کوش کاین‌کلاه نمد
بسا شکست که بر افسر شهی آورد ۱۴۷
۵ـ شکل هلال هر سرمه میدهد نشان
از افسر سیامك وترك‌کلاه‌زو ۴۰۶

افسر و تاجـ تن وترادف ش(۲) و (۳)

افسر داراـ ا ضه ـ نسبت ش (۱)

افسر رندیـ اضه ـ استعاری‌ش(۲)

افسر شهیـ ا ضه ـ نسبت ش(۴)

افسر و شکل هلالـ تن و تشبیه

افسر و کلاهـ تن و ترادف ش (۵)
ش (۴) و (۵)

افسر سیامكـ ا ضه ـ نسبت‌ش(۵)

افسر کیـ ا ضه ـ نسبت
زتخت جم سخنی مانده است و افسر کی ۴۳۰

افسر شاهنشاهی ـ ا ضه ـ نسبت
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی ۴۸۸

افسر و سر ـ تن و جناس زاید
چه افتاد این سر ما را که‌یك‌افسر نمی‌ارزد ۱۵۱

افسر سلطان‌گلـ ا ضه ـ نسبت و تشبیه و تتابع
افسر سلطان گل پیدا شد ازطرف چمن ۳۹۰

افسردهـ ص. (بفتح همزه و ضم سین) ذابل. منجمد. زعلان (ع) غمگین. پهلوی: از مصدر awsartan در صیغه جمع:
دود آه سینهٔ نالان من
سوخت این افسردگان خام‌را ۸

افسردگان خامـ ا ضه ـ وصفی ر ك: افسرده

افسوس ـ شبه جمله. دریغ ریشخند و تمسخر. پهلوی: afsôs
۱ـ افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان ۲۹
۲ـ گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت ۸۱
۳ـ بر این دو دیدهٔ گریان من‌هزار افسوس (حافظ پژمان ۳۵۳)
۴ـ نرگسش عربده‌جو و لبش افسوس‌کنان ۳۶
۵ـ که بافسوس و جفا مهر وفا نشکستم ۳۱۴
۶ـ آمد افسوس‌کنان مغبچهٔ باده فروش ۴۲۳
۷ـ افسوس که آن گنج روان رهگذری بود ۲۱۶

افسوس‌کنانـ ص.م صفت حالیه تمسخرکنان ش (۴) و (۶)

افسوس وجفاـ تن. تمسخر و جفا
ش (۵)
افسونـ ا. (بفتح‌همزه) (= فسون) حیله. مکر. خدعه. تزویر. عزیمه. دمدمهٔ ساحر (ع) نیرنگ مشتق از افسائیدن.
۱ـ می‌دهد هر کسش افسونی و معلوم نشد ۶۷
۲ـ من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت ۹۵
۳ـ در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر ۳۹۸
۴ـ منم آن‌شاعر ساحر که‌بافسون سخن ۳۲۴
۵ـ که ازافسون ونیرنگش‌ملول‌از جان شیرینم ۳۵۴
۶ـ یا رب که فسونها برود از یادش ۳۸۱
۷ـ ر ك: افسانه و افسون
افسون چشمـ ش (۲)
افسون دادنـ ش (۱)
افسون سحرـ ش (۳)
افسون سخنـ ش (٤)
افسون و افسانهـ جناس و لاحق ش (۷)
افسونگریـ ر ك: آیت‌افسونگری
افسون و نیرنگـ تن و ترادف. ش (۵)
افسون دمیدنـ مص. م ر ك: فسانه ش (۱)
افسون و رنگ ـ تن و ترادف. ر ك: رنگ و فسون
افسونهاـ ج (فسونها) ش (٦)
افشانـ ص (بفتح همزه) (= فشان) بجای افشاننده و فشاننده (اسم فاعل مرخم)
۱ـ این آه خون‌افشان که من هر صبح و شامی می‌زنم ۳٤٤
۲ـ صبا عبیر فشان گشت‌ساقیا برخیز ٤٦۱
افشان کردنـ مص.م نثار کردن
خیز تا برکلك آن‌نقاش جان‌افشان کنیم ۷۷
افشاندنـ مص. (بفتح همزه) (= افشانیدن) نثر. نثار (ع) پراکندن. پاشیدن
۱ـ ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند ۱۹٤
۲ـ بشوق چشمهٔ نوشت چه قطره‌ها که فشاندم ۳۲۲
۳ـ مرغول را برافشان یعنی‌برغم سنبل ۳۸٤
٤ـ بیفشان جرعهٔ‌برخاك وحال‌اهل دل بشنو ۱۲۰
۵ـ بیفشان زلف و صوفی را بپا بازی و رقص آور
که از هررقعه دلقش هزاران بت بیفشانی ٤۷٤
و ر ك: جرعه افشاندن. جان برافشاندن. دامن افشاندن و گرد فشاندن و اشك فشاندن. و ناوك فشاندن و آستین فشاندن و عقد

ثریا فشاندن و گل افشاندن

افشانیدنـ مص (بفتح همزه) (= افشاندن. فشاندن. فشانیدن) نثر. نثار (ع)

افشاء ـ ع (بکسر همزه) فاش کردن.

۱ـ افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع ۸۷

۲ـ چو شمع هرکه بافشای راز شد مشغول قکح

افعالـ ع (بفتح همزه) جمع فعل. کردارها و افعال همراه با صفات است. و افعال قلوب که دراصطلاح تصدیق و صدق و توکل و محبت و رضا و ذکر وشکر و خشیت، و تقوی و مراقبت و فکر و اعتبار و خوف و رجا و صبر و قناعت و تسلیم و تفویض را گویند و آنچه مربوط باعضاء ظاهری بدن است که اعمال است که گفته‌اند الاعمال بالنیات.

خدا راضی زافعال و صفاتش ۳۶۸

افعیـ ع (بفتح همزه) (= افعا در تلفظ) مار بزرگ پر زهر

شمیر سرخیم افعی سیهیم ۳۸۱

افعی سیاهـ ا ضد ـ وصفی ر ک: افعی

افغانـ ا. (بفتح همزه) انین. صراخ. تالم. تأوه (ع) (= فغان) فریاد. ناله

و افغان زنظر بازان برخاست چو او بنشست ۲۷

افغان برخاستنـ مص.م فریاد برخاستن ر ک: افغان

افقـ ع (بضم همزه و فا) کرانه. ناحیه. آفاق جمع. دراصطلاح نهایت مقام روح است و نهایت مقام قلب را افق مبین گفته‌اند که آخرین مرتبهٔ کمال است. در شعر خواجه مراد از افق افق حسی است.

۱ـ هلال را زکنار افق کنید نگاه ٤١٦

۲ـ افق زرنگ شفق رنگ گلستان گیرد قکز

۳ـ ر ک: عمود افق. ر ک: آفاق

افکندنـ مص (بفتح یا کسرهمزه) (= فکندن) اسقاط. قذف. رمی (ع) پهلوی: afgandan از ریشهٔ gan افکندن. انداختن. دور کردن. گستردن ر ک: فکندن. نقاب افکندن و نظر فکندن و در پا افکندن

افگارـ ص. (بفتح همزه) (= افکار) متألم. متعب. مجروح (ع) آزرده. زمین‌گیر ر ک: دل افکار

افلاطونـ ا. (= فلاطون. پلاتون) شاگرد سقراط و معلم ارسطو (٤٢٧ ـ ٤٤٧ یا ٣٤٨) قبل از میلاد. اساس حکمت او براینست که محسوسات ظواهرند نه‌حقایق و علم برآنها تعلق نمیگیرد وآنچه علم برآن قرار میگیرد عالم

معقولات است و هر امری از امور عالم چه مادی و چه معنوی سرمشقی دارد و نمونهٔ کامل که آنرا (ایده = idée) نام داده و حکمای اسلامی آنرا مثل می‌نامند و حکمت او را حکمت اشراق گفته‌اند و متصوفه تابع حکمت او و حکمای اشراق یعنی افلاطونیان هستند (ر ك: فلاطون)

افلاكـ ع (بفتح همزه) جمع فلك (ر ك: فلك)

افیونـ ع (بفتح همزه) عصارهٔ خشخاش. تریاك و آنرا لبن‌الخشخاش (شیره خشخاش) هم گفته‌اند و از یونانی opion آمده و «پیون» در شعر رودکی:

تلخی و شیرینیش آمیخته است
کس نخورد نوش و شکر با پیون

و در شعر ناصرخسرو هپیون آمده:

چه حالست اینکه مدهوشند یکسر
که پنداری که خوردستند هپیون

گویا مقداری افیون یا هپیون در شراب می‌ریخته‌اند تا مستی آن فزونی یابد

از آن افیون که ساقی درمی افکند
حریفان را نه سر ماند و نه دستار ۲٤۵

و چنانکه خاقانی گوید:

لاله چو جام شراب پارهٔ افیون‌درو
نرکس کان دید کرد از زرتر جرعه‌دان

و سعدی گوید:

عارف اندر چرخ و صوفی درسماع آورده‌ایم
شاهد اندر رقص و افیون در شراب افکنده‌ایم

و از زمانهای بسیار دور به اثر مخدر و مسکن افیون و تریاك پی برده بودند چنانکه فخرالدین‌اسعد گرگانی آورده:

مرا در دل بماند از تو یك درد
که درمانش بافیون نی‌توان کرد

و اطلاق پادزهر برافیون ازین‌بابت است. و نارکوك یا کوکنار را هم افیون گفته‌اند.

اقامتـ ع (بکسر همزه) مقیم شدن. ایستادن. در اصطلاح تهذیب دلهاست. ویکی از درجات سه‌گانهٔ استقامت. «از استاد ابوعلی دقاق شنیدم... که گفت استقامت بر سه درجه است. تقویم است و استقامت و اقامت. تقویم تأدیب نفس بود و اقامت تهذیب دلها و استقامت تقریب اسرار (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ۳۱۸) ر ك: جای اقامت

اقبالـ ع (بکسر همزه) روی نمودن. پیش آمدن و پیش آوردن و نزدیك شدن. دولت و بخت

۱ـ نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن

نجنبانی ۴۷۴
به تضمینی است از شعر انوری در قطعهٔ با مطلع:
نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی سلیما، ابلها. لابلکه محروما و مسکینا
۲ـ چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله ۳۲۷
۳ـ جلوه‌گاه طایر اقبال باشد هر کجا ۴۱۰
۴ـ شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل ۱۶۶
۵ـ دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد ۴۷۳
۶ـ باقبال دارای دیهیم و تخت ۳۵۹
اقبال ناممکنـ ا ضـ ـ وصفی. دولتی که هرگز بدست نمی‌آید و ناممکن است دست‌یابی به‌آن. ش (۱)
اقتدارـ ع (بکسر همزه) قدرت داشتن. توانایی ر ك: آصف جم اقتدار
اقدامـ ع (بفتح همزه) جمع قدم. گامها
خاك راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست ۶۲
اقدام دوستـ ا ضـ ـ اختصاص
اقرارـ ع (بکسر همزه) مقر شدن. اعتراف. خستو شدن.
۱ـ ر ك: اظهار و اقرار
۲ـ هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد ۱۴۴
اقرار کردنـ مص.م ش (۱) و (۲)
اقلامـ ع (بفتح همزه) جمع قلم. قلمها
در قلم آورده حافظ قصه لعل لبش آب حیوان می‌رود هردم زاقلامم هنوز ۲۶۵
اقلام و قلمـ تن وجناس اشتقاق ر ك: اقلام
اقلیمـ ع (بکسر همزه) معرب کلیما klima یونانی. کشور. ناحیه. سرزمین اقالیم جمع
۱ـ حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود ۲۲۰
۲ـ تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم ۳۶۶
۳ـ سلطان‌نشین عرصه اقلیم سلطنت قیو
اقلیم سلطنتـ ا ضـ ـ نسبت ش (۳)
اقلیم وجودـ ا ضـ ـ تشبیهی ش (۱) و (۲)
اکبرـ ع (بفتح را و یا) مؤنث آن کبری. بزرگتر. ر ك: الله‌اکبر
اکراهـ ع (بکسر همزه) بد آمدن. اجبار
در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست ۷۱
اکسیرـ ع (بکسر همزه) کیمیا، و یا جوهری که در علم کیمیا به دنبال یافتن آن بوده‌اند تابوسیله آن ماهیت اشیاءبویژه فلزات را

تغییر دهند و آنرا اکسیر اعظم میگفته‌اند و کبریت احمر. در اصطلاح انسان کامل است ونظر مرشد کامل که‌راه‌گشای‌کمال‌مرید است.

۱ــ گدایی در میخانه طرفه اکسیری است ۱۴۳

۲ــ ساقیا باده که اکسیر حیات است بیار ۳۷۵

۳ــ باطل درین خیال که اکسیر میکنند ۲۰۰

٤ــ قلب بی‌حاصل ما را بزن اکسیر مراد ۲٤۸

اکنونــ (بفتح‌همزه‌وسکون کاف) الان(ع) قیدزمان وبمعنی‌حال‌است و امروز و کنون. پهلوی: nûn

۱ــ حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم ۳۳۸

۲ــ حیف است بلبلی چو من اکنون درین قفس ۳٤۳

اگرــ (بفتح همزه و گاف) حرف شرط و از قیود است. و بتخفیف «گر» و «ار» نیز بسیار آمده‌است و بمعنی (یا) که حرف ربط و تسویه است نیز بکار رفته. پهلوی: hakar

۱ــ اگر میگیرد این آتش زمانی، ورنمی‌گیرد ۱٤۹

۲ــ دلا کی به‌شودکارت اگر اکنون نخواهد شد

۳ــ اگر از خمر بهشت‌است‌وگر بادهٔ مست ۲٦

و در معنی حرف شرط یا قید شرط

٤ــ اگر معاشر مائی، بنوش نیش غمی ٤۷۱

اگرت ــ (اگر + ت ضمیر) اگر تو را

۱ــ اگرت میل لب جوی و تماشا باشد ر ك: لب جوی

۲ــ به نیمشب اگرت آفتاب می‌باید ر ك: نیم شب

۳ــ اگرت سلطنت فقر نبخشند ای دل ر ك: سلطنت فقر

و رك: ار. وگر وگرنه. وگرنی

اگرچه ــ ق. م. هرچند

۱ــ بصورت از نظر ما اگرچه محجوب است ر ك: محجوب

۲ــ اگرچه مستی عشقم خراب کرد، ولی ر ك: مستی عشق

۳ــ اگرچه باده فرح‌بخش و باد گلبیز است رك: باده‌فرح‌بخش بودن

٤ــ اگرچه صنعت بسیار درعبادت کرد ر ك: صنعت کردن

٥ــ عفاالله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد ر ك:عفاالله

٦ــ حافظ اگرچه در سخن حافظ گنج حکمت‌است ر ك: گنج‌حکمت

الــ (بفتح همزه و سکون لام) حرف تعریف عربی.

الاــ ع (بفتح همزه)حرف استنتاج

و تنبیه است مانند «الا انهم السفها ولاکن لایعلمون (سوره ٤ آیه ۱۲) و بمعنی هان. بدان. آگاه باش. در شعر خواجه «الا» قبل از یا و بیشتر بعداز«ای» بکار برده شده است.

۱ــ الا یا ایها الساقی ادرکاساً و ناولها ۱

مأخوذ از مصراع دوم بیت منسوب به ابومالك غیاث‌الاخطل‌بن غوث التغلبی النصرانی شاعر دوره بنی‌امیه است:

انا‌المسموم ماعندی بتریاق‌ولاراق ادرکاسا وناولها الایا ایها‌الساقی

و علامه فقید محمد قزوینی در مجله یادگار سال ۱ شماره ۹ انتساب بیت مذکور را به یزیدبن معاویه مردود دانسته است و نیز ابوالفضل عباس‌بن اخفش شاعر معاصر هارون‌الرشید گفته‌است:

یا ایها‌الساقی ادر کاساً واکرعلینا سیدالاشربات

۲ــ الاای‌طوطی گویای‌اسرار ۲٤٥

۳ــ الا ای دولتی طالع که قدروقت میدانی ۲۸۸

٤ــ الا ای پیر فرزانه، مکن عیبم زمیخانه ۲۲۷

٥ــ الا ای همنشین دل که‌یارانت برفت از یاد ۳٥٤

٦ــ الا ای یوسف مصری که‌کردت سلطنت مغرور ٤٤۰

۷ــ الا تعساً لایام‌الفراق ٤٦۰

۸ــ الاواد الاراك ومن‌علیها ٤٦۳

۹ــ الاای‌آهوی وحشی‌کجایی ۳۰٤

۱۰ــ الا ای‌همای‌همایون‌نظر ۳٥۹

۱۱ــ‌الاای‌ساروان‌منزل‌دوست ٤٦۰

الانــ ع (بفتح همزه) اکنون. هم‌اکنون

در نیل غم فتاد سپهرش بطنز گفت:

الان قد ندمت ومابنفع‌الندم ۳۱۳

معنی مصراع دوم: یعنی اکنون تو پشیمان شدی و پشیمانی‌فایده‌ای ندارد

الا یا ایهاــ ع (حرف استفتاح الا + یاء ندا + حرف تنبیه و نداء ایها) در مجموع برابر است با «هان‌ای» در فارسی. مانند هان ای دل عبرت‌بین. «مطلع قصیده معروف خاقانی. ر ك: الا. ش (۱)

الاقیــ ع (بضم همزه) متکلم وحده، ملاقات میکنم، می‌بینم

الاقی من نواها ماالاقی ٤٦۰

الابوابــ ع ر ك: ابواب

الاراكــ ع ر ك: اراك

الاطلالــ ع ر ك: اطلال

الانهارــ ع ر ك: انهار

الایامــ ع ر ك: ایام

اللهــ ع (بفتح همزه و تشدیدلام مفتوح) نام خدا که جامع صفات الهیت و الوهیت و ربوبیت است. از اسماء الحسنی و اسم اعظم و

اسم جامع در مقام ذات و تجلی اول در «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم» پس از الله «الرحمن» ذاتی است که با رحمت منبسط تجلی کرده باشد و «رحیم» ذاتی است که با رحمتی که بسط کمال است تجلی کند.

الله‌اکبرـ ع تکبیر است و نام محلی درشمال شیراز یك‌فرسخی میان دوکوه چهل مقام و باباکوهی بنام تنگ الله‌اکبر و منبع آب رکناباد. ر ك: آب خضر

الله اللهـ ع جمله تحذیر در مقام تعجب

الله الله که تلف کرد وکه اندوخته بود ۲۱۱

الله معكـ ع برای دعا و بدرود، یعنی خدا بهمراهت

حق نگه‌دار که من می‌روم الله معك ۳۰۱

و ر ك: عفاك‌الله و عفاالله

البرقـ ع رك: برق

البشیرـ ع (بفتح با وکسر شین) بشارت‌دهنده

متی نطق‌البشیرعن‌الوصال رك: أموت

التجاء ـ ع (بکسر همزه) پناه آوردن

۱ـ فلك غلامی حافظ کنون بطوع کند

که التجا بدر دولت‌شما آورد ۱۴۵

۲ـ رساند رایت منصور برفلك حافظ

که التجا به جناب شهنشهی آورد ۱۴۷

التجا آوردنـ مص.م. ر ك: التجاء . ش (۱) و (۲)

التجرـ ع تجر (بفتح تا و سکون جیم. تجارت. ر ك: تجر

التفاتـ ع (بکسر همزه و تا) اعتنا. توجه. «پارسی التفات از پس نگریستن بود (ترجمان‌القرآن ۷۹) وبه‌معنی تعارف امروزش(۴)

۱ـ شاهان کم التفات بحال گدا کنند ۱۹۶

۲ـ مرا بکام جهان هرگز التفات نبود ۲۲

۳ـ کی باشد التفات بقصد کبوترم ۳۲۹

۴ـ التفاتش بمی صاف مروق نکنیم ۳۸۷

التفات بودنـ مص.م ر ك: التفات. ش (۲) و (۳)

التفات کردن ـ مص. م. تعارف کردن ش (۴) ر ك: التفات. ش (۱) و (۴)

التلاقیـ ع تلاقی (بفتح‌تا) ملاقات کردن. دیدار

حماك‌الله یا عهدالتلاقی ۴۶۰

حمایت کند خدای تو را ای‌روزگار دیدار و وصل

التوالیـ ع توالی (بفتح تا)

پی‌درپی بودن، پشت سرهم
وادعو بالتواتر والتوالی ٤٦٣
ر ك: ادعو
التواترـ ع تواتر (بفتح تا) مترادف توالی. پشت سر هم قرار گرفتن. پی‌درپی ر ك: التوالی
التکاسلـ ع تکاسل (بفتح تا) کاهلی و تنبلی ر ك: تکاسل
الجواهرـ ع ر ك: جواهر (کحل‌الجواهر)
الحاحـ ع (بکسر همزه) التماس و زاری
گرفت کام دلم زو بصد هزار الحاح ۹۸
الحالـ ع ر ك: حال
الحانـ ع (بفتح همزه) جمع لحن ر ك: خوش‌الحان
الحبیبـ ع (بفتح همزه) حبیب
الحجرـ ع (بفتح همزه) حجر
الحرامـ ع (بفتح همزه) حرام
الحزنـ ع (بفتح همزه) رك: بیت‌الحزن
الحکم‌للهـ ع کلمهٔ تسلیم. حکم با خداست
گردن نهادیم الحکم‌لله ٤١٨
الحمدللهـ ع کلمهٔ تحمید. سپاس خدایرا. منت خدای را (= لله حمد)
کارم بکام است الحمدلله ٤١٧
الحمیـ ع ر ك: حمی
الخبائثـ ع ر ك: خبائث (ام‌الخبائث)
الخسرانـ ع ر ك: خسران
الخصائلـ ع ر ك: خصائل
الخصوصـ ع ر ك: علی‌الخصوص
الخیرـ ع ر ك: صباح‌الخیر
الریحـ ع ر ك: ریح
الزلالـ ع رك: زلال ورك: اسقنی
الساقیـ ع (ساقی) ساقی
الستـ ع (بفتح همزه و لام و سکون سین) ازل. مأخوذ از «واذ قال ربك من بنی‌آدم من ظهورهم ذریتهم و اشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی شهدنا ان تقولوا یوم‌القیمه انا کنا عن هذا غافلین، (سوره‌اعراف‌ـ آیه ۱۷۱)»
۱ـ که به پیمانه کشی شهره‌شدم روز الست ۲٤
۲ـ که ندادند جز این تحفه بما روز الست ۲٦
۳ـ خرم دل آنکه همچو حافظ جامی زمی الست گیرد ۱٤۸
٤ـ بلی بحکم بلا بسته‌اند عهد الست ۲۵
دراصطلاح روزالست، نخستین‌روز ارتباط‌خدا باانسان‌است، روزخلق انسان و پیمان ربوبیت خداوندبا انسان است.
السلامهـ ع ر ك: سلامت
السلطانـ ع ر ك: سلطان
الصبرـ ع ر ك: صبر
السجایاـ ع ر ك: سجایا

السکاراـ ع ر ك: سکارا

الصباحـ ع ر ك: صباح و علی‌الصباح

الصبرـ ع ر ك: صبر

الصبوحـ ع صبوح (بفتح صاد) هرچیز که درصبح‌وبامداد نوشتنند یا خورند و نیز شرابی که در بامداد خورند. الصبوح، الصبوح تکرار و تاکید و آگاهی دادن از کار صبوح و اهمیت آن است، یعنی بشتابید برای نوشیدن صبوح

الصبوح الصبوح یا احباب ۱۳

و خواجه باستقبال‌این‌غزل خواجو رفته است با مطلع زیر:

طلع الصبح من وراء حجاب

عجلوا بالرحیل یااصحاب ۵۰

الصمدـ ع صمد (بفتح صاد و میم) بی‌نیاز. سرور و مهتر. از صفات باری‌تعالی ر ك: عبدالصمد

الضمانـ ع ضمان ر ك: ضمان

الطافـ ع، جمع لطف

۱ـ که هرچه ساقی ما کرد عین الطافست ٤٤

۲ـ خطاب آمدکه واثق‌شو بالطاف خداوندی ٤٤٠

و ر ك: لطف

الطاقهـ ع ر ك: طاقت

الطورـ ع ر ك: طور

العبادـ ع ر ك: رب‌العباد (عباد. جمع عبد. بندگان)

العذاراـ ع جمع عذرا دوشیزگان ر ك: قبلةالعذارا

العراقـ ع ر ك: عراق

العرشـ ع ر ك: عرش

العشقـ ع ر ك: عشق

العمرـ ع ر ك: عمر

العهودـ ع ر ك: عهود. جمع عهد ر ك: ان‌العهود...

العینـ ع عین (بفتح عین) چشمه. چشم. عیون واعین واعیان جمع. رك: عین‌القین. و حورالعین و قرةالعین

الغزلـ ع ر ك: غزل و بیت‌الغزل

الغفورـ ع غفور (بفتح غین) بخشندهٔ گناه. ر ك: هوالغفور

الغنیـ ع غنی (بفتح غین) بی‌نیاز. ر ك: هوالغنی

الغیاثـ ع غیاث (بکسر غین) فریادرسی. فریادرس. الغیاث کلمهٔ استغاثه است و ردیف یك غزل۵ بیتی با مطلع:

در دما را نیست درمان‌الغیاث ٩٦

الفـ اسم حرف‌اول‌الفبای ابجدی وابتثی و در اصطلاح ذات احدیت بی‌نیاز و شریك است و موجد موجودات و خالق مخلوقات و منشا هرچیز در «الله» . الف قد و الف قامت دو اضافه تشبیهی (با ایهام) است.

۱ـ قد همه دلبران عالم پیش الف

قامت چو نون باد ۱۰۷
۲- نیست بر لوح دلم جز الف
قامت دوست ۳۱۷
و الف با سکون لام عدد هزار
است که در شعر باباطاهر با الف
اسم حرف همراه آمده و الف قد
بمعنی فرد کامل و مرشد بالغ
است
بهر الفی الف قدی برآید
من آن الفم که در الف آمد ستم
الف قامت- ا ضد - تشبیهی
ر ك: الف ش (۲)
الف قد- ا ضد - تشبیهی ر ك:
الف ش (۱)
و «الفی قد» یعنی قد الفی وقامت
راست وصف «نسناس» است در
سخن نظامیعروضی «...ونسناس
حیوانی است در بیابان ترکستان
منتصبالقامه، الفی قد، عریض-
الاظفار و آدمی را عظیم دوست
دارد» (چهار مقاله ١٤)
الفت - ع (بضم همزه وفتح فا)
انس. محبت. دوستی. عشقازلی.
نبود نقش دو عالم که رنگ الفت
بود ١٦
الفجر- ع ر ك: فجر
القام- ع (بفتح همزه و سکون
لام و ضمها) مضارع متکلم وحده
یعنی میبینم او را
یا لیت شعری حتامالقاه ٤١٨
القیامه- ع ر ك: قیامت

القمر- ع ر ك: قمر. و رك:
اریاسامر
الکاتبین- ع جمع کاتب.
نویسندگان. ر ك: کرامالکاتبین
الکرامة- ع کرامت
حتی یذوق منه کاسا منالکرامه
ر ك: کاس
الکمال- ع کمال
فی جمال الکمال نلتمنی ۳۰۲
و رك: عین کمال
الکی- ع کی: داغ ر ك:
آخرالدواء الکی
اللالی- ع. لآلیجمع لوءلوء. رك:
درجامن اللآلی و رك: دارج
اللوی- ع لوی: مکانی از معشوق
ر ك: ودار باللوی فوق الرمال
اللیالی- ع. لیالیجمع لیك.شبها
ر ك: لیالی
الماء - ع. ماء. آب
فلاتمت و منالماء کل شی حی
(حافظ خانلری ٥ر٤٢٢)
المبلغ- ع مبلغ. رسانندهٔ پیام
منالمبلغ عنیالی سعادسلامی ٤٦٩
المثالی -ع ر ك: مثالی
المثانی- ع ر ك: مثانی
الم- ع (بفتح همزه و لام) درد.
رنج. و خماری بعد از مستی.
مقابل لذت
نی دولت دنیا به ستم میارزد
نی لذت مستیاش المميارزد ۳۷۸
المجرب- ع ر ك: مجرب

المدامـ ع ر ك: مدام
المدام المدامـ تكرار براى تعجيل يعنى عجلوا بالمدام مانند الصبوح الصبوح
مى‌چكد ژاله بر رخ لاله
المدام المدام يا احباب ۱۳
الملكـ ع.ملك (بضم ميم وسكون لام) پادشاهى
الملك قد تباهى من‌جده‌وجده ٤٦٢
پادشاهى مباهات مى‌كنداز بزرگى وكوشش او(كه كه خواجه‌برهان‌ـ الدين ابونصر باشد)
المنةـ ع. منت (بكسر ميم و فتح نون سپاس و شكر
۱ـ بحمدالله‌والمنه بتى‌لشكرشكن دارم ۳۲۷
۲ـ المنةلله كه چو ما بى‌دل ودين بود ۳۷۱
۳ـ المنةلله كه در ميكده بـــاز است ٤٠
الندامةـ ع ر ك: ندامت
الندمـ ع پشيمانى ر ك: الان
النهىـ ع جمع نهيه بمعنى عقل و خرد ر ك: ان‌العهود
الودادـ ع ر ك: وداد وبحرالوداد
الوصالـ ع ر ك: وصال
الهـ ع (بكسر همزه) ذات‌واجب‌ـ الوجود و در اصطلاح «بطون قدم قدم است» (شرح شطحيات۶۳۲)
ر ك: لطف الهى و حكمت الهى
الهىـ منسوب به اله. ر ك: اله

الهجرـ ع ر ك: هجر
الىـ ع (بكسر همزه در آخر الف مقصوره) از حروف جر. بسوى. بطرف
۱ـ الى‌ركبانكم طال‌اشتياقى ٤٦٠
۲ـ من المبلـغ عنى الـــى سعاد سلامى ٤٦٩
اليقينـ ع ر ك: يقين و ر ك: علم‌اليقين
اليمـ ع (بفتح همزه و كسر يا) دردناك
روح را صحبت ناجنس عذابـــى است اليم ۳٦۷
اليهودـ ع. ر ك: شرب‌اليهود و ر ك: يهود
اماـ (بفتح همزه) در لهجه شيراز زمان حافظ بمعنى «ما» ضمير اول شخص جمع ر ك: پى ما جان
اماـ ع (بفتح همزه و تشديد ميم) حرف تفصيل و شرط و استدراك است، بمعنى ولى، وليكن
۱ـ لبت را آب حيوان گفتم، اما چه جاى آب، كان‌ما معين است (منسوب)
۲ـ كلاهى دلكش است اما بترك سر نمى‌ارزد ۱۵۱
۳ـقدخميدهٔ‌ماسهلت نمايداما ۱۵٤
٤ـ من آدم بهشتى‌ام اما در اين سفر ۳۳۸
ام‌الخبـائثـ ع (بضم همـــزه و تشديد ميم). الخبائث = خبائث‌با

حـــرف تعریف جمع خبیثه کنیه شراب **است**
آن تلخ وش که‌صوفی ام‌الخبائثش خواند ر ك: **اشهی**

امامـ (ع) (بکسر همزه) **پیشوا.** ابوعبدالله محمدبن نعمان (شیخ مفید) در «النکت الاعتقادیه» گوید: «اگر گویی تعریف امام چیست، گویم: امام کسی است کـــه در کارهای دینی و دنیوی جـانشین پیغمبر بود و ریاست عامه داشته باشد» (ترجمه دکتر محمد جواد مشکور ص ۲۲ بانضمام تـاریخ مذاهب) جمع: **ائمه**

۱ـ اگر امام جماعت طلب کنـــه امروز ۱۳۲
۲ـ امام خواجه که بودش سرنماز دراز ۱۳۲
۳ـ امام سنت‌وشیخ جماعت ۳۶۱
و ر ك: **بهاءالحق**
۴ـ امام شهر که سجاده میکشید بدوش ۲۸۳
۵ـ رك: **محراب امامت. محراب.** ش (۴)

امامت ـ ع. پیشوایی. پیشنمازی ر ك: مـحـــراب امـــامـت و محراب (۴) رك: **امام**، ش (۵)

امام جماعتـ پیشوای جمـاعت. امام جمعه رك: امام. ش (۱)

امام خواجهـ پیشوای فقها کـــه خواجه امام نیز میگفته‌اند: ر ك: امام. ش (۲)

امام سنتـ ع پیشوای اهل‌سنت، وپیشوای آنان رك: امام. ش (۳)

اما مشهرـ امام‌جمعه شهر. ر ك: امام. ش (۴)

امانـ ع (بفتح‌همزه) ایمنی. پناه. بی‌ترسی و بی‌تشویشی از چیزی، فرصت دادن، فرصت یافتن، زنهار

۱ـ حقا کزین غمان برسد مژدهٔ امان ۱۸۶
۲ـ گرش نشان امان از بد زبان بودی؟ ۴۴۱
۳ـ ازسایه بخورشید اگرت‌هست امان ۳۸۱
۴ـ دلم زنرگس مستش امـــان نخواست بجان ۴۷
۵ـ حافظ زآه و نـــاله امـــانم نمیدهد ۲۲۹
۶ـ یارب امان‌ده تا بازبینند ۳۸۳
۷ـ شرع از تو در حمایت و دین از تو درامان قیز
۸ـ چنان رسد که امان ازمیـــان کران گیرد قلب
۹ـ یا زدیوان قضا خط امانی بمن آر ر ك: **خط امان**

امان از میان کران گرفتنـ مص.م دور شدن امان. امان برخاستن

امان بودنـ مص.م ش(۳) (۷)(۲) ش (۸)

امان خواستنـ مص.م ش (٤)

امان دادنـ مص.م ش (۵) و(٦)

امان رسیدنـ مص.م ش (۱)

امانتـ ع (بفتح‌همزه)درستکاری، امین بودن. ودیعه وسپرده.امانات جمع. دراصطلاح عشق‌است‌برخی گفته‌اند دین است و برخی‌گفته‌اند عقل (ر ك: بار امانت. ارباب امانت و عهد امانت)

گر امانت به سلامت ببرم باکی نیست ٤٨٤

امتحانـ ع (بکسر همزه) محنت دادن. محنت کشیدن. سختی. آزمایش. ریاضت و در اصطلاح بلائی است که از حق رسد

۱ـ ازامتحان‌توایام‌را غرض‌اینست که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد قلا

۲ـ وگرنه پایهٔ عزت از آن بلندترست که روزگار برو حرف امتحان گیرد قلا

۳ـ امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند ۱۹۰

امتحان کردنـ مص.م ش (۳)

امتحان‌گرفتنـ مص. م. ش (۲)

امرـ ع (بفتح همزه و سکون میم) فرمان. حکم.امورجمع. ر ك: امور

۱ـ چو فکرتت صفت امر کن‌فکان گیرد قلا

۲ـ هرچه در عالم امراست بفرمان تو باد ۱۰۸

۳ـ ر ك: حلقهٔ امر ۳۸۹

٤ـ ماه وخورشیدیدیبه‌منزل‌چو به امر تو رسند ۳۸۹

امر کن‌فکانـ ماخوذ از «اذاقضی امراً فانما یقول لـه کن فیکون» (سوره بقره آیه ۱۱۷) ر ك:امر ش (۱)

امروزـ (بکسر همزه) قید زمان. اکنون. حال

۱ـ امروز که در دست توام مرحمتی کن فردا که شوم خاك چه سود اشك ندامت ۹۸

۲ـ آه اگر از پس امروز بود فردایی ٤۹۰

امروز و فرداـ تن ش (۱) و (۲)

امروزیـ صفت نسبی. منسوب و متعلق به امروز

عشق من باخط مشکین توامروزی نیست ر ك: خط مشکین

امساكـ ع (بکسرهمزه) خودداری از شرب و اکل. بخل و خست. زفتی. قناعت بیش از حد.

بمذهب همه کفر طریقت است

امساك ۲۹۹
که یادآور این‌بیت‌از سنایی‌است:
از دنائت شمر قناعت را
همتت را که آز کرده بنام

امشب- قید زمان. شب جاری. «ام» بکسر همزه و سکون میم‌باید یکنوع حرف اشاره یا حرف تعریف در زبان فارسی باشد. در امشب و امسال و امروز و یا احتمالا مخفف «این» ضمیر اشاره به نزدیك است چون «ن» و «م» هردو از حروف غنه و قریب‌ المخرج و قابل تبدیل بیکدیگرند.

۱- خدا را، ای‌رقیب امشب زمانی
دیده‌برهم زن ر ك: خدا را(۲٤)
۲- ای صبا امشبم مددفرمای ٤۲

امشبم- امشب + ضمیر مفعولی. امشب مرا. ش (۲)

امکان- (ع) (بکسر همزه) ممکن بودن

امکان خلود ا ضـ - بیان مصدر. ممکن‌بودن‌خلود.رك: امکان

امل- ع (بفتح همزه و میم) آرزو آمال جمع

۱- بباغ ملك ز شاخ امل بعمر دراز قکو
۲- بیاکه قصرامل سخت سست بنیاد است ۳۷
۳- ولی اجل به ره عمر رهزن امل است ٤٥
٤- مظهر لطف ازل روشنی چشم امل ۲۹۳
٥- نـاگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد ۱۳٤

امن- ع (بفتح همزه و سکون‌میم) امان. سلامت. صلح. ضد خوف

۱- مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هردم
۲- جمال صورت و معنی ز امن صحبت تست ۱۰٦
۳- در طرق عشقبازی امن و آسایش بلاست ٤۷۰

امن عیش- ا ضـ - لامیه ش (۱)

امن صحبت- ا ضـ - لامیه. ش(۱)

امن‌وآسایش- تن و ترادف ش(۳)

امن و شراب بیغش- تن

٤- از چارچیز مگذر گر عاقلی و زیرك
امن و شراب بیغش معشوق وجای خالی ٤۲۲
که یادآور این دو بیت از دقیقی است:
دقیقی چار خصلت برگزیده
بگیتی از همه خوبی و زشتی
لب یاقوت رنگ و نالهٔ چنگ
می خون رنگ و دین زردهشتی
و ر ك: چار چیز

امن- ع (بفتح همزه‌ومیم) (حرف ندا) + من (موصول) ای کسیکه
امن انکر تنی عن‌عشق‌سلمی٤۳۸

اموتـ ع (بفتح همزه و ضم میم و تا) فعل مضارع متکلم‌وحده. یعنی میمیرم

اموت صبابة یا لیت‌شعری
متی نطق البشیر عن‌الوصال

این بیت در ق و خ نیامده است (حافظ خانلری ٤٥٤ سطر ٥)

معنی بیت: در شوق و آرزوی دیدار معشوق می‌میرم، ای‌کاش میدانستم که چه‌وقت و کی پیک بشارت از وصل او برای من سخن میگفت، یعنی مژدهٔ وصل میداد

امورـ ع (بضم همزه و میم) جمع امر

١ـ بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور ١٤٣

٢ـ غنیمت دان امور اتفاقی ٤٦

امور اتفاقی را غنیمت دانستنـ یادآور: ضرب‌المثل آنچه پیش‌آید خوش آید. یا: الخیر فی ماوقع ر ك: امور. ش (٢)

امیدـ ا. (بضم همزه و کسر میم) (و گاه بضرورت بتشدید میم) امل، رغبة، امنیة (ع) آرزو، چشم‌داشت، توقع. پهلوی: ômêt

١ـ عمری گذشت تا بامید اشارتی ر ك: اشارت. ش (٢)

٢ـ امید در شب زلفت بروز عمر نبستم ٣٢٢

٣ـ بسته‌ام در غم گیسوی تو امید دراز ٣٦١

٤ـ سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست ر ك: سخن. ش(١٠)

٥ـ تا کس امید جود ندارد دگر زکس ٣٦٦ ص

٦ـ دارم امید عاطفتی از جناب دوست ٥٩

٧ـ از چرخ بهرگونه همی‌دار امید ٣٧٩

٨ـ برامید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست ر ك: دام. ش (٢٧)

٩ـ خطا نگرکه دل امید دروفای تو بست ر ك: خطا ش. (٢)

١٠ـ نیست امید صلاحی زفساد حافظ ٣٤٧

١١ـ بامیدی که درین ره بخدا میداری ٤٤٩

١٢ـ سعی نابرده، چه امید عطا میداری ٤٤٩

١٣ـ شده‌ام خراب و بدنام وهنوز امیدوارم ٣٦٨

١٤ـ ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم ٣٦٨

١٥ـ دلم امید فراوان بوصل‌روی تو داشت ٤٥

١٦ـ حافظ مدار امید فرج ازمدار چرخ ٤٦٦

١٧ـ که امیدکرمم همره‌این محمل کرد ١٣٤

١٨ـ بلطف‌آن‌سری امیدوارم ٣٢٣

۱۹ــ دریغ مدت عمرم که به امید وصال ۲۹۷
۲۰ــ بربوی کنار تو شدم غرق و امید است ۳۲۵
۲۱ــ برامیدجام لعلت دردی‌آشامم هنوز ۲۶۵
۲۲ــ دل بامید روی او همدم جان نمی‌شود ۱۹۲
۲۳ــ در انتظار رویت ما و امیدواری ر ك: خیال و خواب

امید اشارتــ ش (۱)
امید بستنــ ش ق۲) و(۳) و (۹)
امید بودنــ ش (٤) و (۱۰) (۲۰)
امید جام لعلــ ش (۲۱)
امید جودــ ش (۵)
امید داشتنــ ش (٦) (۷) و (۱٦)
امید دانهــ ش (۸)
امید درازــ ش (۳)
امید دواــ ر ك: می‌نوشین. می. ش(۱۳۳)
امید رویــ ش (۲۲)
امید میداشتن و امید داشتن ــ ش (۱۱) و (۱۲)
امید صلاح از فساد داشتن ــ ش (۱۰)
امید عاطفتــ ش (٦)
امید عطاــ ش (۱۲)
امید غمــ ش (۱٤)
امید فراوانــ ش (۱۵)
امید فرجــ ش (۱٦)
امید کرمــ ش (۱۷)
امیدوار بودنــ ش (۱۳) (۱۸) و ر ك: خواب شدن. ش (۳)
امیدواریــ حا. مص ش (۲۳)
امید وصالــ ش (۱۹)
امینــ ع (بفتح همزه و کسر میم) امانت‌دار، درستکار، طرف‌اعتماد. زنهار دار. امناء جمع
امین‌الدین حسنــ ر ك: قوام‌الدین حسن
امین‌الدین شیخــ شیخ‌امین‌الدین محمدبن علی‌بن‌مسعود کازرونی بلیانی از خواص دربار شیخ ابواسحق اینجو و عارف مشهور آن عصر بوده است و او سوای خواجه امین‌الدین جهرمی ندیم و وزیر شاه ابواسحق است که عبید زاکانی اشعار شنیعی در هجو او و همسرش جهان‌خاتون سروده است. مولد او را «بلیان گازرون» نوشته‌اند و خرقه از دست عم خود شیخ عبدالله بلیانی پوشید. خواجوی کرمانی در پایان مثنوی گل و نوروز او را «امین ملت و دین» و «معین‌الخلق» و «سرالله فی‌الارض» لقب داده و او را با القاب دیگرنیز ستوده‌است:

امین ملت و دین شیخ اعظم
مه برج حقیقت کهف عالم
معین‌الخلق سرالله فی‌الارض

که تعظیمش بود بر اهل دین فرض
مقیم راه‌رو، قطب یگانه
چراغ شش رواق هفت خانه
امام‌الواصلین سر خیل اوتاد
وجودش زبدهٔ قانون ایجاد
(تاریخ عصر حافظ ۱۲۶)
و چنین مردی می‌باید مورد ارادت حافظ نیز باشد که او را «بقیه ابدال» میخواند:
دگر بقیه ابدال شیخ امین‌الدین
که یمن همت او کارهای بسته گشاد ۳۶۳
وفات شیخ امین‌الدین بسال ۷۴۵ در گازرون اتفاق افتاد و او را در خانقاهش بخاك سپردند. این رباعی اثر طبع اوست.
ایدل پس زنجیر چو دیوانه نشین
در دامن درد خویش مردانه نشین
زآمدشدن بیهده خود را پی‌کن
معشوق چوخانگی است در خانه نشین
(آثار عجم. ص ۳۲۲)

انـ ع (بکسر همزه وسکون نون) حرف‌شرط، بمعنی‌اگر رك: «وان دعیت»ومخففه‌در «وان‌یکادخواندن»

انـ ع (بکسر همزه و فتح نون مشدد) ازحروف‌ناصبه بدرستیکه در ان العهود عند ملیك‌النهی ذمم ۳۱۲

انیـ ع بکسرهمزه ونون مشدد مکسور. بدرستیکه من
انی رایت دهرا من هجرك القیامه ۴۲۶

اناـ ع (بفتح همزه و نون) ضمیر منفصل متکلم وحده. بمعنی «من» در (انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی» (۴۶۱) و رك: (اصطبرت) و «انالحق»

انا اصطبرتـ ع ر ك: اصطبرت

انالحقـ ع ر ك: سرانالحق

انبانهـ انبان، (بفتح همزه) کیسهٔ بزرگی که از پوست گوسفند یا بز پس از دباغی شدن درست کنند. وهنبان نیز گفته‌اند. پهلوی anbân انبانه = انبانك (تصغیر)
۱ـ ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست ۳۴
۲ـ که ای سالك چه در انبانه داری ۳۵۵

انتـ ع (بفتح همزه وسکون نون و حرکت‌تا) ضمیرمنفصل مخاطب برای مذکر و مؤنث هردو بمعنی تو. انتم وانتن جمع در:
ذات دعوای‌وهاانت‌وتلك الایام ۳۱۰
یعنی: دعوی همین است و توهمان و روزگان همان (یعنی هیچ چیز تغییر نکرده است) ر ك: ترحم ش (۲). ترحم کردن . و ر ك: ایام. ش (۵)

انتخابـ ع (بکسر همزمو تا)

اختیار، انتزاع، برگزیدن، گزیدن. انتخاب رفتن بمعنی چاره کردن، و نیز بمعنی کندن موی سپید از میانهٔ موی‌های سیاه و همچنین بمعنی گریستن بصدای بلند!

سواد نامهٔ موی سیاه چون طی‌شد
بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود ۲۲۲

انتخاب رفتن ـ مص. م. اصطلاح ر ك: انتخاب

انتصاف ـ ع (بکسر همزه و تـا) عدالت، نصفت، گرفتن حـق و خواستن حق خود یا حق دیگران از دیگری. «انتصف‌منه ای‌استوفی حقه» (قاموس) ونیز بمعنی انتقام «انتصف من فلان ای انتقم منه» (المنجد)

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
وز انتصاف آصف جم اقـتدار هم ۳٦۲

انتظار ـ ع (بکسر همزه و تا) ، منتظر بودن

۱ـ ساقی کجاست؟ گـو سبب انتظار چیست؟ ٦۵

۲ـ بیمار باز پرس که در انتظارمت ۹۱

۳ـ در کمینم و انتظار وقـت و فرصت میکنم ۳۵۲

٤ـ گوشه‌گیران انتظار جلوه‌ای خوش میکنند ۳۹۰

۵ـ ای نور چشم مستان، درعین انتظارم ۳۸٤

٦ـ بازآ، بازآ، کزانتظارت‌مردم. ر ك : بازآمدن

انتظار کردن ـ مص.م. انتظاربردن ر ك: انتظار. ش(۳) و (٤)

انتقام ـ ع (بکسر همزه و تـا) تلافی، قصاص. کیفر

بگشای تیرمژگان‌وبریز خون‌حافظ
که چنان کشنده‌ای را نکند کس انتقامی ٤٦۹

انتقام کردن ـ مص.م کیفر دادن

انجام ـ (بفتح همزه و سکون نون) انتهی و آخر کار، پایان

۱ـ هرچه آغاز ندارد، نپذیـرد انجام ۳۱۰

ترجمه این‌ضرب‌المثل عربی‌است: مالا اول له، لاآخر له

۲ـ کس را وقوف نیست که انجام کار چیست ٦۵

انجام پذیرفتن ـ مص.م پایان‌یافتن ر ك: انجام. ش (۱)

انجام‌کار ـ ا ضـ ـ نسبت پایان‌کار ر ك: انجام. ش (۲)

انجم ـ ع (بفتح همزه و سکـون نون و ضم جیم) جمع‌نجم (ستاره، هر چیزی که ظاهر گردد وطالع شود) ستارگان، کواکب. جموع دیگر نجم‌عبارتنداز: نجوم، انجام، نجم. آفتاب را نجم روز گویند و

انجم‌سوز صفت خورشید است. چون دیگر کواکب در روز تحت‌الشعاع او قرار میگیرند.

که چون خورشید انجم‌سوز تنها بر هزاران زد ۱۵۳

انجم‌سوزـ صفت مرکب مرخم فاعلی است بجای انجم‌سوزنده و صفت خورشید است ر ک: انجم

انجمنـ ا.ج (بفتح‌همزه و سکون نون و ضم جیم و فتح میم) موتمر. مجلس (ع) از اصل اوستایی و پهلوی hangaman بمعنی باهم آمدن. مجلس و مجمع را گویند، بمعنی گروه و فوج مردمان هم آمده. (برهان وذیل‌برهان ازدکتر معین) و بمعنی محفل

۱ـ نه من بسوزم و اوشمع انجمن باشد ۱۶۰

۲ـ چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم ر ک: آرزوی دل

۳ـ اگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی ۴۷۷

۴ـ کلك زبان بریدهٔ حافظ در انجمن ۱۳۸

۵ـ ر ک: داستان انجمن

۶ـ تو شمع انجمنی. یك زبان و یك دل شو ۲۰

۷ـ هرجا که نام حافظ در انجمن برآید ۲۳۳

انداختن ـ مص‌ـ (بفتح همزه و سکون نون‌وخاوفتح‌تا) طرح.رمی. بسط. اقامه(ع) افکندن.کشیدن. گذاردن. نقش کردن. پهلوی handaxtan **بصیغهٔ ماضی** مطلق سوم شخص مفرد ردیف‌یك غزل ۱۱ بیتی با مطلع:

۱ـ غمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت

بقصد جان من زار ناتوان انداخت ۱۶

ودوم شخص مفرد ردیف یك‌غزل ۱۳ بیتی با مطلع:

۲ـ ایکه بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی

لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی ۴۳۳

۳ـ دلها همه در چاه زنخدان انداخت ۳۷۷

۴ـ ر ک: در دل انداختن و اندر دل انداختن

اندازـص. فاعلی از اندازنده از مصدر انداختن. ر ک: خاك‌انداز. بارانداز

اندازـ فعل امر دوم شخص مفرد از مصدر انداختن. ردیف‌یك غزل ۹ بیتی با مطلع:

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناك انداز ۲۶۴

و در معانی دیگر در ردیف همان

غزل و رك: خاك‌انداز و غزل ۲۶۳
اندازه ۱. کیل. مقدار. مقیاس. قیاس (ع) مقدار معین(وهندسه معرب آن)
صوفی از باده باندازه خورد نوشش باد ۱۰۵
اندام ا. (بفتح همزه و سکون نون) هیکل. جسم. قد. قامت عضو (ع) پهلوی handâm
می‌زند هر لحظه تیغی مو براندامم هنوز ۲۶۵
و ر ك: خوش‌اندام. بی‌اندام
اندر (بفتح همزه و فتح دال) فی. تحت. داخل (ع) قید ظرف و گاهی حرف اضافه برای بیان تأکید پهلوی andar بمعنی در درون و اندرون
۱ـ اندرآن ساعت‌که برپشت صبا بندند زین ۳۱
۲ـ ننگرد دیگر بسرو اندرچمن ۸
۳ـ حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر
کلاهداریش‌اندرسرشراب‌رود ۲۲۱
۴ـ میرمن، خوش میروی، کاندر سروپا میرمت ر ك: قد رعنا، رعنا ش (۷)
۵ـ بقرآنی که‌اندرسینه‌داری ۴۴۷
۶ـ غرض اندر میان سلامت اوست ۵۶
۷ـ عاشق در دی‌کش اندربندمال و جاه‌نیست ر ك: برصدرنشستن
اندرسرچیزی رفتن مص.م تباه شدن، ازمیان رفتن، ازدست‌رفتن برسر چیزی رك: اندر. ش (۳)
اندر چمن داخل چمن، در چمن. و ك: اندر. ش (۲)
اندر آن ساعت در آن ساعت. ر ك: اندر. ش (۱)
اندر سر افتادن در سر افتادن. بفکر فروافتادن. ر ك: اندر. ش(۳)
اندر بند مال و جاه بودن مص. اسیر مال و جاه بودن ر ك: اندر. ش (۷)
اندر سروپا مردن فدای قد و بالای کسی‌شدن. ر ك:اندر. ش(۴)
اندر سینه‌داشتن بخاطر داشتن. از حفظ داشتن. از بر داشتن. ر ك: اندر. ش (۵)
اندر میان در ضمن، غرض اندر میان، مقصود اصلی و اول. ر ك: اندر. ش (۶)
اندرون قید ظرف‌مکان. وبمعنی دل
۱ـ در اندرون من خسته دل ندانم کیست ۲۲
۲ـ ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند ۲۲
۳ـ چگونه شاد شود اندرون غمگینم ۵۴
و گاه «اندرون» بسبك شعر

خراسانی بعد از اسم مضاف بباء اضافه درمی‌آید:

۴ـ ای آشکار پیش دلت هرچه کردگار
دارد همی بپردهٔ غیب اندرون نهان ققا

۶ـ ای آفتاب خوبان میجوشد اندرونم ر ك: آفتاب خوبان

اندك ـ ص (بفتح همزه و دال) قلیل. قصیر (ع) کم. ناچیز (اند + ك تصغیر) پهلوی handak مقابل بسیار

۱ـ به لفظ اندك ومعنی بسیار ۲۴۵

۲ـ ز نامساعدی بخشش اندکی گله بود ۲۱۵

۲ـ گر اندکی نه بوق رضاست خرده مگیر ۲۵۶

اندك وبسیار ـ تن و تضاد. ش(۱)

اندکی ـ با یاء تقلیل ش (۲) و(۳)

اندوختن ـ مص. ادخار. اعداد. جمع (ع) پهلوی: handôxtan

۱ـ الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

۲ـ عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت ۲۸۱

۳ـ ر ك: آبروی اندوختن

اندوخته ـ ا. مف. مدخر (ع) ش(۱)

اندوده ـ ا. مف. مدلوك. مطلی. مدهون. مفضض(ع) رك: قلب اندوده

اندوز ـ از مصدر اندوختن. دوم شخص مفرد امر

۱ـ گوهر معرفت اندوز که باخود ببری ۳۶۷

و اسم فاعل مرخم بجای اندوزنده ر ك: زراندوز

اندوه ـ ا. قلق. اسف. حزن. غم هم (ع) پهلوی handoh و بتخفیف «انده». دراصطلاح حال حیرت را گویند و کاریکه در انجام آن درمانند

۱ـ آیتی بود عذاب انده حافظ بی‌تو ۲۰۹

۲ـ مبتلایی بغم محنت و اندوه فراق ۷۵

۳ـ کوه اندوه فراقت بچه حالت بکشد ۶۸

اندوه‌حافظ ـ ا ضـ ـ نسبت. ش(۱)

اندوه فراق ـ ا ضـ ـ نسبت. ش (۲) و (۳)

اندوه و غم ـ تن و ترادف ش (۲)

انده ـ ا. مخفف اندوه ش (۳)

اندیش ـ دوم شخص مفرد فعل امر بجای بیاندیش

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش ۳۲۵

و اسم فاعل مرخم. ر ك: بداندیش

اندیشه ـ ا. فکر. تامل. خوف. خیال (ع) ترس. بیم. پروا

۱ـ اندیشه آمرزش و پروای ثوابت ۱۵

۲ـ تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
۳ـ دری دگر زدن اندیشه تبه دانست ۴۷
۴ـ که گفت حافظ از اندیشه تو باز آمد ۸۸
۵ـ فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد ۱۲۹
۶ـ گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان ۱۹۳
۷ـ یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر ۲۵۰
۸ـ اندیشه از محیط فنا نیست هرکرا ۲۵۳
۹ـ از بهر معیشت مکن اندیشه باطل ۳۰۴
۱۰ ـ پیش ازینت بیش ازین اندیشهٔ عشاق بود ۲۰۶
۱۱ـ مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود ۳۶۱
۱۲ـ و اندیشه از بلای خماری نمیکنی ۴۸۲
۱۳ـ کس چوحافظ نگشاد ازرخ اندیشه نقاب ر ك: رخ‌اندیشه
۱۴ـ حافظ اندیشه کن ازنازکی خاطر یار ر ك: خاطر یار
۱۵ـ ردیف یك رباعی بامطلع: گفتی که‌تراشوم مدارااندیشه ۲۸۴
اندیشیدنـ مص. تفکیر. ظن. تامل. تخوف (ع) ترسیدن

۱ـ آن شد اکنون که زابناء عوام اندیشم ر ك: ابناء (۲)
۲ـ منکه بدنام جهانم چه صلاح اندیشم ۳۴۱
۳ـ گر من از سرزنش مدعیان اندیشم ۳۴۱
ر ك : مصلحت اندیشی
انزلـ ع (بفتح همزه وسکون نون و کسر زا) فعل امر حاضر مذکر. فرودآی ر ك: احادیاً
انسـ ع (بضم همزه و سکون نون) خوی کردن، در اصطلاح نتیجهٔ محبت و آثار آن است و عبارتست از استشعار قلب‌وفرح آن بمطالعه جمال محبوب.
۱ـ چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس ۱۷۵
۲ـ مطربا، مجلس‌انس‌است، غزل خوان و سرود ۱۶٤
۳ـ مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام ۳۰۹
۴ـ نامحرمان خلوت انسیم غم مخور ر ك: آشنا. ش(۱۰)
۵ـ حضور خلوت انس است و دوستان جمعند ۲۴۴
انسـ ع (بکسر همزه) انسان. آدمی. مقابل «جن» و «جان» مثال جن
۱ـ عطیه‌ایست که در کار انس و جان گیرد قلب

۲ـ مهرش نهان‌چو روح‌دراعضای انس و جان قیز
۳ـ که خرمست بدو خال انسی و جانی قکج
انسانـ ع (بکسر همزه و سکون نون) آدمی. در اصطلاح عالم کبیر است درمقابل جهان که عالم‌صغیر قلمداد شده. آناس جمع
۱ـ در کجا ایـــن ظلم با انسان کنند ۱۹۷
انس و جانـ تن ر ك: انس. ش (۱) و (۲)
انسی وجانیـ تن و ن. رك:انس. ش (۳)
انشاء ـ ع (بکسر همزه و سکون نون) خلق(ع) نگارش
ای که انشاء عطارد صفت شوکت تست ۱۰۸
انشاء عطاردـ ضـ ـ نسبت.
اشاره بـه منسوبات عطارد کـه اختر دانش وکتابت است
انصافـ ع (بکسر همزه وسکون نون)، حق. حق دادن. درستی
۱ـ کانصاف میدهیم وز راه اوـ فتاده‌ایم ۳٦٤
۲ـ انصاف شاه‌بـــاد درین قصه یاورم ۳۲۹
۳ـ شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی ٤۸۰
انصاف بـــودنـ مص.م ر ك: انصاف. ش (۲)
انصاف دادنـ مص.م حــق دادن ر ك: انصاف. ش (۱)
انصاف شاهـ اضافهٔ نسبت ر ك: ش (۲)
انعـامـ ع (بکسر همـزه) نعمت دادن. انعامات جمع و انعام (بـــه فتح همزه) جمع نعم (بفتح نون و عین) وجمع‌الجمع «اناعیم» چهار پایان
۱ـ چشم انعام مدارید ز انعامی چنـــد
۲ـ این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد ۱۱۱
۳ـ رضای ایزد و انعام پادشاهت بس ۲٦۹
٤ـ وگر طلب کند انعامی از شما حافظ ۲٤٥
٥ـ انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل ۳۰٤
٦ـ چو هر خاکی کـه باد آورد فیضی برداز انعامت ۳٥٦
۷ـ صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی ٤٦۷
انعام و انعام ـ جنـاس محرف. ش (۱)
انفاسـ ع (بفتح همزه و سکون نون) جمع نفس (بفتح نون و فا) در معنی مفرد نیز آمده و بمعنـی دم ودعـا و سخن وکلام موثـر. (استعاره) ر ك: نفس (۱)
۱ـ آری آری طیب انفاس هواـ

داران خوشست ۴۳
۲ــ همت حافظ و انفاس سحر-
خیزان بود ۱۸۳
۳ــ مژده‌ای دل که مسیحا نفسی
می‌آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی
می‌آید (حافظ خانلری ع:۲۳۵)
۴ــ کژدم‌صبح مددیابی وانفاس
نسیم ۳۶۷
۵ــ انفاس عیسی از لــب لعلت
لطیفه‌ای ۴۳۷
۶ــ ما را بکشت یــار بانفــاس
عیسوی ۴۸۶
انفاس خوشــ ا ضد وصفی ش(۳)
انفاس خوش بودنــ مص.م ر ك:
انفاس ش (۱)
انفاس سحرخــیزانــ ا ضد نسبت
و استعاری ش (۲)
انفــاس عیسویــ ا ضد ــ نسبت
ش (۶)
انفاس عیسیــ ا ضد نسبت ش(۵)
انفاس‌نسیمــ ا ضد استعاری‌ش(۴)
انفاس‌هوادارانــ ا ضد ــ نسبت
انفصامــ ع (بکسر همزه و فــا)
گسستن
قصة العشق لاانفصام‌لها ۳۰۲
انفعالــ ع (بکسر همزه و فــا)
خجلت (ع) شرمندگی
که شیرینان ندادند انفعالش ۲۷۹
انفعال دادنــ مص م. ر ك: انفعال
انقلابــ ع (بکسر همزه و قــاف)
دگرگونی
ز انقلاب زمانه عجب مدار کــه
چرخ ۱۰۱
انقلاب‌زمانهــ اضافه نسبت. ر ك:
انقلاب
انکارــ ع (بکسر همزه و سکــون
نون) نهی کردن در ارتباط بــا
«منکر» و (نهی از منکر) و منکر
دانستن عملی که خلاف شرع باشد
۱ــ زاهد خام که انکار می‌و جام
کند ۱۵۰
۲ــ انکار ما مکن، که چنین جام،
جم نداشت ۷۸
۳ــ من و انکار شراب! این چــه
حکایت باشد؟! ۱۵۸
۴ــ امــن انکرتنــی عــن عشق
سلمی ر ك: امن
انکار شرابــ ر ك: انکارش (۳)
انکار کردنــ مص.م ر ك: انکار
ش (۱) و (۲)
انکرتنیــ ع (بفتح همزه و کاف و
تا) انکار کردی تو مرا، یعنی نهی
کردی و بازداشتی یا منکرمن در
باب چیزی بودی که در منست.
فعل ماضی بصیغهٔ مفرد مخاطب.
نی: نون و تا به اضافهٔ یاء ضمیر
متکلم ر ك: انکار ش (۴)
انگاشتنــ مص. (بکسر همــزه)
خیال(ع) خیال‌کردن. ماغلط‌کردیم
و صلح‌انگاشتیم ر ك:شیوه‌چشم

انگشتـ ا. (بفتح همزه و ضم کاف فارسی و سکون شین) عضوی ازدست. ویکی از انگشتان. اصبع (ع) وجمع اصابع. و در اصطلاح صفت احاطت را گویند (عراقی)

۱ـ گهی انگشت بر دندان، گهی سر بر سر زانو ۳۷۰

۲ـ گر انگشت سلیمانی نباشد ۴۸۳

۳ـ ایکه انگشت نمایی بکرم در همه شهر ۶۸

انگشت بر دندان گرفتنـ اصطلاح و کنایه از حیرت‌زدگی و یا بی‌صبری و بی‌طاقتی و نیز حسرت و افسوس ر ك: انگشت ش(۱)

انگشت سلیمانیـ اضافه نسبت و سلیمانی صفت نسبسی است. انگشت سلیمان. ر ك: انگشت ش (۲)

انگشت‌نما بودنـ اصطلاح. مشهور مشخص و مورد توجه بودن. مشار بالبنان (ع) ر ك: انگشت ش (۳)

انگشتریـ ا. (بفتح همزه و ضم کاف) انگشتر

۱ـ از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار ۱۶۱

انگشتری زنهارـ ا ض ـ لامیه انگشتری امان. مانند خط امان و مهر امان و نشانهٔ ایمنی و دور ماندن از کیفر یا سخط پادشاه. بقرینه سلیمان. انگشتر یاخاتمی که در انگشت سلیمان بوده و بوسیلهٔ آن در حکمروایی امنیت داشته و چون «صخر» دیو آنرا ربود مدتی سلیمان از تخت بدور ماند. ر ك: انگشتری

انگورـ ا. (بفتح همزه و سکون نون) عنب (ع) ر ك: آب انگور

انگوریـ ص.ن ر ك: می‌انگوری می (٦)

انگیختنـ مص. (بفتح همزه) انهاض (ع) جنبانیدن. شورانیدن. برانگیختن. پهلوی: hangêxtan

۱ـ حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت ٤۸

۲ـ آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت ر ك: آه (۷)

۳ـ چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت ۲۵۸

٤ـ هزار حیله برانگیخت حافظ از سر مکر ر ك: برانگیختن

۵ـ چه‌نقشها که برانگیختیم وسود نداشت ر ك: برانگیختن

انگیزـ ص. اسم فاعل مرخم‌بجای انگیزنده ر ك: طرب‌انگیز و فتنه‌انگیز

انگیزیدنـ مص. (= انگیختن)

۱ـ اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد ۳٦۰

۲ـ کی شعر ترا انگیزد خاطرکه حزین باشد؟ ۱۶۱

انوارـ ع (بفتح همزه و سکـــون نون) جمع نور. روشنیها.آثار.

۱ـ ای در رخ تو پیــدا انـــوار پادشاهی ۴۸۹

۲ـ بر اهرمن نتابد انـــوار اسم اعظم ۴۸۹

انوار پادشاهیـ ا ضـ ـ استعاری ش (۱)

انوار اسم اعظمـ ا ضـ ـ استعاری ش (۲)

انواعـ ع (بفتح همزه و سکون نون) جمع نوع. اشکال. **گونه‌ها**

بنماید رخ‌گیتی بهزاران‌انواع ۲۹۳

انورـ ع (بفتح همزه و واو) افعل تفضیلی. نورانی‌تر. روشن‌تـــر. (ر ک: نور)

۱ـ محل نور تجلـــی است رای انورشاه ر ک: نور تجلی

۲ـ بریاد رای انوار او آسمـــان بصبح ۳۶۲

انهاء ـ ع (بکسر همزه) خبـــر دادن. ر ک: صاحب غرضان

ان‌یکاد خواندنـ مص.م ر ک: انس ش (۶)

انی‌ـ ع (بکسرهمزه ونون مشدد مکسور) بدرستیکه من

انی رایت دهـــرآ من هجـــرك القیامه ۴۲۶

انیسـ ع (بفتح همزه) مـــونس، همدم، مصاحب، همراه

انیس خاطر امیدوار من‌باشی ۴۵۷

انینـ ع (بفتح همزه) نالـــه. در «انین حمامی» ر ک: اذا

اوـ (بضم همزه) ضمیر منفصل سوم شخص مفرد درجزو ضمایر شخصی منفصل: من، تو، او، ما، شما، ایشان و ردیف یك غـــزل هشت بیتی با مطلع:

بجان پیر خرابات و حق صحبت او ۴۰۵

وجزء اول ردیف «اوست» در دو غزل، یکی یازده بیتی با مطلع:

دل سراپردهٔ محبت اوست ۵۶

و دیگر غزل هشت بیتی با مطلع:

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست ۵۷

اوبنیـ (بفتح همزه و سکون واو و کسر با) لهجهٔ شیراز قـــدیم. بمعنی ببینی

: عزنه او بنی‌آنجت‌نشادی ۴۳۸

اوجـ ع (بفتح همزه.سکون واو) بلندی.مقابل حضیض. مغرب‌اوگـــ با اوج و از اصل یونانی apogée

مقابل حضیض prigée

اوج در اصطلاح نجوم بلندی و ترفع نقطه‌ای ازمسیر قمر و دیگر سیارات ونیز آفتاب. دراین نقطه سیاره بیشترین فاصله را از زمین

دارد و حضیض کمترین فاصله‌آن است

۱ـ شکر خدا که باز درین اوج بارگاه ۳۲۹

۲ـ کز اوج سربلندی افتی بخاك پستی ۴۳۴

۳ـ کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد قلا

۴ـ در اوج ناز ونعمتی، ای‌پادشاه حسن ۴۰۸

۵ـ ر ك: اوج ماه

اوج بارگاهـ ر ك: اوج. ش (۱)

اوج سربلندیـ ر ك: اوج ش(۲)

اوج کهکشانـ ر ك: اوج ش (۳)

اوج ماهـ ر ك: ماه

اوج و زوال ـ تن اوج. ش (۴)

اوج نازونعمت ـ تن ـ ر ك: اوج ش (۴)

اوراد ـ ع (بفتح همزه و سکون واو) جمع ورد. (ر ك: ورد). رك: حلقهٔ اوراد

اورنگـ (بفتح همزه و سکون واو فتح را) سریر (ع) تخت پادشاهی ونام‌عاشقی در (اورنگ و گلچهر)

۱ـ باده نوش از جام عالم بین‌که بر اورنگ جم ۴۳۳

۲ـ کاین عیش نیست در خور او رنگ خسروی ۴۸۶

۳ـ «که تمکین اورنگ شاهی ازوست» ر ك: مرغ و ماهی

۴ـ اورنگ کو، گلچهر کو،رنگ وفا و مهر کو ۳۴۴

اورنگ‌جمـ ا ضـ ـ نسبت ش(۱)

اورنگ خسرویـ ا ضـ ـ وصفی ش (۲)

اورنگ شاهی ـ ا ضـ ـ وصفی ش (۳)

اورنگ و گلچهرـ تن و تلمیح ش (۴)

داستان منظوم عاشق و معشوقی که اصل و ناظم آن شناخته نشده نسخهٔ خطی آن در کتابخانهٔمجلس شورای ملی مضبوط است

اوصافـ ع (بفتح همزه و سکون واو) جمع وصف

کنون که برکف گل جام بادهٔ صافست

بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست ۴۴

اوصاف و صاف ـ جناس لاحق ر ك: اوصاف

اوضاعـ ع (بفتح همزه و سکون واو) جمع وضع

تا بی سروپاباشداوضاع فلك‌زین دست ۴۶۶

اوضاع فلكـ ا ضـ ـ نسبت ر ك: اوضاع

اوفتادن ـ مص (= افتادن) استضعاف. وقوع. سقوط (ع) افتادن

۱ـ آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست
تو بر تو باد تا غم افتادگان خوری ٤٥۱
۲ـ فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد (حافظ خانلری ۱۰(ر۸۷)
۳ـ گر نور حق بدل و جانت اوفتد ٤۸۷
٤ـ عجب مدار سری اوفتاده در پایی ٤۹۱
٥ـ کانصاف میدهیم وز ره اوفتاده‌ایم ۳٦٤
اوقافـ ع (بفتح همزه و سکون واو) جمع وقف
که می حرام ولی به ز مال اوقافست ٤٤
اولیـ (اولا) ع (بفتح همزه و سکون واو) بروزن فعلی مونث اول. افعل تفضیلی . **نخست** . لازم. واجب
۱ـ طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی ۲۲٤
۲ـ چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی ۳۳۷
و ردیف یک غزل هفت بیتی بامطلع:
۳ـ این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی ٤٦٦
اولی‌ترـ واجب‌تر. مهم‌تر. ردیف یك رباعی با مطلع:
ایام شباب است شراب اولی‌تر ۳۷۹
اولـ ع (بفتح همزه و واو مشدد) مقابل آخر. اوائل جمع
۱ـ که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها ۱
۲ـ بیار باده و اول بدست حافظ ده ۲۲٤
۳ـ اول بوفا می‌وصالم درداد. رك: جام جفا
٤ـ روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم ر ك: آخر بودن
اول و آخرـ تن و تضاد. ر ك: اول (٤)
اوهامـ ع (بفتح همزه و سکون واو) جمع وهم. ر ك: آئینه‌اوهام
اویسـ ع (بضم همزه وفتح واو و سکون یا) مصغر اوس. بمعنی عطیه. ونیز بمعنی بچه گرگ . ر ك: سلطان اویس یا شیخ‌اویس
اهتمامـ ع (بکسر همزه و سکون ها و کسر تا) کوشیدن
که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد ۱۸٦
اهرمنـ ا. (اهریمن) دیو. خدای شر در دین مزدیسنا. (گنامینو) مقابل اهورامزدا. پهلوی ahriman (خرد خبیث) شیطان
۱ـ من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
که گاه‌گاه درو دست اهرمن باشد ۱٦۰
۲ـ زفکر تفرقه بازآی تا شوی

مجموع
بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش
آمد ۱۷۵
۳ــ مرد یزدان شو و فارغ گذر از
اهرمنان ۳۸۷
٤ــ چو اسم اعظم باشد چه باك از
اهرمن دارم ۳۲۷
٥ــ خاتم جم را بشارت ده به یمن
خاتمت
کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست
اهرمن ۳۹۰
٦ــ بصبر کوش تو ای دل که حق
رها نکند
چنین عـزیـز نگینی بـدست
اهرمنی ٤٧٧
٧ــ بر اهرمن نتابد انـوار اسم
اعظم ٤٨٩
٨ــ در راه عشق وسوسهٔ اهرمن
بسی است ۳۹۸

اهرمن و سروش ــ تن و تضاد
ش (۲) و (۸)

اهرمن و سلیمان و نگینــ تن و
تلازم و تلمیح ش (۱)

اهرمن و یزدان ــ تن و تلازم

اهرمن و اسم اعظمــ تن و تلازم

اهرمن ونگین ــ تن و تلمیح و تلازم
ش (۱) و (٦)

اهریمنان ــ ج اهریمن ش (۳)

اَهلــ ع (بفتح همزه و سکون ها)
شایسته. مقابل نـااهل. شخص
وابسته به چیزی یا جائی (و به
معنی خانواده. قبیله. عشیره)

اهل بشارتــ ا ضـ ــ استعاری
بشارت دهنده رك: بشارت ش (۲)

اهل جهانــ ا ضـ ــ نسبت و بیان
ظرف مکان
جهان و مردم جهان ر ك: جهان
ش (٤) و ر ك: اهل ریا (۲)

اهل خداــ ا ضـ ــ استعاری مرد
خدا. مردان خدا. عباد و زهاد و
عارفان و عاشقان بحق
۱ــ هر آنکه جانب اهل خدا نگهدارد
خداش در همه حال از بـلا نگه
دارد ۱۲۲
۲ــ نشان اهل خدا عاشقی است
با خود دار ۳۵۸

اهل خلوتــ ا ضـ ــ استعاری. اهل
زهد و عبادت در خلوت تا بعضی
از امور غیب برآنها آشکار شود
آن شب قدری که گویند اهل خلوت
امشب است ۳۱

اهل دردــ اضـ ــ استعاری. دردمندان
و عاشقان وعارفان و درد بمعنی
معرفت یا عشق است رك: درد. ش (۷)

اهل دلــ اضـ ــ استعاری. صاحبدل
صاحبدلان. عاشقان
۱ــ چو بشنوی سخن اهل دل مگو
که خطاست ۲۲
۲ــ بیفشان جرعه‌ای بر خاك وحال

اهل دل بشنو. ر ک: جرعه بر خاک ریختن

۳ـ کلید گنج سعادت قبول اهل دل است ۱۸۸

۴ـ که استظهار بر اهل دلی بود ۲۱۷

۵ـ زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود ۲۱۸

۶ـ به نیم بوسه دعایی بجو زاهل دلی ۲۵۹

۷ـ اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز ۲۶۵

۸ـ دعای اهل دلت باد مونس‌دل پاك ۲۹۹

۹ـ ببین که اهل دلی درمیان نمی‌بینم ۳۵۸

۱۰ـ سخن اهل دل است این و بجان بنیوشیم ۳۷۵

۱۱ـ نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین ۴۰۳

۱۲ـ کو راهروی، اهل دلی، پاك سرشتی؟ ۴۳۶

۱۳ـ من نگویم چه‌کن، ار اهل دلی، خود تو بگوی ۴۸۵

اهل دولتـ ا ضـ ـ استعاری. صاحب دولت. با جاه و بخت. دولتمرد

در لباس فقر، کار اهل دولت میکنم ۳۵۲

اهل رازـ ا ضـ ـ استعاری. رازدار. عارف. صوفی

۱ـ زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد ۱۱۳

۲ـ که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید ۲۴۴

۳ـ خوش برآ با غصه، ای دل، کاهل راز ۱۹۷

۴ـ ساقی چو یار مهرخ و از اهل راز بود ۳۱۲

اهل رحمتـ ا ضـ ـ استعاری. با ترحم. مهربان

تا آشنای عشق شدم اهل رحمتم ر ک: آشنای عشق

اهل ریاـ ا ضـ ـ استعاری. مرایی، سالوس

۱ـ من و همصحبتی اهل ریا! دورم باد ۲۶۸

۲ـ جام می‌گیرم و از اهل ریا دور شوم یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم ۳۵۵

اهل سلامتـ ا ضـ ـ استعاری. سلامت‌جوی. صلح‌جوو گوشه نشین. بی‌طرف. عاقل

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم ۲۱۰

« واز طرفین خلقی بقتل آمد و اهل سلامت وگوشه نشینان در زحمت بودند» (ذیل جامع‌التواریخ ص ۱۶۸)

اهل صومعه ــ صومعه نشینان، رهبانان.
کردار اهل‌صومعه‌ام‌کرد می‌پرست.
اهل طریقتــ اهل‌سلوك، صوفیان، عارفان ۴۱۳
غسبل در اشك زادم که اهل‌طریقت گویند...
اهل عقولــ صاحبان‌عقل، فلاسفه، طرفداران اصالت عقل.
... رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول ۳۰۶
اهل عمایمــ اهــل علم، طلاب و مدرسین علوم دینیه
سرور اهل‌عمایم، شمع‌جمع‌انجمن ۳۷۰
اهل‌فضلــ فضلا، صاحبان فضل صاحب فضل
... تو اهل فضلی ودانش، همین گناهت بس ۲۶۹
اهل فضل و اربــاب بــراعت ــ تن. ر ك. بهاءالحق
اهل‌کام ونازــ متنعم. کیاف (ع) خوش‌گذران
اهل‌کام وناز را درکوی‌رندان راه نیست ۴۷۰
و بگفتهٔ سعدی:
ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست
اهل‌کرمــ کریــم (ع) بخشنده، بخشندگان
بدین رواق زبرجد نوشته است به زر
که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند ۱۷۹
اهل کلامــ اهل قرآن، کسانیکه با قرآن مأنوسند (ونیز متکلمین وکسانیکه مسائل فلسفی‌ونظری را در ارتباط با قرآن و احادیث بررسی‌می‌کنند. و متکلمین‌فلاسفه)
جای درگوشهٔ محراب کنند اهــل کلام ۳۱۰
اهل معرفتــ عارفان. درویشان. عالمان
... ز اهل معرفت ایــن مختصر دریغ مدار ر ك: دریغ داشتن
اهل نظرــ عارفان، عاشقان، نظر بازان، آنانکه جمال را مظهر حق می‌دانند ودرجستجوی جنبهٔ کمال و زیبایی اشیاء هستند و نظــر در اصطلاح عبارتست از نگرش باطنی و بینایی دل
۱ــ به خلق ولطف توان‌کرد صید اهل نظر
سودی: به حسن خلق) ۴
۲ــ اهل نظر دو عالم در یك نظر ببازند ۱۵۴
۳ــ شد آنکه اهل نظر برکنــار می‌رفتند ۲۸۳
۴ــ تلقین و درس اهل نظر یك اشارتست ۳۵۳
۵ــ زنهار تا توانی اهل‌نظرمیازار

۴۲۵

۶ـ نروند اهل نظر ازپی‌نابینایی چند ۴۹۰

۷ـ بیاکه چارهٔ ذوق حضور ونظم امور

بفیض بخشی اهل‌نظر توانی‌کرد ۱۴۳

۸ـ اهل نظر معامله با آشنا کنند ۱۹۴

اهل وجد و حالـ شیفتگان. واجدان

مطرب چه پرده ساخت که در پردهٔ سماع

بر اهل وجد وحال در های وهو ببست ۳۰

اهل وفاـ وفاداران، پای‌بندان به عهد دوستی.

هرآنکه جانب اهل وفا نگه دارد (خانلری ۱۱۸ سطر ۱) بجای اهل خدا در قوخ ۱۲۲و۱۲۱

اهل‌هنرـ پیران طریقت، کسانی که هنر عشق را می‌آموزند، اهل عرفان، هنرمندان و صاحبان‌هنر با ایهام بهردو معنی

۱ـ گر در سرت هوای وصال است حافظا

باید‌که خاك درگه اهل هنر شوی ۴۸۷

۲ـ ارغنون ساز فلك رهزن اهل هنرست ر ك: ارغنون

۳ـ بااهل هنرگوی‌گریبان‌بگشای

وز نااهلان تمام دامن درکش

۳۸۱ ص

اهملـ ع (بفتح همزه وسکون‌ها وکسر میم) فعل امر از مصدر اهمال. رهاکن در «اهملها» و ها برمیگردد به دنیا:

متی ما تلق من تهوی، دع‌الدنیا و اهملها ۱

اهملهاـ ع. بگذار آن را، رها کن آنرا. ر ك: اهمل

ایـ ح (بفتح همزه) حرف ندا و خطاب. ایا ویا (ع). اغلب همراه با منادی است مانند:

ای آتش هجران ۲۰۹. ای آفتاب ۳۶۲ ای آفتاب خوبان ۹۴ ای آنکه ۸۹ ای آهوی وحشی ۳۵۴ ص ای ابر ۳۶۲ ای ابرحسن ۲۶۲، ای ابر لطف ۳۶۲ ای باد ۳۲۵ و ۳۴۱ ای باد شبگیری ۳۵۴ ای باد شرطه ۵ ای بت۵۰ ای بخت سرکش ۴۱۷ ای برادران ۴۷۳ ای بلبل ۱۲۰۵۰ ای بلبل صبا ۳۴ ای بلندنظر ۳۷ ای بنده ۴۹۲ ای بی‌خبر ۴۸۷ ای بی‌وفا ۹۱ ای پادشاه حسن ۳۳ و۴۰۸ ای پادشاه خوبان ۴۹۳ ای پسر ۴۵۵ و ۴۸۷ و ۳۹۸ ای پیر خرابات ۳۳۱ ای پیر فرزانه۳۲۷ ای پیك راستان ۴۱۵ ای‌پیك‌صبا

و ۱۰۸ و ۴۲۲ و ۴۴۸ و ۴۸۰و ۴۸۴ ای گدای خانقه ۱۹۹ ای گدایان ۱۸۲ ای گل ۴ و ۷۵ و ۴۸۴ ای‌گل خندان ۱۲۵ و ۱۴۲ ای گل خوش‌نسیم ۴۱۱ ای‌گلبن جوان ۳۲۱ ای‌گوهر یکدانه ۱۵۷ ای مجلسیان ۴۱ ای محب ۲۸۵ ای‌مرد عاقل ۲۸۶ ای مرده‌دل ۴۷۱ ای مدعی ۳۳ و ۶۵ ای‌مرغ سحر ۱۷۴ ای مرید خرابات ۱۲۷ ای مسلمانان ۹۶ ای مسند جم ۸۱ ای مطرب ۲ و ص ۳۷۵ ای معبر ۲۱۲ ای معرا اصل ص ۳۷۱ ای مگس ۴۴۹ ای ملامت‌گو ۴۰۲ ای منعم ۱۲۱و۱۴۹ و ۳۸۳ ای‌مونس جان ۳۶ ای مونس دیرینه ۳۶۲ ای مه ص ۳۶۴ ای نازنین ۳۹ ای‌ناصح ۳۴۵ای‌ندیم وقت‌شناس ص ۳۶۵ ای نسیم سحری ۱۹ و ۳۶۷ و ۴۷۲و۳۲۸ ای نسیم‌صبح ۶۰ ای نسیم منزل لیلی ۳۴۹ ای نسیم وصال ۳۲ ای نصیحت گو ۱۱۳ و ۱۴۹ و ۴۰۲ ای نگاه ۴۷۳ ای نور چشم مستان ۳۸۴ ای نور چشم من ۳۹۸ و ۴۸۶ ای واعظ ۳۵ و ۳۴۷ ای هدهد صبا ۹۰ ای همای همایون ص ۳۵۹ ای همنشین دل ۳۵۴ ای یار ۳۶ ای یوسف مصری ۴۴۰

وبا حذف منادی نیز دیده میشود:

۱ـ ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما ۱۲

۲ـ ای همه جان تو خوش پیش همه‌جا میر مست ۹۲

۳ـ ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد ۱۳۴

۴ـ ای چنگ فروبرده بخون‌دل حافظ ۷۰

۵ـ ای پسته‌تو خنده‌زده برحدیث قند ۱۸۰

۶ـ ای خونبهای نافهٔ چین خاك راه تو ۴۰۹

۷ـ ای‌آفتاب آینه‌دار جمال تو ۴۰۸

۸ـ ای قبای پادشاهی‌راست بر بالای تو ۴۱۰

۹ـ ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی ۴۳۷

۱۰ـ مرحبا، ای بچنین لطف‌خدا ارزانی ۴۷۲

۱۱ـ ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی ۴۷۳

۱۲ـ ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی ۴۷۹

۱۳ـ ای‌درد توام درمان دربستر ناکامی ۴۹۳

۱۴ـ که ای نتیجهٔ کلکت سواد بینایی ۳۷۳

۱۵ـ ای شرم زده غنچه مستور از تو ۳۸۳

۱۶ـ ای جلال تو بانواع هنر
ارزانی ر ک: ارزانی
۷ـ ای رخت چون خلد و لعلت
سلسبیل ۳۰۸
وگـاه بعداز الای تنبیهی آورده
میشود ر ک: الا ش (۲) و(۳)
و (۴) و (۵) و (۶)
ایاـ ع (بفتح همزه) ، حرف ندا
برای دور و بجای «ای» فـارسی
و یاء عربی. گاه در عربی همزه
آن به «ه» بدل میشود و«هیا»
میگردد
۱ـ ایا پر لعل کرده جام زرین...
۱۶۲
۲ـ ایا منازل‌سلمی فاین‌سلماك ؟
۴۶۱
«منازل‌سلمی» استعاره‌است برای
«دوچشم». یعنی ای دو دیده من
که جایگاه سلمی در شماست. و
ای دیـده من کـه جایگاه سلمی
هستی، پس سلمای تو کجاست؟
۳ـ ایا عظیم وقاری که هرکه‌بندهٔ
تست... قل
ایازـ (بفتـح یـا کسر همـزه)
(ترکی) ابوالنجم ایازبن ایماق از
غلامان درگاه‌سلطان محمودغزنوی
و مورد عاطفت او بود و پس از
مرگ محمـود در سال ۴۲۱ از
پسرش امیر محمد روی گرداند
وفرارکرد و درنیشابور به‌مسعود
برادر محمد پیوست و بفرمان او
امارت قصد ارو مکران یافت و
در ۴۴۹ وفات یافت. قصهٔ محمود
و ایاز و منظومه‌ای درین‌خصوص
معروف است.
۱ـ ... رخسارهٔ محمـود و کف
پای ایازست خ۴۰
۲ـ ... جمال دولت محمود را
بزلف ایاز خ۲۵۸
۳ـ ... گرسربرود درسرسودای
ایازم ۳۳۴
ایاغـ (بفتح همزه) ترکی‌جغتایی.
جام. پیاله شراب. کاسه. ایاغچی
ساقی
۱ـ ... به ندیم شاه ماندکه بکف
ایاغ دارد ۱۱۷
۲ـ ... یکی چوساقی‌مستان‌بکف
گرفته ایاغ ۲۹۵
ایامـ ع (بفتح همزه وتشدید یا)
جمع یوم. روزگاران.
۱ـ از امتحان تو ایام را غرض
اینست... ر ك: امتحان.ش۱
۲ـ ... باری بغلط صرف شد
ایام شبابت رك: شباب. ش ۲
۳ـ ... بس طور عجب لازم ایام
شبابست ر ك: شباب.ش۳
۴ـ ... ایـام شبابست شراب
اولیتر ر ك: شباب. ش۵
... ذاك دعوای وها انت و تلك
الایام ۳۱۰

۶ـ رسید مژده که ایام غم
نخواهد ماند... ۱۷۹
۷ـ درشگفتم که درین مدت ایام
فراق... ۴۶
۸ـ دل برگرفته بودم از ایام
گل ولی... ۲۴۶
۹ـ ... الاتعساً لایام‌الفراق
ر ک: الا. ش: (۷)
۱۰ـ بگذرد ایام هجران نیز هم
۳۶۳
۱۱ـ خاك بر سر کن غم ایام را
۸
۱۲ـ هر بایامی چراغی برفروخت
۳۶۷
۱۳ـ حسب و حالی ننوشتیم و
شد ایامی چند ۱۸۲
و رك: دست ایام. دست (۳)

ایام شبابـ ا ضد ـ نسبت‌وبیان نوع ش(۲) و (۳) و(۴)

ایام غمـ ا ضد ـ نسبت‌وبیان‌نوع ش (۶)

ایـــام‌الفراق ـ ع. ایـــام فـراق (ا ضد ـ بیان نوع) ش (۷) و (۹)

ایام‌گلـ ا ضد نسبت یا بیان نوع ش (۸) بهار

ایام هجران ـ ا ضد ـ نسبت وبیان نوع ش(۱۰)

ایامیـ با یاء نکره ش (۱۲)

ایذجـ ا . (بکسرهمزه فتح‌ذال). صحرایی بین اصفهان وشیراز.
در نسبت ایـذجـی خیـزواز
صحرای ایذج نافهٔ مشك ختن
۳۹۰

ایثارـ ع (بکسرهمزه) بذل‌کردن.
بیك دوقطره که ایثارگری ای‌دیده
حافظ خانلری ۳ر۲۵۴

ایثارکردنـ مص.م ر ك: ایثار

ایـرا ـ (بکسر همـزه) مخفف ازیرا و ازیـراك . بـدین جهت
من جوهری مفلسم ایرا مشوشم
۳۳۸

ایزدـ (بکسرهمزه و فتـح زا) یزان، پهلوی: yzad خـدا و آفریدگارکل
۱ـ فرض ایزد بگذاریم و بکس
بد نکنیم ۲۰
۲ـ شکـر ایزد کـه باقبال کله
گوشهٔ گل ر ك: اقبال(۴)
۳ـ شکر ایزدکه نه درپردهٔ پندار
بماند ر ك: پردهٔپندار
۴ـ ایزد گنه ببخشد و دفع‌بلاکند
ر ك: دفع‌بلاکردن
۵ـ رضای ایزد و انعام پادشاهت
بس ر ك: انعام(۲)

ایستادنـ مص(بکسرهمزه) وقوف توقف. ثبات. قیام. نهوض (ع)
پهلوی: êstâtan
۱ـ من ایستاده تاکنمش جان‌فدا
چو شمع ۱۴۰
۲ـ گو باده صاف کن که بعذر

ایستاده‌ایم ۳٦٤

ایستاده‌ــ ا. فا . ثابت. قائم ش (۱) و (۲)

ایشانــ (بکسرهمزه) ضمیرسوم شخص جمع‌منفصل. پهلوی avêshan

۱ــ از من ایشان را هزاران یاد باد ۱۰۳

۲ــ من چنینم که نمودم دگرایشان دانند ۱۹۳

۳ــ وگر ایشان نستانند روانی بمن آر ۲٤٤

٤ــ پیراهن صبوری ایشان‌دریده‌ای حافظ خانلری ٤۲۰

ایغاغــ (ترکی) (بکسر همزه و سکون سین(و ایقاق با دو قاف. نمام و سخن‌چین)

زبان کشیده چو تیغی به‌سرزنش سوسن

دهان گشوده شقایق چو مردم ایغاغ ۲۹۵

ایقاقــ ر ک: ایغاغ

ایلخانیــ ن. یا ایلکانی و بکسر همزه وسکون‌یاولام) سلسلهٔ‌ایلکانی آذربایجان در قرن هشتم‌که جلایر یان هم بدیشان میگفتند و نیز عنوانی برای‌سلاطین مغول،مرکب‌از دو کلمهٔ ایل بمعنی قبیله یا مردم یا ملت و خان بمعنی بزرگ و سرکرده با یاء نسبت. بمعنی بزرگ قبیله و پادشاه

ر ک: احمد شیخ اویس.

ایمانــ (ع) (بکسرهمزه وسکون یا) (مقابل‌کفر) اعتقاد ، انقیاد ، خضوع. تسلیم و پیوستن به چیزی و قبول آن

۱ــ دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد ٤۷۲

۲ــ در سرکار خرابات‌کنند ایمان را ۹

۳ــ ازچشم شوخش ای‌دل، ایمان خود نگه‌دار ۱۷۱

ایمان‌آوردنــ مص. م (۱)

ایمان‌خود نگه‌داشتنــ مص. م(۳)

ایمان در سر کار چیزی‌کردنــ مص. م (۲)

ایمنــ ع (بکسرهمزه) ممال آمن (بر وزن فاعل) از امان و امن.

۱ــ مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن ...

۲ــ رهزن دهر نخفتست، مشو ایمن ازو...

۳ــ مشوحافظ زکیدزلفش‌ایمن..ص ٥٥

٤ــ زاهد ایمن‌مشو ازبازی‌غیبرت، زنهار... ۷٤

٥ــ ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن... ۲٤۲

٦ــ بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن...

ر ك: آسمان. ش (۷)
۷ـ ... ایمن ز شر فتنه آخرزمان شدم ر ك: آخرزمان. ش(۲)
۸ـ ...که ایمن‌گشتم از مکرزمانه ۴۲۸
۹ـ ... ای وای برکسی‌که شد ایمن ز مکر وی ۴۲۹
۱۰ـ ... ای دولت تـو ایمن از وصمت تباهی ۴۸۹
۱۱ـ عقل و دانش برد و شد تا ایمن ازوی نغنوی ۳۶۷
۱۲ـ بیدارشو ای دیده که ایمن نتوان بود ۲۹
۱۳ـ رهزن دهر نخفته است، مشو ایمن ازو ۱۲۸
ایمن ـ ع بر وزن افعل جانب و طرف راست. در اصطلاح جانب عقل وغیب است. ر ك: وادی‌ایمن
این ـ ع (بفتح همزه و سکون یا و فتح نون) اسم پرسش ازمکان. کجاست؟
این جیراننا وکیف‌الحال ۳۰۲
این ـ ضمییر اشاره به نزدیك. ر ك: آن و این
اینان ـ وآنان. جمع این وآن
خلاف مذهب آنان جمـال اینان بین ۴۰۳
اینت ـ این +ت ضمیـر متصل فاعلی
پیش ازاینت بیش ازین اندیشهٔ عشاق بود ۲۰۶
اینجا ـ اسم اشاره و قید مکان
آمرزش نقد است کسی را که در اینجا ۴۳۶
اینجاست ـ جملهٔ تعیین‌مکان‌وعلت
سخن‌شناس نه‌ای، جان من خطا اینجاست ۲۲
اینچنین ـ و **آنچنان** ـ اسم اشاره به‌نزدیك ودور و بیان حال عهد ذهنی یا ذکری
هرچند کاین چنین شدم وآنچنان شدم ۳۲۱
اینش ـ این + ش ضمیر متصل مفعولی (همینش) بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است ۵۰
اینك ـ (این + ك تقریب). اشاره بقریب و نـزدیك و قید زمـان. اکنون
۱ـ خـوش بسوز از غمش ای شمع که اینك من نیز ۳۱۱
۲ـ اینك بطرف گلشن و بستان نمی‌روی ر ك: طرف (۲۳)
۳ـ اینك زبنده دعوی وزمحتسب گواهی ۴۸۹
۴ـ گو می‌رسم اینك بسلامت، نگران باش ۲۷۲
اینها ـ ج این. اینان. این‌چیزها
۱ـ مستحق بودم واینها به‌زکاتم دادند ۱۸۳
۲ـ نسبت مکن بغیرکه اینها خدا کند ۱۸۶
اینم ـ این + م ضمیر متصل فاعلی

بعد ازینم نبود شائبه در جوهر فرد ٦٨

این وآنـ ر ك: آن و این

ایوانـ ۱ . (بفتح همزه و سکون یـا) صفـه (ع) از ریشه «آوه» بمعنی طاق و نیم طاق گنبـدی (ر ك: محراب و خرابات) چهـار طاقی. کاخ. خانه

۱ـ گو چه حاجت که بافلاك کشی ایوان را ۹

۲ـ تا ببوسم همچو اختر خـاك ایوان شما ۱۲

۳ـ مرا که مصطبه ایوان و پـای خم طنبی است ٦٤

٤ـ تا منورگردد ازدیدارت‌ایوانم چو شمع ۲۹٤

ایوان‌افراسیابـ ر ك: افراسیاب

(۲)

ایوان جنةالمأویـ ر ك: جنت(٦)

ایوان‌لامکانـ ایوان خداوند.عرش بالانشین مسند ایوان‌لامکان قیو

ایوان‌فیروزهـ آسمان. وکنایه از جهان

چو امکان‌خلود ای‌دل درین‌فیروزه ایوان نیست ٤٥٤

ایوان وقصرـ تن

نه‌تنها شد ایوان و قصرش بباد ۳٥۷

ایهاـ ع (بفتح همـزه و ضم یاء مشدد) (ای + هو) یا (ایا + هو) اسم استفهام بمعنی «یامن هو»در الا یاایهاالساقی أدرکاساً وناولها ۱

۲ - ب

«ب» حرف دوم از حروف جمل و حروف ابتثی عربی و الفبای فارسی ودراصطلاح اشاره است به اولین موجود ممکن که عبارت از مرتبهٔ دوم وجود است.

الف در اول و با در دوم جو
بخوان هردو یکی را هردو می‌گو

(فرهنگ مصطلحات عرفا بنقل از اصطلاحات شاه نعمت‌الله ص ۷)

واز حروف قافیه درشعر خواجه ب به چند صورت آمده است:

۱- روی مقید به رد ف اصلی در غزلی با مطلع:

می‌دمد صبح وکله بست سحاب
الصبوح الصبوح یا احباب ۱۳

و در غزلی مردف با ردیف کجا

صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا ۲

که باید «تا بکجا» را «تا ب کجا» بسکون با خواند چنانکه در لهجه شیرازی معمول است والا ب حرف روی مطلق یعنی متحرك میشود

۲- روی مقید به ردف اصلی و مطلق به حرف وصل:

ای شاهدقدسی که کشد بندنقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت ۱۵

۳- روی مقید به رد ف اصلی و مطلق به حروف وصل و خروج در غزالی با مطلع:

مارا زخیال تو چه‌پروای‌شرابست
خم گو سرخود گیر که خمخانه خرابست ۲۹

ب - مکسور به هاء بیان کسره «به» یا هاء غیرملفوظ و ازحروف اضافه که در پهلوی با تلفظ bê «بی» با یاء مجهول. و پت pât آمده. اولی بر سر فعل و دومی برسراسم درمی‌آمده. اقسام‌ب‌اضافه:

ب- الصاق. ومعیت. و مصاحبت و اقتران

۱ـ حافظ بخودنپوشید این‌خرقهٔ می‌آلود ۵
۲ـ در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم ۱۰
۳ـ حافظ بادب باش که‌واخواست نباشد ۱۰۹
۴ـ من وساقی بهم‌تازیم‌وبنیادش براندازیم ۳۷۴
بـ تحذیر:
بهوش باش‌که هنگام‌باد استغناء ۲۰۱
بـ تقدیر. ومبادله:
هزار خرمن طاعت به‌نیم‌جونخرند ۲۰۱
خرمن مه به‌جوی خوشه پروین به دوجو ۴۰۷
و رك: به‌نیم‌بوسه. به‌نیم نظر. به نیم جو.
بـ برای‌حذف راء مفعول صریح
۱ـ بترك خدمت پیرمغان نخواهم گفت... ۳۵۸
چنانکه سعدی گفته است:
خلاف‌دوستی باشد بترك دوستان گفتن ...
یعنی دوستان‌را ترك‌گفتن
بـ تقریبـ
قد بلند تورا تا ببر نمیگیرم
درخت کام و مرادم ببر نمی‌آید ۲۳۷

بـ سببیت:
... ولی ببخت من امشب سحر نمی‌آید ۲۳۷
بـ استثناء :
بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس
عزیز من‌که بجزبادنیست‌دمسازم ۳۳۳
بـ بجای راء مفعول صریح:
گره بباد مزن گرچه برمراد رود ۸۸
بـ بجای از حرف اضافه:
بسامانم نمی‌پرسی نمی‌دانم چه سر داری ۳۱۸
بـ سوگند
۱ـ بجان خواجه وحق قدیم وعهد درست... ۲۸
۲ـ بمردمی که دل دردمند حافظ را... ۳۳۹
۳ـ ساقی به بی‌نیازی رندان که می بده... ۴۷۹
۴ـ حافظ این قصه درازست، به قرآن که مپرس ۲۷۱
۵ـ براستان که نهادم برآستان فراق ۲۹۷
بـ قید ظرف و بمعنی در (حرف اضافه) ظرف مکان
بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمائی
بـ بجای «علی» حرف جر عربی
ر.ك: برغم: علی‌رغم
بـ تقسیم و مناصفه

ماه اگر بی‌تو برآید بدونیمش بزنند... ۴۷۲

ب انتها و حد:

بلب رسید مرا جان و برنیامدکام
بسررسید امید وطلب بسرنرسید ۲۳۸

ب حرف جر عربی. ر ك: بذی سلم. باللوی بمعنی «فی» و قید ظرف مکان

ب - بمعنی «الی» عربی و تعیین جهت و سمت

ای هدهدصبا به‌سبا می‌فرستمت
بنگرکه ازکجا به‌کجا می‌فرستمت ۹۰

ب ظرف زمان وبجای در (حرف اضافه)

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ... ۴۲۲

ب بجای «فی» عربی

عارضش را بمثل ماه فلك نتوان گفت... ر ك: ماه فلك. ماه

با حرف اضافه که برسر اسم درآیدو علامت مفعول‌بواسطه که‌در اصل ابا ودرپهلوی اپا apâ بوده

ابا برق وبا جستن صاعقه
ابا غلغل‌رعد درکوهسار- رودکی
ابا افسر و جامه‌های بنفش
بپا اندرون کرده زرینه کفش
شاهنامه

وبجای به‌وبر ودروبه وبرای‌معیت و تقریب والصاق و جهت و مصاحبت و بجای «با وجود» با شواهدفراوان آمده استازآنجمله:

بسا شکست که با افسر نهی آورد ۱۴۷

از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد ۱۷۰

در نمازم خم ابروی تو بایاد آمد ۱۷۳

یارب این نودولتان باخرخودشان نشان ۱۹۹

دست باشاهدمقصود درآغوشش باد ۱۰۵

ور آشتی طلبم با سر عقاب رود ۲۲۱

ورنه با گوشه رو و خرقه ما در سرگیر ۲۵۷

مرا زحال تو باحال‌خویش‌پروانه ۴۱۹

بفرما لعل نوشین را که زودش با قرار آرد ۱۱۵

صوفی زکنج صومعه با پای خم نشست ۲۸۵

مرا دگر زکرم باره صواب انداز ۲۶۳

زان یار دلنوازم شکری است با شکایت ۹۴

راز کس مخفی نماند با فروغ روی تو ۴۱۰

صف‌نشینان نیکخواه وپیشکاران

باادب
غریب را دل سرگشته با وطن باشد ۳۰۹
با من راه‌نشین بادهٔ‌مستانه زدند ۱۶۰
دور چون باعاشقان افتد تسلسل بایدش ۱۸٤
بآب برکشیدنـ مص. م تغسیل. غسل (ع) غسل دادن ۲۷٦
دلق ریا بآب خرابات برکشیم ۳۷۵
با آنکهـ قیدمرکب علت. با وجود آنکه
با آنکه از وی غائبم. وز می چو حافظ تائبم ۳٤٤
بادب‌بودنـ مص. م (= با ادب بودن)
حافظ بادب باش که واخواست نباشد ۱۰۹
بـا ادب بـودنـ مص. م. ر ك: پیشکاران و صف نشینان
بابـ ع. در. ابواب‌جمع وبا‌ایهام بمعنی جهت و علت و بابت
۲ـ رفیقم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب ۱۵۱
۳ـ بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول ۳۰٦
٤ـ نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل ۳۰۵
باب‌عشقـ اضـ ـ استعاری،فصل عشق، فصل کتاب عشق
در دفتر طبیب خـرد باب عشق نیست. خانلری ٦/۲٦٤
بابلـ ا . (بکسر بـاء دوم) از شهرهای مهم اکد akkad واقع در ساحل فرات و بمعنی باب‌ایل یعنی باب‌الله یا دروازه خدا. در پارسی باستان (کتیبهٔ بیستون) babirauv آ مده جزء دوم بابلی درسریانی نام‌ستاره bil یا bêl مشتری است (ذیل برهان). رك: هاروت بابلی
بابلیـ ص. ن ر ك: بابل
با پای خمـ در پای خم
صوفی زصومعه باپای‌خم نشست ۲۸۵
باجـ ا . مال وکالائیکه شاهان بزرگ از فرمانروایان زیردست خود ورعایا می‌گرفتند وراهداران نیز از تجـار و سوداگران می‌ستاندند. باژ و باز بهمین معنی وازریشه baji پارسی‌باستان‌مشتق است و بـاج سرانـه یا مالیات سرانه بوده بقرینهٔ «سر»
تویی که بر سر خوبان کشوری چون تاج
سزد اگر همهٔ دلبران دهندت‌باج ۹۷
باج سرـ باج سرانه ـ ا ضـ بیان نوع.

سال دگر ز قیصرت از روم باج
سر
وز چینت آورند بدرگه خراج
جان قلك

باج و تاجـ جناس لاحق . ر ك: باج

باج و خراجـ تن و ترادف. ر ك: باج سر و خراج جان

باختنـ مص. لعب.قمار. منافسه (ع) زیان در بازی قمار

بباختم دل دیوانه و ندانستم
ر ك: دل دیوانه

فغان‌که با همه‌کس غائبانه باخت
فلك ر ك: غائبانه

۳ـ صنعت مکن که هرکه محبت
نه پاك باخت ر ك: پاك‌باختن

عاقبت باهمه‌کج باخته‌ای یعنی‌چه
۴۲۰

با خر خود نشاندنـ مص . م و اصطلاح. سرجای خود نشاندن. بجای اول خود نشاندن

یارب این نودولتان را با خر
خودشان نشان ۱۹۹

با خود داشتن ـ مص . م همراه داشتن. مواظب بودن

نشان اهل خرد عاشقی‌است، با
خود دار ر ك: اهل‌خدا

با خود دارـ جملهٔ تحذیر (= زنهار) مواظب‌باش. باخود داشته باش

نشان اهل خدا عاشقی است با
خود دار ر ك: مشایخ شهر

بادـ فعل دعا از مصدر بودن بمعنی فعل‌مضارع «باشد» وبود و برای تأکید

۱ـ زدیم بر صف رندان هرآنچه
بادا باد ۱۰۱

۲ـ روزی‌ما باد لعل شکرافشان
شما ۱۲

۳ـ عمرتان باد و مراد ای‌ساقیان
بزم جم ر ك: بزم جم

٤ـ گرچه گردآلود فقرم شرم‌باد
بزم جم ر ك: بزم جم

۵ـ نامم زکارخانه عشاق محوباد
۳۲۹

٦ـ من نیز دل بباد دهم هرچه
باد باد ۱۰۲

و ردیف یك غزل ۵بیتی با مطلع:

۷ـ روز وصل دوستداران یاد باد
۱۰۳

و ردیف یك غزل ۹بیتی بامطلع:

۸ـ مجالت آفتاب هرنظر باد

و ردیف یك غزل ۸بیتی با مطلع:

صوفی‌ار باده باندازه‌خورد نوشش
باد ۱۰۷

و ردیف غزل ۵بیتی با مطلع:

خسروا گوی فلك در خم چوگان
تو باد ۱۰۸

و بصورت «مباد» ردیف یك‌غزل هفت بیتی با مطلع:

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد
۱۰۶ ر ك: مباد
باد باد ـ (= بادا باد) فعل تأکید و تسلیم ر ك: باد ش(۱) و غالباً با «هرچه» می‌آید
باد باد ـ (= بادا باد) فعل تأکید در مقام اهمال و تسلیم ر ك: باد ش (٦)
باد ـ ا. هواء. ریح. نفخه. غرور (ع) پهلوی: vâta. bâd
هر شام برق لامع و هر بامداد باد
۱۰۲
شعر خون‌بار من ای باد بدان یار رسان
۳٤۱
باد استغناء ـ ا ضـ ـ تشبیهی. و کنایه از روز قیامت که باد بی نیازی گفته شده، در حمله مغولان «درین حالت امیر امام جلال‌الدین ... روی بامام عالم رکن‌الدین امامزاده... آورد و گفت: مولانا چه حالت است اینکه می‌بینم به بیداریست یارب یا بخواب؟... امامزاده گفت: خاموش باش باد بی‌نیازی خداوند است که می‌وزد سامان سخن گفتن نیست» (حافظ شرین سخن ۱۷۲ـ۱۷۳. بنقل از تاریخ جهانگشای جوینی) خواجه باتلمیح و اشاره باین واقعه وروز رستاخیز گفته است:
بهوش باش که هنگام باد استغنا
هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند
۲۰۱
و ر ك: استغناء
بادبان ـ ا. م. شراع (ع)
ببادبان صبا کله‌های نعمانی قکه
فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق
۲۹۷
بادبان صبا ـ اضـ ـ تشبیهی ش (۱)
بادبان فراق ـ ا ضـ ـ استعاری ش (۲)
بادبدست بودن ـ مص. م اصطلاح و کنایه از کار بیهوده و بی‌حاصل کردن
کانجا همیشه باد بدست است دام را
۷
یعنی از دست تواش نیست بجز باد بدست
۲۵
بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ
۱۰۰
بادبودن ـ مص. م بی‌حاصل بودن
نصیحت همه‌عالم بگوش من باد است
۳۵
باد بهار ـ ا ضـ ـ نسبت
بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار قکه
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
۱٦٦
تنور لاله چنان برفروخت باد بهار
۱۷۵

باد بهار می‌وزد باده خوشگوار کو ٤١٤

در چمن باد بهاری زکنار گل و سرو ۲۱

خون چکید از شاخ‌گل باد بهاران را چه شد ١٦٩

بادبهاران ـ ا ضـ ـ وصفی (بهاران صفت نسبی) ش(٦)

بادبهاری ـ ا ضـ ـ وصفی (بهاری صفت نسبی) ش(٥)

باد پریشانی ـ ا ضـ ـ تشبیهی

مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی ٤٧٤

بادپیما ـ ص. م. مفلس. فقیر محروم (ع)

چو با حبیب نشینی وباده‌پیمایی

بیاد دار محبان بادپیما را ٤

بادپیما و باده‌پیما ـ جناس ناقص و مرکب ر ك: بادپیما

باد پیمودن ـ مص. م. اصطلاح و کنایه از کار بی‌ثمر کردن

اینست حریف ای‌دل تابادنپیمائی ٤٩٣

باد خزان ـ ا ضـ . نسبت

حافظ از باد خزان درچمن دهر مرنج ١٩

هرکه غارتگری بادخزانی دانست ٤٨

بـــاد خزانی ـ ا ضـ ـ وصفی (خزانی. صفت نسبی است)

ر ك: بادخزان (۲)

باد خوش نسیم ـ ا ضـ ـ وصفی ر ك: آب رکنی

باد در دمیدن ـ مص. م. خاموش کردن. خاموش شدن بوسیلهٔ باد

چون تمام افروخت بادش دردمید ٣٦٧

بـــاد دی ـ ا ضـ ـ نسبت و بیـــان ظرف زمان. باد زمستان

نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد ١٦٦

کآشفتگی مبادت از آشوب باددی ر ك: آشفتگی

باد سحر ـ ا ضـ . نسبت و بیان ظرف زمان

بدین نوید که باد سحرگهی‌آورد ١٤٧

بـــاد سحرگهی ـ ا ضـ ـ وصفی بیان ظرف ر ك: باد سحر

بادشبگیری ـ ا ضـ ـ وصفی‌وبیان نوع. باد شبگیر. باد شبانه. نسیم سحر. نسیم شبانه

بیا ای‌بادشبگیری‌نسیمی زان‌عرق چینم ٣٥٤

باد شرطه ـ ا ضـ ـ توضیحی یا بیان نوع بادموافق راندن کشتی.

بخت بلند باید و پس‌کتف‌زورمند

بی‌شرطه خاك برسر ملاح وبادبان

سعدی

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه
برخیز ر ک: آشنا(۱) وشرطه

بادشمال ــ ا ضـ ــ نسبت و بیان ظرف مکان شمال و باد قبول هم گفته‌اند. مقابل باد جنوب

۱ــ عبیرآمیزمی‌آید. شمالش ۲۷۹
۲ــ اگرچه در طلبت همعنان باد
شمالم ۳۲۲
۳ــ بجز صبا وشمالم نمی‌شناسد
کس ر ک: صبا

باد صبا ــ ا ضـ ــ توضیحی. بادی که از شمال شرقـــی می‌وزد و منسوب به حمل است

۱ــ ز من چو باد صبا بوی خود
دریغ مدار ۲۲٤
۲ــ گر به سرمنــزل سلمی رسی
ای باد صبا ر ک: سلمی
۳ــ باد صبا ز عهد صبی یـــاد
می‌کند ٤۲۹
٤ــ من و باد صبا مسکین دو
سرگردان بی‌حاصل ۹۵
۵ــ شب نیست که صد عربده با
باد صبا نیست
زلفش کشید باد صبا چرخ سفله
بین ۲۲۹
و ر ک: صبا

باد صبح ــ ا ضـ ــ نسبت. وظرف زمان و بیان نوع

که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد
۱٤۵
گفتم خوشا نسیمی کز بـــاد صبح
خیزد ۲۳۱
برگلشنی اگر بگذشتم چو بـــاد
صبح ۲۳۹
بـــاد صبحی بهـــوایت زگلستان
برخاست ٤۸٤
گرحال‌بنده پرسی ازبادصبحگاهی
٤۸۹
ر ک: صبح

باد صبحگاهی ــ (= باد صبح)
ش (۵)

باد صبحی ــ (= باد صبح)
ش (٤)

باد غالیه‌ساگشتن ــ مص. م غالیه ساگشتن باد

که بـــاد غالیه‌سا گشت و خاک
عنبربوست ۵۸

باد غرور ــ ا ضـ ــ تشبیهی. باد نخوت و جهل

باده درده چند ازین باد غرور ۸

باد غیرت ــ ا ضـ ــ تشبیهی

باد غیرت بصدش خار پریشان
دل کرد ۱۳٤

باد فتنه ــ ا ضـ ــ تشبیهی

گر باد فتنه هردو جهان را بهم
زند ٦۰

باد مصلی ــ ا ضـ ــ نسبت وظرف مکان ر ک: مصلی

باد گلبیز بودن ــ مص. م. ر ک: بادهٔ فرح‌بخش

باد نافه‌گشا گشتن ـ مص. م
هوا مسیح‌نفس گشت و باد نافه کشای ۱۷۵
باد نوروزی ـ ا ضـ ـ وصفی. باد بهار
زکوی یار میاید نسیم بادنوروزی ٤٥٤
بادوزانـ ا ضـ ـ وصفی. بادصبا
کانجا مجال باد وزانم نمیدهد ۲۲۹
باد و باده ـ تن و جناس مذیل ـ ر ك: باده و باد
باد وخاكـ تن والتزام ـ ر ك: باد غالیه‌سا گشتن
باد و سلیمانـ تن وتلمیح. ر ك: سلیمان
باد ونسیمـ تن. ر ك: باده وباد
باد هواـ ا ضـ ـ بیان جنس و بیان ظرف
که سلیمان گل از بادهوا بازآمد ۱۷٤
باد یمانیـ ا ضـ ـ وصفی ر ك: باد یمن (۱)
باد یمنـ ا ضـ ـ نسبت و بیان ظرف مکان. وتلمیح و اشاره به: انی اشم رائحة الرحمن من جانب الیمن درباره ایمان آوردن اویس قرنی به پیامبر (ص)
هرکه قدرنفس باد یمانی دانست ٤۹
هرنفس با بوی رحمن می‌وزد باد یمن ۳۹۰
بادامـ ا. لوز. شجرةاللوز (ع) درخت بادام. میوه درخت بادام. پهلوی vâtâm استعاره برای چشم. و شکر استعاره برای واله و شیداست دایم در قفس
طوطی طبعم زعشق شکر و بادام دوست
(کوبیدهٔ بادام را باشکر مخلوط میکرده‌اند و بطوطی می‌داده‌اند)
ر ك: شکروبادام
بادام دوست ـ ا ضـ ـ استعاری. ر ك: بادام
بادام و شکر ـ تن و استعاره. ر ك: بادام
باده ـ ا. خمر. نبیذ (ع) پهلوی bâtak دراصطلاح غلبات‌عشق است در بدایت حال
۱ـ اگرنه باده غم دل زیاد ما ببرد ۱۲۹
۲ـ ساقی بنور باده برافروز جام ما ۱۱
۳ـ ز باده هیچت اگر نیست این نه بس‌که‌ترا ۱۱٦ ر ك:وسوسهٔ عقل)
باده‌آوردنـ مص. م
بیار باده که در بارگاه استغناء ر ك: استغناء (۱)
بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق ٦٦
ساقی بیار باده وبا محتسب بگو

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
۸۴
ساقی بیار باده‌که رمزی‌بگویمت
۴۰۶
ساقیا باده‌که اکسیرحیاتست‌بیار
۳۷۵
بیار باده که عمری است تا من
از سر امن
ر ک: بادهٔ رنگین
بادهٔ ازلـ ا ضـ – استعاری .
کنایه از عشق ر ک: ازل
باده به جام انداختنـ مص. م
ساقی از باده ازین دست بجام
اندازد ۱۵۰
باده بچنگ آوردنـ مص. م
تو نیز باده بچنگ‌آر وراه صحرا
گیر ۱۴۵
باده پرستـ ص. م
صلای سرخوشی ای صوفیان
باده‌پرست ۲۵
نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده
پرست ۱۲۳
یکی چو باده‌پرستان صراحی اندر
دست ۲۹۵
کافر عشق‌بودگر نشود باده‌پرست
۲۶
ناامید از در رحمت مشو ای
باده‌پرست ۲۴
باده‌پرستانـ ص. م. ج ر ک:
باده‌پرست (۳)

باده پنهان خوردنـ مص. م
۱ـ پنهان خورید باده که تعزیر
میکنند ۲۰۰
۲ـ ز باده خوردن پنهان ملول
شد حافظ ۳۵۰
باده پیش‌آوردنـ مص. م
باده پیش‌آر که اسباب جهان
اینهمه نیست ۷۴
باده‌پیماـ ص. م. مست
که چشم باده‌پیمایش صلا بر
هوشیاران زد ۱۵۳
باده پیمودنـ مص. م
چو با حبیب نشینی و باده‌پیمایی
ر ک: بادپیما
بادهٔ تلخـ ا ضـ – وصفی. ر ک:
بادهٔ گلرنگ تلخ تیز
بادهٔ تیزـ ا ضـ – وصفی. ر ک:
بادهٔ گلرنگ تلخ تیز
بادهٔ جامـ ا ضـ نسبت و بیان
ظرف
ای بس که خراب بادهٔ جام شوی
۳۸۵
باده جوشیدن ـ مص. م جوشیدن
باده درخم. جوشیدن شراب در
خم وکف‌کردن آن
چون‌باده زغم چه‌بایدت جوشیدن
۳۸۳
بادهٔ چون لعلـ ا ضـ – تشبیهی.
تشبیه صریح. ر ک: باده
لعل(۳) ۷۸

باده خوردنـ مص. م
چه ملامت بود آنراکه چنین باده خورد ۲۰
چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم ۲۰
غم دینی دنی چند خوری باده بخور ۱۵۹
من اگر باده خورم ورنه، چه‌کارم با کس ۳۴۱
باده خور. غم مخور و پند مقلد منیوش ۳۹۱
ر ك: باده زیر خرقه خوردن و باده پنهان خوردن

بادهٔ خوشخوارـ ا ضد وصفی ر ك: باده گلرنگ تلخ تیز

باده خوشگوارـ ا ضد وصفی
باد بهار می‌وزد باده خوشگوار کو ۴۱۴

باده دادنـ مص. م
خورده‌ام تیر فلك باده بده تا سرمست ۳۴۸

باده درجام بودنـ مص.م
تنت در جامه چون در جام باده ۳۸۹
و ر ك: تن درجامه بودن

باده دردادنـ مص. م باده ریختن به‌معنی «جام دردادن» و «قدح دردادن» ر ك: باد غرور

باده درکشیدنـ مص. م. باده نوشیدن. ر ك: باده‌صافی ش(۱)

بادهٔ رنگینـ ا ضد ـ وصفی
بیا ای ساقی گلرخ بیاور بادهٔ رنگین ۱۴۹
بیار بادهٔ رنگین که یك حکایت راست قکب

باده زدنـ مص. م باده نوشیدن
با من راه‌نشین بادهٔ مستانه زدند ۱۸٤
صوفیان رقص‌کنان باده شکرانه زدند ۱۸٤

باده زیرخرقه خوردنـ مص. م
ما باده زیرخرقه نه‌امروزمی‌خوریم ۲٤۳

بادهٔ سبكـ ا ضد ـ وصفی. بادهٔ صافی وآسان گوار
باده گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبك ۳۰۹

بادهٔ شبگیرـ اضد ـ بیان‌ظرف باده شبانه. باده صبوح. بادهٔ سحر مانند باد شبگیر
عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند ۳٦

بادهٔ صاف ـ ا ضد ـ وصفی بادهٔ صافی
بادهٔ صاف دایمت در قدح و پیاله باده ۳٤٦
کنون که بر کف گل جام بادهٔ صافست ٤٤

باده صاف‌کردنـ مص. م
گو باده صاف کن که بعذر

ایستاده‌ایم ۳٦٤

بادهٔ صافی ـ ا ضه ـ نسبت

صوف برکش ز سر و باده صافی درکش ۲٥۷

با ما بجام باده صافی خطاب کن ۳۹٦

بسان باده صافی درآبگینهٔ شامی ٤٦۹

کنون که برکف گل جام بادهٔ صافی است ۳٤

باده صافی شدن ـ مص. م

باده صافی شد ومرغان چمن مست شدند ۱۷۳

بادهٔ صبوح ـ ا ضه ـ نسبت وبیان ظرف زمان (= بادهٔ صبح)

ساقی چو شاه نوش کند بـاده صبوح ۲۷٥

باده غارت کردن ـ مص. م وتلمیح به خوان یغما

غارت کنیم باده وشاهد ببرکشیم ۳۷٥

باده فرح‌بخش بودن ـ مص. م

اگرچه باده فرح‌بخش و بادگلبیز است ٤۱

باده فروش ـ ص م (= پیر باده فروش)

درحیرتم که باده فروش از کجا شنید ر ک: سرخدا

و ر ک: پیر باده فروش و لعل باده فروش و صنم باده‌فروش و مغبچهٔ باده فروش

باده فروشان ـ ص. م ج

من بردهام بباده فروشان پناه ازو ٤۱۳

بادهٔ کهن ـ ا ضه ـ وصفی

دو یار زیرک واز بادهٔ کهن دومنی ٤۷۷

باده‌گرفتن ـ مص. م باده‌خوردن

گرفتم باده با چنگ و چنانه ٤۲۸

باده‌گلرنگ ـ ا ضه ـ وصفی

بادهٔ گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک ۳۰۹

بادهٔ لعل ـ ا ضه ـ استعاری

خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند ۱۹٥

بادهٔ لعل لبش کز لب‌من دورمباد ٦۷

بادهٔ چون لعل ـ ا ضه ـ تشبیهی

بهای بـاده چـون لعل چیست؟ جوهرعقل ۱۳۱

بادهٔ لعل لب ـ ا ضه ـ استعاری و تتابع

بادهٔ مست ـ ا ضه ـ وصفی. باده مست‌کننده. باده قوی ونیرومند

اگر از خمر بهشت است و گر بادهٔ مست ۲٦

بادهٔ مستانه‌زدن ـ مص. م. وتلمیح.

با من راه‌نشین باده مستانه‌زدند
یعنی ملائکه با من فقیر و بی‌نوا چون مستان باده نوشیدند که تلمیح است به «وعلم آدم‌الاسماء کلها ثم عرضهم علی‌الملائکة فقال انبئونی باسماء هـولاء ان کنتم صادقین» (بقره ۳۱)

بادهٔ مشکین– مص. م
اگر به‌بادهٔ مشکین دلم کشد، شاید ۲۳۰
خوش می‌کنم ببادهٔ مشکین مشام جان ۲۴۲

بادهٔ ناب– اضـ – وصفی
کم گشته که باده نابش بکام رفت ۸۴
ز زهد خشك ملولم کجاست بادهٔ ناب ۱۱۶
با سبز خطان بادهٔ ناب اولیتر ۳۷۹
همچوحافظ بنوش باده‌ناب ۱۳

باده نوش‌کردن– مص. م ر ك: بادهٔ صبوح

باده‌نوشی – حا. مص
باده نوشی که درو روی و ریایی نبود ۲۰

باده نوشیدن– مص. م
باده با محتسب شهر ننوشی، زنهار ۱۵۰
باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم ر ك: جام عالم بین

باده و باد – تن و جناس مذیل
ای باد ازآن باده نسیمی بمن‌آور ۳۲۵
ر ك: جام باده. جام وباده. باده در جام بودن. باده وساقی

باده و ساقی– تن. ر ك: باده و باده آوردن

باده وکشتی– تن و تشبیه ر ك: کشتی باده

باده وگل– تن
باده وگل از بهای خرقه می‌باید خرید. ر ك: آبروی (۸)

باده ونام وننگ– تن ر ك: نام و ننگ

باده و نور– (نور باده) ر ك: باده وجام

بادیه – ع صحراء (ع) بیابان بوادی جمع
دور است سرآب ازین‌بادیه‌هشدار ۱۵
غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر ۲۵۲
بصد امید نهادیم درین بادیه‌پای (حافظ خانلری ۵ر۳۱۹)
تشنهٔ بادیه را هم بزلالی دریاب ۴۴۹
شیر دربادیهٔ عشق‌تو روباه شود

۷۳

بادیه راه ـ ا. ضد ـ مقلوب. راه بادیه ش (٤)

بادیهٔ عشق ـ ا ضد ـ تشبیهی ش (۱)

بار ـ ا. ثقل. وزن (ع) پهلوی: bâr ر ك: ـبار امانت: بار امانت:

بار بستن. بار بردن و بارعشق و بار غم وبار منت وبار ملامت و بارگران.

بار ـ ا. دفعه. مرتبه (ع) ر ك: بارها. باردگر و صد بار

بارـ ا. ثمره. میوه. نتیجه(ع) ر ك: بارآوردن

بارـ ا. فاعل. بجای بارنده. و از مصدر باریدن ر ك: مشکبار. خونبار و باران و:

دریای دم بدم گهر از دیده‌بارمت ۹۱

بار ـ ا. مترادف کار. و بمعنی وظیفه و شغل. ر ك: کاروبار

بار ـ ا. اجازه. رخصت (ع) ر ك: بار دادن و:

بارم ده از کرم بسوی خود تا بسوز دل
وگرچنانکه درآن حضرتت نباشد بار ۶۱

بارـ ا. پرده. سراپرده ر ك: بارگاه

بار دادنـ مص. م رخصت دادن ر ك: بار

بار امانتـ ا ضد ـ تشبیهی.امانت در اصطلاح نور معرفت است و برخی‌گویند عشق و محبت‌کامل خداوند است و عده‌ای نماز و طهارت وگروهی مقام ولایت‌وامامت و برخی گفته‌اند امانت دین است، و فلاسفه عقل را امانت دانسته‌اند و تلمیح و اشاره است به: «اناعرضناالامانة علی‌السموات والارض والجبال فابین‌ان‌یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوماً جهولا»
(سوره احزاب آیه ۷۲)

آسمان بار امانت نتوانست‌کشید
قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند ۱۸٤

حقا کزین غمان برسد مژدهٔ امان
گر سالکی بعهد امانت وفا کند ۱۸٦

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست ٤۸٤

عاشقان زمره ارباب امانت باشند ۲۱۳

سعدی گوید:

من‌آن ظلوم و جهولم‌که اولم‌گفتی
چه خواهی از ضعفا، ای کریم وز جهال

مرا تحمل باری چگونه دست‌دهد
که آسمان و زمین سر بتافتند و
جبـال
و در معنی عشق و امانت بازهم
گفته است:
مرا گناه‌خودست ارملامت تو برم
که عشق بارگران بود ومن ظلوم
و جهول
بارانـ ا .مطر ع. پهلوی vârân
یارب ازبهرهدایت برسان بارانی
ر ك: ابر هدایت و ر ك: قطرهٔ
باران
باربدـ ا. موسیقی‌دان دربـار
خسروپرویزکه اصل او ازجهرم
فارس بود. سی لحن او مشهور
است. ر ك: پرویز و باربد .
پرویز(۳)
باربربستن ـ مص. م. رحلت (ع)
کوچ
خرم آن روز کزین مرحله بربندم
بار ۳۲۸
بار بربست و بگردش نرسیدیم‌و
برفت ۸۵
باربردنـ مص. حمل. تحمل (ع)
آن شد که بار منت مـلاح بردمی
۳۳
باربرگرفتنـ مص. م. ر ك: بار
غم (۱)
بار بودنـ مص. م. اجازه بودن
ر ك: بار (۲)
بار برزبان بودنـ مص.م. نشانه
رنجوری در طب قدیم (با ایهام)
ایکه طبیب خستهٔ روی زبان من
ببین
کاین دم و دود سینه‌ام بـار دل
است برزبان ۳۸۲
بار دل ـ ا ضـ ـ استعاری. غم
ر ك: بار برزبان بودن
بار عشق و مفلسیـ ا ضـ ـ
تشبیهی
بار عشق و مفلسی صعب است
می‌باید کشید ۲۴۰
بار جهان ـ ا ضـ ـ استعاری. غم
و کنایـه از عـلائـق جهانی.
ننهاده‌ایم بار جهان بردل ضعیف
(خانلری ۲ر۳۵٦)
بار گرفتن ـ مص. م ر ك: بارغم
بار غم ـ ا ضـ ـ تشبیهی
بار غمی‌که خاطر ما خسته کرده
بود
عیسی‌دمی خدا بفرستاد وبرگرفت
۸۵
ای خوشا سرو که از بار غم‌آزاد
آید ۱۷۳
سینهٔ تنگ من وبارغم او هیهات
۳۵۵
که بار غمم برزمین دوخت پـای
ر ك: اصول

بارك‌الله ــ ع کلام تحسین ودعا آفرین. احسنت
کلك تو بارك‌الله بر ملك و دین گشاده ۴۸۹

بارکشیدن ــ مص. م حمل (ع)
ر ك: بار ملامت و بارها (۲)

بارگاه ــ ا. م قصر (ع) (= بارگه)

بارگاه استغناء ــ ا ضد ــ تشبیهی
ر ك: استغناء (۱)

بارگاه پادشاه ــ ا ضد ــ اختصاص
منزل‌حافظ کنون بارگه‌پادشاست ۱۷۰

بارگاه دوست ــ ا ضد ــ اختصاص
حافظ بروکه بندگی‌بارگاه دوست
(حافظ خانلری ۸ر۴۷۳)
(ق و خ: بندگی پادشاه وقت ۴۵۹ر۴۸۲)

بارگاه‌کبریا ــ ا ضد ــ استعاری
ر ك: کبریا (۲)

بارگاه قبول ــ ا ضد ــ استعاری
مرو بخواب‌که حافظ ببارگاه‌قبول ۲۴۲

بارگران ــ ا ضد ــ وصفی ر ك: بار غم
مرد این‌بارگران‌نیست دل‌مسکینم ۳۵۵

بارگه ــ ا. م (= بارگاه) ر ك:
بارگاه پادشاه و طاق بارگه

بار ملامت ــ ا ضد ــ تشبیهی
عاشق چه‌کند گر نکشد بارملامت ۶۹

بار منت ــ ا ضد ــ تشبیهی. ر ك: بار بردن و:
گردنم زیر بار منت اوست ۵۶

بارها ــ دفعـات (ع) و جمع بار
بارها گفته‌ام و باردگر می‌گویم ۳۸۰

بارهای غصه ــ
ز غصه برسرکویت چه بارها که کشیدم ۳۲۲

باره‌صواب انـداختن ــ مص. م
به‌راه‌صواب و درست‌انداختن.رك: صواب. راه صواب

باری ــ قید تقلیل. خلاصه. فی‌ــ الجمله، القصه (ع) بهرحال. بهر جهت. درهرصورت
چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی ۴۴۱
گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه‌کسی ۴۵۵
چو کار عمر نه‌پیداست باری آن اولی ۳۳۷
گر جمله می‌کنند تو باری‌نمیکنی ۴۸۲
چون تاب‌کشم باری‌زان زلف بتاب اولی ۴۴۶
باری بغلط صرف‌شد ایام‌شبابت ۱۵

باریدن ـ مص. پهلوی: vâritan از ریشهٔ vâr اوستایی
در پای دم‌بدم گهر ازدیده بارمت ۹۱
ای ابر لطف برمن خاکی ببارهـم ۳۶۲
و ر ك: تیغ باریدن
باریك ـ ص.دقیق. ظریف(ع) نازك
هزار نکتهٔ باریکتر زمو اینجاست ر ك: قلندر(٤)
شد شخص ناتوانم باریك چـون هلالی ٤٦٤
باریك‌تر ـ ص. م و تفضیلی. ش (۱)
باریك شدن ـ مص. م رك: باریك ش (۲)
باز ـ صفت فاعلی . اسم فـاعل مرخم بجای بـــازنده. لاعب (ع)
بنیادمکر با فلك حقه باز کرد ۱۳۳
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز... ۱۵۵
و ر ك: نظربازان. نظربازی
باز ـ ص. مفتوح(ع) رك: بازبودن
باز ـ ا. عقاب(ع) پرندهٔ‌شکاری‌که قبل‌از شکار چشم اورا با کلاهی می‌بسته‌اند، سپس کـلاه را از سر و چشم او بـرمیداشته‌انـد و اورا بسوی پرندگان رها می‌ـ کرده‌اند. پهلوی: vaz
باز ار چه گاهگاهی برسر نهـد کلاهی ٤۸۹
داده‌ام باز نظر را به‌تذروی پرواز
باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند ۱۸۹
بردوخته‌ام دیده چوباز ازهمه‌عالم ٤۰
و ر ك: باز سفید و باز ظفر وباز همت
باز و کلاه ـ تن وتلمیح. رك: باز ش (۱)
باز ـ قید استرجاع و معاودت و تکرار و تأکید
بازآوردن ـ مص. م. مـراجعت دادن. بازش آرید، خدا را ، که صفایی بکنیم ر ك: خدارا ش(۲٦)
بازآ ـ وبازآی فعل‌امردوم شخص مفردازمصدر بازآمدن. رك: باز آمـدن ش(۲) و (۳) و (٤) و (۸)
بـــاز آمـدن ـ مص. م. رجعت مراجعت (ع)
بازآی، ساقیا که هواخواه‌خدمتم ۳۱۳
بازآ و دل تنگ مرا مونس جان باش ر ك: دل تنگ ش (۱)
رنجش زبخت منما، بازآ بعذر‌ـ خواهی ر ك: عذرخواهی‌ش(۸)

یار بازآید و با وصل قراری بکند ۱۸۹
ردیف یك غزل هفت‌بیتی بامطلع:
زهی خجسته‌زمانی‌که یاربازآمد... ۲۳۵
و ردیف یك‌غزل‌هفت‌بیتی بامطلع:
اگر آن طایر قدسی زدرم بازآید ۲۳۶
و ردیف **یك** غزل هفت‌بیتی با مطلع :
مطلع: ۱۷٤
مژده ای دل که اگر باد صبا باز آمد...
گفت بازآی که دیرینهٔ این درگاهی ر ك: دیرینه ش (۲)
من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

بازآمد ـ فعل ماضی مطلق سوم شخص مفرد ر ك: بازآمدن ش (۵) و (۷)

بازآی (= بازآ) ر ك: بازآمدن (۱)

بازآید ـ فعل‌مضارع اخباری سوم شخص مفرد ر ك: باز آمدن. ش (٦) و (۵)

بازآیم ـ فعل مضارع اخباری اول شخص. مفرد ر ك: بازآمدن. ش (۸)

باز بودن ـ مص. م
المنة‌لله که در میکده بازست ٤۰

باز پرسیدن ـ مص. م سئوال . تحقیق (ع) باز پرسید ز گیسوی شکن در شکنش ۱۹

باز پوئیدن ـ مص. م دوباره جستجوکردن. دوباره حرکت‌کردن
گرد بیت‌الحرام خم حافظ
گر نمیرد، بسر بپوید باز

باز پوشاندن ـ مص. م. مخفی‌کردن
وار بگویم بازپوشان باز پوشاند ز من ٤۰۱

بازجستن ـ مص. م. تمییز ـ فرق. تحقیق (ع) جستجوی‌دوباره. یافتن
شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز می‌جستم ۳۱۸
که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست ۲۸

بازچیدن ـ مص.م. برچیدن. جمع کردن
عنقا شکار کس نشود. دام باز چین ۷

بازخواست ـ مص. م استنطاق. مواخذه (ع))
ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست ۱۱

بازخواندن ـ مص. م تشخیص (۱). دعوت ببازگشت (۲)
بازخواند مگرش نقش و شکاری بکند و ر ك: نقش بازخواندن
پادشاها ز سر لطف‌وکرم بازش

خوان ۳۶۲ ص

بازخوردن ـ مص. م. تجدید در نوشیدن

رخت میدیدم وجام هلالی باز میخوردم ۳۱۸

بازدادن ـ مص. م. انعکاس(ع)(۱) تأدیه (ع) (۲)

بانگ گاوی چه صدا بازد هد، عشوه مخر ۱۲۸

وام حافظ بگوکه بازدهند ۳۸۱

بازداشتن ـ مص. م. منع. حفظ (ع)

که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز ۲۵۹

باز دمیدن ـ مص. م. انماء. نمو (ع) روئیدن

که بسی گل بدمد باز وتودر گل باشی ۴۵۶

باز رساندن ـ مص.م مراجعت‌دادن در ردیف «بازرسان» در یك غزل هفت بیتی با مطلع:

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان ۳۸۵

بازرسیدن ـ مص. م مراجعت، ملاقات (ع) دیدار دوباره

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم ۳۶۰

شکر آنرا که دگر باز رسیدی ببهار ۴۸۵

ای صبا گر به جوانان چمن باز رسی ۹

باز رفتن ـ مص. م

تا پیش تخت بازروم تهنیت‌کنان ۴۰۸

بازروئیدن ـ مص. م(= بازدمیدن)

نرگس‌مست اگربروید باز ۲۶۱

باززدائیدن ـ مص. م باززدودن

زخیل شادی روم رخت زدایدباز ۲۶۱

بازسپردن ـ مص.م واگذارکردن

شقایق از پی سلطان گل سپارد باز قکد

بازستدن ـ مص.م.

زمانه هیچ نبخشد که بازنستاند ۴۳۰

بازسرائیدن ـ مص. م

ببوی گلبن وصل تو می‌سرایدباز ۲۶۱

باز سفید ـ ۱ ضد ـ وصفی ر ك: تاج هدهد

بازشوئیدن ـ

زین جفا رخ بخون بشوید باز ۲۶۲

بازظفر ـ ۱ ضد ـ تشبیهی

باز ظفر بدست وشکاری نمیکنی ۴۸۲

بازکردن ـ مص. م

منم‌که دیده بدیدار دوست کردم باز ۲۹۵

بازگردیدنـ مص. م
بازگردد یا برآید چیست فرمان
شما؟ ۱۲
بازگذاردنـ مص. م سپردن
کارخود گربکرم بازگذاری حافظ
۴۸۱
باز گرفتن ـ مص. م.
مگیر چشم عنایت زحال‌حافظ باز
قکح
باز موئیدنـ مص. م (= گریه
آغازیدن) دوباره گریستن
ببرش موی قا نمویدباز ۲۶۲
بازنشاندنـ مص. م تسکین(ع)
بازنشان حرارتم زآب دو دیده و
ببین ۳۸۲
بازنظرـ ا ضد . تشبیهی. ر ک:
باز (۲)
باز نمودنـ مص. م. شرح .
انعکاس (ع). نشان دادن (۱)
شرح دادن (۲)
۱ـ به‌پیش‌آینهٔدل هرآنچه‌می‌دارم
بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز
۲۶۱
۲ـ حافظا بازنما قصه خونابهٔ
چشم ۲۱۳
باز و بازم ـ جناس مذیل. ر ک:
عشق باختن
باز همتـ ا ضد ـ تشبیهی.
آنجاکه باز همت او سازد آشیان

قیو
بازیافتنـ مص. م. (بازیافت)
حصول بعداز فقدان
دل‌گفت وصالش به دعا باز توان
یافت (حافظ خانلری ۶ر۸۲)
بازگرفتنـ مص. م. استرداد.
مضایقه . رفع (ع)
مگیر چشم‌عنایت زحال حافظ باز
قکج
ازفرشته بازگیری وانگهی‌بخشی
بدیو ۳۷۱
سایه تا بازگرفتی ز چمن مرغ
سحر (حافظ خانلری ۵ر۱۳۸)
بازگشتـ (= بازگشتن) مص.م
وآهنگ بازگشت براه حجازکرد
۱۳۸
از بازگشت شاه درین‌طرفه منزل
است ۳۱۲
بازگفتنـ مص. م. شرح دادن
حال خونین‌دل‌که‌گوید باز ۲۶۲
سر حکمت بماکه گوید باز ۲۶۲
بازگشائیدنـ (= بازگشودن)
که فتح باب وصالت مگر گشاید
باز ۲۶۱
بازماندنـ مص. م باقی‌ماندن.
دریغ‌داشتن (بصیغهٔ لازم‌ومتعدی)
بس حکایتهای شیرین باز می‌ماند
ز من ۴۰۱

کو بچیزی‌مختصر چون بازمیماند
ز من ۴۰۱
بازارـ ا. سوق (ع) پهلـوی: vâzâr مجازاً بمعنی‌داد وستد و در اصطلاح: مقام تجلیات انوار الهی و مراتب کثرت و تفرقه
امروز که بازارت پرچوش‌خریدار
است ۴۹۵
بازار بودن ـ مص. م داد وستد بودن
بجز از خـاك درش با کـه بود
بازارم ۳۲۴
بازار بتانـ ا ضد ـ استعاری
یارم چو قدح بدست گیرد
بازار بتان شکست‌گیرد ۱۴۸
بازار تیزی ـ حا. مص اصطـلاح رونق بازار. بازارگرمـی. جلوه فروشی
مقصود ازین معامله بازارتیزی
است ۳۲۹
بازار جان‌بازانـ بازار عـاشقان
برسر بازار جانبازان منادی‌می‌زنند
۳۶۷ ص
بازارخرافاتـ ا ضد ـ استعاری
شطح وطامات ببازارخرافات بریم
۳۷۳
بازارساحریـ ا ضد ـ استعاری رونق سحروجادو وفریب
کرشمهٔ کن وبازارساحری بشکن
۳۹۹
بازارشکستنـ مص. م از رونق و رواج افکندن
۱ـ ر ك: بازار ساحری
۲ـ جای آنستکه خون موجزند
در دل لعل
زیـن تغابن کـه خزف می‌شکند
بازارش ۲۷۷
بازار شکست‌گرفتن ـ مص. م
ر ك: بازار بتان
بازار شوقـ ا ضد تشبیهی ـ ر ك: بازارگرم شدن
بازار گرم شدنـ مص. م. بازار
شوق‌گرم‌شد آن سروقدکجاست
۱۸۰
بازار عالمـ ا. ضد ـ تشبیهی.
نیست در بازار عالم خوشدلی ور
زانکه هست... ۴۳
بازار کائنات ـ ا ضد ـ تشبیهی (= بازار عالم)
هزار نقد ببازار کائنات برند
۱۵۶
بازار و خریدار ـ تن. امروز که
بازارت پر جوش خریدارست ۴۹۵
بـازاریـ ص. ن. ر ك: رنـد بازاری. شاهد بازاری
بازو ـ ا. عضد (ع). پهلـوی: bâzu در اصطـلاح مشیت را گویند و مجازاً. قدرت

ماتخت سلطنت نه‌ببازو نهاده‌ایم- ۳٦۵

تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین ٤۰۲

بازوی بندگان- ا ضـ - نسبت یا اختصاص

بعون قوت بازوی بندگان وزیر ۳۷۳ص

بازوی پرهیز- ا ضـ - استعاری

قوت بازوی‌پرهیز بخوبان‌مفروش ۱۸۵

بازی- حا. مص (= باختن. بازیدن) لعب. تفریح. قمار (ع)

بازی انگیختن- مص. م ر ك: انگیختن (۲)

بازی چرخ- ا ضـ - استعاری

بازی چرخ بشکنندش بیضه در کلاه ۱۳۳

بازی رخ نمودن - مص. م بـا ایهام به بازی رخ در شطرنج

تاچه بازی‌رخ‌نماید بیدقی خواهیم راند ۷۱

بازی غیرت- ا ضـ - استعاری

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار ۷٤

بازی کردن - مص م قمار کردن

خدا را با که این بازی توان‌کرد ۱۳۷

بازیچه- ا. م مسخره. لعبة - الاطفال (عآ بازی اطفال

بدین سراچهٔ بـازیچه غیرعشق مباز ۲۵۹

بازیدن- مص (= بازی. باختن)

۱- ر ك: بازیچه

۲- تا چه بازند شبروان خیال ۳۰۲

باژگون- (= واژگون) عکس. قلب. نحس (ع) وارونه. باژگونه و باشگونه.

مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر ٤۱

باش - فعل امر اول شخص مفرد از مصدر بودن یـا از مصـدر متروك باشیدن یا باشیتن(؟)

بدست باش کـه خیری بجای خویشتن است ۵۰

و در «می‌باش» امر موکدومستمرو ردیف یك غزل ۷ بیتی با مطلع:

بـدور لاله قدح‌گیر و بی‌ریـا می‌باش ۲۷٤

و «باش» ردیف دو غزل ۷بیتی و ۹ بیتی با مطلع‌های:

۱- بازآ و دل تنگ مرا مونس جان باش ۲۷۲

۲- اگررفیق شفیقی درست‌پیمان باش ۲۷۳

و ر ك: بهوش بودن

باشد -(۱) فعل‌مضارع‌التزامی‌سوم

شخص مفرد بمعنی بود از مصدر بودن ردیف غـــزل‌هائی با مطلع های:
۱ـ هرکه راباخط سبزت سرسودا باشد ۱۵۷
۲ـ من وانکـار شراب این چـه حکایت باشد ۱۵۸
۳ـ نقد صوفی نه همین صافـی بیغش باشد ۱۵۹
٤ـ خوش است خلوت اگر یار یارمن باشد ۱۱٦
٥ـ کی شعر ترانگیزد خاطر که حزین باشد ۱٦۰
و بصیغهٔ منفی:
۱ـ خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد ۱٦۲
۲ـ گل بی‌رخ یار خوش نباشد ۱٦۳

باشد(۲)ـ فعل مضارع بمعنی شاید وبود ازمصدر بودن بصورت قید تردید وترجی قبل از «که» ربط در بیشتر موارد:
۱ـ باشدکه باز بینم دیدار آشنا را ٥
۲ـ باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما ۱۱
۳ـ نومید نتوان بود ازو باشدکه دلداری کند ۱۹۱
٤ـ باشد که از خزانه غیبم دوا کنند ۱۹٦
٥ـ باشدکه چوخورشیددرخشان بدرآیی ٤۹٤
وگاه بدون «که» ربط ودرهمان معنی:
باشد توان سترد حروف گناه را ٤۱۳

باشدکه ـ (= بودکه) ممکن است که. ر ك: باشد(۲)

بـاشم ـ فعل مضارع التزامی اول شخص مفرد ازمصدر بودن در «خود باشم» ردیف یك غزل ۷بیتی با مطلع:
چرا نه درپی عزم دیارخود باشم ۳۳۷

باشی ـ فعل مضارع دوم شخص مفرد از مصدر بودن. ردیف یك غزل ده بیتی با مطلع:
ای‌دل آندم‌که خراب از می‌گلگون باشی ٤٥۹
و جزء دوم در «من باشی» ردیف یك غزل ده‌بیتی با مطلع:
هزارجهد بکردم‌که یار من باشی ٤٥۷

بـاشه ـ ا. (بفتح شین) بـا شق (معرب) باشك. همریشه بـاز (= بازچه) پرندهٔ شکاری کوچك
چو باشه درپی هر صید مختصر نرود ۲۲٤

باطل ـ ع (بکسرطا) ناحق. پوچ در اصطلاح ماسوی‌الله را گویند

باطل بودن ـ مص. م
چه توان‌کرد که سعی من و دل

باطل بود ۲۰۷
باطل کردن- مص. م
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد ۱۳٤
و ر ك: اندیشه باطل. اندیشه
باغ- ۱. حدیقه. روضه(ع) پهلوی: bâgh
همیشه تا به بهاران هوا بصفحه باغ قکد
رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی ٤٦٥
گل از خلوت بباغ آورد مسند ٤۳۱
ر ك: اطراف باغ. گناه باغ. مرغان باغ
باغ ارم- ا ضـ - توضیحی.
ر ك: ارم
باغبان- ص. م صفت شغلی
حارس الحدیقه. بستانی هم گفته اند
(باغ + بان پسوند شغلی یا حراست)
باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران ٥۱
باغبانا - ندا. ای باغبان
باغبانا ز خزان بی خبرت می بینم ۱۲۸
باغ بهشت- ا ضـ - توضیحی.
باغ جنان (= روضهٔ رضوان)
باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر و حور... ۳٥۳

شد سوی باغ بهشت از دام این دار محن ۳۷۰
باغ تو- ا ضـ - ملکی (اضافهٔ اسم به ضمیر) در تعبیر به باغ وصال تو (اضافه تشبیهی)
گر من از باغ تو یك میوه بچینم چه شود؟ ۲۲۸
باغ جنان- ا ضـ - توضیحی (= باغ بهشت)
ورنه با سعی وعمل باغ جنان اینهمه نیست ۷٤
باغ جهان- ا ضـ - تشبیهی
می بیاور که ننازد بگل باغ جهان ٤۸۹
در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم ۳۲۱
باغ حافظ - ا ضـ - استعاری رك: باغ مرا
باغ خلد- ا ضـ توضیحی. (= باغ بهشت)
شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد ر ك: آدم
باغ دیده- ا ضـ - تشبیهی (= حدایقهٔ بینش)
من آن شکل صنوبر را زباغ دیده برکندم ۱٤٦
باغ رضوان- ا ضـ - توضیحی.
(= باغ بهشت)
ز شاهراه سعادت بباغ رضوان رفت ر ك: ابونصر

باغ روحانیان ــ ا ضد ــ استعاری کنایه از بهشت ــ یا ملکوت‌اعلی. یا جایگاهیکه به ارواح مجرده تعلق دارد

چو شد باغ روحانیان مسکنم
در اینجا چرا تخته بند تنم
ص۳۵۸

باغ عارض ــ ا ضد ــ تشبیهی.

ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید ۲۳٤

باغ عالم ــ ا ضد ــ تشبیهی (= باغ جهان)

مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست؟... ۳۹۴

باغ عیش ــ ا ضد ــ تشبیهی

ز جام وصل می‌نوشم زباغ عیش گل چینم ۳۵٦

باغ‌کاران ــ ا ضد ــ توضیحی. باغی برلب زاینده‌رود

زنده‌رود و باغ‌کاران یادباد ۱۰۳

باغ مرا ــ اضد ــ استعاری «را» جهت حصر است ومراد از باغ باغ خاطر حافظ

باغ مرا چه حاجت سرو وصنوبر است... ۳۹

باغ ملک ــ ا ضد ــ تشبیهی

بباغ ملک ز شاخ امل بغمر دراز ر ك: امل

باغ نظر ــ ا ضد ــ تشبیهی

جان فدای دهنش باد که در باغ نظر ۲٤

چون تویی نرگس باغ نظر ای چشم وچراغ ٤٥٠

باغ نعیم ــ ا ضد ــ توضیحی. جنت‌النعیم. یکی ازطبقات بهشت (ر ك: دارالسلام)

چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست ۳٦

باغ و بهار ــ تن

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست ٦٥

باغوگل ــ تن ر ك: گل‌نوخاسته

باغ و نرگس ــ تن ر ك: نرگس (۸) و (۹)

بافتن ــ مص. نسج. غزل. تلفیق کلام کاذب (ع) ر ك: طامات بافتن

باقی ــ ع (بکسر قاف) جاوید (ع) (وازجمله‌اسماء الحسنی و صفات ذاتی خداوند)

بجز از عشق تو، باقی همه فانی دانست ٤٨

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی ۳٥٤

دولت پیرمغان باد که باقی سهل است ر ك: دولت پیرمغان

باقی بودن ــ مص. م

گنج زرگر نبود کنج قناعت باقی است ر ك: گنج زر

باقی وفانی ــ تن وتضاد. ر ك:

باقی ((۱)) و (۲)

باكـ ۱. تخوف. خوف. التفات (ع) بیم. ترس

۱ـ از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باك؟ ۲۹۹

۱ـ گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باك؟ ۵۳

۲ـ دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باك؟ ۵۳

۳ـ گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باك ۳۰۰

۴ـ چوگرمی ازتو می‌بینم چه باك از خصم دم سردم ۳۱۸

۵ـ چو اسم اعظمم باشد چه باك از اهرمن دارم؟ ۳۲۷

۶ـ گر امانت به‌سلامت‌ببرم باکی نیست ۴۸۴

باك بودنـ مص. م ش (۱)و (۴) و (۶)

باك داشتنـ مص. م ش (۳) و (۵)

باکیـ ع (بکسر کاف) گریان از بکاء (گریستن)

کتبت قصة شوقی ومدمعی باکی ۴٦۱

(قصه شوق را می‌نوشتم‌درحالیکه چشمم گریان بود)

بالـ ۱. جناح (ع) پر

۱ـ ببال وپر مرو از ره که تیر پرتابی ۲۵

۲ـ چگونه باز کنم بال در هوای وصال ۲۹۷

۳ـ بال بگشا وصفیر از شجر طوبی زن ۴۵۵

بال بازکردنـ مص. م ش(۲)

بال بگشودنـ (= بال‌گشودن) مص. م ش ۳

بال وپرـ تن و ترادف. ش(۱)

بال ـ .ع دل وحال وخاطر. ذهن «ما بالك؟» حالت‌چگونه‌است؟«خطر ببالی» بدلم خطور کرد. با ایهام در فراغ بال‌و پر پروانه:

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی ۳۳۵

و «فراغ‌بال» در اصطلاح انجلاء (روشنی) قلب است بواسطهٔ علوم ومعارف حقه (ر ك: فراغ بال)

بالاـ ۱. قد و قامت(ع) اندام

۱ـ هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست

ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست ۷۱

۲ـ ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو ۴۱۰

۳ـ پیش بالای تومیرم چه بجنگ وچه بصلح ۴۲۲

۴ـ خیز و بالا بنما ای‌بت شیرین حرکات ۳۳٦

و ر ك: سروبالا. بلندبالا. قد و بالا

بالای چمانــ ا ضه وصفی
که ببالای چمان از بن و بیخم
برکند ۱۸۱
بالابلند ــ ص م (= بلندبــالا)
سروقامت
بالابلند عشوه‌گرنقش‌بازمن ۴۰۰
بالاــ ا. صدر(ع) مقابل ذیل
بالا نمودن ــ مص. م. رقصیــدن
ر ك: بالا (۵)
بالاتر ــ ص. تفضیل. ر ك: حریم
عشق و ر ك: والاتر
بالانشینــ ص. م صدرنشین.
بزرگوار و ازجمله صدور
بالانشین مسند ایوان لامکان قیو
بالتواترــ ع (بکسربا) ر ك:
تواتر
بالله ــ ع (بکسر با) کلمهٔ قسم
بالعراق ــ ع (بکسربا) ر ك: عراق
بالهجرــ ع (بکسر با) ر ك:
هجر
بالشــ ا. (بکسرلام) مسند. متکا
(ع) بالین‌وبالش زر وبالش سیم‌هم
گفته‌اند و آن مقدار هشت مثقال
و دو دانگ طلا بوده یا دویست
دینار و بالش سیم معادل ۲۰۰
درهم بوده‌است خواجه باایهام بهر
دو معنی گوید:
چون بالش زر نیست بسازیم به
خشتی ۴۳۶
بالش‌زر ــ ا ضه بیان جنس. رك:
بالش

باللویــ در اللوی. ر ك: اللوی
و دار باللوی
بالینــ ا. مخده. وساده(ع) مجازاً
بالای سر پهلوی: bâlin
اگر در وقت جان‌دادن تو باشی
شمع بالینم ۳۱٤
نیمــه شب دوش ببالین من آمد
بنشست ۲٦
سحرم دولت بیدار ببالین آمد
۱۷٦
بامــ ا. سقف (ع) bâm
دراصطلاح محل تجلیات‌را گویند.
ر ك: طرف بام و دروبام
بام سعادتــ ا ضه ــ استعاری
کوس‌نودولتی ازبام سعادت بزنم
۲۳٦
بام سماواتــ ا ضه ــ استعاری
فلك‌الافلاك
کوس ناموس تو برکنگرهٔ عرش
زنیم
علم عشق تو بربام سماوات بریم
۳۷۳
بام عرشــ ا ضه ــ تشبیهی
ز بام عرش می‌آید صفیرم ۳۳۲
ز بام عرش صدش بوسه بــر
جناب زده ٤۲۱
بام قصر ــ ا ضه ــ نسبت یــا
اختصاص ر ك: بام و:
ببام قصر برآ و چراغ مه برکن
۳۹۷

چشم حافظ زیر بام قصر آن
حوری سرشت ۷۷
بام و درــ تن
آن عهد یاد باد که ازبام ودر مرا
۴۳۹
بامدادــ (بسکون میم) فجر. صبح
(ع) در بامدادان و بامداد پگاه
پهلوی bâmdât بامدادان کـه
ز خلوتگه کاخ ابداع ۲۹۳
که در هوای تو برخاست بامداد
پگاه ۴۱۶
بامدادانــ ا. م (بامداد + ان
نسبت) مانند بهاران. ر ک:
بامداد (۱)
بامداد پگاهــ ا ضـ ــ موصول.
مطلع‌الفجر (ع) ر ک: بامداد (۲)
بانــ پسوند حفاظت. پهلوی :
pân ر ک: سایبان و باغبان و
پاسبان و ساربان
بانگــ ا. (بسکون نون) صراخ.
صدا. ندا (ع) پهلوی: vâng
بانگ بربطــ ا ضـ ــ بیان نوع
یا اختصاص و نسبت
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره
کنم ۳۵۵
بانگ برخاستنــ مص. م ر ک:
بانگ مرغ
بانگ جرســ ا ضـ ــ بیان نوع
یا اختصاص
برصدای ساربانان بینی و بانگ
جرس ۲۶۷

بانگ رباب وچنگــ ر ک: رباب
بانگ غزلهای حافظــ ا ضـ ــ
استعاری و نسبت و تتابع ر ک:
غزل‌های حافظ
بانگ گاوــ ا ضـ ــ بیان نوع
بانگ گاو زرین سامری
تلمیح اشاره به گوساله پرستیدن
قوم موسی
بانگ گاوی چه صدا باز دهـد
عشوه مخر
بانگ مرغــ ا ضـ ــ بیان نوع
صدهزاران گل شکفت و بانگ
مرغی برنخاست ۱۶۹
بانگ نای‌ونیــ ا ضـ ــ بیان‌نوع
اول ببانگ نای‌ونی‌آردبدل پیغام
وی ۱۹۱
باورــ ا. (بفتح‌واو) یقین. تصدیق
اعتقاد. عقیده(ع) پهلوی: vâvar
۱ــ گرت باور بود، ورنه، سخن
این بود، ما گفتیم ۳۷۰
۲ــ باور مکن که دست ز دامن
بدارمت ۹۱
۳ــ من نه‌آنم کزوی این‌افسانه‌ها
باورکنم ۳۴۷
۴ــ باورم نیست ز بدعهدی ایام
هنوز ر ک: ایام
۵ــ وگر باور نمی‌داری رو از
صورتگر چین پرس ۳۵۸
۶ــ گوئیا باور نمی‌داری ز روز
داوری ۱۹۹
باوربودنــ مص. م ش (۱)و(۴)

باورداشتنــ مص. م (= باور کردن) ش (۵) و (٦)
باورکردنــ مص. م ش (۲)و(۳)
بایدــ قید التزام و تاکید: بجای بایست. از مصدر بایستن.
ور بخششیت باید زر دادهام بکان قکا
دیدن روی ترا دیدهٔ جان بین باید ۵۲
بایدشــ باید + ش. ضمیرفاعلی. ردیف یك غزل ۷ بیتی با مطلع:
باغبان گر پنجروزی صحبت گل بایدش ۲۷٦
بایدتــ باید + ت ضمیر مفعولی.
چرا بایدت دیگری محتسب ۳٦۱.
(تلمیح است به: حاسبوا قبل ان تحاسبوا)
بایدم ــ باید + م ضمیر فاعلی
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی ۹٦
بایستیــ مضارع استمراری و قید تاکید از مصدر بایستن بمعنی باید و بایدی. ر ك: آب نقطهٔ شرم
باصول رسیدن ــ مص. م ر ك: سروسامان گرفتن. ر ك: دولت وصل. ر ك: اصول
بباد رفتن ــ مص. م با ایهام.
بباد رفت و از آن خواجه هیچ طرف نیست. ر ك: شکوه آصفی و تخت سلیمان

ببال و پر از راه رفتن ــ مص. م. مغرور شدن. غره شدن
ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی ر ك: هوا گرفتن
ببالین آمدنــ مص. م. عیادت. ر ك: بالین (۱) و (۲)
ببنیاد آمدنــ مص. م. به نتیجه رسیدن ر ك: بنیاد (۳)
ببوتنــ مص. لهجه محلی شیراز (= ببودن) پهلوی: bêbutan
که همچو مت ببوتن دل وای ره ٤۳۸
به پیشمانی بردن ــ مص. م. بی‌حیایی کردن ر ك: پیشانی
به پیمانه ریختنــ مص. م ر ك: پیمانه
به پیمانه زدنــ مص.م بهقالب زدن ــ تقدیر کردن ر ك: پیمانه
به پی ما چانغرامت سپردن ــ اصطلاح صوفیان. در صف نعال و در دم در ایستادن برای تنبیه شدن. ر ك: پی ماچان
بتــ ا. (بضم با) صنم. معشوق (ع) «بعضی محققان بت را از اوستایی که نام دیوی است buiti و بعضی از نام بودا دانسته‌اند و آنخستین اصلح است buitidâevâ دیویست که مرد را به بت پرستی وادارد» (ذیل برهان) دراصطلاح بت مقصود و مطلوب سالك است و درشعر فارسی بت معشوق واز

عرائس شعر است و استعاره است
بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد ۱۲۰
بتا ـ (بضم با) منادی وبکسر با یعنی بگذار.
لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم ۳۵۲
بت‌افشاندنـ مص.م بت‌ریاافشاندن
که از هر رقعه زلفش هزاران بت بیفشانی ۴۷٤
بت پرستیدنـ (= بت پرستی) مص. م
با کافران چه‌کارت گر بت نمی‌پرستی ٤۳۵
بت‌پریوشـ ا ضد ـ استعاری رك: پریوش
بت چینی ـ ا ضد ـ استعاری
بت چینی عدوی دین و دلهاست ۲٤۵
بت‌چهارده‌ساله ـ ا ضد ـ استعاری ر ك: بتی
بتخانه ـ اضد ـ مقلوب(دراصطلاح کنایه ازعالم لاهوت و وحدت کل و بمعنی مظهریت ذات احدیت)
چون طهارت نبود کعبه وبتخانه یکی است ۲۰۸
بت ساقی ـ ا ضد ـ تشبیهی و مقلوب (= ساقی بت) ساقی همچون بت
عاشق و مخمور و مهجورم، بت ساقی کجاست ۹۲
بت سنگین‌دلـ ا ضد ـ استعاری (اضافه، موصوف به صفت)
بت سنگین دل سیمین بناگوش ۲۸۲
بت شیرین حرکاتـ ا ضد ـ استعاری. ر ك: بالا نمودن
بت شیرین‌دهنـ ا ضد ـ استعاری
بجانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع ۵۰
بت‌شکرشکن ـ ا ضد ـ استعاری ر ك: بحمدالله‌والمنه
بت ماه‌رخـ ا ضد ـ استعاری
کان بت ماهرخ از راه وفا بازآمد ۱۷٤
بت ماـ ا ضد ـ استعاری. ر ك: فراغ داشتن
بت من ـ ا ضد ـ اختصاصی
نام بت که مه ز رویش حجل است
(حافظ خانلری ۱۰۸۷)
بت‌می‌گسارـ اضد ـ استعاری‌ساقی
وزمی جهان پراست وبت می‌گسار هم ۳٦۲
بتان سنگدلـ ا ضد ـ ستعاری
چند بناز پرورم مهر بتان‌سنگدل
بتان‌گرفتنـ مص. ر ك: گل نونقش
بتی ـ با یاء نکره استعاره
چهارده ساله بتی چابك و شیرین دارم ر ك: چهارده

بتی لشکرشکنـ ا ضـ ـ استعاری ر ك: لشکرشکن
بتیغ زدنـ مص. رك: تیغ ش(۷)
بجان آمدنـ مص.م
دل بی‌تو بجان آمد، وقتست که بازآیی ۴۹۳
بجان‌کوشیدنـ مص.م. استعمال قدیم‌تر: «جان را کوشیدن»
جز این نیز چندان بچنگ‌آوریم
چو جان را بکوشیم وجنگ‌آوریم
فردوسی
«ایشان مردمانی‌اند صبورتر و بجان درمانده. و بجان میکوشند» (تاریخ‌بیهقی دکترفیاض ص۵۷۹)
تو مرا بین که درین کار بجان می‌کوشم ۳۴۰
بجان نیوشیدنـ **مص.** م. ر ك: نیوشیدن
بجای ـ ا. م. درحق. ودرست. سزاوار دربارهٔ و برجای
که من بد نکردم بجای کسی
بدین‌کار در، رنج بردم بسی
فردوسی
«و هرچه فضل را ممکن گشت از قصد و جفا بجای مأمون‌کرد» (تاریخ بیهقی/۳۰)
مرا نکوئی کاخر بجای خاقانی
اگرچه خواهی‌کردن، که کردنی‌کردی
خاقانی
۱ـ بدست باش‌که خیری بجای خویشتن است ۵۰
۲ـ بجای خود بود ار راه قیروان گیرد قل
۳ـ خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی ۳۹۰
۴ـ نیکی بجای‌یاران فرصت‌شمار یارا ۵
۵ـ برجای بد کاری چومن یکدم نکوکاری کنند ۱۹۱
بجای بودن ـ مص. م درست بودن ر ك: بجای (۱) و (۲) و (٤)
بجای خود بودنـ مص. م ر ك: بجای (۲)
بجای خویشتن بودنـ مص. م ر ك: بجای (۱) و (۳)
بچشمـ (به‌چشم) قید ایجاب و قبول و مفید معنی اطاعت
گفتا بچشم، هرچه تو گویی چنان کنند ۱۹۸
بچشم‌کردنـ مص.م بنظر آوردن نشان‌کردن. انتخاب‌کردن
بچشم کرده‌ام ابروی ماه‌سیمایی ۴۹۱
بچهـ ا. (بفتح جیم فارسی) طفل صبی (ع) پهلوی: vaçak
بچهٔ ترکانـ ا ضـ ـ بیان نوع یا نسبت یا بنوت
یارب این بچهٔ ترکان چه دلیرند بخون ۱۸۵
بچه‌وچهـ تن وجناس لاحق. ر ك: بچهٔ ترکان

بچیزی نخریدنـ مص. م تحقیر. (ع) ارج ننهادن. اعتنا نکردن
اگرچه دوست بچیزی نمی‌خـــرد ما را ٦١
بحالت رفتنـ مص. م به حالت صوفیانه رفتن. حال وصل یافتن
رهی زن که صوفی به‌حالت رود بمستی وصلش حواست رود ۳٦۰ ص
بحثـ ع (بفتح با و سکون حا) مباحثه (ع) گفتگوی علمی. ابحاث. جمع
۱ـ کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ ۸۹
۲ـ بحث سر عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود ۲۰٦
۳ـ بحث ما در لطف طبع وخوبی اخلاق بود ۲۰٦
٤ـ ویـن بحث با ثلاثـه غساله می‌رود ۲۲۵
۵ـ صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث ۳۰٤
٦ـ سرای مـدرسه و بحث علم وطاق و رواق ۳٦۱
بحرـ ع (بفتح بـا و سکون حا) دریا. ابحر و بحور و بحار جمع. در اصطـلاح مقام ذات و صفـات بی‌نهایت حق است و تمام کائنات امواج بحر نامتناهی اویند
بحرآتشینـ ا ضـ وصفی (اضافه موصوف به صفت)
هرشبنمی درین ره صدبحرآتشین است ۱۲٦
بحر بیکرانـ ا ضـ وصفی
ز موج شوق تو در بحـر بیکران فراق ۲۹۷
بحر توحیدـ ا ضـ تشبیهی
بحر توحید و غرقهٔ گنهیم ۳۸۱
بحر جودـ ا ضـ تشبیهی
وز دست بحر جود تو درد هـر داستان قیز
بحر خداـ ا ضـ استعاری. بحر خداشناسی. یا مقام فنا در ذات
یکدم غریق بحر خدا شو، گمان مبر ٤۸۷
بحر خونـ ا ضـ بیانی. بیـان جنس
از گوهر اشک بحر خون باد (خانلری ۵ر۱۰۳)
ق و خ: چون گوهر اشک غرق خون باد ۱۷۳ر۱۰۷
بحر عمیقـ ا ضـ وصفـی در تشبیه عشق به بحر
آشنایان ره عشق درین بحرعمیق ۳٦۰
فکم بحر عمیق من سواقی ٤٦۰
بحر غمـ ا ضـ تشبیهی
کنون چـه چاره کـه در بحر غم بگردابی ۲۹۷
بحر فراق- ا ضـ تشبیهی. ر ک: بحر بیکران
بحر کرمـ ا ضـ تشبیهی

که دراین بحر کرم غرق گناه آمده ایم
۳۶۶

بحر کف- ص م. و ترکیب تشبیهی تشبیه کف به بحر. ر ك: **بحر کفا**

بحر کفا- ص. م و ندا. ای بحر کف. ای بخشنده. خسروا، دادگرا، شیردلا
بحر کفا ۳۷۴ص

بحر گناه- ا ضد - تشبیهی
هرچند غرق بحر گناهم ز صد جهت ۳۱۳

بحر مایی و منی - ا ضد - تشبیهی و عطف
در بحر مایی و منی افتاده‌ام، بیار
۴۷۹

بحر معلق- ا ضد - وصفی، و کنایه از آسمان
تکیه آن به که براین بحر معلق نکنیم ۳۷۸

بحر وداد- ا ضد - تشبیهی. بحر الو داد (ع) ر ك: وداد

بحر وقطره- تن. زین بحر قطره‌ای
بمن خاکسار بخشش ۲۷۵
و ر ك: حوصله بحر

بحر و موج- تن. ر ك: موج بحر

بحل کردن- مص. م (اصطلاح) حلال کردن
«پس گفت من خطا کرده‌ام... خواجه مرا بحل کند... خوا جه آب در چشم آورد و گفت ز من بحلی»
(تاریخ بیهقی/۱۸۵)
دل ببردی و بحل کردمت ای جان،

لیکن ۴۴۹

بحمدالله - (ع) کلمه شکر
ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله
۵۳
چو در گلزار اقبالش خرامانـــم
بحمدالله ۳۲۷

بحمدالله والمنه- (ع). شکـر و سپاس خدایرا
بحمدالله والمنه بتی لشکر شکن
دارم ۳۲۷

بخارا- ا. (بضم با) از شهرهای بزرگ و معروف ماوراءالنهر و پایتخت سامانیان درقدیم بوده طول آن بگفتهٔ بطلمیوس ۸۷ و عرض آن ۴۱ درجه از اقلیم پنجم و تا رود جیحون يك روز راه می‌باشد (معجم‌البلدان) امروزجزء جمهوری ازبکستان شوروی است. درحمله مغول آن شهر در حالیکه یکی‌از مراکز مهم‌اسلامی بود ویران‌گردید ر ك: **سمرقند**

بخاك راه نشاندن- مص. م بیچاره کردن. ر ك: خاك راه

بخاك نشستن- مص. م نزول. هبوط (ع) ر ك: تیر پرتابی

بخت- ا. (بفتح با و سکون خا) طالع. اقبال. حظ. نصیب. قسمت (ع). پهلوی: baxt
حافظ تو این سخن زکه آموختی
که بخت ۸۶

بخت بد- ا ضد - وصفی

خدا را هیچ عاقل را مبادا بخت
بد روزی ٤٥٤

بخت بد روزی بودن ـ مص م.
ر ك: بخت بد

بخت برخوردارـ ا ضـ ـ وصفی
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار
داشت ۷۷

بخت بلندـ ا ضـ ـ وصفی
حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
٤٥٦

بخت بیدارـ ا ضـ ـ وصفی
که خواب آلوده‌ام ای بخت بیدار
۲٤٥

بخت پریشانـ ا ضـ ـ وصفی
گناه بخت پریشان و دست کوتاه
است ۲۳

بختت ـ (= بخت تو). بختت ار
قرعه بدان ماه تمام اندازد ۱٥۰

بخت جوانـ ا ضـ ـ اختصاص یا
یا بیان نوع. بخت شخص جوان
که رای پیر از بخت جوان به
٤۱۹

و ر ك: جلوهٔ بخت

بخت جوان ـ ا ضـ ـ وصفی بخت
بلند
بخت جوانت از فلك پیر ژنده‌پوش
۲۸٥

بخت حافظـ ا ضـ اختصاص یا
نسبت
بخت حافظ گر از اینگونه مدد
خواهد کرد ۲۰٥

بخت خدادادـ ا ضـ ـ وصفی
بخت خداداده
ای بسا عیش که با بخت خداداد
کنی ٤۸۱

بخت خدادادـ یا لطف خداداد؟
(اختلاف نسخ)
مردمی کرد و کرم لطف خدا داد بمن
۱۷٤

بخت خفتیدنـ مص. م گفتم ای
بخت بخفتیدی و خورشید دمید
٤۰۷

بخت خواب‌آلودـ ا ضـ ـ وصفی
بخت خواب آلوده.
بخت خواب‌آلود ما بیدار خواهد
شد مگر ۱۲

بخت خواب‌زدهـ ا ضـ ـ وصفی
که خفته‌ای تو در آغوش بخت
خواب زده ٤۲۱

بخت خفتهـ ا ضـ ـ وصفی
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
۱۸۷

بخت در خوابـ ا ضـ ـ وصفی.
ر ك: بخت من

بخت رام بودنـ مص. م ر ك:
تخت عالی بودن

بخت سرکشـ ا ضـ ـ وصفی
ای بخت سرکش تنگش ببرگش
٤۱۷

بخت سیاهـ ا ضـ ـ وصفی ر ك:
گلیم بخت سیاه

بخت کارسازـ ا ضـ ـ وصفی

شکر خدا که از مدد بخت کارساز ۶۰
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز ۳۲۹
بخت گران خوابـ ا ضد ـ وصفی
ز دست بخت گران خواب و کار بی‌سامان ۳۳۷
بخت گمراهـ ا ضد ـ وصفی
لیکن چه‌چاره بابخت‌گمراه ۴۱۷
بخت مدد دادن ـ مص. م
بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست ۳۳۸
بخت نیکـ ا ضد ـ وصفی
امید هست که زودت به بخت نیك ببینم ۴۶۹
بخت نیکخواهـ ا ضد ـ وصفی. طالع سعد
دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس ۲۶۹
بخت واژگونـ ا ضد ـ وصفی . طالع نحس
این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون ۴۸۶
بخت و دولتـ تن. ر ك: دولت و بخت
بخت و رخت ـ تن. و جناس‌لاحق ر ك: رخت و بخت
بخت و روزگار ـ تن.
از بخت شکر دارم واز روزگار هم ۳۶۳
بختیارانـ ج بختیار. ر ك: فال بختیاران
بخششـ ا. مص (بفتح با وسکون خا وکسر شین اول) عطا. بذل. هبه. عفو، کرم (ع) پهلوی:
baxshêshn
بخشش‌آموزـ ص. م
بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی‌قوام ۳۰۹
بخشش ازلـ ا ضد ـ بیان نوع (= نصیبهٔ ازل)
که بخشش ازلش در می مغان انداخت ۱۶
بخشش اهل‌نظرـ ا ضد ـ بیان نوع و تتابع ر ك: اهل نظر
بخشش جانانـ ا ضد ـ بیان‌نوع
سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود ۱۴۶
بخشش و داد ـ تن
که نام‌نیك ببرد ازجهان به‌بخشش و داد ۳۶۳ص
بخشش وکوشش ـ تن
بخشش وکوشش خاقانی وچنگیز خانی ۴۷۲
بخشش و وفاـ تن
بر تو خوانم ز دفتر اخلاق
آیتی از وفا واز بخشش ۳۶۸
بخششیتـ (= بخششی از تو)
وربخششیت باید زر داده‌ام بکان قکا
بخشندگان عمر ـ ا ضد ـ بیان‌نوع وصفت بجای‌موصوف ر ك: خوبان

پارسی‌گوی
بخشیدنـ مص. (بفتح با وسکون خا وکسر شین) (= بخشش) پهلوی: baxshitan
مدد بخشش زآب دیدهٔ خویش ۳۵۵ص
صد گنج شایگان که ببخشی برایگان قبیح
خدا را محتسب ما را بفریاد دف ونی بخش ۱۶۵
دانم دلت ببخشد برعجز شب ـ نشینان ۴۸۹
خون مرا به چاه زنخدان‌یار بخش ۲۷۵
بخودـ قید حالت. باختیار خود. باتکاء خود. به نزد خود
که من دلشده این‌ره‌نه‌بخودمی‌پویم ۳۸۰
حافظ بخود نپوشید این خرقه می‌آلود ۵
من به سرمنزل عنقا نه‌بخود بردم راه ۳۱۹
پنهان ز حاسدان بخودم خوان‌که منعمان ۱۹۶
بخود پوئیدنـ مص. م ش(۱)
بخود پوشیدنـ مص. م ش(۲)
بخود خواندنـ مص. م ش(۴)
بخود راه بردنـ مص. م ش(۳)
بخویش رسیدنـ مص. م خودرا شناختن. ر ک: خواب وخور
بخیلـ ع (بفتح با) خسیس (ع) تنگ نظر. بخلاء جمع
۱ـ بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ ۴۳۰
تلمیح به «الذین یخلون و یامرون الناس بالبخل...» (نساء/۳۷)
۲ـ تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی ۴۲۹
بخیلانـ ج ش (۲)
بدـ ص (بفتح با) سئی. قبیح(ع) نقیض خوب. پهلوی vat
بدانـ ج
نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
بد پسندی جان من برهان نادانی بود حافظ خانلری ۲۰۲
بداندیشـ ص. م در بداندیشان:
که از چشم بد اندیشان خدایت در امان دارد ۱۲۰
بدبینـ ص. م
۱ـ مجال طعنهٔ بدبین و بد پسند مباد ۱۰۶
۲ـ دیدهٔ بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش ۳۵۲
بد پسندـ ص. م. ر ک: بدبین (۱)
بد پسندیـ حا. مص. ر ک: بدان
بدحالـ ص. م. مریض. (ع) غمگین
من شکستهٔ بدحال، زندگی یابم ۳۰۶
بدحادثهـ ۲ ضد ـموصول. حادثهٔ بد

از بد حادثه اینجا به‌پناه آمده‌ایم ۳٦٦

بدخواهـ ص. م. منتقم. عدو (ع) دشمن

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت ۳٤٥

بدخواهانـ ج

درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن ۳۹۰

بدخوـ ص. م غضوب (ع) دژخو

گله از زاهد بدخو نکنم ٤٦٧

بد دیدنـ مص. م. سوءظن. سوء نظر

منم که دیده نیالوده‌ام به بددیدن ۳۹٤

بد زمانـ ا ضد ـ نسبت. بدی زمان

گرش نشان امان از بد زمان بودی ٤٤١

بد عهدـ ص. م بدقول. پیمان شکن. ر ك: بدعهدی

بدعهدی ـ حا. مص. بدقولی. پیمان‌شکنی

ز بد عهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم ۳۷۰

بدکارـ ص. م گناهکار. بدعمل

بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند ۱۹۱

بدکردنـ مص. م

قرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم ۲۰

بدگفتنـ مص. م

بدم گفتی و خرسندم عفاك‌الله نکو گفتی ۱۵٦

بدگهرـ ص. بد اصل

با طینت اصلی چکند؟ بد گهر افتاد ۱۱۰

بدمهرـ ص. م. نحس (ع) صفت اختری که دارای نظر دشمنی است و اشاره به نظرات کواکب. ازچنگ منش اختر بدمهر بدربرد ۲۱٦

بد نامـ ص. بی‌آبرو. ملامتی

تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند ۱۸۲

تا جزای من بدنام چه خواهد بودن ۳۹۱

من بدنام رند لاابالی ٤٦۳

شده‌ام خراب و بد نام هنوز امیدوارم ٤٦۸

منکه بدنام جهانم چه صلاح‌اندیشم ۳٤۱

بدنامیـ حا. مص. ملامتی بودن

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر ۱

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن ۷۷

گرچه بدنامی‌است نزد عاقلان ۷

عیبم مکن. به‌رندی و بدنامی ای حکیم ۳۱۳

بد و نیكـ تن ر ك: نیك‌عهد

بدایتـ ع (بکسر باء) مقابل نهایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست
کش صدهزار منزل بیشست در بدایت ۹٤
بدایت و نهایتـ تن و تضاد. ر ك: بدایت
بدرـ ع (بفتح با و سکون دال) پری و امتلاء ماه. ماه دوهفته. پر ماهی. مقابله. بدور جمع. تو بدری و خورشید تو را بنده شده است ۳۷۷
بدر وخورشیدـ تن. ر ك: بدر
بدرقهـ ع (بفتح با و را و قاف) مشایعت(ع) مقابل استقبال. راهنما
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف ۲۹٦
یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد ۳۱۰
همتم بدرقهٔ راه کن ای طایرقدس ۳۲۸
کاروانی که بود بدرقه‌اش حفظ خدای ۲۲۲
بدرقه بودنـ مص. م ش (٤) و (۲)
بدرقه شدنـ مص. م ش (۱)
بدرقه کردنـ مص. م ش (۳)
بدره ـ ع. کیسه.
چون بدره بدره این دهد و قطره قطره آن قیز
بدره بدرهـ قید تکرار و مقدار. و تقسیم ر ك: بدره

بدلـ ع (بفتح با ودال) عوض(ع) ابدال و بدلا جمع
پیاله‌گیر که عمر عزیز بی‌بدل‌است ٤٥
بدست بودنـ مص.م هشیاربودن. با ایهام به‌دست ساقی و جام‌باده در دست بودن
ساقی بدست باش که غم درکمین تست ٤۷۹
بدست‌کردنـ مص.م بدست‌آوردن. یافتن. پیدا کردن
برو بدست‌کن ای مرده دل مسیح دمی ٤۷۱
بدنـ ع (بفتح با و دال) جسم. کالبد. ابدان جمع. ر ك: نازك بدنان
برغمـ (به + رغم) علی‌رغم (ع) ر ك: رغم
بذلهـ ع (بفتح با و سکون ذال) لطیفه (ع) شوخی
نکته دانی بذله‌گو چون حافظ شیرین سخن ۳۰٦
مرغان قاف قافیه سنجند وبذله‌گو ٤۸٦
بذله‌گوـ ص. م ظریف(ع) شوخ. ش (۱) و (۲)
بذی سلمـ در ذی‌سلم. کنایه از شیراز. ر ك: بشری
بر ـ (بفتح با) آوند استعلا ر ك: برآ. برآمدن. برشدن
برـ ا. (بفتح با) قامت (ع) تن.

بالا. پهلوی: bar
ساغر می برکفم‌نه تا زبر ۸
قد تو سرو و میان موی، بربهات
عاج ۹۷
لبم از بوسه ربایان بر و دوششش
باد ۱۰۵
برو دوشش، برو دوشش ، برو
دوش ۲۸۲
ر ک: سیم بر. سیم بران
برو دوش – تن. رک: بر. ش (۳)
و (٤)
بر– (بفتح‌با) بجای‌در حرف‌اضافه
ر ک: بر. ش (۱)
که چون شکنج ورقهای غنچه تو
برتوست ۵۸
برجای بدکاری چو من یکدم نکو-
کاری کند ۱۹۱
و ر ک: بر جای
بر– (بفتح با) عند (ع) قیدمکان
پیش– نزد
اگر بسوی من آری پیامی از بر
دوست ٦۱
زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
۱۱
که نیست نقد روان را بـر تـو
مقداری ٤٤۳
این گل زبر همنفسی می‌آید
۳۷۹ص
دورشو از برم ای واعظ وبیهوده
مگوی ۳٤۷
گل در بر و می درکف ومعشوق
بکام است ٤٦
مشکل خویش بر پیر مغان بردم
دوش ۱٤۲
ای رقیب از بر او یکدوقدم دور
ترك ۳۰۱
عاشقان را ز بر خویش جدا می-
داری ٤٤۹
کس نیارد براو دم زند از قصهٔ
ما ۱۸۹
بر– ۱. (بفتح با) ثمر. حاصل .
نتیجه. میوه (ع)
ای گلبن جوان بر دولت بخـور
که من ۳۲۱
بندهٔ من شو و برخور ز همه سیم
تنان ۳۸۷
بر– ۱. (بفتح با) حفظ. خاطر.
ذهن. خیال. صدر. ر ك: از بر
خواندن. از برکردن
بر – (بفتح‌با) حرف‌اضافه. نشانه
مفعول بواسطه ونیز نشانه‌مفعول
صریح و بجای را
گهی بـر طارم اعلی نشینم
گهی برپشت پای خود نبینم
(منسوب)
بـر– (بفتح با) حرف اضافه بجای
از و در
شد آن که اهـل نظر برکنـاره
می‌رفتند ۲۸۳
بر– ع (بفتح با و تشدید را)
خشکی. زمین. در بر و بحر
بر و بحر– تن. و تقـابل. ر ك:

انس و جان
برآ- (= برآی) فعل امر دوم شخص مفرد. ا. مصدر برآمدن
خوش برآ با غصه ای دل کاهل راز ۱۹۷
برآ ای صبح روشن دل خدا را ۲۵۱
برآ ای آفتاب صبح امید ۳۳۱
ببام قصر برآ و چراغ مه برکن ۳۹۷
برآمدن- مص.م طلوع. ظهور (ع) بیرون آمدن. حاصل شدن. ممکن شدن. باخررسیدن. اصابت کردن برآمدی و سرآمد شبهان ظلمانی قکه
گفتم که ماه من شو گفتا اگربرآید ۲۳۱
چو آفتاب می ازمشرق پیاله برآید ۲۳٤
ماه اگربی‌توبرآید بدونیمش‌بزنند ٤۷۱
نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید ۲۳۷
اشك غماز من ار سرخ برآمد چه عجب ۷۳
نفس برآمد وکام ازتو برنمی‌آید ۲۳۷
بازگردد یا برآید چیست فرمان شما؟ ۱۲
ای‌کاشکی‌که پاش بسنگی‌برآمدی ٤۳۹
ترك کام خود گرفتم تا برآید کام دوست ٦۲
و ر ك: برآید
برآید- فعل مضارع سوم شخص مفرد از مصدر برآمدن. ر ك: برآمدن (۲) و (۹) و ردیف دو غزل با مطلعهای:
بر سر آنم که گر زدست برآید
دست از طلب ندارم تا کام جان برآید
برابر- ص. مساوی. مواجه. مقابل. مطابق. محازی(ع) یکسان
برابرکردن- مص.م. ر ك: برابر
با خاك کوی دوست برابرنمیکنم ۳۵۳
برازنده- ص. جمیل. لایق (ع) از مصدر برازیدن
چون بهرحال برازنده ناز آمده‌ای ۲۳۱
برآسودن- مص.م. استراحت(ع) آسودن بعداز رنج
که تا یك‌دم برآسائیم زدنیا و شر و شورش ۲۷۸
برآمیختن- مص.م ترکیب. تخلیط مزج (ع)
بوسهٔ چند برآمیز بدشنامی چند ۱۸۲
برآن سر بودن- مص. م تصمیم. قصد وعزم. اراده (ع) قصدکردن
برآن سرم که ننوشم می و گنه نکنم

اگر موافق تدبیر من فتد تقدیر ۲۵۶
تلمیح و اشاره به حدیث: العبد یدبر والله یقدر

برآوردن– مص.م انجاز. اخراج انتاج. سل‌السیف. رفع . تتمیم (ع) رواکردن. بیرون آوردن . نتیجه دادن (رك: حاجت‌برآوردن)
تا دیده‌اش به‌گزلك غیرت برآورم ۳۲۹
دمار از من برآوردی نمیگویی برآوردم ۳۱۸
چگونه سر زخجالت برآورم بر دوست ۳۱۵
مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد ۱۱۰
هرچند که هجران ثمر وصل برآورد ۴۳۶

برآی– ر ك: برآ ش (۲) و (۳)

برافتادن– مص.م ورافتادن. نابود شدن
با دردکشان هرکه درافتاد برافتاد ۱۱۰

برافراختن– مص.م برافراشتن. بلندکردن
قد برافراز که از سروکنی آزادم ۳۱۶
بکوی میکده دیگر علم برافرازم ۳۳۳

برافروختن– مص.م روشن کردن (برافروزیدن)
دوش می‌آمد و رخسار برافروخته بود ۲۱۱
رخ برافروز که فارغ‌کنی ازبرگ گلم ۳۱۶
از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی ۴۵۶
وآتش چهره بدین‌کار برافروخته بود ۲۱۱
ساقی بنور باده برافروز جام ما ۱۱

برافشاندن– مص.م (= برفشاندن) نثار (ع) پراکندن ر ك: گل برافشاندن . مرغول برافشاندن موی برافشاندن. جان برافشاندن و برفشاندن

برافکندن– مص. م رفع (ع)
چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هو هو ۴۳۰

برانداختن– مص. م منسوخ‌کردن
که ازجهان ره‌ورسم‌سفر براندازم ۳۳۳

برانگیختن– مص. م تحریك. انتها ض. تحریض (ع)
چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت ۴۲۷
چه گردها که برانگیختی زهستی من قکب
و ر ك: انگیختن

برباد آمدن– مص. م بی‌نتیجه شدن. برباد رفتن
کان تحمل که تو دیدی همه برباد

آمد ۱۷۳

بربادادن- برافشاندن. بازکردن ازمیان بردن

زلف برباد مده تا ندهی بربادم ۳۱۶

برباد رفتن - مص.م از میان رفتن. با ایهام وتلمیح بداستان سلیمان یا جم. سوار برباد شدن

که واقفست که چون رفت تخت جم برباد ۱۰۱

بر بحر رقم‌کشیدن- مص.م بر بحر اثر گذاشتن. کنایه از کار بی‌حاصل کردن

چوشبنمی است‌که بربحر می‌کشد رقمی ۴۷۱

بربستن- مص. م ر ك: بند

بربوی- درآرزوی. درامید. باایهام بمعنی دیگر بوی (رائحه)

بربوی زلف‌یار پریشانیت‌نکوست ۵۹

بربوی آنکه جرعهٔجامت بما رسید ۸٤

بربوی تخم مهرکه در دل بکارمت ۹۱

برتابیدن- مص .م تحمل‌کردن. روی گرداندن

غم غریبی و غربت چو برنمی‌تابم ۳۳۷

خاك کویت زحمت ما برنتابد بیش ازین ۳۵۲

چرا زکوی خرابات روی‌برتابم ۷٦

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب ۱۵۱

برتر- ص.م صفت‌تفضیلی. بالاتر بلندتر

که درمسالك‌فکرت نه برتر ازآنی قکد

برجای- (= بجای) در حق

برجای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند ۱۹۱

برجه- خو (بفتح با وکسر جیم) دوم شخص امر. برخیز. تعجیل کن رك: برجهیدن

برجهیدن- مص.م شتاب‌کردن. تعجیل (ع)

ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان ۱۹۹

و ر ك: جهیدن

برچیدن - مص م. اخذ (ع)

بیاکزچشم‌بیمارت‌هزاران دردبرچینم ۳۵٤

بر حذر بودن - مص. م. احتیاط کردن

برحذر باش که سر می‌شکند دیوارش ۲۷٦

برحسب- بروفق- مطابق. رك: حسب (۱) و (۲) و (۳)

برخاستن- مص. م صحو. قیام. طلوع. عصیان (ع) در اصطلاح قیام بعمل

روزه یکسو شد و عید آمد ودلها برخاست ۲۰

هم بدین‌کار کمربسته وبرخاسته‌ام ۳۱۱
برخاست بوی گل ز در آشتی درآی ۴۰۸
و ردیف یك غزل هفت‌بیتی با مطلع:
دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست ۲۱
صبا عبیرفشان‌گشت ساقیابرخیز ۳۶۱
صباح‌الخیر زد بلبل. کجائی ساقیا برخیز ۳۵٤
گفت برخیز که آن خسروشیرین آمد ۱۷٦
خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
کز سر جان و جهان دست فشان برخیزم ۳۳٦
ساقیا برخیز درده جام را ۸
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز ۵
خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات‌بریم ۳۷۳

برخاستهـ ۱. مف در معنی اسم فاعل ر ك: برخاستن ش (۲)

برخاك‌گذاردنـ مص. م بخاك سپردن. بی‌اعتنایی‌کردن
نه راهست این‌که بگذاری مرا بر خاك و بگریزی ۳۱۸

برخور بودنـ برخوردار بودن
که برخور باشد او از موی‌فرخ
حافظ خانلری ۹۵۱۲

برخوردار بودنـ مص. م متمتع (ع)
که برخوردار شد از موی فرخ ۹۹

برخوردن ـ نتیجه گرفتن. متمتع شدن
ز عمر برخورد آنکس که در جمیع صفات
نخست بنگرد آنکه طریق آن گیرد قلا
اشاره است به «قدرثم‌اقطع» (ع)
بندهٔ من شو و برخور ز همه سیم تنان ۳۸۷

برخیزیدنـ (= برخاستن) (۲) و (۳) و (٤) و (۵) و (٦) و (۷) و (۸)

برداربودنـ مص.م ر ك: منصور

بردارند وبردارندـ جناس‌مرکب. و مرکب مقرون ر ك: منصور

برداشتنـ مص. م رفع (ع) بلند کردن. ر ك: برقع برداشتن. برداشتن

بردمیدنـ مص.م.نمو(ع) روئیدن ر ك: لاله بردمیدن. دمیدن

بردنـ مص (بفتح با) حمل (ع) در «بریم» مضارع دوم شخص جمع و ردیف غزل ۱۲بیتی با مطلع:
خیز تاخرقهٔ صوفی بخرابات‌بریم

۳۷۳
بردوختنـ مص.م فرو بستن. بستن
بردوخته‌ام دیده چو بـاز ازهمه عالم ۴۰
برسر چشم نشاندنـ مص. م عزیز و محترم داشتن
یار تو کیست؟ برسر چشم منش نشان قکا
برسر عهد بودنـ مص. م بعهد و پیمان وفادار ماندن
هنوز برسر عهد وفای خویشتن است ۵۰
برسیخ سیمرغ زدنـ یا بر سیخ سی‌مرغ زدن. جسارت یـافتن . اشتهای بسیار داشتـن ر ك: حبه خضرا
برشدنـ مص. م ترفیع. ترفع. صعود (ع) اوج‌گرفتن. بالا رفتن
رتبت دانش حافظ بفلك برشده بود ۳۱٤
بفلك برشد و دیوار بدین‌کوتاهی ٤۸۹
برشدهـ ص.م اسم مفعول از بر شدن. رفیع (ع)
سپهر برشده پرویز نیست خون افشان ٤۱
برشکستنـ مص.م (= شکستن) کسر. تحطیم. جرش (ع) مغلوب کردن
بر می‌شکنند گوشهٔ محراب امامت ۸۹
چو برشکست صبـا زلف عنبـر افشانش ۲۸۰
برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن ۳۹۰
برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست ٤۷۲
برصبر اندیشه گماردنـ مص.م بفکر صبرکردن افتادن
دل‌خوش‌کن و برصبرگمارانديشه ۳۸٤ ص
برصدر نشستنـ مص.م
حافظ ار برصدر ننشیند ز عالی مشربی است ۷۱
برغم خندان شدنـ مص. م از غم کسی خشنود شدن
گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندان شود ٤۰۱
برغم زدنـ مص.م بغم گرفتار شدن. غم را انتخاب‌کردن. ر ك: قرعهٔ قسمت
برفروختنـ مص.م (= بـر- افروختن. افروزیدن)
تنور لاله چنان برفروخت بادبهار ۱۷۵
هر بایامی چراغی برفروخت ۳٦۷ص
برفشاندنـ مص.م (= برافشاندن افشاندن. فشاندن)نثار (ع) نثار کردن

بیاران برفشانم عمرباقی ٤٦٠
برکردنـ مص. م روشن کردن (برداشتن) بدست‌گرفتن. بر ــ افراشتن ر ك: (سر بـر کردن. سرزدن) برآوردن
چراغی برکند خلوت نشینی ٤٨٣
ببام قصر برآی وچراغ مه برکن ٣٩٧
سر ز حیرت بدر میکده‌ها برکردم ٢٠٩
سر فرو بردم درآنجا تا کجا سر برکنم ٣٤٦
برکشیدن ــ مص. م بیرون‌آوردن
برکشم این دلق ازرق فام را ٨
صوف برکش زسر و باده صافی درکش... ٢٥٧
صوفی بیا کـه خرقـهٔ سالوس برکشم ٣٧٥
برکشد آینه از جیب افق چرخ و درآن... ٢٩٣
برکشیدنـ مص م خواندن. بلند کردن. خواندن
نوای مجلس مارا چوبرکشدمطرب قکد
چنان برکش آواز خنیاگری... ٣٦٠
برکش، ای‌مرغ سحر نغمهٔ داودی باز ١٧٤

ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش‌کن ٣٩٨
برکشیدنـ مص. م بلند‌کردن. برافراشتن
به‌آنکه بردر میخانه برکشم علمی ٤٧١
پیش ازین کاین سقف سبزو طاق مینا برکشند ٢٠٦
برکشیدنـ مص. م برداشتن. رفع حجاب
مستانه‌اش نقاب زرخسار برکشیم ٣٧٥
برکشیدن ــ مص. م. شستن و فرو بردن درآب
... دلق ریا به‌آب خرابات برکشیم ٣٧٥
برکشیدنـ مص. م. آختـن یـا بیرون آوردن شمشیر از غلاف . سل‌السیف (ع)
دگر به صید حرم تیغ برمکش. زنهار... ٢٧٣
برکشیدهـ ص٠٣ . اسم مفعول. مرفوع (ع) برآمده، بلند شده
... وین برکشیده گنبدنیلی حصار هم ٣٦٢
برکشیدن یا درکشیدنـ مص. م. دراختلاف نسخ
معشوقه چون‌نقاب زرخ برنمی‌کشد (خانلری ۳ر۱۹۱) قوخ درنمیکشد ۱۲٦ر۱۹٦

برکف نهادنـ مص. م. ر ك: ساغر می
برکنارشدنـ مص. م. ر ك: پرگار (۳)
برکناره رفتن ـ مص. م. ر ك: اهل نظر
برکندن ـ مص. م. قلع. قمع. رفع (ع) برداشتن
مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ورنی ۵۳
من آن شکل صنوبر را ز باغ دیده برکندم ۱۴۶
و ر ك: دل برکندن. بنیاد هستی برکندن
برگذشتنـ مص. م. ر ك: گریستن (۲)
برگرفتن ـ مص. اخذ. تقلیم (ع) برداشتن. قبول کردن. بردن
رك: حساب برگرفتن و بار برگرفتن و :
برگرفتی زحریفان دل ودل‌میدادت؟ ۸۶
دلم جز مهر مهرویان طریقی برنمیگیرد ۱۴۹
تو ازا خاکم نخواهی برگرفتن
حافظ خانلری ۳۱۸
برگزیدنـ مص. م. انتخاب(ع)
دلبری برگزیده‌ام که مپرس ۲۷۰
برگزیدهـ ا. مف. م. ممتاز ـ منتخب (ع)
روزی کرشمهٔ کن ای یار برگزیده ۴۲۵
برگشتن ـ مص. م. عودت. انصراف (ع)
زکوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا ۲۶۳
بقول دشمنان برگشتی از دوست ۳۸۹
برلب آمده ـ ا. مف. م. ر ك: جان برلب آمده
برمراد رفتنـ مص. م. مطیع‌بودن
گره بباد مزن گرچه بر مراد رود ۸۸
بروبر ـ جناس ر ك: بر ش (۱) ش (۱)
برهم زدنـ مص. م. تشویش. اضطراب (ع). آشفته‌کردن ر ك: خطا وختن. و برق غیرت. و اطلال را جیحون‌کردن
برات ع (بفتح با) حواله (ع) نوشته‌ایکه بموجب آن دریافت‌وجهی رابدیگری واگذارکنند. بروات‌جمع اصل این واژه برائت است بمعنی بری‌الذمه شدن برداشته شدن دین یاخلاصی یافتن ازپیامدهای‌آن‌ونیز خلاصی‌از آتش. جمع‌برات براءآت است که با تبدیل همزه به واو براوات
(۱)ـ آن شب قدرکه این تازه براتم دادند ۱۸۳
(۲) ـ برات خوشدلی ما چه‌کم شدی یا رب ۴۴۱

برات خوش‌دلی ـ ا ضـ . استعاری رك: برات ش (۲)

برات تازه (= تازه برات) ش(۱)

برادر ـ ا. (بفتح با و دال) اخ. شفیق (ع) پهلوی barâtar

محتاج‌جنگ نیست‌برادر، نمی‌کنم ۳۵۳

ترسم برادران غیورش قبا کنند ۱۹۶

عزیز مصر برغم برادران غیور ۲۴۲

یوسف عزیزم رفت، ای برادران، رحمی ۴۷۳

برادران ـ ج. رك برادر ش(۲) و (۳) و (٤)

برادران غیور ـ ا ضـ ـ موصوف به صفت ش(۲) و (۳)

برازنده ـ ص. (بفتح‌با و زا) لایق. جمیل(ع) شایسته. نیکو

چون بهرحال برازندهٔ ما آمده‌ای ۴۲۲

برازیدن ـ مص (بفتح با وکسر زا) استحقاق (ع) شایستگی. ازمصدر اوستایی braz

(۱) ـ قبای حسن فروشی تورا برازد وبس ۴٦٦

(۲)ـ مسیحای‌مجرد را برازد۴٦۰

براعت ـ ع (بفتح‌با وعین) برتری در علم و فضل و هنر رك: ارباب‌براعت. ورك: بهاءالدین

برایا ـ ع جمع بریه. آفریدگان.

یا ملجاالبرایا، یا واهب‌العطایا عطفا علی مقل حلت به‌الدواهی (حافظ چاپ سنگی تبریز/۳٤۸)

معنی: ای ملجأ و پناهگاه بندگان و همهٔ مخلوقات و ای بخشندهٔ بخشایش‌ها، بسر بینوائیکه به سختی‌ها گرفتارآمده‌است توجهی بنمای.

برای ـ حرف اضافه و بیشتر با از همراه است.

درین جهان زبرای دل رهی‌آورد ۱٤۷

مشتاقم، از برای خدا یك شکر بخند ۱۸۰

از برای شرف بنوك مژه ٤۲

زلف جانان از بـرای صیـد دل گسترده‌ام ۳۰۹

قال و مقال عالمی میکشم ازبرای تو ٤۱۱

فردا شراب کوثر و حور ازبرای ماست ٤۲۹

وز برای صیددل درگردنم زنجیر زلف ٤۳۳

برای خدا ـ بجای «خدارا»

لب ازترشح می‌پاك کن، برای‌خدا که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد ۱٦۷

بربط ـ ع (بفتح باء اول و دوم) ساز. تار. (بعضی گویند بربط ساز عود است وآن طنبورمانندی

باشد با کاسهٔ بزرگ و دستهٔ کوتاه» (برهان) پهلوی barbut از یونانی باربیتوس barbitus که بعدها در زبان‌های فرنگی باربیتان barbitan شده (ذیل برهان)

صراحی گریه و بربط فغان کرد ۱۳۷

زهره در رقص آمد و برط زنان میگفت نوش ۲۸۶

ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم ۳۵۰

بدر صومعه با بربط و پیمانه روم ۳٦۰

صراحی خون‌دل وبربط خروشان ۳۸٦

با شاهد شوخ شنگ وبا بربط و نی...

بربط زنان ـ ص. م. ش (۲) ۳۸۱/ص

بربط و پیمانه ـ تن ش(٤)

بربط و زهرهـ تن وتلمیح ش(۲)

بربط و صراحیـ تن ش (۵) و (۱)

بربط و نیـ تن ش(۵) و (٦) و (۳)

برجـ ع (بضم با و سکون را) قصر، حصار ، کوشك عالی و خانه. بروج و ابراج جمع. ابراج در خطبه‌ای مسجع منسوب به قس‌بن‌ساعده ایادی که شست‌سال پیش‌از هجرت القا گردیده آمده است:

«والسماء ذات ابراج وارض ذات رتاج و بحار ذات امواج» (البیان والتبیین جاحظ. ج۱ ص۱۱۹ طبع مصر. ۱۳۱۳) ودربارهٔ بروج، در قرآن‌کریم، سورهٔحجرات‌آیه۱٦آمده است: «ولقد جعلنا فی‌السماء بروجاً و زیناها للناظرین» و در سورهٔ فرقان آیهٔ ٦۱: «تبارك‌الذی جعل فی‌السما، بروجا و جعل‌فیها سراجاً و قمراً منیراً» و درسوره بروج آیه۱۰: «والسماء ذات‌البروج». کلمهٔ برج احتمالاشکل دیگر یونانی پیرکس pyrgos بمعنی حصار و قلعه است و در زبان فرانسه تور tour در همین معنی است و نیز میتوان احتمال داد که از «برز» فارسی بمعنی بالا و بلندی گرفته شده است. برج در اصطلاح نجومی قوسی است در منطقة‌البروج در یك تقسیم سی‌درجه‌ای ازمجموع‌سیصدوشصت‌درجه‌محیط دایره عظیمه آن منطقه و هربرجی بنام یکی از صورتهای منطقة‌البروجو نام ماههای شمسی‌است

برج دولتـ ا ضـ ـ استعاری

مه برج دولت شه کامران

۳۵۹ص

برج منزلت ــ ا ضه ــ استعاری
ای مه برج منزلت چشم و چراغ عالمی ۳٦٤ص

برج نیکوئیــ ا ضه ــ استعاری
ماهی نتافته همچو تو از برج نیکویی ۳۹٤

بروج ریاحینــ ا ضه ــ استعاری
شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن
زمین باختر میمون و طالع بیدار ۲۱۹

برج وماهــ تن. ر ك: برج‌دولت و برج منزلت و برج نیکویی

بروج واختر وطالع ــ تن واعنات. ر ك: بروج‌ریاحین

بردنــ مص (بضم با) حمل (ع) پهلوی bortan و مقابل باختن (در بازی و قمار) و در غیر این دو معنی فعل ناقص است (ناقص یا ناتمام از لحاظ معنی) و نیاز به متمم دارد
هرکه دل‌بردن او دید و در انکار منست ۵۱
دمی با غم بسربردن جهان یکسر نمی‌ارزد ۱۵۱

بردمــ ماضی مطلق اول شخص مفرد از بردن
من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه ۳۱۹
سر فرو بردم درآنجا تاکجا سر برکنم ۳٤٦
منکه ره بردم به‌گنج حسن بی پایان دوست ۳٤۹
چو عاشق می‌شدم گفتم‌که بردم گوهر مقصود ۱۲۰
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش ۱٤۲
بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل ۳۹۱

بردیــ ماضی مطلق دوم شخص مفرد از بردن
هرچند بردی آبم روی از درت نتابم ۹٤
ولی دل را تو آسان بردی از من ۳۸۹
گوی خوبی بردی از خوبان خلخ شاد باش ٤۳۳
آفرین برنفست بادکه خوش‌بردی بوی ٤۸۵

بردــ ماضی مطلق سوم شخص مفرد از بردن
ثواب روز و حج قبول آنکس برد ۱۳۱

بردیمــ ماضی مطلق اول شخص جمع از بردن. بصورت منفی:
ره نبردیم بمقصود خود اندرشیراز

بردندــ ماضی مطلق سوم شخص جمع از بردن
چنان بردند صبر از دل که ترکان

خوان یغما را ۳
برده‌ام- ماضی نقلی اول شخص مفرد از بردن
من برده‌ام بباده‌فروشان پناه ازو ۴۱۳
بآب زندگانی برده‌ام پی ۴۳۱
برده‌ای- ماضی نقلی دوم شخص مفرد از بردن
ای آنکه ره بـه مشرب مقصود برده‌ای ۲۷۵
برده‌است- ماضی نقلی سوم شخص مفرد از بردن با بای تاکید
دل و دینم دل و دینم ببرده‌است ۲۸۲
و بصورت منفی:
اگر امروز نبرده است که فردا ببرد ۱۲۸
برده‌اند- ماضی نقلی سوم شخص جمع از بردن
کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم ۳۴۳
برده - (=برده است)
غمزه ساقی ز چشم می‌پرستان برده خواب. رك: غمزه ساقی
قرار برده ز من آن دونرگس رعنا ۳۶
برده‌بود- ماضی بعید سوم شخص مفرد
از یاد برده بود خمار غمم سحر ۲۱۴
برم. بری. برد- سه صیغهٔ مفرد مضارع التزامی از مصدر بردن
من از دست غمت مشکل برم جان ۳۸۹
اگر سفینهٔ حافظ بری بدریائی ۴۹۱
گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد ۱۹۳
و «ببرد» ردیف یك غـزل هفت بیتی با مطلع:
اگر نه باده‌غم دل ز یاد ما ببرد ۱۲۹
و ردیف یك غزل ۹بیتی با مطلع:
نیست در شهر نگاری کـه دل ما ببرد ۱۲۸
بریم - مضارع اول شخص مفرد از مصدر بردن. ردیف یك غزل ۱۲ بیتی با مطلع:
خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم ۳۷۳
خواهد برد- مستقبل سوم شخص مفرد
دل شکستهٔ حافظ بخاك خواهد برد ۱۱۶
پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد ۲۲۴
شراب تلخ صوفی سوز بنیـادم بخواهد برد. رك: شراب تلخ
می‌برد. می‌بردند. بردمی. ماضی استمراری
حسن مه‌رویان مجلس گرچه دل می‌برد و دین ۲۰۶

زکوی میکده دوششش به دوش
می‌بردند ۲۸۳
آن شد که بار منت ملاح بردمی
۳۳
وبصیغهٔ امرونهی باشواهد بسیار
ازآنجمله: بشارت بر بکوی می‌-
فروشان ۱۳۰
ساربان رخت بدروازه مبر کان
سر کوی ۵۱
و بصورت مصدر مرخم:
ز چشم شوخ تو جان کی توان
برد ۵۵
و تکرار «برد» برای تأکیدواتمام:
گر دلی‌ازغمزهٔ دلداربازی‌برد، برد
برد ۸۳

برغم- (بکسر با و فتح را) به رغم. علی رغم (ع) قید مقابله رك: رغم

برق- ع (بفتح با و سکون را) آذرخش. در اصطلاح، اول‌نوریکه بر دل بنده ظاهر شود و اورا بسوی حق و بدخول در بارگاه او بخواند

برق تیغ- ا ضـ - نسبت
ز برق تیغ‌وی آتش بدودمان‌گیرد
قکط

برق‌عشق - ا ضـ - تشبیهی
برق عشق ارخرمن پشمینه‌پوشی
سوخت سوخت ۸۳

برق عصیان - ا ضـ - تشبیهی
جائیکه برق عصیان برآدم صفی
زد ر ك: آدم‌صفی

برق دولت - ا ضـ - تشبیهی
برق دولت که برفت از نظرم باز
آمد ۲۳۶

برق غیرت - ا ضـ - تشبیهی
برق غیرت بدرخشید و جهان
برهم زد ۱۵۲
برق غیرت چو چنین می‌جهد از
مکمن غیب ۳۴۵

برق لامع- ا ضـ - وصفی
هرشام برق لامع و هر بامداد باد
۱۰۲

برق- تمثیل سرعت
کاندر غمت چو برق بشد روزگار
عمر ۲۵۳

برق کوه طور - ر ك: لمع‌البرق
من‌الطور... ن ۴۵۵

برق وصال- ا ضـ - تشبیهی
شممت روح و داد و شمت برق
وصال ۳۰۳

برقع- ع (بضم با و سکون را و فتح قاف)
روبنده. نقاب براقع.
جمع
برشکن طرف کلاه و برقع ازرخ
برفکن ۴۷۲
حاجت‌مطرب ومی نیست تو برقع
بگشای ۱۸۱
صبا را گو که بردارد زمانی برقع
از رویت ۹۵

برگ – ا. (بفتح با و سکون را) ورق. قصد. عزم. تمایل (ع) توشه. و آرزو.
بکو بسوز که بر من به برگ کاهی نیست ۷۶
برگ سرای سلطان – قصد سرای سلطان. اضـ. استعاری
درویش را نباشد برگ سرای سلطان ۱۵٤
برگ صبوح – ا ضـ. استعاری. کنایه از می و ساز و طرب
برگ صبوح ساز وبده جام یک منی ٤۷۹
برگ عیش – ا ضـ استعاری. وسیله یا توشه زندگی
گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب کن ۳۹٦
اشاره و تلمیحی است باین بیت منسوب به علی (ع)
من طلب العلی سهرالليالی
بقدرالکد تکتسب المعالی
برگ گل – ا ضـ – نسبت
نثار روی تو هر برگ گل که در چمنست ۵۸
بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند ۸۷
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم ۳۱٦
چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده ٤۲۵
شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده ٤۲۱
که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی ٤٦۱
در ضمیر برگ گل خوش می‌کند پنهان گلاب (حافظ خانلری ۱٤)
برگ گل سوری – ا ضـ – نسبت و بیان نوع و تتابع
مرغ شب‌خوان طرب از برگ گل سوری کرد ۱٤۱
برگ نوا – ا ضـ – استعاری یا برگ و نوا؟
برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند ۳۹۸
برواد – فعل دعا ازمصدر رفتن
یارب که فسونها برواد از یادش ۳۸۱
بروج – ع (بضم با و را) جمع برج ر ك: برج
بروج رياحين – ا ضـ – تشبیهی
ر ك: برج (٤)
برون – ا. (بضم باوراء) (= بیرون) خارج. ظاهرالشیی (ع). ظرف مکان. یا قید و بجهت اتمام معنی فعل عام. مقابل درون
برون آمدن – مص. م. خروج ظهور (ع)
از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت ۹٤
برون آوردن – مص. م. اخراج (ع)

خارج کردن
ز پرده کاش برون آمدی چو قطرهٔ اشك ۴۴۱

برون بردنــ مص. م. (= برون آوردن) ر ك: از دست برون بردن.

برون تاختنــ مص. م. (= برون آمدن) عصیان (ع) بیرون آمدن ر ك: تاختن

برون دادنــ مص. . اظهار (ع) ظاهر کردن
خون دل عکس برون می‌دهد از رخسارم ۳۲۴

برون خرامیدنــ مص. م. ر ك: خرامیدن

برون درــ ا ضد ــ بیان نوع و ظرف مکان. پشت در. خارج در. ر ك: برون و درون

برون و درونــ تن و تضاد
ما از برون در شده مفتون صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر می‌کنند ۲۰۱

برهانــ ع (بضم با و سکون‌را) دلیل قاطع. جمع براهین و بر دو گونه است:
۱ــ برهان لمی: از مسبب پی به سبب بردن
۲ــ برهان انی: از سبب به‌مسبب پی بردن

برهان ملك و دینــ وصف برهان الدین ابونصر خواجه فتح‌الله‌بن خواجه کمال‌الدین وزیر امیر مبارزالدین‌محمد. ر ك: ابونصر

برهمنــ ا. (بفتح با و را، و میم) brahman (سانسکریت) از ریشهٔ برهما (ذات واجب‌الوجود. قادر مطلق) و پیشوای روحانی در آئین برهمایی
مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی ورای برهمنی ۴۷۷

بریــ ع (بفتح با وکسر را) خالص پاك. از مادهٔ برائت
سر تا قدمش چون پری ازعیب بری بود ۲۱۶

بری و پریــ جناس‌خط رك: بری

بریدــ ا. (بفتح با) نامه‌رسان. پیك. چاپار. در عربی نیز باهمین لفظ است و برد (بضم با و را) جمع. از اصل یونانی veridus به معنی چاپاری. بعدها به اداره پست اطلاق شده که دیوان برید و اسکدار می‌گفته‌اند

بریدالحمیــ ع. پیك حمی یعنی پیك خانه معشوق
یا بریدالحمی حماك‌الله ۹۰

برید صباــ ا ضد ــ تشبیهی
(۱) ــ که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت ۸۸

(۲)- برید باد صبا دوشم آگهی
آورد
(حافظ خانلری ۲۷٦)
بریدن- مص (بضم با) قطع .
تقسیم. عبور. (ع)
مسکین برید وادی و ره در حرم
نداشت ۷۹
از جان طمع بریدن آسان بود
ولیکن ۳۹۲
و ر ك: زبان بریدن و طمع بریدن
بریده- ا. مف. مقطوع (ع) ر ك:
کلك بریده زبان و کلك زبان
بریده حافظ
برین- ص (بفتح با) (= برترین)
أعلی. (ع) رك: فردوس برین وخلد
برین
بزرگ- ص (بضم با و زا و
سکون را) کبیر. عظیم. وسیع.
عریض. قوی. نجیب. بالغ. رئیس.
ولی (ع) پهلوی وپارسی باستان:
vazorga
بزرگان - ص. ج. بزرگ. وبجای
موصوف
تکیه برجای بزرگان نتوان زد
بگزاف ٤۸۱
بزرگان حقیقت بین- اضـ - وصفی.
عارفان بزرگ
ایکه منظور بزرگان حقیقت بینی
٤۸٤
بزرگی - حا. مص.
نگه کردن بدرویشان منافی بزرگی
نیست ۲۷۸
و ر ك: اسباب بزرگی
بزم- ا. (بفتح با و سکون زا)
محفل انس پهلوی: bazhm
و دراصطلاح مجلس خاص اهل حق
بزم آرا- ص. م. و صفت فاعلی
مرخم (= بزم آراینده. آراینده بزم)
شاهد. معشوق. محبوب (ع)
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی
٤۹۰
بزم اتابك- ا ضـ - اختصاص
ر ك: اتابك
بزم جم- ا ضـ - اختصاصی
(= بزم شاه)
عمرتان باد و مراد ای ساقیان
بزم جم ۱۲
بزم حریفان- ا ضـ - اختصاصی
در بزم حریفان اثر نور وصفا
نیست ٦۹
بزم خواجه - ا ضـ - اختصاصی.
بزم وزیر.
در بزم خواجه پرده زکارت
برافکنم ۳٤۳
و ر ك: بزمگه خواجه جلال الدین
بزم دردنوشان - رك: دردنوشان
بزم دور- ا ضـ - بیان نوع بزم
گردش شراب و قدح و جام
در بزم دور یك دو قدح درکش
و برو ۷
بزم شاه- ا ضـ - اختصاصی

شاها فلك از بزم تو در رقص و سماعست ۳۰۴
بزم صوفیان ـ ا ضد ـ اختصاصی (سماع صوفیان)
بیرون جهیم سرخوش و از بزم صوفیان ۳۷۵
بزم طرب ـ ا ضد ـ بیان نوع. مجلس طرب
کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای ۱۸۹
گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم ۳۵۰
بزمگاه ـ ا. م. مجلس طرب مقابل رزمگاه
بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین ۳۰۹
بزمگاه چمن ـ ا ضد ـ تشبیهی
ببزمگاه چمن دوش مست بگذشتم ۱۶
بزمگاهی دلنشان ـ ا ضد ـ وصفی
ر ك: بزمگاه
بزمگه ـ (= بزمگاه) حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ ۲۵۶
یاد باد آنکه دران بزمگه خلق و ادب ۲۰۴
بزمگه خلق و ادب ـ اضد ـ استعاری
ر ك: بزمگه
بزمگه خواجه جلال‌الدین ـ ا ضد ـ اختصاصی
لایق بزمگه خواجه جلال‌الدینی ۴۸۴
بس ـ (بفتح با) قید و صفت مخفف بسیار. کافی (ع). پهلوی: vas
ردیف یك غزل ۸ بیتی با مطلع:
گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس... ۲۶۸
و ردیف یك غزل ۹ بیتی بامطلع:
دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس... ۲۶۹
بسا ـ (به فتح با) بس + الف تکثیر. ر ك: ای بسا
بسکه ـ قید بس + که موصول
بسکه در پرده چنگ گفت سخن ۲۶۲
بسکه در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح ۳۵۵
و بعد از «از» نیز می‌آید:
از بسکه دست می‌گزم و آه می‌کشم... ۲۹۱
از بسکه چشم مست درین شهر دیده‌ام... ۳۳۸
بسم ـ (بفتح با و سین) بس + م (ضمیر متصل شخص) بسیارمرا
بسم حکایت دل هست با نسیم سحر... ۲۳۷
بسی ـ قید (بفتح با وکسر سین) بس + ی تکثیر. بجای بسا. خیلی. بسیار
حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است... ۱۲۱

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود... ۲۹۷

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسی است... ۳۹۸

و ر ك: بسیار

بسازـ ص. م. (بکسر با) به + ساز. آماده. کوك شده. خوش صدا . خوش‌کوك. (و بمعنی مطیع و موافق)

معاشری خوش و رودی بساز می‌خواهم... ۲۵٦

بساطـ ع (بکسر با) گستردنی. زمین. مجلس. دوره

در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد ۱۰٦

بساط ارمـ ا ضه ـ استعاری. باغ ارم

شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان قیو

بساط زهدـ ا ضه ـ استعاری

بساط زهد همچون غنچه طی‌کن ٤۳۱

بساط قربـ ا ضه ـ استعاری

گرچه دوریم از بساط قرب،همت دور نیست ۱۲

بساط نکته‌دانانـ اضه ـ استعاری

حضور یا مجلس نکته‌دانان

بر بساط نکته‌دانان خود فروشی شرط نیست ۲۸٦

بسپریمن ـ لهجه قدیم شیراز.

بسپاریم ر ك: پی‌ماچان

بستانـ ا. (بضم با و سکون سین) حدیقه. روضه(ع) بوستان ر ك: بوستان

بستان بهشتـ اضه ـ توضیحی. ر ك: بوستان

بسترـ ا. (بکسر با و فتح تا) فرش. اریکه . (ع) پهلوی: vastarak

رختخواب گسترده

بستر عافیت ـ ا ضه ـ تشبیهی

وز بستر عافیت بیرون خواهم خفت ۳۷۷ص

بستر ناکامیـ ا ضه ـ تشبیهی

ای درد توام درمان دربستر ناکامی ٤۹۳

بستروبالینـ تن و تلازم

گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب ۱٤

بستنـ مص. (بفتح با) تقید(ع) و از افعال عموم. پهلوی:bastan در صیغه‌های ماضی و مشتقات آن. ر ك: قرار بستن. عهدبستن. کمر بستن

بسته ـ ص. مف. اسیر. مفتون. مقید. پهلوی: bastak (ع)دربند. عاشق. رك: بستهٔ دام. بستهٔ زلف بودن.

بسته‌امـ ماضی نقلی اول‌شخص

مفرد از بستن
بر رهگذرت بسته‌ام از دیده دو
صد جوی ۴۹۴
خیال سبز خطی نقش بسته‌ام
جایی ۴۹۱
قراری بسته‌ام با می‌فروشان
۳۳۲
بستهٔ دام ـ ا ضد ـ بیان ظرف
اسیر دام.
بستهٔ دام و قفس باد چو مرغ
وحشی ۷۰
بستهٔ زلف ا ضد ـ استعاری.
عاشق زلف رك: بستهٔزلف بودن
بستهٔ زلف بودن ـ مص. م
کسی گر بستهٔ زلفت نباشد
۱۰۴
بستهٔ زیور بودن ـ مص. م
که حسنش بستهٔ زیور نباشد
۱۶۲
بستهٔ فتراك شدن ـ مص. م
گفتی: سر تو بستهٔ فتراك ما
شود ۴۵۹
بستهٔ زنجیر دیدن ـ مص. م
عقل و جان را بستهٔ زنجیر آن
گیسو ببین ۴۰۲
بسته یك موی دیدن ـ مص م.
جان صد صاحبدل آنجا بستهٔ
یك مو ببین ۴۰۲
بسته به موئی بودن ـ مص. م.
پیوند عمر بسته بموئی است
هوشدار. ر ك: پیوند
بسته نقاب بودن ـ مص. م
اغیار همی‌بینند ازآن‌بسته‌نقابست
۲۹
بست ـ فع. سوم شخص مفرد
ماضی مطلق از بستن وجزء دوم
از ردیف یك غزل با مطلع.
خدا چو صورت ابروی دلگشای‌تو
بست ۳۲
ببست ـ فع. ردیف یك غزل:
زلفت هزارمو بیکی تارمو ببست
۳۰
ببستند ـ فع. سوم شخص جمع
در میخانه ببستند خدایا مپسند
۲۰۲
بستگان ـ ص. ج. گرفتاران.
اسیران
که بستگان کمندتو رستگارانند
۱۹۵
بستگان‌کمند ـ ص. م و ا ضد ـ
بیان نوع ر ك: بستگان
بسراب فریفتن ـ فریفته شدن
به سراب. ر ك: سراب
بسر بردن ـ مص. م. موافقت.
همراهی
دمی با غم بسربردن جهان یکسر
نمی‌ارزد ۱۵۱
بسر تازیانه یادآوردن ـ مص. م.
اصطلاح و رسم. و نشانه‌ای در
اعلام بخشش و مقدارآن بوسیله
شاهان

سمند دولت اگرچند سرکشیده رود
ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید ۲٤۱
بسر درآمدن ـ مص. م. سقوط. افول (ع)
تا او بسر درآید بررخش پا بگردان ۳۸٤
بسر رسیدن ـ مص. م. پایان یافتن
بسر رسید امید و طلب بسر نرسید ۲۳۸
بسررفتن ـ مص.م. باسر حرکت کردن (استعارهٔ تبعیه) با شتاب رفتن (با ایهام) بقرینهٔ قلم
در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت ۳۵۹
بسزا ـ ص. لایق. مناسب (ع) شایسته
که خدمتی بسزا برنیامد ازدستم ۳۱۵
بسطامی ـ ص.ن. ابویزید طیفور بن عیسی‌بن آدم بسطامی عارف مشهور قرن سوم متوفی بسال ۲٦۱. جد او سروشان از کیش مجوسی بدین اسلام درآمد. ر ك: دلق بسطامی
بسلامت‌داشتن ـ مص. م. بسلامت نگاهداشتن
هرکجا هست خدایا بسلامت‌دارش ۲۷۷
بسم‌الله ـ ع شبه‌جمله‌و کلمه‌بسمله برای استعانت وآغازکار و تعارف در حدیث: کل امر ذیبال لم یبدأ ببسم‌الله هو ابتر.
وتمام‌سور قرآنی بجز سوره‌توبه.
که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم‌الله ٤۱٦
بسمع رضا ـ ا ضد ـ اقتراتی. با رضایت بجای به گوش رضا.
نظیر دست ادب و سمع قبول
پند حکیم محض صواب است و عین خیر
فرخنده آن‌کسی‌که بسمع رضا شنید ۲٤۳
بسمع رضا شنیدن ـ مص. م. ر ك: بسمع رضا
بسیار ـ (ابکسر باء) کثیر (ع) صفت. و قید.
درحالت صفتی:
... اگرچه صنعت‌بسیار درعبارت کرد ۱۳۱
بلفظ اندك ومعنی بسیار ۲٤۵
چیست این سقف بلند سادهٔ بسیارنقش... ۷۱
در حالت قیدی و اسنادی
کان‌چشم مست‌شنگ او، بسیار مکاری کند حافظ‌خانلری ۱۸٦
عجایب ره‌عشق، ای‌رفیق، بسیار

است حافظ خانلری ۲۲٤
میان عاشق‌ومعشوق فرق بسیار
است ۲٤٤
کاندرین ره کشته‌بسیارند قربان
شما ۱۲
بسیار نقش- ص. م. پرنقش و
نگار ر ك: بسیار
بسیط- ع- (بفتح با وکسرسین)
گسترده. گستره
همه بسیط زمین رونهد بویرانی
قکح/
بسیط زمین- ا ضـ - توضیحی
گسترهٔ زمین. ر ك: بسیط
بشارت- ع (بکسربا) خبرخوش.
پیغام نیك. بشارات و بشائرجمع.
مژده. نوید.
بشارت دادن - مص. م.
... ساقی بـده بشارت پیران
پارسا را ۵۱
ای دل، بشارتی دهمت، محتسب
نماند... ۳٦۲
خـاتم جم را بشارت ده بحسن
خاتمت ر ك: اسم‌اعظم
بشارت بودن - مص. م.
مرغ خوشخوان را بشارت بـاد
کاندر راه عشق... ٤۳
ر ك: اهل بشارت
ر ك: پیك بشارت
بشارت بردن - مص. م.
بشارت بر بکوی می‌فروشان
رك: کوی‌می‌فروشان
بشرح‌گفتن- مص. م. با شرح و
تفصیل گفتن. معنی کردن
... عشق می‌گفت بشرح آنچه برو
مشکل بود ۲۰۷
بشری- ع (بضم با وسکون شین)
بشارت باد
بشری اذا السلامةحلت بذی‌سلم
۳۱۲
مطلع‌غزلی بمناسبت فتح شیراز
بوسیله شاه شجاع در سال ۷٦۷
بشعبده دستی برآوردن- مص.م.
راه ریا و فریب را پیش گرفتن
مانیز هم بشعبده دستی برآوریم
۳۷۲
بشکرانه سوختن- مص. م. رك:
خرقه سوختن
بشیر- ع (بفتح با وکسر شین)
بشارت دهنده. ر ك: البشیر
بصارت - ع (بفتح با ورا) بینایی
دانایی. بصیرت
که کار دیده نظر از سر بصارت
کرد ۱۳۱
بصر- ع (بفتح‌با و صاد). چشم.
بینایی. ابصار جمع. ر ك: کحل
بصر.لوح‌بصر. بی‌بصری. حاصل
بصر. و:
منت خاك درت بر بصری نیست
که نیست ۷۳
بصحرا فکندن- مص. م. ترك و

چشم‌پوشی ر ك: صبر بصحرا فکندن

بصدغیها ـ (ع) به‌دو گیسوی‌خود ر ك: صدغیها

بصدق کوشیدنـ مص.م. براستی تن دادن. عمل از روی صداقت

بصدق کوش که خورشید زاید از نفست ۲۸

بصورتـ بظاهر. بشکل وروی. در ظاهر

بصورت ازنظر ما اگرچه محجوب است ۳۳

بضاعتـ ع (بکسربا وفتح‌عین) سرمایه حاصل شده از تجارت. دارایی

بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم ۳۵۸

بضاعت سخنـ ا ضـ ـ تشبیهی ر ك: بضاعت

بطـ ع (بفتح با و تشدید طا) مرغابی استعاره بجای صراحی با علاقهٔ مشابهت.

بط شرابـ ا ضـ ـ استعاری و بیان ظرف. صراحی شراب که شبیه بط می‌ساخته‌اند.

صفیر مرغ‌برآمد بط شراب‌کجاست ۲۳۹

بط وصفیر مرغ ـ تن و ایهام التناسب. رك: بط شراب

بطعن‌گفتنـ ص. . با طعنه‌گفتن

ناصح بطعن‌گفت: برو ترك عشق کن ۳۵۳

بطوعـ قید حالت. طوعاً مقابل کرها. از روی میل

فلك غلامی حافظ‌کنون بطوع‌کند ۱٤۵

بعد ـ ع (بفتح با وسکون عین) مقابل قبـــل ظرف زمان. پس، سپس وبیشتر قبل‌از «از» می‌آید

بعد از کیان بملك سلیمان نداد کس قیط

بعد صد سال، اگر بر سر خاکم گذری ۳٦۷

چیست یاران بعدازین تدبیر مـا ۱۰

بعد ازینم نبود شائبه در جوهر فرد ٦۸

من و مقام رضا بعدازین وشکر رقیب ۸۸

راز حافظ بعدازین ناگفته ماند ۱۰۳

بعدازین دست من و دامن سرو و لب جوی ۱۱۲

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما ۱۱۵

بعـد ازین روی من وآینهٔ وصف جمال ۱۸۳

دموعی بعدکم لاتحقروها ٤٦۰

بعدکم ـ ع بعداز شما. ر ك: بعد ش (۹)

بعد ـ ع (بضم با و سکون عین) دوری. دراصطلاح دوری ازتوفیق طاعت

بعد منزل ـ ا ضد ـ بیان نوع دوری مسافت

بعد منزل نبود درسفر روحانی ٤٧٢

و رك: قرب و بعد

بعدت ـ ع (بفتح با وکسر عین و سکون دال و ضم تا) فعل ماضی متکلم وحده. دور شدم

بعدت منك وقدصرت ذائباًكهلال ٤٦٩. ازتو دورشدم(بهمین‌جهت) مانند هلال (ماه نو) گداخته‌شدم.

بعذر ایستادن ـ مص. م برای‌عذر خواهی اصرارکردن وآماده بودن برای پوزش

گو باده‌صاف‌کن‌که بعذر ایستاده‌ایم ٣٦٤

بعزت بودن ـ مص. م. احترام گذاردن. حدخود ودیگران شناختن یا احترام خود و دیگران را نگه داشتن

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان ١١٥

بعقل نوشیدن ـ مص. م با عقل و احتیاط و مواظبت می‌نوشیدن. حد نگه داشتن

... بعقل نوش که ایام فتنه‌انگیز است ٤١

بعمداً ـ قید حالت. عمداً. از روی عمد و قصد، عامداً، متعمداً

گو نام‌ما زیاد بعمدا چه‌میبری...

بعهد امانت وفاکردن ـ مص. م ر ك: بار امانت. ش (٢)

بعید ـ ع (بفتح با وکسر عین) ص. دور.

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید...
٢٥٥

بعینه ـ ع (بکسر با و فتح عین و سکون یاوکسر نون وها)مرکب از (باء جر + عین + ها).

...بعینه‌دل‌ودین میبرد بوجه‌حسن در بعضی نسخه‌ها «معاینه» آمده است. بمانندآن. درست. مثل‌آن.
٣٨٨

بغداد ـ ا. ازاصل بغ دات. . یعنی داده بغ یا کردهٔ بغ. بغ نام‌خدای در دین بغ یدی. «بغ و زرگ» خدای بزرگ و نام دیگر اهورا مزدا. «بغه وزرگ اهورامزدا...» در کتیبه داریوش در همدان .

یاقوت حموی گوید: «اصل بغداد للاعاجم. والعرب تختلف فی لفظها لم‌یکن اصلها من‌کلامهم‌ولا اشتقاقها من لغاتهم...» (معجم‌ـ البلدان). بغداد را ام‌الدنیاوسیدة البلاد و دارالسلام لقب داده‌اند و همچنین مدینةالسلام . بطلمیوس

طول و عرض آنرا هفتاد وپنج و سی‌چهار درجه و در جزو اقلیم چهارم نام برده است. و بعضی در جــزو اقلیم سوم و طالع‌آنرا سماك اعزل آورده‌اند. در زمــان خلافت‌منصورعباسی بغداد پایتخت قرار داده شد. زمـــان حـــافظ بغــداد پایتخت سلاطین ایلخانی یاجلایریان: سلطان‌احمد وسلطان اویس بود ودر شعرحافظ آرزوی رفتن بدانجا دیده میشود

بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است ۴۱

... خرم آن‌روزکه حافظ ره‌بغداد کند ۱۹۰

دیده گو آب رخ دجلـه بغداد ببر ۲۵۰

... حبذادجلهٔ بغداد و می ریحانی ۴۷۲

بغرامت برخاستن ــ مص. م غرامت و تاوان و جریمه دادن. رك: غرامت: ش(۱)

بغلط صرف‌شدنــ مص.م بیهوده صرف شدن . بباطل گذشتن . بی‌نتیجه گذشتن.

باری بغلط صرف‌شد ایام‌شبابت ۱۵

بفریاد آمدنــ مص. م اعتراض کردن ر ك: خم ابرو

بفریاد رسیدنــ مص. م. به کمك آمدن

عشقت رسد بفریاد، گرتو بسان حافظ ۹۴

رحم‌کن بر من مسکین و بفریادم رس ۳۱۶

بفریادم رس ای‌پیرخرابات ۳۳۱

گز فراقت سوختم، ای مهربان، فریاد رس ۲۷۱

بفریاد خمار مفلسان رس... ۴۴۷

و ر ك: فریاد، و فریاد رسیدن.

بفلك برشدنــ مص. م عروج بفلك. ر ك: برشدن. ش(۲)

بقاء ــ ع (بفتح با) زیستن ، زندگی، دوام، بودن، باقی بودن.و در اصطلاح ثبوت خصال حمیده است ونیز بقای هویت بعدازفناء ذات و انانیت. مـانند پیوستن قطره به دریا. حال بقا بعدازفنای افعـــال و صفات فنای اراده و مقام در اراده ومقام‌معشوق‌است. بقا از خود فانی بودن و بدوست باقی‌بودن است. بقاء بالله وبقاء الی‌الله و بقاء فی‌الله مراتب بقاء است. بقاء حال وصل است در همان مراتب و مراتب آن مراتب وصل. بقا و فنا در اصطلاح دو لفظ متفاوت‌ودرمعنی یکسان‌است. و بقای بقاء، بـا ازل ازل و قــدم قدم، یکی است وآن وجود ذات

بذات است بی‌رسم اسامی (شرح شطحیات/۶۳۳) و ر ك: فنا
هزارسال بقا بخشدت مدایح من قکد
مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد بود ۱۶۴
که همچو روز بقا هفتهٔ بود معدود ۲۱۹
بقای جاودانش‌ده که حسن‌جاودان دارد ۱۲۰
دولت گشاده رخت بقا زیرکندلان قبیح

بقیهـ ع (بفتح با وکسر قاف و فتح یاء مشدد) مانده. بقایای‌جمع

بقیهٔ ابدالـ ر ك: ابدال

بكـ ترکی (بفتح با) بزرگ. ر ك: اتابك

بكـ ع (بکسر با و فتح کاف) (به + ك ضمیرمخاطب مذکر) به‌تو
یسرالله طریقا بك یا ملتمسی ۴۵۵
یعنی آسان کند خدای راه رسیدن به‌تو را، ای محبوب من

بکام بودنـ مص.م بروفق آرزو بودن
گل در بر و می درکف ومعشوق بکامست ۴۶

بکام رساندنـ مص. م. کام‌دادن
بکام تا نرساند لبش مرا چون نای
نصیحت همه‌عالم بگوش‌من بادست ۳۵

بکام رفتنـ مص. م. با ایهام‌بدو معنی: نوشیدن ومطابق‌آرزو بودن
دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گم گشته‌ای که بادهٔ نابش بکام رفت ۸۴

بکام‌شدنـ مص. م. بروفق آرزو شدن
مطرب بگوکه کار جهان‌شد بکام ما ۱۱

بکرـ ع (بکسر با و سکون‌کاف) تازه. دست نخورده

بکرمستور مستـ ا ضد ـ استعاری و تتابع.کنایه ازشراب (دختررز)
بیا ساقی آن بکر مستور مست
که اندر خرابات دارد نشست ۳۵۷ص

بگذشته ـ ا. مف. ماضی (ع) سپری شده.
عمر بگذشته ببپیرانه سرم بازآید ۲۳۶

بگریختنـ مص. (=گریختن)
... دیو بگریزد ازآن‌قوم که قرآن خوانند ۱۹۳
اشاره و تلمیحی است به خبری مروی از علی‌علیه‌السلام: «البیت الذی یقرء فیه‌القرآن و یذکرالله عزوجل فیه یکثر برکته وتحفره

الملائکة و یهجره‌الشیطان» خانه‌ای که درآن قرآن خوانده‌شود وذکر خدا بمیان آید درآن خانه برکت بسیار میشود و ملائکه درآن‌خانه حضور میبابند و شیطان از آن خانه میگریزد.

نه راهست این‌که بگذاری مرا بر خاك و بگریزی... ۳۱۸

بگزیدن (بضم با و سکون‌گاف وکسر زا و فتح دال) = گزیدن مص. اختیار. انتخاب ، قبول ، ترجیح، تفضیل (ع)

واعظ شهر چومهر ملك وشحنه گزید

من اگر مهر نگاری بگزینم، چه شود ۲۲۸

بخدایی که تویی بندهٔ بگزیدهٔ او

که برین چاکردیرینه‌کسی‌نگزینی ٤۸٤

بگزیده ا. مف (بضم با و سکون گاف وکسر زا و فتح‌دال) منتخب، مقبول (ع) اختیار شده، انتخاب شده، ر ك: بگزیدن ش (۲)

بگشایند فع. (بضم با) (مضارع التزامی از مصدرگشودن. و گشائیدن) فتح، اطلاق، (ع) با مطلع:

بود آیاکه درمیکده‌ها بگشایند... ۲۰۲

بگشودن مص. (= گشودن، و گشائیدن) فتح، اطلاق، ترك(ع) باز کردن، رها کردن

ببوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید... ۱

... بند قبای غنچهٔ گل میگشاد باد ۵

بگشا بند قبا، ای مه خورشید کلاه ... ۲۱۰

بود آیاکه درمیکده‌ها بگشایند... ۲۰۲

بگماشتن مص. (= گماشتن) تفویض، ترخیص، تعیین، انتخاب (ع) گماردن.

گفت خود دادی بما دل، حافظا، ما محصل برکسی نگماشتیم. ۳۶۹

بگو (بکسر با و ضم گاف) قل (ع) بخوان. فعل امر موکداز مصدر گفتن بمعنی «قول»درمعنی آوازوخواندن یعنی بخوان و بسرای

مطرب بگو، که کار جهـان شد بکام ما

بگوش‌آمدن مص. م. استماع. ادراك (ع) شنیدن (= بگوش رساندن)

ازز‌بان سوسن آزاده‌ام آمدبگوش ٤۳

بلا ع (بکسر با) بدون

... والله ما رأیناحباً بلا ملامه
۴۲۶
بلاء ـ ع (بفتح با) مصیبت (ع) بلایا جمع. دراصطلاح وسیلهٔقرب بحق «ببلاء امتحان تن دوستان خواهند بگونه گونهٔ مشقتها و بیماریها و رنجها که هرچند بلا بر بنده قوت‌بیشتر پیداکند قرب زیاده می‌شود و را با حق‌تعالی» (هجویری)
بلای حبیبـ ا ضـ . استعاری
بلایی‌کز حبیب آید هزارش‌مرحبا گفتیم
۳۷۰
بلای خارـ ا ضـ ـ استعاری
کس بی‌بلای خار نچیدست ازو گلی
۴۶۵
بلای خمارـ ا ضـ ـ استعاری
مارا که درد عشق و بلای خمار کشت
۱۸۶
بلای زلف‌درازـ ا ضـ ـ استعاری و تتابع
بلای زلف درازت بسر نمی‌آید
۲۳۷
بلاکش ـ ص. م. م.
وزان غریب بلاکش خبر نمی‌آید
۲۳۷
جنگها با دل مجروح بلاکش دارم
۳۲۶
بلا بگردیدن ـ مص. م. دفع بلا بشدن

بلا بگردد وکام هزارساله برآید
۲۳۴
بلا بگردانیدنـ مص. م. دفع بلا کردن
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند
۴۵۲
هجران بلای ما شد یارب بلابگردان
۳۸۴
بلا شدنـ مص. م. ر ك: بـلا بگردانیدن ش (۲)
بلاگردانـ ص. م. «اسم فـاعل مرکب مرخم. دافع بلا
بلاگردان جان‌وتن دعای‌مستمندان است
۱۲۱
و ر ك: تیر بلا. سیل بلا. طوفان بلا. دام بلا. از بلا پرهیزکردن . در بلا شدن. دفع بلا کردن
بلادـ (بکسربا) جمع بلد. شهرها و جمع بلده و جمع‌دیگرآن بلدان (بضم با) (ر ك: بلد)
بلاد غریبـ ا ضـ ـ وصفی
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب
۳۳۳
بـلاغ ـ ع (بفتح بـا) رسانـدن پیغام
نشاط و عیش وجوانی، چو گل غنیمت دار
که حافظا، نبود بررسول غیربلاغ
۲۹۵
اشاره و مأخوذ از سورهٔ مائده آیه۹۹: «ماعلی‌الرسول‌الاالبلاغ...»

بلاغت ـ ع (بفتح بـا و غین) سخندانی، سخن برمقتضای حال گفتن در عین فصاحت. چون هر سخن بلیغی فصیح نیز هست. مولوی در اشاره بسخن بلیغ گفته است:

چون سروکار تو با کودك فتاد
هم زبان کودکی باید گشاد

و بگفته خواجه:

با خرابات نشینان زکرامات ملاف
هر سخن جایی و هرنکته مکانی دارد ۱۲۵

و در امتیاز و برتری سخن خود از حیث بلاغت گفته است:

آب حیوانش زمنقار بلاغت میچکد
زاغ کلك من بنام ایزد چه عالی مشربست ۳۱۹

طوطی خوش لهجه، یعنی کلك شکرخای تو ۴۱۰

بلبل ـ ا. (بضم باء اول و باء دوم) واژهٔ مشترك فارسی‌وعربی. و نام‌های دیگرآن در فارسی هزار دستان. هزارآوا. زند باف. زند لاف. زند خوان . بربر و بلابل جمع عربی آنست ونام دیگر آن در عربی عندلیب است. این پرنده کوچك و زیبا و چابك و خوش‌آوا در شعر فارسی تمثیل خواننده عاشق است در برابر گل که تمثیل معشوق بی‌صدا و بی‌اعتنا است. شایددر ارتباط با زندباف وزندخوان نامهای دیگر بلبل است که فردوسی درابتدای داستان رستم و اسفندیار میگوید:

نگه کن سحرگاه تا بشنوی
ز بلبل سخن گفتن پهلوی
همی نالد از مرگ اسفندیار
ندارد بجز ناله زو یادگار
ز بلبل شنیدم یکی داستان
که برخواند از گفته باستان

(چون زند شرح و تفسیر اوستاست به زبان پهلوی)
و حافظ در بیت زیر نظر به‌همان گفتهٔ فردوسی داشته:

بلبل بشاخ سرو بگلبانگ پهلوی
می‌خواند دوش درس مقامات‌معنوی ٤٨٤

بلبل باغ‌جهان ـ ا ضـ ـ استعاری و تتابع

در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم ۳۲۰

بلبلان ـ ج

چه جورهاکه کشیدند بلبلان‌ازدی ۲۳۵

که شرح‌عشقبازی ازبلبلان‌شنیدن ۳۹۲

بلبل بیدل ـ ا ضـ ـ موصوف به صفت. ر ك: بیدل

بلبل خاطر ـ ا ضـ ـ تشبیهی در «بلبل مطبوع خاطر حافظ» تتابع اضافات

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
۲۶۱
بلبل‌دستان‌سراـ آ ضه ـ موصوف
به صفت
احوال گل به بلبل دستان سرا
بگو ۴۱۵
بلبل صباـ ا ضه ـ تشبیهی
دلت بوصل گل ای بلبل صبا
خوش باد ۳۴
بلبل صبور ـ ر ك: صبور
بلبل غزل‌خوانـ ا ضه ـ موصوف
به صفت. حافظ
بیا و نوگل این بلبل غزلخوان
باش ۲۷۳
بلبل عاشقـ آ ضه ـ موصوف به
صفت
بهرسو بلبل عاشق در افغان
۱۳۰
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر
۲۳۲
بلبل وجام‌گلـ تن. ر ك: جام‌گل
بلبل و حافظ ـ تن و تشبیه در
مقایسه
بلبل به نواسازی، حافظ به دعا
گویی ۴۹۵
بلبل و زاغـ تن و تضاد. ر ك:
طرب آشیان بلبل
بلبل و سرو وسمن و یاسمن و
لاله و گل‌ـ تن واعنات (لزوم
مالایلزم) و مساده تاریخ ر ك:
ابواسحق ۳۶

بلبل و قفسـ تن
حیف است بلبلی چو من اکنون
درین قفس ۳۴۳
بلبل و گل ـ تن و تلازم‌در بیشتر
شواهد مربوط به بلبل. ر ك:
گل خوش نسیم و گل و بلبل
بلبل و گلبانگ پهلویـ تن ر ك:
بلبل
بلبل وگلزارـ تن
بگلزار آی کز بلبل غزل‌گفتن
بیاموزی ۴۵۶
بلبل ونواسازیـ تن. ر ك: بلبل
و حافظ
بلبل وهزارـ تن و ترادف. ر ك:
هزار
بلعجبـ ع (بضم با و سکون
لام) ر ك: بوالعجبی
بلغـ ع (بفتح با ولام و غین) فعل
ماضی مفرد مذکر غائب ازمصدر
بلوغ. یعنی رسید و پایان‌یافت
بلغ‌الطاقة یا مقلة عینی بینی
۴۸۴. توان وطاقت من بپایان‌آمد
ای‌مردمك‌چشم‌من ازمن‌دوری‌بجوی
بلندـ ص (بضم با و فتح لام)
مرتفع. عال. طویل . محترم (ع)
بلند اختر ـ رك: شاهنشاه بلند
اختر و ر ك: خورشید بلنداختر
بلندبالاـ ص. م (= بالابلند)
که می‌رویم بداغ بلندبالایی ۴۹۱
بلندترـ ص. م. صفت تفضیلی

وگرنه پایهٔعزت ازآن بلندتراست
بلند شدن ــ مص.م. طولانی‌شدن
زین قصه بگذرم‌که سخن میشود
بلند ۱۸۰
بلند بودنــ مص. م
پیداست نگارا که بلند است
جنابت ۱۵
جناب‌عشق بلنداست همتی‌حافظ
۲۰۱
بلندنظرــ ص. م. ر ك: شاهباز
سدره‌نشین
و ر ك: شمشاد بلند. قدبلند.
قصر بلند. مرتبهٔ بلند.سروبلند
بلورــ ا. (بضم و بکسر با وبضم
لام مشدد) از اصل berylos
یونانی. نوعی آبگینه. درفرانسه
béryl در نسبت (صفت
نسبی) بلورین(وبلوری) درفارسی
بتخفیف لام آمده. ر ك: دست
بلوارین
بلهوســ (بضم با) هوسمند.
(= بوالهوس) ر ك: بوالهوس
بلیــ ع (بفتح با و لام) با الف
مقصوره حرف ایجاب یا قبول. در
فارسی بلی. (بفتح با وکسرلام)
بلی، بحکم بلابسته‌اند عهدالست
۲۵
بلی و بلاــ جناس مطرف. رك: بلی
بمــ (بفتح با) آوای درشت مقابل
زیر

که درد خویش بگویم بنالهٔبم‌وزیر
۲۵٦
بمثل ــ فی‌المثل. مثلا از ادات
تشبیه
عارضش را بمثل ماه فلك نتوان
گفت ۱۲٦
بمردمی ــ (باء قسم + مردمی)
سوگند به مردمی
بمردمی که دل دردمند حافظ را
۳۳۹
بمردمی نه بفرمان چنان بران که
تو دانی ٤۷٦
بمژگان شکستن ــ مص. م. رك:
خسرو (٤)
بمستیــ قید حالت. درحال مستی
دل در جهان مبندو بمستی‌سئوال
کن ۲٤٦
شرح سودی: ز مستی . و معنی
کرده: دل بدنیا مبند وحال دنیا
را ازمست دنیابپرس (!) (ترجمه
شرح سودی ج ۳ غزل ۲۷۹) و
ر ك: جام و قصه
بمضراب زدنــ با مضراب زدن.
ر ك: مضراب
بملامت برخاستن ــ مص م.
شروع بملامت‌کردن‌و پافشاری‌درآن
دل و دینم شد و دلبر بملامت
برخاست ۲۱
بملامت گذراندن ــ مص. باملامت
گذراندن
مگذران روز سلامت‌بملامت حافظ

۴۵۰

بمی سجاده رنگین‌کردنـ مص. م کنایه از ترک بظاهر عبادت وزهد و اطاعت مطلق از مرشد

بمی سجاده رنگین‌کن گرت پیر مغان گوید ۱

بمی طهارت‌کردنـ مص. م. (= بمی سجاده رنگین‌کردن) ترک بظاهر عبادات و کنایه از عاشق شدن (؟) و می‌خوردن

خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد ۱۳۳

بمیان آوردنـ مص. م. عنوان کردن ر ك: لطیفه بمیان آوردن

بناء ـ ع (بکسر با) عمارت. ساختمان. ابنیه جمع. ر ك: عهد قدیم

بنـ (بضم با) اساس. اس واست. جذر (ع) بنیاد. بیخ پهلوی: bûn

بن و بیخـ تن و ترادف

که ببالای چمان ازبن‌وبیخم برکند ۱۸۱

بناگوشـ (بضم با) ا. م (بن + الف وصل + گوش) شمحة‌الاذن (ع) پشت گوش. بیخ گوش. رك: سیمین بناگوش

بنالیدنـ مص (= نالیدن) انین. شکوی (ع) رك: نالیدن

بنامیزدـ اضافه موصول (= بنام ایزد) بجای بسم‌الله و ماشاءالله

در مقام تحسین و تعجب. ر ك: زاغ کلك و کاسهٔ چشم

بنت‌العنبـ (ع) (= دختر رز)

بنت‌العنب که زاهد ام‌الخبائثش خواند خانلری ۹/۵

بندـ ا. (بفتح با و سکون نون) حبل. رباط. غل. خیط. قفل. اسارت. تعلق. عشق. فکر (ع) اندیشه.

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد ۳۲

که دل بردو کنون در بند دین است ۵۵

بند برگردن نهادن ـ مص. م. اسیر کردن

زلف دل دزدش صبا را بند بر گردن نهاد ۴۰۲

بند تو ـ ا ضه ـ استعاری ر ك: بند (۱)

بندزبان داشتنـ مص. م. زبان‌را درحکم و اختیار داشتن. بندزبان اضافهٔ استعاری

کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد ۱۲۶

بند زلفـ اضه ـ استعاری با ایهام به گیره زلف یا ریسمانی که بزلف می‌بندند. بمعنی تعلق و دلبستگی بزلف معشوق

عقل اگر داندکه دل دربند زلفش چون خوشست ۱۰

ای‌دل اندر بندزلفش از پشیمانی

مثال ۲۷۶

بند غمـ ا ضـ ـ استعاری
چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد ۶۱

بند غم ایامـ آ ضـ ـ استعاری و بیان نوع و تتابع ر ك: انفاس سحرخیزان

بندقباـ ا ضـ ـ بیان نوع و اختصاص
بمشك چین و چگل نیست بوی گل محتاج
که نافه‌هاش ز بند قبای خویشتن است ۵۰

بند قبای گشودن ـ مص م.
بند قبای غنچهٔ گل می‌گشود باد ۱۰۲
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من ۲۱۰
بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه ۳۴۸

بند قبای غنچه گل ـ ا ضـ ـ اختصاصی و استعاری و تتابع.
ر ك: بند قبا گشودن (۱)

بند قبای گل ـ ا ضـ ـ اختصاصی استعاری و تتابع. ر ك: بند قبا

بند مال وجاه بودنـ مص. م
عاشق دردی‌کش اندر بند مال و جاه نیست ۷۱

بند ملامتـ ا ضـ ـ استعاری.
ر ك: ملامت

بند نقابـ ا ضـ ـ بیان نوع و اختصاص ر ك: شاهد قدسی

بند و بلاـ تن
مبتلی گشتم درین بند و بلا ۱۰۳

بند و دامـ تن وترادف ـ ر ك: مرغ دانا

بند و زنجیرـ تن وترادف ـ ر ك: عیاری کردن

بند و فریبـ تن. ر ك: شاهد دینی

بندگانـ ج
با بندگان سمند سعادت بزیر ران قك

بندگان‌پادشاهـ ا ضـ ـ اختصاصی
گرچه ما بندگان پادشهیم ۳۸۱

بندگانشـ ا ضـ ـ صفت به‌ضمیر (اختصاصی ـ یا ملك)
کمینه پیشکس بندگانش آن بودی ۴۴۲

بندگان خداوندگارـ ا ضـ ـ (اختصاص ـ یا ملکیت)

بندگان‌خداوندیـ ا ضـ ـ اختصاص ر ك: خداوندی

بندگان وچاکرانـ تن‌وترادف
چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

بندگیـ حا. مص. اطاعت. انقیاد (ع) پرستش

بندگی پادشاه وقت ـ ا ضـ ـ لامی و بیان نوع و تتابع
حافظ برو که بندگی پادشاه وقت ۳۸۲

بندگی خواجه جلال‌الدینـ

ا ضد ـ لامی
لایق بندگی خواجه جلال‌الدینی ٤٨٤
بندگی خواجه‌جهان ـ ا ضد ـ لامی
ر ك: خواجهٔ جهان
بندگی دختررز ـ ا ضد ـ لامی و تتابع
برسان بندگی دختررز گو بدرآی ۱۸
بندگی رساندن. مص. م
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را ۷
ای نسیم‌سحری بندگی‌من برسان ۱٦
و ر ك: بندگی دختر رز
بندگیش ـ بندگی‌او. اضافهٔ حاصل مصدر به ضمیر
سبوکشان همه دربندگیش بسته کمر ٤٢١
بندگی قد ـ ا ضد ـ لامی
به‌بندگی‌قدش سرو معترف‌گشتی ٤٤٢
بندگی‌کردن ـ مص. م ر ك: آئین بندگی
بندگی‌وچاکری ـ تن و ترادف ـ ر ك: اقرار بندگی
و ر ك: کمر به‌بندگی بستن. در بندگی‌کمربستن و رك: بنده
بنده ـ ا. ص. و ا. مف . (بفتح‌با و دال) عبد. مخلوق. خادم. غلام مطیع (ع) چاکر. زرخرید مقابل حر(ع) و آزاد. پهلوی bandak
فارسی باستان bandaka
ازمصدر بستن. بجای«من» ضمیر شخص درمقام تواضع وخلوص
مستی به‌آب یکدوعنب وضع بنده نیست. ر ك: آب عنب
می‌خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد ر ك: جام مرصع
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را ۲
ایا عظیم وقاری کـه هرکه بندهٔ تست قل
سهو و خطای بنده گرش اعتبار نیست ٦٥
بخواه جان ودل‌از بنده و روان بستان ٤٤٩
چه دانی تو ای بنده کار خدایی ٤٩٢
بندهٔ بگزیده ـ ا ضد ـ صفت بـه صفت (اضافهٔ وصفی) بندهٔ‌منتخب
بخدایی‌که تویی بندهٔ بگزیدهٔ او ٤٨٤
بنده‌پروری ـ حا. مص. م
که دوست خود روش بنده‌پروری داند ۱۷۷
بندهٔ پیر ـ ا ضد ـ صفت به‌صفت. (اضافهٔ وصفی)
بندهٔ پیر ندانم زچه آزاد نکرد ۱٤٤
بنده پیرخرابات ـ ا ضد ـ اختصاص

و تتابع
بنده پیر خراباتم که لطفش دائم است ۷۱
بندهٔ تورانشاهـ ا ضـ ـ اختصاص
با همهٔ پادشهی بندهٔ تورانشاهم ۳٦۱
بنده، حافظ ـ بدل
ای مه صاحبقران از بنده، حافظ یادکن ۳٤۹
و ر ك: حافظان جهان
بنده خریدنـ مص. م
که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری ٤٥۲
و ر ك: خواجه ش(۷)
بندهٔ شاه بودنـ مص.م
بندهٔ شاه شمائیم وثناخوان شما ۱۲
بندهٔ طالع خویش بودن. مص.م
بندهٔ طالع خویشم که درین قحطی وفا
عشق آن لولی سرمست خریدار منست ۵۱
بندهٔ عشق بودنـ مص. م
افاش‌میگویم وازگفتهٔ‌خود دلشادم
بندهٔ عشقم وازهردو جهان آزادم ۳۱۷
بندهٔ مخلصـ ا ضـ ـ صفت‌به‌صفت
سخنی بی‌غرض از بنـدهٔ مخلص بشنو
ایکه منظور بزرگان حقیقت بینی،

۸٤
بندهٔ‌معتقدـ ا ضـ ـ صفت‌به‌صفت
ر ك: معتقد. (ش۲)
بنده مقبلـ اضافه موصوف بـه صفت و ا ضـ ـ صفت به صفت
ر ك: مقبل. ش(۱)
بنده‌نوازیـ حا. مص.م و بنـده نوازی آموختن. مص.م
دلبرا، بنده نوازیت که آموخت ؟
بگو... ر ك: آموختن. ش(٤)
بنده و بندگیـ تن.
... وز بنده بندگی برسان شیخ جام را ر ك: بندگی. ش(۱)
بنده و هندوـ تن
ر ك: هندو. ش (۱۲)
بندهٔ خویش خواندنـ مص. م
ر ك: خواجگی(۲)
بنـده و خداوندانـ تن ر ك: خداوندان.
بندهٔ همچو حافظ ـ تشبیه وبدل
کس درجهـان ندارد، یك بنـده همچو حافظ... ۱٤۷
بندیدنـ مص‌ـ (= بستن)مصدر جعلـی و متـروك از اسم بند. در صیغه‌هـای مضارع بستن و مشتقات آن
هر نقش که دست‌عقل‌بندد ۱٦۳
بی‌همت تو مغز نبندد دراستخوان قیز
جرس فریاد بردارد که بربندید محملها ۱

گفتم که برخیالت راه نظر ببندم
۲۳۱
اشکم احرام طواف‌حرمت می‌بندد
۷۰
احرام چه بندیم چو آن قبله نه
اینجاست ۸۲
و ر ك: بستن
بنشستن- مص. (بکسر با) (= نشستن) جلوس. استقرار. قعود
(ع) نقیض برخاستن
نیم‌شب دوش ببالین‌من‌آمد بنشست
۲۶
بنشستن و برخاستن- تن وتضاد
شمع دل دمسازم بنشست چو او
برخاست ۲۷
که شنیدی‌که درین‌بزم دمی خوش
بنشست
که نه درآخر صحبت بندامت
برخاست ۲۱
بنفشه ا. (بفتح با ونون و شین)
بنفسج (ع) گل معروف. دراصطلاح
نکته‌ای راگویند که قوت در آن
کار نکند.
بی زلف سرکشش سر سودایی
از ملال
همچون بنفشه برسرزانو نهاده‌ایم
۳۶۵
(حافظ خانلری: بی‌ناز نرگسش..
۳۵۷/۶)
و استعاره برای خط
گرد لبت بنفشه ازآن‌تازه‌وترست
آب حیات می‌خورد از جویبار
حسن ۳۹۴
بنفشه‌زار- ا. م. مکان
بنفشه‌زار شود تربتم چودرگذرم
۳۳۰
گر گذر توخاك‌را مشك ختن نمیکند
۱۹۲
گذارکن چو صبا بر بنفشه‌زار و
ببین ۱۹۵
بنفشه و زلف- تن و تشبیه
چون زنسیم می‌شود زلف بنفشه
پرشکن ۱۹۲
بوی بنفشه بشنو و زلف نگار
گیر ۳۹۵
بنفشه طره مفتول خود گره می‌زد
بنفشه وطره- تن و تشبیه
۱٦
بنفشه وگل و نسرین و سمن -
تن و تلازم (اعنات)
رسیدن گل و نسرین بیمن و
خوبی باد
بنفشه شاد وکش آمد سمن صفا
آورد ۱٤٥
بنگاله- ا. (بفتح با) (= بنغال)
(ع) یابنگال منطقه‌ایست درآسیای
جنوبی واقع در بین رشته جبال
هیمالیا و خلیج بنگال و بدو
قسمت بنگال‌غربی وبنگال شرقی
تقسیم میشود. مرکز بنگال‌غربی
کلکته است و بنگال شرقی که
بنگالادش امروزی است و مراکز

آن داکا می‌باشد . سابقاً تمامی بنگال جز شبه قارهٔ هند بود و امروز بنگال‌غربی جزوهندوستان است.

شکرشکن شوند همه طوطیان‌هند
زین‌قند پارسی که به‌بنگاله‌میرود ۲۲۵

بنمودن- مص. (بکسر با) (= نمودن) اظهار، اعلان (ع) نشان دادن

که باشدمه‌که بنماید زطاق‌آسمان ابرو ۴۱۲

اشك خونین بنمودم بطبیبان ، گفتند: ۱۲۳

اعتقادی بنما و بگذر، بهرخدا... ۳٤۱

روی بنما و مرا گوکه ز جان دل برگیر...

گل زحد بردتنعم، نفسی رخ‌بنما...
ر ك: تنعم. ش(٥)

بنما- فع . (بکسربا) دوم شخص مفرد امر ر ك: بنمودن

دل و جان فدای رویت بنما عذار ما را ٦

... ارادتی بنما، تا سعادتی ببری ٤٥٢

بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست...

روی بنما ووجودخودم ازیادببر.. ۲٥۰

یك دل بنما که در ره او... ۱۷۲

تاج شاهی طلبی ، گوهر ذاتی بنما.. ٤٥۸

بنوابودن- مص.م. بآهنگ‌بودن: درست بودن، سروسامان داشتن.

با ایهام:

(۱) ... بنال، هان،که ازین‌پرده کار ما بنواست ۲۲

بنوا فرستادن- مص.م. بگروگان فرستادن رك: نوا ش(۳)

جان عزیز خود بنوا می‌فرستمت ۹۰ ر ك: نوا

... قول‌غزل بسازونوا میفرستمت ۹۰

بنیاد- (بضم‌با) اساس ، اصل، جذر (ع) پایه. شالوده. پهلوی: bondât پاری باستان bondâti یعنی در بن قرار داده شده

بیاکه قصر امل‌سخت سست‌بنیاد است ۳۷

بنیاد ازجابردن- مص. م

نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد ۱۲۹

بنیاد برانداختن- مص. م

من و ساقی بهم تازیم و بنیادش براندازیم ۳۷٤

بنیاد برباد بودن- مص.م

بیاربا‌ده که بنیاد عمر برباداست ۳۷

بنیاد بردن- مص. م

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد ۳٥٦

بنیاد نهادنـ مص.م
بنیاد برکرشمهٔ جادو نهاده‌ایم
۳۶۵
بنیاد ازین شیوهٔ رندانه نهادیم
۳۷۱
بنیادکردنـ مص. م
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
۳۱۶
بنیادکندنـ مص.م. رك: بنیادکردن
بنیاد مکر کردن ـ مص. م
بنیاد مکر با فلك حقه بازکرد
۱۹۰
بنیاد هستیـ ا ضـ . اختصاصی
بنیاد هستی تو چو زیر وزبرشود
۴۸۷
و ر ك: کار به‌بنیاد آمدن و از بنیاد بردن و بی‌بنیاد. و کار بی بنیاد
بنیوشیدن ـ مص. م ر ك: نیوشیدن گوش دادن. پـذیرفتن.
بوـ (بضم با و سکون واو) در بو که: بودکه. قید یا فعل تمنی.
ر ك: بوکه = بودکه
بو ـ (بضم با) اثر. اصل (ع)
پهلوی: bôy آنچه‌بوسیلهٔ شامه احساس شودومجازاً بمعنی آرزو، اثر واداراك وخبر ودر اصطلاح آگاهی دل است و پیوستگی آن که دراصل وجود داشته ودرمقام جمع اول بوده و اکنون در مقام تفرقه افتاده

ببوی آنکه‌دگرنوبهارباز آید ۲۳۵
ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر شب و روز ۲۳۹
بربـوی آنکه جرعه جامت بمـا رسد... ۸۴
بوی بادهـ یا نسیم باده ا ضـ . نسبت
...که بوی باده مدامم ملول میدارد
ر ك: باده‌نا
بوی بردنـ (= بوبردن). مص.م
میسوخت حافظ و بویی بزلف‌یار نبرد ۱۸۷
بوی بودنـ مص. م
... زان بوی درمشام دل‌من هنوز بوست ۵۹
بوی بهبودـ اضـ ـ استعاری
بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌ـ شنوم ۱۷۳
بویت (= بوی‌تو) ا ضـ ـ استعاری اضافهٔ اسم به ضمیر
چوگل هردم ببویت‌جامه درتن...
۳۸۹
تا ببویت زلحد رقص‌کنان‌برخیزم
۳۳۶
بوی اوـ ا ضـ ـ استعاره. اضافه اسم به ضمیر
که پرده بردل خونین ببوی او بدریدم ۲۲۲
بوی توـ
چون‌کائنات جمله ببوی‌تو زنده‌اند ۳۶۲

گل‌را اگرنه بوی توکردی رعایتی ۴۳۷
بوی تو می‌شنیدم وبرباد روی‌تو ۳۲۹
بیا، که بوی تو را میرم، ای‌نسیم شمال ر ك: نسیم‌شمال
بوی‌جان ـ ا ضـ ـ استعاره
بوی جـان ازلب خنـدان قـدح می‌شنوم ۴۴۸
بوی حق ـ ا ضـ ـ استعاری
واعظ ما، بوی حق نشنید، بشنو کاین سخن... ۳۵۲
بوی خدا ـ ا ضـ ـ استعاری
بخیل، بوی خدا نشنود، بیاحافظ ۴۳۰
بوی‌خوش ـ ا ضـ ـ وصفی. اضافه اسم به صفت
نفس ببوی‌خوشش مشکبارخواهم کرد ۱۳۵
سلامی چو بوی خوش آشنایی ۴۹۲
فیض یك شهر زبوی خوش عطار منست ۵۱
حافظ، شب هجـران شد، بوی خوش وصل آمد... ۴۹۳
بوی خوش تو هرکه ز باد صبا شنید... ر ك: صبا
بوی‌خون‌دل ریش ـ ا ضـ ـ وتتابع
...که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم ر ك: تراب
بوی خیر ـ ا ضـ ـ استعاری
...که من نمی‌شنوم بوی‌خیر ازین اوضاع ۲۹۲
بوی دوست ـ ا ضـ ـ استعاری
درین ظلمت سرا، تا کـی ببوی دوست بنشینم... ر ك: ظلمت‌سرا
می‌خواست‌گل‌که دم زند ازرنگ وبوی دوست ۸۷
بوی دل کباب ـ
بوی دل‌کباب من آفاق‌را گرفت ر ك: دل‌کباب
بوی رحمن ـ یا بوی‌رحمت (حافظ خانلری) ا ضـ ـ استعاری
ر ك: باد یمن
بوی ریا ـ ا ضـ ـ استعاری
گفتی ازحافظ ما بوی‌ریا می‌آید... ۴۸۰
بوی زلف ـ ا ضـ ـ اختصاص و بیان نوع (وغالباً استعاره)
بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست ۵۹
ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد
بوی زلف تو همان مونس‌جانست که بود ۲۱۳
گفتم‌که بـوی زلفت گمراه عالمم کرد ۲۳۱
آنراکه بوی عنبر زلف‌تو آرزوست ۲۶۰
ببوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه ۴۲۷
ببوی زلف‌تو گر جان به‌باد رفت چه شد ۴۲۷

ببـوی زلف و رخت می‌رونـد و می‌آیند ٤٥٢
صبا وقت سحر بویی ز زلف‌یار می‌آورد ١٤٦
بسوخت حافظ و بویی بزلف یار نبرد ١٨٧
کاهل روی چو باد صبا را ببوی زلف... ٤٥٩
من ببوی سر آن‌سر زلف‌پریشان بودم ٣٥٩
عمری است تا ز زلف تو بویـی شنیده‌ام
بوی شفابخشـ ا ضـ ـ وصفی
... کآن بوی شفابخش بود دفع خمارم ٣٣٥
بوی شوقـ ا ضـ ـ استعاری
اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید ٣٤٢
بوی شنیدنـ مص. م. رك: بوی زلف و بوی خیـر وبوی جان و بوی عشق وبوی بهبود وبوی می نوشین و:
ازکریمی گوئیا درگوشه‌ای بویی شنید ٢٤٠
بوی عشق شنیدن ـ مص. م
پشمینه پوش تندخـو، از عشق نشنیده است بو ١٩١
بوی فصل بهارـ ۲ ضـ ـ نسبت یا اختصاص
ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار... ٤٣٠

بوی کنارـ ا ضـ ـ استعاری
بر بوی کنار تـو شدم غرق، و امیدست ٣٢٥
بوی‌گلـ ا ضـ ـ بیـان نـوع و اختصاص رك: بوی دوستش(۲)
بوی‌گلبن‌وصلـ ا ضـ ـ اختصاص و استعاره و تتابع
... ببوی گلبن وصل تو میسراید باز ٢٦١
بوی‌گیسوـ ا ضـ ـ اختصاص و بیان نوع
... من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت ٩٥
بوی مژدهٔ وصلـ ر ك: بوی
بوی محبتـ ا ضـ ـ استعاری
تا ابد بوی‌محبت‌بمشامش‌نرسد.. ٨١
بوی می‌نوشینـ اختصاص‌وتتابع
لاله بوی می نوشین بشنید ازدم صبح ١٧٤
بوی نافهـ بیان نوع
ببوی نافه‌ای کاخر صبا زان طرهٔ بگشاید ١
بوی نسیمـ اختصاص
تا عاشقان ببوی نسیمش دهنـد جان... ٣٠
بوی و رویـ تن
...که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست ٢٠
بوئیدنـ مص. استشمام. احساس ادراك (ع)

ساغری از لبش نبوید باز ۲۶۲
خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی ۴۸۹
حافظم گفت که خاك در میخانه مبوی ر ك: در می‌خانه
لب گیری و رخ بوسی، می‌نوشی وگل بویی ۴۹۵
زلف چون عنبر خامش‌که ببوید هیهات ۲۵۰
گو مکن عیب که من مشك ختن می‌بویم ۳۸۰

بواتت- (بضم با وفتح‌تا) گویش قدیم شیراز. ببایدِ ترا
غم این دل بواتت خورد ناچار ۴۳۸

بوادی- (بضم با) گویش قدیم شیراز. ببایدِ دیدن. بایدمی‌دیدی
تز اول آن روی نیکو بوادی

بوام‌گرفتن-مص.م. استقراض(ع)
نرگس همه شیوه‌های مستی
از چشم خوشت بوام‌گیرد ۱۱۸

بواسحق- (ع) کنیه. ر ك: ابواسحاق.

بوالعجب- (ع) وبلعجب- شگفت، غیرمنتظره، عجیب
... صعب روزی، بوالعجب‌کاری، پریشان عالمی ۴۷۰
... بسوخت دیده زحیرت‌که این چه بوالعجبی است ۶٤

بوالوفا- ع کنیه ر ك: ابوالوفا

بوالمعالی - کنیه (ابوالمعالی)
ر ك: برهان. برهان ملك و دین

بوالهوس- بلهوس. (بل = پر فارسی + هوس(ع))(نظیر بلکامه‌و بلکارزار) یعنی پرهوس،هوسمند
عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی... رك: به‌پیری‌رسیدن

بوالهوسی- حا. مص.هوسمندی. پرهوسی رك: بوالهوس

بوته- ا. (بضم با و فتح تا) بوتقه (مع) ظرفیکه طلا و نقره را درآن ذوب کنند.
عیش خوش در بوتهٔ هجران کنند ۱۹۷

بوتهٔ هجران- ا ضـ - تشبیهی

بوجه حسن- بنحو پسندیده، بطریقی نیکو. به‌بهترین صورت. قید مرکب حالت ر ك: بعینه

بودن- مص. (بضم با وفتح دال) وجود،کینونة، حضور، اقامة(ع). از افعال عموم. پهلوی butan با اسم مصدر bovèch و bovèshn
در «خواهد بودن» ردیف یك‌غزل هفت‌بیتی با مطلع:
خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن... ۳۹۱
وبصورت مصدر مرخم در«خواهد بود» ردیف یك غزل هفت‌بیتی با مطلع:
تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود ۲۰۵
وبصیغهٔ فعل ماضی مطلق ردیف

چندین غزل با مطلع‌های:
سالها دفترما درگروصهبا بود... ۲۰۳
یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود... ۲۰۴
پیش ازینت بیش ازین اندیشهٔ عشاق بود... ۲۰۶
یاد باد آنکه سرکوی توام منزل بود... ۲۰۷
دوش در حلقهٔ ما حلقهٔ گیسوی‌تو بود... ۲۱۰
دوش میآمد ورخساره برافروخته بود... ۲۱۱
یکدو جامم دی ، سحرگه اتفاق افتاده بود... ۲۰۲
حقه مهر بدان مهرونشانست که بود... ۲۰۳
دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود... ۲۰۴
بکوی میکده، یارب، سحر چه مشغله بود... ۲۱۵
آن‌یار کزو خانهٔما جای پری بود ۲۱۶
مسلمانان، مرا وقت دلی بود... ۲۱۷
و در همین صیغه بصورت فعل تکراری «بود ، بود» برای تاکید وقوع فعل همراه با «رفت،رفت»:
... گر ملالی بود، بود وگرخطایی رفت رفت ۸۳
بود— (بضم بـا و فتح واو) (= باشد) همراه با «آیـا» و «کـه» بصورت «بود آیا» و «بودکه» و با تخفیف «بوکه» در معنی رجا و امیدواری یا تردید:
زبخت‌خفته ملولم، بودکه بیداری ۱۸۷
شهر خالیست ز عشاق، بود کز طرفی ۱۸۹
بود آیا که درمیکده‌ها بگشایند؟ ۲۰۲
بودکه یار نرنجد ز ما ز خلق‌کریم ۳۰۵
و ر ك: بو که
و به‌تنهایی ردیف‌یك غزل ۹بیتی با مطلع:
در ازل هرکو بفیض دولت ارزانی بود... ۲۱۸
بوریا— ا. (بضم بـا وکسر را) حصیر. قصب (ع) مأخوذ از آرامی یا سامی. معرب آن باری.
خوش بوریا وگدایی وخواب امن
ر ك: خواب‌امن
همان حکایت زردوز و بوریا باف است ۴۴
بوریاباف— ص. م. بافنده بوریا. حصیرباف ر ك: بوریا
بوس— ا. (بضم‌با) با واو مجهول مخفف بوسه. لثم. قبله (ع) ماچ و در اصطلاح نفخ روح واحیاء دل است همراه با «کنار» که آن نیز در اصطلاح مقام قرب و وصل

مقابل بعد و هجر میآید. عراقی گوید: «بوس استعداد قبول کیفیت کلام بنحوی علمی وعملی وصوری ومعنوی‌است. همراه‌باکنار بمعنی وصل.

بی‌بوس وکنار خوش نباشد ۱۶۳

دیدار شد میسر وبوس وکنارهم.. ۳۶۲

کم غایت توقع، بوسی است، یا کناری ۴۴٤

درآرزوی بوس و کنارت مردم... ۳۸۲

بوس وکنارـ تن و تلازم. ر ك: بوس(۱) و (۲) و (۳) و (٤)

بوس دادنـ مص.م

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم ۳۰۱

بوسهـ (بضم با وفتح‌سین) لثمه قبله (ع) بوسیدن

گفت مگر ز لعل من، بوسه نداری آرزو ٤۱٤

بوسه بخشیدنـ مص. م

چو لعل شکرینت بوسه بخشید.. ۱۰٤

بوسه ربودن ـ مص. م در بوسه ربایان

لبم از بوسه ربایان برو دوشش باد ۱۰۵

بوسه زدنـ مص. م

ز بام عرش صدش بوسه برجناب زده ٤۲۱

وز دور بوسه بررخ‌مهتاب می‌زدم ۳۲۰

بوسه‌زن برخاك آن‌وادی ومشکین کن نفس ۲۲۷

ازکجا بوسه زنم برلب آن قصر بلند

بوسهٔ شکرینـ ا ضد ـ وصفی

... گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند ۱۹۸

بوسه حوالت‌کردنـ مص. م ۱۸۱

بگفتمش بلبم بوسهٔ حوالت‌کن ۲۱۵

بوسه دادنـ مص. م

بداد لعل‌لبش بوسه‌ای بصدزاری ۹۸

بوسه طلب‌کردنـ مص. م

وگـر کنم طلب نیم بوسه، صد افسوس.. ۱۵۵

بوسه نذرکردنـ مص.م

یك بوسه نـذر حـافظ پشمینه پوش کن ۳۹۸

بوسه وظیفه‌کردنـ مص. م

سه‌بوسه کزدولبت‌کرده‌ای وظیفهٔ من ٤۵۷

بوسیدنـ (بضم با وکسر سین) مص. تقبیل. لثم (ع)

بوسیدن‌لب‌یار اول زدست‌نگهدار ۳۹۲

که دست زهد فروشان خطاست

بوسیدن ر ک: ۰۹۳
مبوس جز لب ساقی وجام می
حافظ ... ۳۹۳
لبش می‌بوسم و در می‌کشم می
۴۳۱
بدین شکرانه می‌بوسم لب جام
۳۲۳
تا ببوسم همچو اختر خاك ایوان
شما ر ک: ۱۲
و ر ک: لب ساغر ولب ساقی، لب لعل، آستان‌بوسیدن، لب بوسیدن، رخ بوسیدن، غبغب بوسیدن، محمل جانان بوسیدن، روی بوسیدن، چشم بوسیدن

بوستانـ ا. (بوی + ستان. پسوند مکان) پهلوی: bôstân (عربی: حدیقه. روضه) باغ گل. باغ میوه در اصطلاح محل فتوح.
کنونکه می‌دمد از بوستان نسیم
بهشت.. ۷۹
بوستان سمن و سرو گل و
شمشادت ۱۸
که این سیب ذقن بوستان به
۴۱۹
و ر ک: **بستان**

بوکهـ کلمهٔ تردید، بجای بودکه، و بمعنی باشدکه. وکلمهٔ تمنی و بعربی عسی و لعل . و بمعنی مگر هم آمده (و بمعنی فرض هم هست)
... بوکه بویی بشنوم از خاك
بستان شما ۱۲
... بوکه صاحب‌نظری نام تماشا
ببرد ۱۲۸
... بوکه از لوح دلت نقش‌جهالت
برود ۲۲۲
... نور ز خورشید جوی، بو که
برآید ۲۳۲
بوکه دربرکشد آن‌دلبر نوخاسته‌ام
تا بوکه یابم آگهی، از سایهٔ سرو
سهی... ۳۱۲
تا بو که دست در کمر او توان
زدن... ۳۷۲
... تا بوکه تو چون سرو خرامان
بدرآیی ۴۹۴

بولهبـ کن. ر ک: ابولهب

بونصرـ کن ر ک: ابونصر

بویـ ا. ر ک: بو

بهـ (ب) حرف اضافه با های غیر ملفوظ یا های بیان‌کسره. ر ک: **ب**

بهـ ص. (بکسر با) بهتر. نیك جید (ع) پهلوی: vêh
ر ک: به شدن. به از. بهبود. بهتر. بهروزی. به‌دانه

به‌ـ (ع) (بکسر با و ها) بمعنی بآن
لمع‌البرق من‌الطور وآنست به
۴۰۵
یعنی: نوری‌ازکوه‌طورجستن‌کرد و من بآن انس‌گرفتم (متوجه شدم)

به ازـ بهتر از

به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست ۷٦
وصال‌او زعمر جاودان به ٤١٩
بهبود - مص. م. (مصدر مرکب مرخم = به‌بودن) سلامت. عافیت (ع)
ر ك: بوی بهبود و:
فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگرکن ۳٦۷
بهتر - ص. تفصیلی
بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد ۱۵۱
به‌دانه - ا ض - مقلوب واختصاصی دانه به و بهترین دانه. با ایهام
بغیر خال سیاهش که دید به‌دانه
به‌دانه‌وخال - تن و تشبیه وایهام
ر ك: به‌دانه
بهروزی - **حا**. مص. سعـادت . توفیق (ع)
غبـار راه طلب کیمیای بهروزی است ۳۷۹
ر ك: فیروزی و بهروزی
به‌شدن - مص. م. بهترشدن
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد ۱٦۹
ای دل غمدیده، حالت به شود، دل بد مکن ۲۵۵
درد عـاشق نشود بـه بمداوای حکیم ۳٦۷
بها - ا. (بفتح با) قیمت. ثمن(ع) ارزش ر ك: خونبها

بهاء - (ع) روشنی. درخشندگی
بهاءالحق - ع (لقب) دربهاءالحق والدین که بهاءالدین عثمان کوه کیلویی قاضی‌القضات عهد شاه شجاع واز بزرگان علمای شافعی است. برای اطلاع بیشتر ازشرح حال رجوع شود به تاریخ گزیده از محمود گیتد (ص ۷۳) والدرر الکامنه فـی‌اعیـان المأته الثامنه (جلد دوم ص ٤٤۳) از ابن حجر عسقلانی و شدالازار معین‌الدیـن ابوالقاسم جنید شیرازی (ص۳٦۱ ۳٦۵). خواجه تاریخ‌وفات‌بهاءالدین را با «قرب طاعت» مطابق با۷۸۲ آورده است:
بهاءالحق والدین طاب مثواه
امام سنت و شیخ جماعت
چومیرفت ازجهان این‌بیت‌می‌خواند:
بر اهل فضل و ارباب براعت :
بطاعت قرب ایزد می‌تـوان یافت
قدم درنه گرت هست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفـاتش
برون آر از حروف «قرب طاعت»
ص ۳٦۱
بهاءالدین - (ع) لقب . ر ك: بهاءالحق
بهار - ا. (بکسر بـا) ربیع (ع) فصل بهار از فصول چهارگانـه سال (فـروردین . اردیبهشت . خرداد). پهلوی: vahâr
پارسی باستان: واهره vâhara

ثوره و هره thôravâhara
یعنی ماه ثور بهار است. ماه دوم هخامنشی برابر اردیبهشت. ودر اصطلاح بهار مقام علم است و پائیز مقام جمودت و جهل و تابستان مقام معرفت و زمستان مقام کشف
ساقی، بهار می‌رسد ووجه می نماند
ر ك: وجه می
بهاران- ن- صفت نسبی منسوب به بهار مقابل پائیزان (بلهجه شمال ایران)
همیشه تا ببهاران، هوا بصفحهٔ باغ... ر ك: باغ
بهار توبه‌شکن- ا ضـ - وصفی
... بهار توبه‌شکن می‌رسد، چه چاره کنم ۳۵۰
ر ك: بهار گل
بهار حسن- ا ضـ - استعاری.
کنایه از زیبایی و جوانی
خوش چمنی است عارضت خاصه که در بهار حسن... ۴۱۱
و ر ك: نوبهار حسن
بهار عارض- ا ضـ - استعاری
کنایه از شادابی رخ
بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد ۱۲۰
بهارعمر- کنایه‌ازجوانی (استعاره مکنیه) درازی و خوشی عمر
بهار عمر خـواه، ای دل، وگرنه
این چمن هرسال... ۱۱۵
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن... ۲۵۵
بهار وگل- تن ویا بهارگل- ا ضـ استعاری کنایه از شکوفایی‌گل .
بهار وگل طرب‌انگیز گشت‌وتوبه شکن... ۳۸۸
بهار ما- ا ضـ - نسبت ر ك: نوبهار
بهار و باغ- تن ر ك: باغ و بهار
بهار و سبزه- تن
رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید... ۲۳۹
بهار و لب جوی- تن
ساقیا، سایه ابر است و بهار و لب جوی... ۴۸۵
بهانه- ا. (بفتح با و و نون) عذر سبب، باعث(ع) دستاویز. عـذر بیجا. پهلوی: vahâna
ندیم و مطرب و ساقی همه‌اوست خیال‌آب وگل در ره بهانه ۴۲۸
نصیحتی‌کنمت بشنو وبهانه مگیر ۲۵۲
سبب مپرس که چرخ ازچه سفله پرور شد
که کام‌بخشی اورا بهانه بی‌سببی است ۶۴
بهانه‌گرفتن- مص. ر ك: بهانه ش (۲)
بهانه‌وسبب- تن وترادف. ر ك: بهانه ش (۳)

بهتانـ ق (بضم با) افتراء. تهمت (ع) نسبت ناروا
بهتان گفتنـ مص. م
من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت ۸۸
که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم ۳۷۰
بهرـ ا. (بفتح با وسکون‌ها) حظ نصیب قسمت(ع) بهره. و بجای برای (حرف اضافه).
اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا ۳٤۱
ز بهر دیدهٔ خصم تو لعل پیکانی
قکه و ر ك: بهره
بهرامـ ا. (بفتح با و سکون ها) پهلوی: ورثرغن verethraghan بمعنی جنگجو و شکننده. و فاتح. و ایـزد جنگ ونحس اصغر در نجوم احکامی و نام پسر یزدگرد دوم، (یزدگرد ا ثیم) با تلمیح به داستان رسیدن او بتخت شاهی و شهرت او به بهرام‌گور و فرو رفتن در شکار‌گور در باطلاق صحرا.
کمند صید بهرامی بیفکن جام‌جم بردار
کـه پیمودم من این صحرا نـه بهرامست و نه‌گورش ۲۷۸
بهرزهـ ا.م (بکسر با و فتح ها و زا) باطل، بلااثمر، بلامعنی. (ع) بیهوده.
بهرزه بی‌می‌ومعشوق‌عمر میگذرد.. ۱۳۵
... بهرزه طالب سیمرغ وکیمیا می باش ۲۷٤
ایدل، بهرزه دانش و عمرت بباد رفت... ٤۳۷
بهرهـ ا. (بفتح با و سکون ها و فتـح را) قسمة، نفع، فائـدة ، رنج، حاصل ، محصول ، فاکهة ثمر (ع) پهلوی: bahrak هم‌ریشه با بهروبخش وبخشش‌و بخت (ع) بخش، سود. در کلمهٔ بهره‌مند یا بهرمند.
بهرهمند ازسرکویت دگری نیست که نیست ۷۳
بهره‌مندـ مص.م(بهرمند) منتفع، شریك (ع) بهره‌ور، بهردار ، سودبرده. ر ك: بهره
بهشتـ ا. (بکسر با وها) خلد، فردوس جنة (ع) مینو، مقابل‌دوزخ دار اوستا وهشت vahisth از ریشهٔ vaha + isht یعنی خوب‌تـر و صفت تفصیلی بجای موصوف inghu یعنی جهان هستی. انگهووهشت یعنی جهان بهتر یا جهان خوب و عالم نیکوتر مقابل دژانگهو یعنی جهان بد، یعنی دوزخ (یشت۲ ص۱۷۰ ج۱)
قدم دریغ مـدار از جنازهٔ حافظ

که‌گرچه غرق گناهست می‌رود به
بهشت ۷۹
حافظا روز اجل گربکف‌آری جامی
یکسر ازکوی خرابات برندت به
بهشت ۸۰
نصیب‌ماست بهشت ای‌خداشناس
برو
کـه مستحق کرامت گناهکارانند
۱۹۵
بهشت اگرچه نه‌جای گناهکاران
است
بیار باده که مستظهرم به‌همت‌او
۴۰۵
از در خویش خدارا بفرستم بـه
بهشت ۲۶۸
ر ك: قصهٔ بهشت. میل بهشت.
نسیم بهشت. مرغ بهشتی. میوهٔ
بهشتی
بهشت ابد- ا ضد - وصفی وبیان
نوع (= بهشت عدن)
پدرم نیز بهشت ابـد از دست
بهشت ۸۰
بهشت از دست بهشتن- مص.م
بهشت را رهاکردن. ر ك: بهشت
ابد
بهشت عـدن- (= بهشت ابد)
جنات عدن (ع) و مأخوذ ازآیات:
جنات عدن التی‌وعدالرحمن عباده
(مریم - ٦١) جنات عدن تجـری
من‌تحتها الانهار (طه-٧٦) جنات
عدن مفتحة لهم‌الابواب (ص-٥٠)
جنات عدن یدخلونهـا و من صلح
(رعد/٢٣) جنات عدن یدخلونهـا
تجری... (نحل-٣١) جنات عدن
یدخلونها یحلون (فاطر-٣٣)
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما
به‌میخانه ۳۷٤
بهشت وبهشت- جناس کامل از
اسم وفعل. ر ك: بهشت از دست
بهشتن
بهشت و دوزخ- تن وتضاد
قسام بهشت و دوزخ‌آن عقده‌گشای
مارا نگذارد که درآئیم از پای
۳۸٤ص
بهشتی - با یاء نکره
یاری‌است چو حوری‌و سرایی‌چو
بهشتی و رك: میوهٔ بهشتی
بهشتی و دوزخی- با یاء نسبت
(صفت نسبی) تـن و تضـاد
چه دوزخی، چه بهشتی، چه‌آدمی
چه پری
بمذهب همـه کفـر طریقت است
امساك ۲۹۹
بهل- (بکسر با و ها) فعل‌امر از
هلیدن (رهاکردن) بگذار. رهاکن
خـانه از غیر بپرداز و بهل تـا
ببرد ۱۲۸
بهم- (بکسر با وفتح ها) (= با
هم) قید مرکب
من و ساقی بهم تازیم و بنیادش
براندازیم ۳۷٤

بهم تازیدنـ مص.م باهم‌تاختن. ر ك: بهم

بهم منزل شدنـ مص.م. همخانه شدن

در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم ۱۰

بهمنـ ا. (بفتح با وسکون ها و فتح میم) نام یکی‌از امشاسپندان مقرب اهورا ومظهر راستی ونیك نفسی و نام ماه یازدهم از تقویم پارسی شمسی بنام همین فرشته vahuman پهلوی و اوستایی و دومین روز از هر ماه درآن تقویم و نام پسر اسفندیار ونام موبدی در زمان انوشیروان و شماری از بزرگان تاریخ قبل‌از اسلام ایران و نام گیاهی است. وهومنه یا بهمن یعنی نیك نفس، درشعرفردوسی بدینگونه ستوده و معرفی شده:

کسی کو بود بی بد کم ستیز
ازو مرغ و ماهی نگیرد گریز

طبری‌گوید: «تفسیر بهمن‌بالعربیه: «الحسن‌النیه» (تاریخ طبری ج ۲ ص٤)

قدح‌بشرط ادب‌گیر زانکه‌ترکیبش زکاسهٔ سر جمشید وبهمن است و قباد ۱۰۱

بهمن و دیـ تن ر ك: دی

بهوش بودنـ مص. م هشیار بودن. ر ك: باد استغنا و:

بهوش باش کـه نقد تو پاسبان نبرد! (پژمان ۱۲۵)

بهیچ بابـ قید مرکب حـالت. (= بهیچوجه)

نیم ز شاهد و ساقی بهیچ بـاب خجل ۳۰۵

بهیچوجهـ (= بهیچ‌باب)

بهیچوجه دگر کار بر نمی‌آید (خانلری ۲۳٤)

بهینـ ص (به + ین ـ پسونـد نسبت) صفت‌نسبی بجای‌بهترین (صفت عالی)

بهین اوضاع ـ ا ضد ـ موصول. (بدون‌کسرهٔ‌نون) یااضافه مقلوب بجای اوضاع بهین. و با کسرهٔ نون:

که بهرحالتی اینست بهین‌اوضاع ۲۹۳

بهین میوهـ (مانند بهین‌اوضاع)

بهین میوهٔ خسروانی درخت ۳۵۹

بیـ (بکسر با) آوند نفـی. در اصل bê و avê یا avi در پهلوی مقابل با و ابا (apâk پهلوی).

سعدی گوید:

ابی‌حکم شرع آب‌خوردن خطاست
اگر خون بفتوی بریزی رواست

ر ك: بی‌ادب. بی‌ادبی. بی‌اندام .

بی‌اجر و...

بیـا (بکسر با) تعال(ع) دوم شخص مفرد امر از مصدر آمدن

بیاکه قصرامل سخت سست‌بنیاد است ۳۷

و بمعنی بیار درهمان صیغه از مصدر آوردن و مخفف آن در خطاب به ساقی

بیا ساقی آن می که حال آورد... ۳۵۶

بیا ساقی‌آن‌می‌که عکسش زجام.. ۳۵۶

بیا ساقی آن کیمیای فتوح ... ۳۵۶

بیا ساقی آن آتش تابناك ... ۳۵۷

بیا ساقی آن بکر مستورمست... ۳۵۷

بیا ساقی آن آب اندیشه‌سوز... ۳۵۸

بیا ساقی آن‌می‌که حور بهشت... ۳۵۸

بی‌آرام ص.م (= بی‌قرار)

زانکه درمانی ندارد درد بی‌آرام دوست ۶۲

بی‌اجر ص.م (= بی‌مزد)

که دراین ره نباشد کار بی‌اجر ۲۵۱

بی‌ادبی حا. مص. م اساءه (ع) خلاف ادب بودن

اگرچه عرض‌هنر پیش‌یار بی‌ادبی است... ۶٤

کنونکه مست وخرابم صلاح بی ادبی است ۶٤

بی‌انصافی حا. مص. م.

حافظ ، از مشرب قسمت گله بی‌انصافی است ۲۶۸

بی‌اندام ص.م. نازیبا، زشت . غیرجمیل

هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست ۷۱

بیابان ا. (بکسر با) صحراء (ع) در اصطلاح آنچه وآن‌حال که قاطع طریق سلوك است

زنهار ازین‌بیابان وین‌راه بی‌نهایت ۹٤

در بیابان گر بشوق‌کعبه خواهی زد قدم ۲۵۵

کاروان رفت وتو درخواب‌وبیابان در پیش ٤۵۵

که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را ٤

بیابان طلب ا ضد ـ تشبیهی

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطری است... ۲۸۷

بیابان عشق ا ضد ـ تشبیهی

فراز وشیب بیابان عشق دام بلاست... ۱۵۵

بیابان فنا ا ضد ـ تشبیهی (خانلری: بیابان‌هوا ۳۶۶/۱۱)

در بیابان فنا گمشدن آخر تاکی ۳۷۳

بیابان وکاروان– تن
ر ک: بیابان (۳)

بیابان وکوه– ر ک: بیابان(٤)

بیابان هوا– ر ک: بیابان‌فنا

بیاض– ع (بفتح بـا) سفیدی. مقابل سواد (ع). دفتر و کـاغذ سفید. مجموعه‌ای که دعا یا شعر یا هرمطلبی‌دیگررادرآن می‌نویسند و مجازاً بمعنی موی سفید

بیاض روی تو روشن چو عارض رخ روز... ۹۷

بیاض روی چوماه‌تو فالق‌الاصباح ۹۸

بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود ۲۲۱

بیاض روی ترا نیست نقش در خور آنك... ٤٤٥

بیاض روی– ا ضـ – تشبیهی (ویا اختصاصی)
ر ک: بیاض(۱)و(۲)و(۳)

بیاض کم نشدن– کنـایه از کم نشدن سفیدی موی است درپیری
ر ک: انتخاب رفتن و بیاض (۳)

بیاض وسواد– تن و تضاد ر ک: سواد و بیاض

بیان– ع (بفتح با) آشکارکردن. علم بیان وآنچه باعث آشکارشدن هرچه بهتر مطلب می‌شود با در نظرگرفتن دلالت و فصاحت و از علوم ادبی است همراه با معانی

چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد ۱٥٤

بیان شوق چه حاجت کـه حال آتش دل ۱٦۰

زبان خامه ندارد سر بیان فراق ۲۹۷

حدیث عشق بیان‌کن بدان زبان‌که تو دانی ٤۷٦

...که شمه‌ای زبیانش بصدرساله برآید ۲۳٤ رك: شمه

... كلك ما نیز بیانی و زبانـی دارد ۱۲٥

و ر ك: معانی. تقریروبیان. شرح و بیان

بی‌بدل– ص.م بی‌شریك وبی‌نظیر

... پیاله‌گیرکه عمر عزیز بی‌بدل است ٤٥

بی‌بصری– حا. مص. کوردلی . ناآگاهی. جهل

که جام جم نکند سود وقت بی بصری ٤٥۲

بی‌بنیاد– ص. م بی‌اساس . بی فایده ر ك: بنیاد

بیت– ع (بفتح با) خانه ویك‌فرد شعر. شعر با دو مصراع

... یك بیت ازاین قصیده به از صد رساله بود ۲۱٤

بیت‌الحرام– (ع) کعبه با القاب دیگر: بیت‌الله. بیت‌العتیق، مکه،

بکه. خانه خدا و دراصطلاح قلب انسان کامل

گرد بیت‌الحرام خم، حافظ
گر نمیرد بسر بپوید باز ۲۶۲

بیت‌الحرام خم– ا ضـ – نسبت یا استعاری. ر ك: بیت‌الحرام

بیت‌الحزن – ع. بیت حزن کنایه از آشیانهٔ بلبل او خانهٔ یعقوب و خانهٔ عشق مقابل بیت‌الغزل ر ك: صفیر بلبل

بیت‌الغـزل– ع خـانه منتخب. بهترین خانه. بهترین شعر، شاه بیت

شعرحافظ، همه بیت‌الغزل‌معرفت
است ۲۸۱

بی‌پا وسر شدن– مص.م. ازخود بی‌خود شدن

در راه ذوالجلال چو بی‌پا و سر
شوی ٤۸۷

بی‌پایان– ص.م. رك: حسن‌بی‌پایان

بی‌ترس– ص.م. ر ك: عشرت شبگر

بی‌تشویش– ص.م

خانه بی تشویش او ساقی یار و
مطرب نکته‌گوی

حافظ خانلری ۲/۱٤

بی‌تکلف– ص.م. و قیـد حالت.
بی‌تکلف هرکه بروی دل نهاد... ۳٦۷

بی‌ثبات– مص.م

جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی
محل است ٤٥

بی‌جرم– ص. درحالت قیدی

سرها بریده بینی بی‌جرم و بـی
جنایت ۹٤

آنکه بی‌جرم برنجید وبه‌تیغم‌زد و
رفت... ۳۷۷

بی‌جنایت– قید. ر ك: بی‌جرم(۲)

بی‌چاره (= بیچاره) ص. عاجز. محتاج (ع)

ر ك: دل نگران

بیچاره ندانست که یارش سفری
بود ۲۱٦

رك: نظارگان بیچاره. گذارعمر.و:

بیچاره ما که پیش تو از خـــاك
کمتریم ۳۷۱

بیچارگی– (بیچارگی) حا. مص. عجز. احتیاج استیصال (ع) . ر ك: عجز و نیاز

بی‌حاصل– ص. م. بـی‌نصـیب . محروم. بی‌ثمر

من وباد صبا مسکین دوسرگردان
بی‌حاصل... ۹٥

قلب بی‌حاصل ما را بزن اکسیر
مراد... ۲٤۸

بی‌حاصلی– حا. مص. بی‌ثمری، بلاتکلیفی

... باقی همه بی‌حاصلی وبیخبری
بود ۲۱٥

عمر بگذشت بـه بی‌حـاصلی و
بوالهوسی... ر ك: بوالهوسی

بی‌حجاب ـ ص. م. درحالت‌قیدی
... خوشا کسی‌که درین راه بی
حجاب رود ۲۲۱
بی‌حجاب رفتن ـ مص. م. پردهٔ
خودخواهی را برداشتن . چون
خودخواهی حجاب راه است ر ك:
بی‌حجاب
بی‌حدوشمار ـ ص.م
شکر، کان غصه بی‌حد وشمار
آخر شد ۱٦٦
بی‌حس‌شدن ـ مص. م. بی‌ادراك
شدن
... که علم بی خبر افتاد و عقل
بی‌حس شد ۱٦۷
بی‌حفاظ ـ ص.م. بی‌پروا(ناسپاس
و بی‌وفا)
درچین طره‌تو دل بی‌حفاظ من...
۱۰۲
بی‌حواله برآمدن ـ مص.م. ر ك:
گوهر مقصود
بیخ ـ ا. (بکسر با) بایاء مجهول.
اصل، اساس، جذر(ع) بن،ریشه
بیخ بدخواهان کندن ـ رك: درخت
عدل
بیخ طرب ـ ر ك: راه خرابان
بیخ عمر برکندن ـ رك: غم
بیخ نیکی بنشاندن ـ ر ك: راه
تحقیق
بی‌خار ـ ص.م. ر ك: گل بی‌خار
بی‌خبر ـ ص.م
که علم بی‌خبر افتاد وعقل بی‌حس
شد ۱٦۷
ای بی‌خبر بکوش که صاحب‌خبر
شوی... ٤۸۷
باغبانا، زخزان بی‌خبرت‌می‌بینم..
۱۲۸
بیخبرند زاهدان نقش بخوان
ولاتقل ۲۹٦
بی‌خبران ـ ج. بی‌خبر
درنظربازی ما بی‌خبران حیرانند
۱۹۳
... چشم سری عجب از بیخبران
می‌داری ٤۵۰
بی‌خبری ـ حا. مص. (۱) ر ك:
بی‌حاصلی و:
... ازین سپس من و مستی و
وضع بی‌خبری
حافظ خانلری ۹/٤٤۳
بی‌خردی ـ حا. مص
این چه عیب است بدین بی‌خردی
وین چه خطاست ۲۰
بیخود ـ ص.م. درحالت‌قیدی(قید
حالت)
بی‌خود از شعشعهٔ پرتو ذاتم‌کردند
۱۸۳
بی‌خودی ـ حا ـ مص. بی‌خبری ،
مستی
ز بیخودی طلب‌یارمیکند حافظ...
۵٤
مستم‌کن آنچنان‌که ندانم زبیخودی
۸٤
چون زجام بیخودی رطلی کشی

بیدـ ا. (بکسر با) شجرةالصفصاف العته (ع) درخت بید. بیدمجنون. بید بن. پهلوی: vêt
ر ك: دل صنوبری. سروبستان. پای بید و:
چو بید برسر ایمان‌خویش‌می‌لرزم ۲۹۰

بیدادـ ا. (بکسر با) ظلم. اعتداء جور (ع) ستم. پهلوی: apêdât
بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت ۸۹
دلا منال ز بیداد وجور که یار ۳۵
گرتو بیدادکنی شرط مروت نبود ۲۰۸
و ر ك: اندیشه بیداد.

بیدادکردنـ مص. م. ر ك: بیداد

بیداد لطیفانـ ا ضـ ـ نسبت یا اختصاص ر ك: بیداد (۱)

بیداد وجورـ تن و ترادف ر ك: بیداد (۲)

بیدارـ ص.صاح. یقظ. متنبه(ع) بخت خواب‌آلود ما بیدار خواهد شد مگر... ر ك: بخت‌خواب‌آلود
...گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت ر ك: دولت بیدار
بیدار شو، ای دیده که ایمن‌نتوان بود ۲۹

بیدارشدنـ مص. م. یقظه. انتباه (ع) ر ك: بیدار (۳)

۴۷۸

بی‌خطرـ ص. م. آسان. راحت. درحالت قیدی
... گردنان را بی‌خطر سرمی‌برید ۳۶۷

بی‌خویشتنـ ص. م. بی‌اختیار. صفت درحالت قیدی (قید حالت)
همچو حافظ روزوشب‌بی‌خویشتن گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث ۹۶
و رك: بخت بیدار، رهرو.خواب آلود، خواب‌عدم،شبهای بیداران، بخت خفته. آه بیدار، شاه بیدار بخت. و ر ك: افسوس‌کنان

بیداریـ حاـ مص. بیداربودن
زهی مراتب خوابی‌که به زبیداری است ٦٦
شب شراب خرابم‌کند به‌بیداری.. ۲۲۱

بی‌درمانـ ص.م و قید حالت
حافظ اندر درد او می‌سوز و بی درمان بساز... ٦۲

بی‌دریغـ ص.م وقید حالت
... که بی‌دریغ زند روزگار تیغ هلاك ۲۹۹
...که جود بیدریغش خنده برابر بهاران زد ۱۵۳

بیدقـ ا. (بفتح با و سکون یا و فتح دال) معرب پیاده، یکـی از مهره‌های شطرنج
تا چه‌بازی رخ‌نماید بیدقی‌خواهیم

رااند ۷۱
بیدقی راندکه برد ازمه وخورشید گرو ۴۷۰
بیدق راندنـ مص. م . اصطلاح شطرنج است ر ك: بیدق (۱) و (۲)
بیدلـ (= بی‌دل) ص.م عاشق. واله (ع). ر ك: بلبل بیدل. من بیدل. عاشق بیدل. حافظ بیدل.
بیدل افتادنـ مص.م بیدل شدن
بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام... ۳۵۶
بیدل و حیرانـ تن وترادف
دوستان ، عیب من بیدل حیران مکنید... ۳۸۰
بیدل حیرانـ ا ضـ ـ صفت بـه صفت. ر ك: بیدل وحیران
بیدل و دین بودنـ مص.م وعطف
المنةلله که چو ما بیدل ودین بود ۳۷۱
بیدلی و بی‌دینیـ حا. مص و تن
بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی ۴۸۴
بیدینیـ حا. مص. ر ك: بیدلی و بیدینی
بی‌رحمـ ص.م بی‌شفقت. ر ك: دل بی‌رحم
بی‌رحم زدنـ مص.م. با بیرحمی زدن ر ك: تیغ جدایی
بیرنگ ـ ص. م. یا نیرنگ؟
حالیا. نیرنگ نقشی خوش درآب انداختی ۴۳۳
بیرونـ قیدمکان. خارج(ع)مقابل درون (داخل) برون با تخفیف
گوهری کز صدف کون و مکـان بیرون بود... ۱۴۲
بیرون ز لب تو ساقیا نیست... ۱۴۹
بیرون‌بودنـ مص.م. رك: بیرون (۲) و (۳)
بیرون‌جستنـ مص.م رك: جستن
بیرون خرامیدنـ مص. م ر ك: خرامیدن
بیرون شدـ مصدر مرکب مرخم بجای بیرون شدن. مخلص، مهرب نجات (ع)
بیرون شدی نمای زظلمات‌حیرتم ۳۱۳
بیرون‌کردنـ مص.م ر ك: ازسر بیرون‌کردن
بی‌روی وریاـ ص.م درحالت‌قیدی (قید حالت)
...که کار خیر بی‌روی وریا کرد ۱۳۰
بی‌ریاـ ص.م. مخلص. راستگو. بدون‌ریاکاری. درحالت‌قیدی‌واسنادی
بدور لاله قدح‌گیر وبی‌ریا می‌باش ۲۷۴
بیزارـ ص. متنفر . مشمئـز . بلامیل (ع)
خدا زان خرقه بیزارست صدبار

۴۸۳

بی‌زبان ـ ص. م. ابکم (ع) لال .
بصورت جمع:
... حدیث بی‌زبانان بشنو از نی ۴۳۱

بی‌زبانان ـ ج. بی‌زبان. ر ك:
بی‌زبان

بی‌سامان ـ ص.م. بلامأوی. فقیر
(ع) سرگردان ، بینوا
ر ك: رندان بی‌سامان. من‌سامان.
کار بی‌سامان . بی‌سروسامان

بی‌سبب ـ ص. م. و قید حالت.
ر ك: بی‌خطر

بی‌سببی ـ حا. مص. بی‌علتی
سبب مپرس که چرخ از چه سفله
پرور شد
که کام‌بخشی اورا بهانه بی‌سببی
است ۶۴

بی‌سروپا ـ ص. م حقیر. دنی.
عاجز (ع)
نسبت دوست بهر بی‌سر و پا
نتوان کرد ۱۳۶

بی‌سروپابودن ـ مص.م. بی‌ارزش
و غیرقابل اعتبار و اعتنا
تا بی‌سر و پا باشد اوضاع فلك
زین دست ۴۶۶

بی‌سر وسامان ـ ص. م. آواره،
سرگشته
که چنان زوشده‌ام بی‌سروسامان
که مپرس ۲۷۱
گر تو زین دست مرا بی‌سروسامان
داری ۳۲۶

بیش ـ ص (بکسر با) ص. کثیر.
متعدد (ع)
خزانه‌ای بکف آور ز گنج قارون
بیش ۲۹۰
چل سال بیش رفت که من لاف
می‌زنم ۲۱۴
در خرقه ازین بیش منافق نتوان
بود ۳۷۱
مکن عتاب ازین بیش وجور بردل
ما ۴۴۵

بیش‌از ـ (= بیشتر از)
بیش‌ازگلیم خویش مگرپاکشیده‌ای ۴۲۴
که بیش‌از پنج روزی نیست حکم
میر نوروزی ۴۵۴
که درحسن‌تو چیزی یافت بیش
از طور انسانی
(خانلری ۵/۴۶۵)

بیش از گلیم خویش پا کشیدن ـ
مص.م. و اصطلاح، تجاوز از حد
خود کردن ر ك: بیش از ش ۱

بیش ازین ـ (= بیشتر ازین)
نیست از سودای زلفت بیش‌ازین
تو فیر ما (خانلری ۶/۱۰)
دردسر باشد نمودن بیش‌ازین
ابرام دوست ۶۲
پیش ازینت بیش ازین اندیشه
عشاق بود ۲۰۶

خاك کویت زحمت‌ما برنتابد بیش ازین ۳۵۲
بیش بودنــ مص. م
یك قصه بیش نیست غـم عشق وین عجب ۳۹
کش صد هزار منزل بیش است در هدایت ۹٤
زانکه درکم‌خردی ازهمه‌عالم بیشم ۳٤۱
بیشترــ ص.. وقیدمرکب وتفضیل
لطف خدا بیشتر از جرم ماست ۲۸۳
پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم
بیشهــ ا. (بکسر با و فتح شین) دعل، مزرعةالقصب (ع) جنگل، نیستان‌های پردرخت، تیماس هم گفته‌اند. پهلوی: vîshâk
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز
که گرشیر نوشد شود بیشه‌سوز ۳۵۸/ص
بیشه‌سوزــ ا. فاعل مرخم. بیشه سوزنده. دیوانه. ر ك: بیشه
بیضهــ ع‍ــ بفتح با و سکون یا و فتح ضاد) خایه. تخم مـــرغ.
بازی‌چرخ بشکندش بیضه درکلاه
زیراکه عرض شعبده با اهل راز کرد ۱۳۳
بیضه درکلاه شکستنــ کنایه از عدم توفیق درعرض‌شعبده وبرملا شدن مکروحیلت. ر ك: بیضه

بی‌عددــ ص. م. بی‌شمار. ر ك: بی‌عدد شدن
بی‌طاقتــ ص.م. ر ك: دل‌بی‌طاقت
بی‌عدد شدنــ مص. م.
شد لشکر غـم بی‌عدد، از بخت میخواهم مدد ۱۹۱
بی‌عمر زنده‌بودنــ مص.م
بی‌عمر زنده‌ام من واین بس عجب مدار
روز فراق‌را که نهد درشمار عمر ۲۵۳
بی‌عملــ ص.م و بی‌عملان و بی عملی
نه من ز بی‌عملی درجهان ملولم و بس
ملالت علما هم زعلم بی‌عمل است ٤۵
که وعظ بی‌عملان واجب است نشنیدن ۳۹۳
بی‌عملانــ ص. م ر ك: بی‌عمل
بی‌عملیــ حا. مص. ر ك: بی‌عمل
بی‌عنایتــ ص. م بی‌اعتناد. بی‌توجه
یارب مبادکس‌را مخدوم بی‌عنایت ۹٤
بی‌عیبــ ص.م رك: مردم بی‌عیب ر ك: عیب
بی‌غرضــ ص. م
سخن‌بی‌غرض ازبنده‌مخلص بشنو ٤۸۳
بی‌غشــ ص.م خالص (ع) ر ك: غش

بیغما بردنـ مص.م ر ك: یغما
بی‌غمـ ص.م بی‌درد. بی‌عشق
رهروی باید جهان‌سوزی نەخامی
بیغمی ٤٧٠
بی‌غمانـ ج
ما بیغمان‌مست دل ازدست‌داده‌ایم ٣٦٣
بی‌قرارـ ص.م ناآرام. پریشان
بیقرار. ر ك: زلف بیقرار
بی‌قرارانـ ج
كه از تطاول زلفت چه بیقرارانند ١٩٥
بی‌كفایتـ ص.م نالایق
جانا كدام سنگدل بی‌كفایت‌است
كو پیش زخم تیغ تو جان را سپر
نكرد؟ ١٣٨
بی‌كسیـ حا. مص. م تنهایی
ر ك: روز بیكسی
بیگاهـ ص. وقید زمان. بی‌دقت.
ر ك: گاه‌وبیگاه
بیگانهـ ص.م. غریبه. اجنبی(ع)
من رمیده زغیرت زپا فتادم دوش
نگار خویش چودیدم بدست‌بیگانه ٤٢٧
ناكسم گر بشكایت سوی بیگانه
روم ٣٦٠
بیگانگانـ ج. غربا. اجانب (ع)
نااهلان
مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ ٢٧٤
بیگانگیـ حا. مص. در اصطلاح
استغنای عالم الوهیت است
بیگانه نهادنـ مص.م.
یارب چه‌گدا همت و بیگانه‌نهادیم ٣٧١
و ر ك: دل بیگانه
بی‌گفتگوـ قید حالت. بی‌تردید.
بی‌معطلی. بی‌شك
بی‌گفتگوی، زلف‌تو دل‌راهمی‌كشد
ر ك: زلف (١٣)
بی‌گناهـ ص.م. معصوم(ع) بی‌تقصیر
درحالت‌قیدی. پهلوی: اپی‌وناس
apêvonas
زرد روئی می‌كشم زان طبع نازك
بی‌گناه ٣٤٩
بی‌گناهیـ حا. مص. عصمت
(ع) رك: دعوی بی‌گناهی
بیمـ ا. (بكسر با) خوف. رهبه.
واهمه (ع) ترس. باك
بیم موجـ بیم از موج
شبی تاریك و بیم موج وگردابی
چنین هائل ١
بیم هلاكـ بیم از هلاك
وگرنه هردمم از هجر تست بیم
هلاك ٣٠٠
بیمارـ ا. مریض . ضعیف (ع)
رنجور ر ك: دل بیمار. چشم
بیمار. و:
وه زین كمان كه بـر من بیمار
میكشی ٤٥٩
بیماربودنـ مص.م
آنكه عمری شد كه تا بیمارم از

بیمار بازپرسیدنـ مص. م. به عیادت بیمار رفتن
بیمار بازپرس کـه در انتظارمت ۹۱

بیمار دیدنـ مص.م
بیمارکه دیدست بدین سخت‌کمانی ٤٧٥
(بیمار، استعاره برای‌چشم است)

بیماریـ حا. مص.
بسکه در بیماری هجرتو گریانم چو شمع ۲۹۳

بیماری‌هجرـ اضـ ـ نسبت(اضافه مسبب به سبب) ر ك: بیمـاری. و ر ك: چشم غم‌پرست

بیماری صباـ ا ضـ ـ استعاری ملائم بودن باد صبا
که جان زمرگـ به‌بیماری صبـا ببرد ۱۲۹

بی‌مثالـ ص. م بی‌همتا. بی‌نظیر بی‌مانند
خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش ۲۷۹

بی‌محلـ ص.م بی‌اعتبار. بی‌قدر بی‌ثبات
جهان وکار جهان بی‌ثبات و بی محل است ٤٥

بی‌مروتـ ص.م
بر در ارباب بی‌مروت دنیا ۲۳۲

بی‌مزد ومنت بودنـ ص.م
بی‌مزد بود و منت هرخدمتی که کردم ۹٤

بی‌معنیـ ص.م. بی‌محتوی. پوچ. خالی. ر ك: دفتر بی‌معنی

بی‌منتـ ص.م و قید. بی‌کمك و مدد
تنها جهان بگیرد بی‌منت سپاهی ٤٨٩

بی‌مهری ـ حا. مص.
اشك من رنگـ شفق یافت ز بی مهری یار ۱٤۰

ببینـ (بکسر با) فعل‌امر دوم‌شخص مفرد (= ببین) ردیف یك غزل ۸ بیتی با مطلع:
نکتهٔ دلکش بگویم حال آن مهرو ببین ٤۰۲
و ردیف غزلی ۷بیتی:
شراب لعل‌کش و روی‌مه جبینان بین ٤۰۳

بیناـ ص. (بکسر با) بصیر.ذکی (ع) آگاه. نقیض کور. ر ك: چشم بینا

بینائی ـ حا. مص. بصیرت (ع) آگاهی. ر ك: لاف بینائی

بینشـ ا. مص. بصیرت (ع) بینایی
عکسی است درحدیقهٔ بینش زخال تو ٤۰۸

بی‌نشانـ ص.م. گمنام. ناشناخته
مروت گرچه نامی بی‌نشان است ٤٨٣

و ر ك: گدای بی‌نشان

بی‌نصیبـ ص.م محروم (ع)
بکوش خواجه واز عشق بی‌نصیب
مباش ۴۵۲ و ر ك: بی‌هنری

بی‌نصیبانـ ج
تا چند باشیم از بی‌نصیبان
۳۸۳

بی‌نواـ ص. م. ضعیف. عاجز. بلاشئی (ع). ر ك: درویش بی‌نوا

بی‌نوائی ـ حا. مص. ضعیف. عاجز (ع) و در اصطلاح ضعف سالك است در طی سلوك. (بدون شاهد)

بی‌نوای بی‌زر و زورـ ا ضـ ـ وصفی یا بیان نوع

چو بر در تو من بی‌نوای بی‌زر و زور
بهیچ‌باب ندارم ره خروج ودخول
۳۰۶

بی‌نیاز ـ ص. م. غنی (ع)
مارا خدا ز زهد ریا بی‌نیاز کرد
۱۳۳

بی‌نیازیـ حا. مص. غناء (ع)عدم احتیاج می‌کنند
گنج را از بی‌نیازی خاك بر سر
می‌کنند (خانلری ۱۹۴/۴)
ساقی به‌نیازی رندان که می بده
۴۷۹

بینیـ ع (بکسر با) امر حاضر مفرد مؤنث ازبان. بیان. دورشو. جدا شو
بلغ‌الطاقة یا مقلة عینی بینی
ر ك: بلغ
۴۸۴

بینیـ فعل‌مضارع ازمصدر دیدن یا vinitan پهلوی
ورنه هر فتنه که بینی همه از
خودبینی ۴۸۴
ظاهراً مصلحت‌وقت درآن می‌بینی
۴۸۴

بی‌وفاـ ص.م
خواهم که پیش میرمت ای بیوفا
طبیب (خانلری ۹۲/۵)

بی‌وفا بودنـ مص.م
من پیرسال وماه نیم‌یار بی‌وفاست
۳۲۱

بی‌وفاییـ ا. مص یاحاصل‌مصدر
مگرکه لاله‌بدانست بی‌وفایی دهر
۱۰۱

بی‌وفایی ـ حا. مص.
بیان نوع ر ك: **بی‌وفایی**

بی‌وفایی‌کردنـ مص.م
به خوبان دل مده حافظ ببین آن
بی‌وفائیها
که با خوارزمیان کردند ترکان
سمرقندی (خانلری ۴۳/۱۸)

بی‌وفائیهاـ ج ر ك: بی‌وفایی کردن

سودای او ۹۲

بی‌همت ـ ص م. بصیغهٔ جمع

که عاشقان ره بی‌همتان به خود

ندهند ۲۰۱

بی‌همتانـ ج ر ك: بی‌همت

بی‌هنرـ ص.م

که هرکه بی‌هنر افتد نظر به‌عیب

کند ۱۸۸

بی‌هنر افتادنـ مص.م بی‌هنر

بودن درفطرت ر ك: بی‌هنر

بی‌هنری ـ حا. مص.

که بنده را نخرد کس به عیب

بی‌هنری ٤٥۲

بی‌هوده (بیهوده) باطل.عبث(.ع)

بی‌ثمر

دور شو ازبرم ای واعظ وبیهوده

مگوی ۳٤۷

بیهوده‌گفتنـ مص.م. رك: بیهوده

بیهوشی ـ حا. مص.

غبی. عدم‌الذکاء (ع) در اصطلاح

مقام طمس و محو صفات. مقابل

با هوشی که مقام استهلاك‌ظاهر و

باطن است ر ك: هوش.

۳ = پ

«پ» حرف سوم از الفبای فارسی معروف به‌باء فارسی وباء معقوده درحساب جمل (ابجد) آنرا برابر با ۲ یعنی برابر «ب» می‌گیرند. و در جـزو حروف قافیه نیامده است. درکلماتی نظیر فیل‌وسفید و فیروز و فیروزه و فـارس پ تبدیل بـه ف شده است، بعلت قریب‌المخرج بودن.

پاـ (= پای) ۱. رجل. قدم. اساس اصل. قـوة. طاقت. ثبـات (ع) پهلوی pâd ر ك: از پاافتادن. پای

پابـازیـ ا. مص. رقص (ع) و مترادف آن.

بیفشان زلف وصوفی‌را بپای‌بازی و رقص آور ۴۷۴

پا بازی و رقص ـ تن و ترادف. ر ك: پابازی

پابرجاـ ص.م ثابت (ع)

... واندران دایره سرگشتهٔ پا برجا بود ۲۰۳

پابرگرفتنـ مص.م. ثبوت. قرار (ع) پابرنگرفتن عدم ثبوت وعدم قرار؛ پا برنگرفت، قرارنگرفت، تحمل نکرد.

پیش رفتـار تو پـا برنگرفت از خجلت ۲۱

پـا به سنگ درآمدن ـ مص. و استعـارهٔ تبعیـه. گرفتـار شدن. به‌مانع‌برخوردن. مکن‌کاری که برپا سنگت آید (باباطاهر)

... ای‌کاشکی که پاش به سنگی درآمدی ۴۳۹

پاداشـ ا. م. اجـرت. جـزاء . مکافات (ع). پهلوی: pâdâshn مزد.

قصر فردوس بپاداش عمل می‌ـ بخشند... ۲۶۸

«بهشت را به‌بها دهند نه‌به‌بهانه»

پـادرگل بودن ـ خم. مص . م. خم را گویا در زمین چـال می‌ـ کرده‌اند.

خم می دیدم خون دردل و پا در
گل بود ۲۰۷
پاش ـ (= پای‌او) اضافه اسم به ضمیر متصل شخص. ر ك: پا بسنگ درآمدن
پاکوبان. ص. م. (صفت حالیه) درحال رقص از وجد ر ك: پای کوبان و دست‌افشان
پاماچان ـ ا. م. صف نعال. کفش کن در. ر ك: پی‌ماچال
پامال ـ ص. م. ضایع. ذلیل (ع) خوار. پایمال
آنکه پامال جفا کرد چوخاك‌را هم
۳٦۱ و ر ك: پایمان
پادشاه ـ ا. (= پادشا و پادشه) سلطان. ملك(ع) پهلوی pâtaxshâ ازریشهٔ: pât
منزل حافظ کنون بارگه پادشاست
۱۷۰
با این‌گدا حکایت آن پادشا بگو
٤۱٥
پادشاها ـ ندا. ای پادشاه
عمری است پادشاها، کزمی تهی است جامم. ر ك: تهی(٤)
ر ك: لشکر توفیق
پادشاهان ـ ج. ر ك: پایهٔ‌خدمت. شیرین دهنان
پادشاه‌انگیز ـ ص. م. و نعت ـ فاعلی. انگیزنده پادشاه. مهره‌ایکه کیش به پادشاه می‌دهد. درکیش و مات دو اصطلاح شطرنج
مباش غره به بازی‌که درخبراست
هزار تعبیه درحکم پادشاه انگیز
خانلری ۲٦۰
پادشاه بحر ـ ا ضد ـ اختصاص و لقب. فرمانروای جزیره هرمز.که پادشاه جزایر هم می‌گفته‌اند ر ك: تورانشا قطب‌الدین تهمتن
پادشاه خوبان ـ ا ضد ـ استعاری (= سلطان خوبان) (= پادشه خوبان) ر ك: پادشه ش(۲)
پادشاه خطابخش جرم پوش ـ ا ضد و تتابع ـ ر ك: خطابخش
پادشاه زمان ـ ر ك: خدیو زمین
پادشاه عیب‌پوش ـ رك: عیب‌پوش
پادشاه صورت و معنی ـ ر ك: صورت و معنی
پادشاه کامکار ـ ر ك: کامکار
پادشاه کشور حسن ـ ا ضد ـ استعاری و تتابع . ر ك: عنان کشیده
پادشاه مطاع ـ ر ك: مطاع‌ومطیع
پادشاه و بنده ـ تن و رك: تورانشاه
پادشاه وقت ـ ر ك: بندگی‌پادشاه وقت
پادشاه وگدا ـ تن‌و تضاد. غ:۵۳، ۷۷ ، ٤۱٥ ، ٤۹۲، ۱۲۱ ، ۸۳ ، ۱۱۲، ۱۱۹، ۲۱٦، ۱۹٦، ۲٤۳ ، ٤٦۸، ٤۷۲
پادشاهی ـ حا. مص. سلطنت

(ع) ر ك: آئین پادشاهی. قبای پادشاهی. انوار پادشاهی

پادشاهی عالم ـ ا ضـ ـ لامیه
بپادشاهی عالم فرو نیارد سر...
(انجوی ١٤٥)

پادشاهی‌کردن ـ مص. م. ر ك: پادشاه وگدا (٤)

پادشاهی وگدایی ـ ت ن‌و تضاد
... بسی پادشاهی‌کنم در گدایی ٤٩٢

بمستی دم پادشاهی زنم
دم خسروی در گدایـی زنم
ص ٣٥٨

پادشه (= پادشاه)
... کـه سالکان درش محرمـان پادشهند ٢٠١
... ای پادشه خوبـان داد از غم تنهایی ٤٩٣

پادشهی ـ (= پادشاهی) حا.مص.م.
با همه پادشهی بندهٔ تورانشاهم ٣٦١

پاردم ـ ا. م. (بسکون را و ضم دال) رانکی. تسمه و چرمیکه از زین بزیر دم اسب می‌گذرد
پاردمش دراز باد آن‌حیوان خوش علف ٢٩٦

ـ ص. (= پارسی) زاهد. متدین. تقی. راهب (ع) پرهیزکار
ساقی بده بشارت رندان پارسارا ٥

پارسایی ـ حا. مص. رك: خلوتگه پارسایی

پارسایی وسلامت ـ تن. پارسایی و سلامت هوسم بود ولی... ٢٧١

پارسایان ـ جمع پارسا و جمع پارسیان (با ایهام) بقرینه تقابل با تازیان. پرهیزگاران
تازیان را غم احوال گرانباران نیست
پارسایان، مددی تا خوش وآسان بروم ٣٥٩
جنابش پارسایان راست محراب دل و دیده ٤٥٤

پارسی ـ ص. ن. فارسی. ایرانی. ر ك: پارسا. گل پارسی. قند پارسی. خوبان پارسی‌گوی

پارسیان ـ جمع پارسی. ایرانیان ر ك: پارسایان

پارسی‌گوی ـ ص. م. پارسی‌زبان. ر ك: پارسی

پارسی‌وپارسا ـ تن‌وجناس مطرف ر ك: پارسا

پاره ـ ا. ص (بفتح‌را) قطعه، جزء قسم، رقعه (ع) قسمتی از چیزی ر ك: ماه‌پاره

پازیر ـ (= نازیر: نسخه بخط منعم‌الدین‌شیرازی، نسخهٔ مرحوم تقوی و نسخهٔ مدرسه سپهسالار و شرح سودی ـ نسخهٔ مرحوم رشید یاسمی: بازیر ودیگرنسخ: نازیر) در اصطلاح بنایان شمع و

ستون یا چوبی‌که زیر سقف یا در پس دیواری که احتمال فرو ریختن‌آن هست، میگذارند. بعقیده علامهٔ دهخدا پازیر تصحیف پادیر است (بادال) و بهمان‌معنی (لغت نامه) و این شعر رودکی را شاهد آورده:

نه پادیر باید ترانه ستون
نه دیوار خشت ونه آهن ورا

و پادیز با (زاء معجمه) آمده در مثال از رودکی:

دیوار کهن گشته نه‌بردارد پادیز
یك‌روز همه پست شود، رنجش بگذار

و شاید از پا و دیز پادیس باشد بمعنی «شبه پا» (پای مصنوعی) (لغت‌نامه) برهان پادیز و پاذیر و پازیر را بیك معنی آورده و در معنی ووجه‌تسمیه «سدیر» گوید: مرکب از سه بمعنی ثلاثه و دیر است و دیر بزبان پهلوی بمعنی گنبد است . در اینصورت پادیر باید بمعنی پایهٔ گنبد یا ستون آن باشد و در تحریف پادیر به‌پاذیر گوید: بنابرقاعدهٔ کلیه که هرگاه ماقبل دال حرف علة باشد و آن حرف علت ساکن باشد ذال‌است» علامه قزوینی قول‌دهخدارا موجه دانسته‌اما بگفته‌خود«معذلك کلمه‌من جرئت نکردم متن را برخلاف اکثریت نسخ به «پازیر» تصحیح کنم و درهرصورت دربیت خواجه مناسب معنی، مطلق ستون یا ستون خیمه است‌که‌اکنون«دیرك» گویند نه بمعنی چوبی که بجهت استحکام پشت دیوار شکسته زنند تا نیفتد چه از سیاق کلام واضح است که مراد تشبیه ابر است بسایبان خیمه، یعنی چادر خیمه و تشبیه کوه بستون...» با با این توضیح «نازیر» متن را بر «پازیر» ترجیح داده‌اند

گردون برای‌خیمهٔ خورشید فلکه‌ات
ازکوه وابر ساخته نازیروسایبان
۳: ح- قیح/ص

پاس- ا.مص. حراست. حفظ(ع) نگهداری پهلوی: pâs درپاسبان

پاسبان- ص. م. حارس (ع) نگهبان. پاسبانخانه. محل‌پاسبانان یا نگهبانی بوده است « تمامت کوشك‌ها و پاسبانخانه‌ها را گشتم هیچ درنیافتم‌که چه‌شد...» (مناقب افلاکی ۸۷۸)

بیار باده که در بارگاه استغناء
چه‌پاسبان وچه‌سلطان چه‌هوشیار وچه مست ۲۵

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب ۳۲٤

پاسبان حرم دل- اضـ - استعاری و تتابع ش (۲)

پاسبان و سلطان- تن و عطف

برای تساوی ش (۱)
پاکـ ص. صافی. طاهر. طیب. نقی. عفیف. منزه. معصوم. قدوس (ع) پهلوی: pâk بی‌آلایش. رك: خاطر پاك. گوهر پاك وقید یا متمم درپاك‌پرداختن- یعنی همه را پرداختن
پاکانـ جمع پاك. اتقیاء (ع)
پاکان روزه‌دار ـ اضه. وصفی
کاری بکرد همت پاکان روزه‌دار
۲۴۶
پاکان دوعالمـ اضه ـ اختصاصی معصومین (ع)
لاجرم همت پاکان‌دوعالم باِاوست
۵۷
پاکان و پاکدینانـ تن. رك: پاکدین
پاکباز (پاکباز) ص. م. زاهد و مجرد و عاشق که بنظر پاك به معشوق بنگرد (برهان) و بی‌دغل دربازی. پاکبازی دراصطلاح‌توجه خاص و خلوص دراعمال است. درویش ورندپاکباز دراعمال خودنه ثواب می‌خواهد ونه علو مرتبه. رك: رند پاکباز. رندان پاکباز
پاك پرداختنـ مص. م. (قید و مصدر) همه را پرداختن
کیسهٔ سیم و زرت پاك ببایـد پرداخت
۴۵۰
پاك پاکدامنـ اضه ـ صفت به صفت (اضافهٔ وصفی). رك: پاکدامن ش(۲)
پاکدامن ـ ص. م. معصوم(ع) بی‌گناه
ای شیخ پاکدامن معذور دار مارا
۵
ای پاك پاکدامن، معذور دار مارا
۱۷۱
کآلوده گشت جامه ولی پاکدامنم
۳۴۳
پاکدلـ ص. م. مخلص. صافی القلب (ع). صفت جام می
جام می‌گیرم وازاهل ریا دورشوم یعنی ازاهل جهان پاکدلی بگزینم
۳۵۵
پاکدینـ ص. م. صوفی. کسیکه دارای دین پاك است. درشاهنامه صفت زردشتی و جاماسب آمده:
همی‌گفت گشتاسب کای پاك دین
که چون تو نبینند زمان و زمین
صفای همت پاکان وپاکدینان‌بین
۴۰۳
پاکدینانـ جمع. صوفیان. رك: پاکدین
پاکروـ ص. م. پرهیزگار رك: تردامن
پاکسرشتـ ص.م. (= پاك‌نهاد)
کو راهروی،اهل‌دلی، پاکسرشتی
۴۳۶
پاك شدن ـ مص. م. پاك شو اول و پس دیده برآن پاك انداز

۲٤٦

پاك‌نهاد— ص.م. (= پاك‌سرشت)
برسالت سوی او پـاك نهـادی طلبیم ۳٦۹
نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاك نهاد ٤۸٤

پاك و صافی شدن— مص. م
پاك و صافی شو واز چاه طبیعت بدرآی ٤۲۳

پاك ومجرد— تن— ر ك: مسیحا

پاکی— حا. مص. طهارت،قداست قدس، پاك بودن. پهلوی: ashâ ر ك: آب زندگی (۳)

پاکیزه دل — ص. م. پاکیزه‌نهاد. ر ك: پاك‌نهاد

پاکیزه— ص. نظیف،طیب، طاهر، خالص (ع) زاکی (ترجمان‌القرآن)
تویی آن گوهر پاکیزه که درعالم قدس ۳۰۱

پاکیزه سرشت— ص. م
عیب رندان مکن، ای زاهد پاکیزه سرشت ۸۰

پالا — ا. فا.م. پالاینده رك: خون پالا

پالان — ا. سرج (ع) زین
اسب تازی شده مجروح به زیر پالان... (انجوی ۳۰٦)

پاواگرفتن— مص.م. تعلل.مضایقه. خودداری‌کردن ازرفتن. رك: روز واقعه

پای— ا. (= پا) رجل، قدم (ع)
در پای دم بدم گهر ازدیده‌بارمت ۹۱

پایاب— ا. م. عمق، قعر،قاع‌البحر ضحضاح (ع) پای رس. بن‌آب در حال ایستادن. تاب وتوان
نه‌کوه حکم‌ترا دیده هیچکس‌پایان
نه بحر جـود ترا یافت هیچکس پایاب (معـزی) ر ك: پـایـاب شکیبایی

پـای از گلیم خویش کشیدن — مص. م. (اصطلاح) ر ك: از گلیم خویش پای کشیدن

پای آزادان— ر ك: آزادان

پای بستن— مص. م. تقید (ع) ر ك: واعظ (۳) وآزادان

پایاب‌شکیبایی— ۲ ضد — استعاری
مشتاقی و مهجوری دور از تـو چنانم‌کرد
کز دست بخواهد شد پـایـاب شکیبایی ٤۹۳
سعدی گفته است:
بافراقت چندسازم برگ تنهائیم نیست
دستگاه صبر و پایاب شکیبائیم نیست

پایان— ا. آخر. انتها. نهایت(ع) در اصطلاح «ونزد واصلان پیوستن نقطهٔ آخرین‌دائره سیراست‌به‌نقطهٔ اول در اتحاد قوسین» (برهان)

ماجرای من و معشوق مرا پایان
نیستـ ۳۱۰
هیچ راهی نیست کانرا نیست
پایان، غم مخور ۲۵۵
پایان بودنـ مص. م. ر ك: پایان
ش (۱) و (۲)
پای‌بندـ ص. م. مقید اسیر (ع)
که چو سروپای بند است و چو
لاله داغ دارد ۱۲۷
اگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او
۴۴۲
پای‌بند بودنـ مص.م. ش(۱)
پای‌بند شدنـ مص.م. ش (۲))
پای‌بوسـ مصدر مرخم . مرکب
از پای بوسیدن . بمعنی زیارت
(ع) و دیدار (و یادآور پای ماچان
که نام دیگرآن صف نعال است)
حافظ سر از لحد بدرآرد به پای
بوس... (انجوی ۶۰)
بپای‌بوس‌تو دست‌کسی‌رسیدکه‌او
چو آشنا نه بدین در همیشه سر
دارد ۱۱۶
که پای ودست‌وسررا التزام کرده
است
پای‌بیدـ اضـ ـ استعاری‌وتقریب.
پای درخت بید. در مطلع غزل:
کنارآب و پای بید وطبع شعر و
یاری خوش...
۲۸۸
پای پیلـ ا ضـ ـ اختصاصی.
همچو مور افتاده شد درپای پیل
۳۰۸
پای تا سرـ (=ازسر تا پای)
همهٔ وجود (ك)
از پای تا سرت همه نورخدا شود
در راه ذوالجلال چو بی‌پا و سر
شوی ۴۸۷
پای‌توـ ا ضـ ـ اختصاصی. که من
از پای تو سر برنگیرم ۳۳۱
پای حریفـ ا ضـ ـ اختصاصی
یعنی پیش پای حریف
ای خوشا دولت آن مست که در
پای حریف
سرو دستار نداندکه کدام اندازد
۱۵۰
پای خمـ ا ضـ ـ استعاری. نزدیك
خم
مرا که مصطبه ایوان و پای خم
طنبی است ۶۶
که از پای خمت روزی به حوض
کوثر اندازیم ۳۷۴
پایدارـ ا. فا. مرخم. پای‌دارنده.
ثابت. محکم. دایم . قوی (ع) از
مصدر مرکب پای داشتن
عزم سبك عنان تو در جنبش‌آورد
این پایدار مرکز عالی مدار هم
۳۶۲
پایداریـ حا. مص.
پیری چو رکاب پایداری کردی
ص ۳۸۵

پای‌داشتنـ مص.م. ثبات.مقاومه. مصابره. تحمل(ع) بصیغهٔفعل‌امر
عشق‌بازی را تحمل باید، ای دل،
پایدار... ۸۳

پای شماـ ا ضد ـ اختصاصی
... گر خاك او بپای شما پی‌سپر
شود (انجوی ٦٠)

پای شوق ـ ا ضد ـ اقترانی
بپای شوق گر این ره بسرشدی،
حافظ

بدست هجر ندادی کسی عنان
فراق ۲۹۷

پای‌قدحـ ا ضد ـ اختصاص‌وتقریب
نهد بپای قدح هرکه شش درم
دارد ۱۱۹

پای طلبـ ا ضد ـ استعاری
درسرکوی‌تو، ازپای طلب ننشینم
۳۱٤

پای‌کشیدنـ مص. م. تجاوز. تعدی (ع) ر ك: ازگلیم خویش پا
کشیدن

پای‌کوبانـ ص. م. (صفت‌حالیه) درحال رقص ناشی از وجد

که دست‌افشان غزل خوانیم و پا
کوبان سرانداریم ۳۷٤

پای کوبندهـ ص.م. (اسم فاعل مرکب) رقاص. راقص (ع) پای
کوبندگان: صوفیان «حضرتش
می‌فرمود که چون نماز عشاق
دست نداد، باری نماز اشراق
بگزاریم و چند رکعت نماز کرد
تاگویندگان(قوالان) می‌رسیدند و
پاکوبندگان سماع می‌کردند»
(مناقب افلاکی ۳۹٤)

پای‌کوبیدنـ مص. م. رقص. السحق بالقدم (ع) رقص ناشی
از وجد. رك: پای‌کوبان وپاکوبان

پایگاهـ ا. م. ر ك: پایگه

پای‌گرداندنـ مص. م. سوارشدن
بی‌تردید خواجه باین‌بیت‌ازشاهنامه
توجه داشته است:

چو اندیشم اکنون، جزاین نیست
رای
که فردا نگردانم از رخش پای
مه جلوه می‌نماید بر سبز خنگ
گردون
تا او بسردرآیدبررخش پابگردان
۳۸٤

پای‌گرفتنـ مص. م. ر ك: پا بر
گرفتن

پای گل ـ ا ضد ـ استعاری و
تقریب
مده جام می و پای گل از دست
۳۵۵

پایگهـ ا. م. (= پایگاه) مقام،
مقر، طرف‌القدم (ع) ر ك: اوج
کهکشان

پای لنگ بودنـ مص. م
پای ما لنگ است وخرما برنخیل

۳۰۸

پای‌ماـ ا ضـ ـ اختصاصی ر ك: پای لنگ بودن

پای ماچان ـ ا. م. صف نعال. عقبة‌الباب ع(). کفش‌کن. ر ك: پی‌ماچان

پایمالـ ص. م. (= پامال) (و اسم‌مفعول‌مرخم بجای پای مالیده) ضایع. مضمحل. ذلیل(ع) پایمال شده. نابود

برپایهٔ جلال تو افلاك پایمال... قیز

پای معشوقـ ا ضـ ـ اختصاصی

خویشتن درپای معشوق افکنی

پای وسرـ تن و التزام. رك: پای تا سر

پایندهـ ص. مدام، خالد، باق(ع) همیشه وجاوید

زمان عمرتو پاینده باد کاین‌نعمت قل

پاینده‌بودنـ مص.م. رك: پاینده

پایهـ ا. (بفتح یا). درجه. مرتبه. مقام. رتبه (ع)

حافظ، ازپادشهان پایه بەخدمت طلبند ۴۴۹

پایه به‌خدمت طلبیدنـ مص. م. ر ك: پایه

پایهٔ تعظیمـ ا ضـ ـ استعاری

کدام پایهٔ تعظیم نصب شاید کرد قکد

پایهٔجلالـ ا ضـ ـ استعاری. رك: پایمال

پایه طلبیدنـ مص.م. ر ك: پایه

پایهٔ عزتـ ا ضـ ـ استعاری

وگرنه پایهٔعزت ازآن بلندتراست قلا

پایهٔ نظمـ اضافه استعاری

پایهٔ نظم بلند است و جهانگیر، بگو ۳۲۸

پختـ (بفتح اول و سکون دوم) (از اتباع) ومهمل رخت چون‌فلان و بهمان. قدما اینگونه کلمات را اتباع می‌گفتند وامروز مهمل و مستعمل میگویند. ر ك: رخت و پخت

پختنـ مص. (بضم اول). طبخ. تحضیر. تهیه‌تجریب (ع) پهلوی: puxtan ر ك: خیال پختن

پختهـ ا. مف . مطبوع. ناضج . مجرب (ع) مقابل خام. آزموده

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی... ۴٦۷

پخته‌گردد چو نظر برمی‌خام‌اندازد ۱۵۰

بهزار بار بهتر زهزار پخته خامی ٤٦۸

کآنکس‌که پخته‌شد می چون‌ارغوان گرفت ۸۷

پخته‌شدنـ مص. م. ش (۱)و(٤)

پخته‌گردیدنـ مص. م. ش (۲)

پخته‌وخامـ تن و تضاد ش (۳)
پختگانـ ج. پخته‌ـ ر ك:
پختگان عشق
پختگان عشقـ ا ضه ـ استعاری
درمیان پختگان عشق‌او خام‌هنوز
۲٦۵
پدرـ ا. (بکسر اول و فتح دوم)
ا ب (ع) پهلوی: pitar و pit
همریشه با père در فرانسه
پیر. مرشد
پدر تجربه، ای دل، تویی، آخر
ز چه روی
طمع مهرووفا زین‌پسران میداری
٤۵۰
هان ای پسر بکوش که روزی
پدر شوی ٤۸۷
پدر تجربهـ ا ضه ـ استعاری.
ر ك: پدر (۱)
پدرشدنـ مص.م. ر ك: پدر(۲)
پدروپسرـ تن واستعاره پدر:
مرشد، پیر، پسر: سالك‌یامبتدی
درطریق ر ك: پدر: ر ك: پسر و
پدر و پسران ناخلف
پدیدـ ص (بفتح اول) واضح.
بین. جلی . مرئی. ظاهر. مشهود
صریح. ممتاز (ع) پهلوی: pâtdit
padit
از سخن‌چینان ملالتها پدید آمد
ولی... ۸۳

بسی شدیم و نشد عشق‌را کرانه
پدید (انجوی٤٦)
تو خفته‌ای و نشد عشق را کرانه
پدید ۲۸۰
پدید میشود از آفتاب عالم‌تاب
(انجوی ۳۰۵)
پدیدآمدنـ مص. م. ش(۱)
پدیدشدنـ مص. م. ظاهرشدن
ش (۲) و (۳) و (٤)
پذیرفتنـ مص. (بفتح‌اول)قبول،
تقبل. استقبال (ع)
نام حافظ رقم نیك پذیرفت، ولی
۷٤
وگر تیرم زند منت پذیرم ۳۳۱
من از پیر مغان منت پذیرم ۳۳۲
پرـ ا. (بفتح اول) جناح. جناح‌ـ
الطیر (ع) پهلوی: par مترادف
بال (و پیشاوند)
همای زلف شاهین شهپرت را
دل شاهان عالم زیر پر باد ۱۰٤
و ر ك: بال وپر. تیرپرتابی
پر به تیر دادنـ مص.م. تیر از
پر ساختن برای‌آنکه‌درست‌بهدف
اصابت‌کند
گر کوششیت باید پردادهام بتیر
قکا
پرجبریلـ ا ضه ـ اختصاصی و
بیان نوع. پر جبرائیل
پر جبریل را اینجا بسوزد
(انجوی ۲۷٤)

پرریختنــ مص.م. از پروازافتادن و در اصطلاح از علائق جدا شدن و یا متوقف‌شدن درسلوک و فاقد همت گردیدن

چگونه بازکنم بال درهوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر درآشیان فراق ۲٦۷

پرسوختنــ مص. م. ر ك: پر جبریل

پروبالــ تن‌وترادف. رك: بال‌وپر

پرــ ص (بضم اول) ممتلی. مملو مشحون (ع) پهلوی pur آکنده. انباشته، پرآب ۳٦٦ ، پرآشوب (ر ك: آشوب) پر از آتش ٤٦٤ پرامید ۲۹٦ پر ازصدا ۲۲ پراز باده (ر ك: باده. پر ازبیم (رك: بیم) پرازهوا ۲۲. پربلا ۱۸٦. (ر ك: غیرت) پربودن (ر ك: ساغر)

پرپیچــ ص. م. متعرج.مجعد(ع) (ع) ر ك: طره

پرخوابــ ص.م. ر ك: نرگس

پرخواب مستــ ص. م. و ا ضد ــ صفت به صفت ر ك: نرگس

پرخونــ ص.م. ر ك: دل پرخون

پردردــ یا پردود؟ ر ك: گلخن

پردلــ ص.م. شجاع ، جری(ع) در پردلان

بودی درون گلشن واز پردلان تو
قیط

پردلانــ ج. ر ك: پردل

پرزر وگوهرــ ص.م. ر ك: اشك وگوهر

پر زمی‌کردنــ مص.م. (= پر از می‌کردن) ر ك: قدح لاله

پرشراب‌کردنــ مص.م

زنهار کاسهٔ سرما پرشراب‌کن ۳۹٦

پرشکربودنــ مص. م ر ك: مذاق جان

پرشکنــ ص.م ر ك: زلف‌بنفشه

پرصدا بودنــ مص.م ر ك: هفت گنبد افلاك. بانگ جرس

پرظریفانــ ر ك: ظریفان

پرعتابــ ص. م. ر ك: چشم پر عتاب

پرفتنه بودنــ مص.م

جهان پرفتنه خواهد بود از آن
چشم و ازآن ابرو ٤۱۲

پرکردنــ مص. م اشباع. اشغال (ع) ر ك: پرلعل‌کردن. پرشراب کردن. قدح پرکردن

پرکرشمه‌بودنــ مص. م. ر ك: شش جهت

پرگلاب‌کردنــ مص. م

چون شیشه‌های دیدهٔ ما پرگلاب
کن ۳۹۵

پرگهرکردنــ مص. م ر ك: پادشاه بحر

پرلعل‌کردن- مص.م پر شراب کردن
ایا پرلعل‌کرده جام زرین ر ك: جام زرین
پر می- ص.م
ساغر لطیف و پرمی می‌افکنی بخاك (انجوی ۲۳۶) ق: دلکش
پرنقش‌زدن- مص.م ر ك: نقش زدن
پرنقش‌ونگاربودن- مص.م
هم گلستان خیالم ز تو پرنقش و نگار... ۲۸۷
پرنیرنگ - ص.م ر ك: چشم پرنیرنگ
پرهنر- ص. م. ر ك: پرهنران
دست درخون‌دل پرهنران میداری ۴۵۰
پرهنران- ج ر ك: پرهنر
پرتو- ا. (بفتح‌اول) شعاع.ضیاع نور. انعکاس‌النور. اثر(ع) پهلوی: farrah
پری - حا. مص. امتلاء رك: پیمانه (فره) فروغ. روشنایی دراصطلاح تجلی ذات‌یا تجلی صفات یاتجلی افعال
پرتو افتادن- مص.م ر ك: پرتو تیغ
پرتو تیغ- ا ضه - اختصاصی یا بیان نوع
گر پرتوی زتیغت برکان و معدن افتد ۴۸۹
پرتو جام- ا ضه - استعاری
پرتو جام جهان‌بین دهدت آگاهی ۴۸۸
پرتو حسن- ا ضه - استعاری . تجلی صفات
درازل پرتو حسنت ز تجلی دم‌زد ۱۵۲
پرتو دادن- مص. م
چه پرتو است‌که نور چراغ صبح دهد؟ قکج
وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد ۷۹
پرتو ذات- ا ضه - استعاری . تجلی ذات خداوند که درآن سالك جمیع ذرات را در اشیاء در حال فنا می‌بینند بحکم «انك میت وانهم میتون» (زمر-۳۰) و «کل شئی هالك الاوجهه» (ای ذاته) (قصص ۸۸)
بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند ۱۸۳
پرتو روی- ا ضه - اختصاص بجای پرتو ذات یا تجلی ذات. ر ك: پرتو ذات: اشاره و تلمیح به «والله‌المشرق والمغرب فانیماتولوا فثم وجه‌الله...» (بقره ۱۱۵) و این کلام از صادق (ع) یا از علی (ع): «مارایت شیئاً الا رایت‌الله»

روشن ازپرتو رویت نظری نیست
که نیست ۷۳
پرتو روی‌تو تا درخلوتم‌دیدآفتاب
۲۶۷
هرجا که هست پرتو روی حبیب
هست ۶۳
پرتو روی حبیب ا ضـ ـ وتتابع
ر ک: پرتو (۳)
پرتو سعادت ا ضـ ـ استعاری
شد عرصه زمین چـو بساط ارم
جوان
از پرتو سعادت شاه جهان ستان
قیو
پرتو قلب سیاه ا ضـ ـ استعاری
و تتابع
آنچه زر می‌شود از پرتو آن قلب
سیاه
کیمیـائی است کـه در صحبت
درویشان است ۴۹
پرتـو می یا خنـدهٔ می ا ضـ ـ
نسبت یا اختصاص واضافه‌استعاری
درصورتیکه می درمعنی‌غلبات‌عشق
باشد
صوفی از پرتو می راز جهـانی
دانست ۴۸ (ر ک: می)
که به خندهٔ می نیز تعبیر شده
است:
عکس روی تو چو درآینهٔ‌جام‌افتاد
عارف از خندهٔ می درطمع خـام
افتاد ۱۱۱

پرچم ا. رایت. علم (مجازاً بعلت
علاقهٔ مجاورت) در تعریب بر جم
(دیوان لغات‌الترك ج۱ ص ۴۰۱)
اصلا به‌معنی منگولهٔ برسر رایت یا
علم و درفش است واین منگوله از
موی گاوکوهی است‌که آنرا غژگاو
گویندکه درهندوستان وختا زیست
می‌کنـد (ذیل برهـان) اثیرالدین
اخسیکتی گفته است:
بی‌طراز چرخ غژگاو دورنگ صبح
و شام
نیزه قدرت مگر پرچم‌ندارد برقنات
زلف خاتو ظفر شیفتهٔ پرچم‌تست
۱۰۸
پرداختن (= پردازیدن) مص.
(بفتح اول) تأدیه، اشتغال، توجه،
اعتناء، ترتیب، تزیین ، تنظیم ،
تخلیه (ع)
حافظ زغم ازگریه نپرداخت‌بخنده
۳۸
مطرب از درد محبت عملی می ـ
پرداخت ۲۰۳
با خیال تو اگر با دگری پردازم
۳۳۵
بمویه‌های غریبانه قصه پردازم
۳۳۳
خانه از غیر بپرداز وبهل تا ببرد
۱۲۸
خانه ازغیر نپرداخته‌ای یعنی چه؟
۴۲۰

کیسهٔ سیم و زرت پاك بباید
پرداخت ۴۵۰

پرداخته ا. مف مؤدی. مزین. متروك. مصنوع. خالی. صافی. فارغ (ع) ر ك: پرداختن

پرداز ص. و اسم فاعل مرخم (= پردازنده) صانع (ع) سازنده ر ك: قرابه پرداز

پردازیدن مص. (= پرداختن) ر ك: پرداختن ش (۳و۴)

پرده ا. (بفتح اول و سوم) نقاب. حجاب. حشر. غشاء. ستر سجاف. حائل. حاجب. طبقه. مقصوره. خیمه(ع) تارهای ساز و مقام و دستگاه و گوشه و نواودستان‌وگاه‌وراه وآهنگ‌ولحن موسیقی. و طبقات چشم (پردهٔ چشم) و نظم و قاعده و حد و حدود وپردهٔ نمایش وپردهٔ‌نقاشی و پردهٔ شعبده‌بازان. و دراصطلاح مانعی‌که میان عاشق و معشوق حائل می‌شود.

پرده از چهرهٔ جان برافکندن - مص. م. و استعاره تبعیه. مردن
خوشا، دمی‌که ازآن چهره پرده
برفکنم ۳۴۲

پرده از رخ برافکندن مص. م ظاهرشدن. رخ نمودن
پرده از رخ برفکندی، یك‌نظر، در
جلوه‌گاه ۴۳۳

پرده از رخ برگرفتن مص.م جلوه نمودن.
ساقی، بیاکه یار زرخ پرده‌برگرفت
۸۶

پردهٔ اسرار ا ضد - استعاری - نیست معلوم که در پردهٔ اسرار
چه‌کرد ۱۴۰

پرده از کار کسی برافکندن - مص.م راز کسی را فاش‌کردن
دربزم‌خواجه پرده زکارت برافکنم
۳۴۲

پرده برافتادن (ازراز) مص. م. آشکار شدن
تا آن زمان که پرده برافتد چها
کنند ۱۹۶
تنها نه زراز دل من پرده برافتاد
۲۱۶

پرده برافکندن ظاهرشدن. ظاهر کردن ر ك: پرده ازچهره برافکندن پرده از رخ برافکندن. پرده ازکار کسی برافکندن و:
بشکرآنکه برافکندپرده روزوصال
۳۰۳

پرده برانداختن مص.م ترك حجاب کردن. ترك مستوری‌کردن
ناگهان پرده برانداخته‌ای ، یعنی
چه؟ ۴۲۰

پرده برداشتن مص. م. ظاهر کردن
خدا را زین‌معما پرده‌بردار ۲۴۵

پرده برگرفتن مص.م. (= پرده برداشتن) ترك حجاب ومستوری

ر ك: پرده از رخ برگرفتن
پرده بگردانیدنـ مص. م. تغییر آهنگ و دستگاه دادن.
مطربا پرده بگردان وبزن راه‌عراق ۱۴۴
پردهٔ پندارـ ا ضـ ـ استعاری
شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند ۱۷۸
پرده‌پوشیـ حا. مص.م. استتار (ع)
زآنجاکه‌پرده‌پوشی عفوکریم تست
برقلب ما ببخش که نقدی است کم‌عیار ۲۲۶
پرده‌پوشیدنـ مص. م. (= پرده پوشی)
پرده‌ای برسر صد عیب نهان می‌پوشم ۳۴۰
پردهٔ تقویـ ا ضـ ـ استعاری
نه‌من ازپردهٔ‌تقوی بدرافتادم وبس ۸۰
پردهٔ چنگـ ا ضـ ـ استعاری و نسبت پرده: **آهنگ**. دستگاه ،
ر ك: **ماه‌منظر**
پرده‌دارـ ص. م. فا ومرخم.حاجب (ع) پرده دارنده. رازدار. محافظ
(۱)ـ ر ك: پرده و پرده‌دار
(۲)ـ یا هست و پرده‌دار نشانم نمیدهد ۲۲۹
(۳)ـ ر ك: حریم حرمت
(۴)ـ ببین تا چه‌گفت از درون پرده‌دار ۳۶۰ص
(۵)ـ چو پرده‌دار به شمشیر می‌زند همه‌را ۱۷۹
(٦)ـ ای‌مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست؟ ٦۵
پرده‌درـ ص.م. فا و مرخم. هتاك (ع) غماز(ع) بی‌شرم. برملاکنندهٔ راز
ترسم‌که اشك درغم ما پرده‌در شود ۲۲٦
پرده‌دریـ حا. مص. م هتاکی. غمازی. بی‌شرمی
تا بود فلك شیوهٔاو پرده‌دری بود ۲۱٦
پرده‌دریدنـ مص. م. ر ك: پردهٔ غنچه دریدن
پرده زدنـ مص. م. آهنگ نواختن
چه ساز بودکه در پرده می‌زد آن مطرب؟ ۲۲
پرده ازکار برافکندنـ مص. م. برملاکردن راز وکار. ر ك: بزم خواجه
پرده زلفـ ا ضـ ـ استعاری. رك: ماه خورشید نمایش
پرده‌سرایـ ا. م. نام‌آهنگی‌است. با ایهام. ر ك: مرغ زیرك
پردهٔ سماعـ ا ضـ ـ استعاری. آهنگی که در سماع صوفیان نراخته می‌شده. واضافهٔ نسبت یا

اختصاص در معنی پرده‌ای که گروهی از صوفیان در پس آن سماعی بافراط وبدلخواه داشته‌اند و مطربان درپس آن‌پرده بنواختن می‌نشسته‌اند. ر ك: اهل وجد و حال

پردهٔ شام– و خرگاه افق – تن و ا ضـ – تشبیهی

گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد ۱۵۰

پرده عصمت– ا ضـ – استعاری

کـه عشق از پـردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را ۳

پردهٔ عنبی– ا ضـ – استعاری. طبقه عنبیه چشم. حجاب عصبی و عروقی چشم و با ایهام واستعاره کنایه از دانه انگور است

جمال دختر رز نورچشم ماست مگر
که درنقاب زجاجی و پردهٔ عنبی است ٦٤

پردهٔ غنچه– ا ضـ – استعاری . ر ك: پرده دریدن

پردهٔغیب– ا ضـ – استعاری–تلمیح و اشاره بـه حجاباً مستورا در «جعلنا بینك و بین‌الذین لایؤمنون الآخرة حجاباً مستورا» (اسراء – ۱۷).

پرده‌کشیدن– مص. م. رك: پرده بگردانیدن

پردهٔگل– ا ضـ – استعاری. جام گل

درون پردهٔگل غنچه بین که می‌سازد قکه

پردهٔ گلریز– اضـ – استعاری و استعاره مکنیه یکی از پرده‌های چشم که منبع اشك است بعقیده قدما. لیکن منبع اشك درقسمت فوقانی چشم قرار دارد وبا ایهام گفته‌اند نام دستگاهی از موسیقی است (؟)

بیا که پردهٔگلریز هفت‌خانه چشم
کشیده‌ایم بتحریر کارگاه خیال ۳۰۳

پردهٔ مطرب– ا ضـ – استعاری. آوای مطرب ، آهنگی که مطرب می‌نوازد

پردهٔ مطربم از راه برون خواهد برد ۳۲٤

پرده نگه‌داشتن– مص. م حفظ ظاهرکردن. رازداری

درکش زبان و پرده نگه‌دار و می بنوش ۲۸۵

پرده‌نشین– ص. م و اسم فاعل مرکب مرخم. مستور. محجوب

کاین شاهد بازاری وین پرده‌نشین باشد ۱٦۱

پرده و از پرده برون شدن – تن– ر ك: پرده و مطرب(۱)

پرده و پرده‌دار– تن

راز درون پرده چـه داند فلك، خموش
ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست؟ ٦٥

پرده و مغنیـ تن
مغنی ازآن پرده نقشی بیار

پرده و مطربـ تن
(١)ـ دلم زپرده برون‌شد کجایی ای مطرب؟ ٢٢
(٢)ـ چه ساز بود کـه در پرده می‌زند مطرب؟ ٢٢
(٣)ـ رك پرده گرداندن
(٤)ـ چو ره بود این‌که زد درپرده مطرب؟ ٢٤٥
(٥)ـ ر ك: پردهٔ مطرب

پرده و نقابـ تن و ترادف. ر ك: نقاب

پرستـ ص (واسم فاعل مرخم ازمصدر پرستیدن بجای پرستنده) عابد. عابدالصنم . عـاشق (ع) ر ك: باده‌پرست. معشوقه‌پرست. می‌پرست. صنم‌پرست

پرستیدنـ مص. (= پرستش) صلاة. عبادة. عبودیة. طاعة. خدمة (ع) پهلوی parastitan
ر ك: پرست

پرسشـ ا. مص (بضم‌اول وکسر سوم) (= پرسیدن) سوآل. استفسار. تحقیق. عیـادة. تفقد (ع) پهلوی: porsêshn

غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل
که پرسشی بکند عندلیب زیبا را ٤

پرسشی‌کردنـ مص.م. تفقدکردن. احوال‌پرسی‌کردن. ر ك: پرسش

پرسیدنـ مص (= پرسش) . پهلوی porsitan
و احوال‌پرسی
(١)ـ درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد
اندیشهٔ آمرزش و پـروای ثوابت ١٥
(٢)ـ رازدرون‌پرده زرندان مست پرس... ٧
(٣)ـ ... جان ما سوخت، بپرسید که جانانهٔ کیست ر ك: شمع دلفروز
(٤)ـ ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه... ٨٢
(٥)ـ درین غوغا که کس کس‌را نپرسد
من از پیر مغان منت پذیرم ٣٣٢
(٦)ـ ساعتی‌نازمفرماوبگردان‌عادت
چون بپرسیدن ارباب‌نیاز آمده‌ای ٤٢٢
(٧)ـ ای مجلسیان سوزدل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گدازست ٤٠

(۸)ـ از چشم خود بپرس که ما را که می‌کشد؟.. ر ك: طالع ش (٤)
(۹)ـ... کآخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است ۳۳
(۱۰)ـ مراد دل ز که پرسم که نیست دلداری... ۱۱۹
(۱۱)ـ ... وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم ۳۲۸
(۱۲)ـ خدا را ازطبیب‌من‌بپرسید ر ك: طبیب ش (۱۰)
(۱۳)ـ مپرس به صیغه نهی ردیف‌یك غزل هفت‌بیتی با مطلع: درد عشقی کشیده‌ام‌که مپرس... ۲۷۰
و ردیف غزل هشت‌بیتی دیگر با مطلع:
دارم از زلف سیاهت گله چندان که مپرس... ۲۷۱
و ر ك: حال بنده پرسیدن. دمی پرسیدن. حال پرسیدن
پرگارـ ا. (بفتح اول) (= فرجار) (مع) حلقه. مدار. مدارالکره.طوق. دایره. حیله. مکر. تدبیر(ع) آلتی که برای طرح و نقاشی و رسم دایره بکار برند. بمعنی افسون و نیرنگ. (پرگاره و پرگال هم گفته‌اند) و بمعنی جمعیت واسباب و سامان هم آمده ـ برهان) پرگار در معنی حیله و مکر و افسون (ایهام)
(۱)ـ گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود
هم بدست آورمش باز به پرگار دگر ۲۵۲
(۲)ـ چو نقطه گفتمش اندرمیان دایره‌ای
بخنده گفت که ای حافظ این چه پرگاری ٤٤۳
پرگار در معنی حقیقی
(۳)ـ خیز تا برکلك آن نقاش جان افشان کنیم
کاین همه نقش عجب درگردش پرگار داشت ۷۷
(٤)ـ آسوده برکنار چو پرگار میشدم
دوران چو نقطه عاقبم درمیان‌گرفت ۸۷
(۵)ـ چرا بصدغم وحسرت سپهر دایره‌شکل
مرا چو نقطهٔ پرگار در میان‌گیرد قکج
(٦)ـ آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینایی
کس ندانست‌که درگردش پرگار چه‌کرد ۱٤۰
(۷)ـ چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار
هرکه در دایرهٔ گردش ایام افتاد ۱۱۱

که تلمیح و اشاره است به (وما تشاون الا ان‌یشاالله» «دهر-۳۰)
پرگار در معنی استعاری:
(۸)- عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند، ولی
عشق داند که درین‌دایره‌سرگردانند
۱۹۳

پرگار وجود- ا ضد - استعاری. ش (۸)

پرگار ودایره- تن ش (۱)و(۲) و (۵ و (۶) و (۷) و (۸)

پرگار ونقطه- تن ش (٤) و(۵) و (۸)

پرگار و دایره ونقطه- تن‌وتلازم. ش (۲) و (۵) و (۸)

پروا- ا. (بفتح‌اول) خوف‌ص رهبه. رعب. محابا. جبن. ملاحظه.رغبة. میل. توجه. التفات. عـزم. قصد. (ع) ترس. دلبستگی. اندیشه

پروابودن- مص.م. اندیشه بودن علاقه داشتن. توجه و التفات

(۱)- درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد
اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت
۱۵

(۲)- چراغ روی ترا شمع گشت پروانه
مرا زحال تو با حال خویش پروا نه
٤۲۷

(۳)- مرا که‌ازرخ‌او ماه‌درشبستان است
کجا بود به فروغ ستاره پروایی
٤۹۱

(٤)- زمام دل به‌کسی داده‌ام من درویش
که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی
٤۹۱

(۵)- سخن از غیـر مگو با من معشوقه پرست
کزوی و جام می‌ام نیست بکس پروایی
٤۹۰

(٦)- مارا ز خیال تو چه پروای شرابست...
۲۹

پروا داشتن- مص.م. طاقت‌داشتن

شرح این قصه مگر شمع برآرد به‌زبان
ورنه پروانه ندارد به‌سخن‌پروائی
٤۹۰

و ر ك: پروانهٔ ناپروا

پروای شراب- ا ضد - اسم‌به‌اسم و بیان مصدر. ر ك: پروابودن. ش (٦)

پروا و پروانه- تن و جناس زاید یا مذیل. رك: پروابودن ش(۲)
و ر ك: پروا داشتن

پروا.نه و پروانه- جناس مرکب مفروق. ر ك: پروا بودن ش(۲)

پروازـ ا. (بفتح اول) طیران(ع) ر ك: باز نظر. عارض شمعی

پروانـه ـ ا. (بفتح اول و پنجم) فروانق (مع) فراشه (ع) تمثیل عاشق.حکم. اجازه. رخصت.جواز (ع) فرمان سلاطین و نام حشره پردار معروف. ر ك: پروا وپروانه و پروانه ناپروا و پروانه و شمع و پروانه و:
(۱)ـ دوش برمن ز سر مهر چو پروانه بسوخت... ۱۷
(۲)ـ ر ك: پروا داشتن
(۳)ـ ر ك: آتش‌پروانه.
(٤)ـ ر ك: وصل پروانه

پروانه ناپروا ـ ا ضد ـ وصفـی . بی‌پروا
... وین‌دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود ۲۰٤

پروانـه او ـ اضد ـ نسبت یـا اختصاص اجازهٔ او
پروانهٔ او گر رسدم درطلب جان ۳۲۵

پروانـه بـودن ـ مص. م. ر ك: پروانهٔ ناپروا

پروانه دادن ـ مص. م. ر ك اجازه دادن. ر ك: پروانهٔ راحت

پروانهٔ راحت ـ اضد ـ لامیه یـا استعاری. آجازه راحتی
پروانهٔ راحت بده ای شمع کـه امشب... ۳۳٤

پروانهٔ در اضطراب انـداختن ـ مص. م
هرکسی باشمع رخسارت بوجهی عشق باخت
زان میان پروانه را دراضطراب انداختی ٤۳۳

پروانه رسیدن ـ مص. م. اجـازه رسیدن. ر ك: پروانه مراد. و با ایهام:
به مژده جان بصبا داد شمع در نفسی
ز شمع روی تواش چون رسید پروانه ٤۲۷

پروانه سوختن ـ مص. م. ر ك: پروانه. ش (۱)

پروانه را سوزدل بودن ـ مص. م.
پروانه‌را زشمع‌بود سوزدل ولی...
ر ك: سوز دل

پروانه فرستادن ـ مص. م. ر ك: پروانه وصل

پروانه‌گشتن ـ مص. م. عاشق‌شدن
چراغ روی‌ترا گشت شمع پروانه ٤۲۷

پروانهٔ مراد ـ ا ضد ـ استعاری. اجازهٔ مراد و رسیدن بمقصود.
... پروانه مراد رسید، ای محب خموش ۲۸۵

پروانه‌وصل۲ ا ضد ـ استعاری. اجازهٔ وصل
در شب هجران مرا پروانه‌وصلی فرست... ۲۹٤

پروانهٔ ناپروا ـ ا ضد ـ وصفی

... وین دل سوخته پروانه ناپروا بود ۲۰٤

پروانه و شمع- تن ر ك: شمع و پروانه

پرور - ص. فا. م. (بفتح اول و سوم) (= پرورنده) مربی (ع) . مقوی (ع) از پروریدن

(۱) خورشید ملك‌پرور و سلطان دادگر قیو

(۲)- جان‌پرور است قصه‌ارباب معرفت

با شاه دوست‌پرور دشمن‌گدازمن ٤۰۰

پرور- ص. مف (= پرورده) مجرب. مصنوع (ع) از پروریدن

(۱)- من سال‌خورده پیر خرابات پرورم ر ك: پیرخرابات

(۲)- شمشاد خانه‌پرور ما از که کمتر است ۳۹

پرورد- ص. مف . (= پرورده): از پروریدن

(۱) نازپرورد تنعم نبرد راه به دوست ۱۵۹

(۲)- نازپرورد وصال است مجو آزارش ۲۷۷

پرورده- پرورده‌است به‌جای‌ماضی نقلی سوم شخص مفرد

ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده ۳۸۳ص

پرورش- ا. مص . تعلیم. تقویة. حمایت. (ع)

چنانکه پرورشم می‌دهند می‌رویم ۳۷۹

پروردن- (= پروریدن) و (= پرورش). بصیغه مضارع:

(۱)- ارکان نپرورد چو تو گوهر به هیچ قرن. قیز

(۲)- می‌پرورد بناز تورا درکنار حسن ۳۹٤

(۳)- که جان خویش بپرورد و داد خویش بداد ۳٦۳ص

در وجه مصدری:

(٤)- مگر وقت وفا پروردن آمد ۳۵٤ص

پروریده- ص. مف . (= پرورده)

شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده ٤۲۵

پرویز- ا. علم. (بفتح اول) ابرویز (معرب) پهلوی: aparvêc از اصل aparvise بمعنی پیروز. فاتح. عزیز. گرامی نام خسروپرویز پسر هرمز پسر انوشیروان.

(۱)- سپهر برشده پرویز نی است خون افشان

که ریزه‌اش سرکسری و تاج پرویز است ٤۱

(۲)- حافظ، از حشمت پرویز دگر قصه مخوان

که لبش جرعه‌کش خسروشیرین

منست ۵۲
(۳)ــ ز پرویز واز بار بد یادکن
۳٦۰ص
پرویز و باربدــ تن ش(۳) و ر ك: باربد
پرویز و شیرینــ تن ش (۱) و ر ك: شیرین
پرویز وکسریــ تن ش (۱) ر ك: کسری
پرویز و پرویزنــ تن و جناس . مذیل یا زائد. ش (۱)
پرویزنــ ا. (بفتح اول) منخال . غربال (ع) غرویزن. الك. آردبیز. پروزن هم گفته‌اند (برهان)ولباس سوراخ سوراخ:
چرخ پنداری بخواهد بیختن
زان همی پوشد لباس پروزن
ناصرخسرو
ر ك: پرویز و پرویزن: پرویز . ش (۱)
پروینــ ا. (بفتح اول). ثریا (ع) (=خرشه پروین. عقد ثریا. نظم ثریا) مجموعهٔ ستارگانی در برج ثور و برسنام آن که تعداد آنها را با چشم غیرمسلح شش تاهفت ستاره شماره کرده‌اند
ر ك: ماه و پروین. خوشهٔ پروین. اشك چو پروین
پرمــ (بفتح اول) ص. مخفف پرنده. ر ك: شب‌پره

پرهیزــ ا. (بفتح اول) حذر. احتراز. اجتناب. تجنب. تحفظ . امساك: تقوی (ع) خریشتن‌داری. پهلوی: pahrêc
(۱)ــ رحم‌کن برجان خود پرهیز کن از تیر ما ۱۰
(۲)ــ که موسم ورع و روزگار پرهیز است ٤۱
پرهیزکردن ــ مص. م. تقیه و تقیه (بفتح و ضم تا) (ع) ش(۱)
پرهیز و ورعــ تن و ترادف . ش (۱)
پریــ ا. (بفتح اول وکسر را) جن. جنی .جنة (ع) نقیض دیو باشد (برهان) پهلوی و ارمنی: پریك. اوستایی: پئریکا paisikâ موجودی است نامرئی و زیبا و بعقیده زردشتیان از سوی‌اهریمن برای فریفتن انسان گمارده شده و در زمرهٔ سپاه اوست و ضد زمین و انسان وآب وگیاه است و با ستارهٔ دنباله‌دار وبا تشتر، فرشتهٔ باران، درستیز می‌باشند تا اورا از بارندگی بازدارند و زمین را از خشکی ویران سازند. (از یادداشتهای مربوط به درس استاد پورداود و یشتها. ص ۲۹ــ۳۰)
پری‌پیکرــ ص. م
بر رخ ساقی پری‌پیکر ۱۳

پری‌چهرهـ ص. م
آن ترك پری‌چهره که دوش ازبر ما رفت ۸۲
عتاب یار پری‌چهره عاشقانه‌بکش ۱۸۷

پری درخواب دیدنـ مص. م
سخن باماه می‌گویم پری درخواب می‌بینم ۳۵۶

پری‌رویانـ ص. م
پری‌رویان قرار ازدل چوبستیزند بستانند ۱۹٤

پری‌زادهـ ص. م
عیش با آدمئی چند پریزاده کنی ٤۸۱

پری و بریـ جناس خط. ر ك: پری و پری و:
سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود ۲۱٦

پری و دیوـ تن و تضاد
پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن ٦٤

پری‌وشـ ص. م
وین همه منصب ازآن حور پری وش دارم ۳۲٦

پریشانـ ص. موله. حیران.متفرق متشتت. مضطرب. مغموم.مشوش متوحش. محزون. فقیر. عاشق. درحال تفرقه. ر ك: حافظ پریشان. حال‌پریشان. زلف‌پریشان

پریشان‌دلـ ص. م و پریشان‌دل کردن. ر ك: باد غیرت

پریشان عالمـ ا ضـ ـ مغلوب‌عالم پریشان
صعب روزی ، بوالعجب‌کاری ، پریشان عالمی ٤۷۰

پریشان‌گفتنـ مص. م. ر ك: برید صبا

پریشانیـ حا. مص. تشویش خاطر. پراکندگی
ر ك: مجمع پریشانی

پریشانی‌سلسلهـ ا ضـ ـ استعاری ر ك: سلسله (۱)

پریشانی شبهای درازـ ا ضـ ـ بیان نوع و ظرف.
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل ٦۹

پریشانی سلسلهـ ا ضـ ـ نسبت
که پریشانی این سلسله را آخر نیست ۷۰

پریـ حا. مص. (بضم‌اول) امتلاء (ع) پرشدن
... وآغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر ص ۳۸:

پزیدنـ مص. (بفتح اول) (= پختن) ر ك: پختن

پسـ ا. (بفتح اول) خلف. عقب. وراء. ظهر. دبر. بعدا. لذا (ع) (۱)ـ ... زین پس شکی نماند که صاحب‌نظر شوی ٤۸۷

پهلوی: pas
(۲)ـ پاك شو اول و پس دیده
برآن پاك انداز ۲٤٦
پس‌آنگهـ قید مرکب‌زمان و ربط
پس‌آنگهش زکرم این‌قدر به‌لطف
بپرس ۳٦٥ص
پس‌آنگهشـ پس‌آنگه او را .
ر ك: پس‌آنگه
پس پردهـ ا ضـ ـ بیان ظرف
مکان و تقریب.
درپس‌آینه طوطی صفتم داشته‌اند
۳۸۰
پس‌ازـ (= بعداز)
(۱)ـ پس‌از ملازمت عیش وعشق
مه‌رویان... ر ك: عشق‌مه‌رویان
(۲)ـ دامن مفشان از من خاکی که
پس‌از من ر ك: خاکی
(۳)ـ پس‌ازچندین شکیبایی شبی
یارب توان دیدن... ر ك: شکیبایی
پس‌ازاینـ (= بعدازین) قید
مرکب زمان. ر ك: خلوتگه خاص.
مهربتان. صاحب‌نظرشدن
پس‌پرده ـ اضـ ـ بیان‌ظرف‌مکان‌و
تقریب
تو پس پرده چه‌دانی که خوبست
وکه زشت؟ ۸۰
پس پردهٔ زلفـ ا ضـ ـ بیان
ظرف مکان و استعاره و تتابع.
ر ك: ماه خورشید نمایش
پستـ ص (بفتح اول و سکون
دوم) نازل. اسفل. حقیر. قصیر.
دون. خسیس. بخیل. کاسد. نفور
لئیم. ذلیل (ع) مقابل بلند. خوار
وز قد بلنداو بالای‌صنوبر پست
۲۷
پست بودنـ مص. م. ر ك: پست
پست شدنـ مص. م. کمتر از
ذره نه‌ای، پست مشو، مهر بورز
۳۸۷
پست‌کردنـ مص.م. کردغمخواری
شمشاد بلندت پستم ۳۱٤
پست وبلندـ تن و تضاد. ر ك:
پست. پست‌کردن
پستیـ حاـ مص. ذلت. ندامت.
حقارت. خفت (ع) خواری. ر ك:
خاك پستی. اوج
پسینـ ص. نسبی. نماز پسین.
نماز عصر. موقع‌نمازعصر. پهلوی:
pasin آخرین
(۱)ـ در پسین بود که پیوسته
شد از جزء بکل ۳٦۹ص
(۲)ـ ر ك: پیشین
پستهـ ا. (بکسر اول وفتح‌سوم)
فستق (مع) ازاصل آرامی فستقا.
یونانی: pistakin ایطالیائی:
pistachio فرانسه pistache
استعاره برای دهان معشوق:
(۱)ـ گویی‌که پسته توسخن در
شکرگرفت ۸٦
(۲)ـ ای پستهٔ تو خنده زده بر
دهان قند... ۱۸۰

(۳)ـ ای پسته کیستی تو؟ خدا را بخود بخند ۱۸۰

پستهٔ توـ ا ضد ـ استعاری. ش (۱) و (۲)

پستهٔ خاموش و شکرین ـ ا ضد ـ استعاری (استعاره‌مکنیه) لب و وصفا

... جان فدای شکرین پستهٔ خاموششو باد ۱۰۵

پستهٔ خندانـ ا ضد ـ استعاری و وصفی. کنایه از دهان

بگشا پستهٔ خندان و شکرریزی کن ۳۰۱

پسته و شکرـ تن و استعاره. ر ک: پستهٔ خاموش. پستهٔ‌خندان

پسرـ ا. ص (بکسر اول وفتح دوم) طفل. فتی. ابن. ولد. غلام (ع) فرزند ذکور . قابل دختر. پهلوی pusar

و با تخفیف پس (بضم اول)

پس آگاه کردند زان کارزار

پس شاه را فرخ اسفندیار

(شاهنامه)

دراصطلاح سالك طریقت‌را گویند در بدایت سلوك. ساقی

(۱)ـ ای نازنین پسر توچه‌مذهب گزیده‌ای ۳۹

(۲)ـ های ای پسر بکوش کـه روزی پدر شوی ۴۸۷

(۳)ـ دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر... ۴۸٦

(٤)ـ ای پسر جام میم ده که به پیری برسی ٤٥٥

پسرانـ ج

(۱)ـ ... یاد پدر نمی‌کنند این پسران ناخلف ۲۹٤

(۲)ـ ... طمع‌مهروصفا ازپسران میداری ٤٥٠

پسران ناخلفـ ا ضد ـ وصفی. ر ك: پسران (۱)

پسر و پدرـ تن و تلازم. ر ك: پسر ش (۲). پسران

پسر ومادرـ تن. ر ك: مادر دهر

پسریـ با یاء نکره. ر ك: مادر دهر. ر ك: شیرین پسر

پسندـ ا. ص. (بفتح اول و دوم و سکون سوم) قبول. مقبول. ممدوه. مختار. مرغوب(ع) (مانده از: پسنده. اسم فاعل؟) پهلوی: passand از patsand

ر ك: بدپسند، خودپسند

پسند افتادنـ مص. م. ر ك: نوای بلبل

پسندیدنـ مص. اختیار. قبول. انتخاب. رضا. تصویب. ترجیح. استحسان (ع) پهلوی: pasinditan

(۱) گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را ۱۰

(۲)ـ شاه ترکان چو پسندید و به چاهم انداخت ۳٤٥

(۳)ـ چشمت بغمزه ما را خون خورد و می‌پسندی ۹٤

«مپسند» بصیغهٔ نهی:

(۱)ـ در میخانه ببستند، خدایا مپسند... ۲۰۲

(۲)ـ به‌خنده گفت که حافظ خدایرا مپسند...

(خانلری ۲۲٦)

(۳)ـ بر دلم گرد ستمهاست، خدایا مپسند ۳۵۵

و بصیغهٔ نفی:

(۱)ـ ما جفا از تو نبینیم و تو خود نپسندی. ر ك: جفا دیدن

(۲)ـ هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی... ر ك: خوشدل

پشتـ ا. (بضم‌اول وسکون‌دوم) ظهر. وراء (ع) پهلوی: pusht

ر ك: پشت صبا

پشت صباـ ا ضـ ـ استعاری.

اندر آن ساعت که بر پشت صبا بندند زین ر ك: سلیمان و مور

پشت‌کردنـ مص.م. اعراض (ع)

بخت گو پشت مکن، روی زمین لشکرگیر ۲۵۷

خانلری: پشت کن و روی زمین لشکرگیر ۲۵۲

پشمـ ا. (بفتح اول و سکون‌دوم) صوف (ع) پهلوی: pashm

ر ك: پشمین

پشمینـ ص. ن. ر ك: پشمین کلاه

پشمین‌کلاهـ ا ضـ . بیان نوع (= کلاه پشمین)

درویشم وگدا و برابر نمیکنم پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی (منسوب یامحذوف؟)

و ر ك: خرقهٔ پشمین

پشمینهـ ص. ن (استعاره). خرقه پشمینه.

ر ك: پشمینه‌آلوده. پشمینه‌پوش

پشمینهٔ آلودهـ ا ضـ ـ وصفی

شر ممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش ۳۷۳

و ر ك: خرقهٔ پشمینه

پشمینه پوشـ ص.م. صوفی

پشمینه‌پوش تند خو از عشق نشنیدست بو ۱۹۱

پشمینه‌پوشیـ ص.م. با یا وحدت

برق عشق ارخرمن پشمینه‌پوشی سوخت سوخت ۸۳

و ر ك: حافظ پشمینه‌پوش

پشنگ ـ ا. علم. پدرافراسیاب پهلوی: peshana نام پرستندهٔ دیو درآبان‌یشت (یشت ۵ بند ۱۰۹) ر ك: پورپشنگ

پشیمانـ ص (بفتح اول) نادم. متأسف.منفعل. تائب(ع) پهلوی: peshâmân و sidâr

(۱)ـ سببی‌ساز خدایاکه پشیمان

نشود ۲۲۷
(۲)ـ که چنانم مـن ازین کرده
پشیمان که مپرس ۲۷۱
پشیمانیـ حا . مص . ندامت.
انفعال. تأسف. تأدب (ع)
پشیمانی آوردنـ مص. م
عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی
۴۷۳
پشیمانی بودنـ مص. م
گفتم ایـن شاخ ار دهـد بـاری
پشیمانی بود ۲۱۸
پشیمانی خوردنـ مص. م
اگـر برمن ببخشایی، پشیمانی
خوری آخر ۳۷۰
پگاهـ ا. (بفتح اول) صبح. فجر.
سحر(ع) پهلوی: pâtgâh
ر ك: بامداد پگاه
پناهـ ا. (بفتح اول. ملاذ. کنف.
حمایت. حفظ (ع) پهلوی: panâh
در پناهیدن (مصدرجعلی) فردوسی
گوید:
بدید از بد و نیك بازار او
بیزدان پناهید از کار او
(۱)ـ ز رقیب دیوسیرت بخدای
خود پناهم ۶
(۲)ـ از بد حادثه اینجا به‌پناه
آمده‌ایم ۳۶۶
(۳)ـ ای دل بیا که ما به‌پناه‌خدا
رویم ۱۳۳
(۴)ـ تا بمیخانه پناه از همه‌آفات
بریم ۳۷۳
(۵)ـ درپناه یك اسم است خاتم
سلیمانی ر ك: خاتم سلیمانی
(۶)ـ من برده‌ام به باده‌فروشان
پناه ازاو ر ك: باده‌فروشان
(۷)ـ حریم درگه پیر مغان پناهت
بس ر ك: حریم درگه
و ر ك: درگه اسلام‌پناه. حمایت
زلف. دولت‌پناه. دین‌پناه
پناه بردنـ مص.م التجا (ع)
ش (۴) و (۶)
پناهیدنـ مص. (= پناه‌بردن) رك:
پناه. ش(۱) بازهم درشاهنامه‌ازین
مصدر استفاده‌شده‌است بصورت
فعل امر:
به یزدان پناه و بیزدان گرای
که اویست بر نیك وبد رهنمای
پنجـ ا. عدد (بفتح اول وسکون
دوم) خمسه (ع) پهلوی: panj
پنج روزـ قید مرکب زمان
(۱)ـ هـرکسی پنج روز نوبت
اوست ۵۶
(۲)ـ باغبان گر پنج‌روزی‌صحبت
گل بایدش ۲۷۶
(۳)ـ که بیش‌از پنج‌روزی نیست
حکم میر نوروزی ۴۵۴
(۴))ـ پنج روزی‌که درین مرحله
مهلت داری ر ك: مرحله
پنج روزیـ با یاء نکره یاوحدت
ر ك: پنج. ش(۲) و (۳)

پنجه ا. (بفتح اول و سوم) قبضة‌الید، مخلب، برثن (ع) (و منسوب به پنج) چنگال ر ك: پنجه افکندن. پهلوی: panjah مرکب از (پنج + ٥ پسوندنسبت)
پنجه‌افکندن مص. م. مقابله کردن. نبردکردن . زورکردن با کسی به پنجه. پنجه‌انداختن» (فرهنگ فارسی) ولی در شعر خواجه عکس این معنی است. تسلیم شدن و سست‌شدن است از ترس
از نهیبش پنجه می‌افکند شیر
در بیابان نام او چون می‌شنید ۳۶۷ص
پند ا. (بفتح اول و سکون‌دوم). نصیحة. موعظة. وعظ. تذکیر(ع) اندرز. پهوی: pant اوستائی: panti و اصلا **بمعنی راه** است. پند دادن یعنی راه نشان دادن و اپنتی apantih بمعنی بیراهه (ذیل برهان)
پند ادیبان ا ضد ــ نسبت
حافظ نگشتی شیدای گیتی
گر می‌شنیدی پند ادیبان ۳۸۳
پند ازیاد بردن مص.م.
غم جهان مخور وپند من مبر از یاد ۳۷
پند پیران ا ضد ــ نسبت
بشنوکه پند پیران هیچت زیان ندارد ۱۲۶
جوانا سر متاب از پند پیران ۴۱۹
پند پیر دانا ا ضد ــ نسبت. ر ك: پیر دانا
پند حکیم ا ضد ــ نسبت . پند حکیم محض سوابست و عین‌خیر ۲۴۳
پند حکیمان ا ضد . نسبت
حافظ گرت زپندحکیمان ملالتست ۱۰۰
پند دادن مص.م
ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمیگیرد ۱۴۹
پند درگرفتن مص. م. پند اثر کردن. ر ك: پند دادن
پند شنیدن مص.م
ر ك: پند پیران. پند ادیبان. پند عاشقان.
پند عاشقان ا ضد ــ نسبت
پندعاشقان بشنو وز درطرب‌بازآ ۴۷۳
پند عزیزان ا ضد ــ نسبت
امروز قدر پند عزیزان شناختم ۱۰۲
پند گوش‌کردن مص. م
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش‌کن ۳۹۹
پند مقلد ا ضد ــ نسبت
باده‌خور غم‌مخور وپندمقلدمنیوش ۳۹۱
پند نیوشیدن مص. م. پند

شنیدن ر ك: پند مقلد. نیوشیدن

پندارـ ۱. (بکسر اول) طن.وهم. خیال. فکر .تصور (ع) ر ك: پردهٔ پندار

پنداریدنـ مص. جعلی ر ك: پنداشتن ش(۱) و (۳)

پنداشتنـ مص. (= پنداریدن) گمان بردن. پهلوی: paêndâshtan

تا نپنداری که احوال جهان‌داران
خوشسست ۴۳

تو پنداری که بدگو رفت وجان
برد

خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
۳٦۹

دوای درد عاشق را کسی کو
سهل پندارد

پنهان وپنهانیـ ص (بکسر اول) مخفی. مکتوم. مستور(ع) پوشیده پهلوی: panihân

۱ـ وز شما پنهان نشاید کرد
سر می‌فروش ۲۸٦

۲ـ ور بود پوشیده و پنهان به
دوزخ در اروید ۳٦۷ ص

۳ـ سر سودای تو در سینه
بماندی پنهان ۳۳۵

٤ـ که زیر خرقه نه زنار داشت
پنهانی قکب

٥ـ در حکمت تو پنهان‌صدحکمت
الهی ٤۸۹

٦ـ پنهان ز حاسدان بخودم‌خوان
که منعمان ۱۹٦

۷ـ ای عزیز من نه عیب آن به‌که
پنهانی بود ۲۱۸

۸ـ پنهان ز رقیب سفله بستیز و
بیا ۳۷٦ص

ر ك: رازپنهان. گلاب پنهان‌کردن

پورـ (= پسر) ابن. ولد. صبی. پهلوی: puhr

پورپشنگ ـ ا ضـ ـ بنـوت افراسیاب (باایهام) ر ك: اتابك. ر ك: پشنگ

پوشاندنـ مص. (پوشیدن)ستر. اخفاء. الباس. تلبیس(ع) . ر ك: رخ پوشیدن. روی‌پوشیدن. خرقه پوش. خرقه‌پوشیدن. عیب‌پوشیدن

پوشیدهـ ا. مف . محجوب.مستور ملبوس (ع) ر ك: پنهان (۲)

پوشیده و پنهانـ تن و ترادف. ر ك: پنهان (۲)

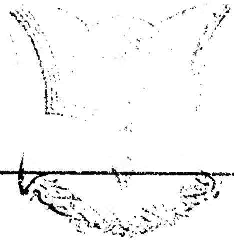
پوئیدنـ مص. مشی. ذهاب . بحث. تفتیش(ع) دویدن‌به‌شتاب. جستجوکردن از ریشه پوی و پائیت: pâît

۱ـ گرد بیت‌الحرام خم حافظ
گر نمیرد بسر بپوید باز ۲٦۲

۲ـ که من دلشده این ره نه‌بخود
می‌پویم ۳۸۰

۳ـ چند پوید بهوای تو زهرسو
حافظ ٤٥٥

٤ـ از در عیش درآ و بره عیب



مپوی ٤٨٥

پهلو– ا. (بفتح اول و ضم سوم) طرف. جانب. جنب. قرب. جوار. عند (ع) پهلوی: pahluk تهیگاه

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود ۲۱۰

پهلو و دل– تن ر ك: پهلو

پهلوی– ص. ن. (بفتح اول و سوم) منسوب به پهلو. فهلوی (معرب) زبان پهلوی از اصل: parthava و پرثو و پارتی بمعنی فارسی وایرانی. همریشه با پهلو و پهلوان وگوشهٔازماهور

۱– بلبل بشاخ سرو بگلبانگ پهلوی... ٤٨٦

۲– مرغان باغ قافیه سنجند و نکته‌گوی
تا خواجه می‌خورد بغزلهای‌پهلوی ٤٨٦ و رك: بلبل

پهن– ص. (بفتح اول و سکون دوم) عریض. واسع. منبسط. مفروش. مسطح (ع) پهلوی: pahan و عرض مقابل طول و درازا

در «گوش پهن کردن» بمعنی استراق‌سمع و دزدیده‌گوش‌کردن یا با دقت **گوش کردن**

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود
گل گوش پهن‌کرده زشاخ درخت خویش ۲۹۱

پهن کردن– توسیع. تسطیح. تعریض (ع) گستردن. خواباندن ر ك: پهن

پی– ا. (بفتح اول = پا). رجل. قدم. اثر (ع) و حرف‌اضافه بجای برای و پس و بمعنی دنبال پهلوی: pay و **همریشه با پیاده** پایدار و پایا

۱– عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما ۱۰

۲– مدام درپی طعن‌است برحسود و عدوت قلا

۳– چون تو درآمدی پی‌کار دگر گرفت ۸٦

٤– بسعی خود نتوان برد پی به گوهر مقصود ۲۳٤

٥– چرا نه درپی عزم دیار خود باشم ۳۳۷

٦– راحت جان طلبم وزپی جانان بروم ۳٥۹

۷– بیدار شو که خواب عدم در پی است، هی ٤۲۹

۸– آنکه مدام شیشه‌ام ازپی‌عیش داده است ۳۸۲

۹– به آب زندگانی برده‌ام پی. ر ك: آب زندگانی

و ر ك: فرخنده‌پی. مبارك‌پی. زیر

پی. درپی آزاربودن. ازپی. زپی.
و ر ك: خضر پی خجسته
پی‌اشـ ا ضـ ـ (پی‌او) دنبال او
۱ـ وز پی‌اش سوره‌اخلاص‌دمیدیم و برفت ر ك: سورهٔ اخلاص
۲ـ اگـر روم ز پی‌اش فتنه‌هـا برانگیزد ر ك: انگیختن
۳ـ که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی ر ك: صبح‌وشام
پی‌امـ ا ضـ ـ (پی من)
اگرچه درپی‌ام افتند هردم‌انجمنی ر ك: انجمن
پیادهـ ص. (یاا‌سم‌صفت) (بکسر اول) راجل (ع) مقابل سوار
پیاده می‌روم و همرهان سوارانند ۱۹۵
پیاده رفتنـ مص. م. رك: پیاده
پیالهـ ا. (بکسر اول و فتح لام) قدح (ع) قدح خالی بقول لامعی چلبی بنقل سودی. کاسهٔ کوچك (شرح سودی)
ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم ۱۱
و ر ك: لب پیاله
پیاله از دست دادنـ مص.م.
منه ز دست پیاله، چه میکنی ؟ هی هی! (خانلری ۴۲۲)
پیـاله بدست بودنـ مص. م . ر ك: خواب خوش
پیاله پنهان‌کردنـ مص. م. کنایه از ریاکاری. ر ك: آستین مرقع
پیاله‌پیماـ ص. م. باده‌گسار .
پیاله‌نوش. ر ك: قرابه نوش
پیاله پیمودنـ مـ ص. م. بـاده گساریدن. ر ك: پیاله‌پیما
پیاله خواستنـ مص. م. ر ك: شراب کوثر
پیاله‌گرفتنـ مص.م. باده‌گساریدن
۱ـ پیاله‌گیر وبیاسا زعمرخویش دمی ۴۷۱
۲ـ ر ك: جامه پاره‌کردن
پیامـ ا. (بفتح‌اول) خبر.سلام. وحی. الهام (ع) پهلوی: paitâm (پیغام) ر ك: فرخنده پیام
پیام‌آشنایانـ ر ك: آشنا ش(۱۲)
پیام‌آمدنـ مص. م. ر ك: پیام یار
پیام آوردنـ مص. م.
۱ـ پیامی آورد از یار و در پیش جامی قکط
۲ـ اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست ۶۱
۳ـ به عشوه هم پیامی بر سر بیمار می‌آورد ۱۴۶
پیام بردنـ مص. م.
مگر نسیم پیامی خدایرا ببرد ۱۲۹
که ببرد به‌نزد شاهان ز من گدا پیامی؟ ر ك: شاه، وگدا
پیام دادنـ مص. م.

پیام داد که خواهم نشست با رندان
ر ك: رندان

پیام داشتن- مص. م.
گر ازآن یار سفرکرده پیامی‌داری
ر ك: یار سفرکرده

پیام دوست- ا ضد - بیان نوع
پیام دوست شنیدن سعادت‌است و سلامت ۴۶۹

پیام سروش- ا ضد - بیان نوع
که هست گوش دلش محرم پیام سروش ۲۸۳
پیش‌آ و گوش دل به‌پیام سروش کن ۳۹۹

پیام شنیدن- مص. م. ر ك: پیام دوست

پیام فرستادن- مص. م.
دیری است که دلدار پیامی نفرستاد ۱۰۹
گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد ۱۰۹

پیام یار-
هردم پیام یار و خط دلبر آمدی ۴۳۹

پیچ- ص (بکسر اول). اعوجاج. معوج. مجعد. حلقه (ع) تاب.خم. ر ك: پرپیچ‌وخم. پهلوی: pêç پیچیدن

پیچ پیچ- ص. م. پیچ درپیچ
شب تیره چون نسر آرم ره پیچ پیچ زلفش (خانلری ۱۱۳)

پیچیدن- مص. (با ایهام) لف. انعطاف. انطواع (ع) گرفتارشدن
پهلوی: pêçitan
۱- گرغالیه خوشبوبود درگیسوی تو پیچید ۱۰
۲- در زلف چون‌کمندش، ای دل مپیچ کانجا ۹٤
و ر ك: سر پیچیدن. عنان‌پیچیدن

پیدا- ص (بکسر اول) وضع ع پهلوی: paitâk
ظاهر. مشخص. شاخص. معروف
۱- در نعل سمند او شکل مه نو پیدا
۲- در زلف بی‌قرار تو پیدا قرار حسن
۳- ای دررخ‌تو پیدا انوارپادشاهی
٤- ر ك: ناپیدا

پیدا بودن- مص. م
۱- پیداست ازین‌شیوه که مست است شرابت ۱۵
۲- پیداست نگارا که بلندست جنابت ۱۵
۳- درریاب کار ما که نه‌پیداست کار عمر ۲۵۳
٤- چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
۵- که دگرباره ملاقات نه پیدا باشد ۱۵۷
٦- رقم مهر تو برچهرهٔ ما پیدا بود
وقت رندی و طرب کردن رندان

پیداست ۲۰

پیدا شدن مص. م.

۱ـ عشق پیدا شد وآتش بهمه عالم زد

۲ـ امروز جای هرکس پیدا شود ز خوبان

۳ـ رایت سلطان گل پیداشد از طرف چمن

۳٦٤

پیدا و پنهان تن و تضاد

گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

۳٦۳

پیر ص. (بکسر اول و سکون یـا) مسن. معمر. عجوز. مرشد (ع) پهلوی pir همریشه با père پدر. در فرانسه و

در اصطلاح پیـر معنوی و «دلیل راه» و کسی‌که مریدرا دستگیری و هدایت‌وتلقین‌ذکرکند ومرشد و رهبر ودوست‌خداوند ازجمیع‌جهات «الله الله» اگـر خواهی پیوسته قرین بخت جوان باشی دامن پیر معنوی را محکم گیر که بی‌عنایت پیرراستین هرگز جوانی پیرنشد و بکرامت پیران معنی ترسید» (مناقب افلاکی ۱۱۳)

گفته‌اند کـه حافظ پیر و مرشد خاص و شناخته شده‌ای نداشته است شاید بدلیل ایـن بیت از دیوان اوست:

بکوی عشق منه بی‌دلیل را قدم که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد ۱٦۸

و بهرحال لزوم داشتن پیـر و اطاعت از او را گوشزد کـرده است:

به می سجـاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید

که سالك بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزلها ۱

تعبیرات خواجه از پیر با صفات و نعوت مختلف بگونه‌های زیـر است:

پیر باده‌فروش ۲۳۹ پیر پیمانه کش ۳۸۷ پیرخرابات ۷۱و۳۱۹ و ٤۰۵ پیر خرابات‌پرور ۳۲۹ پیر خرد ۲۰۷ پیردانا ۳ پیر دردی‌کش ۱۲۲ پیر دهقان ۸۸ پیرژنده‌پوش پیر سالخورده ۸٦ پیـر سالك عشق ۲۷٤ پیر سال وماه ۳۲۱ پیر سرای مغان، پیر صاحب فن ۳۸۸ پیرصحبت۲٤٤ پیرطریقت۳۷ پیر فرزانه ۳۲۷ پیرمغان ۱و۱۰ و ۱٤٦ و ۱۵۸ و ۲۰۳ و ۲۰۵ و ۲۰۸ و ۲٦۹ و ۳۲۱ و ۳۳۵ و ۳٤۰ و ۳٤۳ و ۳۵۳ و ۳۵۸ و ۳٦٤ و ۳٦۷ و ۳۷۹ و ٤۰٦ و ۱٤۵ و ۲۰۰ و ۵۳ و ۱۹۸ و٦۹ و پیر مناجات ۳۷۳ و پیرمیخانه ۱۸۲ و ۳٦۱و۳۹۱ وپیرمی‌فروش

۱۰۰ و ۱۷۵ و ۲۸۵ و ۳۴۳ و پیر می‌فروشان ۱۴۹ وپیرمی‌کده ۲۴۳ و ۳۹۳

پیر بودنـ مص. م.

گرچه پیرم توشبی تنگ درآغوشم گیر
تا سحرگه زکنارتو جوان‌برخیزم ۳۳۶

پیر دهقانـ ا ضـ . مقلوب (= دهقان پیر) پیربزرگ با ایهام
غم‌کهن بمی سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی اینست ، پیر دهقان گفت ۸۸

پیرشدنـ مص. م

۱ـ پیران سخن ز تجربه گویند، گفتمت
های ای پسر که پیر شوی پند گوش‌کن ۳۹۸
۲ـ برمن چو عمر می‌گذرد پیر از آن شدم ۳۲۱
۳ـ چون پیرشدی حافظ ازمیکده بیرون آی ۴۶۶

پیر صومعهـ ا ضـ ـ اختصاص . پیر ترسا. راهب پیر.

سر زحسرت بدرمیکده‌ها برگردم
چون شناسای تو در صومعه یك پیر نبود ۲۰۹

پیرکنعانـ ا ضـ ـ اختصاص . یعقوب پیامبر و پیرکنعانی

۱ـ شنیده‌ام سخنی‌خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت ۸۸
۲ـ یوسف‌عزیزم‌رفت، ای‌برادران رحمی
کز غمش عجب بینم حال پیر کنعانی ۴۷۳

پیرکنعانیـ ا ضـ ـ نست یا وصف ر ك: پیرکنعان ش (۲)

پیر گلرنگ ـ ا ضـ ـ وصفی اشاره‌ایست باایهام به‌شیخ‌محمود عطار شیرازی معروف به پیر گلرنگ و معاصر با حافظ

پیرگلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداد، ارنه حکایتها بود ۲۰۳

پیر فلكـ (= فلك پیر) ر ك: فلك پیر

پیر ماـ ا ضـ ـ اختصاص. اشاره است به داستان پیر صنعان ، عبدالرزاق یمنی معتکف مسجد کعبه که درخواب عاشق دختر ترسایی شد و چون بیدارگشت بهوای او به روم رفت:

دوش از مسجد سوی‌میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
ما مریدان روی سوی قبله چون

آریم، چون
روی سوی خانه خمار دارد پیرما
۱۰
(ر ك: شیخ صنعان)
پیرماــ ا ضـ ــ اختصاص. مرشدما
پیرما گفت خطا برقلم‌صنع نرفت
آفرین برنظر پاك خطاپوشش‌باد
۱۰۵
پیرمنــ ا ضـ ــ اختصاص. مرشد من
آنکس‌که منع ما ز خرابات می‌کند
گو درحضور پیرمن این‌ماجرا بگو
٤۱٥
پیر منحنیــ صفت چنگ.
می ده کـه سر بگوش من آورد چنگ وگفت
خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی
٤۷۹
پیر وجوانــ تن و تضاد و پیری و جوانی
۱ــ عیب جوان و سرزنش پیـر می‌کنند
۲۰۰
۲ــ گفتم ز لعل نوش لبان پیررا چه سود؟
گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان‌کنند
۱۹۸
۳ــ هرچند پیر وخسته‌دل وناتوان شدم
هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم
۳۲۱

٤ــ از دست جوانیم چو بربود عنان
پیری چو رکاب پایداری کردی
۳۸٥
٥ــ جوانا سر متاب از پند پیران
که رای پیر از بخت جـوان بـه
٤۱۹
٦ــ جوان بخت جهانم گرچه پیرم
ر ك: قدح پرکردن
۷ــ ر ك: بندهٔ پیر. پیر بودن
پیر صومعهــ تن. ر ك: صومعه: پیر صومعه
پیران ــ ج. پیران سخن زتجربه گویند و گفتمت
۳۹۸
(۲)ــ رك: پیر و جوان ش (٦)
پیـــران ــ ا. علم پیـــران ویسه. سپهبد یا وزیر افراسیاب همراه با شیدهٔ ترك
(۱) کجارای پیران لشکر کششش
کجا شیده آن ترك خنجر کششش
۳٥۷
پیران جاهل ــ ا ضـ ــ وصفی
مـــا را برندی افسانـه کردنـد
پیران جاهل شیخان گمراه ٤۱۷
پیرانه سرــ ا ضـ . مقلوب. سر پیری. «پیرسر» به‌قول فردوسی:
همی گفت من زنده با پیـــر سر
بدیـــدم بدیـــن‌سان گرامی پسر
(۱)ــ پیرانه سرم عشق وجوانی

بسر افتاد ۱۱۰
(۲) ـ بدین باغ از خدا خواهد
وگر پیرانه سر حافظ
نشیند برلب جویی و سروی در
کنار آید ۱۱۵
(۳) ـ باز به پیرانه سر عاشق
و دیوانه شد ۱۷۰
(٤)ـ اگر آن طایر قدسی ز درم
باز آید
عمر بگذشته به پیرانه سرم باز
آید ۲۳
(۵)ـ اینکه پیرانه سرم صحبت
یوسف بنواخت
اجر صبری است که در کلبهٔ
احزان کردم ۳۱۹
(٦)ـ پیرانه سرهوای‌جوانی است
در سرم ۳۲۹
(۷)ـ خسروا پیرانه سر حافظ
جوانی می‌کند ٤۱۰
(۸)ـ پیرانه سر مکن هنری‌ننگ
و نام را ۷
پیر مغانـ ر ك: پیر
پیریـ حا. مص. کبر. شیخوخه
هرم (ع) سالخوردگی مقابل
جوانی
(۱)ـ ای پسر، جام میم ده که
به پیری برسی ٤۵۵
(۲)ـ پیری چو رکاب پایداری
کردی ۳۸۵
(۳)ـ بطهارت‌گذران منزل پیری و
مکن
خلعت شیب چو تشریف شباب
آلوده ٤۲۳
پیری وجوانیـ تن و تضاد رك:
پیر و جوان (۵)
پیری و شبابـ تن وتضاد ر ك:
پیری (۳)
پیراستن ـ مص (بکسر اول)
تزیین. تقلیم. حلاقه. صیقل.
الصاق (ع). برش‌دادن. کم کردن
زیادتی و ناهمواری چیزی. پیرایه
و پیرایش. پهلوی v - pêrastin
(تراشیدن مو و غیره)
(۱) ـ از بهر خدا. زلف مپیرای
که ما را
شب نیست که صد عربده‌با باد
صبا نیست ٦۹
(۲)ـ شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود
می‌آید
که براو وصله بصد شعبده
پیراسته‌ام ۳۱۱
پیراستهـ ا. مف. مزین . مقلم .
مصقول. مرتب (ع) ساخته.
پرداخته. خوش‌نما. پهلوی:
پستن‌وپیرایش. پهلوی v - pêrastak
رك: پیراستن ش
(۲)
پیرامن ـ (= پیرامون) (بکسر
اول و ضم پنجم) اطراف. حوالی.
حدود. حاشیه. طراز. دائره (خ.
گرداگرد چیزی (برهان). پهلوی:
«پرامون‌یشت» pêramun

یا «فرامون‌یشت» دو نماز است که با «اشم وهود» و «تیاوهو» آغاز می‌گردد. وجه تسمیه آن شاید چنان باشد که این دو نماز گرداگرد ادعیه دیگر را فراگرفته و همهٔ نمازها و نیایش‌ها با این دو دعا احاطه شده (خرده اوستا ٤٤) و (ذیل برهان)

گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دارالسلام ۳۰۹

پیراهن ـ ا. (بکسر اول و فتح پنجم) قمیص (ع) پهلوی: pêrahan بتخفیف: پیرهن.

(۱) ـ خواهم شدن ببستان چون غنچه با دل تتنگ
وآنجا به نیک‌نامی پیراهنی دریدن ۳۹۲

(۲)ـ فدای پیرهن چاك ماهرویان باد
هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز ۲٦٦

(۳)ـ زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاك و غزلخوان و صراحی در دست ۲٦

پیراهن چـــاك ـ ا اضـ. وصفی پیراهن چاك خورده. ر ك: پیراهن ش (۲)

پیراهن‌چاك ـ ص. م. بی‌طاقت. ر ك: پیراهن ش(۳)

پیراهن دریدنـ مص. م. کنایه از بی‌طاقت شدن

(۱)ـ ز خود برون شد و برخود درید پیراهن ۳۸۸

(۲)ـ وآنجا به نیك‌نامی پیراهنی دریدن ۳۹۲

(۳)ـ پیراهـــن صبوری ایشان دریده‌ای ٤۲٤

و سعدی گوید:

پیرهن می‌بدرم دم بدم از غایت شوق
که وجودم همه اوگشت و من این پیرهنم

پیراهن زرکش ـ اضـ. وصفی

طراز پیرهن زرکشم مبین چـون شمع ۳٤۲

پیراهن صبوری ـ اضـ ـاستعاری ر ك: پیراهن دریدن (۳)

پیراهن قبا کردن ـ مص. میسم پیراهن دریدن

پیراهنی که‌آید از اوبوی یوسفش
ترسم برادران غیورش قبا کنند ۱۹٦

که اشاره و تلمیح است به«ولما فصلت قال ابوهم انـی‌لاجد ریح یوسف لولاان لا تفندون»
(یوسف ـ ۹٤)

پیراهن وقباـ تن

چو پیراهن شوم آسوده خاطر
گرش همچون قبا گیرم درآغوش

۲۸۲
صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر
بینم که دست من چو کمر در
میان تست (سعدی)

پیرایه ـ ا. (بکسر اول و فتح چهارم) تزیین. تقلیم. زینة (ع) آرایش . زیور. پیرایش پهلوی: pirayak
بربست مشاطه‌وار پیرایهٔ گل
۳۸۱

پیرایه بستن و پیرایهٔ گل بستنـ مص. م. رك: پیرایه

پیروزی ـ حا. مص. انتصار. ظفر. فتح. غلبه (ع) پهلوی: pêrozih

پیروی ـ حا. مص. اتباع. متابعت (ع) پهلوی: hâvasht (هاوشت) (پیرو)
سالها پیروی مذهب رندان کردم
۳۱۹

پیشـ ا. (بکسر اول) قدام. عند. مقابل. سابق (ع) و قید زمان و قید مکان . مقابل پس. پارسی باستان: patish (ذیل برهان)
(۱)ـ من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش رك: ورع
(۲)ـ شب تار است و ره وادی ایمن در پیش ر ك: وادی ایمن
(۳)ـ پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست ۲۱
(٤)ـ پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت ۲۱ رك: پا برگرفتن
(٥)ـ از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم ر ك: عیسی
پیش ازین ۲۰٦ پیش باز رفتن (استقبال ـ ع) ٤۰۸ پیش بالامردن ٤۲۲ پیش‌بینان ٤۰۳ پیش چشم ۱۹۷، ۳۰۳، ۳۳۲، ۹۲ پیش درد ۹۲ پیش دیدن ٤۸۳ پیش دل (قکا) پیش‌رفتار (ر ك: پیش. ش (٤) پیش زاهد ٤۷۳ پیش شاه ٤۰۸ پیش‌کار (خادم. قائم‌مقام. (ع) ۳۰۹ پیشکاران (جمع پیشکار) ۳۰۹ پیشکش (تحفه. هدیه ع) ٤۲۲

پیشگاهـ مسند. حضرت. صدر (ع) ۱۱۳ پهلوی: patishgas

پیش عشاق بغرامت برخاستن ـ مص. م. و تلمیح و اشاره برسم صوفیان ر ك: پی‌ماچان

پیشگاه حقیقتـ ا ضـ استعاری. در تلمیح واشاره به «یوم تبلی‌ـ السرائر» (طارق/۸٦)
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی‌که عمل برمجاز کرد
۱۳۳

پیشگاه سلطنت ـ اضـ ـ بیان طرف وتقریب. ر ك: جاه و جلال ش (۳)

پیش گرفتنـ مص. م. (= پیش‌ـ

گیری) مواظبت (ع) پرستاری و نگاهداری

دل رمیده ما را که پیش می‌گیرد ۲۵٦

پیش مردن ـ مص. م. فدا شدن. قربانی شدن (در رسم فدیه) و پیش چشم جان سپردن

(۱)ـ پیش بالای تو میرم چه به جنگ و چه بصلح ٤۲۲

(۲)ـ که پیش چشم بیمارت بمیرم ۳۳۲

(۳)ـ گو نگاهی کن کــه پیش چشم شهلا میرمت ۹۲

(٤)ـ که پیش دست و بازویـت بمیرم ۳۳۱

(۵)ـ خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفا طبیب ۹۱

(٦)ـ ای همه جای تو خوش پیش همه‌جا میرمت ۹۲

(۷)ـ گاه پیش دردوگه پیش‌مداوا میرمت ۹۲

(۸)ـ حافظ به پیش چشم تــو خواهد سپرد جان ۳۰۳

پیش و پس ـ تـن و تضاد ر ك: دام

پیشه ـ ا. (بکسر اول و فتح‌دوم) حرفه. شغل. عادت (ع) پهلوی: péshak

همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود ۳۳۷

پیشین ـ ص. نسبی.سابق.مقدم. عتیق (ع) مقابل پسین. ر ك: سابقهٔ پیشین

پیشینه ـ ص. نسبــی. سلف. سابقه (ع). ر ك: شاهان پیشینه

پیشانی ـ ا. (بکسر اول) جبین. جبهــه. قـــوه. صلابت. تکبر. سماجت (ع) مجــازاً در معنــی گستاخی و بیشرمی بکار رفتــه است. (در پهلوی: pêshânik بمعنی اصلی و چهره نیز آمده).

دل زناوك چشمت گوش داشتم لیکن

ابروی‌کماندارت می‌برد به‌پیشانی ٤۷۳

درمعنی‌گستاخی جلال‌الدین محمد بلخی هم گفته است:

رستم من از خوف رجا
عشق از کجا شرم از کجا
ای خاك برشرم و حیا
هنگام پیشانی است این

و سعدی گوید:

(۱)ـ رستمی باید که پیشانــی کند با دیونفس

گر بر او غالب شود افراسیاب افکنده‌ایم

(۲)ـ چو آهن تاب آتش می‌نیارد

چرا باید که پیشانی کند موم؟

و از سلمان ساوجی است:

غمزه و چشم تو شوخند ، ولی آمده‌اند

ابروان تو به پیشانی از ایشان

برسر
و از عبید زاکانی است:
زلفت به پریشانی دل برد بـــه پیشانی
دل برد به پیشانی زلفت بـــه پریشانی
پیغام ـ ا. (بفتح اول و سکون یا) (= پیام) خبر. رسالت. وحـی. بشارت (ع)
پهلوی: peyghâm
(۱)ـ مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
(۲)ـ اول ببانگ نای و نی. آرد بدل پیغام وی رك: بانك نای و نی
(۳)ـ هزاران گونه پیغام است و حاجب در میان ابرو ۴۱۲
پیغام اهل راز ـ اضد. نسبت و بیان نوع رك: اهل راز
پیغام دوست ـ اضد. نسبت و بیان نوع رك: پیغام ش (۱)
پیغام بردن ـ مص. م. رك: آصف (حضرت آصف)
پیغام بودن ـ مص. م. رك: پیغام ش (۳)
پیغام سروش ـ ا ضد ـ نسبت و بیان نوع
گوش نامحرم نباشد جای پیغـام سروش ۲۸۶
پیغامیـ با یاء وحدت
(۱)ـ محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند ۱۸۲

(۲)ـ برسانش زمن ای پیک صبا پیغامی ۴۶۷
پیک ـ ا. (بفتح اول و سکـون دوم) رسول. قاصد. ساعی البرید (ع) معـرب آن فیج. اوستایـی padika همریشه با پیاده و صفت ماه درمنسوبات کواکب رك: پیک جهان پیما
پیک بشارت ـ ا ضد ـ اختصاص و بیان نوع
دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد رك: بشارت
پیک جهان پیمان ـ ا ضد ـ استعاری
در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود ۲۰۴
پیک خبرگیر ـ ا ضد ـ وصفی
بشنو ای پیک خبرگیر و سخـن بازرسان ۳۸۵
پیک خلوت راز ـ ا ضد ـ اختصاص و کنایه از نسیم صبح یا بادصبا
تو پیک خلوت رازی ودیده برسر راهت ۴۷۶
پیـک دوانیـدن ـ مص. م. پیک فرستادن
پیکی ندوانید و سلامی نفرستاد ۱۰۹
پیک راستان ـ ا ضد ـ استعاری پیک عاشقان. بادصبا
ای پیک راستان خبر یار ما بگو ۴۱۵
پیک راه ـ ا ضد ـ اختصاص

نسیم روضهٔ شیراز پیك راحت
بس ۲٦٩

پیك صبا — ا ضـ — تشبیهی.
ر ك: صبا

پیك صبح — ا ضـ — تشبیهی و استعاری بجای پیك نسیم صبح
کو پیك صبح تا گله‌های شب
فراق ۳۱۵

پیك مشتاقان — ا ضـ — استعاری در صورتی که پیك مستعار صبا باشد
مرحبا، ای پیك مشتاقان بده‌پیغام
دوست ٦٢

پیك نامور — ا ضـ — وصفی
آن پیك نامور که رسید از دیار
دوست ٦٠

پیکر — ا. (بفتح اول) تمثال. مجسمه (ع) تندیس. پهلوی: patkar ر ك: روی مه‌پیکر

پیل — ا. (=فیل) پهلوی: pîl
ر ك: پای پیل.

پیما — ا. فا. مرخم (بفتح اول و سکون دوم) بجای پیماینده از مصدر پیمائیدن و پیمودن ر ك: بادپیما. باده‌پیما. پیاله‌پیما.
(ر ك: پیمودن)

پی‌ماچان — ا. م. (= پاماچان) (لهجهٔ قدیم شیراز) صف نعال (ع) دم در وکفش‌کن جائیکه اشخاص نازل قدر می‌نشستند (مناقب افلاکی ص ۲۱۰، ۳۲۸، ٦٩٦، ٧١٧) و رسم صوفیان بوده که اگر یکی از ایشان مرتکب خطایی میشده او را در پی‌ماچان برای تنبیه و غرامت بیك پای باز می‌داشتند در حالیکه باید هر دو گوش خود رابدو دست (گوش راست بدست چپ و گوش چپ بدست راست) می‌گرفتند تاوقتی که پیر از تقصیر او درگذرد
به پی‌ماچان غرامت بسپریمن
غرت یك وی روشنی از ما امادی
٤٣٨

یعنی به پاماچان غرامت خواهیم سپرد اگر تو گناه و تقصیری از ما دیده باشی

پیمان — ا. (بفتح اول و سکون دوم) شرط. عهده. معاهده. میثاق. قول. قرار (ع) واندازه. پهلوی: patmân در مینو خرد پیمان بمعنی اعتدال آمده (پرسش ۲٦. بند ۲ و ۳۳) و نام ایزدی است که بوسیلهٔ اهریمن (گنامینو) قبل از پادشاهی جمشید بلعیده شده بود (دینکرت = فصل سوم ص ۲۵۵)
مطلب طاعت و پیمان و صلاح از
من مست
که به پیمانه کشی شهره شدم
روز الست ٢٤

پیمان‌ده — ص. م. و نعت فاعلی بجای پیمان دهنده. اندازه دهنده

به پیمانه و جام (ساقی)
باده، لعل لبش کز لب من دور مباد
راه روح که و پیمان ده پیمانهٔ کیست ۶۷
پیمان ده پیمانه ـ ا ضـ ـ استعاری. ساقی ر ك: پیمان ده
پیمان شکن ـ ص. م. (نعت فاعلی بجای پیمان شکننده) . ناکث . ناقض العهد (ع) پیمان گسل . عهدشکن. پهلوی: مهر دروج mèhrdrouj
(۱)ـ پیمان شکن هرآینه گردد شکسته حال ۳۱۲
تلمیح و اشاره است به «الذین ینقضون عهدالله بعد میثاقه» (بقره ـ ۲۷)
(۲)ـ کله من در ترك پیمانه، دلی پیمان شکن دارم ۳۲۷
پیمان‌شکنان ـ ص. م. و جمع پیمان‌شکن. رك: صحبت پیمان شکنان
پیمان‌شکستن ـ مص. م. نقض‌العهد (ع)
گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست ۱۷۴
پیمان گسلیدن ـ مص. م. (= پیمان شکستن) ر ك: گسلیدن
پیمان و صلاح ـ تن. رك: پیمان (۱)
پیمان و پیمان ده ـ جناس زاید. (مطرف)
ر ك: پیمان ده
پیمان و پیمانه ـ جناس زاید (مطرف) ر ك: پیمان و پیمان‌شکن ش (۱) و (۳) و پیمانه‌کش و پیمانه‌کشی . حدیث پیمانه. پیمانه ش (۸)
پیمانه ـ ا. (بفتح اول و چهارم) مکیال . قدح (ع) ظرفی که با آن مایعاب را توزین کنند. مجازاً بمعنی باده یا شراب یا می آمده است. کیل وکیله در فارسی از عربی آمده و بمعنی پیمانه است . (از پیمان + ه پسوند نسبت یا آلت) قالب و اندازه و قسمت (با ایهام)
(۱)ـ آنچه او ریخت به پیمانه‌ما، نوشیدیم ۲۶
(۲) ـ عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
(۳)ـ گفتی ز سر عهد ازل یك سخن بگو
آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم
(٤) بدر صومعه با بربط و پیمانه روم ۳۶۰
(۵)ـ وآغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر ۳۸۰
از سر پیمان برفت، برسر پیمانه شد ۱۷۰
(۷)ـ کل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند رك: گل آدم

(۸)ـ آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما
نوشیدیم ۲٦

پیمانه پر کردن ـ مص. م. رك:
پیمانه ش (۷)

پیمانه زدن ـ مص. م. **پیمانه** نوشیدن. **تقدیر کردن**

پیمانه ترك کردن ـ
که من در ترك پیمانه دلی پیمان
شکن دارم ۳۲۷

پیمانه در کشیدن ـ مص. م.
باده گساردن. پیمانه نوشیدن.
رك: پیمانه ش (٤)

پیمانه عمر ـ ا ضـ ـ استعاری
مدت عمر. اندازه عمر. «**فی الحال**
تغییری دربشرهٔ مبارك چلبی ظاهر
شد... فرمود که مرا بخانه برید
که پیمانهٔ عمر ما نیز پـر شدن
گرفت و هنگام کوچ نزدیك آمد..»
(مناقب افلاکی ص ۷۷۸ دروفات
چلبی بسال ٦۸۳) رك: پیمانه.
ش (۵)

پیمانه‌کش ـ ص. م. نعت فاعلی
بجای پیمانه کشنده. پیمانه‌نوش.
صفت پیر
پیر پیمانه‌کش من کـه روانش
خوش باد ۳۸۷

پیمانه‌کشیـ حا. مص. م. (=
پیمانه کشیدن) رك: پیمان

پیمانه و پیمان ـ تن و جناس
مطرف. رك: پیمان. پیمان‌ده. از
سر پیمان رفتن. پیمان‌شکن (۱)

پیمانه وجامـ تن ر ك: جام‌وپیمانه

پیمانه می ـ ا ضـ ـ مـوصول
(پیمانهٔ می) و بیان جنس
وانگه بیك پیمانه می‌بامن وفاداری
کند رك: وفاداری کردن

پیمانه نوشیدن ـ مص م. (=
پیمانه در کشیدن) رك: پیمانه
ش (۱۰)
و رك: حدیث پیمانه

پیمودن ـ مص. (بفتح اول) کیل.
قیاس وزن. ذرع. سقی. شرب‌ـ
الخمر. طی طریق. پهلـوی:
patmutan نـوشیـدن و
نوشاندن. و در نوردیدن
(۱)ـ کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان
پیمود ۱٦۷
ر ك: باد پیمودن و باده پیمودن
و پیاله پیمودن و پیاله پیما

(۲) که من پیمودم این صحرا،
نه بهرامست نه گورش ۲۷۸

پیوستن ـ مص. (بفتح اول)
اتصال. وصل. الحاق. حدوث.
معاشرت. مزج. نکاح (ع) پهلوی:
patvastan

(۱)ـ ور وسمه کمانکش‌گشت در
ابروی تو پیوست ۲۷
(۲)ـ خوش عروسی است جهان
از ره صورت، لیکن
هرکه پیوست بدو، عمر خودش
کابین داد ۱۱۲

(۳)ـ بدین راه و روش می‌رو که در دلدار پیوندی رك: دلدار

پیوسته ـ ص. مف . دائم. ملحق. متصل . بلاانقطاع (ع) از مصدر پیوستن.

(۱)ـ دوتا شد قامتم همچون کمانی ز غم پیوسته چون ابروی فرخ ۹۹

(۲) ـ پیوسته چـو ما در طلب عیش مدامست ٤٦

(۳)ـ پیوسته صدرمصطبه‌ها بود مسکنم ۳٤۳

(٤)ـ پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت ۸۲

پیوند ـ ا. (بفتح اول و سوم) وصل. اتصال. مزاوجه. علاقه . اتحاد. عشق. عهد . میثاق (ع). پیمان. پهلـوی: patvand پیوستگی. خویشی و نسبت. در مینو خرد (پرسش ۲۰ بند ۲۰) بمعنی نسل (ع) آمده «زیرا که کین در پیوند ادامه می‌یابد» و این همان : «الحب والبغض یتوارثان» است.

(۱)ـ سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست ۷۰

(۲)ـ پیونـد عمر بسته بموئی است، هوشدار ٦٥

(۳)ـ در ازل‌بست دلم‌با سرزلفت پیوند ۲۲۳

(٤)ـ نسیم موی تو پیوند جـان آگه ماست ۲۳

پیوند تو ـ ا ضد ـ نسبت ش(۱)

پیوند جان ـ ا ضد ـ استعـاری

پیوند بستن ـ مص. م. ش (۳)

پیونـد عمر ـ ا ضد ـ استعاری ش (۲)

پیوندی ـ با یاء مخاطب وبصیغه مضارع التزامی یا شرطی بجـای بپیوندی

بدین راه و روش می‌رو که بـا دلدار پیوندی ٤٤۰

ت = ۴۰۰

«ت» حرف چهارم ازحروف‌الفبای فارسی و حرف سوم از حروف ابتر عربی واز حروف همس (در تجوید) و از حروف جمل در «قرشت» برابر چهارصد . از حروف قافیه روی مقید به حرف قید در غزلهایی با این مطلعها:

۱ـ مطلب طاعت و پیمان وصلاح از من مست... ۲۴

۲ـ شکفته شد گل حمرا وگشت بلبل مست... ۲۵

۳ـ در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست... ۲۷

۴ـ زلف آشفته وخوی کرده و خندان لب و مست... ۲۶

۵ـ بجان خواجه وحق قدیم و عهد درست... ۲۸

۶ـ ما را ز خیال تو چه پروای شرابست... ۲۹

۷ـ کنونکه می‌دمد از بوستان نسیم بهشت... ۷۹

۸ـ عیب رندان مکن ، ای زاهد پاکیزه سرشت... ۸۰

۹ـ صبحدم مرغ چمن بـا گل نوخاسته گفت... ۸۱

و حرف وصل بعد از روی مجرد مطلق «م»

چه‌لطف بود که ناگاه رشحهٔ‌قلمت
حقوق خدمت‌ما عرضه‌کرد برکرمت ۹۳

و حرف وصل بعداز روی مطلق «ل» و «م» و «ی» و مقید به ردف اصلی:

ازسرکوی تو هرکو بملالت برود
نرودکارش وآخر به‌خجالت برود ۲۲۲

زان یار دلنوازم شکری است با شکایت ۹۴

مدامم مست می‌دارد نسیم بعد گیسویت... ۹۵

یارب سببی سازکه یارم‌به‌سلامت
بازآید و برهاندم از بند ملامت

۸۹

و حرف خروج بعداز روی مطلق «ر» و مقید به ردف اصلی:

ای‌غایب‌ازنظر، به‌خدا می‌سپارمت
جانم بسوختی و بدل دوست دارمت ۹۱

تـ ضمیردوم‌شخص مفرد متصل. بجای تو

بادت بدست‌باد اگردل‌نهی‌به‌هیچ ۱۰۰

تاـ حرف اضافه به متمم و فعل برای ربط و شرط. پهلوی: tâk

۱ـ بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم ۳۷۴

یعنی اگر بیایی و بشرط آنکه بیایی

۲ـ هزارنکته درین کار هست تا دانی قکب

یعنی اگربدانی، وبرای‌آنکه بدانی برای شرط و تعلیل.

زلف بر باد مده تا ندهی بربادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم ۳۱۶

و تا آخر غزل در مصاریع دوم و برخسی‌ازمصراعهای اول این‌غزل. برای انتها و بمعنی «الی» عربی و بیان فاصله زمانی و مکانی

۱ـ نذر کردم گر ازین غم بدرآیم روزی
تا در میکده شادان و غزلخوان بروم ۳۵۵

۲ـ برلب بحر فنا منتظریم ، ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا بدهان این‌همه نیست ۷٤

و ر ك: تا بغایت. تاابد. تا قصر زرد

برای بیان نتیجه وتعلیل یا توضیح وبجای برای‌اینکه و قید

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیروسلوك
بدر صومعه با بربط و پیمانه روم ۳۶۰

بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش
تاخاك لعل‌گون شود ومشکبارهم ۳۶۲

تا درخت دوستی کی بردهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم ۳۶۹

تا آسمان زحلقه بگوشان ما شود
کو جلوه‌ای زابروی همچون هلال تو ٤۰۸

و قید زمان در معنی تا وقتیکه و در مدتیکه و بیان تقلیل زمان

حالیا، خانه‌برانداز دل‌ودین‌منست
تا درآغوش‌که می‌خسبد وهمخانهٔ کیست ٦۷

مرا عهدیست با جانا که تا جان در بدن دارم

هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم ۳۳۷
ز شیشه تا بقدح ریختم بهار گذشت ۳۱۷

قید تحذیر و بمعنی زنهار ومبادا
دردمندان بلا زهر هلاهل دارند
قصد این قوم خطا باشد، هان تا نکنی ۴۸۰

تاء استفهام و بجای تا اینکه
زاهد و عجب نماز و من ومستی و نیاز
تا ترا خود زمیان با که عنایت باشد؟ ۱۵۸

و بجای‌ن تا اینکه:
دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم
گفت‌کوزنجیر تا تدبیر این‌مجنون کنم ۳۴۹

و بجای که ربط و بیان فاصله زمانی وقید زمان
بیار باده که عمریست تا من از سر امن
بکنج عافیت ازبهرخویش ننشستیم ۳۱۵

تا- بمعنی «فرد» عربی ر ک: دوتایی و یکتایی

تا ابد- الی‌الابد (ع)
۱- تاابد بوی محبت به مشامش نرسد ر ک: بوی‌محبت
۲- تاابد معمور باد این خانه کز خاك درش ۳۹۰

تا بغایت- قید. م. مکان و بیان انتها. تا پایان. تا آخر
تا بغایت ره میخانه نمیدانستم
ورنه مستوری ما تا به چه غایت باشد؟ ۱۵۸

تا به چه غایت- قید. م. پرسش از مقدار وفاصله ر ک: تا بغایت

تا بدامن- قید تقریب
تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی
ر ک: نسیم. گرد

تا بو که- قید. م. تردید. تاشاید که تا بامید آنکه
تا بو که دست درکمر او توان زدن ۳۷۲

تا بکجا- قید. م. مکان. وپرسش از فاصله
ببین تفاوت ره از کجاست تا به کجا؟ ۳

تا بکی- قید. م. زمان و پرسش از زمان
... ای نسیم منزل سلمی، خدارا تا بکی؟ ر ک: سلمی

تا بگویم- جملهٔ شرطی و تعلیل
تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیروسلوك... ۳۶۰

تا چند- قید. م. پرسش ازمقدار زمان
حافظا، عشق وصابری، تا چند؟ ۳۰۲

تا چو- قید. م. تشبیه.

تا چو مجمر، نفسی دامن جانان
گیرم ٤٥٥
تا چونـ قید. م. پرسش‌ازچگونگی
واقعه او به‌خونم‌تشنه ومن‌برلبش،
تا چون شود ٤٠١
تا چه‌ـ قید. م. پرسش ازکیفیت
١ـ تا چه بازی رخ نماید، بیدقی
خواهیم‌راند. ر ك: بازی‌رخ‌نمودن
٢ـ تا چه بازند شبروان خیال
ر ك: شبروان خیال
٣ـ تا چه‌کند با رخ تو دود دل
١٢٧
٤ـ تا چه خواهد کرد با ما آب
و رنگ عارضت ٤٣٣
تا دامنـ ر ك: دامن‌کفن
تا قصر زردـ ر ك: قصر زرد
تا کجاـ قید. م. پرسش از
زمان یا مکان
تا کجا باز دل غمزدهٔ سوخته‌بود
٢١١
تا کیـ قید. م. (= تا بکی) تا
چه وقت
١ـ تا کی اندر دام وصل آرم
تذروی خوش خرام ٣٥٢
٢ـ تا کی کند سیاهی، چندین
دراز دستی ر ك: خدا را
٣ـ در بیابان فنا گم شدن آخر
تا کی؟ ر ك: بیابان فنا
تا مگرـ قید. م. تردید. ترجی
خیز و جهدی کن چو حافظ ، تا
مگر... ٤٧٨
تائبـ ع. (بکسرهمزه) ر ك:
تایب
تابـ ا. حرارة(ع) گرمی، سوزندگی
پهلوی: tâp
١ـ درتاب توبه چند توان‌سوخت
همچو عود؟ ٨٤٠
٢ـ از تاب آتش‌می برگردعارفش
خوی ٤٢٥
٣ـ ز تاب آتش دوری شدم غرق
عرق چون گل ٣٥٤
٤ـ ز تاب آتش سودای عشقش
٢٨
تابـ ا. (با ایهام و استعاره).
اضطراب . عصبانیت و اعوجاج
(ع)
١ـ ز بنفشه تاب دارم که ز زلف
او زند دم ١١٧
٢ـ آنکه از سنبل او غالیه تابی
دارد ١٢٤
٣ـ چون تاب‌کشم‌باری زان زلف
بتاب اولی ٤٦٦
٤ـ که تاب من به‌جهان طره فلانی
داد ١١٣
٥ـ که درتابم ازدست زهد ریایی
٤٩٢
٦ـ تاب بنفشه میدهد طره مشك
سای تو ٤١٠
٧ـ تاب آن زلف پریشان تو
بی‌چیزی نیست ٧٥

۸ـ زتاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها ۱
۹ـ کشیدم بر درت ناگاه و شد در تاب گیسویت ۳۱۵
۱۰ـ طرة را تاب مده تا ندهی بر بادم ۳۱٦
۱۱ـ چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود ۲۲۱
تابـ ا. تحمل.طاقت(ع) پایداری
خانه‌پروردی، چه‌تاب‌آرد غم‌چندین غریب ۱٤
تاب آتش هیـ ا ضـ ـ استعاری و تتابع ش (۲)
تاب آتش‌دوریـ ا ضـ ـ بیان‌نوع و استعاری و تتابع
تاب آتش سوداـ ا ضـ ـ بیان‌نوع و استعاری و تتابع
ر ك: آه (۱۸)
تاب بنفشهـ ا ضـ ـ استعاری ش (۱)
تاب توبهـ ا ضـ ـ استعاری ش (۱)
تاب‌جعدمشکینـ ا ضـ ـ استعاری و تتابع ش (۸)
تاب داشتنـ مص. م. ش (۱)
تاب دادنـ مص. م. ش (٦)
تاب‌کشیدنـ مص. م. ش (۳)
تاب زلفـ ا ضـ ـ بیان نوع ش (۷)
تاب گیسوـ ا ضـ ـ بیان نوع ش (۹)
تاب طرةـ ا ضـ ـ بیـان نوع ش (۱۰)
تاب آوردنـ مص. م. ش (۱)
تاب آه داشتنـ مص. م.
۲ـ آینه دانی که تاب آه ندارد ۱۲۷
تابدارـ ص. م. (صفت فاعلی)
ر ك: زلف تابدار
تابانـ ص. مضی. براق. لماع . لامع. واضح (ع)
ر ك: ماه تابان
تابستانـ ا. (بکسر با و سکون سین) الصیف (ع) فصل دوم سال. فصل‌گرما. و در اصطلاح مقام علم است. ر ك: بهار
تابشـ ا. مص (بکسر با) ضیاء. نور. لمعان. حرارت (ع) فروغ . پرتو
تابش خورشید و سعی بـاد و باران را چه شد ۱٦۹
تابمـ تاب + م ضمیر ر ك: تاب ش (۵)
تابندهـ ص. م. فا. براق. لماع. مشرق. محرق (ع)
تو نوری وخورشید ترا بنده‌شده است
تابندهٔتو شدست، تا بنده شدست
زانروی که از شعاع نور رخ تو
خورشید منیروماه تابنده شدست
۲۷۷ص

تابنده و تابنده ـ جناس مرکب مقرون. ر ك: تابنده

تابنده و بندهـ جناس ر ك: تابنده و ر ك: بنده

تابوتـ ا . (بضم با) ماخود از عبری: tébah صندوقی که مرده را درآن بگذارند. رك: روز واقعه

تاب هجرـ ار ضه ـ ر ك: هجر

تـابیدنـ مص. م. (= تابش) و taftan (تفتن) پهلوی از ریشه تب و تف و تاو و (تاوه) و تاب

۱ـ بر اهرمن نتـابد انوار اسم اعظم ۴۸۹

تابیدنـ مص . م. اعراض (ع) روگرداندن

هرچند بردی آبم، روی از درت نتابم ۹۴

تاتارـ ا. تتر و تتار هم گفته‌اند. مشك آن معروف بوده. سرزمین امروزی تاتار از جنوب شرقـی روسیه تا مغرب آن ادامه دارد. قبـائل معروف آنجـا: یاقوتیه، قرقیزیه، ساموبه، ترکان‌عثمانی، اکثر آنان بجز یاقوتیه، مسلمان می‌باشند. تاتاری در نسبت

نسیم مشك تاتاری خجل کرد. ۹۹

تاتاریـ ص. ن. ر ك: تاتار

تأثیر ـ ع (بفتح تا و کسر ثـا). اثرکردن

۱ـ یارب، این تأثیـر دولت در کدامین کوکبست ۳۱

۲ـ یارب، این‌آینه‌حسن چه‌جوهر دارد

که درو آه مرا قوت تأثیر نبود ۲۰۹

۳ـ بگیر طرهٔ مه چهره‌ای وقصه مخوان

که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زهل است ۴۵

تأثیر آهـ ا ضه ـ بیان نوع ش(۲)

تأثیر دولتـ ا ضه بیان نوع ش (۱)

تأثیر زهره وزحلـ ا ضه ـ بیان نوع ش (۳)

تاجـ ا. (مع). اکلیل (ع) افسر. دیهیم. کلاه جواهرنشان شاهی. پهلوی: taga جمع عربی تاج: تیجان .

۱ـ بر چرخ علم ماهی و بر فرق ملك تاج قیز

۲ـ تویی کـه برسر خوبـان کشوری چون تاج ۹۷

تاج آفتابـ ا ضه ـ استعاری

داور داراشکوه، ای‌آنکه تاج‌آفتاب ۴۳۳

تاج بودنـ مص. م. ر ك: تاج (۱) و (۲)

تاج پرویزـ ا ضه ـ نسبت. یـا

ملکیت
سپهر برشده پرویز نیست خون افشان
که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است ۴۱

تاج تکبر ـ ا ضد ـ تشبیهی
آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید ۴۹

تاج خورشید بلند ـ ا ضد ـ استعاری و تتابع
تاج خورشید بلندش خاك نعل مرکب است ۳۱

تاج حباب ـ ا ضد ـ تشبیهی.
ر ك: تاجی از حباب

تاجداران ـ ج ص فا. پادشاهان
غلام نرگس مست تو تاجدارانند ۱۹۵

تاج سر ـ اضافه اختصاصی ، یا بقول سودی اضافهٔ لامیه
۱ـ لطفها می‌کنی، ای خاك درت تاج سرم ۳۲۸
۲ـ که زیب بخت و سزاوار ملك و تاج سری ۴۵۲

تاج سلطانی ـ (= تاج شاهی) ا ضد ـ موصوف به صفت در تلمیح به داستان بهرام گور در برداشتن تاج شاهی موروث از میان دو شیر و نیز در تاج شاهی طلبیدن.
۱ـ شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست
کلاهی دلکش است اما بترك سر نمی‌ارزد ۱۵۱
۲ـ تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای
ور خود از تخمهٔ جمشید و فریدون باشی ۴۵۸

تاج سلطنت ـ ا ضد ـ اختصاصی یا اضافهٔ بیان نوع
گوشهٔ تاج سلطنت می‌شکند گدای تو ۴۱۱

تاج شاهی طلبیدن ـ مص م. و تلمیح ر ك: تاج سلطانی

تاج عالم‌آرای ـ آ ضد ـ موصوف به صفت
بتاج عالم‌آرایش که خورشید
چنین زیبندهٔ افسر نباشد ۱۶۲

تاج کاوس ـ ا ضد ـ نسبت. یا ملکیت
تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو ۴۰۷

تاجور ـ ص. م. (= تاجدار) پادشاه
در مملکت حسن سر تاجوری بود ۲۱۶

تاج و باج ـ تن و جناس خط
ر ك: باج و تاج

تاج و تخت ـ تن
زمام دل به کسی داده‌ام من درویش
که نیستش به کس از تاج و تخت پروایی ۴۹۱

تاج و گنج ـ تن
چه خوش گفت جمشید با تاج و

گنج ۳۵۷ص

تاج و نگینـ تن

زینت تاج و نگین ازگوهر والای تو ۴۱۰

تاج هدهد ـ ا ضـ ـ بیان نوع

بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید... ر ك: بازسفید

تاختنـ مص (بسکون خا و فتح تا دوم) (= تازیدن) هجوم.حمله (ع). پهلوی tâxtan

۱ـ مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه ۲۴۰

۲ـ تا قصر زرد تاختی و لرزه اوفتاد... قیط

تاختهـ ا. مف . ر ك: تاختن و ر ك: تازیدن

تاخیرـ ع. پس‌افکندن.دیرشدن. در اشاره به: وفی‌التأخیرآفات:

که آفتهاست در تاخیر وطالب‌را زیان دارد ۱۲۰

تارـ ا. خیط.سلك. وتر (ع)رشته تار مو. تاره

زلفت هزار دل بیکی تارمو ببست ۳۰

تارـ ص. (= تاریك) . مظلم. ظلام (ع) تاریك. پهلوی: târ

شب تارست و ره وادی ایمن در پیش ۱۹

در شب تار خفتنم هوس است ۴۲

گو برون آی که کار شب تارآخر شد ۱۶۶

حافظا درکنج فقر و خلوت و شبهای تار ۲۵۵

تاراج ـ ا. سلب. نهب. اغاره (غارت) (ع) چپاول. یغما. در اصطلاح سلب اختیار سالك را گویند در جمیع احوال ظاهری و باطنی (فرهنگ مصطلحات عرفا بنقل از کشاف ج۲ ص۱۵۵٤)

تاراج‌خزانـ شکر ایزد که زتاراج خزان رخنه نیافت ۱۸

تاركـ ا. (بفتح را). قله . قمة الرأس مغفر (ع) ر ك: تارك هفت اختر

تارك‌هفت اختر ـ ا ضـ ـ نسبت خشت زیر سر و بر تارك هفت اختر پای ۴۸۸

تارمـ ا. (بفتح را) قبه (ع) ر ك: طارم

تارهـ ا. (بفتح را) (= تار) ر ك: تار

تاریخ ـ ع (بکسر را) معین کردن وقت چیزی. تاریخ وفات. ر ك: رحمت حق. میل بهشت . رحمان لایموت، میوه بهشتی

تاریك ـ ص (= تار) مظلم (ع) پهلوی: târik

شب تاریك و موج بحر وگردابی چنین تاریك

تاریکیـ حا. مص. ظلمت. پهلوی: târikih

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز
می‌جستم. ر ك: زلف‌وتاریکی
و ر ك: شب هجر
تازه ـ ص (بفتح زا) جدید. بدیع
طری (ع) نو. از ریشهٔ تاز
تازه جوان ـ ص م. شاب. امرد
(ع) نوجوان
ساغر می زکف تازه جوانی بمن
آر ۲٤۸
تازه‌روی ـ ص. م. طری. مسرور.
جمیل (ع)
خندان لب و تازه روی می‌بایدبود
۳۷۹ص
تازه کردن ـ مص. م. تجدید.
احیاء (ع) ر ك: جنت (٤)
تازه‌گل ـ ا ضد ـ مقلوب. گل‌تازه
ای تازه گل که‌ا دامن ازین خار
میکشی ٤٥۹
تازی ـ ا. یا صفت‌نسبی. منسوب
به تاز یا تاژ (خیمه). اعراب
قبیلهٔ طی در یمن و بسیاری از
مردم ماوراءالنهر را ایرانیان
تازی و تاژیك می‌گفتند. پهلوی:
tagik
منسوب به tage مقابل ترکی
تازی زبان. تازی. زبان عربی
یکی است ترکی و تازی درین
معامله حافظ ٤٧٦
تازیان ـ ج. تازی. آنان‌که درحال
تاختن می‌باشند. سواران تندرو.
پهلوی: tazhik و جمع آن
tazian tazikân
تازیان را غم احوال گرانباران
نیست ۳٥۹
و ر ك: پارسایان
اشاره و تلمیح باین ضرب‌المثل
فارسی است: سوار ازپیاده خبر
ندارد
تازیانه ـ ا. سوط (ع) ر ك:
به‌سر تازیانه یادآوردن
تازیدن ـ مص. (= تاختن).
مصدر جعلی از تاز یا تاژ و تاخت
پهلوی: tâzitan
من و ساقی بهم تازیم و بنیادش
براندازیم ۳۷٤ (بدو تازیم.
دیوان‌کهنهٔ حافظ از ایرج افشار)
۲۱۳
تافتن ـ مص. (= تابیدن). طلوع
الضائه. اشعاع (ع)
ماهی نتافت همچو تو از برج
نیکویی ۳۹٤
تافتن ـ مص. (= تابیدن). اعراض
(ع) گردانیدن. پیچانیدن. پهلوی:
tâftan از ریشهٔ اوستایی: tâp
رخ از جناب تو عمری است تا
نتافته‌ایم
(حافظ خانلری ۲۹۹)
تافتن ـ مص. (= تابیدن)انحراف
(ع)
عنان به میکده خواهیم‌تافت زین
مجلس ۳۹۳

تاك ـ کرم. شجرةالعنب (ع) رز پهلوی: tâk
مباد تا بقیامت خراب طارم تاك ۲۹۹

تأمل ـ ع تفکر. نظـــاره (ع) درنگ
کار ملك است آنکه تدبیر وتأمل بایدش ۲۷۶

می‌کردم اندرآن گل و بلبل تاملی ٤٦٥

تأمل بودن و تأمل‌کردن ـ مص.م. ر ك: تامل (۱) و (۲)

تایب ـ ع (بکسر یاء) (= تائب) توبه‌کننده
باآنکه ازوی غائبم وزمی‌چوحافظ تایبم ۳۳٤

تأیید ـ ع (بفتح تا و سکون‌همزه) نیرومندکردن (ترجمان‌القرآن)
۱ـ کو بتأیید نظرحل‌معما می‌کرد ۱٤۲

ر ك: تأیید

۲ـ بمن ده که گردم بتأیید جام ۳۵۷ص

تأیید نظر ـ ا ضـ ـ استعاری

تأیید جام و تأیید نظر ـ ا ضـ ـ استعاری. ر ك: تأیید (۱)و(۲)

تب ـ ا. تپ(بفتح‌تا) حمی(ع). و تب با تشدید با در عربی بمعنی هلاك همـریشه با تف و تفس. حرارت ناشی از غلبهٔ مرض در بدن و نشانهٔ مرض است.
۱ـ گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت ۳۸۲
۲ـ درهوای‌آن عرق تا هست هر روزش تب است ۳۱
۳ـ ر ك: آتش مهر

تب بودن ـ مص. م. رك: تب (۳)

تب و عرق ـ تن و تلازم و تلمیح. ر ك: تب (۲)

تبارك ع ـ (بفتح تا و را وکاف) بزرگ و پاینده‌است بانیکی‌بسیار (ترجمان‌القرآن) پاك و منزه شد

تبارك‌الله ـ ع. جمله تعظیم‌وتمجید و تفاعل (تفسیر ابوالفتوح ج ٤ ۳۸۹) مأخوذ از آیه‌های:
تبارك‌الله رب‌العالمین (اعراف / ٥٤) و (مؤمن/٦٤)
تبارك‌الله احسن‌الخالقین (مؤمن/ ۱٤)
تبارك‌الله ازین فتنه‌ها که درسر ماست ٤۲
تبارك‌الله‌ازین‌ره‌که نیست پایانش ۲۸۰

تباه ـ ص (بفتح تاء) (= تبه) ضایع، فاسد (ع) پهلوی: tapâh
۱ـ هرکه ایـن عشرت نخواهـد زندگی بروی تباه ۳۰۹
۲ـ مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ ٤۷۷
۳ـ برگـ نوا تبـه شد و ساز

طرب نماند ۳۹۸
تباه شدن ـ مص. م. ر ك: تباه
تباهی ـ ا. مص. فساد. ضیاع. فقدان (ع) پهلوی: osâhinitan (تباه‌کردن)
وی دولت تو ایمن ازو صمت تباهی ۴۸۹
تباهی ـ ع (بفتح تا وکسرها) فعل مضارع. مباهات می‌کند ر ك: الملك قدتباهی
تبدل ـ ع (بفتح تا و با و دال مضموم مشدد). بدل گرفتن (ترجمان) دگرگونی
آن را تفضلی نه و این را تبدلی ۴۶۵
تلمیح و اشاره به «لاتبدیل لخلق الله ذلك‌الدین القیم (روم/۴۰)
تبدیل ـ ع (بفتح تا) تعویض(ع) بدل‌کردن. و بمعنی تحویل‌و‌تغییر
تا از نتیجهٔ فلك طور دور اوست تبدیل ماه و سال و خزان و بهار هم ۳۶۲ و ر ك: تبدل
تبریز ـ ا. (بفتح تا و و سکون‌با) مرکز استان آذربایجان شرقی. ناصر خسرو علوی در سفرنامه (قرن پنجم) میگوید «و آن قصبهٔ آذربایجان است . شهری آبادان طول و عرضش بگام پیمودم هر یك هزار وچهارصد بود»
حافظ در اشاره بپایان کار امیر مبارزالدین گفته است:
عاقبت شیراز و تبریز و عراق
چون مسخر کرد وقتش در رسید
آنکه روشن شد جهان بینش بدو
میل درچشم‌جهان‌بینش‌کشید ۳۶۶
و در نشان دادن صیت سخن خود و اشاره به دعوتی‌که سلطان احمد ایلکانی از وی کرده بود گفته است:
عراق و شام گرفتی به‌شعرخوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است ۴۱
تبسم ـ ع (بفتح تا و با و ضم سین‌مشدد) لبخند «نیم‌خنده‌کردن» (ترجمان‌القرآن) و مجازاً شکفتن و طلوع‌کردن.
تبسمی‌کن و جان بین که چون سپرم ۳۳۰
تبسم‌کردن ـ مص. م. رك: تبسم و تبسم صبح
تبسم گل ـ ا ضـ ـ استعاری ـ
نشان عهد ووفا نیست در تبسم گل ۳۷
تبسم‌صبح ـ ا ضـ ـ استعاری
تو همچو صبحی و من شمع‌خلوت سحرم
تبسمی کن وجان بین که چون همی‌سپرم ۳۳۰
تبه ـ ص (= تباه)
تبه شدن ـ مص. م. ر ك: تباه
تنق ـ ا. (بضم تاء اول وتاء دوم

بروزن افق. چادر. پرده بزرگ روپوش «روزی جنازه جوانی را با تتق ابریشمین و آرایش تمام می‌بردند...»
(مناقب افلاکی ٦٤٢)

تتق‌بستن ــ مص. م. پرده‌کشیدن
هوا ز نکهت گل درچمن تتق بندد
قکز

تتق غیبت ــ ا ضد ــ تشبیهی ــ
سر قضا که در تتق غیب منزوی
است ۳۷۵

تجارت ــ ع. (بکسر تا) تجر (ع) بازرگانی
هان ای زیان رسیده وقت تجارت
آمد ۱۷۱
کجا روم به تجارت بدین کساد
متاع (حافظ خانلری ۲۸۷)

تجارت کردن ــ مص. م.
چه سود کرد ندانم که این‌تجارت
کرد ۱۳۲
بیا که سودکسی‌برد کاین‌تجارت
کرد ۱۳۱

تجر ــ ع (بفتح تا) تجارت (خانه زمستانی وبزبان قزوینی گنجینه را گویند ــ جزوه ۷ ایران کوده ص۵۰) (تجر. بفتح اول و دوم)
فان‌الربح والخسران فی‌التجر
۲۵۱

تجربه ــ ع (بفتح تا و کسر را) آزمایش

۱ــ خوش بودگر محك تجربه آید
بمیان ۱۵۹
۲ــ ر ك: پدر تجربه
۳ــ گرم به تجربه دستی نهند بر
دل ریش ۲۹۰
٤ــ پیران سخن ز تجربه گویند
وگفتمت ۳۹۸

تجربه کردن ــ مص. م.
بس‌تجربه‌کردیم درین دیرمکافات
۱۱۰
در خلوص منت ار هست شکی
تجربه‌کن ۳۰۱

تجرد ــ ع (بفتح تا و جیم و راء مشدد مضموم) تنهایی. مجرد بودن. دراصطلاح خودرا ازعلائق دنیوی مبرا کردن بجهت آماده شدن برای‌شهود حقایق ومشاهدهٔ حق ر ك: لاف تجرد زدن

تجری ــ ع (بفتح تا وسکون جیم واکسر را) فعل مضارع از جری یجری. روان است. ر ك: جنات تجری

تجلی ــ ع (بفتح تا وجیم وتشدید لام مکسور) پیدا شدن (ترجمان القرآن) در اصطلاح نور مکاشفه است که در دل عارف پیدا شود برحسب استعداد شخص بشکل تجلی ذات و تجلی صفات وتجلی افعال . «تجلی آشراق نور اقبال حق است بـردل مقبلان» (شرح

شطحیات ص ۸٦۷) و گفته‌اند: تجلی مبدأ آفرینش است. «تجلی ظهور حق در مرتبه ذات یا اسماء و صفات، ظهور حقیقت به نعت حال یا کمال بردل سالك» (فهرست اصطلاحات رسالهٔ قشیریه / ۷۷۵)

در ازل پرتو حسنت زتجلی دم‌زد ۱۵۲

باده از جام تجلی صفاتم دادند ۱۸۳

محل نور تجلی‌است رای انورشاه ۲۸۳

تجملـ ع (بفتح تاء و جیم وضم میم مشدد) **خودآرایی**. عزت

بتجمل بنشینند بجلالت برود ۲۲۲

عاشق مسکین چرا باید تجمل بایدش ۲۷٦

تحتـ ع (بفتح تا وسکون حا) پائین.

تحت و فوق ـ تن و تضاد

اول ز تحت و فوق وجودم خبر نبود

تحتها ـ ع. پائین آن رك: جنات تجری تحتهاالانهار

تحریرـ ع. (بفتح تا و سکون حا وکسر را) آزاد کردن به پاکیزه کردن سخن (ترجمان‌القرآن) نوشتن. خطوط باریك بر نقوش

تحریر خیال خط او نقش‌برآبست ۲۹

کشیده‌ایم بتحریر کارگاه خیال ۳۰۳

در یکی نامه محالست که تحریر کنم ۳٤۷

تحسرـ ع (بفتح‌تا وحا وضم‌سین مشدد) دریغ خوردن

وز تحسر دست بر سر می‌زنند مسکین مگس ۲٦۷

تحسینـ ع (بفتح تا و سکون‌حا) نیکو گفت: آفرین‌گفتن.

خلق را ورد زبان مدحست و تحسین منست ۵۲

تحصیلـ ع (بفتح تا وسکون حا) بدست آوردن

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول ۳۰۷

تحفهـ ع (بفتح تا و فتح فا) ره‌آورد. سوقات. پیشکش. مجازاً بمعنی قسمت و نصیب. ر ك: تحفه دادن

تحفه دادنـ مص. م.

که ندادند جز این تحفه بما روز الست ۲٦

تحفه بردنـ مص. م.

بتحفه برسوی فردوس و عود و مجمر کن ۳۹۷

تحقیقـ ع (بفتح تا) جستجو کردن

ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست ٤۸

بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق بجوی. ر ك: راه تحقیق

که تحقیقش فسونست و فسانه
۴۲۸

تحقیق کردن ـ مص. م.
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
۲۹۸

تحمل ـ ع (بفتح را و حا و ضم میم مشدد) بردباری. شکیبایی
۱ـ عشقبازی را تحمل باید ای دل پای‌دار
۸۳
گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی
۴۹۰
حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
۴۱۴
ما تحمل نکنیم ار تو روا می‌داری
۴۴۹
کان تحمل که تو دیدی همه برباد آید
۱۷۳
و ر ك: مرغ زیرك. جفای خزان.

تحمیق ـ ع (بفتح تا و سکون ها وکسر میم). بحمق‌انداختن. فریب دادن. ر ك: تحمیق‌کردن

تحمیق‌کردن ـ مص. م.
ببین که تا به چه حدم همی کند تحمیق
۲۹۸

تخت ـ ا. (بفتح تا و سکون خا) کرسی. منبر. سریر. اریکه. مسند (ع) پهلوی: taxt
تخت تو رشك مسند جمشید و کیقباد قیز

تخت بخت ـ ا ضـ ـ استعاری و جناس خط
در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت
۳۲۱

تخت تو ـ ا ضـ ـ اسم به ضمیر ر ك: تخت

تخت جم ـ ا ضـ ـ اختصاصی یا نسبت. یا ملکیت
۱ـ که واقف است که چون‌رفت تخت جم برباد؟
۱۰۱
۲ـ برتخت جم که تا جبش‌معراج آسمان است
۱۷۱
۳ـ ز تخت جم سخنی مانده‌است و افسرکی
۴۳۰

تخت چمن ـ ا ضـ ـ تشبیهی. ر ك: بهار عمر

تخت روان ـ ا ضـ ـ وصفی و استعاری. کنایه
ازآسمان و شاید خاك
جرعهٔ جام برین تخت‌روان‌افشانم
۳۴۸

تخت زمرد ـ ا ضـ ـ بیان‌جنس. و استعاری. کنایه از درخت
تخت زمرد زده است گل به‌چمن
۱۳

تخت سلیمان ـ ا ضـ ـ اختصاص و ایهام یا نسبت. ر ك: تخت وباد

تخت فیروزی ـ ا ضـ ـ استعاری. گویا نام‌آهنگی بوده (؟) در ردیف تخت طاقدیس و تخت اردشیر و نظایر آن. وکنایه ازآوای بلبل.
که زد بر چرخ فیروزه صفیر

تخت فیروزی ٤٥٤

تخت عالی بودنـ مص. م. ر ك: تخت و بخت. ش (۲)

تخت گلـ ا ضـ ـ استعاری. و کنایه از درخت گل یا چمن، یا تخت پوشیده از گل

۱ـ به چمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله ۱۱۷

۲ـ به تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی... ۳٥۰

(انجوی: به سلطانی۱٦۷/۱۳)

تخت و بادـ تن و تلمیح به‌جای داشتن تخت سلیمان یا جم برباد و ایهام به برباد رفتن تخت

۱ـ در معرضی که تخت سلیمان رود بباد ۱۰۰

۲ـ جائیکه تخت ومسندجم‌می‌رود بباد ۳۷۲

تخت و بختـ تن و جناس خط

۱ـ ر ك: تخت بخت

۲ـ اصل ثابت، نسل باقی، تخت عالی، بخت رام ر ك: اصل

تخت و مسند جمـ تن. وتلمیح ر ك: تخت‌وباد. ش(۲) و ر ك: تخت. مسند جم.

تختهـ ا. (بفتح تاء اول و تاء دوم) صفحه. لوح. ورق(ع) تختج (معرب) چوب بریده شده هموار و پهن. و پارچهٔ بریده شده. پهلوی: taxtak ر ك: تخته‌بند.

تخته‌بندـ ص. م. محبوس. اسیر (ع). زندانی. گرفتار. زندانی یا اسیر را پای یا دست در تخته می‌بسته‌اند

۱ـ چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس

که در سراچهٔ ترکیب تخته‌بندتنم ۳٤۲

۲ـ چو شد باغ روحانیان مسکنم

دراینجا چرا تخته‌بند تنم ۳٥۸

تخته بند تن بودن ـ مص.م. استعاره تبعیه اسیر تعلقات تن بودن ر ك: تخته بند. ش(۱)و(۲)

تخفیف ـ ع (بفتح تا وکسر فاء اول) سبك کردن. کم کردن. در اصطلاح تخفیف زحمت کردن. امروز می‌گوئیم زحمت کم میکنم. یا مزاحم نمی‌شوم.

خاك‌کویت زحمت‌ما برنتابد بیش ازین

لطفها کردی بتا، تخفیف زحمت می‌کنم ۳٥۲

تخفیف زحمت کردنـ مص.م. و اصطلاح. ر ك: تخفیف

تخمـ ا. (بضم تا و سکون خا) . بذر. اصل. نسل. بیضه (ع) دانه هسته. خایه. پهلوی: toxm اوستایی toxman (ایران کوده جزوهٔ شماره ۹٦/۷)

تخم خوشدلیـ ا ضـ ـ استعاری.

که تخم‌خوشدلی اینست پیردهقان

گفت ۸۸

تخم کاشتن– (= تخم کشتن). مص. م. و تخم کاریدن

۱– حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم ۳٦۹

۲– بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت ۹۱

۳– تخم محبت است که در دل بکارمت ۹۱

٤– دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی ٤۳٦

تخم محبت– ا ضد تشبیهی.
ر ک: تخم کشتن. ش (۳)

تخم مهر– ا ضد – تشبیهی
ر ک: تخم کشتن. ش (۲)

تخم مهر ووفا – ا ضد – تشبیهی (= تخم وفا ومهر)

تخم وفا و مهر درین کهنه کشتزار ٤۰٦

تخمه– ا. (بضم تا و سکون خا و فتح با) اصل. نسب. بذر (ع). تبار. نژاد. دانه. تخم

«چنان زندگانی کن که تخمهٔ پاك تست...» (قابوسنامه/۲)

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای
ور خود ازتخمهٔ جمشید وفریدون باشی ٤۸۸

تخمین – ع. (بفتح تا و سکون فا) حدس و گمان

۱– غیر ازین دیگر خیالاتی به تخمین بسته‌اند

۲– صورت نادیده تشبیهی به تخمین کرده‌اند
(حافظ انجوی ص۹٦و۱۱۵)

تخیل– ع (بفتح تا و خا و ضم یاء مشدد) توهم (ع)

سرها بدین تخیل برآستان توان زد ۱۵۹

تدبیر– ع (بفتح تا و سکون دال و کسر با) چاره‌اندیشی غ: ۱۰، ۱٦٦، ۱۸۹، ۱۹٤، ۲۰۰، ۲۱٤، ۲۱۷، ۲۵٦، ۲۷٦، ۳٤۷، ۳٤۹، ٤۵۹، ٤۷۱، ص ۳٦۵

تدبیر وتقدیر– تن‌وتلمیح واشاره به حدیث: «العبد یدبر والله‌یقدر» و این بیت منسوب به علی(ع)

وللمهیمن فی حاجاتنانظر
وفوق تدبیرنا لله تقدیر

و این ضرب‌المثل بصورت یك مصراع: تدبیر کند بنده و تقدیر نداند

برآن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من فتد تقدیر ۳۵٦

تذرو– ا. (بفتح‌تا و ذال وسکون را). الحجل (ع) معرب آن تذرج. (بترکی‌قرقاول) قورنگ جوربور، چور، جور، خروس صحرایی

نامهای دیگـر آنست. پهلـوی: titar

۱ـ داده‌ام باز نظـر را بتذروی پرواز. ر ك: بازنظر

۲ـ تاکی اندر دام وصل‌آرم‌تذروی خوش خرام ۳۵۲

۳ـ نـه هرگـونقش نظمـی زد کلامش دلپذیر. افتد

تـذرو طـرفه می‌گیرم کـه چالاکست شاهینم

تذروطرفهـ ا ضد ـ وصفی. ر ك: تذرو (۳)

تذرو و نقشـ تن وتلمیح. نقش نوعی دام است‌که قرقاول و کبك را با آنن شکار میکنند.

ر ك: تذرو ش(۳)

ترـ ح (بفتح تا) پسوند تفضیل ر ك: اولیتر. برتر. بهتر. بیشتر، کمتر.

تر ـ ص (بفتح تا) رطب. جدید (ع) ر ك: شعرتر. دماغ‌تر داشتن دماغ ترکردن. تـرشدن و مجازا بمعنی آلوده ر ك: تردامن. تر دامنی. پهلوی tar

تراـ (بضم تا) (= تورا)

۱ـ ترا فتاده دل از ره، ترا چه افتاده است ۳۵

۲ـ ترا نصیب همین کرد واین ازآن دادست ۳۵

۳ـ ترا آن به کـه روی خود ز مشتاقان بپوشانی ۱۵۱

٤ـ ترا زکنگره عرش می‌زنندصفیر ۳۷

۵ـ ترا رسد کـه غلامان ماهرو داری ٤٤٦

ترابـ ع (بضم تا) خاك. زمین. اتربه و تربان (بکسر تا) جمع

۱ـ که بوی خون دل ریش ازآن تراب شنیدم ۳۲۲

۲ـ کـه صفایی ندهد آب تراب آلوده ٤۲۳

تراب‌آلودهـ ص. م. صفت آب. آب آلوده به تراب. آب گل‌آلود. آب خاك‌آلود.

ر ك: تراب ش(۲)

تراشیدنـ مص. (بفتح تا وکسر شین) نحت (ع) پهلوی: tarâshitan ستردن

نه هرکه سر بتراشد قلندری‌داند ۱۷۷

ترانهـ ا. (بفتح تا ونون) نشید. نغمه (ع) پهلوی: tarânak سرود.آهنگ. آوازخوش. نامی‌که قدما نخستین‌بار به رباعی دادند. شعر غنایی، شعر محلی و دوبیتی (حراره) جوان خوشروی درشعر فرخی:

هر نسفته دری ، دری می‌سفت
هر ترانـه، تـرانـه‌ای می‌گفت

ترانه بودنـ مص. م.

که شعرحافظ شیرین سخن ترانهٔ تست ۳٤

ترانهٔ **چنگ صبوح** ـ ا ضه نسبت و تتابع.
گرم ترانه چنگ صبوح نیست
چه باك؟ ۵۳
ترانه‌ساز ـ ص. فا. م. آهنگ ساز
چون به‌هوای مدحتت زهره شود
ترانه ساز
ترانه و غم ـ تن
بدین ترانه غم از دل بدر توانی
کرد ۱۴۳
تربت ـ (ع) (بضم تا و فتح با) خاك. قبر. مزار. آرامگاه.
۱ـ برسر تربت ما چون گذری.
همت خواه ۲۰۵
۲ـ بوفای تو که بر تربت حافظ
گذری ۲۱۱
۳ـ نسیم زلف تو چون بگذرد به
تربت حافظ ۲۳۴
۴ـ ز تربتم بدمد سرخ گل‌بجای
گیاه ۴۱۶
۵ـ بنفشه زار شود تربتم چو
درگذرم ۳۳۰
تربت حافظ ـ ا ضه ـ استعاری و اختصاص
مزار حافظ ش (۲)و(۳)
ترحم ـ ع (بفتح تا و را وضم‌حاء مشدد) رحم‌کردن. مهربانی
۱ـ ای خواجه بازبین بترحم غلام
را ۷
۲ـ تو ترحم نکنی بر من مخلص
گفتم. ۳۱۰
ترحم‌کردن ـ مص. م. ش (۲)
تردامن ـ ص. م. (استعاره) رطب‌الثیاب. فاسق. فاجر. عاصی. مجرم (ع) . با ایهام (=گریان)
۱ـ چشم تردامن اگر فاش‌نکردی
رازم ۳۳۵
۲ـ ... جمله رنگ‌آمیزی و تر
دامنی ۴۷۸
۳ـ هر پاك روی که بود تردامن
شد ۳۷۸ص
تردامنی ـ حا. مص. م. فسق. فجور. جرم. عصیان(ع) بزه‌کاری ر ك: تردامن. ش (۲)
تردامن شدن ـ مص. م. ر ك: تردامن . ش (۳)
تر شدن ـ مص. م. ر ك: آب هفت بحر
تر کردن ـ مص. م. ر ك: دامن تر کردن
ترس ـ ا. (بفتح تا و سکون را) خوف. خیفه. رعب. (ترجمان‌القرآن) بیم. فارسی باستان tars
شراب خانگی ترس محتسب
خورده ۲۸۳
و ر ك: بی‌ترس
ترس محتسب خورده ـ ص. م. ترسیده از محتسب. پنهان مانده ر ك: ترس
ترسا ـ ا. (بفتح تا و سکون را)

پهلوی: tarsak
راهب (ع) . مسیحی . نصرانی.
برخی ترسا را از اصل یونانی
خود میدانند . در اصطلاح مرد
روحانی که صفات ذمیمه نفس اماره
او بصفات حمیده تبدیل شده است.
بر در میکده‌ای با دف و نی
ترسایی ۴۹۰
ترسابچه- ا ضـ - مقلوب (بچهٔ
ترسا) مانند مغبچه. وارد غیبی
و در اصطلاح جاذبهٔ ربانی و
روحانی است که از عالم ارواح
بقلوب و نفوس بطریق غلبه و
استیلا، فائض گردد و همه را
مشغول سازد و از تفرقهٔ نفوس
خلاصی دهد. ومرد موحد. ر ك:
بت ترسابچه
ترسیدن- مص. (بفتح تا و دال)
تخوف. خوف. خشیه (ع). پهلوی:
tarsitan
۱- ترسم این قوم که بردردکشان
می‌خندند... ۹
۲- ترسم که صرفه‌ای نبرد روز
رستخیز... ۱۱
۳- درویش نمی‌پرسی و ترسم که
نباشد ۱۵
٤- نمی‌ترسی زآه آتشینم ٤٤۷
٥- ظلماتست، بترس از خطر
گمراهی ٤۸۸
ترشح- ع (بفتح تا و را و ضم
شین مشدد). تراویدن. تراوش
لب از ترشح می پاك كن ، برای
خدا ۱٦۷
ترك- ع (بفتح تا و سکون راء) .
رها کردن. و در اصطلاح خلاصی
از تعلقات جسمانی و خواهشهای
نفسانی و قطع پیوند در ظاهر و
باطن ازدنیا وآنچه حجاب راه
می‌شود. اما سالك مبتدی می‌باید
ترك حاجت و زوائد كند نه ترك
ضروریات.
درشعر خواجه بانواع ترکها حتی
ترك ضروریات اشاره رفته است.
(وترك بمعنی ترك کلاه. کلاه ترکی
ر ك: ترك و ترك).
ترك آبخورد کردن- مص. م.
کی ترك آبخورد كند طبع خوگرم
۳۲۹
ترك افسانه گفتن- مص. م. ر ك:
افسانه. ش (۱)
ترك پیمانه کردن- مص. م. ر ك:
پیمانه ترك كردن
ترك جهان گفتن - مص. م.
حافظا ترك جهان گفتن طریق
خوشدلی است ٤۳
ترك خاکبوس کردن- مص. م.
ر ك: خاکبوس
ترك خدمت پیر مغان گفتن -
مص. م. ر ك: پیرمغان
ترك خواب کردن - مص. م. گر
برگ عیش می‌طلبی ترك خواب

کن ۳۹۶
ترك درمان گفتنــ مص. م.
من و مقام رضا بعدازین و شکر رقیب
که دل بدرد تو خو کرد و ترك درمان گفت ۸۸
ترك دستان گفتنــ مص. م.
... تورا که گفت که این زال ترك دستان گفت ۸۸
ترك زرق گفتنــ مص. م. ر ك: زرق
ترك سر کردنــ مص. م. (۱)ــ ر ك: تاج سلطانی (۲)ــ
ترك سر منبر گرفتنــ مص. م. ر ك: منبر.
ترك صحبت یاران ــ مص. م. ر ك: صحبت یاران
ترك طبیب کردنــ مص. م.
... ترك طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان ۳۸۲
ترك عشق کردن ــ مص. م. ر ك: شاهد و ساغر
ترك غمزهٔ ترکان کردنــ مص. م. ر ك: غمزهٔ ترکان
ترك کام خود کردنــ مص. م. ترك فضول
طریق کام بخشی چیست؟ ترك کام خود کردن ٤٥٤
ترك کام خود گرفتنــ مص. م. ترك فضول
ترك کام خودگرفتم تا برآید کام دوست ٦٢
ترك گدایی کردنــ مص. م. ر ك: گنج یافتن
ترك لعل و ترك جام می کردن ــ مص. م. ر ك: لعل یار
ترك می کردن ــ مص. م.
حاشا که من بموسم گل ترك می کنم ۳۵۱
ترك و ترك ــ تن و جناس کامل. ترك دوم بمعنی کلاه‌خود یا کلاه ترکی وکلاه درویشان. کلاه‌درزی که با قطعاتی از پارچه یا نمد ساخته میشده. عطار گوید:
در کلاه فقر می‌باشد سه ترك : ترك دنیا، ترك عقبی، ترك ترك
این تجانس و تضمین در شعر خواجه با این جلوه آمده است:
طریق کام‌بخشی چیست؟ ترك کام خود گفتن
کلاه سروری آنست کز این ترك بردوزی ٤٥٤
ترك کلاه زوــ ا ضـ ــ اختصاص و تتابع. ر ك: زو
ترك کله ــ (= ترك کلاه)
ترك هشیاری کردن ــ مص. م. ر ك: هشیاری
ترك هوش کردنــ مص. م.
خواهی که زلف یارکشی ترك‌هوش کن ۳۹۸
ترك ــ ۱. ص. (بضم تا و سکون راء) «معروفست که نقیض تازیك

باشد وگویند ترکان ازاولاد یافث بن نوحند... وکنایه از مطلوب و معشوق و غلام باشد» (برهان) و بمعنی شجاع و دلیر و سخت (ذیل برهان) واز عرائس شعر است و استعاره. و در اصطلاح جاذبه الهی است که سبب کشش و کشش میگردد و موجب رفع دوئیت وجدایی و ایقاظ ازخواب غفلت میگردد (فرهنگ مصطلحات عرفا)

غلام چشم آن ترکم که درخواب خوش مستی
نگارین گلشنش روی است و مشکین سایبان دارد ۴۱۲

و ر ک: غلام ترک

ترکانـ ج. ر ک: بچهٔ ترکان. شاه ترکان. غمزهٔ ترکان. ترکان سمرقندی

ترکانهـ مص. م. (ترک + آنهٔ اتصاف یا تشبیه) ر ک: کاکل ترکانه. نرگس ترکانه

ترک پری‌چهرهـ ا ضد ـ وصفی و استعاره

آن ترک پری‌چهره که دوش ازبر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت ۸۲

ترک خنجرکشـ ا ضد ـ وصفی. در وصف «شیده» پهلوان تورانی از لشکر افراسیاب. ر ک: شیده

ترک دل‌سیهـ ا ضد ـ وصفی. در وصف نرگس ساقی (استعاره)

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست به‌جان
چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست ٤٧

ترک سمرقندیـ ا ضد ـ وصفی. گفته‌اند اشاره و کنایه به امیر تیمور گورکانی است و اطلاع از آمدن او.

خیز تا خاطر بدان‌ترک سمرقندی دهیم... ٤٧٠

ترک شهرآشوبـ ا ضد ـ وصفی و استعاره

بازکش یکدم عنان، ای ترک شهر آشوب من... ٣٤٦

ترک شیرازی ـ ا ضد وصفی . از قبیلهٔ ترکان که در شیراز توطن داشته‌اند. ر ک: خال هندو

ترک عاشق‌کشـ ا ضد ـ وصفی و استعاره

ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز ۲۰۵

ترک‌فلکـ اضد ـ استعاری(استعاره مکنیه) درصورتیکه بنابر معروف ستارهٔ مریخ باشد که آنرا ترک معربد هم گفته‌اند. اما در شعر خواجه ترک فلک نفس فلک است

یعنی‌خود فلك دراینصورت‌اضافهٔ تشبیهی است. ترك مشبه به و فلك مشبه است.

بیاکه ترك فلك خوان روزه غارت کرد...
۱۳۱

ترك‌قباپوش– ا ضد – وصفی (ترکی قباپوش) و استعاره

ظریفی مهوشی ترکی قباپوش
۲۸۲

تـرك لشکری– ا ضد وصفی و استعاره

به‌تنگ چشمی آن ترك لشکری نازم
۱۴۵

ترك‌ما– ا ضد – نسبت‌یااختصاص و استعاره

ترك ما سوی‌کس نمی‌نگرد ۳۰۲

ترك مست– ا ضد – وصفی. بدل از چشم مخمور و استعاره

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر
ترك مست است مگر میل کبابی دارد
۱۲۴

ترکی– با یاء نسبت. زبان‌ترکی. ر ك: تازی

ترکی و تازی– تن ر ك: تازی

ترکی – با یاء وحدت– ر ك: ترك قباپوش

ترکش– ا. م. (بفتح تا و کاف) کنانه(ع) مخفف تیرکش. تیرداان.

ر ك: ترکش جوزا

ترکش‌جوزا– ا ضد – اختصاصی. مجموعهٔ ستارگانی درصورت‌جوزا یا جبار در حمایل یا کمر ترکش جوزا.

خورده‌ام تیر فلك باده بده تـا سرمست
عقده دربند کمر ترکش‌جوزا فکنم
۳۴۸

و ر ك: کمر ترکش

ترکیب– ع (بفتح تا) آمیختن. سرشتن. آمیختن دارویی چند با هم. ساختار. قالب

۱– خوش‌بود ترکیب‌زرین‌جام با لعل مذاب (خانلری/۱۴)

۲– قدح بشرط ادب گیـر زانکه ترکیبش
۱۰۱

۳– فـرح بخشی دریـن ترکیب پیداست
۳۵۶ص

تریاك – ا. (بفتح یا کسر تـا و سکون را) تریاق (معرب) سبعی (ع) از اصل یونانی thêriaka بمعنی سبعی (منسوب به سبع جانور درنده) و بمعنی ضدگزش درندگان (ذیل برهان) که عبارت از ترکیب چند دارو بوده‌که برای مداوای گزش جانوران بخصوص مارگزیدگی بکار می‌رفته. دونوع تریاق معروف بوده: تریاق فاروق یا تثیرودیطوس (تنسوخ نامه/

تعلیقات) و تریاق فاروقی هم گفته‌اند (مناقب افلاکی ۱۲٤ و ۳۳۷) و یك افسانهٔ قدیمی هم وجود داشته که تریاق اصلی از چشم گوزن با گریستن او فرو می‌ریخته. خاقانی گوید:

۱ـ چون گوزن از پس هر ناله فرو ریخت سرشك
کز سرشك مژه تریاق شفائید همه دیوان/ ٤۱۸

۲ـ ندانی که تریاق چشم گوزن
ز دندان هیچ اژدهایی نیابی دیوان/ ٤٥۱

و فخرالدین اسعد گرگانی گوید:
کسی کش مار شیبا بر جگر زد
ورا تریاك باید نه طبر زد

و سعدی گفته است:
درد از جهت تو عین داروست
زهر از قبل تو محض تریاك

و خواجه درارتباط تریاك با زهر و مارزدگی گوید:
۱ـ ... وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاك ۳۰۰
۲ـ دل ما را که ز مار سرزلف‌تو نخست
از لب خود به شفاخانهٔ تریاك انداز ۲٦٤

وتریاك امروزی، که ازمواد مخدره معروف است، از شیره پوست خشخاش‌میگیرند، افیون یا opion یونانی است. ر ك: افیون

تریاك و زهرـ تن و تلمیح. ر ك: تریاك ش(۱) و (۲)

ترینـ (بفتح تا) حرف تفضیل در صفت. ر ك: بهترین. کمترین

تزـ مخفف تواز. لهجهٔ شیراز زمان حافظ

تز اول آن روی‌نهکو بوادی ٤۳۸
یعنی تو از اول می‌باید آن روی نیکو را میدیدی

تزویرـ ع (بفتح تا) زورگفتن. ظلم. دروغ. ریا . مکر و فریب. ر ك: خانه تزویر . دام تزویر . رنگ تزویر

تزویرکردنـ مص. م.
چون نیك بنگری ، همه تزویر میکنند ۲۰۰

تزویر و ریاـ تن و ترادف.
در میخانه ببستند، خدایا مپسند
که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند ۲۰۲

تسبیحـ ع (بفتح تا) خدای را بپاکی یادکردن (ترجمان‌القرآن) سبحان‌الله گفتن. و مجازاً یکصد مهره را در رشته میکشند وآنرا تسبیح میگویند بجای سبحه . و برای شمردن‌عدد تسبیحات است

تسبیح شیخ ـ ا ضـ ـ اختصاص و اضافه مصدر به اسم.
ترسم که روز حشر عنان برعنان

رود

تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شراب خوار ۲٤٦

تسبیح فرمودن ـ مص. م.

سبحان‌الله گفتن

اگر تسبیح می‌فرمود. اگر زنـار می‌آورد ۱٤٦

تسبیح‌گفتنـ مص. م.

بر در میخانهٔ عشق ، ای ملك ، تسبیح‌گوی ۱۹۹

تسبیح ملكـ ا ضـ ـ اختصاصی

۱ـ ر ك: تسبیح‌گفتن

۲ـ ذکر تسبیح ملك درحلقهٔزنار داشت ۷۷

۳ـ ذکرخیر تو بود حاصل‌تسبیح ملك ۳۰۱

تسبیح و خرقهـ تن.

۱ـ تسبیح و خرقـه لذت مستی نبخشدت ۳۹۸

۲ـ ر ك: تسبیح شیخ

تسبیح و ذکرـ تن و تلازم

۱ـ ر ك: تسبیح ملك ش (۲) و (۳)

تسبیح و زنارـ تن

۱ـ ر ك: تسبیح فرمودن

۲ـ ر ك: تسبیح ملك ش (۲)

تسبیح و طیلسانـ تن

تسبیح‌وطیلسان به‌می و می‌گسار بخش ۲۷۵

تسخیرـع (بفتح‌تا) مطیع‌کردن رك:

عزم تسخیر جهان

تسلسلـ ع (بفتح تا و سین و ضم سین دوم) پیوستگی زنجیری؛ اصطلاح فلسفی. سابق ولاحق بودن سلسله‌علل وبجائی‌نرسیدن آنها، که مانند دور باطل است (دور و تسلسل) با ایهام. ایهام التناسب

ساقیا، درگردش ساغر تعلل تا بچند

دور چون باعاشقان افتد تسلسل بایدش ۲۷٦

تسلیمـ ع (بفتح‌تا و سکون سین وکسر لام) سلامت‌دادن و سلام. در شعر خواجه بمعنی تفویض و بردن وسپردن (ترجمان‌القرآن) و واگذاشتن است و عدم اختیار در مقابل ارادهٔ حـق و گردن نهادن بمشیت او

۱ـ روزی رخش ببینم وتسلیم‌وی کنم ۳۵۱

۲ـ در دایـره قسمت مـا نقطهٔ تسلیمیم ٤۹۳

تسلیم‌کردنـ مص. م. ش (۱) و ر ك: آستانهٔ‌تسلیم. سرتسلیم.

تشبیهـ ع (بفتح تا و سکون‌شین وکسر بـا) شبیه‌کـردن. مانند کردن چیزی به چیزی دیگر. در شعر از صنایع بدیعی است. در تشبیه چهار جـزء وجود دارد :

مشبه، مشبه‌به، ادات تشبیه، وجه شبه و اقسام تشبیه عبارتند از: تشبیه مطلق، تشبیه تفضیل، تشبیه تسویه، تشبیه عکس، تشبیه مشروط، تشبیه اضمار و تشبیه‌کنایه و در اصطلاح تشبیه)اثبات یا عدم اثبات جسم یا صفات جسمانی برار حق تعالی است (در تعبیرات متکلمین) و رؤیت حق است در صورت موجودات (در تعبیراب صوفیه)

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه
هرگزنبود غنچه بدین‌تنگ‌دهانی ۴۷۵

واین‌تشبیه ازنوع تشبیه تفضیل است، چون مشبه که دهان باشد بنوعی بر مشبه‌به که غنچه است ترجیح و تفضیل یعنی برتری داده شده است، در شعر خواجه تشبیهات فراوان است واز انواع مختلف واین‌بیت‌که تشبیه بکنایه درآن بکار رفته بسبب فقط ذکر مشبه‌به است با کنایه

بیا که لعل وگهر در نثار مقدم تست
زگنج خانهٔ دل می‌کشم به مخزن چشم ۳۳۹

که «لعل‌وگهر» مشبه به قطره‌های اشك است وکنایه ازآن

تشبیه کردن ـ مص. م. ر ك: تشبیه

تشخیص ـ ع (بفتح تا و سکون شین وکسر راء) فرق‌دادن. معین کردن. دراصطلاح‌اطبا ودر رابطه با «شخص» بمعنی بدن، شناختن علت مرض و پس ازآن پرداختن بمداواست.

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه
تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است ۳۹

تشریف ـ ع (بفتح تا و سکون شین وکسررا) (استعاره) بزرگ داشتن. خلعت و جامه. تشریفات جمع

هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست ۷۱

ظاهراً اشاره و تلمیحی است به «قال ربنا الذی اعطی کل شئی خلقه ثم هدی» (طه‌ـ۵۰) وحدیث: «والعطیات بعدالمهیات» و ر ك: تشریفات

تشریفات ـ ج.

در بزرگی کی روا باشد که تشریفات را
از فرشته بازگیری وانگهی‌بخشی بدیو ۳۷۱ص

تشریف شباب ـ ا ضـ ـ استعاری

جامه شباب
به طهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده ۴۲۳
تلمیح است به‌آیه چهارم وپنجم از سوره المدثر: «وثیابك فطهر والرجز فاهجر»
تشنهــ ص (بکسر تا و فتح نون» عطشان. ضمآن (ع) پهلوی: tishnak در اصطلاح کثرت التفات بـه جلوه معشوق است.
۱ــ در لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ ۲۵۷
۲ــ روان تشنهٔ مـا را بجرعه‌ای دریاب ۹۳
۳ــ او بخونم تشنه و من برلبش تا چون شود ۴۰۱
تشنهٔ بادیه راهــ ا ضد ــ بیـان نوع و تتابع. تشنه راه بادیه
تشنهٔ بادیه را هم بزلالی دریاب ۴۴۹
تشنه بودنــ مص. م. ر ك: جرعه جام
تشنه سیرگردیدنــ مص. م.
کی تشنه سیرگردد ازلمعه‌سرابی ۴۳۲
تشنه‌لبــ ص. م. عطشان.ضمآن (ع) لب‌تشنه. باایهام بمعنی‌خمار و محتـاج باده. تلمیح بداستان اسکندر در ظلمات
۱ــ رندان تشنه‌لب را آبی‌نمیدهد کس ۹۳
۲ــ گر تشنه لب ازچشمه حیوان بدرآیی ۴۹۴
تشنه‌لب‌کردنــ مص. م.
تشنه‌لب‌کردی وگردان را در آب انداختی ۴۳۳
تشنه وآبــ تن.
خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست ۴۷۴
و ر ك: تشنه ش (۱)
تشویشــ ع (بفتح تـا و سکون سین وکسرواو) شوریده‌وآشفته کردن (کنز) آشفتگی و ناآرامی و پریشانی . رنج
۱ــ خانه بی‌تشویش و ساقی یار و مطرب نکته‌گوی
حافظ خانلری: ۱۴
۲ــ ...که بتدبیرتو تشویش‌خمار آخر شد ۱۶۶
۳ــ تشویش‌وقت پیرمغان میدهند باز... ۲۰۰
تشویش‌خمار آخرشدنــ مص. م. ش (۲)
تشویش وقت پیر مغان دادنــ مص. م. ش (۳)
تصدیقــ ع (بفتح تـا و سکون صاد وکسر دال) باورکردن.گواهی

دادن. مقابل تکذیب و در منطق تصدیق حکم است به «وقوع ولا وقوع» و اذعان به نسبت میان امور. درهر تصدیقی سه تصویر لازم است: تصورموضوع، تصور محمول، تصورنسبت میان‌موضوع و محمول

... حکایتی است‌که عقلش نمیکند تصدیق ۲۹۸

تصدیق‌کردن – مصن. م. ر ك: تصدیق

تصنیف– ع (بفتح‌تا وسکون‌صاد وکسر نون) تألیف و ترتیب، گونه‌گون‌کردن، نوشتن کتاب یا گفتن شعر و ساختن آهنگ ر ك: مواقف

تصور– ع (بفتح تا و صاد وضم واو مشدد) صورت چیزی را در ذهن آوردن، گمان‌کردن، پنداشتن، انگاشتن. برای تصور دو تعریف به‌نظر آمده:

۱– حصول صورت شئی در عقل که مرادف با علم باشد

۲– حصول صورت شئی فقط در عقل. (ر ك: تصدیق)

تصور عقل– اضافه نسبت.

دروهم می‌نگنجد کاندر تصورعقل آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی ٤٦٤

تصورکردن– مص. م.

هرکس حکایتی بتصور چرا کند ۱۹٤

تصویر– (ع) (بفتح تا و سکون صاد وکسر واو). صورت‌کشیدن، نقش‌کردن

... در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم ۳٤۷

تصویرکردن– مص. م. ر ك: تصویر.

تطاول– ع (بفتح تا و ضم واو) تعدی (ع) ستم، سختی‌رواداشتن دست درازی، اظهار قدرت، گردن‌کشی

۱– این تطاول که کشید از غم هجران بلبل... ١٦٤

۲– وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم، که دید؟ ۲٤۰

۳– این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند ۳٦٦ص

٤– ... که از تطاول زلفت چه بیقرارانند ۱۹٥

٥– آه ازآن جور وتطاول‌که درین دامگه است... ۲۰۷

٦– ... فغان از این تطاول، آه ازین زجر ۲٥٥

۷– وانکه گیسوی‌ترا رسم‌تطاول آموخت

هم تواند کرمش داد من غمگین داد ۱۱۲

تطاول دیدن– مص. م. ش(۲)

و (۳)
تطاول زلف ـ اضـ ـ استعاری
ش(۲) و (٤)
تطاول‌کشیدن ـ مص. م. ش(۱)
تطااول و جور ـ (تن) و ترادف
ش (٥)
تطاول و زجر ـ (تن) ش(٦)
تطب ـ **ع** (بفتح تا و طا و ضـ
یاء مشدد) پاك‌شدن. راضی‌شدن
ر ك: **وان دعیت بخلد**
تعال ـ ع (**بفتح تا) بیا.**
مرحبا، مرحبا، تعال، تعال .
۳۰۲
(و ر ك: برید. ش(۲))
تعبیر ـ ع (بفتح تا و سکون عین
وکسر با) تفسیر، بیـان‌کردن ،
معنی‌کردن ، تعبیرخواب کردن ،
خواب‌گزاردن. خواب‌گزار را معبر
میگویند (ر ك: معبر)
... تعبیر رفت وکار بدولت‌حواله
بود ۲۱٤
۲ـ ... تعبیر رفت: یار سفرکرده
میرسد ٤۳۹
۳ـ هیچ تعبیرنمیدانمش این‌خواب
که چیست... ص۳۷٤
تعبیر رفتن ـ مص. م.
ش(۱)و(۲)
تعبیردانستن ـ مص. م. ش(۳)
تعبیه ـ ع (بفتح تا و سکون عین
و کسر با و فتح یا) ساختن ،
آراستن، آماده‌کردن.
۱ـ بلبل از فیض گـل آموخت
سخن ورنه نبود
این‌همه قول‌وغزل تعبیه‌درمنقارش
۲۲۷
۲ـ مباش غره ببازوی خود که در
خبر است
هزار تعبیه درحکم پادشاه انگیز
(سودی /۳۰۲ـج۳)
و در استدراکات همان جلد تعبیه
بمعنی تعلل کردن و دوز و کلك
سوارکردن دراین‌بیت گرفته شده
و سودی خود «سر نهانی» معنی
کرده است (رك: پاشاه‌انگیز)
تعبیه انگیختن ـ مص. م. ش(۲)
تعبیه بودن ـ مص. م. ش(۱)
تعجیل ـ ع (بفتح تا و سکون عین
وکسر جیم) عجله‌کردن. شتاب
گفته بودی: کی بمیری پیش‌من؟!
تعجیل چیست؟ ۹۲
تعزیت ـ ع (بفتح تا و سکون‌عین
وکسر زا و فتح یا) تعزیه.عزاداری
تسلیت، دلجویی ، نامهٔ تعزیت:
نامهٔ تسلیت و دلجویی و در آن
سر سلامتی نوشتن
نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید...
۲۰۲
تعزیر ـ ع (بفتح تا و سکون عین
وکسر زا) کمتر ازحد شرعی که
چهل تازیانه است زدن، ادب‌دادن

و بارگران نهادن (کنز) نکوهش کردن، ملامت‌کردن، چوب زدن (بحکم حاکم شرع)
پنهان خورید باده که تعزیرمیکنند ۲۰۰
(خانلری: تکفیر/۱۹۵)
تعسـ ع (بفتح تا و سکون‌سین) هلاك (ع) نابودی «تعسأله» ای الزمه‌الله هلاکاً. تعساً : نگونسار باد (ترجمان‌القرآن)ـ والذین کفروا فتعساً لهم واضل اعمالهم » (محمد۸۰)
... الا تعساً لایام‌الفراق ٤٦٠
و ر ك: الا. ش (۷)
تعساًـ ع ر ك: تعس.
تعظیمـ ع (بفتح تا وکسر ظاء) تکریم ـ بزرگداشت. پهلوی: namaz (نماز)
۱ـ تعظیم تو برجان وخرد واجب و لازم... ۳۰٤
۲ـ کدام پایهٔ تعظیم نصب شاید کرد... قکد ر ك: برتر
تعظیم وانعام ـ تن.
ر ك: انعام. ش(۵)
تعلقـ ع (بفتح تا و عین و ضم لام مشدد) بستگی ، تملك و در اصطلاح آن چیزی است‌که سالك را از مراد و مقصود و محبوب باز دارد.
۱ـ غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
زهرچه رنگ تعلق‌پذیردآزادست ۳۷
۲ـ زیر بارند درختان که تعلق دارند... ۱۷۳
تعلق داشتنـ مص. م. ش(۲)
تعللـ ع (بفتح تا و عین و ضم لام مشدد) علت تراشیدن و بهانه آوردن ، درنگ‌کردن و خود را بچیزی سرگرم ساختن (عمید) پی در پی آشامیدن و آشاماندن. عل وعلا وعللا وتعلة: شرب‌ثانیه. تعلل‌الرجل: شرب‌عللا. العلل : شرب‌الثانی . پیاپی نوشیدن یا نوشاندن جام بطوریکه دور مختل ماند ودیگران بازمانند (باایهام)
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند؟... ۲۷٦
تعلل و تسلل ـ تن و موازنه یا مماثله. ر ك: تعلل
تعلیمـ ع (بفتح تا و کسر لام) آموزش، آموختن . علم را بکسی آموختن وآموزش دادن. یاددادن. «تعلیم سخن» در شعر خواجه ، شعر آموختن و شاعر شدن و مقصود از «سخن» ـ«شعر» است.
۱ـ تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد
خلق را ورد زبان مدحت وتحسین منست ۵۲

۲ـ مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکتهٔ هرمحفلی بود ۲۱۷
که یادآور این شعر سعدی است:
همه قبیلهٔ من عالمان دین بودند
مرا معلم عشق تو شاعری آموخت
تعلیم‌سخن‌کردنـ مص. م. ش(۲)
تعلیم سخن‌گفتنـ مص. م.
ر ك: تعلیم. ش(۱)
تعوید ـ ع (بفتح تا و کسر واو)
در پناه آوردن و تعویذ (دعا)
نوشتن برای دفع‌بلا وآفت (کنز).
جمع تعاوید، وآنرا «نشره» هم
گفته‌اند، دعایی است که برکاغذ
نویسند ودر بازوبند نهند تا از
آفات و جنون و چشم‌زخم مصون
باشند
۱ـ حافظ، تو این سخن ز که
آموختی‌که بخت
تعوید کرد شعر تورا و بزرگرفت
۸٦
۲ـ ای‌دوست، دست‌حافظ تعویذ
چشم‌زخم است... ۳۰۷
۳ـ کلك تو خوش نویسد درشان
یار و اغیار
تعویذ جان فزایی، افسون عمر
کاهی ٤۸۹
تعویذ و افسونـ تن و تطابق
ش (۳)
تعویذ جان‌فزاـ ا ضه ـ وصفی
ش (۳)

تعویذ چشم‌زخم بودنـ مص. م.
ش (۲)
تعویذکردنـ مص. م. ش (۱)
تعیینـ ع (بفتح تا و کسر یا)
معین‌کردن ، مخصوص کردن ،
نصیب‌کردن
... قابل تغییر نبود، آنچه تعیین
کرده‌اند ص ۳٦٥
تغابنـ ع (بفتح تا و ضم با) بر
یکدیگر غبن‌آوردن (ترجمان‌القرآن)
«یوم یجمعکم یوم‌الجمع ذلك یوم‌ـ
التغابن» (التغابن ۹)
تغابن‌القوم: غبن بعضهم بعضا
(المنجد) زیان آوردن بریکدیگر.
زیان، تأسف.
جای آنست که خون موج زند در
دل لعل
زین تغابن که خزف میشکند
بازارش ۲۷۷
تغردـ ع (بفتح تا و غین و ضم
راء مشدد) تغرید (ع) خوانندگی
طرب‌انگیز مرغان. صدای کبوتر
اذا تغرد عن ذی الاراك طائر خیر
٤٦۹ (ر ك: اذا)
تغنمـ ع (بفتح تا و نون) فعل
مضارع مفرد مخاطب مذکر. سود
می‌بری، غنیمت بدست میاوری
دع‌التکاسل، تغنم، فقدجری‌مثل...
٤٦۱
یعنی تکاسل و سستی را بگذار

و رها کن تا سود ببری همانا ضرب‌المثل معروف چنانست که توشهٔ مسافران یا سالکان طریقت چستی و چالاکی است

تغیرـ ع (بفتح تا و غین و ضم یاء مشدد) دگرگون شدن. بجای «تفضل» در «ق» و «کاخ»

گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق
این را تغیری نه و آنرا تبدلی ۴۵۶/خانلری

تغیروتبدل ـ تن وترادف وموازنه ر ك: تغیر

تغییرـ ع (بفتح تا وکسر یا) دگرگون‌کردن. (۱)ـ رك: تعیین

۲ـ آنقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد ۱۳۶

۲ـ کاین کارخانه است که تغییر می‌کند ۲۰۰

و بمعنی تحویل و تبدیل

گر تو نمی‌پسندی، تغییرده قضا را ۵

٤ـ قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند ص ۳٦٥

در اشاره و تلمیح بـه «سنة من قد ارسلنا قبلك من‌رسلنا ولاتجد لسنتنا تحویلا» (سوره اسری آیه ۷۷) و «... فلن‌تجد لسنة‌الله تبدیلا ولن تجد لسنة‌الله تحویلا» (فاطرـ٤۳) و ر ك: تقدیر

٤ـ این کارخانه‌ایست کـه تغییر می‌کنند ۲۰۰

تغییردادن ـ (= تغییرکردن) ر ك: تغییر ش (۲)

تغییرقضا دادن ـ مص. م. ش (۳)

تغییرقضاکـردن ـ مص. م. ش (۱)

تغییرکردنـ مص. م. ش (۲)

تغییر و تدبیرـ (تن) ر ك: تدبیر ش (٦)

تفاوتـ ع (بفتح تا و ضم واو) تغایـر، تمـایز ، اختـلاف (ع) دوگونگی، ناهمگنی

صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت ره کز کجاست تابکجا ۲

تفاوت‌ره (راه)ـ ر ك: تفاوت

تفرجـ ع (بفتح تا و فا و ضم‌راء مشدد) انس جستن و غم وابردن (کنز) سیاحت،گردش، هواخوری تماشا

۱ـ در روی خود تفرج صنع‌خدای کن... ۹۰

۲ـ دیدهٔما چو بامیدتو دریاست، چرا
بتفرج گذری بر لب دریا نکنی؟ ٤۸۰

تفردـ ع (بفتح تا وفا و ضم را) جدایی، یکسویی، یکسو بودن .

ر ك: تغرد

تفرقهـ ع (بفتح تا و کسر را و فتح قاف) جدایی، جدا کردن، جدایی انداختن. در اصطلاح‌وجود مبانیت و اثبات عبودیت وربوبیت و فرق حق از خلق است، مقابل جمع که عبارت از رفع مبانیت و اسقاط اضافات و افراد شهود حق‌تعالی و توجه بحق بدون‌خلق. جمع تعلق بروح دارد و تفرقه تعلق بقالب. پس اجتماع جمع و تفرقه از لوازم وجود باشد.

۱ـ چشم بد دور کزان تفرقه‌ات
بازآورد ۱۸

۲ـ ز فکر تفرقه بازآی تا شوی
مجموع ۱۷۵

۳ـ خاطر بدست تفرقه دادن نه
زیرکی است ۳۶۲

تفرقه و جمعـ (تن) ر ك: تفرقه و ر ك: جمع

تفریحـ ع (بفتح وکسر را) شادمانی، خوشی

از پی تفریح طبع وزیور حسن و
طرب
خوش بود ترکیب زرین جام با
لعل مذاب حافظ خانلری ۱۴

تفریح طبعـ اضافه نسبت یابیان نوع. شادمانی و خوشی طبع

ر ك: تفریح

تفسیرـ (بفتح تا و سکون‌سین) روشن‌کردن معنی (ترجمان‌القرآن)

تفسیرآیه

۱ـ روی خوبت آیتی از لطف بر
ما کشف‌کرد
زان زمان جز لطف‌وخوبی نیست
در تفسیر ما ۱۰

۲ـ آیتی بود عذاب، انده حافظ
بی‌تو
که بر هیچکسش حاجت تفسیر
نبود ۲۰۹

۳ـ چو من ماهی کلك‌آرم بتحریر
تو از نون والقلم می‌پرس تفسیر
ص ۳۵۵

٤ـ آسایش دوگیتی تفسیر این
دوحرفست ٥
با دوستان مروت، بادشمنان‌مدارا

تفسیروتحریرـ تن و موازنه.

ر ك: تفسیر

تفضلـ ع (بفتح تا و فا و ضم ضاد مشدد) فضل و سروری‌جستن (ترجمان القرآن) فضل نمودن (کنز) برتری، مهربانی

حافظ، مدار امید فرج از مدار
چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی
٤٦٥

تفقدـ ع (بفتح تا و فا و ضم قاف مشدد) واجستن (ترجمان‌القرآن) واپرسیدن و واجستن (کنز) مهربانی و احوالپرسی

۱ــ شکر فروش که عمرش دراز باد، چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخارا ٤
۲ــ ای صاحب کرامت، شکرانهٔ سلامت
روزی تفقدی‌کن درویش بینوا را ٥
۳ــ عجب از وفای‌جانان که تفقدی نفرمود (خانلری ٤٥٩)
ق: عنایتی نفرمود ٤٦٨
تفقدکردنــ مص. م. ش(۱)و(۲)
تفقدی فرمودنــ مص.م. ش(۳)
تقاضاــ ع (بفتح تــا) تقــاضی ، خواهش، درخواست، طلب
۱ــ ... میداندت وظیفــه، تقاضا چه حاجتست؟ ۳۳
خوش تقاضا میکنی، پیش تقاضا میرمت ۹۲
۳ــ ر ك: وظیفه تقاضا کردن ، وظیفه. ش (٦)
٤ــ ر ك: حجت تقاضایی
تقاضاکردنــ مص. م. ش(۱) و (۲) و (۳)
تقاضایــی ــ ص. صفت نسبی. تقاضا. ش (٤)
تقدیرــ ع (بفتح تا وکسر دال) اندازه‌کردن (ترجمان‌القرآن) . آنچه از روز ازل مقــدر و معین شده است
و انــدازهٔ چیزی نگــاه داشتن و نوشتن و آفریدن و واجب کردن (کنــز) فــرض ، سرنــوشت ، dahech
(دهش) ابوعلی‌سینا درمعنی‌تقدیر گفته است: «التقدیر هوما یتوجه الله القضاء علی‌التدریج» و قبل‌از آن در معنــی قضا گفته است : «القضــاء من‌الله هوالوضع الاول البسیط» (شفا) و حافظ همانند صوفیــان بتقدیــر و قضا سخت اعتقاد داشته است (ر ك: تغییر قضا. تغییر) و با اشاره و تلمیح به حدیث «العبد یدبر والله یقدر» وآیات قرآنی دراین‌خصوص گوید:
۱ــ که آگهست که تقدیر برسرش چه نوشت؟ ۷۹
۲ــ قومی به جد و جهد نهادند وصل دوست
قومی دگر حواله بتقدیر میکنند ۲۰۰
۳ــ قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود ۲۰۹
٤ــ برآن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من فتد تقدیر ۲٥٦
٥ــ از دست چرا هشت سرزلف تو حافظ ؟

تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتنی؟ ۴۳۶
۶ـ نیست امید خلاصی ز فساد حافظ
چونکه تقدیر چنین است ، چه تدبیر کنم؟ ۳۴۷
تقریرـ ع (بفتح تا وکسر راء) باقرار درآوردن (کنز) بیان کردن
۱ـ ظاهراً حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست ۷۴
۲ـ ورای حد تقریر است شرح آرزومندی ۳۵۴
تقریروبیان ـ تن و ترادف
۱ـ ر ك: تقریر(۱)
۲ـ ای آنکه بتقریر و بیان دم‌زنی از عشق ۸۹
تقریرکردنـ مص. م.
۱ـ مشکل حکایتی است که تقریر می‌کنند ۲۰۰
۲ـ کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم ۳۴۷
تقصیرـ ع (بفتح تا وکسر صاد) کوتاهی، سستی در کار
خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی ۴۸۹
تقصیربودنـ مص. م. ر ك: تقدیر ش(۳)
تقصیر کردنـ مص. م.
۱ـ خوبان درین معامله تقصیر می‌کنند ر ك: خوبان ش(۴)

تقصیر فرمودن ـ مص. م. ر ك: تقصیر
تقصیر وتوفیقـ تن ر ك: تقصیر
تقواـ (ع) (تقوی) (بفتح تـا و سکون قاف) پرهیزکاری . تقوی در اصطلاح بر چهارگونه است: تقوای انبیا ـ پرهیز از خداوند بر خداوند. تقوای اولیا: پرهیز از توسل بافعال. تقوای خاص ـ پرهیز از معاصی. تقوای عام: پرهیز از شرك. ر ك: خرقهٔ تقوی. سجاده تقوی. جامهٔ تقوی. سالوس و تقوی و صلاح و تقوی
۱ـ تکیه بـر تقوی و دانش در طریقت کافری است ۲۷۶
۲ـ این تقویم تمام که با شاهدان شهر
ناز وکرشمه برسر منبر نمی‌کنم ۳۵۳
تقوی و دانشـ تن ر ك: تقوی ش (۱)
تقوی نماندنـ مص. م. ر ك: تقوی. ش (۲)
تکاسلـ ع (بفتح تا و ضم سین) سستی. تنبلی. ر ك: تغنم
تکفیرـ ع (بفتح تا و سکون کاف) کافرخواندن (درگذشتن از گناه وکفارت سوگند ومانند آن
(ترجمان‌القرآن)
۱ـ بشکر تهمت تکفیر کز میان

برخاست
بکوش کز گل و مل داد عیش بستانی قکه
۲ـ پنهان خورید باده که تکفیر می‌کنند (خانلری ۱۹۵)
و ر ك: تعزیر
تکلفـ ع (بفتح تا و کاف وضم‌لام مشدد) رنج چیزی کشیدن و از خویشتن چیزی نمودن که آن در طبع نباشد (ترجمان‌القرآن) سختی و رنج برخود نهادن. در«بی‌تکلف» یعنی بدون مشقت و راحت و آسان. بی‌پرده و از روی خلوص
۱ـ دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی‌تکلف‌بشنو، دولت درویشانست ۳۹
۲ـ بی‌تکلف، هرکه‌دل بروی‌نهاد
چون بدیدی، خصم‌خود می‌پرورید ص ۳۶۷
و ر ك: بی‌تکلف.
تکیهـ (ع) (بفتح تا و یا) پشت دادن بچیزی
۱ـ ... فـراز مسند خورشید تکیه‌گاه منست ۵۳
۲ـ تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان‌کرد ۱۳۶
۳ـ سزای تکیه‌گهت منظری‌نمی‌بینم ۳۳۹
۴ـ حافظا، تکیه بـر ایـام چو سهوست و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم؟ ۳٤۸
۵ـ تکیه براختر شب دزد مکن، کاین عیار... ٤۸۰
٦ـ آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی
زان شد کنار دیده ودل تکیه‌گاه‌تو ٤۹
۷ـ شاه نشین چشم من، تکیه‌گه خیال تست ٤۱۱
۸ـ تکیه بـر تقـوی و دانش در طریقت کافریست... ۲۷٦
۹ـ سفله طبع است جهان بـر کرمش تکیه مکن ٤۸۵
تکیه براختـر شب‌دزد کردن ـ مص. م. ش (۵)
تکیه بر ایام‌کردنـ مص. م. ش (٤)
تکیه برباد صبا کردن ـ مص.م.
تکیه بر تقـوی و دانش کردن ـ مص. م. ش (۸)
تکیه برعهد تو کردنـ مص. م. ش (۲)
تکیه‌کردنـ مص. م. ش (۲) و (۵) و (۹)
تکیه‌گاه خیالـ (تکیه‌گه خیال) ش (۷)
تکیه‌گاه ـ (و تکیه‌گه) ش(۱) و (۳) و (٦) و (۷) و (٤) و (۵)

تلاقیـ ع (بفتح تا و کسر قاف) دیدارکردن با هم، بهم رسیدن. یوم‌التلاقی کنایه از روز قیامت است و «عهدالتلاقی» در شعر خواجه روزگار وصل است.

ربیع‌العمر فی مرعی حماکم
حماك‌الله یا عهدالتلاقی ٤٦۰

یعنی: بهار عمر درحریم عشق شماست. خدا ترا ای روزگار ملاقات (وصل) حمایت‌کند

تلبیسـ ع (بفتح تا و کسر با) آشفته‌کردن‌کار و بحیلت‌کردن‌کار (کنز) آمیخته و مبهم کردن . نیرنگ. افسون . غدر، حیله و حیل. و لباس پوشیدن. و در اصطلاح « تلبیس تجلی است به چیزی‌که ضد چیزی باشد» (شرح شطحیات/٦٢٦)

اسم اعظم بکند کار خود، ای دل، خوش باش
که به تلبیس وحیل دیو مسلمان نشود ۲۲۷

تلخـ (بفتح تا و سکون لام) مر (ع) مزۀ ناگوار، ضد شیرین و کنایه از شراب و «تلخوش» نیز بهمین معنی است.

۱ـ هرکه آن تلخم دهد، حلوا بهاجانش دهم... ر ك: پنهان. ش (۲)

۲ـ آن تلخوش که صوفی ام‌الخبائثش‌خواند... ر ك: اشهی

۳ـ در جام جهان چوتلخ‌وشیرین بهم است ص۳۸۲

٤ـ مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن قلا

٥ـ سهلست تلخی می، در جنب ذوق مستی ٤۳٤

٦ـ سماط دهر دون‌پرور ندارد شهد آسایش
مذاق حرص وآز ای دل بشو از تلخ واز شورش ۲۷۹

تلخوشـ ص. م. صفت شرابست و کنایه از آن. تلخ‌گونه . (وش. ازادات تشبیه) ش (۲)

تلخ و شورـ تن ش (٦)

تلخ و شیرینـ (تن) و تضاد ش (۳)

تلخیـ حا. مص. تلخ‌بودن. ضد شیرینی. ش (٤)

تلخی غمـ اضافه. استعاری ش (٤)

تلخی میـ اضافه. بیان نوع ش (٥)

تلطفـ ع (بفتح‌تا ولام وضم طاء مشدد) نرمی و ملاطفت، مهربانی ر ك: آسایش دوگیتی

تلقـ ع (بفتح تا و سکون لام و فتح قاف) فعل مضارع مخاطب مذکر از لقی یلقی. دیدارمی‌کنی ... متی ماتلق من‌تاوی، دع‌الدنیا

واهملها ر ك: متی‌ما

تلفـ ع (بفتح و لام) تباه‌شدن ر ك: خم ابرو

تلف شدنـ مص. م. ر ك: تلف

تلقینـ ع (بفتح تا و کسر قاف) فهمانیدن و سخن فرازبان کسی دادن (کنز) برزبان گذاشتن، یاد دادن. ونیز رسمی‌است‌که بهنگام بخاك سپردن میت اجرا می‌شود «حضرت مولانا پیش‌آمد و برسر گور مثال تلقین‌خوانان بایستاد...» (مناقب‌افلاکی ۱۷۳)

تلقین و درس اهل نظرـ
ر ك: اهل‌نظر ش (٤)

تلقین دادنـ مص.م.
حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی‌غلط باشدکه حافظ داد تلقینم ۳۵٤

تلكـ ع (بکسر تا و سکون لام و فتح کاف) اسم اشاره مفرد مونث برای دور
... ذاك دعوای وهاانت‌وتلك‌الایام ۳۱۰

تلك‌الایامـ ع

تماشاـ ع (بفتح تا) (تماشی). از مشی ، با یکدیگر پیاده رفتن ، تفرج، تفریح، سیاحت، نظارت ، دیدار «این لغت ابداً در عربی مستعمل نیست... ممکن است از سریانی گرفته شده باشد...».

(خدیوجم)

۱ـ بتماشای تو آشوب قیامت برخاست ۲۱

۲ـ خلوت‌گزیده را به‌تماشا چه حاجتست؟ ۳۳

۳ـ بوکه صاحب‌نظری نام تماشا ببرد ۱۲۸

٤ـ از بن هرمژه‌ام آب روان است بیا
اگرت میل لب‌جوی وتماشا باشد ۱۵۷

تماشاخانهـ ا ضه ـ مقلوب.مسرح (ع) تآتر (فر) ٤۰۲

تماشای باغ عالمـ ا ضه ـ وتتابع و بیان مصدر ۳۹۳

تماشای چمنـ ا ضه ـ بیان‌مصدر ر ك: خرامیدن

تماشاگهـ ا. م. تماشاخانه. جای تماشا غ ۵۲، ۱۵۲، ۱۷۸

تماشاگه رازـ ا ضه ـ بیان ظرف. و استعاره
دل عارف ودل مومن. ر ك: مدعی

تماشاگه زلفـ ا ضه ـ بیان‌ظرف و استعاره ۱۷۸

تماشای طاق ومنظر کردنـ مص.م ۳۹۷

تماشاییـ با یاء وحدت
... بیا ببین‌که‌کرا میکند تماشایی ٤۹۱

تمامـ ع (بفتح تا) کـامل (ع) درست ر ك: ماه تمام ش (۸) و (۹) و:

شدم خراب جهانی زغم‌تمام‌ونشد ۱٦۸

تمتعـ ع (بفتح تاء ومیم وضم‌تاء مشدد) بهره‌مندی ، برخورداری

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار ۲٥٦

تمغا ـ ا. (بفتح تا و سکون میم) (مغولی) جزیه. ضریبه(ع) تمغاچی: مـامور وصول مالیات. مالیات و نشان و مهر و علامت را هم تمغا گفته‌اند. ر ك: زر تمغا

تمکینـ ع (بفتح تا و سکون میم) جای‌دادن (ترجمان‌القرآن) ومترادف حشمت و بمعنی مقام شامخ

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار کین‌کرامت سبب حشمت‌وتمکین منست ٥۷

در اصطلاح، تمکین، حـال اهل وصول‌است وقرار در پیشگاه‌حق و گفته‌انـد : التمکین رفع‌التلوین (... تمکین ظهور استقامت است درحقیقت معرفت...» و «استقامت توحید است در دل به استیفای حق احوال و مقامات»

(شرح شطحیات ٦۱۹و٦۳۳)

تمکین اورنگ شاهیـ ا ضد ـ و تتابع

... که تمکین اورنگ شاهی از اوست ص۳٥۹

تمناـ ع (بفتح تا و میم و نون مشدد) تمنی . آرزو خـواستن (ترجمان‌القرآن) آرزو داشتن . خواهش کردن.

در حضرت‌کریم تمنا چه‌حاجتست؟ ۳۳

تمنای حاجت بودنـ مص. م. ر ك: تمنا

تمنا داشتن ـ مص. م. غ ٤٥۰ و رك: حافظ درگاه‌نشین و رك: و ر ك: حیف ش(۸)

تمناکردنـ مص. م. غ۱٤۲و٤۸۰

تمنای لب بودنـ مص.م. غ۲٦٥

تمنای‌وصل‌بودنـ مص. م. غ ٦۱

تمناییـ با یاء وحدت

۱ـ فراق ووصل چه‌باشد؟ رضای دوست طلب

که حیف باشد ازاو غیراوتمنایی ٤۹۱

۲ـ ر ك: خاطر به تمنایی خوش کردن ۲۸۷

تنـ ا. (بفتح تا) جسد. جسم. **بدن** (ع) اوستایی: tano تنك، تون، واحتمالا توان. وتنان و توش و تنها و تندیس و تنی. **پهلوی:** tan

تن‌آسایشـ ا. مص. م. آسودن تن.

تن آسایش مرغ و ماهی ازاوست
۳۵۹
تنان (سیم‌تنان). تن بیمار ۳۵۹
تـن خـاکی ص ۳۷۵ ق و ۳۸
خانلری. تنت. ر ك: ناز طبیبان.
تن درجامه‌بودن وباده‌درجام‌بودنـ
تن و تشبیه
تنت در جامه چون در جام باده
دلت در سینه چون در سیم آهن
۳۸۹
مصراع اول یادآور این دو بیت
از صاحب‌بن عباد است:
رق الزجـاج و رقت‌الخمر
فتشا کلا و تشابـه الامر
فکانـها خمـر ولا قـدح
وکانـهـا قـدح ولا خمـر
واین شعر کسایی:
و آن صافیئی کـه چون به کف
دست برنهی
کف از قدح ندانی، نـی از قدح
نبید
تن حافظ ـ ا ضد ـ اختصاصی.
و تنش
۱ـ گر بهرموی سری برتن حافظ
باشد ر ك: مو
۲ـ حافظ خسته که از ناله تنش
چون نالی است ر ك: نال
تن و توان ـ غ۲۶۱ و تن‌وجان.
ر ك: جان و تن.
تندرستیـ حا.مص.م. سلامت(ع)
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم
خوش باش
بیماری اندرین ره بهتر زتندرستی
۴۳۴
تن و روانـ وتن‌مرده (تن‌بی‌جان)
بیا که درتن مرده روان درآید باز
۲۶۱
تنتـ (تن تو) ا ضد ـ اختصاص.
ر ك: ناز طبیبان
تنشـ (تن‌او) اضد ـ اسم‌به‌ضمیر.
ر ك: تن حافظ ش(۲) و حافظ
خسته
تنمـ ا ضد ـ اسم به ضمیر
۱ـ تنـم از واسطه دوری دلبـر
بگداخت ر ك: واسطهٔ دوری
و ر ك: حجاب چهرهٔ جان
۲ـ حجاب چهرهٔ جان می‌شودغبار
تنم ۳۴۲
تندـ ص (بضم تا و سکون نون).
حاد. سریع (ع) تیز، جهنـده ،
پهلوی: artar ، tand بمعنی‌تندرو
تندبادـ اضافهٔ مغلوب‌وصفی. باد
تند. عاصفة (ع) ۴۷۷
تندباد حوادثـ ا ضد ـ بیان نوع
و تشبیه ۴۷۷
تند تلخـ ص. م. کنایه از شراب
ص ۳۶۸
تند حملهـ ص. م. چالاك ، جلد
غ ۲۱۴ و ر ك: شاه تندحمله
تندخوـ ص. م. ر ك: یار تند

خو و رفیقان تندخو و تندخویی و ر ك: رسم خوبان
تند رفتنـ مص. م. (انجوی ۱۶/۲۶۹) ق: تیز رفتن
تند روی نشستن ـ مص. م. ناراضی وعبوس. نشستن ۲۹۱
تند نشستنـ مص. م. خشمگین و عبوس نشستن ۱۷۷ و ر ك: طرف کله
تنعمـ ع (بفتح تا و نون و ضم عین مشدد) خوشی، بناز و نعمت رسیدن، در نعمت بسر بردن.
۱ـ در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد ۴۷۲: خ ۴۳۶:ق
۲ـ دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است ۴۷۶:خ ۴۷۱:ق
۳ـ ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست ۲۲۵:خ ۱۵۹:ق
٤ـ تنعم از میان باد صبا کرد ۱۱۰: خ ۱۳۰:ق
۵ـ گل زحد برد تنعم، نفسی رخ بنما ۳۴۳: خ ۳۱۰:ق
٦ـ هیچ حافظ نکند درخم محراب فلك
این تنعم که من از دولت قرآن کردم حافظ خانلری ۳۱۲
۷ـ این همه ناز و تنعم که صبا می‌فرمود ر ك: ناز و تنعم
تنعم از حد بردنـ مص. م. ش (۵)
تنعم فرمودنـ مص. م . (= تنعم کردن) ش (۷)
تنعم کردنـ مص. م. ش (۱) و (٤) و (٦)
تنعم و راه بدوست بردنـ تن و تضاد ش (۳)
تنعم وعیشـ (تن)وترادف ش(۲)
تنعم و نازـ تن وترادف ش(۷)
تنگ ـ ص (بفتح‌تا وسکون‌نون) ضیق (ع). ضنك(مع). درهٔ میان دوکوه و صفت چشم و دهان و : دل. و جای. پهلوی: tanga و به‌معنی بار ر ك: تنگ شکر
تنگ آمدن ـ مص. م.
از حسرت دهانش آمد به تنگ جانم
خود کام تنگ دستان کی زان دهان برآید ۲۳۳
تنگ چشمـ ص. م. بخیل . ممسك. خسیس (ع) تنگ نظر، کوته فکر
تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم ۲٤٦
تنگ چشمیـ حا. مص. خست. با ایهام به چشمان تنگ ومورب برخی از ترکان از تیره‌های مغول بتنگ چشمی آن ترك لشکری نازم ۱٤۵
تنگ درآغوش کشیدنـ مص. م. رض (ع)

گرچه پیرم توشبی تنگ درآغوشم
گیر ۳۳۶

تنگ حوصلهـ ص. م. استعاره. بی‌شکیب و بی‌صبر. بی‌گذشت.
دهان یارکه درمان‌درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ
حوصله بود ۲۱۵

تنگدستانـ ج تنگ دست. رك: کام تنگ‌دستان

تنگدستیـ حا. مص. ضراء. فقر (ع) ر ك: هنگام تنگدستی

تنگدستیـ با یاء وحدت.
حافظ وصال جانان با چون تو
تنگدستی
روزی شود که با او پیوند شب
نباشد (انجوی ۶۹/۷)

تنگدلـ ص. م. حساس. رقیق‌القلب(ع) . دل تنگ. غمگین
غنچه گو تنگدل ازکار فرو بسته
مباش... ۳۶۷

تنگدل نشستنـ مص. م.
که تنگدل چه‌نشینی زپرده بیرون
آی قکه

تنگدلیـ حا. مص.
جام مینایی من سد ره تنگدلی
است ۱۲۸

تنگ دهانیـ حا. مص. م.
هرگز نبود غنچه بدین‌تنگ‌دهانی
۴۷۵

تنگ شکرـ ا ضـ ـ بیان جنس. بار شکر
شکر کمال حلاوت پس‌از ریاضت
یافت
نخست درشکن تنگ ازآن مکان
گیرد قلب
«دریا به دهن سگ نیالاید و
تنگ شکر به‌زحمت مگس بی
قیمت نشود» (مناقب افلاکی
۷۳۵)

تنگ شیرینـ ا ضـ ـ صفت به صفت و بیان نوع و صفت مرکب در وصف دهان
دهان تنگ شیرینش مگر ملك
سلیمان است؟

تنگناـ ا. م. مضیق. مضیقه (ع) جای تنگ. مقابل فراخنا. استعاره برای قبر.
به خاك حافظ اگر یار بگذرد
چون باد
ز شوق در دل آن تنگنا کفن‌بدرم
۳۰۳

تنگنای حیرتـ ا ضـ ـ تشبیهی.
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
۲۲۶

تنورـ ا . (بفتح تا و ضم نون) در عربی تنور (بفتح تا و نون مشدد) آمده و در قرآن‌کریم:
۱ـ حتی اذاجاء امرنا وفارالتنور قلنا احمل فیها من کل زوجین اثنین... (هود ـ ۱۱)
۲ـ فاذاجاء امرناوفارالتنورفاسلك فیها من زوجین اثنین

(المومنون– ۲۳آ)
برخی از مفسرین «تنور» را از لغات فارسی و دخیل در عربی میدانند . تنور در فارسی کوره و محل پختن نان است. تنور نانوایی میگویند . در پهلوی : tanûr و در اوستایی tanûra از آرامی آمده (ذیل برهان) با نار و نور عربی همریشه است
تنور لاله چنان برفروخت بادبهار
که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد ۱۷۵
تنور لاله – اضافه تشبیهی.
ر ك: تنور
تنها– ص (بفتح تا و سکون نون) فرادی، منفرد، وحید، غریب (ع) تك، یگانه ، و بتنهایی یك تنه . و تنها جمع تن
۱– مگر خضر مبارك پی تواند
که این تنها بدان تنها رساند
ص ۳۵۵
۲– تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب
تنها جهان بگیرد بی‌منت سپاهی ۴۸۹
تنها و تنها– (تن) وجناس‌مرکب
ر ك: تنها ش (۱)
تنهایی– حا– مص. انفراد. عزلت (ع). تنها بودن
۱– ای پاشه خوبان ، داد از غم تنهایی... ر ك: پادشه خوبان
۲– ... دل ز تنهایی بجان آمد، خدا را همدلی
ر ك: خدارا. ش (۳۳)
تو– (بضم تا) انت (ع) ضمیر دوم‌شخص‌مفرد. پهلوی: tô ’ tu
ر ك: من، من‌وتو. ش(۱) و(۲) و ر ك: نرگس تو
تو– (بضم تا) (بروزن سو) داخل (ع) درون مقابل‌بیرون ولا (لایه) در تو برتو یعنی پیچیده و لابلا
صبا زحال دل تنگ ما چه شرح دهد
که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست ۵۸
تواتر– ع (بفتح تاء اول و ضم تاء دوم) پی‌درپی شدن، پشت‌سر هم آمدن، پیاپی بودن.
دعاگوی غریبان جهانم
وادعو بالتواتر والتوالی ۴۶۳
توالی– ع (بفتح تا و کسر لام) پشت سرهم . پیاپی رسیدن.
ر ك: تواتر
توام– (بضم تا وفتح‌همزه) مخفف تو هستم در:
کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف... ۳۱
توامان– ع (بفتح تا و فتح همزه) تثنیهٔ توام (همراه – دوقلو) برج جوزا، دوپیکر منزل‌سوم خورشید

و از صور فلکی شمالی بصورت دو برادر یا دو انسان دست به گردن (متعانق) واقع در شمال کهکشان (مجره) سرهای آندو بطرف شمال ومشرق و پایها بطرف جنوب و مغرب (شرح بیست باب) در شعر خواجه یکبار بهمین معنی و بار دیگر بقرینه «کمربند» (منطقه) بجای صورت جبار یا جوزای اصلی بکار برده شده است. درمعنی اول:

۱ـ گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او
از یکدیگر جدا شود اجزای توامان
قیز/:

و در معنی دوم یعنی صورت جبار یا جوزا

۲ـ ایا عظیم وقاری که هر که بندهٔ تست
ز رفع قدر کمربند توامان گیرد
قل/: ق

ر ك: جوزا. وکمربند توامان

توانـ ا. (بفتح تا) قدرة. طاقة. قوة (ع). نیرو. اوستایی تو و توا tava , tav . پهلوی: تووان tovan (ذیل برهان) و (**ایران** کوده ج۷)

۱ـ درآ، که در دل خسته، توان درآید باز
بیا که درتن مرده روان درآید باز
۲۶۱

۲ـ اورا بچشم پاك توان دید چون هلال... رك: هلال ش(۲)

۳ـ آبی بروزنامهٔ اعمال ما فشان
باشد توان سترد حروف گناه ازو
۴۱۳

تواناییـ حا. مص. (بفتح تا) قدرة طاقة، وسع(ع) زورمندی. نیرومندی پهلوی: tovânâkih
و در اصطلاح صفت فاعل مختار است.

۱ـ چو در روی زمین باشی، توانایی غنیمت دان
که دوران ناتوانیها بسی زیرزمین دارد
۱۱۱: ق

۲ـ دریاب ضعیفان در وقت توانایی
۴۹۳

توانایی و ناتوانیـ تن و تضاد.
ر ك: توانایی ش (۱)

توانستنـ مص. (بفتح تا وکسر نون) استطاعه. اطاقه (ع).
پهلوی: tavânistan

۱ـ گوهر هرکس ازین لعل توانی دانست
۴۸

۲ـ برآستان تو مشکل توان رسید، آری...

۳ـ عشق است وداو اول برنقد جان توان زد...
۱۵۴

۴ـ خدارا ، باکه این بازی توان کرد؟
۱۳۷

توان دانستـ مص. م. م. ش

(۱) توان دانستن
توان رسیدـ مص. م. م. ش
(۲) توان رسیدن
توان زدـ مص. م. م. ش(۳)
توان زدن
توان‌کرد ـ مص. م. م. توان‌کردن
ش (٤)
توانی دانستـ مص. م. م. ش
(۱) توانـی دانستن یا مضارع
مرکب و دوم شخص مفرد ازمصدر
توان دانستن وجه مصدری
توانی‌کـرد ـ مص. م. م. توانی
کردن یا مضارع مرکب دوم‌شخص
مفرد از مصدر توان‌کردن
بیا که چارهٔ ذوق‌حضور ونظم‌امور
بفیض بخشی اهل‌نظر توانی‌کرد
۱٤۳
توانگرـ ص. م.فا. موسع. قادر.
غنی. قوی (ع). مالدار. پهلوی:
tovânkar در حالت ندا:
توانگرا، دل درویش خود بدست
آور ۱۷۹
توانگراـ م. ای توانگر. ر ك:
توانگر
توانگـریـ حـا ـ ص. ایساع .
استطاعت. وجد. امیسره. پهلوی:
tavânkrik در اصطلاح
حصول جمیع صفات‌کمالیه است.
تـوان‌گفتـ مص. م. م. تـوان
گفتن.

...کی توان‌گفت‌که برداغ‌دلم صابر
نیست ۷۰
توان و روانـ تـن و موازنه یـا
مماثله. وجناس‌لاحق. ر ك: توان
تو بر توـ ص. م. تو در تو،
پیچیده لابلا ر ك: تو
توبرهـ ا. (بسکون با). کیسهٔ‌جو
یا علف‌که برسروزیردهان‌چارپایان
آویزند ر ك: تیزه
توبه ـ ع (بفتح تا و با) از گناه
بازگشتن (ترجمان‌القرآن) توبه
برسه قسم است: توبه استجابت
و توبه انابت وتوبهٔ نصوح. توبه
استجابت: توبه‌ای که بسبب‌شرم
از کرم خدای بود. توبه انابت :
توبه‌ای‌که ازبیم عقاب بود (فهرست
ترجمهٔ رسالهٔ قشریه/ ۷۷٦) و
توبه نصوح بازگشت خالص و
راست و درست ازگناه است. و
در اصطلاح اولین مقام سیرطالب
است و نخستین انقلاب وتحولی
است‌که درطالب‌سلوك پیدامیشود
وبمنزله حیات تازه‌ای است برای
وی در قبول سلوك وطلب. حصول
بمقام توبه موقوفست برسه‌حال:
تنبیه یا تیقظ . زجر. هدایت و
چهار مقام : رویت . رعـایت .
محاسبه . مراقبه و چهار رکن :
اداء فرائض. قضاء مافات. طلب
حلال. رد مظالم. و منتج میشود

به نتایج ذیل:
۱ـ محبت الهی، که «ان‌الله یحب التوابین (بقره ـ ۲۲۲)
۲ـ از بین رفتن گناهان که «التائب من‌الذنب کمن‌لاذنب‌له»
۳ـ تبدیل سیأت بحسنات. چون «اولئك یبدل‌الله سیأتهم حسنات» (فرقان ـ ۷۱)
٤ـ اختصاص بدعوت حمله عرش «فاغفر للذین تابوا» (مومن‌ـ۷)
و علامت توبه در سالك **دو** چیز است: پشیمانی بر آنچه گذشته و تعجیل در بعمل‌آوردن توبه

توبهٔ حافظ ـ ا ضـ ـ نسبت یا اختصاص ر ك: توبه شکستن ش (۲)

توبهٔ شراب ـ ا ضـ ـ بیان مصدر. توبه از شراب‌کردن

بوقت گل شدم از توبهٔ شراب خجل ۳۰۵

توبه‌شکستن ـ مص. م. (۱) ر ك: توبه کردن ش (۱) توبه زهد فروشان

۳ـ اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست ۲۵

که مراد توبه نصوح است

توبه شکن ـ ص. م. نعت فاعلی بجای توبه شکننده
بهار توبه شکن می‌رسد چه چاره کنم؟ ۳۵۰

توبه فرمایان ـ ص. م. (ج) آمرین به معروف
... توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند؟ ۱۹۹

توبه‌کاران ـ ص. م. (ج) توبه کنندگان ر ك: توبه‌کردن. ش(۳)

توبه‌کارشدن ـ ر ك: خواستن ش (۱)

توبه‌کردن ـ مص. م. هیاده. هود (ع)
۱ـ چون بپیاله دلم از توبه‌که‌کردم بشکست ۱۷
۲ـ ر ك: توبه فرمایان
۳ـ من که عیب توبه‌کاران کرده باشیم بارها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم ۳٤٦
٤ـ صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم ۳۵۳
۵ـ بازآ که توبه‌کردیم ازگفته و شنیده ٤۲۵
٦ـ دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد ۱٤۱
۷ـ از دست زاهد کردیم توبه ٤۱۷
۸ـ من از رندی نخواهم‌کرد توبه ۲۵۱
و ر ك: خنده جام وتوبه. حدیث

توبه. زهد و توبه. عزم توبه. صلاح و توبه. تاب توبه

توتیاـ ا. (بضم تاء اول و کسر تاء دوم). التوتیا (معرب) سنگ سرمه که آنرا بعدازکوبیدن بچشم مالند، سرمه. بفرانسه: tutie صدف بحری‌که خارهایی بر بدن اوست وآنرا توتیای بحری گویند. ونیز توتیای اکبر وبعربی «شبح» گویند. «...خطاب‌آمد که یا موسی... بدکان طبیبان رو واز ایشان آن اجزاء دارو را بخر و توتیا ساخته بر دیدهٔ خود بمال تا شفا یابی...»

(مناقب‌افلاکی ۲٤۸)

۱ـ گر دهد دستم، کشم دردیده همچون توتیا
خاك راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست ٦۲

۲ـ هرکس‌که‌گفت‌خاك در دوست توتیاست ن
گو این سخن معاینه در چشم ما بگو ٤۱٥

توحیدـ ع (بضم تا وکسر حا) توحید و تاحید، یکی گفتن (کنز) اعتقاد بیگانه بودن خداوند. توحید را در اصطلاح مراتبی است:

۱ـ توحید ایمانی، آنست‌که بنده بمقتضای اشاره آیات و اخبار وحدانیت حق‌را بدل و زبان اقرار کند.

۲ـ توحید حالی، آنست‌که باغلبه اشراق بر سالك و ذات‌او حاصل گردد

۳ـ توحید علمی، مستفاد است از باطن علم‌الیقین در بدایت طریق

٤ـ توحید الهی آنست‌که خداوند در ازل به نفس خود، نه بتوحید دیگری همواره بوصف وحدانیت وفردانیت موصوف‌بوده «کان‌الله لم‌یکن معه شئی»

و چنین بنظر می‌آید که در نزد صوفیه اصل توحید یا یکی از جلوه‌های آن اتحاد میان عاشق و معشوق و عشق است. و باین اتحاد خواجه درمواردعدیده اشاره کرده است: ازآنجمله:

۱ـ مستور و مست هردو چو از یك قبیله‌اند
ما دل بعشوه که دهیم، اختیار چیست؟ ٦٥

۲ـ میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست
تو خود حجاب خودی، حافظ، از میان برخیز ۲٦٦

۳ـ حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز
اتحادیست که درعهد قدیم افتاده است ۳٦

اما لفظ «توحید» با توجه بمعنی

صوفیانه آن جز یکبار، آنهم در «نکتهٔ توحید» در دیوان خواجه دیوان خواجه دیده نشده ر ک: نکتهٔ توحید

تور ۱. (بضم تا) نام پسر فریدون، ونام قبائلی‌که در شمال شرقی ایران ساکن بوده‌اند. ودر نسبت توران و تورانی و درجمع تورانیان میگفتند. عنوانی‌است‌که در شاهنامه به افراسییاب و همراهان او که با ایرانیان می‌جنگیدند داده شده است. تور، در اوستا «تورا» turâ صفت است یعنی قوی و پهلوان و دلیر در فارسی دری و آذری نیز این معنی باقیمانده است. قطران تبریزی میگوید:

هیچ توری‌را نفرماید‌فلك پیکارتو
ور بفرماید بخاك‌اندرشود مستور تور

درشعرخواجه:

۲ــ همان مرحله است این بیابان دور
که گم شد درو لشکر سلم وتور
ص ۳۵۷

و ر ك: تورانشاه

تورانشاه ــ نام دونفر است:

۱ــ خواجه جلال‌الدین تورانشاه که پس‌از رکن‌الدین حسن یزدی درسال ۷۷۰ وزارت شاه شجاع را یافت و ممدوح حافظ است ر ك: آصف دوران، آصف ثانی، آصف‌عهدزمان، آصف‌صاحبقران. و درآصف‌ملك‌سلیمان، آصف عهد زمان غزلهائیکه بصراحت‌نام‌وی برده شده بصورت « خواجه تورانشاه عادل» و «تورانشه خجسته» و «خواجه جلال‌الدین» و جلال‌الحق والدین» و «تورانشاه» و «خواجه تورانشاه»

۲ــ تورانشاه‌بن قطب‌الدین تهمتن پادشاه هرمز که از سال هفتصد وچهل‌وهشت تا هفتصدوهفتاد و نه برآن جزیره حکمروایی داشته و معاصر شاه شیخ ابواسحق و شاه شجاع بوده است و مکرر بشیراز آمده و گفته‌اند که مولف کتابی بوده بنام شاهنامه که ازمیان رفته است ودرکتب‌فارسی و عربی نامی ازآن دیده نمیشود شخصی‌پرتغالی بنام«تیشیرا»که از هزار و یك تا هزار وشش هجری در جزیره هرمز بوده آن‌کتاب را تلخیص و ترجمه کرده، بگفتهٔ او شاهنامهٔ تورانشاهی بنظم و نثر و مشتمل بر تاریخ عمومی دنیا ازآدم ابوالبشر تازمان ملوك‌هرمز و اجداد و خانواده تورانشاه، مولف بوده است (تاریخ عصر حافظ ص ۲۲۵ ح۲)

خواجه حافظ سخن بمدح‌تورانشاه

مذکور با کنایه «پادشه بحر» و «تهمتن» دارد وآرزو داشته است روزی به جزیره هرمز برای دیدار او برود ونیز با لفظ صریح «تورانشاه» باحتمال درین بیت:
خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت
با همه پادشهی بندهٔ تورانشاهم ۳۶۱
از تورانشاه قطب‌الدین تهمتن، ابن بطوطه در سفرنامهٔ خود ج۱ ص ۱۷٤ چاپ مصر، در ذکر سلطان هرمز. با همان عنوان نام‌می‌برد ومیگوید: «وهومن کرماء السلاطین کثیر التواضع حسن الاخلاق و عادته ان یاتی لزیارة کل من یقدم علیه من فیه، اوصالح اوشریف و یقوم بحقه...»
تو را نشاهی ـ منسوب به تورانشاه خواجه جلال‌الدین وزیر شاه شجاع است
تو دم فقر ندانی زدن، از دست‌مده مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی ٤۸۸
تورانشه خجسته ـ مقصودخواجه جلال‌الدین تورانشاه وزیر است
تورانشه خجسته که در من یزید فضل
شد منت مواهب او طوق گردنم ۳٤۲
و ر ك: خواجه تورانشاه وخواجه جلال‌الدین. ش (۱) و (۲) و جلال دولت و دین
توسن ـ ص (بضم تا و فتح‌سین) متوحش (ع) رام نشده. اسب سرکش و نافرمان و جهنده در ترکی «تسن» tossan کره اسبی را گویند که هنوز راه رفتن را خوب نیاموخته
۱ـ اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش
دارد همیشه توسن ایام زیر ران
۲ـ توخود چه‌لعبتی، ای شهسوار شیرین کامد
که توسنی چو فلك زیر تازیانهٔ تست
توسن ایام ـ اضافه تشبیهی. ش (۱)
توسن چو فلك ـ تشبیه ش (۲)
توسنی ـ با یا وحدت ر ك: توسن ش (۲)
توشه ـ زاد (ع) خوراك اندك ر ك: راه توشه. راه (۸۵)
توشه‌یی ـ با یاء وحدت. (انجوی ۱۰٦/۱۲۷)
توفیر ـ ع (بضم تا و کسر فا) اصراف(ع) تمام‌کردن وبسیارخرج کردن (کنزاللغه) فایده‌بردن.صرفه بردن از اجاره و تجارت. توفیر کردن بمعنی سخت گرفتن درخرج و اقتصاد هم آمده «عارض ما را بکشته است از بس توفیر که

کرده است» (تاریخ بیهقی ۵۷۸)
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهند
دین ودل را همه دربازم و توفیر کنم ۳٤۷
نیست ازسودای زلفت بیش‌ازین توفیر ما (خانلری ٦/۱۰)

توفیر کردن ـ مص. م توفیر(۱)

توفیر ما یا توقیر ما؟ ـ ر ك: توفیر. ش(۲) و ر ك: توفیر

توفیق ـ ع (بضم تا و کسر فا) سازکار گردانیدن (ترجمان‌القرآن) سزاوار گردانیدن و موافق گردانیدن اسباب (کنز) مددکردن بخت (عمید) در اصطلاح موهبتی است الهی که سالك را به آنچه خواهد برساند.

۱ـ نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاهی است
۲ـ گوی توفیق و کرامت درمیان افکنده‌اند ۱٦۹
۳ـ مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
گرت مدام‌میسر شود، زهی‌توفیق ۲۹۸
٤ـ لنگر حلم تو ای‌کشتی توفیق، کجاست؟ ۳٦٦
۵ـ خواجها، تقصیر مفرما، گل توفیق ببوی ٤۸۹
٦ـ پادشاها، لشکر توفیق همراه تواند ۳۷۵ص
۷ـ از شاه نذر خیر وزتوفیق یاوری ٤۵۱
۸ـ ر ك : کشتی توفیق

توقع ـ ع (بفتح تا و واو وضمم قاف مشدد) چشم داشت. امید و خواهش (عمید). انتظار

۱ـ کم غایت توقع، بوسی است، یا کناری ٤٤٤
۲ـ چه توقع ز جهان گذران می‌داری؟ ٤۵۰

توقیر ـ ع (بفتح تا و کسر قاف)
نیست از سودای زلفت بیش‌ازین توقیر ما
(خانلری ۵/۱۰) ر ك: توفیر

توکل ـ ع (بفتح تا و واو وضم کاف‌مشدد) اعتمادکردن (ترجمان‌ـ کنز) و در اصطلاح امیدواری به آن چیزی که نزد خداست و نومیدی از آن چیزی که در دست مردم است و سه درجه دارد:

۱ـ توکل بوکیل حقیقی (نعم‌ـ الوکیل) که خداوند است و تفویض از روی عمد و اختیار
۲ـ توکل قصری یا طبیعی یا غریزی. مانند اتکال طفل به مادر و توجه مادر به طفل
۲ـ توکل قسری یا طبیعی یا شائبه که بالاترین درجه توکل است.

تکیه برتقوی و دانش در طریقت

کافری است
راهرو گر صد هنر دارد توکل
بایدش ۲۷۶
توکلنا ــ ع (بفتح تا و واو و کاف مشدد مفتوح و سکون لام) فعل ماضی متکلم مع‌الغیر یعنی توکل کردیم ما.
حبیبا در غم سودای عشقت
توکلنا علی رب العباد ۴۳۸
تولی ــ ع (تولا) (بفتح تا و واو و لام مشدد) برگشتن وبا کسی دوستی داشتن و بکار کسی قیام کردن (ترجمان القران) **برگشتن** و دوستی داشتن و حکومت‌کردن و بکار کسی قیام نمودن (کنز) ولی قرار دادن... ولایت دادن... (عمید) دوستی. مهربانی. حمایت.
۱ــ در بیان طلب گرچه زهرسو خطری است
می‌رود حافظ بیدل بتولای تو
خوش ۲۸۷
۲ــ خرم‌آندم که چو حافظ بتولای وزیر
سر خوش از میکده با دوست
بکاشانه روم ۳۶۰
تولای‌تو ــ ا ضد ــ بیان‌نوع ش(۱)
تولای وزیرــ ا ضد ــ بیان‌نوع ش (۲)
تهمت ــ ع (بضم تا و فتح میم) افترا (ع) دروغ بستن (کنز) گمان بد بردن بکسی و به زبان آوردن این گمان و نسبت دادن کاری خلاف شرع و عرف واخلاق به‌کسی. تهم و تهمات (بضم تا و فتح ها) جمع.
۱ــ بشکر تهمت تکفیر کز میان برخاست
بکوش کز گل و مل داد عیش بستانی قکه
۲ــ خواب بیداران ببستی وانگه از نقش خیال
تهمتی بر شبروان خیل خواب
انداختی ۴۳۳
۳ــ مصلحت را تهمتی بر نافهٔ چین بسته‌اند
(حافظ خانلری ص ۱۰۶۸)
(رجوع شود به تعزیر و تکفیر)
تهمت بستن ــ مص. م تهمت‌زدن ش (۳)
تهمت تکفیر ــ اضافه بیانی نوع ش (۱)
تهمت انداختن ــ مص. م تهمت زدن ش (۲)
تهمتن ــ ص (بفتح تاء اول و ها وسکون میم وفتح‌تا دوم) صفت. صفت مرکب از دو جزء (تهم + تن) قوی‌تن. بزرگ جثه. دلیر. پهلوان. (شخصی را گویند که در بزرگی جثه و ترکیب و قد و قامت و شجاعت و مردی و دلیری و دلاوری عدیل و نظیر نداشته باشد» (برهان) «تهم» صفت‌قبل

از موصوف است در «تهمتن» و در اسامی دیگری چون تهمورث. تهماسب . و بعد از موصوف در روستهم (رستم) وگستهم.

با فتح و سکون ها نیز بمعنی بزرگ و دلیر است و «تن» بمعنی جسم (ع) «پشوتن» یعنی محکوم تن. زندانی تن (برادر اسفندیار)

کرا بخت و شمشیر و دینارباشد
وبالاوتن تهم و نسبت کیانی

لغت فرس بنقل از دقیقی

تهم هست در پهلوانی زبان
بمردی فزون زاژدهای دمان

یشتها ج ۲ ص ۱۳۹ بنقل از فردوسی (ذیل برهان)

و «تهمینه» یا «تهمینك» که نام مادر سهراب است نوعی صفت نسبت است از تهم با پسوند نسبت ینه و ینك (یا تصغیر)

تهمتن، از القاب رستم است در شاهنامه. و بدیگری داده نشده است.

تهمتن بخندید کورا بدید
یکی تیغ تیز از میان برکشید

حافظ در یك بیت «تهمتن» را با تلمیح و ایهام در ارتباط با«شاه ترکان» و «چاه» که آندونیزمعنی ایهامی دارند بکار بسته گوید:

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت
دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم ۳٤٥

با این بیت تمامی داستان بیژن و منیژه در شاهنامه پیش چشم می‌آید. لیکن منظور اصلی شاعر اشاره به روابط خود با شاه شجاع مظفری است که مدتی رو به تیرگی گذارده بود تا آن حدکه منجر به زندانی شدن احتمالی حافظ شده‌بود وگویند باوساطت «تهمتن» یعنی قطب‌الدین تهمتن یا پسر او تورانشاه پادشاه هرمز بهبودیافت. ر ك: تورانشاه توانشاه و شاه ترکان .

تهنیت ـ ع (بفتح تا و سکون ها و کسر نون و فتح یا) (= تهنیة) مبارکبادگفتن و گوارانیدن (کنز)

۱ـ صبا به تهنیت پیر می‌فروش آمد... ۱۷۵

۲ـ تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان... ٤۰۸

۳ـ رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیتت... ر ك: چرخ عطارد

تهنیت پیر می‌فروش ـ ا ضـ ـ بیان مصدر. تهنیت گفتن به پیر می‌فروش. ش (۱)

تهنیتت ـ (= تهنیت برای تو) تهنیت + ت. ضمیر مفعول‌بواسطه ش (۳)

تهنیت‌کنان ـ ص. م. فا (صفت مرکب‌حالیه) در حال تهنیت گفتن ش (۲)

تهوی ـ ع (بفتح تا و سکون ها) فعل مضارع مفرد مخاطب مذکر. در اصل: تهواه یعنی دوست می‌داری او را
متی ماتلق من تهوی دع‌الدنیا واهملها ۱

تهی ـ ص (بفتح یا ضم تا وکسر ها) خال (ع) خالی. ضد پر

تهی‌بودن ـ مص. م. خال. فراغ(ع)
۱ـ گنج در آستین و کیسه‌تهی ۳۸۱
۲ـ تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود ۳۸۷
۳ـ ساقی، که جامت از می صافی تهی مباد ۳۹۸
٤ـ عمری است، پادشاها کز می تهیست جامم ٤۸۹

تهی شدن ـ مص. م. خال. فراغ (ع) بصیغه منفی
ساغر تهی نشد ز می صاف و روشنم ۳٤۳

تیر ـ ا. (بکسر تا) سهم. حسبان. رصاصه (ع) پهلوی Tir و همریشه های آن: ترکش. تز. تیز. تیغ. تیخ. تژ. تک. تکمه (ایران کوده جزوه ۷) و در طبری «تج» بمعنی تند و تیز (واژه‌نامهٔ طبری/۱۹۹) «و نام فرشته‌ایست که برستوران موکل است و تدبیر و مصالحی که در روز تیر ماه واقع شود باو تعلق دارد»(برهان) و این تیر تیشتر یا تشتریه پهلوی و اوستایی است و یکی از ایزدان مزدیسنا و نگهبان باران است‌که با سیریوس sirius مصری یا شعرای یمانی که‌ستاره باران می‌باشد و مقدس و در خور ستایش بوده است تطبیق میکند و با میکائیل فرشته رزق وروزی یهودیان یکسان به نظر می‌آید و همانست که دقیقی آنرا تشتر خوانده است و گوید:
تشتر را دخوانمت، شرك است
او چو تو کی بود بگاه عطا
در اوستا قطعه «تیریشت» در نیایش تیر است و نام ستاره عطارد که «تیر چرخ» و «تیرفلك» لقب گرفته و ایهام به صورت «سهم» در منقاردجاجه از صور شمالی دارد و ماه چهارم سال در تقویم امروز و روز سیزدهم هر ماه در تقویم پارسی قدیم بنام یر یا (تیشتر) است که مردم خوارزم آنرا «چیری» و مردم سغد «تیش» گفته‌اند و زردشتیان‌هنوز این روز را «تیرروز» گویند و آنرا همچون مهرگان و نوروز مبارك میدانند و جشن آنرا «تیرگان» نام داده‌اند (فرهنگ اصطلاحات نجومی) در وجه‌تسمیه «تیرگان» ر ك: تیر پرتابی (گفتهٔ ابوریحان) رك: تیرچرخ. تیرفلك

تیر آه ـ اضافه تشبیهی.
۱ـ تیر آه ما ز گردون بگذرد ،
حافظ خموش
رحم کن برجان خود، پرهیز کن
از تیر ما خ ۱۰
۲ـ یارب، توآن جوان دلاور نگاه
دار
کز تیر آه گوشه‌نشینان حذرنکرد
۱۱۳خ ۱۳۸ ق
تیر آهی بگشائیم و غزایی‌بکنیم
(خانلری/ ۳۷۰)
ر ک: خم ابرو. ش (۲)
تیراندازیـ حا. مص. م. رمی(ع)
تیر اندرکمان داشتن ـ مص. م.
ر ک: تیر و **کمان**
تیر باز آمدن ـ مص. م
... هرچند که ناید باز تیری که
بشدت از شست ۲۷
تیر بلا ـ اضافه تشبیهی
ز لف دلبر، وام راه و غمزه‌اش
تیر بلاست ۳۵۲
تیرشدنـ مص. م. ر ک: تیر
بازآمدن
تیر پرتابیـ اضافه وصفی. سهم
عیار (ع) تیر هوایی . تیر بدون
هدف و برای تعیین مسافت و
ارتفاع «و این عرصه که در میان
کوهست‌شهر (مکه) است (عرض
و طول) دو تیر پرتاب در دوبیش
نیست...» (سفرنامه ناصرخسرو
ـ صفت شهر مکه ـ ص ۹۸)
ابوریحان در وجه تسمیه«تیرگان»
گفته است: «وبدین‌تیرگان گفتند
که آرش تیرانداخت از بهرصلح
منوچهر که با افراسیاب ترکی
کرده است بر تیرپرتابی‌ازمملکت
و آن تیر کفت او از کوههای
طبرستان بکشید تا برسوی
تخارستان شد» (التفهیم/۲۵٤).
انوری گوید:
تا هست زشصت دور در سرعت
ایام چو تیرهای پرتابی
دیوان/٤۵۳
در شعر خواجه:
ببال و پر مرو از ره که تیرپرتابی
هوا گرفت زمانی ولی به خاک
نشست ۲۵
تیر جفا ـ اضافهٔ تشبیهی.
باختیارت اگر صدهزار تیر
جفاست... ٤٤۵
تیر جنگ ـ اضافه نسبت یالامی
تیر از برای جنگ و کنایه از
مژگان (استعاره مکینه)
افسوس‌که تیر جنگ می‌بارد ازو
ص ۳۸۳
تیر چرخ ـ اضافه اختصاص. تیر
فلك. کوکب «سهم»
صورت کوچکی در نیمکرهٔ شمالی
در کهکشان راه شیری بر منقار
دجاجه و نسر طائربطول سه زرع
ونیم. فخرالدین اسعد گرگانی نیز
ازین صورت نام برده و آنرا زیر

پای (کرکس) نسر طائر تصور کرده است.
براز او کرکسی پر برگشاده
دو پای خویش بر تیری نهاده
ویس و رامین/۸۲
تیر چرخ ، در شعر خواجه علاوه براشاره باین صورت می‌تواند ایهامی هم به ستاره عطار داشته باشد چون‌نام فارسی عطارد «تیر» است و «کمان» نیز در بیت‌شاهد یاد آورد «قوس» وصورت «رامی» است. تناسب و ایهام را نیزرعایت کرده است:
به تیر چرخ بردحمله چون کمان گیرد قلط
تیرچشم ــ اضافه استعاری و تشبیهی. تیرنگاه و ایهام به تیر مژگان
۱ــ از آن کمانچهٔ ابرو و تیرچشم نجاح ۹۸
۲ــ که تیر چشم‌آن ابرو کمان‌کرد ۱۳۷
تیرخوردنــ مص. م. با ایهام
خورده‌ام تیر فلك، باده بده تا سرمست... ۳٤۸
تیر دعا ــ ا ضـ ــ تشبیهی
۱ــ از هرکرانه تیر دعا کرده‌ام روان ۲۲٦
۲ــ زشست عشق گشادم هزار تیر دعا ۲۳۷
تیر زدن ــ مص. م
۱ــ وگر تیرم زند، منت پذیرم ۳۳۱
۲ــ تیری که زدی بردلم از غمزه خطا رفت... ۱۵
۳ــ مزن بردل ز نوك غمزه تیرم ۳۳۲
تیر سحرگاه ــ اضـ ــ استعاری
آه سحرگاه (انجوی ۲/۸۵)
تیر عاشق کش ــ اضافه وصفی
تیر عاشق کش ندانم بردل حافظ که زد؟.. ۲٤۰
تیر غمزه ــ ا ضـ ــ تشبیهی
۱ــ تیری که زدی بردلم از غمزه، خطا رفت ۱۵
۲ــ ز غمزه بردل ریشم چه تیرها که گشادی ۳۲۲
۳ــ بتیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو ٤۱۲
و رك: غمزه
تیر فلك ــ ا ضـ ــ استعاری و ایهام بصورت فلکی سهم و نام عطارد (= تیر)
ر ك: تیر خوردن
تیر قضا ــ ا ضـ ــ تشبیهی یا استعاری (= حکم قضا)
با هیچ دلاور سپر تیرقضا نیست ٦۹
تیر کج‌انداز ــ ا ضـ ــ اسم به صفت. کج‌اندازصفت‌مفعولی مرکب به‌معنی‌کج انداخته شده وبه‌هدف نرسیده در تیر کج‌انداز حسود:

بعداز ینم چه غم از تیر کج‌انداز حسود
چون به محبوب کمان ابروی خود پیوستم ۳۱٤
تلمیح و اشاره به «الحسد داء الایداء الا بالهلك الحاسد، او بموت‌المحسود» از علی(ع)
تیرگشادن ــ مص. م تیرگشودن از کمان. تیرانداختن. ر ك: تیر غمزه و تیر آه و تیر مژگان.
تیر ما ــ ا ضه ــ اختصاص (و استعاره بجای تیر آه ما) ر ك: تیرآه و:
که تیرما بجزازناله‌ای‌وآهی‌نیست (خانلری ۷٦ ق: تیغ ما)
تیرمراد ــ اضافهٔ تشبیهی
... کس نزدست ازین کمان تیر مراد برهدف ۲۹٦
تیرمژه ــ اضافهٔ تشبیهی. و نیز تیر مژگان در اصطلاح اهمال نکردن سالك است در سر و جهر نهان و آشکار، چنانکه‌مژه اهمال کردن دراعمال‌است بوسیلهٔ‌سالك به حکم حکمت الهی (رك: مژه)
۱ــ ... که به تیر مژه هرلحظه شکاری‌گیرند ۱۸۵
۲ــ بگشای‌تیر مژگان‌و بریزخون حافظ ٤٦۸
ا ضه ــ تشبیهی ر ك: تیر مژه ش (۲)
تیرمژگان ــ ا ضه ــ تشبیهی رك: تیر مژه ش (۲)
تیر ملامت ــ اضافهٔ تشبیهی
ز ساقی کمان ابرو شنیدم
که ای تیر ملامت را نشانه... ٤۲۸
تیر ناله ــ ا ضه ــ تشبیهی. ر ك: تیر ما
تیروغمزه ــ تن‌و تشبیه ر ك: غمزه
تیروکمان ــ تن. وتلازم. ر ك: تیر جفا. تیر کج‌انداز، تیر مراد . تیر ملامت و رك: کمان و تیر. و رك: چشم دشمنان.
تیرها ــ ج تیر. ر ك: تیرگشادن ش (۱)
تیر هجر ــ ا ضه ــ تشبیهی (انجوی ۲۲۵/۱۲)
تیری که بشد از شست ــ شست انگشت زه‌گیراست. تیری که از شست رها شد. ر ك: شست و ر ك: تیر بازآمدن
تیره ــ ص (بکسر تا و فتح را) ظلام. سواد (ع). تاریك و سیاه فام (برهان). پهلوی: têrak
اوستایی: تثریه tathrya
فارسی باستان : tathryaka
همریشه‌های این کلمه در فارسی امروز تار. تاریك. تاری است .
... تیره آن دل که در او شمع محبت نبود ۲۰۸
و ر ك: شبان تیره. شب تیره
تیره خاکدان ــ اضافهٔ وصفی

مقلوب. خاکدان تیره و کنایه از زمین
۱ــ ر ك: مبارك دم
۲ــ ر ك: طرهٔ او
تیــره رای ــ مص. م متحیر. مستأصل (ع). سرگردان. بیچاره مقابل روشن رای.
دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان
چو تیره رای شدی کی گشایدت کاری ٤٤۳
تیره شبــ اضافه وصفی مقلوب. شب تیره.
۱ــ ... چارهٔ تیره شب وادی‌ایمن چکنم؟ ۳٤٥
۲ــ در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد... ٤۹٤
تیره شب وادی ایمن ــ ر ك: تیره شب. ش (۱)
تیره شب هجر ــ
ر ك: تیره شب ش (۲)
تیره شدن ــ مص. م. تحیر (ع) گمراه شدن
درونها تیره شد، باشدکه ازغیب
چراغی برکند خلوت نشینی ٤۸۳
تیره‌گون شدن ــ مص. م رك: آب حیوان. ش (٤)
تیز ــ ص (بکسر تا و با یــاء مجهول) قاطع. سریع (ع). تند. برنده. با تیرو تیغ همریشه‌است
فارسی باستان: tigra
(دجله) پهلوی: têj

۱ــ ر ك: باده گلرنگ
۲ــ ببانگ چنگ مخور می‌که محتسب تیز است ٤۱
۳ــ ر ك: آتش تیز
تیز بودن ــ مص.م رك: تیز (۲)
تیز راندن ــ مص. م
... مباد خسته سمندت، که تیز یرانی/ قکب
تیزرفتنــ مص. م.
۱ــ چشم آسایش کــه دارد از سپهر تیزرو ٤۷۰
۲ــ تیزمیروی جانا، ترسمت فرو مانی ٤۷۳
تیزرو ــ ص. م. اسم فاعل مرکب مرخم. تیز رونده. رك: تیز رفتن ش (۱)
تیزهوشــ ص. م. ذکی. حادالذکاء (ع). دوش بــا من گفت پنهــان کاردانی تیزهوش ۱۸٦
تیزه ــ ا. (بکسر تا و فتح زا) تیزه با یا معروف صدای حزین که از راه پائین برآید» (برهان) تیزه انداختن و «تیزه افشاندن» دربارهٔ چارپایان بکار می‌رود، از قبیل اسب و استر و الاغ.
بسته برآخور او استر من جــو میخورد
تیزه افشاند بمن گفت مرا میدانی
ص ۳۷٤ (انجوی: توبره‌افشاند ۲۹٦)
تیزیــ حا. مص. (بکسر تا و زا)

حدت (ع) . تیز بودن. برش و برندگی. رونق و رواج و سرعت در کارها .
۱ــ از مراد شاه منصور، ای فلك، سر برمتاب
تیزی شمشیر بنگر، قوت بازو ببین ۴۰۲
۲ــ مقصود ازین معامله بـــازار تیزی است... ر ك: بازار. ش(۳)
تیزی بازار ــ ا ضد ــ استعاری
بازار تیزی. رواج بازار. گرمـی بازار ر ك: تیزی ش (۲)
تیزی شمشیر ــ ا ضد ــ اختصاص و بیان نوع رك: تیزی ش (۱)
تیــغــ ا. (بکسر تــا) سیف . سکین (ع). شمشیر. خنجر و هرآلت برنده. پهلوی têgh همریشه با تیر و تیز.
۱ــ بتیغم گر کشد دستش‌نگیرم ۳۳۱
۲ــ زبان کشیده چو تیغی بـــه سرزنش سوسن ۲۹۵
۳ــ خیال تیغ تو با ما حـــدیث تشنه وآبست ٤۷٦
٤ــ تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب ٤۸۹
۵ــ کو پیش زخم تیغ تو جـان را سپر نکرد ۱۳۸
٦ــ که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد ۱۱٦
۷ــ آنکه بی جرم برنجید و به‌تیغم زد و رفت ۳۷۷
تیغ آه ــ ا ضد ــ تشبیهی ر ك: تیغ ما
تیغ آختنــ مص. م. سل‌السیف (ع) ر ك: آختن
تیغ آهختن ــ مص.م. سل‌السیف ع ر ك: آهختن
تیغ اجل ــ ا ضد ــ استعاری
مگر به تیغ اجل خیمه برکنم‌ورنی ۵۳
تیغ او ــ ا ضد ــ اختصاص یـــا ملکیت ر ك: خیال چرخ
تیغ باریدن ــ مص. م.
گر تیغ بارد درکوی آن ماه ٤۱۸
تیغ‌برآوردنــ مص. م. سل‌السیف (ع) ر ك: تیغ جهانگیر
تیغت ــ ا ضد ــ اسم به ضمیر شخص ملکی (= تیغ تو)
گر پرتوی ز تیغت برکان و معدن افتد ٤۸۹
تیغ تــو ــ ا ضد ــ ملکی. ر ك: تیغ ش (۳) و (۵) و (٦)
تیغ جان‌ستان ــ اضد ــ بیان‌نوع. یا اضافه وصفی
چو وقت کار بود تیغ جان‌ستان گیرد
تیغ جدایی ــ ا ضد ــ تشبیهی .
چنان بیرحم زد تیغ جدایی کـــه که گویی خود نبودست آشنایی ۳۵۵
تیغ جهانگیر ــ اضافه وصفی یا

بیان نوع
مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد
بس کشته دل زنده که بریکدگر افتاد ۱۱۰

تیغ دلدار ـ ا ضـ ـ اختصاص
... که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد ۱۶۵

تیغ زدن ـ مص. م
۱ـ یکی تیغ داند زدن روزگار... ۳۵۹
۲ـ ر ك: تیغ هلاك
۳ـ آنکه بی‌جرم برنجید و بتیغم زد و رفت ۳۷۷
۴ـ می‌زند هرلحظه تیغی مــو براندامم هنوز ۲۶۵

تیغ سزا بودن ـ مص. م سزاوار تیغ بودن. سزاوار کشتن
تیغ سزاست هرکرا درد سخــن نمی‌کند ۱۹۲

تیغ صبح ـ اضافه تشبیهی
... بتیغ صبح و عمود افق‌جهان گیرد قکز

تیغ عالمگیر ـ اضافه وصفی ـ ر ك: پورپشنگ

تیغ غم ـ اضافهٔ تشبیهی
۱ـ ... در آن زمان که بتیغ غمت شوم مقتول ۳۰۶
۲ـ ... زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم ۳۳۵

تیغ قدر ـ ا ضـ ـ تشبیهی
چه منفعت ز سپر با نفاذ تیغ قدر (خانلری ۱۸۰۹)

تیغ کشیدن ـ مـ. م. سل‌السیف (ع)
۱ـ باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد... رك: تیر چرخ
۲ـ عدو چو تیغ کشد، من سپر بیندازم ۷۶
که تیغ ما بجز از ناله‌ای و آهی نیست
۳ـ در آن مقام که خوبان زغمزه تیغ کشند ۴۹۱
۴ـ دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار ۲۷۳

تیغم ـ ا ضـ ـ اسم + م ضمیــر مفعولی
۱ـ ر ك: تیغ
۲ـ آنکه بی‌جرم برنجید و بتیغم زد و رفت ۳۷۷

تیغ ما ـ اضافه ملکی . ر ك: تیغ کشیدن. ش (۲)

تیغ نــاله ـ اضافه تشبیهــی (خانلری: تیر ناله. ر ك: تیر آه)
که تیغ ما بجز از ناله‌ای و آهی نیست ۷۶

تیغ هلاك ـ اضافهٔ تشبیهی
... که بی‌دریغ زند روزگار تیغ هلاك ۲۹۹

تیغی ـ با یاء نکره.
۱ـ ر ك: تیغ ش (۴)

۲ــ می‌زند هرلحظه تیغی مـــو
براندامم هنوز ۲٦۵

تیمارــ ۱. (بکسرتا) غم. تمریض.
فکـــر ، محـــافظة، مـــواظبة (ع)
غمخواری، پرستاری، دلسوزی .
فکر و اندیشه. پهلوی: timâr
تیمار غـــــریبان اثر ذکـــر جمیل
است... ٦۹

ث=۵۰۰

«ث»ــ ثاء. حرف چهارم است در الفبای عربی و حــــرف پنجم در الفبای فارسی و چهاردهمین حرف از حروف جمل و برابر است با ۵۰۰ . این حرف در زبانهای قدیم فارسی وجود داشته از آنجمله در کلمات «میهن» و «مهر» که «میثن» maêthana و mithra تلفظ میشده. و «میثر»

در شعر خواجــــه حرف «ث» مانند پ در هیچیك از حــــروف قافیه دیده نشد.

ثابت ــ ع (بکسر با) استــوار.

چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت ٤٦٢

ثابت قدم ــ ص. م. پابــــرجای.

دلا در عاشقی ثابت قدم بــــاش ۲۵۱

ثانی ــ ع (بکسر نون) دومی.

ر ك: آصف ثانی. یوسف ثانی

ثاقبــ ع (بکسرقاف) . سوراخ کننده. درخشان ر ك: شهاب

ثبات ــ ع (بفتح ثا) و ثبوت . استوار شدن (ترجمان القــرآن)

ثبات و ثبت و ثبوت: ایستادن و قرار گرفتن (کنزاللغه)

۱ــ از ثبات خودم این نکته خوش آید که بجور ۳۱٤

۲ــ چون بهنگام وفا هیچ ثباتیت نبود... ٤٤۸

ثبات بودن ــ مص. م رك : ثبات (۲)

ثبات دادن ــ مص. م

۱ــ ملك این مزرعه دانی که ثباتی ندهد... ۲٦٤

(خانلری: ثباتی نکند ۲۵۸)

۲ــ شکوه سلطنت و حسن کــی ثباتی داد؟... ٤۳۰

ثبات قدم ــ اضافهٔ نسبت یا بیان نوع. پایداری. مقاومت. استواری گام و اراده. در یك حال بودن و ثابت بودن.

... ای جهاندیده، ثبات قدم از سفله مجوی ٤۸۵

ثبات دهر ـ اضافه نسبت
فی‌الجمله اعتماد مکن بــر ثبات دهر...

ثبات کردن ـ مص. م ر ك: ثبات دادن ش (۱)

ثبات و وفا ـ (تن) ر ك: ثبات. ش (۱)

ثبت ـ ع (بفتح ثا و سکون با) نوشتن. قرار دادن، یــادداشت کردن. ثبت افتادن. ثبت شدن و ثبت بودن

۱ـ ... ثبت است در جریده عالم دوام ما ۱۱

۲ـ حدیث آرزومندی که در ایــن نامه ثبت افتاد ۳۵۴

ثبت افتادن ـ مص. م ر ك: ثبت. ش (۲)

ثبت بودن ـ مص. م ر ك: ثبت ش (۱)

ثریا ـ ع (بضم ثا و فتح را ویا مشدد) تصغیر ثــروی مشتق از ثروت. بمعنی زن ثروتمند. ستاره پروین یا مجموعه پروین، خوشه پروین و آنرا عقد ثریا و نجم و نجوم ثریا هم گفته‌اند. تصغیر آن بخاطر خرد بودن ستارگــان آنست. شش ستاره است (با چشم غیر مسلح) برسنام ثــور نزدیك بهم «عقد ثریا» و «نظم ثریا» در شعر خواجه دیده می‌شود.

۱ـ که برنظم تو افشاند فلك‌عقد ثریا را ٤

۲ـ گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه ۳۲۹

و ر ك: پروین

ثلاثهٔ غساله ـ ع سه پیاله‌شرابست که بوقت صبح نوشند، و گفته‌اند شویندهٔ غمها و شویندهٔ فضول تن و مزیل کدورت بشریات‌باشد در فارسی آنرا سه‌تــا گویند. طبیبی گفته است:

نوشی چو ثلاثهٔ غساله
طبعت بکند هوس نواله
(لغت‌نامه)

انوری‌ابیوردی و نزاری قهستانی آنرا «سه‌گانه» گفته‌اند.

چون تو به سه‌گانه دست بردی
برجسم و تن سخن نشان است
(انوری)

غلام همت‌آنم‌که چون نزاری‌مست
پس‌از دوگانه‌ایزد سه‌گانه‌ای‌گیرد
(نزاری)

و مؤلف مجمع‌الفرس که این دو شاهد را آورده «سه‌گانــه» را کنایه از پیاله میداند.

خواجه در اشاره به آمدن بهــار گفته است:

ساقی، حدیث سرو و گل و لاله میرود
وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود ۲۲۵

علامه فقید محمد قزوینی می‌ـ
گوید «مناسبتی‌داشته این‌مضمون
و این اصطلاح با این عادت که
بعداز غذا سه مرتبه شراب می‌ـ
نوشیده‌اند. قال سراعةبن الزید
بوذر الکوفی فی ابیات:
ثلاثا ساشرب بعدالغذا
و سبعه اسلی بهن‌الحزن

(از یادداشتهای علامه فقید
محمد قزوینی ـ روزنامهٔ هفتگی
مهرگان ـ دوره سوم شماره ۱٤
سال ۱۳٤٤ ـ بخش فارسی
بیاموزیم) ثلاثه غساله را «ماء»
که از سه حرف است‌بمعنی «آب»
نیز معنی کرده‌اند و شاید ایهام
به تغسیل با آب تا سه مرتبه
داشته باشد(؟)

باحتمالی میان «ثلاثه غساله» و
«بادهٔ مثلث» در شعر مولوی‌بلخی
در دیوان شمس رابطه است. و
باید این هردو یکی باشد و بیك
معنی و یا مراد از ثلاثه و باده
مثلث شراب سیکی‌یا شراب پخته
باشد؟

باده مثلثی که تو داری بخورحلال
خمخانهٔ ابد خنك آن کاندروخزید
(دیوان شمس از روی خط عسکر
اردوبادی/۸۵)

خاقانی ثلاثه غساله یا سه‌گانه را
«سه شراب» گفته است:

بلبله برداشت رد کرد پس آنگه
سلام
گفت بود سه شراب داروی درد
خمار

ثمر ـ ا. (بفتح ثا و میم) بر. بار
درخت... ثمار واثمار جمع. میوه
نتیجه. محصول.

هرچند که هجران ثمر وصل
برآرد... ٤٣٦

ثمر وصل ـ ا ضـ ـ تشبیهی
ر ك: ثمر

ثمری ـ با یاء وحدت

که درین باغ نبینی ثمری بهتر
ازین ٤٠٤

ثمن ـ ع (بفتح ثا و میم) بها.
قیمت. ارزش بپول

... فروخت یوسف مصری به
کمترین ثمنی ٤٧٧

ثمود ـ ع (بفتح ثـا و ضم میم)
از فرزندان‌ارم‌بن سام «ارم‌بن‌سام
را هفت پسر بودند. نام ایشان:
عاد، ثمود، صحار، جاسم، وبار،
طسم، جدیس» (مجمل‌التواریخ و
القصص /۱٤۷) ایشان را عرب
عاربه میگفتند و کثیرالنسل‌ترین
طوایف عرب بودند. ثمود و عاد
با فرزندان خود در محلی میان
شام و حجاز (موصل) سکونت
یافتند خداوند صالح را که از
خود ایشان بود برآنان پیغامبر
کرد،ایشان دعوت او رانپذیرفتند
(وناقهٔ او را پی کردند) پس

خداوند عزو جل همانطور که در کتاب خود آورده آنان را هلاك کرد (الاخبارالطوال دینوری/۱۲-۱۳) وآیاتی چون:

۱- کذبت ثمودالمرسلین... (شعرا - ۱٤۱)

۲- کذبت ثمود بالنذر... (قمر-۲۳)

۳- کذبت‌ثمود بطغویها...(شمس-۱۱)

٤- کذبت‌ثمود بالقارعه...(حاقه-٤)

٥- کذبت قبلهم قوم نوح و عاد (ص - ۱۲)

٦- کذبت عادالمرسلین ۲٦

اشاره به رفتار ایشان نسبت به پیامبران خود دارد.

در سخن مولوی بلخی:

قصه عاد و ثمود از بهر چیست
تا بدانی انبیا را ناز کیست

و:

این همان چشمه خورشید جهان‌افروز است
که همی تافت برآرامگه عادوثمود
(سعدی)

و در سخن خواجه:

زدست شاهد نازك‌عذار عیسی‌دم
شراب نوش و رهاکن حدیث عاد و ثمود ۲۱۹

ابن‌الندیم گوید ثمود نام کتابی است در کیمیا و صنعت و مؤلف آن حکما بوده‌اند (الفهرست/٤۹۸ - لغت‌نامه)

ثنا - ع (بفتح ثا) ستایش.مدح. اثنیه جمع

... بندهٔ شاه شمائیم و ثناخوان شما ۱۲

ثناخوان- ص. م. مداح (ع) ر ك: ثنا

ثنای جلال - اضافهٔ نسبت. رك: جلال. ش (۳)

ثواب - ع (بفتح ثا) مقابل گناه. پاداش کار نیك در آن جهان، پاداش اخروی «مرد نیك وغسل» نام مردی است که بغایت فرمان‌بردار بوده است» (کنز) پهلوی: karfa

۱- ر ك: پروای ثواب. پروا. ش (۱)

۲- ثواب روزه و حج قبول آنکس برد ۱۳۱

۳- آفرین بردل نرم تو که ازبهر ثواب ٤۲۲

٤- کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی

حافظ. خانلری. غزل ٤۲٥)

ثواب بودن - مص. م

ثوابت باشد ای دارای خرمن... ٤۸۳

ثواب روزه و حج قبول بردن - مص. م. ر ك: ثواب. ش (۲)

ج=۳

«ج» حـــرف ششم از لفبـــای فارسی و حرف پنجم از الفبـــای عربی (ابتثی)، از حروف جهر و حرف سوم از حروف‌جمل (ابجد) و برابر با ۳ و روی مقید به‌ردف اصلی در یك غزل هشت بیتی با مطلع:

تویی که برسر خوبـــان کشوری چون تاج
سزد اگر همهٔ دلبران دهندت باج

جـــا ـ (=جای) ۱. محل. مقام. مکان. منزل. مستقر. مأوی. قدر. حد.. حق (ع). مواقع و منزلـــت اجتماعی وعلمی. پهلوی: ازمصدر yâ (رفتن) giâk عمریشهٔ جاه و گاه. رك: از جا بردن. از جا رفتن. بجا آوردن. و ر ك: جای. هرجا. همه‌جا. بجا. بجای

جایم ـ ا ضد ـ اسم بـــه ضمیـــر (=جای من).

من ملك بودم و فردوس برین جایم بود ۳۱۷

جایی ـ با یاء وحدت. ر ك: راه به جایی بردن و:

۱ـ خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی ۴۹۱

۲ـ پای آزادان نبندند، ار به‌جایی رفت رفت ۸۳

۳ـ اگر میل دل هرکس به جایی است... ۹۹

۴ـ نقش هرنغمه که زد میل به جایی دارد ۱۲۳

۵ـ سعی ناکرده درین راه بـــه جایی نرسی ۲۵۰

۶ـ خیال سبز خطی نقش‌بسته‌ام جایی ۴۹۱

جائیکه ـ جایی + که موصول

۱ـ جائیکه تخت و مسند جـــم می‌رود بباد ۳۱۲

۲ـ جائیکه برق عصیان بر آدم صفی زد ۴۸۹

جادو ـ ۱. (ابضم دال) ساحر . **مکار. سحـــر.** پهـــلوی: yâtuk ر ك: چشم جادو. نرگس جادو .

غمزه جادو. چشم جادو.
جادوانه ـ ص. م. جادو + آنهٔ اتصاف یا تشبیه) ر ك: چشم جادوانه
جادوی ـ حا. مص. جادوگری
صدگونه جادوی بکنم تا بیارمت
۹۱
جادوی کردن ـ مص. م. ر ك: جادوی
جادوی کمانکشـ ا ضد ـ استعاری
چشم جاو با ابروی همچون کمان
کان جادوی کمانکش بر عزم غارت
آمد ۱۷۱
جادوی بکحول ـ ا ضد ـ استعاری. چشم سیاه یا سرمه کشیده ر ك: مکحول
جاعل ـ ع (بکسر عین) خالق . در جاعل الظلمات مأخوذ از «الحمدلله الذی خلق السموات و الارض و جعل الظمات والنور... و خالق الاصباح و جعل اللیل سکانا» (انعام. آیهٔ ۱ و ۹۰)
سواد زلف سیاه تو جاعل الظمات
بیاض روی چو ماه تو فالق
الاصباح ۹۸
جاعل الظلمات وفالق الاصباح ـ (ع). آفریننده تاریکی‌ها وشکافندهٔ صبحگاهان (تن و تضمین) ر ك: جاعل
جـام ـ ا. مولد شیخ الاسلام ابونصر احمد نامقی جامی معروف به زنده‌پیل (۴٤۱ـ۵۳٦) ناحیه‌ای است کوهستانی و حاصل خیز در خراسان واقع بین کوه کته شمشیر و نکبین کوه و دارای ۵۳ قریه است و مرکز آن تربت شیخ جام است.
... وز بنده بندگی برسان شیخ
جام را ۷
برخی از نسخ قدیم از آنجمله در نسخهٔ مکتوب ۸۱۳ـ۸۱٤ که اساس کار استاد خانلری بوده و از آن جمله با عنوان نسخه ج نام برده شیخ خام آمده و در دیگر نسخ نزدیك بهمان عهد پیر جام آمده است. رك: اختلاف نسخه‌ها ص ۳۱ حافظ خانلری) ترجیح شیخ خام بر شیخ جام را می‌توان ازآن جهت دانست که شیخ‌الاسلام احمد جامی، معروف به زنده پیل معاصر با حافظ نبوده است. (ر ك: شیخ جام)
جامـ ا. کاس. قدح (ع) معرب «یام» yâm اوستایی و «ژام» jâm پهلوی. پیاله. ساغر. وآینه. دراصطلاح احوال‌را گویند و احوال عارف که مالامال‌ازمعرفت است درآینه‌جام. جرعه‌جام. جگر جام. چراغ جام. خط جام. خون خوردن جام. حکایت‌جام. و ر ك: گردش جام. لب جام. جام باده. جام می. جام شراب. زرین جام.

گردش جام. خنده جام. لب و : سررشته جان به جام بگذار... ۱۱۸

جام اسکندر – ا ضه – اختصاص یا نسبت (= آئینه اسکندر) و (= آئینه فتح) ر ك : آب خضر ش (٤)

جام از می تهی بودن – مص. م ر ك: پادشاها

جام باده – اضه – بیان جنس. جام شراب. جام می. عراقی گوید : مراد از جام عالم وجود است و مراد از باده حیات و معرفت. (و غلبهٔ عشق در بدایت سلوك – ر ك: باده)

۱– همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم ۳٦٤

۲– ... که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند ۱۷۹

۳– ... با ما به جام بادهٔ صافی خطاب کن ۳۹٦

٤– حدیث صحبت خوبان و جام باده بگو ۳۸۸

٥– ... یا جام باده یا قصه کوتاه ٤۱۸

٦– کنونکه برکف گل جام بادهٔ صاف است ٤٤

و ر ك: باده جام

جام بادهٔ صافی – ا ضه – بیان جنس و اتصاف ر ك: جام باده ش (۲) و (٤)

جام بادهٔ گلگون – ا ضه – بیان جنس . وصف و تتابع

مارا زجام بادهٔ گلگون خراب کن ۳۹٦

جام برافروختن – مص. م جام پر کردن از باده

ساقی بنورباده برافروزجام ما... ۱۱

جام بدست بودن – مص. م

... جامم بدست باشدو زلف نگار هم ۳٦۲

جام بکف آوردن – مص. م ر ك: جامی. ش (۱)

جامت – اضافه اسم به ضمیر

۱– بربوی آنکه جرعهٔ جامت به‌ما رسد ۸٤

۲– ساقی که جامت از می‌صافی تهی مباد ۳۹۸

جام بدست داشتن – مص. م

آنکس که بدست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد ۱۱۸

(مدام، ایهامی به معنی دیگر خود که شراب باشد دارد و با جام ایهام و تناسب است)

جام بدست گرفتن – ر ك: جام گرفتن ش (۲)

جام بکف آوردن – مص. م

حافظا، روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت ۸۰

یادآور مضمون:
گر می‌فروش‌حاجت رندان رواکند
ایزد گنه بخشد و دفع بلا کند
۱۸٦

جام بیخودی ـ اضافهٔ تشبیهی
چون ز جام بیخودی رطلی کشی
کم‌زنی ازخویشتن لاف منی ٤۷۸

جام پر می شدن ـ مص. م ر ك:
بزم جم. بزم. ش (۵)

جام تجلی صفات ـ اضافه. بیانیه
(سودی)
... باده از جام تجلی صفاتم‌دادند
ر ك: پرتو ذات. پرتو. ش (٦)

جام تهی بودن ـ مص. م.
عمری است پادشاها کز می تهی
است جامم ر ك: تهی (٤)

جام جان‌افزای ـ اضافه وصفی.
کنایه از معرفت و عشق است.
معرفةالله و عشق به حق
آنچه اسکندر طلب‌کرد و ندادش
روزگار
جرعه‌ای بود از زلال جام جان‌افزای
تو ٤۱۰

جام جفا ـ ا ضـ ـ تشبیهی
... چون مست شدم، جام جفا را
سر داد ۳۷۸ ص

جام جم ـ ا ضـ ـ نسبت یا
اختصاص. جام جمشید. جام
کیخسرو. نوعی اسطرلاب جامی
بوده. نحوهٔ وصف جام کیخسرو
درشاهنامه درداستان بیژن‌ومنیژه
چنین آمده است:
پس آن جام برکف نهاد و بدید
درو هفت کشور همی بنگرید
ز کار و نشان سپهر بلند
همی‌کرد پیدا چه وچون و چند
ز ماهی بجام اندرون تا بره ـ
نگاریده پیکر بدو یکسره
چه‌کیوان،چه هرمز،چه‌بهرام‌وشیر
چه‌مهر وچه‌ماه وچه ناهید و تیر
همه بودنیها بدو اندرا
بدیدی جهاندار افسونگرا ...
در اصطلاح عرفا، جام جم، یا جام
گیتی‌نمای یا جام جهان‌بین قلب
عارف است که با آن باسرارغیب
واقف می‌شود وگفته شده که
این مضمون‌را حافظ از روزبهان
بقلی شیرازی اقتباس کرده، به
استناد از دو بیت از او:
در جستن این جام جهان پیمودم
روزی ننشستم و دمی نغنودم
زاستاد چووصف جام جام‌بشنودم
خود جام‌جهان نمای جم خود بودم
(خانلری ۱۱۷۱)
لیکن احتمال زیادتر آنست که
حافظ به علت انس و آشنایی با
شاهنامه و متأثر بودن او از آن
جام جم را نیز از آن منظومه
مستقلا گرفته است.
۱ـ هرآنکه راز دو عالم ز خط
ساغر خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره

دانست ٤٧
رموز جـــام جم خطوط و نقوشی است که برجام یا اسطرلاب نقش می‌بسته‌اند و آنها را المقنطرات می‌گفتند و خاك راه اشاره است به ساختن جام از خـاك رس و ساختن اسطرلاب جامی کـــه از سفال بوده است. در موارد دیگر نیز این اشاره مطرح می‌بـاشد. ازآن جمله در شاهد(۱) و (۲) و (٥) در ذیل:

۱ـ گوهر جام جم از کان جهانـی دگر است
تو تمنا زگل کوزه‌گران میداری ٤٥٠

۲ـ در سفالین کاسهٔ رندان بـه خواری منگرید
کاین حریفان خدمت‌جام جهان‌بین می‌کنند ص ٣٦٦

۳ـ ... انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
ر ك: انکار کردن. ش (۲)

٤ـ دلی که غیب‌نمایست و جـام جم دارد
ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد ۱۱۹

٥ـ بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد
که خاك میکده کحل بصر توانی کرد ١٤٣

٦ـ کمند صید بهرامی بیفکن‌جام جم‌بردار... رك: پیمودن.ش(٤)
ر ك: پیمودن. ش (٤)

۷ـ چو مستعد نظر نیستی،وصال مجوی
کـــه جام جم نکنـد سود وقت بی‌بصری ٤٥٢

۸ـ بده ساقی آن می کزو جام جم زند لاف بینایی اندر عدم
بمن ده که گردم بتایید جام
چو جم آگه از سر عالم تمام...
بده ساقی آن می که عکسش‌زجام
به کیخسرو و جم فرستد پیام
ص۳٥۷

۹ـ روان تشنهٔ مـــا را بجرعه‌ای دریاب
چو می‌دهند زلال خضر زجام‌جمت ۹۳

۱۰ـ سالها دل طلب جام جم از ما میکرد ١٤٢

جام جم داشتن‌ـ مص. ش(۳)

جام جم و خاتم‌ـ تن وتلمیح بـه گم‌شدن‌انگشتری سلیمان. ش(٤)

جام جم و خاك میکده ـ (تن) و تلمیح است بـه ساختن جـام و اسطرلاب جامی از سفال وخاك ش (٥)

جام جم وگل کوزه‌گران ـ (تن) و تلمیحی است به ساختن جـام از سفال و اسطرلاب جامـی از خاك رس یا گل کوزه‌گران. ش (۱۱) و (١٤)

جام جمشید ـ (= جام جم) اضافه اختصاص. جام جم. جام جهان نما. ر ک: جام قصه جمشید

جـــام جهان ـ اضافهٔ تشبیهی. ر ک: لب جام

جام جهان بین ـ (= جـــام جم) اضافهٔ وصفی . جام جم. جـــام کیخسرو. جـــام جهان نمـــا در اصطلاح دل عارف و دل انسان کامل است

۱ـ گفتم ای مسند جم، جام جهان بینت کو؟...

ر ک: افسوس. ش (۷)

۲ـ گفتم این جام جهان‌بین، بتو کی داد حکیم؟ ۱٤۲

۳ـ حافظ که هوس میکندش جام جهان‌بین

گو در نظر آصف جمشید مکان باش ۲۷۲

٤ـ پیر میخانه، سحر جام جهان بینم داد ۳٦۱

۵ـ ای جرعه‌نوش مجلس جـــم، سینه پاك دار

کآئینه‌ایست جام جهان‌بین کـــه آه ازو ٤۱۳

٦ـ همچو جم جرعهٔ ما کش که زسر دو جهان

پرتو جام جهان‌بین دهدت آگاهی ٤۸۸

جام جهـــان بین دادن ـ مص. م ش (۲) و (٤)

جام جهان بین و سفالین کاسه ـ تن و تلمیح است به ساختـــن اسطرلاب جامی از سفال و خاك رس. ر ك: جام جم. ش (۲)

جام جهان‌نما ـ (= جـــام جم) جام جم. جام جهان‌بین. جـــام گیتی‌نما. در اصطلاح باطن مـــرد حق و انسان کامل

۱ـ جام جهان نماست ضمیر منیر دوست... ر ك: اظهار. ش (۱)

۲ـ ز ملك تا ملکوتش حجـــاب بردارند

هرآنکه خدمت جام‌جهان‌نما بکند ۱۸۷

۳ـ گرت هواست که چون جـــم بسر غیب رسی

بیا و همدم جام جهان‌نما می‌باش ۲۷٤

جام خاطر ـ اضافه تشبیهی

صافی است جام خـــاطر در دور آصف عهد...

ر ك: آصف. ش (۱۹) و آصف عهد

جام خواستن ـ مص. م

بخواه جام وگلابی به‌خاك آدم ریز ۲٦٦

جام دادن ـ مص. م و جامی دادن

۱ـ جامی بده که باز بشادی روی شاه... ۳۲۹

۲ـ ... ساقیا، جامی بده، تاچهره را گلگون کنم ۳٤۹

۳ـ ساقیا جامی بمن ده تابیاسایم دمی ۴۷۰
جام داشتن ـ مص. م
آبی که خضر حیات ازو یافت
در میکده جو، که جام دارد
جام در دادن ـ مص. م و جامی دردادن
۱ـ ساقیا، برخیز و درده‌جام‌را...
ر ك: ایام. ش (۱۲)
۲ـ وانگهم درداد جامی کزفروغش برفلك
زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش ۲۸۶
جام در دست داشتن ـ مص. م
آن کس که بدست جام دارد...
۱۱۸
جام دگر ـ ا ضـ ـ وصفی. جام دوم در «دو جام دگر» به دو جام دگر آشفته شود دستارش ۲۷۷
جام دوست ـ اضافهٔ نسبت یا اختصاص. جام معشوق. بادهٔ ازل
سر زمستی برنگیرد تا بصبح روز حشر
هرکه چون من در ازل یك جرعه خورد از جام دوست
جام ز جامی ـ اضافه بیانی. بیان جنس. ر ك: اساس‌توبه. اساس. ش (۲)
جام زدن ـ مص. م. و جامی‌زدن
۱ـ ... جامی بیاد گوشه محراب می‌زدم ۳۲۰

۲ـ ... در مجلس روحانیان گه گاه جامی می‌زنم ۳۴۴
۳ـ ... فرصت عیش نگه‌دار بزن جامی چند ۱۸۲
جام زر ـ ا ضـ ـ بیان جنس
۱ـ شراب نوش کن و جام زر به حافظ ده (خانلری ۱۲۲)
۲ـ گو جام زر به حافظ شب زنده‌دار بخشش ۲۷۵
جام زرش ـ اضافه بیان جنس و اضافه اسم به ضمیر. جام زر او (قوام‌الدین محمد صاحب عیار = آصف صاحب عیار)
... ور آفتاب نکردی فسوس جام زرش
چرا تهی زمی خوشگوار بایستی ۳۷۳ ص
جام زرافشان ـ اضافه وصفی. جام زرافشان اتابك شمس‌الدین پشنگ (ر ك: اتابك (ر ك: زرافشان)
ای صبا، بر ساقی بزم اتابك عرضه دار
تا از آن جام زرافشان جرعه‌ای بخشد به من ۳۹۰
جـام زرکش ـ اضافه وصفی. جام زرین
گه جام زرکش گه لعل دلخواه ۴۱۷
جام زرین ـ اضافه وصفی یابیان نوع رك: ایا. ش (۱)

جام سعادت فروغـ اضافهٔ‌وصفی. جام می
زانجا که فیض جام سعادت‌فروغ تست
بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم ۳۱۳

جام شاه ـ اضافه نسبت یا اختصاص، یا ملکی
... از جام شاه جرعه‌کش حوض کوثرم ۳۲۹

جام شراب یك منی ـ اضافه‌بیانی و وصفی و تتابع
نوش‌کن جام شراب یك منی
تا بدان بیخ غم ازدل برکنی ۴۷۸

و رك: جام یك منی

جام صبوح ـ اضافه اختصاص و بیان ظرف زمان‌بجای جام‌صبوحی (اضافه وصفی)
چو شهسوار فلك بنگرد به جام صبوح...
قکز. ر ك: صبوح

جام صبوحی ـ اضافهٔ وصفی (= جام صبوح)
جام باده‌ای که صبحگاهان مینوشیدند
۱ـ بنوش جام صبوحی بنالهٔ دف و چنگ... ۲۱۹
۲ـ تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند ۲۷۳

جام طرب شکارـ اضافه وصفی. جام طرب‌انگیز. جام می
آن جام طرب شکار بردستم نه ۳۸۴ ص

جام عالم‌بین ـ (= جام جم) جام گیتی‌نما، جام جهان‌بین، جام جهان‌نما
باده‌نوش از جام عالم بین که براورنگ جم... ۴۳۳

جام عدل ـ اضافه وصفی و در صورتیکه عدل بمعنی«عادل» باشد جام مساوی و معادل و در اشاره به تعریف عدل که گفته‌اند: العدل اعطاء کل شی حقه و به‌قول خاقانی:
هرکس را جام در خورش ده
وز سوخته فرق کن تران را
دیوان/ ۳٤

و یادآور این سخن سلطان‌مسعود غزنوی در یك شب میهمانی و شرابخواری «امیر گفت عدل‌نگاه دارید وساتکینها برابر کنید تا ستم نرود...» (تاریخ بیهقی/ ٦٥٨)
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پربلا کند ۱۸٦

تردیدی نیست که حافظ عدل‌را یك اصل در ساختمان عالم و دور فلك میداند که میگوید:
دور فلکی یکسره بر منهج عدل است

خوش باش که ظالم نبرد راه‌بمنزل
۳۰٤

و گمان «عدلی مذهب» بودن خواجه یا گرایش او براین‌مذهب نیز بذهن خطور میکند و به این آیهٔ کریمه هم نظر داشته «ان‌الله یأمر بالعدل والاحسان و ایتاء ذی‌القربی» (نحل - ۹۰) و «عدل» یکی از خطوط هفتگانهٔ جام است بنام خط عدل یا خط جود که خط اول است (ر ك: خط جام) و «نام فارسی این‌جام (جام عدل) می دزد است. جام عدل ضد جام جور است، زیرا اگر در جام عدل قطره‌ای بیش از مقدارمعلوم ریخته شود، تمام مایع درون این ظرف بیرون می‌ریزد» (واژه‌نامه غزلهای حافظ. از خدیو جم بنقل از مفاتیح‌العلوم خوارزمی ص ۲۳۹)

جام عشق - اضافه تشبیهی
مخمور جام عشقم، ساقی بده شرابی...
٤۳۲

جام عقیقی - اضافهٔ وصفی
ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد...
ر ك: ارغوان. ش (۳)

جام غرور - اضافهٔ تشبیهی
بیار باده که رنگین کنیم جامه‌زرق
که مست جام غروریم و نام هشیاری است
٦٦

جام غم - اضافهٔ تشبیهی
ز جام غم می لعلی که میخورم خونست
٥٤

جام کیخسرو - اضافهٔ نسبت یا ملکیت. جام جم، جام جهان‌بین. جام جهان‌نما. جام گیتی‌نما
... جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
٤۳۳

جام گردانـدن - مص. م. ر ك: چنگ حزین

جام گرفتن - مص. م
۱- ر ك: جام صبوحی. ش (۲)
۲- من آنم که چون جام گیرم بدست
ببینم در آن آینه هرچه هست
۳٥۸
۳- جامی ز می الست گیرم
ر ك: الست
٤- جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
۳٥٥

جام‌گل- اضافه تشبیهی‌واستعاری
ز جام گل دگر بلبل چنان مست می لعل است...
۳٥٤

جام گیتی‌نما- اضافهٔ وصفی. جام جم، جام کیخسرو، جام جهان بین. جام عالم‌بین.
گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نما و خاك رهیم ۳۸۱
ر ك: جام و خاك

جام لعل - ا ضـ - بیان جنس و استعاره . کنایه از لب

... برامید جام لعلت دردی‌آشامم هنوز ۲۶۵

جام ما ــ اضافهٔ اختصاص یــا مالکیت. ر ك: بزم جم و:

اگر ز روی تو عکسی به جام مــا افتد (خانلری ۱۱۰)

جام مراد ــ اضافهٔ تشبیهی

تا ابد جام مرادش همدم جانی‌بود ۲۱۸

۲ــ امتحان کن که لبی جام‌مرادت بدهند

(خانلری ۱۸۵) ق: بسی‌گنج‌مرادت بدهند ۱۹۰

جامم ــ اضافهٔ اسم به ضمیر.

۱ــ یك دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود ۲۱۲

۲ــ عمری است پادشاها کز می تهیست جامم ۴۸۹

۳ــ جامم بدست بــاشد و زلف نگار هم ۳۶۲

جام مرصع ــ اضافهٔ وصفی. جام جواهرنشان

۱ــ گر طمع داری از آن جــام مرصع می لعل... ۸۱

۲ــ همت عالی طلب، جام مرصع گو مباش...

ر ك: آب عنب. ش (۱)

۳ــ ... جــام مرصع تو بدین در شاهوار ۲۴۶

جام میــ اضافهٔ بیان جنس. ساغر می . قدح می

۱ــ طرب‌سرای وزیر است، ساقیا بگذار

که غیرجام می آنجا کندگرانجانی بشکست قکه

۲ــ آئینه سکندر، جام می‌است، بنگر... ۵

۳ــ حافظ مرید جام مــی است، ای صبا برو ۷

۴ــ خندهٔ جام می و زلف گره‌گیر نگار

ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ

۵ــ من نخواهم کرد ترك لعل یار و جام می...

ر ك: ترك لعل یار

۶ــ برآستانهٔ می‌خانه هرکه یافت رهی

ز فیض جام می اسرار خــانقه دانست ۴۷

۷ــ مگر که لاله بدانست بیوفایی دهر

که تا بزاد وبشد، جام می ز کف ننهاد ۱۰۱

۸ــ ساقیا، جام میم ده که نگارندهٔ غیب

نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد ۱۴۰

۹ــ ولی تو، تا لب معشوق و جام می خواهی ۱۴۳

طمع مدار که کار دگر توانی‌کرد ۱۴۳

۱۰ــ از آن ساعت که جام مــی

بدست او مشرف شد
زمانه ساغرشادی بیاد می‌گساران زد ۱۵۳
۱۱ـ جام می و خون دل هریک بکسی دادند ۱۶۱
۱۲ـ نستدن جام می از جانان، گرانجانی بود ۲۱۸
۱۳ـ ... با جـام می بکام دل دوستان شدم ۳۲۱
۱٤ـ کی بود در زمانه وفا؟ جام می بیار ۳۵۱
۱۵ـ جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم... ۳۵۵
۱٦ـ مبوس جز لب ساقی و جام می، حافظ... ۳۹۳
۱۷ـ خرقهٔ زهد و جام می، گرچه نه در خور همند... ٤۱۱
۱۸ـ فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
وامروز نیز ساقی مهروی و جام می ٤۲۹
۱۹ـ بده جام می و از جم مکـن یاد... ٤۳۱
۲۰ـ ... ای پسر جام میم ده که بپیری برسی ٤۵۵
۲۱ـ سخن غیر مگو با من‌معشوقه پرست
کزوی و جـام میم نیست بکس پروایی ٤۹۰
۲۲ـ مده جام می و پای گل از دست... ۳۵۵

و ر ک: آئینه سکندر
جام می گرفتن ـ مص. م
ر ک: اهل ریا. ش (۲)
جام می ـ و آئینه سکندر ـ تن و ترادف
ر ک: آئینه سکندر. ش (۱)
جام می الست ـ ا ضه ـ بیان نوع و تتابع
ر ک: الست. می الست
جام مینایی می ـ اضافهٔ وصفی و تتابع
جـام مینائی می، سد ره تنگ دلیست ۱۲۸
جام و باده ـ تن. ر ک: بادهٔ جام و رک: جام باده. و:
۱ـ ساقی‌ار باده ازین دست به‌جام اندازد... ۱۵۰
۲ـ ... بخورد بادات و سنگ به جام اندازد ۱۵۰
جام و پیمانه ـ تن و تلازم
عجب می‌داشتم دیشب ز حـافظ جام و پیمانه ۱٤۷
جام و جامه ـ جناس. مذیل
۱ـ ر ک: بادهٔ در جام
۲ـ ر ک: جامهٔ زرق
جام و جان ـ تن و جناس مطرف
۱ـ سررشتهٔ جان به‌جام بگذار.... ۱۱۸
۲ـ ر ک: جان شیرین
جام و جمشید ـ تن
ر ک: جمشید. ش (۱۲) حکایت

جمشید
جام و چراغ ـ (تن) و تشبیه. ر ك: چراغ جام. ش (۱)
جام و خاك ـ تن و تلمیح واشاره است به ساختن اسطرلاب جامی از خاك رس. ر ك: جام جم. و جام جهان‌بین. ش (۷) و جام گیتی‌نما
جام و خامـ جناس خط. ر ك: شیخ جام یا شیخ خام
جام و دل خونین ـ تن و تشبیه ر ك: لب خندان
جام و ساغر ـ تن و ترادف. رك: جام طرب شکار
جام و ساقی ـ (تن)
طاق ورواق مدرسه و قیل وقال علم
در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم ۳٦۵
و ر ك: ساقی و جام
جام و سرخی روی ـ تن وتشبیه. ر ك: طرب ش (۵) و بطرب‌حمل کردن
جام و صراحی ـ (تن) ر ك: صراحی و جام
جام و قدح ـ (تن) و ترادف
۱ـ صوفی مجلس که دی، جام و قدح می شکست
باز بیك جرعه می، عاقل و فرزانه شد
۲ـ رموز مستی و رندی، زمن بشنو، نه از واعظ
که با جام و قدح هردم ندیم ماه و پروینم ۳۵٦
۳ـ شعاع جام‌وقدح‌نورماه پاشیده
عذار مغبچگان راه آفتاب زده ٤۲۱
جام و قصهٔ جمشید ـ تن. یاجام قصهٔ جمشید. در صفحهٔ ۲۷۸ جامع نسخ دیوان حافظ، تألیف مسعود فرزاد در نسخهٔ جام قصه آمده که برمتن ترجیح دارد» (حافظ شیرازی ، خطیب رهبر غزل ۲٦٦ ح ۳) و ر ك: جمشید کامکار. جمشید
جام وصلـ اضافهٔ تشبیهی. جام می وصل
گرم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم
زجام وصل می نوشم، ز باغ عیش گل چینم ۳۵٦
جام و لب ـ تن و تقریب. ر ك: لب جام. ش (۱) و (۲) و (۳)
جام و لب خندان ـ تن و تشبیه.
با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام ر ك: خندان
جام محرم راز ـ
جز جام نشاید که بود محرم رازم ۳۳٤
جام و مدام ـ تن و ایهام. مدام‌در دو معنی دایم و شراب
۱ـ آنکس که بدست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد ۱۱۸
۲ـ ساقی ارباده ازین دست به جام اندازد

عارفان را همه در شرب مـــدام
اندازد ۱۵۰
جـام و می- تن و تلازم. ر ك:
جام می و:
زاهد خام‌که انکار می وجام کند.
۱۵۰
جام هلالی- اضافهٔ وصفی ، جام
بشکل هلال
دیرگاهی است کزین جام هلالی
مستم ۳۱٤
۲- رخت می‌دیدم و جامی هلالی
باز می‌خوردم ۳۱۸
جام همچون‌آفتاب- تشبیه صریح
با سه رکن
صبح‌دولت‌میدمد، کو جام همچون
آفتاب
(حافظ خانلری. غزل۱٤۱)
جامی- با یاء وحدت
۱- حافظا روز اجل گر بکف‌آری
جامی ۸۰
۲- رنـدان تشنه لب را جـامی
نمی‌دهد کس ۹۳
۳- دانست که مخمورم و جامی
نفرستاد ۱۰۹
٤- که پیر می‌فروشانش به‌جامی
برنمیگردد ۱۱۹
۵- بکوی می‌فروشانش به جامی
برنمیگیرند (خانلری ۱٤۷)
٦- فرصت عیش نگه‌دار و بزن
جامی چند ۱۸۲
۷- سرخوش آمد یار و جـامی
برکنار طاق بود ۲۰٦
۸- بیار زان می‌گلرنگ مشکبو
جامی ۲٦۳
۹- جرعه جامی که من مدهوش
آن جامم هنوز ۲٦۵
۱۰- وانگهم درداد جامی‌کزفروغش
برفلك ۲۸٦
۱۱- رخت می‌دیدم جامی هلالی
باز می‌خوردم ۳۱۸
۱۲- جامی بیاد گوشه محـراب
می‌زدم ۳۲۰
۱۳- در مجلس روحانیان گه‌گاه
جامی می‌زنم ۳٤٤
۱٤- ساقیا جامی بده تاچهره را
گلگون‌کنم ۳٤۹
۱۵- چنگی حزین و جامی بنواز
یا بگردان ۳۸٤
۱٦- حافظ چو طالب آمد جامی
به‌جان شیرین ٤۲۷
۱۷- مخمـور آن دوچشمم آیـا
کجاست جامی (خانلری ٤۲٤)
۱۸- هریك گرفته جامی بر یاد
روی یاری ٤٤٤
۱۹- جم وقت خودی ار دست به
جامی داری ٤٤۸
۲۰- ساقی بیار جامی وز خلوتم
برون کش ٤٦۲
۲۱- گرچه ماه رمضانست بیاور
جامی ٤٦۷
۲۲- کـه ببزم درد نوشان دو

هزار جم به جامی ٤٥٩
۲۳ـ ساقیا جامی بمن ده تا بیاسایم دمی ٤٧٠
۲٤ـ پیامی آورد از یار و درپیش جامی قکط
۲٥ـ جامی بده که باز بشادی روی شاه
و ر ك: جام دادن. ش(۱)

جامی هلالی ـ جامی بشکل هلال (= جام هلالی) جام را بشکل هلال می‌ساخته‌اند. ش(۱)

جام یك‌منی ـ اضافهٔ وصفی
۱ـ در ده بیاد حاتم طی جام یك منی ٤۲۹
۲ـ صبحست وژاله میچکد ازابر بهمنی
برگ صبوح ساز و بده جام یك منی
تا نامهٔ سیام بخیلان کنیم طی ٤٧۹
۳ـ ر ك: جام شراب یك ممنی

جامع ـ ع (بکسر میم) دربردارنده در «جامع علم وعمل» ر ك: جان جهان. ش (۱)

جامه ـ ۱. (بفتح میم) لباس. ثوب (ع) پوشاك (بمعنی جام وصراحی هم آمده‌است ـ برهان) پارچه‌دوخته یا ندوخته. «قبای پوشیدنی هم هست» (برهان) پهلوی: jâmak جامك. و یامك (ذیل) «واز جامه‌ای که مردمان پوشند برای تن، پرنیان، و برای روان پنبه بهتر است» (مینوی خرد پرسش ۱٥ بند ٦٤)

جامه از رشك چاك کردن ـ مص. م
خورشید خاوری کند از رشك جامه چاك ...
ر ك: خورشید خاوری

جامه برتن بدریدن‌گل ـ مص. م. کنایه از شکفتن و بازشدن گل
تنت را دید گل، گویی‌که در باغ
چو مستان جامه را بدرید برتن ۳۸۹

جامه برکشیدن از تن ـ مص. م.
۱ـ ماهی‌که نظیر خود ندارد بجمال
چون جامه زتن‌برکشد آن مشکین خال... ۳۸۱ص
۲ـ ر ك: جامه سالوس

جامه بمطرب دادن ـ مص. م. نظیر خرقه بمطرب دادن . رسم صوفیان درحال شوق ووجد
بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ‌چاك ۱٤٧

جامه پاره‌کردن ـ مص. م. نظیر خرقه چاك کردن یا خرقه دریدن درحال شوق و وجد
پیاله گیرم واز شوق جامه پاره کنم ۳٥۰

جامهٔ تقوی ـ اَ ضـ ـ تشبیهی.

ر ك: خرقهٔ پرهیز
جامهٔ جان– ا ضـ – تشبیهی و نزدیك به استعاری. ر ك: جامه قباکردن. ش(۱)و(۲)
جامهٔ چاك– ا ضـ – اسم به‌صفت. ر ك: جامه به مطرب دادن
جامه چاك‌کردن– مص. م.
خورشید خـاوری کند از رشك جامه چاك ۲۲۰
جامه چاك‌کردن گل– مص. م. و استعاره تبعیه. بازشدن گل (= جامه دریدن‌گل)
چو گل هردم ببویت جامه درتن کنم چاك از گریبان تا بدامن ۳۸۹
جامه‌دران – ص. م. با ایهام وقید حالت
نه گل از دست غمت رست و نه بلبل درباغ
همه‌را نعره‌زنان جامه‌دران میداری (وگوشه‌ای ازبیات‌اصفهان) ٤٥۰
جـامه دریـدن گـل و صبح – مص. م. و استعاره تبعیه
مگـر نسیم خطت صبح در چمن بگذشت
که گل ببوی تو برتن چو صبح جامه درید؟ ۲۳۸
جامه دریدن گل و بلبل– استعارهٔ تبعیه ر ك: جامه دران
جامهٔزرق– ا ضـ – تشبیهی (جامهٔ ازرق. جامه ریا)

بیار باده که رنگین‌کنیم جامهٔزرق ٦٦
جامهٔ سالوس– ا ضـ – تشبیهی.
صوفی بیاکه جامهٔسالوس برکشیم ۳۷۵
جامه کس سیه‌کردن– مص. م. استعاره تبعیه. بدنام‌کردن. نسبت کفر یا گناه بدیگران دادن وغیبت کردن . در تلمیح و اشاره بـه «یاایهاالذین آمنوا لاتجسسوا ولا یغتب‌بعضهم بعضا» (حجرات۱۲)
ما نگوئیم بد ومیل به‌ناحق نکنیم
جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم ۳۷۸
دلق خود ازرق‌کردن یعنی تظاهر به‌زهد و درویشی و عبادت‌کردن. سیاه‌جامه بودن. یا سیاه جامگی اصطلاحاً و استعاراً یعنی گناه‌کار وکافر بودن. خاقانی‌گوید:
زانچه زلف تو سیاهست برنگش منگر
کاین سیه‌جامگی ازکفرست ازماتم نیست دیوان/۷۲۰
جامه قبا– ص. م. و قید حالت . (= پیرهن چاك). بی‌طاقت . بی قرار. ر ك: جامه قبا کردن ش (۳)
جامه قباکردن– مص.م. واستعاره تبعیه. پاره‌کردن جامه یا پیراهن از جلو و کنـایـه از بی‌طاقتی نشان دادن

۱ــ سروبالای من آنگه که درآید به سماع
چه‌محل جامهٔ جان‌را که قبا نتوان کرد ۱۳۶
۲ــ چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وین قبا در ره آن قامت چالاك انداز ۲٦٤
۳ــ همچو حافظ به خرابات روم جامه قبا
بوکه دربرکشد آن‌دلبر نوخاسته‌ام ۳۱۱
این‌اصطلاح‌را سعدی‌نیز قبلا بکار برده است:
۱ــ گر دیگر آن نگار قبا پوش بگذرد
ما نیز جامه‌های تصوف قبا کنیم
۲ــ غلام قامت آن لعبت قباپوشم
که در محبت رویش هزار جامه قباست
جامهٔ کاغذینــ ا ضـ ــ وصفی و بیان جنس ر ك: کاغذین‌جامه
جامه‌ای از لعل داشتنــ استعاره تبعیه. در وصف دختر رز که شراب باشد.
جامه‌ای دارد ز لعل نیمتاجی از حباب ۳٦۷/ص
جامه‌ایــ با یاء وحدت
۱ــ جامه‌ای بود که برقامت او دوخته بود ۲۱۱
۲ــ جامه‌ای درنیکنامی نیز می‌باید درید ۳٤۰
جانــ ۱. روح(ع) روح حیوانی.
(ر ك: روح) روان. پهلوی : jân , gyân
اگر موری سخن گوید، وگرمویی روان دارد
من آن مور سخن‌گویم ، من آن مویم که جان دارد
(عمعق بخاری)
میازار موری که دانه‌کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است (منسرب به‌فردوسی)
ابن‌سینا جان را بمعنی نفس یاد کرده: «دیگر از انواع حکمت آن بودکه ازحال هستی چیزها ما را آگاهی دهد ، تا جان ما صورت خویش بیابد...»
(دانشنامهٔ علائی/٦۸)
ر ك: قوت جان. قوت جان. نسیم گلشن جان. گوهر جان . فراق جان. بوی جان. مونس جان. کام جان . قصد جان. از سر جان برخاستن. گوش جان. گردن‌جان گرانجانی. خلاصهٔ جان . لطف جان (یا زلف جان؟) و:
۱ــ در چشم فضل نوری درجسم ملك جان. ر ك: چشم‌فضل
۲ــ جان بر لبست و حسرت در دل که از زبانش ۲۲۳
۳ــ جلوهٔ بخت تو جان می‌برد از شاه وگدا ٤۷۲

۴ـ مئی دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش ر ك: خدایا
۵ـ خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز ر ك: خیال‌زلف
جانـ درمعنی محبوب وجانان یا جانانه
سپیده‌دم که صبا بوی زلف جان گیرد
(خانلری. ملحقات ۱۰۳۸)
(قزوینی: لطف‌جان. قکز) و رك: جانا و جان من.
جانـ در معنی جن مقابل انس. ر ك: انس و جان
جان‌آگه ـ اضـ ـ وصفی یا بیان نوع
نسیم موی‌تو پیوند جان‌آگه‌ماست ۲۳
جانـ بجای لب. بدل
حافظ لب‌لعلش چو مرا جان‌عزیز است
عمری بود آن‌لحظه‌که جان‌را بلب آرم ۳۲۵
جاناـ ندا. ای جان، ای عزیز
۱ـ نصیحت گوش‌کن جانا که از جان دوستردارند ر ك: پیردانا
۲ـ هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی ۴۷۴
۳ـ جانا بحاجتی‌که ترا هست با خدا ر ك: حاجت بودن
۴ـ جانا مگر این قاعده درشهر شما نیست؟ ۶۹
۵ـ جانا کدام سنگدل بی‌کفایت است ۱۳۸
۶ـ جانا روا نباشد خونریز را حمایت ر ك: حمایت
جان از بدن برآمدنـ مص. م. مردن. فنا شدن. محو شدن. مقام محو وفنا
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید ۲۳۲
جان ازکالبد رفتنـ (= جان از بدن برآمدن) مص. م.
جانـ درمعنی طاقت و شکیب و ر ك: جان به‌لب‌آمدن وجان بلب رسیدن
جان‌افزایـ ص. م. جان‌افزاینده. ر ك: جام جان‌افزای
جان‌افشان‌کردنـ مص. م. جان‌نثار کردن. ر ك: افشان‌کردن
جان‌افشانیـ حا. مص.م. فداکاری جان‌نثاری (= جان‌برافشاندن)
همچوگل ازچمن باد میفشان‌دامن زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی ۳۷۵ص
جانانـ صفت نسبی. منسوب به جان. معشوق . محبوب «شرط مودت نباشد باندیشه جان‌دل از مهر جانان برگرفتن» (گلستان سعدی ۱۳۴) و دراصطلاح جانان صفت‌خداوند است‌که قوام وقیام موجودات بدوست که اگر آن

قوام و پیوستگی نبودی هیچ‌چیز را موجود نشدی و بقا نیافتی.
ر ك: جمال جانان. منزل جانان. وفای جانان. زلف جانان. آستان جانان. دامن جانان. جان‌وجانان. صحبت جانان. ابروی جانان ولب جانان و:
۱ـ قبول‌کرد بجان هرسخن کـه جانان گفت ۸۸
۲ـ یا تن رسد به‌جانان یا جان ز تن برآید ۲۳۳
۳ـ راحت جان طلبم وز پی‌جانان بروم ۳۰۶
٤ـ مرا عهدی است با جانان که تا جان دربدن دارم ۳۲۷
٥ـ درمیان جان وجانان ماجرایی رفت رفت ۸۳
٦ـ چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی ٤۷۲
۷ـ نستدن جام می ازجانان‌گران جانی بود ۲۱۸
۸ـ از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است ۷٤

جانانـ استعاره. وکنایه‌ازخداوند
ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش‌جور ونشان طمع نخواهد ماند ۱۷۹

جانانهـ (= جـانـان) کنـایه از مطلوب و معشوق (برهـان) از جانان + ه (پسوند نسبت زاید) (ذیل) جانان. کسیکه منسوب به جان و بجای جان و باندازه جان عزیز است. (رك: جانان
۱ـ سینه ازآتش دل درغم جانانه بسوخت... ۱۷
(خانلری: جانم ازآتش مهررخ... ۱۸
۲ـ جان ما سوخت، بپرسید که جانانهٔ کیست ٦۷
۳ـ دل بردلدار رفت، جان بـر جانانه شد ۱۷۰
٤ـ محصول دعـا در ره جانانه نهادیم ۳۷۱
٥ـ ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد
هزار جان گرامی فدای جانانه ۲۷

جانبازان ـ جمع جانباز. عاشقان (کنایه)
۱ـ خـامی و ساده دلـی شیوهٔ جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار ۲٤۹
۲ـ بر سر بازار جانبازان منادی میزنند
بشنوید، ای ساکنان کوی رندی بشنوید ۳٦۷/ص

جانبازیـ حا. مص.
بسوخت حافظ در شرط عشق و جانبازی
(انجوی ۲/۱٦) ق: عشقبازی او ۵۰

جان بباد رفتنـ مص. م. جان فدا شدن. جان از دست رفتن.
ر ك: جانانه. ش (۵)
جان بتن دیدنـ مص. م. زنده بودن. خودرا زنده‌دیدن. احساس حیات و هستی‌کردن
گر جان بتن ببینی مشغول کار او شو اگر بمعنی تا ۴۳۴
جانان بودنـ مص. م. معشوق بودن. محبوب بودن.
چشم به‌دور که هم جانی و هم جانانی ۴۷۲
جان‌بخشـ ص. م.م. فاعلی. جان بخشنده. صفت عفو و صفت نکهت
۱ـ خسروا، پیرانه‌سرحافظ‌جوانی میکند
برامید عفو جان‌بخش گنه‌فرسای تو ۴۱۰
۲ـ نکهت جان‌بخش دارد خاك کوی دلبران
عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده‌اند ۳۶۶/ص
جان برآمدنـ مص. م. مردن
ر ك: جان برلب‌آمده
جان برآتش غم نهادنـ مص. م.
جان نهادیم برآتش ز پی خوش نفسی ۴۵۵
جان برافشاندنـ مص. م. (= جان‌افشانی)
۱ـ بجان او که بشکرانه جان برافشانم ۶۱
۲ـ چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع ۲۹۴
جان بر جانانه شدنـ مص. م.
جان بوصل معشوق رسیدن. فناء در معشوق واتحاد با او
ر ك: جانانه ش(۳)
جان بردنـ مص. م. جان بدر بردن، خلاص شدن، رهایی‌یافتن آزاد شدن . رستگاری. دلربایی کردن
۱ـ حافظ، ایق خرقه میندازمگر جان ببری ۲۱
۲ـ تو پنداری که بد گو رفت و جان برد ۵۵
۳ـ ز چشمت جان نشاید برد کز هرسو که می‌بینم ۱۲۰
٤ـ من از دست غمت مشکل برم جان ۳۸۹
۵ـ ز چشم شوخ‌تو جان کی توان برد ۵۵
٦ـ دل ضعیفم ازآن‌میکشمد بطرف چمن
که جان ز مرگ به‌بیماری صبا ببرد ۱۲۹
۷ـ جلوهٔ بخت تو جان می‌برد از شاه وگدا ۴۷۲
جان برلب‌آمدهـ ا ضد ـ وصفی جان بی‌طاقت
عزم دیدار تو دارد جان برلب‌آمده ۱۲

جان برلب بودنـ مص. م. بی طاقت بودن. بمرگ نزدیک‌شدن جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش
نگرفته هیچ کامی، جان از بدن برآید ۲۳۳
جان به صبا دادنـ مص. م. جان به صبا بخشیدن بعنوان مژدهٔخبر خوب یعنی خاموش شدن شمع در مقابل مژدهٔ باد صبا یا وزش آن به مژده جان به‌صبا دادن شمع در نفسی
ز شمع روی تواش چون رسید پروانه ۴۲۷
جان به‌لب‌آمدنـ مص. م. بی شکیب و طاقت شدن
درتیره شب هجرتو جانم بلب‌آمد ۴۹۴
جان برلب‌آوردنـ مص. م. ر ك: جان بمعنی لب. با ایهام
جان بلب رسیدن ـ مص. م. بی‌طاقت و شکیب شدن
بلب رسید مرا جان و برنیامدکام ۲۳۸
جان به مرده دادنـ مص. م. و تلمیح به دم جان بخش عیسی
لب بگشا که می‌دهد لعل لبت به‌مرده جان ر ك: خسته
جان به‌نوا فرستادنـ مص. م. جان بگروگان فرستادن . اشاره برسم‌کهن «نوا» وگروگان که فرزند یا یکی‌از نزدیکان‌را بعنوان گروگان نزد پادشاه وقت برای خودداری ازسرپیچی می‌فرستاده‌اند در داستان رستم واسفندیار «روان گروگان‌کردن» آمده:
چو اینجا بیایی و فرمان کنی
روان را به‌پوزش گروگان کنی
فردوسی
تا لشکر غمت نکند ملك‌دل‌خراب
جان عزیز را بنوا می‌فرستمت ۹۰
جان‌پرورـ ص. م. فاعلی مرخم. جان پرورنده
جان‌پرور است قصهٔ ارباب‌معرفت ۴۱۱
جان‌پرور بودنـ مص. م. ر ك: جان پرور
جان پروردنـ مص. م. روح بخشیدن. روح پروردن . تقویت روح. تعلیم وتربیت جان.
۱ـ همچون لب خود مدام جان می‌پرور ۳۸۲/ص
۲ـ که جان خویش بپرورد و داد عیشیں بداد ۳۶۳/ص
جان پریشانـ ا ضـ ـ وصفی و بیان نوع
برین جان پریشان رحمت آرید ۲۱۷
جانتـ ا ضـ ـ اسم به ضمیر.

جان تو. ۱ـ ر ك: بت شیرین
۲ـ ر ك: جان ستاندن. ش(۲)
۳ـ ر ك: نورعشق حق ٤ـ ر ك:
اوفتادن
جان جهان ـ اضافه اختصاصی.
عزیز جهان
۱ـ ... جامع علم و عمل، جان
جهان شاه شجاع ۲۹۳
۲ـ گفتم ای جان جهان دفتر گل
عیبی نیست ٤۲۳
۳ـ خان‌بن خان و سهنشاه و
شهنشاه نژاد
آنکه می‌زیبد اگر جان جهانش
خوانی ٤۷۲
٤ـ آصف عهد زمان جان جهان
تورانشاه... ۳٦۱
۵ـ ... وی طلعت تو جان جهان
و جهان جان
جان حافظ ـ اضافه اختصاص
۱ـ آنکه ناوك بردل‌من زیرچشمی
میزند
قوت جان حافظش در خنده زیر
لبست ۳۱
۲ـ لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب مردمان دون باد
۱۰۷
۳ـ عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابروکمان‌کرد
۱۳۷
جان خود ـ اضافه نسبت یااضافه
اسم به ضمیر
رحم‌کن بر جان خود ، پرهیز کن
از تیر ما ۱۰
جان خون‌گرفته ـ اضافه وصفی.
جان بخون آغشته
صبا کجاست که این جان خون
گرفته چوگل
فدای نکهت گیسوی یار خواهم
کرد ۱۳۵
درین بیت علاوه بر تشبیه، تلمیح
و اشاره و ایهام نیز بکار رفته
است. تشبیه جان آغشته بخون
به‌گل سرخ و تلمیح واشاره به
نوعی گیسوان که ازلحاظ‌آرایش
«گل‌پیچ» میگفته‌اند ونیز اشاره
به زدن گل به‌گیسوان که شاعر
جان همچون گل سرخ خود را
میخواهد در راه نکهت گیسوی
یار بچیند و برآن بزند.
جان خویش پروردن ـ مص. م.
ر ك: جان پروردن. ش (۲)
جان خویشتن ـ اضافه نسبت یا
اختصاص. جان خود. اضافه اسم
به ضمیر
... هواداران کویش را چو جان
خویشتن دارم ۳۲۷
جان دادن ـ مص. م. تلاش‌کردن
ر ك: سنگ سنیه. و جان به مرده
دادن
جان دارو ـ ا. م. در اصل داروی
جان بمعنی تریاك یا تریاق .

افیون. پادزهر. ضد زهر وکنایه
از شراب در شعر خواجه
باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد
جان داروییکه غم ببرد، در ره،
ای صبی ۴۲۹
جانداریـ حا. مص. م. (جاندار
+ی مصدری) سلاحداری،
محافظت، نگهبانی
پسندی و همداستانی کنی
که جانداری و جان‌ستانی‌کنی
(فردوسی)
آن ترك چو یافت منصب‌جانداری
یك لحظه نمی‌شکیبد از دلداری
(خطاط هروی)
«غلامی که او را قماش گفتی و
شمشردار بود و در دیوان او را
جاندار گفتندی، درآمد و برشیر
زخمی استوارکرد چنانکه بدان‌تمام
شد و بیفتاد» (تاریخ بیهقی/
۱۲۶) جاندار جمع تکثیر درعربی
دارد و جنانـدره گویند «یکدفعه
خودم مردی را دیدم که گردنش
را بسته‌اند و جنادره او را می‌
کشند، سبب پرسیدم گفتند در
دست او سلاحی یافته‌اند) (تاریخ
عصرحافظ/ ۱۳۹ بنقل و ترجمه
از رحله‌ابن بطوطه)
یار دلدار من ار قلب بدینسان
شکند
ببرد زود بجانداری خود پادشهش
۲۸۹

جان‌درازیـ حاـ مص.م. طول‌عمر.
بقاء جان. بقاء عمر. در یك‌جمله
دعایی یا مصراع یـا بیت دعایی
خواجه
جان درازی‌تو بادا که یقین‌میدانیم
درکمان ناوك مژگان تو بی‌چیزی
نیست ۷۵
جان‌دوست ـ ا ضد. نسبت با باء
قسم:
بجان دوست که غم پرده بر شما
ندرد
گر اعتماد برالطاف کارسازکنید
۲۴٤
که اشاره وتلمیح‌است به «علی‌الله
فتوکلوا ان‌کنتم مومنین»
(مائده ۲۳)
جان دیدنـ مص. م. ر ك: جان
سپردن. ش (۲)
جان در بدن داشتن ـ مص. م.
زنده بودن. زندگی‌کردن
مرا عهدی است با جانان که تا
جان در بدن دارم ۳۲۷
جان‌را بلب‌آوردنـ مص.م. ر ك:
جان بلب آوردن
جان‌را سپرکردنـ مص. م.
جانا، کدام سنگدل بی‌کفایتیست
کز پیش زخم تیغ تو جان را سپر
نکرد؟ ۱۳۸
جان رفتنـ مص. م. ر ك: جان
سخن
جان زتن رفتهـ ا ضد ـ بیان نوع

و جانی‌که از تن رفته است.
دل آزردهٔ ما را بنسیمی بنواز
یعنی آن جان زتن رفته، بتن باز رسان ۳۸۵

جان زمرگ بردنــ مص. م. از دست مرگ خلاصی یافتن. جان ز مرگ به بیماری صبا بردن. یعنی باآنکه صبا خود بیمار است بنوعی‌که آهسته و افتان وخیزان میرود، بدم او که جان‌بخش است از مرگ رهایی یافتن
...که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد ۱۲۹

جان سپارانــ ص. م. عاشقان را ك: جان سپاردن. ش(۱)

جان سپاردنــ مص. م. (= جان سپردن) عاشق شدن. مردن
۱ــ درآب و رنگ رخسارش چه جان دادیم وخون خوردیم
چو نقشش دست داد ، اول رقم برجان سپاران زد ۱۵۳
۲ــ پروانهٔ او گر رسدما در طلب جان
چون شمع همانـدم بدمی جـان بسپارم ۳۲۵
۳ــ ر ك: چشم مست. ش (۵)

جان سپردنــ مص. م. (= جان سپاردن) فنا شدن. مردن . جان سپردن در عشق ودر راه آن و در جلوهٔ آن
۱ــ راهی‌است راه عشق‌که هیچش کناره نیست
آنجا جزآنکه جان بسپارند، چاره نیست ۷۲
۲ــ تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی‌سپرم ۳۳۰

جان‌ستانــ ص. م. م. جان‌ستاننده صفت تیغ
چو وقت کار بود، تیغ جان‌ستان گیرد

جان ستاندنــ مص. م. قبض‌روح جان‌گرفتن
۱ــ لبم بـرلب نـه، ای ساقی و بستان جان شیرینم ۳۵٦
۲ــ گویی ندهم کامت و جـانت بستانم. ر ك: کام‌دادن

جان سخن ــ اضافه استعاری . ماحصل کلام. جـان مطلب. روح سخن
میشد آنکس‌که جز او جان سخن کس نشناخت
من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت ۲٦۲

جان سخن شناختنــ مص. م. ر ك: جان سخن

جان‌سوختنــ مص. م. ۱ــ ر ك: جانانه. ش(۲) ۲ــ ر ك: غایب از نظر. ش(۱) ۳ــ ر ك: جـان مقدس

جان‌سوزـ ص. م. م. ر ك: درد جان‌سوز

جان شیخ‌وشابـ ا ضد . اختصاص ر ك: شیخ وشاب

جان شیرینـ اضافه وصفی وگاه با قرینهٔ فرهان ، ایهام وتناسب با شیرین معشوقه او دارد در ش (۲)

۱ـ ... لبم برلب نه، ای ساقی و بستان جان شیرینم ر ك: جان ستاندن

۲ـ جهان پیرست و بی‌بنیاد، ازین فرهادکش، فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول ازجان شیرینم ۳۵٤

۳ـ حافظ چو طالب آید جامی بجان شیرین
حتی یذوق منه کاسا من‌الکرامة ٤۲۷

جانشـ ا ضد ـ اسم به ضمیر.
بهرشکسته که پیوست تازه شد جانش ۲۸۰

جان شیرین ستاندنـ مص. م. ر ك: جان شیرین. ش(۱)

جان طلبیدنـ مص. م. ر ك: بهل.

جان عاریتـ اضافه وصفی. جان عاریتی. جانی‌که از خداوند و از مبدأ جانها و صاحب اصلی آن بعاریت‌گرفته شده «یسئلونك عن الروح. قل‌الروح من‌امر ربی» (اسراء ـ ۸۵) و «انالله وانااليه راجعون» (بقره ـ ۱۵٦)

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم ۳۵۱

جان عزیزـ اضافه وصفی.

۱ـ تا لشکر غمت نکند ملك دل خراب
جان عزیز خود بنوا می‌فرستمت ۹۰

۲ـ حافظ، لب‌لعلش چو مرا جان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم ۳۲۵

۳ـ بگوکه جان عزیزم ز دست رفت، خدا را
ز لعل روح فزایش ببخش آن‌که تو دانی ٤۷٦

جان علویـ اضافه وصفی. جان آسمانی. جان مثلی (مثل‌افلاطون)
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت ۱۵۲

جان فدا شدنـ مص. م.
دل فدای او شد وجان نیز هم ۳٦۳

جان فدا بودنـ مص. م.
جان فدای دهنش باد که در باغ

نظر... ر ك: باغ‌نظر. ش(۱)
جان فداکردن – مص. م.
۱– ر ك: انور. ش (۲)
۲– صد **جان** فدای یار نصیحت
نیوش کن ۳۹۹
جان فدای لب شدن– مص. م.
ر ك: خیال بستن (۱)
جان فرسودن– مص. م.
دلبرکه جان فرسود ازو، کام‌دلم
نگشود ازو ۱۹۱
جان‌فروشان – ص. م. عاشقان
درکیش جان‌فروشان فضل وهنر
نزیبد (انجوی ٦٩/٤)
جان‌فزا– ص. م. م. جان‌فزاینده.
(= جان‌افزا) در (تعویذ جان‌فزا»
ر ك: تعویذ. ش (۳)
جان فشاندن– مص. م. (+ جان
افشاندن)
آن خوش‌خبرکجاست که این‌فتح
مژده داد
تا جان فشانمش چو زر وسیم در
قدم ۳۱۲
جان‌کاهیدن– مص. م.
خار ار چه جان بکاهد ، گل عذر
آن بخواهد... ٤۳٤
جان‌گداختن– مص. م.
گفتگوهاست درین راه که جان
بگدازد ۲۷۱
جان‌گرامی– ا ضد – وصفی
۱– ... هزار جان گرامی فدای
جانانه ر ك: جانانه. ش(۵)

۲– ... فدای خاك در دوست باد
جان‌گرامی ر ك: اتت‌روایح
جانم– ا ضد – اسم به ضمیر.
۱– آن زمان کارزوی دیدن جانم
باشد ۳٤۷
۲– جانم ازآتش مهر رخ جانانه
بسوخت ۱۷
۳– جانم بسوختی وزجان‌دوست
دارمت ۹۱
٤– سر زر ودل جانم فدای آن
یاری ۱۲۲
(خانلری: فدای‌آن محبوب۱۱۸)
۵– گوشه ابروی‌تست منزل‌جانم
٦– نگردد مهرت ازجانم‌فراموش
۲۸۲
۷– آخر بسوخت جانم در کسب
این فضائل ۳۰۷
۸– ترسم ندهی کامم و جانم
بستانی ٤۷۵
۹– در تیره شب هجر تو جانم
بلب آمد ٤۹٤
جان مقدس– اضافه وصفی
هزار جان مقدس بسوخت زین
غیرت ٤۵۲
جان من – اضافه اختصاص یا
نسبت
۱– یارب این آتش که بر جان
منست. ر ك: آتش وخلیل
و بمعنی عزیزمن. دوست‌من. در
حال خطاب وندا
۲– ... سخن شناس نه‌ای، جان

من، خطا اینجاست.
ر ک: خطا. ش (۱)
چرا همی‌شکنی، جان‌من، زسنگدلی
دل ضعیف که باشد بنازکی چو زجاج ۹۷
و ر ک: زلف جان
جان من وجان شما ـ
«از برای این‌کلام وامثال‌آن چند معنی گفته‌اند: یکی آنکه اینها عباراتی است‌که هرکس کسی‌را یا چیزی رابکسی بسپارد وسفارش نماید که این را عزیز دار ونیك محافظت‌کن یکی‌از اینهارا میگوید جان من وجان شما. دیگر: شمارا سوگند به‌جان من ومرا سوگندبه جان شما باد. دیگرآنکه جائی‌که کمال اتحاد است، یکی از آنهارا گوید.. یعنی جان من وجان شما یکی است» (داور)
درمورد استفاده خواجه ازین‌کلام معنی آخر صحیح‌تر بنظر میرسد و بدوستان خود میگوید جان من و جان شما یکی‌است و برابرند دل خرابی میکنند، دلدار را آگه کنید
زینها رای دوستان . جان من و جان شما ۱۲
جان ناتوانـ اضافه وصفی
کرا گویم؟ که با این‌درد جانسوز
طبیبم قصد جان ناتوان کرد ۱۳۷

جان‌نهادن برآتش(غم)ـ مص. م.
... جان‌نهادیم برآتش زپی خوش نفسی ۴۵۵
جان و تنـ (تن)
بلاگردان جـــان و تــن دعـای مستمندانست ر ک: بلاء. ش(۸)
و ر ک: تن وجان. ش(۳) و (٦)
و ر ک: تن
جان و جامـ تن وجناس مطرف.
ر ک: جام وجان
جان وجانانـ (تن) و ر ک: جانان
جان و جانان بودنـ مص. م.
ر ک: جانان. ش (٦)
جان‌وجانانهـ (تن). ر ک: جانانه
ش (۲) و (۳) و (٤) و (٥)
جان و جنان‌ـ جناس و مزدوج
ر ک: جان. و ر ک: جنان.
ش (۱)
جان وخردـ (تن)
تعظیم تو برجان وخرد واجب و لازم.. ر ک: تعظیم وانعام
جان و دام جهانـ (تن) ر ک: دام جهان
جان و دلـ (تن)
۱ـ جان من. ش (۲)
۲ـ ای درگه اسلام‌پناه توگشاده
برروی زمین روزنهٔ جان ودر دل ۳۰٤
۳ـ ... نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ

ر ك: آب ازچشم‌گشادن
۴ـ چه جرم کرده‌ام ای جان ودل بحضرت تو؟ ۳۰۶
۶ـ دورم بصورت ازدر دولت‌سرای تو
لیکن بجان ودل ز مقیمان حضرتم ۳۱۳
۷ـ نهادم برلبت لب را و جان و دل فداکردم ۳۱۸
۸ـ ر ك: جان فدا شدن
۹ـ بخواه جان‌ودل از بنده وروان بستان ۴۴۵
و ر ك: دل وجان
جان ودل سبیل‌کردنـ مص. م.
ر ك: جان و دل
سلسبیلت کرده جان ودل سبیل ۳۰۸
جان و دل فدا شدنـ مص. م.
ر ك: جان فداشدن
جان ودل فداکردنـ مص. م.
ر ك: جان ودل ش(۷)
جان وسیله ساختنـ مص. م.
خیال زلف‌تو گفتاکه جان وسیله مساز ر ك: خیال زلف
جان و سینه‌های‌کبابـ تن
لب و دندانت را حقوق نمك
هست برجان و سینه‌های کباب ۱۳
جان و مشامـ تن (ر ك: مشام جان)

جانهاـ ج.
۱ـ جانها فدای مردم نیکونهاد باد ۱۰۲
۲ـ ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند ۱۹۴
جانیـ صفت نسبی. بمعنی‌عزیز. گرامی. منسوب بجان. متعلق به جان و در اصطلاح صفت باقی ابدی است که فنا را بدو راه نباشد
۱ـ ر ك: همدم جانی. همدم
۲ـ ر ك: دوستان جانی. دوستان
جانیـ با یاء نکره یا وحدت بمعنی یك جان
۱ـ دربهای بوسه‌ای، جانی طلب میکنند این دلستانان الغیاث.
۲ـ دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد ۱۱۳
۳ـ زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر ۲۴۸
۴ـ چشمی و صد غم جانی و صد آه ۴۱۷
جانی‌طلب‌کردنـ مص. م. مطالبه یك جان کردن. ر ك: جانی. ش (۱)
جانیـ با یاء ضمیر مخاطب.
چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی ۴۷۲
جانبـ ع (بکسر نون) عطف(ع) کرانه (ترجمان‌القرآن) . طرف و

کنار وآنچه در قرآن آمده که : وما کنت بجانب‌الغربی (سوره قصص – ٤٤) مراد بجانب غربی طرفی است از کوه طور بجانب مغرب که مقام میقات موسی بوده (کنز) سمت. طرف. جهت. ناحیه پهلوی: ostâ

نکتها رفت و شکایت کس نکرد
جانب حرمت فرو نگذاشتیم

جانب حرمت فرونگذاشتن– مص. م. بزرگداشت. حرمت داشتن و احترام‌کردن و جانب ادب نسبت به‌کسی نگاهداشتن. ر ك: جانب

جانب ما– اضافهٔ نسبت. طرف ما. سوی ما. ناحیه ما

چون چشم تو دل می‌برد ازگوشه نشینان
همراه تو بودن، گنه ازجانب‌نیست ٦٩

(همراه تو بودن: دل بتو باختن)

جانب نگاهداشتن – مص. م. ملاحظه‌کردن. محاباکردن. طرفداری کردن

١– دیدم وآن چشم دل سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد ١٢٧

٢– هرآنکه جانب‌اهل‌خدا نگهدارد
خداش درهمه حال از بلا نگهدارد ١٢٢

جانب حفظ‌کردن– مص. م. (= جانب نگاهداشتن)

غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو ٤٠٦

جاوبت– ع. (بفتح واو و با) فعل ماضی مفرد مونث غایب. ازباب مفاعله فاعل‌آن مثانی‌ومثالی (سیم دوم و سوم تار یا عود یا هرساز تاری دیگر) یعنی جواب داد یا جواب بدهند یا هماهنگی کنند

سلام‌الله ماکراللیاتی
وجاوبت‌المثانی والمثالی ٤٦٣

نوعی دعا و شریطه است که معمولا درآخرقصاید می‌آید. اینجا در طلیعه غزل است. یعنی سلام خداوند در آمد و شد شبها به (وادی‌الاراك و...) برتو باد تا سیم دوم و سوم عود یا تار بیکدیگر جواب میدهند یاهماهنگی کنند

جاودان– ص. خالد. دائم. ابدی (ع) مخفف جاویدان . جاودانه و جاوید. همیشه. پایدار. پهلوی : جاویتان «مناس: ۲:۷۷» «تاوادیا ۲:۱۶۹» (ذیل) و انوشه jâvitân

١– هم کام من بخدمت تو گشته منتظم
هم نام‌من بمدحت‌تو گشته‌جاودان

٢– جز دل من کز ازل تا بابد
عاشق رفت

جاودان کس نشنیدیم که درین کار بماند
و ر ك: جاودانه و جاویدان وبقای جاودان و حسن جاودان و دولت جاودان
جاودان یا جادوان؟ـ (ر ك: حافظ خانلری ۱۱۷۲)
بقای جاودانش ده که حسن‌جاودان دارد ۱۲۰
را
جاودان بودن ـ مص. م. خلود(ع)
بگفتمی که بها چیست‌خاك‌پایش‌را
اگر حیات‌گرانمایه جاودان بودی؟ ٤٤٢
جاودانه ـ ص. (مخفف جاویدانه) دایم و همیشه و ابد (برهان) .
(و رك: جاودان) پهلوی: جاویتانك jâvitânak
که بندد طرف وصل از حسن شاهی؟
که با خود عشق بازد جاودانه؟ ٤٢٨
جاودانه عشق باخود باختن ـ مص. م. خود خواهی و تا ابد خود را دوست داشتن وگمان بردن وگمان رفتن ازاین جهان نداشتن
جاوید ـ ص. خالد. دائم. باق(ع) «بروزن ناهید. پاینده و همیشه و دائم... وعالم آخرت را هم گفته‌اند» (برهان) رك: رستگاری جاوید.
اوستایی: یاوید yâvêt و یاویتن yâvêtan پهلوی: jâvit (ذیل برهان)
جاویدان ـ ص. همیشه و ابد ر ك: جاودان و جاودانه
تو گر خواهی‌که جاویدان جهان یکسر بیارایی
صبا را گوکه بردارد زمانی برقع از رویت ۹۵
جاه ـ ا. مقام. منزلة. درجه. جلال (ع) معرب‌گاه. فروشکوه.
در مقامی که صدارت بفقیران بخشند
چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی ٤٥٨
و ر ك: مال وجاه.
جاهت ـ ا ضـ - اسم به ضمیر. ر ك: کسب مال وجاه
جاه عشق ـ اضافه نسبت. مقام عشق. مرتبه. عشق
ازا جاه عشق ودولت رندان پاکباز
پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم ۳٤۲
جاه و بزرگی ـ (تن) و ترادف
در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسی است ٤٥١
جاه و جلال ـ (تن) و ترادف
۱ـ قسم بحشمت و جاه و جلال

شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
۲۹۲
۲ــ ... آه از این کبریا وجاه و جلال ۳۰۲
۳ــ با چنین جاه‌وجلال از پیشگاه سلطنت... ۳۷۵
(و ر ك: جلال وجاه)
جاه و حشمتــ تن و ترادف. ر ك: حشمت وجاه
جام و مالــ (تن). ۱ــ ر ك: مال وجاه ۲ــ رك: جاه‌وجلال ش(۱) ۳ــ ر ك: دربند مال وجاه بودن. ٤ــ ر ك: جاهی ومالی
جاه و منصبــ تن. ر ك: منصب و جاه
جاهیــ بایاء مصدری. در صاحب جاهی. صاحب. ش(۲)
جاهیــ بایاء وحدت، ر ك: جاهی و مالی
جاهی‌ومالیــ با یاء
تو می‌باید که باشی ورنه‌سهل‌است زیان مایهٔ جاهی ومالی ٤٦۳
جاهلــ ع (بکسر ها) نادان
... بیا زاهد که جاهل را هنی‌تر می‌رسد روزی ٤٥٤
جایــ ا. ی جا. مکان(ع). ر ك: جا و:
بنال بلبل بیدل که جای فریاد است
جای آن بودنــ مص. م.
جای آن است‌که خون موج زند در دل لعل ر ك: تغابن
جای آن داشتنــ مص. حق چیزی داشتن. اختیارچیزی‌داشتن و ارزش داشتن
مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل ما
بکن هرآنچه توانی که جای آن داری ٤٤٥
جای اعتراضــ اضافه اختصاص. حق اعتراض
یار اگر ننشست با ما نیست‌جای اعتراض. ر ك: یار. ش(٥)
جای اقامتــ اضافهٔ اختصاص. محل اقامت
خاك ره آن یار سفرکرده بیارید
تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت ۸۹
جای امنــ اضافه وصفی ــ یا بیان نوع
شراب لعل وجای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد ۱٦٥
جای بودنــ مص. م. موقع‌بودن. حق بردن.
۱ــ چه جای من‌که بلغزد سپهر شعبده‌باز ۳٤

۲ـ چه جای دم‌زدن نافه‌های تاتاری
است ٦٦

جای‌توـ اضافهٔ‌اختصاص واضافهٔ اسم به ضمیر ۱ـ ر ك: جای‌دعا ۲ـ ر ك: خلوت وصل

جای جلوهـ اضافه اختصاص
... هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست. ر ك: هلال

جای جنگـ اضافه اختصاص و بیان ظرف مکان. میدان جنگ . جنگ جای «چون بجنگ جای رسیدند بایستادند ...» (تاریخ بیهقی/۱۹۰) و «سه غلام سرای رسیدند ببشارت‌فتح وانگشتوانه امیر بنشان بیاوردند که ازجنگ جای فرستاده بود...» (ایضاً ص/٤٥۷) و بمعنی موقع و وقت جنگ

چو جای جنگ نبیند بجام یازد دست
چو وقت کار بود تیغ جان ستان گیرد

جای خرابـ اضافهٔ وصفی
عالم همه سر بسر رباطیست‌خراب
درجای خراب هم خراب اولیتر
۳۸۰/ص

جای حافظ ـ اضافه اختصاص
ر ك: خلوت‌وصل

جای خالیـ اضافهٔ وصفی ر ك: امن. ش (٤)

جای خلوتـ (= جای‌خالی)
ر ك: گوشه. ش(۱)

جای داشتنـ مص. م. مکانت(ع) محل داشتن. اختیار داشتن. رك: جای آن داشتن

جای در گوشه محراب کردن ـ مص. م. ر ك: اهل‌کلام

جای دعا بودنـ مص. م: موقع دعا بودن

شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست
جای دعاست شاه من بی‌تو مباد جای تو ٤۱۱

جای دم‌زدن بودنـ مص.م. ر ك: جای بودن. ش(۲)

جای دولتـ اضافه بیان ظرف. و اختصاص مکان دولت
حافظ، جناب پیرمغان جای‌دولت است ۳۵۳

جای صحبت نامحرمـ آ ضـ ـ بیان ظرف ر ك: خرقه پوش. ش (۱)

جای غم بودنـ مص. م. سزاوار غم بودن

جای غم باد برآن دل که نخواهد شادت ۱۸

جای فریادـ اضافه اختصاص . موقع فریاد ر ك: فریاد

جای فریاد بودنـ موقع فریاد بودن. ر ك: فریاد

جای محتسب و شحنهـ ا ضد ـ بیان ظرف و لامیه. ر ك: حدیث حافظ و ساغر

جای منـ ا ضد ـ اسم به ضمیر. ر ك: جای بودن. ش(۱)

جای وصالـ ا ضد ـ استعاری. انتظار وصال، توقع وصل

به‌خواب‌نیز نمی‌بینمش، چه جای وصال؟ ٤٤۲

جاییـ با یاء وحدت. یك جا. (قید مکان)

۱ـ خرقه جایی گرو باده ودفتر جایی ٤۹۰

۲ـ جائیکه برق‌غیرت برآدم‌صفی زد ٤۸۹

۳ـ جائیکه تخت و مسند جم می‌رود بباد ۳۷۲

٤ـ خیال سبزخطی نقش بسته‌ام جایی ٤۹۱

جای یافتنـ مص. م. استقرار یافتن. قرارگرفتن.

خرابتر زدل من غم تو جای‌نیافت ۳۰٦

جائیکهـ قیدمرکب‌مکان (جائی + که موصول) ر ك: جایی. ش (۲) و (۳)

جبرـ ع (بفتح جیم و سکون با) شکسته‌را بستن و نیکوکردن‌حال کسی و توانگر گردانیدن و برویانیدن و اسناد بدی وناسزا به خدای تعالی کردن (کنز) (ونام علمی‌معروف در ریاضیات) رعایت حال و جبران و تلافی.

به جبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد

بسا شکست که با افسر شهی آورد ۱٤۷

(خانلری: بر افسر شهی ـ ۱٤۳)

جبر خاطرـ ا ضد ـ استعاری. ر ك: جبر

جبرواختیارـ تن. وعطف. دوواژهٔ مقابل‌هم ویك‌مسئله بسیارقدیمی فلسفی‌وکلامی‌وعرفانی‌است. ازنظر فلسفی جبر انتساب کلیهٔ امور بذات خداوند است و انسان مانند دیگر مرجودات و حتی‌مانند جمادات هیچگونه ارادهٔی ازخود ندارد وآلت محض است. وازنظر کلامی و دینی جبر مطلق برای انسان وجود ندارد و همچنین اختیار مطلق. و امر بین‌الامرین است ولاجبر ولا تفویض. و بندگان در اعمال خود مختارند از همان جهت که مجبورند. و ازنظر عرفانی اختیار، اختیار حق است بر اختیار خود. ر ك: اختیار اهم مواردیکه حافظ نفی اختیار میکند وتسلیم«تقدیر»و«سرنوشت» و «قرعه» و «قرعهٔ‌کار» و «قرعهٔ توفیق» و «قضا» و «صبغةالله»

و «توکل» و «قلم صنع» و «بخشش ازل» و «نصیبهٔ ازل» و «حکم بلا» و «دایره قسمت» و «حکم خدایی» و «حکم آسمان» و «تقدیر روز ازل» ومشرب‌قسمت» و « قسمت ازلی» و «آنچه خدا کند» و « دیوان قسمت » و «میراث فطرت» و حکم«کارفرمای قدر» و «فیض ازل» و «مشیت» خداوند و «اقبال ناممکن» و«لوح جبین» و «بخت» و «خواستهٔ کردگار» میشود در دیوان او فراوان است و بخش عظیمی از سخنان او حول این مسئله دور میزند که بدون‌عنایت حق‌ومشیت معبود هر تلاشی نافرجام است. اما وظیفه بندگی و عشق و شرط و طریق ادب بما حکم میکند که دست از این تلاش هراندازه که بی‌ثمر باشد برنداریم. اهلییت و جوهره وجودی ما نیز درین راه که راه عشق است ازطرف‌خالق و معشوق بما اعطا شده و این اصلی‌ترین موهبتی است‌که او بما داده و عشق که آنهم ازلی است و خدایی رابطهٔ میان عنایت او و اهلیت ما می‌باشد.

۱ــ چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرونست
۸٤

۲ــ رضا بداده بده وز جبین گره بگشای
که برمن وتو دراختیار نگشودند
۹٤

۳ــ مستوره مست هردو چو از یك قبیله‌اند
ما دل بعشوه که دهیم ؟ اختیار چیست؟
٤۷

٤ــ گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو؟
مردم ازین‌هوس ولی‌قدرت‌واختیار کو؟
٤۱۵

(رجوع شود به اختیار)

۵ــ برآن سرم ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیعر من فتد تقدیر
۲۵٦

٦ــ مکن بنامه سیاهی ملامت من مست
که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت
۷۹

۷ــ و با اشاره بـه اختلاف میان فلاسفه و متکلمین در خصوص اصالت جبر یا اصالت اختیار میگوید:

۷ــ قومی بجدوجهدنهادند وصل دوست
قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

۸ــ قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
۲۰۰

ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود ۳۵۹

۹ـ نیست امید صلاحی ز فساد حافظ
چونکه تقدیر چنین است ، چه تدبیر کنم ۳۴۷

۱۰ـ ازدست چرا هشت سرزلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی ۴۳۴

۱۱ـ در خرابات طریقت ما بهم منزل شدیم
کاین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما ۱۰

(و رجوع شود به تقدبیر وتقدیر و تقدیر)

۱۲ـ دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد ۱۵۲

۱۳ـ چو قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضاست ، خرده مگیر ۲۵۶

۱۴ـ نظر برقرعه‌توفیق ویمن‌دولت شاهی است
بده کام‌دل حافظ‌که فال‌بختیاران زد ۱۵۳

۱۵ـ بناامیدی ازین در مرو بزن فالی
بود که قرعه دولت بنام ما افتد ۱۱۴

۱۶ـ آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند ۱۸۴

۱۷ـ قسام بهشت و دوزخ آن عقده‌گشای
ما را نگذارد که درآئیم از پای ۳۸۴

۱۸ـ مرا مهر سیه‌چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمان است این و دیگر گون نخواهد شد ۲۲۰

۱۹ـ در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی‌پسندی ، تغییر کن قضا را ۱۰

۲۰ـ من جهد همی‌کنم ، قضا میگوید
بیرون زکفایت‌تو کاری دگراست ۳۷۷/ص

۲۱ـ با فریب رنگ این نیلی‌خم زنگار فام
کار بروفق مراد صبغةالله میکنی ۳۷۵/ص

(رجوع شود به: قضا)

۲۲ـ تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافری است
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش ۲۸۰

۲۳ـ جز دل من کز ازل تا بابد عاشق رفت
جاودان کس نشنیدم‌که درین‌کار بماند ۱۷۸
۲۴ـ برعمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل
تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت منسوب
۲۵ـ کنون به‌آب می لعل خرقه میشویم
نصیبهٔ ازل ازخود نمی‌توان‌انداخت ۱۶
۲۶ـ مگـر گشایش حافظ درین خرابی بود
که بخشش ازلش در می مغـان انداخت ۱۶
۲۷ـ ساقیا می ده که با حکم‌ازل تدبیر نیست
قابل‌تغییر نبود آنچه تعیین‌کرده‌اند ۳۶۵/ص
۲۸ـ درکار گلاب وگل حکم ازلی این بود
کاین شاهد بازاری وآنن پـرده نشین باشد ۱۶۱
۲۹ـ جام می و خون دل هریك بکسی دادند
در دایـره قسمت اوضاع چنین باشد ۱۶۱
۳۰ـ آن نیست‌که حافظ را رندی بشد ازخاطر
کاین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد ۱۶۱
۳۱ـ مقام عیش میسر نمیشود بی‌رنج
بلی بحکم‌بلا بسته‌اند عهد الست ۲۵
۳۲ـ بد رندان مگو ای شیخ و هشدار
که با حکم خدایی کینه داری ٤٤۷
۳۳ـ جدا شد یار شیرینت‌کنون تنها نشین ای شمع
که حکم آسمان اینست، اگرسازی وگر سوزی ٤٥٤
۳٤ـ مرا روز ازل کاری بجزرندی نفرمودند
هرآن قسمت که آنجا رفت، از آن افزون نخواهد شد ۱٦٥
۳۵ـ در ازل هرکو بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش‌همدم‌جانی بود ۲۱۸
۳۶ـ بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد
در آفرینش از انواع نوش دارو وز نیش منسوب
۳۷ـ حافظ از مشرب قسمت گله بی‌انصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

۳۸ـ گر رنج پیشت آید وگر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند ۱۸۶
۳۹ـ آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشت است وگر از بادهٔ مست ۲۶
۴۰ـ عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم
کاین بود سرنوشت زدیوان قسمتم ۳۱۳
۴ـ می‌خورکه عاشقی نه بکسب است و اختیار
این موهبت رسید ز میراث‌فطرتم ۳۱۳
۴۲ـ برو ای‌ناصح و بردردکشان خرده مگیر
کارفرمای قدر میکند این ، من چکنم ۳۴۵
۴۳ـ فیض‌ازل بزور و زر ارآمدی بدست
آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی ۴۳۹
۴۴ـ حافظ، از چون وچرا بگذر و می نوش دمی
پیش حکمش چه مجال سخن و چون و چراست منسوب
۴۵ـ در کارخانه‌ای که ره علم و عقل نیست
وهم ضعیف رای فضولی چرا کند؟ ۱۸۶
۴۶ـ کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود
که علم بی‌خبر افتاد و عقل بیحس شد ۱۶۷
۴۷ـ حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می‌آلود
ای شیخ پاک‌دامن معذور دار مارا ۵
۴۸ـ مکن بچشم حقارت نگاه در من مست
که نیست‌معصیت وزهد بی‌مشیت او ۴۰۵
۴۹ـ گناه اگرچه نبود اختیارما، حافظ
تو درطریق ادب کوش وگو گناه منست ۵۳
۵۰ـ بدرد وصاف‌تورا حکم‌نیست، دم درکش
که هرچه ساقی ما ریخت، عین الطافست ۴۴
۵۱ـ مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی
چنانکه پرورشم میدهند میرویم ۳۷۹
۵۲ـ در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اید
آنچه استاد ازل گفت بگو، میگویم ۳۸۰

۵۳ــ بشنو این نکته که خودرا ز غم آزادکنی
خون خوری گر طلب‌روزی ننهاده کنی ۴۸۱

۵۴ــ خیال حلقه زلفش فریبت میدهد، حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال ناکمش نجنبانی ۴۷۴

۵۵ــ بجد وجهد چوکاری نمیرود از پیش
بکردگار رهاکرده به‌مصالح‌خویش منسوب

۵۶ــ گرچه وصالش نه بکوشش دهند
آنقدر ایدل که توانی بکوش ۲۸۴

۵۷ــ فی‌الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کاین کارخانه‌ایست که تغییر میکند ۲۰۰

۵۸ــ من اگر خارم وگرگل چمن آرایی هست
که ازآن دست که او می‌کشدم میرویم ۳۸۰

۵۹ــ عاشقانرا بر سر خود حکم نیست
هرچه فرمان تو باشد آن کنند ۱۹۷

۶۰ــ زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا درمیانه خواستهٔ‌کردگارچیست ۶۵

۶۱ــ چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
که جام جم نکند سود وقت بی بصری ۴۵۲

۶۲ــ مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل
قبول‌کرد بجان، هرسخن‌که‌جانان گفت ۸۸

۶۳ــ من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم
اینهم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد ۱۱۱

۶۴ــ نبود نقش دوعالم که رسم الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت ۱۶

۶۵ــ ... گرنیستت‌رضایی، حکم قضا بگردان

ر ك: حکم قضا گرداندن

و اهم مواردیکه شاعر نفی جبر میکند وحال اختیار و سرخوشی و قدرت بروی غلبه دارد:

۱ــ چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد
من نه‌آنم که زبونی‌کشم از چرخ فلك ۳۰۱

۲ــ بیا تا گل برافشانیم ومی در ساغر اندازیم

فلك را سقف بشکافیم و طرح نو
دراندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون
عاشقان ریزد
من و ساقی بهم تازیم وبنیادش
براندازیم
و تمامی غزل تا به‌آخر... ۳۷٤
۳- مکن ز غصه شکایت که در
طریق طلب
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
۲۳۹
٤- دست از طلب ندارم تا کام
جان برآید
یا تن رسد بجانان یا جان ز تن
برآید ۲۳٤
۵- طفیل هستی عشقند آدمی و
پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری
٤۵۲
٦- سر خدا که در تتق غیب
مستوی است
مستانه‌اش نقاب زرخسار برکشم
کو جلوه‌ای زابروی او تا چو ماه
نو
گوی سپهر در خم چوگان زر کشم
۳۷۵
۷- گدای میکده‌ام ، لیك وقت
مستی بین
که ناز برفلك و حکم بر ستاره
کنم ۳۵۰

۸- دل به‌رغبت می‌سپارد جان
به‌چشم مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار
خود به‌کس ۲٦۷
و ر ك: اختیار
جبلت ع (بکسر جیم و با وفتح لام مشدد) گروه بسیار (ترجمان القرآن) و از آیهٔ ۱۸٤ در سورهٔ شعراء: «والجبلةالاولین». درشعر خواجه این کلمه در معنی معمول خود که سرشت و فطرت وخلقت وخمیره وطینت باشد آمده:
جهان پیر رعنا را، ترحم برجبلت
نیست ٤٤۰
جبین ع (بفتح جیم وکسر با) پیشانی (کنز) یك سوی پیشانی (ترجمان‌القرآن)
۱- رضا بداده بده وز جبین گره
بگشای...
ر ك: جبر و اختیار. ش(۲)
۲- جبین وچهره حافظ خدا جدا
مکناد
ز خاك بارگه کبریای شاه شجاع
۲۹۲
۳- برجبین نقش کن ازخون دل
من خالی
تا بدانند که قربان تو کافر کیشم
۳٤۱
(بر جبین نقش‌کردن خالی ازخون پس‌ازقربانی رسمی بوده وهست

که خون قربانی را با انگشت بر پیشانی کسی‌که برای او قربانی قربانی کرده‌اند میمالند)
۴ـ رقیبان غافل ومارا ازآن‌چشم و جبین هردم
هزاران گونه پیغامست و حاجب درمیان ابرو ۴۱۲
۵ـ جنابش پارسایان‌راست محراب دل و دیده
جبینش صبح خیزان راست روز فتح و فیروزی ۴۵۴
ر ك: روی ماه جبینان

جبینشـ ا ضد ـ اسم به ضمیر. ر ك: جبین. ش (۵)

جدـ ع بفتح جیم و شد دال). نیا. پدربزرگ. ر ك: جد. ورك: اجداد

جده ـ ع (بفتح جیم) نیای او ر ك: جد

جدهـ ع (بکسر جیم) کوشش‌او. ر ك: جد

جدـ ع (بکسر جیم و شد دال) کوشش. شتاب. راستی. و ضد هزل بمعنی شوخی و بفتح جیم و شد دال پدربزرگ . پدر پدر و پدر مادر. نیا. اجداد جمع (و بضم جیم و تشدید دال. بهره . حظ. بخت. کناره نهر. کناره هر چیز ـ (فرهنگ عمید)

الملك قد تباهی من جده و جده ۴۶۲
میان جد و جد دربیت فوق تجنیس ناقص بکار رفته است

جد و جدـ تن و جناس محرف. یا ناقص ر ك: جد

جد وجهدـ (تن‌و‌ترادف) کوشش و تلاش
قومی به جد وجهد نهادند وصل دوست ۲۰۰

جداـ ص (بضم جیم) منفك (ع) و سواء (ع) دور از هم. تنها . و با «جز» از یك ریشه است (ر ك: جز) و مصادر مرکب «جدا بودن» و «جداکردن» و «جداشدن» ازآن‌ساخته‌شده‌است. پهلوی: jut
۱ـ ... از یکدگر جدا شود اجزاء توامان ر ك: توامان
۲ـ جدا شد یار شیرینت، کنون تنها نشین ای شمع... ۴۵۴
و ر ك: جبین. ش (۲)

جدا داشتنـ مص. م. جداکردن.
عاشقان‌را زبرخویش جدا می‌داری ۴۴۸
(خانلری: بندگانرا ۴۴۰)

جدا شدنـ مص. م. انفکاك . خلوص. فصول (ع). ر ك: جدا. و ر ك:
یاران همنشین. نوردیده

جداکردنـ مص. م. ر ك: جبین ش. (۲)

جداییـ حا. مص. انفعال. مفارقة. انفراد. امتیاز. غیریة (ع). دوری

بیاموزمت کیمیای سعادت
ز همصحبت بد، جدایی، جدایی ٤۹۲

جدلـ ع (ع) (بفتح جیم و دال). پیکار (ترجمان‌القرآن) و کاویدن بدشمنی و دشمنی‌کردن... (کنز) ستیزه و کشمکش . خصومت . مجادله. مخالفت. از نظر فلسفی و منطقی جدل یکی از صناعات خمس است و قیاسی است که مقدمات آن از قضایای مشهوره تشکیل شده باشد.

۱ـ حافظ از خصم خطا گفت نگیریم بر او
ور بحق گفت، جدل با سخن حق نکنیم ۳۷۸

۲ـ دختران را همه جنگ است وجدل با مادر...
(انجوی ۱۷/۳۰٦)

جدل بودنـ مص. م. ش (۲)

جدل کردنـ مص. م. ش (۱)

جذبهـ ع (بفتح جیم و با) کشش (مسافت میان دو منزل، مسافت دور) و در اصطلاح تقرب بنده بمقتضای عنایت خداوند است که درطی منازل بسوی حق بدون رنج و سعی همه چیز برای او فراهم شده باشد واز مراحل سه گانه تصوف است به‌معنی کشش و مرحله دوم سلوك است بمعنی کوشش ومرحله سوم عروج است بمعنی بخشش. در جذبه‌های سبحانی:

رموز سر اناالحق چه‌داند آن غافل
که منجذب نشد ازجذبهای سبحانی

و بدون مرحله «کشش» یا جذبه دو مرحله دیگر سلوك «کوشش» وعروج «بخشش» صورت‌نمیگیرد.

برحمت سر زلف تو واثقم ورنه
کشش چو نبود ازآنسو، چه‌سود کوشیدن ۳۹۳

و ر ك: منجذب .

جذبه‌های سبحانیـ اضافه‌نسبت با اختصاص وبیان نوع ر ك: جذبه

جربـ ع (بفتح‌جیم وراء مشدد) فعل ماضی مفرد مذکر غائب . یعنی آزمود. تجربه‌کرد

... من جرب‌المجرب حلت‌به‌الندامه ٤۱۸

ضرب‌المثل است. نظیر فارسی آن: آزموده را آزمودن خطاست

جرسـ ع (بفتح جیم و را) زنگ درای. جمع اجراس. زنگی که بر گردن چارپایان آویزند

جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها ۱

۲ـ ر ك: بانگ جرس.

۳ـ وه که بس بی‌خبر از غلغل
چندین جرسی ٤٥٥
(ذات‌الاجراس ماریست که درفارسی مار زنگی گویند که در حرکت صدای زنگ برمی‌آورد)

جرعهـ ع (بضم جیم و فتح عین) آب اندك، مایع یا آبی که بیکدفعه نوشند و در اصطلاح اسماء صفات است واحوال که در سلوك سالك را پوشیده باشد (عراقی) و مقام سیررا گویند ونیز اسرار و مقاماتی‌که از سالك پوشیده‌اند

۱ـ روان تشنهٔ ما را بجرعه‌ای
دریاب... ر ك: تشنه. ش(٦)

۲ـ ساقیا یك جرعهٔ زان آب
آتشگون، که من...
ر ك: آب آتشگون

۳ـ بیکی جرعه که آزارکسش در
پی نیست
زحمتی میکشم از مردم نادان که
مپرس ۲۷۱

٤ـ تا مگر جرعه فشاند لب
جانان بر من
سالها شد که منم بر در میخانه
مقیم ۳٦۷

٥ـ بگذار تا ز شارع میخانه
بگذریم
کز بهر جرعه‌ای همه محتاج این
دریم ۳۷۲

٦ـ شاه اگر جرعهٔ رندان نه
بحرمت نوشد
التفاتش بمی صاف مروق نکنیم
۳۷۸

۷ـ آنچه اسکندر طلب کرد و
ندادش روزگار
جرعه‌ای‌بود از زلال جام‌جان‌افزای
تو ٤۱۰

۸ـ بجرعهٔ تو سرم مست گشت،
نوشت باد ٤٤٦

۹ـ گرفته ساغر عشرت فرشته
رحمت
زجرعه بررخ حور وپری گلاب‌زده
٤۲۱

جرعه افشاندنـ مص. م. وجرعه فشاندن

۱ـ ر ك: جرعه برخاك افشاندن. ش(۱) و (۲) و (۳) و جرعه جام ش(۳)
و جرعه برافلاك فشاندن

جرعه بخشیدنـ مص. م.

۱ـ درین خمار کسم جرعه‌ای
نمی‌بخشد...
ر ك: اهل‌دل. ش(۹)

۲ـ ای صبا، برساقی بزم اتابك
عرضه‌دار
تا ازآن‌جام‌زرافشان جرعهٔ بخشد
بمن ۳۹۰

جرعه برافلاك فشاندن ـ مص. م. نظیر جرعه بر خاك فشاندن در

جهت معکوس
ساغری نوش‌کن و جرعه برافلاك
فشان ٤٥٨

جرعه بر تخت روان فشاندن – تخت روان کنایه از فلك است. و جرعه بر تخت روان افشاندن نظیر جرعه برافلاك فشاندن است.
ر ك: جرعه جام. ش(۳)

جرعه برخاك ریختن – مص. م.
ر ك: جرعه برخاك فشاندن.

جرعه برخاك فشاندن– مص. م.
جرعه برخاك‌ریختن، رسمی‌بسیار کهن بوده‌که بیاد رفتگان بهنگام باده‌گساری جرعه‌ای برخاك می‌ریخته‌اند

در شعر عرب و فارسی اشاره به این رسم را بکرات میتوان دید.
در شعر تازی:

شربنا و احرقنا علی‌الارض جرعة
وللارض من‌کاس‌الکرام نصیب

منوچهری گوید:

جرعه برخاك همی‌ریزیم از جام شراب
جرعه بر خاك همی‌ریزند مردان ادیب

ناجوانمردی بسیاربود چون نبود
خاکرا از قدح مرد جوانمرد نصیب
٦

گویا یکی ازین «مردان ادیب» و «مرد جوانمرد» بوسهل زوزنی رئیس دیوان‌عرض سلطان مسعود غزنوی و معاصر با منوچهری می‌باشد که پس از بردار کردن حسنك بسعایت او (... فرموده بود تا سر حسنك پنهان از ما آورده بودند وبداشته درطبقی با مکبه... گفت بیارید، آن طبق بیاوردند واز دور مکبه برداشتند چون سر حسنك‌را بدیدیم همگان متحیر شدیم و من ازحال بشدم و بوسهل بخندید و باتفاق شراب در دست داشت ببوستان ریخت و سر باز بردند و من در خلوت دیگرروز اورا بسیار ملامت کردم گفت: «تو مردی مرغ دلی، سر دشمنان چنین باید» شراب به بوستان ریختن همان «جرعه بر خاك فشاندن» مرسوم است که بوسیلهٔ بوسهل درآن‌واقعه انجام شده است (تاریخ بیهقی/۱۸۸)

واین جرعه سهم خاك است و جلال‌الدین مولوی گفته است:

یا بیا واین فتاده خاکبیز
چونکه خوردی جرعه‌ای‌برخاك‌ریز

و خواجه گوید:

۱– بیفشان جرعه‌ای‌برخاك وحال اهل دل بشنو

۲ــ اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان برخاک ۲۹۹
۳ــ بر خاکیان عشق فشان جرعه لبش
تا خاک لعل‌گون شود و مشکبار هم ۳۶۲
٤ــ از جرعهٔ تو خاک زمین در و لعل یافت ۳۷۲
٥ــ ساغر لطیف ودلکش‌ومی‌افکنی بخاک
واندیشه از بلای خماری نمیکنی ٤۸۲
٦ــ خاکیان بی‌بهره‌اند از جرعه کاس‌الکرام
این‌تطاول بین که باعشاق‌مسکین کرده‌اند ۳۶٦ص
و ازاین نوع است گلاب بخاک ریختن
۷ــ فرشته عشق نداندکه‌چیست ای ساقی
بخواه جام وگلابی بخاک آدم ریز ۲٦٦
و رك: جرعه برافلاك فشاندن. و جرعه برتخت روان فشاندن

جرعهٔ جامــ اضافهٔ نسبت یا اختصاص. جرعه و جام (تن)
۱ــ بربوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت ۸٤
۲ــ بفیض‌جرعهٔ‌جام‌تو تشنه‌ایم ولی نمیکنیم دلیری، نمیدهیم صداع ۲۹۲
۳ــ جرعه جام براین تخت روان افشانم ۳٤۸
٤ــ می اندر مجلس آصف‌بنوروز جلالی نوش
که بخشد جرعهٔ جامت جهان را ساز نوروزی ٤٥٤
٥ــ رك: جرعهٔ جامی

جرعهٔ جامیــ اضــ با یاء وحدت
در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت
جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز ۲٦٥

جرعه دادنــ مص. م.
بخدا کــه جرعه‌ای ده تو بحافظ سحرخیز
که دعای‌صبحگاهی اثری‌کند شما را ٦

جرعه‌درکشیدنــ مص. م. جرعه نوشیدن . جرعه خوردن . جرعه کشیدن
کوکریمی‌که ز بزم طربش غمزده‌ای
جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند؟ ۱۸۹

جرعهٔ رندنــ اضافه نسبت یا بیان نوع ... رك: جرعه، ش(٦)

جرعۀ رندان نوشیدنـ مص. م.
ر ك: جرعه. ش(٦)
جرعه بر تخت روان افشاندن ـ مص. م. ر ك: جرعه. ش(٤) (تخت روان کنایه از افلاك است وآسمان ر ك: تخت روان)
جرعه فشاندنـ مص. م. ر ك: جرعه بر خاك افشاندن و جرعه افشاندن.
جرعۀ کاس‌الکرامـ اضافه نسبت یا تخصیص. ر ك: جرعه بر خاك فشاندن. ش(٦)
جرعه‌کشـ ص. م. جرعه‌کشنده اسم فاعل مرکب مرخم . جرعه نوش. باده‌گسار. می‌گسار
۱ـ ... از جام شاه جرعه‌کش حوض‌کوثرم ر ك: جام‌شاه
۲ـ دادگرا، تورا فلك جرعه‌کش پیاله باد
دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد ۳٦٤
۳ـ حافظ، از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه‌کش خسرو شیرین منست ٥۲
جرعه‌کشیدنـ مص. م.
۱ـ همچو جم جرعۀ ما کش که ز سر دوجهان
پرتو جام جهان‌بین دهدت آگاهی ٤۸۸

۲ـ ر ك: جرعه‌کش. ش(۱)و(۲)
جرعۀ لبـ ا ضـ ـ استعاری و نسبت
ر ك: جرعه‌برخاك‌فشاندن. ش(۳)
جرعۀ میـ اضافۀ بیان جنس.
۱ـ آنکه بیك جرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود درآغوشش باد ۱۰٥
۲ـ صوفی مجلس که دی جام و قدح می‌شکست
باز بیك جرعه می عاقل وفرزانه شد ۱۷۰
جرعۀ می ازدست دادنـ مص. م. استعارۀ تبعیه یا اسنادی. جرعه بخشیدن. ر ك: جرعۀ می. ش (۱)
جرعه نوشـ ص. م. جرعه‌نوشنده اسم فاعل مرکب مرخم
۱ـ من جرعه نوش بزم تو بودم هزارسال... ر ك: بزم. ش(۱۸)
۲ـ ای جرعه نوش مجلس جم، سینه پاك دار ...
ر ك: جام جهان‌بین. ش(٥)
جرعه نوشیـ حا. مص. م.
ر ك: آب خضر. ش(۳)
جرعه نوشیدنـ مص. م.
ر ك: جرعه. ش(٦)
جرعه و جامـ (تن). ر ك: جرعۀ جام و جام وجرعه
جرعه و خم و سبوـ تن و تلازم.

ر ك: جرعه. ش(۸)

جرعه‌یی- با یا وحدت. یك جرعه.
ر ك: جرعه. ش (۱)و(۵)و(۷) و جرعه درکشیدن. جرعه فشاندن. جرعه بخشیدن. جرعه بودن

جرم- ع (بضم جیم و سکون راء) و یا بفتح هردو ، (در لاجرم و لاجرم). (بناچار) بمعنی بزه. گناه. خطا. جروم و اجرام جمع. «جرم عبارت از عمل یا خودداری از عملی است که قانون شرع یا جزا ارتکاب آنرا بقید مجازات منع کرده است» (مجموعه حقوقی . سال دوم. شمارهٔ ۵۰. ص۳۶)
مراحل جرم: خلاف. جنحه . جنایت است

۱- دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
گرچه پری‌وش است ولیکن فرشته خوست ۵۹

۲- لطف خدا بیشتر ازجرم ماست
نکتهٔ سربسته چو دانی، خموش ۲۸۴

۳- آنکه بی‌جرم برنجید و بتیغم زد و رفت
بازش آرید، خدا را، که صفایی بکنیم ۳۷۷

جرم بخش- ص. م. و اسم فاعل مرکب مرخم. بجای جرم بخشنده.
رك : آصف صاحبقران

آصف. ش (۶)

جرم‌پوش- ص. م. ر ك: پادشاه خطابخش جرم پوش

جـرم ستاره- اضافه نسبت . (نحوست کوکب) گناه ستـاره
ر ك: طالع. ش(٤)

جرم‌کردن- مص. م.
چه جرم کرده‌ام ای جـان و دل بحضرت تو؟ ۳۰٦

جرم نکرده- اضافهٔ وصفی
زآنجا که لطف شامل و خلق کریم تست
جرم نکرده عفو کن وماجرا مپرس
(حافظ خانلری ۲٦٤/۳)

جرم و جنایت- (تن)
در زلف چون کمندش ای‌دل مپیچ کآنجا
سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت ۹٤

جری- ع (بفتح جیم و را و الف مقصوره درآخر) فعل ماضی مفرد غائب مذکر: جاری شد در «جری مثل» بجای مضارع «یجری»:
دع التکاسل تغنم فقد جری مثل
که زاد راهروان چستی است و چالاکی ٤٦۱
و ر ك: ماجری

جریده- ع (بفتح جیم و کسر را و فتح دال) روزنامه، صحیفه ، دفتر. دسته سوار بدون پیاده .

یکه‌وتنها و مجرد ومخفف «امیر روز آدینه ازاینجا برداشت بر مقدمه برفت، جریده و ساخته..» (تاریخ بیهقی/۱۱۵)

ثبت است درجریدهٔ عالم دوام ما ۱۱

۲ـ جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است ۴۵

جریده رفتنـ مص. م. و تلمیح. تنها رفتن. سبك رفتن. مخفف و سبکبار رفتن در اشاره :

نجفی‌المخففون و هلك‌المثقلون منقول از علی (ع) ر ك: جریده ش (۲)

جریدهٔ عالمـ اضافه تشبیهی . تشبیه صریح. ش (۱)

جزء ـ یا جزو ـ ع (بضم جیم) بخش یا پاره یا تکه از چیزی در مقابل کل. اجزاء جمع

جمعهٔ بیست‌ودوم ماه جمادی‌الاول در پسین بود که پیوسته شد از جزء بکل ۳۶۹/ص

ر ك: ابواسحق

جزء وکلـ تن ر ك: جزء

جزاء ـ ع (بفتح یا کسر جیم) پاداش. پادافراه. کیفر. مزد . عقوبت. تنبیه. تعزیر. مقابل اجر

۱ـ ...که هرچه درحق‌این‌خاندان و دولت کرد

جزاش در زن وفرزند و خانومان گیرد قلب

(اشاره و تلویحی است و نفرین به‌کسی‌که درحال بدی و دشمنی با ابواسحق بوده و احتمالا به‌امیر مبارزالدین. چه این قصیده در مدح شاه ابواسحق است)

۲ـ جگر چون نافه‌ام خون گشت، کم زینم نمی‌باید

جزای آنکه با زلفت سخن از چین خطا گفتیم ۳۷۰

۳ـ هرعمل اجری وهرکرده جزایی دارد ۱۲۳

که اشاره‌است به: «وجزاء سیئة سیئة مثلها» (شوری ۴۰) و «ومن‌جاء بالسیئة فلایجزی الا مثلها» (انعام ۱۶۰) وآیاتی دیگر

٤ـ هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا ۳٤۰

۵ـ تا جزای من بدنام چه خواهد بودن ۳۹۱

جزاشـ جزای او. پاداش‌او.کیفر او ش (۱)

جزای ـ (= جزاء) در حال اضافه. ر ك: جزاء ش(۲) و(۳) و (٤)

جزای آنکهـ پاداش آنکه ش (۲)

جزاییـ بایاء وحدت. ر ك: جزاء ش (۳)

جستجو ـ مص. م. (جستن و جوئیدن) رك: جست وجو

و ر ك: جستن

جستنـ مص (بضم جیم) ابتغاء. التمـاس. طلب (بحث. تفحص . تعقیب) (ع) خواستن وطلب کردن و انتظار داشتن. پهلوی: jôistn (= جویشن ، جویش. اسم مصدر)

۱ــ **می‌جست ازسحاب‌امل‌رحمتی، ولی**
جز دیده‌اش معاینه بیرون نداد نم
۳۱۲

و ر ك: نم دیده. نم. ش(٤)

۲ــ چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی ٤٥۲

۳ــ بیا تا حال یکدیگر بدانیم
مراد هم بجوئیم ار توانیم
۳٥٤/ص

ر ك: وفا جستن

جست‌وجوـ (= جستجو) مص. م. تفحص و تجسس(ع) و تحقیق (ع) جستن ومعرب‌آن‌نیز «جست» است «کان امافی‌فن‌الخلاف‌خصوصاً الجست وهواول‌من‌افرده‌بالتصنیف» (ابن‌خلکان) (ذیل برهان بنقل از دزی ج۱ ۱۹٤) جست در ایـن جمله بنام یکی از شعب فن جدل است (وجو یا جوی بصورت دوم شخص مفرد فعل امر) یعنی جویش اسم مصدر مرخم و جویندگـــی بمعنی استقصاء و استقراء عربی است. جست‌وجو یعنی کاوش و دنبال چیزی گردیدن. و در طلب برای یافتن مطلوب و مقصود و چیزی بودن و همه جا را گشتن در اصطلاح عرفا خرده‌گیری را گویند از هرطرف که باشد .

۱ــ زکنج صومعه، حافظ، مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جست‌وجو داری ٤٤٦

۲ــ دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور ر ك: گنج‌حضور

جستنـ مص. (بفتح وکسر جیم) (= جهیدن). نجاة. فرار.خلاص. تحرر. قفز (ع) و پریدن

۱ــ هـرمرغ فکـر کز سر شاخ سخن بجست. ر ك: مضراب

و ر ك: جهیدن

جسمـ ع (بکسر جیم و سکون سین) جسد (ع) تن «آنچه مر او را نفس بحواس ظاهر یابد همه جسم است» (زادالمسافرین ناصر خسرو/۲۷. قول پنجم)

۱ــ ر ك: صورت جشم. صورت. ش (۱۱)

۲ــ علم از تو درحمایت و عقل از تو باشکوه
در چشم فضل نوری و در جسم ملك جان

۳ــ هرگز که دیده باشد جسمی ز جان مرکب

بر دامنش مبادا زین‌خاکیان‌غباری ٤٤٤

جسم ملکــ اضافه استعاری
ر ك: جسم ش (۲)

جسم و جانــ تن. ش(۲)و(۳)

جسمی **زجان مرکب**ــ ش(۳)

جسم‌وچشمــ جناس خط، ش(۲)

جعدــ ع (بفتح جیم و سکون‌عین) موی‌کج. موی پیچیده. موی‌مجعد. و حلقوی وگره‌دار «فاما جعدالیدین و جعدالاصابع بخیل را گویند» (کنز)

ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها ۱

۲ـ مدامم مست‌میدارد نسیم‌جعد گیسویت ۹۵

۳ـ با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام
هرکه روی یاسمین وجعد سنبل بایدش ۲۷٦

٤ـ نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید
این دل شوریده تاآن جعد وکاکل بایدش ۲۷٦

۵ـ آن طره که هر جعدش صد نافهٔ چین دارد
خوش بودی اگر بودی بوئیش ز خوشخویی ٤۹۵

جعد سنبلــ اضافه تشبیهی. ش (۳)

جعد گیسوــ اضافهٔ نسبت و بیان نوع. ش(۲)

جعد مشکینــ اضافهٔ وصفی. و بیان نوع ش (۱)

جعد وطرهــ تن. ش (۵)

جعد وکاکلــ تن ش (٤)

جعفرآبادــ محلی است در شمال شیراز ، بیرون دروازهٔ اصطخر که امروز دروازه اصفهان نامیده میشود. نزدیك‌مصلی. درصحرای وسیعی‌که درقدیم اردوگاه امرای فارس و یا کسانیکه قصد هجوم بشیراز را داشته‌اند بوده است. در سال ۷۹۵ که تیمور بفارس حمله برد شاه منصور از شیراز بیرون آمد و در جعفرآباد چادر زد وبا سران سپاه خود مشورت کرد. عزم‌کردکه بطرف فسا برود یکی ازا نوکران او بنام غوض شاه باو گفت که مردم شیراز طعنه میزنند و میگویند تا امروز برما حکم‌کردید وهرچه خواستید گرفتید حالاکه وقت شمشیرزدن و حفظ کردن است میگریزید و مردم را در مقابل تیمورخونخوار بی‌دفاع میگذارید. این سخن بر شاه منصور گران آمد و خیال فرار از سر بدرکرد و مصمم به جنگ با امیر تیمور و دفاع از

شهر گردید.
(تاریخ عصرحافظ/۴۲۹)
میان جعفرآباد و مصلی
عبیرآمیز می‌آید شمالش
۲۷۹
جفا - ع (بفتح جیم) ستم کردن (و دور شدن زین از پشت اسب) و دور شدن چیزی از چیزی و قرار ناگرفتن چیزی (کنز) و بیوفایی و در اصطلاح پوشانیدن دل سالك از معارف و مشاهدات است.
۱- که یك کرشمه تلافی صد جفا
بکند ۱۸۷
۲- جفا نه شیوه دین‌پروری بود
حاشا...
۳- جفا نه پیشه درویشی است
و راهروی ۲۰۱
۴- که چه زنار ز زیرش به جفا
بگشایند (خانلری: ۱۹۷) ق:
بدعا بگشایند ۲۰۲
۵- زین جفا رخ بخون بشویدباز
۲۶۲
۶- می‌سوزم از فراقت پا از جفا
بگردان ۳۸۴
ر ك: جام جفا. جوروجفا. فتراك جفا. افسوس وجفا. تیرجفا
جفا آمدن - مص. م.
برمن ز بخت من آمد جفا وگرنه
یار ۷۸
جفا بودن- مص. م.
۱- گر از سلطان طمع کردم
خطا بود
ور از دلبر وفا جستم، جفا کرد
۱۳۰
۲- طلب نمیکنی از من سخن جفا
اینست قکو
جفا رفتن- مص. م.
ور زهندوی شما برما جفایی‌رفت
رفت ۸۳
جفا عرض‌کردن- مص. م. شکایت از جفا کردن
در پیش شاه عرض کدامین جفا
کنم؟ ۴۰۸
جفاکردن- مص. م. ر ك: جفا بودن (۱)
جفاکش- ص. م. م. نعت فاعلی بجای جفاکشنده
وفاخواهی جفاکش باش، حافظ
۲۵۱
جفاکش‌بودن- مص. م. ر ك: جفاکش
جفاکشیدن- مص.م.
بکش جفای رقیبان مدام و جور
حسود ۴۴۵
جفای خزان- ا ضـ - نسبت‌وبیان نوع و استعاره
نه هردرخت تحمل‌کند جفای‌خزان
۱۱۹
جفای **خزان تحمل‌کردن**- مص.م.
ر ك: جفای خزان

جفای دشمنـ ا ضـ ـ نسبت‌وبیان نوع
ای دوست دل از جفـای دشمن
درکش ۳۸۱ ص
جفای رقیبان ـ ا ضـ ـ نسبت‌وبیان نوع. ر ك: جفاکشیدن
جفای فلكـ ا ضـ ـ نسبت وبیان نوع واستعاره. ر ك: جور زمان
جفایی رفتنـ مص. م. ر ك: جفا رفتن
جگرـ ا. (بکسر جیم وفتح کاف) کبد (ع) ومجازاً درمعنی شجاعت (جگـرآور: شجـاع) و شراب و فرزند. اوستا: «یاگر» jakar
پهلوی: jikar
گر من اسیر مال شوم همچو این وآن
اندر شکم چه باید زهره و جگر
مرا ناصرخسرو
و ر ك: خون جگر و خونین جگر
جگر تشنگانـ ص. م. عاشقان جمع جگر تشنه: عاشق
نمی‌کنم گلـه‌ای، لیك ابـر رحمت دوست
بکشتنزار جگرتشنگان نداد نمی
۴۷۱
جگرجامـ اضافهٔ‌استعاری. شراب
ملك این مزرعه دانی‌که ثباتی‌ندهد
آتشی از جگرجام درافلاك انداز
۲۶۴

جگرخون ـ ص. م. خون جگر. خون جگر بودن
جگرخون‌بودنـ مص. م. اندوهگین بودن
چند و چند از غم ایام جگرخون
باشی ۴۵۸
جگـرسوزـ ص. م. (بـا ترخیم) جگر سوزنده
۱ـ خوابم بشد از دیده درین‌فکر
جگرسوز ۱۵
۲ـ درد عشقست و جگـر سوز
دوایی دارد ۱۲۳
جگرگوشهـ ص. م. استعاره . فرزند. بحکم اولادنا اکبادنا
می‌خورد خون دلم مردمك دیده ، سزاست
لـه چرا دل بجگرگوشهٔ مـردم
دادم ۳۱۷
جگرگوشهٔ مردمـ ا ضـ ـ اختصاص و استعاره ر ك: جگرگوشه
جگر ولاله و میـ تن و تشبیه تناسبی یا اضمار
... همچو لاله جگـرم بی می و میخانه بسوخت. ر ك: توبه
ش (۱)
جلاـ ع (جلاء) (بفتح جیم) روشنی و وضوح (بکسـر جیـم سرمه. کحل)
بربوی آنکه دربـاغ یـابد جلا ز
رویت (خانلری ۲۲۹)

جلا یافتن ـ مص. م. ر ك: جلا

جلال ـ ع (بفتح جیم) بزرگـی، بزرگواری. عزت. شکـوه. و در اصطلاح اوصـاف قهـر حضرت الوهیت است وظاهرشدن بزرگی معشوق بسبب استغناء.

(جلال و جلالـه بزرگوار شدن ـ ترجمان‌القرآن)

۱ـ شد منهزم ازکمال عزت
آنرا که جلال حیرت آمد ۱۷۲

۲ـ خالی‌مبادکاخ‌جلالش ز سروران ۳۶۲

۳ـ بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر ۲۸۳

٤ـ ... غلام آصف ثانی جلال‌الحق والدینم ۳٥٦

٥ـ کاروانی‌که بود بدرقه‌اش‌حفظ خدا
بتجمل بنشیند، بجلالت برود ۲۲۲

٦ـ اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش
دارد همیشه توسن ایام زیرران

۷ـ قسنم به حشمت و جاه وجلال شاه شجاع... ۲۹۲

۸ـ ... آه ازین‌کبریا وجاه وجلال ۳۰۲

۹ـ با چنین جاه وجلال ازپیشگاه سلطنت ۳۷٥

۱۰ـ با پایه جلال تو افلاك پایمال

جلال‌الحق والدین ـ جلال‌الدین تورانشاه وزیر شاه شجاع. ش (٤) ر ك: تورانشاه

جلالت ـ ع (بفتح جیم‌ولام) جلال. شوکت. دلیری. بزرگی. ش(٥)

جلال حیرت ـ اضافه نسبت یا بیان نوع ش(۱)

جلال‌الدین ـ لقب تورانشاه وزیر ش (٤) و ابوالفوارش شاه‌شجاع ش (٦)

جلال دولت و دین ـ شاه شجاع. جلال‌الدین ابوالفوارس. ش(٦)

جلالش ـ (= جلال‌او) اضافه اسم به ضمیر ش(۲) و (۳)

جلال و جاه ـ تن. ش (۷) و (۸) و (۹) و ر ك: جاه وجلال

جلال وجمال ـ تن. ر ك: جمال و جلال

جلالی ـ صفت نسبی. منسوب به جلال‌الدین تورانشاه با ایهام بـه تاریخ جلالی ر ك: آصف (۳) و نوروز جلالی

جلوه ـ ع (بکسر جیم وفتح واو) خرامیدن (کنز) نمایش، رونمایی. جلوه (بضم) وجلوه (بفتح) وجلوه (بکسر) (بتثلیث جیم) عرضه‌کردن عروس خویش‌را بر داماد وبمعنی ناز وخودنمایی. ونیز بمعنی ریاکاری و تظاهر بدین‌داری. زرق

۱ـ چندان بود کرشمه وناز سهی قدان
کآید بجلوه سرو صنوبر خرام ما ۱۱
۲ـ اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند
کسی بحسن‌وملاحت بیارما نرسد ۱۵۶
۳ـ شاهدان در جلوه ومن‌شرمسار کیسه‌ام ۲۴۰
٤ـ آنجا که کار صومعه را جلوه می‌کنند ٦۳
٥ـ دیگر به‌جلوه آمد وآغاز ناز کرد ۱۳۳
٦ـ اگرچه حسن‌فروشان به‌جلوه آمده‌اند ۱۵٦

جلوه آرزو بودنـ مصن. م. ر ک: آرزو، ش(۲)

جلوهٔ ابروـ اضافه نسبت وبیان نوع در «جلوه‌ای از ابرو»
۱ـ کو جلوه‌ای ز ابروی او تاچو ماه نو ۳۷۵
۲ـ ر ک: ابرو نمودن. ابرو وماه نو. ابرو و هلال

جلوهٔ بتـ اضافه‌بیان‌نوع. ر ک: جلوه‌کردن. ش(۳)

جلوه برصنوبرکردنـ مص. م.
کرشمه بر سمن وجلوه برصنوبر کن ۳۹۷

جلوهٔ بختـ اضافه بیان نوع و استعاره
جلوهٔ بخت تو دل می‌برد از شاه وگدا ٤۷۲

جلوهٔ خوشـ اضافهٔ بیان نوع جلوهٔ دلپذیر
گوشه‌گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند ۳۹۰

جلوه دادنـ مص. م. رونق‌دادن
آنجاکه‌کارصومعه‌را جلوه می‌دهند ٦۳

جلوه در محراب و منبر کردن ـ مص. م.
واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند ۱۹۹

جلوه در رخ ساقی‌کردنـ مص.م. ر ک: لطف باده

جلوهٔ ذاتـ اضافهٔ نسبت وبیان نوع ر ک: پرتو ذات

جلوهٔ طوبیـ اضافهٔ نسبت. و بیان نوع
طیره جلوهٔ طوبی قد چون سرو تو شد ۱۰۸

جلوه فروختنـ مص. م: خودنمایی کردن . خودستایی کردن . فخر فروختن. ریاکاری
۱ـ نی جلوه می‌فـــروشم و نی عشوه میخرم ۳۲۹
۲ـ جلوه برمن مفروش، ای ملك الحاج، که تو ۳۵۷

جلوه‌کردن— مص. م.
۱— گرچنین جلوه‌کند مغبچه باده فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان‌را
۹
۲— ر ك: جلوه در محراب و منبر کردن
۳— بهر نظر بت ما جلوه میکند، لیکن
کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم
۳۳۰
٤— برتو گر جلوه‌کند، شاهد ما ای زاهد
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی
٤۸۰
٥— جلوه‌یی کرد رخت دید ملك عشق نداشت
۱۵۲
٦— جلوه‌یی کرد رخت روز ازل زیر نقاب
(خانلری ۱۰۷)
جلوه‌کنان— ص. م. صفت حالیه. درحال جلوه
فلك چو جلوه‌کنان بنگرد سمند تو را
کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد
قلا
جلوه‌گاه— ا. م. جای جلوه، زمان جلوه. عرصه‌گاه حسن
۱— پرده از رخ برفکندی یك نظر در جلوه‌گاه
٤۳۳
۲— جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست
۱۹۳
۳— کنون که شاهد گل را به جلوه‌گاه چمن
بجز نسیم صبا نیست همدمی جانی...
جلوه‌گاه چمن— ا ضـ — بیان نوع و تشبیه ر ك: جلوه‌گاه. ش(۲)
جلوه‌گاه رخ— ا ضـ — بیان ظرف ر ك: جلوه‌گاه. ش(۲)
جلوه‌گری — حا. مص. م. نمایش. خودنمایی. جلوه‌کردن
۱— ببوی زلف و رخت میروند و می‌آیند
صبا بغالیه سایی وگل بجلوه‌گری
٤۵۲
۲— با باد صبا وقت‌سحر جلوه‌گری
۲۱٦
۳— **جلوه‌گری نگار—** ر ك: نگار. ش (۹)
جلوه‌گری‌کردن— مص. م. ر ك: ابرو نمودن. ابرو. ش(۷)
جلوهٔ گل سوری— ا ضـ — نسبت و بیان نوع و تتابع
بجلوهٔ گل سوری نگاه میکردم
۲۹۵
جلوهٔ ماه‌پاره— ا ضـ — بیان نوع. ر ك: ماه‌پاره. و ر ك: هلال. ش (۲)
جلوهٔ معشوق— ا ضـ — نسبت و بیان نوع

گفت مارا جلوهٔ معشوق دراین کار داشت ۷۷

جلوهٔ نظرـ ا ضد ـ بیان نوع . و استعاره . چشم عنایت. دیده بصیرت. روشن‌بینی. تجلی نظر

مراد دل زکه پرسم ، که نیست دلداری

که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد ۱۱۹

جلوهٔ نظر داشتنـ مص.م. ر ک: جلوهٔ نظر

جلوه نمودنـ مص. م. (= جلوه کردن) تظاهر به دینداری کردن. ظاهرشدن. خودنمایی

۱ـ گر جلوه مینمایی و گر طعنه میزنی

ما نیستیم معتقد شیخ خودپسند ۱۸۰

۲ـ مه جلوه مینماید بر سبزخنگ گردون... ۲۸٤

۳ـ روی نگار درنظرم جلوه‌می‌نمود

وز دور بوسه بررخ‌مهتاب‌می‌زدم ٤۲۰

جلوه فروختن و عشوه خریدن ـ (تن) ر ک: جلوه فروختن. ش(۱)

جلوه وکرشمهـ (تن) رک: جلوه کردن. ش(۳) و جلوه بر صنوبر کردن

جلوه ونازـ تن. ر ک: جلوه. ش (۵)

جلوه‌ییـ (با یاء وحدت) ر ک: جلوه‌کردن. ش(۵)و(٦)

جمـ ا. (بفتح جیم). جمشید . آخرین‌پادشاه‌پیشدادیان در دوره اساطیری و شاهنامه. اوستا : jima سانسکریت jama پهلوی jam بمعنی پسر و جمشید یعنی پسر خورشید وجم که تخت ساخت وآنرا بگوهرها آراست و رسم نثار بجای‌آورد و نوروز او نهاد. جام او معروفست بنام جام جم یا اسطرلاب جم و «جام‌گیتی‌نما» و «جام جهان‌بین» عرب اورا «منوشلخ» گفته است و سلیمان هم گفته‌اند که خاتم جم ازاوست

در اوستا یشت۱۹ بند ۲۳ آمده است که جمشید دروغ گفت . آنگاه فر (شاهی) به شکل بازی ازاو جدا شد (تعلیقات مینوی‌خرد ۱۱۰) دروغ وی نسبت‌دادن خلقت آب و زمین وگیاه وخورشید وماه و ستارگان وگوسفند و انسان و همهٔ مخلوقات بخود بود، درواقع ادعای خدایی کرد باین علت فره شاهی ازاو جدا شد وتنش بدست دیوان افتاد.«ویروی ان ابن‌المقفع یقول یزعم جهال‌العجم و من لاعلم‌له ان جم‌الملك هو سلیمان‌بن داود

وهذا غلط فبين سليمان و بين جم اكثر من ثلاثة آلاف سنة ...» (الاخبار الطوال دنيوری ص ۱۰ـ۱۱)

ر ك: اورنگ بزم جم. جام جم. خاتم جم. تخت جم. سلطانی جم. مجلس جم و:

۱ـ گرت هواست که چون جم به سر غيب رسی ۲۷۴

۲ـ کی بود در زمانه وفا جام می بيار
تا من حکايت جم وکاوس و کی کنم ۳۵۱

۳ـ بده جام می و از جم مکن ياد
که ميداند که جم کی بود وکی‌کی ۴۳۱

۴ـ جم وقت خودی‌ار دست به جامی داری ۴۴۸

۵ـ فريدون و جم را خلف چون تو نيست ۲۶۰/ص

۶ـ سرود مجلس‌جمشيد گفته‌اند اين بود
که جام باده بياورکه جم نخواهد ماند ۱۷۹

۷ـ که ببزم داردنوشان دو هزار جم به جامی ۴۶۸

جم اقتدارـ ص. م. دارای‌اقتدار جم. ر ك: آصف جم اقتدار

جم وقت خودـ ا ضـ ـ بيان ظرف زمان . جم زمان خود. ر ك: جم. ش(۴)

جم وجامـ تن وتلميح. ر ك: جم ش(۲) و(۳) و (۴) و (۵) و (۶) و ر ك: جام جم

جم و جمشيدـ (تن) ر ك: جم ش (۶)

جم و فريدونـ (تن) ر ك: جم ش (۵)

جم وکاوس وکیـ (تن) ر ك: جم. ش (۲)

جم و کیـ (تن) ر ك: جم. ش (۳)

جمادـ ع (بفتح جيم) سنگ. **فلز. و هرچيز بی‌جان واز مواليد ثلاثه: حيوان. نبات. جماد. جمادات جمع**

نه به تنها حيوانات و جمادات و نبات
هرچه درعالم امر است به‌فرمان تو باد ۱۰۸

جماداتـ ج. ر ك: جماد

جمادی‌الاولـ (بضم‌جيم) ماه پنجم در سال قمری ، جمادی‌الاولی ، ماهيکه ابواسحق اينجو در آن بقتل رسيد

جمعه‌بيست‌ودوم ماه جمادی‌الاول
در پسين بودکه پيوسته شد از جزء بکل ۳۶۹/ص

جماشـ ع (بفتح جیم و تشدید میم) کثیرالجمش. کسی را گویند که بازی بسیارکند، بمعنی لوند و شوخ و دلبر وفریبنده هم‌آمده و نیز فتان. و حالتی برای چشم: (ر ك: نرگس جماش).

فریبکار. متجاوز. بازیگر. زیرچشمی نظرکننده ودرشتی‌کننده نیزمعنی شده است. و تجمیش بمعنی مغازله و ملاعبه است. معنی دیگر جماش کسی که مخفیانه‌گردن می‌کشد و یا با گوشه چشم نگاه‌میکند (سودی)

جماعتـ ع (بفتح‌جیم). گروهی ازمردم. جماعات جمع. ر ك: امام جماعت. امام. ش(۱) و شیخ جماعت

جمالـ ع (بفتح‌جیم). خوب‌شدن (ترجمان‌القرآن) : نیکو شدن (کنز) حسن صورت . زیبائی. و در اصطلاح لطف و رحمت خداوند است. مقابل جلال که اوصاف قهرالوهیت است. بسبب استغناء

«تجمال‌ظاهرکردن معشوق کمالات را گویند، بجهت زیادتی رغبت و طلب عاشق» (عراقی)

۱ـ جمال شخص نه چشم است و زلف و عارض وخال ۶۶

۲ـ جز اینقدر نتوان‌گفت‌درجمال تو عیب

که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را ۴

۳ـ جمالت معجز حسن است، لیکن

حدیث غمزه‌ات سحرمبین‌است ۵۵

۴ـ ... گرچه دارد او جمالی بس جمیل ۳۰۸

۵ـ خونم بخور که هیچ ملك با چنان جمال

از دل نیایدش که نویسد گناه‌تو ۴۰۹

۶ـ ز خطت صدجمال دیگرافزود ۴۶۳

۷ـ جمال بخت زروی ظفر نقاب انداخت... ر ك: ظفر(۳)

۸ـ خلاف مذهب آنان جمال‌اینان بین ۴۰۳

جمال افزودنـ مص. م. ر ك: جمال. ش(۶)

جمال بختـ اضـ ـ نسبت و استعاره و بیان نوع ر ك: جمال (۷)

جمال‌الحبیبـ ع (= جمال‌حبیب) ر ك: احادیث

جمال جانانـ اضافهٔ نسبت‌وبیان نوع

جان بی‌جمال جانان میل جهان ندارد... ر ك: جان. ش(۵)

جمال چهرهٔ اسلامـ اضافهٔ نسبت و استعاره و بیان نوع و تتابع
جمال چهره اسلام، شیخ ابواسحق
قکط

جمال چهرهٔ توـ ا ضـ ـ نسبت و بیان نوع و تتابع
جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست
۲۳

جمال حبیبـ اضافهٔ نسبت و بیان نوع در جمال الحبیب
احادیا بجمال الحبیب، قف وانزل...
۳۰۳ ر ک:

جمال حورـ اضافهٔ نسبت و بیان نوع
شرح جمال حور ز رویت روایتی
۴۳۷

جمال دوستـ ا ضـ ـ نسبت و بیان نوع
گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست...
۲/۲۲

جمال دولت محمودـ اضافهٔ نسبت و بیان نوع و استعاره
غرض کرشمهٔ حسن است ورنه حاجت نیست
جمال دولت محمود را بزلف ایاز
۲۵۸

جمال شخصـ اضافهٔ نسبت و بیان نوع. ر ک: عارض و خال. عارض. ش(۲)

جمال صورت و معنیـ اضافه نسبت و نوع واستعاره
جمال صورت و معنی زامن صحت تست...
۱۰۶

جمال عالم‌آرایـ اضافه بیان نوع
بی‌جمال عالم‌آرای تو روزم چون شبست
۲۹۴

جمال کعبهـ اضافه استعاری و بیان نوع. لطف کعبه. لطف خانه خدا. لطف خدا. خدای کعبه
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
۲۸۰

جمال گلـ ا ضـ ـ نسبت و بیان نوع
مکن که می نخوری بر جمال گل یك ماه
که باز ماه دگر می‌خوری پشیمانی
قکه

جمال ملكـ ا ضـ ـ نسبت و بیان نوع
ای صورت تو ملك جمال و جمال ملك

جمال و جلالـ تن. ر ک: جمال یار. ش(۳)

جمال و گوشـ تن. درگوش جمال (اضافهٔ استعاری)
آن گوش که حلقه کرد در گوش جمال
۳۸۱/ص

جمال یارـ ا ضـ ـ نسبت و بیان نوع

۱ـ ز عشق ناتمام ما جمال یار
مستغنی است ۳
۲ـ خوش می‌دهد نشان جلال و
جمال یار ۶۰
۳ـ جمال یار ندارد نقاب و پرده
ولی ۱۴۳

جمالی بس جمیل داشتنـ مص. م. ر ك: جمیل. ش(۲)

جمشیدـ ا. (بفتح جیم) ر ك: جم. مسند. جمشید. کاسه سر جمشید. مجلس جمشید. خاتم جمشید. قصه جمشید. آصف جمشید مکان. تخمه جمشید. و:
۱ـ که از جمشید و کیخسرو
فراوان داستان دارد ۱۲۰
۲ـ که صد جمشید و کیخسرو
غلام کمترین دارد ۱۲۱
۳ـ جمشید نیز دور نماندی ز
تخت خویش ۲۹۱
۴ـ جمشید جز حکایت جام از
جهان نبرد ۴۸۶
۵ـ چه خوش گفت جمشید با
تاج وگنج ۳۵۷/ص

جمشید باتاج‌وگنجـ اضـ ـ وصفی ش (۵)

جمشید فلك ـ اضـ ـ استعاری . کنایه از خورشید.

ر ك: طربخانه جمشید فلك.

جمشیدکامکارـ ر ك: قصه‌جمشید کامکار

جمشید و بهمنـ ر ك: بهمن

جمشید وکاوسـ ر ك: کاوس

جمشید و تخت خویشـ ر ك: جمشید. ش(۳)

جمشید وجامـ ر ك: جمشید. ش(٤)

جمشید و جم ـ ر ك: جم

جمشید وفریدونـ ر ك: فریدون

جمشید و کیخسروـ ر ك: کیخسرو

جمشید وکیقبادـ ر ك: کیقباد

جمعـ ع (بفتح جیم وسکون میم) گروه. جمعی از مردم. جموع جمع یوم‌الجمع. روز قیامت (فرهنگ عمید) جمعیت. جماعت. مقابل‌فردو مقابل تفرقه ودراصطلاح رسیدن توفیق ولطف‌حق‌است ونیز یافتن راه معرفت وجمع‌الجمع وصول به مقاماتیست که سالك در آن غیر حق را نبیند و جز اولیاء کسی باین مقام نمیرسد. ومقابل است با تفرقه (ر ك: تفرقه) جمع تعلق بروح دارد و تفرقه بقالب. پس جمع و تفرقه ازلوازم وجودند. و جمعیت را نیز اجتماع همت در توجه بخدا و اشتغال کامل باو و دل کندن از ماسوی‌الله معنی کرده‌اند. در شعر خواجه با ایهام بمعنی لغوی و عرفانی جمع و جمعیت توجه شده است

۱ـ گو شمع میارید درین جمع که امشب
در مجلس ما، ماه رخ دوست تمامست ٤٦
۲ـ جمع کن باحسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی ٤٧۳
۳ـ ای دل، بکوی عشق گذاری نمیکنی
اسباب جمع داری وکاری نمیکنی ٤٨۲
٤ـ ز حافظان جهان کس چوبنده جمع نکرد
لطائف حکمی با کلام قرآنی
٥ـ در خلاف آمد عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت ازآن زلف پریشان کردم ۳۱۹
٦ـ منال ای دل که در زنجیر زلفش
همه جمعیت است آشفته حالی ٤٦۳
۷ـ مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود
زلف بگشادی ز شست ما بشد نخجیرها خانلری/۱۰
۸ـ حضور مجلس انس است و دوستان جمعند ۲٤٤
۹ـ چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد ۱٥٤
۱۰ـ شمع هرجمع مشو ورنه بسوزی مارا ۳۱٦
۱۱ـ اسباب جمع داری و کاری نمیکنی ٤٨۲
و ر ک: تفرقه ـ ش(۱) و (۲) و (۳)

جمع آوردنـ مص. م. گردآوردن. کسب کردن
علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد ۱۲٨

جمع داشتنـ مص. م. آماده داشتن ر ک: جمع ش(۲)

جمع بودنـ مص. م. ر ک: جمع. ش (٨)

جمع شدن ـ مص. م. رک: جمع. ش(۹)

جمع کردنـ مص. م. خوشحال کردن. ش(۲) گردکردن. همراه کردن. دل بدست آوردن ر ک: جمع ش (٤)

جمع و تفرقه ـ (تن). وتضاد ر ک: جمع. و ر ک: تفرقه

جمع ومجمعـ تن واشتقاق ش(۲) ش (۲)

جمعیتـ ع (بفتح جیم وکسرعین و فتح یاء مشدد). جمع شدن. جمع بودن. جمعیت خاطر ومقابل تفرقه خاطر و «آشفته حالی» در معنی عرفانی.

ر ك: جمع. ش(۵) و (٦) و (۷)

جمعیت بودن- مص. م. ر ك: جمع. ش(٦)

جمله- ع. (بضم جیم و فتح لام) همه، همگی و کلامی که دارای معنی مفید باشد. عبارت. جمل جمع:

۱- سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم
دست از سرآبی که جهان جمله سرابست ۲۹

۲- مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر
که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است ۴۱

صوفیان جمله فریفند و نظر باز ولی... ۱۱۱

٤- دفتر دانش ما جمله بشوئید به می ر ك: دفتردانش

۵- عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی ۱۸۲

- کیست که تن چوجام می جمله دهن نمیکند؟ ۱۹۲

۷- هرآنچه میطلبد جمله باشدش موجود ۲۱۹

۸- جمله میداند خدای حال گردان غم مخور ۲۵۵

۹- در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید
زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود وگوش ۲۸٦

۱۰- جهان وکارجهان جمله هیچ برهیچ است ۲۹۸

۱۱- چون کاینات جمله ببوی تو زنده‌اند
ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم ۳٦۲

۱۲- سنگ سان شو در قدم نی همچو آب
جمله رنگ‌آمیزی و تردامنی ٤۷۸

۱۳- حافظ برو که بندگی پادشاه وقت
گر جمله میکنند تو باری نمیکنی ٤۸۲

۱٤- ر ك: فی‌الجمله

جمیع- ع (بفتح جیم وکسر میم) همه، همگی، جمله

ز عمر برخورد آنکس که درجمیع صفات
نخست بنگرد، آنکه طریق آن گیرد قلا

جمیع صفات- ا ضد - صفت به اسم. همه صفات. ر ك: جمیع

جمعه- ع (بضم جیم و فتح عین) آدینه. آخرین روز هفته. ر ك: جمادی‌الاولی

جمیل- ع (بفتح جیم وکسر میم) خوب (ترجمان) نیکو (کنز) با جمال، نیکو

۱- ر ك: ذکر جمیل. ذکر: ش(۳) و ر ك: تیمار غریبان

۲ـ من نمی‌یابم مجال ای دوستان
گرچه دارد او جمالی بس جمیل
۳۰۸

جمیلهـ ع (بفتح جیم وکسر میم و فتح لام) مونث جمیل. زن خوب روی.

جمیله‌ایست عروس جهـان ولی هش‌دار
که این مخدره درعقدکس نمی‌آید
۲۳۰

جن‌ـ ع (بکسرجیم وتشدید نون) پـری و در اصطلاح «آئیـن روح است در مـدارج قـرب» (شرح شطحیات/۶۳۳ ـ فی‌شرح الفاظ مشکله)

جنابـ ع (بفتح جیـم) گرداگرد سرا وگوشه (کنز) ناحیه،آستانه، سردخانه ، درگـاه و عـرب آنرا فناءالدار گوید (شرح سودی ج۶ ۱۴۳ ترجمه) و امروزنیز این‌واژه تازی ازمعنی خود درفارسی‌خارج شده برای احترام و تعظیم بکـار میرود.

۱ـ... کجـا رویم؟ بفرما، ازین جناب، کجا؟
۲

۲ـ پیداست نگارا که بلند است جنابت
۱۵

۳ـ خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف
ز بام عرش صدش بوسه برجناب زده
۴۲۱

۴ـ رخ ازجناب تو عمری است تا نیافته‌ایم
نیم بیاری توفیق ازین جناب‌خجل
(خانلری ۲۹۹)

۵ـ مملوك ایـن جنابم و مسکین این درم
۳۲۹

۶ـ ر ك: خاك جناب

جناب آصفـ ا ضـ ـ استعاری

دوش ازجناب آصف پیك بشارت آمد
۱۷۱

۱ـ حافظ جناب پیرمغان جـای دولت است
۳۵۳

۲ـ حافظ جناب پیـر مغان مأمن وفاست
۴۰۶

جنابت ـ اضـ ـ اسم به ضمیر ـ ر ك: جناب. ش (۴)

جناب توـ ا ضـ ـ اسم به ضمیرـ ر ك: جناب. ش (۳)

جنابمـ ا ضـ ـ اسم به ضمیر ـ ر ك: جناب. ش(۳)

جناتـ ع (بفتح جیـم و تشدید نون) جمع جنت و جمع دیگـر : جنان .

چشم حافظ زیـر بـام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتهاالانهار،

داشت
ماخوذ از «وبشرالذین آمنوا و عملواالصالحات ان لهم جنات تجری من تحتها الانهار...» (بقره ۲۵) و «والذین آمنوا و عملوا و الصالحات سند خلهم‌جنات تجری من تحتهاالانهار ...» (نساء ـ ۵۷)

جنازهـ ع (بکسر و فتح جیم) تخته‌ای که مرده درآن‌نهند (کنز) تابوت یاجعبه‌چوبی مکعب مستطیل (ونیز بشکل هرم‌ناقص) که میت را درآن قرار داده بگورستان‌برند و مجازاً «ازلحاظ علاقه حال به محل) بمعنی جسد مرده، نعش، جنائز جمع

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
که گرچه غرق گناهست ، میرود به بهشت ۷۹

جنازهٔ حافظـ اضافه استعاری و نسبت ر ك: جنازه

جنانـ ع (بکسر جیم) جمع جنت «جنان : بهشتها و بوستانها و جمع جنت است» (کنز) و جنان (بفتح جیم) درآمدن‌شب (ترجمان ـ کنز)

چمن زلطف‌هوا نکته برجنان‌گیرد
و ر ك: باغ جنان.

جنان و جانـ جناس لاحق ر ك: جنان ش (۱)

جنایتـ ع (بکسر جیم و فتح یا) تبه‌کاری. گناه بزرگ. جنایات جمع. ر ك: جرم و جنایت

جنبـ ع (بفتح جیم و سکون نون) پهلو. کنار. نزدیك . جمع آن اجناب و جنوب و بمعنی«امر» نیز هست (مجازاً). فی‌جنب‌الله. ای: فی‌امرالله (ترجمان‌القرآن)

۱ـ **جنب‌همت**ـ ا ضـ ـ اختصاص و تقرب ر ك: آفتاب ملك ش(۳) و ر ك: همت

۲ـ **جنب بحرجود**ـ ا ضـ ـ ر ك: بحر جود. بحر. ش(۱۲)

۳ـ **جنب‌ذوق و مستی**ـ ر ك: تلخی می

جنبشـ ا. مص (بضم‌جیم وکسر با) حرکت. رعشه. اضطراب (ع) ر ك: در جنبش‌آوردن

جنبیدنـ مص (بضم جیم). تحریك ارتعاش (ع) پهلوی: janbitan

نگر تاحلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی ۴۷٤
و ر ك: اقبال ناممکن

جنتـ ع (بفتح جیم ونون مشدد) بهشت. باغ فردوس. جنان و جنات جمع

۱ـ ر ك: آب رگناباد. ش(۱)

۲ـ **فردا اگرنه روضهٔرضوان بما دهند**

غلمان ز روضه، حور ز جنت بدر کشیم ۳۷۵
(خانلری: غلمان زغرفه ۳٦۸)

۳ـ بگو به خازن جنت که خـاك این مجلس
بتحفه برسوی فردوس و عوذ و مجمر کن ۳۹۷

جنةالماویـ ع. سرای جنت
نوشته‌اند بر ایوان جنةالماوی
که هرکه عشوهٔ دنیی خریـد وای به وی ۴۳۰

جنت‌فردوس ـ اضـ ـ توضیحی و بیان نوع. وحشو ملیح یا حشو متوسط
دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع ۳۱۹

جنت نقدـ ا ضـ ـ بیـان نوع (= بهشت نقد)
جنت نقـد است اینجا، عیش و عشرت تازه کن
زانکه در جنت خـدا بـر بنـده ننویسد گناه ۳۷۱/ص

جنت و روضهٔ رضوانـ تن و ترادف. ر ك: جنت. ش(۲)

جنسـ ع. (بکسرجیم)دربرگیرندهٔ نوع یا انواع مختلف. جزء ذاتی میـان انـواع مختلف الحایق را جنس می‌نامند وچون احتیاج به فصل دارد طبیعت مبهمـه گویند. (فـرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی). و بجـای نوع وکالا هم آمـده. ر ك: جنس خـانگی و ناجنس. جنس خوب.

جنس خانگی ـ اضـ ـ بیان نوع و استعاره (= شراب خانگی)
جنس خـانگی باشد همچو لعل رمانی ۴۷۳ و ح ۱

جنس خوبـ ا ضـ ـ بیان نوع ، کالای خوب
که جنس خوب مبصر بهرچه‌دید خرید ۲۳۸

جنگ ـ ا. (بفتح جیم) حرب. وغی. قتال . معرکه. غزو. جدال جهاد (ع). داوری. ستیز. نبرد و در اصطلاح امتحـان الهـی را گویند بانواع بلاهای ظاهروباطن
ر ك: جنگ و داوری

جنگ و داوری ـ تن و ترادف.
یك‌حرف صوفیانه بگویم اجازتست
ای نوردیده صلح به از جنگـ و داوری ۴۵۱

«و در سه چهار مرحله که بریده آمد داوری‌های فاحش رفت میان همـهٔ اصنـاف لشکـر در منـازل برداشتن و علف و ستور وخوردنی و دیگر چیزها.» (تاریخ بیهقی ۶۳۲)

جنگ‌وجدال (جدل)ـ تن‌وترادف
دختران را همـه جنگـ است و جدل با مادر (انجوی ۳۰۶)

جنگ وصلحـ تن و تضاد. ر ك: صلح و جنگ و جنگـ و داوری

جنگ و فریب ـ تن ر ك: فریب جنگ

جنگ کردن ـ مص. م.

محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

جنگ و قضا ـ تن. ر ك: حکم قضا

جنگ وکمین ـ (کمین‌گاه) ر ك: کمین‌گاه نظر

جنگها ـ ج

جنگها با دل مجروح بلاکش دارم ۳۲۶

جنگ هفتاد و دو ملت ـ تلمیح و اشاره به اختلاف میان فرق اسلامی برمبنای حدیثی مشهور و مروی از پیامبر (ص): ستفرق امتی ثلاث و سبعین فرق کلها فی‌النار الا واحد و هی‌اللتی یتبع علیا

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه

چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند ۱۸٤

فردوسی نیز در شاهنامه باشاره واعتقاد باین حدیث دلیلی دیگر برای رافضی بودن خود ودر نتیجه رانده شدن و مغضوب گردیدن از دربار محمود و متواری شدن بدست مخالفان و منازعان داده است.

می‌گوید:

حکیم این جهان را چو دریا نهاد

برانگیخته موج ازو تندباد

چو هفتاد کشتی در او ساخته

همه بادبانها برافراخته

یکی پهن کشتی بسان عروس

بیاراسته همچو چشم خروس

محمد بدو اندرون با علی

همان اهل‌بیت نبی و ولی...

جنون ـ ع (بضم جیم و نون). دیوانگی. زایل شدن عقل. در اصطلاح غیبت بی‌حضور است. مباحثی که درآن مجلس جنون میرفت

ورای مدرسه و قال وقیل مسئله بود ۲۱۵

و مجنون بمعنی عاشق دیوانه ر ك: مجنون

جنیبه ـ ع (بفتح جیم وکسر نون و فتح با) جنیبت. اسبی که مسرج (زین شده) باشد و درپیش‌سوار کشند و برند (کنز) اسب یدکی که پیشاپیش اکابر و بزرگان میکشیدند. کتل و جنیبت کش شخصی را گویند که اسب‌کتل را میکشد و میرآخور هم گفته‌اندکه ریش سفید طویله باشد (برهان) و جنیب کامیر اسب‌کتل (وجنیبت درعربی صوف، وپشم شتر شش ساله و ناقه‌ایست که به دراهم بکسی دهند تا بر آن غله آرد

(منتهی‌الارب) واژه دیگر جنبیت.
قود یعنی اسب یدك‌کش است
فلك جنبیه کش شاه نصرةالدین
است

بیا ببین ملکش دست در رکاب
زده ۴۲۱

(در بعضی نسخ بجای ملکش در
مصراع دوم فلکش آمده)

جنبیه‌کش ـ ص. م. قواد (ع) .
جنبیه کشنده. اسم فاعل مرکب
مرخم. یدك‌کش و بقول سودی
یدکچی. رك: جنیبه

جو ـ ا. (بفتح جیم) شعیر (ع)
اوستا: yava پهلوی: yav
یا jav ازجمله غلات است
واز خانوادهٔ گندم. واحد وزن
برای سنجش اشیاء قیمتی یا
کمیاب در دستگاه توزینی قدیم
برابر نصف یك حبه و یك‌قسمت
از هفتاد ودو قسمت یك مثقال.
یك چهارم قیراط در وزن و نصف
تسوج درطول ومساحت وباندازهٔ
شش موی اسب که در پهنای‌هم
بگذارند. در تداول «جو» واحد
بی‌ارزشی و ناچیزی است و قید
تقلیل. ر ك: به نیم. نیم جو

۱ـ چو حافظ درقناعت کوش و
از دنیی دون بگذر
که یك جو منت دونان، دوصد
خرمن نمی‌ارزد
۱۵۱

۲ـ پدرم روضهٔ رضوان بدوگندم
بفروخت
من چرا ملك جهان را بجوی
نفروشم ۳۴۰

۳ـ آسمان گو مفروش این‌عظمت
کاندر عشق
خرمن مه بجوی ، خوشهٔ پروین
بدوجو ۴۰۷

۴ـ من ارچه حافظ شهرم، جوی
نمی‌ارزم
مگر تو ازکرم خویش یار من
باشی ۴۵۷

جوی ارزیدن ـ مص. م. ش (۴)

جو ـ ا. (بضم جیم) نهر (ع) ناو
ر ك: جوی. ر ك: لب جو

جو ـ (بضم جیم) فعل امر. دوم
شخص مفرد از مصدر جستن یا
جوئیدن. ر ك: جستن

جو ـ ا. فاعل مرخم بجای‌جوینده
از مصدر جستن یا جوئیدن. در
دلجو و کامجو. و نام‌جو (و
ماجری‌جو) و با ایهام به‌معنی جو
«نهر» ر ك: سرو دلجو

جویم و می‌جویم ـ ایطاء خفی در
دو بیت از یك غزل:

سرم خوشست و ببانگ بلند
می‌گویم
که من نسیم‌حیات ازپیاله می‌جویم

گرم نه پیرمغان دربروی بگشاید
کدام در بزنم، چاره ازکجا جویم؟
۳۷۹

جوابـ ع (بفتح جیم) پاسخ . اجوبه و جوابات جمع. خبر دادن از سوآل

۱ـ جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخارا ۳

۲ـ بود که یار نرنجد زما بهخلق کریم
که از سوآل ملولیم و از جواب خجل ۳۰۵

و ر ك: سوآل و جواب

جواب تلخ ـ اضـ ـ وصفی ش (۱)

جواب دادنـ مص. م.

۱ـ جوابش داد وگفتا دانه دارم ص ۳۵۵

۲ـ جوابدادم وگفتم بدارمعذورم ص ۳۷۳

جواب داشتنـ مص. م.

ای خوش آنخسته که از دوست جوابی دارد ۱۲٤

جوازـ ع (بفتح جیم) گذشتن و رفتن و آبدادن (کنز) رخصت و اجازه و خلاص و اباحه. پروانه و خط و دستك راه (پروانهٔ عبور) و روایی و روانشدن (برهان). اجوزه جمع.

هردم بخوندیده چه حاجت وضو چو نیست
بیطاق ابروی تو نماز مرا جواز
۲٦۰

جواز بودنـ مص. م. ر ك: جواز

جوانـ ص. (بفتحجیم) شاب. فتی محدث (ع) اوستا: yovan ضد پیر پهلوی: یوان yavan

۱ـ یارب، تو آن جوان دلاور نگاه دار ۱۳۸

۲ـ هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

ر ك: پیر. پیروجوان

۳ـ رگ گل بن جوان

جواناـ منادی. ای جوان.

ر ك: پیر. پیروجوان

جوانانـ جمع جوان.

۱ـ ای صبا، گر بجوانان چمن بازرسی...

ر ك: بازرسیدن. ش(۳)

۲ـ جوانان سعادتمند

ر ك: پیر. پیر دانا

۳ـ جوانان عراقی

ر ك: خرد در زندهرود انداختن

٤ـ جوانان مهوش

ر ك: آدم بهشتی

جوانان چمنـ ا ضـ ـ تشبیهی . گل و ریحان ر ك: جوانان ش (۱)

جوانبختـ ص. م. ر ك: جوان مرد

جوان‌بخت جهان- اضافه نسبت یا اختصاص
جوان‌بخت جهانم گرچه پیرم ۳۳۲

جوان برخاستن- مص. م. جوان شدن
گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر
تا سحرگه زکنارتو جوان‌برخیزم ۳۳۶

جوان دلاور- اضافه وصفی
ر ک: جوان. ش(۱)

جوان شدن- مص. م.
۱- هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم ۳۲۱
۲- شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان

جوان کردن - مص. م.
ر ک: پیر. پیروجوان. ش(۲)

جوانمرد- ص. م.
آن جوانمرد که می‌زد رقم خیر و قبول
انجوی ۱۲۳/۱۵) (ق: جوان بخت ۱٤٤)

جوان‌وپیر- (تن) ر ک: پیروجوان

جوانی- ا. مص. جوان بودن. دوره جوانی. عهد جوانی
۱- پیرانه سر هوای جوانی‌است در سرم ۳۲۹
۲- پیرانه سرم عشق و جوانی بسر افتاد ۱۱۰
۳- ر ک: حسن و جوانی

جوانی از دست بربودن- مص.
ر ک: پیروجوان. ش(٤)

جوانی ازسرگرفتن- مص. م.
ر ک: پیر سالخورده

جوانی‌کردن- مص. م. خسروا
پیرانه سر حافظ جوانی میکند ٤۱۰

جوانی‌وپیری- (تن) ر ک: پیری و جوانی

جواهر- ع (بفتح جیم وکسر ها) جمع جوهر. گوهرها. سنگ‌های قیمتی
۱- ر ک: کحل‌الجواهر
۲- دل از جواهر مهرت چوصیقلی دارد
بود ز زنگ حوادث هرآینه مصقول ۳۰٦
و ر ک: جوهر وگوهر

جواهرمهر - اضافه تشبیهی - و ایهامی. به‌ارتباط مهر (خورشید) که سازندهٔ برخی گوهرهاست مانند عقیق و لعل در باورهای کهن نسبت بخورشید
ر ک: جواهر. ش (۲)

جود- ع (بضم جیم) نیک باریدن باران، بخشش‌کردن(کنز) بخشش. کرم .

۱ـ شهنشاه مظفر فر، شجاع ملك ودين منصور
که جود بی‌دریغش خنده بر ابر بهاران زد ۱۵۳
۲ـ قحط جود است، آبروی خود نمی‌باید فروخت رك: قحط جود
۳ـ ای منعم آخر برخوان جودت تا چند باشیم از بی‌نصیبان ۳۸۳

جودت ـ اضـ ـ موصول و اضافهٔ اسم به ضمیر
ای منعم آخر برخوان جودت
تا چند باشم از بی‌نصیبان ۳۸۳

جود بی‌دریغ ـ اضافهٔ وصفی ش(۱)

جور ـ ع (بفتح جیم و سکون واو) از راه بگشتن وستم‌کردن (ترجمان) ستم کردن و از راه برگردیدن (کنز) در پهلوی لفظ sastarih بمعنی جور آمد. در اصطلاح باز داشتن سالك است از عروج. و بمعنی جور آمده در اصطلاح باز خط عدل وخط لب جام نیزهست درین بیت خواجه با ایهام در نقش جور با ایهام آمده:
۱ـ ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان طمع نخواهد ماند ۱۷۹
۲ـ ر ك: دست جور «زدست‌جور تو گفتم زشهر خواهم رفت ...»
۳ـ نقل هرجور که برخلق کریمت کردند
قول صاحب غرضان است ، تو آنها نکنی ۴۸۰

جور از حبیب = جور حبیب
جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت ۹۴

جور تو ـ ا ضـ ـ نسبت. اضافه اسم به ضمیر و بیان نوع
حافظ ازجورتو حاشا که بگرداند روی ۳۱۶

جور چرخ ـ
زجور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت ۲۶۳

جور حسود ـ ر ك: جفای رقیبان

جور خوبان ـ ر ك: الغیاث

جور دوران ـ ا ضـ ـ نسبت‌واضافه مسبب به‌سبب و بیان نوع
مکن حافظ ازجور دوران شکایت ۴۹۲

جور رقیب ـ اضـ ـ نسبت و بیان نوع
۱ـ توان گذشت زجور رقیب در درهمه حال ۳۳۰
۲ـ صبر برجوررقیبت چکنم گر نکنم؟ ۴۸۴

جور روزگار ـ
که گشته‌ام ز غم وجور روزگار ملول ۳۰۶

جور زمان ــ
۱ــ از دستبرد جور زمان اهل‌درد را (انجوی‌ــ ۱۰)
۲ــ به جفای فلك و جور زمان برخیزم (انجوی‌ــ ۲۰۳)

جور زمانهــ
با جور زمانه یار یاری کردی ۳۸۴ ص

جور شاه ــ
جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت ۸۳

جور غم ــ
لذت داغ غمت بردل ما باد حرام
اگر ازجور غم عشق تو دادی طلبیم ۳۶۸

جورکشیدن ــ مص. م.
چه جورها که کشیدند بلبلان ازدی ۲۳۵

جورکوکب طالع ــ اضـ ــ بیان‌نوع ر ك: کوکب طالع

جورها ــ ج. ر ك: جورکشیدن

جور یارــ خموش حافظ واز جور یار ناله مکن ۲۷۴

جور و تطاول ــ تن و ترادف
آه ازین جور و تطاول که درین دامگه است ۲۰۷

جور وجفاــ تن و وترادف
۱ــ حاشا که من ازجوروجفای تو بنالم
ر ك: بیداد لطیفان
۲ــ ر ك: صبر وثبات

جور و ستمــ تن و ترادف
دیدی‌که یار جز سر جور وستم نداشت ۷۷

جور و عتاب ــ تن. ر ك: عتاب و جور

جوزاــ ع (بفتح جیم) . دو پیکر (پهلوی: دوپتکر) توامان. برج سوم ازبروج دوازده‌گانه شمسی. صورت شمالی با بعد ۷ ساعت و میل ۲۲ درجه. یودکسوس و اوراتوس در قرن چهارم و سوم پیش‌از میلاد از جوزا نام‌برده‌اند و بطلمیوس‌کواکب جوزا را ۲۵ و هفلیوس تا ۳۸ کوکب برشمرده است. در خرافات یونان جوزا را پسران زئوس کفته‌اندکه از «لیدا» زن «تنداروس» پادشاه اسپارطه بوجود آمده‌اند (البسائط علم ــ الفلك/۱۱۷) و جوزا بدان سبب گفته‌اند که «جوزکل‌شئی وسطه» یعنی جوز هرچیز میان یا وسط آن چیز است و چون این صورت برمیان آسمان است آنرا جوزا گفته‌اند (شرح بیست باب . باب سیم). ابوریحان گوید: «همچون دوکودك به پای ایستاده که هر یکی دست‌برگردن دیگری پیچیده دارد» (التفهیم/۹۰) ودرآثار الباقیه

آورده: نامهائیکه خوارزمیان بر بروج گذاشته‌اند موافق صورت‌هائیست که بروج‌را نشان میدهند. آنان نیز جوزا بجای توامین «دو پیکر» گذارده، باآنکه‌جوزا (اصلا) نام صورت جبار است . و گاهی توامین را «اذوویچیریك» (دارای دو بت) گویند که معنای آن ذوالصیمین است
(ترجمه/۲۷۲)ـ فرهنك‌اصطلاحات نجومی از مؤلف)
حافظ جوزا را بقرینهٔ «حمایل» و «کمرترکش» که منطقة‌الجوزا است‌وبصورت‌کمربنددرخشانی‌است برمیان صورت «جبار» همان‌صورت جبار میداند ولی دریك مورد که بیان تاریخ میکند جوزا را بمعنی توامان وهمراه با«خوشه = سنبله» برج سنبله آورده است (درشاهد سوم) :

۱ـ جوزا سحرنهادحمایل برابرم
یعنی غلام شاهم وسوگند میخورم
۳۲۹

۲ـ خورده‌ام تیر فلك باده بده تا سرمست
عقد در بند کمر ترکش جوزا فکنم
۳٤۸

۳ـ هفتصد و پنجاه و چهار از هجرت خیرالبشر
مهررا جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
۳۷۰/ص

ودر دیگرجای نیز از راه تسامح «کمربند» یا «منطقه» را به‌توامان نسبت میدهد و میگوید:

ایا عظیم وقاری که هرکه بندهٔ تست
ز رفع قدر کمربند توامان گیرد

(رك: توامان) و سنایی نیز به بسودن «بند و کمر و میان» در صورت جوزا توجه داشته و باایهام گفته است:

در رزم نگر که همچو جوزا
بند وکمر و میان ندارد
دیوان/٦۹

در حافظ خانلری نیز درملحقات توامان را با آوردن شاهد فوق‌الذکر ازحافظ مطلقاً «جوزا» و جوزا در جای خود بمعنی توامان آمده بی‌آنکه یادی‌ازتسامح‌خواجه در نسبت دادن «کمربند» به توامان شده باشد. ولی درحافظ قزوینی در صفحه «قلا» ج۳ باین مسامحه و مجاز توجه شده‌است.

جوشـ ا. (بضم جیم) هیجان. ثورة. اضطراب. حرارة . فوران. غلیان. ازدحام. غلی(ع) جوشیدن. گرمی. شورش. هنگامه. خروش. بقول سعدی: «دولت نه‌بکوشیدن است، چاره کم جوشیدن است» (گلستان) و رك: بجوش‌آمدن. می به‌جوش‌آمدن. گل به‌جوش‌آمدن.

جوش‌آمدنـ مص. م.

فکری بکن که خون دل آمد زغم
به جوش ۲۸۵
(ع)
جوشان ـ ص. حالیه. غال. فائر (ع)
جوش آوردن ـ مص. م.
این خرد خام به میخانه بر
تا می‌لعل آووردش خون به‌جوش
۲۸۲
جوش خریدار ـ اضـ ـ بیان نوع
امروز که بازارت پر جوش
خریدارست
دریاب و بنه گنجی ازمایهٔ نیکویی
۴۹۵
جوش خم ـ
منکه در آتش دل چون خم می
درجوشم ۳۴۰
جوش زدن ـ مص. م. ۱ـ ر. ك:
دیك سینه ۲ـ بسان دیك دایم
می‌زنم جوش ۲۸۲
جوش شاهد و ساقی ـ ا ضـ ـ
استعاری. ازدحام شاهد و ساقی
بکوی میکده یارب سحر چه
مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی وشمع
و مشعله بود ۲۱۵
جوش و خروش ـ تن و ترادف
خم‌ها همه در خوش و خروشند
ز مستی ۴۰
جوشیدن ـ مص (= جوش)
چون باده زغم چه‌بایدت جوشیدن
۳۸۳

و بصیغهٔ مضارع استمراری:
۱ـ ای آفتاب خوبان می‌جوشد
اندرونم ۹۴
۲ـ ر ك: آتش حرمان و هوس
جوش و دیك ـ تن. ر ك: جوش
زدن
جولان ـ ع (بفتح‌جیم وسکون‌واو)
گردیدن. دورزدن. بهرسو تاختن
درمیدان. جولانگه به معنی میدان
و عرصه
ای‌مگس عرصه سیمرغ نه‌جولانگه
تست ۴۴۹
(سودی: حضرت سیمرغ: غـزل
پانصد و یازدهم)
جولانگه ـ ا. م. (= جـولانگاه)
ر ك: جولان
جوهر ـ ع (بفتح جیم و ها) معرب
گوهر «دانهٔ قیمتی» (کنز) وجود
حقیقی و مستقل و قائم بالذات.
لعل. الماس و زمرد ودیگر احجار
«اصل چیز. آنکه بخودقائم بود»
(هجویری) و مقابل عرض. هـر
سنگ گرانبها از قبیل یاقوت.
کریمه. جوهره مفرد و جواهرات
جمع. در پهلوی: vatgôhar
یعنی بدجوهـر و بدنـژاد. و در
سانکریت fiôtar بمعنی‌خانواده
و نژاد
۱ـ ازآن‌رو هست یاران‌را صفاها
با می لعلش

که غیر از راستی نقشی در آن
جوهر نمیگیرد ۱۴۹

۲- یارب، این آینه حسن چه
جوهر دارد... ۲۰۹

۳- بهوای لب شیرین پسران
چند کنی
جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده ۴۲۳

جوهر داشتن- مص. م. ر ک: جوهر. ش(۲)

جوهر روح- اضافه تشبیهی - اضافه مشبه به مشبه. تشبیه صریح. روح که از جمله جواهر است به قول ناصرخسرو «اندر ما گوهری است که بذات خویش زنده است و میرنده نیست و مر اورا حرکت ذاتیست ومکان صورتهای مجرد است و خداوند صنعت است و دانش پذیر است و پس از فنای جسد باقی است وجسم نیست و نام این جوهر بنزدیك ما نفس است...»
(زادالمسافرین/ ۸۱) ر ك: جوهر ش (۳)

جوهرعدل- اضـ - تشبیهی یا استعاری
جوهر عدل وسماحت، عنصر لطف وکرم (انجوی ۱۲/۲۸۲)

جوهر عقل - اضافهٔ تشبیهی تشبیه صریح (مانندجوهر روح)
بهای بادهٔ چون لعل چیست؟
جوهر عقل ۱۳۱

جوهر فرد- اضافه توضیحی. اتم ذیمقراطیس یا جزء لایتجزای افلاطون است ذیمقراطیس حکیم یونانی قرن پنجم پیش از میلاد جهان و همهٔ اجسام را مرکب از ذرات کوچك بیشمار دارای ابعاد ولیکن تجزیه ناپذیر بنام اتم میداند و معتقد است که ذرات همه یك جنس‌اند و تفاوت آنها و تنوع اجسام همانا از اختلاف شکل و اندازه ووضع ذرات آنها نسبت بیکدیگر است . وجود ذرات ابدی است و بیك حرکت مستدیر دائمی که جزء ذات آنهاست، متحرك هستند. این ذرات درجهان ملاء را تشکیل میدهند و جنبش آنها در خلاء است بنابراین سراسر جهان از خلاء و ملاء صورت گرفته است. ارواح و ارباب انواع نیز ازذرات مرکبند ولیکن ذرات آنها کوچکتر و پر حرکت‌تر ازذرات اجسام می‌باشند. و برخی این نظریه را از امباذقلس (آمپدکل empédoci از حکمای قدیم یونان دانسته‌اند. وی معتقد بود که شمارهٔ بسیاری از مواد غیرمخلوق و ابدی وجود دارند که کون وفساد عالم منوط ومربوط به ترکیب و تحلیل همین مواد

است بعقیده او هیچ‌چیز بوجود نمیاید و عدم و وجود عبارت از ترکیب و جدا شدن عناصر است و بس.

لایب‌نیتز اتم را قبول‌کرده بااین فرق که آنرا غیرمادی میداند و آنرا «مناد» یا حقیقت واحد نام داده است وگوید «حقیقت واحد بصورت اجزای بسیار در آمده است‌که سراسر اجزاء جهان از آن ساخته شده است اما نه اجزایی مانند آنچه پیروان زیمقراطیس تصور کرده‌اند که صاحب ابعاد باشند بلکه اجزایی معقولند و حقیقت دارند و آنهارا نقطه‌های فلسفی یا جوهری (نقطه‌های ماوراءالطبیعی)

pointssubséantiels

(نقطه‌های ذاتی) و جوهر ووجود بسیط‌که همان‌مناد باشد میناممد این منادها بیشمارند و نیرویی که در هریك از آنها وجود دارد دارای دوجنبه است: جنبه فعل و تاثیر و جنبه مقاومت نسبت به فعل دیگری..

حکمای اسلامی اتم و جزء لایتجزی را قبل‌از اینکه لایب‌نیتز نظریه«مناد» را عنوان‌کند، جوهر مفرده نام داده‌اند و برخی آنرا اثبات و برخی ابطال کرده‌اند ملاصدرای شیرازی حرکت جوهری را پیشنهاد میکند و بوسیلهٔ آن مسئله حادث و قدیم و ارتباط آنرا بیکدیگر استدلال مینماید (سیر حکمت در اروپا ص۷ ج۱ — ص۵۷ الی ٤ با اختصار)

جوهر فرد، در شعر خواجه نیز اصطلاح فلسفی حکمای اسلامی بجای اتم وجزء لایتجزی منسوب بافلاطون است و با اشاره به اختلاف درباره حقیقت یا عدم حقیقت‌آن استعاره‌برای‌دهان معشوق از شدت خردی وکوچکی آن‌است:

بعدازینم نبود شائبه در جوهر فرد
که دهان تو براین نکته خوش استدلالیست ٦٨

و در جای دیگر «هیچ‌بودن دهان» تعبیر دیگری است از هیچ بودن جوهر فرد و عدم حقیقت آن که مورد تلمیح و اشاره قرار داده است:

هیچ است آن دهان و نبینم ازو نشان
موی است آن میان و ندانم‌که آن چه موست ٥٩

جوهرلعل — ا ضـ — بیان جنس . اصل لعل (یا اضافهٔ توضیحی) و تلمیح به باوری کهن که لعل از تابش آفتاب پدید می‌آید

مرا بدور لبت شد یقین‌که جوهر لعل
پدید می‌شود ازآفتاب عالمتاب
(انجوی ۳۰۵)
جوهر ملکی ـ ا ضـ ـ بیان نـوع. حقیقت ملکی. ذات ملکی درمقایسه با انسان و صورت‌انسانی
تویی‌که صورت جسم تورا هیولایی است
چو جوهرملکی در لباس انسانی قکج
جوهری ـ با یاء نسبت یا شغل. صفت شغلی. گوهرفروش. جواهر فروش. ر ك :جوهری مفلس.
جوهری مفلسـ ا ضـ ـ بیان نوع
شیراز معدن لب لعل است وکان حسن
من جوهری مفلسم، ایرا مشوشم ۳۳۸
جویـ ا. (بضم جیم) (= جو). نهر (ع) پهلوی: jôî پارسی باستان: yauviya آبرو. آبراهه. ناو. رود کوچك. ر ك: جـو. لب جوی.
جوی‌آبـ ا ضـ ـ محل به‌حال. و استعاره بجای اشك.
صد جوی آب بسته‌ام از دیـده برکنار ۶۳
جوی اشكـ ا ضـ ـ تشبیهی
در اشك ما چو دیـد، روان گفت کاین چه جوست؟ ۵۴
و ر ك: اشك و جوی
جویبارـ ا. م. (جوی + بار. پسوند مکان) جوی آب. محل آب رونده. در اصطلاح مجازی عبودیت
۱ـ قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من
بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم ۳۵۸
۱ـ ... سروی نخواست چـون قدت از جویبار حسن ۳۹٤
۳ـ جـویبـار ملك را آب روان شمشیر تست... ۳۹۰
۵ـ ر ك: جـو
جویبار حسنـ اضافه تشبیهی. تشبیه صریح. ش(۲)
جویبار دیده منـ اضافهٔ تشبیهی و اختصاص و تتابع. ش (۱)
جویبار ملكـ اضافه تشبیهی. ش(۳)
جوی خونـ اضافه بیانی واضافه محل به حال
چشـم خـود را گفتم: آخر یـك نظر سیرش ببین
گفت: میخواهی مگر تا جوی خون راند زمن ٤۰۱
جوی شیرـ ا ضـ ـ بیانی واضافه محل به‌حال (انجوی ۱٦/۱٦٦)
ق: شهد و شیر ۳/۳۳۱
جوی مولیانـ ا ضـ ـ توضیحـی

ضیاعی بوده است دربیرون شهر بخارا، بسیار با نزهت و ملوك سامانیه درآنجا کاخها وبوستانها ساخته بوده‌اند (ق/۳۳۲ ح ۱)
خیز تا خاطر بدان‌ترك سمرقندی دهیم
کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی ۴۷۰
ترك سمرقندی اشاره به‌امیرتیمور است که شیراز در معرض حمله او قرار داشته و سرانجام دولت آل مظفر در زمان شاه منصور بدست او برمی‌افتد و یادآور و اشاره به قصیده بداهیه معروف رودکی است با مطلع:
بوی جوی مولیان آید همی
یاد یار مهربان آید همی
جه — فعل امر مفرد. از مصدر جهیدن. ر ك: برجه. گدای‌خانقه
جهالت— ع (بفتح‌جیم ولام) جاهل بودن. نادان بودن. نادانی. بی خردی و در اصطلاح بمعنی‌مرگ است. ر ك: نقش جهالت.
جهان — ا. (بفتح جیم) دنیا. عالم ظاهر . کرةالارض (ع) «مال و اسبباب دنیوی» (برهان) پهلوی: géhân گهان. گیتی از اصل اوستایی: gahêtha
ر ك: اهل جهان . آفاق جهان . خواجهٔ جهان. دهقان جهان. کار جهان. ترك جهان گفتن . رندان جهان. قبلهٔ حاجات جهان. نعیم جهان و بدنام جهان. چشم جهان بین. جام جهان بین و:
۱— ز مدح آصفی خواهد جهان عیدی و نوروزی ۴۵۴
۲— بندهٔ عشقم و از هردو جهان آزادم ۳۱۷
۳— خوش عروسی است جهان از ره صورت لیکن ۱۱۲
٤— جهان چو خلد برین شد بدور سوسن وگل ۲۱۹
جهان آراستن— مص. م.
تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی ۹۵
جهان‌افروز— ص. م. م. جهان افروزنده. ر ك: حاجی‌قوام
جهان باقی— ا ضد — وصفی. آخرت عقبی (ع)
جهان باقی و فانی فدای شاهد و ساقی ۳۱٤
جهانبانی— حا. مص.م. پادشاهی. فرمانروایی
ترا رسد که کنی دعوی جهانبانی قکج (خ: دعوی‌سلیمانی)
جهان‌بخش — ص. م. م.
برامید عفو جان‌بخش جهان‌بخشای تو ٤۱۰
جهان بکام شدن— مص. م.
جهان بکام من اکنون شود که دور زمان
مرا به‌بندگی خواجه جهان انداخت

۱۶

جهان بی‌بنیادـ اضافه وصفی
جهان پیراست و بی‌بنیاد، ازین فرهادکش فریاد...
رك: پیر بودن.

جهان‌بینـ ص. م. و ترخیم(جهان بیننده) چشم. و صفت چشم
۱ـ آنکه روشن شد جهان بینش بدو
میل در چشم جهان بینش کشید ۳۶۷/ص
۲ـ خاکره آن یار سفرکرده بیارید
تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت ۸۹
۳ـ تا رفت مرا ازنظر آن چشم جهان‌بین
کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت ۸۲

جهان‌پیر بودن ـ مص. م. پیری جهان ر ك: جهان بی‌بنیاد

جهان‌پیررعناـ ا ضـ ـ ر ك: ترحم

جهان‌پیماـ ص. م. ر ك: پیك جهان‌پیما

جهان جان ـ اضـ ـ تشبیهی.
ر ك: جان جهان

جهان جمله سراب بودنـ مص.م.
ر ك: سراب. ش(۹)

جهان خرابـ اضافه وصفی
۱ـ بمی عمارت دل کن که این جهان خراب
برآن‌سر است‌که ازخاك‌ما بسازد خشت ۷۹
۲ـ همان منزل است این جهان خراب
که دیدست ایوان افراسیاب ۳۵۷/ص

جهان خوش راندن ـ مص. م. خوش بودن در زندگی جهانی. زندگی عارفانه داشتن وخرسندی
خوش‌برانیم جهان درنظرراهروان ۳۷۸

جهانداران ـ ص. م. پادشاهان. ثروتمندان
حافظا ، ترك جهان گفتن طریق خوشدلی است
تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست ۴۳

جهانداران و هواداران ـ قافیه. ایطاء خفی.
ر ك: هواداران

جهان دگر ـ اضـ ـ وصفی.
روزیکه رخت خود به جهان دگر کشم ۳۷۵

جهاندیدهـ ص. م.
ای جهان دیده ثبات قدم ازسفله مجوی ۴۸۵

جهان زیر نگین داشتن ـ مص.م. و استعاره تبعیه‌کنایه ازفرمانروایی مطلق در جهان و تلمیح

دهان تنگ شیرینش مگر ملک سلیمان است
که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد ۱۳۱
جهان‌ستانـ ص. م. م. جهان ستاننده در شاه جان‌ستان. مطلع قصیده (قیو) به‌مدح شاه شجاع
و ر ک: **بساط ارم**
جهان سست‌نهادـ ا ضد ـ وصفی با صفت مرکب
مجو درستی عهد ازجهان سست نهاد ۳۷
جهان سفله‌طبعـ
سفله طبع است جهان برکرمش تکیه مکن ۴۸۵
جهان‌سوزـ ص. م. م. جهان سوزنده. اشاره و تلمیح به لقب امیر تیمور
اعل کام و ناز را در کوی رندان راه نیست
رهروی باید، جهان سوزی ، نه خامی بیغمی ۴۷۰
جهان **فانی و باقی**ـ تن. دنیا و آخرت. ر ک: جهان‌باقی
جهان‌گذرانـ ا ضد ـ وصفی
گذران صفت حالیه است و اسم فاعل یعنی درحال گذر وگذشتن.
۱ـ بنشین برلب جوی وگذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهان گذران مارا بس ۲۶۸
۲ـ بگذران روز سلامت بملامت ، حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری؟ ۴۵۰
جهان‌گیرـ ص. م. م. جهان‌گیرنده ر ک: تیغ جهانگیر. ر ک: جهان باقی
جهان فانی‌وباقیـ اضافهٔ وصفی
جهان گرفتن ـ مص. م.
حسنت باتفاق ملاحت جهان‌گرفت
آری، باتفاق جهان میتوان‌گرفت ۸۷
جهان‌گیرـ ص. م. م.
پایه نظم بلند است و جهانگیر، بگو
تا کند پادشه بحر دهان پرگهرت ۳۲۸
(و ر ک: تیغ جهانگیر
(و ر ک: پادشه بحر)
جهان‌گیر بودنـ مص. م. ر ک: جهانگیر.
جهان‌گیریـ حا. مص. م. ر ک: شادی جهانگیری
جهان و کار جهان ـ تن و عطف
بچشم‌عقل درین رهگذار پرآشوب
جهان وکار جهان بی‌ثبات و بی محل است ۴۵
جهان‌نما ـ ص. م. ر ک: جام جهان‌نما

جهانیان ج (جهانی = صفت نسبی + الف و نون جمع) مردم جهان

۱ــ ر ك: خداوندگار. ش(۱)

۲ــ جهانیان همه گر منع می‌کنند از عشق. ر ك: منع کردن. منع

جهانی با یاء نسبت ر ك: جهانیان

و با یاء وحدت:

روزیکه رخت جان به جهانی‌دگر کشیم ۳۷۵

جهت ع (بفتح‌جیم و ها) سمت. سوی. طرف علت. سبب. رك: شش جهت و صدجهت ویك‌جهت

۱ــ هرچند غرق بحر گناهم زصد جهت

تا آشنای عشق شدم زاهل‌رحمتم ۳۱۳

۲ــ ر ك: یك جهت. یك. ش(۲)

۳ــ شهریست پرکرشمه وحوران ز شش جهت

ر ك: چیز. ش (۲)

۴ــ ر ك: شش جهت

جهد ع (بفتح جیم و سکون ها) کوشش (ترجمان) دشواری بر خود نهادن (و بیرون آوردن کفك از شیر) و کوشیدن و رنجانیدن (و بسیار خوردن وآرزوی طعام کردن) و جهاد با کفار کردن. کار زارکردن (کنز) کوشیدن. کوشش

۱ــ مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست

میکنم جهد که خودرا مگر آنجا فکنم ۳۴۸

۲ــ ...جهدی‌کن وسرحلقهٔ رندان جهان باش ۲۷۲

۳ــ ... جهدکن که از دولت داد عیشی بستانی ۴۷۳

۴ــ قومی به جد و جهد نهادند وصل دوست ۲۰۰

۵ــ هزار جهد بکردم‌که یار من باشی ۴۵۷

۶ــ خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر ۴۷۸

جهدکردن مص. م. ر ك: جهد. ش (۱) و (۲) و (۳) و (۵) و (٦)

جهدی با یاء وحدت. ر ك: جهد. ش(۲) و (٦)

جهل ع. (بفتح جیم وسکون ها) نادانی

۱ــ بندهٔ پیر مغانم‌که زجهلم برهاند... ۱۵۸

۲ــ جهل من و علم تو فلك را چه تفاوت... (انجوی ۵/۲۳۲)

جهیدن مص. (بفتح جیم وکسر هاء) قفز. وثب. رفرفة(ع) جهش. جستن. برجستن از جائی بجایی دیگر یا از نقطه‌ای بنقطهٔ دیگر یا درجای‌خود. خواجه بصورت«برجه»

با پیشاوند (بر) ازمصدر برجهیدن در معنی شتاب کردن و تعجیل بکار برده. ۱ــ ر ك: برجهیــدن و برجه. ۲ــ با پیشوند باء التزام بصیغه مضارع التزامی از مصدر بجهیدن بمعنی ترسیدن:

مکن کــه کوکبهٔ دلبری شکسته شود
چو بندگــان بگریزند و چاکرند بجهند ۲۰۱

۳ــ با پیشاوند «می» استمراری بصیغهٔ مضارع استمراری.

برق غیرت چو چنین می‌جهد از مکمن غیب
تو بفرما کــه من سوخته خرمن چکنم ۳٤٥

٤ــ ر ك: جه. برجه

۵ــ بیرون جهیم سرخوش و از بزم صوفیان. ر ك: بزم‌صوفیان

جیبــ ع. (بفتح جیم و سکون‌یاء) گریبان . جیوب. جمع (ترجمان)

۱ــ ز عطر حور بهشت آن نفس برآید بوی
که خاك میکدهٔ ما عبیر جیب کند ۱۸۸

جیب افق ــ ا ضد ــ استعاری. کنار افق

برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن
بنماید رخ گیتی بهزاران انواع
۲۹۳

جیب حور ــ اضافــه نسبت و بیان نوع

که این نامه زچین جیب‌حوراست ۳۵٦/ص

جیب خرقه حافظ ــ اضافهٔ نسبت و بیان نوع و تتابع

ز جیب خرقــهٔ حافظ چــه طرف بتوان بست؟ ۱۱۹

جیب قصبــ ا ضد ــ نسبت و اختصاص . گریبان جامه یاپیرهن.

صد ماه روز رشکش جیب قصب دریده ٤۲۵

جیحون ــ ا. (بفتح جیم وسکون یاء) رودبزرگــ درآسیای وسطی وشمال خراسان وسرحد خوارزم کــه اروپائیان آنــرا «اکسوس» نامیده‌اند و اعراب آنرا «النهر» و بــلاد آنطرف اورا ماوراءالنهــر گفته‌اند. نام دیگرجیحون آمودریا و اموداریا است و همان است که رودکی در وصف آن گفته است:

رود جیحون با همه پهناوری
خنگــ ما را تا میان آید همی یــا
آب جیحون از نشاط روی‌دوست
خنگــ ما را تا میان آید همی

و رودخانهٔ دیگری بنام «جیحون» یا «جیحان» کــه بدریــای روم (مدیترانه میریزد (دائرةالمعارف

فرید وجدی) و رود جیحون که خواجه سه بار ازآن نام برده جیحون سابق‌الذکر است و گویا آرزوی رفتن از ملك سلیمان (شیراز) به‌ماوراء جیحون «خوارزم» را نیز در دل داشته است.

۱ـ ازآن دمی که ز چشمم برفت رود عزیز
کنار دامن من همچو رود جیحون است ۵٤

۲ـ ای‌نسیم منزل سلمی، خدارا، تا بکی
ربع را برهم زنم، اطلال‌را جیحون کنم؟ ۳٤۹

۳ـ قوت شاعرهٔ من سحر از فرط ملال
متنفر شده ازبنده‌گریزان میرفت
نقش خوارزم وخیال لب جیحون می‌بست
با هزاران گله از ملك سلیمان میرفت ۳٦۲

جیران ـ ع (بکسر جیم) جمع جار همسایگان و نگهبانان (کنز)

مالسلمی و من بذی سلم
این جیراننا وکیف‌الحال؟ ۳۰۲

یعنی: چه پیش آمده است برای سلمی‌وهمسایگان ماکجایند و چه بر سر آنها آمده است؟

جیمـ حرف ششم از الفبای فارسی و حروف هفتم از الفبای عربی و حرف سوم از حروف جمل (ابجد) ر ك: حلقهٔ جیم و ر ك: (ج)

چ

چ – (بکسر) با تلفظ چه. معروف به جیم فارسی وحرف‌هفتم الفبای فارسی. در الفبای ابتثی عربی‌این حرف وجود ندارد ونیز درحروف جمل. اما در حساب جمـل بجای جیم و برابر عدد ۳ است. جزو حروف قافیه هم نیست.

چابک – (بضم با) جلد. ظریف. ماهر (ع) مخفف چابوك و چاپوك. پهلوی: çapuk و مترادف چست.

۱– چو لاف عشق زدی سر بباز چابك و چست ۲۸

۲– چارده‌ساله بتی چابك شیرین دارم ۲۸۹

۳– لفظی فصیح‌شیرین، قدی‌بلند چابك ۴۲۵

چابك و چست – تن‌وترادف. ر ك: چابك. ش(۱)

چابك شیرین – ا ضـ – صفت به صفت.

چابکی – با یاء وحدت ظرافت(ع) نگاری چابکی، شنگی، کله‌دار ۲۸۲

چار – ا. عدد (یا صفت شماره‌یی) اربع (ع) مخفف چهار. پهلوی : çar

۱– راه هزارچاره گر از چارسو ببست ۳۰

۲– از چارچیز مگذر، گر عاقلی و زیرك
امن وشراب بیغش معشوق وجای خالی ۴۶۲

و ر ك: چارسو و هفتصدوپنجاهو چار و هفتصد و شصت و چهار و چارچیز.

چارتکبیر – (= چهار تکبیر) . نماز میت در نزد اهل سنت. نزد اهل تشیع پنج تکبیر است

«... از رسول (ص) و اهل‌بیت و صحابه معلوم است‌که تکبیر در نماز مرده پنج کرده‌اند و شیعه از خود ننهاده است»

(کتاب النقض/٤٦٣)
و در اصطلاح ترك کلی و تبرای
مطلق از ماسوی است و یا قصد
مراحل چهارگانه فنا. فنای آثاری.
فنای افعالی. فنای ذاتی . فنای
صفاتی و زهد و اصلان است
من همان دم که وضو ساختم از
چشمهٔ عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هرچه
که هست ٢٤
چارتکبیر کن چو خیرالناس
برکه؟ برچارطبع وپنج حواس
سنایی- حدیقه/٢٨٥
رغبتش رغم کان و دریا را
چار تکبیر کرده و سه طلاق
انوری- دیوان/١٢٤
اتابك ایلدگز شاه جهانگیر
که زد برهفت کشور چارتکبیر
نظامی- خسروشیرین/٢١
چار تکبیری بکن بر چار فصل
روزگار
چار بالشهاهای چار ارکان بد و
نان با زمان
خاقانی- دیوان/٢٣٢
همتت بر دوکون در یکدم
چار تکبیر گفته و سه طلاق
جمال‌الدین‌اصفهانی- دیوان/٢١٣
چارتکبیر زدن- مص. م. ر ك:
چار تکبیر
چارچیز- (= چهارچیز) ر ك:
چار. ش(٢)
یادآور «چارخصلت» دقیقی است:
دقیقی چار خصلت برگزیده
بگیتی از همه خوبی و زشتی
لب یاقوت رنگ و ناله چنگ
می خوشرنگ و دین زردهشتی
و چهارچیز فرخی:
چهارچیز گزین بود خسروان را
کار
نشاط‌کردن چوگان و بزم و رزم
و شکار
و چهارچیز انوری:
چهار چیز شد آئین مردم هنری
که مردم هنری زین چهار نیست
بری
یکی سخاوت طبعی چو دستگاه
بود
به نیکنامی آنرا به‌بخشی‌وبخوری
دو دیگرآنکه دل دوستان نیازاری
که دوست آینه باشد چو اندرو
نگری
سه دیگر آنکه زبان را بگاه‌گفتن
زشت
نگاهداری، تا وقت عذر غم‌نخوری
چهارم آنکه‌کسی‌گر بجای‌تو بدکرد
چو عذر خواهد، نام گناه او نبری
چارده- مخفف چهارده الرابع‌عشر
(ع) عدد مرکب. از ده و چهار در
چهارده‌ساله‌که صفت بت ومحبوب
است

۱ـ چاده ساله بتی چابك شيرين دارم... ر ك: چابك

۲ـ می دوساله و محبوب چارده ساله
همين بس‌است مرا صحبت‌صغير وكبير ۲۵٦

چارده روايت ـ قرآن كريم را هفت قاری معتبر بوده است كه بنابر مشهور عبارتند از

۱ـ نافع بن ابی‌نعيم المدنی ـ متولد ۷۰ متوفی ۱٦۹ ه. ق

۲ـ عبدالله‌بن كثيرالمكی ـ متوفی ۱۲۰ ه. ق

۳ـ ابوعمروبن علاءالبصری ـ متولد ۷۰ و متوفی ۱۵٤ ه. ق.

٤ـ عبدالله‌بن عامردمشقی متوفی ۱۱۸ ه. ق

۵ـ عاصم‌بن ابی‌النجود متولد۷٦ و متوفی ۱۲۸ ه. ق

٦ـ حمزةبن حبيب‌الزيات متولد ۸۰ و متوفی ۱۵۸ ه. ق

۷ـ علی‌بن حمزةالنحوی متولد ۱۱۸ و متوفی ۱۸۹ ه. ق

و هريك از قاريان فوق دو راوی داشته‌اند كه مجموعاً چهارده راوی قرآن با چهارده روايت در قرائت‌قرآن موردنظربوده وحافظ با اطلاع از نحوهٔ روايت و قرائت هريك قرآن را در چهارده روايت می‌خوانده است‌كه ميگويد:

عشقت رسدبفرياد، ارخود بسان حافظ
قرآن زبر بخوانی درچارده روايت ۹٤

چاردساله ـ ص.م. (= چهارده ساله) ر ك: چهارده ش(۱) و (۲)

چارسو ـ ا.م. جهات اربعه (ع) چهار جهت چهارظرف
زلفت هزاردل بيكی تارمو ببست
راه هزار چاره‌گر از چارسو ببست ۳۰

چاره ـ ا. (بفتح را) حيله. مكر. تدبير. علاج (ع) گزير. درمان . پهلوی: çarak

۱ـ راهی است راه عشق‌كه‌هيچش كرانه نيست
آنجا جزآنكه جان بسپارند چاره نيست ۷۲

۲ـ غم هجران تورا چاره ز جايی بكنم ۳۷۷

۳ـ مرا و جز مرا چاره تو دانی (خانلری ۱۰۵۰)

٤ـ گفتم من سودا زده را چاره بساز
(خانلری ۱۱۰۱) ق: كار بساز/ ۳۸ ص

۵ـ می‌شد آنكس‌كه جز او چارهٔ من كس نشناخت
(خانلری ۱۰٦۳)

۶ـ بهار توبه شکن می‌رسد چه چاره کنم؟ ۳۵۰
۷ـ اسیر عشق شدن چارۀخلاص منست ۴۰۳
۸ـ کنون چه چاره که دربحر غم بگردابی ۲۹۷
۹ـ چاره آنست که سجاده به می بفروشیم ۳۷۶
۱۰ـ عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی ۴۸۴
۱۱ـ خدایا، چاره بیچارگانی (خانلری ۱۰۵۰)
۱۲ـ صبا، گر چاره داری وقت وقت است ۱۳۷
۱۳ـ لیکن چه‌چاره با بخت‌گمراه ۴۱۷

چاره بودنـ مص.م. ش (۱) و (۷) و (۸) و (۹) و (۱۰) و(۱۳)
چارۀ تیـره شب وادی ایمن ـ ر ك: وادی ایمن
چاره داشتنـ مص. م. ش(۱۲)
چاره ذوق حضورـ اضـ ـ و تتابع
بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور ۱۴۳
چاره جستنـ مص. م.
کدام در بزنم، چاره از کجا جویم ۳۷۹
چاره خلاص بودن ـ مص.م. رك: چاره. ش(۷)
چاره دانستنـ مص. م. ر ك:
چاره. ش(۳)
چاره ساختنـ مص. م.
یاران چه چاره سازیم با این دل رمیده؟ ۴۲۵
چاره شناختنـ مص. م. ر ك: چاره ش(۵)
چاره‌کردنـ مص.م. ر ك: چاره ش(۲) و (۵) و (۶) و:
۱ـ کجا روم چکنم چون روم چه چاره کنم؟ ۳۵۰
۲ـ دوش گفتم بکند لعل لبش چارۀ من
۳ـ ز هجر ووصل تو در حیرتم چه چاره کنم (خانلری ۴۴۳)
و ر ك: چارۀ مخموری‌کردن
چاره‌گرـ ص. م. ر ك: چارسو
چاره وچارـ تن وجناس مزیل. ر ك: چارسو
چاره‌وچاره‌گرـ تن. ر ك: چارسو
چارۀ مخموری کردنـ مص. م.
مژدگانی بده، ای دل، که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد وچاره مخموری‌کرد ۱۴۱
چارۀ هجرانـ
صبر است مرا چاره هجران تو لیکن ۳۸
چاشنیـ ا. (بسکون شین) مزة. نموذج (ع) پهلوی: چـاشنیك çashnik

و چشنی و چشنیك. اندکی از شراب و طعام را گویند که برای تمییز کردن بچشند. مزه هم آمده (برهان و ذیل) . مقدار کم شیرینی یا ترشی یا هرچیزدیگر که به غذا اضافه کنند تا خوش طعم شود. نظامی‌گنجوی. «چاشنی گیر» بمعنی طباخ یا متصدی امر طبخ ویا ساقی (؟) آورده:

بدست چاشنی‌گیری چو مهتاب
فرستادش ز شربت‌های جلاب
(گنجینه/٤٤)

«چاشنی قند» در شعر خواجه بمعنی مزه شیرین قند است و مطبوعیت آن:

از چاشنی قند مگو هیچ وز شکر
زانرو که مرا از لب شیرین تو کامست ٤٦

چاشنی‌قندــ اضافه نسبت و بیان نوع ر ك: چاشنی

چاكــ ا. شق. قطعة (ع) شکاف و تراك. رخنه. پاره. شکسته . شکافته

۱ــ ای گل، این چاك گریبان تو بی‌چیزی نیست ۷۵

۲ــ ر ك: پیراهن چاك . پیراهن. ش (٥)

۳ــ چاك خواهم زدن این دلق ریائی، چکنم؟ ٣٦٧

٤ــ ز دوستان‌تو آموخت درطریقت مهر
سپیده‌دم که صبا چاك زد شعار سیاه ٤١١

٥ــ خورشید خاوری کند از رشك جامه چاك... ر ك: خورشیدخاوری

٦ــ ر ك: جامهٔ چاك

٧ــ ر ك: گریبان چاك‌کردن

چاك زدنــ مص. م. ر ك: چاك . ش (۳) و (٤)

چاك شدنــ مص. م.

دامنی گر چاك شد درعالم رندی چه باك؟ ٢٤٠

چاك‌کردنــ مص. م.

کنم چاك از گریبان تا بدامن ٣٨٩

چاك‌گریبانــ اضافه اختصاص یا نسبت یانوع. ر ك: چاك ش(۱)

چاکرــ ص. (بکسر یا بفتح‌کاف) عبد. اجیر. خادم (ع) نوکر. بنده. خدمتکار. فرمانبر . فرمانبردار . معرب آن «شاکر» الشاکریه، گروه مخصوص از محافظین و قراولان درگاه خلفای عباسی بوده‌اند .

چاکران جمع. پهلوی و دری: ridak

۱ــ چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست ٦١

۲ــ چو حافظ چاکر وهندوی‌فرخ (خانلری ۹٥) ق: بنده و هندوی فرخ ۹۹

۳ـ عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد ۱۰۸
۴ـ اگرچه یادش از چاکر نباشد ۱۶۲
۵ـ بندهٔ معتقد و چاکر دولتخواهم ۳۶۱
۶ـ که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی
۷ـ چو بندگان بگریزند وچاکران بجهند
۸ـ کز چاکران پیر مغان کمترین منم
چاکران ـ ج. ر ک: چاکر. ش (۷) و (۸)
چاکران پیرمغان ـ ش(۸)
چاکر دوست ـ ش (۱)
چاکر دولتخواه ـ ش (۵)
چاکر دیرینه ـ ش (۶)
چاکر طغراکش ـ ش (۳)
چاکر و بنده ـ ش (۵)
چاکر و غلام ـ ش (۱)
چاکر و هندو ـ تن و ترادف. ر ک: چاکر. ش (۲)
چاکری ـ حا.مص.عبودیت. خدمت (ع) . بندگی. فرمانبری . چاکر بودن. چاکری کردن
در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند
اقرار بندگی کن و اظهار چاکری ۴۵۱

چالاک ـ ص. جلد. سریع. نبیه(ع) چست. چابک. زرنگ (بمعنی بلند هم آمده)
۱ـ تذروطرفه من‌گیرم که چالاکست شاهینم ۳۵۶
۲ـ ر ک: مشاطه چالاک طبع . قامت چالاک
چالاک‌تر ـ ص. تفضیلی.
زانکه چالاک‌تر از این حرکت باد نکرد ۱۳۸
چالاکی و چستی ـ ا. مص. تن و ترادف
۱ـ درمذهب طریقت خامی نشان کفرست
آری، طریق دولت چالاکی است و چستی ۴۳۴
۲ـ دع‌التکاسل تغنم فقدجری مثل
که زاد راهروان چستی است و چالاکی ۴۶۱
چاه ـ ا. (= چه) بئر. حفره.جب. رس(ع) اوستا: çât وپهلوی: گودال. مغاک. چال. وبا تخفیف: چه. (ر ک: چه)
۱ـ شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت
دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم؟
تلمیح و اشاره است بداستان بیژن وو منیژه و اشاره به بهم خوردن روابط شاعر با شاه شجاع

و ر ك: تهمتن
۲ـ وانگه سر چاه را به عنبر بگرفت ۳۷۷ ص
چاه درراه بودنـ مص. م.
۱ـ مبین به‌سیب زنخدان که چاه در راه است
کجا همی‌روی، ایدل، بدین‌شتاب، کجا؟! ۱۱
۲ـ براهت‌اندرچاهست سرنهاده مشو (خانلری ۱۰۸۹)
۳ـ ر ك: قعر چاه و اوج ماه
٤ـ ر ك: از چاه درآمدن و بدام افتادن
چاه ذقنـ اضافه تشبیهی. تشبیه صریح. چاه زنخدان. فرو رفتگی چانه و برآمدگی آن . ذقن در اصطلاح امری را گویند که موافق طبع سالك باشد درکشف اسرار و چون این امر به‌مشکلی برخورد که مانع ازآن کشف شود چاه ذقن یا چاه زنخ (زنخدان) گویند
در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دوصد غلام دارد ۱۱۸
(خانلری: در چاه زنخ ۱۱۵)
چاه زنخـ اضافه تشبیهی. چاه ذقن. چاه زنخدان. ر ك: چاه زنخدان. ش(۹) و ر ك: چاه ذقن
چاه زنخدانـ اضافه تشبیهی. و فرورفتگی چانه. چاه ذقن و چاه زنخ.

۱ـ ...آبروی خوبی ازچاه‌زنخدان شما ۱۲
۲ـ کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هرطرف
صدهزارش گردن جان زیر طوق غبغب است ۳۱
۳ـ جان علوی هوس‌چاه زنخدان تو داشت... ۱۵۲
٤ـ خون‌مرا بچاه زنخدان‌یاربخش ۲۷۵
۵ـ حلاوتی‌که ترا در چه زنخدان است
بکنه آن نرسد صدهزارفکر عمیق ۲۹۹
٦ـ ای دل، گر ازآن چاه زنخدان بدرآیی
هرجا که روی زود پشیمان بدر آیی ٤۹٤
۷ـ دلها همه درچاه‌زنخدان‌انداخت
وآنگه سر چاه را بعنبر بگرفت ۳۷۷/ص
۸ـ چشمه آب حیاتست دهانت ، اما
بر لبش چاه زنخدان تو بی‌چیزی نیست منسوب
۹ـ در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ
آه کزچاه برون‌آمد ودر دام افتاد ۱۱۱
۱۰ـ بدین شکستهٔ بیت‌الحزن که

می‌آرد
نشان یوسف دل ازچه زنخدانش ۲۸۰
و ر ك: سیب زنخدان

چاه‌صبر– اضافهٔ‌تشبیهی درتلمیح و اشاره بداستان بیژن ومنیژه . چاه صبر بجای چاه بیژن آمده
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
شاه ترکان فارغست از حال ما، کو رستمی؟ ۴۷۰
و شمع چگل . بجای منیژه دختر افراسیاب (شاه ترکان) و ر ك: بچاه

چاه طبیعت– اضافهٔ تشبیهی . قالب تن و زندگی جسمانی است و نیز دنیا (استعاره)
پاك و صافی شو و ازچاه طبیعت بدرآی... ۴۲۳

چاه یوسف – چاهی که یوسف را «برادران غیورش» در آن افکندند و آن در یکی اراضی اردن بوده است. وتلمیح واشاره به‌آن واقعه وآن داستان
۱– ببین بسیب زنخدان تو چه میگوید
هزار یوسف مصری فتاده درچه ماست ۲۳
۲– پاك و صافی شو و از چاه طبیعت بدرآی
که صفایی ندهد آب تراب‌آلوده ۴۲۳

چپ– ا. و ص. (بفتح چ) یسار (ع) مقابل راست (یمین)
۱– درآن مقام که سیل حوادث از چپ و راست
چنان رسدکه امان از میان کران گیرد قلب
۲– شیشه بازی سرشکم‌نگری از چپ و راست
گر برین‌منظر بینش نفسی‌بنشینی ۴۸۴

چپ و راست– (تن) یسار ویمین (ع) ش(۱) و (۲)

چتر– ا. (بفتح اول و سکون دوم) آلتی قارچ مانند که برای‌محافظت از آفتاب بر بالای سر گیرند و هر چیزیکه مانند آنست . چهاترا. وسیله پوشاندن وحفاظت سانسکریت: چهاترا پهلوی شتر çhatr درفش شاهی

چتر بر سحاب زدن– مص . م. ر ك: ترك کلاه

چترگل– اضافه‌تشبیهی. تشبیه صریح. چترگل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور ۲۵۵

چتری بلند–
ر ك: اطلس مقرنس

چرا– (بفتح اول) لم. لماذا. نعم (ع) قید پرسش. و جواب

چرا بصد غم وحسرت سپهر دایره شکل
مرا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد
قکح
۲ــ چرا که حال نکو در قفای فال نکوست ۵۸
۳ــ چرا نه درپی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاك سر کوی یار خود باشم ۳۳۷
٤ــ از آستان پیر مغان سر چرا کشم؟ ۳۹
٥ــ چراکه شیوهٔ آن‌ترك دل سیه دانست ٤۷
٦ــ چرا زکوی‌خرابات‌روی‌برتابم؟ ۷٦
۷ــ گدا چرا نزنـد لاف سلطنـت امروز ۷۹
۸ــ چرا چون‌لاله خونین‌دل‌نباشم؟ ۱۳۷
۹ــ پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشنم؟ ۳۷٥
۱۰ــ دیدهٔ ما چو بامید تو دریاست چرا؟ ٤۸۰
چراکه ــ ش(۲) و (٥) و:
چراکه مصلحت‌خود درآن نمی‌بینم ۳٥۸
چراکه طالع وقت آن‌چنان نمی‌بینم ۳٥۸
چـــرا که وعده تو کردی و او بجا آورد ۱٤٥

چرا از ــ
چرا زکوی خرابات روی برتابم؟ ۷٦
چرا بهــ چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی‌نگری؟ ٤٥۲
چرا به‌یك نـی قندش نمی‌خرند آنکس ٤۷۱
چرا چونــ چرا چون لاله خونین دل نباشم ۱۳۷
چرا نه ــ ر ك: چرا ش(۳)
چرایی ــ
از خاك برآیند تو در خاك چرایی
(خانلری ۱۰۹۲)
چراــ ا. (بفتح اول) رعی. ارتفاع. رتوع . اجترارالعلف (ع) چر. پهلوی: çrak چرچیدن . چر در
چراگاه (مرتع)
چراگاهی ندارد خرم و خوش
۳٥٤ ص
چراگاهــ ا. م. مرتع. (ع) ر ك: چرا
چراغــ ا. (بکسر اول) مصباح. سراج. شمعة(ع) پهلوی: çerâgh
در اصطلاح وسیلهٔ هدایت.
۱ــ از چراغ تو به‌خورشید رسد صد پرتو ٤۰۷
۲ــ پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود؟ ۲۲۸
۳ــ عقل می‌خواست کزان شعله

چراغ افروزد ۱۵۲
و ر ك: چشم و چراغ- آتش تور
چراغ افروز- ص. م. م. چراغ افروزنده
چراغ افروز چشم ما، نسیم زلف جانان است ٤٧٤
با توجه باینکه نسیم چراغ را خاموش می‌کند
چراغ افروختن- مص. م. ر ك: چراغ ش(۳)
چراغ براه باد نهادن- مص. م. و ضرب‌المثل درباره کار بیهوده و باطل است
ببوی مژده وصل تو، تا سحر شب دوش
براه باد نهادم چراغ روشن‌چشم ۳۳۹
چراغ برافروختن- مص. م. ر ك: چراغ دل
چراغ برکردن- مص. م. باایهام ۱- هدایت‌کردن ۲و۳- چراغ‌روشن کردن
۱- درونها تیره شد باشد که از غیب
چراغی برکند خلوت نشینی ٤٨٣
۲- ببام‌قصر برآ وچراغ‌مه برکن ۳۹۷
۳- دگر زند مغ آتشی می‌زند
ندانم چراغ که بر می‌کند

۳٦۰ ص
که اشاره برسمی‌بوده درآتشکده‌ها بوسیلهٔ مغان بهنگام‌مردن شخصی و برافروختن آتش و چراغ؟
چراغ‌تو- اضافه استعاری.ـ ر ك: چراغ. ش(۱) و (۲)
چراغ جام- اضافه‌تشبیهی. تشبیه جام به چراغ یا اضافهٔ استعاری تشبیه باده و شراب و می‌به چراغ
بی‌چراغ جام در خلوت نمی‌یارم نشست... ۲۱۸
چراغ چشم- (=چراغ دیده). اضافهٔ تشبیهی. صاحب برهان گوید کنایه از فرزند است ودکتر معین در «ذیل» گفته است: نظیر «قرةالعین» در عربی است. در شعر خواجه مقصود چشم‌است‌که بچراغ مانند شده.
۱- ر ك: چراغ براه باد نهادن
۲- گر باد فتنه هردوجهان‌را بهم زند
ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست ٦۰
چراغ خلوتیان- اضافه‌اختصاص. شمع یا هروسیلهٔ روشنایی برای خلوت‌گزیدگان ونیز استعاره بجای رخ یار.
ساقی بیا که یار ز رخ پرده بر گرفت
کارچراغ‌خلوتیان بازدرگرفت ۸٦

چراغ داشتنـ مص. م. چراغ گرفتن . هدایت کردن
شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن
مگرآنکه شمع رویت برهم چراغ دارد ۱۱۷

چراغ دلـ اضافه تشبیهی
زکلکوی یارمی‌آید نسیم باد نوروزی
ازین باد ار مدد خواهی، چراغ‌دل برافروزی ٤٥٤

چراغ دل برافروختنـ مص. م. هدایت شدن. بینا و بصیر شدن ر ك: چراغ دل

چراغ دیدهـ (= چراغ چشم)
۱ـ اضافهٔ تشبیهی ۲ـ اضافهٔ لامیه. چراغ برای دیدن .اضافهٔ استعاری (استعاره مکینه) بجای نوردیده (قرةالعین)
۱ـ بخاك پای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ
که بی‌رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم ۳۲۲
۲ـ چراغ دیدهٔ شب زنده‌دار من گردی
انیشت خاطر امیدوار من باشی ٤٥۷
۳ـ چراغ دیدهٔ محمود آنکه دشمن را
ز برق تیغ وی آتش بدودمان‌گیرد قکط

چراغ دیده‌محمودـ اضافه‌استعاری نوردیده محمود. قرةالعین‌محمود. اشاره به شاه شیخ ابواسحق که فرزند شرف‌الدین محمود شاه اینجو بوده (ر ك: محمود) وتلمیح و اشاره به ایازبن ایماغ غلام سلطان محمود غزنوی و مورد علاقهٔ او

چراغ روشن چشمـ اضافهٔ‌تشبیهی وا تتابع
... براه باد نهادم چراغ روشن چشم ۳۳۹

چراغ رویـ اضافه تشبیهی
چراغ روی‌تورا شمع‌گشت‌پروانه... ٤۲۷

چراغ سحرگهانـ چراغ سحرگاه. اضافه استعاری وکنایه از آفتاب.
نکال شب که کند درقدح سیاهی مشك
در او شرار چراغ سحرگهان‌گیرد قکز

چراغ‌صاعقه ـ اضافهٔ تشبیهی
چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد
که زد بخرمن ما آتش محبت او ٤۰٥

چراغ‌کنشتـ اضافهٔ اختصاص و استعاره و بیان نوع. (چراغ کنیسه.)
وفا مجوی زدشمن‌که پرتوی‌ندهد

چو شمع صومعه افروزی ازچراغ کنشت ۷۹

اشاره و تلمیح است به ارتباط دین ترسایان با دین یهود که دین نصاری دنباله و زائده‌ایست از دین یهود و چیز تازهٔ نیاورده برخلاف دین اسلام «چراغ مصطفوی» که قوانین موضوعی دارد.

چراغ کنشت و شمع صومعه – تن و تلمیح. ر ک: چراغ کنشت

چراغ مرده و شمع آفتاب – مقایسه و بیان استبعاد در تشبیه

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد

چراغ مرده کجا، شمع آفتاب کجا ؟! ۲

چراغ مصطفوی باشرار بولهبی – تن و اضافهٔ استعاری. هدایت مصطفوی وکفر یا رزالت بولهبی.

درین چمن گل بیخار، کس نچید آخر

چراغ مصطفوی باشرار بولهبی است ۶٤

چراغ مه – اضـ تشبیهی. ر ک: چراغ برکردن. ش(۲)

چراغ مه برکردن – مص. م. چراغ ماه روشن کردن ر ک: چراغ برکردن ش(۲)

چراغ می – ا ضـ – تشبیهی

ساقی چراغ می بره آفتاب دار

٤۱۳

چراغی – با یاء وحدت ۱– ر ک: آتش طور ۲– ر ک: چراغ بر کردن

۳– هر بامی چراغی برفروخت

چون تمام افروخت بادش دردمید ۳٦۷ ص

چرخ – ا. (بفتح اول وسکون راء). فلك. سماء. دایره. قوس تمام. صقر) (ع) آسمان

۱– سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد ٦٤

۲– ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ ... ۱۰۱

۳– برکشد آینه از جیب افق چرخ و دران ۲۹۳

٤– که اگر دم‌زنم ازچرخ بخواهد کینم ۳۵۵

۵– روزیکه چرخ ازگل‌ما کوزه‌ها کند ۳۹٦

٦– ازچرخ بهرگونه همی‌دار امید ۳۷۹

و ر ک: دوران چرخ. مه چرخ بازی چرخ. گنبدچرخ. جورچرخ. چرخ فلك. مهر چرخ . خنگ چوگانی چرخ. مدار چرخ. خیال چرخ. بانگ چرخ. سکه دولت. عکس تیغ. تیر چرخ. ماه چرخ. عناد چرخ. گردش چرخ. در چرخ کشیدن.

چرخ برهم زدنـ مص. م.
چرخ برهم زنم، ار غیر مرادم گردد... ۳۰
چرختـ اضـ ـ اسم به‌ضمیر. رك: خنگ چوگانی چرخ
چرخشـ ا ضـ ـ اسم به ضمیر. ر ك: چرخ زهره
چرخ حقه‌باز ـ ا ضـ ـ وصفی. (انجوی ٦/٣٤)
چرخ زنانـ ص. م. صفت حالیه. درحال چرخ زدن.
کمتر از ذره نه‌ای، پست مشو، مهر بورز
تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان ۳۸۷
چرخ زهرهـ اضافهٔ اختصاص. یا نسبت. فلك زهره. فلك سوم.
ز چرخش دهد زهره آواز رود ۳۵۸ ص
چرخ سفلهـ اضافه موصوف به صفت یا اضافهٔ وصفی.
زلفش کشید باد صبا، چرخ‌سفله بین
کانجا مجال باد وزانم نمیدهد ۲۲۹
چرخ شعبده‌بازـ ا ضـ ـ وصفی
تو عار خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز ۱۵۵
چرخ عطاردـ اضافه اختصاص یا نسبت. فلك عطارد. فلك دوم
رسد زچرخ‌عطارد هزار تهنیتت..
چو فکرتت صفت امرکن فکان‌گیرد قلا/ص
چرخ علمـ اضافهٔ استعاری. مقام بلندعلم ویاآسمان علم (ویااضافهٔ تشبیهی)
برچرخ علم ماهی و برفرق ملك تاج... ر ك: تاج. ش(۱)
چرخ فلك ـ اضافه نسبت یا اختصاص. گردش فلك. دور آسمان
... من نه‌آنم که زبونی کشم از چرخ فلك ۳۰۱
چرخ‌فیروزهـ اضافهٔ بیان جنس یا نوع و تشبیه.
۱ـ روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار
چرخ فیروزه طربخانه ازین‌کهگل کرد ۱۳٤
۱ـ ز جام گل دگر بلبل، چنان مست می لعل است
که زد برچرخ فیروزه صفیر تخت فیروزی ٤٥٤
چرخ‌کبودـ اضافه‌وصفی. آسمان کبود
۱ـ غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هرچه رنگ تعلق‌پذیرد،آزادست ۳۷
۲ـ گر مساعد شودم دایره چرخ

کبود
هم بدست آورمش باز بپرگاردگر ۲۵۲

چرخ مینایی ـ اضافه وصفی. یا بیان نوع
چرخ برنگ مینا. آسمان آبی رنگ
همیشه باد جهانش بکام و ز سر صدق
کمر به بندگیش بسته چرخ مینایی ۳۷۳ص

چرخ هشتم ـ اضافه وصفی. وصف با صفت شماره‌ای ترتیبی «هشتم» فلك هشتم فلك ثوابت.
عجب علمیست، علم هیأت عشق
که چرخ هشتمش هفتم زمین است ۵۵

چرده ـ ا. (بفتح اول و سوم) چهره. (چرزه وچرته هم گفته‌اند) (فرهنگ عمید) ر ك: سیاه‌چرده

چست ـ ص (بضم اول و سکون سین) جلد. محکم. سریع. ضیق. حاد (ع). چابك. چالاك. زرنگ.
چستی: چالاکی و زرنگی
۱ـ ... آری طریق دولت چالاکی است و چستی ۴۳۴
ر ك: چالاکی وچستی. ش(۱)
۲ـ که زاد رهروان چستی است و چالاکی ۴۶۱

چستی و چالاکی ـ تن و ترادف. ر ك: چست. ش(۱)و(۲)

چسان ـ (بکسر اول) قیدپرسش (چه + سان) چگونه ر ك: چه و سان

چشاندن ـ مص. ر ك: چشانیدن

چشانیدن ـ مص. (بفتح اول) اذاقه (ع) چشاندن متعدی چشیدن. کمی ازچیزی را به‌کسی‌خوراندن برای تعیین طعم و مزه. چاشنی اسم است برای چشیدن‌وچشانیدن (ر ك: چاشنی)
منکران را هم ازین می بچشان ۲۴۹
و ر ك: چشیدن

چشم ـ ا. (بفتح اول وسکون دوم) عین. طرف. بصر. باصره (ع) پهلوی: çashm اوستایی: çashman عضو بینایی. مجازاً بمعنی حیا، (= نقطهٔ شرم) ودر اصطلاح شهود حق در اعیان موجودات و استعداد این اعیان و نیز استغناء از لوازم آنان است
۱ـ دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است ۳۸
۲ـ سرو چشمی چنین دلکش تو گویی چشم ازو بردوز؟ ۱۴۹
و ر ك: آب چشم. مردم چشم. مردمك چشم. به چشم دیدن. ـ چراغ چشم. ازچشم برفتن. نور چشم. گوشه چشم. گلشن‌چشم. روزن چشم. غلام چشم . شیوهٔ

چشم. درچشم‌گشودن. سحرچشم. تیر چشم. سیه چشمان. کاسهٔ چشم. هفت‌خانه چشم. یادچشم. چراغ چشم. ازچشم‌خود پرسیدن. فریب چشم. افسون‌چشم. چشمهٔ چشم. خونابهٔ چشم. ابلق چشم. آب دل و چشم. دو چشم بخواب رفتن. فروغ بچشم. مخزن چشم. گوشه معین چشم. دامن چشم. ناوك چشم. بچشم‌کردن. کرشمهٔ چشم... فتنه چشم. برابر چشم بودن.

چشم آسایش ـ اضافه استعاری توقع وانتظارآسایش. چشم‌آسایش که دارد از سپهر تیزرو ۴۷۰

چشم آلوده‌نظر ـ ا ضد ـ وصفی. ر ك: آلوده ش(۵)

چشم آهوانه ـ اضافه وصفی و تشبیه ر ك: **آهوانه** و چشم جاودانه

چشم امل ـ اضافه استعاری. ر ك: امل ش (٤)

چشم باده‌پیما ـ اضافه وصفی. چشم مست. ر ك: باده‌پیما.

چشم بخت ـ اضافه استعاری. بجای چشم زخم بخت

از چشم بخت خویش مبادت‌گزند از آنك
در دلبری بغایت خوبی رسیده‌ای ٤٢٤

چشم بد ـ اضافه وصفی. چشم زخم (عین‌الکمال) (و نیت بد، خیال بد

۱ـ چشم بد دور کزان تفرقه‌ات بازآورد... ر ك: تفرقه. ش(۱)

۲ـ خوش خرامان میروی، **چشم** بد از روی تو دور ۹۲

۳ـ هرآنکه روی‌چو ماهت بچشم بد بیند
برآتش تو بجز جان او سپندمباد ۱۰٦

٤ـ دیگرزشاخ سرو سهی، بلبل صبور
گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور ۲٥٤

٥ـ ای ملك‌العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش‌دار گوش ۲۸٤

٦ـ آن‌شدکه چشم‌بد نگران‌بودی ازکمین
خصم از میان برفت و سرشك ازکنار هم ۳٦۲

۷ـ چشم بد دور زخال تو که در عرصهٔ حسن
بیدقی راند که برد از مه وخورشید گرو ٤۰۷

۸ـ آب وآتش بهم آمیخته‌ای از لب لعل
چشم بد دور که بس شعبده‌باز آمده‌ای ٤۲۲

۹ـ بازآ که چشم بد زرخت دفع
می‌کند.. ۴۵۹
۱۰ـ ... چشم بد دور کـه هم
جانی و هم جانانی ۴۷۲
چشم بد دورـ جمله دعایی است.
ر ک: چشم بد. ش(۱) و (۲) و
(۴) و (۷) و (۸) و (۱۰)
چشم بـد دفع کردن ـ مص. م.
ر ک: چشم بد. ش(۹)
چشم بردوختنـ مص. م. صرف
نظر کردن. نادیده گرفتن
سروچشمی چنین دلکش، توگویی
چشم ازو بردوز؟! ۱۴۹
چشم بیمارـ اضافه وصفی یابیان
نوع. چشم نیمه مست . و چشم
دردمند یا چشم عاشق و درانتظار
۱ـ شکرچشم تو چه‌گویم‌که بدان
بیماری ۲۸۷
۲ـ چشم بیمار مرا خواب نه در
خور باشد ۳۱۰
۳ـ که پیش چشم بیمارت بمیرم
۳۳۲
۴ـ بیا کز چشم بیمارت هزاران
درد برچینم ۳۵۴
۵ـ چشم تو خدنگ ازسپر جان
گذراند
بیمار کـه دیدست بدین سخت
کمانی ۴۷۵
۶ـ دوش بیماری چشم تو ببرد
از دستم ۳۱۴

چشم‌بیناـ اضافهٔ بیان‌نوع ووصف
سرای مدرسه و بحث علم وطاق
و رواق
چه سود؟ چون دل دانا و چشم
بینا نیست ۳۶۱
چشم پاك ـ اضافهٔ بیان نوع و
وصف
اورا بچشم پاك توان دیـد چون
هلال ۷۲
چشم پرخمارـ اضافهٔ بیان‌نوع و
وصف چشم‌مخمور. چشم‌مست و
چشم خمار در اصطلاح سترکردن
تقصیرات سالك است در سلوك،
لیکن کشف آن بر ارباب کمال‌که
ازو اکمل و اعلی و اجل باشند ،
گاه روشن برایشان باشد، وگاه
نه (عراقی)
در چشم پرخمارتو پنهان فسون
سحر ۳۹۴
چشم پرعتابـ اضافه بیان نوع و
وصف
رواست نرگس مست ار فکند سر
در پیش
که شد زشیوهٔ آن چشم پرعتاب
خجل ۳۰۵
چشم پرنیرنگ ـ اضافه بیـان
نوع ووصف
باچشم‌پرنیرنگ او، حافظ، مکن
آهنگ او
کـان طـرهٔ شبرنگ او، بسیار

طراری کند ۱۹۱

چشم ترک ـ اضـ ـ نسبت وبیان نوع ووصف ـ (چشم تنگـ). در اصطلاح ستر احوال وکمال سالك و علو مرتبهٔ اوست چنانکه غیراز خدای برآنواقف‌نباشد واین کمال مستوری است (عراقی)

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی... ۴۱۲

و «ترك دل سیه» نیز چشم ترك است ودراصطلاح‌نیز به‌همین‌معنی است و ر ك: ترك دل سیه

چشم تردامن ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف. چشم‌فاسق وآلوده وگناهکار ر ك: تردامن

چشم تو ـ ا ضـ ـ اسـم به‌ضمیر
۱ـ ر ك: شیوهٔ چشم. یاد چشم. دل بردن و چشم جادو(۱)

و: ۱ـ فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

۲ـ من از چشم تو ای‌ساقی‌خراب افتاده‌ام لیکن ۳۷۰

چشم جادو ـ اضـ ـ بیان‌نوع ووصف چشم جادوی. چشم جادوگر

۱ـ چشم جادوی تو عین سواد سحر است ۳۶

۲ـ خرابم‌می‌کندهردم فریب‌چشم جادویت ۹۵

۳ـ ز فریب چشم جادو دل دردمند

خون شد

(ترجمهٔ شرح سودی/۵٦)

چشم جادوانه ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف (مست وعابد فریب)

۱ـ قیاس‌کردم وآن چشم جادوانهٔ مست ۲۱۵

۲ـ آن چشم جادوانه عابد فریب بین ۲۲۵

چشم‌جهان ـ اضـ ـ استعاری. ر.ك: چشم مست. ش(۱۲)

چشم جهان‌بین ـ ا ضـ بیان نوع و وصف چشم جهان بیننده

۱ـ دیدن روی ترا دیده جان‌بین باید

وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست ۵۲

۲ـ تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان‌بین

کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت ۸۲

۳ـ خاك ره آن یار سفرکرده بیارید تا چشم جهان‌بین کنمش جـای اقامت ۸۹

٤ـ آنکه روشن شد جهان بینش بدو

میل درچشم جهان‌بینش کشید ۳٦۷/ص

چشم حافظ ـ ا ضـ ـ اختصاص یا نسبت. ر ك: بام‌قصر. ش(۲)

چشم‌حسود ـ اضـ ـ بیان‌نوع‌ووصف

چشم رشکین. در مینوخرد «چشم ارشکمیك» درمعنی رشك باچشم یا حسادت با چشم آمده (پرسش ۳٦ بند ۲۹)
۱ـ یارب، این نوگل خندان که سپردی به منش
می‌سپارم بتو از چشم حسود چمنش ۲۸۱
۲ـ آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ
در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد ۱۳٤

چشم حسود چمنـ اضافه وتتابع ر ك: چشم حسود ش(۱)

چشم حسود مه چرخـ اضافهٔ وتتابع ر ك: چشم حسود ش(۲)

چشم حقارتـ اضافه اقترانی
۱ـ مکن بچشم حقارت نگاه در من مست
که آبروی شریعت بدین‌قدر نرود ۲۲٤
۲ـ مکن بچشم حقارت نگاه درمن مست
که نیست معصیت وزهد بی‌مشیت او ۴۰۵

چشم‌خلقـ اضافهٔ اختصاص‌ونسبت
به‌چشم خلق عزیز جهان شود حافظ ۳۰۰

چشم‌خماریـ اضافه وصفی وبیان نوع ـ چشم خمارآلود. چشم نیمه مست. چشم‌بیمار ودراصطلاح پرده پوششی بر تقصیر سالك است بنحویکه آن تقصیر گاهی براَرباب کمال که از او اکمل و اعلی واجل باشند روشن‌گردد. (عراقی)
راه دل‌عشاق زد آن چشم خماری ۱۵

چشم خودـ اضافه اسم به ضمیر
از چشم خود بپرس که ما را که می‌کشد ۷۲

چشم خوشـ اضافه. بیان نوع. و وصف‌چشم خوش‌نگاه. چشم‌جذاب و زیبا
۱ـ نرگس همه شیوه‌های مستی
از چشم خوشت بوام دارد ۱۱۸
۲ـ لفظی فصیح‌شیرین، قدی‌بلند چابك
روئی لطیف زیبا، چشمی خوش کشیدم ٤۲۵

چشم خوش کشیدمـ ا ضـ ـ بیان نوع و تتابع ر ك: چشم خوش

چشم خون‌افشان ـ اضافه وبیان نوع ووصف
مرا چشمی است خون افشان ز دست آن کمان ابرو ٤۱۲

چشم خونینـ اضافه وصفی
ببار ای شمع اشك از چشم خونین ۳۸۹

چشم داشتنـ مص. م. (ترقب.

تربض . ترصد) . توقع . انتظار (ع). آرزوکردن. خواهش کردن
۱ــ ما زیاران چشم یاری داشتیم.. ۳٦۹ ر ك: پنداشتن. ش (۳)
۲ــ گر بسرمنزل سلمی رسی ، ای باد صبا
چشم دارم که سلامی برسانی ز منش ۲۸۱
۳ــ عاقبت چشم مدار ازمن میخانه نشین ۳۱٤
٤ــ همچنان چشم گشاد ازکرمش میدارم ۳۲٤
٥ــ چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی ٤٥۸
٦ــ اینکه در دلق ملمع طلبی نقد حضور
چشم سری عجب از بیخبران میداری ٤٥۰
(چنین است دراکثر نسخ بعضی دیگر سیری ، پارهٔ دیگر خیری. ق: ح۲)
۷ــ صد لطف چشم داشتم و یك نظر نکرد ۱۳۸
چشم دریده ــ ص. م. بی‌آزرم. بی‌حیا.
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
چشم‌دریده ادب‌نگاه‌ندارد ۱۲۷
چشم دشمنانــ اضافه اختصاص یا نسبت
قد خمیدهٔ ما سهلت نماید، اما
برچشم دشمنان تیر از این کمان توان زد ۱٥٤
چشم دل سیهــ اضافه بیان نوع و وصف و ایهام چشم سیاه، و چشم بیرحم و سیاه دل
دیدم وآن چشم دل سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد ۱۲۷
چشم دلفریبــ ا ضـ ــ بیان نوع و وصف
تاکی‌کشم عتیبت. از چشم‌دلفریبت ٤۲٥
چشم‌دلکشــ اضـ ــ بیان‌نوع وصف ر ك: چشم بردوختن.
چشم رضاــ ا ضـ ــ عین‌الرضا(ع) «و عین‌الرضا عن‌کل عیب‌کلیلة» ر ك: رضا (۸)
چشم زخمــ ا ضـ ــ مقلوب. زخم چشم (عین‌الکمال)، زلق بصر(ع)
۱ــ ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است... ر ك: تعویذ
۲ــ ... یارب ز چشم زخم زمانش نگاهدار و ۲٤
سر نگه‌داشتن و رازداری
چشم‌سرــ اضـ ــ اختصاص. انتظار انتظار سر و راز
اینکه در دلق ملمع طلبی نقدحضور
چشم سری عجب از بیخبران میداری ٤٥۰

(ر ك: چشم سیری و چشم خیری)
چشم سکندرـ ا ضد ـ اختصاص.
ر ك: آب حیوان. ش(٦)
چشم سوختنـ مص.م. کورشدن چشم، از دست رفتن بینایی
سرم ز دست بشد، چشم‌ازانتظار بسوخت ٤٩١
(و ر ك: مردم چشم و خرقه بشکرانه سوختن)
چشم سیاهـ (= چشم سیه). اضد. وصفی. و «سیه‌چشم» صفت‌مرکب و اضافه مقلوب
١ـ ندانم ازچه سبب رنگ‌آشنایی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیمارا ٤
٢ـ شرم ازآ نچشم سیه بادش و مژگان دراز ٥١
٣ـ برآن چشم سیه صدآفرین‌باد ٥٥
٤ـ ر ك: آهوی مشکین. ش(٢) و (٣)
٥ـ ر ك: آهوی وحشی. ش (١)
٦ـ مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار ١٩٣
٧ـ ای من فدای شیوهٔ چشم سیاه تو ٤٠٩
٩ـ گرچه خون می‌چکد از شیوه چشم سیهش ٢٨٩
(ر ك: سیه چشم)

چشم سیریـ حا. مص. م. (انجوی ٥/٢٥٠) بجای چشم‌سری ر ك: چشم سر) و بعضی نسخ دیگر: چشم خیری)
چشم‌شاهددلبندـ ا ضد. اختصاص یا نسبت. و تتابع
مستی بچشم شاهد دلبندما خوش است
زانرو سپرده‌اند بمستی زمام ما ١١
چشم شوخـ ا ضد ـ بیان نوع
١ـ ز چشم شوخ‌توجان کی توان برد ٥٥
٢ـ دو چشم شوخ تو برهم زده خطا و حبش ٩٧
٣ـ از چشم شوخش ایدل، ایمان خود نگه‌دار ١٧١
چشم‌شهلاـ اضد ـ بیان‌نوع‌ووصف چشم میشی و سیاه و مایل به کبودی چشم زیبا و دلفریب. (رك: شهلا) و در اصطلاح ظاهرکردن احوال و کمالات و علو مرتبهٔ سالك بر سالك و غیر او و منبع شهرت ازین مقام خیزد واز مکر خالی وکم باشد (عراقی)
گو نگاهی‌کن که پیش چشم شهلا میرمت ٩٢
چشم شیرن‌گیرـ ا ضد ـ بیان‌نوع و وصف. چشم شیر شکار
گفت چشم شیرگیر و غنج آن

آهو ببین ۴۰۲
چشم صراحیـ اضافهٔ استعاری
در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه
خونریز است ۴۱
چشم طلبـ اضـ ـ اقترانی
۴۵
چشم طلب برآن خم‌ابرو نهاده‌ایم
چشم عقلـ اضـ . استعاری
۳۶۵
چشم عنایتـ اضـ ـ اقترانی
۱ـ مگیر چشم عنایت زحال‌حافظ
باز قکج
۲ـ چشم عنایتی بمن درد نوش
کن ۳۹۸
چشم غم پرستـ اضـ ـ بیان
نوع
روز و شب خوابم نمی‌آید بچشم
غم پرست ۲۹۴
چشم فضلـ اضـ ـ استعاری
در چشم فضل نوری و در جسم
ملك جان قبیح
چشم فلكـ اضـ ـ استعاری
چشم فلك نبیند زین طرفه‌تر
جوانی ۴۴۴
چشم‌کرمـ اضـ ـ استعاری
... هرچه کردیم به چشم کرمش
زیبا بود ۲۰۳
چشم گشاد داشتنـ مص. م.
انتظار و توقع گشایش و فرج و
کمك داشتن. ر ك: چشم‌داشتن.
ش (۴)
چشم‌گهربارـ اضـ ـ بیان نوع و
وصف
۱ـ ر ك: آب حسرت
۲ـ ر ك: ارباب امانت
چشممـ اضـ ـ اسم به ضمیر
۱ـ دور از رخ تو دم بدم ازگوشهٔ
چشمم ۸۲
۲ـ مردم چشمم بخون آغشته شد
۱۹۷
۳ـ چشمم بروی ساقی و گوشم
بقول چنگ ۳۲۰
۴ـ چشمم ازآینه داران خط وخالش
گشت ۱۰۵
۵ـ آب چشمم که درو منت خاك
در تست ۷۳
۶ـ چشمم همه برلعل‌لب وگردش
جامست ۴۶
۷ـ ز گریه مردم چشمم نشسته
درخونست ۵۴
۸ـ کز خواب می‌نبیند چشمم بجز
خیالی ۴۶۴
چشم محبانـ اضـ ـ اختصاص
یارب، امان ده، تا بازبیند
چشم محبان روی حبیبان ۳۸۳
چشم‌مخمورـ اضـ ـ بیان‌نوع‌ووصف
چشم مست
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد
جگر ۱۲۴

چشم مست ــ اضد ــ بیان نوع و وصف (= چشم بیمار. چشم خمار. چشم خماری. چشم پرخمار. چشم مخمور) و در اصطلاح سر الهی را گویند وستر کردن الهی بر تقصیر سالك و غیر او چنانکه هیچکس را برآن اطلاع نباشد و او محو باشد یعنی پرده‌پوشی و ستاریت خداوند است بر تقصیر سالك و غیر او. (عراقی)

۱ــ بیاد لعل تو و چشم مست میگونت ۵٤

۲ــ چشم‌مستش که بهرگوشه خرابی دارد ۱۲٤

۳ــ چه خوش صیددلم کردی، بنازم چشم مستت را ۱٤۹

٤ــ نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست ۲۱۲

۵ــ دل برغبت می‌سپارد جان‌بچشم مست یار ۲٦۷

٦ــ درعین گوشه‌گیری بودم چو چشم مستت ۳۰۷

۷ــ ازبسکه چشم‌مست درین‌شهر دیده‌ام ۳۳۸

۸ــ مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم ۳۳۸

۹ــ مرو چو بخت من، ای چشم مست یار بخواب ٤٤۳

۱۰ــ هردم بیاد آن لب میگون و چشم مست ٤۹۵

۱ــ کجاست ساقی مه‌روی من که از سر مهر
چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد قکح

۲ــ ... مانند چشم مستت چشم جهان ندیده (انجوی۲۲۵/۸)

چشم مست و لب میگون ــ (تن و تلازم. ر ك: چشم مست. ش(۱۰)

چشم مست میگون ــ ر ك: چشم مست. ش(۱۰)

چشم مست و می صاف ــ تن و تلازم. ر ك: چشم مست. ش(۸)

چشمش مرساد ــ جمله دعایی. یعنی چشم زخمی برای وی مباد. چشم بد از وی دور باد

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست ۲٤

چشم‌من ــ (حافظ) ا ضد ــ اختصاص

۱ــ چشم من کرد بهرگوشه روان سیل سرشك ۱۲٤

۲ــ ای نورچشم من، سخنی‌هست، گوش‌کن... ر ك: نورچشم

۳ــ چشم من در ره این قافلهٔ راه بماند... ر ك: آواز درای. آواز ش (۲)

٤ــ دهقان‌سالخورده چه خوش‌گفت با پسر
کای نور چشم من بجز از کشته

ندروی ٤٨

چشم می‌پرستان ـ ا ضـ ـ بیان نوع
غمزهٔ ساقـی ز چشم می‌پـرستان
برده خواب (خانلری ١٤)

چشم میگون ـ اضـ ـ بیان نوع وصفی
چشم می‌زده ، چشم خمار ، چشم پرخمار

١ـ بیـاد لعل تـو و چشم مست میگونت ٥٤

٢ـ آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست

چشم میگون. لب خندان. دل خرم با اوست ٥٧

چشم نابینا ـ اضـ ـ بیان نوع ووصف
... نبیند چشم نابینا، خصوص ،
اسرار پنهانی ٤٧٤

چشم نرگس ـ ا ضـ ـ استعـاری
با ایهام به شباهت چشم و گل
نرگس. دراصطلاح عبارت از ستر
مراتب عالیه است که اهل کمال
آنرا پنهان دارند

(فرهنگ اصطلاحات عرفا بنقل از کشاف)

و بگفتهٔ عراقی سر احوال وکمالات
و علو مرتبهٔ سالك را گویند.

١ـ ارغوان جام عقیقی بسمن‌خواهد داد

چشم نرگس بشقایق نگران‌خواهد شد ١٦٤

٢ـ ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبـا

فدای عارض نسرین وچشم نرگس شد ١٦٧

و در موارد متعدد، نرگس بمعنی
چشم و بجای آن بکار رفته است.
ر ك: نرگس

چشم نهادن ـ مص. م. انتظاربردن

١ـ عمری گذشت تا بامیداشارتی
چشمی بدان دوگوشهٔابرو نهاده‌ایم

٢ـ درگوشه امید چونظارگان ماه
چشم طلب برآن خم ابرو نهاده‌ایم ٣٦٥

چشم و ابرو ـ تن و تلازم.

١ـ چشم و ابروی تو زیبا قـد و بالای تو خوش ٢٨٧

٢ـ به‌چشم وابروی جانان سپرده‌ام دل و جان ٣٩٧

٣ـ با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم؟ ٤٥٩

٤ـ به‌چشم بسته‌ام ابـروی مـاه سیمایی ٤٩١

و ر ك: چشم مست. ش(٤) چشم
نهادن. ش(١) و (٢) چشم خون
افشان. تیرغمزه . ابرو و چشم.
ابروی جانان. چشم وجبین و ابرو

چشم و جبین و ابرو ـ تن. و تلازم

رقیبان غافل و ما را ازآن چشم و جبین هردم

هزاران‌گونه پیغام است و حاجب

در میان ابرو ۴۱۲

چشم و جسم ـ تن و تجنیس خط ر ك: چشم فضل

چشم و چراغ ـ (تن) و استعاره و تشبیه.

۱ـ مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
گفت ای چشم و چراغ همه شیرین دهنان ۳۸۷

۲ـ گرچه خورشید فلك چشم و چراغ عالمست
روشنایی بخش چشم اوست خاك پای تو ۴۱۰

۳ـ چون تویی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ ۴۵۰

٤ـ ر ك: چراغ چشم و چراغ دیده و چراغ روشن چشم

٤ـ ای مه برج منزلت، چشم و چراغ عالمی... ۳٦٤

چشم و چراغ عالم ـ تن و ا ضـ ـ ش(۲) و (٤)

چشم و چشمه ـ جناس زائد. ر ك: چشمهٔ چشم و چشمهٔ کوثر. ش (۱)

چشم و چشمهٔ کوثر ـ (تن) ر ك: چشمهٔ کوثر. ش (۱)

چشم و ستاره ـ تن وتشبیه. ر ك: ستاره. ش(۱)

چشم و عین ـ (تن) وترادف وایهام ر ك: چشم جادو. ش (۱)

چشم و کاسه ـ تن. در «کاسهٔچشم» (اضافه تشبیهی) ر ك: کاسهٔچشم

چشم وکرشمه ـ (تن) ر ك: کرشمهٔ چشم.

چشم وگوش ـ تن و تلازم.

۱ـ در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید
زانکه آنجا جملهٔ اعضاء چشم باید بود وگوش ۲۸٦

۲ـ چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چبنگ ۳۲۰

چشم و نرگس ـ تن و ترادف و تشبیه. نرگس در معنی چشم فراوان بکار رفته است (ر : نرگس) و ر ك: چشم خوش. ش(۱)وچشم دریده. و چشم سیاه ش(۸) و چشمش مرسهاد. و چشم نرگس. و چشم نهادن. ش(۱) واین بیت:
چشمت از ناز بحافظ نکند میل، آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد ۱۵۷

چشم و منظر ـ (تن) ر ك: منظر چشم. ش(۱) و (۲)

چشم و ناوك ـ تن و تشبیه در «ناوك چشم» ر ك: ناوك چشم. ش(۱) و (۲) و (۳)

چشم یار ـ ا ضـ ـ اختصاص
سر فتنه دارد دگر روزگار
من و مستی و فتنهٔ چشم یار

۳۵۹/ص

چشم یاری داشتنـ مص. م. توقع یاری داشتن. ر ك: چشم داشتن. ش (۱)

چشمه ـ ا. (بفتح اول و سوم ینبوع. عین. منبع. حلقه. ثقبه(ع) پهلوی: çashmak جائی‌که آب از زمین بیرون آید و جاری شود. معرب آن جشمه و ششمه (بکسر اول) و در اصطلاح منبع فیض‌الهی ودل عارف کامل و اصل است (فرهنگ اصطلاحات عرفا)

۱ـ ز دیده‌ام شده یك چشمه در کنار روان... ۹۸

۲ـ گر طالب فیض حق بصدقی، حافظ

سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس ۳۸۱

چشمهٔ آب حیوانـ ا ضـ ـ اختصاص و تتابع. ر ك: آب حیوان. ش(۷)

چشمهٔ چشم ـ اضـ ـ تشبیهی و جناس زاید

چشمهٔ چشم مرا ، ای گل خندان دریاب... ۱۲۵

چشمهٔ حکمتـ ا ضـ ـ تشبیهی.

حافظ، از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی ۲۲۲

چشمهٔ حیوان ـ اضافه بیانی ـ بیان نوع. چشمه آب‌حیات .چشمه خضر. چشمهٔ کـه اسکندر برای دست‌یابی به‌آب حیات بنزدیك آن رفت ولی تشنه لب بـرگشت و ایهام به‌آن داستان:

شاید که بآبی فلکت دست نگیرد
گر تشنه لب از چشمهٔ حیـوان بدرآیی ۴۹۴

وآنـرا عین‌الحیوان نیـز گفته‌اند (تفسیـر ابوالفتوح . سورهٔ کهف ج۶/۴۳۲)

چشمهٔ خراباتـ ا ضـ ـ تشبیه.

ساقی بیارآبی از چشمهٔ خرابات
تا خرقه‌ها بشوئیم ازعجب‌خانقاهی ۴۸۹

چشمهٔ خورشیدـ عین‌الشمس (ع) اضافهٔ تشبیهی. تشبیه قرص یـا کرهٔ خورشید به چشمه، با ایهام به چشمهٔ آب‌حیوان ورفتن اسکندر بکنار آن

۱ـ ذره را تا نبود همت عالی ، حافظ

طالب چشمهٔ خـورشید درخشان نشود ۲۲۷

۲ـ بهواداری او ذره صفت رقص کنان

تا لب چشمهٔ خـورشید درخشان بروم ۳۵۹

۳ـ گرچه گردآلود فقرم، شرم‌باد از همتم

گر بآب چشمهٔ‌خورشید دامن ترکنم ۳۴۶

در باور مردم یونان قدیم آفتاب شامگاهان در دریای بیکرانی فرو میرود. اعراب و ملل سامی معتقد بودند که خورشید در افول خود درچشمهٔ گرمی ناپدیدمیشود. این تصور در قرآن کریم نیز راه یافته بهنگام رسیدن ذوالقرنین به ظلمات «حتی اذا بلغ مغرب الشمس وجدها تقرب فی عین حمئة وجد عندها قوماً» (کهف ۸۶)

چشمهٔ قند – ا ضه – بیانی. بیان جنس

کنون که چشمه قند است لعل نوشینت
سخن بگوی وز طوطی شکر دریغ مدار ۲۴۷

چشمهٔ عشق – ا ضه . تشبیهی .
رك: چار تکبیر

چشمهٔ کوثر – اضافه توضیحی و بیان نوع. مقامی است در بهشت. نهرکوثر. حوض کوثر. و نیز کنایه‌از دهان محبوب

۱– عاشقانرا گر درآتش می‌پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم ۳۴۶

۲– ماهم که رخش روشنی خور بگرفت
گرد خط او چشمهٔ کوثر بگرفت ۳۷۷ ص

چشمهٔ نوش – اضه – استعاری. استعاره مکینه. منشأ خوشبختی. باعث سعادت. و کنایه از دهان محبوب

۱– از حیای لب شیرین تو، ای چشمهٔ نوش
غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست ۷۳

۲– بشوق چشمهٔ نوشت چه قطره‌ها که فشاندم
زلعل باده فروشت چه عشوه که خریدم ۳۲۲

چشمه و آب روان – تن.
که براین چشمه همان آب روانست که بود ۲۱۳

چشمه و چشم – تن وجناس‌زائد.
رك: چشم و چشمه

چشمه و دیده – تن. رك: چشمه. ش (۱)

چشمی خوش کشیده – جملهٔ وصفی. چشمی که زیبا و خوش نگر و بادامی است رك: چشم خوش. ش (۲)

چشیدن – مص (بفتح اول و کسر شین) تذوق. ذوق. احساس . تلذذ. امتحان(ع). چشش. مزه‌کردن. اندکی از چیزی در دهان گذاردن برای احساس یا ادراك طعم ومزه آن. پهلوی: kâsh . از ریشه اوستایی çâsh çashan

۱– شربتی ازلب لعلش نچشیدیم

وبرفت... ۸۵
۲ـ حافظ دگر چه میطلبی ازنعیم دهر؟
می می‌چشی و طرهٔ دلدار میکشی؟
حافظ خانلری/ ۴۵۰
ق و خ: می میخـــوری. و رك: چشانیدن

چغانه ـ ۱. (بفتح اول و چهارم) چغنه و چغان هم گفته‌اند. آلـت موسیقی شبیه قـاشق که چنـد زنگوله هم به آن می‌آویزنـد. و قاشقك می‌گویند و با دیگر آلات موسیقی مانند چنگ و ضرب و تار زده می‌شود و نام پـرده و نغمه‌ای است.
۱ـ بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق
بصوت و نغمه چنگ و چغانه یاد آرید ۲۴۱
۲ـ سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه... ۴۲۸

چکیدن ـ مص. (بفتح اول و کسر دوم) تقطر. تقطیر. تقطیع (ع). چکه کردن آب از ظرف یـا از جائی و چیزی. چهیدن هم گفته شده «چك + یدن مصدری» (ذیل برهان)
۱ـ آب حیوانش ز منقار بـلاغت میچکد... ۲۱
۲ـ میچکد شیر هنوز ازلب‌همچون شکرش... ۶۸
۳ـ میچکد ژاله بررخ مهتاب... ۱۳
٤ـ حافظ چو آب لطف ز نظـم تو میچکد... ۸۷
۵ـ گرچه خون می‌چکد از شیوهٔ چشم سیهش ۲۸۹

چکیده ـ ۱. مف. ممصوص (ع) چون قطره‌های شبنم بر برگ‌گل چکیده ٤۲۵

چگـل ـ ۱. (بکسر اول و دوم) نام شهریست در ترکستان. در نسبت چگلی. زنان آن شهر بـه زیبایی و مردانشان به تیراندازی معروف بوده‌اندو نام قبیله‌ای‌بوده در همان کشور.
ر ك: شمع چگل. شمع. ش (۱۲) و (۱۳) و (۱٤) و (۱۹) و چین و چگل.

چگونه ـ (بکسر اول و ضم دوم) از چه + گونه. قید پرسش ازحال و کیفیت و چگـونگـی. وضع و حالت و کیفیت چیزی. در عربـی جملات: من أی نوع؟ فی ای وضع؟ و کیف؟ بجای آن میگذارند.
۱ـ چگونـــه شاد شود اندرون غمگینم؟.. ۵٤
۲ـ سوابق کرمت را بیان‌چگونه کنم؟ . و ر ك: تبارك‌الله. ش (۳)
۳ـ صواعق سخطت را چگونـه شرح دهم؟... قکد

۴ــ حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
حاسد چگونه نکته تواند بدان گرفت؟ ۸۷
و رك: چه وگونه
چل ــ ا. ص. (بکسر اول) مخفف چهل. اربعون (ع) پهلوی: çehil فارسی باستان çethrat (جزوه شماره ۷ ایران کوده/۱۰۷)
۱ــ علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس ترکانه به یغما ببرد ۱۲۸
۲ــ چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما بدست شراب دوساله بود ۲۱۴
۳ــ چل سال بیش رفت که من لاف میزنم
کز چاکران پیر مغان کمترین منم ۳۴۳
چلیپا ــ ا. صلیبا. صلیب (ع) مأخوذ از آرامی (ذیل برهان).
گرچلیپای سر زلف زهم بگشاید... (انجوی۱۵۳/۱)
چمان ــ ص (بفتح اول) صفت حالیه نعت فاعلی از چمیدن. بناز رونده و خرامان و خرامنده (رك: چمیدن)
۱ــ بعدازین دست من و دامن آن سرو بلند
که ببالای چمان از بن و بیخم برکند ۱۸۱
۲ــ سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند؟
۳ــ روان گوشه گیران را جنیبش طرفه گلزاریست
که برطرف سمن‌زارش همی گردد چمان ابرو ۴۱۲
۴ــ شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن... ۸۵
چمان و چمن ــ تن و جناس زاید. ر ك: چمان ش (۲) و (۴)
چمن ــ ا. (بفتح اول و دوم) مرج (ع) مرغ. زمین سبز و خرم. رك: جوانان چمن. مرغ چمن. مرغان چمن. طرف چمن. چمان و چمن. میل چمن. تخت چمن یا طرف چمن. گرد چمن. میان چمن. حلقهٔ چمن. سرو چمن. شمشاد چمن. تماشای چمن و:
۱ــ شراب خورده و خوی کرده میروی به چمن ۱۶
۲ــ میوزد از چمن نسیم بهشت
۳ــ نثار روی تو هرگل که در چمن است ۵۸
۴ــ چمن حکایت اردی‌بهشت میگوید ۷۹
۵ــ تخت زمرد زده است گل به چمن ۱۳
۶ــ در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو ۲۱

۷ـ کـه در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست ۳۴
۸ـ خون شد دلم بیاد تو هرگه که در چمن ۱۰۲
۹ـ بدین چمن چو در آید خزان یغمایی ۱۰۶
۱۰ـ هرسرو که در چمن برآید ۱۰۷

چمن‌آرای ـ ص.م.م. باغبان. و هرچیز که سبب آرایش و زینت چمن باشد
هر گل نو که شد چمن آرای
زاثر رنگ و بوی صحبت اوست ۵۶
۲ـ من اگرخارم وگرگل، چمن‌آرایی هست
که از آن دست که او می‌کشدم می‌رویم ۲۴
مضمون ایـن بیت بـا بیتی از شاهنامه در داستان رسم وسهراب در پوزش کیکاوس از رستم یکسان است:
که تندی مرا گوهرست وسرشت
چنان رست باید که یزدان نکشت
در اشاره به این ضرب‌المثل عربی: ولیس ینبت الشجر الاکما غرس

چمن‌آرای جهان ـ اضـ ـتشبیهی. باغبان جهان. باغبان خلقت وصنع
جان‌فدای دهنش بادکه در باغ‌نظر
چمن آرای جهـان خوشتر ازین غنچه نگشت ۲۴

چمن آرایی ـ با یاء وحدت. رك: چمن‌آرا. ش (۲)

چمن حسن ـ اضـ ـتشبیهی. رك: چمان . ش (٤)

چمن خلد ـ اضـ ـ بیان نوع. رك: خلد. ش (۲)

چمن دهر ـ اضـ ـ تشبیهی.
حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج ۱۹

چمنش ـ (= چمن او) اضـ ـ اسم به ضمیر
۱ـ می‌سپارم بتو از چشم حسود چمنش ۲۸۱
۲ـ مرغ زیرك نشود در چمنش نغمه‌سرای ۱۲۵
۳ـ برکنار چمنش وه که چه دامی داری ٤٤۸

چمنم ـ (= چمن هستم. چمن من) اضـ ـ اسم به ضمیر
۱ـ روم به روضه رضوان که مرغ آن چمنم ۳٤۲
۲ـ مکن درین چمنم سرزنش به خودرویی ۳۷۹

چمنی ـ با یاء وحدت
۱ـ خوش چمنی‌ایست عـارضت خاصه که در بهار حسن ٤۱۱
۲ـ فراغتی و کتابی و گوشهٔ‌چمنی ٤۷۷

چمن‌گل ـ ا ضد. بیانی. بیان نوع
ساقی چمن گل را بی‌روی تـو رنگی نیست ٤۹۳

چمن لاله ـ اضـ. بیانی. بیان نوع
با صبا، در چمن لاله سحرمیگفتم
که شهیدان که‌اند این همه خونین کفنان ۳۸۷
چمن ناز ـ اضـ ـ استعاری باایهام
و ناز نام گلی است معروف
نازنین‌تر زقدت در چمن ناز نرست ۲۰۹
چمن نـــزهت درویشان ـ اضـ.
استعاری و تتابع
قصر فردوس که‌رضوانش‌بدربانی رفت
منظری از چمن نزهت‌درویشانست ۴۹۹
چمن و باغ ـ تن و ترادف
میگشتم اندر آن چمن وباغ دمبدم ۴٦۵
چمن و تخت زمرد ـ تن و تشبیه
ر ك: تخت زمرد. تخت ش (۸)
چمن و گل ـ تن.
مسکین چو من به عشق گلـــی
گشته مبتلا
وندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی ۴٦۵
و رك:: چمن ش (۳) و (۵) و
گل بیخار و تخت گل ـ سلطان
گل . گل و یاسمن. چمن گل.
چمن و گلبانگ عاشقانه ـ تن .
ر ك: گلبانگ عاشقانه
چمیدن ـ مص. (بفتح اول وکسر
دوم) از چم + یدن علامت مصدر.
با ناز و تکبر وغمزه راه رفتن
(برهان) سیاحت و گردش وتفرج
۱ـ خوش نازکانه‌ی چمی ای‌شاخ
نوبهار... رك: آشفتگی ش (۱)
۲ـ و رك: چمان. ش (٤)
۳ـ در گلستان‌وصالش نچمیدیم
وبرفت. رك: گلستان وصال
چنان ـ (بضم اول) کذالك.مثله.
هکذا (ع). قید کیفیت و صفت
اشارهٔ بدور مخفف چون آن. بدان
گونه. بدان شکل. بدان صورت.
۱ـ چنان بردند صبر از دل که
ترکان خوان یغما را ۳
۲ـ چنان گریست که ناهید دید
و مه دانست ٤۷
۳ـ دیدی آخـــر که چنان عشوه
خریدیم و برفت ۸۵
٤ـ دلامعاش چنان‌کن‌که گر بلغزد
پای ۱۲۲
۵ـ تنور لاله چنان برفروخت باد
بهار ۱۷۵
٦ـ چنان زند ره اسلام غمـــزه
ساقی ۱۸۸
۷ـ گفتا به چشم هرچه تو گویی
چنان کنند ۱۹۸
۸ـ که چنان زو شده‌ام بی سر و
سامان که مپرس ۳۷۱
۹ـ چنان که پرورشم می‌دهنـــد
می‌رویم ۳۷۹
۱۰ـ گشتم چنان که هیچ نماندم
تحملی ٤٦۵

و رك: آنچنان و همچنان

چنانم ـ چنان هستم

که چنانم من ازین کرده پشیمان
که مپرس ۲۷۱

چنانم ـ چنان مرا

مشتاقی و مهجوری دور از تو
چنانم کرد ۴۹۳

چنان و چنین

۱ـ چند گویی که چنین رفت و
چنان خواهد شد ۱٦٤

۲ـ که حال ما نه چنین بودی ار
چنان بودی ٤٤۱

و رك: چنین و چنان و آنچنان و آن چنین

چنبر ـ ۱. (بفتح اول و سوم) محیط دائرهٔ. محیط الفلك. حلقه. دایره. طوق. عظم‌الترقوة (ع) هر چیز دائره مانند. (استخوان‌ترقوه را نیز گفته‌اند. و چنبره: چنبر مانند، دایره مانند. پهلوی: چنبر (عیناً) پوشش سر. زینت سر. و نوعی آلت موسیقی درترکیب‌چنبر وچنگ. و برخی آنرا با طنبور عربی یکی دانسته‌اند.

ز آسیب چنبر فلك اندر فراز آن
برکنگره خمیده رود مرد پاسبان
(از رقی‌هروی)

در شعر خواجه:

۱ـ فلك چو دید سرم را اسیر
چنبر عشق
ببست‌گردن صبرم بریسمان‌فراق ۲۹۷

۲ـ خیال چنبر زلفش فریبت
میدهد، حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال‌ناممکن نجنبانی ٤٧٤

چنبر زلف ـ اضـ ـ تشبیهی.
ش (۲)

چنبر عشق ـ اضـ ـ تشبیهی.
ش (۱)

چند ـ ۱. (بفتح اول و سکون‌دوم) بضع. کم؟ قدر (ع) عدد و قید مقدار نامعین از سه تا نه. و قید مقدار. پهلوی: çant (علامت سئوال. چقدر؟). اوستایی چونت çônt بمعنی آنقدر (ذیل برهان‌و ایران کوده شماره ۷ ص ۷۱/). وردیف یك غزل ۹ بیتی مردف با مطلع:

حسب وحالی ننوشتیم و شدایامی
چند
محرمی کو که فرستم بتو پیغامی
چند... ۱۸۲

و برای پرسش از مقدار نامعین زمان و مقدار هرچیز

چندان ـ جمع چند و بمعنی‌آنقدر. و قید کثرت

۱ـ چندان که گفتم غم با طبیبان
درمـان نکردند مسکین غریبان

۳۸۲
۲ـ دارم از زلف سیاهش گله
چندان که مپرس ۲۷۱
۳ـ چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
کآید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
۱۱
۴ـ چندان چو صبا برتو گمارم دم همت
کز غنچهٔ گل خرمو خندان بدرآیی
۴۹۴
۵ـ ... خود کجا شد که ندیدیم
درین چند گهش رك: گل‌نورسته
۶ـ چند پوید بهوای تو زهرسو حافظ...
ر ك: پوئیدن. ش (۳)

چندان‌که ـ آنقدر که. تاآن‌قدر‌که. تا آن مقدارکه. ش (۱) و (۲)

چند گه ـ قید مرکب. چند گاه. چند زمان. ش (۵)

چندان و خندان ـ جناس خط . ش (٤)

چند و چند ـ تکرار قید چند. تا کی. تا چه وقت

۱ـ... چند و چند از پی کام دل
دیوانه روم ۳۶۰
۲ـ چند و چند از غم‌ایام جگرخون
باشی ۴۵۸۹

چندین ـ ص. صفت نسبی. چند + ین پسوند نسبت. به معنی چندان و بمعنی اینهمه. قید یا صفت کثرت.

۱ـ .... خانه پروردی چه تاب
آرد غم چندین غریب. ۱٤
۲ـ پس از چندین شکیبایی شبی
یارب توان دیدن
۹۵
۳ـ ... عاشق مسکین چرا چندین
تجمل بایدش ۲۷۶
٤ـ عاشق و رند و نظر بازم و
میگویم فاش
تا بدانی که‌بچندین هنر آراسته‌ام
۳۱۱
۵ـ... یاد دار ای دل که چندینت
نصیحت میکنم ۳۵۲
٦ـ تا کی کند سیاهی چندین
درازدستی ٤۳۵
۷ـ کی یافتی رقیب تو چندین
مجال ظلم
مظلومی ارشبی بدر داور آمدی
٤۳۹
۷ـ ... وه‌که بس بیخبر ازغلغل
چندین جرسی ٤۵۵
۸ـ آفرین برتو که شایستهٔ صد
چندینی ٤۸٤
۹ـ مرا با تست چندین آشنایی
۳۵٤
۱۰ـ ایکه در زنجیر زلفت جان
چندین آشناست ۱٤

چندینت ـ با تاء ضمیر مفعولی
یاد دار ای‌دل‌که چندینت نصیحت میکنم ۳۵۲

چندینی ـ با یاء مخاطب. ر ك: چندین ش (۸)

چنگ ـ ۱. (بفتح اول و سکون دوم) قبضةالید. مخلب. منحن. صیصة (ع‌ؤ پنجه و چنگال‌انسان و پنجه و منقار حیوان و هرچیز منحنی قلاب مانند. و در اصطلاح اشارت و اشراق پیر است در تنظیم اعمال و ریاضات سالك

۱ـ صراحئی و حریفی گرت‌بچنگ افتد ۴۱

۲ـ ای چنگ فرو برده بخون‌دل حافظ ۶۹

چنگ ـ ا. (بفتح اول و سکون دوم) ربابة. انرباب. سنج (ع). آلت موسیقی معروف (هارپ) که همراه با دف و نی بیشتر نواخته میشده و به تنهایی نیز آوایی دلپذیر داشته. lyre یونانی و فرنگی در نسبت lyrik ر ك: زمزمه چنگ. بانگ‌چنگ. نغمهٔ چنگ. ترانهٔ چنگ. دف و چنگ. گیسوی چنگ. شاهد و چنگ. رباب و چنگ. آهنگ. چنگ. قول چنگ. غلغل چنگ. پرده چنگ و سماع وچنگ و:

۱ـ نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش ۲۸۶

۲ـ همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم ۳۳۵

۳ـ می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت ۴۷۵

چنگ حزین ـ ا ضد ـ وصفی
چنگ حزین‌وجامی‌بنواز یابگردان ۳۸٤

چنگ خمیده قامت ـ اضد ـ وصفی. خمیدگی شکل اصلی چنگ است
چنگ خمیده قامت. میخواندت بعشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد ۱۷۶

چنگ در خروش آمدن ـ مص. م. رك: چنگ. ش (۱)

چنگ در غلغله آمدن ـ مص. م. بصدا در آمدن چنگ. بناله و نغمه در آمدن چنگ، هیاهوی چنگ. رك: غلغلهٔ چنگ.

چنگ زلف ـ (انجوی ۱۲/٤٥ بجای چین زلف در: ق)

چنگ زدن ـ مص. م. نواختن چنگ (با ایهام) رك: خراشیدن و خروشیدن ـ خراشیدن.

چنگ زهره ـ اضد ـ اختصاصی. «زهره چنگی» وصف دیگری است از این سیاره در شعر خواجه. زیرا زهره کوکب خنیاگران و

مطربان است در منسوبات کواکب.
(رك: زهرهٔ چنگی و زهره.) و
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم
دم میگفت
غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش‌آوازم
۳۳۳

چنگ صبوح ـ اضـ ـ اختصاص
چنگ صبحگاهی و «چنگ صبحی»
کـه هربامداد برای پـادشاهان
همراه با «می صبوح» و «جـام
صبوحی» میزده‌انـد و مجموعـاً
نیز صبوحی میگفته‌اند.
گرم ترانـه چنگ صبوح نیست
چه باك... رك: آه عذرخواه

چنگ صبحی ـ اضـ ـ وصفی.
«چنگ صبوح»
چنگ صبحی بدرپیر مناجات بریم
۳۷۳

چنگ فرو بردن ـ مص. م. پنجه
فرو بردن. پنجه‌زدن. چنگ‌زدن.
رك: چنگ ش (۲)

چنگم ـ اضـ ـ اسم به‌ضمیر. با
ایهام. رك: چنگ ورود

چنگ نواختن ـ مص. م. رك:
چنگ حزین

چنگ و ابریشم طرب ـ تـن.
و رك: چنگ. ش (۲)

چنگ و باده ـ تن. چنگ بـا
ایهام.
تو نیز باده به چنگ آر و راه
صحرا گیر

چنگ و بربط و نی ـ تن‌وتلازم‌و
اعنات
مطرب کجاست تا همه‌محصول زهد
و علم
در کار چنگ و بربط و آواز نی
کنم ۳۵۱

چنگ و پیر منحنی ـ تن وتشبیه
رك: پیر منحنی

چنگ و چغانه ـ تـن و تلازم.
ر : : چغانه. ش (۱) و (۲)

چنگ و دف ـ تن و تلازم
... ای چنگ ناله برکش وای
دف خروش‌کن رك: خروش‌کردن
خروش. ش (٤)

چنگ و رباب ـ تن و تلازم. و
ترادف. رك : رباب. ش(۱) و (۳)
(٤) و (٥) وچنگ و عود. ش(۲)

چنگ ورود ـ تن وتلازم وایهام.
از آن زمان که زچنگم برفت رود
عزیز (خانلری ٥٥)

چنگ و عود ـ تن و تلازم
۱ـ دانی که چنگ و عود چـه
تقریر میکنند؟ ۲۰۰
۲ـ نبود چنگ و رباب و نبید و
عود که بود
گل وجود من آغشتهٔ گلاب ونبید
۲۳۸
و ر ك: عود و چنگ

چنگ و گیسو ـ تن. رك : «گیسوی

چنگ»

چنگ و ناله ــ تن ر ك: «نالهٔ چنگ»

چنگ ونبید ــ تن و تلازم رك: نبید. ش (۱) و گلاب ونبید

چنگ و نغمه ــ تن و تلازم ر ك: نغمهٔ چنگ

چنگی ــ ص. صفت‌نسبی. چنگ‌زن. رباب‌زن. مطرب. صفت‌ناهید یا زهره است

۱ــ ر ك: زهره چنگی

۲ــ ر ك: ناهید چنگی

چنگیزخان ــ چنگیزخان مغول. چنگز: قوی. محکم. بزرگ (جغتایی ۲۸۹ ــ ذیل برهان) نام اصلی او تموچین بود و پسر یسوکای بهادر رئیس قبیلهٔ قیات از قبایل مغول. تولد وی درحدود سال ٥٤٩ هجری در مغولستان اتفاق افتاد و این در سوم ذیقعده در سال تنگوزئیل بوده و قران سبعه سیاره در برج میزان بوده است که حکم برطوفان باد شد و در سال ٥٨٤ او یك خان راکشت و بجایش برتخت خانی نشست‌و برقبیلهٔ کرائیت غلبه یافت و ملقب به چنگیز خان گردید وسپس قوم او یغور را منقرض کرد ودر سال٦١٦ به‌متصرفات‌خوارزمشاهی حمله برد و در ظرف دو سال شهرهای ایران را تسخیر کرد و در ٦١٩ به مغولستان بازگشت و در سال ٦٢٤ درگذشت

خواجه در خطاب به سلطان احمد بن شیخ اویس ایلغانی که ازسلالهٔ بچنگیز و فرمانروای آذربایجان در سالهای ٧٨٣ تا ٨١٣ بوده ضمن مدح او گفته است:

برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست
بخشش و کوشش خاقانی و چنگیزخانی ٤٧٢

و رك: احمد شیخ اویس. و رك: خاقانی

چنم ــ (بکسر اول و فتح دوم) فعل مضارع التزامی اول شخص مفرد از مصدر چیدن بمعنی چینم و بچینم.

رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی
آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی ٤٦٥

ر ك: چیدن

چنین ــ (بضم اول و کسر دوم) هذا. کذلك. مثل. مخفف چون این. قید ربط و توضیح و صفت اشاره برای نزدیك. پهلوی: îtoun

۱ــ چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست ٣٤٢

۲ــ حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

۳ــ من چنینم که نمودم دگرایشان

دانند رك: همچنین. چنان و چنین

چنینم ــ چنین + ضمیر شخصی (م). قید برای هستم. چنین‌هستم.
ر ك: چنین ش (۲) و (۳)

چو ــ (بضم اول) مخفف چــون مثل (ع) مانند. حرف اضافه یا قید تشبیه و تمثیل:
۱ــ قدهمه دلبران عالم‌ــ پیش‌الف قدت چو نون باد ۱۰۷
۲ــ سخن در پرده می‌گویم چــو گل از غنچه بیرون آی ٤٥٤
۳ــ برگلشنی اگر بگذشتم چوباد صبح ۳۲۹
٤ــ چــــو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق ۳۱٥
٥ــ چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن. ر ك: خرده
٦ــ صراحی می لعل و بتی چـــــو ماهت بس ۲٦۹
و رك: همچو

چو ــ (بضم اول) حرف شرط یا قید شرط و نیز قید زمان
۱ــ من چو از خاك لحد لاله‌صفت برخیزم
داغ سودای توام سرسویدا باشد ۱٥٥
۲ــ دل چو از بحر خرد نقل‌معانی میکرد
عشق میگفت بشرح آنچه بــرو مشکل بود ۲۰۷

چو ــ (بضم اول) =چون. قید تعلیل. بسبب آنکه. حال که
چو امکان خلود ای‌دل درین‌فیروزه ایوان نیست
مجال عیش فرصت دان بفیروزی و بهروزی ٤٥٤
و رك: چون

چون ــ (=چـــو) مثل (ع) از ادات تشبیه و تمثیل.
۱ــ حافظا ،می‌خور و رندی کن و خوش باش، ولی
دام تزویر مکن چون دگران‌قرآن‌را ۹
۲ــ تخت زمرد ز دست‌گل به‌چمن راح چون لعل آتشین دریاب ۱۳

چــون ــ قید پرسش از کیفیت (چگونه)
ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم، چون
روی سوی خانه خمار دارد پیر ما ۱۰

چون ــ قید تعلیل.
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هردم
جرس فریاد می‌دارد که بربندید محملها ۱

چون و چرا ــ ترادف و عطف و قید پرسش مرکب
۱ــ مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل
قبول کرد به جان هرسخن کــه

جانان گفت ۸۸
۲ـ حدیث چون و چرا دردسر دهد ای دل
پیاله‌گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی ٤٧١
۳ـ درباب نقد وقت وزچون وچرا مپرس (خانلری ٢٦٤)
چوگان ـ ا. (بفتح اول و سکون واو) صولجان (مع) عصا (ع) پهلوی: چوپگان (چوب + گان پسوند نسبت). chikan در زبان فرانسه بمعنی چوگان از همین کلمه گرفته شده‌است. چوب سرکجی‌که با آن گوی می‌باخته‌اند. و دهل و نقاره نیز با آن می‌نوازند و گاه فولادی برسرچوب نصب‌میکردند‌وآنرا کوکبه میگفتند (برهان ـ و ذیل) و در اصطلاح تقدیر جمیع امور راگویند بطریق جبر و قهر (عراقی) و به همین جهت «گوی» را مجبوری‌ومقهوری بحسب حکم تقدیر گفته‌اند.
۱ـ ای جوان سرو قد گویی ببر پیش از آن کز قامتت چوگان‌کنند ۱۹۷
۲ـ گفتم ازگوی فلک‌صورت حالی پرسم
گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس ۲۷۱
۳ـ گر دست رسد در سر زلفین تو بازم
چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم ۳۳٤
(مصراع اول چون از بیت مطلع است بایدتو تازم باشد؟تااشکالی در قافیه پیش نیاید والا ایطاء جلی است در یك بیت و تکرار قافیه
٤ـ چوگان حکم در کف و گویی نمیزنی
باز ظفر بدست وشکاری نمیکنی ٤٨٢
۵ـ کو جلوه‌ای زابروی او تا چو ماه نو
گوی سپهردر خم چوگان زرکشیم ۳۷۵
٦ـ ای‌صبا، با ساکنان شهریزد از ما بگو
کای سر حق‌ناشناسان گوی چوگان شما ۱۲
۷ـ ر ك: خم چوگان. (۱) و (۲) و ر ك: گوی و چوگان
چوگان باختن ـ مص. م. بازی چوگان. ش (۳)
چوگان حکم ـ اضـ ـ تشبیهی ش (٤)
چوگان زر ـ اضـ ـ بیانی. بیان جنس. ش (۵)
چوگان عدل ـ اضـ ـ تشبیهی.
گوی زمین ربودهٔ چوگان عدل

اوست
وین برکشیده گنبد نیلی حصارهم
۳۶۲
چوگان کشیدن ـ مص. م. چوگان باختن. چوگان زدن
ای که برمه‌کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را
۹
چوگان هوس ـ اض ـ تشبیهی.
عشقبازی کار بازی نیست، ای دل، سر بباز
زانکه گوی عشق نتوان زد بـه چوگان هوس
۲۶۷
چـوگان و گوی ـ تن و تلازم. ر ک: چـوگان ش (۱) و (۲) و (۳) و (٤) و (۵) و (٦) وچوگان هوس و چوگانی. ش (۲)
چوگانی ـ ص. صفت نسبی (چوگان + ی نسبت) اسب مناسب بازی چوگان
سکندر که از خسروان گوی برد
عنان را بچوگانی خود سپرد
(گنجینهٔ نظامی ـ به کوشش وحید دستگردی/٤٦)
۱ـ در سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر
همه بربود بیکدم فلك چوگـانی
۳۷٤
۲ـ خنگـ چوگانی چرخت، رام شد در زیر زین
شهسوارا، چون بمیدان آمـدی گویی بزن
۳۹۰
چه ـ (بکسر اول) پس‌آوند تصغیر. در «سراچه» ش (۱) و (۲) و (۳) سراچهٔ بازیچه. وسراچهٔ ترکیب. و سراچهٔ چشم و «کمانچه» کمانچهٔ ابرو بجای کاف تصغیر
چه ـ (بکسر اول) قید پرسش. با شواهد فراوان. از آنجمله:
۱ـ مرا در منزل جانان چه امـن عیش؟ چون هردم...
۱
۲ـ ز تاب جعد مشکینش چه‌خون افتاد در دلها؟
۱
۳ـ ببین که سیب زنخدان تو چه می‌گوید؟
۲۳
٤ـ جزء دوم «یعنی چه» ردیف یك غزل هفت بیتی با مطلع:
ناگهان پرده بدانداختهٔ یعنی چه
مست از خانه برون تاختهٔ یعنی چه
٤۲۰
و جزء اول «چه شد» ردیف یـك غزل نه بیتی با مطلع:
یاری‌اندرکس نمی‌بینیم یاران‌راچه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد؟
۱٦۹
چه ـ (بکسر اول) قید تساوی.
۱ـ بیار باده‌که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان، چـه

هوشیار و چه مست ۲۵
۲ـ ازین‌رواق دو درچون‌ضرورتست رحیل
رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست ۲۵
۳ـ همه کس طالب یارند، چه هشیار و چه مست
همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت ۸۰
٤ـ چه دوزخی، چه بهشتی، چه آدمی، چه پری
بمذهب همه کفر طریقتست‌امساك ۱۹۹

چه ـ (بکسر اول) موصول. رك: آنچ. آنچه. گرچه. هرچه.

چه ـ ۱. (بفتح اول با تلفظ ها) مخفف چاه.
۱ـ هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست. ر ك: یوسف مصری
۲ـ چه زنخدان. رك: چاه زنخدان ش (۵) و (۱۰)

چه کرد؟ ـ جمله پرسشی دربیان تعجب و تکثیر. و ردیف یك غزل هفت بیتی با مطلع:
دیدی ای دل که غم عشق دگربار چه کرد؟!
چون بشد دلبر و با یاروفادارچه کرد؟!

چگونه ـ قید مرکب (چه + گونهٔ اتصاف) وقید استرشاد وپرسش
چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرونست؟ ۵٤

چه و چو و چاه ـ جناس ناقص. ر ك: شاه ترکان

چها ـ ج چه. قید مرکب پرسش و تکثیر با حذف متمم فعل.
تا رفت مرا از نظر آن نور جهان بین
کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت ۸۲
و چها کرد ۱۳۰ چها کنند ۱۹٦ چها رود ۲۲۰ چها رسید ۲٤۲ چها شنید ۲٤۳ چهاست ۲۹۰ چها می‌بینم ۳۵۷

چهار ـ (بفتح اول) اربع (ع) عدد اصلی بین سه و پنج. پهلوی: چهار çahar اوستا چثوارو çathvaro (ذیل برهان) ر ك: چار

چهار تکبیر ـ ر ك: چار تکبیر

چهار چیز ـ ر ك: چار چیز

چهارده روایت ـ ر ك: چارده روایت

چهره ـ ۱. (بکسر اول) وجه صورت (ع). چهر. روی. رخسار. پهلوی: çir çihr (ذات . اصل. تخم. طبیعت. نژاد. منظر) اوستایی: çithro (ذیل برهان) ر ك: جمال چهره. آتش چهره.

حجاب چهرهٔ جان. پری چهره. مه چهره.

چهره ارغوانی کردن ـ مص. م و استعاره تبعیه. کنایه از شراب خوردن

بیا به میکده و چهره ارغوانی کن ۱٦٥

چهره برافروختن ـ مص. م استعاره تبعیه. زیبا شدن. روشن شدن. جلوه‌کردن

۱ـ نه هرکه چهره برافروخت دلبری داند ۱۷۷

۲ـ آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت ۸٦

چهره بنمودن ـ مص. م. رخ بنمودن. جلوه نمودن

چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع ۲۹٤

چهره پاك كردن ـ مص. م.

پاك كن چهرهٔ حافظ به سرزلف ز اشك ۳۱۷

چهرهٔ جان ـ ا ضـ ـ استعاری.

۱ـ ر ك: حجاب چهرهٔ جان

۲ـ ر ك: چهره پاك كردن

چهرهٔ حافظ ـ اضـ ـ اختصاص و بیان نوع ر ك: چهره پاك كردن. جبین و چهرهٔ حافظ

چهرهٔ خندان ـ اضـ ـ بیان نوع. اضافه اسم به صفت

چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد ۱۷۰

چهرهٔ خندان شمع ـ اضـ ـ وتتابع. ر ك: چهرهٔ خندان

چهره را آب دادن ـ مص. م. و استعاره تبعیه. چهره را روشن کردن و زیبا کردن

چهره را آب مده تا ندهی بربادم (خانلری/۳۰۹)

چهره گشودن ـ مص. م. ظاهر شدن. ر ك: خط رنگاری دوست

چهره گلگون کردن ـ مص. م. و استعاره تبعیه. شراب نوشیدن. مست شدن (=چهره ارغوانی کردن)

ساقیا، جامی بده تا چهره را گلگون کنم ۳٤۹

چهرهٔ ما ـ اختصاص و بیان نوع. ر ك: رقم مهر

چهره مالیدن ـ مص. م. چهره‌بر خاك مالیدن بنشانه ارادت وعشق ابروی دوست گوشهٔ محراب دولت است

آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو ٤۱۳

چهرهٔ مقصود ـ اضـ ـ استعاری. چهرهٔ جام. چهرهٔ قدح

روزگاری است که دل چهرهٔ مقصود ندید

ساقیا آن قدح آینه کردار بیار ۲٤۹

چهره و عرق ـ تن. رك: عرق

چهره و اشك ــ تن. ر ك: اشك
چهره و پرده ــ تن. ر ك: پرده برافکندن
چهره و خال ــ تن. ر ك: خال حیرت
چهره و ماه ــ تن. و تناسبی تشبیه. ر ك: ماه چهره
چهره و قد ــ تن. رك: قد وچهره و رك: شاه خوبان
چهره و مشعل ــ تن. و تناسی تشبیه. ر ك: مشعل چهره (اضد ــ تشبیهی)
چیدن ــ مص. (بکسر اول و فتح چهارم) قطف. قص. بسط. انتخاب (ع). پهلوی: çitan گستردن. پنهان کردن. کندن میوه از درخت یا علف از زمین (و بافتن و بریدن موی یا ناخن. برگزیدن) ر ك: گل چیدن. میوه چیدن. دام بازچیدن.
چیز ــ ا. (بکسر اول) شیء. شیء لاعلی التعیین. موجود (ع) پهلوی: çishiy فارسی باستان çish
(بتشدید یاء) «چیزها، پنهانی و الهی همیشه غالب‌تر و قوی‌تر بود از چیزهاء طبیعی و ظاهر» (کشف‌المحجوب سجستانی/۷۲) (ذیل برهان)
چیز ــ استعاره. علت و سبب و جزء میانه، «تو بی‌چیزی نیست» ردیف یك غزل شش بیتی با مطلع:
خواب آن نرگس فتان تو بی‌چیزی نیست
تاب آن زلف پریشان تو بی‌چیزی نیست ۷۵
چیز ــ مال و وجه نقد ولو مقدار کم
شهری است پر کرشمه، حوران زششش جهت
چیزیم نیست، ورنه خریدار هرششم ۳۳۸
چیز ــ استعاره برای دهان کوچك «چیزی مختصر»
دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید
کو بچیزی مختصری چون بازمیماند زمن ۴۰۱
چیز ــ در معنی «آن» و«لطیفهٔ نهانی»: که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی
(خانلری ٤٦٥)
ق: که در حسن تو لطفی دید بیش از حد انسانی ٤٧٤
و رك: چارچیز. به چیزی خریدن
چیزی مختصر ــ استعاره چیزی کوچك که دهان معشوق است. ر ك: چیز. ش (۳)
چیست ــ جمله پرسشی. مخفف چی هست یا چه هست یا چه‌چیز است؟ پرسش از کیفیت و چگونگی. با شواهد بسیار از آن

جمله:

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما ۱۰

و ردیف یك غزل هشت بیتی با مطلع: خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست؟
ساقی کجاست، گو سبب انتظار چیست؟ ٦٥

چین ـ ا. (بکسر اول) (ایهام و توریه) کشور پهناور و شبه‌قارهٔ معروف در آسیا. در قدیم چینستان میگفتند. و به عقیده محققان از «**تس ـ ین**» ts - in نام سلسله پادشاهان کهن چین اخذ شده است و شامل چین خاص، ترکستان یا سین‌کیانك و تبت است. مساحت چین خاص ۴۴۷۸۰۰۰ کیلومتر مربع و دارای ٤٥٥ میلیون سکنه است و محدود است به منچوری و مغولستان و تبت و هند وهندو چین (ذیل برهان ـ به نقل از دائرةالمعارف اسلام).

ر ك: چین و چگل. چین و خطا. چین و ختن. چین و صورتگری. چین و قیروان. چین و ماچین. چین و مصر. چین و نافه.

چین ـ ا. (بکسر اول) تعرج (ع) تا. شکن. چروك. تاب. ر ك: چین ابرو. چین زلف. چین جیب حور. چین طره. چین قبای قیصر.

چین ـ فعل. دوم شخص مفرد فعل امر از مصدر چیدن. ر ك: چیدن و:

عنقا شکار کس نشود دام بازچین ۷

چین ابرو ـ اضـ ـ نسبت یا اختصاص. شکنج یا خم یا تای ابرو

عفاالله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد
بعشوه هم پیامی برسر بیمار می‌آورد ۱٤٦

چین جیب حور ـ اضـ ـ نسبت و ایهام و توریه رك: چین و نافه

چین زلف ـ اضـ ـ نسبت وبیان نوع و ایهام یا توریه

۱ـ ز چین زلف کمندت کسی نیافت خلاص... ر ك: تیر چشم

۲ـ در چین زلفش ای دل‌مسکین چگونه‌ای... ر ك: باد صبا

۳ـ تا دل هرزه‌گردمن رفت به‌چین زلف او
زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند ۱۹۲

٤ـ جزای‌آنکه بازلفت سخن‌ازچین خطا گفتم ر ك: چین و نافه

٥ـ به چین زلف تو ماچین وهند داده خراج ۹۷

چین طره ـ اضـ ـ نسبت و بیان

نوع
در چین طرهٔ تو دل بی‌حفاظ من
هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد
۱۰۲

چین قبای قیصر ــ اضـ ــ نسبت و بیان نوع
بگذر زکبر و ناز که دیدست روزگار
چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
٤۲۹

چین و چگل ــ تن و تلازم وعطف
بمشك چین و چگل نیست بوی گل محتاج
که نافه‌هاش ز بند قبای خویشتن است
۵۰

چین و خطا ــ تن و تلازم و ایهام ر ك: چین زلف. ش (٤)

چین و خطا و حبش و ماچین و و هند ــ تن و اعنات.
دو چشم شوخ تو برهم زده خطا و حبش
بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج
۹۷

چین و ختن ــ تن و تلازم
کس ندیده است ز مشك ختن و نافهٔ چین
۳۵۷

چین و مصر وروم وقیروان ــ تن و اعنات
آن کیست کو بملك کند با تو همسری
از مصر تا بروم وزچین تابقیروان
قك

چین و صورتگری ــ (صورتگری چین). تن. ر ك: صورتگر چین

چین و ماچین ــ تن و تلازم رك: چین زلف. ش (۵)

چین و مصر و روم و ری ــ تن و تلازم و اعنات.
حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد مصر و چین و باطراف‌روم و ری
٤۲۹

چین و نافه ــ تن و تلازم و ایهام یا توریه. ر ك: نافهٔ چین. و
۱ــ جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زینم نمی‌باید
جزای آنکه با زلفت سخن از چین خطا گفتم
۳۷۰

۲ــ ر ك: چین و ختن
۳ــ ای خونبهای نافهٔ‌چین خاك راه تو
٤۰۹

٤ــ آن طره که هرجعدش صدنامهٔ چین ارزد
٤۹۵

ح=٨

«ح» (=حا) حرف هشتم از الفبای فارسی و حرف ششم از الفبای عربی (ابتثی) و از حروف حلق و از حروف جمل در «حطی» حرف هشتم و برابر هشت. و در فارسی مانند «ه» تلفظ می‌شود. در شعر خواجه روی مقید به‌ردف اصلی است در یك غـزل هشت بیتی با مطلع:

اگر بمذهب تو خون عاشق است
مباح
صلاح ما همه آنست کان‌تر است
صلاح
۹۸

و در ماده تاریخ: ناف هفته بدو
از ماه رجب ی ح روز
(خانلری ۱۰۷۵)

حائل ـ ع. (بکسر همـزه) (= حایل) نعت فاعلی از حول وحیل. مانع. حجاب میان دو چیز. پرده. حیال و حوائل جمع

۱ـ میان عاشق و معشوق هیـچ
حائل نیست ۲٦٦
۲ـ گفت آن زمان که نبود جان
در میانهٔ حائل ۳۰٦

حائل بودن ـ مص. م. رك: حائل ش (۱) و (۲)

حاجات ـ ج. حاجت ر ك: حاجت بودن. قبلهٔ حاجات

حـاتم طی ـ ا خـ ـ نسبت (= حاتم طایی) حاتم بن عبدالله بن سعد طایی از قبیلهٔ طی مکنی بـه ابوسفانه (کتاب الشعر والشعراء ابن‌قتیبة/ طبع مصر). سفانه نـام دختر حاتم بوده. حاتم را ابوعدی هم می‌گفته‌اند بنام پسر بزرگ او. حـاتم ضرب‌المثل سخا و بخشش در عرب و عجم است. غزلهای ٤۲۹، ٤۳ و ص: ۳۸٤

حاجب ـ ع. (بکسر جیم) حاجز. مانع (ع) پرده و بمعنی پـرده‌دار درگاه شاهان و صاحب‌السرایشان

(چوبدار. خرم بـــاش. دربان. سادن. بواب. قاپوچی. آذن) و به معنی استخوان ابرو با گوشت و موی. دو ابرو را حاجبان گویند. قوس حاجب. خم آبرو. کمـــان ابرو. تشبیه و اشاره به‌ساختمان ابروست. خواجه حاجب‌را یك‌جابا ایهام بهردو معنی: ابرو و پرده‌دار بکار برده است

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هردم
هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

حـــاجب خاص ــ صاحب‌السر. حاجب مخصوص و معتمد. حاجب در خلوت سرای خاص.

به حاجب در خلوت‌سرای خاص‌بگو
فلان زگوشه‌نشینان خاك درگـــه ماست ۲۳

حاجب و دربان ــ تن و ترادف

کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست ۷۱

حـــاجت ــ ع (بفتح جیم) آیفت (فرهنگ‌اسدی) نیاز. نیازمندی. حاجـــات و حـــوائج جمع (ر ك: حاجات) حاجت در اصطلاح میانهٔ ضرورت وفضول است. ضرورت حاجتی است که بدون آن ادامـهٔ حیات ممکن نباشد و آنرا حـــق نفس و از حقوق نفس گفته‌اند. حاجت مقداری از مایحتاج است که بدون آن ادامهٔ حیات ممکـــن باشد. فضـول بیرون ازین دوقسم است بمعنی‌زیاده طلبی واصراف. دریك مبتدی بایه ترك حاجت و فضول کند و بضرورت اکتفاکند.

حاجت بودن ــ مص. م در «چـــه حاجتست؟» ردیف یـــك غزل ده بیتی با مطلع:

خلوت گزیـــده را بتماشا چـــه حاجتست؟
چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست؟ ۳۳۹

و:

۱ــ به آب و رنگ و خـــال و خط چه حاجت روی زیبا را؟ ۳
۲ــ گوچه حاجت که بافلاك کشی ایوان را؟ ۹
۳ــ باغ مرا چه حـــاجت سرو و صنوبر است؟
٤ــ در کار خیر حـــاجت هیچ استخاره نیست ۷۲
٥ــ ظاهراً حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست ۷٤
٦ــ جانا به حاجتی که ترا هست با خدا
کآخر دمی بپرس که ما را چـــه حاجتست؟ ۳۳
۷ــ یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم؟ ۲٦۸

۸ـ چه حاجتست که مشاطه‌ات بیارايد ۲۳۰
۹ـ که حاجتت به علاج گلاب وقند مباد ۱۰۶
۱۰ـ به هیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ
(خانلری ۲۶۳)
ر ك: بیان شوق. قاضی حاجات. عرض حاجت. ارباب حاجت. خون دیده

حاجت بردن ـ مص. م
حافظ آب رخ خود بردر هرسفله مریز
حاجت آن به که برقاضی حاجات بریم

حاجت تفسیر ـ حاجت به‌تفسیر.
ر ك: تفسیر

حاجت تقریر ـ حاجت به تقریر

حاجت خواستن ـ مص. م
آنجا بمال چهره و حاجت‌بخواه از او ۴۱۳

حاجت روا کردن ـ مص. م.
اسعاف. اسئال. انجاح. نجح.
ر ك: حاجت رندان روا کردن

حاجت رندان روان‌کردن ـ مص.م
گر می فروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند!
شایدصائب معنی‌این بیت حافظ‌را فهمیده باشد که میگوید:
در محیط رحمت حق چون حباب شوخ چشم
بادبان کشتی‌از دامان تر باشدمرا
که «دامان تر» همان «تر دامنی» است یعنی گناهکار بودن است‌که وسیله تقرب بدرگاه حق و جلب ترحم او میشود!

حاجی ـ در اصل حاج ع (بتشدید جیم) حفیف (ع) آنکه فریضه‌حج بجای آورده است. جمع حجاج.
رك: حاجی قوام

حاجی قوام ـ قوام‌الدین حسن تمغاچی یا طمغچی منسوب به تمغاج. تمغاج ظاهراً یک کلمه مغولی است و به کسی میگفته‌اند که فرامین مغولی را که یرلیغ نام‌داشته ازطرف‌شاه مهر میکرده است. حاجی قوام در عهد شاه شیخ ابواسحق تقرب یافت وندیم و مشاور او گردید و تا سال۷۵٤ که سال وفات اوست این مقام را برعهده داشت. صاحب فارسنامهٔ ناصری به نقل از سلافة‌العصر سید علیخان، صدرالدین محمد معروف بصدرالمتألهین معروف بملاصدرا را از سلاله حاجی قوام نوشته و مشهور بودن او را به قوامی ازین بابت میداند. خواجه حافظ را نسبت به این مرد علاقه و ارادتی‌تمام‌بود وازوی‌برخورداری بسیار داشت درسه غزل ودوقطعه در مدح و تصریح نام او اهتمام

کرده است. (غزلهای ۱۱، ۳۰۶، ۳۲۷، و دوقطعه ص ۳۷۰، ۳۳۶)

حادثه ـ ع (بکسر دال) مونث حادث. واقعه (ع). پیش‌آمد. تازه و نو. جمع حوادث و حادثات

۱ـ اگر نه بادهٔ غم دل زیاد مابیرد
نهیب حادثه بنیاد ما زجا ببرد ۱۲۹

۲ـ طایر گلشن قدسم ، چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتادم ۳۱۷

حادیاً ـ در أحادیاً منادای مضاف و منصوب بجای حادی بمعنی آواز حدی خوان. شتربانی که باخواندن حدی (آواز زنگ شتری)اشتران را میراند

أحادیاً بجمال الحبیب . قف و انزل... ۳۰۳

حارس ـ ع (بکسر راء) حافظ . نگهبان. پاسبان.

بس دعای سحرت حارس جان خواهد بود ۴۴۸

حارس جان ـ اض ـ لامیه و بیان نوع. ر ک: حارس

حاسد ـ ع (بکسر سین) نعت فاعلی از حسد. رشتکن. رشک برنده. رشکین. حسد برنده. حسود. صاحب حسد. «آنکه‌زوال نعمت غیر را تمنی کند» (منتهی الادب) ج: حاسدون. حاسدین. حساد و حسدة جمع «قل اعوذ برب‌الفلق... و من شر حاسداً اذا حسد» (الفلق ـ ۱ و ۵) حاسدان جمع فارسی

۱ـ حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
حاسد چگونه نکته تواند برآن گرفت ۸۷

۲ـ چون بهوای مدحتت زهره شود ترانه‌ساز
حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد ۳٦٤

۳ـ پنهان ز حاسدان بخودم‌خوان که منعمان... ۱۹٦

حاش ـ ع (بفتح شین) حاشا (ع) اسم فعل. پرگست. هرگز. کلمه‌ایست که‌افاده تنزیه وبرائت میکند و در مقام انکار استعمال کنند در حاش‌لله وحاشاالله. به معنی معاذالله و حاشا وکلا. ابداً. چنین نیست.

«وقلن حاش‌لله ماهذا بشراً ان هذا ملك» (یوسف ۳۱) و «حاش لله ماعملنا علیه من سوء»(یوسف ۵۱)

حاسدان ـ ج. ر ك: حاسد. ش (۳)

۱ـ حاش‌لله که روم من ز پی یار دگر ۲۵۲

۲ـ حاش‌لله که نیم معتقد طاعت خویش ۳٤۰

۳ـ حاشا که من از جور و جفای تو بنالم. ر ك: بیداد لطیفان

٤ـ حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت ۷۸

٥ـ حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی ۲۱٦

٦ـ حاشا که من بموسم گل ترك می‌کنم ۳٥۱

۷ـ من نه آنم که ز جور تو بنالم، حاشا... ۳٦۱

۸ـ جفا نه شیوهٔ دین پروری بود، حاشا قکه

۹ـ زود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات

بود صبور دل اندر فراق تو، حاشاك ۳۰۰

۱۰ـ حاش‌لله‌کز حساب روزحشرم باك نیست... (انجوی ٤/۱۸٤)

حاشا ـ (= حاش) ر ك: حاش. ش (۳) و (٤) و (٥) و (٦) و (۷) و (۸)

حاشاك ـ تنزیه مخاطب. دور باد از تو. ر ك: حاش. ش (۹). انوری گوید:

پس بگویند بنده را حاشاك...

و سعدی گفته است:

مهر از تو توان برید، هیهات!
کس برتو توان گزید؟ حاشاك!

و از سلمان ساوجی است:

تو بحری و هردو کون خاشاك
خاشاك درون بحر، حاشاك

و ر ك: هیهات

حاش‌لله ـ حاشاًلله. منزه است خدا. کلمه تنزیه است برای تأکید در انکار و نفی موضوع. ر ك: حاش. ش (۱) و (۲) و (۱۰)

حاشا و هیهات ـ تن و ترادف. ر ك: حاش. ش (۹) و رك: هیهات

حاصل ـ ع (بکسر صاد) نعت فاعلی از محصول. بدست آینده. درآمد. محصول. بدست آمده. برآینده. برآمده. برداشت. بهره. نتیجه. نتاج. دخل. بر. بار. ثمر. ثمره. میوه. سود. فائده. نفع. و در اصطلاح محاسبان اطلاق می‌شود برآنچه از اعمال حسابیه حاصل شود و بدست می‌آید از جمع و تفریق و ضرب و تقسیم و تضعیف و تنصیف و حاصل‌قسمت و حاصل ضرب و حاصل جمع و «آنچه ثابت و باقی ماند بعدرفتن ما سوای آن» (منتهی‌الادب). در اصطلاح مجموعه اعمال و کردار و ریاضات است.

۱ـ بکوی میکده گریان و سرفکنده روم
چرا که شرم همی آیدم زحاصل خویش ۲۹۰

۲ـ هردم به خون دیده چه حاصل

وضو چونیست
بی‌طاق ابروی تو نماز مرا جواز
۲٦۰
۲ــ ما حاصل خود در سر خمخانه
نهادیم (خانلری ۳٦٤)
حاصل از حیات ــ فك اضافه .
حاصل حیات. حاصل عمر
حاصل از حیات ای جان این دم
است تا دانی ٤۷۳
حاصل اوقات ــ اضد ــ بیان نوع
قدر وقت ارنشناسد دل و کاری
نکند
بس خجالت که ازین حاصل اوقات
بریم ۳۷۳
حاصل بصر داشتن ــ مص. م در
حسن و خط دوست.
کسی که حسن و خط دوست در
نظر دارد
محققست که او حاصل بصر دارد
۱۱٦
حاصل بودن ــ مص. م
دیده را روشنی از خــاك درت
حاصل بود ۲۰۷
حاصل بودن ــ مص. م رك:
خاك در. ش (٤)
حاصل تسبیح ملك ــ اضد ــ بیان
نوع و تتابع
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیــح
ملك ۳۰۱
حاصل داشتن ــ مص. م
بکام و آرزوی دل چو دارم‌خلوتی
حاصل ۳۲۷
حاصل خرقه و سجــاده روان در
باختن ــ مص. م
در خرابات مغان گر گذر افتدبازم
حاصل خرقه و سجاده روان دربازم
۳۲٥
حاصل خود ــ با ایهام . حاصل
عمر خود و سرمایهٔ خود. ر ك:
حاصل . ش (۳)
حاصل خویش ــ اضد ــ اسم بــه
ضمیر. و بیان نوع. ر ك: حاصل.
ش (۱)
حاصل شدن ــ مص. م.
۱ــ شیوه او نشدش حــاصل و
بیمار بماند ۱۷۸
۲ــ شد حظ عمر حاصل گرزانکه
با تو ما را ٤٦٤
حاصل عمر جــز غم نداشتن ــ
مص. م.
من حاصل عمر خود ندارم جزغم
در عشق زنیك وبد ندارم جزغم
۳۸۲
حاصل فرجام افتادن ــ مص. م.
من ز مسجد بخرابات نه‌خودافتادم
وینم از عهد ازل حاصل فرجــام
افتاد ۱۱۱
حاصل داشتن ــ مص. م.
بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی
حاصل ۳۲۷
حــاصل کارگه کون و مکان ــ
اضد ــ بیان نوع

حاصل کارگه کون‌ومکان این‌همه نیست ۷٤

حاصل گردش ــ مص. م. بدست. آوردن

بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد ۱۳٤

حاضر ــ ع. (بکسر ضاد) ــ حضور یابنده. مهیا. آماده. مقابل غایب. و حضور مقابل غیبت. رك: اعداو احباب و:

رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید (خانلری ۱۰۷۲)

حافظ ــ ۱. ع (بکسر فا) نعت‌فاعلی از حفظ. حفیظ. نگاهدارنده در همه معانی. جمع: حفظه، حفاظ. حافظون. حافظین «فالله خیر حافظاً وهو الرحم الراحمین»(سوره ۱۲ آیهٔ ٦٤) و جمع فارسی: حافظان. و نامی از نامهای‌خدایتعالی (مهذب‌الاسماء)حافظ العین: کسی که خواب بروی غلبه‌نکند. رقیب. حارس. مقاعد. قعید. واقی. صائن حامی، مسیطر (منتهی‌الاب) مطرب و قوال (غیاث)

ساز در آغوش هرسو مطربان زهره سوز

نشتر مضراب هریك بارگ جانی قرین

حبذا حفاظ خوش الحان که مرغ لهجه‌شان

در دل بلبل فشارد ناخن صوت حزین (طالب آملی)

و بمعنی محدث و حافظ حدیث و عارف بحدیث و متقن و آگاه به احوال مشایخ احادیث و کسی که قرآن یا قسمت عمده آن را با قرآت سبعه (در چهارده روایت) از بر داشته باشد. مانند شمس‌الدین محمد حافظ. مؤلف نامه دانشوران در ترجمه احوال حافظ ابرو نوشته است: «... وعلی‌ایحال او را بلقب حافظ میخوانده‌اند به یکی از دو جهت بوده است یا قرآن مجید را از بر داشته و یا یکصد هزار حدیث حفظ نموده بوده چه این لقب در اصطلاح مسلمین بیکی از این دو معنی اطلاق میگردد و مخصوصاًمصطلح علماء فن حدیث‌است...»سمعانی در انساب (ص ۱۵۰) گوید‌حافظ لقب عده‌ای از ائمه است که‌حدیث را میشناخته و مدافع حدیث بوده‌اند و حفاظ قرآن در صدر اسلام از صحابه نیز بقول‌مولوی اندك بوده‌اند.

در صحابه کم بدی حافظ کسی

گرچه شوقش بود جانشانرا بسی

ربع قرآن هرکه را محفوظ بود

«جل‌فینا» از صحابه میشنود

در تاریخ اسلام لقب «حافظ» به بیش از صد و هفتاد تن اطلاق شده که نامشان در کتب اعلام در

رجال آمده است ولی در همه آنها بیك معنی نیست. برخی‌از ایشان قوال و موسیقی‌دان بوده و بعلت حفظ آهنگها و دستگاههای موسیقی بدیشان حافظ می‌گفته‌اند مانند حافظ مظفر قمی و حافظ احمد قزوینی که از جمله مطربان و نغمه‌سرایان زمان شاه‌عباس کبیر بوده‌اند (ترجمهٔ تاریخ ادبیات برون ج ۸۸/٤)
درشدالازار که نویسندهٔ آن معاصر حافظ است و ۷۹۰ تاریخ کتابت آن است در شرح حال بسیاری از اهالی‌شیراز می‌نویسد که حافظ قرآن بوده‌اند. در قرن هشتم حافظ بودن در شیرازبسیار شایع بوده است نه اینکه‌منحصر به خواجه باشد. شیراز در آنوقت مثل مصرحالیه بوده(یادداشتهای دکتر غنی ۱۰۷ـ۱۰۸) و دلیل دیگر بر صحت این مطلب بیتی است از خود حافظ:

هیچ حافظ نکند در خم محراب فلك
این تنعم که من از دولت قرآن کردم (خانلری ۳۱۲)

شاعر بزرگ ما، حافظ، حافظ قرآن بوده است و قرآن را در چهارده روایت از بر میخوانده است.

۱ـ عشقت رسد بفریاد، ار خود بسان حافظ
قرآن ز بربخوانی در چارده‌روایت ٩٤

۲ـ حافظم در مجلسی، دردی‌کشم در محفلی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم ۳۵۲

۳ـ ندیدم بهتر از شعر تو،حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری ٤٤۷

٤ـ ز حافظان جهان کس چوبنده جمع نکرد
لطایف حکمی با کتاب قرآنی قکو

خواجه شمس‌الدین محمد، باالقاب دیگر: شمس‌الملة والدین.شمس الدین والدنیا، بلبل شیراز، لسان‌الغیب، خواجهٔ عرفان،خواجهٔ شیراز، ترجمان الحقیقه، کاشف الحقایق، ترجمان الاسرار،مجذوب سالك، ترجمان اللسان، شکرلب، شکر زبان، فخرالمتکلمین، فخر المتألهین، افصح‌المتأخرین ، قطب العارفین، قدوةالسالکین ، زبدةالموحدین، عمدة العارفین ، زبدةالمتکلمین ملقب‌بوده «باید‌توجه کردکه‌درضمن القاب‌حافظ القابی‌که مخصوصاً دال بر تصوف باشد ندارد از قبیل قطب‌الاقطاب، شیخ الشیوخ، شیخ شیوخ زمان و امثال آن نیست، همه القاب علما

و ادباست...» (یادداشتهای دکتر غنی ۱۰۹ـ۱۱۰) و به دلیل حفظ قرآن متخلص به حافظ بوده ودر تمامی غزلیات خود سوای یك یا دو مورد در مقطع هرغزل این‌لقب یا تخلص را آورده است. تولد حافظ را بالتقریب احتمال سال ۷۲۶ هجری قمری نوشته‌اند. جد او را شیخ غیاث‌الدین و پدر وی را بهاءالدین و اهل اصفهان و برخی کمال‌الدین و از مردم تویسرکان بقلم آورده‌اند که در زمان اتابکان فارس عازم شیراز و در آنجا متوطن شده است. حافظ را دو برادر و یك خواهر بزرگتر از خود بوده که مدتی با هم زیسته‌اند. از برادران او یکی «خواجه عادل» یا «خلیل عادل» بوده که در سن ۵۹ سالگی‌دارفانی را وداع کرده و برادر دیگر که نام‌او معلوم نیست درجوانی بدرود حیات گفته است. وفات حافظ در شیراز بسال ۷۹۲ یا «خاك مصلی» روی داده و آرامگاه‌او در مصلای شیراز برجای و مشهور است. حافظ را فرزندی بوده «بنام شاه نعمان که بهندوستان مسافرتی کرده و در آنجا وفات یافته است و او را در برهان‌پور دفن کردند و قبرش نزدیك قلعه اسیر است» (آثار عجم/۴۶۹ به نقل از خزانهٔ عامره منقول از کتاب مرآت‌الصفا) ویك‌غزل۹ بیتی با مطلع زیر گویا در مرگ آن «رود عزیز» که در زمان حیات شاعر روی‌داده و در رثاء اوست:

زگریه مردم چشمم نشسته در خونست
ببین که در طلبت حال مردمان چونست...

تا آنجا که میگوید:

از آندمی‌که زچشمم‌برود رودعزیز
کنار دامن من همچو رود جیحونست... ۵٤

و در رثاء آن فرزند یا فرزند دیگرش؟ گفته است:

قرةالعین من آن میوه دل یادش‌باد
که چه آسان بشد وکار مرامشکل کرد
آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ
در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد ۱۳٤

و این قطعه:

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند
چه دید اندر خم این طاق رنگین
بجای لوح سیمین در کنارش
فلك برسر نهادش لوح سنگین
۳۷۰ ص

و غزلی با مطلع زیر که «از غم‌انگیزترین‌مراثی‌در محسوب‌است.

باید در مرگ پسر و یا دختر خود گفته باشد» (یادداشتهای دکتر غنی ۱۱۵):

بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد
باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد ۱۳٤

مسائل فراوان دیگری در زندگی حافظ مطرح است که می‌توان با مطالعه کتب ادب و شعر به بسیاری از آنها واقف شد ونیز با مطالعه دیوان او تا حدی به‌آن مسائل آگاهی یافت. از قبیل محیط و عصر و زندگی و زمان شاعر و تربیت و تحصیل و اخلاق و عقیده و ممدوحین و ناموران معاصر و مورد توجه او و روابط او با ایشان و مسافرت و ازدواج و دیگر ومسائل‌زندگی خصوصی او وحالات وصفاتی که همراه با تخلص «حافظ» درمقاطع غزلیات بخود نسبت میدهدکه در روشنگری حال و کار و مشرب زندگی او بدون ارزش نیستند. برای نمونه:

حافظ ـ منادی با ای. ر ك: ای، ای حافظ

حافظ ـ منادای بدون آوند ندا (ای و الف) برای نمونه ر ك: غ ۱، ۳، ۸، ۱۰، ۱۱، ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۱، ۲٤، ۲۵، ۲۸، ۳۰، ۳۲، ۳۳، ۳۵، ۳۹، ٤۱، ٤٤، ٤٦، ٤۸، ٤۹، ۵۳، ۵۵

حافظا ـ ندا. ای حافظ و حدیث نفس و خطاب بخود برای نمونه:

۱ـ حافظا، شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم‌از اشك و دروغوطه خورم ۳۲۸

۲ـ حافظا روز ازل گر بکف آری جامی رك: جامی

۳ـ حافظا، در کنج فقر و خلوت شبهای تار ۲۵۵

٤ـ حافظا، می‌خور و رندی کن و خوش باش ولی ۹

۵ـ حافظا گر نروی از در او هم روزی ۱۸۹

٦ـ حافظا باز نما قصه خونابه چشم ۲۱۳

٦ـ حافظا ترك جهان گفتن طریق خوشدلی است ٤۳

حافظان ـ ج. حافظ، حافظان قرآن، حفظة و حفاظ قرآن، رك: حافظا ش (٤). حافظ بیدل ۲۸۰. ۲۸۷ حافظ پریشان ٤۷۳. حافظ پشمینه‌پوش ۳۹۸. حافظ خسته. رك: خسته. ش (۲) حافظ خام طمع ٤۸۸. حافظ خلوت‌نشین ٤۳۳. حافظ خوش‌خوان ۳. حافظ خوش لهجهٔ خوش آواز ۳۳٤ .

حافظ خوش کلام ٤١١. حافظ خوش‌گوی ٣٧٣. حافظ دل‌خسته ٩٣. حافظ دلسوخته ١١٢. حافظ درگاه‌نشین ٢٣. حافظ راز خود بودن ٣٤١. حافظ سحرخیز ٦. حافظ سرگشته ٤٤١. حافظش (= حافظ او) ٣١. حافظ شب خیز. ر ك: شب‌خیز. حافظ شب زنده‌دار ٢٧٥. حافظ شهر ٤٥٧. حافظ شیراز ٤٤٠. حافظ قرابه پرهیز ٤٣٤. حافظ گمشده ٣٦. حافظ ما ٤٥. حافظ مجلس. حافظ مسکین ٤٠ و ٦١ و ١١٣. حافظ مفلس. ر ك: مفلس. حافظ نکته دان ٢١٧، ٣٠٩. حافظ ناشنیده پند. حافظ و آه نیم شب ٤٧. حافظ و آب حیات ازلی ٤٩. حافظ و ساغر ٤٧. حافظ و باده خوردن پنهان ٣٥٠. حافظ و بارگه پادشاه ١٧٠. حافظ وپیری ٤٦٢

حافظ وتیمورـ مؤلف انیس‌الناس در سال ٨٣٠، سال تألیف این کتاب می‌نویسد: «در زمان امیر تیمور و ایام انقلاب دولت‌سلطان زین‌العابدین براهل شیراز امانی مقرر کردند و چون حافظ شاعر یکی از ارباب تاهل بود و خانه‌ای داشت، از محلهٔ او از آن جمله مقداری بنام او بنوشتند و به محصل حواله کردند. در اثناء این حال بد پناه به امیر تیمور برد و اظهار افلاس و بی‌چیزی نمود. امیر به مشارالیه فرمود: نه تو گفته‌ای:

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

کسی که سمرقند و بخارا به یك خال بخشد مفلس نباشد. حافظ گفت ازاین بخشندگیها مفلسم!..» (دیوان کهنهٔ حافظ به اهتمام ایرج افشار ص ٣١٧) این‌ملاقات اگر روی داده باشد در سال ٧٨٩ است که تیمور به شیراز آمد و سلطان زین‌العابدین از مقابلهٔ با تیمور گریخت و به شوشتر به پناه شاه منصور رفت و حافظ حیات داشته است. ر ك: ترك شیرازی. عزیز نگین. جهانسوز

حافظ و جام ـ ر ك: جام و جام می. ش (١) وجامی(با یاء وحدت) ش (١) و (١٦) و جام زر. ش (١) و (٢)

حافظ و رقیب ـ ر ك: رقیب

حافظ و رندی ـ ر ك: رند، رندی

حافظ و زاهد ـ ر ك: زاهد

حافظ و ساغر ـ ر ك: ساغر

حافظ و عشق و عشقبازی ـ ر ك: عشق، عشقبازی.

حافظ و عاشقی ـ غ ۲۳۷، ۲٤٤ ۳۲٦

حافظ و قرآن ـ ر ك: حافظ. ش (۱) و (۲) و (۳) و (٥) و ر ك: قرآن. ش (۱) و (۲) و (۳) و (٤) و (٥) (٥) و (٦) و (۷) و (۸) و (۹) و (۱۰)

حافظ و محتسب ـ ر ك: محتسب

حافظ و مدعی ـ غ ۱۲٥ و ر ك: مدعیان

حافظ و می ـ ر ك: می

حافظ و نکته‌آموزی ـ ر ك: طرز غزل. نکته آموختن

حافظ و واعظ ـ ر ك: واعظ. واعظ شهر. واعظان

حافظ و وظیفه ـ ر ك: وظیفه

حاکم ـ ع (بکسر کاف) فرمانروا، مختار، صاحب اختیار

۱ـ اگر برجای من غیری گزیند دوست، حاکم اوست ۳٥٤

۲ـ ر ك: قادر حاکم و ر ك: قادر حکمت

حال ـ ع. چگونگی و صفت‌چیزی شرح حال و بمعنی راز (مجازاً). احوال جمع و در اصطلاح با مقام همراه است. با این فرق که حال در تصرف سالك نیست، ناگاه براو فرود آید و بمثابه یك وارد غیبی است اما مداوم نیست و به قول جنید: «الحال نازلة تنزل بالقلب ولاتدوم» و مقام مرتبه‌ایست از مراتب سلوك که در تحت قدم و در اختیار سالك و محل‌استقامت اوست و ثابت است در صورتی که حال موقوف بر وقت است. ابن‌الوقت بودن صوفی به همین جهت است. واحوال عالیه‌معروف عبارتند از محبت. شوق. غیرت. قرب. حیا. انس. هیبت. قبض و بسط. فنا و بقا. اتصال. و مقامات عالیه معروف: توبه. ورع. زهد. فقر. صبر. شکر. خوف. رجا. توکل. رضا (مصباح‌الهدایه/۳۳٦ـ ٤۳۰). ر ك: وجد و حال

۱ـ آنکه او عالم سر است براین حال گو است ۲۰

۲ـ خداش در همه حال از بلا نگه دارد ۱۲۲

۳ـ حکایت شب هجران نه آن شکایت حالی است ۲۳٤

٤ـ توان گذشت زجور رقیب در همه حال ۳۰۳

٥ـ شهباز دست پادشهم، یارب از چه حال (خانلری ۳۳٥) قغ:

شهباز دست پادشهم این حالت است؟ ۳٤۳

و ر ك: شرح حال. هرحال. همه حال. هیچ حال. احوال. کل حال

حال آتش دل ـ ا ضـ ـ بیان نوع و تتابع. ر ك: آتش دل. ش (۳)

حال آوردن ـ مستی آوردن. حال مستی آوردن
بیا ساقی ان می که حال آورد ۳۵٦ ص
حال انسی و جانی ـ حال انس و جن ـ اضـ ـ بیان نوع و تتابع ر ك: انس. ش (۳)
حال اهل درد ـ اضـ ـ بیان نوع و تتابع. ر ك: اهل درد (خانلری: اهل شوکت ۱۰/۱۱٦)
حال بنده ـ وضع بنده (حافظ)
۱ـ ز حال بنده یادآور که‌خدمتکار دیرینم ۳۵٦
۲ـ ر ك: باد صبح. ش (۵)
حال بودن ـ مص. م. ر ك: زاهد عالی مقام
حال پریشان ـ اضـ ـ بیان نوع
حافظ، بد است حال پریشان‌تو، ولی... ۵۹
حال پرسیدن ـ مص. م. ر ك:
۱ـ از عدالت نبود دورگرش پرسد حال ۱۲۳
۲ـ ر ك: باد صبح. ش (۵)
حال تو ـ اضـ ـ اسم به ضمیر و بیان نوع. ر ك: حال یا خال؟
حال حافظ ـ اضـ ـ بیان نوع. ر ك: بخت نیك
حال حیرت ـ اضـ ـ بیان نوع . ر ك: حال وصل
حال خوش ـ اضـ ـ بیان نوع . ر ك: سال و فال

حال خوشتر بودن ـ مص. م. ر ك: خوشتر
حال خویش ـ اضـ ـ اسم‌به‌ضمیر وبیان‌نوع رك: پروا نبودن
حال خونین دلان ـ اضـ ـ بیان نوع. ر ك: خونین دلان
حال خوش شدن ـ مص. م
غبار غم برود، حال خوش شود ، حافظ ۲٤۷
حال دل ـ اضـ ـ بیان نوع
حال دل با تو گفتنم هوس است ٤۲
حال دل تنگ ـ اضـ ـ بیان نوع وتتابع
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد؟ ۵۸
حال درد پنهان ـ اضـ ـ بیان نوع و تتابع. ر ك: درد پنهانی
حال درویشان ـ اضـ ـ بیان نوع (انجوری ۲۸۲/۲)
حال دلم ـ (حال دل من)
حال دلم زخال‌تو هست درآتشش وطن ۳۸۲
حال دل زاهد ـ اضـ ـ بیان نوع و تتابع. ر ك: حال زاهد
حال دل سوختهـ اضـ ـ بیان نوع و تتابع. ر ك: دل سوخته
حال دل خستگان ـ اضـ ـ بیان نوع و تتابع. ر ك: دل‌خستگان
حال دل گفتن ـ مص. م. ر ك:

حال دل. دل سوخته

حال دوران ــ اضه ــ بیان نوع .
غ: ۲۵۵

حال زاهد ــ و حال دل زاهد
۱ــ ر ك: زاهد عالی مقام
۲ــ من حال دل زاهد با خلــق نخواهم گفت ۴٦٦

حال صوفی ــ اضه ــ بیان نوع.
ر ك: صوفی عالی مقام

حال ضعیفان ــ اضه ــ بیان نوع.
چه غم‌زحال‌ضعیفان ناتوان داری؟ ۴۴۵

حال عجب ــ اضه ــ وصفی یا بیان نوع. حال عجیب
حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما ۳۷٦

حال گدا ــ اضه ــ بیان نوع
ای شاه حسن چشم به حال گدا فکن ۲۴۳

حال گردان ــ ص.م. و نعت فاعلی حــــال گرداننده (محــول الحال والاحوال) و (مقلب القلوب)
حال ما در فرقت جانان و آبرام رقیب
جمله میداند خدای خال گردان غم مخور ۲۵۵
و خاقانی گوید:
خاقانی امید را مکن قطع
از فضل خدای حال گردان
دیوان/۳۵۴

حال گفتن ــ مص. م. ر ك: حال دل گفتن و رك: آصف ثانی.اصف ش (۱۴) و ر ك: حال دل و:
بسوخت حافظ و کس حال او به یار نگفت ۱۲۹

حال ملك ــ اضه ــ نسبت یااختصاص
ر ك: حال گردان و ر ك: زاهد. ش (۱٦) و ر ك: چنین وچنان
و رك: غم. ش (۱٦) و ر ك:
۱ــ سبکباران
۲ــ زاهد ظاهر پرست
۳ــ آگاه شدن
۴ــ ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی ۹۳
۵ــ حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور ۲۵۵

حال مردمان ــ اضه ــ بیان نوع
ببین که در طلبت حال مردمان چونست ۵۴

حال مشتاقان ــ اضه ــ نسبت یا اختصاص
بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا در حال مشتاق نظر باد
۱۰۴

حال مردمان ــ اضه ــ نسبت یــا اختصاص ر ك: مردم. ش (۵)

حال مضطرب ــ اضه ــ وصفی
ر ك : مضطرب

حال مهر گردون ــ اضه ــ اختصاص و تتابع

چو پیش صبح روشن شد که حال
مهر گردون چیست
برآمد خنده‌ای خوش بر غـرور
کامکاران زد ۱۵۳

حال نکو ــ حال نیکو ــ اضـ ــ وصفی ر ك: فال نکو. فال. ش (۲)

حال وجد ــ ر ك: وجد و حال

حال و خال ــ تن و تجنیس خط. ر ك: حال دلم. ش (۲) و حال یا خال؟

حال و فال ــ تن و جناس لاحق ر ك: فال. ش (۲) و (۸) و (۹)

حال و مال ــ تن و جناس لاحق ر ك: سال و فال

حال وصل ــ اضـ ــ بیان نوع.
بس غرقه حال وصل کآخر
هم با سر حال حیرت آمد ۱۷۲

حال هجران ــ اضـ ــ نسبت یـا اختصاص.
حال هجران تو ندانی که چـه
مشکل حالی است ٦٨

حالها ــ ع. حال‌او. فاسئلوا حالها
عن‌الاطلال ۳۰۲

حالها ــ جمع فارسی حال، بجای احوال و حالات. بمعنی رازها
۱ــ بجای سکندر بمان سالها
بدانا دلی کشف کن حالها ۳۵۹

حال همه ــ اضـ ــ بیان نوع. ر ك: حیف بودن

حال یا خال؟ ــ «آیا در مصراع دوم مرا زحال تـو درست‌تر نیست؟» (خانلری ۱۱۷۵)
مرا ز حال تو با حال خویش پروانه،

حـــالت ــ حالة. ع (بفتح لام) چگونگی. وضع. کیفیت. حـالات جمع «گشت هرچیزی. حال. کیفیت آدمی و آنچـه آدمی برآنست (منتنهی‌الارب) و مجازاً بمعنی راز. و حال صوفیانه
چه حالتست که گل در سحر نماید
روی؟ قکج

حالت زاهد ــ اضـ ــ اختصاص یا نسبت. راز زاهد
من حالت زاهد را با خلق نخواهم
گفت
این قصه اگر گویم، با چنگ و
رباب اولی ٤٦٦

حالت گل ــ اضـ ــ نسبت یـا اختصاص
۱ــ رقصیدن سرو و حالت گل
بی‌صوت هزار خوش نباشد
۱٦۳
۲ــ ر ك: حالت

حالت و رقص صوفیان ــ وجد و شور و تواجد ایشان
چون صوفیان بحالت و رقصند
مقتدا
ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم
۳۷۲

حالتی رفتن ــ مص. م. حالتـی

بدست دادن. حالتی مخصوص و غیر قابل بیان

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
۱۷۳

حالی ـ با یاء وحدت. ر ك: حال هجران. حسب حالی. صورت حالی پرسیدن. دفتر حال

حالی ـ قید زمان. اکنون. (در حال. همانَدم. در دم. فی‌الفور) این زمان. امروز. این ساعت.

۱ـ حالی درون پرده بسی فتنه میرود ۱۹۶

۲ـ حالی اسیر عشق جوانان مهوشم ۳۳۸

۳ـ ... حالی من اندر عاشقی داد تمامی میزنم ۳۴۴

۴ـ از قیل وقال مدرسه حالی‌دلم گرفت ۳۵۱

۵ـ حالی خیال وصلت، خوش میدهد فریبم
تا خود چه نقش بازد، این صورت خیالی ۴۶۲

۶ـ اگرچه خصم تو گستاخ میرود، حالی... رك: گستاخ رفتن

حالیا ـ قید زمان. عجالتاً. اکنون. حال. در این وقت

۱ـ حالیا، خانه برانداز دل ودین منست... ر ك: آغوش ش (۲)

۲ ـ حالیا، عشوه ناز تو ز بنیادم برد... ر ك: بنیاد. ش (۱۰)

۳ـ ... حالیا غلغله در گنبد افلاك انداز رك: فلك. و گنبد افلاك

۴ـ حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم
که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم ۳۵۵

۵ـ حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم ۳۶۹

۶ـ حالیا، دیر مغان است حوالتگاهم ۳۶۱

۷ـ نقشی برآب میزنم از گریه حالیا ۴۰۰

۸ـ حالیا نیرنگ نقشی خوش برآب انداختی ۴۳۳

۹ـ ... حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی رك: آخرالامر

۱۰ـ سایه افکند حالیا شب هجر ۳۰۲

۱۱ـ حالیا خانه برانداز دل ودین منست ۶۷

حالی دگر ـ ترکیب وصفی

در چمن هرورقی دفتر حالی دگرست ۴۵۶

حایل ـ (بکسر یاء) حائل. رك: حائل.

حبـ ع (بفتح حا و تشدید باء). دانه. حبوب جمع. ر ك: حبه.حبهٔ

خضرا. حب نبات.
حب ـ ع (بضم حاء وتشدید باء) دوست داشتن (ترجمان القرآن)
۱ـ والله ما رأینا حباً بلا ملامه
۴۲۶
۲ـ فحبك راحتی فی کل حین
۴۶۳
حباً ـ ع رك: حب . ش (۱)
ش (۱)
حبك ـ ع. دوستی تو ر ك: حب.
ش (۱)
حباب ـ ع (بفتح و کسر و ضم حاء) و بضم حـــا معروفست. برآمدگی گنبد مانند اما زودگذر در سطح آب در اثر ریزش باران وجای‌گیری هوا در قطرات آب. گنبد باران. گنبد آب. و هرچیز شبیه به **آن. کوپله**. غوزه. غنچه. سوارك. ســوار آب. آب ســوار. فراسیاب. سیاب. غوزه آب،کوپله آب. **گوی. نفاخه. فرزند آب**. قبه آب. عسل. سوارگان آب (مهذب الاسماء). غوزه آب که **بشیشه ماند** (منتهی‌الادب) و نیم خم آب یا نیم کوهه‌هائی که برآب یا جام شراب قرار گیرد (لغت‌نامه)
۱ـ حباب‌راچوفتدباد **نخوت‌اندرسر** کلاهداریش اندر سر شراب رود
۲۲۱
۲ و ۳ـ همچون حباب دیده‌بروی قدح‌گشای

وین خانـــه را قیاس اساس از حباب کن ۳۵۹
۴ـ حباب‌وار براندازم از نشاط کلاه
اگر زروی تو عکسی بجام ما افتد
۱۱۴
۵ـ جامه‌ای دارد ز لعل و نیمتاجی ازحباب
عقل و دانش برد وشد تا ایمن از وی نغنوید ۳۷۶
حباب و جام ـ تن و تشبیه اضمار یا تشبیه تناسبی ر ك: حباب. ش (۴)
حباب و قدح ـ اشاره به تشکیل حبـاب در سطح شراب هنگـام ریختن در قدح. رك: حباب ش(۲)
حباب‌وقدح‌وخانهـ تن وتشبیه و **مقایسه**. وجه شبه و قیاس زود گذرا بودن عمر و حباب. ش (۳)
حبـاب و کـلاه ـ تن و تشبیه. تناسبی ر ك: حباب ش (۱)
حباب‌وار ـ مانند حباب . ر ك: حباب. ش (۴)
حباب و نیمتاج ـ تن و تشبیه . **نیمتاج مشبه** و حباب مشبه به .
سروران را بی‌سبب حبس
ر ك: حباب ش (۵)
حبس ـ ع (بفتح حا و سکون باء) بـــاز داشتن (ترجمان القـرآن)
محبس. زندان
سروران را بی‌سبب میکرد حبس

۳٦۷ ص

حبش ـ ا (بفتح حا و با) حبشه (اتیوپی) «و بروایتی‌حبش زاپسر حام گویند و بـــه دیگر روایت نبیره او، و زمین از وی وعشیرت و فرزندانش آباد گشت» (مجمل التـــواریـــخ و القصص/۱۰٦) در تقسیم‌بندی امم، حبشه در مرتبهٔ چهارم و مردم آن با مردم قبط و مصریان ـ سودانیان ـ نوبه ـ و زنج و بربر از یك نژاد می‌باشند و ایشان را بنی‌حام نیـز می‌گفته‌انـد (طبقات‌الامم)

حبشه در شمال شرقی افریقـا مابین سودان و اریتره و سومالی واقع است.

دو چشم شوخ تو برهم زده خطا و حبش...   رك: چین. ش (٤)

حبك ـ ع (بضم حا و با و فتح یا وکسر کاف) دوستی تو. عشق تو

فحبك راحتی فی کل حین
٤۳

یعنی: پس دوستی تو سبب‌راحتی منست در همه وقت و یاد تـــو مونس منست در همه حال

حبة ـ ع (بفتح حا و باء مشدد) دانه. حباب جمع

زان حبهٔ خضرا خور کز روی‌سبك روحی

هرکو بخورد یك جو، بر سیخ

زند سی‌مرغ ۳٦۸

حبهٔ خضرا ـ ق) اضـ ـ وصفی . دانهٔ سبز رنگ شاهدانه کــه گیجی و مستی می‌آورد و گفته‌اند که نام بنگ است یا گیاه بنگ که گویا اشتهها را نیز فزونی می‌دهد. استعاره است بجای شراب.

و بنه (درختی شبیه به پسته . پستهٔ وحشی) ثمر درخت بنـه. بطلم. و تبرکی. چـــاقلا نقوش. (فرهنگ عمید)

حب نبات ـ اضـ ـ بیانی. بیان جنس. تمثیل شیرینی است در بی‌نهایت

گفتم دهنت؟ گفت: زهی حب نبات
۳۷٦

حبذا ـ ع (بفتح حا و باء مشدد) مرکب از (حب + ذا) اسم اشاره است و قید تحسین و مدح. به معنی خوشا. نیکا

حبذا، دجلهٔ بغداد و می ریحانی
٤۷۲

حبیب ـ ع (بفتح حا و کسر باء) و حـب (بکسر حـــاء) دوست (ترجمان القرآن) محب. آشنا . دوست. محبوب. معشوق. احبا. و احباب جمع و حبیبان جمـع فارسی . مقـــابل غریب. غریبه. و بیگانه

۱ـ چو با حبیب نشینی و باده

پیمایی
بیاد دار محبان باده پیما را ٤
۲ــ... جور از حبیب خوشتر کز
مدعی رعایت ۹٤
۳ــ من از دیار حبیبم، نه از بلاد
غریب ۳۳۳
٤ــ ... بلایی کز حبیب آیــد،
هزارش مرحبا گفتم ۳۷۰
۵ــ یارب امان ده تا باز بیند
چشم محبان روی حبیبان ۳۸۳
و رك: احبـا. احباب. حبیبان .
محبان. الحبیب
حبیبان ــ ج. ر ك: چشم حبیبان
حبیبم ــ حبیب + م ضمیر اول
شخص مفرد در (از دیار حبیبم...)
از دیار حبیب می‌باشم. ش (۲)
حتام ــ ع (بفتح حا و تاء مشدد)
تاکی. تا چه زمان. تا چه وقت
الصبر مرو، والعمر فان
یالیت شعری حتام القاه
٤۱۸
صبر تلخ و عمر رو به فناست
ای کاش میدانستم چه وقت او را
دیدار خواهم کرد
حتی ــ از حروف عاطفه (ترجمان
القرآن)
۱ــ سلام فیه حتی مطلع الفجر
۲۵۱
۲ــ حتی یذوق‌منه‌کاسا منالکرامه
٤۲٦
حج ــ ع (بفتح حا و جیم مشدد)
حج کردن. قصد کردن (ترجمان)
بزیارت کعبه رفتن. و در اصطلاح
سلوك الی‌الله است. رك: کعبه
حج قبول ــ ع. حج مقبول درگاه
خدا. ر ك: روزه و حج
حجاب ــ ع (بکسر حا) پــــرده
(ترجمان). روپوش. چادر. حتــی
توارت بالحجاب (ص ــ آیه ۳۸)
مراد به آن، شب است (کنز).
در اصطلاح هرچه مانع‌راه حقیقت
و وصول به مطلوب‌است ومطلوب
را ازچشم مستور دارد (ابن‌العربی)
حجاب نزد اهل حق انطباع صور
کونیه است در قلب که مانع از
قبول تجلی‌حق میگردد (تعریفات)
حجاب العزة عبارت از حیرت و
سرگردانی است. زیرا ادراکات
کشفی تأثیری در کنه ذات ندارد
و همین عدم نفوذ ادراکات در ذات
حجابی است (تعریفات) (تــاریخ
تصــوف. فــــرهنگ مصطلحات
صوفیه) حجاب مانعی است کــه
عاشق را از معشوق بــاز دارد
(عراقی)
حجاب برداشتن ــ مص. م
ز ملك تا ملکوتش حجاب بردارند
۱۸۷
حجاب بستن ــ مص. م
حجاب ظلمت ازآن بست آب‌خضر
۳۰۵

حجاب چهرهٔ جان ـ اضـ . استعاری

حجاب چهرهٔ جان میشود غبـار تنم ۳٤۲

حجاب خود بودن ـ مصـ. م و استعاره تبعیه

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز ۲٦٦

حجاب دیدهٔ ادراك شدن ـ مصـ.م

حجاب دیدهٔ ادراك شد شعاع جمال ۳۹۷

حجاب راه بودن ـ مصـ. م

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز ۲۲۱

حجاب ظلمت ـ اضـ ـ تشبیهی

رك: حجاب بستن

حجاز ـ ا. (بکسر حا) (بـا ایهام) نـام کشوری است در عربستان. مساحت آن ۴۰۰٫۰۰۰ کیلومتر مربع و جمعیت آن بالغ بر ۳٫۰۰۰٫۰۰۰ نفر و پایتخت کنونی آن ریاض و محدود است به شمالا به خلیج عقبه و غرباً به بحراحمر و شرقاً به نجد وجنوباً به عسیر. حرمین مکه و مدینه از اهم شهرهای این کشور است و ازدیگر شهرهای مشهور آن سوای پایتخت تبوك و طائف وجده است و نام گوشه‌ای از ابوعطا، دو بار با ایهام و یك بار بدون ایهام و با کعبه آمده است.

۱ـ این مطرب از کجاست کـه ساز عراق ساخت

و آهنگ بازگشت براه حجاز کرد ۱۳۳

۲ـ فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق

نوای بانگ غزلهای حـافظ از شیراز ۲۵۹

۳ـ دل کز طواف کعبـه کویت وقوف یافت

از شوق آن حریم ندارد سر حجاز ۲٦۰

حجاز و عـراق ـ تن و تلازم و با ایهام ش (۱) و (۲)

حجت ـ ع (بضم حاء و فتح جیم مشدد) «حجـة» بینت. آدلاء (ع) (ترجمان) حجت یا استدلال عبارت است از مرتب ساختن معلومات تصدیقی بوجهی‌که تصدیق‌مجهولی معلوم گردد وآن برسه‌گونه‌است: قیـاس. استقراء. تمثیـل. در اصطلاح مراد از حجت، حجت حق برخلق است و خلق انسان کامل و آنرا حجة بالغه هم گفته‌اند و حجت موجه یا دلیل موجه است‌در شعر خواجه

۱ـ جمال چهرهٔ تو حجت موجـه ماست ۲۳

۲ـ جناب خواجه حصار منست گر اینجا

کسی نفس زند از حجت تقاضایی ۳۷۳ ص

حجت تقاضایی ـ اضد. نسبت بیان نوع. حجت موجه برای تقاضا (؟).دلیل موجه درخواست. دلیل درخواست

حجت موجه ـ اضد . بیان نوع حجت روشن. بینه و دلیل موجه ش (۱)

حجر ـ ع (بفتح حا و سکون‌جیم) باز داشتن (ترجمان). بازداشتن و حرام کردن (کنز)

من از رندی نخواهم کرد توبه
ولو آذیتنی بالهجر والحجر

حجره ـ ع. (بضم ح) رك: حریف حجره

حجر وهجرـ تن و جناس مضارع یا لاحق

حجله ـ ع (بفتح حا و جیم و لام) (در فارسی بکسر حا و سکون جیم وکسرلام تلفظ میشود)تختی که عروس را برآن نشانند وخانهٔ آرایش کرده برای عروس (کنز) به فارسی «شب گردك» هم گفته‌اند. حجال جمع

۱ـ هیچ رویی نشود آینهٔ حجلهٔ بخت... رك: آئینه حجله بخت

۲ـ ترا که حسن خدا داده است و حجلهٔ بخت
چه حاجت است که مشاطه‌ات بیاراید ۲۳۰

۳ـ عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده ۲۱۹

۴ـ ای عروس هنر از بخت شکایت منما
حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد ۱۷۳

۵ـ گفتم که خواجه کی بسر حجله می‌رود
گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند ۱۹۸

حجلهٔ بخت ـ اضد ـ تشبیهی ش (۱) و (۲)

حجلهٔ حسن ـ اضد ـ تشبیهی ش (٤)

حجله و عروس ـ تن و تلازم ش (۳)

حجله و عروس و داماد ـ تن و تلازم و اعنات ش (٤)

حد ـ ع (بفتح حا و تشدید دال) کرانهٔ چیزی و اندازه (ترجمان). مرز. لبهٔ شمشیر یا تیزی‌آن.انتهای چیزی و کمال آن. اختیار . توانایی، شأن. رك: وعده از حد بشدن. بی‌حد و شمار. سرحد. و:

۱ـ گل زحد برد تنعم به کرم رخ بنمای ۳۱۰

۲ـ نرگس کرشمه می‌برد از حد برون خرام ٤۰۹

۳ـ ببین که تا به چه حدم همی کند تحمیق ۲۹۸

۴ــ تا بحدی است که آهسته دعا
نتوان کرد ۱۳۶

حد انسانی ــ اضـ ــ بیان نوع .
توانایی انسانی. شأن انسانی
که در حسن تو لطفی دید بیش‌از
حد انسانی ۴۷۴

حد تقریر ــ اضـ ــ نسبت و لامیه.
حدود تقریر
ورای حـــد تقدیر است شرح
آرزومندی ۴۴۰

حد حسن ــ اضـ ــ بیان نـــوع.
منتهای حسن. کمال حسن
عروس جهان گرچه در حد حسن
است
ز حد می‌برد شیوهٔ بی‌وفایی
۴۹۲

حد حسن یافتن ــ مص. م. کمال
حسن یافتن
می ده که نوعروس چمن حد حسن
یافت ۲۲۵

حد کمالــ اضـ ــ بیان نوع‌وتقریب
منتهای کمال. ر ك: حد نصاب

حدم ــ اضـ ــ اسم بـــه ضمیر
مفعولی. ر ك: حد. ش (۳)

حـــد ما ــ اضـ ــ اسم به ضمیر
منفصل شخصی
حافظ نه حد ماست چنین لافها
زدن ۳۷۵

حد حصر و چین ــ اضـ ــ نسبت
و اختصاص. ر ك: حصروچین

حد هرسیاهی بودن ــ مص. م
که کارهای چنین حد هرسیاهـــی
نیست ۷۶

حـــدیث ــ ع (بفتح حا و کسر
دال) سخن (ترجمان). سخن تازه.
حکایـــت. خبر. پند. داستـــان.
احادیث جمع. حـــدیث به علو.
حدیثی که وسائط آن تا پیامبر
(ص) اندکست وآنرا «علواسناد»
گویند. «جنید گوید: سری رقعه‌ای
بمن داد و گفت: ترا این بهتر از
هفتصد قصه است. و حدیث به
علو در وی نبشته بود» (ترجمهٔ
رسالهٔ قشیریه ۵۶۵)
۱ــ نصیحتی کنمت یاد گیر و در
عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یاد
است ۳۷
۲ــ گوش کن پند ای پسر، وزبهر
دنیا غم مخور
گفتمت چون در حدیثی گرتوانـــی
داشت هوش ۲۸۶
۳ــ در باورت نمیکند از بنده این
حدیث
از گفتهٔ کمال دلیلی بیاورم ۳۲۹
۴ــ ... حدیثم نکتهٔ هرمحفلی بود
رك: تعلیم سخن کردن
۵ــ گر سنگ از این حـــدیث
بنالد عجب مدار ۱۹۶

حدیث آرزومندی ــ اضـ ــ بیـــان

نوع ر ك: آرزومندی
حدیث از خط ساقی گفتن ـ رك: خط ساقی
حدیث با شکر بودن ـ مص. م سخن شیرین بودن
چو ذکر لعل لبش میکنی ومیشنوی
حدیث با شکرست آنچه در دهان داری (سودی/۵۰۷)
حدیث از مطرب و می گفتن ـ مص. م. رك: مطرب و می
حدیث با دوست گفتن ـ مص. م ر ك: درد دوست
حدیث بی‌زبانان ـ شرح حال بی‌زبانان
زبانت درکش ای حافظ زمانی
حدیث بی‌زبانان بشنو از نی ۴۳۱
حدیث پیر طریقت ـ حدیث ازپیر طریقت رك: پیر طریقت
حدیث پیمانه ـ اضـ ـ بیان نوع سخن از پیمانه گفتن
که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه ۴۲۷
حدیث تشنه وآب ـ اضـ ـ نسبت
خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه‌وآب است
اسیر خویش گرفتی بکش‌چنانکه تو دانی ۴۷۶
حدیث توبه گفتن ـ مص. م
حدیث توبـه درین بزمگه مگو، حافظ... ر ك: توبه. ش (۱۷)

حدیث جان ـ اضـ ـ
حدیث جان مپرس از نقش دیوار ۲۶۵
حدیث چون وچرا ـ اضـ ـ توضیحی رك: چون و چرا. ش (۲)
حدیث حافظ و ساغر ـ اضـ ـ نسبت و بیان نوع
حدیث حافظ و ساغر که میزند پنهان ۴۷
حدیث دوست گفتن ـ مص. م
حدیث دوست نگویم مگر بـه حضرت دوست... ر ك: آشنا. ش (۱)
حدیث رفتن ـ مص. م
ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود... رك: ثلاثه غساله
حدیث ساغر و می گفتن ـ مص. م
خدا را، ای نصیحت‌گو، حـدیث ساغر و می گو
که نقشی درخیال ما، ازین‌خوشتر نمیگیرد ۱۴۹
حدیث سحر فریب خوش ـ اضـ ـ بیان نوع و تتابع و کنایه از شعر است.
حافظ، حدیث سحر فریب‌خوشت رسید... رك: چین. ش (۱۳)
حدیث سرو و گل و لاله رفتن ـ مص. م ر ك: حدیث رفتن
حدیث صحبت خوبان و جام و باده گفتن ـ مص. م
حدیث صحبت خوبان و جام باده

بگو رك: جام باده. ش (۲)

حدیث عهد محبت ـ اضـ ـ وتتابع

حدیث عهد محبت زکس نمی‌شنوم
وفای صحبت یاران و همنشینان
بین حافظ خانلری ۳۹۵

ن و خ: حقوق صحبت

حـدیث عـاد و ثمود ـ اضـ ـ

ق و خ: حقوق صحبت ۵ر ۴۰۳

و تتابع ر ك: عاد و ثمود

حدیث عشق ـ که از حـرف و صوت مستغنی است.

۱ـ حدیث عشق ز حافظ شنو، نه از واعظ... ر ك: واعظ. ش (۵)

۲ـ حدیث عشق که از حرف و
صوت مستغنی است
۲۱۵

اشاره و تلمیحی است بـه قـول حضرت صادق (ع): «ان‌الله خلق اسماء بالحروف غیر متصوت و باللفظ غیرمنطق...»

۳ـ درس حدیث عشق برو خوان
و زو شنو ۴۰۶

۴ـ حدیث عشق بیان کن بدان
زبان که تو دانی ۴۷۶

حـدیث عهد محبت ـ مص. م.

ر ك: عهد محبت

حدیث غمزه ـ اضـ ـ بیان نوع

حدیث غمزه‌ات سحر مبین است
۵۵

حدیث قند ـ بجای حدیث شیرینی قند. اضـ ـ بیان نوع

ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث
قند... رك: پسته. ش (۲)

حدیث گفتن ـ مص. م

۱ـ ر ك: حدیث صحبت خوبان و جام باده

۲ـ ر ك: ارباب معرفت.

۳ـ ر ك: دف و نی. دف. ش (۸)

۴ـ ر ك: حدیث مطرب و می‌گفتن

حدیثم ـ اضـ ـ اسم به ضمیر

۱ـ این حدیثم چه خوش آمد که
سحرگه می‌گفت ۴۹۰

۲ـ حدیثم نکتهٔ هرمحفلی‌بود ۲۱۷

حدیثی ـ با یاء وحدت.

۱ـ ر ك: قصه‌ای غریب

۲ـ صبا ز زلف تو با هرگلـی
حدیثی راند (خانلری ۸۹)

۳ـ گفتمت چون در حدیثی گر
توانی داشت گوش ۲۸۶

۴ـ رمزی برو بپرس حدیثی بیا
بگو ۴۱۵

حدیث ما ـ اضـ ـ اسم به ضمیر.

ای جان حدیث ما بردلدار بازگوی
۲۲۶

حدیث مدرسه و خانقاه ـ اضـ ـ و اختصاص یا نسبت

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که
باز ۴۲۷

حـــدیث مدعیان ـ اضـ ـ ر ك:

بوریاباف. بوریا. ش (۲)
حدیث مطرب و می گفتن ـ مص. م
رك: مطرب و می. مطرب. ش (۲)
حـــدیث هـول قیامت ـ اضـ ـ
ر ك: واعظ. ش (٤)
حدیثی عجیب بودن ـ مص. م
ر ك: قصه غریب. و غریب. ش
(۸)
حدیقه ـ ع (بفتح حا و کسر دال)
بستان دیوار کشیده (تـرجمان)
باغ. باغچه. حدائق جمع.
این نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور
عکسی است در حدیقهٔ بینش ز
خال تو ٤۰۸
حدیقهٔ بینش ـ اضـ ـ تشبیهی.
(= باغ دیده = باغ نظر)
حـــذر ـ ع (بفتح حا و ذال)
ترسیدن (ترجمان) و ترسانیدن.
پرهیز کردن.
۱ــ ... در سحرگاهان حذر کن
چون بنالد این غریب ١٤
۲ــ رك: تیر آه. ش (۲)
۳ــ و آن لطف کرد دوست که
دشمن حذر گرفت ۸٦
حذر کردن ـ مص. م . ش (۱)
حذر گرفتن ـ مص. م (= حذر
کردن). ش (۳)
حرارت ـ ع (بفتح حا و راء دوم)
گرمی. گرما. ر ك: آب دو دیده.
آب. ش (۱۳)

حرام ـ ع. سخت. منع کردن. حجر
(ترجمان القرآن). منع کردن از
ناشایست. مقابل حلال و شایسته.
ناروا و آنچه خوردن یا عمل به‌آن
گناه باشد.
۱ــ قلب سیاه بود، از آن در حرام
رفت ۸٤
۲ــ رك: آب حرام.
۳ــ و آنکه این مجلس نجویدزندگی
بروی حرام ۳۰۹
٤ــ ... برو ای شیخ که شد بر تن
ما خرقه حرام ۳۱۰
۵ــ ر ك: بیت‌الحرام خم
حرام بودن می ـ مص. م
که می حرام، ولی به ز مال اوقالست
٤٤
حرام شدن ـ مص. م. ش (٤)
حرامت باد ـ جمله دعایی (بـرای
نفرین و تحذیر)
باغبان، چو من زینجا بگذرم ،
حرامت باد ٤۷۳
حرز ـ ع (بکسر حا و سکون را)
استوار شدن (کنز). جای استوار.
پناهگاه. حرزه نیز گویند، دعایی
که نوشته شده و با خود حمـل
کنند. تعویذ. عزیمه. خاقانی آنرا
حرز امان آورده
خطبهٔ مدحش چو خواند آفتاب
مشتری حرز امان میخواندش
دیوان/ ٤۹۰

۱ـ ر ك: پیك نامور
۲ـ بس فاتحه و حرز یمانی خواندیم ۸۵

حرز یمانی ـ «گفته‌اند که ادعیه‌ای بوده که رسول (ص) به علی (ع) هنگام سفر به یمن تعلیم کرده» (داور) «ادعیه‌ای برای حفظ خود یا اشیاءاز خطر و آفت‌است. و یکی از ادعیهٔ معروفست» (یادداشتهای دکتر غنی ۱۹۰).

حرص ـ ع (بکسر ها و سکون را) آزورشدن (ترجمان)آزمندی. آز. در اصطلاح. ضد قناعت است و آن طلب زوال نعمت غیرست. اهل ریاضت گویند حرص عبارتست از طلب شیء بکوشش در رسیدن به آن (فرهنگ مصطلحات عرفا به نقل از کشاف ج ۱ ص ۳۰۸)

حرص استخوان ـ اضـ ـ لامیه.
همایی چون تو عالیقدر حرص استخوان تا کی؟ ۴۴۰

حرص بزندان کردن ـ مص. م آزمندی را مهار کردن. ر ك: فتوای خرد

حرص و آز ـ تن و ترادف (مطابقه)
مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش ۲۷۸

حرف ـ **ع** ـ (بفتح حا و سکون را) واژ. جزئی از کلمه (واژه) ملفوظ یا مکتوب. صوت. آوا. جزئی از حروف الفبا . حروف و احرف جمع. (حروف هجاء و جمل). سخن. گفته «حریف» از همین کلمه است به‌معنی مصاحب و متعامل و هم‌صحبت. حقیقت و سخن درست‌وسنجیده. دراصلاح حروف عبارت از حقایق بسیطه اعیان است و حروف عالیات ، شؤون ذاتیه موجود در غیب‌الغیوب است. مثل وجود درخت درهسته و ابن‌العربی. با اشاره به این موضوع گوید:
کنا حروفاً عالیات لم نقل
متعلقات فی ذری اعلی‌القلل
درشعرخواجه‌حرف‌به‌معنی: ایراد. پند. سخن آمده است. ر ك: پیرصحبت. دو حرف در (آسایش دو گیتی)

حرف امتحان گرفتن ـ مص. م ایراد گرفتن برای امتحان. رك: پایهٔ عزت

حرف صوفیانه ـ اضـ . بیان نوع پند صوفیانه یا حرف عارفانه

حرف گرفتن ـ مص. م ایراد گرفتن. ر ك: حرف امتحان‌گرفتن

حروف ـ ع (بضم حاء) جمع حرف. در اصطلاح حقایق‌بسیطه اعیان موجودات است.

۱ـ من این حروف نوشتم‌چنانکه غیر نداست ٤٧٦
۲ـ آبی بروزنامهٔ اعمال ما فشان باشد توان سترد حروف گناه‌ازو

۴۱۳

حروف گناه ـ اضـ ـ بیان نوع .
اشاره به آنچه کرام‌الکاتبین در
نامهٔ اعمال بندگان نویسد. ر ك:
حروف. ش (۲)

حرفی ـ با یاء وحدت

۱ـ حرفی است از هزاران کاندر
عبارت آمد ۱۷۱

۲ـ اگر حرفی کشد کلك دبیرم
(خانلری: ۳۲٤) ق: اگـر نقشی
کشد... ۳۳۲

حرکات ـ ع (بفتح حا و را) جمع
حرکت. ر ك: شیرین حرکات

حرکت ـ ع (بفتح حا و را وکاف)
جنبش. مقابل سکون. حرکـات
جمع. پهلوی: ravèshn ر ك:
شیرین حرکات. در اصطـلاح ،
حرکات اعمال بدنی و خارجـی
است (ترجمه رسالهٔ قشیریـه
ص ۱۷ س۱۸).

حرم ـ ع(بفتح‌حا و را)(= حریم)
جای با حرمت (ترجمان). اندرون
سرا. داخل خانه. داخـل کعبه.
فضای تحت حمایت مرد خـانه .
احرام جمع

۱ـ من که باشم در آن حرم که
صبا
پرده دار حریم حرمت اوست
۵٦

۲ـ اشکم احـرام طواف حرمت
می‌بندد ۷۰

۳ـ کدام محرم دل ره درین حرم
دارد؟ ۱۱۹

٤ـ ساکنان حرم ستر عفاف‌ملکوت
۱۸٤

۵ـ زاد راه‌حرم وصل نداریم مگر؟
۳٦۸

٦ـ عروس غنچه رسید از حـرم
بطالع سعد ۳۸۸

۷ـ هرکه شد محرم دل در حرم
یار بماند ۱۷۸

و ر ك: حریم حرم.
پاسبان حرم‌دل. اشك حرم‌نشین.
صید حرم. دلیل راه حرم

حرمت ـ (حرم تو)
رقیب کی ره غماز داد در حرمت
(خانلری/۸۹)

حرم دل ـ اضـ ـ تشبیهی. ر ك:
پاسبان حرم دل

حرم ستر ـ اضـ ـ بیانیه (سودی)

حرم سترعفاف ملکوت ـ (ملکوت
اعلی) رك: حرم. ش (٤)

حرم وصل ـ اضـ ـ تشبیهی یـا
استعاری. ر ك: حرم. ش (۵)

حرم و حریـم و حرمت ـ تن و
جناس اشتقاق. ر ك: حرم. ش
(۱)

حـرم و محرم ـ تـن و جناس
اشتقاق. ر ك: حرم. ش (۷)

حرم یار ـ اضـ ـ بیان نوع یـا
اختصاص. ر ك: حرم. ش (۷)

حرمان ـ ع (بکسر حا و سکون را) بی‌بهره کردن و نومیدن‌شدن (کنز). نومیدی. محروم شدن و مصدر حرم ـ یحرم

۱ـ رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد ۱۶۱

۲ـ هنر بی‌عیب حرمان نیست، لیکن
زمن محروم‌تر کی سائلی بود ۲۱۷

۳ـ عشق میورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود ۲۲۷

٤ـ لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران
منم کز غایت حرمان نه با آنم، نه با اینم ۳۵٦

۵ـ ر ك: **آتش حرمان**.

حرمان نصیب بودن ـ مص. م ش (۱)

حرمان و هنر ـ تن. ش (۲) و (۳)

حرمان و هوس ـ تن. ر ك: آتش حرمان

حرمان و محرم ـ تن و جناس اشتقاق. ش (۱)

حرمان و محروم ـ تن و جناس اشتقاق . ش (۲)

حرمت ـ ع (بضم حا و فتح میم) آنچه حرام باشد تعرض کردن به آن، از نفس و مال و عرض و آنچه نشاید شکستن آن (ترجمان) بزرگوار و ارجمند شدن و حرام شدن (کنز). بزرگی. ارجمندی . بزرگواری. احترام داشتن. ر ك: حرم. ش (۱) و در اصطلاح «حرمت عبارتست از خروج از مخالفات و مجاسرات که وجود تعظیم در قلب بنده بود» (فرهنگ مصطلحات عرفا به نقل از شرح منازل ص ٦۲) و ر ك: حریم حرمت.

دلم مقیم در تست حرمتش‌میدار
خانلری ۸۹)

حریف ـ ع (بفتح حا و کسر راء) همصحبت. همدم. رفیق. همشأن، همپایه. هم کسب و هم پیشه (و گاه بمعنی رقیب). هم‌آورد. عاشق (در حریف عشق) و هم پیاله (در حریف باده) دوست. هم‌مسلك. حرفا جمع. حریفان جمع فارسی. و نیز از اصطلاحات قمار

۱ـ صراحیی و حریفی گرت به چنگ افتد ٤۱

۲ـ صوفیان جمله حریفند و نظر باز، ولی ۱۱۱

۳ـ کو حریفی کش و سرمست که پیش کرمش ۱۲۸

٤ـ حریف خانه‌وگرمابه وگلستان

باش ۲۷۳
۵ـ مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام ۳۰۹
۶ـ اینست حریف، ای دل، تا باد نپیمایی ۴۹۳
۷ـ حریف باده رسید ، ای رفیق توبه، وداع ۲۹۲
۸ـ معاشران ز حریف شبانه یاد آرید ۲۴۱
۹ـ یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد ۱۳۹
۱۰ـ حریف عشق تو بودم، چو ماه نو بودی ۲۴۷
۱۱ـ ای خوشا دولت آن مست که در پای حریف ۱۵۰
۱۲ـ حریفان را نه سر ماند، نه دستار ۱۴۵
۱۳ـ از حریفان و جام مالامال ۳۰۲
۱۴ـ مستست یار و یاد حریفان نمیکند ۴۰۰
۱۵ـ در بوستان حریفان مانند لاله و گل ۴۴۴
۱۶ـ آن حریفی که شب و روز می صاف کشد ۴۶۷
۱۷ـ اگر این شراب خامست،اگر آن حریف پخته ۴۶۸
۱۸ـ ما نه رندان ریائیم وحریفان نفاق ۲۰
۱۹ـ برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت ۱۸
۲۰ـ ر ك: بزم حریفان
۲۱ـ آمد از پرده به مجلس ، عرقش پاك کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد ۱۴۱
۲۲ـ خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی ۱۸۵
۲۳ـ گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب
تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند ۲۰۲
۲۴ـ دوش برياد حریفان بخرابات شدم ۲۰۷
۲۵ـ سخن درست بگویم، نمی‌توانم دید
که می‌خورند حریفان و من نظاره کنم ۳۵۰
۲۶ـ جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را بجهان کم بینم ۳۵۵
۲۷ـ در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید
کاین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند ۳۶۶
۲۸ـ دوستداران دوستکامند و حریفان با ادب... رك: پیشکاران
۲۹ـ ساغر ماکه حریفان دگر می‌نوشند
ما تحمل نکنیم از تو روا می‌داری ۴۴۹

۱۰- سخن سربسته گفتی بـا حریفان ۲۵۹
۱۱- نه می‌خورند حریفان و من نظاره کنم ۳۵۰
۳۲- بس طرفه حریفی است کش اکنون بسر افتاد ۱۱۰
۳۳- حریفی مهوشی‌ترکی قباپوش (خانلری۲۷۷) ق: ظریفی مهوشی ۲۸۲

حریفان - جمع حریف. ش (۱۲) (۱۳) و (۱٤) (۱۵) و (۱۸) و (۱۹) و (۲۰) و (۲۱) و (۲۳) و (۲٤) و (۲۵) و (۲٦) و (۲۷) و (۲۸) و (۲۹) و (۳۰) و (۳۱)

حریفان دغا - حریف دغـل - حریف و دغـا و دغل هرسه از اصطلاحات قمار است. ش (۲٦)

حریف با ادب - اضـ - بیان‌نوع. ش (۲۸)

حریف باده و رفیق توبه - تن و عطف. ش (۷)

حریف پخته - اضـ - بیان نوع. ش (۱۷)

حـریف حجره - اضـ - لامیه (انجوی ۱٤۳ر۱) بجای‌حریف‌خانه

حریف خانه و گرمابه - تـن و عطف. ش (٤)

حریف شبانه - اضـ - بیان نوع. ش (۸)

حریف شهر ورفیق سفر - اضـ - بیان نوع و عطف. ش (۹)

حریف عشق - اضـ - بیان نوع. عاشق. ش (۱۰)

حریف و رفیق - تن و عطف. ش (٤) و (۷) و (۹)

حریف و صراحی - تن و عطف. ش (۱)

حریف و نظر باز - تن و عطف. ش (۲)

حریف همدم - اضـ - بیان نوع. ش (۵)

حریفی - با یاء وحدت. ش (۳) و (٦) و (۳۲) و (۳۳)

حریم - ع (بفتح حا و کسر را) (= حرم) گرداگرد چیزی (کنز) موضعی که حمایت از آن واجب است. و هریك از محارم شخص و نیز خانه او حریم او می‌باشند. حریم الرجل خانه و زوجه‌اوست. و آنچه شرعاً حرام شده و نباید بارتکاب و مس آن دست یازید حرم و احرم و احاریم جمع.

۱- دل کز طـواف کعبه کویت وقوف یافت
از شوق آن حریم ندارد سرحجاز ۲٦۰
۲- ر ك: عمر جاودان. ش (۲،۲)
۳- در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید ۲۸٦
٤- ر ك: راه به حریم بردن
۵- حریـــم عشق را درگه بسی

بالاتر از عقل است ۱۲۱

حریم حرم ـ اضـ ـ بیان نوع
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند ۱۷۹

حریم حرمت ـ اضـ ـ اختصاص
ر ك: جرم . ش (۱)

حریم حضرت ـ اضـ ـ بیان نوع
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست ۴۱۰

حریم درگه پیر مغان ـ اضـ ـ بیان نوع و تتابع
حریم درگه پیر مغان پناهت بس ۲۶۹

حریم عشق ـ اضـ ـ تشبیهی
درگه یادرگاه آن‌بقول حافظ بسی والاتر ازعقل‌است، چون‌عقل‌برای اقامه عبودیت است و عشق‌برای ادراك ربوبیت. رك: حریم (۵)

حریم کعبه ـ اضـ ـ بیان نوع (انجوی ۷/۲۸۲)

حریم وصال ـ اضـ ـ تشبیهی.
ر ك: حرمان. ش (۱)

حزین ـ ع (بفتح حا و کسر زا) اندوهگین (ترجمان)حزن داشتن. محزون بودن. وحزن در اصطلاح اندوهگین بودن بر مافاتست ، یعنی برآنچه از دست رفته از مقامات و کمالات و اسباب ودواعی آنها وشامل خوف وحذر و اشفاق و خشوع نیز میشود. و نیز تأسف خوردن است بر امری که وقوع آن ممتنع می‌باشد. و نیز ضیق قلب است. در شعر خواجه حزین صفت «آواز» و «خاطر» و «چنگ» یعنی آوای چنگ (و گوشه‌ای‌از دستگاه‌شور وافشاری) آمده:

۱ـ رك: آواز حزین.آواز. ش (۱)
۲ـ کی شعرتر انگیزد، خاطر که حزین باشد ۱۶۱
۳ـ ر ك: چنگ حزین

حس ـ ع (بکسر حاو سین‌مشدد) ادراك (ع) . ر ك: بی‌حس شدن.

حساب ـ ع (بکسر حا) شمردن. شمارش. پهلوی: âmâr
و علمی است
که از روابط اعداد و کیفیت آنها بحث میکند. و حسابداری«حساب. با کسی شماره کردن» (ترجمان) مجازاً بمعنی سرو کار داشتن ، ملاحظه کردن. قانون وحساب‌عمل. محاسبه

حساب با کرام‌الکاتبین بودن ـ مص. م
تو پنداری که بدگو رفت وجان برد
حسابش با کرام‌الکاتبین است ۵۵

حساب بــر گرفتــن ـ مص. م
ملاحظه کردن. احترام گذاردن . به حساب آوردن. محاسبه کردن.

خـــرد ز پیری من کی حساب بر گیرد؟... رك: پیری
حساب خرد ــ اضد ــ استعاری امتیاز خرد
نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد
که در حساب خرد نیست سهو برقلمت ۹۳
حســاب دانستـــن ــ مص. م. حسابداری دانستن و با علـــم حساب آشنا بودن
صاحب دیوان ماگویی نمیدانـد حساب ۷۱
حساب مطــرب و می ــ اضد ــ اختصاص. مزد و مخارج مطرب و می و هزینه آن
مبادا جز حساب مطرب و می ۳۳۲
حسب ــ ع (بفتح حا و سکـون سین) بس و بس‌کننده (کنز). به معنی موافق و مماثـل و بسنده شدن و شمردن و مقدار چیـــز (داور) مصدر است بمعنی کفایة و گفته میشود حسبك در هم‌یعنی پول تو را کفایت میکند(المنجد) حسب (بفتح اول و دوم) شمار و اندازه و شرف و بزرگی و دین و مال (کنز). در شعر خواجه هردو وجه بـا معانی مربوط به خـود آمده است و نیز بیك معنی:
۱ــ شکر خدا که از مـدد بخت کارساز
برحسب آرزوست همه کار و بار دوست ۶۰
۲ــ سیر سپهر و دور قمر راچه اختیار
در گردشند برحسب اختیاردوست ۶۰
۳ــ در ره عشق نشد کس به‌یقین محرم راز
هرکسی برحسب فکر گمانی‌دارد ۱۲۵
٤ــ نیل مراد برحسب فکر وهمت است... ر ك: خیر (۵)
حسب آرزو ــ اضد ــ اختصاص (برحسب آرزو). ش (۱)
حسب اختیار ــ اضد ــ اختصاص (برحسب اختیار). ش (۲)
حسب حال ــ شرح حال. گزارش. ترجمه حال. تـاریخچه زندگی. سرگذشت «بیوگرافی».
حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند ۱۸۲
و بقول انوری:
زحسب حال درین قطعه رمزکی بشنو... دیوان/۲۵۵
حسبة ــ ع (بکسر حا و سکون سین و فتح با) شمردن (کنز). اجر و ثواب (المنجد) حسبةلله. برای خدا. در حساب خدا. بـــه خاطر خدا. در راه خدا. گویا در

زمان حافظ و بعداً نیز تا مدتی حسبةلله را درقسمت بالای‌احکام دولتی و طغراها می‌نوشته‌اند. یعنی مجانی و بلاعوض. ر ك: حساب دانستن.

حسبةلله ع. رك: حساب دانستن

حسبةلله و طغرا ـ تن و تلازم . ر ك: حسبة و رك: حساب‌دانستن

حسب فکر ـ اضـ ـ اختصاص . ر ك: حسب. ش (۳) و (٤)

حسبی ـ ع (بفتح حا و کسر با) کافی است برای من.

وعلم‌الله حسبی من سوال ٤٦۳

حسد ـ ع (بفتح حا و سین) بد خواستن(ترجمان). رشك. خواستن زوال نعمت و سعادت دیگری .

«الحسد داء عیاء لایزول الابالهلك الحاسد، اوبموت المحسود» (کلمات قصار حضرت علی (ع) . ترجمه بفارسی و فرانسه از مورخ‌الدوله سپهر /١٤)

الحسد مطیة التعب (فوائدالادب المنجد) و در اصطلاح ارادهٔ زوال نعمت محسود است و میان حسد و غبطه فرق است. غبطه اراده داشتن نعمت بسان دیگران است و حسد خواستن زوال نعمت دیگران.

حسد چه می‌بری، ای سست نظم بر حافظ ۳۷

ر ك: حسود

حسد بردن ـ مص. م. حسادت. ر ك: حسد.

حسرت ـ ع (بفتح حا و را) پشیمانی (ترجمان) اندوه‌ها بر چیزهای فوت شده (تنز) آرزوی یافتن چیزی که از دست رفته است

۱ـ دی گفت طبیب از سرحسرت چو مرا دید، ۸۲

۲ـ ر ك: آب حسرت.

۳ـ جان برلبست و حسرت در دل، که از لبانش ۲۳۳

٤ـ گشاده نرگس رعنا زحسرت آب از چشم... ر ك: آب از چشم گشادن

۵ـ جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح ٤۹٤

حسرت آن لعل روان بخش ـ رك: لعل روان‌بخش

حسرت خاك در ـ اضـ ـ بیان نوع و تتابع. ش (۸)

حسرت در دل بودن ـ مص. م ش (۳)

حسرت دیدار ـ اضـ ـ بیان نوع ش (۵)

حسرت‌قد وبالا ـ اضـ ـ بیان نوع

حسرت لب شیرین ـ ر ك: خون دیده فرهاد

حسن ـ ع (بفتح حا و سین) زیبا. نیکو. پسندیده. حسان

جمع. ر ك: وجه حسن

حسن ایلخانی- امیرحسن فرزند امیر چوپان و پدر شیخ اویس، پدر سلطان احمد (ر ك: احمد شیخ اویس) از سلاطین بااقتدار ایلکانی است که در سال ٧٤٤ بدست همسر خود، عزت ملك، بقتل رسید. قاضی مظفرالدین شاه قزوینی در تاریخ قتل او بدست آن خاتون گفته است:

نویان زمان شیخ حسن چوپانی
از حکم قضا و قدر یزدانی
در سال «زمه» در شب روزمبعث
بردست زنش تباه شد پنهانی

و جلال الدین سلمان ساوجی نیز در شرح این واقعه و سال و نحوهٔ آن گفته است:

ز هجرت نبوی رفته هفتصدو چل و چار
در آخر رجب افتاد اتفاق حسن
زنی، چگونه زنی، نغز، صاحب خیرات
بزور بازوی خود، خصیتین شیخ حسن
گرفت محکم و میداشت تا بمردو برفت
زهی خجسته زن خایه‌دار مردافکن

(ذیل جامع التواریخ رشیدی از حافظ ابرو/١٦٩)

حسن - ع (بضم حا و سکون سین) نیکویی. خوب شدن (ترجمان). نیکو شدن (تنز). زیبایی. جمال. نیك بودن. نیکوی. حسن خدایی. در اصطلاح آنچه موافق امر باشد و نیز کمالات را گویند در یك ذات و این جز در خدای نبود. و این وراء ادراك آدمی است بدانجهت که «ان‌الله جمیل ویحب‌الجمال (حدیث نبوی) رك: آینه حسن. باغ‌حسن. جویبار حسن. چمن حسن. حجله حسن. روزگار حسن. عروس حسن. کشور حسن. گلبن حسن. ماه حسن. نوبهار حسن. وصف حسن. یار حسن گشتن. و:

١- حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت ٨٧

٢- رك: پرتو حسن. پرتو. ش(٥)

٣- حسن بی‌پایان او چندانکه عاشق میکشد ١٩٩

٤- منکه ره بردم به گنج حسن بی‌پایان دوست ٣٤٩

٥- بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد ١٢٠

٦- که بر تن اعتمادی نیست ، گر حسن جهان دارد ١٢٠

٧- رك: قبای حسن فروشی. قبا. ش (٤)

٨- ر ك: سر حسن.

٩- ر ك: مایهٔ‌حسن. مایه. ش (٢)

١٠- ز وصف حسن تو، حافظ

چگونه نطق زند ٤٦١
۱۱ــ چون آب روی لاله و گل
فیض حسن تست ۳٦۲
۱۲ــ منظور خردمند من آن ماه که او را
با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری
بود ۲۱٦
۱۳ــ خاتم جم را بشارت ده به
حسن خاتمت ۳۹۰
۱٤ــ ردیف یك غزل هشت بیتی
با مطلع:
ای روی ماه‌منظر تو نو بهارحسن
خال و خط تو مرکز حسن ومدار
حسن... ۳۹٤
۱۵ــ شیراز معدن لب لعلست و
کان حسن ۳۳۸
۱٦ــ ر ك: کار حسن. کار
۱۷ــ ر ك: پادشاه کشور حسن
۱۸ــ ر ك: گلبن حسن. گلبن .
۱۹ــ ای روی ماه منظر تو نوبهار
حسن. ر ك: خال و خط . ش (۷)
۲۰ــ حسن تو همیشه در فزون‌باد
۱۰۷
۲۱ــ حسن فروشی گلم نیست
تحمل ای صبا
دست زدم بخون دل، بهر خدا ،
نگار کو؟ ٤۱٤
۲۲ــ کلاه سروریت کج مباد بر
سر حسن... ر ك: کلاه‌سروری
حسن ادب ــ اضـ ــ بیان نوع.
ش (۱۳)

حسن بی‌پایان ــ اضـ ــ بیان‌نوع.
ش (۳) و (٤)
حسنت ــ (= حسن تو) اضافه
موصول.
۱ــ رك: حسن. ش (۱)
۲ــ ر ك: کار حسن (کارحسنت)
حسن تو ــ اضـ ــ اسم به ضمیر
ش (۲۲)
حسن جاودان ــ اضـ ــ اسم به
ضمیر ش (۵)
حسن جهان ــ اضـ ــ بیان مقدارــ
یك جهان حسن. ش (٦)
حسن خاتمت ــ اضـ ــ بیـان نوع
(حسن ختام). ش (۱۳)
حسن خداداد ــ اضـ ــ بیان نوعــ
حسن خدا داده. حسن الهی
۱ــ هر که اقرار بدین حسن خداداد
نکرد ۱٤٤
۲ــ دلبر ماست کـه با حسن
خداداد آمد ۱۷۳
۳ــ فکر مشاطه چه بـا حسن
خداداد کند؟ ۱۹۰
٤ــ تو را که حسن خـدا داده
هست و حجله بخت ۲۳۰
حسن خداداده ــ (= حسن خدا
داد). ش (٤)
حسن دوست ــ اضـ ــ نسبت و
بیان نوع
در نمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن
دوست ۷۷

حسن رخ ـ اضـ ـ نسبت و بیان نوع
بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست ۳۲۹
حسن روز افزون ـ اضـ ـ بیان نوع
۱ـ من از آن حسن روزافزون‌که یوسف داشت، دانستم ۳
۲ـ تا دعای دولت آن حسن روز افزون کنم ۳۴۹
حسن روی ـ حسن خدایی.
حسن روی تو به یك جلوه که در آینه کرد ر ك: آئینه اوهام
حسن‌شناس ـ ص. م. رك: بتان
حسن عارض ـ اضـ ـ بیان نوع (انجوی ۱۳/۳۰۴)
حسن و طرب یا جشن و طرب؟ ـ
از پی تفریح طبع زیور حسن و طرب
خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب. خانلری ۱۴/۳ و ص ۱۱۷۶
حسنش ـ (= حسن او) اضافه موصول. ر ك: بستهٔ زیور بودن.
حسن عاقبت ـ اضـ ـ مقلوب بجای **عاقبت حسن. یعنی عاقبت نیك**
چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدی است
آن به که کار خود به عنایت رها کنند ۱۹۶

حسن فروختن و حسن فروشی ـ مص. م.
۱ـ هر سروقد که برمه وخورشید حسن میفروخت ۸۶
۲ـ اگر چه حسن فروشان بجلوه رآمده‌اند
کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد ۱۵۶
۳ـ حسن فروشی گلم نیست تحمل، ای صبا... رك: تحمل. ش (۳)
۴ـ ر ك: قبای حسن فروشی . قبا. ش (۴)
۵ـ ر ك: حوروش
حسن فروشان ـ ص. م. ش (۲)
حسن فروشی ـ حا. مص. م. ش (۳) و (۴)
حسن‌مآب ـ واژه قرآنی «الذین آمنو و عملواالصالحات طوبی لهم و حسن‌مآب» (۲۹ـ رعد) (انجوی ۱۶/۳۰۴)
حسن مه‌رویان ـ اضـ ـ نسبت
حسن مه‌رویان مجلس گرچه‌دل می‌برد ودین... رك: بحث.ش(۶)
حسن و جوانیـ تن. و عطف
چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور ۲۹۵
حسن و خلق ووفاـ تن و عطف
بحسن وخلق ووفا، کس بیارد ما نرسد ۱۵۶

حسن وخط دوست درنظرداشتنـ مص. م.
کسی‌که حسن‌وخط دوست درنظر دارد
محقق است‌که او حاصل‌بصر دارد ۱۱۶
حسن وخوبی ـ تن و عطف. ر ك: آب زندگی. ش(۳)
حسن و عشقـ تن و عطف. ر ك: اسرار حسن. اسرار. ش(۶)
حسن وگنجـ تن و عطف. ر ك: حسن بی‌پایان. حسن. ش(٤)
حسن و لطافتـ تن و عطف
۱ـ ر ك: چمن حسن و لطافت
۲ـ ر ك: ارغوان. ش (٤)
حسن و ماهـ تن و تشبیه. ر ك: ماه حسن. ماه. ش(۱۱)
حسن وکرشمهـ تن و عطف
۱ـ ر ك: پری و دیو. پری. ش(۱)
۲ـ ر ك: جمال دولت محمود
حسن و ملاحتـ تن و عطف
۱ـ ر ك: حسن فروختن. ش(۲)
۲ـ ر ك: حسن. ش(۱)
حسن یارـ ا ضـ ـ نسبت و بیان نوع. (انجوی ۷۷ر۳ بجای زلف یار ق: ۱۷۱ر۳)
حسودـ ع (بفتح حا و ضم سین) بدخواه. و حسد بدخواهی (ر ك: حسد)
۱ـ حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال ودل‌دین درسرمغروری کرد ۱٤۱
۲ـ ر ك: طعن‌حسود. طعن. ش(۲)
۳ـ دلا، ز رنج حسودان مرنج و واثق باش ۱۵٦
٤ـ ر ك: چشم حسود مه چرخ
۵ـ ر ك: ماه حسود. ماه. ش(۲٦)
٦ـ حسود گوکرم آصفی ببیـن و بمیر ۲۵٦
حسود چمن ـ اضـ ـ مقلوب بجای چمن حسود
میسپارم بتو ازچشم حسود چمنش ۲۸۱
حسودان ـ جمع فـارسی حسود بجای حسد (بضم حا و سین) جمع عربی. ش (۳)
حشرـ (ع) یوم‌الحشـر (ع) روز رستاخیز. روز قیامت
۱ـ سر ز مستی برنگیرد تا بصبح روز حشر ٦۲
۲ـ ترسم‌که روز حشر عنان بـر عنان رود ۲٤٦
۳ـ از نامهٔ سیاه نترسم،که روز حشر ۳۵۱
٤ـ پیانه بر کفنم بند تا سحرگـه حشر
به‌می زدل ببرم هول روز رستاخیز ۲٦٦
تلمیح و اشاره به رسمی است در میان برخی‌کافران (کولیان‌زردشتی.

مغان) که گویا ظرفی سربسته از شراب با مردگان در خاکسپاری همراه میکرده‌اند؟
حشمت ـ ع (بکسر حا و سکون شین و فتح میم) (حشم و شرم و حیاء. انقباض. غضب) (کنز ـ المحد) شوکت و جلال و ثروت
۱ـ سلیمان باچنان حشمت نظرها بود با مورش ۲۷۸
۲ـ قسم به‌حشمت و جاه و جلال شاه شجاع ۲۹۲
۳ـ حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد ۴۲۹
٤ـ در حشمت سلیمان هرکس که شك نماید (خانلری/ ٤۸۰) ق: درحکمت سلیمان ٤۸۹
حشمت پرویز ـ ا ضد ـ نسبت و بیان نوع ر ك: پرویز. ش(۲)
حشمت درویشان ـ ا ضد ـ نسبت و بیان نوع ر ك: تاج تکبر. تاج. ش (۷)
حشمت دیدن ـ مص. م. ر ك: حشمت. ش(۳)
حشمت سلیمان ـ ر ك: حشمت. ش(۱) و (٤) و ر ك: حکمت سلیمان
حشمت قارون ـ اضد ـ نسبت و بیان نوع ر ك: قارون. ش(۸)
حشمت مخلد ـ ا ضد ـ وصفی و بیان نوع ر ك: شاه منصور

حشمت و تمکین ـ تن و ترادف و عطف ر ك: تمکین
حشمت و جاه ـ تن و ترادف و عطف ر ك: جاه. و ر ك: بدحادثه
حشمت وجاه و جلال ـ تن و ترادف و عطف ر ك: حشمت. ش(۲)
حصار ـ ع (بکسر حا) دیوار دور قلعه. بارو. قلعه. دژ (و گوشه‌ای از دستگاه‌های سه‌گاه و چهارگاه و ماهور و افشاری)
۱ـ رك: بازوی پرهیز
۲ـ رك: جناب خواجه
حصار نیلی ـ ا ضد ـ وصفی. وکنایه ازآسمان. در نیلی حصار. ر ك: نیلی. ش(۱)
حصاری ـ با یاء وحدت. ر ك: بازوی پرهیز
حضرت ـ ع (بفتح‌حا و را) درگاه. مقام دربار. قرب. نزدیکی. حضور. پایتخت. شهر «وچون حاجت آمد که این حضرت و شهر بزرگوار را رئیسی کاردان با خانهٔ قدیم باشد، اختیار اورا کردند...»
(تاریخ بیهقی/ ۲۷۳)
۱ـ درحضرت کریم تمنا چه‌حاجت است ۳۳
۲ـ درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند، نازآرند ۱۹٤
۳ـ ای مگس، حضرت سیمرغ نه

جولانگه تست ٤٤٩
(در برخی نسخ: عرصه سیمرغ)
٤ـ عرض حاجت درحریم حضرتت
محتاج نیست ٤١٠
٥ـ وگر چنانکه در آن حضرتت
نباشد بار ٦١
حضرت آصفـ ا ضـ ـ نسبت .
درگاه آصف. پیشگاه آصف
ر ك: آصف. ش (٢)
حضرت احدیـ ا ضـ . نسبت .
حضرت احدیت. در اصطلاح اول
متعین در مراتب الهیت است .
ر ك: احد
حضرتت ـ ا ضـ ـ موصول (=
حضرت تو) و اضافه اسم به‌ضمیر
ر ك: حضرت . ش(٥) و (٤) و:
حافظ انـدر حضرتت لاف غلامی
می‌زند (خانلری ٤٠٢)
حضرتمـ (حضرت + م ضمیرمسند
الیه‌ی یا فاعلی)
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم
٣١٣
حضرت توـ ا ضـ ـ نسبت و بیان
نوع (اضافه اسم به ضمیر)
... چه جرم کرده‌ام. ای جان و دل
بحضرت تو ٣٠
حضرت دوست ـ اضـ ـ نسبت و
بیان نوع
١ـ سر ارادت ما وآستان حضرت
دوست ٥٨

٢ـ حدیث دوست نگویم مگر بـه
حضرت دوست ١٢٢
حضرت درویشانـ ا ضـ ـ نسبت
خسروان قبلهٔ حاجات جهانند،ولی
سببش بندگی حضرت درویشانست
٤٩
حضرت سلمیـ ا ضـ ـ نسبت .
ر ك: قاصد حضرت سلمی
حضرت سلیمانـ ا ضـ ـ نسبت
ر ك: سلیمان
حضرت شاهـ ا ضـ ـ نسبت و
اختصاص. دربار شاه
... از جناب حضرت شاهم بس
است این ملتمس ٢٦٧
حضرت سیمرغـ ا ضـ ـ نسبت و
اختصاص ر ك: حضرت . ش(٣)
حضرت کـریمـ ا ضـ ـ نسبت .
درگاه‌کریم. ر ك: حضرت. ش(١)
حضورـ ع (بضم حـا و ضاء) .
حاضر شدن. نزد کسی بودن. در
اصطلاح حضور قلب و اعراض از
ماسوی‌الله و نیز بمعنی شهـود
و در مقابل غیبت است. و حاضر
حق شاهد حق است و حاضرخلق
شاهد خلق و حاضردل را مشهود
دل گویند و اهل شهود یا حضور
دو دسته‌انـد اصحاب مراقبـه و
اصحاب مشاهده و غیبت که در
مقابل حضور یا شهود است بـر

دوگونه است: غیبت مذموم و آن مقابلهٔ حضور با شهود حق است و غیبت محمود وآن مقابله باحضور یا شهود خلق. ر ك: لذت حضور. هوشیار حضور. ذوق حضور. نقد حضور. گنج حضور. و ر ك: غیب و حضور و:

۱ـ حضوری گر همی‌خواهی ازو غافل مشو حافظ ۱

۲ـ در حضورش نیز می‌گویم نه غیبت میکنم ۳۵۲

۳ـ محراب ابروی تو حضور نماز من ۴۰۰

۴ـ نه حافظ را حضور درس‌خلوت ۴۸۳

۵ـ گو در حضور پیرمن‌این ماجرا بگو ۴۱۵

۶ـ چو قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند ۲۵۶

۷ـ عمری که بی‌حضور صراحی و جام رفت ۸۴

۸ـ حضور خلوت انس است و دوستان جمعند ۲۴۴

۹ـ ای که در دلق ملمع طلبی‌نقد حضور ۴۵۰

حضور پیرـ ا ضـ ـ نسبت ش(۵)

حضور خواستنـ مص. م. ش(۱)

حضور درس خلوتـ ا ضـ اختصاص یا نسبت ش (۴)

حضورشـ ا ضـ ـ موصول. و اضافهٔ اسم به ضمیر (حضور او) ش (۲)

حضور صراحیـ ا ضـ ـ توضیحی ش (۷)

حضور ماـ ا ضـ ـ نسبت ش(۶)

حضور نمازـ ا ضـ ـ اختصاص یا نسبت. خلوص و توجه کامل در هنگام نماز خواندن. ش(۳)

حضور و غیبتـ تن و تضاد. رك: غیبت و حضور

حضوریـ با یاء وحدت. ر ك: حضور. ش(۱)

حظ ـ ع (بفتح حا و تشدید ظا) نصیب. بهره. کامیابی. حظوظ و حظاظ جمع و در اصطلاح بمعنی حق‌است و در معنی حال و مقام و حظوظ احوال و مقامات و معارف‌و ارادات و مقاصد که حقوق نفس هستند و حیات نفس متوقف بر آن‌هاست.

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو مارا ۴۶۴

حظ عمرـ ا ضـ ـ نسبت یااختصاص بهرهٔ عمر. ر ك: حظ

حفاظ ـ ع (بکسر حا) نگهبانی کردن. و چشم داشتن و ننگ و عارداشتن (کنز) خودداری. حیا. شرم. پرده. حجاب. وآنچه برای حفاظت بکار میرود

۱ـ مرنج حافظ واز دلبران حفاظ مجوی ۲۸
۲ـ در چین طرهٔ تو دل بی‌حفاظ من ۱۰۲

حفاظ جستنـ مص.م. حفاظ خواستن ر ك: حفاظ. ش(۲)

حفظ ـ ع (بکسر حا و سکون فا) نگاهداشتن (ترجمان) نگاهداری. حافظه. و دراصطلاح سر نگاهداشتن و رازداری است و نگفتن اسرارست و حفظ حالات وارده بر قلب که حفظ قلب میگویند. وحفظ محفوظ که معمولا عشق است و معشوق و نیز عاشقی

۱ـ کاروانی‌که بود بدرقه‌اش‌حفظ خدای ۲۲۲
۲ـ غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو ۴۰۶

حفظ جانبـ اضـ ـ بیان‌نوع. حفظ حقوق. حفظ‌الغیب. ر ك: حفظ

حفظ خدای ـ اضـ ـ بیان نوع. حمایت خداوند. ر ك: حفظ

حقـ ع (بفتح حا و تشدید قاف) درست (ترجمان) خداوند. وآنچه از جانب خدا بر بنده فرض شده وآنچه‌را که خداوند برخود واجب کرده. و نیز بمعنی ثابت و دائم بذات خود و ازاسماءالحسنی است بهمین دلیل خداوند را حق مطلق گویند زیرا در مقابل او هرچه تصور شود، غیرثابت و نیزعدم مطلق‌است. «ای‌سید‌نسبت‌حق‌بعالم چون نسبت آبست ببرف، بلکه نزدیك‌تر از آن... ویا چون نسبت طلا به زیورها که ازآن درست‌نمایند ویا چون نسبت گل به ظروفیکه از او ساخته شود واینها همه یکی است» (رسالهٔ نور و وحدت) و « حق‌الیقین نفس‌الیقین باشد » (قشیری). ر ك: لطف حق. بوی حق. سر حق. فیض حق . عشق حق. سخن حق و:

۱ـ بصبرکوش تو، ای دل، که حق رها نکند چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی
۲ـ ور به‌حق گفت، جدل با سخن حق نکنیم ۳۷۸
۳ـ به‌جان خواجه و حق قدیم و عهد درست ۲۸

حقاـ ع (بفتح حا و تشدید قاف) شبه جمله. الحق. بدرستی. براستی یقیناً و محقق است و یقین باشد

۱ـ حقاً که چنین است و درین‌روی و ریا نیست ٦۹
۲ـ حقاً که می نمیخورم اکنون و سرخوشم ۳۳۸
۳ـ حقاکزین‌غمان برسد مژدهٔامان ۱۸٦
٤ـ خواب ارچه خوش آمد همه را

در عهدت
حقاً که بچشم در نیامد ما را
۲۷٦ ص
حقایقـ ع (بفتح حا وکسر یا) جمع حقیقت. آنچه سالك بدان متحقق است و صفت ثابت اوست ر ك: مکتب حقایق. و ر ك: حقیقت
حق بدست بودن ـ مص. م. و اصطلاح. حق بجانب بودن «با خود گفتم در بزرگ غلط من بودم، حق بدست خوارزمشاه است»
تاریخ بیهقی/۳۳۲)
حق بدست رقیب ناهموار
پیش خصم ایستاده چون سپری
سعدی/٦۷۰
چنین‌که صومعه آلوده شد ز خون دلم
گرم بباده بشوئید ، حق بدست شماست
۲۲
حق‌بینی ـ حا. مص. م. دیدن حق. دیدن حقیقت، حقیقت‌بینی
آنکه میلش سوی حق‌بینی و حق گویی بود
۳٦۱/ص
حق خدمتـ ا ضـ ـ نسبتـ حقوق خدمت.
مارا برآستان تو بس حق خدمت است
۷۰
حق دوستیـ ا ضـ ـ نسبت
کس نمیگویدکه یاری داشت حق دوستی
حق‌شناسان را چه حال افتاد ؟
یارانرا چه شد؟
۱٦۹
حق شناس ـ ص. م. ر ك: حق ناشناس. و حق شناسان
حق شناسانـ جمع حق شناس . قدردانان. حق شناس: قدردان . ر ك: حق دوستی.
حق صحبت ـ اضـ ـ نسبت و بیان نوع. حق مصاحبت. حق دوستی. حقوق صحبت.
۱ـ بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
بیار یك جهت حق‌گزار ما نرسد
۲ـ سر و زر ودل وجانم فدای آن یاری
که حق صحبت مهرووفا نگه دارد
۱۲۲
۳ـ بجان پیر خرابات و حق صحبت او
٤۰۵
٤ـ بیا ، با ما موزر این کینه‌داری
که حق صحبت دیرینه داری
٤٤۷
حق‌صحبت دیرین ـ ا ضـ ـ بیان نوع و تتابع ش (۱)
حق صحبت دیرینهـ ا ضـ ـ بیان نوع و تتابع ش (٤)
حق صحبت پیرخراباتـ ا ضـ ـ بیان نوع و تتابع ش (۳)
حق صحبت مهرو وفا ـ ا ضـ ـ

بیان نوع و تنابع ش (۲)
حق قدیمـ ا ضد ـ وصفی و بیان نوع (= حق دیرین) (حق دیرینه)
حق دوستی قدیم ر ك: حق ش (۳)
حق‌گزارـ ص. م. م. حق‌گزارنده.
۱ـ ر ك: حق صحبت. ش(۱)
۲ـ ر ك: دل حق‌گزار
حق گزاران ـ مص. م.
مبتلا گشتم درین بند و بلا
کوشش آن حق‌گزاران یاد باد ۱۰۳
حق‌گزاردن ـ مص. م. ر ك: حـق نعمت‌گزاردن
حق‌گوییـ حا. مص. م.
وفاداری وحق‌گویی نه‌کار هرکسی باشد. ۳۵۶
حق ماـ ا ضد ـ اسم بـه ضمیر ر ك: اکراه
حق ناشناس ـ ص. م.
کای سر حق ناشناسان گـــوی چوگان شما ۱۲
حق‌ناشناسان ـ ص. م. بصیغه جمع. ر ك: حق ناشناس
حق نعمت گزاردن ـ مص. م.
اگر گفتم دعای می‌فروشان
چه باشد، حق نعمت میگذارم ۳۲۳
حق نگهداشتنـ مص.م. قدردانی، قدرشناسی
حق نگه‌دار که من میروم، الله‌معك ۳۰۱
حق نمكـ ا ضد ـ بیان نوع. حق نمك خواری، حق تملیح. ر ك: حق نگهداشتن و ر ك: حقوق‌نمك
حق و اهریمنـ تن وتضاد. ر ك: حق. ش(۱) و ر ك: عزیزنگین
حق وفاـ ا ضد ـ نسبت
گر دلم حق وفا با خط وخالت دارد ۲۸۱
حقوقـ ع (بضم حا و قاف) جمع حق
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید ۲٤۱
۲ـ حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت ۹۳
۳ـ لب و دندانت را حقوق نمك ۱۳
٤ـ حقوق صحبت مارا بباد داد و برفت ٤۰۳
حقوق بندگیـ ا ضد ـ بیان نوع ش (۱)
حقوق خدمتـ ا ضد ـ بیان نوع . ش (۲)
حقوق صحبتـ ا ضد ـ بیان نوع ش (٤)
حقوق نمكـ (= حق‌نمك) ا ضد ـ بیان نوع. حق تملیح. ش (۳)
حقارتـ ع حقیر بودن . ناچیز بودن
نظر بدردکشان از سر حقارت‌کرد **(انجوی ۲۰/۵۷)** و ر ك: حقیر

حقه ـ ع (بضم حا وتشدید قاف مفتوح) ظرفی است که دراو مروارید و مرجان و مثل آن کنند (کنز) ظرف کوچکی قوطی مانندکه بازیگران و شعبده بازان از آن استفاده میکنند درترکیب (حقه‌باز) وبمعنی حیله. داهیه. نیرنگ. حقق و حقاق جمع «حقه اصلا همان جام پایه‌داری است که در زیرآن تردستی می‌کنند» (یادداشتهای دکتر غنی ۱۲٤)

۱ـ صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلك حقه‌باز کرد ۱۳۳

۲ـ ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد ۱۵۵

۳ـ گوهر مخزن‌اسرار همانست که بود
حقهٔ مهر بدان‌مهرونشانست که بود ۲۱۳

حقه‌باز ـ ص. م. حیله‌گر . مکار. شعبده‌باز ش (۱)

حقهٔ دهن ـ ا ضد ـ تشبیهی ش(۲).

حقهٔ مهر ـ اضد ـ استعاری و کنایه ازدهان که دندانهای مروارید گون‌دندان درآن‌جای‌دارد. وسخن مهرآمیز ازآن بیرون‌میاید ش(۳).

حقه وگوهر ـ تن. ش (۳)

حقیر ـ ع (بفتح حا وکسر قاف) کوچك. خوار. زبون

نعیم هردو جهان پیش عاشقان به دوجو
که این متاع قلیل است وآن عطای حقیر
حافظ خانلری غ ۲۵۱

(ق و خ: بجوی. عطای‌کثیر) ... و ر ك: گدایان عشق. دولت عشق. مدعی

حقیر وقلیل ـ تن وترادف وموازنه

حقیقت ـ ع (بفتح حا وکسر قاف اول و فتح قاف دوم) درمقابل مجاز. راستی. درستی. اصل‌چیز وحق. حقایق جمع. و در اصطلاح «اقامت بنده در محل وصل خداوندووقوف سروی برمحل تنزیه» (ابن‌العربی) و «حقیقة‌الحقایق مرتبهٔ احدیت جامع بجمیع حقایق که حضرت جمع وحضرت‌وجود نامیده میشود» (تعریفات)

«ای سید، از حقیقت تو بسوی تو راهی است اگر بچشم‌همت مطالعه فرمایی چنان دانم‌که از صورت به حقیقت رسی و بعد موهوم از میانه برخیزد» (رسالهٔ نور وحدت)

۱ـ وآن می‌که درآنجاست حقیقت، نه مجازست ٤۰

۲ـ جنگ هفتاد و دو ملت همه‌را عذر بنه

چون ندیدند حقیقت، ره افسانه زدند ۱۸۴
۳ــ ... تا کی شود قرین حقیقت مجاز من ۴۰۰
۴ــ ... چون نیك بدیدم، بحقیقت به ازآنی ۴۷۵
ر ك: حقایق. پیشگاه حقیقت، شاهراه حقیقت . قرین حقیقت شدن . بزرگان حقیقت . قلندران حقیقت

حقیقت و مجازــ شن و تضاد . ش(۱) و ر ك: مجاز و حقیقت

حکامــ ع (بضم‌حا. و تشدیدکاف) ج حاکم رك: صحبت حکام

حکایتــ ع (بکسر حا و فتح یا) قصه. خبر. نقل. اسطوره. قول. حدیث (ع) افسانه. داستان. سرگذشت.
۱ــ بیار بادهٔ رنگین که یك حکایت راست قکب
۲ــ چمن حکایت‌اردیبهشت میگوید ۷۹
۳ــ جمشید جزحکایت جام ازجهان نبرد... ر ك: جمشید
۴ــ حکایت جم وکاوس رك: جم
۵ــ صبا حکایت زلف تو در میان انداخت ۱۶
۶ــ همان حکایت زردوز و بوریا بافست ٤٤
۷ــ ... گر نکته‌دان عشقی، بشنو تو این حکایت ۹٤
۸ــ فضول نفس حکایت کند بسی ساقی ۳۹۷
۹ــ ... خوش میکند حکایت عز و وقار دوست ٦۰
۱۰ــ ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم ۳۷۰
۱۱ــ حکایت لب شیرین کلام فرهادست ٥٤
۱۲ــ بکجا برم شکایت، بکه گویم این حکایت؟ ٤٦۸
۱۳ــ ... هرکس حکایتی بتصور چرا کند؟ ۱۹٤
۱٤ــ حکایت شب هجران ، نه آن حکایت حالیست ۲۳٤
۱٥ــ سحر بلبل حکایت با صبا کرد ۱۳۰

حکایت اردیبهشتــ ا ضـ ــ بیان نوع. ر ك: اردیبهشت

حکایت با صبا گفتن ــ مص. م. ش (٥)

حکایت جامــ ا ضـ ــ بیان نوع ش (۳) و ر ك: جمشید

حکایت جم وکاوســ ا ضـ ــ بیان نوع. ش (٤)

حکایت جمشید وکیقبادــ ا ضـ ــ بیان نوع ر ك: جمشید

حکایت حالــ ا ضـ ــ بیان نوع. ش (۱٤)

حکایت درمیان انداختنــ مص. م. ش (٥)

حکایت دلــ ا ضـ ــ بیان نوع.

ر ك: صاحبدلان
حکایت راستـ ا ضد ـ بیان نوع. ش (٦)
حکایت زلفـ ا ضد ـ بیان نوع . ش (٥)
حکایت زردوز و بوریاباف ـ تن و مقایسه ش (٦)
حکایت شب هجرانـ ا ضد ـ بیان نوع. ش (١٤)
حکایت شاه وگدا ـ ا ضد ـ بیان نوع. ر ك: شاه وگدا
حکایت شنیدنـ مص. م. ش(٧) و ر ك: شاه وگدا
حکایت وفا گفتن ـ مص. م. (انجوی/٢٥٢/١)
حکایت‌کردن ـ مص. م. ش (٤) و (٨) و (٩) و (١٥)
حکایت‌گفتنـ مص. م. ش (١٠) و (١٢)
حکایت لب شیرینـ ا ضد ـ بیان نوع و تلمیح ش (١١)
حکایت و شکایتـ تن و موازنه و جناس لاحق ش (١٢) رك:
حکایتهاـ ج. حکایت.
١ـ ر ك: رخصت خبث دادن
٢ـ لعل من و تو
٣ـ ر ك: صوت چنگ (خانلری: بانگ چنگ ٢٧٨)
٤ـ ر ك: طوفان. ش (٩).
حکمـ ع (بضم حا و سکون کاف) حکم‌کردن و حکمت (ترجمان) . فرمان. منشور. حکومت. مشیت. قضا. مثال. مثال دادن. اجبار. احکام جمع. (و بمعنی تصدیق در مقابل تصور در منطق)
١ـ حکم مستوری و مستی همه در خاتمت است ٢٢٢
٢ـ که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی ٤٥٤
٣ـ که حکم بر سر آزادگان روان داری ٤٤٥
٤ـ چوگان حکم در کف و گویی نمیزنی... ٤٨٢
٥ـ که ناز برفلك وحکم برستاره کنم ٣٥٠
٦ـ ... پیش حکمش چه مجال سخن و چون و چر است
ر ك: صبر
٧ـ عماری دار لیلی را که مهد و ماه درحکم است ١١٥
حکم آسمانـ ا ضد ـ بیان نوع ر ك: جبر. ش (١٩) و (٣٤)
حکم‌ازل ـ ا ضد ـ بیان نوع. ر ك: جبر. ش (٢٨)
حکم ازلیـ ا ضد ـ بیان نوع . ر ك: جبر. ش (٢٩)
حکم بر ستاره کردن ـ مص. م. ر ك: حکم. ش (٥)
حکم بلا ـ (= حکم بلی) ا ضد ـ بیان نوع و رك: عهد الست و رك: جبر. ش (٣٢)
حکم بودنـ مص. م. ر ك: جبر.

ش (۵۱) و (۶۰)
حکم پادشاه‌انگیز - اضـ - بیان نوع و اصطلاح شطرنج. رک: تعبیه
حکم خدایی- ا ضـ - وصفی وبیان نوع رک: جبر. ش (۳۳)
حکم روان بودن- مص. م.
که بر دو دیدهٔ ما حکم‌او روان‌بودی ۴۴۲ و ۴۴۱
حکم روان داشتن- مص. م. رک: حکم. ش (۳)
حکم قضا گرداندن- مص. م.
گر نیستت رضایی، حکم‌قضابگردان ۳۸۴
حکم‌کردن- مص. م. رک: حکم. ش (۵)
حکم لله - ع فرمان خدایراست: «فالحکم‌لله العلی‌الکبیر» (غافر-۴۰)
گر تیغ بارد درکوی آن شاه
گردن نهادیم، الحکم‌لله ۴۱۸
حکم مستوری و مستی - ا ضـ- نسبت رک: حکم. ش (۱)
حکم میرنوروزی - اضـ -اختصاص یا نسبت وتلمیح رک: حکم. ش(۲) و رک: میر نوروزی
حکم- ع (بکسر حا و فتح کاف)، جمع حکمت. (رک: حکمت) و رک: لطائف حکمی
حکم و لطف- تن و عطف. رک: لطف و حکم

حکمت- ع (بکسر حا و فتح میم) گفتار و کردار درست و دانش (ترجمان) . عقل و دانائی. علم . فلسفه. علم باحوال موجودات بقدر توانائی. وخروج نفس بجانب‌کمال درعلم و عمل. علم باسباب و علل تکمیل قوای انسان. علم بمعرفت واجب‌الوجود و علم به ضرورت و تطور جهان هستی و جهان عقلی و ارتباط آن دو باهم. علم با بدان و ادیان و بسیار چیزهای دیگر و بطورکلی حکمت بردوگونه است: حکمت نظری وحکمت‌عملی. حکمت نظری از موجوداتی بحث میکندکه اراده انسان در وجودآنها دخالتی ندارد وآن برسه‌قسم‌است: الهیات ریاضیات. طبیعیات. وحکمت‌عملی از اعمام ارادی انسان بحث میکند وآن نیز برسه بخش‌است: اخلاق. تدبیر منزل. سیاست مدن. ودر اصطلاح اهل عرفان حکمت‌عبارتست از دانستن چیزها چنانکه باشد و قیام نمودن بکارها چنانکه باید بقدر استطاعت تا نفس انسانی بکمالی‌که متوجه است برسد.
قرآن‌کریم فرماید: «یوتی‌الحکمة من‌یشاء ومن یوت‌الحکمة فقداوتی خیراًکثیرا وما یذکرالااولوالالباب» (بقره - ۲۶۸) و علی علیه‌السلام فرموده است: «الحکمةضالةالمؤمنین

خذالحکمة ولومن اهل‌النفاق» و منظور آن حضرت ازحکمت فلسفه است‌که اگر در دست نااهل باشد مومن‌را گمراه میکند یعنی دربحث حقایق دین با کافریکه به فلسفه مجهز است نمیتوان فائق آمد. بنابراین حکمت را باید از ایشان آموخت واین نخستین‌دستور است در اسلام برای اخذ فلسفه ازیونان و پیدا شدن علم کلام در اسلام.

۱ـ حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که‌کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را ۳

۲ـ عیب می جمله بگفتی هنرش نیزا بگو
نفی حکمت مکن از بهر دل خامی چند ۱۸۲

که تلمیح و اشاره است به «یسئلونك عن‌الخمر والمیسر، قل فیهما اثم‌کثیر ومنافع للناس و اثمهما اکرمن‌نفعهما» (بقره ۲۱۸)

۳ـ ای درزخ‌تو پیدا انوارپادشاهی
درفکرت تو پنهان صد حکمت‌الهی ٤۸۸

٤ـ در حکمت سلیمان هرکس که شك نماید
برعقل و دانش او خندند مرغ و ماهی ٤۸۸

و ر ك: چشمه حکمت. سرحکمت. شرع و حکمت. قادر حکمت. گنج حکمت. لطائف حکمی.

حکمت الهیـ ا ض ـ بیان نوع. علم الهی وفلسفه اولی. و ماوراء ـ الطبیعه. ش (۳)

حکمت سلیمانـ ا ض ـ نسبت و بیان نوع. عقل و دانایی وآگاهی سلیمان و نیز دانستن زبان موران و دیگر جانداران. ش (٤)

حکمت قادرـ حکمت قادره ر ك: قادر حکمت

حکمت ومعماـ تن. ش(۱) و رك: معما

حکیمـ ع (بفتح حا وکسر کاف) صاحب حکمت. حکماء جمع. در تعریف حکیم از بعد فلسفه واخلاق گفته شده «کسیست که بطریق استدلال اشیاء موجود را چنانچه هست بقدر طاقت بشری داشته باشد و عمل به‌مقتضای علم نموده باشد» (شرح‌گلشن‌راز لاهیجی). حکیم دراین معنی در شعر خواجه آمده است.

۱ـ عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم
کان بود سرنوشت زدیوان قسمتم ۳۱۳

۲ـ حالیا عشوهٔ ناز تو زبنیادم‌برد
تا دگرباره حکیمانه چه بنیاد کند ۱۹۰

و بمعنی پزشك یا طبیب. به قرینهٔ «درد» و «مداوا» و «بهبود»
۳ـ مطرب از درد محبت عملی می‌پرداخت
که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود ۲۰۳
٤ـ فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگرکن
درد عاشق نشود به، بمداوای حکیم ۳٦۷
٥ـ ر ك: فکرحکیم (و ر ك: طبیب. طبیب راه‌نشین. طبیبان)
و بمعنی خداوند وخالق جهان
٦ـ گفتم: این جام جهان بین بتو کی داد حکیم؟
گفت: آنروز، که این گنبد مینا میکرد ۱٤۲
و بمعنی منجم احکامی بقرینهٔ «نسبت» از منسوبات و مدلولات کواکب در نجوم احکامی. و «غیر» که غیر خداوند یعنی کواکب وآثار کواکب وآثار علوی هستند.
۷ـ گر رنج میرسد و راحت، ای حکیم
نسبت مکن بغیر، که اینها خدا کند ۱۸٦
(و ر ك: پند حکیم)
حکیمانـ جمع فارسی حکیم. ر ك: پند حکیمان
حکیمان جهانـ ا ضـ نسبت و بیان ظرف ر ك: حکیم. ش(۳)
حکیمانهـ (حکیم + آنه اتصاف یا نسبت) مانند حکیم، بروش‌حکیم. ر ك: حکیم. ش (۲)
حل ـ ع (بفتح حا و تشدید لام) گشودن. بازکردن‌گره یامسئله‌ای. توضیح وبیان. مقابل عقد
حل‌کردن مشکلـ مص. م. ر ك: ساغر مینایی
حل مسائل ـ حل‌کردن مسائل. (مص. م.) ر ك: مسائل. ش(۲)
حل معماـ حل‌کردن معما (مص.
حلاجـ ع . ا. غ (بفتح حا ولام مشدد) ابوالمغیث حسین‌بن منصور حلاج بیضاوی از مشاهیر عرفاء صوفیه‌که درسال ۳۰۹ در ذی‌القعده در خلافت مقتدر عباسی بجرم تصوف و دعوی الوهیت و تهمت دهری بودن و شعبده، بسعی‌حامدبن عباس وزیر المقتدر بالله وفتوای قاضی ابوعمر حنفی بدار آویخته شد . از نظر حافظ و دیگر اهل سلوك حلاج اسرار طریقت را فاش میکرده و راز اتحاد عاشق و معشوق و عشق را با گفتن : اناالحق برملا میساخته واین‌خلاف راه و تعهد او بوده است.
۱ـ گفت: آن‌یار کزوگشت سردار بلند

جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد ۱۴۲
(یعنی پیرمغان گفت:)
۲ـ چو منصور از مراد آنان که بردارند، بردارند
بدین درگاه حافظ را چو میخوانند، میرانند ۱۹۴
۳ـ حلاج بر سردار این نکته خوش سراید:
ازشافعی نپرسند امثال این مسائل ۳۰۷

حلالـ ع (بفتح حا) حل. طیب. طیبه. (ترجمان القرآن) روا، جایز. موافق شرع، ضد حرام وآنچه شرعا روا نباشد.
۱ـ ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست
نا حلال شیخ زآب حرام ما ۱۱
۲ـ در مذهب ما باده حلال است، ولیکن
بی‌روی‌تو، ای سروگلندام، حرامست ٤٦

حلال بودنـ مص. م. ش (۳) و ر ك: خون پیاله

حلال‌تر بودن ـ مص. م. ر ك: نازنین پسر

حلال کردن ـ مص. م. احلال: تحلیل. تحله (ترجمان القرآن) ر ك: شیر مادر

حلال و حرامـ تن وتضاد. ش(۱) و (۳) و ر ك: حرام و حلال

حلاوت ـ ع (بفتح حا و واو) شیرینی.
۱ـ ر ك: کمال حلاوت
۲ـ حلاوتی‌که ترا در چه زنخدان است... ر ك: چاه زنخدان و ر ك: حلوا

حلاوتیـ با یاء وحدت. ش(۲)

حلبیـ ص (بفتح حا و لام وکسر با) منسوب به حلب. «ساغرحلبی» و ساغر شیشه‌ای و جام شیشه‌ای یا بلور را از شهر حلب در شام صادر می‌کردند.
دوای درد خود اکنون ازآن مفرح جوی
که در صراحی چینی و ساغر حلبی است
(حافظ خانلری غزل٦۵ سطر۷)

حلتـ ع (بفتح حا و لام مشدد) فعل ماضی مفرد غائب مونث: وارد شد. رسید
۱ـ بشری اذاالسلامة حلت بذی سلم... ر ك: بشری
۲ـ ... من جرب‌المجرب حلت به الندامه ٤۲٦
۳ـ سلیمی منذحلت بالعراق...
ر ك: الاقی
٤ـ یا ملجأالبرایا، یا واهب‌العطایا
عطفاً علی مقل حلت به‌الدواهی
(حافظ پژمان. غزل ٤۸۰)

حلقهـ ع (بفتح حا) دایره. چنبر. حلق وحلقات جمع. جماعت. انجمن. (اساس البلاغه زمخشری) و هرچیز گرد. محفل. «وکنت فی‌حلقة قوم» (زمخشری) و هرچیز دایره‌گون و حلقهٔ درویشان .

۱ـ تا بگیسوی‌تو دست ناسزایان کم رسد
هر دلی ازحلقهٔ درذکر یارب‌یاربست ۳۱

۲ـ من دیوانه چو زلف تو رها میکردم
هیچ لایقترم از حلقهٔ زنجیر نبود ۲۰۹

۳ـ هرآنکسی‌که درین‌حلقه نیست زنده بعشق
برو نمرده بفتوای من نمازکنید ۲۴۴

٤ـ با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی
تا درآن حلقه ببینی‌که چه صاحب جاهم ۳٦۱

۵ـ شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیبت
زین در دگر نراند ما را بهیچ‌بابی ٤۳۲

حلقهٔ‌اقبال‌ناممکنـ ا ضـ ـ استعاری و تتابع. ر ك: اقبال ناممکن

حلقهٔ اورادـ ا ضـ ـ استعاری . محفل اوراد. مجلس ذکر و ورد. ر ك: اوراد

حلقـــه بـــردر زدن ـ مص. م. دق‌الباب (ع). حلقهٔ دررا زدن. در زدن .

چه حلقه‌ها که زدن بردر تو ازسر سوز
ببوی روز وصال تو در شبان دراز
(شرح سودی. ترجمه/۱۵۷۵)

حلقه بگوشـ ص. م. مطیع . منقاد. بنده. غلام. چون در گوش بندگان حلقه طلا یا سیم می‌کردند.

حلقـه بگوش بودن یـا شدن ـ غلام ورهی و بنده و زرخرید بودن و مرید و مطیع شدن ش(۱) ر ك: چاردەساله. چارده.ش(۱) وچابك. ش (۱) و:

۱ـ تا شدم حلقه بگوش درمیخانهٔ عشق ۳۱۷
۲ـ تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود
کو عشوهٔ ز ابروی همچون هلال تو ٤۰۸

حلقه بگوشان ـ ج حلقه بگوش ش (۳)

حلقه بندگی زلفـ ا ضـ ـ بیان نوع و تتابع و تشبیه زلف به‌حلقه

بغلامی‌تو مشهور جهان شد حافظ
حلقهٔ بندگی زلف‌تو درگوشش‌باد ۱۰۵

حلقهٔ پیرمغانـ ا ضـ ـ استعاری.

غلامی و نوکری و اطاعت پیرمغان
حلقهٔ پیرمغـان از ازلم در گوش
است...
ر ك: ازل. ش(٦) و ر ك:
پیر مغان. ش
حلقهٔ توبه زدن– استعارهٔ تبعیه.
حلقهٔ در توبه زدن. توبه‌کردن
حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم
خازن میکده فردا نکند در بازم
۳۳۵
حلقهٔ جنون– اضـ - استعاری .
(انجوی ۵۵/ بجای مجلس جنون
درق)
حلقـهٔ جیـم– اضـ - تشبیهی.
دایرهٔ حرف جیم
در خم زلف تو آن خال سیه دانی
چیست؟
نقطهٔ دوده‌که درحلقهٔ جیم افتادست
۳۶
حلقهٔ چمن– اضـ - تشبیهی.
یا استعاری. محفلی‌که‌درچمن برپا
میشود
زهدگران‌که شاهد وساقی نمیخرند
در حلقهٔ چمن بنسیم بهاربخش
۲۷۵
حلقه درخم‌گیسو نهادن– شدن و
کردن. ر ك: خم‌گیسو
حلقـه درگـوش بودن– مص. م.
استعاره تبعیه . مطیع و مرید و
بنده و برده بودن. ر ك: حلقهٔ
پیرمغان. وحلقه‌بگوش. ش(۱) و
(۲) و (۳) وحلقه بندگی. و ر ك:
هندوی زلف
حلقه درگوش‌کردن – مص. م. و
استعاره تبعیه. مطیع‌شدن. فرمان
بردن . ر ك: هندوی زلف
حلقه ذکر– اضافه استعاری. محفل
ذکر.
مقیم حلقهٔ ذکر است دل ، بـدان
امید
که حلقهٔ ز سر زلف یار بگشائید
۲۲۰
حلقه زدن– مص. م. ر ك: حلقهٔ‌توبه
حلقهٔ زلف – اضـ - بیـان نوع و
تشبیهی.
۱–دلم زحلقهٔ زلفش بجان خرید
آشوب... ر ك: آشوب. ش(۲)
۲– جان علوی هوس چاه زنخدان
تو داشت
دست درحلقهٔ آن زلف خم اندرخم
زد ۱۵۲
۳– حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ بـاد
صباست
جان صد صاحبدل آنجا بستهٔ یك
مو ببین ۴۰۲
۴– ر ك: حلقه ذکر
۵– ببوی حلقهٔ زلف تـو گشت
دیوانه ۴۲۷
حلقهٔ زنجیر– اضـ - بیان نوع

ر ك: حلقه- ش(۲)
حلقهٔ زنار- اضـ - بیان نوع
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملك در حلقهٔ زنـار داشت ۷۷
حلقه شدن قامت- استعارهٔ تبعیه. پیرشدن و خمیدن پشت. ر ك: حلقه. ش(۵)
حلقهٔ عشاق- اضـ - استعـاری. محفل عشاق. ر ك: ذکر حلقـهٔ عشاق
حلقه‌کردن- مص. م. ر ك: در بند کردن
حلقهٔ گیسو - اضـ - بیان نوع و تشبیه
۱- گوش من وحلقهٔ گیسوی یار
روی من وخاك در می‌فروش ۲۸٤
۲- ر ك: حلقه‌های گیسو
حلقه‌گشودن- مص. م. ر ك: حلقهٔ ذکر
حلقهٔ گل و مل- اضـ - استعاری. محفل‌گل‌ومل (شراب) وکنایه از بهار
درحلقهٔ گل و مل خوش خوانـد دوش بلبل ۵
حلقهٔ ما- اضـ - اختصاص. ر ك: دل شب. قصهٔ گیسو. ر ك:
حلقه و زنجیر- تن

۱- ر ك: حلقهٔ زنجیر
۲- که می‌کشند درین حلقه باد در زنجیر (خانلری ۲۵۱)
حلقهٔ وصل- اضـ - تشبیهی
هردل که زعشق تست خالی
از حلقهٔ وصل تو برون باد ۱۰۷
حلقه‌های گیسو- اضـ - اختصاص و تتابع ر ك: خم‌گیسو
حلم- ع (بکسر حا و سکون لام) بردباری. شکیبائی. صبر. احلام و حلوم جمع و در اصطلاح کظم غیظ و فروخوردن خشم است در مقابل آزار خلق درصورتیکه توان انتقام داشته باشد.
۱- ر ك: لنگر حلم. لنگر. ش(۱)
۲- ر ك: نکتهٔ حلم.
حلوا- ع (بفتح حا و سکون لام) شیرینی خوراکی‌که با آرد و روغن و شکر درست‌کنند (فرهنگ‌عمید) حلاوی جمع.
هرکه آن تلخم دهد، حلوا بهـا جانش دهم
ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در روید ۳٦۷ص
حلوابها- اضـ - مقلوب از بهای حلوا. ر ك: حلواء
حما- ع (بکسر حـاء) در اصل «حمی» بمعنی چراگاه و قرقگـاه مخصوص واتساعا بمعنـی محل

سکونت معشـوق و «رندالحمی» یعنی درخت عود یا مورد واقامتگاه معشوق و بفتح حاء فعل ماضی مفرد مغایب مذکر یعنی‌حمایت‌کرد در «حماك‌الله» یعنی حمـایت کرد خدای ترا وچون درمورد دعا است یعنی حمایت‌کند خدای تورا.

۱ـ یا بریدالحمی، حماك‌الله ۳۰۲

۲ـ ربیع‌العمر فی مرعی حماکم حماك‌الله یا عهدالتلاقی ٤٦۰

۳ـ اتت روائح رندالحمی و زاد غرامی ٤٦۹

٤ـ رایت من هضیات‌الحمی قباب حمامی ٤٦۹

می‌بینم از پشته وکوههای قرقگاه معشوق تپه‌های خیمه‌ها را

حمائلـ ع (بفتح‌حا). ر ك: حمایل

حماك‌اللهـ ع ر ك: حما. ش(۱) و (۲) جمله دعایی. و ر ك: حما

حماکمـ ع. قرقگاه شما . ر ك: حما. ش(۲)

حمالـ ع (بفتح حا و تشدید میم) بـاربر. حمل‌کنند. صفت شغلـی است درفارسی (مونث آن حمالة. در «حمالة‌الحطب» صفت زن ابی لهب عموی پیامبر(ص) بنام ام‌جمیله خواهر ابوسفیان، در سورهٔ تبت آیهٔ ٤)

بیدار شو، ای خواجه کـه خوش خوش بکشد

حمال زمانه رخت ازخانهٔ عمر ۳۸۰

حمال زمانـه ـ اضـ ـ تشبیهی

حمالة‌الزمن (ع) ر ك: حمال

حمامـ ع (بفتح‌حا) کبوتر. حمامه. حمائم و حمامات جمع.

فلا تغرد عن روضها انین حمامی

ر ك: اذا

حمایتـ ع (بکسر حا و فتح یا) پشتیبانی، دفاع ازکسی یا چیزی

۱ـ ... شرع ازتو درحمایت ودین ازتو درامان قیز

۲ـ علم ازتو درحمایت وعقل ازتو باشکوه...

ر ك: چشم فضل

۳ـ بجز حمایت زلفش، مرا پناهی نیست ۷٦

٤ـ جـانـا روا نباشد، خونریز را حمایت ۹٤

۵ـ ... یادآور، ای‌صبا، که نکردی حمایتی ٤۳۷

حمایت زلفـ اضـ ـ بیان مصدر. ش (۳)

حمایت‌کردنـ مص. م. ش(۵)

حمایلـ ع (بفتح حا وکسر یا) جمع حماله و حمیله. کمرشمشیر. بند شمشیر. وآنچه بگردن یاشانه آویزند. حمائل. کمرترکش. دوال شمشیر

۱ــ یارب، ببینم آنرا در گردنت حمایل ۳۰۷
۲ــ جوزا سحر نهاد حمائل برابرم ۳۲۹

حمایل برابرگذاشتنــ مص. م. استعاره تبعیه. تسلیم‌شدن. اظهار اطاعت. اظهار وفاداری. ر ك: حمایل (۲)

حمدــ ع (بفتح حا و سکون میم) ستودن و ستایش (ترجمان). سپاس. در «لله حمد» و «الحمدلله»
۱ــ ... للّه‌حمد، معترف غایةالنعم ۳۱۲
۲ــ ...کارم بکامست ، الحمدلله ۴۱۷

حمراء ــ ع (بفتح حا وسکون میم) مونث احمر. زن سرخ روی و نیز گرما (عمید)
بمعنی سال سخت و قحط وشدت درشعر خواجه صفت‌گل است در «گل حمرا» گل سرخ، یاگل‌سوری (رز)
شگفته شد گل حمراء وگشت‌بلبل مست ۲۵
ولی آوردن صفت مونث حمراء برای‌گل وجهی ندارد و باید گل خمری باشد. گل برنگ خمر. (یادداشتهای دکترغنی) ر ك: گل حمری یا گل خمری

حملــ ع (بفتح حا و سکون میم) برداشتن وبار نهادن (و بار شکم) (ترجمان) و «حمل‌کردن» مجازاً بمعنی مقایسه‌کردن ، تعبیرکردن
بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام ۳۲۴

حمل‌کردنــ مص. م. ر ك: حمل

حملهــ ع (بفتح حا و سکون میم) یورش. هجوم. تك.
۱ــ آن شاه تندحمله که خورشید شیرگیر ۲۱۴
۲ــ شبل‌الاسد بصیددلم حمله‌کرد و من ۳۲۹
۳ــ بتیر چرخ برد حمله، چون‌کمان گیرد قکط
٤ــ که حمله برمن درویش یك‌قبا آورد ۱٤۵

حمله‌آوردنــ مص. م. ش(٤)

حمله بردن ــ مص. م. (= حمله آوردن) ش(۳)

حمله‌کردن ــ مص. م. (= حمله آوردن) سطوت (ترجمان‌القرآن) ش (۲)

حمیــ ع (بکسرحا) قرقگاه، محل سکونت معشوق و بفتح حاء فعل ماضی‌مفرد مغایب مذکر . حمایت شد یا حمایت میشود (در مورد دعا) ر ك: حما.

حمیده ــ ع (بفتح‌حا وکسر میم). مؤنث حمید. پسندیده. ستوده . ستایش شده. نیکو. محمود. در

حمیده خصال:
زهی حمیده خصالی که گـاه فکر
صواب... ر ك: فکر.. ش(۳)
حمیده‌خصالـ ص. م. ر ك: حمیده
حواء ـ ع. (بفتح‌حا و واو مشدد)
(= حواءالحیه) زن مارافساری.
مادر نخستین. ر ك: آدم و حوا
حوادثـ ع (بفتح حا وکسر دال)
جمع حادثه
۱ـ ر ك: تندباد حوادث
۲ـ ر ك: خیل حوادث
حوالت (= حوالة) ع (بفتح حا و
لام) برات. پول یاجنسی‌که بموجب
نوشته‌ای تأدیه یا پرداخت آن به
دیگری واگذار شود. رجوع‌دادن
بدیگری
۱ـ سرمرا بجز این در حواله‌گاهی
نیست ۷٦
۲ـ حالیا ، دیرمغانست حوالتگاهم
۳٦۱
۳ـ حوالتش بلب یار دلنوازکنید
۲٤٦
٤ـ حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره
کنم ۳۵۰
۵ـ رهی زن که صوفی بحالت‌رود
بمستی و وصلش حوالت رود
۳٦۰
٦ـ قومی بجد وجهد نهادند وصل
دوست
قومی دگر حواله بتقدیر میکنند
۲۰۰
۷ـ دیدم بخواب خوش که بدستم
پیاله بود ۲۱٤
تعبیر رفت وکار بدولت‌حواله بود
۸ـ ... خیال باشدکاین‌کار بی‌حواله
برآید ۲۳٤
۹ـ چو پیرسالك‌عشقت بمی حواله
کند
بنوش و منتظر رحمت‌خدا می‌باش
۲۷٤
۱۰ـ بگفتمش بلبم بوسهٔ حوالت
کن ۲۱۵
۱۱ـ حوالتم به خرابات کرد روز
نخست (خانلری ۲٤)
۱۲ـ علاج ضعف دل ما به‌لب‌حوالت
کن ۳٤
۱۳ـ قسمت حوالتم به خرابات
می‌کند ۳۲۱
حوالتگاه ـ ا. م. ر ك: حواله‌گاه
حواله بودنـ مص. م. ش (۷)
حواله رفتنـ مص. م. (وحوالت
کردن) ش (۵)
حواله‌کردنـ مص. م. (وحوالت
کردن) ش (۳) و (٦) و (۹) و
(۱۱) و (۱۲) و (۱۳)
حواله‌گاه ـ ا. مکان. مکان پرداخت
حواله. (و حوالتگاه) محل رجوع
برای رفع نیازمندی‌ها ش(۱) و
(۲)
حورـ ع (بضم حا) جمع حوراء

و احور. زنان سیاه‌چشم و زیبا. و مجازاً بمعنی معشوق.» احور آنکه سیاهی چشم وی نیك سیاه باشد و سفیدی نیك سفید»، (ترجمان) در قرآن کریم. حور و حورعین در همین معنی آمده است.

۱ـ کذالك و زوجناهم بحورعین
سوره الدخان. آیه ٤٤

۲ـ متکئین علی سرر مصفوفة و زوجناهم بحورعین سوره الطور آیه ۵۲

۳ـ حور مقصورات فی‌الخیام
سوره الرحمن. آیه ۵۵

٤ـ وحورعین کامثال اللؤلوءالمکنون
سوره الواقعه. آیه ۵٦

و ر ك: حورالعین

و ر ك: دلجویی‌حور. صحبت حور. گیسوی حور. قصر حور. سزای حور دادن. جمال حور. جیب حور و:

۱ـ غلمان ز روضه، حور ز جنت بدر کشم ۳۷۵

۲ـ فردا شراب کوثر وحور ازبرای ماست
وامروز نیز ساقی مهروی و جام می ٤۲۹

۲ـ آمرزش نقد است کسی را که دراینجا
یاری است چو حوری و سرایی چو بهشتی ٤۳٦

حور بهشتـ اضـ ـ نسبت یا اختصاص. زنان زیبای بهشتی؛ و بمعنی مفرد نیز بکار رفته است

۱ـ بیا ساقی آن می که حور بهشت
عبیر ملایك درآن می‌سرشت ۳۵۸

۲ـ بیا، بیا، که تو حور بهشت‌را رضوان ۱٤۷

۳ـ ز عطر حور بهشت آن نفس برآید بوی ۱۸۸

حور پری‌وشـ اضـ ـ وصفی رك: پری‌وش (۲)

وین‌همه منصب ازآن حور پری‌وش دارم ۳۲٦

حور سرشتـ ص. م. ر ك: یار حور سرشت

حورالعینـ ع. به‌کسر عین (ر ك: حور) ترکیب قرآنی در «ولحم طیر ممایشتهون و حورعین» (الواقعه آیه ۲۱ و ۲۲)

شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین ۳۵٤

حورانـ جمع فارسی حور در معنی مفرد خود «حوراء» یا «احور».

شهری است پرکرشمه و حوران زشش‌جهت... ر ك: چیز. ش(۲)

حوری‌وبهشتـ تن ر ك: حور(۸)

حور وپری ـ تن.

۱ـ سزای حور بده، رونق پری بشکن ۳۹۹

۲ـ وگر حور وپری را کس نگوید
با چنین حسنی ۴۱۲
۳ـ گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت
ز جرعه بررخ حور وپری گلاب‌زده ۴۲۱
۴ـ وز حیا حور وپری را درحجاب انداختی ۴۳۳
۵ـ شیوهٔ حوروپری گرچه‌لطیفست، ولی
حور وپری و فرشتهـ تن و تلازم. ۱۲۵
و ر ك: حور و پری. ش(۳)
حوروشـ ص. م. مانند حور
هر حوروش‌که برمه‌خورشید حسن می‌فروخت
(خانلری ۸۶)
ق: هر سرو قد
حور و غلمانـ تن. ر ك: حور. ش (۱)
حور سرشت ـ ص. م. دارای سرشت حور
... من و شراب فرح‌بخش و یار حور سرشت ۷۹
حور و قصورـ تن و عطف ر ك: قصور
حوریـ با یاء وحدت. ر ك: حور ش (۳)
حوریـ منسوب به حور
یاری است چو حوری و سرایی
چو بهشتی ۶ر۴۳
حوری سرشت ـ ص. م. حور سرشت، صفت معشوق
چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت ۷۷
(و ر ك: جنات تجری))
حوصلهـ ع (بفتح حا و صاد ولام) چینه‌دان مرغ. ژاغر مجازاً بمعنی شکیبائی وگنجایی و بردباری. در شعر خواجه بهردو معنی که ایهام است بکار برده شده.
۱ـ مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو
رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن ۲۹۱
۲ـ سایهٔ طائر کم حوصله کاری نکند ۳۷۷
حوصله بحرـ اضـ ـ استعاری . ظرفیت وگنجایی، وسعت دریا و عمق آن
خیال حوصلهٔ بحر می‌پزد، هیهات ۲۹۰
حوضـ ع (بفتح‌حا و سکون واو) تالاب، آبگیر. حیاض جمع. و در اصطلاح مردم خراسان و زبان‌دری «دریاچه»
در بیت زیر مراد «حوض‌کوثر» است.
سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض ۳۰۷

حوض‌کوثرـ اضـ ـ بیان نوع.
۱ـ ر ك: حوض.
۲ـ راهم مزن بوصف زلال خضر که من
از جام شاه جرعه‌کش حوض کوثرم ۳۲۹
۳ـ که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم ۳۷٤
دراختلاف نسخ: یکسر بجای روزی
حیـ ع (بفتح حاء و تشدید یاء) زنده، نقیض میت. جمع احیاء
فلاتمت ومن الماء کل شیء حی (خانلری ٤۲۲)
حیاـ ع (بفتح حا) آزرم شرم. پرهیز و در اصطلاح ازجمله احوال مقربانست
۱ـ ... مسکین خبرش ازسر ودر دیده حیا نیست ٦۹
۲ـ ... وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی ٤۳۳
۳ـ حیای لب شیرین. ر ك: لب شیرین.
٤ـ هیچش ز خدا شرم وز روی تو حیا نیست (خانلری ۷۰)
حیات ـ ع (حیاة) و«حیوة» زندگی زنـده بودن. نقیض ممـات و در اصطلاح متجلی شدن بنور اقدس الهی در ظل انوار ساطعه او که سبب ترك علائق دنیوی است و ترك امیال شهوانی. ونیز سریان و جلوه عشق که منجر به حیات ابدی میگردد.
و ر ك: نسیم حیات. آب حیات.
۱ـ سخن اینست کـه ما بی تو نخواهیم حیات ۳۸۵
۲ـ سرم خوش است و ببانگ بلند میگویم
که من نسیم حیات ازپیاله می‌جویم ۷۷۹
۳ـ بکجا برم شکایت، بکه گویم این حکایت
که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی؟ ٤٦۸
٤ـ بگفتمی که بها چیست خاك پایش را
اگر حیات گرانمایه جاودان بودی؟ ٤٤۲
۵ـ بضـرب سیفك قتلـی حیاتنا ابدا... ر ك: ابد. ش(۳)
٦ـ دل را کـه مرده بود، حیاتی بجان رسید... رك: دل. ش(۱۵)
۷ـ تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال (خانلری ۳۳)
حیات بودنـ مص. م. ش(۳)
حیات جستنـ مص. م. ش(۲)
حیات خواستنـ مص. م. ش(۱)
حیات‌دگر بودنـ مص. م. ش(۱) (۷)
حیات‌گرانمایه ـ اضـ ـ وصفی. ش (٤)
حیاتناـ ع. زندگی ما. ش (۵)

حیانیـ با یاء نکره ش(٦)
حیثـ ع (بفتح حا و سکون یا و ضم ثا) ظرف مکان و مبنی برضم جهت. جا. مکان. جهت.
ومن یتق‌الله یجعل‌له
ویرزقه من حیث لایحتسب ۳٦۱
تمامی بیت تضمین از سوره طلاق از دوآیهٔ : «... ومن‌یتق‌الله‌یجعل‌له مخرجا ویرزقه من‌حیث‌لایحتسب..» یعنی‌هرکس خداترس وپرهیزکار شود خداوند راه بیرون شدن از گناهان و بلاها را بر او میگشاید وازجائیکه گمان نمی‌برد باو روزی عطا میکند.
حیرانـ ع (بفتح حا و سکون یا) سرگردان. متحیر. متعجب. خیره.
ر ك: دودیده حیران. بیدل‌حیران و :
۱ـ در نظربازی ما ، بی‌خبران حیرانند ۱۹۳
۲ـ بتمنای رخ‌که خلقی واله‌شوند و حیران ۲۳۳
۳ـ ترا که گفت که در روی‌خوب حیران باش ۲۷٤
٤ـ حیران و خجل نرگس مخمور از تو ۳۸۳
۵ـ ... حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست ۷۲
٦ـ که درین آینه صاحبنظران حیرانند ۱۹۳
حیران‌بودنـ مص. م. (= حیران شدن) ش(۱) و (۲) و (٤) و و (۵) و (۱)
حیران‌شدنـ مص. م. (= حیران بودن) تیه (ع) (ترجمان‌القرآن) ش (۲)
حیرتـ ع (بفتح حا وسکون یا و فتح را) سرگردانی. آشفتگی . شگفتی و در اصطلاح از مقامات است. باین ترتیب، نخست‌ذهول (غفلت) دوم حیرت ، سوم سکر (مستی) چهارم صحو (هشیاری) بترتیب طبیعی. و از حالات چهارگانه‌اند. وآنرا جزو «مقام» هم آورده‌اند.
۱ـ دریك غزل هفت‌بیتی «حیرت» جزو اول ردیف آمده است. با مطلع:
۱ـ عشق تو نهال حیرت آمد
وصل تو کمال حیرت آمد ۱۷۲
۲ـ با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار
درغم افزوده‌ام آنچ از دل و جان کاسته‌ام ۳۱۱
۳ـ چو هر خبر که شنیدم دری بحیرت داشت
ازین سپس من و هستی و وضع بی‌خبری
(شرح سودی. ترجمه/۲٤۲۰ ج ٤)
٤ـ از هرطرف که رفتم جزحیرتم نیافزود ۹٤

۵ـ سر ز حیرت بدر میکده‌ها برکردم ۲۰۹
۶ـ در حیرتم که باده فروش از کجا شنید ۲۴۳
و ر ك: تنگنای حیرت. مقام‌حیرت
حیفـ ع (بفتح حا و سکون یا) ظلم. جور. ستم. در شعر خواجه به‌معنی افسوس و دریغ آمده
۱ـ حیفست طایری چو تو در خاکدان غم ۹۰
۲ـ حیف اوقات‌که یکسر ببطالت برود ۲۲۲
۳ـ حیفست بلبلی چو من اکنون درین قفس ۳۴۳
٤ـ حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی ٤۳۶
۵ـ همایی چون تو عالی‌قدرحرص استخوان حیف است
(خانلری ٤۳۱)
(ق: تاکی. خ: سهلست به جای حیف است)
۶ـ ... حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی ٤۵۵
۷ـ حیف باشدکه زکار همه غافل باشی ٤۵۶
۸ـ که حیف باشد از غیر او تمنایی ٤۹۱
۹ـ وزین معامله غافل مشو که حیف خوری ٤۵۲
۱۰ـ حیف باشد دل دانا که مشوش باشد ۱۵۹
۱۱ـ حیفم‌آید که خرامی بتماشای چمن (خانلری ٤۷۵)
حیف‌آمدنـ مص. مم ش (۱)
حیف بودنـ مص. م. ش (۱) و و (۲) و (۳) و (٤) و (۵) و (۶) و (۷) و (۸) و (۱۰) و(۱۱)
حیف خوردنـ افسوس خوردن، پشیمان شدن ش (۹)
حیلـ ع (بکسرحا وفتح یا) جمع حیله (نیرنگ) درمعنی مفرد نیز بکار میرود
۱ـ ر ك: اسم اعظم. ش (۱)
۲ـ ر ك: انبانهٔ بهانه. انبانه. ش (۱)
حیلهـ ع (بکسر حا و فتح لام) (= حیلت) چاره‌گری. نیرنگ. فریب. مکر. حیل جمع
۱ـ هزارحیله برانگیخت حافظ از سر فکر ۱۶۸
۲ـ با هواداران رهرو، حیلهٔ هندو ببین ٤۰۲
(خانلری: حیلت ۳۹٤)
۳ـ کوه اندوه فراقت به چه‌حیلت بکشد
(خانلری ۶۹) ق: به چه حالت
حیله برانگیختنـ مص. م. ش(۱)
حیلهٔهندوـ اضـ ـ بیان‌نوع ش(۲)
حینـ ع (بکسر حا) وقت. مدت. هنگام. روزگار. احیان جمع
فحبك راحتی فی‌کل حین ٤۶۳

۴۶۳

حیوانـ ع (بفتح حا و یا) موجود زنده. جاندار. حیوانات جمع در فارسی بسکون یا تلفظ میشود. در شعر خواجه بضرورت بقرار اصل یعنی با فتح یا آمده است. در سه مورد:

۱ـ نه بتنها حیوانات و نباتات و جماد ۱۰۸

۲ـ حیوانی که ننوشد می وانسان نشود ۲۲۷

۳ـ پاردمش دراز باد، آن حیوان خوش علف ۲۹۶

۴ـ ر ك: آب حیوان.

۵ـ ر ك: چشمهٔ حیوان

حیوانـ ع (بفتح حا و سکون یا) (= حیوان) حیات. زندگی. ر ك: آب حیوان. چشمهٔ حیوان.

حیواناتـ ع (بفتح حا و یا) جمع حیوان. ش (۱)

حیوانیـ با یاء وحدت. ش (۲)

خ=۶۰۰

«خ» (خاء) حرف نهم از الفبای فارسی و حرف هفتم از الفبای ابتثی عربی. ازحروف قافیه، قید بعد از ردف در یك غزل هشت بیتی با مطلع:

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزدهٔ سوخته بود ۲۱۱

و نیز حرف قید در «تخت» و «درخت» در بیت مثنوی:

باقبال دارای دیهیم و تخت
بهین میوهٔ خسروانی درخت
۳۵۹/ص

خاـ صفت فاعلی مرخم (= خاینده) از مصدر خائیدن در «شکرخا» ر ك: عشوهٔ شکر خا. کلك شکر خا. و ر ك: شکرخا.

خاتمـ ع (بفتح تا) زینت (ع) نگین انگشتری. انگشتری (خوب. نیك) مهر فرمان

ملك آن تست وخاتم، فرمای هر چه خواهی ۴۸۹

خاتم جمـ (= خاتم سلیمانی)

خاتم جم را بشارت ده به حسن خاتمت ۳۹۰

خاتم جمشیدـ اضـ ـ اختصاص . خاتم جم

آخر ای خاتم جمشید همایون‌آثار
گر فتد عکس تو برنقش نگینم ، چه شود؟ ۲۲۸

خاتم سلیمانیـ اضـ ـ وصفی

۱ـ ابا دعای شب‌خیزان، ای شکر دهان مستیز
در پناه یك‌اسم است خاتم‌سلیمانی
ر ك: سلیمان ۴۷۳

خاتم فیروزهٔ بواسحاقیـ اضـ ـ وصفی و تتابع اضافات

راستی خاتم فیروزه بواسحاقی
خوش درخشید، ولی دولت مستعجل بود ۲۰۷

(ر ك: ابواسحق)

خاتم‌لعل– اضه – بیان‌جنس‌و‌کنایه از لب است.
۱– که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد ۱۲۱
۲– سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی ۳۲۷
خاتمت– (خاتمة) ع (بکسر تا و فتح میم). پایان و عاقبت چیزی. خواتم جمع.
۱– ر ك: خاتم جم.
۲– حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است ۲۲۲
خاتم و خاتمت– تن و جناس‌زائد و مذیل ر ك: خاتم جم
خاتم و نگین– تن و ترادف. ر ك: خاتم جمشید
خاتم و مهر– تن و ترادف. ر ك: مهر خاتم لعل
خاتمی– با یاء وحدت.
۱– ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد ۱۱۹
۲– بخاتمی نتوانزد دم سلیمانی ر ك: سلیمان
خاتون– (= خاطون) ا. ص. معرب «خاتو» یا «کادین» ترکی جغتایی بمعنی بانوی عالی‌نسب. سیدة(ع) خواتین جمع. خاتونان جمع‌فارسی زلف خاتون‌ظفر شیفتهٔ پرچم‌تست... ر ك: پرچم
خاتون ظفر– اضه – تشبیهی. خاتون پیروزی وفتح. ر ك: خاتون
خار– ا. شوك (ع) تیغ. و تیزی برگ برخی بوته‌ها و تیغی‌که بر بدنه برخی شاخه‌هاست
ر ك: شوکت‌خار. گل وخار. بلای خار. باد غیرت. گلشن و خار. و ر ك: مبتلاکردن و:
۱– ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد ۳۷۳
۲– گر زخار وخاره سازد بسترو بالین غریب ۱٤
۳– کس بی‌بلای‌خار نچیدست‌ازو گلی ٤٦٥
٤– عجب از لطف تو ای‌گل که نشستی با خار ٤٨٤
٥– برجفای خار هجران صبر بلبل بایدش ۲۷٦
خارم– جمله: خار هستیم. یافعل مرکب و اول شخص مفرد. ر ك: چمن‌آرا و ر ك: گل وخار
خار مغیلان – ر ك: مغیلان
خاری– با یاء وحدت. ر ك: گل و خار. و ر ك: گلشن و خار
خار ملامت– اضه – تشبیهی. ش (۱)
خار و پریشان‌دلی– تن ر ك: باد غیرت
خار وخاره – جناس زاید یا مذیل ش (۲)
خار وگل– تن و تضاد ر ك: گل و خار و تازه‌گل

خاور هجران ــ اضـ ــ تشبیهی ش (۳)

خارا ــ ا. (= خاره) حجرالغرانیت (ع). سنگ گرانیت (نغمه موسیقی ودرآمدی بردستگاه شور)

ر ك: سنگ خارا. سنگ خاره

خاره ــ (= خارا) ر ك: سنگ خاره

خازن ــ ع (بکسر زاء) گنجور. نگابان. (کتابدار). ر ك: روح‌امین

خازن او ــ اضـ ــ اسم به صفت. ر ك: روح امین

خازن شدن ــ مص. م. ر ك: روح امین

خازن جنت ــ اضـ ــ بیان نوع. ر ك: خاك این مجلس

خازن‌گنج ــ اضـ ــ بیان نوع. ر ك: گنج حکمت و ر ك: روح‌امین

خازن میکده ــ اضـ ــ اختصاص و نسبت و بیان نوع. نگهبان میکده

خازن میکده فردا نکند در بازم ۳۳۵

خاست ــ فعل ماضی مطلق ازمصدر خاستن. در «برخاست» ردیف یك غزل هفت‌بیتی با مطلع:

دل و دینم شده دلبر به ملامت برخاست

گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست ۲۱

خاستن ــ (= خیزیدن) مص (بفتح چهارم) قیام (ع). ر ك: برخاستن و بنشستن. و:

افغان برخاستن. دلها برخاستن. خاست. خاسته. بانگ برخاستن فتنه برخاستن. آشوب قیامت. عارض و قامت. قد و قامت. جویبار حسن و ر ك: خیزیدن

خاسته ــ ا. مف. رك: «دلبرنوخاسته»

خاسته‌ام ــ (= برخاسته‌ام) فعل ماضی نقلی اول شخص مفرد

به‌همین‌کار میان بسته وبرخاسته‌ام ۳۱۱

خاص ــ ع (بتشدید صاد) یگانه. ویژه. برگزیده. مقابل‌عام. خواص جمع. ر ك: مجلس‌خاص. خلوتگه خاص

خاصان ــ ج خاص (جمع فارسی) بجای خواص (ع)

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید ۱۱۱

خاص و عام ــ تن و تقابل. ر ك: غیرت عشق. و ر ك: عام

خاصه ــ ع (بفتح صاد مشدد). خاص.ویژه. مخصوصاً. ضدعامه. خواص جمع

۱ــ خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد ۱۱۲

۲ــ خاصه رقصی که درآن دست نگاری گیرند ۱۸۵

(خانلری: خاصه وقتی‌که... ۱۸۰)

۳ــ خوش چمنی است عارضت

خاصه که در بهار حسن ٤١١
خاصیت ـ ع (بکسر صاد و فتح یاء مشدد) طبیعت. فایده و اثر
چه خاصیت دهد نقش نگینی ؟ ٤٨٣

خاطر ـ ع (بکسر طاء) دل . ذهن و یا آنچه در دل گذرد . خاطره . میل . قصد دل . ضمیر. و در اصطلاح نیز آنچه به قلب و ضمیر بدون سابقهٔ تفکر وتدبر واردشود و ازاختیارسالك بیرون است. خواطر جمع و خاطرات. اهم خواطر عبارتند از:
۱ـ خاطر ربانی که اول خواطر است و هیچگاه بهخطا نمی‌رود
۲ـ خاطر ملکی‌که الهام است و نیز آنرا برید الهام گفته‌اند
۳ـ خاطرنفسانی، خاطری‌که حفظ نفس درآن است و «هاجس» نیز گفته‌اند و هواجس جمع آن است.
٤ـ خاطرشیطانی، خاطری‌که‌انسان را به مخالفت با حق دعوت‌می‌کند
ر ك: آسوده‌خاطر (خاطرآسوده) غبار خاطر. قبول‌خاطر. جام‌خاطر. خلوت خاطر. مراد خاطر. رنج خاطر. رنجش خاطر. در خاطر بودن. غلام‌خاطر بودن. گردخاطر. جبرخاطر. رندی ازخاطر بشدن. نهال شوق در خاطر نشاندن . نازکی خاطر . امن خاطر. انیس خاطر. بخاطر داشتن. بار خاطر.

خاطر امیدوار ـ اضـ ـ بیان نوع
۱ـ انیس خاطر امیدوارمن باشی
ر ك: چراغ دیده
۲ـ که بد بخاطر امیدوار ما نرسد ۱۵٦

خاطر بدست تفرقه دادن ـ مص. م. پریشان کردن «خاطر مجموع» ا
خاطر بدست تفرقه‌دادن نه‌زیرکی است ٣٦٢

خاطر پاك ـ
فیضی رسد بهخاطر پاکت زمان زمان قك

خاطر پریشان شدن ـ مص. م.
تا دگر خاطرما ازتو پریشان‌نشود ۲۲۷

خاطرت ـ اضـ ـ اسم به ضمیر. اضافه موصول (= خاطرتو)
۱ـ خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات ٤٨١
۲ـ وفای عهد من ازخاطرت بدر نرود ۲۲٤

خاطر تماشا داشتن ـ مص. م. قصد تماشا داشتن
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد ۱۱۷

خاطر حافظ ـ اضـ ـ بیان نوع و و اختصاص ۲٦۱

خاطر حزین بودن ـ مص. م. رك:
ر ك: شعر تر

خاطر خستن ـ مص. م. ر ك:
مرحم فرستادن

خاطرخسته‌کردن ــ مص. م. ر ك: بار غم.

خاطرخود به‌تمنایی خوش‌کردن ــ مص. م.

کرده‌ام خاطرخودرا بتمنایی‌خوش ۲۸۷

خاطرخوش‌کردن ــ مص. م. ر ك: خاطر خود ...

خاطر خوش بودن ــ مص. م.

۱ــ با دلارامی مرا خاطر خوش است ۸

۲ــ خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق ۲۹۸

۳ــ تنش درست و دلش شادباد و خاطرخوش ۱۱۳

خاطرخوش داشتن ــ مص. م.

بهتر آن است که من خاطر خود خوش دارم ۳۲۶

خاطردادن ــ مص. م. دل دادن. ر ك: ترك سمرقندی

خاطررنجیدن ــ مص. م. ر ك: خاطر شریف

خاطررندان ــ اضـ ــ نسبت و بیان نوع و اختصاص. ضمیررندان

مدد از خاطر رندان طلب، ای دل، ورنه ۳۷۷

خاطرش ــ (= خاطراو) اضـ ــ اسم به ضمیر. ر ك: اندیشه بیداد و خاطر خستن

خاطرشاد طلبیدن ــ مص. م.

ما بامیدغمت‌خاطرشادی طلبیم ۳۶۸

خاطرشریف ــ اضـ ــ بیان نوع

گرخاطرشریفت رنجیده شد زحافظ ۴۲۵

خاطرعاطر ــ اضـ ــ بیان نوع

من که باشم که برآن خاطر عاطر گذرم؟... ر ك: تاج سر.

خاطرعشاق ــ اضـ ــ بیان نوع

۱ــ چو دام طره افشاند زگردخاطر عشاق

بغماز صبا گوید‌که راز ما نگه‌دارد ۱۲۰

(مصراع اول مقلوب است و باید به نثر چنین باشد:

چون گرد خاطر عشاق از دام طرهٔ افشاند...)

۲ــ مگوکه خاطرعشاق گو پریشان باش ۲۷۳

خاطرم ــ اضـ ــ نسبت. خاطر من (حافظ)

۱ــ ر ك: عافیت طلبیدن.

۲ــ ر ك: خاطرخوش‌بودن. ش(۲)

۳ــ ر ك: رنج خاطر. عافیت‌طلبیدن خاطرکه حزین باشد

خاطر ما ــ اضـ ــ نسبت وبیان نوع

۱ــ ر ك: بار غم. ش(۱)

۲ــ ر ك: بدست بودن. ش(۱)

۳ــ ر ك: بجبر خاطر کوشیدن.

خاطر مجموع ــ اضـ ــ بیان نوع. جمعیت خاطر، دل آسوده

۱ــ خاطرمجموع ما، زلف پریشان

شما ۱۲
۲ــ هرآنکه خاطرمجموع‌ویارنازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد ۱۲۱
خاطرمرفهــ اضـ ــ بیان نوع
همیشه درنظر خاطر مرفه ماست ۲۳
خاطرنازكــ اضـ ــ بیان‌نوع. خاطر لطیف و زودرنج
۱ــ مده بخاطر نازك ملالت از من زود ر ك: بسم‌الله
۲ــ ور برنجم، خاطرنازك برنجاند ز من ۴۰۱
خاطر یارــ اضـ ــ بیان نوع ر ك: نازکی خاطر یار
خاطونــ ا. (ر ك: خاتون)
خاقانــ ا. ترکی بمعنی شاهنشاه. عنوان پادشاهان چین و ترکستان و شرق ایران. در نسبت خاقانی. پهلوی:
خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست
صاحبقران خسرو و شاه خدایگان
خاقان شرق وغربــ اضـ ــ نسبت و وصف شاه شجاع. ر ك: خاقان
خاقانیــ ن.
برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست
بخشش وکوشش خاقانی و چنگیز خانی ۴۷۲
«چنین است در جمیع نسخ خطی موجود نزد من، بعضی نسخ چاپی: قاآنی و ایـن بنظر اقرب بصواب می‌آید، ولی مخالف بااکثریت‌نسخ است» (خ ق/٤ــ علامهٔ فقیدقزوینی) و قاآنی از قاآن، در مغولی بمعنی پادشاه و فرمانرواست. اکتای‌قاآن پسر چنگیز بوده است و قاآنی بجـای خاقانی مناسبتر است در همراهی با چنگیزخانی.
خاك ــ ا. تراب. ارض. قبـر (ع) اقلیم مملکت. ر ك: مشتی خاك. نقش خاك ره. پای خاك. جرعه بر خاك افشاندن. آبروی با خاك ره آمیختن . روی برخاك نهادن . از خاك کمتـر بودن . سخن بخـاك افکندن. قفس خاك و:
۱ــ کو همرهی‌که خیمه ازین خاك برکنم. ر ك: آب‌وهوای فارس
۲ــ ذره خاکم ودرکوی توام جای خوشست ۲۶۱
۳ــ به سر سبز تو ای سرو که گر خاك شوم ۲۶٤
خاك آستان ــ ۲/۵
خاك آستانهــ ۵/۳٤و۳۷۲/۸
خاك انداز ــ (باایهام) ۲٦٤/۱
خاك ایوان ــ ۱۲/۳
خار بارگه ــ ۲۹۲/۷
خاك بردهن انداختنــ مص. م. و

اصطلاح . پشیمان شدن . پوزش خواستن. توبه‌کردن. سرزنش‌کردن
زشرم آنکه بروی تو نسبتش‌کردم
سمن بدست صبا خاك بر دهان انداخت ۱۶
خاقانی‌گوید:
ور کسی توبه بر زبان راند
خاکش اندر دهان کنند همه ۵۲۶

خاك برجبین نقش‌کردن ـ مص.م.
ر ك: خال برجبین نقش‌کردن

خاك برسرـ جمله نفرین و ملامت و تحقیر یعنی خاکش برسر باد
خاك برسر نفس نافرجام را ۸

خاك برسرکردنـ مص. م.
۱ـ تحقیرکردن. خوارکردن
خاك بر سر کن غم ایام را ۸
۲ـ پوشاندن چیزی با خاك (با ایهام)
گنج را ازبی‌نیازی خاك برسرمیکنند (خانلری ۱۹٤)

خاکبوس ـ حا. مص. م. بجای خاکبوسی
ازبهر خاکبوس نمودی‌فلك سجود ۳٦٦/ص

خاکبوسیـ حا. مص. م. خاك بوسیدن. خدمت‌کردن
من ترك خاکبوسی این در نمیکنم ۳۵۳

خاك بوسیدنـ مص. م.
تا ببوسم همچو اختر خاك ایوان شما ۱۲

خاك بوییدنـ مص. م.
حافظم گفت که خاك در میخانه مبوی ۳۸۰

خاك‌پا ـ اضـ ـ بیان نوع وتقریب.
خاك زیرپا. ر ك: خاك پای

خاك‌پایـ اضـ ـ بیان نوع وتقریب
خاك زیرپا
۱ـ به خاك پای تو ای سرو نازپرور من ۲۹۹
۲ـ بخاك پای عزیزت که عهد نشکستم ۳۱۵
۳ـ ر ك: نور دیدهٔ حافظ
٤ـ ر ك: چشم و چراغ
۵ـ ر ك: حیات گرانمایه
٦ـ ر ك: آب روی لاله
۷ـ ر ك: صبوحی‌کنان
۸ـ ر ك: روشنایی‌بخش چشم
۹ـ ما پیش خاك‌پای تو صد رو نهاده‌ایم (خانلری ۳۵۷)

خاك پستیـ اضـ ـ تشبیهی
۱ـ ر ك: پستی
۲ـ ر ك: آستان جانان. ش(۲)

خاك تربت فرهادـ اضـ ـ وتتابع.
(انجوی ۹٤/۵ به‌جای: خون دیده فرهاد. ق: ۱۰۱)

خاك حافظ ـ اضـ ـ اختصاص .
تربت حافظ
بخاك حافظ اگر یار بگذرد چون‌باد

۲۳۰

خاك خراباتـ اضـ ـ اختصاص یا بیان نوع. زمین خرابات

مدام خرقهٔ حافظ بباده درگروست
مگر زخاك خرابات بود فطرت او ۴۰۵

خاکدان غم ـ اضـ ـ استعاری و کنایه از زمین و دنیا

حیف است طایری چوتو درخاکدان غم ۹۰

خاك درـ اضـ ـ نسبت یا اختصاص خاك درگاه

۱ــ کمینه ذره خاك در تو بودی کاج ۹۷

۲ــ ر ك: آب حیات. ش(۷)

۳ــ ر ك: پرتو روی.

۴ــ دیده را روشنی از خاك درت حاصل بود ۲۰۷

۵ــ ... بجز از خاك درش، با که بود بازارم ۳۲۴

ر ك: بازار ش (۱)

۶ــ ر ك: تاج سر.

۷ــ ر ك: بوی رحمن

۸ــ ر ك: حریم

۹ــ روی من وخاك در میفروش ۲۸۴

خاك درآصف ـ اضـ ـ اختصاص و تتابع. ر ك: آصف. ش(۷)

خاك در دوستـ اضـ ـ اختصاص و تتابع

۱ــ هر کس که گفت خاك در دوست توتیاست ۴۱۵

۲ــ ر ك: جان گرامی

خاك درسرای توـ اضـ ـ اختصاص و تتابع

شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر
کاین سر پر هوس شود خاك در سرای تو ۴۱۱

خاك درگهـ خاك درگاه). اضـ ـ نسبت.

۱ــ ر ك: حاجب خاص

۲ــ ر ك: اهل هنر

خاك در معشوقـ اضـ ـ اختصاص و تتابع

سر عاشق که نه خاك در معشوق بود ۴۷۲

خاك در میخانهـ اضـ ـ اختصاص و تتابع

۱ــ هرکه خاك در میخانه برخساره نرفت ۸۱

۲ــ ر ك: بوئیدن.

خاك در میکدهـ اضـ ـ و تتابع

پیشتر زانکه شوی خاك درمیکده‌ها (انجوی ۲۵۴/۵)

خاك در میفروشـ اضـ ـ و تتابع

ر ك: خاك در (۹)

خاك دریارـ اضـ ـ و تتابع

۱ــ ای نسیم سحری خاك دریار بیار ۴۷۲

۲ـ در آرزوی خاك دریار سوختیم ۴۳۷

خاك راه ـ اضـ ـ نسبت یا بیان نوع

خاك راهی است که در دست نسیم افتاده است ۳۶

۲ـ خاك راه تو سفتنم هوس‌است ۴۲

۳ـ ر ك: جام جم. ش (۱)

۴ـ ر ك: اقدام دوست. اقدام

۵ـ ر ك: جای اقامت

۶ـ ر ك: آب روی. ش(۴)

۷ـ ر ك: آب‌روی اندوختن ش(۲)

۸ـ چنان بزی که اگر خاك ره شوی کس را ۱۵۶

۹ـ ... سر ما خاك ره پیر مغان خواهد بود ر ك: پیرمغان.

۱۰ـ بر خاك راه یار نهادیم روی خویش... ر ك: آشنا

۱۱ـ ای خون بهای نافهٔ چین خاك راه تو ۴۰۹

خاك راه پیرمغان ـ اضـ ـ و تتابع. ش (۹)

خاك راه تو ـ اضـ ـ و تتابع. ش (۱۱)

خاك راه سفتن ـ مص. م. ش(۲)

خاك راه شدن ـ مص. م. ش(۸)

خاك راه یار ـ اضـ ـ و تتابع. ش (۱۰)

خاکروب ـ ا. ص. م. خاك روبنده.

مکنس . مکنسه (ع) اسم آلت. جاروب

... خاکروب در میخانه کنم مژگان را ر ك: مغبچهٔ باده‌فروش

خاك ره ـ اضـ ـ ر ك: خاك راه. ش (۹)

خاك زر شدن ـ مص. م. ر ك: کیمیای مهر

خاك زرکردن ـ مص. م. ر ك: اکسیر. ش(۱)

خاك زمین ـ اضـ ـ نسبت.

از جرعهٔ تو خـاك زمین درو لعل یافت

بیچاره ماکه پیش تو ازخاك‌کمتریم ۳۷۴

خاکسار ـ ص. م. متواضع (ع). ناچیز. بی‌مقدار . خوار. درویش. (و خاکساریان گروهی از صوفیه می‌باشند که مذهب آنان تشیع‌است و بنـام سلسلهٔ جلالـی خاکسار معروفند. وآثاری از ادیان‌باستانی در مراسم آنان دیده میشود . دو کتـاب «تحفهٔ درویش» و «گنجینهٔ اولیاء» از این فرقه منتشر شده است. مراکز مهم آنان در ایران، تهران، مشهد و در عراق ، کوفه است)

(فرهنگ فارسی‌ـ‌اعلام)

۱ـ من ارچه درنظردوست خاکسار شدم ۱۷۹

۲ـ زین بحر قطره‌ای بمن‌خاکسار بخشش ۲۷۵

خاک سبوـ اضـ ـ بیان نوع. (= گل‌کوزه‌گران)

بسا سرا کـه درین کارخانه خاک سبوست ۵۸

خاک سرکویـ اضـ ـ و تتابع.

نیاید هیچ در چشمش بجز خـاک سرکویت ۹۶

۲ـ ... چرا نه خاک سر کوی یار خود باشیم؟ ر ک: چرا. ش (۳)

۳ـ از رهگذر خاک سر کوی شما بود

هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد ۱۱۰

خاک سرکویت ـ اضـ ـ و تتابع. ش (۱)

خاک سرکوی شماـ اضـ ـ وتتابع ر ک: ش (۳)

خاک سر کوی یارـ اضـ ـ وتتابع. ش (۲)

خاک شدنـ مص. م. مردن. فنا شدن. (خوارشدن)

۱ـ ... فردا که شوم خاک، چه‌سود اشک ندامت؟ ۸۹

۲ـ ر ک: خاک. ش (۷)

خاک شیرازـ اضـ ـ اختصاص

... صبا بیارنسیمی زخاک‌شیرازم ۳۳۳

خاک عنبرین بوی ـ اضـ ـ وصفی

... غلام دولت آن خاک عنبرین‌بویم ۳۷۹

خاک‌کشتگان غم ـ اضـ ـ وصفی

زحال ما دلت آگه شود مگر وقتی که لاله برمد ازخاک‌کشتگان غمت ۹۳

خاک کف پای نگارمـ اضـ ـ وتتابع

گر دست دهد، خاک کف پای‌نگارم ۳۲۵

خاک‌کویـ اضـ اختصاص.

۱ـ ز خاک کوی تو هردم که دم‌زند حافظ ۱۱۴

۲ـ خاک کویت زحمت ما برنتابد بیش‌ازین... ۳۵۲

۳ـ خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا ۳۷۳

٤ـ نکهت جان‌بخش دارد خاک‌کوی دلبران... ر ک: جان‌بخش.

خاک کویتـ اضـ ـ اختصاص و تتابع. ش (۲)

خاک‌کوی توـ اضـ ـ اختصاص و تتابع. ش(۱) و (۳)

خاک کوی دلبرانـ اضـ ـ و تتابع. ش (٤)

خاک کوی دوستـ اضـ ـ وتتابع.

۱ـ ... باخاک‌کوی‌دوست بفردوس ننگرم ۳۷۲

۲ـ بر خـاک کوی دوست گذاری نمیکنی ٤۸۲

خاک‌گرفتن ـ مص. م. کنایه از

مردن .
ندانم کرا خاك خواهد گرفت .
۳۶۰/ص

خاك لحدــ اضـ ــ ر ك: لحد

خاك مجلســ اضـ ــ اختصاص ر ك: خازن. ش(۲)

خاك مصلیــ اضـ ــ ر ك: مصلی و تاریخ وفات حـافظ برابر با سال ۷۹۱

خاك میكدهــ اضـ ــ ر ك: كحل‌بصر. میكدهٔ عشق. عبیرجیب

خاك وآبــ تن.
۱ــ ر ك: آب وخاك ش(۱)ــ(۱٤)
۲ــ ر ك: آب روی. ش(۷)

خاك و بادــ تن. و التزام
۱ــ چو هرخاكی‌كه بادآورد، فیضی برد از انعامت
۲ــ ر ك: خاك. ش(۲)
۳ــ ر ك: خاك پای. ش(۲)
٤ــ ر ك: خاك حافظ
۵ــ ر ك: باد وخاك

خاك وجودــ اضـ ــ بجـای وجود خاكی. ر ك: آب دیده. ش(۲)

خاك و خشتــ و عمارت. تناسب و ایهام. ر ك: خشت ساختن

خاك و خونــ تن.
دور دار از خاك وخون دامن چو بر ما بگذری ۱۲

خاكیــ ن. از جنس خاك. حقیر. كنایه از انسان

۱ــ من خاكی كـه ازین در نتوانم برخاست... ۱۸۱
۲ــ دامن مفشان از من خاكی كه پس از من ۳۲۵
۳ــ ای ابرلطف برمن‌خاكی ببارهم ۳۶۲

خاكی ــ با یاء وحدت و تفخیم.
خاكی‌كه طوفان بآبی نخرد
یار مردان خدا باش كه در كشتی نوح
هست خاكی‌كه بآبی نخرد طوفان‌را ۹
اشاره و تلمیح است به قصه طوفان نوح (سورهٔ نوح ــ و سوره هود آیات ۲۵ــ٤۹) و اینكه نوح جسد آدم را تبركا به‌كشتی آورده بود تا بموقع طوفان را بوسیلهٔ آن مهاركند. ومراد از خاك آن جسد است.

خاكیان ــ جمع خاكـی. انسانها، مردگان و خاكیان عشق.
۱ــ ... بردامنش مبادا زین‌خاكیان غباری. ر ك: جسم. ش(۳)
۲ــ خاكیان بی‌بهره‌اند از جـرعهٔ كاس‌الكرام. ر ك: جرعه بر خاك ریختن. ش(٦)
۳ــ برخاكیان عشق فشان جرعـهٔ لبش ...
ر ك: جرعه‌برخاك‌فشاندن. ش(۳)

خاكیان‌عشقــ اضـ ــ نسبت. كنایه

از عاشقان که بدرد عشق مرده‌اند
ر ك: خاکیان. ش(۳)
خالـ ع. نقطهٔ سیاه در روی پوست بدن. و درصورت ومعیار زیبائی در قدیم. جمع: خیلان . در اصطلاح نقطهٔ وحدت من‌الحقایق که مبداء و منتهای کثرت است ونیز عالم‌غیب را گفته‌اند و نقطهٔ وحدت حقیقی ازجهت خفاء وظلمت معصیت اندك درمیان انوار طاعت. و خط وخال مجموعاً در معنی عالم غیب است.
خال برجبین نقش‌کردنـ مص. م. اشاره برسم کولیان یا لولیان که خال می‌کوبیدند از آن جمله بر پیشانی نیز. و رسمی در قربانی بوده است‌که خال یا نقشی ازخون بر پیشانی می‌گذارده‌اند. حافظ به کولی یا لولی معشوق خود می‌گوید:
برجبین نقش‌کن ازخون‌دل‌من خالی
تا بدانند که قربان تو کافرکیشم ۳۴۱
خال توـ اضـ ـ اختصاص
۱ـ ر ك: خال زدن
۲ـ مدار نقطهٔ بینشی ز خال تست مرا ۱۷۷
۳ـ عاقبت دانه خال تو فکندش در دام ۳۱۰
۴ـ نقطهٔ خال تو برلوح بصر نتوان زد ۳۶۹
۵ـ از دام زلف ودانهٔ خال تو در جهان ۳۹٤
خال جانانـ اضـ ـ نسبت
خال جانان دانه دل، زلف ساقی دام راه ر ك: آهنگ عشرت آهنگ. ش(٦)
خال رخ هفت‌کشورـ اضـ ـ وتتابع
ر ك: آب رکنی
خال سرسبزـ اضـ ـ وصفی. خال تازه وجوان. خال دلپذیر
خال سرسبز تو خوش دانهٔ عیشی است، ولی... ر ك: چمن. ش(۱)
خال سیاه ـ (= خال‌سیه) اضـ ـ وصفی (= خال‌هندو)
۱ـ ر ك: حلقهٔ جیم
۲ـ خورشید چوآن خال سیه دید، بدل گفت ۳۰٤
۳ـ ... بغیر خال سیاهش که دید به دانه؟ ٤۲۷
خال سیهـ خال سیاه. ش (۲)
خال مشکینـ اضـ ـ وصفی (= خال سیاه)
۱ـ ر ك: مشکین خال
۲ـ خوش‌فتاد وآن خال مشکین بر رخ رنگین غریب ۱٤
۳ـ خال مشکین که بدان عارض گندم‌گونست ۵۷
٤ـ آنچه آن زلف دراز و خال مشکین کرده‌اند ۳٦۲
خال و حالـ تن و جناس خط

حال دلم زخال تو هست درآتشش
وطن ۳۸۲

خال و خط - (تن)

۱- ... بآب و رنگ وخال وخط،
چه حاجت روی زیبا را ۳

۲- بلطف خال و خط از عارفان
ربودی دل دل

۳- چشمم از آینه‌داران خط و
خالش گشت... ۱۰۵

٤- بخط وخال گدایان مده خزینهٔ
دل ۱۱۹

۵- گو دلم حق بوفا با خط وخالت
دارد ۲۸۱

٦- شیوه و ناز تو شیرین خط و
خال تو ملیح... ۲۸۷

۷- خال و خط تو مرکز حسن و
مدار حسن ۳۹٤

۸- ر ك: خط وخال.

خال و دام- تن. ر ك: دام. (٤)

خال و دانه- تن در «دانهٔ خال».
ر ك: دانهٔ خال

خال هندو- اضـ - نسبت. یاوصف
(= خال سیاه) خالی‌که زنان هندو
میگذارند یا خالی‌که سیاه است

۱- ر ك: ترك شیرازی

۲- ر ك: لوح خال هندو

خالص- ع (بکسر لام) سره. پاك.
ناب. ر ك: زر خالص

خالی- با یاء وحدت. یك‌دانه‌خال.
ر ك: خال برجبین نقش‌کردن

خالی- ع (بکسر لام) تهی
خالی مباد کاخ جلالش ز سروران
ر ك: کاخ جلال

خالی بودن- مص. م. ر ك: خالی

خالی از خلل بودن- مص. م.
دراین زمانه رفیقی‌که خالی از علل
است ٤۵

خالق- ع (بکسر لام) صانع (ع)
آفریدگار
تو شاکری زخالق و خلق از تـو
شاکرند قك

خالق وخلق- تن و جناس اشتقاق
یا اقتضاب ر ك: خالق

خام- ص. ناضج. غیرمطبوخ (ع)
ضد پخته. تازه. دراصطلاح‌مبتدی
در سلوك. ر ك: شیخ خام
خاقان ره‌نرفته چه دانند ذوق‌عشق
٤۳۹

خام بودن- مص. م.
اگر این شراب خامست، اگر این
حریف پخته
بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
٤٦۸

خام‌طمع- ص. م. ر ك: حافظ خام
طمع. دل خام طمع

خامی- با یاء وحدت
رهروی باید جهان‌سوزی، نه‌خامی
بیغمی ٤۷۰
و ر ك: خام بودن

خامی چند - پیر میخانه چه خوش

گفت بدردی‌کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی
چند ۱۸۲

خامی و ساده‌دلی– تن
خامی و ساده‌دلی شیوهٔ جانبازان
است ۲۴۹

خامی و کفر– تن. ر ك: مذهب‌طریقت

خام و پخته– تن و تضاد. ر ك: خام بودن

خام و سوخته– تن و تضاد. ر ك: خامی

خاموش– ص (= خمش. خامش. خموش) ساکت. صامت. منطفی (ع) ر ك: لعل خاموش

خاموشان– ج خاموش. ر ك: وادی خاموشان

خاموش آمدن – مص. م (= خموش آمدن)
چه گوش‌کرد که باده زبان‌خموش
آمد ۱۷۵

خاموش بودن– مص.م (= خامش بودن)
۱– مهر برلب زده خون می‌خورم
و خاموشم
۲– با این لسان عذب که خامش
چو سوسنم ۳۴۳
۳– تیر آه ماز گردون بگذرد،
حافظ، خموش ۳۶۰

خاموش کردن– مص. م . خاموش بودن

بدرد عشق بساز و خموش کن
حافظ ۳۰۶

خامه – ا. (بفتح میم) قلم. (ع). کلك. آنچه با وی نویسند یا نگارند و یا نقاشی کنند. ر ك: زبان خامه
۱– بنوك خامه رقم کرده‌ای سلام
مرا ۹۳
۲– چو خامه در ره فرمان او سر
طاعت ۱۱۶
۳– دارد چو آب خامهٔ تو برسر
زبان قیز

خان – لقب ترکی مغولی. در عربی نیز به همین شکل بکار میرود و جمع آن خوانین آمده. خان به معنی رئیس قبیله . بمعنی خانه. منزل. در فارسی
در قصرهای قیصر و در خانهای
خان قیط ۱

خامه و نامه – تن و جناس لاحق.
نه بنامه‌ای پیامی، نه بخامه‌ای
سلامی ٤٦٨

خان‌بن‌خان – خان. ابن‌خان
خان بن خان و شهنشاه شهنشاه
نژاد ۲۹۳

خان و خانه – جناس زاید. ر ك: خانه‌های خان

خاندان – ا. (بفتح نون) أسرة(ع) خانواده. خاندان رسول (ص)
۱– که هرچه در حق این خاندان
دولت کرد

جزاش در زن و فرزند و خان و مان گیرد

۲ـ حافظ، اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف ۲۹۶

خـانقاه ـ ا. م. (بفتح نـون) (اصطلاح) معرب خانگاه. باتخفیف خانقه و خانگه نیز آمده. (ازخان یا خانه + گاه پسوند مکان) محل یا باشگاه درویشان و صوفیان . و محل عبادت ایشان بجای مسجد خوانق جمع و شاید خانقین (از شهرهای عراق) تثنیهٔ آن باشد. «در شمال افریقا عموماً زاویه‌می‌گفتند و درشامات رباط. درشرق اسلامـی خـانقاه میگفته‌انـد» (یادداشتهای دکتر غنی /۱۲۷)

خانقاه داشتن ـ مص. م. غ: ۶ر۱۲۷

خانقاه وخرابات ـ تن. غ: ۳ر۶۳، ۶ر۱۲۷، ۹ر۴۸۹

خانقاه و دیر مغان ـ تن. غ: ۵ر۱۹۹

خانقاه و رباط ـ تن. غ: ۵ر۶۴

خانقاه (=خـانقه) و مدرسه ـ تن. غ: ۹ر۴۲۷

خانقاه و میخانه ـ تن. غ: ۳ر۵، ۸ر۱۷۵، ۲ر۳۷۰، ۹ر۴۲۷ و رك: میخانه

خانقاهی ـ ن (با یاء نسبت) غ: ر ك: عجب خانقاهی

خانقه ـ (=خانقاه) غ: ۴ر۱۵۴، ر ك: گدای خانقه. خـانقاه و مدرسه. و غ: ۴۲۷

خانگی ـ ص. ن. (بفتح سوم و کسر چهارم) داخلی. اهلی (ع). منسوب به خانه. آنچه از خانه و در خانه است.

شکایت از که کنم خانگی است غمازم ۳۳۳

و ر ك: شراب خانگی

خان و مان ـ (=خانمان). اهـل بیت. منزل. اثاثه

۱ـ ر ك: خاندان. ش (۱)

۲ـ که روز هجر سیه‌باد خان‌ومان فراق ۲۹۷

خان‌ومان فراق ـ اضـ ـ استعاری ش (۲)

خانه ـ ا. (بفتح نون). منـزل . مأوی (ع). خان. خن. کاشانه . سرای. کده. پهلوی: xânak خانق (معرب). ر ك: کارخانـه. گنج‌خانه. میخانه. خمخانه. بت‌ـ خانه. طرب‌خانه. گلخن. هفت‌خانه چشم. همخانه

۱ـ عقلم از خانه بدر رفت وگرمی اینست

دیدم از پیش که در خانهٔ دینم‌چه شود ۲۲۸

که تلمیح و اشاره است به«لادین لمن لاعقل له» و ر ك: دین و عقل

۲ــ همچون حباب دیده بروی‌قدح گشای
وین خانه را قیاس اساس ازحباب کن ۲۷۲

خانه ــ ۱. استعاره برای جهان و و بجای آن ر ك: خانه. ش (۱)

خانه و حباب ــ تن. و تشبیه و تمثیل و استعاره. ر ك: خانه(۲)

خانه از غیر پرداختن ــ خلوت کردن از غیر و بیگانه

۱ــ خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد ۱۲۸

۲ــ خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه ۴۲۰

خانه پرود ــ
(انجوی ۲۸۹/ ۱۰ بجای گلخن پردود در ق ۳۶۱/۹)

خانه برانداز ــ ص. م. صفت فاعلی‌مرکب مرخم.خانه براندازنده خانه خراب کن

حالیا، خانه برانداز دل و دین منست
تا در آغوش که می‌خسبد وهمخانهٔ کیست ۶۷

خانهٔ بی‌نظم و نسق ــ اضـ ــ وصفی کنایه از دنیا و زندگی در آن. ر ك: ناف هفته

خانه‌پرور ــ ر ك: خانه پرورد. ش (۲)

خانه پرورد ــ ص. م. و خانه پرورده و خانه‌پرور. پرورش‌یافته در خانه. خانگی. تربیت شده در خانه. سختی نیافته و تجربه ندیده. خام و غیر مجرب. سایه پرورده

۱ــ ... خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب ۱٤

۲ــ شمشاد خانه پرور من از که کمترست ۳۹

خانهٔ تزویرو ریا ــ اضـ ــ تشبیهی رك: تزویر و ریا

خانهٔ تو ــ اضـ ــ اسم به ضمیر ــ ملکی ر ك: خانه. ش (۱)

کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ توست ۳٤

خانهٔ حافظ ــ اضـ ــ ملکی

دختری شب‌گرد تند تلخ‌گلرنگست و مست
گربیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید ۳٦۸ ص

خانه‌خدای ــ اضـ ــ مقلوب. خدای خانه. صاحب خانه

جلوه برمن مفروش، ای ملك الحاج که تو
خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم ۳۵۷

خانهٔ خمار ــ اضـ ــ اسم به‌صفت بجای موصوف اختصاص یا ملکیت

۱ــ ... روی سوی خانهٔ خمار دارد پیر ما ۱۰

۲ــ دلق ما بود که در خانهٔ خمار

بماند ۱۷۸
۳ـ ... شیخ صنعان خرقه رهن
خانهٔ خمار داشت ۷۷
ر ك: شیخ صنعان
٤ـ ... از خلوتم بخانهٔ خمار
میکشی ٤۵۹
ر ك: خلوت. ش (۱۰)
خانهٔ خواجه ـ اضـ ـ ملکی
... چرا زخانهٔ خواجه بدرنمی‌آیی
۳۷۳
خانهٔ دل ـ اضـ ـ تشبیهی.
ر ك: آتش دل. ش (۱)
خانه دیدن ـ مص. م رك: خانه‌خدای
خانهٔ دین ـ اضـ ـ تشبیهی
ر ك: خانه. ش (۱)
خانهٔ شاه ـ اضـ ـ اختصاص. کاخ
شاه
... به گدایی بدرخانهٔ شاه‌آمده‌ایم
۳٦٦
خانهٔ عشق ـ اضـ ـ نسبت یا
اختصاص
همه جا خانهٔ عشق است، چه
مسجد، چه کنشت ۸۰
خانهٔ عقل ـ اضـ ـ تشبیهی
ر ك: آتش میخانه. و رك: خانه.
ش (۱)
خانهٔ عمر ـ اضـ ـ تشبیهی
ر ك: حمال زمانه
خانهٔ گردون ـ اضـ ـ تشبیهی
برو از خانهٔ گردون بدر و نان
مطلب

کاین سیه کاسه در آخر بکشد
مهمان را ۹
خانهٔ گنج ـ اضـ ـ ر ك: گنج‌خانه
خانهٔ مردم ـ اضـ ـ اختصاص
چشمت بغمزه، خانه مردم خراب
کرد ٤۸٦
خانهٔ موروث ـ اضـ ـ بیان نوع.
صفت بهشت است با اشاره و
تلمیح به «... اولئك هم‌الوارثون،
الذین یرثون الفردوس و هم‌فیها
خالدون» (آیات ۱ تا ۱۱ سورهٔ
مؤمنون)
حافظا، خلد برین خانهٔ موروث
منست ۳٤۵
خانه ویران کردن ـ مص. م
رك: گنج روان. ش (۳)
خانه‌ها ـ جمع خانه ر ك: خانهای
خان. خان
خانه‌های خان ـ ر ك: خان
خاور ـ ا. (بفتح واو) مغرب.
مشرق (ع) . در اصل نامی‌برای
مغرب بوده و باختر برای مشرق
«فرو شدن را خاور خوانند
«وآفتاب برآمدن را باخترخوانند»
(مقدمهٔ شاهنامه ابومنصوری) و
در شعر فردوسی
چو مهر آورد سوی خاورگریغ
هم از باختر برزند باز تیغ
و رودکی خراسان را به معنی
مشرق و خاور را در معنی مغرب
بکار برده

مهر دیدم بامدادان چون بتافت
از خراسان سوی خاور می‌شتافت
(لغت فرس اسدی)
و هم از اوست درباره خورشید:
از خراسان بروز طاوس وش
سوی خاور خرام شاد و خوش
(محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی/۵۳۲)
در شعر فخرالدین اسعدگرگانی:
به خاور مهر تابان رخ بپوشید
بگردون زهره را زهره بجوشید
(ویس و رامین/۲٤)
در شعر معزی نیشابوری
تا بتابد نیمروزان از تف خورشید سنگ
تا برآید بامدادان آفتاب ازباختر
دیوان/۱۹۱
در زمان خواجه، مانند امروز نام‌های خاور و باختر جابجا شده و نامهای فارسی جهات دیگر (شمال و جنوب) هم منسوخ گشته بود که مهر را بخاورنسبت داده است:
۱ـ چو شهسوار فلك بنگرد بجام صبوح
که چون به شعشعه مهر،خاوران گیرد قکز
۲ـ سحر چون خسرو خاور علم
برکوهساران زد ۱۵۳
۳ـ خوشم آمد که سحر خسرو
خاور میگفت... ۳٦۱

ر ك: بنده تورانشاه
و خاور بازمانده پهلوی خوربران و خورروران و خوربر است
و ر ك: خورشید خاور وخورشید خاوری و خسرو خاور
خاوران ـ ا. (بفتح واو) خاور + ان نسبت. مغرب یا مشرق (نام گوشه‌ای از دستگاه ماهور) ر ك: خاور
خاوری ـ ص. با یاء نسبت منسوب بخاور. ر ك: خورشید خاوری
خبث ـ ع (بضم خا و سکون با) پلیدی. ناپاکی. خباثت. غیبت . در شعر
خواجه نیز بمعنی سعایت‌وبدگویی است:
۱ـ پیر گلرنگ من اندر حق ازرق‌پوشان
رخصت خبث نداد، ارنه حکایتها بود ۲۰۳
۲ـ چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم؟ ۳۲۷
خبث بدگویان ـ اضـ ـ بیان نوع. و نسبت. ش(۲)
خبر ـ ع (بفتح خا و با) آگاهی. اخبار جمع. با احتمال صدق یا کذب.
۱ـ شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید ۲۳٦
۲ـ وزان غریب بلاکش خبر

نمی‌آید ۲۳۷
۳ـ وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم ۳۲۸
٤ـ ... مسکین خبرش از سرو در دیده حیا نیست ر ك: نرگس. ش (۹)
۵ـ هیچش خبر نبود و خبر نیز هم نداشت ۷۸
٦ـ ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست ۷۳
۷ـ ... خبر دل شنفتنم هوس است ٤۲
۸ـ دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد ۱۳۹
۹ـ ... خبری از بر آن دلبر عیا بیار ۲٤۹
خبر آمدن ـ مص. م. ش (۲)
خبر آوردن ـ مص. م. ش (۱۰)
خبر باز آمدن ـ مص. م. ش (۱)
خبر بودن ـ مص. م. ش (٤) و (٦) و (۷)
خبر پرسیدن ـ مص. م. ش (۳)
خبر دل شنیدن ـ مص. م. ش (۸)
خبر داشتن ـ مص. م
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم، یا او نشان ندارد ۱۲٦
خبر کردن ـ مص. م. ش (۱۰)
خبر وصل ـ اضـ ـ یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب ۱۸۹

خبر شنیدن ـ مص. م. ش (۸)
خبرگیر ـ ص. م. خبر گیرنده. صفت پیك. ش (۱)
خبر مبارك ـ اضـ ـ وصفی در اضافهٔ مقلوب «مبارك خبر»
ختا ـ ا. (بفتح خا) (= خطا) نام قدیم چین شمالی که مشك آن معروف بوده است. ر ك: خطا.
ختم ـ ع (بفتح خا و سکون تا) بپایان رساندن چیزی. پایان دادن. تمام کردن سخن یا کاری
۱ـ حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود... ر ك: محاکا.
۲ـ دلش بناله میازار و ختم کن حافظ... رك: آزار. ش (۱)
۳ـ ختم کن حافظ، گرزین دست باشد درس شوق خانلری ۳۹۳
(ق و خ: صبر کن حافظ، که گرزین دست باشد درس غم. غ: ٤۰۱ و ۳۹۳)
ختم کردن ـ مص. م. . ش (۱) و (۲) و (۳)
ختن ـ ا. (بضم خا و فتح تا) قسمتی از ترکستان شرقی یا ترکستان چین که مشك آن همچون مشك خطا (ختا) معروف بوده است.
۱ و ۲ـ ر ك: آهوی مشکین ختن
۳ـ ر ك: ماه ختن.
خجالت ـ ع (بفتح خا و لام) خجلت (ع) شرمساری.

۱ـ ازسرکوی توهرکو بملالت برود
نرود کارش و آخر بهخجالت برود ۲۲۲
۲ـ چگونه سر ز خجالت برآورم
بردوست ۳۰۵

خجسته ـ ص. (بضم خاء و فتح جیم و تا) مبارك. سعید. حسن. میمون (ع) . خوب. خوش (و نام گل همیشه بهار) ونام (گوشهای از دستگاه نوا). ضد گجسته به معنی ملعون که صفت اسکندر است در کارنامه اردشیر بابکان.
۱ـ زهی خجسته زمانی که یار باز آید. ر ك: باز آمدن. ش (۱)
۲ـ تورانشه خجسته. ر ك: تورانشاه. جلالالدین تورانشاه.
۳ـ دلیل راه شو،ای طایرخجسته
لقا ۴۱۶
۴ـ کوپیك صبح تا گلههای شب
فراق
با آن خجسته طالع فرخنده پی
کنم؟ ۳۵۱
۵ـ منصوربن مظفر غازی است
حرزمن
وز این خجسته نام براعدا مظفرم ۳۲۹
۶ـ... خجسته سروش مبارکخیر ۳۵۹
۷ـ خجسته طالع: ر ك: خجسته
ش (۴)
۸ـ ر ك: خضر پی خجسته

خجل ـ ع (بفتح خا و کسر جیم) شرمگین. شرمنده . شرمسار . ردیف یك غزم هفت بیتی با مطلع:
۱ـ بوقت گلشدم از توبهشراب
خجل
که کس مباد زکردار ناصوابخجل ۳۰۴
۲ـ خجل از کردهٔ خود پردهدری
نیست که نیست ۷۳
و ر ك: نسیم مشكتاتاری.

خدا ـ (= خدای) (بضم خا) رب. الله خالق (ع). ایزد. آفریدگار .
پهلوی: xvatây
خدا چو صورت ابروی دلگشای
تو بست
گشاد کار من اندر کرشمههای تو
بست ۳۲
و رك: غ ۲ر۶، ۲ر۳۵، ۴ر۵۳ ، ۹ر۶۹، ۱۲ر۶۹، ۵ر۸۶، ۱ر۹۱ ، ۷ر۱۱۵،۶ر۱۲۲، ۹ر۱۳۳،۷ر۱۸۲، ۴ر۱۸۶،۵ر۱۸۷، ۳ر۲۰۴،۷ر۲۰۶، ۱۰ر۲۱۶،۷ر۲۲۷،۳ر۲۳۶، ۱ر۳۱۱، ۱۰ر۳۶۲ ، ۶ر۳۷۹ ، ۲ر۴۴۹ ، ۱۲ر۴۶۳، ۶ر۴۸۰
و ر ك: مردان خدا. شکر خدا، بهر خدا. از بهر خدا. پناه خدا. خلق خدا. برای خدا. از برای خدا. سر خدا. رحمت خدا. لطف خدا. شکر خدا. نور خدا. خانه خدا. اهل خدا. بوی خدا. بحر خدا، وجه خدا

خداداد ـ ص. م. خداداده. موهبت الهی. رك: حسن خداداد

خداداد بودن ـ مص. م. ر ك: قبول خاطر

خداش ـ اضـ ـ موصول. اضافـهٔ اسم به ضمیر

۱ـ خداش در همه حال از بلا نگه دارد ۱۲۲

۲ـ خداش خیر دهد آنکه ایـن عمارت کرد ۱۳۱

خدا را ـ شبه جمله (= خدای‌را) تالله. لله (ع). در استعانت و قسم. برای خدا. شما را سوگند به خدا

۱ـ بیدلی در همه احوال خدا با او بود

او نمیدیدش و از دور خـدا را می‌کرد ۱۴۲

۲ـ نکرد آن همدم دیرین مدارا . مسلمانان، مسلمانان خــدا را. ۳۵۵ ص

و ر ك: غ ۱ر۵، ۲ر۶، ۱۳ر۱۲ ، ۵ر۵۷، ۴ر۶۷، ۴ر۱۱۵، ۹ر۱۲۰، ۱۰ر۱۲۰ ، ۷ر۱۲۹ ، ۴ر۱۳۴ ، ۱ر۱۳۷ ، ۶ر۱۴۲ ، ۲ر۱۴۹ ، ۳ر۱۴۹ ، ۴ر۱۶۵ ، ۷ر۱۸۰ ، ۵ر۲۲۲ ، ۳ر۲۴۵ ، ۴ر۲۵۱ ، ۳ر۲۵۲ ، ۷ر۲۶۸ ، ۸ر۲۷۹ ، ۴ر۳۱۰ ، ۸ر۳۲۷ ، ۵ر۳۴۹ ، ۳ر۳۷۷ ، ۱ر۳۸۶ ، ۴ر۴۰۲ ، ۷ر۴۰۲ ، ۴ر۴۱۹ ، ۴ر۴۳۵ ، ۶ر۴۴۷ ، ۲ر۴۵۴ ، ۴ر۴۶۳ ، ۱ر۴۷۰ ، ۴ر۴۷۴ ، ۳ر۴۷۶ .

خداشناس ـ ص م. عارف بحق و یا زاهد

نصیب‌ماست بهشت، ای‌خداشناس برو ۱۹۵

خدا و جدا ـ تن و جناس خط

جبین و چهرهٔ حافظ خدا جـــدا مکناد ۲۹۲

خداوندا ـ ندا یا شبه جمله ودعا ای خداوند.

خداوندا نگه‌دارش کـه بر قلب سواران زد

و ر ك: غ ۹ر۲۴۵ ، ۱ر۲۷۹ ، ۱ر۴۱۹ و ر ك: خداوندی

خداوندان ـ ج خداوند

ما همه بنده و این قوم خداوانند ۱۹۳

خداوندگار ـ ا. م. مالك. صاحب. ملك. الله تعالی. مخدوم (ع). پدر و شاید معشرق و:

من‌آن‌کنم که خداوندگار فرماید ۲۳۰

و ر ك: غ: ۷ر۲۷۵ ، ۳ر۳۳۷ ، ۳ر۴۵۷

خداوندی ـ حا. مص.

خداوندی بجای دیگران کرد

خداوندا زآفاتش نگه‌دار ۱۴۵

و رك: الطاف خداوندی

خدای ـ رب. الله (ع). ر ك: خدای را . منت خدای را. صنع

خدای. حفظ خدای. خدای حال گردان

خدایا ـ ندا یا شبه جمله. ای‌خدا. برای دعا و استغاثه

دولت فقر، خدایا، بمن ارزانی‌دار ۵۲

و ر ك: غ ۳ر۱۶۰ ، ۶ر۲۰۲ ، ۶ر۲۷۷ ، ۱ر۲۸۹ ، ۹ر۳۵۵ ، ۷ر۴۴۰ ، ۹ر۴۵۴

خدای را ـ برای خدا

۱ـ ... مگر نسیم پیامی خدایرا ببرد ۱۲۹

۲ـ بخنده گفت که حافظ، خدایرا مپسند

که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید ۲۳۰

۳ـ ر ك: آئین‌بندگی کردن. آئین. ش (۱۳)

۴ـ خدایرا، بمیم شست وشوی خرقه کنید

که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع ۲۹۲

۵ـ خدایرا مددی، ای‌رفیق ره تا من

بکوی میکده دیگر علم برافرازم ۳۳۳

خدای حال‌گردان ـ اضـ ـ وصفی. رك: حال گردان.

خدای خود ـ اضـ ـ نسبت. رك: خدا را. ش(۳) و:

ز رقیب دیوسرت به خدای خود پناهم ۶

خدای عزوجل ـ جملهٔ وصفی

نظیر خویش‌بنگذاشتند وبگذشتند خدای عزوجل جمله را بیامرزاد ۳۶۳ ص

خدایگان ـ (خدای + گان. پسوند نسبت). لقب شاه و بمعنی شاه رك: خاقان شرق و غرب

خدای نما ـ ص. م.

... کآئینه خدای‌نما می‌فرستمت ۹۰

خدایی ـ حا. مص. رك: کارخدایی. کار. ش (۲۵)

خدمت ـ ع (بکسر خا و فتح‌میم) پیشکاری. کارگری. اظهار احترام و محبت. خادم بودن. ر ك: حقوق خدمت. طریق خدمت. ترك‌خدمت. هوای خدمت. ادای خدمت. پایهٔ خدمت. سرخدمت. حق‌خدمت سر خدمت داشتن

۱ـ خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را ۹

۲ـ مایهٔ محتشمی‌خدمت درویشان است ۴۹

۳ـ بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم ۳۷۰

۴ـ ر ك: مسند بباغ بردن

۵ـ روزگاری شد که در میخانه خدمت‌میکنم ۲۵۲

۶ـ که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد ۱۴۳

خدمت پیر مغان ــ اض. بیان نوع ر ك: ترك خدمت.
خدمت تن کردن ــ مص. م. ۷ر۱۹۲
خدمت درویشان ــ اضـ ــ بیان نوع. ر ك: خدمت. ش (۲)
خدمت دیرین ــ اضـ ــ بیان نوع. ر ك: دیرین
خدمت رساندن ــ مص. م. ر ك خدمت. ش (۱)
خدمت رندان ــ اضـ ــ بیان نوع ٤ر۳۱٤ ، ۱ر۲۵۲
خدمت قامت ــ اضـ ــ بیان نوع ۳ر۱۰۷
خدمتکار ــ ا. ص. م. صفت شغلی ر ك: خواجه و خدمتکار
خدمتکار دیرین ــ ا ضـ. بیان نوع ر ك: دیرین
خدمت کردن ــ مص. م. ر ك: جام جهان‌نما. خدمت شعیب کردن
خدمت شعیب کردن ــ مص. م. و تلمیح بـه‌داستان موسی و شعیب. ٦ر۱۸۸
خدمت معشوق و می‌کردن ــ مص. م. ۳ر۳۵۱
خدمت و عرض دعا ــ تن. ر ك: ادای خدمت کردن
خدمت و هواخواه بودن ــ مص. م
باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم ۳۱۳
خدنگ ــ ا. (بفتح خا و دال و سکون نون) سهم. رمح (ع) نام درختی است بسیار سخت که از چوب‌ان، نیزه وتیر و زین‌سازند، تیر خدنگ وزین خدنگ بداین اعتبارست (برهان)
چشم تو خدنگ از سپر جـان گذارند... ر ك: بیمار. ش (۲)
خدیو ــ ا. ص. ملك. امیر (ع). پادشاه. فرمانروا. بزرگ قوم. همریشهٔ خدا و خوتای.
خدیو زمین پادشاه زمان ر ك: برج دولت. برج. ش (۱)
خدیو زمین ــ اضـ ــ اختصاص. رك: خدیو
خر ــ ا. (بفتح خاء) حمار (ع). پهلوی: xar ر ك: نودولتان
خـراب ــ ص. (بفتح خا) واژه مشترك فارسی و عربی ودراصل فارسی. نقیض آبـاد «خـرب و خراباالبیت ضدعمرا. خرب‌البیت: هدمه» (المنجد) اصل کلمه خراب گویا خـور (خـورشید) + آوه (سقف. ایوان. گنبد. خانه) بوده بصورت خـورآوه یعنی ایـوان خورشید یا خانهٔ خورشید یعنی معبد خورشید. و یادمانده‌از دورهٔ میترائیسم یعنی خورشید پرستی است. پسوند «آوه» در کلماتی چون کجاوه، وسردآوه (سردابه) وگرم‌آوه (گرمابه) دیده میشود. و ایوان و آوه همریشه‌اند (ر ك:

خرابات). خراب بمعنی مست . پریشان (استعاره)
۱ـ صلاح کار کجا و من خراب کجا ۲
۲ـ نظر برین دل سرگشته خراب انداز ۲٦۳
۳ـ عالم همه سربسر رباطیست خراب
در جای خراب هم خراب اولیتر ۳۸۰
و ر ك: **مست وخراب. دیرخراب. کنج خراب**
خراب‌آباد ـ ا. م. ایهام و تضاد وکنایه. میخانه. وکنایه از جهان ۸ر۱۰۱، ۳ر۳۱۷ و ر ك: دیر خراب آباد
خرابات ـ جمع خرابه (خورآوه ـ ر ك: خراب) بیوت غیرمسکون . بیت‌اللطف (ع). خانات مصری. جای فاسقان و زنان روسپی. در اصطلاح مقام فنا است و عالم معنی و باطن عارف که یکرنگ وحدت باشد
هرکه در کوی خرابات مرا باردهد بکمال و کرمش جان من اقرار دهد
سنایی/۱۵۱
خرابات از جهان بی‌مثالی است مقام عاشقان لاابالی است
خراباتی شدن از خود رهایی‌است خودی کفر است اگر خود پادشاهی است
(شبستری ـ گلشن راز)
۱ـ در خرابات بگوئید که هشیار کجاست؟ ۱۹
۲ـ گر زمسجد به خرابات شدم خرده مگیر ۱٦٤
۳ـ خیز تا خرقهٔ صوفی به خرابات بریم ۳۷۳
٤ـ آنکس که منع ما زخرابات می‌کند
گو در حضور پیرمن این ماجرابگو ٤۱۵
۵ـ شستشویی کن وانگه بــه خرابات خرام ٤۲۳
٦ـ دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم ۲۰۷
و ر ك: ۵ر۹، ۳ر۱۹، ۳ر۷٦ ، ۲ر۱۱۵ ، ۸ر۲۰۱ ، ۸ر۲۰٤ ، ٦ر۳۱۱ ن ۵ر۳۲۱ و ص ۳۵۷
و رك: آب خرابات. پیر خرابات. چشمه خرابات. خانقاه و خرابات. راه خرابات. کوی خرابات. کنج خرابات. گدایان خرابات. گوشهٔ خرابات. مرید خرابات
خرابات‌پرور ـ ص. م. پروردهٔ خرابات
... من سالخورده پیر خـــرابات پرورم ۳۲۹
خرابات طریقت ـ اضـ ـ نسبت. مراحل مختلف سلوك و ریاضت جهت تزکیه نفس و درون

در خرابات طریقت ما بهم منزل
شویم ۱۰
خرابات مغان ـ میخانه در معنی ظاهر و در اصطلاح خانقاه و نیز دل عارف و نیز مقام وصل و اتصال
۱ـ در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خرقه و سجاده روان در بازم ۳۳۵
۲ـ در خرابات مغان نور خدا می‌بینم
۳۵۷
خراباتنشین ـ ص. م. مقیم خرابات. مقیم میخانه. خراباتی
۱ـ با خرابات نشینان زکرامات ملاف
۱۲۵
۲ـ یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست
و آنچه در مسجد امروز کمست ، آنجا بود ۲۰۴
خرابات نشینان ـ (ج) خرابات نشین. ش (۱)
خرابات و مسجد ـ تن و تضاد
خراباتی ـ با یاء ضمیر مخاطب . ر ک: میهمان خرابات
خراباتی ـ با یاء نسبت (صفت نسبی). ر ک: یار خراباتی
خراباتی ـ با یاء وحدت. رک: کنج خرابات

خرابی ـ حا. مص.
۱ـ مکن گشایش حافظ درین خرابی بود؟... رک: بخشش ازل
۲ـ رک: نقش خرابی داشتن
۳ـ می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد
محراب ابروی تو حضور نماز من ٤۰۰
خرابی ـ با یاء وحدت
گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند ۱۹۰
خراب از می لعلگون بودن ـ مص. م.
ای دل آندم که خراب از می گلگون باشی ٤۵۸
خراب افتادن ـ مص. م. مست و ناهشیار بودن
در کنج خراباتی، افتاده خراب اولی ٤٦٦
خراب باده لعل بودن ـ مص. م
۱ر۱۹۵ و ر ک: بادهٔ لعل
خراب باده وجام بودن ـ مص. م
ر ک: باده و جام
خراب بودن ـ مص. م
خم گو سر خودگیر که خمخانه خرابست ۲۹
و ر ک: ۵ر۲٦۳، ۱۰ر۱۵ و ر ک: خراب. ش (۳)
خرابتر ـ ص. م تفصیل
خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت
(خانلری/ ۳۰۰)

خراب شدن ــ مص. م
۱ــ بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم ۱۰۱
۲ــ شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم ۴۶۸
و ر ك: باده گلگون
خراب کردن ــ مص. م ۶ر۲۲، ۹ر۱۵، ۵ر۳۵، ۵ر۱۸۲، ۱ر۳۹۵، ۵ر۳۹۳ و رك: : ملك دل، خانهٔ مردم. گنج حکمت
خراب می و جام ــ اضد ــ بیان نوع و عطف
خراب می و جـــام خواهم شدن ۳۵۷ ص
خرا و آباد ــ تن و تضاد. ر ك: خرابی
خراب و بد نام ــ تن. ر ك: خراب شدن. ش (۳)
خرابی ایمان ــ اضد ــ بیان نوع ر ك: خرابی. ش (۳)
خرابی جهان ــ اضد ــ اختصاص آلودگی خرقه. خرابی جهانست... ۴۳۶
خـــرابی کردن ــ مص. م کار را خراب کردن. مثلا اسرار عشق را فاش کردن و بی‌تابی کردن دل خرابی میکند، دلدار را آگـــه کنید ۱۲
خراج ــ ع (بفتح خا) مالیات که از زمین و محصول و درآمدهـــای دیگر بوسیلهٔ پادشاه گرفته می‌ـ
شده. خراج و اخرجه جمع
۱ــ ... بچین زلف توماچین وهند داده خراج. ر ك: چشم شوخ(۲) و ر ك: برهم زدن (۱)
۲ــ ... وز چینت آورند بدرگـــه خراج جان رك: باج سر
۳ــ گفتم خراج مصر طلب میکنـــد لبت ۱۹۸
خـــراج جان ــ اضد ــ اختصاص ش (۲)
خراج دادن ــ مص. م. ش (۱)
خـــراج مصر ــ اضد ــ اختصاص ش (۳)
خرافـــات ــ ع (بضم خا) جمع خرافه. سخنان بیهوده. افسانه. اسطوره و اباطیل ممتنع
۱ــ ر ك: بازار خرافات
۲ــ طامات تا بچند و خرافات تا بکی؟ ۴۲۹
خراشیدن ــ مص (بفتح خا)خنك تخریش. جرح (ع). خراش دادن. زخم کردن
۱ــ رگش بخراش تا بخـــروشم از وی ۴۳۱
۲ــ هرکه بخراشدت جگر ز جفا همچو کان کریم زربخششش ۳۶۸
خراشیدن و خروشیدن ــ تـــن. جناس مضارع. ر ك: خراشیدن
خرام ــ ا. (بکسر و فتح و ضم اول) «بـــروزن نظام رفتاری را

گویند که از روی ناز و سرکشی و زیبایی باشد» (برهان) (نوید. مژدگانی. شادی. مهمانی) ر ك: سرو صنوبر خرام. صنوبرخرام. کبك خرام. خوش خرام

خرامان ـ صفت حالیه در حال خرامیدن. ر ك: سرو خرامان. کبك خرامان.

خرامان کردن ـ مص. م ر ك: شمشاد خرامان کردن

خرامان بودن ـ مص. م

چو در گلزار اقبالش خرامانم
بحمدالله ۳۲۷

خرامیدن ـ مص. تبختر (ع). حرکت با ناز. جلوه‌کردن. پهلوی xramitan هندی kramiti

۱ــ به چمن خرام و بنگر بر تخت
گل که لاله ۱۱۷

۲ــ قدحی درکش و سرخوش
بتماشا بخرام ۱۷۶

و ر ك: ۳ر۹۲، ٤ر۳۱۰، ٤ر۳۸٤، ۲ر٤۰۹ ، ۳ر٤۲۳ ، ۱ر٤٤۳ ، ٦ر٤٦۷ و(۷ر۲۱۸ حافظ‌خانلری)

خرج ـ ع (بفتح خا و سکون را) هزینه. مقابل دخل

قلب اندوه حافظ بر او خرج نشد
۲۰۳

خرج شدن ـ مص. م هزینه شدن. صرف شدن. ر ك: خرج

خرد ـ ا. (بکسر خا و فتح را) عقل (ع). قوهٔ تمییز و ادراك. اوستا xratu . پهلوی: xrat

۱ــ اشك حافظ خرد و صبر به
دریا انداخت ۸۱

۲ــ خرد زپیری من کی حساب
برگیرد ۳۳۳

۳ــ خرد که ملهم غیب است بهر
کسب شرف ٤۲۱

٤ــ خرد که قید مجانین عشق
می‌فرمود ٤۲۷

۵ــ خرد در زنده رود انداز و
می‌نوش ٤٦۰

٦ــ این خرد خام به میخانه بر
۲۸٤

و ر ك: بخرد. حساب خرد. مرغ خرد. پیر خرد. طبیب خرد. جان و خرد. یغمای خرد. فتوی خرد.

خردپرور ـ ص. م. مشوق خرد. پرورنده خرد. خرد پرورنده

آنرا که خرد پرور و فرزانه‌نهادیم
(خانلری ۳٦٤)

ق: آنرا که لقب عاقل و فرزانه
نهادیم ۳۷۱

خرد خام ـ اضـ. بیان نوع. ر ك: خرد. ش (٦)

خردمند ـ ص. م عاقل . فهیم. مدرك. ذکی (ع). ر ك: منظور خردمند

خرده ـ ا. (بضم خاء و فتح دال) نکته. خطا. عیب (ع). پهلوی xôrtak

۱ــ برو ای زاهد و بر دردکشان

خرده مگیر ۲٦
۱ـ گر زمسجد به خرابات شدم
خرده مگیر ۱٦٤
۳ـ در اندکی نه بوفق رضاست،
خرده مگیر ۲۵٦
٤ـ برو، ای ناصح و بر دردکشان
خرده مگیر ۳٤۵
خرده گرفتن ـ مص. م. عیب‌جویی. ایراد گرفتن. ر ك: خرد. ش (۱) و (۲) و (۳) و (٤)
خـــرده ـ (بضم خا و فتح دال) قراضه (ع). ریزه. پول خـــرد. خـــردهٔ گل. اضافـه استعاری. پرچم‌های زرین میان گل. و ر ك: خرده.
چو گل گر خرده‌ای داری،
خدا را، صرف عشرت کن ٤۵٤
خرده داشتن ـ پول خرد داشتن. ر ك: خرده
خرده‌ای ـ با یاء وحدت و تصغیر پولی اندك. رك: خرده
خرسند ـ ص (بضم فا وفتح‌سین‌و سکون نون). قانع. راض(راضی). مسرور (ع) . پهلوی bâlèstan
۱ـ رك: درویش خرسند.
۲ـ بدم گفتی و خرسندم عفاك الله
نکو گفتی (خانلری ۳)
خرسند بـودن ـ مص. م. ر ك: خرسند. ش (۲)
خرسندی ـ حا. مص. قناعت . رضایت. سرور (ع)

خدایا منعمم گردان به درویشی و
خرسندی ٤٤۰
خرقه ـ ع (بکسر خاو فتح قاف) جبه مخصوص درویشان. فرجی. شولا. خستوانه. در وجه تسمیه فرجی برای جبه و خـرقه جـلال الدمحمد بلخی گفته است:
صوفئی بدرید جبه از حرج
پیششش آمد بعد بدریدن فرج
کشت نام آن دریده فرجی
آن لقب شد فاش زان مردنجی
و در اصطلاح صلاحیت و علامت صورت را گویند (عراقی). خرقه را صوف (در نسبت صوفی) و پشمینه هم گفته‌اند. و خرقه‌بردو قسم است: خرقهٔ ارادت که تنها ازیك شیخ می‌گیرند و خرقــه تبرك‌که ازمشایخ‌مختلف‌محض‌تبرك می‌گرفته‌اند. علاوه براین دونوع، سه‌قسم خرقه‌دیگر ذکرشده: خرقهٔ توبه. خرقهٔ تصرف . خرقه ایمان
حافظ به‌زیر خرقه قدح تابکی‌کشی
۳٤۳
خـرقه آتش زدن ـ مص. م (= خرقه سوختن، خرقه سوزاندن)
در خرقه چو آتش زدی، ای عارف
سالك ۲۷۲
خرقهٔ آلوده ـ اضـ ـ وصفی
بسکه در خـرقهٔ آلوده زدم لاف
صلاح ۳۵۵
و ر ك: آلودگی خرقه

خرقهٔ ازرق ـ اضـ ـ وصفی.
چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول ۲۸۵
خرقه از سر بدر آوردن ـ مص. م. و خرقه ازسر برانداختن. رسمی است در سماع ازبسیاری وجد. و کنایه از ترک درویشی و بـه معنی خـرقـه تهی کردن و مردن نیز هست
۱ـ در سماع آی وزسر خـرقه برانداز و برقص
ورنه با گوشه رو خرقه ما درسر گیر ۲۵۷
۲ـ ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد وبشکرانه بسوخت ۱۷
(رك: صوف از سر برکشیدن)
خرقه انداختن ـ مص. م تـرك خرقه کردن، تـرك درویشی و سلوك کردن
۱ـ حافظ، این خرقه بینداز،مگر جان ببری. رك: جان بردن.
۲ـ ... حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو ٤۰۷
خرقه بازی ـ حا. مص. م. بازی‌با خرقه. رسم صوفیان است بـه صورت خرقه سوختن. خرقـه انداختن. خرقه از سر بدرآوردن. خرقه به مطرب یا قوال دادن و در صورتی که صاحب وجد پیر یـا شیخ باشد خرقه را بدو باز دهند و دیگران به موافقت او دستارها که از سرگرفته و یا خرقه از سر بدر آورده‌اند، دوباره دستارهـا برسر نهند و خرقه‌ها درپوشند، و این اعمال را مجموعاً به ویژه عمل آخر را خرقه بازی گویند.
خاقانی گوید:
برسماع کوس و بررقص خروس
خرقه بازی در نهان بنمود صبح
دیوان/٤۸۵
خواجه نیز با توجه به این رسم گفته است:
که تا وجد را کارسازی کنم
برقص آیم و خرقه بازی کنم
۳۵۸
خرقه به خرابات بردن ـ مص. م. و کنایه از ترك سلوك است. رك: خرابات. ش (۳)
خرقه برتن حرام شدن ـ مص. م (ك) ترك سلوك و افتادن براهی دیگر.
خرقه برکشیدن ـ مص. م. خرقه انداختن و ترك سلوك کردن. رك: خرقهٔ سالوس. ش (۳)
خرقهٔ پرهیز ـ اضـ ـ تشبیهی. خرقه تقوی
فدای پیرهن چاك ماهرویان باد
هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز ۲٦٦
خرقهٔ پشمین ـ اضـ ـ بیان نوع

و وصف (خرقهٔ صوف: خرقهٔ پشمینه)
۱ـ منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم؟ ۱۵۳
۲ـ آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند ۱۹۳
خرقهٔ پشمینه ـ (= خرقهٔ پشمین)
۱ـ رک: خرقه انداختن. ش (۱)
۲ـ تودانی خرقهٔ پشمینه داری ٤٤٧
۳ـ حافظ این خرقهٔ پشمینه ببینی فردا (انجوی ٥٦/١٦)
خرقه‌پوش ـ ص. م. م. صوفی . زاهد
۱ـ سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد ۱۷۵
۲ـ خدا را کم‌نشین با خرقه پوشان ۳۸۶
خرقه‌پوشان ـ ج. صوفیان . زاهدان صوفی. ر ک: خرقه‌پوش. ش (۲)
خرقه‌پوشی ـ حا ـ مص. م
خرقه‌پوشی من از غایت دینداری نیست ۳٤۰
خرقه پوشیدن ـ مص. م.
حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می‌آلود ۱۷۱
خرقهٔ تر ـ اضـ ـ بیان نوع ووصف
خرقهٔ تر، دامن و سجاده شراب آلوده ٤۲۳
خرقهٔ تقوی ـ اضـ ـ تشبیهی .
ر ک: خرقه سوختن. ش (٤)
خرقهٔ حافظ ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص
۱ـ ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست؟ ۱۱۹
۲ـ ر ک: خرقه گرو باده بودن
خرقه حرام شدن ـ مص. م. رک: خرقه برتن حرام شدن
خرقهٔ دردی‌کشان ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص
مرید خرقهٔ دردی‌کشان خوشخویم
خرقه در سر گرفتن ـ مص. م. خرقه پوشیدن
ر ک: خرقه از سر بدر آوردن. ش (۱)
خرقه رهن خانه خمار بودن ـ مص. م. و تلمیح به داستان شیخ صنعان که چون دختر ترسا ازوی طلب شراب کرد، شیخ که از دنیاوی چیزی با خود نداشت خرقه‌اش را نزد خمار گرو گذاشت. ر ک: خانهٔ خمار
خرقه رهن می و مطرب داشتن ـ مص. م.
خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند ۱۷۸
خرقه زاهد ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص. ر ک: می انگوری
خرقه زهد ـ اضـ ـ تشبیهی. رک: آب خرابات
خرقهٔ زهد و جام می ـ تن و

تضاد.
خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه در
خور همند ٤١١
خرقه سالوس و کرامت ـ اضـ ـ
تشبیهی
۱ـ دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ
سالوس ۲
۲ـ حافظ، این خرقـــه بینداز ،
مگر جان ببری ۲۱۹
کآتش از خرقهٔ سالوس و کرامت
برخاست
۳ـ صوفی، بیا، که خرقهٔسالوس
برکشیم ۳۷۵
خرقه سوزانیدن ـ مص. م. ر ك:
خرقه سوختن. ش (۳)
خرقــه سوختن ـ مص. م. (=
خرقه سوزانیدن). تـرك سلوك.
ترك طریقت. و نیز کنایه ازمردن
و نیزخرقه را بعنوان‌ترك سالوس
و زرق سوزاندن
۱ـ رك: خرقه از سر بدر آوردن.
ش (۲)
۲ـ رك: خرقه آتش زدن
۳ـ گفت و خوش گفت برو خرقه
بسوزان حافظ
یارب، این‌قلب‌شناسی زکه‌آموخته
بود ۲۱۱
٤ـ ابروی یار در نظر و خرقه
سوخته
جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم
۳۲۰

۵ـ بسوز این خرقه تقوی تــــو،
حافظ... ۳۳۱
خرقه شراب آلوده بودن ـ مص.
م.
گفت: حافظ، دگرت خرقه شراب
آلوده است ٤۲۲
خرقه شستن ـ مص. م (= خرقه
قصارت کردن)
۱ـ کنون به آب می لعل خرقــــه
میشویم... ر ك: آب می لعل
۲ـ به آب دیده بشوئیم خرقه‌ها
از می... ر ك: آب دیده. ش (۱)
۳ـ خـدایرا بمیم شست وشوی
خرقه کنید... ۲۹۲
٤ـ ساقی بیار آبـی از چشمـهٔ
خرابات
تا خرقه‌ها بشوئیم از عجب‌خانقاهی
٤۸۹
خرقهٔ صوفـیـ اضـ ـ اختصاص
۱ـ بعداز این خرقهٔ صوفی بگرو
نستانند ۱۹۳
۲ـ خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات
بریم... ۳۷۳
خرقهٔ غفران ـ اضـ ـ بیان نوع و
اختصاص (انجوی۱۰۱/٦)
خرقه قبول‌کردن ـ مص. م. قبول
خرقه از اختیارات و امتیازات پیر
مرشد است ر ك: خرقهٔ ازرق
خرقــه قصارت کردن ـ مص. م
(= خرقه شستن) . رك: دختر رز
بخون دفتر رز خرقه را قصارت

کرد ۱۳۲

خرقه گرو (رهن)، باده بودن ـ مص. م. و خرقه گروستاندن.

۱ـ ر ك: خرقهٔ پشمین. ش (۲)

۲ـ ر ك: خرقهٔ صوفی. ش (۱)

۳ـ در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی

خرقه جایی گروباده و دفتر جایی ۴۹۰

۴ـ ر ك: خرقه رهن می و مطرب شدن

خرقــه مستوجب آتش بودن ـ مص. م.

ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد ۱۵۹

خرقهٔ می‌آلود ـ اضـ بیان نـوع و وصف. خرقهٔ بمی آلوده. ر ك: می آلود

خرقه و زنار ـ تن. ر ك: زاهـد ظاهرپرست

قکب

خرقه و قدح کشیدن ـ تن و تضاد

حافظ بزیرخرقه قدح تا بکی‌کشی ۳۴۳

خرقه و مزوجه ـ تن. ر ك: مزوجه

خرگاه ـ (=خرگه) ا. بفتح خا و سکون را) .خیمه. خیمه بزرگ . سراپرده. چادر بزرگ. معرب آن خرکاه و جمع خرکاهات.

۱ـ ر ك: اطلس مقرنس

۲ـ ر ك: ماه خرگهی

خرگاه افق ـ اضـ. تشبیهی

گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد ۱۵۰

خرگاه خورشید ـ اضـ. استعاری. آسمان

....بیا و خرگه خورشید را منور کن ۳۹۷

خــرگه ـ مخفف خرگاه. ر ك: خرگاه. ش(۲) و خرگاه خورشید

خرگهی ـ ص. ن. منسوب بـه به خرگاه. ر ك: خرگاه. ش (۲)

خرم ـ ص. (بضم خـا و فتح را مشدد) . مسرور، ضاحك (ع). شاد. شادمان. خندان. (و نـام دستگاهی از موسیقی) پهلـوی: xoram شاید از هورم (هو + رم) یعنی نیك برامش. باشد(ذیل برهان)

۱ـ ... خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت ۷۷

۲ـ خرم دل، آنکه همچو حافظ جامی ز می‌الست گیرد ۱۴۸

۳ـ خرم آنروز، کزین منزل‌ویران بروم ۳۵۹

۴ـ خرم آن روز کزین مرحلـه بربندم بار ۳۲۸

۵ـ خرم شد از ملاحت تو عهـد دلبری ۳۹۴

۶ـ که می‌بینم که این دشت‌مشوش چراگاهی ندارد خرم و خوش ۳۵۴

۷ـ وزیر شاه نشان، خواجهٔ زمین و زمان
که خرم است بدو حال انسی و جانی قکنج
۸ـ دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست ۱۴۲
۹ـ ر ک: دل خرم. ش (۱)و (۲)
۱۰ـ خوش دولتی استخرم و خوش خسروی کریم... ۲۴۶
۱۱ـ کز غنچه چو گل خرم وخندان بدرآیی ۴۹۴
خرم آن روز که ـ جمله چه خوش است آن روز که. ش (۳) و (۴)
خرم بودن ـ مص. م. ش (۷)
خرم دل ـ ص. م. ش (۲)
خرم شدن ـ مص. م. ش (۵)
خرم و خندان ـ تن و ترادف. ش (۸) و (۱۱)
خرم و خوش ـ تن و ترادف ش (۶) و ر ک: خوش
خرما ـ ا. (بضم خا و سکون را) ثمرةالنخل (ع). پهلوی: خرما xorma درخت آنرا خرمابن گویند که نخل باشد (برهان)
دست ما کوتاه و خرما برنخیل ۳۰۸
خرما و نخیل ـ تن. ر ک: خرما
خرمن ـ ا. (بفتح یا کسر خا و فتح میم) کومة. هالة القمر (ع). توده چیزی. تل محصول گندم برای کوبیدن یا دیگر محصولات دانه‌ای
۱ـ آتش آنست که در خرمن پروانه زدند ۱۸۴
۲ـ آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت... ۱۷۰
۳ـ برق عشق از خرمن پشمینه پوشی سوخت، سوخت ۸۳
خرمن بباد دادن ـ مص. م. ر ک: خرمن عمر. ش (۱)
خرمن بلبلـ اضـ ـ خرمن هستی. بلبل . ش (۲)
خرمن پروانهـ اضـ ـ خرمن‌هستی پروانه . ش (۱)
(بقول سودی اضافهٔ بیانیه»
خرمن پندارـ اضـ ـ استعاری (انجوی ۷۸ر۲)
خرمن دوجهان ـ اضـ ـ تشبیهی
بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند دماغ وکبر گدایان و خوشه‌چینان بین ۴۰۳
خرمن دین ـ اضـ ـ استعاری یا تشبیهی
آتش زهد و ریا، خرمن دین‌خواهد سوخت... ر ک: آتش زهدو ریا
خرمن سوختگان ـ اضـ ـ تشبیهی و اختصاص و تتابع ـ خرمن هستی سوختگان
... خرمن سوختگان را، همه‌گو باد ببر ر ک: بنمودن. ش (۴)

خرمن سوختن ـ مص. م.
و ر ك: خرمن دين
خرمن طاعت ـ اضـ ـ تشبيهى
ر ك: باد استغناء
خرمن عمر ـ اضـ ـ تشبيهى
۱ ـ اگر چه خرمن عمرم غم تو داد بباد
بخاك پای عزيزت كه عهدنشكستم ۳۱۵
۲ـ ر ك: آتش بخرمن عمر زدن
خرمن غم ـ اضـ ـ تشبيهى
ر ك: آتش بخرمن زدن
خرمن ماه و خرمن مه ـ اضـ ـ اختصاصى. ماه خرمن. هاله ماه. شايورد.
چه نالهها كه رسيد ازدلم بهخرمن ماه ۱۴۷
۲ـ خرمن مه بهجوى، خوشهپروين به دوجو ۴۰۷
خرمن مجنون ـ اضـ ـ خرمن هستی مجنون. ر ك: منزل ليلى
خرمن مه ـ ر ك: خرمن ماه
خرمن و خوشه ـ تن. ر ك: خرمن ماه. ش(۲) و خرمن دوجهان
خرمهره ـ ا. م. (بفتح خا و ضم ميم) نوعى مهرهٔ سفيد درشت يا آبى از جنس سفال يا سراميك كه بصورت رشتهای برگردن خر يا اسب میافكنند.
تو گوهر بين واز خرمهره بگذر

۳۵۵/ص
خروج ـ ع (بضم خا و را) بيرون شد. بيرون آمدن. خارج شدن. مقابل دخول
۱ـ شد ازخروج رياحين چوآسمان روشن ۲۱۹
۲ـ بهيچ باب ندارم ره خروج و دخول... ۳۰۶
خروج و دخول ـ تن وتضاد. ر ك: خروج. ش(۲)
خروش ـ ا. مص (بضم خا و را) زئير. صراخ (۲) خروشيدن. بانگوفرياد. شور وغوغا. هياهو. « از مصدر اوستايى xrôsh (خروسه)» (ذيل) گويا خروش و خروس و سروش از يك ريشه باشند.
۱ـ صبحدم ازعرشمیآمدخروشی، عقل گفت ۹۹
۲ـ نیگرت زخمی رسد، آئی چو چنگ اندر خروش ۲۸۶
۳ـ خروش وولوله درجان شيخ و شاب انداز ۲۶۳
٤ـ ... درخت سبز شد و مرغ درخروش آمد ۱۷۵
۵ـ ر ك: جوش و خروش
خروشان ـ ص. خا. درحال خروش (صفت حاليه)
صراحی خون دل و بربط خروشان ۳۸٦

خروش کردنــ مص. م. خروشیدن
... ای چنگ ناله برکش وای دف
خروش کن 398

خروش و ولولهــ تن و ترادف.
ش (3)

خروشیدنــ مص. زئیر. صراخ(ع)
خروش. بانگ زدن. ناله و زاری
«مخروش» فعل نهی دوم شخص
مفرد. یعنی ناله و شکایت وزاری
و اعتراض مکن

1ــ گدای گوشه‌نشینی تو، حافظا،
مخروش 283

2ــ رگش بخراش تا بخروشم ازوی
431

خریدارــ ص. فا (بفتح خا وکسر
را) مشتری طالب (ع). از مصدر
خریدن

1ــ ... عشق آن لولی سرمست
خریدار منست 51

2ــ تا برم گوهر خود را بخریدار
دگر 252

خریدنــ مص. (بفتح خا و سکون
را) بیع، اشتراء، (ع) پهلوی :
xaritan «اعتبار دادن. وقعی
گذاشتن

1ــ اگرچه دوست بچیزی نمیخرد
ما را 61

2ــ بکن معامله‌ای، وین‌دل شکسته
بخر... 28

3ــ ... هست خاکی‌که بابی نخرد
طوفان را 9

4ــ ر ك: بنده خریدن

5ــ صد ملك دل به‌نیم نظر میتوان
خرید... 200

خریدن و فروختنــ (= خرید و
فروش) تن و تقابل (مقابله) بیع
و شراء (ع) ر ك: خریدن. ش(1)

خزانــ ا. (بفتح خا) خریف (ع).
پائیز. برگ ریزان «... و خزان
خاصه روزهژدهم بود ازشهریور.
و خزان عامه روز دوم از مهرماه
و هردو عیدند. وپنداری‌که از بهر
آغاز چرخشت است و فشردن
انگور» (التفهیم/267ــ268) ر ك:
تبدیل. تبدیل ماه و سال. و:
هر بهاری‌که بدنبال خزانی دار
125

خزان به یغمایی یا خزان یغمایی؟
«کلمهٔ یغما اسم معنی است یعنی
غارت‌کردن و بنابراین معادل اسم
مصدر است. یغمایی‌صفت است به
معنی غارتگر. بعضی از کاتبان به
این معنی توجه داشته‌اند و باین
سبب «یغمایی» را معادل اسم‌معنی
گرفته و آنگاه برای درست کردن
معنی بیت حرف اضافه «به» را
به‌آن افزوده ...»
(خانلری 1179.1)
درین چمن چو درآیدخزان بیغمایی

رهش به سرو سهی قامت بلند
مباد ۱۰۶

خزانهـ ع (بکسر و فتح خا وفتح نون) (= خزینه) مکان‌الخزن (ع). گنجینه. جای‌نگاهداری پول و زر یا کتاب و مانند آن. (خازن بمعنی کتابدار)

۱ــ در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تو
است ۳۴

۲ــ خزانه‌ای بکف‌آور زگنج قارون
بیش ۲۹۰

۳ــ دلم خزانهٔ اسرار بود و دست
قضا ۱۱۳

۳ــ باشدکه ازخزانهٔ غیبم دواکنند
۱۹۶

۴ــ ر ك: مفرح یاقوت. دست قضا

خزانهٔ اسرار بودن دلـ مص. م. و تشبیه اسنادی. ش(۲)

خزانهٔ غیبـ اضـ ــ تشبیهی. منبع فیوضات الهـی ش(۳) و یادآور «مفاتیح الغیب» واژهٔ قـرآنـی در «وعنده مفاتیح‌الغیب» (انعام ـ ۵۹) که در شان رسول (ص) است.

خزانیـ با یاء وحدت ر ك: خزان

خزفـ ع (بفتح خا و زا) واحدآن **خزفه** . سفال. ظرف‌گلی. خزاف: (بتشدید زاء) کوزه‌گر. سفال‌فروش
ر ك: **تغابن**

خزینهـ ع (بفتح خـا وکسر زا) (= خزانه) گنجینه. خزائن جمع.

۱ــ خزینه‌داری میـراث خوارگان
کفرست ۴۳۰

۲ــ خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال
مده ۷۷

۳ــ بخط و خال گدایان مده خزینهٔ
دل ۱۱۹

و ر ك: ساز (۱)

۴ــ بعدازکیان به‌ملك سلیمان نداد
کس

این ساز واین خزینه و این لشکر
گران

خزینه‌داریـ ا. مص. م. گنجوری. انبارداری. ش (۱)

خزینهٔ دلـ اضـ ــ تشبیهی ش(۲)

خزینهٔ دل حافظ ـ اضـ ــ و تتابع ش (۳)

خزینه و ساز و لشلرگران ــ تن ش (۴)

خسـ ا. (بفتح اول و سکون دوم) تبن. علف یابس(ع) علف‌خشك. شخص حقیر و وضیع. دون پایه. ر ك: خسان (ج)

خسانـ ج. خس

نگار خویش بدست خسان همی‌ـ بینم... (انجوی ۱۸/۲۴۸)

خسبیدنـ مص. (بضم‌خا و سکون سین وفتح‌دال) نوم(ع) وخسپیدن و خفسیدن و خفتیـدن پهلـوی:

xafsitan خوابیدن. خفتن.
۱ــ ... تا درآغوش که می‌خسبد و همخانهٔ کیست ۶۷
۲ــ گفتم: ای بخت بخفتیدی و خورشید دمید ۴۰۷
ر ك: خفتن

خستگانــ ص. (بفتح خا و تا). جمع خسته. ر ك: خسته. ش(۷)

خستنــ مص. (بفتح خا و تا) انجراح. تعب(ع) پهلوی: کوفتن. آزردن. زخمی‌شدن
دل مارا که زمار سرزلف تو نخست از لب خود به‌شفاخانهٔ تریاك انداز ۲٦٤
و ر ك: تن. خستن. خاطرخستن

خستهــ ا. مف . مجروح. متالم. متعصب. مأیوس(ع) زخمی. ناتوان آزرده. زخم خورده
۱ــ مباد خسته سمندت که تیز می‌رانی قکب
۲ــ قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود ۲۰۹
۳ــ فاتحه‌ای چوآمدی برسرخسته‌ای بخوان ۳۸۲
٤ــ ای خوش‌آن خسته که‌از دوست جوابی دارد ۱۲٤
ورك: حافظ‌خسته. حافظ‌دل‌خسته حافظ فقیر وخسته. طبیب‌خسته. جان من خسته. مجنون خسته. دل خسته.

خسته بودنــ مص. م. ر ك: خسته ش (۱)

خسته‌دلــ ص. م. مأیوس عاشق (ع) ناامید، غمگین
۱ــ در اندرون من خسته‌دل ندانم کیست ۲۲
۲ــ عشق رخ یار برمن زار مگیر
بر خسته‌دلان رند خمار مگیر
۳۸۰ ص
ر ك: پیر وخسته‌دل شدن. دعای خسته‌دلان. دل خسته .

خسته‌دلان ــ ص. م. جمع خسته دل. ر ك: خسته‌دل. ش(۲) دعای خسته‌دلان .

خستگانــ ج. خسته ــ ر ك: شرط مروت

خسته و مسکینــ تن و عطف
دور نبود گرنشینند خسته‌ومسکین غریب ۱٤

خسته‌ایــ با یاء وحدت. ر ك: خسته. ش (۳)

خسرانــ ع (بضم خاء و سکون سین) زیان بردن. زیان دیدن . زیان کاری. مقابل ربح. ر ك: ربح

خسران و ربحــ تن‌وتقابل(مقابله) ر ك: ربح

خسروــ ا. و اسم علم. (بضم خا و راء) ملك (ع) پهلوی husrûv «کسری» معرب. کیاسره جمع آن

بعید نیست که با «قیصر» یعنی امپراطور و شاه از یک ریشه باشد «قیاصره» جمع قیصر. خسرو عنوان چند تن از شاهان ساسانی است و اکثر بصراحت یا ایهام مراد خسرو پرویز پسر هرمز پسر انوشیروان است و بیشتر با «شیرین» معشوقه یا همسر او همراه است و گاه مراد از «خسرو» پادشاه ممدوح زمان شاعر است. ر ک: ۴/قیو. و۱/۱۷۶، ۴/۱۹۰ ۷/۲۹۳، ۱/۳۸۷، و ر ک: پرویز، کی‌خسرو

خسروا ــ ندا، ای خسرو

۱ــ خسروا گوی فلک درخم‌چوگان تو باد ۱۰۸ و ص ۳۶۴

خسروان ــ ج خسرو

۱ــ خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی ۴۹

۲ــ رموز مصلحت ملک خسروان دانند ۲۸

۳ ــ ر ک: گدایان عشق

خسروخاور ــ اضـ ــ بیان نوع و کنایه از خورشید. ر ک: خاور. ش(۲) و (۳)

خسرو روی زمین ــ اضـ ــ بیان‌نوع وکنایه. ر ک: بواسحق

خسروان بی‌کله ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف. ر ک: گدایان عشق

خسروان ملاحت ــ ر ک: ملاحت

خسرو خوبان ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف

ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی ۴۷۵

خسرو شیرین ــ اضـ بیان نوع و اختصاص ــ ر ک: خسرو

خسرو شیرین دهنان ــ اضـ ــ بیان نوع ووصف

اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان

گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی ۴۸۱

خسروکامل ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف. ر ک: یحیی‌بن مظفر

خسروگیتی‌ستان ــ اضـ ــ بیان‌نوع و وصف. ر ک: امیر مبارزالدین. شاه غازی

خسرو مالک رقاب ــ ر ک: کمند خسرو مالک رقاب

خسرو مهرویان ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف ــ ر ک: ادب و شرم. ادب. ش (۲)

خسرو و شیرین ــ تن و تلازم و عطف. ر ک: خسرو

خسروی ــ با یاء نسبت. ر ک: کلاه خسروی. نشست خسروی. دم خسروی. و با یاء مصدری:

دانی که چیست دولت؟ دیدار یار دیدن

درکوی او گدایی بر خسروی گزیدن
۳۹۲

خسروی کریمـ رک: خرم. ش(۱.۱)

خسروانی درختـ اضـ ـ مقلوب.
ر ک: بهین میوه

خسروانی سرود ـ اضـ ـ مقلوب.
سرود خسروانیـ نام لحنی ازباربد همـراه با نثری مسجع در وصف خسروپرویز. ر ک: گلبانگ رود

خسیسـ ع (بفتح خا وکسر سین اول) فرومایه. سفله. دون. تنگ نظر. خساس واخسه جمع

دور ازلب هرخسیس دون باد
(خانلری ۱۰۳) ق:
دور از لب مردمان دون باد ۱۰۸

خسیس دون ـ اضافه صفت بـه صفت و ترادف. ر ک: حسیس

خشتـ ا. (بکسر حاء و سکون شین) آجر غیرمطبوخ (ع) آجرخام برای مصارف ساختمانی. (و نیزه کوتاه که درقدیم بـرای جنگ و پرتاب بسوی دشمن بکار میرفت) پهلوی: خیشت

۱ـ خشت زیرسر و برتارك هفت اختر پای... ۴۸۸

خشت در میکده‌هاـ اضـ ـ اختصاص و تتابع. خاك در میکده‌ها

سرتسلیم من وخشت در میکده‌ها
مدعی گرنکند فهم سخن، گو سر و خشت ۸۰

خشت زیـرسر بـودن ـ مص. م. کنایه از بینوا وآواره و بی‌خانمان بودن ر ك: خشت. ش(۱)

خشت زیرسر و برتارك هفت‌اختر پای
ر ك: تارك هفت‌اختر ۷۵

خشت‌ساختنـ مص. م. خشت‌زدن

بمن عمارت دل‌کن‌که این‌جهان‌خراب
برآن سراست‌که ازخاك ما بسازد خشت

خشكـ ص. (بضم خـا و سکون شین) پابس. جاف. خالص. خسیس (ع) بی‌آب. بی‌طـراوت. بی‌ثمـر. بی‌بر. آدم‌خسیس. پهلوی

۱ـ خشك شد بیـخ طـرب . راه خرابات کجاست؟..
ر ك: آب وهوا. ش (۱)

۲ـ ز زهد خشك ملولم، کجاست بادۀ ناب ۱۱۶

خشك شدنـ مص. م. ش (۱)

خشك و ترـ تن و تضاد (مقابله) ش (۲)

خشمـ ا. (بکسرخا وسکون شین) غضب. غیظ (ع) . برآشفتگـی . پهلوی: **هشم** hêshm و هیشم hâshm **و** اشم eshm هیشمن hishmin خشمگین.
در اصطلاح ظهور صفات‌قهراست.

قامتش را سرو گفتم، سرکشید از من به‌خشم ۳۴۹

خصالـ ع (بکسرخا) جمع‌خصلت

خوی‌ها. طینت‌ها

۱ــ ر ک: حمیده خصال

۲ــ ... هرسطری ازخصال تو وز رحمت آیتی ۴۳۷

خصائل ــ ع (بفتح خا وکسرهمزه) جمع خصیله. خوی‌ها و عادت‌ها و خصلت‌ها (درفارسی)

مرضیةالسجایا، محمودةالخصائل ۳۰۷

خصم ــ ع (بفتح خا وسکون صاد) دشمن. خصوم و خصام واخصام جمع

۱ــ اگرچه خصم توگستاخ می‌رود حالی قکب

۲ــ خصمت کجاست درکف پای خودش فکن قکا

۳ ــتو خوش می‌باش باحافظ، برو گو خصم جان میده

چو گرمی ازتو می‌بینم چه باك از خصم دم سردم ۳۵۸

۴ــ نصرةالدین‌شاه‌یحیی آنکه‌خصم ملك را ۴۳۳

۵ــ خصم زبان دراز شد خنجرآبدار کو؟ ۴۱۴

۶ــ بفسوسی کـه کند خصم رهـا نتوان‌کرد ۱۳۶

خصم دم سرد ــ اضـ ــ بیان نوع‌و وصف. ش(۳)

خصم‌ملك ــ اضـ ــ بیان‌نوع (اضافهٔ لامیه) ش (۴)

خصوص ــ ع (بضم خـا و صـاد) خصوصاً، مخصوصاً، علی‌الخصوص (ع) بویژه

نبیند چشم نابینا، خصوص‌اسرار پنهانی ۴۷۴

خضر ــ ا. علم. (بکسر خا وسکون ضاد) پیامبرزندهٔ جاوید. مصاحب و معاصر موسی وهمراه اسکندر در سفر به ظلمات. تنها انسانی‌که آب حیـات یا آب حیوان نوشیده است. خضـر دراصطلاح صوفیـه کنایه از حال بسط است (والیاس کنایه ازحال قبض)

آبی‌که خضر حیات ازو یافت

در میکده جو که جام دارد ۱۱۸

و ر ك: آب‌خضر. آب‌حیوان. زلال خضر. عمرخضر.

خضر و اسکندر ــ تن و ملازمه . در غزلهای ۲۹۰/۷، ۴۳۹/۵

خضر پی‌خجسته ــ اضـ ــ وصفی خضر مبارك پی. خضر فرخ‌پی)

۱ــ تو دستگیر شو، ای خضر پی خجسته که من ۱۹۵

۲ــ ای خضر پی خجسته مدد کن به همتم ۳۱۳

خضر راه ــ ر ك: ظلمات

خضر فرخ‌پی ــ اضـ ــ وصفی (= خضر پی‌خجسته. خضر مبارك‌پی)

ر ك: آب حیوان

خضر مبارك‌پی ــ اضـ ــ وصفـی

(= خضر پی‌خجسته . خضر فرخ‌پی)
۱ــ مگر خضر مبارك پی در آید ۳۵۴ ص
۲ــ مکر خضر مبارك پی تواند ۳۵۵ ص

خضر و ظلماتــ تن. ر ك: خطر گمراهی

خضراء ــ ع (بفتح خا و سکون ضاد) مؤنث اخضر. گیاه سبز. خضراوات جمع. ر ك: حبهٔ خضرا

خط ــ ع (بفتح خا و سکون طاء مشدد) نوشته. اثر. قلم (مسیر. راه. روی (شیوه. اعتقاد) حکم . دستور. امان‌نامه. (و رسید) خط هندسی یا نقش وکنایه واستعاره از موی تازه رسته بصورت وموی تنك بناگوش. و دراصطلاح‌اشارتی است بتیعنات عالم ارواح‌که اقرب مراتب وجودست وعالم کبریایی یا مرتبهٔ غیب هویت

۱ــ بس عجب افتاده است آن مور خط گرد لبت
گرچه نبود درنگارستان خط‌مشکین غریب ۱۴
۲ــ ... بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد
ر ك: خون ارغوان. ش(۱)
۳ــ ساقیا، عشرت امروز بفردا مفکن
یا ز دیوان قضا خط امانی بمن‌آر ۲۴۸
٤ــ لعب‌لعل‌وخط‌مشکین، چوآنش هست و اینش هست
بنازم دلبر خودرا، که حسنش آن و این دارد ۱۲۱
٥ــ عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست ۳۱٤
٦ــ آن پیك ناموركه رسید ازدیار دوست
آورد حرز جان زخط مشکبار دوست
۷ــ سبز پوشان خطت برگرد لب
همچو مورانند گرد سلسبیل ۳۰۸
۸ــ ز خطت صد جمال دیگرافزود...
ر ك: جمال افزودن
۹ــ ایکه برماه ازخط مشکین نقاب انداختی ٤۳۳
۱۰ــ ... سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری ٤٤٥
و ر ك: خال و خط. خیال خط . سبز خط. غالیه خط . غبار خط. مور خط. نسیم خط

خط امان ــ اضـ ــ توضیحی یا اختصاص ش (۳)

خط اوــ اضـ ــ اختصاص. اضافه اسم به‌ضمیر. ر ك: خیال خط

خط بر صحیفهٔ گلزار کشیدن ــ مص. م. ر ك: صحیفهٔ گلزار

خط بطلان ــ اضـ ــ تشبیهی .

(انجوی ۱۸۷/۲۱)
خط بنفشهـ اضـ ـ استعاری و کنایه از خط عارض
که گرد عارض ساقی خط بنفشه دمید ۲۳۹
خطتـ **(خط تو)** اضـ ـ اسم به ضمیر و استعاری
ز خطت صد جمال دیگر افزود ٤٦٣
و ر ك: مور خطت.
خط توـ (= خطت) اضـ ـ اسم به ضمیر
نقشی بیاد خط تو برآب می‌زدم ۳۲۰
خط جامـ اضـ ـ اختصاص. (= خط ساغر) یکی از خطوط جام که عبارت بوده‌اند از هفت خط: خط. جور. خط عدل. خط بغداد. خط بصره. خط ازرق که خط شب و خط سیاه هم گفته‌اند. خط رشك یا خط خطر. خط کاسه‌گر. خط فردونیه. وارضها خطوط هفتگانه جام افسانه‌ای جمشید بوده‌اند.
پیر میخانه همی‌خواند معمایی دوش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن ۳۹۱
خط چون سلسلهـ ت. خط بهم پیوسته. خط زنجیری. خطی که شاه شجاع مینوشته گویا بسیار زیبا بوده
وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد ۱۰۸
خط دلبرـ اضـ نسبت واختصاص.
هردم پیام یار وخط دلبر آمدی ٤۳۹
خط دوستـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص
کسیکه حسن وخط دوست درنظر دارد ۱۱٦
خط ریحانیـ اضـ ـ وصفی و بیان نوع. یا خط ریحان (اضـ ـ بیان نوع ووصف) یکی ازاقسام خطوط است و اقسام خطوط عبارتند از نسخ و تعلیق. ریحان. محقق. رقاع. نستعلیق. دیوانی. غباری. مقرمط. خط ریحانی با ایهام و کنایه از گلها و سبزه‌های رسته در بهار است.
همیشه تا بهاران هوا بصفحهٔ باغ
هزار نقش نگارد زخط ریحانی...
خط زنگاریـ اضـ ـ استعاری و بیان نوع (= خط سبز) خطی که با زنگار نویسنده یا یك نوع خط وکنایه از خط لب و صورت.
۱ـ لطیفه‌ایست نهانی که عشق ازو خیزد
که نام‌آن نه لب‌لعل‌وخط زنگاریست ٦٦
۲ـ گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست

من رخ زرد بخونابهٔ منقش دارم
۳۲۶
خط ساغر ـ اضـ ـ بیـان نوع و اختصاص. (= خط جام)
هرآنکه راز دوعالم ز خط ساغـر خواند
۴۷
خط ساقـیـ اضـ ـ استعـاری. خط رخسار ساقی
خط ساقی گر ازین‌گونه زند نقش برآب
۱۵۹
خط سبزـ اضـ ـ وصفی و بیـان نوع. موی تازه برآمده ازبناگوش‌و گرد لب و صورت ر ك: سبز. ش (۱) و (۲) و(۳) و (۴) و در اصطلاح عالم برزخ را گویند.
خط عذارـ اضـ ـ اختصاص وبیان نوع
خط عذار یار که بگرفت ماه ازو
۴۱۳
و ماه استعاره برای صورت است. ر ك: ماه
خط غالیه‌سای ـ اضـ ـ وصفـی. خط مانند غالیه
از خط غالیه‌سای تو سوادی طلبیم
۳۶۸
خط غباریـ اضـ ـ وصفی. یاخط غبار (اضـ . تشبیهی) خط ریزی بوده کـه در داخل خطوط دیگر نوشته میشده . خواجه با ایهـام این اصطلاح را بکار برده است.
۱ـ گر دست دهد خاك کف پای نگارم
بر لوح بصر خط غباری بنگارم
۳۲۵
و همچنین «غبارخط» را باایهام بخط غباری بکار برده
۲ـ غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب
۱۲۰
خط‌فرمانـ اضـ ـ اختصاص‌وایهام خط سیرفرمان. مطابق فـرمـان
چو خامه درخط فرمان او سرطاعت
حافظ خانلری غزل۱۱۲ سطر۲
(ق و خ: ره فرمان ۱۱۶و۱۴۰)
خط مشکبارـ اضـ ـ وصفی وبیان نوع. ر ك: خط. ش(۶)
خط مشکینـ اضـ ـ وصفی وبیان نوع. ر ك: خط. ش(۱) و (۴) و (۵) و (۱۰) و (۱۱)
خط و خالـ تن. ر ك: خال وخط
خط هلالیـ اضـ ـ وصفی و بیان نوع و تشبیه
یارب، چه درخور آمد گردش خط هلالی
۴۶۲
۲ـ برآن نقاش قدرت آفرین باد
که گرد مه کشد خط هلالی
۴۶۳
مراد از مه رخسار است واستعاره
خط یار ـ اضـ ـ ایهام واختصاص
۱ـ که خوش نقشی نمودی ازخط یار
۲۴۵
۲ـ ز خط یار بیاموز مهر با رخ

خوب ۳۹۳
خطی- با یاء وحدت. ر ك: بهار عارض
خطی بخون ارغوان نوشتن- مص. م. ر ك: خون ارغوان. ش(۱)
خطی خوش- اضـ - وصفی بجای خط خوش یا یك خط خوش
دوران همی نویسد برعارضش خطی
خوش ۳۸٤
خطا- ا. (بفتح خا) با ایهام:
۱- بمعنی ختا. نام‌قدیم‌چین‌شمالی (ختا) که آهو و مشك آن معروف بوده. ۲- لغزش. اشتباه. مقابل صواب
۱- آن ترك پری چهره که دوش ازبر ما رفت
آیا چه خطا دیدکه از راه‌خطا رفت
۸۲
۲- جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زینم نمی‌باید
جزای آنکه با زلفت سخن از چین خطا گفتم ۳۷۰
۳- خواهم از زلف بتان نافه‌گشایی کردن
فکر دورست هماناکه خطا می‌بینم
۳۵۵
خطا وجش - تن. ر ك: چشم‌شوخ
خطا- ع (بفتح فا). اشتباه.لغزش. نقص. اشکال
۱- چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سخن‌شناس نه‌ای، جان من خطا اینجاست ۲۲
۲- خطا نگرکه دل امید در خطای تو بست ۳۲
۳- غمزهٔ شوخ تو خونم به خطا می‌ریزد
فرصتش باد که این کار صوابی دارد (خانلری ۱۲۰)
و ر ك: صنع. فکر خطا. راه خطا. سهو و خطا و ر ك: خطا یا خطر
خطا بودن- مص. م. ر ك: خطا. ش (۱)
خطاپوش- ص.م. ر ك: عطابخش. قلم صنع
خطا رفتن - مص.م. وخطایی‌رفتن ر ك: قلم صنع . زلف مشکین. عشقبازی. ملالی‌بودن
خطا دیدن - مص. م. ر ك: خطا ش (۱)
خطاکردن- مص. م. ر ك: فکرخطا
خطاگرفتن- ر ك: نظم حافظ. و:
حافظ از خصم خطا گفت نگیریم بر او ۳۷۸
خطاگفتن - مص. م. ر ك: خطا. ش (۲) و ر ك: خطاگرفتن
خطا نگریستن- مص م. ر ك: ش (۲)
خطا و صواب- مص. م. ر ك: خطا. ش (۳)
خطا یا خطر؟ - اختلاف نسخه.
قصه این قوم خطا باشد، هان تا

نکنی ۴۸۰
(خانلری: خطرباشد ۴۲۱ سطر۲)
خطایی کردنـ مص. م. ر ک: کار صعب بودن.
خطابـ ع (بفتح خا). سخن روی در روی گفتن. شخصی مخاطب قرار دادن
۱ـ با ما به‌جام بادهٔ صافی خطاب کن ۳۹۶
۲ـ خطاب‌آمد که واثق شو بالطاف خداوندی ۴۴۰
خطاب‌آمدنـ مص. م. ش(۱)
خطاب‌کردنـ مص. م. ش(۲)
خطافـ ع (بفتح خا وتشدید طاء) پرستو. جمع خطاطیف
عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حدیث همای وطریق خطا فست (انجوی ۱۱)
خطرـ ع (بفتح خا و طا) نزدیکی به‌هلاك وزیان. بزرگی. اخطارجمع
ای ملك‌العرش مرادش بده
وز خطرچشم بدش‌دارگوش ۲۸۴
و ر ك: بی‌خطر
در اصطلاح «دواعی‌که سالك را بسوی خود خواند بقوت چنانکه دفع آن نتواندکرد»
(ترجمهٔ رسالهٔ قشریهٔ ـ فهرست)
خطربودنـ مص. م.
۱ـ آه ازین راه کـه دروی خطری نیست‌که نیست. ر ك: بادیهٔ‌عشق
۲ـ ر ك: خطر کردن
۳ـ ر ك: منزل لیلی
خطر چشم بدـ اضـ ـ بیان نوع.
خطر چشم‌زخم. ر ك: خطر
خطرکردنـ مص. م. قبول خطر . کاری بزرگ‌کردن . بقول حنظلهٔ بادغیسی:
مهتری گر بکام شیر درست
شو خطر کن ز کام شیر بجوی
و بقول معزی:
از خطرکردن بزرگی و خطر جوییم همی
این مثل نشنیده‌ای کاندر خطر باشد خطر
خواجه گوید:
دردمندان بلا زهر هلاهل دارند
قصد این‌قوم‌خطرباشد هان تانکنی ۴۸۰
خطرگمراهیـ اضـ ـ بیان نوع و وصف.
ظلماتست بترس از خطر گمراهی ۴۸۸
خطرناكـ ص. م. فضیح (ع)
۱ـ ر ك: بعید
۲ـ طریق‌عشق طریقی عجب‌خطرناك است ۴۵۲
خطرها بودنـ مص. م. ر ك: منزل لیلی
خفاشـ (بضم خا و تشدید فا) شب پره
وصف رخسارهٔ خورشید زخفاش

مپرس انجوی ۱۶/۷۰
خفتنـ مص. (بضم خا و فتح تا) نوم (ع) خفتیدن . خسبیدن . خوابیدن. بخواب رفتن.
۱ـ نخفته‌ام زخیالی که می‌پزد دل من ۲۲
۲ـ ... با تو تا روز خفتنم هوس است (خانلری ۴۳)
۳ـ ... گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت ۸۱
۴ـ ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت... ۱۳۸
خفتن بختـ م. ر ك: بخت خفته
خفتیدنـ مص. نوم ر ك: خسبیدن ش (۲)
خفتهـ ص. مف . ر ك: سنجاب شاهی. بخت خفته . بخت خواب زده. و:
خفته بد گردون هنوز اندر شبستان عدم (انجوی۲۸۲/۱۶)
خلاصـ ع (بفتح خا) رهایی. رستن
۱ـ خلاص حافظ ازآن زلف تابدار مباد ۱۹۵
۲ـ اسیر عشق شدن چارهٔخلاص منست ۴۰۳
۳ـ در بحر مائی و منی افتاده‌ام، بیار
می، تا خلاص بخشدم از مایی و منی ۴۷۹
۴ـ خونم بریخت وز غم‌عشقم خلاص داد ۹۱
۵ـ زچین زلف‌کمندت کسی‌نیافت خلاص ۹۸
خلاص بودنـ مص. م. ش (۲)
خلاص‌بخشیدنـ مص. م. ش(۳)
خلاص حافظ ـ اضـ ـ بیان نوع. خلاصی حافظ ش (۱)
خلاص دادنـ مص. م. ش (۴)
خلاص یافتنـ مص. م. ش (۵)
خلاصهـ ع (بضم‌خاء و فتح صاد) برگزیده. پاکیزه. سره. خالص. ر ك: خاك آستانه
خلاصهٔ جان ـ اضـ ـ استعاری ر ك: خاك آستانه
خلافـ ع (بکسرخا) ناسازگاری. مخالفت
درخلاف‌آمد عادت بطلب‌کام‌که من
کسب جمعیت ازآن زلف پریشان کردم ۳۱۹
خلاف‌آمد عادت ـ اضـ ـ وصفی . بجای عادت خلاف آمده. بمعنی امر غیرمنتظر و برخلاف معمول و بر خلاف عادت و طبیعت. نظامی میگوید:
هرچه خلاف آمد عادت بود
غافله سالار سعادت بود
(مخزن‌الاسرار)
که دارای مضمون: «عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد» است و نیز

اشاره به‌کلام لقمان که معروفست که بوی گفتند: ادب ازکه آموختی گفت از بی‌ادبان

ونیز اشاره به‌نقض‌عادات وشکستن آنها در ریاضت و سلوك است ، چه عادات از موانع سلوکند

خلاف مذهبـ اضـ .

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین ٤٠٣

خلایقـ ع (بفتح خا وکسر همزه) آفریده شدگان. مردم. جمع خلیقه
ر ك: یوسف ثانی ٤٧٥

خلخـ ا. (بفتح یا بضم خا و لام مشدد) نام طایفه‌ای از مردم ماوراءالنهر که بزیبایی شهرت داشته‌اند. بدین‌سبب از عرائس شعرند با عنوان «ترکان خلخ» و «خوبان‌خلخ» ونام‌شهری‌است از ایشان آنان را خرلخ و قرلق هم گفته‌اند و ممکن است «خلج» نیز تحریفی ازآن باشد.

ر ك: خوبان خلخ

خلدـ ع. (بضم خا و سکون لام) دوام. بقاء (ع) همیشگی.جاودانگی بیمرگی. بهشت.

۱ـ ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل... ۳۰۸

۲ـ بخلدم دعوت ای زاهد مفرما ٤١٩

و ر ك: چمن خلد. هشت خلد

خلد برینـ اضـ ـ وصفی . بهشت اعلی. (و نام مثنوی وحشی بافقی است که بتقلید از مخزن‌الاسرار نظامی ساخته است)

۱ـ جهان چو خلد برین شد بدور سوسن وگل ۲۱۹

۲ـ تکرار ش(۲) ق:/ ٣٦٤

و ر ك: روضهٔ خلد برین. غیرت خلد برین. خانهٔ موروث

خلعتـ ع (بکسرخاوفتح‌عین) جامهٔ دوخته که ازطرف شخصی‌بزرگ بعنوان جایزه یا انعام به شخصی دیگر داده میشود. خلع جمع
ر ك: تشریف شباب

خلعت شیب ـ اضـ ـ تشبیهی. جامه یا کسوت پیری ر ك: تشریف شباب

خلفـ ع (بفتح خا و لام) فرزند. ازپس‌آینده. جانشین. اخلاف‌جمع.

فریدون و جم را خلف چون تو نیست ۳۵۹/ص

خلقـ ع (بفتح خا و سکون لام). آفریدن. آفرینش. اختراع. مردم. مخلوق. مخلوقات. آفریده‌شدگان. پهلوی: dām دراصطلاح عالمی است‌که موجود بماده و مده باشد. مانند افلاك وعناصر و موالید ثلاثه که عالم شهادت وعالم ملك وعالم خلق نامند

١ـ... خلق را ورد زبان مدحست
و تحسین منست ٥٢
٢ـ آرام وخواب خلق جهان‌را سبب
تویی ٤٠٩ ر ك: آرام: (١)
٣ـ درد عشق ارچه دل از خلق
نهان میدارد... ٥٧
ر ك: دیدهٔ گریان
٤ـ روز و شب عربده با خلق خدا
نتوان کرد ١٣٦
و ر ك: خون خلق. خالق و خلق. روی و ریای خلق. صنعت‌کردن . سر بآزادگی از خلق بـرآوردن . حال دل زاهد با خلق گفتن

خلقیـ با یاء وحدت.
بنمای روی که خلقی واله شوند و
حیران ٢٣٣

خلقـ ع. (بضم خا و سکون لام) خوی. طبع. سجیه. عـادت. جمع اخلاق. و دراصطلاح ملکه ایست‌که منشاء صدور افعال است ازنفس بسهولت وآسانی بـدون فکـر و رویت و تکلف. وآنچه غیر راسخ است از صفات نفس. مانند غضب اما غضب حلیم‌خلق‌نباشد. وخلق منقسم است به‌فضیلت‌که کمالات است، و رذیلت‌که مبداء نقصیان است. بعضی تصوف را خـلـق دانسته‌اندکه تخلی ازصفات ذمیمه و تجلی بصفات حمیده است کـه موجب مجاهدت میگردد.
١ـ بعدازین نشگفت اگر با نکهت
خلق خوشت ٣٩٠
٢ـ بخلق و لطف توان کرد صید
اهل نظر ٤
٣ـ مشکین ازآن نشد دم خلقت که
چون صبا ٤٨٢

خلقتـ اضـ ـ اسم به ضمیر بجای خلق تو ش (٣)

خلق خوشـ اضـ ـ وصفی و بیان نوع ش (١)

خلق‌کریمـ اضـ ـ وصفی و بیان نوع.
١ـ بودکه یارنرنجد زما بخلق‌کریم
ر ك: بودکه. بود. ش(٤)
٢ـ ظاهراً عهد فرامش نکنند خلق
کریم ٣٦٧
٣ـ نقل هرجورکه ازخلق کریمت
کردند ٤٨٠
٤ـ طمع ز فیض کرامت مبر کـه
خلق‌کریم ٢٣٠

خلق و لطفـ تن. ر ك: خلق . ش (٢)

خللـ ع. (بفتح خا و لام) وهن . فساد. رخنه. تباهـی. خلال جمع
١ـ این چه عیب است کزان عیب
خلل خواهد بود ٢٠
٢ـ نخست روز که دیدم رخ تو،
دل میگفت
اگر رسد خللی، خون من بگردن
چشمم ٣٣٩
و ر ك: خالی از خلل بودن.

خلوتـ ع. (بفتح خا و واو) جای خالی از غیر. مقابل جلوت. خلوات جمع.

و در اصطلاح عزلت است ونیز مجموعه‌ایست ازچندگونه مخالفت با نفس و ریاضت مانند تقلیل‌طعام و قلت منام و صوم ایام وقلت‌کلام و ترك مخالطت انام و مداومت ذکر ملك علام و نفی خواطر ونیز محادثه سر است باحق بنحویکه غیر در آن راه نیابد و این حقیقت‌معنی‌خلوت‌است. اما صورت خلوت انقطاع ازغیر است

(فرهنگ اصطلاف عرفا. بنقل از اصطلاحات شاه نعمت‌الله ولی ص ٦٧)

١ـ در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی ٦٩

٢ـ گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست ٩٢

٣ـ خوشست خلوت، اگر یار یار من باشد ١٦٠

٤ـ چون بخلوت میروند، آن کار دیگر میکنند ١٩٩

٥ـ خلوت دل نیست جای صحبت اضداد ٢٣٢

٦ـ پرتوی روی تو تا درخلوتم‌دید آفتاب ٢٦٥

٧ـ گل از خلوت بباغ آورد مسند ٤٣١

٨ـ از خلوتم بخانهٔ خمار میکشی ٤٥٩

٩ـ ساقی، بیار جامی وز خلوتم برون‌کش ٤٦٢

ر ك: درس خلوت. اهل خلوت. راز خلوت. حضور خلوت انس. فقروخلوت. صفای خلوت. کنج خلوت. محرمان خلوت انس. حضور درس و خلوت. شمع خلوت سحر. کنج فقر و خلوت

خلوت انسـ اضـ ـ بیان‌نوع. ر ك: حضور خلوت انس.

خلوت‌سرا ـ ا. م. واضافهٔ مغلوب. سرای خلوت. ر ك: حاجب در خلوت‌سرا

خلوت خاصـ اضـ ـ بیان نوع. خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس...

(انجوی ٣٥/٩)

خلوت خاطرـ اضـ ـ استعاری. ر ك: صفای خلوت خاطر

خلوت خوش بودنـ مص. م. ر ك: خلوت (٣)

خلوت دلـ اضـ ـ تشبیهی. ر ك: خلوت. ش(٥)

خلوت درویشانـ اضـ ـ اختصاص

١ـ روضهٔ خلدبرین خلوت درویشان است ٤٩

٢ـ حافظ، ازآب حیات ازلی میخواهی

منبعش خاك در خلوت درویشـــان است ۴۹

خلوت راز ـ اضـ ـ بیانی یا اختصاص ر ك: پیك خلوت راز

خلوتسرای خاص ـ اضـ ـ ومقلوب و تتابع (= سرای خلوت خاص) ر ك: حاجب در خلوتسرای‌خاص

خلوت سحر ـ اضـ ـ تشبیهی. رك: شمع خلوت سحر

خلوت صوفی ـ اضـ ـ اختصاص ر ك: خلوت (۱)

خلوت‌کروبیان عالم قدس ـ اضـ ـ اختصاص و تتابع ر ك: کروبیان عالم قدس

خلوت گزیده ـ ص. م.

خلوت‌گزیده‌را بتماشا چه‌حاجتست؟ ۳۳

خلوت‌گل ـ اضـ ـ اختصاص (درغیر حالت اضافه. یا فك اضافه)

ر ك: خلوت. ش(۷)

خلوتگه ـ ا. م. (خلوتگاه). جـای خلوت. سرای خلوت. مكان خلوت

۱ـ کمتر از ذره نه‌ای، پست‌مشو، مهر بورز

تا بخلوتگه خورشید رسی، چرخ زنان ۳۸۷

۲ـ زهد من باتو چه سنجد؟ کـه بیغمای دلم

مست وآشفته، بخلوتگه راز آمده‌ای ۴۲۲ ع

خلوتگه پارسایی ـ ر ك: شمع‌خلوتگه پارسایی

خلوتگه خورشید ـ ش(۱)

خلوتگه راز ـ

... مست وآشفته به خلوتگه راز آمده‌ای ۴۲۲

خلوتگه خاص ـ اضـ ـ بیان نوع. ر ك: راه خلوتگه خاص

خلوتم ـ اضـ ـ اسم به ضمیر ش (۷) و (۸) و (۹)

خلوت ما ـ اضـ ـ اختصاص

گر خلوت مارا شبی ازرخ بفروزی

چون‌صبح برآفاق جهان سربفرازم ۳۳۴

خلوت‌نشین ـ ص. م.

۱ـ ر ك: حافظ خلوت‌نشین

۲ـ درونها تیره شد، باشد که از غیب

چراغی برکند خلوت نشینی ۴۸۳

خلوت وصل ـ اضـ ـ تشبیهی. ر ك: خلوت. ش(۲)

خلوتی ـ ص. خلوت‌گزیده. ساکن خلوت. اهـل خلوت. معشـوق. همسر.

۱ـ ر ك: خلوتی نافه‌گشای

۲ـ خلوتیان ملکوت ـ اضـ اختصاص ر ك: ملکوت

۳ـ همهٔ خلوتیان. ر ك: جام‌صبوحی گرفتن

خلوتی حاصل داشتنـ مص. م.
ر ك: خبث بدگویان
خلوتی خوش داشتن ـ مص. م.
ر ك: خوش داشتن
خلوتی نافه‌گشایـ اضـ ـ وصفی
مژدگانی بده. ای‌خلوتی نافه‌گشای
۱۷۶
خلوتیانـ ص. م. جمع خلوتی .
خلوت‌گزیدگان
۱ـ مست بگذشتی و از خلوتیان
ملکوت ۲۱
و ر ك: چراغ خلوتیان. رازخلوتیان
چنگ صبحی
خلوتیان ملکوتـ اضافه بیان نوع
ش (۱)
خلود ـ ع (ابضم خا ولام) جاودانگی
دوام. همیشگی. همیشه بودن.
یوم‌الخلود. روزقیامت.جهانی‌باقی
و زندگی دربهشت «ادخلوهابسلام
ذلك یوم‌الخلود» (قـ۳٤)
ر ك: امکان خلود
خلوصـ ع (بضم خا و لام) پاکی‌و
سادگی. خالص شدن.
در خلـوص منت ار هست شکـی
تجربه‌کن ۳۰۱
خلیلـ ا. خاص (بفتح خا و کسر
لام) صفت بجای‌موصوف. ابراهیم
خلیل‌الرحمن. دوست خدا.
یارب این آتش که برجان منست
سردکن زانسان‌که کردی برخلیل
۳۰۸
خلیل عادلـ ا. خـاص. و اضـ ـ
وصفی. برادر خواجه حافظ .
ر ك: خواجه عادل
خمـ ا. (بفتح خاء) قوس. اعوجاج.
انحناء (ع) خمیدگی. کج. کجی.
ضد راست. شکنج (شکنج طـره)
پهلوی: xanb
ر ك: ابروی شوخ.
خم ابروـ اضـ ـ نسبت. خمیدگی
ابرو:
۱ـ در خرقه زن آتش‌که خم ابروی
ساقی ۸۹
۲ـ خم ابروی تو در صنعت تیر
اندازی ۱۲۵
۳ـ در نمازم خم ابروی تو با یاد
آمد ۱۷۳
٤ـ... طاقت و صبر از خم ابرویش
طاق افتاده بود ۲۱۲
۵ـ از خم ابروی توام، هیچ‌گشایشی
نشد ۲۹۶
٦ـ چشم طلب بـر آن خم ابـرو
نهاده‌ایم ۳٦۵
۷ـ ... ای نصیحت‌گو، خدارا، آن
خم ابرو ببین ٤۰۲
خم ابرو وگوشه ابروـ در قافیه
و ردیف «خـم ابـرو نهاده‌ایم» و
«گوشه ابرو نهاده‌ایم» ایطاء جلی
در یك غزل
عمری گذشت تا بامید اشارتی

چشمی بدان دو گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم
در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه
چشم طلب برآن خم ابرو نهاده‌ایم
۳۶۵

خم اندرخمـ ص. م. پیچ در پیچ. معوج. مجعد. ر ك: زلف خم اندر خم.

خم چوگانـ اضـ ـ اختصاص

۱ـ خسروا، گوی‌فلك درخم‌چوگان تو باد ۱۰۸ و ص۳٦٤

۲ـ گوی سپهر در خم چوگان زرکشیم ۳۷٤

۳ـ کشید درخم چوگان خویش چون گویم ۳۷۹

خم زلفـ اضـ ـ اختصاص . در اصطلاح اسرار الهی را گویند

۱ـ خم زلف تو دام کفر و دینست ۵۵

۲ـ در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ ۱۱۱

۳ـ ظل ممدود خم زلف‌توام برسر باد ۱۵۷

٤ـ درخم زلف تو آن خال سیه دانی چیست؟ ۳٦۰

خم دلستان ابروـ اضـ ـ بیان نوع و وصف. ر ك: دلستان ابرو

خم طاق بارگهـ اضـ ـ اختصاص. ر ك: طاق بارگه

خم طاق رنگینـ اضـ ـ وصفی . ر ك: طاق رنگین

خم طرهٔ لیلیـ اضـ ـ اختصاص و تتابع ر ك: طرهٔ لیلی

خم طره یارـ اضـ ـ اختصاص و تتابع. ر ك: طرهٔ یار

مصلحت دید من آنست که یاران همه‌کار
بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند
۱۸۵

خم گیسوـ اضـ ـ اختصاص . خم زلف. و در اصطلاح اسرار الهی را گویند

۱ـ بسته‌ام درخم گیسوی تو امید دراز ۳٦۱

۲ـ گفتی‌که حافظا، دل‌سرگشته‌ات کجاست؟
در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم
۳٦۵

خمیدهـ ص. مف . ر ك: قدخمیده

خمیده قامتـ ص. م. ر ك: چنگ خمیده قامت

خمـ ا. (بضم‌خا) جره. دن. خمرة (ع) ظرف بزرگ خالی که درآن سرکه یا شراب میسازند
و در اصطلاح موقف را گویند و موقف غلبات عشق

۱ـ ... خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست ۲۹

۲ـ ر ك: خون خم. (۱) و (۲)

۳ـ ر ك: نیلی خم

خمخانهـ اضـ ـ مقلوب. میکده. خمکده یا جائیکه درآنجا خمهای

شراب نگهداری میشود. دراصطلاح عالم تجلیـات ویـا موقف غلبات عشق و قلب را گفته‌اند.

۱ـ همچو لاله جگرم بی‌می‌خمخانه بسوخت ۱۷

۲ـ خم گو سر خودگیر که خمخانه خرابست ۱۹

۳ـ می خمخانه بجوش آمد و می باید خواست ۲۰

٤ـ بیا ای شیخ در خمخانهٔ مـا ۱٦۲

٥ـ ما حاصل خود درسر خمخانه نهادیم (خانلری ۳٦٤. ق: مـا درس سحر در ره میخـانه نهادیم ۳۷۱

ـ خـانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت (خانلری ۱۸) ق: آتش میخانه ۱۷

خمخانه خـراب بودن ـ مص. م. ش (۲)

خمخانهٔ مـا ـ اضـ ـ اختصاص . ش (۳)

خم دنیـ اضـ ـ وصفی. خـم دن. خم قیراندود (ر ك: دن)

سرگرفته چند، چون خم دنی ٤۷۸

خم شکنـ ص. م. م. شکننده‌خم صفت بجای موصوف «محتسب» که منظور امیر مبارزالدین بوده

خم شکن نمیداند این‌قدر که‌صوفی را

جنس خانگی باشد همچو لعل‌رمانی

حافظ خانلری ٤٦٤

خم میـ اضـ ـ اختصاص

۱ـ خم می دیدم خون در دل و پا درگل بود ۲۰۷

۲ـ منکه ازآتش دل چون خم می درجوشم...

ر ك: آتش دل (۹)

خم‌نشینـ ص. م. ر ك: فلاطون

خم‌نشین شراب. فلاطون. افلاطون

خم نیلیـ دراضافهٔ مقلوب «نیلی خم» کنایه ازآسمان ر ك: نیلی‌خم

خم و شراب ـ تن

۱ـ ر ك: خم‌دنی ۲ـ رك: رمانی(۳)

خم و میـ تن. ر ك: خم می. ش (۱) و (۲)

خم‌ها ـ ج.

خم‌ها، همه در جوش و خروشند زمستی... ر ك: جوش‌وخروش

خمارـ ع (بضم‌خا) خماری. حالت بعداز رفع نشئه می. ودراصطلاح رجعت از مقام وصول است بطریق قهر نه بطریق انقطاع

۱ـ درین خمـار کسم جرعـه‌ای نمی‌بخشد ۳۵۸

۲ـ عبوس‌زهد بوجه‌خمار ننشیند... ۳۷۹

۳ـ ر ك: بلای خمار

۴ـ درین خمار کسم جرعه‌ای نمی بخشند... ر ك: جرعه‌بخشیدن(۱)
خمار بخشیدن ـ مص. م.
ر ك: کاسهٔ چشم
خمار صد شبه ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف
خمار صدشبه‌دارم شرابخانه‌کجاست ۲۲
خمار غم ـ اضـ ـ تشبیهی.
از دست برده بود خمارغمم سحر...
ر ك: از دست‌بردن (۲)
خمارکش ـ ص. م. خمارکشنده صفت فاعلی مرکب مرخم. ر ك: شراب زده
خمار مفلسان ـ اضـ ـ اختصاص.
ر ك: مفلسان
خماری ـ حا. مص.
واندیشه از بلای خماری نمیکنی ۴۸۲
خمار ـ ع (بفتح خا و تشدید میم) باده‌فروش، می‌فروش. دراصطلاح پیر و مرشدکامل.
ر ك: خسانهٔ خمار. (۱) و (۲) و (۳) و (۴) و رند خمار
خمر ـ ع (بفتح خا و سکون میم) فشردهٔ انگور یا خرما که تخمیر شده ومستی بیاورد. باده.شراب. می .
۱ـ گرخمر بهشت است بریزید، که بی‌دوست
هر شربت عذبم که دهی عین عذابست ۲۹
۲ـ آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما، نوشیده‌یم
اگر از خمر بهشت است وگر بادهٔ مست ۲۶
خمر بهشت ـ اضـ ـ اختصاص . شراب بهشت«شراباً طهورا» «... و سقاهم ربهم شرابا طهورا» (انسان ـ ۷۶) و «ان‌الابراریشربون من‌کاس مزاجها‌کافورا» طور ـ ۷۵) ر ك: خمر. ش(۱) و (۲)
خموش ـ (=خاموش) ص. و دوم شخص مفرد فعل‌امر.
۱ـ تیرآه ما زگردن بگذرد حافظ، خموش. ۱۰
۲ـ خموش، حافظ واین نکته هان چون زر سرخ ۴۴
۳ـ دراندرون من خسته‌دل ندانم کیست
که من خموشم واو در فغان و در غوغاست ۲۲
۴ـ بدرد عشق بساز وخموش‌کن حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول ۳۰۶
۵ـ خموش حافظ و از جور یار ناله مکن ۲۷۳
۶ـ ... یا سخن دانسته‌گو، ای‌مرد عاقل، یا خموش ۲۸۶

۷ـ چه گوش کرد که باده زبان خموش آمد؟ ۱۷۵
و ر ك: زبان خموش بودن . راز درون پرده . اسرار الهی . غصه سرآمدن . خموش آمدن . نکته سربسته. پروانهٔ مراد. و ر ك: خامش و خاموش

خموش بودن ـ مص. م. ش(۱) و (۲) و (۳) و (۵)

خموش‌آمدن ـ مص. م. ش (۷)

خموش‌کردن ـ مص. م. خموش‌بودن ش (٤)

خنجر ـ ا. (بفتح خا و سکون نون و فتح جیم) دشنه. کارد سرکج . بعربی نیز خنجر گویند، خناجر جمع. و بمعنی شمشیر هم آمده

۱ـ منت پذیر غمزهٔ خنجرگذارمت ۹۱

۲ـ زره موبی‌که مژگانش ره‌خنجر گذاران زد ۱۵۳

۳ـ خصم زبان دراز شد، خنجر آبدار کو ٤۱٤

خنجرآبدار ـ اضـ ـ وصفی. خنجر تیز و آبدیده . شمشیرآبدار. ش (۳)

خنجرگذار ـ ص. م. جنگجو . سلحشور . خنجرگزار (غلط) ش (۱)

خنجرگذاران ـ جمع خنجرگذار . جنگجویان ش (۲)

خندان ـ ص. حالیه. ضاحکاً. متبسماً (ع) درحال خندیدن . شادمان . خوشحال . خشنود. خرم. وصفت پیر و غنچه وگل و لب و شمع . ر ك: پستهٔ خندان . غنچهٔ خندان. ر ك: خرم و خندان. گل خندان . لب خندان و:

... خیال وکوشش پروانه بین و خندان باش ۲۷۳

خندان‌لب ـ ص. م. ر ك: خوی کرده. خوی ش(۱) و (۲)

خنده ـ ا. مص. (بفتح خا و دال) ضحك (ع) مقابل گریه. پهلوی: ryari **که با** rire فرانسه **از یك** ریشه است.

۱ـ خندهٔ جام می و زلف گره‌گیر نگار ۲٦

۲ـ بیا که توبه زلعل نگار وخنده جام ۲۹۸

۳ـ ... برآمد خنده‌ای خوش بر غرور کامکاران زد ۱۵۳

و ر ك: شکرخنده و شکرخند

خندهٔ پرآشوب ـ (انجوی ۸/۲۲۷ بجای: خندهٔ دل آشوب)

خندهٔ جام ـ اضـ ـ استعاری. ش (۱) و (۲) پرتو شراب یا تلالوء جام ازشراب یاپرشدن‌جام‌ازشراب مانند خندهٔ‌گل با دو وجه شبه: سرخی‌گل و شراب و شکل‌گل و جام (جام‌گل) ازنوع تشبیه اضمار یا تناسبی در تشبیه .

خندهٔ خوش ـ اضـ ـ وصفی. ش(۳)
خندهٔ دل‌آشوب ـ ص. م. ر ك: دل‌آشوب
خندهٔ دلگشا ـ اضـ ـ بیـان نوع و وصف و اضافه سبب به مسبب
پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای‌تو ٤۱۱
خنده زدن ـ مص. م. خنده‌کردن و خندیدن ناگهان. تمسخرکردن
۱ـ ر ك: خنده. ش (۳)
۲ـ ای پستهٔ تو خنده‌زده برحدیث قند ۱۸۰
۳ـ ... آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود ۲۰٤
٤ـ که جود بیدریغش خنده برابر بهاران زد ۱۵۳
خنده‌زنان ـ ص. م. حالیه. درحال خنده زدن. (= خندان)
۱ـ ... زیرلب خنده زنان گفت که دیوانهٔ کیست؟ ٦۷
۲ـ برخود چو شمع خنده زنـان گریه میکنم... ٤۰۰
خندهٔ زیرلب ـ اضـ ـ بیان نوع
قوت جان حافظش در خندهٔ زیـر لبست ۳۱
خنـدهٔ شمع ـ اضـ ـ استعـاری. روشنی شمع. پرتو شمع
۱ـ ر ك: خنده‌زنان (۲)
۲ـ ر ك: زبان آتشین. زبان. (۱۸)
۳ـ ر ك: خرمن (۱)
٤ـ ر ك: خاطر نازك

خندهٔ صبح ـ اضـ ـ استعاری. طلوع صبح. روشنی صبح
گر چو شمعش پیش میرم برغمم خندد چو صبح...
(خانلری ۳۹۳ سطر/۵
ق و خ: خندد چوشمع (ر ك: خاطر نازك)
خندهٔ مستانه ـ اضـ ـ وصفی
(انجوی ۱۲۳ر۲۱)
خندهٔ می ـ اضـ ـ استعاری. پرتو می.
عارف از خندهٔ مـی درطمع خـام افتاد ۱۱۱
خنده وگریه ـ تن و تضاد
۱ـ ر ك: خنده‌زنان (۲)
۲ـ خنده وگریه عشاق ز جـایی دگرست ۳۸۰
۳ـ ر ك: گریه و خنده
خندیدن ـ مص. ضحك (ع)
۱ـ گل بخندید که از راست نرنجیم ولی ۸۱
۲ـ ای پسته کیستی تو، خدا را، بخود مخند ۱۸۰
خندیدن پسته ـ اضـ ـ استعاری. استعارهٔ تبعیه. و پسته استعاره برای‌لبست. ر ك: خندیدن ش(۲)
خنك ـ ص. (بضم خا و نون) بارد. ملایم. مقبول. حسن. جید. طازج. رطب. استحسان (ع) سرد. ضـد گرم. خوب. خوش. خجسته.
۱ـ گفتا خنك نسیمی کز کوی دلبر

آید ۲۳۱
۲ــ خنك نسیم معنبرشمامهٔدلخواه
۴۱۶
خندیدن‌گــل ــ اضـ ــ استعــاری . استعارهٔ تبعیه. شکفتن‌گل. بازشدن گل ر ك: خندیدن ش(۱)
خنگــ ا. (بکسرخا وسکون‌نون) ابیض (ع) اسب سفید ، سپید و روشن
۱ــ ر ك: سبز خنگ‌گردون
۲ــ خنگ چوگانی چرخت رام‌شد
در زیر زین ۳۹۰
خنگ چوگــانی چــرخــ ا ضـ ــ تشبیهی و تتابع. یعنی فلکی کــه همچون اسب تندرو برای بــازی چوگــان است. خنگ چوگــانی: اسب تندرو. ش(۲)
خنیاــ ا. (بضم اول). سرود.ساز. نغمه. پهلوی xonivâk xonivâkar' خنیاگر خواننده. ساززن . سرود گوی .
خنیاگریــ حا.مص.م.ازخنیا(بضم خا وسکون نون باضافهٔ گر. پسوند فاعلی و شغلی و یــاء مصدری . سرودخوانی . در عربی نشید. و غنا و نغمــه بمعنــی خنیــا است بنابراین خنیاگر مغنی است وخنیا گری تغنی. و باحتمال خنیای‌فارسی با غناء عربی از یك ریشه است. از ریشه خواندن(؟)
چنان برکش آواز خنیاگری
که ناهید چنگی برقص‌آوری
۳۶۰
خوــ (= خوی) ا. (بضم‌خا) خلق. طبع. عادت. فطرت(ع) سرشت نهــاد .
۱ــ دل حافظ که بدیدارتو خوگر شده بود
ر ك: طبع خوگر. خوش‌خو.
خوگرــ ص. م. صفت‌فاعلی‌مرکب (خو + گر. پسوند فاعلی) مأنوس معتاد. خوکننده.
خواب ــ ا. (باو او معدوله) نوم (ع) نقیض بیدار وبیداری. پهلوی: xâb
در مینوخرد (پرسش ۳۶ بند ۲۶ پوشاسب pôshacb و گوشاسب gôshasb بمعنی خواب آمده. در اصطلاح فنای اختیاری گویند از افعال.
۱ــ خواب آن نرگس فتان تو بی
چیزی نیست ۷۵
۲ــ مکن ازخــواب بیدارم خدا را
۲۷۹
و ر ك: منزل خواب. خیل خواب. ره خواب زدن.
خواب‌آلــودــ ص. م. ر ك: بخت خواب‌آلود
خواب‌آلودهــ ص. م.
۱ــ بروی ما زن از ساغر گلابــی
که خواب‌آلوده‌ایم ای بخت بیــدار
۲۴۵

۲ــ دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده... ۴۲۳

۳ــ ...گفت بیدار شو، ای رهرو خوابآلوده ۴۲۳

خواب از دیده بشدنــ مص. م.

خوابم بشد از دیده درین‌فکر جگر سوز ۱۵

خواب امنــ اضـ ــ وصفی و بیان نوع

خوش وقت بوریا وگدایی وخواب امن... ۴۸۶

خواب‌بردنــ مص. م. خواب‌ربودن

غمزه ساقی زچشم‌می‌پرستان برده خواب (خانلری ۱۴)

خواب بودنــ مص. م.

گفت: ای عاشق دیرینه من خوابت هست؟ ۲۶

خواب بیداران بستن ــ مص. م. مانع از خواب بیداران شدن

خواب بیداران ببستی ، وانگه از نقش خیال

تهمتی بـر شبروان خیل خـواب انداختی ۴۳۳

خواب خوشــ اضـ ــ وصفی ر ك: آستانهٔ عشق

خواب خوش دیدن ــ دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود ۲۱۴

خواب خوش مستیــ اضـ ــ وتتابع

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی ۴۱۲

خواب دوشینــ اضـ ــ وصفی

۱ــ ر ك: دوشین

خواب دیدنــ مص. م.

خواب‌زدهــ ص. م. صفت‌مفعولی.

ر ك: بخت خواب‌زده

خواب سحرــ اضـ ــ اختصاص و بیان نوع

دریغا عیش شبگیری‌که در خواب سحر بگذشت ۴۷۴

خواب عدمــ اضـ ــ تشبیهی وکنایه از مرگ

بیدارشو که خواب عدم درپی‌است، هی ۴۲۹

خوابگهــ ا. مکان (خوابگاه) فراش سریر (ع) جای خوابیدن. بستر.

هرکرا خوابگه آخر مشتی خـاك است ۹

خوابگه آخرــ اضـ ــ وصفی. منزل آخر. آخرین بستر. ر ك: خوابگه

خواب‌نرگســ اضـ ــ وصفی. خماری نرگس (چشم) ر ك: خواب (۱)

خواب‌وخورــ مص. م. خوابیدن و خوردن. زندگی حیوانی

خواب وخورت زمرتبهٔ خویش دور کرد

آنگه رسی بخویش که بی خواب وخور شوی ۴۸۷

خواب و خیالــ تن. ر ك: خیال و خواب

خواب و قرارــ تن و ترادف. ر ك: قرار و خواب

خواب و بیداریــ تن و تضاد

۱ــ... زهی مراتب خوابی‌که به ز بیداریست ٦٦

۲ــ ر ك: خواب بیداران بستن

۳ــ ر ك: خوابم (۲)

خواجوــ ا. کمال‌الدین ابوالعطا محمودبن علی کرمانی مستوفی ۷۵۳ و معاصر و معاشر حافظ. غیر از دیوان غزلیات و قصاید، مثنویهای: همای و همایون. گل و نوروز. روضة‌الانوار. کمال‌نامه. سام‌نامه. گوهرنامه از اوست.

۱ــ چه جای گفته‌ی خواجو وشعر سلمان است

که شعر حافظ شیراز به ز شعر ظهیر

(حافظ خانلری: ۲۰۱. سطر ۱۳)

۲ــ استاد غزل سعدی‌است، پیش همه‌کس، اما

دارد سخن حافظ طرز سخن خواجو

(تاریخ ادبیات دکترشفق ص/۴۸۱ ج (۱))

خواجهــ ا. ص (با واو معدوله و فتح جیم) کبیر. صاحب. ثری. تاجر. وزیر. رئیس. شیخ. مخصی (خصی شده) (ع) کدخدا، سرور. پیر. مالدار. صاحب جاه وصاحب جمعیت. پهلوی: خواتك (از خواتا + ك تصغیر) پادشاه کوچك. یا خدای کوچك

۱ــ ای خواجه، بازبین بترحم غلام را ۷

۲ــ حافظ نه غلامی است که از خواجه گریزد ۱۵

۳ــ مرا به بندگی خواجه جهان انداخت ١٦

و ر ك: غ ۲۵/۷، ۲۸/۱، ۲۵/٤، ٦۳/۵، ٦۹/۸، ۱۹۸/۸، ۲۲۸/۷، ۲۳۲/٤، ۲۲۷/۲، ۲۸۰/۷، ٤۰۵/۷ (خانلری ٤۰۰/۱۰) ٤٤۸/۵، ٤۵۲/۲، ٤۸۵/۷، ٤۸٦/۳

و ر ك: ای خواجه. امام خواجه. بزم خواجه

خواجه تورانشاهــ خواجه جلال‌الدین تورانشاه وزیر شاه شجاع، ر ك: تورانشاه.

خواجه جلال الدین ــ (= خواجه تورانشاه) ر ك: جلال‌الدین تورانشاه

خواجهٔ جهانــ اضـ ــ اختصاص. ر ك: خواجه ش(۳) باحتمال‌خواجه جلال‌لدین تورنشاه است.

خواجه عادلــ خلیل عادل. خواجه خلیل عادل برادر خواجه حافظ است. ر ك: طاب مثواه

خواجهٔ زمین‌وزمانــ اضـ ــ اختصاص قوام‌الدین محمدبن‌علی صاحب‌عیار وزیر شاه شجاع

و ر ك: قوام‌الدین. و قوام‌دولت و دین

خواجه سنی ــ اضـ ــ وصفی (انجوی ۲۸۲/۱۴)
خواجهٔ صاحب‌قدم ــ اضـ ــ وصفی (انجوی ۲۸۲/۱۴)
خواجهٔ عاقل ــ اضـ ــ وصفی.
بر و ای خواجهٔ عاقل، هنری بهتر از این؟ ۴۰۴
خواجه قنبر ــ اضافه نسبت یا اختصاص. کنایه از علی‌علیه‌السلام ر ك: قنبر
خواجه قوام‌الدین ــ
۱ــ خواجه قوام‌الدین محمدبن‌علی معروف بصاحب عیار وزیر شاه شجاع. ر ك: قوام ش(۱) و (۲) و ر ك: وزیر شاه نشان
۲ــ خواجه قوام‌الدین‌حسن یاحاجی قوام وزیر شاه شیخ ابواسحق. ر ك: قوام
خواجگان شهر ــ اضـ ــ اختصاص ر ك: ابوالوفا
خواجه و بنده ــ تن و تضاد. غ ۴۸۵/۷
و ر ك: خواجه جلال‌الدین(۱)و(۲)
خواجه وخدمتکار ــ تن وتضاد. غ ۲۲۸/۷
خواجه و غلام ــ تن و تضاد. ر ك: خواجه(۱) و ر ك: ترحم
خواجگی ــ حا. مص. ریاست. کدخدایی. سروری
۱ــ ر ك: آصف عهد
۲ــ بولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی
از سر خواجگی کون ومکان برخیزم ۳۳۶
و ر ك: مسند خواجگی. آصف‌عهد
خوار ــ ص (با واو معدوله) ذلیل. حقیر(ع) پهلوی: xvâr بیهوده. ناچیز. ر ك: خوار داشتن. خواری. خواری‌کشیدن .
خوار داشتن ــ مص. م.
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار ۱۳۴
خواری ــ حا. مص. ذلت. حقارت (ع)
۱ــ با اینهمه هرآنکه نه خواری کشید ازو ۷۸
۲ــ بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را ۱۲۱
خواری کشیدن ــ مص. م. ر ك: خواری. ش (۱)
خوار ــ ص. (با واو معدوله) آکل اکول (ع) اسم فاعل مرخم بجای خور و خواره و خورنده از مصدر خوردن. ر ك: می‌خواران. می‌خواره و ر ك: خوردن
خواران ــ ص. خوار + ان پسوند جمع. در ترکیب می‌خواران
خواره ــ ص. فا. درترکیب‌می‌خواره ر ك: خوار
خوارزم ــ ا. علم. ناحیه‌ایست‌کهن

و بزرگ که جرجانیه هم میگفته‌اند در قسمت سفلای رود جیحون (معجم‌البلدان)

خواستنـ مص. (با واو معدوله) امل. رجاء. طلب. میل. اراده. اشتیاق. احتیاج(ع) آرزو. جستجو. جستن.

۱ـ من همان ساعت که از می خواستم شد توبه‌کار ۲۱۸

۲ـ افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع ۸۷

۳ـ می‌خواست گل که دم زند از رنگ و موی دوست ۸۷

و ر ک: باده‌خواستن. امان‌خواستن. **باید خواستن**. بهار عمرخواستن. عمرخواستن. جام خواستن. جان‌و دل خواستن. دل خواستن. حاجت خواستن. شراب خواستن. وصل خواستن. همت خواستن. می خواستن.

و ر ک: غ: ۱/۲۰، ۲/۱۵۲، ۳/۳۹۳، ۵/۱۳۸، ۲/۲۱۲، ۳/۲۱۴، ۳/۱۵۲، ۱/۳۱۱.

خواستهـ ا. مف. مطلوب. مراد. ثروت (ع) پهلوی: xvâstak آرزو. و hir مال و منال.

خواستهٔ کردگارـ اضـ ـ بیان نوع. مشیت خداوند

تا درمیانه خواستهٔ کردگار چیست ۶۵ و ر ک: خواستن

خواهـ فعل امر. دوم شخص مفرد. ر ک: نقش غم. همت خواستن. عمر خواستن. می خواستن. درخواستن. غزلهای: ۸/۱۷۱ و بخواه ۲/۴۴ وخانلری (۴/۲۷۴) ۵/۳۶۳

خواهـ ص. مرخم بجای خواهنده. ر ک: دادخواه

خواهد بودـ سوم شخص مفرد مستقبل از مصدر بودن و ردیف یك غزل هفت بیتی با مطلع:

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاك ره پیر مغان خواهدبود ۲۰۵

خواهد ونخواهد وخواهم وبخواهمـ فعل مضارع اخباری و التزامی و نخواهم (مضارع اخباری منفی)

۱ـ خواهم شدن بکوی‌مغان آستین فشان ۸۷

۲ـ من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی ۱۴۹

۳ـ صحبت حور نخواهم که بود عین قصور ۳۳۵

۴ـ هرکه خواهد گو بیا و هرچه خواهد گو بگو ۷۱

۵ـ جای‌غم باد هرآن‌دل که‌نخواهد شادت ۱۸

و ر ک: خواستن

خواهی و نخواهی ـ

۱ـ مباش در پـی آزار و هـرچه خواهی کن ۷٦
۲ـ تو از خاکم نخواهی برگرفتن (خانلری ۳۱۸)
خواهیم ـ ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را ۸
خوانـ فعل امر دوم شخص مفرد و ترخیم خواننده ر ك: خواندن.
خوان ـ (با واو معدوله) سفره . سماط (ع)
خوان جـود ـ اضـ ـ تشبیهـی . ۳۸۳/۵ ش(۲)
خوان روزهـ اضـ ـ استعاری. کنایه از ماه رمضان. ر ك: ترك فلك
خوان فـراقـ اضـ ـ استعـاری. ۲۹۷/۱۰
خوان قـدر ـ اضـ ـ استعاری . ۲۱٤/۵
خوان قسمت ـ اضـ ـ استعـاری ۳٦٤/ص
خوان‌کرمـ اضـ ـ تشبیهی (انجوی ۲/۸۰) بجای خوان قدر
خوان نگون‌فلك ـ اضـ ـ وصفی و تشبیهی وتتابع ۲۳٤/٤
خـوان یغمـاـ اضـ ـ اختصاص . سفره‌ای‌که در دربارها می‌افکندند در اعیاد بـرای یغمـا و غـارت بـوسیله کسانیکه درآن روزهـا دعوت میشدند ۳/۳
خواندنـ مص. (با واو معدوله و فتح دال) قراءة . مطالعة. غنـا . انشاد. دعوة. احضار (ع) خواستن. خواندن‌کتاب یانوشته. دعوت‌کردن آوازخواندن. پهلوی‌خوانتن xvântan از ریشهٔ اوستایی خوان xvan نامیدن. صداکردن. صدا دادن . سخن‌گفتن. گفتن.
۱ـ در حلقهٔ گل ومل خوش خواند دوش بلبل ۵
۲ـ بگیر طرهٔ مه چهره‌ای و قصه مخوان ٤۵
مطر بـا مجلس انس است غـزل خوان و سرود ۱٦٤
و ر ك: ۳/۹ ، ۵/۸ ، ٤۷/۵.۱ ، ٤۸/۲، ۳۹۱/٦، ۳٤۱/۳،٤۸٦/۱، ۳۸۸/۱۰ ، ۳٤٦/۷ ، ٤۰٦/۸ ، ٤۷٦/٤ ، ۳٤٦/۷ ، ٤۰٦/۷ ، ۲۲٤/۱، ۱۲٦/۵، ۱۹٤/۷ و رك: فاتحه خواندن. ورق حسن خواندن. آیت افسونگری (خواندن) درس مقامات معنـوی (خوانـدن) قصه سکندر ودارا (خواندن) قول‌رباب. خوش‌خواندن. شعرخواندن. نسخه خواندن. قصه‌خواندن. نقش‌خواندن غزل‌خواندن. فسانه‌خواندن. وان‌یکاد خواندن. بنده خویش خواندن . جان جهان خواندن. قـرآن ز بر خواندن. افسانـه خواندن. بـاز خواندن. قرآن خواندن . ننوشته خواندن. رازا پنهـانی خوانـدن . ناخوانده .
خوانده ـ ص. مف . ر ك: ناخوانده

از مصدر خواندن
خوانده‌باشیـ فعل ماضی التزامی دوم‌شخص ممفرد ازمصدرخواندن ر ک: غیرت درویشان
خوب ـ ص. (بضم خاء) جمیل . حسن (ع) ضد بد. پهلوی: kup و پازند xub
۱ـ تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت ۸۰
۲ـ سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین ۴۰۴
و ر ک: روی خوب. رخ خوب.
خوبانـ ج خوب. زیبایان. نیکان
۱ـ امروز جای هرکس پیدا شود ز خوبان ۱۷۱
۲ـ قوت بازوی پرهیز به خوبان مفروش ۱۸۵
۳ـ خوبان دراین معامله تقصیر می‌کنند ۲۰۰
٤ـ به خوبان دل مده حافظ، ببین آن بی‌وفائیها (خانلری ٤۳۱)
۵ـ درآن مقام که خوبان ز غمزه تیغ کشند ٤۹۱
و ر ک: سلطان خوبان. شه‌خوبان. شاه خوبان. لشکرخوبان . عارض خوبان. خیال خوبان. مجمع‌خوبان. زلف خوبان. خسرو خوبان. رسم خوبان. پادشه خوبان. مشهور خوبان بودن. روی خوبان.
خوب بودنـ مص. م. ر ک: خوب

ش(۱)و(۲)
خوبان پارسی‌گویـ اضـ ـ بیان نوع و وصف
خوبان پارسی‌گوی بخشندگان عمرند ۵
خوبان جهانـ اضـ ـ بیان نوع و ظرف
خوبان جهان صید توان‌کرد به زر ۳۸۰/ص
خوبان خلخ ـ اضـ ـ بیان نوع و ظرف و نسبت. ر ک: خلخ
خوبان عالمـ اضـ ـ بیان نوع و ظرف (انجوی ٤۵ر۱ بجان خوبان کشور در ق)
خوبان‌کشور ـ اضـ ـ بیان نوع و ظرف.
تویی‌که برسرخوبان‌کشوری چون تاج ۹۷
خوب‌تر (=خوبتر). ص. تفضیل ۱۰٤/۱۰ ، ٤٤٤/۲ ، ٤٦٤/۲ ، ٤۸۷/۵
خوبیـ حا. مص. ۱۰٤/۱۰، و ر ک: لطف و خوبی. آبروی خوبی. مجمع خوبی و لطف. گوی خوبی. غایت خوبی. مایه‌های خوبی. لطف طبع وخوبی اخلاق. خوبی‌ولطافت. (ر ک: نظافت) و دورخوبی.حسن‌و خوبی. مهر وخوبی. غایت خوبی. ممالك خوبی.
خوبیـ با یاء وحدت ٤۳٦/٦

خوب‌رویـ ص. م. زیبا
(انجوی ۱۶۲/۱۲)
خوب‌رویانـ ص. م. زیبایان
حافظ ز خوب رویان بختت جزاین
قدر نیست ۲۸۴
خوب سرشتـ ص. م.
گر سرشت همه اینست زهی‌خوب
سرشت (خانلری ۷۸)
خودـ (با واو معدوله) ضمیر
مشترك یا ضمیر نفس.
۱ـ خود آن کرشمه کجا رفت و
آن عتاب کجا ۲
۲ـ ز رقیب دیو سیرت به خدای
خود پناهم ۶
۳ـ نصیبه ازل از خود نمی‌توان
انداخت ۱۶
و ر ك: ۸/۶ ، ۱۰/۸ ، ۱۱/۶ ،
۶/ ۱، ۲۷/۳ ، ۲۹/۱، ۳۳/۶ ،
۳۳/۶، ۳۳/۱۰، ۳۴/۷، ۳۵/۱،
۳۶/۲ ، ۶۲/۵، ۶۲/۷، (۶۵/۷،
خانلری) ۶۸/۲، ۷۲/۴، ۷۳/۳،
۸۰/۲، ۸۸/۴، ۹۰/۵، ۹۰/۷ ،
۹۴/۱۱ ، ۱۰۲/۲۰ ، ۱۱۱/۵ ،
۱۱۳/۵، (۱۱۳/۵خانلری) ۲۰/۱۲
۱۲۱/۴، ۱۲۴/۲ (۱۳۰/۳خانلری)
۱۳۵/۵ ، ۱۳۸/۵ ، ۱۴۰/۳ ،
۱۴۲/۱، ۱۵۱/۶، ۱۵۷/۳، ۱۵۸/۳
۱۶۱/۴ (۱۶۴/۲خانلری) ۱۷۱/۷
۱۸۰/۶ ، ۱۷۷/۳ ، ۱۷۹/۷ ،
۱۸۷/۵، ۱۹۰/۸، ۱۹۲/۳، ۱۹۶/۴
۱۹۷/۴ (۱۹۲/۸خانلری) ۱۹۷/۸
۱۹۸/۳ ، ۱۹۹/۲ ، ۲۰۰/۵ ،
۲۰۱/۹ ، ۲۱۱/۳ ، ۲۱۳/۵ ،
۲۱۶/۹ ، ۲۱۸/۳ ، ۲۰۸/۲ ،
۲۲۴/۸ ، ۲۲۷/۴ ، ۲۴۰/۳ ،
۲۳۳/۵ ، ۲۳۴/۵ ، ۲۳۵/۳ ،
(۲۳۴/۱ ، خانلری) ۲۴۳/۶ ،
۲۵۲/۳ ، ۲۶۴/۵ ، ۲۶۶/۸ ،
۲۶۷/۷، ۲۶۹/۵ ، ۲۷۰/۴ ،
۲۸۶/۲ ، ۲۸۷/۵ ، ۲۸۹/۶ ،
۲۸۹/۷ ، (۲۸۹/۷ ، خانلری)
۳۰۰/۸ ، ۳۱۱/۳ ، ۳۱۴/۶ ،
۳۱۷/۱ ، ۳۱۹/۹ ، ۳۲۱/۲ ،
۳۳۰/۳ ، ۳۲۲/۱ ، ۳۲۳/۶ ،
۳۲۶/۷ ، ۳۳۳/۳ ، و جزء اول
ردیف یك غزل هفت‌بیتی بامطلع:
چرا نه در پی عزم دیارخود باشم
چرا نه‌خاك سرکوی یارخود باشم
۳۳۷
و ۳۴۱/۷ ، ۳۴۴/۲، ۳۴۴/۳ ،
۳۴۹/۶ ، ۳۵۳/۴ ، ۳۵۸/۲ ،
۳۶۴/۲ ، ۳۶۷/۸ ، ۳۶۰/۹ ،
۳۶۹/۱ ، ۳۶۹/۴ ، ۳۶۹/۷ ،
(۳۶۴/۱ خانلری) ۳۷۳/۱۲ ،
۳۷۴/۸ ، ۳۷۸/۱ ، ۳۸۰/۱ ،
۳۹۱/۳ ، ۳۹۳/۵ ، ۳۹۷/۸ ،
۳۹۷/۸ ، ۴۰۰/۸ ، ۴۰۱/۳ ،
۴۰۲/۶ ، ۴۰۶/۲ ، ۴۰۸/۱۰ ،
۴۱۶/۷ ، ۴۲۰/۴ ، ۴۲۲/۵ ،
۴۲۸/۵ ، (۴۲۵/۲ خانلری)
۴۳۳/۵ ، ۴۳۴/۵ ، ۴۴۴/۴ ،

۴۴۶/۵ ، ۴۴۴/۶ ، ۴۴۹/۵ ، ۴۴۹/۶ ، ۴۵۳/۵ ، ۴۵۴/۶ ، ۴۵۶/۲ ، ۴۵۷/۹ ، ۴۵۸/۶ ، ۴۶۲/۲ ، ۴۸۱/۱ ، ۴۸۱/۷ ، ۴۸۴/۱ ، ۴۸۵/۱ ، ۴۸۹/۶ ، ۴۹۲/۱ ، ۴۹۳/۱۰ و ص۳۵۵ .

خودـ (با واو معدوله) بمعنی«حتی» عربی (خانلری ۱۱۸۱)

۱ـ او خـود گذر به‌ما چو نسیم سحر نکرد ۱۳۸

۲ـ که گویی نبوده‌است خودآشنایی ۴۹۲

خودبیـنـ ص. م. م. (= خـود بیننده) معجب. مغرور. متکبر(ع). ر ك: زاهد خودبین.

خودبینی ـ حا. مص.غرور. تکبر (ع)

کفرست درین مذهب خودرایی و خودبینی

خودبینی و می‌بینیـ ایطاء جلی و تکرار قافیه

ورنه هرفتنه‌که بینی همه‌ازخودبینی ظاهراً مصلحت‌وقت درآن می‌بینی ۴۸۴

خودپرستیـ ا. مص. م. عجب. تکبر(ع)

۱ـ تا بیخبر بمیرد در درد خود پرستی ۴۳۵

۲ـ هر قبله‌ای‌که بینی، بهتر زخود پرستی ۴۳۴

خودپرستیدن ـ مص. م. (= خود پرستی) ر ك: نقش‌خودپرستیدن

خودپسنـدـ ص. م. ر ك: شیخ خودپسند

خودپسندی ـ حا. مص. م. ر ك: برهان نادانی

خود درمیان‌ندیدنـ مص. م. خود را فراموش‌کردن یا ناتوان‌انگاشتن. احساس ضعف و حقارت کردن . ر ك: نشان موی و میان

خودرا باش ـ فعل‌امر دوم شخص مفرد ر ك: خودرا بودن

خودرا بودن ـ مص. م. خود را نگاهداشتن. خودرا پائیدن. مواظب حالات خود بودن. خودرا شناختن.

من اگر نیکم و گـر بد، تو برو خودرا باش ۸۰

(حافظ خانلری: تو بـرو خود را کوش. غزل ۷۸. سطر ۲)

خودرایی ـ حا. مص. م. استبداد. عناد (ع) خودکامی. خودکامگی.

۱ـ ر ك: خودبینی

۲ـ که این طریقه نه خودکامی‌است و خودرایی ۳۷۳/ص

خودراکوشـ فعل‌امر، دوم شخص مفرد. ر ك: خودراکوشیدن.

خودراکوشیدن ـ مص. م. بفکر خود بودن برای خود کوشیدن . ر ك: خودرا بودن

خودروییـ حا. مص. م. خودرو بودن. بدون مربی و معلم بودن .

خودساختگی. خودساخته بودن .
مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی ۳۷۹

خودفروشـ ص. م. معجب. متکبر. (ع) ریاکار
خودفروشان را بکوی می‌فروشان راه نیست ۷۱

خودفروشانـ ج. رك: خودفروش

خودفروشیـ حاـ مص. م. عجب. تکبر (ع) خودفروختن. خودنمایی. ریاکاری
۱ـ بیك کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد ۱٦
۲ـ بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست ۲۸٦

خودکامیـ اـ مص. م. (= خود رایی) عناد. استبداد (ع) خودسری هواپرستی.
۱ـ ر ك: خودرایی (۲)
۲ـ همه کارم ز خودکامی ببدنامی کشید آخر ۱
۳ـ کام دشوار بدست آوری از خودکامی ٤٦۷

خورـ (با واو معدوله) از مصدر خوردن. دوم شخص مفرد فعل‌امر، بجای بخور
شرابی خور که در کوثر نباشد ۱٦۲

خورـ (با واو معدوله)مصدرمرخم بجای خوردن. ر ك: خواب‌وخور

خورـ (با واو معدوله) آفتاب ، جزء اول (خورشید) و ر ك: روشنی خور. ماه و خور.

خورـ (با واو معدوله) اسم فاعل مرخم یا ترخیمی از (خورنده) ر ك: خوار. درخور. برخوردار.

خوردن ـ (باواومعدوله و فتح‌دال) مص. اکل. بلع. شرب(ع)پهلوی: xvortan و (مجازا بمعنی‌اصابت (ع) برخورد)
۱ـ روز درکسب هنر باش که می خوردن روز
دل چون آینه درزنگ ظلام اندازد ۱۵۰
و ر ك: آب حیات (خوردن) باده خوردن. بازخوردن . برخوردن . پشیمانی خوردن . پنهان خوردن (باده). جام خوردن. جرعه‌خوردن خون خوردن. دریغ خوردن. شراب خوردن. غم خوردن. لقمهٔ شبهه خوردن. غصه خوردن.

خورده ـ ا. مفعول (بفتح دال) . مأکول. مبلوع. چیزی ازگلو فرو رفته (وبمعنی«زده» واصابت‌شده)
۱ـ شراب خانگی ترس محتسب خورده ۲۸۳
۲ـ ر ك: پیر سالخورده

خورده‌امـ ماضی فعلی (ماضی مرکب) ر ك: تیر فلك

خورشیدـ ا. (با واو معدوله‌وسکون را وکسر شین) شمس(ع) آفتاب.

مهر. هور. هورشید. خرشا. خرشاد. خور. پهلوی: hvarshêt هورشید. مرکز منظومه شمسی و نزدیکترین ثوابت بزمین. و نیز گفته‌اند که بهمراه منظومهٔ خود بگرد مرکز نامعلومی در حرکت است.

۱ـ ... فراز مسند خورشید جایگاه منست ۵۳

۲ـ حافظا، سر زکله‌گوشه‌خورشید برآر
بختت ار قرعه بدان‌ماه تمام‌اندازد ۱۵۰

۳ـ ماه شعبان منه ازدست قدح، کاین خورشید ۱٦٤

٤ـ بصدق کوش‌که خورشید زاید از نفست ۲۸

۵ـ ... خورشید شعله‌ایست که درآسمان گرفت ۸۷

و رك: تاج‌خورشید. تاج‌تکبر. تاج عالم‌آرا برخورشید (وچشمهٔ نور) تابش خورشید. چشمهٔ خورشید. نور خورشید. لب‌چشمهٔ‌خورشید. ماه و خورشید. خلوتگه خورشید. دمیدن خورشید. پرتو خورشید. غزالهٔ خورشید. مه خورشیدکلاه. ماه خورشید نمایش. سایهٔ خورشید شعلهٔ خورشید.

خورشید از نفس زائیدنـ مص.م. تابناك شدن درون. رسیدن‌بحقیقت تابندگی و تأثیر سخن حق. ظاهر شدن نحق و تاثیرآن درکلام
ش (٤)

خورشید انجم‌سوزـ اضـ ـ وصفی ر ك: انجم‌سوز

خورشید بلندـ اضـ ـ وصفی رك: تاج خورشید بلند

خورشید خاورـ اضـ ـ نسبت.
برمن فتاد سایهٔ خورشید سلطنت
واکنون فراغت است ز خورشید خاورم ۳۲۹

خورشید بلنداخترـ اضـ ـ وصفی
منکه از یاقوت و لعل اشك دارم گنجها
کی نظر درفیض‌خورشید بلنداختر کنم ۳٤٦

خورشید خاوریـ اضـ ـ وصفی.
خورشید خاوری کند از رشك جامه چاك
گر ماه مهرپرور من در قبا رود ۲۲۰

خورشید درخشانـ اضـ ـ وصفی
۱ـ ر ك: چشمه خورشید درخشان
۲ـ جان میدهم ازحسرت دیدارتو چون صبح
باشد که چو خورشید درخشان بدرآیی ٤۹٤

خورشید دمیدنـ مص. م.
گفتم ای بخت بخفتیدی وخورشید دمید... ٤۰۷

خورشید رخ ــ ص. م.
خورشید رخی طلب‌کن وسایهٔ‌گل
۳۸۱

خورشید رخــ اضـ ــ تشبیهی.
غبار خط بپوشانیدخورشیدرخش،
یارب ۱۲۰

خورشیدرخیــ با یاء وحدت ر ك:
خورشید رخ.

خورشید سایه‌پرور طرف‌کاه توــ
اضـ ــ و تتابع و تشبیه. ر ك:
سایه‌پرور. طرف‌کلاه .

خورشید سلطنتــ اضـ ــ استعاری.
کنایه از پادشاه. ر ك: خورشید
خاور.

خورشید شیرگیرــ اضـ ــ وصفـو
بیان‌نوع. اشاره بموضع خورشید
در برج اسد و تحویل در آن است
برج اسد را خانهٔ آفتاب گفته‌اند.
آفتاب رب روز این خانه و قوت
آفتـاب درآنجـاست (فرهنگـ
اصطلاحات نجومی از مولف) این
اشاره در شعر خاقانی دیده‌میشود
بصورت:

آفتاب ار سوار شد بر شیر
هست می شیر آفتاب سوار
دیوان/۲۰۰

و «خورشید اسد سوار» :

خورشید اسد سوار یابم
دیوان/۲۸۶
بهرام زحل سنان ببینم

و در شعر خواجوی‌کرمانی «آهوی
شیرگیــر» و «آفتـاب شیرسوار»
آمده است:

بت عالم فروز شرقی را
آهوی شیرگیر شد سیاف
دیوان/٦۹

اگر بقله برآیی و برفرازی تیغ
در او فتد زکمر آفتاب شیرسوار
دیوان/۵۸۹

بی‌تردید حافظ، علاوه براطلاعات
نجومی و احکامی خود به‌تعبیرات
دو شاعر فوق‌الذکر دربیان تشبیهی
موضع آفتاب در برج اسد چشم
داشته که گفته است:

آن شاه تند حمله کـه خورشید
شیرگیر
پیشش بروز معرکه کمتـر غزاله
بود ۲۱٤

و ر ك: غزالهٔ خورشید.

خورشید غنیــ اضـ ــ وصفــی .
ر ك: کیسه پرداز

خورشید فلكــ اضـ ــ نسبت. ر ك:
فلك .

خورشید فلکه ــ ص. م. فلکه‌ایکه
همچون خورشید است. فلکه بفتح
و ضم خا و سکون‌لام. کلمه‌عربی
است بمعنی بادریسه وآن چرم یا
چوبی است که درگلوی دوك نصب
کنند تـا ریسمانی کـه میریسند

یکجا جمع شود و بمشابهت با آن کماج خیمه را که تختهایست مدور بر سوراخ خیمه که ستون خیمه برآنست نیز فلکه گویند (غیاث)

گردون برای‌خیمهٔ خورشیدفلکه‌ات
ازکوه وابر ساخته نازیروسایبان
قیح

خورشیدکلاه– ص. م. و تشبیه. (دارای کلاه همچون خورشید)

بگشا بندقبا، ای‌مه خورشیدکلاه...
۳٤۸

خورشید ملك‌پرور– اضـ – وصفی. وصف شاه شجاع

خورشید ملك‌پرور وسلطان دادگر
قیو

خورشید می– اضـ – تشبیهی.

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد...
۳۹٦

خورشید نمایش– ص. م. ر ك: ماه خورشید نمایش

خورشید و خال – تن. ر ك: خال سیاه

خورشید و دیوار– تن. ر ك: روی در دیوار داشتن

خوشید و ذره– تن. ر ك: ذره و خورشید.

خورشید و سایه– تن. ر ك: خورشید رخ

خورشید و شب‌پره اعمی – تن و تمثیل.

وصل خورشید بـه شب‌پره اعمی نرسد
۱۹۳

خورشید و قدح– تن و تشبیه. ر ك: خورشید. ش(۳)

خورشید و لعل– و یاقوت (ر ك: خورشید بلند اختر) و ر ك: خورشید (۳) تن و تلمیح واشاره باین باور که لعل و عقیق ویاقوت دراثرتابش‌خورشید بزمین بوجود می‌آیند و سنایی هم گفته است:

سالها بایدکه تا یك سنگ اصلی زآفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

ر ك: طالب لعل وگهر. لعل وگوهر.

خورشید و مه (ماه) – تن. ر ك: آئینه داشتن. و ر ك: ماه وخورشید

خوش– ص. (با واو معدوله) حسن. جمیل. نزه. راضی (راض) (ع) . خوب. شاد . خرم. نغز. دلپذیر . زیبا. شگفت. پهلوی: خوش xvash خوش گاهی قید وگاهی صفت است.

۱– غزل گفتی و در سفتی، بیاو خوش بخوان، حافظ
۳

۲– در حلقهٔ گل و مل خوش‌خواند دوش بلبل
۵

۳– حافظا می خور و رندی‌کن و خوش باش ولی
۹

و ر ك: خاطرخوش بودن . خاطر

خوش داشتن. شعر خوش . بوی خوش. وقت خوش. سخن خوش. صدای خوش. سازی خوش. ساقی خوش. خواب خوش. اوقات‌خوش. دل خوش. دورخوش. شبی‌خوش. معاشری خوش. عشرتی خوش . یاری خوش. گلعذاری خوش . روزگاری خوش. کاروباری خوش. نگاری خوش . لاله‌زاری خوش . خماری خوش. کاری خوش. صنعتی خوش. روی خوش. رودی خوش. سرودی خوش. سرخوش بودن . جلوهٔ خوش. چشمی خوش. عیش خوش.

خوشـ جزء دوم «توخوش» ردیف یك غزل هفت‌بیتی با مطلع:

ای همه شکل تو مطبوع وهمه‌جای تو خوش

دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش ۲۸۷

و ردیف یك‌غزل هفت‌بیتی بامطلع:

کنار آب و پای بید وطبع شعر و یاری خوش

معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش ۲۸۹

خوشا ـ شبه جمله یا قید کثرت و استحسان

۱ـ خوشا نماز و نیاز کسی‌که از سر درد ۱۳۲

۲ـ خوشا دلی‌که مدام از پی نظر نرود ۲۲٤

و ر ك: ۳/۱۵۰،۷/۱۷۳،۵/۲۳۱، ۱/۲۷۹ ، ۹/۳۳۲ ، ۱/۳٤۲ ، ۲/۳۸٦، ٦/٤٦۹ .

خوشابـ ص. (بضم خا) مسقی . رطب. طازج (ع) دراصل: خوش آب. سیراب. تازه. بارونق و جلا ر ك: در خوشاب

خوش‌آراستنـ مص. م.

رخ تو درنظر من چنین خوشش آراست ۲۲

خوش‌آسودنـ مص. م.

پنج روزی که درین مرحله فرصت داری

خوش‌بیاسای زمانی‌که زمان‌اینهمه نیست ۷٤

خوش‌آمدنـ مص.م. رك: سرودن. و ر ك: بلبل و:

این حدیثم چه‌خوش‌آمدکه سحرگه می‌گفت ٤۹۰

خوش‌آوازـ ص.م. (= خوش‌الحان) ر ك: حافظ خوش‌آواز

خوش‌آهنگ ـ ص. م. ر ك: فرح‌بخش

خوش ازجهان رفتنـ مص. م.

براه میکده، حافظ، خوش ازجهان رفتی ۲۹۹

خوشستـ جمله. خوش می‌باشد. ر ك: خوش بودن. ش(۲)

خوش‌الحانـ ص. م. (= خوش آواز)

۱ـ می‌رسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را ۹

۲ـ چنین نفس نه سزای چو من خوش‌الحانیست ۳٤۲

۳ـ خوش‌خوان خوش‌الحان. ر ك: خوش‌خوان. ش(۲)

خوش‌باد ـ جمله دعایی. ر ك: وقت گل. بلبل سحر. عیسی‌صبا. سرسبز بودن. و ر ك: خوش بودن.

خوش بارآوردنـ ر ك: تفرقه

خوش‌باشـ ص. م. سهل‌انگار و لاابالی. ر ك: شنگول خوشباش. و فعل امر دوم شخص مفرد ازمصدر خوش بودن. ر ك: اسم اعظم

خوشباشی ـ حا. مص. لاابالیگری و سهل‌انگاری و بی‌تفاوتی نسبت به پیش‌آمدها و داشتن طرز فکر «هرچه پیش‌آید، خوش‌آید» شیوهٔ رندان و عیاران و شادخواران

شیوهٔ رندی و خوشباشی عیاران خوشست ٤۳

خوش برآمدنـ مص. م. بخوبی مقابله کردن. باستقبال چیزی رفتن. استقبال نیکو. حسن استقبال. در «خوش برآباغصه...» ر ك: اهل راز. و ر ك: کشتی می

خوش بخنداندنـ مص. م. خوش خنداندن.

لطیفه‌ای بمیان آر وخوش‌بخندانش

۳٦۵/ص

خوش بستن ـ مص. م. ر ك: نقشها. کدو

خوش بودنـ مص. م.

۱ـ با دلارامی مرا خاطر خوشست ۸

۲ـ ردیف یک غزل هفت‌بیتی «خوشست» با مطلع:

صحن بستان ذوق بخش وصحبت یاران خوشست

وقت گل خوش باد کز وی وقت می‌خوران خوشست ٤۳

و ر ك: ٤/۱۰ ، ۷/۱۱ (۳/۱٤ خانلری) ٦/۲۵، ۳/۱۲۳، ۳/۱۵۹ و غزلی هفت‌بیتی با ردیف «خوش نباشد» بمطلع:

گل بی‌رخ یار خوش نباشد
بی‌باده بهار خوش نباشد

۱٦۳

و ر ك: ۸/۲۱٦، (٦/۲۲خانلری) ۱/۲٤٤ ، (۹/۲۹۹ خانلری) ٤/۳۱۰ ، ۸/۳۱۸ ، ۸/۳۲۰ ، ۳/۳٦۲ ، ۳/۳۷۲ ، ۷/۳۷۸ ، ۳/۳۷٦ ، ٦/۳۸۷ ، ۲/۳۹۰ ، ٦/۳۹۰ ، ۲/۳۹۳ ، ۸/۳۹۳ ، ۸/٤۱۱ ، ٤/٤۳۹ ، ۱/٤٦٤ ، ۷/٤۹۵ .

خوش بنشستن ـ مص. م. ر ك: حالیا ش(٤) طارم فیروزه . بزم

خوش بودن وقتـ مص. م. ر ك:

خوش (۱۸) و (۲۳)
خوش‌بو شدن - ر ك: غالیه (۷)
خوشت- اضه - موصوف. اضافهٔ صفت به ضمیر. ر ك: چشم‌خوش. خلق خوش. حدیث سحر فریب خوش.
خوشتر- ص. تفصیل. ر ك: چمن آرای جهان. صحبت باغ و بهار. جور حبیب. فکر می‌وجام. گوشه داشتن. نقش درخیال. مرغان وحشی. صدای سخن عشق. عالم تصور و:
۱- اینکه می‌گویند آن خوشتر ز حسن ۳۶۳
۲- بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی ۴۳۴
۳- ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ ۴۴۷
٤- که تو خوشتر زگل و تازه‌تر از نسرینی ۴۸۴
خوش تقاضاکردن - مص. م. رك: تقاضاکردن
خوشش- اتصال صفت به ضمیر ر ك: خوش‌آراستن. نسیم‌صحگاهی دل خون شده. یاد خوش. بوی خوش. نظم خوش. رفتن خوش.
خوشم- اتصال صفت به ضمیر. ر ك: خسرو خاور
خوش حکایت‌کردن - مص. م. ر ك: عز ووقار دوست
خوش‌خبر- ص. م.
۱- آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد... ۳۱۲
۳- خوش خبر باشی، ای نسیم شمال
که بما میرسد زمان وصال ۳۰۱
٤- صبا بخوش‌خبری هدهد سلیمان است
که مژدهٔ طرب ازگلشن سبا آورد ۱٤۵
۵- نامهٔ خوش‌خبر از عالم اسرار بیار ۲٤۹
خوش‌خبری- حا. مص. م. ش(٤)
خوش‌خرام- ص. م.
۱- ر ك: تذرو خوش خرام
۲- ...گلبانگ عشق از هرطرف برخوش‌خرامی میزنم ۳٤٤
۳- ر ك: شمشاد خوش‌خرامش
خوش خرامان شدن- مص. م. ر ك: خرامان شدن
خوش‌خرامان رفتن- مص. م. ر ك: خرامان رفتن
خوش‌خو- ص. م. ر ك: خرقهٔ دردی‌کشان خوش‌خو
خوش خوار (خوشخوار) - ص. م. گوارا. ر ك: بادهٔ گلرنگ
خوش‌خوان (= خوشخوان). ص.م. ر ك: مرغ خوشخوان. حافظ خوش‌خوان و:
گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من

کان شکر لهجهٔ خوش‌خوان خوش الحان میرفت ۳۶۲

خوش‌خوان خوش‌الحان ــ ص. م. و ر ك: خوش‌خوان و خواندن. (۷) و (۸)

خوش خواندنــ مص. م. ر ك: خواندن. ش(۱) و غزل‌گفتن . ر ك: خواندن. (۷) و (۸)

خوش‌خوانیــ ا. مص. م.

سخن‌دانی و خوش‌خوانی نمی‌ورزند در شیراز ۳۷٤

خوش خوشــ ص. م. و قید مکرر ۳۸۰/ص

۱ــ خوش خوش برازیشان بتوان خورد بزر ۳ر۳۸۰ ص

۲ــ بیدار شو ای‌خواجه که خوش خوش بکشد ۷ر۳۸۰ص

خوش خویی ــ حا. مص. م.

خوش بود اگر بودی بوئیس ز خوشخویی ٤۹۵

خوش داشتنــ مص. م. ۲۷۹/۸، ۳۲۶/۱

خوش‌دل ــ (خوشدل) ص. م. مسرور. مشعوف (ع) . شادمان. نیکدل. خوش‌باطن.

۱ــ من اگرکام‌روا گشتم وخوشدل چه عجب ۱۸۳

۲ــ نوبهارست، درآن کوش که خوشدل باشی ٤۵۶

۳ــ هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی ٤۵۹

خوش‌دل بودنــ مص. م. ش(۲)

خوشدلیــ ا. مص. م. (= خوش دل بودن)

۱ــ نیست در بازار عالم خوشدلی، وورزانکه هست ٤۳

۲ــ حافظا، ترك جهان گفتن طریق خوشدلی است...

ر ك: احوال جهان‌داران

۳ــ شب صحبت غنیمت‌دان و داد خوشدلی بستان

که مهتابی دلفروزست و طرف لاله‌زاری خوش ۲۸۸

٤ــ هرکه این عشرت نخواهد خوشدلی بروی تباه ۳۰۹

۵ــ مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست

٦ــ ر ك: برات خوشدلی ۳٤۸

۷ــ ر ك: زمان خوشدلی

خوش‌دمی‌بودنــ مص. م.

هرگه که دل بعشق دهی خوش دمی بود... ۷۲

خوش راندنــ مص. م. خوش‌بودن. خوش زندگی‌کردن باایهام. خوش حرکت دادن اسب یا کشتی.

۱ــ خوش برانیم جهان در نظر راهروان ۳۷۸

۲ــ بده کشتی می تا خوش‌برانیم ٤۲۸

خوش رفتن ــ مص. م. رفتن با ناز

میر من خوش میروی کاندر سر

وپا میرمت ۹۲

خوش‌رقمـ ص. م.

زین خوش رقم که برگل رخسار میکشی

خط برصحیفهٔ گل وگلزار میکشی ۴۵۹

خوش‌رنگـ ص. م. ر ك: گلی خوشرنگ . ر ك: خوش(۱۷)

خوش‌سوادی‌داشتنـ رك: خبر(۳)

خوش‌سوادی دیدنـ مص. م.

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید ۲۳۷

خوش سوختنـ مص. م.

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینك من نیز ۳۱۱

خوش شدنـ مص. م. به‌خوشی رسیدن. تازه شدن. ر ك: خوش (۵۱)

خوش‌علف ـ ص. م. ر ك: پاردم

خوش غریب فتادن ـ مص. م. شگفت و دلپذیر واقع شدن. رك: خوش فتادن

خوش فتادنـ مص. م. دلپذیر و مناسب افتادن

... خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب ۱۴

خوش فریب دادنـ ر ك: فریب دادن .

خوش‌گذراندنـ مص. م.

... خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی. ر ك: پیرمنحنی

خوش کشیده ـ ص. م. و اضافه صفت به صفت ر ك: کشیده

خوش‌کلامـ ص. م. ر ك: حافظ خوش‌کلام

خوش‌گرفتنـ مص. م. ر ك: سر زلف نگار

خوش‌گفتنـ مص. م. ر ك: دهقان سالخورده

خوش‌گوار ـ (خوشگوار) لذیذ . حلو (ع) گوارا، شیرین، خوش‌مزه

۱ـ ما عیب کس بمستی و رندی نمیکنیم

نقل بتان خوشست و می خوشگوار هم ۳۶۲

۲ـ بادبهار می‌وزد بادهٔ خوشگوار کو؟ ۴۱۴

خوش‌گویـ ص. م. فصیح (ع) ر ك: حافظ خوشگوی

خوش‌لهجهـ ص. م.

۱ـ ر ك: حافظ خوش‌لهجه

۲ـ طوطی خوش‌لهجه و ر ك: آب حیوان (۱)

خوش می‌بودنـ مص. م. همواره خوش بودن. خوشی مستمر

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می‌باش ۲۵۰

خوش نالهای زار داشتنـ مص . م. ر ك: ناله‌های زار

خوش نسیمـ ص. م. ر ك: گل

خوش‌نسیم

خوش نشان‌دادن ـ مص. م. رك: جلال و جمال یار

خوش نفس ـ ص. م.

... جان‌نهادیم برآتش زپی‌خوش نفسی ۴۰۵

خوش نقشی نمودن ـ مص. م. ر ك: خط یار

خوش نقشها در کدو بستن ـ مص. م. ر ك: کدو

خوش‌نوا ـ ص. م. ر ك: ساز خوش‌نوا

خوش نوخاسته ـ ص. م. و اضافهٔ صفت به صفت. ر ك: نوخاسته

خوش نوشتن ـ مص. م. ر ك: کلك تو. کلك

خوش وآسان ـ ص. م. ترکیب عطفی دو صفت

... پارسایان مددی ، تا خوش و آسان بروم ۳۵۹

خوش و حزین ـ تن وتضاد ر ك: حزین

خوش وقت بوریای گدایی ـ ر ك: خواب امن

خوش یاوری کردن ـ مص. م. ر ك: روز داوری

خوشه ـ ا. (بضم خا وفتح شین) سنبله(ع) پهلوی: خوشك.اجتماع چندین دانه گندم یا جو یاانگور یا خرما و نظایرآن بعنوان نتیجه و بار درخت یا گیاه مربوط. و نام برج سنبله‌که آنرا «عذرا» هم گفته‌اند. برج‌ششم ازماههای‌شمسی برابر با شهریور. ودرنجوم‌خوشه یا cluster اجتماعی از ستارگان است‌که با هم حرکت‌میکنند نظیر خوشه پروین (ثریا) و خوشهٔ قنطورس در صورت قنطورس و خوشه گلبولی. کواکب خوشه که سنبله یا عذراست بر صد قدیم بیست‌وشش عددند که یکی ازآنها عواست‌که منزل سیزدهم‌ماه است (فرهنگ اصطلاحات نجومی از مولف) خواجه در تاریخ وفات قوام‌الدین حسن گفته است:

هفتصد و پنجاه وچهار از هجرت خیرالبشر

مهر را جوزامکان و ماه را خوشه وطن ۳۷۰ص

(ر ك: خواجه قوام‌الدین)

خوشه پروین ـ اضـ ـ تشبیهی (ثریا) و «عقد ثریا» و «نظم ثریا» دربرج یاصورت‌ثور (ر ك: پروین)

خرمن مه بجوی ، خوشه پروین بدوجو ۴۰۷

خوشه چین ـ (=خوشه چینی) . ص. م. یااسم فاعل مرکب مرخم. خوشه چیننده. دروگر. و نیز خوشه جمع‌کن که مردمان فقیر و مستمندی هستند ولی بمعنی‌خوشه چینی است یعنی دروگری وخرمن کردن گندم یا جو.

که بیند خیر ازآن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد؟
ر ك: خرمن (٤)

خوشه‌چینیـ با یا و وحدت
ثوابت باشد، ای دارای خرمن
اگر رحمی‌کنی بر خوشه چینی ٤٨٣

خوشه‌چینان ـ ج.
دماغ وکبر گدایان و خوشه‌چینان بین ر ك: خرمن دوجهان

خوشه چینانـ ج. ص. م. ر ك: خوشه‌چین (٣)

خوشه‌ئیـ با یاء وحدت
چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه‌یی تا چند...
(انجوی ١٢٧)

خوشه ربودن ـ مص. م. خوشه بردن. خوشه‌چیدن. ر ك: خوشه‌ئی

خوفـ ع (بفتح خا وسکون واو) ترس. بیم. ترسیدن. بیمناکی. در اصطلاح یکی از منازل و مقامات طریق آخرت است یعنی انزعاج قلب و انسلاخ او از طمأنینت‌امن، بتوقع مکر وهی ممکن‌الحصول (مصباح‌الهدایه ـ فصل هفتم در خوف/٣٨٧) و خوف بر دوگونه است یکی خوف از عقوبت ودیگری خوف از مکر. خوف عقوبت برای عوام مؤمنان است خوف مکر برای محبان صفات که تعلق به صفات جمال دارند بحکم ولمن‌خاف مقام ربه جنتان». «خوف هجر» در شعر خواجه ازنوع دوم و اشاره بهمان آیه است از سوره الرحمن آیهٔ ٤٦

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری ١٢٠

خوف هجرـ اضـ ـ مسبب به‌سبب و بیان نوع. ر ك: خوف

خونـ ا. (بضم خا) دم(ع) پهلوی: خون و xûn مایع سرخ رنگ جاری در رگهای‌بدن. رك: موج خون. خاك وخون. قصدخون در خون نشستن. بحرخون. رنگ خون. رود خون. بوی خون. دل خون شدن. جگرخون. بخون‌تشنه. جگرخون.

خونابـ ا. م.(= خونابه) استعاره بجای اشك.
١ـ ر ك: کاغذین جامه.
٢ـ ... بکام اگربرسیدی نریختی خوناب
و خناب. استعاره بجای اشك.
(انجوی ٢/٣٠٥)

خونابهـ ا. م. (بفتح با) خوناب
١ـ ... ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد ر ك: خطساقی
٢ـ حافظا، باز نما قصه خونابه چشم ٢١٣
٣ـ من رخ زرد بخونابه منقش‌دارم

۳۲۶

خونابهٔ چشمـ اضـ ـ استعاری .
ر ك: خونابه. ش(۲)

خون ارغوانـ اضـ ـ استعاری .
رنگ ارغوان

۱ـ ... بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد ۱۲۰

۲ـ گلی‌کان پایمال سرو ما گشت
بود خاکش زخون ارغوان به ۴۱۹

خون‌افشان ـ (= خون‌فشان) ص. م. و اسم فاعل مرکب مرخم.

۱ـ این آه خون‌افشان که من هر صبح وشامی میزنم ۳۴۲

۲ـ ر ك: چشم خون‌افشان

۳ـ سپهر برشده‌پرویزنیست خون افشان... ۴۰۱

۴ـ ندانستم‌که این دریا، چه‌موج خون‌فشان دارد ۱۲۰

۵ـ درین‌خونفشان عرصهٔ رستخیز
تو خون صراحی و ساغر بریز
۳۶۰/ص

خون‌بارـ ص.م. ترخیم‌خون‌بارنده
ر ك: شعر خونبار

خون‌بار و شکربارـ ایطاء خفی.

... بهرآسایش این دیدهٔ خونبار بیار

... عشوه‌ای زان لب شیرین‌شکر بار بیار ۲۴۹

خون بجوش‌آمدنـ مص. م.
فکری بکن‌که‌خون‌دل‌آمد زغم‌بجوش

۲۸۵

خون بجوش آوردن ـ مص. م.
ر ك: خرد خام

خون بخشیدنـ مص. م.

... خون مرا بچاه زنخدان یار بخش ۲۷۵

خون بگردن بودن ـ مص. م.
مسؤول خون کسی بودن

نخست روز که دیدم رخ تو ، دل میگفت:
اگر رسد خللی، خون من بگردن چشم ۳۳۹

خون بودنـ مص. م. برنگ‌خون بودن

... زجام غم می لعلی که میخورم خونست ۵٤
یعنی از جام غم خون می‌خورم بجای می.

خون‌بهاـ ا. م. دیهٔ‌قتل. بهای‌خون
ر ك: نافهٔ چین. نافه.

خون‌پالا ـ ص. م. صافی خون. پالاینده خون. صفت مژه. ر ك: پالا

خون پیالهـ اضـ ـ استعاری‌وکنایه از شراب

خون پیاله خور که حلالست خون او ٤۷۹

خون پیاله خوردنـ مص. م. رك: خون پیاله

خون‌جامـ اضـ ـ استعاری (= خون پیاله) کنایه از شراب

نجوید جان ازآن قالب جدایی
که باشد خون‌جامش در رگ‌وپی
۴۳۱

خون جگرـ (=خون دل) اضـ ـ بیان نوع و استعاره بجای غم و اندوه و غصه و اشك

۱ـ نماز درخم آن ابروان محرابی
کسی کند که بخون جگر طهارت
کرد ۱۳۱

۲ـ خوشا نماز و نیاز کسی‌که از سر درد
به‌آب دیده وخون جگر طهارت‌کرد
۱۳۲

۳ـ مدام خون‌جگر میخورم زخوان
فراق ۲۹۷

۴ـ می مخور باهمه‌کس، تانخوری
خون جگر ۳۱۶

۵ـ سحر سرشك‌روانم سرخرابی داشت
گرم نه خون جگر میگرفت دامن
چشم ۳۳۹

۶ـ در هجر تو گر چشم مرا آب روانست
گو خون‌جگر ریزکه معذورنماندست
۳۰۸

۷ـ دلی‌کو عاشق رویت نباشد
همیشه غرقه در خون جگر باد
۱۰۴

خون جگر خوردنـ مص. م. و استعاره تبعیه ش(۳) و (۴)

خون‌جگرریختنـ مص. م. واستعاره تبعیه. ش(۶)

خون جمـ اضـ ـ استعاری (انجوی ۹/۱۳۵ بجای خون خم)

خـون چکیـدنـ مص. م. ر ك: خسرو گیتی‌ستان. ر ك: شعرتر شیوه چشم سیه. آستین طبیبان.

خون چکیدن از شاخ‌گلـ مص. م. و استعارهٔ تبعیه

خون چکید از شاخ‌گل باد بهاران
را چه شد؟ ۱۶۹

خون خلقـ اضـ ـ تخصیص.

میروی و مـژگـانت خـون خلق
میریزد...

ر ك: تیزرفتن (۲)

خون خلق ریختن ـ مص. م.
ر ك: خون خلق

خون خمـ اضـ ـ استعاره مکنیه. کنایه از شراب

۱ـ یارب، چه غمزه کرد صراحی
که خون خم ۳۰

۲ـ حال خونین دلان که گوید باز
وز فلك خون خم کـه جوید باز
۲۶۲

خون جستنـ مص. م. با ایهام:
۱ـ خونخواهی (قصاص)
۲ـ شراب خواستن. ر ك: خون خم. ش(۲)

خون خوردنـ مص. م. اکل‌الدم(ع)

۱ـ چشمت بغمزه مارا خون خورد
و می‌پسندی

جانا روا نباشد، خونریزرا حمایت ۹٤

۲ـ خون ما خوردند این کافردلان ۹٤

۳ـ بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند ۱۸۹

٤ـ برآستان میکده خون میخورم مدام ۲۱٤

۵ـ آشنایان ره عشق گرم خون بخورند ۳٦۰

٦ـ خونم بخور، که هیچ ملك با چنان جمال ٤۰۹

۷ـ لبش می‌بوسد و خون میخورد جام ٤۳۱

۸ـ خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی ٤۸۱

و ر ك: خم می (۲) و خون پیاله.

خون خوردن جام ـ مص. م. ش (۷)

خون‌خوردن‌مدامـ مص. م. ش(٤)

خون دخترزر ـ اضـ ـ استعاری . ر ك: دختر رز

خون در دل بودن خمـ مص. م. با ایهام. ر ك: خم می(۱)

خونین‌دل بودن از غم بسیار

۲ـ شراب داشتن خم

خون در دل افتادنـ مص. م. استعاره تبعیه. غم خوردن.

۱ـ ... ز تاب جعد مشکینش، چه خون افتاد در دلها ۱

۲ـ ازآن رنگ رخم خون در دل افتاد...

خون دلـ اضـ ـ استعاری. وکنایه از غم و اندوه و اشك بسیار و رنج .

۱ـ ر ك: حق بدست بودن

۲ـ ر ك: باغ جنان

۳ـ دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست ۱۳٦

٤ـ ر ك: چشم باده‌پیما

۵ـ ر ك: جام می (۱۱)

٦ـ ر ك: بوی شوق. بوی (٤۰)

۷ـ چنین‌که صومعه آلوده شد ز خون دلم... ۲۲

۸ـ از دیده خون دل همه برروی ما رود. ۲۲۰

۹ـ دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو؟ ۳۸٦

۱۰ـ دولت آنست که بی‌خون دل آید بکنار

ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست ۷٤

۱۱ـ از خون دل نوشتم نزدیك دوست نامهٔ

انی رایت دهراً من هجرك‌القیامه ٤۲٦

خون دلـ ص. م. غمگین. و با ایهام. پر بودن صراحی ازشراب

صراحی خون‌دل و بربط خروشان ۳۸٦

خون دل بجوش آمدن ـ مص. م.
ر ك: خون بجوش آمدن.
خون دل برروی رفتن ـ ر ك: تحمل (۲) استعاره تبعیه. گریستن
از دیده خون دل همه برروی ما رود
برروی ما ز دیده چگویم چها رود ۲۲۰
خون دل حافظ ـ اضـ ـ و تتابع. استعاره مکنیه و اشاره به‌خضاب و رنگ دست معشوق است
ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ ... ۶۹
خون دل خوردن ـ مص. م.
۱ـ ر ك: باد غیرت
۲ـ ر ك: جگرگوشه مردم
خون دل ریش ـ اضـ ـ و تتابع. ر ك: دل‌ریش(۱)
خون دلم ـ اضـ ـ اختصاص‌وتتابع ر ك: خون دل (۷)
خون‌دیده ـ اضـ ـ استعاری. اشك
۱ـ ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم
که لاله میدمد از خون دیدهٔ فرهاد ۱۰۱
۲ـ هر دم بخون دیده چه حاجت وضو چو نیست
بی‌طاق ابروی تو نماز مرا جواز ۲۶۰
خون دیدهٔ فرهاد ـ اضـ ـ بیان‌نوع و نسبت و تتابع ش(۱)
خون رزان ـ اضـ ـ استعاری. اصل شراب.
باده از خون رزانست نه از خون شماست ۲۰
خون ریختن ـ مص. م.
۱ـ خونم بریخت وز غم عشقم خلاص داد ۹۱
۲ـ ر ك: خون صراحی و ساغر
خون‌ریز ـ ص. م. قاتل. سفاك (ع) صفت فاعلی مرخم بجای‌خون ریزنده. باایهام:
۱ـ در استین مرقع پیاله پنهان‌کن که همچو چشم صراحی زمانه خونریزست ۴۱
۲ـ ر ك: خون خوردن (۱)
خون ساغر ـ اضـ ـ استعاری (= خون صراحی) کنایه از شراب. ر ك: خون صراحی و ساغر
خون سیاووش ـ اضـ ـ اختصاص و تلمیح وایهام خونی که بی‌گناه ریخته شد و ریخته شود و نام دارویی است‌که آنرا دم‌الاخوین هم گفته‌اند. نظامی‌گوید
علاج رأس او انجیدن‌گوش
دم‌الاخوین وی خون سیاوش
(ذیل برهان بنقل ازگنجینه/۵۶)
شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود
شرمی ازمظلمه‌خون‌سیاووشش‌باد ۱۰۵

خون شدن دلــ مص. م. ر ك: حسرت (۶)

خون شدهــ ا. مف . م. ر ك: دل خون شده.

خون شقایقــ اضـ ــ استعاری . رنگ سرخ شقایق. ر ك: شقایق

خون‌شماــ اضـ ــ اختصاص. ر ك: خون رزان

خون صراحی و ساغرــ اضـ ــ استعاری وکنایه از شراب

درین خونفشان عرصهٔ رستخیز
تو خون صراحی و ساغر بریز ۳۶۰

خون عاشق ــ اضـ ــ اختصاص و بیان نوع

۱ــ اگر بمذهب تـو خون عاشق است مباح ۹۸

۲ــ خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد ۱۰۵

خون عاشقان ریختنــ مص. م. ر ك: لشکرانگیختن

خون عشاق ــ اضـ ــ اختصاصی.

درقصد خون عشاق ابرو و چشم شوخت... (انجوی ۲۲۵/۱۱)

خون فشان (=خونفشان) ــ ص. م. نعت فاعلی وترخیم خون‌فشاننده ر ك: خون‌افشان ش: (۴) و (۵)

خون‌گرفتهــ ص. م. بخون‌آغشته. اسم مفعول. ر ك: جان خون‌گرفته

خون ماــ اضـ ــ اختصاصی

۱ــ محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست... ۳۳

۲ــ ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای
کت خون ما حلالتر ازشیر مادرست ۳۹

خون مظلومانــ اضـ ــ اختصاصی

...که صد من خون مظلومان بیك جو (انجوی ۲۷۴/۱۷)

خون و می لعلــ تن و تشبیه.

... ز جام غم می لعلی‌که میخورم خونست ۵۴

خونیــ با یاء وحدت.

بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند ۱۸۹

خونینــ ص. ن. آغشته بخون . پرخون ر ك: دل خونیـن. اشك خونین. چشم خونین. وخونین‌جگر ۴۹۳/۱۰ . خونین دل ۱۳۷/۳ . ۴۵۷/۴ و خونین دلان. ۲۶۲/۱ خونین‌کفنان ۳۸۷/۸

خوی ــ ا. (بضم خـا)، عادت (ع) ر ك: خـو.

خویــ (با واو معدوله) عرق (ع) پهلوی: xvâi و «خـی» هـم نوشته‌اند. عرق بدن

۱ــ شراب خورده و خوی کـرده میروی بچمن ۱۶

۲ــ زلف آشفتـه و خوی کرده و خندان لب و مست ۲۶

۳ــ خوی کرده می‌خرامد و برعارض

سمن
از شرم او عرق از ژاله میبرد.
(خانلری ۲۱۸)
و ر ك: ۳۱/۵، ۴۲۵/۲ تا ۴۲۹/۱۰
۴۳۱/۳

خوی کردن – مص. م. ۴۳۱/۳
ش (۵)

خوی کرده – ص. م. واسم مفعول.
ش(۱)و(۲)و(۳)

خوی و رخ – تن. ۵ر۳۱و۳ر۴۳۱

خوی و عارض – تن. ش(۳) و(۴)
و ۴۲۵/۲

خوی و عرق و تب – تن.وترادف و
تلمیح ۳۱/۵

خوی وقطره‌های شبنم – تن.وتشبیه
۴۲۵/۲

خویش – ضمیر (بکسر خا) و با
واو معدوله (= خود و خویشتن)
پهلوی: xvêsh ضمیر نفس.
ضمیر مشترك ونیز نقیض‌بیگانه.
خویشاوند. پهلوی: xveshâvand
ردیف یك‌غزل هفت بیتی بامطلع:
ما آزموده‌ایم دراین‌شهر بخت‌خویش
بیرون کشید باید ازین ورطه رخت
خویش ۲۹۱
ر ك: نقد قلب خویش. غمخوار
بودن. مشکل خویش. دردی–
کش خویش. از خویش بیرون
آمدن. روی‌خویش. متاع‌خویش. درد
خویش. کشته خویش. درخویش.
کلبهٔ گدایی خویش. کار خویش.
ایمان خویش. حاصل خویش.
بخت خویش. رخت خویش. لخت
لخت خویش. شاخ درخت خویش
سخنهای خویش. تخت خویش.
جان خویش. رخ خویش. عمر
خویش. فکر خویش. لب خویش.
طاعت خویش. کار دل خویش.
پشمینهٔ آلوده خویش. گلیم خویش.
چوگان خویش. کشتهٔ خویش. بلبل
خویش. حال خویش. نگارخویش.
دیار خویش. برخویش. کرم
خویش. دو دیدهٔ خویش. نظر
خویش. اسیرخویش. مرتبهٔخویش.
به‌خویش رسیدن. ازخویش رفتن.
کام خویش. طالع خویش. دل
خویش. بندهٔ خویش و:
۱– بنام طرهٔ دلبند خویش خیری
کن... ر ك: طره دلبند
۲– هزارسلطنت‌دلبری بدان‌نرسد
که در دلی بهنر خویش را بگنجانی
قکب

خویش و بیگانه – تن و تقابل
(مقابله)
چون من از خویش برفتم دل بیگانه
بسوخت ۱۷

خویشتن – ضمیر مشترك. ضمیر
نفس. (خود و خویش) پهلوی:
xvêshtan و جزء اول «خویشتن
است» ردیف یك غزل هفت بیتی
با مطلع:
بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن

است
بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است... ۵۰
و ر ک: مبتلای خویشتن. سزای خویشتن. بجای خویشتن. قبای خویشتن. فنای خویشتن. رای خویشتن. سرای خویشتن عهد و وفای خویشتن. جای خویشتن. کار خویشتن. خبر از خویشتن بودن. و:
چون زجام بیخودی رطلی کشی
کم زنی از خویشتن لاف منی ۴۷۸

خویشتن در پای معشوق افکندنـ مص. م. ر ک: خیزیدن

خیالـ ع (بکسر، یا فتح خا) پندار. گمان. فکر. سودا. وهم. تصور. اخیله جمع. ودر اصطلاح فلسفی قوه‌ایست درمغز که مرکز حس مشترک و حافظ صور محسوسات است و در اصطلاح عرفانی عالم مثال است که برزخ است میان عالم ارواح و اجسام و عالم‌مثال که‌عالم نفوس منطبعه‌است. واز انواع خیال نام برده‌اند:
۱ـ خیال مجرد. آنست که خواطر نفسانی را بردل غلبه‌دهد و بغلبهٔ آن روح از مطالعه عالم غیب محجوب ماند.
۲ـ خیال مطلق. ۳ـ خیال مقید.
۴ـ خیال منفعل (فرهنگ اصطلاحات فلسفی باختصار)
۱ـ خیال روی تو درهرطریق همره ماست ۲۳
۲ـ مارا ز خیال تو چه پروای شرابست ۲۹
و ر ک: تحریر خیال. عرصهٔ‌خیال. دستکش خیال. شبروان خیال. کارگاه خیال. راه خیال. رنگ خیال. خیل خیال. تکیه‌گه خیال. پادشاه خیال. گلستان خیال. کلک خیال‌انگیز.

خیالتـ (= خیال‌تو) اضـ ـ اسم به ضمیر. و بیان نوع. ر ک: راه نظر بستن. راه نظر.

خیالشـ اضـ ـ اسم به ضمیر (= خیال‌او) و بیان نوع.
۱ـ ر ک: نقش خیال.
۲ـ که دارم خلوتی خوش باخیالش ۲۷۹
۳ـ خیالش لطفهای بیکران کرد ۱۳۷
۴ـ ر ک: ابلق چشم.

خیال‌شکرـ اضـ ـ بیان نوع. رک: طوطی. و دل خوش بودن.

خیال شهسواری پختنـ مص. م. ر ک: خیال پختن. ش(۴)

خیال عشقتـ (= خیال عشق تو) اضـ ـ بیان نوع و تتابع
اندر سر ما خیال عشقت

هرروز که باد در فزون باد ۱۰۷

خیال کجـ اضـ ـ بیان نوع ووصف

وه که دزین خیال کج عمرعزیزشد تلف ۲۹۶

خیال لطف میـ اضـ ـ بیان نوع و تتابع.

از خیال لطف می مشاطهٔ چالاك‌تبع

در ضمیر برگ‌گل خوش میکند پنهان گلاب (خانلری۱٤)

خیالمـ اضـ ـ اسم به ضمیر وبیان نوع. ر ك: گلستان خیالم.

خیال ماـ اضـ ـ اسم به ضمیر و بیان نوع. ۱٤۹/۲

خیال محالـ اضـ ـ بیان نوع و وصف

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ

که کس مباد چو من درپی خیال محال ۳۰۳

خیال منظر دوست ـ اضـ ـ بیان نوع و تتابع

مگر بخواب‌به‌بینم خیال‌منظردوست ٦۱

خیال نرگس مستـ اضـ ـ بیان نوع و تتابع. ر ك: نرگس مست

خیال نقش تو کشیدنـ مص. م. ر ك: کارگاه دیده

خیال نقش بستنـ مص. م.

خیال سبز خطی نقش بسته‌ام جایی ٤۹۱

خیال آب خضر بستن ـ مص. م. آرزوی نوشیدن آب حیوة داشتن. ر ك: آب خضر

خیالاتـ ج. خیال

غیر ازین دیگر خیالاتی به‌تخمین بسته‌اند (انجوی ۹٦/۱۱)

خیال اندر سر داشتنـ مص. م. ۹۲/٦

خیال‌انگیزـ ص. م. م. ر ك:کلك خیال‌انگیز

خیال بستنـ مص. م. تصورکردن ۱۱٤/۵، ۱۱٤/۵ و ر ك: خیال‌آب خضر بستن ۹

خیال بودنـ مص. م. ۲۳٤/۵

خیال پختنـ مص. م. (سوداپختن)

۱ـ نخفته‌ام ز خیالی‌که می‌پزد در دل ۲۲

۲ـ خیال حوصلهٔ بحر می‌پزد، هیهات ر ك: حوصلهٔ بحر

۳ـ خیال زلف‌تو پختن نه‌کار هر خامی است ٦٦

٤ـ خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین ۱۵۳

خیال توـ اضـ ـ اسم به ضمیر . ۲۹/۱، ۳۸/۲، ۳۳۵/٤

خیال تیغ توـ اضـ ـ و تتابع. رك: تیغ. تیغ تو.

خیال چرخـ اضـ ـ بیان نوع. ر ك: عکس تیغ

خیال حوصلهٔ بحر پختنـ اضـ ـ مص. م. ر ك: خیال پختن. ش(۲)

خیال حیرتـ اضـ ـ بیان نوع . ۱۷۲/٤

خیال خوبانـ اضـ ـ بیان نوع . ٤۳۲/٤

خیال داشتنـ مص. م. ۵۳/٤

خیال دقیقـ اضـ ـ وصفی و بیان نوع ۲۹۸/٦

خیال دوستـ اضـ ـ استعاری و بیان نوع. یاد دوست.

(خانلری ۲۳۳/۷) ق: جمال‌دوست ۲۲۹/۸

خیال دهانـ اضـ ـ بیان نوع. رك: خیال محال

خیال رخـ اضـ ـ بیان نوع ٤۳۷/۸

خیال رویـ اضـ ـ بیان نوع ۲۳/۱، ٤٦٤/۵

خیال زاهدیـ اضـ ـ بیان نوع . ر ك: زاهدی

خیال زلفـ اضـ ـ بیـان نوع . ۱۱٤/٦

خیال زلف پختنـ مص. م. ر ك: خیال پختن. ش(۳)

خیال سزخطیـ اضـ ـ بیان نوع . ر ك: خیال نقش بستن

خیال و خوابـ تن

در عشوه وصالت ما و خیـال و خوابی ٤۳۲

خیال و رنگ ـ تن ر ك: رنگ و خیال

خیال وصلـ اضـ ـ بیان نوع

۲ـ حالی خیال وصلت خوش میدهد فریبم

تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی ٤٦۲

خیال و نقشـ تن. ر ك: نقش‌خیال

خیال همکارانـ اضـ ـ اختصاص. ر ك: همکاران

خیالی ـ با یـاء نسبت. ر ك: صورت خیالی

خیالیـ با یاء وحدت. یك خیال. یك آرزو. یك تصور.

۱ـ ر ك: خیال پختن. ش(۱)و(۲) نقش خیالی کشیدن

خیالیم ـ اضـ ـ اسم به ضمیر«یم» یا شناسهٔ «ایم» اول شخص جمع. ر ك: خیل خیال

خیامـ ع (بکسر خا) جمع خیمه. و خیمه بمعنی چادر و خرگـاه و سایبان. دراصطلاح جهـان وجود را خیمه گویند ونیز بارگاه ذات احدیت و مرتبت حجاب، بالجمله صقع ربوبی را خیمه گویند.

(ر ك: خیمه)

... رایت من هضبات‌الحمی قباب خیام ر ك: حما (٤)

خیرـ ع (بفتح خا و سکون یـا) نیکی. خوبی. پهلوی: hir

و در اصطلاح آنچه‌پیش‌آید وواقع

شود «الخیر فی‌ماوقع» در هروقتی که باشد. و بقول خواجه:

۱ـ درطریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست ۷۱

۲ـ آن جوان بخت که میزد رقم خیر و قبول

بندهٔ پیر ندانم زچه آزاد نکرد ۱۴۴

۳ـ نبود خیر درآن‌خانه که عصمت نبود ۲۰۸

و ر ك: نیت خیر. کارخیر. سخن خیر. دعای خیر. ذکرخیر. بوی خیر. محض خیر. ذکرش به‌خیر باد. نذرخیر. طائرخیر. دلالت‌خیر. و: خیر بودن ۷۱/۱، ۱۶۱/۳، خیر دیدن ۱۲۱/۷. خیر دادن ۱۳۱/۳. خیر و خوبی ۱۴۵/٤. خیرمقدم ۳۱۰/۸. خیر قدوم ٤٦۹/٦ خیرمقام ٤٦۹/٦. خیر و سلامت ۸۹/٥. خیرنهان ۱۹٦/۱۰ خیری بجای خویش بودن ۵۰/۲

خیرالبشرـ ع. پیامبر(ص) ر ك: هجرت خیرالبشر.

خیراتـ جمع خیرة. کارهای‌نیکو و دارای فایدهٔ عام. ر ك: آصف عهد زمان

خیرهـ ص (بکسر خا و فتح را) متحیر. حیران. لجوج (ع)گستاخ. خیره آن دیده که آبش نبرد گریه عشق ۲۰۸

خیرگی ـ حا. مص. لجاجت (ع) گستاخی

شمع سحر زخیرگی لاف زعارض تو زد

(انجوی ۲۲٤)

خیزیدن ـ مص. قیام. نهوض. قفز. ارتفاع(ع) بلندشدن. برخاستن برجستن. (مصدر مرخم آن «خیز» بمعنی جهش. (موج و کوهه آب) ر ك: خیز. خیزان خیزد. برخیزیدن.

خیلـ ع (بفتح خاء و سکون یا) گروه، دسته، گروه اسبان، گروه سواران.

۱ـ به پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم ۲۳۵

۲ـ رفیق خیل خیالیم و همنشین شکیب ۲۹۷

۳ـ کاین‌گوشه نیست درخورخیل خیال تو ٤۰۸

خیل حوادث ـ اضـ ـ تشبیهی ۲۵۳/۷۰

خیل خرد ـ اضـ ـ تشبیهی. (انجوی ۹/۱۲۲)

خیل خواب ـ اضـ ـ تشبیهی. ٤۳۳/۷

خیل خیالـ اضـ ـ تشبیهی. رك: خیل. ش (۱)و(۲)و(۳) و ر ك: خیال.

خیل شادی ـ اضـ ـ تشبیهی.

۳/۲٦١ و ر ك: روم رخ
خیل عشقبازانـ اضـ ـ بیان نوع ۶/۲۳۳
خیـل غلامان ـ اضـ ـ بیـان نوع ۳/٤٥٥
خیل غمـ اضـ ـ تشبیهی ٤/۳۳۰
خیل و سوارـ تن و عطف ٤/١٨٥
خیمهـ ع (بفتح خا و میم) چادر، سایبان. خرگاه. خیام و خیم جمع
گدا چرا نزند لاف سلطنت ایدون
که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت ۷۹
خیمه بـرخـراب زدن ـ مصـ. م.
خیمه درخرابات زدن ۸/٤۲۱
خیمه برکندن ـ مصـ. م. خیمه جمع کردن. خیمه برداشتن
۱ـ ر ك: تیغ اجل
۲ـ کو همرهی که خیمه ازین خاك برکنم؟ ۳٤۳
خیمه خورشید فلکه ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف. رك: فلکه. وخورشید فلکه
خیمه زدنـ مصـ. م. خیمه بر پا کردن. ٤/قیط و ر ك: خیمه بر خراب زدن
خیمه و سایه ابـر ـ تـن. ر ك: خیمه. ش

د = ۴

د ـ «دال» حرف دهم از الفبای فارسی و حرف هشتم از الفبای ابتثی عربی و حرف چهارم از «ابجد» و برابر چهار واز حروف جهر. و آنرا دال مهمله ودال غیر منقوطه نیز گفته‌اند وطبق قاعده معروف بعداز حروف الف و واو و یا و حروف متحرك، ذال نوشته میشده. با مراجعه به نسخ قدیم و کتب دستنویس شاید بتوان معین کردکه این قاعده از چه‌زمانی رفته رفته متروك شده است.

از حروف قافیه، دال بصورتهای زیر دیده میشود:

۱ـ بصورت روی مقید به ردف اصلی در:

دی پیر می‌فروش که ذکرش بخیر باد

گفتا شراب نوش و غم دل ببرزیاد

۱۰۰

و غزل ۱۰۱، ۲۱۹، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲٤۰

۲ـ بصورت حرف وصل

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد

ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

۱۵۵

۳ـ بصورت روی مقید به قید

ای پستهٔ‌توخنده زده برحدیث‌قند

مشتاقم، ازبرای خدا یك شکر بخند

۱۸۰

و غزل ۱۸۱

٤ـ بصورت حرف خروج (حرف بعداز وصل):

شراب بیغش و ساقی خوش دو حرف رهند

کـه زیرکان جهـان از کمندشان نرهند

۲۰۱

داء ـ ع. بیماری. رنجوری. علت. مرض. ادواء جمع

من‌له یقتل داء دنف‌کیف‌ینام

۳۱۰

«چنیـن است در نسخ س و شرح سودی ـ ایـن مصراع در عموم نسخ محرف است وتصحیح واقعی‌آن بدست نیامد ولی بهمین نحو که فعلا چاپ شده و مطابق

شرح سودی است گویا اقرب صور بواقع باشد و دنف بفتحتین بیماری دائمی ملازم‌است ودراینجا صفت داء است وکلام به بتقدیر تقدیم و تأخیر است یعنی من‌له‌داء دنف کیف ینام یعنی‌کسیکه اورا بیماری دائمی‌کشنده است چگونه تواند خوابیدن» (ق: ۳۱۰ ح۲)

داء دنفا ــ ع. بیماری مزمن بیماری کشنده. ر ك: داء

دائره ــ ع. ر ك: دایره

دائم ــ ع. (بکسر همزه) دایم. ادامه یابنده. پایدار. جاوید. رك: لطف دائم

... دائما یکسان‌نباشد حال‌دوران غم مخور ۲۵۵

دائماً ــ ع. دائم. همواره ر ك: دائم

داج ــ ع. (بتشدید جیم). تاریك. «لیلة دیجوج» شب تاریك.

... سواد زلف سیاه تو هست ظلمت داج ۹۷

داد ــ ا. عدل. انصاف. تضلم. شکایت حق. ع. پهلوی: dât فارسی باستان dâta (قانون و دستور) از ریشهٔ dâ و ریشه مصدر دادن در فارسی امروز

وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت

هم‌تواندکرمش داد من مسکین داد ۱۱۲ (خانلری: داد من غمگین‌داد ۱۰۸/۲)

و ر ك: بیداد. علم داد.

داد بودن ــ مص. م. عدل بودن.

دلا منال ز بیداد وجور یار که یار ترا نصیب همین‌کرد واین از آن دادست ۳۵

دادخواه ــ ص. م. (=دادخواهنده) متظلم. شاکی (ع) ۷۶/۷، ۸۷/۷، ۱۲۷/۷، ۲۴۲/۲

داد دادن ــ مص. م. احقاق حق (ع). ر ك: داد. داد دل دادن.

داد عیش دادن. و:

رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم (خانلری. ۳۰۹)

داد دل دادن ــ مص. م. ر ك: آصف عهد

داد ده ــ ص. م. (= دادگر) (انجوی ۸/۵۶ بجای دست دادش ق۱۱۳)

داد ستاندن ــ مص. م.

۱ــ بکوش کز گل و مل داد عیش بستانی قکه

۲ــ کام بستانم ازو، یا دادبستاند ز من ۴۰۱

۳ــ جهدکن که از دولت داد عیش بستانی ۴۷۳

۴ــ ر ك: داد من

داد سخن زدن ــ مص. م. (انجوی ۱۳/۸۱)

داد طلبیدن ــ مص. م.

لذت داغ غمت بردل ما باد حرام

اگر ازجور غم عشق‌تو دادی طلبیم
۳٦۸

داد عیش دادن ـ مص. م.
که جان خویش بپرورد و دادعیش
بداد ۳٦٦ص

داد عیش ستاندنـ مص. م. ر ك:
دادستاندن. ش (۱) و (۳)

دادکردن ـ مص. م. عدالت.
نصفت (ع) ۵/۱۹۰ در اشاره و
تلمیح به‌حدیث نبوی : عدل ساعة
خیر من عبادةالثقلین

دادگر ـ ص.م.ف.عادل. منصف(ع)
خسروا، دادگرا، شیردلا، بحرکفا
۳۷٤ص

و ر ك: سلطان دادگر

دادگسترـ ص.م. (= دادگسترنده)
عادل. منصف. مجری عدالت و
نصفت. ر ك: دارای دادگستر

دادگستریـ حا. مص. م. عدالت.
نصفت (ع)

جهان بگیرد اگر دادگستری داند
۱۷۷

دادنـ مص. (بفتح‌دال دوم) ایتاء.
عطاء (ترجمان القرآن) اداء
تادیه (ع) پهلوی: dâtan

۱ـ اگر در وقت جان دادن توباشی
شمع بالینم ۳۵٦

۳ـ توان بدست تو دادن گرش‌نکو
داری ٤٤٦

٤ـ وانکه یك جرعهٔ می از دست
تواند دادن ۱۰۵

۵ـ سرمنزل فراغت نتوان ز دست
دادن ۱۲٦

٦ـ خاطر بدست تفرقه دادن نه
زیرکی است ۳٦۲

برای یافتن صیغه‌های این
مصدر ر ك: آب دادن. آب حیات
دادن. از دست دادن. افسر دادن.
آگاهی دادن. اجازت دادن. اختیار
دادن. ازدست دادن. انسر دادن.
افسون دادن. امان دادن. انصاف
دادن. انفعال دادن. باده دادن. بار
دادن. بازدادن. برات دادن. برباد
دادن. به‌باد دادن. بوسه‌دادن. بوی
دادن. بیرون دادن . بقا دادن .
بشارت دادن. بدست دادن. پیاله
دادن. پیام دادن. پروانه‌دادن. پرتو
دادن. پر دادن. پرواز دادن. پیغام
دادن. پند دادن. پرورش دادن .
تاب‌دادن. تعلیم‌دادن. تلقین دادن.
تحفه دادن. تشویش دادن . جان
دادن. جام دادن. جام دردادن. جام
می دادن. جلوه دادن. جرعه دادن.
حسن و لطافت دادن. خدا دادن.
خون دل دادن. خبر دادن. خزینه
دل دادن . خاصیت دادن. خاطر
دادن . داد دادن . دست دادن .
دولت دادن. در دادن. درد سر
دادن. دم دادن. راه دادن . زمام
دادن. زکات دادن. ساغر دادن .
سر بکوه وبیابان دادن. سزادادن.
شراب دادن. شربت دادن. شیشه

دادن. شرح دادن. صفا دادن . عرضه دادن. عشوه دادن. عکس برون دادن. عنان دادن. غلطها داد. فتوی‌دادن. قبای فتح دادن . قراری دادن. فریب‌دادن. کام‌دادن. کلید دادن. صبروثبات دادن. صدا دادن. کشتی می دادن. کنج یاگنج قناعت دادن. گنج دادن. گذردادن. مجال دادن. مژده دادن. مژدگانی دادن. مراد دادن. مدد دادن. ملالت دادن. می دادن. مهلت دادن. مقام دادن. نشان دادن. نشانی دادن . نوید دادن. غم دادن. نوش دادن. ندا دادن. نقددل دادن. نجات‌دادن. وام دادن. وعده دادن. یاد دادن.

داده ــ ا. مـف. نصیب. نصیبه. قسمت. عطیه (ع)

رضا به داده بده وز جبین گره بگشای ۳۷

دارــ ع. بیت (ع) خانه (مجازاً) پهلوی: dâr (چوب) وخانه‌ایکه از چوبه‌های تنهٔ درخت درست شده باشد و ساختاری از چوب. شهر. بلد. دارالتکلیف دنیا و دارالجزاء آخرت که گناهکاران را درآن بیاویزند. پهلوی:

اوستایی: dâuru

۱ــ گفت آن یار کزوگشت سردار بلند ۱۴۲

۲ــ چو منصور از مراد آنان که بردارند بردارند ۱۹٤

۳ــ حلاج بر سردار این‌نکته خوش سرآید ۳۰۷

دارالسلامــ ع. خانهٔ سلامت. یکی از نامهای بهشت ونیز نام یکی‌از طبقات بهشت و دارالقرار هم گفته‌اند.

(و قبرستان حیره در نجف)

بهشت و دارالقرار هم گفته‌اند .

ر ك: روضهٔ دارالسلام و:

رند از ره نیاز بدارالسلام رفت ۸٤

دار فنا ــ (= دارالفناء) (ع) و اضافه بیان نوع. کنایه از جهان. مقابل دارالبقاء که آخرت است.

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی‌نه زان پیش که گویند که از دار فنا رفت ۸۲

دار محن ــ (= دارالمحن) (ع) و اضافه بیان نوع وکنایه از جهان.

ر ك: باغ بهشت. ش(۲)

دارــ فعل امر دوم شخص مفرد و مصدر مرخم. ترخیم دارنده (اسم فاعل) ر ك: پرده‌دار. داغدار. دوستدار. و ریشه اصلی مصدر داشتن. ر ك: داشتن.

داراــ ا. علم. داراب. پهلوی: dârâb داریوش سوم هخامنشی وآخرین پادشاه این سلسه که در سال ۳۳۰ قبل از میلاد پس از

شش سال سلطنت بدست اسکندر مقدونی شکست‌خورد. ر ك: آئینه سکندر. احوال ملك‌دارا. افسردارا و اردوان. قصه سکندر و دارا.

داراشکوه ـ ص. م. دارندهٔشکوه دارا. در: دور دارا شکوه. ر ك: نصرةالدین شاه یحیی

دارای‌جهان ـ باایهام. دارندهٔجهان جهان دار یـا داریـوش جهان و فرمانروای مطلق آن.

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل ۳۰۴. ر ك: شاه‌یحیی

دارای دادگستر ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف. شاه شجاع

دارای دادگستر وکسرای کی‌نشان قیو

دارای دهر ـ اضـ ـ باایهام بجای دارنده دهر یا صاحب‌الدهر . و پـادشاه جهان دار. شاه شجاع. ر ك: آفتاب ملك.

دارای دیهیم و تخت ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص (با ایهام) شاه شجاع

باقبال دارای دیهیم و تخت ۳۵۹ ص

دارا ـ ص. صاحب. ع. صفت‌مشبهه (از صفات فاعلی) ازمصدر داشتن. همیشه دارنده

ثوابت باشد ای دارای خرمن اگر رحمی‌کنی بر خوشه چینی ۴۸۳

دارای خرمن ـ اضـ ـ صفت به‌اسم برای بیان نوع و ملکیت. ر ك: دارا .

دارد ـ فعل مضارع اخباری. سوم شخص‌مفرد. ردیف۱۰غزل. نخستین با مطلع:

کسی‌که حسن و خط دوست در نظر دارد
محقق است‌که اوحاصل بصر دارد ۱۱۶

و بقیه بترتیب غزلهای : ۱۱۷ ، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲ ، ۱۲۳،۱۲۴، ۱۲۵، وندارد به‌صیغهٔ منفی ردیف دوغزل یکی ۹بیتی با مطلع: جان بـی جمال جانان میل جهان ندارد
هرکس‌که این ندارد ، حقا که آن ندارد ۱۲۶

و دیگری ۱۰بیتی با مطلع:
روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق نگاه ندارد ۱۲۷

دارم ـ فعل مضارع اخباری اول شخص مفرد. ردیف دو غزل یکی هفت‌بیتی با مطلع:

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم
کز سر زلف و رخش نعل درآتش دارم ۳۲۶

و یك غزل ۱۰بیتی با مطلع:
مرا عهدی است با جانان که تاجان در بدن دارم
هواداران کویش‌را چوجان‌خویشتن دارم ۳۲۷
داری - فعل مضارع اخباری دوم شخص مفرد و ردیف شش غزل یکی با مطلع:
تورا که هرچه مرادست در جهان داری
چه غم زحال ضعیفان ناتوان داری ۴۴۵
و غزلهای ۴۴۶، ۴۴۷، ۴۴۸، با ردیف مضارع استمراری «میداری»
و دوغزل یکی هفت‌بیتی با مطلع:
ای‌که مهجوری عشاق روا میداری
عاشقان را زبرخویش جدا میداری ۴۴۹
و دیگری یازده بیتی با مطلع:
روزگاریست که مارا نگران‌میداری
مخلصان‌را نه بوضع دگران میداری ۴۵۰
و ر ك: داشتن. داشت.
داس- ا. منجل(ع). پهلوی: داس dâs آلت آهنی سرکج با دستهٔ چوبی.و دم تیزو دندانه دار که‌بوته های گندم و جو و علف را با آن دروکنند. داسه و داسك و اسگاله و دستغاله وجاخسوك وجاخشوك و جاغسوك‌و خاشوش هم گفته‌اند.
ر ك: داس مه نو.

داس مه‌نو- اضـ - تشبیهی‌ووصفی و تتابع
مزرع سبز فلك دیدم و داس مه‌نو
یادم ازکشتهٔ خود آمد و هنگام‌درو ۴۰۷
ترکیب داس‌ماه‌نو درشعرکمال‌الدین اسماعیل که خواجه با دیوان وی انس داشته آمده است:
گردون بداس ماه نو هنگام ارتفاع
از خرمن هلال‌تو همواره خوشه‌چین ۸۳
و داس زرین در شعر معزی:
۱- کشت حاجت زود بدرودند بر دست امید
زانکه همچون داس زرین بود بر گردون هلال
۲- گردون چو مرغزار و درو ماه نو چو داس
گفتی‌که مرغزار همی بدرود گیاه
«داس طلایی در مزرعهٔ ستارگان» از ویکتورهوگو است‌که بمصراع اول خواجه بسیار شبیه است.
(رجوع شود به مقالهٔ داس مه‌نو از مؤلف در حافظ شناسی. ج۳ ص۹۱)
و «منجل هلال» که ترجمهٔآن «داس مه‌نو» است. در شعر جمال‌الدین اصفهانی دیده میشود:
تا بود ابلق زمان در تك
تا شود منجل هلال مجن

تو همی شیرگیر، خصم تو گور
تو فنك پوش و دشمن تو کفن
و در شعر ابن‌معتز :
انظر الی حسن هلال بدا
یهتك من انواره الحندسا
کمنجل قد صیغ من فضة
یحصد من زهرالدجا نرجسا

داستان- ۱. (بسکون‌سین) خرافه، قصه، حکایة(ع) پهلوی: dâtastân پازند: dâêstân و dâistân افسانه. سرگذشت. دستان.
۱۰/قیز

داستان انجمن - اضـ - بیان نوع ۳۹۰/۵

داستان‌داشتن- مص. م. ۱۲۰/۳

داستان درپرده‌گفتن - مص. م. ۳۵۵/۳ خانلری. ق: دوستان در پرده می‌گویم ۳۶۳/۴

داستان فراق - اضـ - بیان نوع ۲۹۷/۱

داشت - فعل ماضی سوم شخص مفرد. ردیف یك غزل هشت بیتی با مطلع:
بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت ۷۷
«و نداشت» ردیف یك غزل هفت بیتی با مطلع:
دیدی‌که یار جز سر جور و ستم نداشت ۷۸
و ر ك: ۳/۸ ، ۳۹/۶ ، ۴۵/۶ ، ۸۴/۶، ۹۳/۴، ۱۴۲/۲، ۱۵۲/۶ ۱۶۹/۳، ۲۱۵/۸، ۲۳۴/۴، ۳۶۹/۱ (۴۴۳/۹ خانلری) ۲۸۶/۶ ، ۳۳۹/۴ ، ۴۱۵/۳ ، ۲۱۰/۴ ، (۱۱۸/۷ خانلری)

داشتم - فعل ماضی اول شخص مفرد .
داشتم دلقی و صد عیب نهان می‌پوشید ۱۷۸
و ر ك: ۱۳۸/۱، ۴۷۳/۱.۱

داشتن- مص. مالکیت. ضبط . تعهد (ع) پهلوی: dâshtan از ریشهٔ اوستایی dâr , dârin مالك بودن. تصرف‌کردن. نگاه داشتن (ذیل برهان). ر ك: امید داشتن . بخت برخوردار داشتن. نقش‌داشتن. معذور داشتن. دوام داشتن.

داشتی- فعل ماضی. دوم شخص مفرد
صد مایه داشتی و نکردی کفایتی ۴۳۷
و بصیغهٔ منفی:
که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

داشتیم- فعل ماضی اول شخص جمع .
۱- ما ز یاران چشم یاری داشتیم ۳۶۹
۲- ورنه با تو ماجراها داشتیم

۳۶۹

داعیهــ ع (بکسر عین و فتح یا) علت. سبب. انگیزه. آرزو. طلب. میل

حافظ زغم ازگریه نپرداخت‌بخنده
ماتم زده را داعیهٔ سور نمانده است ۳۹

داعیهٔ سور ــ اضـ ــ اختصاص

داغ ــ ا. کی و (الکی) (ع) لکه، نشان، مهر، علامتی‌که باآهن‌گداخته بر بدن حیوان و در قدیم در بدن انسان و بندگان میگذاشته‌اند تا مملوکیت یا نسبت آنان مشخص باشد ومجازاً بمعنی‌اندوه‌ومصیبت و حزن نیز آمده است. پهلوی : dâgh

۱ــ منکه درآتش سودای تو آهی نزنم
کی توان‌گفت‌که برداغ دلم صابر نیست ۷۰

۲ــ دل ما بدور رویت زچمن‌فراغ دارد
که چو سرو پای بندست و چـو لاله داغ دارد ۱۱۷
۲۹۵/٤

۳ــ داغدل بود بامید دوا بازآمد ۱۷٤

داغ بجان ودل نهادن ــ مص. م. ۲۹۵/٤

داغ بر جگـر داشتن ــ مص. م. ۱۱٦/۸

داغ بردل خونین نهادنــ مص.م. ۳٦٤/٦

داغ بردل‌دیوانه نهادن ــ مص.م. ۳۷۱/۲

داغ بلندبالائیــ اضـ ــ استعاری. مصیبت از دست دادن دوست یا مشوق ویا فرزند رشید وبلندبالا ٤۹۱/۵

داغ بندگی ــ اضـ ــ اختصاص یا بیان نوع. علامت بندگی ۳و٤۱۹

داغدارــ ص. م. ترخیم داغ‌دارنده، با ایهام. ر ك: داغدار ازل

داغدار ازل ــ اضـ ــ ر ك: لالهٔ خودرو .

داغ داشتنــ مص. م. ر ك: داغ ش(۲)

داغ دل ــ ص. م. عاشق. ر ك: داغ. ش (۱) و ۱۷٤/۵

داغ دل بودن ــ مریض بودن . عاشق بودن. ر ك: داغ. ش(۳)

داغ زلف‌سرکشــ اضـ ــ استعاری و تتابع ۳۳۰/۲

داغ سر بمهر ــ اضـ ــ وصفی و استعاری. (انجوی/۸۰)

داغ سودای توــ اضـ استعاری و تتابع ۱۵۷/۲

داغ شقایق ــ اضـ ــ بیان نوع.

ای گـل تـو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای؟
ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم ۳٦٤

داغ صبوحی کشیدن ــ مص. م. استعاره تبعیه. ر ک: داغ شقایق.
داغ غم ــ اضـ ــ تشبیهی. ۳۶۸/۴
داغ‌کشیدن ــ مص. م. ر ک: داغ شقایق
داغ لاله ــ اضـ ــ استعاری و بیان نوع. مانند داغ شقایق . ر ک: داغ. ش(۲)
داغ هوی ــ اضـ ــ استعاری وبیان نوع. ر ک: داغ جگر داشتن.
دال ــ ۱. عقاب.
منم اسیر شده درکف غم ایام
چو تیهوبی‌که‌مقیدبود به‌مخلب‌دال
(حافظ ذکر غنی ۱۷/۱وحواشی)
دام ــ ۱. مصیده. صناره. شباك. (ع). پهلوی: دام dâm تور. تله. بند. و هرآلتی‌که برای زنده صیدکردن جانوران بکارآید.
۱ــ حافظا، می‌خور و خوش باش، ولی
دام تزویر مکن چون‌دگران قرآن‌را ۹
۲ــ به لطف خال و خط از عارفان ربودی دل
لطیفه‌های عجب زیـر دام و دانهٔ تست ۳۴
ر ك: از چاه در آمدن و بدام افتادن بدام درافتادن. بدام انداختن. در دام افتادن. در دام شدن. از دام برون شدن.

دام اشتیـاق ــ اضـ ــ تشبیهـی . ۲۱۲/۸
دام افشاندن ــ مص. م. ۱۲۰/۵
دام بازچیدن ــ مص. م. ۷/۳
دام براه نهادن ــ مص. م. ۳۴۴/۲
دام بلا ــ اضـ ــ تشبیهی ۶۹/۱ ، ۱۵۵/۵
دام تزویر ــ اضـ ــ تشبیهی. ر ك: دام. ش(۱)
دام جهـان ــ اضـ ــ تشبیهـی . ۳۳۶/۱
دام‌داشتن ــ ص. م. استعاره برای زلف ۴۴۸/۴
دام دوست ــ اضـ ــ استعـاری . ۶۲/۳
دام را باد بدست بودن ــ ص. م. در دام هیچ نیفتادن ۷/۳
دام راه ودام ره ــ ۷۶/۸،۲۱۰/۵، ۳۰۵/۲، ۳۵۳/۶
دام راه دیدن ــ مص. م. ۷۶/۸
دام زلف ــ اضـ ــ تشبیهی ۶۲/۳، ۵۰/۱، ۳۹۴/۵، ۴۱۵/۹
دام سخت بودن ــ مص. م. ۳۵۷/۱۰
دام طره ــ اضـ ــ تشبیهی ۱۲۰/۵
دام عـاشقی ــ اضـ ــ تشبیهـی . ۱۳۹/۴
دام فرستادن ــ مص. م. ۱۰۹/۴
دام فکندن ــ مص. م. ۴۶۸/۲

دام کفر و دین – اضـ – تشبیهی و عطف. ۵۵/۱

دام گستردن – مص. م. ۳۹۰/۷ ش (۱۸)

دامگه (دامگاه)تله – استعاره‌برای جهان. ۲۰۷/٤، ۳۱۷/۲، ۳۷/۵

دامگه حادثه – اضـ – استعاره مکنیه. جهان ۲ر۳۱۷

دام ما – اضـ – اسم به‌ضمیر و اختصاصی ۱۱/۹

دام‌مغاك – اضـ – بیان‌نوع وظرف مکان. (انجوی ۱۵۹/۶ به جای دیر مغاك در ق ۵ر۲۹۹)

دام نهادن – مص. م. ۱۳۳/۴، ۳۹۱/۳، ٤٦۷/٤

دام وصل – اضـ – تشبیهی. ۳۵۲/۲

دام و دانه – تن. ر ك: دام. ش (۲) و ۶۲/۳

دام و عنقا– تن. ۷/۳

دام و قفس– تن ۷۰/۳

دامی براهی نهادن– ۳٤٤/۲

دام– ا. حیوان اهلی. مقابل. دد و سبع و حیوان. پهلوی: dâm ر ك: دد و دام .

داماد – ا. صهر (ع) . پهلوی : dâmât شوی دختر هر مرد یا هر زن .

۱– مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوز عروس هزار داماد است ۳۷

۲– حجلهٔ حسن بیارای که دامادآمد ۱۷۳

داماد و عروس– تن. ر ك: داماد و ر ك: عروس و داماد

دامان– ا. (= دامن) حاشیة‌القمیص (ع) و حاشیه هر چیز. قسمت پائین لباس، ازکمر به‌پائین.
گر دهد دست که دامان ز جهان برچینم ۳۵۵

دامن – (= دامان) (بفتح دوم)

۱– دور دار از خاك وخون دامن چو برما بگذری ۱۲

۲– کنار دامن من همچو رود جیحونست ۵٤

۳– تا بدامن ننشیند ز نسیمش گردی
سیل خیز ازنظرم رهگذری نیست که نیست ۷۳

٤– زین خاکیان مبادا بر دامنش غباری ٤٤٤

دامن آخر زمان گرفتن – تا آخرالزمان ادامه داشتن. ر ك: دامن‌گرفتن

دامن از دست نداشتن– مص. م. دست از دامن کوتاه‌نکردن ۳۱۸/٤

دامن‌افشاندن – (= دامن‌فشاندن) مص. م. استعاره مکنیه. دور شدن ٤۰۱/۱، ۳۷۵/٤ ص. ۳۲۵/۱۰

دامن بکف‌آوردن – مص. م. دامن

بدست‌آوردن. بوصال رسیدن
طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف ۲۹۶
دامن‌پاك - اضـ - بیان‌نوع‌ووصف عصمت (ع) بیگناهی. پاکدامنی. مقابل تردامنی ودامن‌آلوده. ۳/۵۷ ۴/۴۶۱ و ر ك: تردامن
دامن پاکت - (= دامن پاك تو) ۴/۴۶۱
دامن تر کردن - مصـ. م. آلوده شدن دامن به آب یا منت یا گناه
گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم
گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم ۳۴۷
دامن جانان گرفتن - مصـ. م. ر ك: دامن‌گرفتن. ش(۲)
دامن چاك شدن - مصـ. م. استعاره مکنیه‌و کنایه از تهمت‌و خدشه دار شدن دامن و ملکوك شدن آن
دامنی گر چاك شد درعالم رندی چه باك
جامه‌ای در نیکنامی نیز می‌باید درید ۲۴۰
دامن چشم گرفتن - مصـ. م. و استعاره. گوشه چشم گرفتن. و مانع شدن از ریزش اشك
سحر سرشك روانم سر خرابی داشت
گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم ۳۳۹
دامن حسن - اضـ - استعاری و بیان نوع
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم ۳۶۱
دامن‌درچیدن - مصـ. م. استعاره. از قید جهان و تعلقات آن کناره گرفتن. دور شدن. پرهیزکردن.
سر بآزادگی ازخلق برآرم چون‌سرو
گر دهد دست که دامان ز جهان در چینم ۳۵۵
دامن‌کشیدن - مصـ. م. اعراض. تجنب ع. دوری جستن
با اهل هنر گوی گریبان بگشای
وز نااهلان، تمام دامن درکش ۳۹۱ص
دامن دور داشتن - (= دامن در چیدن. دامن درکشیدن. دامن کشیدن) ر ك: دامن. ش(۱)
دامن دوست بدست افتادن یا بدست آوردن - کنایه از وصال دوست یا تولای دوست
۱- دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست ۱۳۶
۲- دامن دوست بدست‌آر و ز دشمن بگسل ۳۸۷
دامن سرو - اضـ - استعاری. پای سرو. ر ك: دامن سرو ولب‌جوی
دامن سرو و لب‌جوی - تن وبیان معیت (همراهی) یا ملازمت

بعد ازین دست من و دامن سرو
و لب جوی ۱۱۲
دامن‌فشــان – ص. م. (= دامن افشان). صفت حالیه. ر ک: دامن افشاندن
دامن‌کشان – ص.م. صفت حالیه. خــرامــان و با ناز ر ک: شرب رز کشیده
دامن‌کشیدن – مص. م. اعراض. اجتناب(ع) دراصطلاح ترک‌صحبت (= دامن درچیدن. دامن درکشیدن. دامن دور داشتن) و بمعنی دامن بردن نیز آمده
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن‌که دست زدامن بدارمت
۹۱
دامن‌گرفتــن – مص. م. توسل . تقاضا (ع) استعاره تبعیه. و دامن گیر شدن ومبتلا کردن.
۱– ر ک: دامن حسن
۲– تا چو مجمر نفسی دامن‌جانان گیرم ۴۵۵
۳– زین فتنه‌ها که دامن آخرزمان گرفت ۸۷
۴– ر ک: دامن چشم‌گرفتن
۵– که برخاکم روان‌گردی بگیرد دامنت‌گردم ۳۱۸
دامن گیر – ص. م. رادع. **مانع**(ع) **صفت** فاعلی مرخم. دامن گیرنده مانع از جدا شدن و باعث سکون و تــوقف. مبتلاکننده و مــدعــی
چه دامن‌گیر یارب منزلی بود
۲۱۷
دامن و دست – تن‌وملازمت. ر ک: دامن‌گرفتن. ش(۵) دست ودامن
دانــا – ص. عارف عــالم (ع) . صفت مشبهه از دانستن. پهلوی: dânâk داناک. رک: پیردانا. مرغ دانا. دل دانا.
دانا دلی – حا. مص. م.
زین معما هیچ دانا درجهان آگــاه نیست ۷۱
بدانادلی کشف‌کن‌حالها ۳۵۹ص
دانستم– اول شخص مفرد ماضی از مصدر دانستن
من ازآن‌حسن روزافزون‌که یوسف داشت دانستم
که عشق ازپردهٔ عصمت برون‌آرد زلیخا را ۳
دان – فعل‌امر. دوم شخص مفرد. بدان آگاه باش.
فــرصتی دان کــه زلب تا بدهان اینهمه نیست ۷۴
و ر ک: غنیمت دانستن
داند – فعل مضارع. سوم‌شخص مفرد – ر ک: بند زلف
دانست – فعل ماضی. سوم‌شخص مفرد. ردیف دوغزل ۹بیتی یکی با مطلع :
۱– بکوی میکده هرسالکی که ره دانست... ۴۷
و دیگری با مطلع:

۲ـ صوفی از پرتو می راز نهانی
دانست ۴۸
و این ابیات:
۳ـ دانست‌که خواهد شدنم مرغ
دل از دست ۱۰۹
۴ـ دانست که مخمورم و جامی
نفرستاد ۱۰۹
۵ـ خواجه دانست‌که من عاشقم و
هیچ نشد ۲۲۸
و بدانست ـ سوم شخص مفرد
ماضی التزامی
مگرکه لاله بدانست بیوفایی دهر
۱۰۱
وندانست ـ بصیغه منفی: ٦ر۱۴۰ ،
۱۷۸/۱ ، ۲۱٦/۲ ، ۲۲۲/۲ ،
(۲۲۵/۵. خانلری) ۴۷٦/۴ .
دانستمـ اول شخص مفرد ماضی
من ازآن حسن‌روزافزون‌که یوسف
داشت دانستم ۳
و ندانستم، بصیغهٔ منفی: ۱۲۰/۳
۱۷۷/٦، ۲۹۸/۳
و می‌دانست، ماضی استمراری.
جان‌عشاق سپندرخ خود می‌دانست
۲۱۱
و بصیغهٔ منفی. نمی‌دانستم.
تا بغایت ره میخانه نمی‌دانستم
۱۵۸
دانستنـ مص. (بکسرسوم وفتح
پنجم) معرفت. ادراک. اطلاع. علم
(ع) پهلوی: dânastan از ریشه
dan فارسی‌باستان. ر ك: فرصت
داشتن. غنیمت دانستن. اشارت
دانستن. قدر مجموعه‌گل دانستن.
قدر وقت دانستن. وظیفه دانستن
حساب دانستن و «تودانی» بقیه
ردیف «که تودانی» در یك غزل
هفت بیتی با مطلع:
نسیم صبح سعادت بدان نشان‌که
تو دانی
گذر بکوی فلان‌کن درآن زمان که
تو دانی
۴۷٦
دانستهـ ا. مف. معلوم (ع). ر ك:
سخن دانسته‌گفتن. دانسته رفتن
دانشـ ا. مص. (بکسرنون) علم.
معرفة (ع) . دانستن. پهلوی:
dâèshn ر ك: حوصلهٔ دانش.
دفتر دانش. دل و دانش. قوافل
دل و دانش. اهل فضل و دانش.
دین و دانش. عقل و دانش و:
۱ـ هرآب‌روی‌که‌اندوختم ز دانش
و دین
نثار خاك ره آن نگار خواهم کرد
۱۳۵
۲ـ رتبت دانش حافظ به فلك
برشده بود
۳۱۴
۳ـ ای دل، بهرزه دانش وعمرت
بباد رفت ۴۳۷
دانشمند ـ ص. م. عالم. حکیم.

فقیه (ع) . (دانش = اسم مصدر + مند = از ادات اتصاف) پهلوی: دانشومنه dânèsh - omand دانا . عالم. صاحب دانش. دانشی.

۱ـ مشکلی دارم زدانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه‌کمتر میکنند؟ ۱۹۹

۲ـ نه دانشمند را علم‌الیقینی ۴۸۳

دانشمند مجلسور ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص . فقیه مجلس . ر ك: دانشمند

دانش‌ودین ـ تن. ر ك: دانش(۱)

دانم ـ فعـل مضارع اول شخص مفرد، از مصدر دانستن

دانم دلت نبخشد بر عجز شب ـ نشینان ۴۸۹

و ر ك: ۲/۵۹، ۹/۲۴۰، ۵/۳٤٤، ٦/۳٤٤، ۲/۳۵۹، ۲/٤۱۸

و ندانم بصیغهٔ منفی: ٤/۵،۳/۲۲ ٤/۵۹، ۳/۸٤،۵/۱۳۲، (۲/۱۳۸ خانلری) ۱/۱٤۵ ، ٦/۱۷۵ ، ۹/۲٤۰، ۸/٤۵٤

و ندانمت ـ بصیغهٔ منفی با ضمیر مفعولی:

ندانمت که درین دامگه چه افتاده است ۳۷

دانی ـ یاء خطاب. رك: دانستن

دانه ـ ۱. (بفتح نون) حبه. بذر(ع) هسته. تخم. یا چیزی شبیه به آن. پهلوی دانك : dânak دانهٔ‌گندم. و هرگیاه دیگر. ر ك: دردانه و یکدانه . و:

۱ـ خال مشکین که بدان عارض گندم‌گونست
سرآن دانه که شد رهزن آدم با اوست ۵۷

دانهٔ اشك ـ اضـ ـ تشبیهی
حافظ، ز دیده دانـهٔ اشکی همی فشان ۱۱

دانه خال ـ اضـ ـ تشبیهی ۲ر۱۵۰ ۵/۳۹٤، ٦/۳۱۰

دانـــهٔ خیرات ـ اضـ ـ تشبیهی ۸/۳٦۱ ص

دانهٔ در ـ اضـ ـ بیان نوع ۸ر۲۸۹ و ر ك: دردانه

دانهٔ دل ـ اضـ ـ بیان نوع. دانهٔ دلخواه (وبمعنی میان دل . گناه اصلی (فرهنگ نفیسی) وسیاهی دل (لغت‌نامه) نیز آمده است.

خال جانان دانهٔ دل، زلف ساقی دام راه ۳۰۹

دانهٔ عیش ـ اضـ ـ استعاری ٤/٤٤۸

دانه وآب ـ تن. ۱/۱۵

دانه و دام ـ تن. ر ك: دانهٔ دل. ر ك: دام و دانه.

دانه و سیمرغ ـ تن. ۱۲/۳٦۸ص

دانه‌های تسبیح ـ اضـ ـ بیان‌نوع و اختصاص. ر ك: تسبیح

داو ـ ا. ندب. دور. نوبةاللعب(ع) ادعاء (ع) نوبت . نوبت بازی و ادعا و دعوی‌کاری . در بازی نرد و شطرنج داو متداول‌است وزیاد کردن خصل بازی است واز هفده زیادتر نیست ازیك شروع‌میشود و بهفده میرسد و بر اعداد فرد گذارده‌میشود. داو اول یك و داو دوم سه و داو سیم پنج تا هفده که آخرین داو است وتمامی داوها نه است‌که آنرا داو تمام میگویند (غیاث)

حافظ این هردو اصطلاح یعنی داو اول و داو تمام را بکار برده است :

۱ـ عشقست و داو اول برنقدجان توان زد ۱۵٤

۲ـ حالی‌من اندر عاشقی داو تمامی میزنم ۳٤٤

داو اول زدن ـ مص. م. اصطلاح بازی . نخستین بازی در عشق ش (۱)

داو تمامی‌زدن ـ مص. م. اصطلاح بازی و بمعنی پاك‌باختن. ش(۲)

داور ـ ص (بفتح‌داو) حاکم. قاضی. منصف. عادل(ع) خداوند. ازاصل دادور . کسی‌که میان نیك و بد حکم‌کند. ر ك: جنگ و داوری. کار داور. و:

۱ـ لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق
داوری دارم بسی، یارب کرا داور کنم ۳٤٦

۲ـ گوئیا باور نمیدارند روز داوری
کاین همه قلب دغل درکار داور می‌کنند ۱۹۹

۳ـ کی یافتی رقیب‌تو چندین‌مجال ظلم
مظلومی ار شبی بدر داور آمدی ٤۳۹

٤ـ یکی ازعقل می‌لافد، یکی‌طامات می‌بافد
بیا کاین داوری‌ها را به‌پیش داور اندازیم ۳۷٤

داور داراشکوه ـ رك: داراشکوه

داورعظیم‌مثال رفیع‌شان ـ وصف شاه شجاع ۱۲/قیز

داوری ـ حا.مص. قضاوت.حکم(ع) جنگ و مرافعه وکشمکش

در شاهنامه نیز بمعنی جنگ و مناقشه و اختلاف آمده است:

برآساید این‌کشور از داوری
نکوبند ازین پس در مهتری

و نیز در تاریخ بیهقی: «و در سه چهار مرحله که بریده آمد، داوری‌های فاحش رفت میان همهٔ اصناف لشکر درمنازل برداشتن و علف و ستور و خوردنی و دیگر

چیزها» (ص/٦٣٢)
ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری ٤٥١
داوری داشتن – مص. . متظلم بودن. شکایت کردن. ر ک: داور. ش (۱)
داوری بس بودن – مص. م. ۳۲۹/۱۸
داوری و جنگ – (= جنگ و داوری) – تن و ترادف. ر ک: داوری
داوری‌ها – جمع داوری . ر ک: داوری. ش (٤)
داوود (داود) – ا. پیامبر معروف بنی‌اسرائیل. زره او معروفست و نغمهٔ او معروفتر ونیزمزامیراوکه قسمتی از تورات می‌باشد. بیت‌المقدس را او پایتخت ساخت ودر سال ۱۰۱۵ قبل‌از میلاد در همان شهر درگذشت.
۱– چو گل سوار شود برهوا سلیمان‌وار
سحر که مرغ درآید بنغمهٔ داود ۲۱۹
۲– برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز ۱۷٤
دایره – ع (بکسر یا با همزه و بفتح را) حلقه. چنبر . پرهون شکلی از اشکال هندسی ومجموعه نقاطی از یك صفحه که از نقطهٔ ثابتی در همان صفحه بنام مرکز دایره بیك فاصله باشند.
۱– نیست در دایره یك‌نقطه خلاف ازکم و بیش
که من این مسئله بی‌چون و چرا می‌بینم
حافظ انجوی/۱۷۹
۲– چو نقطه گفتمش اندر میان دایره‌ای
بخنده گفت که ای حافظ این چه پرگاری ٤٤٣
ر ك: پرگار (۲) و (۵)
دایرهٔ چرخ‌کبود – اضد – استعاری و تتابع. کنایه از آسمان. فلك . ر ك: پرگار (۱)
گر مساعد شودم دایره چرخ‌کبود
هم بدست آورمش باز بپرگاردگر ۲۵۲
دایره‌شکل – ص. م. ر ك: سپهر دایره شکل
دایرهٔ عشق – اضد – تشبیهی
اگرنه دایرهٔ عشق راه بربستی
چو نقطه حافظ سرگشته در میان بودی ٤٤۱
دایرهٔ قسمت – اضد – تشبیهی
۱– جا می و خون دل، هریك بکسی دادند
در دایرهٔ‌قسمت اوضاع چنین‌باشد ۱٦۱
۲– در دایره قسمت، ما نقطهٔ

تسلیمیم
لطف آنچه تو اندیشی، حکم آنچه تو فرمایی ۴۹۳

دایرهٔ مینا ـ اضـ ـ وصفی. بجای دایرهٔ مینایی. استعاره
زین دایرهٔ مینا، خونین جگرم، می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی ۴۹۳

دایرهٔ مینایی ـ اضـ ـ وصفی. ر ك: پرگار. ش (۶)

دایره و پرگار ـ تن. ر ك: پرگار ش (۱) و (۲) و (۵) و (۶) و (۸).

دایره و نقطه ـ تن. ر ك: نقطه و دایره و ر ك: دایره (۱) و (۲) و دایرهٔ عشق و دایرهٔ قسمت (۲)

دایم ـ ع (بکسر یـاء یا همـزه) همیشه. همواره. جاوید
۱ـ زچشم شوخ تو جان کی توان برد
که دایم باکمان اندرکمین است ۵
۲ـ دایم گـل این بستان شاداب نمی ماند
ر ك: ۲/۶۲، ۷۱/۱۰، ۹۹/۳، ۱۶۲/۲، ۲۲۰/۷، ۲۸۳/۳، ۳۹۴/۶، ۴۱۹/۷، ۴۵۳/۱.

دایماً ـ ع. دایم. همواره. همیشه. ر ك: دائماً.
... دایماً یکسان نماند حال دوران، غم مخور ۲۵۵

دایه ـ ا. ص. (بفتح یا) مربیة، مرضع (ع) زنی که بچهٔ دیگری را شیر بدهد. پرستار زن. درعربی دایـه بمعنی قابله آمده و جمع آن دایات است. پهلوی: دایك dayak

دایهٔ طبع ـ اضـ ـ تشبیهی ۳۹۴/۶

دایهٔ گل ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص
در باغ چو شد باد صبا دایهٔ گل
۳۸۱/ص

دبیر ـ ا. ص. (بفتح دال و کسر با) کاتب. منشی (ع) حسابدار در دیـوان محاسبات یا نظیـر آن. نویسنده در دیوان رسائل. پهلوی: دیپیور dipîvar از ریشه دیپ و دیپی (نوشتن). دبیرستان اسم مکان ازهمین کلمه است و دبستان نیز از ریشه dipi است + ستان از ادات مکان و دیوان نیز دوان dêwan همریشهٔ دبیراست بمعنی دفتـر عمومـی محاسبات و اداره دولتی. و دفتر یا سفینهٔ شعر. ر ك: کلك دبیر.

دجال ـ ع (بفتح دال و تشدید جیم) کذاب. بسیار دروغگو. فـریب دهنده و نام شخصی که درآخرزمان درظهور مهدی موعود میآید و مردم بسیاری را فـریب میدهد گویند چشم چپ او در میـان پیشانیش قرارگرفته است.

ر ك: صوفی دجال فعل

دجال فعل ـ ص. م. فریبکار. دروغزن بگونهٔ دجال. ر ك: دجال

دجله ـ (مع) (بکسرجیم وفتح‌لام) نهری است که از جبال طوروس در ترکیه شرقی سرچشمه‌میگیرد و درعراق در استانهای موصل و بغداد جاری‌میشود وبعد با فرات در شط‌العرب (اروند رود) بهم می‌پیوندد. نام‌اصلی‌دجله «تیگری» tigri هخامنشی و تیغری tighri اوستایی است که تبدیل بدجله عربی شده واز یك ریشه است.

۱ـ دیده‌گوآب‌رخ دجله بغداد ببر ۲۵۰

۲ـ حبذا دجله بغداد و ریحانـی ٤٧٣

و بغداد نیز ازدو واژه هخامنشی و اوستایی ترکیب شد. بغ بمعنی خدا «بغ و زرگـ» خدای بزرگـ « بغ وزرگـ آهورامزدا.. » خدای بـزرگـ اهورمزدا و دات dât یا tât تات بمعنی داده و داد. و بغداد یعنی خداداد (ر ك: بغداد)

دجلهٔ بغداد ـ اضـ ـ تخصیص و تقریب یا مجاورت

رك: دجله (۱)و(۲)

دختر ـ ا. (بضم دال وفتح‌تا) ابنة (ع). پهلـوی duxt و مخفف آن دخت و دخ. فرزندمادینه. دوشیزه در شعر فارسی گاه کنایه از انگور است. ر ك: دختر رز

دخترزر ـ اضـ ـ استعاری. بنت‌ـ العنب و ابنةالکرم (ع) وکنایه از انگور است. این ترکیب را خواجه فراوان بکار برده و انوری نیـز قبلا در شعر بهمین معنی آورده است:

دخترزر که تو برطارم تاکش‌دیدی
مدتی شد کـه بر آونگـ سرش درکنبست دیوان/٤۹

در شعر خواجه:

۱ـ جمال دخترزر نورچشم‌ماست مگر ٦٤

۲ـ فریب دخترزر طرفه میزند ره عقل ۲۹۹

۳ـ نامهٔ تعزیت دخترزر بنویسید ۲۰۲

٤ـ ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز ۲٦۳

۵ـ برسان بندگی دختر رز، گو بدرآی ۱۸

٦ـ امام خواجه‌که بودش سر نماز دراز
بخون دخترزر خرقه‌را قصارت‌کرد ۱۳۲

۷ـ دوستان، دختـر رز توبـه ز مستوری کرد ۱٤۱

۸ـ عروسی بس‌خوشی ای دخترزر ٤٦۰

۹ـ ساقیا دیوانه‌ای چون من کجا دربرکشد
دختر رز را کـه نقد عقل کـابین

کرده‌اند ۳٦٦
۱۰ـ دختررز چند روزی شد که
از ما گم شدست
۳٦۷/ص
دختر شب گرد ـ اضـ ـ وصفی و
کنایه از شراب
دختری شب‌گرد وتند تلخ‌گلرنگ
است و مست
گر بیابیدش به‌سوی خانهٔ حافظ
برید ۳٦۹/ص
دختر فکر بکرـ اضـ ـ تشبیهی .
تشبیه فکر بکر به‌دوشیزه ودختر.
دختر فکربکر من محرم مدحت تو
شد
مهر چنـان عروس را هم بکفت
حواله باد ۳٦۵ص
دخترگلچهرز ـ اضـ ـ وصفی و
استعاری. شراب یا انگور قرمز .
ر ک: دختررز (٤)
دخترگلچهرز وآفتاب ـ تـن و
تشبیه. ر ک: دختررز (٤)
دخمه ـ ا. (بفتح‌دال و میم) قبر.
ضریح. تابوت (ع). سرداب. زیر
زمین. و جائیکه مردگان ر ادرآن
جای دهند.گور. دخم هم گفته‌اند.
پهلوی: دخم: daxmak
جـائیکه مردگـان را در آن می‌ـ
سوزانیدند یا دفن میکردند.
که کس دخمه نیزش ندارد بیاد
۳۵۷/ص

دخولـ ع. (بضم دال و خا) وارد
شدن. درآمدن‌بجایی یا بنزدکسی.
ضدخروج. ر ک: خروج و دخول
دد ـ ا. (بفتح‌دال) مفترس.وحش
(ع) مقابل دام (حیوان اهلی) .
جانور وحشی و درنـده. ر ک:
دام و دد
دد و دام ـ تن وتضـاد. ر ک:
دام و دد .
در ـ ع (بفتح دال و تشدید راء)
شیر شتر. هرچیز خیر ونیکو .
(اصلا یعنی شیـر نوشیدنـی و
بمعنی خوبی است . یادداشتهای
دکترغنی) ر ک: لله در قائل یعنی
خوبی گوینده ازطرف خداست.
درـ ا. (بفتح‌دال) باب.صحراء(ع.
در خـانه. دشت. پهلوی: darn
درگاه، ودرگه‌ودراصطلاح مطاوعت
حـق است. باشواهد بسیار. از
آنجمله:
۱ـ خاکروب درمیخانه کنم مژگان
را ۹
۲ـ ناامید از در رحمت مشو ای
باده‌پرست ۲٤
۳ـ المنته‌لله که در میکده بازست
٤۰
٤ـ باغبان همچو نسیمم زدر باغ
مران ۵۱
در حالت اضافه و ترکیب:
در آرزو بستنـ مص. م. ۲/ ۳۰

درآصف‌ـ اضـ ـ اختصاص. درگاه آصف. ر ك: خاك درآصف

در امیدواران زدن‌ـ مص. م. رك: امیدواران

در بازکردن ـ ۲/۳۳۵

دربان ـ ص. م. حاجب. بواب. حارس. نگهبان. پهلوی: darpan و دروان هم گفته‌اند ر ك: حاجب و دربان.

دربانی ـ حا. مص. حراست. (ع) دروانی رك: دربانی میخانه. دربانی میکده

دربانی میخانه‌ـ ۷/۳۹۱

دربانی میکده‌ـ ۱۰/مکب

دربستن‌ـ ۲/۳۰، ۶/۲۰۲

در بسته گشودن ـ ۳/۲۰۲

در چشم گشادن ـ مص. م. ۳/۳۷۱

درخانقه ـ (= درخانقاه) ٤/٤٦٧

درخویش ـ اضـ ـ اسم به‌ضمیر

۱ـ از در خویش، خدارا، به‌بهشتم مفرست ۲٦۸

۲ـ ر ك: از در خویش راندن

در داور ـ ۷/٤۳۹

در دل گشادن ـ ۲ر۳۰٤

در دوست ـ ٤/٤۱۵، ۱/٤٦۹،

در دولت ـ ۵/۵۳، ۵/٤۱۵

در رحمت ـ ٤/۲٤

در رنجش زدن ـ ۷/۱۷٤

در زدن ـ ۱ـ ر ك: در رنجش‌زدن

۲ـ در امیدواران زدن.

در طرب ـ ر ك: پند عاشقان

در عیش‌ـ ٤/٤۸۵

درفرازکردن ـ مص. م. دربستن.

۱ـ صنعت مکن که هرکه محبت نه‌راست باخت

عشقش بروی دل، در معنی فراز کرد ۱۳۳

۲ـ حضور مجلس انس است و دوستان جمعند

وان‌یکاد بخوانید و در فراز کنید ۲٤٤

درگاه ـ ا. م. عتبه. بلاط. قصر حضرت (ع). پهلوی: dargâs درگه. آستانه.

۱ـ ر ك: حافظ درگاه نشین

۲ـ ر ك: حاجب و دربان

۳ـ وز چینت آورند بدرگه خراج جان قك

٤ـ فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی ۲٦٦

۵ـ گفت بازآی که دیرینهٔ ایـن درگاهی ٤۸۸

درگـاه نشین ـ ص. م. ترخیم. درگاه نشیننده. نعت فاعلی. رك: حافظ درگاه نشین

در گشودن و درگشادن ـ مص. م. فتح‌الباب(ع). رك: درچشم‌گشادن در میکده‌ها گشودن. درخانه‌تزویر گشودن.

درگه‌ـ ا. م. ر ك: درگاه. ش(۳)

و :
۱ـ حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عشق است ۱۲۱
۲ـ ای درگه اسلام پناه توگشاده ۳۰٤

دزگه اسلام‌پناه ـ اضـ ـ بیان‌نوع

درگه پیرمغان ـ اضـ ـ بیان نوع و نسبت ر ك: پیر مغان و ر ك: در معنی گشوده شدن

در ما ـ اضـ ـ اسم به ضمیر
لطف او بین که بلطف ازدر ما باز آمد ۱۷٤

در معنی فراز کردن ـ مص. م. در فراز کردن. ش(۱)

در معنی گشوده شدن ـ مص.م.
آن روز بردلم در معنی گشوده‌شد
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم ۳۲۱

درمغان ـ اضـ ـ اختصاص. درگاه مغان. کنایه از میکده است
نوای چنگ بدان‌سان زند صلای صبوح
که پیر صومعه راه درمغان گیرد
قکز

در میخانه ـ اضـ ـ اختصاص. در عشق. ذکر محل و ارادهٔ حال (سودی) ۹/۳، ۳٦۸/۱، ۳۸۰/۷

در میکده ـ (= درمیخانه) . ۳۵۹/٦، ٤۸۸/۳، ٤۹۰/۹

در میکده باز بودن ـ مص. م.
المنته‌لله که در میکده بازست ٤۰

در میکده‌ها ـ اضـ ـ اختصاص
سر تسلیم من وخشت درمیکده‌ها ۸۰

در میکده‌ها گشودن ـ مص. م.
بود آیا که در میکده‌ها بگشایند؟ ۲۰۲

در و دشت ـ تن و ترادف
سبز است در و دشت، بیا تا نگذاریم ۲۹
(دربمعنی دره کوه و مخفف‌آنست)

در های وهوی بستن ـ مص. م. ر ك: پرده سماع

دری ـ منسوب به در، یا درگاه. از شاخه‌های زبان فارسی کهن ، و زبان شعر وادب و زبان حافظ، سعدی، فردوسی، رودکی وتمامی شاعران فارسی‌زبان که دواوین یا اشعار ایشان باقی مانده ومشهور است. پارسی‌نو در بعداز اسلام. ابتدا در ایالات وولات شرقی‌ایران مانند افغانستان و تاجیکستان و پامیر و ترکستان رواج داشته. از زمان اشکانیان وآنگاه ساسانیان در قسمت‌های مرکزی و غربی و حتی جنوبی ایران و جدا از لهجه‌های‌محلی، زبان درباری و رسمی وادبی ایران بوده است . بعد ازاسلام‌این‌زبان‌بوسیله‌شاعران پارسی‌گوی درسراسر ایران زبان شعروادب و سیاست و ترسل و

نامه‌نگاری و تاریخ‌نویسی میگردد و بسیاری از کتب علمی و حتی بسیاری از تفاسیر قرآنی با این زبان برشتهٔ‌تحریر کشیده میشود. ر ک: نظم دری. سخن‌گفتن دری.

دری ـ با یاء وحدت.

اگر بسالی حافظ، دری زند، بگشای ۲۳

دری دگـر زدن ـ مص. م. ر ک: اندیشهٔ تبه.

دری دیگر ندانستنـ مص. م.

خدارا، رحمی، ای منعم، که‌درویش سرکویت
دری دیگـر نمیداند، رهی دیگـر نمیگیرد ۱٤۹

دری زدنـ مص. م. ر ک: دری.

در ـ ص. (بفتح دال). اسم فاعل ترخیم. درنده. از مصدر دریدن. پاره‌کردن. ر ک: پرده‌در

در ـ (بفتح اول) پیشاوند وحرف اضافه. فی. داخل (ع). پهلوی: dar حرف اضافه، که گاه باعث تغییر معنی فعل میشود.

درآ ـ دوم شخص مفرد فعل امر از مصدر مرکب درآمدن داخل شو

۱ـ زدر درآ و شبستان ما منورکن ۳۹۷

۲ـ برسان بندگی دختر رز گو بدرآی

درآب انداختن ـ مص. م.

مرا به‌کشتی باده درافکن ای‌ساقی
که گفته‌اند نکویی کن‌و در آب‌انداز ۲٦۳

درآغـوش خسبیـدن ـ مص. م. ر ک: آغوش. ش(۲)

درآغوش‌گرفتن ـ مص. م. ر ک: آغوش. ش (٤) و (٥)

درآمدن ـ مص. م. دخول. خروج ظهور. حدوث (ع) . داخل شدن. وارد شدن. ر ک: درآ. و ۲ر٤۳۹

درازلـ قید زمان. ر ک: خرابات طریقت

در افکنـدن ـ مص. م. افکندن . داخل‌کردن . ر ک: درآب انداختن ش (۱)

در امید بودن ـ مص. م. امیدوار بودن

همه شب درین امیدم کـه نسیم صبحگاهی... ٦

درانداختن ـ مص. م. ریختن. افکندن.

۱ـ بیا تا گل برافشانیم ومی در ساغر اندازیم ۳۷٤

۲ـ بیا وکشتی ما در شط شراب انداز ۲٦۳

۳ـ بازم ازپای درانداخته‌ای یعنی چه ٤۲۰

در انـدرون ـ در دل، در ضمیر. در وجود.

دراندرون من‌خسته‌دل ندانم‌کیست

در انکار بودن ـ مص. م. و ر ک:

۵۱/۲

که من خموشم و او درفغان و در غوغاست ۲۲

در انکار ماندن ـ مص. م. و ر ك: انکار ۱۷۸/۱

دراوصاف بودن ـ مص. م. ر ك: اوصاف

درباختن ـ مص. م. لعب. خسارة. عطاء (ع). در اصطلاح محو کردن اعمال گذشتهٔ ازنظر خود (عراقی)

۱ـ سیم در باز و بزر سیم بری دربرگیر ۲۵۲

۲ـ دین ودل را همه دربازم و توفیر کنم ۳۴۷

۳ـ حاصل خرقه و سجاده روان دربازم ۳۳۵

دربایستن ـ مص.م. لزوم.وجوب ضرورة (ع)

چمن خوشست وهوا دلکش است و می بیغش

کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌باید ۲۳۰

دربرـ قیدمکان. وبمعنی درآغوش در بدن. در تن

۱ـ گل دربر ومی درکف ومعشوق بکامست ٤٦

۲ـ ر ك: قبا دربر بگردانیدن.

دربرکشیدن ـ مص. م. درآغوش کشیدن. ۳۱۱/٦، ۳۱۸/۸

دربرگرفتن ـ مص. م. (= دربر کشیدن). ر ك: درباختن. ش(۱)

دربند بودن ـ مص. م. تقیید. اسارة(ع) اسیربودن. گرفتاربودن

من از آن روز که دربند توام آزادم ۳۱٦

دربند زلف خوش‌بودن ـ مص. م.

عقل اگر داندکه دل دربند زلفش چون خوشست ۱۰

دربندکردن ـ مص. م.

زلف را حلقه مکن ، تا نکنی در بندم... ۳۱٦

دربا افکندن ـ مص. م. (= درپا فکندن.

درپا فکندن ـ ۱ـ خوارکردن . ذلیل‌کردن. زبون‌کردن. درزیر پا افکندن. ۲ـ تعلل‌کردن. پا بپا افکندن. مسامحه.

۱ـ خصمت کجاست؟ درکف پای خودش فکن

۲ـ بدینسان کار او درپا میفکن ۳۸۹

۳ـ خویشتن درپای‌معشوق‌افکنی..

ر ك: خیزیدن (۳)

درپا مردن ـ مص. م. درپیش پا مردن. قربانی شدن.

دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت ۹۲

در پای پیل افتادن ـ مص. م. ر ك: پای پیل

در پرده چنگ زدن ـ مص. م.

ایهام. و اصطلاح. در دستگاه چنگ نواختن ۴۳۱

درپرده سخن‌گفتن ــ مص. م. (با ایهام)

۱ــ دوستان در پرده می‌گویم‌سخن ۲۶۳

۲ــ بسکه در پرده چنگ گفت سخن ۲۶۲

درپس‌آینه طوطی صفت داشتن ــ ۳۸۰/۱

درپی‌بودن ــ مص. م. درفکر بودن. بدنبال بودن ۳/قلا ۳۳۷/۱. ۴۲۹/۳

درپی دیار خود بودن ــ مص. م. ۳۳۷/۱

درپی‌طعن بودن ــ مص. م. ۳/قلا

در پیاله عکس رخ یار دیدن ــ مص. م. ۱۱/۲

در پیش بودن ــ مص. م. ر ك: وادی ایمن

در پیش شاه عرض جفا کردن ــ ۴۰۸/۱۰

درتاب‌بودن ــ مص. م. (=درتاب شدن) . ر ك: زهد ریایی بودن. خشمگین بودن ۳۱۸/۷

درتاب شدن ــ مص. م. مضطرب شدن ۳۱۸٫۷

درتاب توبه سوختن ــ مص. م. ۸۴/۸

درتاب گیسو شدن ــ مص. م. ۳۱۸/۷

درتدبیر درمان بودن ــ مص. م. ۱۹۴/۶

درجنبش آوردن ــ مص. م. ۳۶۲/۴

در جنبش بودن ــ مص. م. ۳۶۲/۴

در جوش بودن ــ مص. م. ۳۴۰/۱

در جوش و خروش بودن ــ مص. م. ۴۰/۲

در چرخ کشیدن ــ مص. م.
در چرخ کشیده‌ای چه در سر داری؟ (خانلری ۱۱۱۴)

در حد حسن بودن ــ مص. م. در کمال حسن بودن ۴۹۲٫۵

در حرام رفتن ــ مص. م. تحریم شدن. منسوخ شدن. ۸۴/۷
و ر ك: قلب سیاه

درحریم عشق دم ازگفت و شنود زدن ــ مص. م. ۲۸۶/۷

در حکم بودن ــ مص. م. بفرمان بودن. ر ك: حکم (۷)

در حکمت سلیمان شك نمودن ــ مص. م. ر ك: حکمت سلیمان

درخاطر بودن ــ مص. م. ر ك: خاطر (۲)

درخرابات طریقت هم‌منزل شدن ــ مص. م. اتحاد در سکون داشتن. ر ك: خرابات طریقت

در خرابات گفتن که هشیارست

مص. م. ر ك: خرابات (۱)
در خرابات مغـان گذر افتادن ـ مص. م. ر ك: خرابات مغان(۱)
در خرابات مغان نور خدا دیدن ـ مص. م. ر ك: خرابات (۲)
درخرمن صد زاهدعاقل آتش‌زدنـ مص. م. ۳۷۱/۲
درخروش آمدن ـ مص. م. ۲ر۱۷۵
درخم زلف آویختـن ـ مص. م. ر ك: آویختن (۳)
در خـم شراب شدن ـ مص. م. ۲٦۳/۷
در خواب شدن ـ مص. م. ۳۲٤/٦
درخواستنـ مص. م. تقاضاکردن ر ك: آلوده (۱)
درخور ـ ص. م. مناسب. لایق . قابل (ع). سـزاوار. شایسته. ـ باندازه ۳۱۰/۷، ٤۱۱/٥، ٤٤٥/٤ ٤٦۲/۱، ٤۰۸/۲، ٤۸٦/٦
در خون دل نشستن ـ مص. م. ر ك: یاقوت احمر
دردادن ـ آوردن. دادن. نوشانیدن ریختن ۸/٤ ، ۸٤/۱ ، ۲۸٦/۳ ، ۳۷۸/٥ص ٤۲۹/۷
در دام افکندن ـ مص. م.
... عاقبت دانهٔ خال تـو فکندش در دام ۳۱۰
در درد مردن ـ مص. م. ۸۲/٥
در دست بودن ـ مص. ۸۹/٤
در دل آمدن ـ مص. م. بیادآمدن بخاطرآمدن. بدل‌آمدن. بدل‌گذشتن
رخ تو دردلم آمد مراد خواهم‌یافت ۵۸
در دل انداختنـ مص. بیادآوردن. متوجه ساختن ۱۱٥/٤، ۱۹۰/٤
در دل داشتن ـ مص. م. ترسیدن اهمیت دادن. ترسیدن.
بنیاد هستی تو چو زیروزبر شود
در دل مدار هیچ که زیروزبرشوی ٤۸۷
دردل راه دادنـ مص. م. ۳۷۱/٤
دردل شاد غم راه یافتنـ مص. م. ر ك: خاطر شاد
در دل کاشتن ـ مص. م. در دل جای دادن ۹۱/٦، ۳۷٤/ص
در دل ویرانه مقیم بودنـ مص. م. ر ك: مقیم بودن
دردمـ (قید)، فوراً(ع) بی‌درنگـ.
گر قلب دلم را ننهد دوست‌عیاری
من نقـد روان دردمش از دیـده شمارم ۳۲٥
در دمیدنـ مص. م. نفخ(ع)دمیدن خاموش‌کردن با باد یا نفس ۳٦۷/ص
در دنبال دل ره‌گم‌کردنـ مص.م. ۱٤/۱
در دهان‌گرفتن ـ مص. م. ازگفتن بازماندن. خاموش شدن درسخن. و برعکس: سخن گفتن و بدهـان نهادن چیزی ۸/قلا، ۸۷/٤
در دیده حیا نبودنـ بی‌آزرمی و

گستاخی ٤/٦٩

در دیده کشیدن – مص. م. ر ك: توتیا (۱)

در رخ پیدا بودن – ر ك: انوار بادشاهی

دررسیدن وقت– مص.م. (=وقت در رسیدن) سرآمدن عمر، پایان یافتن زندگی ٨/٣٦٧ص

در ره جانانه نهادن– مص. م. ر ك: درس سحر

در روی کشیدن – مص. م. جلو صورت و مقابل روی قرار دادن. ر ك: زرین سپر

در رهگذار باد نگهبان لاله بودن– مص.م. کنایه ازکاری بیهوده‌کردن نظیر آب درهاون کوبیدن وآب در پرویزن‌کردن و نقش برآب زدن و باد بدست بودن و عمررا بیهوده بسر بردن. ٦/٢١٤

دره میخانه نهادن درس سحر – مص. م. ر ك: درس سحر

در زبان‌گرفتن – مص. م. ازسخن بازماندن . بریده شدن زبان. خاموش شدن. زبان سوختن.

۱– چو شمع هرکه بافشای راز شد مشغول
بسش زمانه چو مقراض در زبان گیرد

۲– افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا که سردلش در زبان گرفت ٨٧

در زیر نگین بودن– مص. م. در زیرفرمان بودن. درزیرحکم بودن. تحت سلطه بودن ٢/١٦١

در ساختن– مص. م. سازش‌کردن. ساختن. متحد شدن

زلف در دست صبا، گوش‌بفرمان رقیب
این‌چنین با همه درساخته‌ای، یعنی چه؟ ٤٢٠

درساغر انداختن – مص. م. در ساغر ریختن. ١/٣٧٤

در سایه گیسوی یار همه‌چیزآخر شدن – مص. م. ٥/١٦٦

در سر خمخانه نهادن– مص. م.

ما حاصل خود در سر خمخانه نهادیم
(حافظ خانلری ٣٦٤ سطر (۱) بجای: ما درس سحر در ره میخانه نهادیم ٣٧١

درسر داشتن– مص. خیال‌داشتن ر ك: ۱– درچرخ کشیدن ۲– در سر شراب داشتن ٦ر٣٩

در سر زلفین رفتن دین– کنایه از بباد رفتن دین. ومراد از زلفین ، و زلف‌کثرت است درعالم‌که‌حجاب و مانع سلوك است

روز اول رفت دینم درسر زلفین‌تو ٢٦٥

در سر شراب داشتن– مص. م. (ك) مست بودن ٦/٣٩

درسر کلاه شکستن ــ مص. کلاه از سر برداشتن ر ك: دربر قبا بگرداندن

در سرکار خرابات کردن ایمان ــ مص. م. ۹/۵

در سر گرفتن خرقه ــ مص. م. (= خرقه درسرگرفتن) ۲۵۷/۵

درسر مغروری کردن عرض و مال ــ مص. م.

عرض ومال و دل و دین بر سر مغروری کرد ۱۴۱

در سر هوای خدمت بودن ــ مص. عشق خدمت درسر داشتن ۴۰۵/۱

در سماع آمدن ــ مص. م. بسماع و رقص پرداختن ۲۵۷/۵

درسنبل آویختن ــ مص. م. رك: آویختن (۱)

در سوز وگداز آوردن شمع ــ ۴۰/۹

در شان من (حافظ) ظن بد بردن ــ مص. م.

در شأن من بدردکشی ظن بد مبر ۳۴۳

در شان یار و اغیار نوشتن ــ مص. م. ۴۸۹/۷

در شط شراب انداختن ــ ر ك: شط شراب

در شگفت بودن ــ مص. م. ر ك: ایام فراق

در صحبت فرستادن ــ مص. م. همراه فرستادن ۹۰/۴

در عشق فرق بودن ــ مص. م. ۶۳/۳

در علم نظر بینا بودن ــ مص. م. ر ك: علم نظر

در عمل آوردن ــ مص. م. ۳۷/۶

در عیش نقد کوشیدن ــ مص. م. ۷/۶

درعین انتظار بودن ــ مص. م. ۳۸۴/۵

درعین گوشه‌گیری بودن ــ مص م. ۳۰۷/۶

در عین نقصان بودن ــ مص. م. ر ك: جمال عالم‌آرای

درعین وصل ناله و فریاد کردن ــ مص. م. ۷۷/۲

درغنچه‌بودن ــ مص. م. (استعاره) جوان بودن، طفل بودن

در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست ۶۳

درغوغا بودن ــ مص. م. سروصدا داشتن ر ك: **در اندرون من**

درفغان بودن ــ مص. م. (= در غوغا بودن) ر ك: در اندرون من

در فکرت نهان بودن ــ مص. م. ر ك: حکمت الهی

در قبا رفتن ــ مص. م. ر ك: خورشید خاوری

در قدم انداختن ــ مص. م. نثار کردن. فدیه‌کردن باایهام. تا قدم

بودن زلف
گر بهرموی سری درتن حافظ باشد
همچو زلفت همه را درقدمت اندازم
۳۳۵

در قدم جان فشاندن ــ مص. م.
ر ك: جان فشاندن ش (۲)

در قلم آوردن ــ مص. م. نوشتن
درقلم آورد حافظ قصه لعل لبش..
۲۶۵

درکارآوردنــ مص. بکار واداشتن.
بکارگرفتن ۱۴۶/۱

درکار اهمال کردن ــ مص. م.
۶۸/۴

درکارکردن ــ مص. م. مصرف
کردن. بکار بردن . صرف کردن
۱ــ مطرب کجاست تاهمه محصول
زهد و علم
درکارچنگ وبربط وآواز نی کنم؟
۲۵۱ و ر ك: ۴۸۲/۳،۲۰۶/۷

درکارکشیدن ــ مص. م. به بیگاری
گرفتن. اسیرکردن. بکارکشیدن.
بسخره گرفتن

کاهل روی چوباد صبارا ببوی زلف
هردم بقید سلسله درکار میکشی
۴۷۱

درکار گره افتادن ــ مص. م.
۳۲۴/۱

درکار ماندن ــ مص. م. در کار
خود ثابت و پابرجا ماندن
... جاودان کس نشنیدیم که در
کار بماند ۱۷۸

درکار یار بودن ــ مص. م. بفکر
دوست بودن وبعشق یاراز اندیشیدن
... در کار یار باش که کاریست
کردنی ۴۸۱

درکشیدن ــ مص. م. نوشیدن.
۴۴/۴، ۷/۴ و ر ك: جرعه در
کشیدن . قدح درکشیدن . باده
درکشیدن . می درکشیدن. پیمانه
درکشیدن.

درکشیدن ــ مص. م. برداشتن .
برافکندن. ر ك: نقاب از رخ
درکشیدن

درکشیدنــ مص. م. بریدن. کوتاه
کردن. ر ك: دم درکشیدن. زبان
درکشیدن

درکشیدن ــ اعراض کردن وفاصله
گرفتن. ر ك: دامن درکشیدن .
دل درکشیدن

درکف بودن ــ مص. م. در دست
داشتن ۴۶/۱

درکف پای فکندن ــ مص. م. زیر
پای افکندن. ر ك: درپا فکندن

درکمر دستزدن ــ مص.م. ر ك:
بوکه. ش(۷)

درکمین بودن ــ مص. م. مترصد
بودن

در کمینم و انتظار وقت فرصت
میکنم ۳۵۲

در کنج خراباتی خراب افتادن

مص. م. ۲/٤٦٦

درکوی خرابات مقامی داشتن ـ مص. م. ۱/٤٤٨

درگذار بودن ـ مص. م. گذر کردن. عبورکردن

دی درگذار بود ونظر سوی‌ما نکرد ۲۵۳

درگذر دیدن ـ مص. م. ر ك: در ش (۱۲)

درگذشتن ـ مص. م. وفات (ع) مردن. ر ك: بنفشه‌زار.

درگردش بودن ـ مص. م. ر ك: دور قمر. ش(۱)

درگردن آوردن ـ حمایل کردن ـ ر ك: درگردن آرمت

در گردن آرمت و بیارمت ـ ایطاء جلی (از عیوب قافیه در دو مصراع انتهایی غزل:

... دست دعا برآرم و در گردن آرمت

صدگونه جادویی بکنم تا بیارمت ۹۱

درگرفتن ـ مص. م. تأثیرکردن وبقرینه «آتشین» و«چراغ» باایهام بمعنی شعله‌ورشدن و روشن‌شدن و ایطاء جلی در یك غزل:

۱ـ زهر در می دهم پندش ولیکن درنمیگیرد ۱٤۹

۲ـ زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد ۱٤۹

۳ـ کار چراغ‌خلوتیان باز درگرفت ۸٦

٤ـ پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر ۲۵۷

درگمان انداختن ـ مص . م. ۵/۱٦

درگیسو پیچیدن ـ مص. م. در گیسو ماندن و بیرون نیامد غالیه ۵/۲۷

درماندن ـ مص. م. عاجز شدن

۱ـ دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد

ز فکر آنان که در تدبیر درمانند درمانند ۱۹٤

۲ـ ندانی قدر وقت ای‌دل مگر وقتی‌که درمانی ٤۷٤

درمانند و درمانند ـ تن و جناس مرکب. ر ك: درماندن. ش(۱)

در مدت هجرـ ۳/۳٤۷

درمذاق افتادن ـ مص. م. چشیدن ۵ر۲۱۲

در مسجد کم بودن ـ مص. م. ۸/۲۰٤

درمیان انداختن ـ آوردن. گفتن . نقل‌کردن. درمیان آوردن . ر ك: حکایت زلف

درمیان‌گرفتن ـ مص. م. محصور کردن .

۱ـ ... دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت ۸۷

۲- مرا چو نقطهٔ پرگـار در میان گیرد قكح
در میانه- واسطه (ع) وقید زمان یا مکان ۴۵۷/۳
در می مغان نداختن- مص. ر ك: می مغان
در ناز پرورید ه - ص. م. نـاز پرورده. ر ك: پروریده. ر ك: شمشاد خوشخرام
درنظـر داشتن - مص. م. ر ك: خط دوست
در نفاق افتادن - مص. م. ر ك: جام دمادم
در نفسی جان بصبا دادن - مص. م. ر ك: جان بصبا دادن
در نگرفتن - قبول نکردن. تاثیر نکردن. ر ك: درگرفتن. ش(۳)
درنوشتن - درنوردیدن . تمـام کردن. بآخررساندن ۴۳۶/۱
در نیل غم فتادن - مص. م. ۳۱۲و۶
در وجه می نهادن - نذر و فتوح صومعه ۳۷۵/۲
در وقت توانـایـی ضعیفـان را دریابیدن ۴۹۳/۲
درهم- ص. م. مغشوش(ع) آشفته ر ك: زلف در هم بودن
دریابیدن - (= دریافتن) گرفتن. بدست‌آوردن. مدد‌کردن . نجـات دادن. غنیمت دانستن
این یك دو دم کـه مهلت دیدار ممکنست
در یارب کار ما کـه پیداست کار عمر ۲۵۳
و ر ك: ۲/۴ ، ۱۳/۴ ، ۹۳/۷، ۱۲۵/۳ ، ۱۶۲/۲ ، ۱۷۱/۹ ، ۱۹۴/۴ ، ۴۴۴/۵ ، ۴۴۹/۲ ، ۴۷۴/۲، ۴۹۵/۵، ۴۹۳/۲
دریابیدن و دریابیدن - تن وجناس خط میـان در (بفتـح اول) و در (بضم اول)
سرشك گوشه‌گیرانرا چو دریابند، دریابند ۱۹۴
در یکی - (دریکی نامه) ۳۴۷/۳
در - ع. (بضم دال و تشدید راء) مروارید درشت. گوهر. مفرد آن دره. درر جمع. دراصطلاح مطاوعت را گویند. دره‌بیضا یا درة‌البیضاء عقل اول است.
بمستی توان در اسرار سفت
که دربیخودی راز نتوان نهفت
۳۵۸/ص
در اسـرار سفتـن - مص. م. و استعاره تبعیه. یعنی ازحقایق نهان و ناگفته باخبر شدن. ر ك: در.
درخوشابـاضه - وصفی. مروارید درخشان وکنایه ازشراب و سلك درخوشاب مشبه‌به برای شعر
۱- محیط شمس کشدسوی‌خویش در خوشاب قكز/:ق
۲- بیار ساغـر در خوشاب ، ای ساقی ۲۵۶

۳ـ چو سلك درخوشابست شعر نغز تو حافظ ۴۰۹
دردانه ـ ص. م. و اضافه مغلوب. دانهٔ در. در یکتا. در یتیم وکنایه از شعر یا اشك؟ ش (۱)
۱ـ وه که دردانهٔ چنین نازك
در شب تار سفتنم هوس است
۴۲
۲ـ عشق دردانه است ومن غواص
و دریا میکده ۳۴۶
درر ـ جمع در و دره (وجمع دیگر درات)
درر ز شوق برآرند ماهیان بنثار
اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریایی
۴۹۱
در سخن ـ اضـ ـ تشبیهی. در «سخن در»
در سفتن ـ مص. م. و استعاره تبعیه. سخن نغزگفتن. وکنایه از ریختن اشك
۱ـ ر ك: دردانه. ش(۱)
۲ـ غزل گفتی و در سفتی، بیا و خوش بخوان حافظ ۳
۳ـ ای بسا در که بنوك مژهات باید سفت ۸۱
در شاهوار ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف. در شاهانه ۲۴۶/۶
در عدن ـ اضـ ـ بیان نوع ونسبت و استعاره بجای اشك
دستخوش جفا مکن آب رخم که
فیض اشك
بیمدد سرشك من درعدن نمیکند
۱۹۲
و استعاره برای دندان
ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده
یاقوت لبت در عدن پرورده
۳۸۲ ص
درفشان ـ ص. م. ترخیم‌درفشاننده صفت سخن ۳۵۸/۹
در و لعل ـ تن و عطف
از جرعهٔ تو زمین در و لعل یافت
بیچاره ماکه پیش تو ازخاك‌کمتریم
۳۷۲
در وگهر (گوهر) ـ تن و ترادف و استعاره ۶ر۶۷، ۲ر۱۸۹، ۲ر۴۴۷
در و نظم ـ تن. (نظم بمعنی‌کردن بند و عقد است). در «نظم در» یعنی نظم شعر یا سخن.
من نظم در چرا نکنم؟ ازکه‌کمترم؟
۳۲۹
در یکتا وگوهر یکدانه ـ تن‌وعطف و ترادف. ۶ر۶۷
دریابیدن ـ مص. م. ر ك: دریابیدن
در یکتا وگوهر یکدانه ـ وصفی. در یتیم. دردانه. ۶ر۶۷
دریابیدن و دریابیدن ـ تن‌وجناس خط. ر ك: دریابیدن و دریابیدن
درا ـ ۱. (بفتح دال) درای. جرس (ع) زنگ. زنگ بزرگ که بر

گردن چارپایان بندند . (بمعنی پتك آهنگران نیز آمده) ر ك: آواز درای

دراز — ص. (بکسر دال) طویل . مشدود (ع) بلند. کشیده. ضد کوتاه. طولانی. پهلوی: draj ر ك: زهد دراز. قصهٔ دراز. قصه درازکردن. نماز دراز. عمر دراز. زلف دراز. دست دراز

درازدستی— حا. مص. تطاول. تعدی. تجاوز(ع) دست‌درازی. بی‌شرمی. بی‌حیائی.

۱— درازدستی این کوته‌آستینان بین ۴۰۳

۲— ای کوته‌آستینان تاکی دراز— دستی

۳— تا کی کند سیاهی ، چندین درازدستی ۴۳۵

درازکردن — مص. م. تطویل (ع) قصه نکنم دراز، کوتاه کنم بازآ، بازآ، کز انتظارت مردم ۳۸۲ص

درازگشتن زبان — مص. م. زبان درازی ر ك: زبان مور

درای — ا. ر ك: درا.

درج— ع (بضم دال و سکون را) صندوقچه مروارید . جعبهٔ کوچك جواهر و زیورآلات. ادراج‌جمع. و عبیر و دیگر مواد خوشبوی را گاه درآن جای میدادند و حقه و طبله نیز میگویند.

۱— بوسه بر درج عقیق تو حلال است مرا ر ك: حلال‌بودن

۲— طبلهٔ عطر گل و درج عبیر افشانش

(خانلری ۵۲) (ق. و خ: زلف‌عبیر افشانش)

۳— درج محبت بر مهر او نیست ۳۸۳

٤— ... ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش ۲۷۲

۵— یا مبسماً یحاکی درجاً من‌اللالی ۲٦۲. ای دهان‌خندان‌که حکایت از صندوقچه مرواریدها میکند.

درج عبیرافشان — اضـ — وصفی. حقه عبیرافشان. حقه یا صندوقی که درآن عبیر و دیگر عطرها را جای میدادند. ش(۲)

درج عقیق — اضـ — اختصاصی. و کنایه از دهان ش(۱)

درج محبت — اضـ — تشبیهی. ش(۳)و(٤)

درجاً من‌اللالی — ع. صندوقی از مرواریدها. ش(۵)

درج — ع (بفتح دال و سکون را **پیچیدن** چیزی در چیز دیگر . (و **نگاشتن، نوشتن**)

۱— شکوه **تاج** سلطانی که بیم‌جان در و در **جست**

کلاهی دلکش است، اما، بترك سر نمی‌ارزد ۱۵۱

درج بودن — مص. . مندرج‌بودن.

همراه بودن. متضمن بودن. ر ك: درج

درخت ـ ا. (بکسر دال و فتح را) شجره. شجر (ع) نهال.. پهلوی: draxt ۲ر۱۷٦

درخت دوستی ـ اضـ ـ تشبیهی . ۱ر۱٦٥، ۲ر۳٦۹

درخت و نهال ـ تن و ترادف ۱ر۱۱٥

درخت عـدل ـ اضـ ـ تشبیهی . ۷ر۳۹۰

درخت‌کام ومراد ـ اضـ ـ تشبیهی ۳ر۲۳۷

درخشان ـ ص. (بفتح و بضم دال وفتح راء) لامع (ع) (صفت‌حالیه) تابان. از ریشهٔ درخش و از مصدر **درخشیدن** . پهلوی: rionant

ر ك: خورشید درخشان

درخشیدن ـ مص. ضیاء. لمعان . (ع) تابیدن. ٤/قکج

درد ـ ا. (بفتح دال و سکون راء) داء . تعب. مرض (ع) پهلوی : dart رنج. ناخوشی. بیماری. در شعر حافظ و دیگر اشعار عرفانی و غزل. درد بمعنی عشق. معرفت. تصوف. عرفـان و فهـم و ادراك معنوی است.

۱ـ خوشا نماز و نیاز کسیکه از سر درد
بآب دیده وخون جگر طهارت‌کرد ۱۳۲

۲ـ بیا و حال اهل درد بشنو
بلفظ اندك و معنی بسیار ۲٤٥

۳ـ ر ك: در درد مردن.

٤ـ ر ك: درد خوش‌کردن

و ر ك: ۸ر٦۲، ٥ر۹۷، ۳ر۱۱۰، ٤ر۱۳۲، ٤ر۱۳۷، ٦ر۱۳۷،٦ر۱۳۷، ۱۰ر۱۹۲ ، ٦ر۱۹٤ ، ۸ر۲۱٥ ، ٦ر۲۲۳ ، ۸ر۲٤٥ ، ٦ر۲۸۷ ، ٦ر۲۹٤ ، ٥ر۳۳۰ ، ۱ر۳٥٤ ، ۳ر۳۸٦ ، ۱ر٤۳٥ ، ٤ر٤٥۳ ، ۹ر٤۷۳ و ۱۲ر۳۸۲ ص

دردا ـ شبه جمله. بجای‌افسوس (درد + الف تکثیر) ۱ر۳۰٥،ر۱۱۰ ۳ر۱۲٦

درد آلـود ـ ص. م. م. آلـوده بدرد. دردناك ٤ر٤٥۳

درد اشتیـاق ـ اضـ ـ تشبیهی . ٤ر۱۳۷

دردانگیـز ـ ص. م. فا (انجـوی ٥ر۲٥٦).

درد او ـ اضـ ـ اسم به ضمییر . ۸ر٦۲

درد بخشیدن ـ مص. م. ٥ر۹۲

درد برچیدن ـ شفاگرفتن. شفـا دادن. درد را تسکین‌دادن یامعالجه کردن وکنایه از بوسیدن ۱ر۳٥٤

درد بی‌درمان ـ اضـ ـ وصفی ۸ر٦۲

دردپنهانی ـ اضـ ـ وصفی۹ر٤۷۳

درد تو ـ اضد ـ اختصاصی. ر ك: بستر ناکامی. مرهم خواستن.
دردجانسوز ـ اضد ـ وصفی ٤ر١٣٧
درد حافظ ـ اضد ـ نسبت یا اختصاص ٨ر٢١٥
درد خودپرستی ـ اضد ـ تشبیهی ١ر٤٣٥
درد خویش گفتن ـ مص. م. ر ك: نالهٔ بم و زیر
درد داشتن ـ اضد ـ تشبیهی . ٦ر٢٢٣
دردت ـ درد تو (اضافه نسبت یا اختصاص) ٦ر٢٩٤
درد دل ـ اضد ـ اختصاص یا نسبت ٥ر٩٧ و ٥ر٣٣٠
درد دل شمردن ـ مص. م. ٥ر٣٣٠
درد دیدن ـ مص. م. ٣ر٣٨٦
درد دین ـ اضد ـ تشبیهی
نمی‌بینم نشاط عیش درکس
نه درمان دلی نه درد دینی
٤٨٣
درد دینی و درمان دلی ـ با یاء وحدت در دین و درمان دل. یعنی عشق دین و حمیت در دین رك: درد دین
درد سخت ـ اضد ـ وصفی
ر ك: سخت (٢)
درد سخن کردن ـ مص. م. فهم سخن کردن. ٨ر١٩٢

دردسر ـ اضد ـ نسبت یااختصاص و ایهام صداع . تصدیع. زحمت. گرفتاری ٥ر٦٢، ٨ر١٦٢
دردسر بودن ـ مص. م. ر ك: دردسر
دردسر دادن ـ مص. م.
حدیث چون و چرا دردسر دهد،
ای دل ٤٧١
دردسرکشیدن ـ مص. م. ٢ر١١٥
دردشب‌نشینان ـ اضد ـ اختصاص یا نسبت. دوری و بی‌خبری شب زنده داران از معشوق(؟)
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی
که درد شب‌نشینان را دوا کرد
١٣٠
درد عاشق ـ اضد ـ اختصاص یا نسبت. عشق
١ـ ر ك: درد عشق
٢ـ درد عاشق نشود به، بمداوای حکیم ٣٧٦
٣ـ دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد ٣٦٧
درد عشق ـ اضد ـ تشبیهی. ٦ر٧٥ ، ٦ر١٢٣ ، ٧ر١٨٦ ، ١ر٢٦٩ ، ٩ر٣٠٦، ٥ر٤٧١
درد فراق ـ اضد ـ تشبیهی.
بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود
٢٠٧

دردکشــ ص. م. فا. ر ك: دل دردکش (انجوی ۱۷٤ر۱۳ به‌جای دل زحم‌کش در ق ۳۵۹) ـ
دردکشیدن ــ مص. م. ۱ر۲٦۹
درد محبت ــ اضـ ــ تشبیهی . درد عشق
مطرب از درد محبت عملی می‌پرداخت
که حکیمان جهان را مژه خون‌پالا بود ۲۰۳
درد مرا ــ اضـ ــ بیان نوع و نسبت ٦ر۲۸۷
دردمند ــ ص.م. متألم. مریض(ع) عاشق
ز فریب چشم جادو دل دردمند خون شد...
(شرح‌سودی‌برحافظ. ترجمه/٥٦)
و ر ك: دل دردمند حافظ. ش(۱) و (۲)
دردمندان بلا ــ ص. م. عاشقان
دردمندان بلا زهر هلاهل دارند ٤٨٠
دردمندی ــ ا. مص. ۸ر٧٤
دردم نهفته‌بهــ ر ك: دردو دواء(٤)
درد و درد ــ تن و جناس خط
۱ــ درین صوفی‌وشان دردی ندیدم
که صافی بادعیش درد نوشان ۳۸٦
۲ــ ... درد نوش درد بودم با ندیمان قدیم (انجوی ۲۸۳ر۵)
درد ودرمان ــ تن. ۸ر٦۲،٦ر۱۹٤،

۸ر۲۱۵،٦ر۲۲۳، ۱ر۳٦۳،۸ر٤۹۳
و ر ك: درد دین. سوختن حافظ
درد و دواء ــ تن
۱ــ در درد بمردیم چو از دست دوا رفت ۸۲
۲ــ با درد صبر کن که دوا می‌فرستمت ۹۰
۳ــ گفته‌ای نعل لبم هم درد بخشد هم دوا
گاه پیش درد گه پیش مداوا میرمت ۹۲
٤ــ دردم نهفته به زطبیبان مدعی
باشدکه از خزانهٔ غیبم دوا کنند ۱۹٤
٥ــ روی زردست وآه دردآلود
عاشقان را دوای رنجوری ٤٥۳
٦ــ مارا که **درد عشق** و بلای‌خمار کشت
یا وصل دوست یا می صافی دوا کند ۱۸٦
۷ــ ر ك: درد و طبیب . ش(۳)
و ر ك: دواء (۲) و(۵). درد شب نشینان. درد عاشق
درد و طبیب ــ تن
۱ــ ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست ٦۳
۲ــ ر ك: طبیب راه‌نشین
۳ــ طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق، لیك
چو درد در تو نبیند، کرا دوا،بکند؟ ۱۸۷

و ر طبیب نامحرم. طبیب‌راه‌نشین
درد و علاج ـ تن ر ك: درد (۱۹)
درد و مداوا ـ تن
۱ـ ر ك: درد عاشق (۲)
۲ـ ر ك: درد و دوا (۳)
درد و مرهم ـ تن
ریش باد آن دل که با درد تو
خواهد مرهمی ۴۷۰
دردی و سخت‌دردی ـ بایاء وحدت
و تفخیم یا تکثیر. دردی و سخت
دردی. کاری و صعب‌کاری ۴٤٤
درد ـ ا. (بضم دال و سکون را)
تغل. ثماله (ع). تفاله. ته‌مانده .
لای وآنچه ازشراب و دیگرمایعات
در ته ظرف باقی بماند. دردی .
درده و لرد هم میگویند.
ساقی سیم ساق من گر همه درد
میدهد
کیست‌که تن چو جام می جمله
دهن نمیکند؟ ۱۹۲
دردآشام و دردی‌آشام ـ ص. م.
۱ـ آن حریفی‌که شب و روز می
صاف کشد
بود آیا که کند یاد ز درد آشامی؟
٤٦۷
۲ـ ... بر امید جام‌لعلت دردی
آشامم هنوز ۲٦۵
درد دادن ـ مص. م. ر ك: درد
دردکشان ـ ص. م. اصطلاح‌ورمز.
جمع دردکش. دردخواران‌آ شراب
دردنوشان. باده‌خواران فقیر. بی
نوایان باده خوار و گناهکاران که
بچشم تمسخر وحقارت و دشمنی
وخرده‌گیری نباید دریشان‌نگریست
و حافظ خودرا از ایشان میداند.
و ر ك: ۵ر۹، ٦ر۲٦ ، ٦ر۱۱۰ ،
٦ر۱۳۱، ۳ر۳٤۵
دردکشی ـ ا. مص. م.
در شأن من بدردکشی ظن بد مبر
کالوده گشت جامه، ولی پاکدامنم
۳٤۳
دردنوش ـ ص. م. (اصطلاح و
رمز). دردآشام . دردکش. فقیر.
گناهکار
ساقی، که جامت از می صافی تهی
مباد چشم عنایتی بمن درد نوش کن
۳۹۸
درد نوشان ـ جمع دردنوش.
۱ـ درین صوفی‌وشان دردی‌ندیدم
که صافی باد عیش دردنوشان
۳۸٦
۲ـ که ببزم دردنوشان دوهزار جم
به جامی (خانلری ٤۵۹)
ق: که بکوی می فروشان ...
٤٦۸/۱
درد و درد ـ تن و جناس خط .
ر ك: دردنوشان . و ر ك: درد و
درد .
درد وصاف ـ تن و تضاد.
بدرد وصاف ترا حکم‌نیست،خوش
درکش... ر ك: درکشیدن (۲)
دردی ـ منسوب به درد. ر ك:

دردی‌آشام. دردی‌آمیز. دردی‌کش. دردی‌کشان

دردی‌آشام ـ ص. م. ر ك: درد آشام (۲)

دردی‌آمیز ـ ص. م. ناصاف. غیر صافی. آمیخته بدرد

مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر
که‌صاف‌این سرخم جمله‌دردی آمیز است ۴۱

دردی‌کش ـ ص. م. ترخیم دردی کشنده. دردکش. فقیر. بی‌چیز. یا مبتدی در سلوك (؟)

عاشق دردی‌کش اندر بند مال‌و جاه نیست ۷۱

و ر ك: ۳ر۱۲۳، ۳ر۱۶۸، ۸ر۱۸۲، ۷ر۲۰۱، ۸ر۳۵۲، ۲ر۳۷۹

دردی‌کشان ـ جمع دردی‌کش. ۷ر۲۱۰، ۲ر۳۷۹

درس ـ ع (بفتح دال وسکون را) مطلبی که آموزگار از روی کتاب قسمت به‌قسمت بشاگرد میاموزد. هرقسمت یا جزیی ازکتاب که‌یکبار آموخته‌شود. وبمعنی مجلس‌درس، نیز می‌آید.

تلقین ودرس اهل نظر یك اشارت است. ۳۵۳

درس‌حدیث‌عشق ـ اضـ ـ اختصاص و تتابع. ر ك: حدیث عشق

درس خلوت ـ اضـ ـ اختصاص. ۱۱/۴۸۳

درس سحر ـ اضـ ـ اختصاص. ۱ر۳۷۱

درس سحری ـ اضـ ـ بیان نوع. ر ك: دعای شب

درس شبانه ـ اضـ ـ اختصاص. ۷ر۴۱۷

درس صبحگاه ـ اضـ ـ اختصاص ۹/۲۴۲، ۹/۲۶۹

درس عشق ـ اضـ ـ استعاری

۱ـ سر درس‌عشق‌دارد دل دردمند حافظ ۱۱۸

درس غم ـ اضـ ـ استعاری

صبرکن حافظ که گر زین دست باشد درس غم
عشق در هرگوشهٔ افسانه‌ای‌خواند ز من ۴۰۱

درس قرآن ـ اضـ ـ اختصاصی.

حـافظا، درکنج فقر و خلـوت و شبهای تار
تا بود وردت دعـا و درس قرآن غم مخور ۲۵۵

درس‌مقامات‌معنوی ـ اضـ ـ وتتابع ۱ر۴۸۶

درس و دعا ـ تن

۱ـ ر ك: درس قرآن

۲ـ رونق میکده از درس ودعای‌ما بود ۲۰۳

درست ـ ص. (بضم‌دال‌ورا) تمام، کامل. عدل. سالم. صحیح (ع).

استوار . راست. نقیض شکسته و غلط وبا ایهام بمعنی سیم وزر مسکوك هم آمده است. پهلوی : durust (مستقیم)

۱ـ تنش درست و دلش شاد باد
و خاطر خوش ۱۱۳

۲ـ اگررفیق شفیقی، درست‌پیمان
باش ۲۷۳

۳ـ بکن معامله‌ای، وین‌دل‌شکسته
بخر
که با شکستگی ار زد بصد هزار
درست ۲۸

٤ـ سخن درست بگویم: نمی‌توانم
دید
که می‌خورند حریفان و من نظاره
کنم ۳۵۰

درست بودن ـ تن. مص. م. تن ر ك: درست بودن. ش (۱)

درستی پیمان ـ ص. م. ش(۲)

درستی‌عهد ـ حا. مص. م. ر ك: جهان سست نهاد

درست‌گفتن ـ مص. م. ر ك: درست. ش(٤)

درك ـ ع. (بفتح دال) فهم. ادراك
تیغ سزاست هرکرا درك سخن
نمیکند (انجوی ۹۱ر۱۱)

درك سخن کردن یا درد سخن؟ ـ مص. م. ر ك: درك. ق: درد سخن ۱۰ر۱۹۲

درم ـ ا. (بکسر دال و فتح را) درهم. درهما. سکه.ماخوذ ازکلمهٔ یونانی «درخما » بمعنی‌مشت‌بسته که امروز با همین اسم واحد پول یونان‌است و لفظ دراخمای‌امروز یونانی بسیارکهن است و مربوط بادوار مبادله جنس بجنس بوده است. در دووره‌های بعد که پول وسیله مبادله‌میگردد درخما یا درم واحدپول‌میشود. درم، سکه‌نقره‌ای بوزن برابر دوازده قیراط بوده. ٤پ۱۱۹، ۷ر۱۷۹

درمان ـ ا. (بفتح دال) علاج. دواء (ع). چاره. پهلوی: darman ر ك: درد و درمان.

درمان ترك کردن ـ مص. م. ترك درمان. ر ك: مقام رضا

درمان دل ـ اضـ ـ اختصاص. ر ك: درد دین

درمان کردن ـ مص. م. ۱ر۳۸۳

درمان نداشتن ـ مص. م. ۸ر۶۲

درمان و تدبیر ـ تن و عطف . ر ك: درمانند و درمانند

درمان و دواء ـ ر ك: دواء (۱)

درنگ ـ ا. (بکسر دال وفتح را و سکون نون) توقف. سکون . هدوء . تاخیر (ع) آهستگی. ضد شتاب. پهلوی: دیرنگ dirang و درنگ dêrang

کن
صبح‌است، ساقیا، قدحی‌پرشراب

دور فلك درنگ ندارد، شتاب کن
۳۹۶

درنگ کردن ـ مص. م. دیر کردن. ر ك: درنگ

درنگ و شتاب ـ تن و تضاد. ر ك: درنگ

درو ـ ا. مص. (بکسر دال و فتح را) حصاد (ع). برش بوته‌های گندم و جو یاگیاهان دیگر ازروی زمین. پهلوی: drutan واپردرونتن apardruntan ر ك: هنگام درو. موسم درو. و ر ك: درویدن

درود ـ ا. (بضم دال و را) دعا. سلام. ثنا (ع) **نیایش**

۱ـ درودی چو نور دل پارسایان
۴۹۲

۲ـ به‌مستان نوید سرودی فرست
بیاران رفته، درودی فرست
۳۶۰ ص

درود فرستادن ـ مص. م. ش (۲)

درود و سرود ـ تن و موازنه. ش (۲)

درودی ـ با یاء وحدت. يك درود. ش (۱)

دروغـ ا. (بضم دال و را) کذب. خلاف‌الحقیقه. قول‌الزور (ع) سخن ناراست‌ونادرست وناروا. پهلوی: drog پارسی باستان: droga

(در برخی از متنها پهلوی با دیوان دروجان یا دروگان یعنی دروغ گویان همراه آمده است.)

«وحد راست گفتن آن است که مر چیزرا بصفت او گویی وحد دروغ گفتن بر عکس آنست چنانکه مر چیز را بصفت او نکویی...»

(زادالمسافرین/۱۳٦) ۷ر۱۹۳، ۱ر۲٦٦ و ر ك: لاف دروغ

دروغ وعدهـ ص. م. ۱ر۲٦٦

درون ـ ا. (بفتح دال و ضم را). داخل. ضمن (ع) اندرون.میان چیزی. ضد بیرون. **درونه** هم گفته‌اند. و در اصطلاح عالم ملکوت را گویند. درون انسان حقیقت انسان ودل اوست. ۲ر۷،٦ر٦۵، ۵ر۲۰۰، ٦ر۳۴۲ ، ۷ر۴۸۲ و ۲ر قکه ۳ر قیط ۸ر قکه

درون‌پرده ـ اضـ ـ نسبت یا بیان ظرف ۵ر۲۰۰، ٦ر٦۵

درون پردهٔ‌گلـ اضـ ـ نسبت یا بیان ظرف و تتابع ۸ر قکه

درون‌پیراهنـ اضـ ـ نسبت یابیان ظرف ٦ر۳۴۲

درون خلوتـ اضـ ـ نسبت یا بیان ظرف. ۲ر قکه

درون گلشن ـ اضـ ـ نسبت یا بیان ظرف. ۳ر قیط

درونها ـ جمع درون ۷ر۴۸۳

درویدن ـ مص. حصاد (ع) درو

۱ـ هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
۸۰

۲ــ کای نورچشم من بجز ازکشته ندروی ۴۸۶

درویش ــ ا. ص. (بفتح‌دال وکسر واو) فقیر. مسکین. زاهد. منزوی. سالك. عارف. صوفی(ع) تهیدست. بینوا. قلندر. **گوشه‌نشین**. (ر ك: درویشی). و دریوز هم گفته شده. dryôsh

۱ــ ای صاحب کرامت، شکرانهٔ سلامت

روزی تفقدی‌کن درویش بی‌نوا را ۵

۲ــ درویش نی پرسی و ترسم که نباشد

اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت ۱۵

۳ــ گویی برفت حافظ از یاد شاه یحیی

یارب بیادش‌آور درویش پروریدن ۳۹۲٫۷

و ر ك: ۸۹٫۶، ۱۰۵٫۵، ۱۴۹٫۱۳، ۱۵۴٫۱، ۱۷۹٫۷، ۲۰۱٫۳، ۲۰۱٫۳، ۲۶۹٫۳، ۲۹۰٫۱، ۳۷۸٫۲، ۳۸۷٫۲، ۳۹۲٫۷، ۴۴۰٫۷، ۴۶۶٫۳.

و ر ك : نگه‌کردن بدرویشان . نادرویش

درویشان ــ ج. درویش. جزء اول ردیف یك غزل سیزده بیتی با مطلع:

روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است

مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است ۴۹

درویش بی‌نوا ــ اضـ ــ وصفی . رك: درویش ش (۱)

درویش پرسیدن ــ مص. م. ر ك: درویش ش (۲)

درویش پروریدن ــ مص. م. ۳۹۲٫۷

درویش خرسند ــ اضـ ــ وصفی . ۴۴۰٫۷

درویش واحبا ــ تن ۸۹٫۶

درویش‌سرکویت ــ اضـ ــ اختصاص و تتابع ۱۴۹٫۳

درویش و توانگر ــ تن و تضاد . ۱۷۹٫۷، ۳۷۸٫۲

درویش و امن خاطر ــ تن. ر ك: امن خاطر

درویش و سیرمعنوی وکنج‌خانقاه ــ تن ۲۶۹٫۲

درویش و منعم ــ تن و تضاد . ۱۴۹٫۱۳

درویشی ــ حا. مص. فقر (ع) . تنگدستی. زهد. تصوف. عرفان. سلوك. طریقت. ۲۰۱٫۳، ۴۶۶٫۳

و رك: آئین‌درویشی. عالم‌درویشی

«ای سید، عارفی رفیع مرتبه می‌فرمود که درویشی تصحیح خیال است یعنی غیرحق در دل نماند. الحق خوب می‌فرمود»

(رسالهٔ نور و وحدت)

درویشی و مصلحت‌اندیشی ـ تن. ۴۶۶ر۳

دریا ـ ا. (بفتح دال و سکون را) بحر. یم. (ع) پهنهٔ وسیع آب که قابل کشتی راندن باشد. پهلوی. drayab پارسی باستان drayâb **در اوستا** زریاه xrayah نام دریاچه‌سیستان) ونام‌سیستان باعتبار همان دریا. و معنی زال زر احتمالا در رابطه با این نسبت‌زال سیستانی است(؟) که زال پیرمعنی شده است.

در مصطلحات عرفا . دریا هستی و وجود است، چنانکه ساحل و کناره و لب دریا نطق است و حروف والفاظ. ر ك: گمشده‌گان لب دریا. سفینهٔ حافظ

دریای اخضر فلك وکشتی هلال ـ اضـ ـ تشبیهی و تتابع و عطف. آسمان‌است در شب با هلال یا ماه نو. ر ك: حاجی قوام

دریای اخضر فلك وکشتی هلال
هستند غرق نعمت حامی قوام ما
۱۱

دریادل ـ ص. م. بجای دل دریا تشبیه دل به‌دریا. تشبیه تناسی. جوانمرد. بخشنده. کریم. صفت حاجی‌قوام. ر ك: حاجی‌قوام

دریادلی ـ ص. م. با یاء نکره
خامان ره نرفته چه‌دانند ذوق‌عشق
دریادلی بجوی، دلیری، سرآمدی
۴۲۹

دریای دو چشم ـ اضـ ـ تشبیهی ـ
ز دریای دوچشمم گوهر اشك...
(انجوی ۳۰۶ر۱۰)

دریای ناپیداکرانه ـ ر ك: کشتی می .

دریا و کوه ـ تن و در اصطلاح از موانع سلوك است.

دریـا وکوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته، مدد کن به همتم
۳۱۳

دریا وگوهر ـ تن
آن شد که بار منت ملاح بردمی
گوهر چو دست داد بدریاچه حاجتست
۳۳

دریا و ملاح ـ تن. ر ك: دریا و گوهر

دریای محیط ـ اضـ ـ توضیحی . بحر محیط. اقیانوس‌کبیر امروز.
راه تو چه راهی است‌که ازغایت تعظیم
دریای محیط فلکش عین سرابست
(خانلری ۳۱)

دریـای محیط فلـکش ـ اضـ ـ توضیحی و تشبیه و تتابع واضافه اسم به‌ضمیر. ر ك: دریای‌محیط

دریای‌ناپیدا کرانه ـ اضـ بیان‌نوع. دریـای ساحل نـاپیدا. کنایـه از

زندگی یا هستی
بده کشتی می تا خود برانیم
درین دریای ناپیداکرانه ٤٢٨
دریغ ـ (بکسر دال) شبه جمله: حیف (ع) افسوس محابا. مضایقه (بی‌دریغ: بی‌مضایقه. بی‌محابا.)
دریغ ودرد که تا این‌زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق ٢٩٨
و ر ك: ٢ر٢٩٧، ٢ر٢٩٩، ٣ر٣٤٢، ٦ر٤٤٠، ٦ر٤٤٢ و ر ك: ای‌دریغ. قافلهٔ عمر
دریغا ـ (بکسر دال) دریغ + الف تکثیر یا ندا (شبه جمله) بسیار دریغ. ای‌دریغ ٦ر١٨٥، ٧ر٤٧٤ و ر ك: **ای دریغا**
دریغ خوردن ـ مص. م. ٢ر٢٩٩
دریغ داشتن ـ مص. م. مضایقه کردن
صبا زمنزل جانان گذر دریغ مدار ٢٤٧
و ر ك: جنازهٔ حافظ. **آب دریغ داشتن**.
دریغ ودرد ـ تن و عطف. ٣ر٣٤٢
و ر ك: **دریغ. ش**
دژم ـ ص (بکسر یا ضم دال و فتح‌دوم). غضوب. حزین. قلق(ع) خشمگین. از ریشهٔ dog به‌معنی آشفته. دلتنگ. بدحال. نژند. بد.
جمال صورت و معنی ز امن دولت تست
که ظاهرت دژم وباطنت نژند مباد ١٠٦
دژم و نژند ـ تن و ترادف. ر ك: دژم
دست ـ ا. (بفتح دال و سکون سین) ید. جارحه (ع) وبطورمجازو استعاره: قدرت. تاثیر. تملك. سلطه. اختیار. قاعده (ع) و یك چیز کامل بدون نقص. پهلوی: dast فارسی باستان: dasta در اصطلاح صفت قدرت را گویند و مراقبت و محافظت (عراقی)
جام مینایی‌می سد ره تنگدلی‌است
منه از دست که سیل غمت از جا ببرد ١٢٨
و ر ك: ٢ر١١٣، ٤ر١١٣، ٥ر١٧٨، ٦ر٢٣٩، ٨ر٢٧٧، ٤ر٢٨٨، ٩ر٣٤٠، ٨ر٤٠١، ٨ر٤٦٧
دست‌آویز ـ (= دستاویز) ا. م. وسیله. علة. آلة (ع) بهانه. (دست پیچ هم گفته‌اند) ٦ر٢٦٦
دست ازطلب نداشتن ـ مص. م. ١ر٢٣٣
دست ازطلب برداشتنـ مص. م. ر ك: طلب (١)
دست ازچیزی شستنـ مص. م. ر ك: دست شستن
دست ازدامن برنداشتنـ مص م. ٤ر٣١٨
دست از دامن بداشتن ـ مص. م.

قطع امید کردن. رهـا کردن دامن طلب ۲ر۹۱

دست ازدامن گسلیدن ـ مص. م. ر ك: دست شفـاعت. و دست گسیلدن

دست از سر چیـزی گذاردن ـ مص. م. رهاکردن چیزی. انصراف از طلب چیزی ۷ر۲۹

دست از ید بیضا بردنـ مص. م. ر ك: ید بیضا و ر ك: دست‌بردن

دست افشاندن ـ مص. م. ر ك: پای‌کوبیدن. و پای‌کوبان . سماع و چنگ. دست فشاندن

دست‌افشان‌کردنـ مص.م. برقص درآمدن در سماع

یار ما چون گیرد آغاز سماع
قدسیان برعرش دست‌افشان‌کنند

دست امیـد ـ اضـ ـ استعاری . ۲ر۲٤۱

دست اهرمن ـ ر ك: اهرمن.

دست ایـام ـ اضـ ـ استعـاری . ٤ر۲۸۸

دستارـ ا.م. (دست + ار. پسوند اسم آلت) مندیل. عمامه.شال(ع) دستمال. در ترکیه‌به‌دستمال مندیل میگویند. همانست‌که سعدی‌میگوید

ای تهی‌دست رفته در بازار
ترسمت پر نیاوری دستار

در معنی سربند یا عمامه در شعر خواجه:

ازآن افسون که ساقی درمی افکند
حریفان را نه سر ماند ونه دستار ۲٤٥

و ر ك: ۸ر۲۷۷، ۳ر۱۵۰، ۲ر۳۹۹، ۹ر٤۸٦

دستار انداختن ـ مص. م. دستار بخشیدن‌بعلت وجد وشوق‌درسماع ۳ر۱۵۰

دستارچـه ـ ا. م. تصغیر دستار گویا حاوی زر یا سیم بوده برای طرف کولی معشوق او

دستارچه‌ای پیشکشش کـردم و گفت:
وصلم‌طلبی؟ زاهی‌خیالی که تراست ۲۷٦ص

(دستارچه. بروزن یکپارچه . رو پاك‌کن ودستمال را گویند. وپارچه را نیز گفته‌اند که برسر نیزه و علم بندند و آنـرا طـرة و شقه هم خوانند ـ برهان)

دستارش ـ اضـ ـ اسم به‌ضمیر. ۸ر۲۷۷

دستار مولوی ـ اضـ ـ بیان نوع ووصف. عمامه یا منديلی‌که‌مشایخ و اقطاب صوفیـه بـر سر می ـ گذاشته‌اند . ر ك: طرة و دستار مولوی.

دست باد ـ اضـ ـ استعـاری ۲ر۳۸۳

دست بحر جود تو ـ اضـ ـ وتتابع

۱۰ قیو

دست بجایی داشتن ـ ر ك: دست داشتن

دست بخون‌دل زدن ـ ر ك: دست زدن .

دست‌برد ـ مص.م. (ترخیم دست بردن) تجاوز. تطاول (ع)

دست بردن ـ مص. م. (= دست برد) چیره شدن واصطلاح در بازی

۱ـ فغان‌که باهمه‌کس‌غائبانه‌باخت فلك

که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد ۱۲۹

۲ـ سرشك من که ز طوفان نوح دست برد

ز لوح سینه نیارست نقش تو شست ۲۹

۳ـ سامری کیست‌که دست از ید بیضا ببرد ۱۲۸

دست برآوردن ـ مص. م. ۳ر۹۱، ٤ر۳۲۵، ٦ر۳۷۲

دست بدست بردن ـ مص. م. دست بدست دادن چیزی. وکنایه از رواج آن چیز

زبان کلك تو حافظ چه شکر آن گویند

که گفتهٔ سخنت می‌برند دست بدست ۲۵

دست بلورین ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف. ٥ر۱۷۸،

دست بوسیدن ـ مص. م ۹ر۳۹۳

دست تفرقه ـ اضـ ـ استعاری. ۳ر۳٦۳

دست‌جور ـ اضـ ـ استعاری. رك: دست وپا. و ٦ر۳۲

دست حافظ ـ اضـ ـ اختصاص و بیان نوع.

ای دوست، دست حافظ تعویذ چشم زخم است. ر ك: تعویذ (۲)

دست خوش ـ ا. م. ملعبه (ع) در دست خوش جفا کردن. ر ك: جفا (۱۲)

دست دادن ـ مص. م. استعاره تبعیه. حاصل شدن. بدست‌آمدن پیش‌آمدن . ممکن شدن. ر ك: ۸ر۱۲، ۷ر۳۳ ، ٦ر٦۲ ، ۲ر٦٥ ، ٤ر۱۱۳، ۷ر۱٥۳، ۱ر۳۲٥، ٤ر۳۳٥ ٦ر۳٤۷، ٤ر۳٥٥، ۸ر٤۳۷، ۹ر٤٤٥ ۱ر٤٤۸

دست داشتن ـ مص. م. دخالت داشتن. قدرت داشتن ۱ر٤٤۸

دست در حلقه زلف داشتن ـ مص. م. ر ك: زلف خم اندرخم

دست دراز ـ اضـ ـ وصفی ٥ر۱۳۳

دست در رکاب زدن ـ مص. م. ۱۱ر٤۲۱

دست درکمرکسی‌زدن ـ کنایه از وصل و رسیدن به مطلوب و معشوق ٤ر۳۷۲

دست درگردن آوردن ـ مص. م. ۳ر۹۱

دست دعا برآوردن ـ مص. م.

۳ر۹۳
دست‌رس بـودن ـ مص م. (= دسترسی داشتن) ۱ر۴۴۲
دست رسیدن ـ مص. م. دست رسی. ممکن شدن. ۴ر۲۳،۱ر۳۳۴ و ر ك: سربلند
دست‌رنـج (دسترنـج) ـ ا. م. و اضـ ـ مقلوب. اجرة (ع). دستمزد پهلوی: dast - kard ۵ر۳۹۱
دست‌زدنـ مص.م. تصفیق. هجوم. لمس. اقدام. عمل (ع) ۱ر۲۳۲، ۴ر۳۷۲، ۱۱ر۴۲۱
دست زلف ـ اضـ ـ استعاری . ۱ر۸۳
گر ز دست زلف مشکینش خطایی رفت، رفت. ر ك: خطا رفتن
دست زهـد فروشان بوسیدن ـ مص. م. ر ك: دست بوسیدن
دست شاه ـ اضـ ـ اختصاصی. ۱۲ر۳۲۹
دست‌شستنـ مص. م. واستعاره تبعیه. ترك (ع) ۳ر۴۸۷
دست شفاعت ـ اضـ ـ استعـاری ۱ر۳۴۴
دست صبا ـ اضـ ـ استعـاری . ۷ر۱۶
دست طرب ـ اضـ ـ استعـاری . ۶ر۳۰۴
دست طلب ـ اضـ ـ استعـــاری ۳ر۳۶۱

دست عاشقان ـ اضـ ـ اختصاصی ۵ر۴۵۷
دست عشق ـ اضـ ـ استعاری . ۶ر۳۸۹
دست عقـل ـ اضـ ـ استعاری . ۵ر۱۶۳
دست غیب ـ اضـ ـ استعـاری . ۴ر۱۵۲
دست فشان ـ ص. م. رقص (ع) در سماع . صفت حالیه. درحـال دست فشاندن. ر ك: ر ك: دست افشان و دست افشاندن
دست قدرت ـ اضـ ـ استعـاری ۳ر۴۸۸
دست قضـا ـ اضـ ـ استعـاری ۲ر۱۱۳
دست‌کش ـ (= دستکش) ملعبه (ع) بـازیچه ۸ر۱۱۰، ۴ر۲۹۶ و بمعنی مطیع و رام
دست‌کوته (کوتاه) ـ اضـ ـ وصفی ۴ر۲۳، ۱ر۳۲۳
دستگـاه صبـرـ اضـ ـ استعاری (انجوی ۲۸۲ر۲)
دست گرفتن ـ مص. م اعـانت (ع). دست‌گیـری. کمك. و در معانی دیگری: مانع شدن.مقاومت کردن ۸ر۳۱۴، ۲ر۳۲۳، ۲ر۴۶۷، ۳ر۴۹۴
بتیغم گر کشد، دستش نگیرم
وگر تیرم زند، منت پذیرم ۳۳۱
دستگیر شدنـ مص. م (= دست

گرفتن) ۷ر۱۹۵، ۳ر۳۳۱،۵ر۴۴۵ ۷/قکج

دست گزیدن ـ و دست و لب گزیدن ـ مص. م.استعاره.پشیمان شدن. نادم شدن۲ر۲۹۱، ۵ر۳۹۲

دست مرحمت ـ اضـ ـ استعاری ۱ر۱۵۳

دست نسیم ـ اضـ ـ استعاری ۲ر۳۶، ۵ر۳۶

دست و بازو ـ تن و عطف۲ر۳۳۱

دست و پا ـ تن و عطف. ر ك: خرما و نخیل . پا و دست. دست هجر

دست وزارت ـ اضـ ـ استعاری . رك: ابونصر. برهان ملك و دین

دست و دامن ـ ر ك: لب جو .

دست و ساعد ـ تن ـ رك: ساعد

دست هجر ـ اضـ ـ استعاری

بدست هجر ندادی‌کسی‌عنان فراق ۲۹۷

دست یازیدن ـ مص. م اقدام.عمل (ع) دست بردن ۹/قلا

دستان ـ ا. (بفتح دال و سکون سین) مکر. حیله (ع). نیرنگ. (و جمع دست=دستها) و نام زال پدر رستم . آواز و نغمه و سرود. حکایت‌و افسانه وداستان و نام سیصدو شصت دستان. آهنگهای منسوب به باربد به مناسبت روزهای سال (منهای کبیسه) همراه با سی لحن وهفت خسروانی ۸ر۸۸، ۷ر۲۵۲،۷ر۲۸۰، ۴ر۳۶۳، ۱ر۴۱۵، ۸ر۴۹۵

دستان‌سرا ـ ص. م. نغمه‌پرداز. آوازخوان. سرودگوی. صفت بلبل ۱ر۴۱۵ ش (۵)

دستور ـ ا. فرمان ۲ر۳۶۲ص

دستوری ـ حا. مص. اجازه. رخصت (ع). دستور. فرمان و با یاء نسبت بمعنی زن بدکار. زنی که با اجازهٔ محتسب مطربی می‌کند

اصل در زن، سداد و مستوری است

ورش این هردو نیست، دستوری است اوحدی مراغی

هر سخنی کز ادبش دوری است

دست برومال که دستوری است نظامی

در شعر خواجه با ایهام به این معانی آمده است

دوستان، دختر رز توبه زمستوری کرد

شد سوی محتسب‌و کار بدستوری کرد ۱۴۱

دشت ـ ا. (بفتح دال و سکون شین) واد. صحرا (ع). پهلوی : دشت dasht بیابان. زمین پهناور و هموار. جلگه. (و نام ولایتی است در خراسان مشهور به دشت بیاض و صحرایی است در ترکستان و آن به‌دشت قبچاق

اشتهار دارد. و نام شهری‌است در آذربایجان و قریـــه‌ایست در صفاهان و موضعی است‌درفارس مشهور به دشت ارژن و معرب آن دست باشد... برهان) و دشت روم یا دشت رون که مرغزاری است و قریه‌ای در بلوك ممسنی، که در قدیم آنجـا را شولستان میگفته‌اند. واقع در شمال شرقی شیراز و قصبهٔ آن موسوم بـــه فهلیان است که تا شیراز بیست و یك فرسخ فاصله دارد ودشت روم در شمال فهلیان به فاصله دوازده فرسخ واقع است. درسال ۷٦۸ میان شاه شجاع و برادرش شاه محمود جنگی در آنجا روی داد:

در دشت روم خیمه زدی و غریو کوس
از دشت روم رفـت بصحـــرای سیستان قیط

دشت روم ــ ا. م. یا دشت رون. رك. دشت. ش

دشت مشوش ــ اضد ــ وصفی و کنایه از جهان ۸ر۳٥٤

دشت و صحرا ــ تن و ترادف ــ بیاد دار غریبان دشت و صحرارا (حافظ سودی. ترجمه ج۱ ص۸۳)

دشمن ــ ص (بضم دال و فتح‌میم) عدو. خصم. مخالف (ع). پهلوی: dushman ضد نفس. بدخواه . در شعر خواجه اکثر با «دوست» همراهست

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروت‌با دشمنان مدارا ٥

و ر ك: ۹ر٦۰، ۳ر٨٦، ۱ر۱۱٥، ٦ر١٧٦ ، ٤ر۳۸۹ ، ۱ر٤۰۰ ، ۸ر٣٦٤ ص ، ۱۱ر۳۷۸ ص ، ۹ر۳۸۲ ص، ۱۲ر۳۸٤ و ر ك: کیـد دشمن. دوست و دشمن . دوست

دشمنان ــ ج. ر ك: دشمن ٤ر۳۸۹

دشمن افکن ــ ص. م ۱۲ر۳۸٤ ص

دشمن دل سیاه ــ اضد ــ وصفـی ۸ر٣٦٤

دشمن شدن ــ مص. م. رك:دشمن ش و ۱۱ر۳۷۸

دشمن دوست ــ ص. م (انجوی ۳ر۱۹. بجای مهر گسل‌در ق٤ر۸۸)

دشمن گداز ــ ص. م دشمن سوز ۱۰ر٤۰۰

دشمن و دوست ــ تن و تضاد. رك: دشمـــن و ۹ر٦۰، ۳ر٨٦، ٦ر١٧٦، ۱ر۱۱٥، ٤ر۳۸۹، ۱۰ ر٤۰۰، ۹ر۳۸۲ص، ۱۱ر۳۷۸، ص۱۲ر۳۸٤ ص

دشمنی ــ حا. مص. مخالفت (ع). پهلوی patyarkih ۱ر۱۱٥

دشنام ــ ا. (بضم دال و سکـون

شین) شتم (ع). پهلوی دوشنام dushnâm از دش‌یا دژ (بد) + نام (اسم). فحش. سرزنش . نام بد. شهرت بـــد. نام کسی رویاروی یا پشت سر به زشتی یاد کردن

اگر دشنام فرمایی، وگر نفرین ، دعا گویم
جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکر خارا ۳

دشنام با بوسه آمیختن ـ مص.م برخلاف «قند آمیخته با گل» است که ظاهراً در علاج و تقویت قلب بکار برده میشده. رك: قند آمیخته با گل

دشوار ـ ص. (بضم دال وسکون شین) صعب. ممتنع (ع) . پهلوی: dochvâr

۱ـ گزان راه گران قاصد خبر دشوار می‌آورد ۱٤٦
۲ـ کام دشوار بدست آوری از خودکامی ٤٦۷

دشواری ـ حا. مص. صعوبت(ع) پهلـــوی: dshvârih ر ك: ملك سروری. عهد آسانی و ۸ر٦٦

بکش دشواری منزل به یاد عهد آسانی ٤۷٤

دشواری منزل ـ اضـ ـ بیان نوع

دشواری و آسانی ـ تـن و تضاد. رك: دشواری

دع ـ ع (بفتح دال) اسم فعل. مـانند صه. امر مخاطب. بگذار. رك: دع‌الدنیا

دع‌الدنیا ـ ع. بگذار دنیا را. ترك کن دنیا را. ر ك: متی ماتلق

دعا ـ ع (بضم دال) ذکر. ورد . درخواست. نیایش. ادعیه جمع. واژه قرآنی bâg . vâj پهلوی

«و اذا سالك عبادی عنی فانـــی قریب‌اجیب الدعوة الداع اذادعانی» و «قل مایعبأ بکم‌ربی لولا دعاوکم» و «ادعـــوربکم تضرعـــاً و خفیة» (بترتیب سوره‌های بقره/۱۸٦ و فرقان /۷۷ و اعراف /٥٥ و آیات بسیار دیگر .و دو حدیث: «لایرو القضاءالاالدعا»و«الدعاءمخ‌العباده»

درراه عشق‌مرحله‌قرب‌وبعدنیست
می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت ۹۰

و رك: دست دعا. محراب دعا. کار دعا و ٦ر۳، ۱ر٦، ۱ر۲۸ ، ۸ر٤۹، ٤ر۸٤، ٦ر۹۰، ۷ر۹۸ ، ۱ر۱۲۱ ، ۳ر۱۲۲ ، ٦ر۱۹۸ ، ۹ر۱۳٦ ، ۹ر۲٦۹ ، ۷ر۲۹۹ ، ٥ر۳۲۳ ، ۱ر۳۷۰ ، ۸ر٤٤۸ ، ۱۱ر٤٥۲ ، ۱۱ر٤۷۱ ، ٦ر٤۷۳

دعای اهل دل ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاصی ۷ر۲۹۹

دعای پیر مغان ـ ر ك: پیر مغان

دعای تو ـ اضـ ـ اختصاص دعای برای تو. ٤ر۸٤

و رك: گل خوش نسیم. و بلبل ش (۲۹)

دعا خریدن ــ مص. م

به نیم بوسه دعایی بخرز اهل‌دلی

رك: اهل دل (٦)

دعای خیر ــ اضـ ــ بیان نوع

رك: قافله‌ای از دعای خیر

دعای خسته‌دلان ــ اضـ ــ اختصاصی

رك: خسته دل (۳)

دعای دولت ــ اضـ ــ ۱ر۲۸، ۹ر۱۹۸

دعا رساندن ــ مص. م ۱ر٦

دعا رفتن ــ مص. م ٤ر۸٤

دعای جان تو ــ اضـ ــ اختصاص ۷ر۹۸

دعای سحر ــ اضـ ــ اختصاص ۸ر٤٤۸

دعای شب‌خیزان ــ اضـ ــ اختصاص ٦ر٤۷۳

دعای صبح و آه شب ــ اضـ ــ اختصاص و عطف ش (٤)

دعای صبحدمی ــ رك: نیاز نیم شبی

دعای صبحگاهی ــ رك: حافظ سحرخیز

دعا فرستادن ــ مص. م ۳ر۹۰، ٦ر۹۰

دعا کردن ــ مص. م ۹ر۱۳٦ و رك: آمین گفتن

دعا گفتن ــ ٦ر۳، ٥ر۲۷۰

دعاگو ــ ص. م. ترخیم. دعاگوینده ۱ر۳۱۳، ۳ر٤٦۳

دعای گوشه‌نشینان ــ اضـ ــ بیان نوع و اختصاص ۱۱ر٤٥۲

دعا و ثنا ــ تن و عطف ٦ر۹۰

دعا و درس صبحگاه ــ تن و عطف ۹ر۲٦۹

ر ك: کنج فقر

دعا و درس قرآن ــ تن و عطف ۸ر۲٥٥

دعا و نفرین ــ تن و تضاد ش (۱۳)

دعا و نیاز ــ تن ۱۱ر٤۷۱

دعای مستمندان ــ اضـ ــ بیان نوع و اختصاص ۱ر۱۲۱

دعای می‌فروشان ــ اضـ ــ بیان نوع و اختصاص ٥ر۳۲۳

دعای نیم شب ــ ۱۱ر٤۷۱

دعای نیم‌شبی ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف ۱۱ر٤۷۱

دعاهای مستجاب زده ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف

بیا به میکده‌حافظ، که برتوعرضه کنم

هزار صف ز دعاهای مستجاب زده ٤۲۱

دعایی ــ با یاء وحدت

۱ــ رك: دست برآوردن

۲ــ ... که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی ٤۸۰

دعوی ــ ع (بفتح دال) (دعواء) ادعا. نزاع. دادخواهی. جمع‌دعاوی ... ذاك دعوای وهاانت و تلك

الایام ۳۱۰
دعوی بیگناهی ـ اضد ـ اختصاص ۱۲ر۴۸۹
دعوی جهانبانیـ اضد ـاختصاص ۵/قکج
دعـــوی وصل کردن ـ مص. م ۹ر۲۹۷
دعوتـ ع (بفتح دال و واو)دعاء. طلب (ع). خواندن به میهمانـی. خواندن بکار در «دعوت فرمودن»
بخلدم دعوت ای زاهد مفرما ۴۱۹
دعیت ـ ع (بضم دال و تـا و کسر عین) فعل ماضی مجهـول متکلم وحده. دعوت کرده شوم‌من رك: وان دعیت...
دغـا ـ صـ (بفتح دال) معیوب. غیر مستقیم. غدر. مکر. حیله(ع) ناراست . دغل. نادرست و بمعنی سیم و زر قلب و ناسره. درنسبت دغایی
۱ـ فغان که با همه کس غائبانه باخت فلك
که کس نبود که دستی از این دغا ببرد ۱۲۹
۲ـ حافظ، این خرقه که داری ، تو ببینی فردا
که چه زنار ز زیرش بدغا بگشایند ۲۰۲
۳ـ رك: حریفان دغا
دغل ـ ع (بفتح دال و غیـــن) نـــادرست. مکار. حیله‌گر. جمع دغال. ر ك: قلب دغل
دف ـ ا. (بفتح دال) و در عربی بضم دال و جمع آن دفـوف. یکی از آلات زهی موسیقی است بـا چنبر چوبی و پوست نازك و با سر انگشت آنرا مینوازنـد. دپ و دایره و «داریه» هم گفته‌اند. «دف و تبوراك» که بیك معنی می‌باشد با دیگر سازی بنام «دوریه» که تحفیفی از دایره است در شعر رودکی دیده میشود و احتمالا آن نیز همان دف است یـا نـوعی از آن:
آن خر پدرت بدشت خاشاك زدی
مامات دف و دوریه چالاك زدی
آن برسر گورها تبارك خواندی
وین بردر خانها تبوراك زدی
و اسدی طوسی گوید: «تبوراك دف باشد. حکیم غمناك گفت:
یاد نکنی چون همی آن روزگار پیشتر
تو تبوراکی بدست و من یکی بربط بچنگ؟
و دف را غربال هم گفته‌اند وزدن دف در اعیاد و عروسی‌ها بیش‌از دیگر آلات معمول‌بوده ودر حدیث آمده: اظهروا النکاح واضربـوا علیه بالغربال یعنی الدف و نیز از قول پیامبر (ص) آمد: فصل‌بین الحلال والحرام: الضرب بالدف.

در شعر خواجه دف با چنگ و نی همراهی میکند:

منکه شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ
این زمان سر بره آرم، چه‌حکایت باشد؟! ۱۵۸

دف و چنگ ـ تن وعطف۵ر۱۵۸، ۶ر۲۹۶ ، ۷ر۳۹۱ ، ۳ر۳۹۸ ص ۷ر۳۶۰

دف و نی ـ تن و عطف ۴ر۱۶۵ ، ۲ر۲۱۵ ، ۷ر۲۵۲ ، ۵ر۴۳۰ ، ۹ر۴۹۰

دفتر ـ ۱. (بفتح دال و تا) مکتب. (ع) جـزوه. تقویم. دیوان. کتاب. کتابچه. جنگ شعر. معرب آن نیز دفتر است و جمع دفاتر. در پهلوی: دیپی گفته‌اند از اصل یونـانی دیفترا diphthera است. در اصطلاح کنایه از صحیفهٔ دل و کنایه از عمراست. رك: دل دفتر. صفحه دفتر. و:

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو باده و دفترجایی ۴۹۰

دفتر اخلاق ـ اضـ ـ بیان نوع. کتاب اخلاق ۷ر۳۶۸ ص

دفتر اشعار ـ (= سفینه غزل) اضـ ـ بیان نوع. دیوان اشعـار ۲ر۴۴

دفتر بی‌معنی ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف (= دفتر اشعار) ۱ر۴۶۶

دفتر حال ـ اضـ ـ بیان نوع. کتاب شرح حال

در چمن هرورقی دفتر حالی دگر است
حیف باشد که زکار همه غافـل باشی ۴۵۶

یـادآور ایـن بیت سعدی است:

برگ درختان سبز در نظرهوشیار
هرورقش دفتری معرفت کردگار

دفتـر دانش ـ اضـ ـ تشبیهی ۳ر۲۰۳

دفتر عقل ـ اضـ ـ تشبیهی۷ر۴۸

دفتر گل ـ اضـ ـ تشبیهی (= مجموعه گل) ۷ر۴۲۳

دفتر ما ـ اضـ ـ اسم به ضمیر و اختصاص یا ملکیت. دفتر شعر ما ۱ر۲۰۳

دفتر نسرین‌وگل ـ اضـ ـ تشبیهی و عطف ۱۰ر۲۰۶

دفتر و خرقه و صهبا ـ تـن و تعدیه ۱ر۴۹۰

دفتر و علم عشق ـ تن ۶ر۱۶۲

دفع ـ ع (بفتح دال و سکون فا) طرد (ع). دور کردن. پس زدن. رد کردن

ای باد، از آن باده نسیمی بمن‌آور
کان بوی شفابخش بود دفع‌خمارم ۳۲۵

دفع بلا کردن ـ مص. م ۱ر۱۸٦، ۱ر۱۸۷ (خانلری: دفع وبا ۱ر۱۹۲)

دفع بلا کردن ـ و پر بلا کردن ـ ایطاء جلی در قافیه. ۲ر۱۸٦

دفع بلا یا دفع وبا ـ اختلاف در نسخه. دکتر خانلری دفع وبا را ترجیح داده. چون گویا این باور یا این تجربه وجود داشته که می در شیوع وبا دافع این مرض بوده است و اطباء آنرا تجویز می‌کرده‌اند (۱ر۱۸۲)

دفع خماری بودن ـ مص. م رك: دفع. ش

دفع خماری کردن ـ مص. م ۱۸۹ر۷

دفع غم کردن ـ مص. م ٦ر۸۸

دفع کردن ـ مص. م دفع (ع). ٦ر۸۸، ۱ر۱۸٦، ۱ر۱۸۷،۷ر۱۸۹

دقیق ـ ع (بفتح دال و کسر قا:) باریك. نرم. ضد غلیظ. ر ك: خیال دقیق ادقاء جمع

دقیقه ـ ع (بفتح دال و کسر قاف و فتح قاف دوم) مونث دقیق. نکته باریك. امر غامض. دقایق جمع ۲ر۳۵، ۱۱ر۳۹۷، ٦ر٤۷٤

دکان ـ ا. (بضم دال تشدید کاف) در عربی نیز به همین شکل وجمع آن دکاکین آمده بمعنی سکو و تختگاه «ودیگر روز امیر برنشست و بدشت شابهار آنروز بر آن دکان بنشست و لشکر بتعبیه بر وی بگذشت...» و «روزپنجشنبه دوم محرم. سرای پرده بیرون بردند و بر دکان پس باغ فیروزی بردند...» (تاریخ بیهقی /٥٥٦) و فرخی گوید:

دکانی برآورده پهلوی دریا
بدان تا بدان می خورد شاه‌صفدر

وبمعنی تعریف وچرب زبانی«زنان گفته بودند چنانکه حیلتها دکان ایشان است که این خداوند زاده‌را بسته‌اند..» (تاریخ بیهقی‌خ٥٦٥) و جائی مانند اطاق در کنارکوچه یا بازار یا خیابان برای کسب و عرضهٔ کالا.

در شعر خواجه به همین معنی و استعاره برای دنیا است:

کس عسل بی‌نیش ازین دکان نخورد
کس رطب بی‌خار ازین بستان نچید
۳٦۷ ص

دگر ـ ص (بکسر دال و فتح گاف) مخفف دیگر. علاوه. زیاده (ع). جز از این و جز از آن. پهلوی: ditikar و نیز به معنی دوم و بار دوم و قید تکرار. و ردیف یك غزل ۹ بیتی با مطلع:

گر بود عمر بمیخانه رسم باردگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر...
۲٥۲

ورك: ۱ر۹، ۱۰ر۹، ٥ر۱۳،۷ر۱۱٥، ۱ر۱۷٤، ۷ر۳٤۷، ٥ر٤۸٥ و رك:

دیگر. و:
در میخانه بسته‌اند دگر
افتتح یا مفتح‌الابواب ۱۳
دگران ـ مخفف دیگران و جمع دگر ۱۰ر۹
دگربار ـ قید تکرار (= بار دگر) ۱ر۱٤۰، ٥ر٤٨٥
دگرباره ـ قید تکرار (= باردگر) مخفف دیگر باره
۱ـ ... تا دگرباره حکیمانه چه بنیاد کند ۱۹۰
۲ـ عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد ۱٦۰
۳ـ که دگرباره ملاقات نه پیدا باشد ۱٥۷
دگرت ـ اضـ ـ قید به صفت.
گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است ٤۲۲
دگری ـ مخفف دیگری. با یاء نسبت یا وحدت ٦ر۷۳
دل ـ ا. (بکسر اول) فوآد. قلب (ع). عضو مرکزی بدن در سینه بشکل مشت بسته متمایل به چپ و مبداء دوران خون و نیز به معنی شکم و مجازاً به معنی خاطر. ضمیر. ذهن. روح. نفس. روان. حقیقت‌انسان و مرکزعشق و فکر و خشم و کینه. پهلوی: dêl (با یاء مجهول). نفس ناطقه. محل تفصیل معانی و در اصطلاح مخزن اسرار حق وادراك حقایق و خلوت خانهٔ محبت خدا. خانه خدا. و یکی ازعناصر مهم شعر و غزل، بخصوص غزل عرفانی و از جمله الفاظی است در زبان فارسی که واژه ساز و دارای توسع در معنی.ر ك: ای دل. آرام دل. کام دل. قافلهٔ دل. کعبهٔ دل. محرم دل. یکدل. و اهل دل و سوخته دل. بیدل. حال دل.گوش دل. مرغ دل. لوح دل. نشاط دل
۱ـ دل بسی خون بکف آورد، ولی دیده بریخت
الله الله که بکف کرد و که‌اندوخته بود؟! ۲۱۱
۲ـ دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود ۲۱٦
و رك: ٥ر٨٤، ۳ر۱۲۲، ۷ر۱۲۸، ۱ر۱٤۲، ٦ر۱٤۲، ۲ر۱٤۳، ۲ر۱۷۳، ۲ر۲۱۰، ۱ر۲۱۱، ۲ر۲۱٦، ۳ر۲۱۷، ٤ر۲٥۱، ۹ر۳۷۳، ۱ر۲٦۹، ۱ر۳۸۸
دلا ـ (= ای دل)
دلا، معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات به دو دست دعا نگه‌دارد ۱۲۲
و رك: ۲ر۲٥۱، ۱ر۲٦۹

دل آرام ـ ص. م. (= آرام دل)
معشوق. محبوب (ع) (با ایهام)
با دلارامی مرا خاطر خوشست ۸
دل‌آرام و دلبند ـ تن. (انجوی ۲۵۶ر۵)
دل‌آرای ـ ص. م ٤ر۲۳۷ ضد دل آزار
دل آزار ـ ص. م رك: پند غم
دل آزرده ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف. دل‌نژند. رك: آزرده. ش(۱)
دل آزرده ـ ص. م
سخت میگفت و دل آزرده و گریان می‌رفت ۳٦۲ ص
دل آشوب ـ ص. (دلاشوب) رك: خندهٔ دلاشوب
دل‌آورـ (= دلاور) ص. م شجاع. مبارز. محاور (ع). دلیر. ر ك: تیر قضا. جوان دلاور
دل از پرده شدن ـ مص. م و دل از پرده بشدن. مص.م. بی‌طاقت شدن. بی‌صبر و ناشکیبا شدن. آشفته و پریشان شدن. باایهام به پرده موسیقی
۱ـ دلم زپرده برون شد، کجایی، ای مطرب ۲۲
۲ـ دلم از پرده بشد، حافظ خوش‌گوی کجاست؟ ۳۷۷
دل از پی نظر آمدن ـ مص. م
خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم ۳۳۹
یادآور: هرآنچه دیده بیند دل‌کند یاد. از بابا طاهر
دل از تنهایی بجان‌آمدن ـ مص.م
ر ك: بجان آمدن
دل از تو به شکستن ـ مص. م ٦ر۱۷
دل از جان برگرفتن ـ مص. م ۱ر۲۵۷
دل از جفای دشمن در کشیدن ـ مص. م ۷ر۳۸۱ ص
دل از دست رفتن ـ مص. م
بی‌طاقت و بی‌اختیار شدن
دل میرود زدستم، صاحبدلان، خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا ۵
دل از دست داده ـ ص. م
(= دل از دست رفته)
ما بیغمان مست دل از دست داده‌ایم ۳٦٤
دل از راه افتادن ـ گمراه شدن. عاشق شدن
برو بکار خود ای واعظ، این چه فریادست
مرا فتاددل‌از ره، ترا چه‌افتادست؟ ۳۵
دل از راه بردن ـ مص. م
۱ـ بندهٔ آصف عهدم، دلم از راه مبر... ر ك: آصف عهد
۲ـ بردم از ره دل حافظ بدف و

چنگ و غزل ۳۹۱

دل از غصه دو نیم افتادن ــ مص.م ر ك: دل سودا زده

دل از کسی بسردن ــ مص. م شیفته کردن. عاشق کردن . اغوا کردن ۳ر۳۸۹

دل افتاده ــ ص. م عاشق.مفتون (ع). مأیوس و نومید. ر ك:فرهاد دل افتاده. فرهاد (۹)

دل‌افروز ــ (=دلفروز) ص. م رك: شمع دلفروز. قصر دلفروز. دل‌فروز

دل افکار ــ ص. م عاشق. شیفته. و نیز نومید و غمگین. ر ك: مجنون

دل‌افکاران ــ ص. م. جمع دل افکار . ر ك: گلبانگ دل‌افکاران

دل باز جستن ــ مص. م. ر ك: باز جستن ش (۱)

دل بباد دادن ــ مص. م

من نیز دل بباد دهم هرچه باد.باد ۱۰۲

دل بجان آمدن ــ مص. م ر ك: بجان آمدن

دل به چیزی رضا دادن ــ مص. م قانع بودن. ر ك: خوش خندان

دل بخشیدن ــ مص. م ر ك: بخشیدن. ش (۵)

دل بدرد خوکردن ــ مص. م۵ر۸۸

دل بدست آوردن ــ مص. م ر ك:

ترك‌شیرازی

دل بد کردن ــ مص. م مأیوس شدن. نومید شدن. ترسیدن . رك: دل غمدیده

دلبر ــ ص. م (بفتح با) معشوق. محبوب (ع). ترخیم دل برنده . غارتگر دل. دراصطلاح‌صفت‌قابضی را گویند به اندوه و محنت در دل (عراقی)

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست

گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست ۲۱

و رك: ۱۰ر۵ ، ۳ر۲۹، ۵ر۴۸ ، ۵ر۱۲۰ ، ۹ر۱۳۹ ، ۱ر۱۴۰ ، ۱ر۳۴۹ و رك: خط دلبر

دلبرا ــ منادی . ای دلبر.

نکته‌ناسنجیده گفتم. دلبرا،معذور دار ۳۴۹

و رك: ۹ر۲۹۴، ۲ر۳۲۸

دلبران ــ جمع دلبر

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی... رك: حفاظ (۱)

دلبر عیار ــ اضـ ــ وصفی

خبری از برآن دلبر عیار بیار ۲۴۹

دلبرم ــ اضـ ــ اسم به ضمیر

دلبرم عزم سفرکرد، خدا را،یاران ۵۷

دلبرما ــ اضـ ــ اختصاص بانسبت

رك: حسن خداداد (۲)
دلبری ـ حا. مص. م. دلبردن . طنازی. ر ك: سلطنت دلبری . عهدی دلبری. کوکبهٔ دلبری. لاف دلبری زدن
دلبری دانستن ـ مص. م
نه هرکه چهره برافروخت دلبری داند ۱۷۷
دل بر اسباب دنیوی بستن ـ مص. م
زنهار، دل مبند براسباب دنیوی ۴۸۶
و رك: دل بستن
دل برخاستن ـ مص. م. به شوق آمدن. ر ك: دلها برخاستن
دل بردن ـ مص. م. عاشق‌کردن. مفتون ساختن. شیفته نمودن
جلوهٔ بخت تو، دل می‌برد ازشاه و گدا ۴۷۲
و ر ك: ۲ر۶۹، ۱ر۱۲۸، ۱ر۱۳۷
دل بـرکندن ـ مص. م (= دل بریدن) ۶ر۴۶۶
دل بـرگرفتن ـ مص. م (= دل بریدن) ۲ر۱۸، ۲ر۲۴۶
دل بستن ـ مص.م تعلق. تعشق. هوی (ع). عاشق شدن. مفتـون شدن. شیفتگی
۵ر۳۲، ۳ر۳۲، ۶ر۳۲، ۸ر۳۵۸، ۹ر۳۸۹، ۴ر۴۸۶
دل بعشق دادن ـ
هرگه که‌دل بعشق دهی خـوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست ۷۲
دل بعشق زنده شدن ـ
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق... ر ك: جریدهٔ عالم
دل بعشوه دادن ـ ۵ر۶۵
دل بگرداندن ـ توجـه کردن. اعتنا کردن . دل از ستم و جفا بگرداندن و مهربان شدن. تغییر رفتار دادن
ور بگویم دل بگردان، رو بگرداند زمن ۴۰۱
دل بگرفتن ـ ملول شدن. خسته و دلتنگ شدن
۱ـ دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس
ر ك: خرقهٔ سالوس
۲ـ و رك: دل گرفتن
دل بلبل ـ اضـ ـ اختصاصی و بیان نوع ر ك: بلبل سحر
دل بناوك زدن ـ مص. م ر ك: دل دردمند حافظ (۲)
دل‌بند (=دلبند) ص.م. محبوب. معشوق(ع) دلپسند ر ك: ابروی دلبند. شاهـد دلبند. طرهٔ دلبند.
دل‌بنـدان ـ (دلبندان) ج. ر ك: زلف دلبندان
دل بمی دربستن ـ مص. م ر ك: دل در بند می‌کردن
دل بناله آزردن ـ مص. م ر ك:

کم آزاری
دل بی‌حفاظ ـ اضـ ـ وصفی وبیان نوع ر ك: حفاظ
دل بی‌رحم ـ اضـ ـ وصفی وبیان نوع ۱ر۲۰۹
دل بی‌طاقت ـ اضـ ـ وصفی و بیان نوع ٤ر۳٥۹
دل بی‌قرار ـ اضـ ـ وصفی و بیان نوع ۱ر٤٥۷، ٤ر۱۳۹
دل بیغما بردنـ (یغمای‌دل) مص. م ٦ر٤۲۲
دل بیگانه ـ اضـ ـ وصفی وبیان نوع ٤ر۱۷
دل بیمار ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع ۷ر٥۱، ۳ر۱٦۷، ۲ر۳۷۷
دل پارسایان ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاصی ۱ر٤۹۲
درودی چو نور دل پارسایان...
دل پـاك ـ اضـ ـ بیان نوع و وصفی
... دعای اهل دلت باد مونس دل پاك... ر ك: اهل دل
دل‌پذیر ـ (=دلپذیـر) ص. م. ترخیم دلپذیرنده. دلپسند.
دل‌پذیرافتادن ـ مص. م ٦ر۳٥٦
دل پذیرتر ـ ص. م.صفت تفضیل ۱۰ر۳۹
دل‌پذیری ـ حـا ـمص. دلپذیـر بودن ٤ر۱٥٦
دل پرامید ـ اضـ ـ بیان نوع و وصفی ۲ر۲۹٦
دل پرخون ـ اضـ ـوصفی ٤ر۱٤٦
دل پریشان ـ اضـ ـ وصفی ر ك: پریشان دل کردن
دل پیمان‌شکن ـ اضـ ـ وصفـی ۷ر۳۲۷
دلت ـ (= دل تو) اضـ ـ اسم به ضمیر
۱ـ ر ك: امتحان. ش (۱)
۲ـ دانـم دلت نبخشد بـرعجـز شب نشینان ٤۸۹
دل تنگ ـ اضـ ـ بیان نـوع و وصف
۳ر٥۸، ۱ر۲۷۲، ٦ر۳۰۳، ٦ر۳۰٦، ۲ر۳٤۸، ۳ر۳۹۲، ۷ر٤۲۰، ص ۳ر۳۷۸
دل تنگ گنه‌کار ـ اضـ ـ و تتابع ۲ر۳٤۸
دل توانگر ـ اضـ ـ بیان نوع و وصـف. ر ك: دل درویش و دل توانگر (۲)
دل جستن ـ مص. م
دلم بجو کـه قدت همچو سرو دلجویست
دل‌جو ـ (=دلجـوی) ص. م. منتخب. مواس. لطیف. مقبول . مطلوب، مرغوب (ع) اسم فاعل از دل جوینده (با ترخیم) شایسته. پسندیده. دلخـواه. تسلی‌دهنده. نـوازش‌گـر. ٥ر٥٤، ٤ر۱۹۹،

۱۰ر۱۲۰ و ر ك: قد دلجو
دلجو بودن ــ مص. م ۵ر۵٤
دل چون آینه ــ اضـ ــ تشبیهی ۵ر۱۵۰
دل چون کبوتر ــ اضـ ــ تشبیهی رك: کبوتر (۱) و (۲)
دل حافظ ــ اضـ ــ بیان نوع و اختصاص یا نسبت ۹ر۵۸،۱۲ر۶۹، ۸ر۹۷، ۷ر۱۱۲،۸ر۱۱٦، ۱۰ر۱۳٦، ۷ر۱٤۰ ، ۱۱ر۱۷۸ ، ۹ر۲۳۷ ، ۷ر٤۰۳ ، ۹ر۱۲٤
دل حق‌گزار ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف. دل قدردان، دل سپاسگزار ٦ر۲٤۳
دل خام طمع ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف ۳ر۲۵۰
دل خرابی میکند ــ جمله. ر ك: خرابی کردن
دل خرم ــ اضـ ــ بیان نوع ووصف ۱ر۵۷، ۷ر۱۵۲
دل خستهــ اضـ ــ وصفی ۹ر۱۲٤، ۱ر۲٦۱، ٦ر٤۹۲
دل خستهٔ حافظ ــ اضـ ــ و تتابع ۹ر۱۲٤
دلخسته ــ ص. م. (= خسته دل) ۸ر۲۳۰، ٦ر٤٤۹
دل خواهــ (= دلخواه) ص. م. م. مطلــوب. دلخواهنـده. دلپسند ۷ر۳۲۲، ۱ر٤۱٦، ۱ر٤۱۷،۲ر٤۲٤
دل خون شدنــ مص. م. ۷ر۱۱۲، ۳ر٤۹۲

دل خون شده ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف ٤ر٤۵۵
دل خون گشته ــ اضـ ــ بیان‌نوع و وصف
ماجرای دل خون گشته نگویم با کس
زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم ۳۳۵
یادآور این‌بیت سعدی ازبوستان:
مگو اندوه خویش با دشمنان
که لاحول‌گویند و شادی‌کنان
دل خونین ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف ٤ر۲۸٦، ۸ر۳۲۲، ٦ر۳٦٤
دل دادن ــ مص. م. عاشق شدن. ۳ر٦۰، ۵ر۳۰۷، ۸ر۳۱۷، ۷ر۳٦۹، ۵ر٤۰٤
دل دادن ــ مص. م. جرأت کردن. جـرأت داشتن. راضی شدن «و دل نمیـداد کـه از پـای قلعـه کـوهتیز زاستـر شود» «ویـرا بـه خـانـه بـردم و دل دادم» «نه دلم میدهد برپای خاستن و آن صینی یله کردن» (تاریخ بیهقی به کوشش دکتر فیاض ص ۷۰ و ۳۳ و ۲۲). در شعر خواجه بمعنی راضی شدن آمده
در شگفتم که درین مدت ایام‌فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل‌میدادت ۱۸
دل‌دار ــ (= دلدار) ص.م. ترخیم دل دارنده. معشوق. محبوب (ع)

دلبر (شجاع و دل‌آور) دراصطلاح دلدار صفت با سطیت و عالـم مشهود است و مشاهدهٔ ذات‌حق و با اینکه بادلبر بیك معنی است، اما دلبر صفت قابضی است ۷ر۱۹، ٤ر۲۷۲، ۷ر۲۸۹، ٥ر۳۱۰، ۸ر٤٥۹، ٦ر٤٦٦

دلداری ــ حا. مص. مـواساة . عشق. محبت (ع) ٦ر٦٦

دلداری و وفاداری ــ تن. وایطاء خفی در قافیه. ر ك: وفاداری و دلداری

دل دانا ــ اضـ ــ بیان نـوع و وصف

... حیف باشد دل دانا که‌مشوش باشد ۱٥۹

و رك: ۳ر۲۰۳، ٤ر٤۱۰، ٦ر٤۳٦ ص ٥ر۳٦۱

دل در بند زلف بودن ــ مص. م عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست

عاقلان دیوانه گردند از پی‌زنجیر ما ۱۰

دل در بند کردن ــ مص. م ر ك: دل به می در بند کردن

دل در چیـزی بستن ــ مص. م ر ك: دل بستن

دل دردمند ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف ر ك: دردمند

دل دردمند حافظ ــ اضـ ــ و تتابع ۸ر۱۱۷، ۷ر۳۳۹

۱ــ سردرس‌عشق دارد دل دردمند حافظ ۱۱۸

۲ــ بمردمی که دل دردمند حافظ را ۳۳۹

دل در زلف بستـن ــ مص. م. ۹ر۳۸۹

دل درویش ــ اضـ ــ بیان نوع و اختصاص یا نسبت ۷ر۱۷۹

دل در کشیدن ــ مص. م بــدل نگرفتن. فراموش کردن

ای دوست، دل از جفـای دشمن درکش ۳۸۱ص

دل دریافتن ــ مص. م دریافتـن دل. فهمیدن. ادراك و احساس دل . پی بردن

ز روی دوست دل دشمنان چـه دریابد ۲

دل دزد ــ ص. م. اضافـه مقلوب بجای دزد دل. اضافهٔ بیان نوع و استعاره تبعیه. دلربا. جذاب . فتنه‌انگیز

زلف دل دزدش صبا را بند بـر گردن نهاد ٤۰۲

(حافظ خـانلری: زلف دلدوزش صبا را...)

دل دشمنان ــ اضـ ــ بیان نوع و اختصاص‌یا نسبت. ر ك: دریابیدن

دل دفتر ــ اضـ ــ استعاری. ۸/قیز

دل دمساز ــ اضـ ــ بیان نوع و

وصف . دل سازگار. دل مونس. دل همدم ۴ر۲۷

دل‌دوز ـ ص. م (= دلدوز) نافذ (ع). تیز. دوزندهٔ دل، کاری و قتال. ر ک: ناوک دل‌دوز. زلف ر ک: دل دزد

دل‌دوز. یا دل دزد

دل دوستان ـ اضـ ـ اختصاص یا نسبت ۷ر۳۲۱

دل دیوانه ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف. دل عاشق ۷ر۶۷، ۶ر۱۷۷، ۲ر۳۴۷، ۵ر۳۶۰، ۲ر۳۷۱

دل دیوانه بساختن ـ مص. م ۶ر۱۷۷

دل دیوانه بزنجیر کردن ـ مص. م ۲ر۳۴۷

دل دیوانهٔ حافظ ـ اضـ ـ وتتابع ۷ر۶۷

دلربایی ـ حـا. مص. م. ۲ر۲۷۷ ر ک: دام و دانه (۲)

دل رندان صبوحی زدگان ـ اضـ ـ و تتابع ۳ر۲۰۲

دل رمیده ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف دل نومید. دل مأیوس ۱۱ر۱۶۷، ۱۱ر۲۵۶، ۱ر۲۶۶ ، ۶ر۴۲۵

دل ریش ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ۲ر۷۰، ۶ر۱۱۵، ۸ر۲۵۲، ۵ر۲۹۰ ، ۱ر۳۰۱ ، ۳ر۳۱۹ ، ۵ر۳۲۲

دل‌زار ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ۵ر۲۹۴

دل زخم‌کش ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف. ترخیم دل زخم کشنده. دل زخمگین. دل مبتلا به زخم عشق ۵ر۳۵۹

دل زنده ـ ص. م. ذکی. نشیط. مطلع (ع) . زنده دل. آگاه . هوشیار. با نشاط. خوشدل

مژگان توتا تیغ جهانگیر برآرد
بس کشته دل زنده که بریکدگر افتاد ۱۱۰

دل زنده بعشق شدن ـ مص. م ر ک: دل بعشق زنده شدن

دل ستان ـ (= دلستان) ص. م معشوق. محبوب (ع). ترخیم دل ستاننده ۲ر۹۶، ۲ر۱۲۶

دلستانان ـ ج ۲ر۹۶

دل سرگشته ـ اضـ ـ وصفی. دل عاشق. دل متحیر. دل راه گم کرده ۱ر۷۰، ۶ر۱۶۰، ۵ر۲۶۳، ۹ر۳۶۵

دل سرگشته حافظ ـ اضـ ـ و تتابع ۹ر۳۶۵

دل سنگ ـ اضـ ـ تشبیهی . دل بیرحم . دل سخت. دل بگونهٔ سنگ. دل سنگین ۳ر۱۳۹

دل سنگین ـ اضـ ـ بیانی نوع و وصف و تشبیه دل چون سنگ. دل سنگ ۵ر۱۰

دل سوخته ـ (= دلسوخته) ص. م. مغموم. حزین. مظلوم. محروق

القلب (ع). سوخته دل. ستمدیده. غمناك. آزرده. ر ك: حافظ دل سوخته

دل سوخته ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف. دل‌از عشق‌سوخته۸ر۱۸۲، ۲۰۴ر۴

دل سوخته دل ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ۲ر۳۷۸

دل سودازده ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف. دل عاشق. دل دیوانه

۱ـ تاسر زلف تو در دست نسیم افتاده است

دل سودا زده ازغصه دونیم افتاده است ۳۶

۲ـ تا بود نسخهٔ عطری دل سودا زده را

از خط غالیه‌سای توسوادی طلبیم ۳۶۸

دل سوزان ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ر ك: آتش دل سوزان. آتش دل ش (۸)

دل سوزاندن ـ مص. م

دل عالمی بسوزی چو عذار بر فروزی... ر ك: دل عالم

دل سوگوار ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف رك: سوگوار

دل سیاه ـ (دلسیاه = دل‌سیه) ص. م. بدفکر. کودن. بیرحم. بی‌استعداد. سیه‌دل. وباایهام:رك ترك‌دل سیه. چشم دل‌سیه. دشمن دل سیه

دل سیه ـ (= دل‌سیاه)

دلش ـ (= دل او) اضـ ـ اسم به ضمیر. ر ك: دل بناله آزردن

دل شادـ اضـ ـ بیان‌نوع و وصف ۱۰ر۱۰۱ ، ۸ر۳۶۸

دلشاد (=دلشاد) ص.م ۱ر۳۱۷

دل شادن بودن ـ مص. م ۱ر۳۱۷

دل شاهان عالم ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص یا نسبت ۲ر۱۰۴

دل شب ـ اضـ ـ استعاری. نصف شب. نیمه شب. ناف شب ۱ر۲۱۰

دل شدگان ـ ص. م. جمع دل شده ۱۳۹

دل شده ـ ص. م. عاشق.مجنون. مفتون (ع). دلداده، دلباخته . شیفته. ۱ر۱۲۴،۱ر۱۳۹، ۱ر۳۸۰

دل شکستن ـ مص. م. آزردن. دل آزردن ۸ر۳۸۹

دل شکسته ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف. دل محزون. دل عاشق. دل مأیوس. دل نومید ۳ر۲۸ ، ۸ر۱۱۶

دل شکستهٔ حافظ ـ اضـ ـ و تتابع ۸ر۱۱۶

دل شکسته خریدن ـ مص. م. ۳ر۲۸

دل شمع ـ اضـ ـ استعاری.فتیله شمع ر ك: آتش اشك

دل شوریده ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف ۱ر۱٤٦، ٦ر۲۷٦
دل شیدا ــ اضـ ــ وصفی. دل عاشق. دل مجنون. دل دیوانه ٦ر۸، ۳ر۱۱۲، ۱۰ر۱٤۲، ٦ر۱٥۷
دل صنوبری ــ اضـ ــ بیان نوع و تشبیه و وصف ر ك: صنوبر(۱)
دل ضعیف ــ اضـ بیان نوع و وصف دل نازك. دل بیمار. دل ناتوان ٦ر۹۷، ٥ر۱۲۹
دل عالم ــ اضـ ــ بیان نوع و اختصاص یا نسبت دل‌مردم عالم. دل مردم جهان. همه دلها
دل عالمی بسوزی، چو عذار برفروزی
تو ازین چه سود داری،که نمیکنی مدارا؟ ٦
دل عشاق ــ اضـ ــ بیان نوع و اختصاص یا نسبت ٤ر۱٥
دل غمدیده ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف ۱ر۱٤٤، ٥ر۱٤۲، ۲ر۲٥٥
دل غمزده ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف ٦ر۱۹، ۱ر۲۱۱
دل غمگین ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف ۱ر٥۲
دل غنچه ــ اضـ ــ استعاری
ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود
نسیم گل چو دل اندر پی هوای توبست ۳۲
دل غیب‌نما ــ اضـ ــ وصفی ر ك: جام جم داشتن
دل فدا شدن ــ مصـ. م
... دل فدای او شد و جان نیزهم ۳٦۳
دلفروز ــ صـ. م (= دلفروز) ترخیم. دلفروزنده‌و دل‌افزوزنده. شادمان کننده دل
گلبن حسنت نه خود شد دلفروز
ما دم همت برو بگماشتیم ۳٦۹
و ر ك: دل‌افروز
دلفریب ــ (=دلفریب) صـ. م. ترخیم دل فریبنده
۱ــ رك: عبارت شیرین دلفریب
۲ــ ر ك: چشم دلفریب
۳ــ دلفریبان نباتی همه زیور بستند ۱۷۳
دلفریبان ــ ج. زیبایان.فریبندگان دل. ر ك: دلفریب . ش (۳)
دل قوی داشتن ــ مصـ. م رك: زاهد خودبین
دل کار افتاده ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف. دل کار دیده. دل‌مجرب و خبیر
عرض کردم دو جهان بر دل کار افتاده ٤۸
دل کباب ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف
بوی دل کباب من آفاق را گرفت ٤۳۷
دلکش ــ (= دلکش) صـ. م . ترخیم دل کشنده. جذاب (ع) .

دلربا، دلپذیر. دلفریب. خوش‌آیند (و گوشه‌ای از دستگاه ماهور)

سرو چشمی چنین دلکش، تو گویی چشم ازو بردوز؟! ۱٤۹

ورك: کلاهی دلکش. موی دلکش. شعر دلکش حافظ. زلف دلکش

دل کشیدن ــ مص. م میل کردن هوس کردن. جذب‌کردن. میل دادن

۱ــ اگر بباده مشکین دلم کشد، شاید

که بوی خیر ز زهد ریا نمی‌بینم ۲۳۰

۲ــ بی گفت‌وگوی، زلف تو دل را همی‌کشد

با زلف دلکش تو کرا روی گفتگوست؟ ۵۹

دل‌کور ــ (= دلکور) ص. م کور دل. بی‌فکر. نفهم. تاریکدل

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم

بشرط آن که ننمایی بکج طبعان دل‌کورش ۲۷۸

دل گردانیدن ــ مص. م ر ك: دل **بگردانیدن**

دل گرفتن ــ مص. م. ملول شدن دلتنگ شدن. متنفر شدن. دل بگرفتن. دلگیر شدن. غمگین‌شدن

۱ــ از قیل و قال مدرسه حالی‌دلم گرفت

یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم ۳۵۱

۲ــ دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت

رخت بربندم و تا ملك سلیمان بروم ۳۵۹

۳ــ سرم برفت وزمانی بسر نرفت این کار

دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری ٤٤۳

٤ــ دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس... رك: خرقهٔ سالوس

۵ــ دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم... ر ك: سالوس (۳)

دل گرمی ــ (دلگرمی) ــ حا. مص. امل. اتکاء. اعتماد. اطمینان. هدوء. غضب. قهر. مودة (ع). امیدواری. ضد دلسردی. خشم.

ز دلگرمی حافظ بر حذر باش

که دارد سینه‌ای چون دیك جوشان ۳۸٦

تلمیح و اشاره‌ایست به «ایاك والغضب الحلیم»

دلگرمی حافظ ــ اضـ ــ بیان نوع و اختصاص ر ك: دلگرمی

دل‌گشا ــ ص. م منشط. مفرح. مسر. جمیل(ع) ترخیم دلگشاینده. آنچه باعث نشاط و شادی و انبساط خاطر و دل میگردد ر ك: ابروی دلگشا

دل‌گشاده داشتن ـ مص.م مسرور بودن. سعهٔ صدر داشتن. با گذشت بودن
دل‌گشاده دار چون جام شراب
سر گرفته چندان چون خم دنی ٤٧٨
دل گشودن ـ مص. م. باز شدن دل. خشنود شدن. امیدوار شدن. از اندوه رهایی یافتن
نگشاید دلم چو غنچه اگر
ساعری از لبش بنوید باز ٢٦٢
دل گم گشته ـ اضـ ـ وصفی دل گم شده. دل سرگردان. دل‌عاشق ٥ر٢٢٢
دل لعل ـ اضـ ـ استعاری
جای آنست که خون موج زند
در دل لعل ... ر ك: تغابن
دلم ـ (= دل من) اتصال اسم به ضمیر
١ـ دلم زپرده برون شد، کجائی
ای مطرب... ٢٢
٢ـ چنین که صومعه آلوده شد
زخون دلم... ٢٢
٣ـ رك: دل آرام
دل ما ـ اضـ ـ اسم به ضمیر ر ك: ترك شیرازی. کام دل ما.
دل ماست و سرماست ـ تکرار قافیه یا ایطاء جلی. غزل ٢٢سطر ٢ و ٨
و رك: سر ماست و دل ماست
دل مجروح ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ٥ر٥٧، ٥ر١٠٤، ٦ر٣٢٦
دل مجنون ـ اضـ ـ اختصاص یا نسبت ٦ر٤٠
دل مسکین ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ٥ر٣٢، ٦ر٥٢، ٦ر١٥٣ ، ٧ر٥٩، ١ر٩٩، ٣ر١٢٧، ٤ر٢٢٣
دل من ـ (= دلم) اضـ ـ اسم به ضمیر ٦ر٢٢، ٨ر٣١، ٥ر٣٦ ، ١ر٩٩، ٣ر١٢٧، ٤ر٢٢٣، ٧ر٥٩
دل نازك ـ اضـ ـ وصفی ٥ر٦٧
دل نرم ـ اضـ ـ وصفی ٥ر٤٢٢
دل‌نشان ـ (دلنشان) ص. م. مطبوع. مرغوب. مقبول. ترخیم دل نشاننده. دلخواه. آرامش‌بخش‌دل. دلپذیر. مورد قبول (= دلنشین)
١ـ دلنشان شد سخنم تا توقبولش کردی
آری، آری، سخن عشق نشانی
دارد ١٢٥
٢ـ بزمگاهی دلنشان چون قعر فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضهٔ
دارالسلام ٣٠٩
دل نشان شدن ـ مص. م. ش (١)
دل نگران ـ ص. م مضطرب (ع) نومید. ترسان
١ـ کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت دریاب
زانکه بیچاره همان دل نگرانست
که بود ٢١٣
٢ـ دلدار که گفتا بتوام دل‌نگران

است ۲۷۲
۳ـ دلبر آسایش ما مصلحت‌وقت ندید
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست ۴۸
دل نگران بودن ـ مص. م ش(۱) و (۲)
دل نگرانی ـ حا. مص. دل‌نگران بودن ش (۳)
دل‌نواز ـ (دلنواز)ص. م‌مشفق(ع) ترخیم دلنوازنده. مهربان. ر ك: یار دلنواز
دل نهادن ـ مص. م دلبستن . دل دادن. امید داشتن
۱ـ هم جان بدان دو نرگس‌جادو نهاده‌ایم
هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم ۳۶۵
۲ـ بادت بدست باشد اگر دل نهی به هیچ... ر ك: باد بدست بودن
۳ـ حافظ چه می‌نهی دل تو در خیال خوبان؟... رك: خیال خوبان
۴ـ دل منه بردینی و اسباب‌او.. ر ك: اسباب (۷)
دل و آهن ـ تن و تشبیه. ر ك: آهن دل
دل و آینه ـ تن و تشبیه. ر ك: آینهٔ دل. دل چون آینه
دل و جان ـ تن و ترادف ۶ر۶ . ۲ر۷۴، ۵ر۸۴، ۷ر۱۲۲، ۷ر۱۹۲، ۵ر۲۲۳، ۷ر۳۱۵، ۵ر۴۸۷، ورك: جان و دل . دل و دیده
دل و دانش ـ تن ۴ر۲۴۲
دل و دیده ـ تن ۱۴ر۴۵۴ ص ۴ر۳۵۹
دل و دین ـ تن ۱ر۲۱، ۱ر۵۲، ۱ر۵۵، ۲ر۶۷، ۶ر۱۴۱، ۶ر۲۰۶، ۶ر۲۸۲، ۵ر۳۸۸ و ر ك: دین و دل
دل و دین برسر مغروری کردنـ مص. م ۶ر۱۴۱
دل ویران ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ۵ر۴۳۳
دل ویرانه ـ اضـ ـ بیان نوع و تشبیه ۷ر۴۶ ش (۱)
دل و یوسف ـ تن و تشبیه. رك: یوسف دل
دل‌ها ـ ج. رك : دلهای آگه و:
روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
می به خمخانه بجوش آمد و می باید خواست ۲۰
دل‌ها برخاست ـ جمله‌خبری: دل‌ها به جوش آمد (استعاره تبعیه) رك: دل‌ها
دل هرزه‌گرد ـ اضـ ـ وصفی. دل ولگرد. دل هرجایی
تا دل هرزه‌گرد من رفت به چین زلف او

زان سفر دراز خود عزم وطن
نمیکنند ۱۹۲
دلالت ـ ع (بفتح دال و لام)
رهنمایی. برهان. دلائل جمع ۷ر۱۸۷
۵ر۲۲۲ و :
دلا، دلالت خیرت کنم براه نجات
مکن بعشق مباهات و زهد هم
مفروش ۲۸۳
(تلمیح و اشارتی است به:
الدال علی الخیر کفاعله)
دلالت خیر کردن ـ مص. م ر ك:
دلالت . ش
دلاله ـ ع (بفتح دال و تشدید
لام اول) مؤنث دلال: واسطه .
(و مشاطه بقول سودی) ر ك:
صنعت دلاله
دلق ـ ع (بفتح دال و سکون لام)
جامه و پوستین درویشی. خرقه.
لباس کهنه
۱ـ ساغر می برکفم نه تاز بر
برکشم این دلق از رق فام را ۸
۲ـ ما نگوئیم بد و میل بناحق
نکنیم
جامهٔ خود سیه و دلق خود از رق
نکنیم ۳۷۸
«تعریضی است به شیخ حسن از
رق‌پوش و پیروانش، چه این گروه
همگی جامهٔ کبود پوشند» (شرح
سودی. ترجمه ص۶ر ج ۱)
دلق آلوده ـ اضـ ـ وصفی ۲ر۴۸۵
دلق ازرق ـ اضـ ـ وصفی ش (۲)
و جامهٔ ازرق و لباس ازرق
دلق ازرق‌فام ـ اضـ ـ وصفی ـ
ش (۱)
دلق برکشیدن ـ مص. م. خرقه
بیرون آوردن. ترك راه. ش (۱)
دلق بسطامی ـ اضـ ـ بیان نوع و
نسبت یا اختصاص. دلق منسوب
به بایزید بسطامی. ۲ر۳۷۳
دلق به‌می‌فروختن ـ مص.م.۱ر۱۵۱
دلق‌پوش صومعه ـ اضـ ـ صفت
به اسم برای اختصاص. صوفی .
زاهد. راهب ۳ر۲۴۳ و (خانلری
۵ر۲۶۴) :
دلق‌پوشان ـ ص. م. جمع دلق
پوش ۴ر۳۸۶
دلق حافظ ـ اضـ ـ بیان نوع و
نسبت یا اختصاص ۱۰ر۲۴۹
دلق خود ازرق کردن ـ مص. م.
ریاکاری و تظاهر به دینداری یا
عرفان ر ك: دلق ش (۲)
دلق ریا ـ اضـ ـ تشبیهی . دلق
سالوس ۲ر۳۷۵
دلق ریا به آب خرابات شستن ـ
خرقهٔ ریایی را به آب خرابات
(می) تطهیر کردن ۲ر۳۷۵
دلق ریایی چاك کردن ـ ۲ر۳۶۷
دلق زرق ـ اضـ ـ تشبیهی (=
دلق ریا) ۴ر۴۰۰
دلق ما ـ اضـ ـ اختصاص (=
دلق حافظ) ۳ر۱۷۸
دلق مرقع ـ اضـ ـ وصفی. دلقی

که‌از دوختن رفعه‌ها وپاره‌ها فراهم میشده ٥ر١٤٩، ٣ر٤٧٤ و رك: رقعه دلق

دلق ملمع ــ اضـ ــ وصفی دلـق مرقع با رقعه‌ها و پاره‌های رنگـ برنگـ ٥ر٣٨٠، ٢ر٤٠٣، ٥ر٤٥٠

دلق و سجـاده ــ تن ٧ر١٥٩، ٢ر٣٧٣

دلق و می ــ تن ١ر١١٥١

دلقی داشتن ــ مص. م ٣ر١٧٨

دلقی کهنه ــ ٥ر١٥٤

دلیـر ــ ص (بکسر دال و لام) بطل، شجاع. جری (ع). دلاور. پردل. پهلوی gond بیباك

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاعست، می دلیر بنوش ٢٨٣

دلیر نوشیدن ــ مص. م. دلیرانه نوشیدن ر ك: دلیر ش

دلیری کردن ــ حـا. مص. م. شجاعت. جرأت (ع). بی‌باکی . دلاوری ٦ر٢٩٢

دلیری‌ها کردن ــ مص. م ٧ر٣٥٢

دلیل ــ ع (بفتح دال و کسر لام) راهنما. مرشد. (برهان. حجت) «و دلیل، شیشه ادرار مـریض، علامتی که طبیب از آن بر مـرض استدلال کند ــ فهرست ترجمه رساله قشیریه) ادله جمع

دلیـل راه ــ اضـ ــ اختصـاص ٦ر١٦٨، ١١ر٣٦٤

ش (١) و (٣) و (٤)

دلیـل دل گم‌گشته ــ اضـ ــ و تتابع ٥ر٢٢٢

دم ــ ١. (به فتح دال). نفس. بخار . هوا. خدعه. مکر. آه . اسف. لحظه. وقت. طرف‌الشیء. منفاخ. حدالسیف والسکین (ع) کلام.افسرن. لاف. هنگام. دم‌گرم. بیان گرم و گیرا و در اصطلاح کنایه از نفس رحمانی و فیض‌حق است و کوتاه‌ترین فرصت

١ــ ترك افسانه بگو، حافظ و می‌نوش دمی ١٧ر٨

ر ك: ترك افسانه گفتن

٢ــ بجان خواجه و عهد قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست ٢٨

٣ــ دمی با غم بسر بردن، جهان یکسر نمی‌ارزد
بمی بفروش دلق ما، کزین بهتر نمی‌ارزد ١٥٩

دمادم ــ ص. م (بفتح هردو دال ــ و بضم هر دو دال هم گفته‌اند ــ رك: دم بضم دال) (=دم‌بـدم) ١ رقکح، ٤ر٢٩، ٤ر٢١٢، ٩ر٣١٧ و ر ك: سیل دمادم

دم از سلیمانی زدن ــ مص. م.

۵رقکب

دم از شام زلـف زدن ـ مص. م. ۵ر۷۳

دم از چون و چرا زدن ـ مص. م. ۹ر۸۸

دم از قصه زدن ـ مص. م. ٤ر۱۸۹

دم از خدمت رندان زدن ـ مص. م. ٤ر۳۱٤

دم‌باد ـ اضـ ـ نسبت یا اختصاص ٦ر۳۹۹ (= دم نسیم)

دم پـادشاهی زدن ـ مص. م. ۱۰ر۳۵۸ ص

دم خسـروی زدن ـ مص. م. ۱۰ر۳۵۸ ص

دم خلـق ـ اضـ ـ نسبت یا اختصاص ٤ر٤۸۲

دم دادن ـ ص. م. استعاره تبعیه افسون کردن. فریب‌دادن ۵ر۳۱۸

دم درکشیدن ـ مص. م. استعاره تبعیه و ایهام.

۱ـ خاموش شدن

۲ـ استنشاق کردن و استشمام کردن ۱۰ر۲۲٦

دم رندی زدن ـ مص. م. ۲ر۳۷۲

دم زدن ـ مص. م. ادعا کردن . اظهار کردن

۲ر٦٦، ۵ر۷۳، ۹ر۸۸، ٤ر۱۸۹، ٤ر۳۱٤ ، ۸ر۳۵۵ ، (٤ر۳۵۷ ، ۱۰ر۳۵۸ ص)، ۲ر۳۷۲، ۸ر٤۸۸

دم‌ساز ـ ص. م. ندیم. مونس (ع) با ترخیم از دم سازنـده. ۱ر۲۵۸، ٦ر۳۲۳، ۸ر۳۳۵ و رك: دل دمساز

دم‌ساز بودن ـ مص. م. ٦ر۳۲۳، ۸ر۳۳۵

دم ساز گشتن ـ مص. م ۱ر۲۵۸

دم سرد ـ ص. م ۸ر۳۱۸ بی‌محبت

دم سلیمانـی ـ اضـ ـ وصفی ۵/ قکب

دم شمشیـر ـ اضـ ـ نسبت ۱۳ر٤۳۳

دم صبح ـ اضـ ـ نسبت استعاری دمیدن صبح. نفس صبح ۱۰/قکه ۱ر۲۸، ۵ر۱۷٤، ٤ر۲۰٦، ۷ر۳٦۷، ۳ر٤۱٤

دم صبح ازل ـ اضـ ـ و تتـابع ٤ر۲۰٦

دم صبح امید ـ اضـ ـ و تتابـع ۱۰/قکه

دم صبح خـوش نفس ـ اضـ ـ تتابع ۳ر٤۱٤

دم عیسی ـ اضـ ـ نسبت یـا اختصاص ۷ر۳٦، ٦ر۵۷، ۸ر۱۸٦، ۵ر۲۱۹

دم فرو رفتن ـ مص. م ۵ر۳۱۸

دم فقر زدن ـ مص. م. ۸ر٤۸۸

دم مبارك ـ اضـ ـ وصفی. ر ك: مبارك دم

دم و دود سینه ـ تن و تناسب ۳ر۳۸۲

دم همـت ـ اضـ ـ استعـاری ۵ر۳٦۹، ۵ر٤۹٤

دمی ـ بایاء وحدت ۸ر۱۷،۲،۱۷ر۲۱،
۲ر۳۳، ۱ر۱۵۱، ۱ر۴۴۳
دمی با غم بسر بردن ـ مص. م
۱ر۱۵۱
در مطلع غزلی است که حافظ بعداز نشستن در کشتی، بقصد عزیمت به هند و انصراف از این سفر سروده است. نویسنده انیس‌ـ الناس، ۸۳۰ هجری قمری، سال تألیف این کتاب، چهار بیت از این غزل هفت بیتی را به عنوان مثل و اینکه «فراغت بال و سلامت‌حال به از تحصیل مال و ملامت‌مآل» است نقل کرده است (ص ۱۱۲ دیـوان کهنهٔ حافظ باهتمام ایرج افشار).
دمی خوش بنشستن ـ مص. م
۲ر۲۱
دمی پرسیدن ـ مص. م. ۲ر۳۳
دمی خرامیدن ـ مص. م ۱ر۴۴۳
دمیدن ـ مص (بفتح دال و کسر میم) نفخ. هبوب. ظهور. طلوع (ع). آشکار شدن. وزیدن. روئیدن. سرزدن. پدیدار گشتن. «در دمیدن» و فوت کردن.خواندن ۱ر۱۳، ۱ر۷۹، ۳ر۸۵، ۱ر۲۳۹ ، ۴ر۲۴۰،۲ر۴۰۷، ۱ر۴۱۴،۱ر۴۵۶، ص ۲ر۳۶۷
دمار ـ ع (بفتح دال) تباهـی. هلاك. تباه شدن. رگه‌های گوشت با پی‌ها را، دمار گفته‌اند

... دمار از من برآوردی، نمیگویی برآوردم ۳۱۸
دمار برآوردن ـ مص. م. هلاك کردن. تباه کردن رك: دمار
دمـــاغ ـ (ع) (بکسر دال) مغز سر، ماده خاکستری رنگ که در میان جمجمه قرار دارد. ادمغه جمع. و بمعنی تکبر. خودخواهی. غرور
۱ـ اگر فقیه نصیحت کند کـه عشق مباز
پیاله‌ای بدهش، گو دماغ راتر کن ۳۹۷
و ر ك: ۹ر۲۲، ۵ر۱۱۶، ۱ر۲۹۵، ۲ر۲۲۳، (۸ر۳۷۳ ص)، ۳ر۴۰۳
دماغ پر زهوا بردن ـ مص. م کنایه. آرزوی بسیار داشتن ۹ر۲۲
دماغ تر داشتن ـ مص. م کنایه. درست فکر کردن. خشنود بودن ۵ر۱۱۶
دماغ تر کردن ـ مص. م. کنایه. فکر تازه و درست داشتن. ر ك: دماغ. ش
دمـــاغ خرد ـ اضـ ـ استعاری (انجوی ۲۱۳ر۱۵)
دماغ سودائی ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ـ دماغ ناسالم. فکر بد و اندیشه بد ۸ر۳۷۳ ص
دماغ علاج کردن ـ مص. م ر ك: بزم طرب
دماغ وکبر ـ تن و ترادف ۳ر۴۰۳

دموع ــ ع (بضم دال و میم) جمع دمع. و جمع دیگر ادمعه. اشکها
۱ــ لیست دموع عینی هـذا لنا العلامه ۴۲۶
۲ــ دموعی بعد کم لاتحقروها ۴۶۰

دن ــ ع (بفتح دال و نون مشدد) خم بزرگ شراب (خم بزرگ سرکه و شراب و روغن و امثال آن را گویند ــ برهان) و دنیدن بمعنی با نشاط دویدن و راه‌رفتن دن و دنیدن درجناس شبه‌اشتقاق در شعر منوچهری آمده:
برگل همی نشینی و برگل همی خوری
بـر خم همی خرامی و بـردن همی دنی دیوان/۱۰۶
در شعر خواجه:
ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده
یاقوت لبت در عدن پرورده
همچون لب خود مدام‌جان می‌پرور
زان راح کـه روحی است بـه دن پرورده ص ۳۸۳
که در متن ق «به تن پرورده» و در خانلری «بدان ارزنده» آمده است
و ر ك: خم دنی. و دنی منسوب به دن است

دنبال ــ ا. (بضم دال) ذنب. عقب. متابعه. ظهر (ع). دم. دنباله. پی. (از دم + بال پسوند شباهت و اتصاف)
۱ــ دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست (خانلری ۷۰) ق: همراه تو بودن ۲ر۶۹
۲ــ گفت در دنبال دل ره‌گم‌کند مسکین غریب ۱۴
۳ــ هربهاری که بدنبال خزانـــی دارد ۱۲۵ (خانلری: هربهاری که بدنباله خزانی دارد ۱۲۱)

دنبالــه ــ (=دنبال) دنبال + ه (پسونـد نسبت یا زاید) ۵ر۲۲۵

دنف ــ ع (بفتح دال و نـــون) بیماری مزمن «داء دنف» ر ك: داء

دنی ــ ع (بفتح دال و کسر نون با یاء مشدد) منسوب بـــه دن. صفت نسبی. ر ك: دن و خم دنی

دنی ــ ع (بفتح دال و کسر نون با یاء مشدد) پست. نـــاکس. ضعیف. ادنیاء جمع
۱ــ تا کـــی غم دنیای دنـــی ای دل دانا ۴۳۶
۲ــ غم دنیی دنی چند خوری باده بخور ۱۵۹

دنیاء ــ ع (بضم دال و سکـــون نون) مؤنث ادنی. زندگی حاضر. نقیض آخرت. جهان هستی. در نسبت دنیاوی و دینیی و دنیوی ۲ر۲۲، ۷ر۹۵، ۷ر۱۵۱، ۶ر۱۵۹، ۷ر۲۹۰، ۵ر۴۵۶، و ص ۱۲ر۳۵۷،

۱۲ر۳٦٦ ٥/قکج و ر ك: اسباب دنیوی. شاهد دنیی و غصه دنیا
دنیاپرست ــ ص. م ترخیم دنیا پرستنده . دنیا دوست ۱۲ر۳٥۷
دنیای دنی ــ اضـ ـوصفی ۷ر۲۹۷
دنیی ــ (= دنیا = دنیوی) ۲ر۲۲، ۷ر۹٥، ۷ر۱٥۱، ٦ر۱۹٥، ۲۱ر۳٦٦ و رك: شاهد دنیی
دنیی دنی ــ (= دنیای دنـــی ، دنیوی دنی) ۷ر۲۹۷
دنیی دون ــ (= دنیـــای دون، دنیوی دون) ۷ر۲۹۷
دنیی و اسباب او ــ تن و عطف ۱۲ر۳٦٦
دنیی و عقبی ــ (دنیا و عقبی) تن و مقابله ۲ر۲۲، ۷ر۹٥
دنیوی ــ (= دنیاوی، دنیایی) رك: اسباب دنیوی
دو ــ (بضم واو) اثنان. اثنین(ع) عـــدد ۲ .از اعداد اصلی. پهلوی: dô از ریشهٔ dva پارسی **باستان** و اوستایی ، پازند dvau . سمنت شماره‌ای. ر ك: هردو. و رك: هفتاد و دو ملت
دو آینه ــ ا. م. (عـــدد او معدود) یا صفت و موصوف . دوتا آینه
بـــدین دو دیده حیران مـــن هـــزار افسوس
که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم ۳٥۸
دو ابرو ــ ر ك: محراب و کمانچه

دو بوس ــ ا. م. دو بوسه ٤ر۳۰۱
دو پیمانه ــ ا. م. ۲ر۳۳۸
دو تا ــ ص. م جفت. دولا. خمیده ر ك: ابروان دوتا. زلف دوتا . سبز دوتایی
دوتایی و سه‌تـــایی ــ اصطلاح موسیقی. صفت لحن‌وآلت‌موسیقی. دوزهی. دوتاری و سه زهی. سه تاری. بجای مثانی و مثالث
مغنی ملولم دو تایی بزن
بیکتایی او که تایی بزن ۳٦۰
خاقانی گوید:
گرم ساز یکتازنی یا دوتایی
درانـــداز مت کـــز سه تا می‌گریزم
دیوان ۲۸۰
مرغ از گلو الحان سه‌تا ساخت
دم صبح
برساز سه تاچاك زداین‌سبزدوتایی
دیوانة ٤٤۲
و یکتایی و دوتایی و سه‌تایی ناظر به نوع ساز یا تکامل ساز از یك تار تا دو و سه و بیشتر است گویا طنبور کهن‌ترین ساز از این نوع بوده و امروز تعدادی از سازهای زهی تکامل یافته همان طنبور می‌باشند.
دو جام ــ ا. م. ۱ر۲۱۲
دوجو ــ ا. م بیان مقدار. ر ك: خوشه پروین
دو جهان ــ ا. م بیان تعداد (= دو عالم = دوکون) ۳ر٤۸، ٦ر٦۰،

۸ر۲۶۹، ۱ر۳۱۷، ۳ر۴۰۳،۲ر۴۸۸و (۹ر۴۷۹ خانلری)

دو چشم ــ ا. م. (=دو دیده ، دو نرگس) ۴ر۳۰۰، (خانلری ۴ر۳۵۸)، ۵ر۳۸۲

دو حرف ــ ا. م ۶ر۵، (۴ر۳۶۷ خانلری.) ق: حروف: ۴ر۴۷۶

دو دامره ــ اضـ ــ بیان نوع و اختصاص (دام راه)

شراب بی‌عشق و ساقی خوش دودام رهند ۲۰۱

دو دست دعا ــ ۳ر۱۲۲

دو در ــ ص. م ر ك: رباط دو در

دودم ــ ا. م دو نفس، دو لحظه رك: وعدهٔ دیدار

دو دیدن ــ مص. م ر ك: دوبوس

دو دیده ــ ا. م (=دو چشم = دو نرگس) ۳ر۶۱ ، ۵ر۴۴۱، ۷ر۴۴۲، ۲ر۴۶۱ ، و ر ك: آب دو دیده

دو دیدهٔ حیران ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف. ر ك: دو آینه. ش

دوروزی ــ با یاء وحدت. ر ك: دور گردون

دو سرگردان بی حاصل:

من و باد صبامسکین دوسرگردان بی‌حاصل

من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت ۹۵

دو سه ساغر ــ ا. م در حد یا تعداد یا مقدار دو یا سه ساغر ۵ر۲۴۸

دو ساله ــ دو ساله عمر. ر ك: شراب دو ساله. می دو ساله

دو سنبل رعنا ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف (خانلری ۲ر۳۰۰، ق: دو نرگس جادو ۲ر۳۰۶)

دو سنبل هندو ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف دو زلف سیاه

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم

هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم ۳۶۵

دو صد ــ ا. م ر ك: غلام داشتن

دو عاشق‌زار ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف ۱ر۶۶

دو عالمــ ا. م (= دو جهان) عالم فانی و عالم باقی. ۲ر۱۶، ۴ر۴۷، ۴ر۵۷، ۶ر۳۶۳

دو قدح ــ ا. م. بیان‌تعداد یامقدار رك: بزم دور

دو قدم ــ ا. م. بیان تعداد یا مقدار ۷ر۳۰۱

دو قطره ــ ا. م. بیان تعداد یا مقدار ر ك: ایثار کردن

دوکون ــ ا. م. (=دو عالم = دو جهان) ۲ر۶۰، ۶ر۴۶۲

دو گندم ــ ا. م ۶ر۳۴۰

دو گوشه ابرو ــ اضـ ــ بیان نوع و ظرف مکان ۴ر۳۶۵

دو گیتی ـ (= دو جهان = دو عالم) ر ك: آسایش دو گیتی

دو لب ـ (= لبان. لبها = دو لعل) شفتین (ع) ۸ر۴۵۷

دو لعل ـ ك (= دو لب)

مخمور آن دو چشمم، آیا کجاست جامی
بیمار آن دو لعلم، آخر کم از جوابی ۴۳۲

دو منی ـ ص. م. ر ك: بادهٔ کهن

دو مصرع ـ (مصراع) ر ك: نظم دری و ر ك: مصراع

دو نرگس ـ (= دو چشم. دو دیده) ر ك: نرگس جادو . و رك: نرگس مکحول

دو نصیحت ـ ا. م. ر ك: پوئیدن

دو هزار ـ دوهزار جم. و ر ك: بزم دردنوشان

دونیم‌افتادن‌دل ـ مص.م.واستعاره تبعیه. مأیوس شدن. ناشکیبا شدن. ر ك: دل سودا زده

دواء ـ ع (بفتح دال) دارو. جمع ادویه

دوای تو، دوای تست، حافظ
لب نوشش، لب‌نوشش، لب‌نوش ۲۸۲

و ر ك: درد و دوا.

دوا آوردن ـ مص. م ۶ر۱۴۵

دوا بخش ـ ص. م. ترخیم دوا بخشنده (انجوی ۲۵۶ر۵)

دوا کردن ـ مص. م. ۲ر۳۷۷ و رك: درد و دوا ورك: درد . عاشق ۷ر۱۸۶

دوای درد ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص ۶ر۱۹۴

دوای تو ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص رك: دواء. ش

دوای رنجوری ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص ۴ر۴۵۳

دوایی ـ با یاء وحدت ۲ر۳۷۷

دوار ـ ع (بفتح دال و واومشدد) صیغهٔ مبالغه از دور. بسیار دور زننده . رك: گنبد دوار

دوام ـ ع (بفتح دال) ثبات. بقاء (ع). پایدار شدن. پایداری. رك: فال دوام و:

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است در جریدهٔ عالم دوام‌ما ۱۱

دوام داشتن ـ مص. م ۸ر۴۶۸

دوام عمر و دولت ـ اضـ ـ بیان نوع و عطف ۱۳ر۱۵۳

دوام عیش ـ اضـ ـ بیانی. بیان نوع ۸ر۴۷۱

دوام ما ـ اضـ ـ بیانی. بیان نوع ر ك: دوام

دوام وصال ـ اضـ ـ بیانی. بیان نوع ۴ر۷

دوام وصل ـ اضـ ـ بیانی. بیان نوع ۱۲ر۱۹۶

دوامی ـ با یاء وحدت ۸ر۴۶۸

دوان ــ ص (بفتح دال) جاریاً . را کضناً (ع). در حال دویدن. صفت حالیه

... چون سایه از قفای تو دولت بود دوان قیز

دوانیدن ــ مص. متعدی دویدن . دواندن. رك: پیك دوانیدن

دواهی ــ ع (بفتح دال و کسرها) جمع داهیه. سختی‌ها. بلاها

یا ملجاء البرایا، یا واهب‌العطایا عطفاً علی مقل حلت به‌الدواهی

(حافظ خانلری ص ۹۷۷. ترتیب ابیات) معنی: ای پناه مردمان و ای بخشندهٔ بخشش‌ها، توجهی بر مستمندی بنما که سختی‌ها و بلاها بروی وارد شده است.

دوختن ــ مص. م (بضم دال و فتح تاء) خیاطة (ع) دوزیدن . پهلوی: dôxtan, dûzan معنی ادخار عربی و ذخیره کردن رك: اندوختن. و رك: بردوختن)

۱ــ جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود ۲۱۱

۲ــ کلاه سروری آنست کز این ترك بردوزی ر ك: ترك

دود ــ ا. (بضم دال) دخان (ع) جسم تیره رنگ شبیه به بخار یا ابر که از سوختن چیزی متصاعد میشود. پهلوی: dût ر ك: دم و دود سینه و:

۱ــ دود آه سینهٔ نالان من سوخت این افسردگان خام را ۸

۲ــ آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت ۸۲

دود آه ــ اض ــ تشبیهی ۸ر۲۴۲

دودآه تو ــ اضـ ــ و تتابع ونسبت یا اختصاص ۷ر۴۰۹

دود آه سینه نالان ــ اضـ ــ نسبت یا اختصاص و تتابع ر ك: دود. ش

دودت ــ اضـ ــ اسم به ضمیر

ورنه از دودت جهانی را بسوزانم چو شمع ۲۹۴

دودل ــ اضـ ــ استعاری ۹ر۲۲۴ ش (۴) و (۵)

دود دل‌من ــ اضـ ــ و تتابع ۳ر۱۲۷

دود دیدن ــ مص. م ۴ر۴۱۳ (خانلری: دوده ۴ر۴۰۵)

دود و دم ــ تن و عطف. ر ك: دم و دود سینه

دوده ــ ا. از دود + ه (پسوند نسبت واتصاف) ماده‌سیاه رنگ مانده از شعله چراغ یا آتش ر ك: نقطهٔ دوده و ر ك: دود دیدن

دودمان ــ ا. اصل. قبیله. اسرة اهل(ع) خانواده.تبار (از دود + مان. پسوند مکان. جای دود. اجاق خانواده) ۷/قکط

دور ــ (بضم‌دال) صـ. بعید (ع)

دور از تو ــ و دور از رخ تو

جمله دعایی. دور از تو باد. امروز می‌گوئیم «دور از شما» برای رعایت ادب و نزاکت. و دعا. و یا میگوئیم دور از جان تو یا دور از جان شما

۱ــ مشتاق و مهجوری، دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی ۴۹۳

۲ــ دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست ۳۸

۳ــ نزدیك شد آندم که رقیب تو بگوید
دور از رخت، این خستهٔ رنجور نماندست ۳۸

دوراندیش ــ ص. م. عاقل (ع). عاقبت‌نگر
پس میازار دل خود زغم ای دور اندیش (انجوی ۱۵۳ر۳)

دور بودن ــ مص. م. ۸ر۱۵۰. و رك: بساط ترب. فکر دور

دور ترك ــ ص. م. دورتر. کمی دورتر ۷ر۳۰

دور داشتن ــ مص. م. ر ك: دامن دور. داشتن

دور شدن ــ مص. م. ۷ر۳۴۷

دور کردن ــ مص. م.
خواب خورت ز مرتبه خویش دور کرد
آنگه رسی بخویش که بی‌خواب و خورشوی ۴۸۷

دور و نور ــ تن و موازنه. ر ك: دور از تو ش (۲)

دوری ــ حا ــ مص. بعد (ع)مقابل نزدیکی (قرب) در اصطلاح سعود به معارف و کیفیات عالم تفرقه را گویند
و نیز دوری از معشوق، و حــق
دلم از واسطهٔ دوری دلبر بگرفت ۱۷

دوری دلبر ــ اضـ ــ بیان نوع و نسبت. ر ك: دوری

دور ــ ع (بفتح دال و سکون‌واو) فصل. نوبت. فرصت. اطراف (ع) حرکت. عصر. زمان. گردش چیزی بگرد چیزی دیگر. ادوار جمع. و در اصطلاح فلسفی دور آنست‌که دو چیز بدون واسطه یا با واسطه علت باشند برای یکدیگر و این ممتنع و باطل است

۱ــ کس بدور نرگست طرفــی نبست از عافیت
بــه که نفروشند مستوری بــه مستان شما ۱۲

۲ــ ساقیا در گردش ساغر تعلل تا به‌چند
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش ۲۷۶

و رك: ۷ر۴۵، ٦ر٥٤، ٥ر۱۱۸، ٥ر۲۲۹، ۱۰ر۲٤۳، ۷ر۲۷٦، ۱ر۳۷۰، ۳ر۳۹۵ و ر ك: بزم دور

دور آصف ــ اضـ ــ بیان نوع و

اختصاص. ر ك: آصف عهد
دوران ـ ع (بفتح دال و سکون واو) عهد. عصر. دور. زمان (ع). رك: غصهٔ دوران. نقش دورا ن. جور دوران. کارخانهٔ دوران. حال دوران

۱ـ دوران همی نویسد بر عارضش خطی خوش ر ك: خطی خوش

۲ـ وضع دوران بنگر ساغرعشرت برگیر ۲۹۳

دوران ـ ع (بفتح دال و واو) چرخش

دل چو پرکار بهرسو دورانی می‌کرد ۲۰۳

دوران چرخ ـ اضد ـ بیان نوع و نسبت ۶ر۵٤

دوران شما ـ اضد ـ اسم به‌ضمیر جمع ۶ر۱۲

دور باده ـ اضد ـ بیان نوع و نسبت یا اختصاص ۶ر۵٤

دور بادهٔ گلگون ـ ۳ر۳۹۵

دور باژگون ـ اضد ـ بیان نوع و وصف ۵ر٤۱

دور بقا ـ اضد ـ بیان نوع و اختصاص (خانلری ۳ر۱۹۸. ق: روز بقا ۳ر۲۱۹)

دور چشم ـ اضد ـ (انجوی ۳۰۵ر۳)

دور چرخ ـ اضد ـ بیان نوع

کارم ز دور چرخ به سامان نمی‌رسد... (انجوی ۱۰۰ر۱۹)

دور خوبی ـ اضد ـ بیان نوع. یا نسبت. روزگار زیبایی ۵ر۴۰۷

دور خوش کردن ـ مص. م.

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه رسید... ۲٤۲

دور دهان ـ اضد ـ بیان نوع و اختصاص ۳ر۳۲۲

دور روزگاران ـ اضد ـ نسبت یا اختصاص

... از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد؟ ۱۶۹

دور روی ـ اضد ـ اختصاص. یا نسبت

دل ما، بدور رویت، ز چمن فراغ دارد ۱۱۷

دور زمان ـ گردش زمان. دور زمانه ۱۱ر۱۶

دور ساغر ـ گردش ساغر ر ك: عهد شباب

دور سپهر ـ گردش سپهر. گردش روزگار. ر ك: دور باژگون

دور سوسن و گل ـ کنایه از بهار ۶ر۲۱۹

دور شاه شجاع ـ زمان حکومت و دوره حکمروایی شاه شجاع پسر امیر مبارزالدین مظفری ر ك: شاه شجاع

دور شدن ـ مص. م.

بس دور شد که گنبد چرخ این

صدا شنید ۲۴۳

دور فلك ـ اضـ ـ بیان نـوع. حرکت فلك بـدور مرکز عـالم ۲ر۲۸۱ ، ۸ر۳۰۴ ، ۱ر۳۹۶ ، (۸ر۳۸۲ ص)

دور فلکی ـ اضـ ـ وصفی ۸ر۳۰۴

دور قدح ـ اضـ ـ بیان نـوع و اختصاص ۱ر۱۳۱

دور قمر ـ اضـ ـ بیان نوع یـا نسبت. مدت بیست و هشت روز تقریبی در منطقه البروج در بیست و هشت منزل است از اول حمل که از بطین شروع میشود و به رشا ختم میگردد در حوت. و هریك از سیارات را دوری است بنابرنجوم قدیم. دور زحل سی سال و دور مشتری دوازده سال دور مریخ دو سال و دور زهره و خورشید و عطارد هر یك یك سال.

سیر سپهر و دور قمر را چـه اختیار
در گردشند برحسب اختیاردوست

و ر ك: دور قمری

دور قمری ـ اضـ ـ وصفی و دور قمر قسمتی از عمر عالم است. و آنرا آخرالزمان گفته‌اند از خلقت آدم تا پایان عالم و آغاز جهـان دیگر و سهم هرکوکب از کواکب هفتگانه در کل عمر جهان هفت هزار سال است که هزار سال‌آن کوکب بخودی خود صاحب عمل است و شش هزار سال به معیت کواکب دیگر

از چنگ منش اختر به مهربدربرد
آری، چکنم دولت دور قمری بـود

۲۱۶

خاقانی: دستخونست درین قمرهٔ خاکی که منم
آه اگر ششدره دور قمر بگشائید

دیوان ۱۶۰

دور گل ـ اضـ ـ استعاری. کنایه از بهار ۳ر۲۱۹

و حافظ خانلری: دور بقا. ۱۹۸ ط ۳)

دور گردون ـ اضـ ـ نسبت یـا اختصاص . یا بیان نوع. دورفلك ۶ر۵۴، ۴ر۲۵۵ (۱۰ر۳۶۰ ص)

دور لاله ـ اضـ ـ استعاری کنایه از فصل بهار

۱ـ بدور لاله قدح‌گیر و بی‌ریـا می‌باش
ببوی‌گل نفسی همدم صبامی‌باش

۲۷۴

۲ـ بـدور لاله دماغ مرا عـلاج کنید... ۴ر۳۵۰

دور لب ـ اضـ ـ بیان نـوع

مرا بدور لبت‌شد یقین که جوهر لعل (انجوی ۴ر۳۰۵)

دور لبت ـ اضـ ـ (دور لب تو) رك: دور لب

دور لب دوست ـ اضـ ـاختصاص و تتابع
مرا بدور لب دوست هست پیمانی.. ۴۲۷
دور مجنون ـ اضـ ـ اختصاص . نوبت مجنون . زمان مجنون
دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هرکسی پنج روز نوبت اوست ۵۶
دور نـــرگس ـ اضـ ـ استعاری ۳ر۱۲
دور نرگس مست ـ اضـ ـ وتتابع ۱ر۳۷۰
دور و تسلسل ـ تـــن اصطلاح فلسفی و علت قـرار گرفتن دو چیز برای یکدیگر است که باطل می‌باشد
ساقیا در گردش ساغر تعلل تـا بهچند
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش ۲۷۶
دوزخ ـ ا. (بضم دال و فتح زا) جهنم. حجیم . سقر (ع) پهلوی: دوشخو dôshaxv . گهنوم‌عبری. جای گناهکاران. ضد بهشت
۱ـ ... ساقی بیا کـــه نیست ز دوزخ شکایتی ۴۳۷
۲ـ هرکه آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم
ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در روید
۳ـ چه دوزخی، چه بهشتی ، چه آدمی، چه پری
بمــذهب همــه کفر طریقت است امساك ۲۹۹
دوزخی و بهشتی ـ تن و مقابله. اهل دوزخ و اهل بهشت ش (۳)
دوزیدن ـ مص. م. ر ك: دوختن
دوست ـ ص. (بضم دال و سکون سیـن) صدیـــق. محب. رفیق. معشوق. محبوب (ع). پهلـوی: dôst با واو معدوله. مقابـل دشمن. ردیف سه غزل: ۶۰، ۶۱، ۶۲، و ۴ر۴۰، ۳ر۲۲۲، ۷ر۳۵۱ و رك: خط دوست. خط زنگاری دوست. دور لب دوست. و خاك کـوی دوست. روی دوست. رخ دوست. کوی دوست. لب دوست. وصل دوست. دوست و دشمن. ای دوست. لطف بی‌نهایت‌دوست. بی‌دوست. ضمیر منیر دوست . قدم رنجه کردن دوست. حضرت دوست. جنـــاب دوست. نظیـر دوست. زلـف دوست. کشـــور دوست. گیسوی معنبر دوست. هر دوست. از در دوست. مویی از سر دوست. چاکر دوست . دیار دوست. خط مشکبار دوست.دل امیـــدوار دوست. نثار دوست کردن. کار و بار دوست. رهگذار دوست. پیغام دوست. نام‌دوست. جام دوست. ابرام دوست و...

دوستان ـ ج دوست. احباب(ع) ٦ر٥، ٥ر٣٠٨، ٢ر٣٩٢، ١٤ر٤٦٠

دوست‌پرور ـ ص. م. با ترخیم دوست پرورنده. حمایت کننده از دوست ر ك: پرور (٨)

دوستان جانی ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ٢ر٣٩٢

دوستدار ـ ص. م. صدیق.محب. موافق(ع)با ترخیم‌از دوستدارنده، طرفدار

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم ٣٣٨

دوستداران ـ ص. م. جمع دوستدار ١ر١٠٣، ١ر١٦٩،٥ر٣٠٩ (٨ر٣٧١ ص)

دوست‌تر داشتن ـ مص. م. رك: جوانان سعادتمند

دوست داشتن ـ مص. م. محبت. تعلق. عشق (ع)

ای غایب ازنظر، بخدا می‌سپارمت
جانم بسوختی و بدل دوست‌دارمت ٩١

دوستکام ـ ص.م. صدیق. محب. موافق (ع). بکام دوست بودن. باعث خشنودی دوست و به کام و آرزوی او بودن. ضد دشمن کام. ٥ر٣٠٩ (٨ر٣٧١ ص)

دوستیـ حا. مص. محبة.صداقت (ع). مهرورزی. ضد دشمنی. در اصطلاح دوستی میان بنده و حق است بدون سبب و جهت دنیوی و اخروی.
ر ك: درخت دوستی (١) و (٢)

دوستی و دشمنی ـ تن. وتضاد (مقابله) ر ك: درخت دوستی (١)

دوستی و مهر ـ تن و ترادف ٤ر٢٠٦ ر ك: دوستی(٢)

دوش ـ ١. (بضم دال) کتف(ع). شانه. پهلوی dôsh با واو معدوله. اوستایی dâosh در اصطلاح صفت کبریائی حق‌را گویند. ر ك: برو دوش

دوش ـ ١. (بضم دال) دوشین. دوشینه. قیدزمان. پهلوی dôsh با واو معدوله (شب پیش)

دوش از مسجد سوی میخانه آمد
پیر ما... و: ١٠
٤ر٥ ، ٥ر١٦، ٣ر١٧ ، ٢ر٢٦ ، ٣ر٣٧، ٥ر٧٥، ٣ر٨٢، ١ر١٠٢، ٤ر١٣٨ ، ١ر١٤٧ ، ٧ر١٥٨ ، ١ر١٨٤ ، ٦ر٢٠٧ ، ١ر٢١٠ ، ٧ر٢١٥ ، ١ر٢٨٦ ، ١ر٣١٤ ، ٥ر٤٠٥ ، ١ر٤٢٣، ٣ر٤٣٥ و رك: شب دوش

دوشین ـ ص. م. منسوب بدوش ٧ر٣٥٤

دوشینه ـ ص. م. منسوب به دوشین ٦ر٤٤٧

دولت ـ ع (بفتح دال و لام) ثروت. دارائی.سلطنت. پادشاهی

موروث. حکومت. بخت. اقبال. قدرت. در اسرار التوحید آمده است که شیخ ابوسعید ابی‌الخیر را پرسیدند که دولت چیست؟ شیخ گفت: «الدولة اتفاق حسن» و آن عنایت ازلی باشد (فرهنگ مصطلحات عرفا به نقل ازاسرار التوحید ۳۱٤). ر ک: اهل دولت سایه دولت. سکه دولت. صبح دولت و:

دولت آنست که بی‌خون دل آید بکنار ٤ر٧٤ ر ک: خون دل (۳)

دولت آن خاک ــ اضـ ــ استعاری ٧ر٣٧٩

دولت آن مست ــ اضـ ــ استعاری ٣ر١٥٠

دولت احباب ــ اضـ ــ استعاری ٨ر٣٢٠

دولت احمدی ــ اضـ ــ استعاری با ایهام ٤ر٤٧٢

دولت او ــ اضـ ــ ضمیر به اسم ٧ر٤٠٥

دولت باقی ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف ٦/قکج

دولت بیدار ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف ٦ر٨١، ١ر١٧٦، ٩ر٤٢١

دولت پناه ــ ص. م و اضافهٔ مقلوب. پناه دولت ٦ر٤٠٩

دولت پیر مغان ــ اضـ ــ استعاری و تتابع. ر ک: پیر مغان

دولتت ــ (دولت تو) اضافهٔ اسم به ضمیر ٧/قکو

دولت جاودان ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف ٧ر٤١٩

دولت حسن ــ اضـ ــ استعاری ٧ر٣٤٩

دولت خواه ــ (دولتخواه) ص.م. ترخیم دولتخواهنده. دوست. طرفدار دولت ٢ر٣٦١

دولت خواهی ــ دولتخواهی) حا. مص. ١ر٤٨٨

دولت دور قمری ــ اضـ ــ استعاری و تتابع ٥ر٢١٦ و ر ک: دورقمری

دولت دادن ــ مص. م. ٤ر٤٩٥

دولت درویشان ــ اضـ ــ استعاری و اختصاص ٦ر٤٩

دولت دنیا ــ اضـ ــ بیان نوع و نسبت ٨ر٣٧٨ ص

دولت دیدار ــ اضـ ــ استعاری ١ر٣٩٢

دولت رندان ــ اضـ ــ استعاری و اختصاص ٣ر٣٤٣

دولتسرا ــ ا. م. اضـ ــ مقلوب. سرای دولت ٨ر٣١٣

دولت سرمد ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف. (= دولت جاوید) ٤ر٩٣ ٧ر٣٢١

دولت شاهی ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف ٩ر١٥٣

دولتش ــ اضـ ــ اسم به ضمیر

(دولت او) ۷ر۱۸۷
دولت شبهــای وصل ـ اضـ ـ استعاری و تتابع ۵ر۳۶۳
دولت صحبت ـ اضـ ـ استعـاری ۴ر۶۷، ۶ر۲۶۸
دولت عشق ـ اضـ ـ استعـاری ۳ر۳۱۵، ۵ر۳۳۲، ۴ر۴۱۱
دولت غم ـ اضـ ـ استعاری۱ر۳۱۱
دولت فقر ـ اضـ ـ استعاری.
دولت‌فقر خدایا بمن ارزانی دار ۵۲
دولت قرآن ـ اضـ ـ استعاری
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم ۳۱۹
یادآور این بیت از نـاصر خسرو قبادیانی است:
تا در دلم قرآن مبارك قرار یافت
پربرکت است و خیر دل از خیر و برکتش
دولت کشتی‌نوح ـ اضـ ـاستعاری و تتابع و تلمیح به «فانجیناه و من معه فی‌الفلك المشحون ثم اغر قنا بعدالباقین» (شعری ۱۱۹ و ۱۲۰) و حدیث نبوی: «مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من رکب نجی و من خلف عنه غرق»
حافظ ، از دست مده دولت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت ۱۸
دولت لطف سخن ـ اضـ ـاستعاری و تتابع
حافظ، از سیم و زرت نیست چه شد؟ شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم؟ ۳۶۷
دولت مادرزاد ـ آضـ ـ بیان نوع و وصف ۶ر۱۸
دولت محمود ـ اضـ ـ بیان نوع‌و اختصاص. رك: جمال دولت‌محمود
دولت مستعجل ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ۸ر۲۰۷
دولت ملازمت ـ اضـ ـ استعاری (= دولت صحبت) ۵ر۳۴
دولت منصور شاهی ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص و نسبت۱۱ر۲۴۵
دولت و دنیی ـ تن ۴/ قکج
دولت و حشمت ـ تن و ترادف ۴ر۳۶۵ ص
دولت و دین ـ تن. در «کمال دولت ودیـن.» ر ك: ابـوالوفاء و ر ك: قوام دولت و دین
دولت وصال ـ اضـ ـ استعاری ۷ر۱۵۴
دولت وصل ـ اضـ ـ استعاری ۱ر۳۰۶
دولت و گشایش ـ تن. ۴ر۳۹
دولـت و ملك ـ تـن و تـرادف ۳/قك
دولت هجر ـ اضـ ـ استعـاری ۴ر۳۸
دولت یار ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص ۶ر۱۶۶

دولتی خوش بودن ـ مص. م رك: خسروی کریم

دولتی طالع ـ ص. م ۲ر۲۸۸

دولتیان ـ ج. دولتی ۹ر۱۶۷

دون ـ ع (بضم دال) سفله. رزل (ع). فرومایه. پست. ر ك: دنیی دون

دونان ـ ج. فرومــــایگان. ر ك: منت دونان

دون‌پرور ـ ص. م. تــرخیم دون پرورنده. مشوق و پرورش‌دهنده دونان و مردمان پست و اراذل . رك: دهر دون پرور. گردون‌دون پرور

ده ـ عــدد. (بفتح دال) عشــر. پهلوی: dah

ده روز مهر گردون افسانه است و افسون

نیکی بجای‌یاران فرصت‌شماریارا ۵

ده روزه ـ ص. م. ده روز + ه (پسوند اتصاف و نسبت) ر ك: ده

ده با هفت ونیم آوردن ـ مص. م اصطلاح تجاری و کسبی. یعنــی هفت و نیم سرمایه بکار انداختن و دو ونیم سود کردن که میشود ده و اشاره است گویا به واقعه‌ای از ایــن قرار که یکی از عمــال استیفاء در زمــان شاه منصور بیست و پنج درصد یا دونیم در ده از وظیفه اهل علم کم نمود و خواجه مشمول این حالت قــرار گرفت . اما شاه منصور دستور داد که مستمری بقرار پیش از آن باز گردد. و این زمانی بود کــه شاه یحیی بوسیله شاه منصوراز شیراز رانده شده بود

آنکه ده با هفت و نیم آورد بس سوی نکرد

فرصتت بادا که هفت و نیم باده میکنی ۳۷۵/ص

ده زبان ـ ص. م. ر ك: سوسن ده زبان

دهاق ـ ع (بکسر دال) پر. صفت کاس (جام) . ر ك: کاس دهاق

ده ـ ا. (بکسر دال) قریه.قصبه (ع). روستا. رك: راهی بدهــی بودن

ده ـ فعل (بکسر دال) دوم‌شخص مفرد فعل امر از مصدر دادن .

تو خوش می‌باش با حافظ

برو گو خصم جان می ده ۳۱۸

و دربرآوردن شمشیربرای‌کشتن مجرم میگفته‌اند: «ده»

دهــان ـ ا. (بفتح اول) (= دهن) فــم (ع) و استعاره بجای کــلام. در اصطلاح صفت متکلمی‌واشارات و انتباهات الهی است. دهــــان تنگــصفت متکلمی بطریق‌تقدیس

از فهم و وهم انسان است. (فرهنگ اصطلاحات عرفا به نقل از عراقی)

دهان تنگ شیرینش مگر ملك سلیمان است
که نقش خاتم‌لعلش جهان زیر نگین دارد ۱۲۱

و رك: نقطهٔ دهان. وجوهر فرد و خیال دهان و ر ك: دهن

دهان پر از عربی بودن ـ مص. م. کنایه از سخن گفتن فصیح‌است. چون باعتقاد مسلمانان زبان «عربی مبین» (۶ـ۱۰۳) افصح و اشرف جمیع السنه‌جهان است‌بحکم: «و هذا لسان عربی انا انزلنا قرآناً عربیاً» (۱۲ـ۲) و نیزاشاره به «حافظ» قرآن که تخلص‌حافظ است.

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبی است
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربی است ۶۴

همراه با عقیده به برتری زبان عربی بر دیگر زبانها از لحاظ فصاحت و رسایی، پارسی زبانان نیزمعتقدندکه‌زبان پارسی نیزبعد از عربی بهترین زبانها وشیرین‌ترین آنهاست. چنانکه خاقانی پارسی زبان گشتن را به معنی به مرتبه فصاحت و بلاغت رسیدن میداند:

قمری ز تو پارسی زبان گشت
طوطی زتو کارنامه‌خوان شد
تحفة‌العراقین/۲۸

دهان پر گهر کردن ـ مص. م و کنایه‌از دادن صله بسیار درمقابل مدح و شعر است و سخن نغز و بی‌مانند و نظم بلند سرودن:

پایهٔ نظم بلند است و جهانگیر، بگو
تا کند پادشه بحر دهان پرگهرم ۳۲۸

ورك: پادشاه بحر

دهانت ـ اض ـ اسم به ضمیر برای‌اختصاص ر ك: دهان وغنچه

دهان و جوهر فرد ـ تن وتشبیه اضمار ر ك: جوهر فرد

دهان و غنچه ـ تن و تشبیه اضمار

ببزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت ۱۶

۲ـ تشبیه بکنایه و استعاره

تا غنچه خندانت‌دولت بکه خواهد داد
ای شاخ گل رعنا، از بهر که میرویی؟ ۴۹۵

۳ـ تشبیه تفضیل

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه
هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی ۴۷۵

بجز خیال دهان تو نیست در دل

تنگ
که کس مباد چو من در پی خیال
محال ۳۰۳
دهان و لب ــ تن. رك: لب تــا
دهان و رك: آب حیوان
دهــان و نقطه ــ تن و تشبیه
صریح
۱ــ گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد
راه
گفت‌این حکایتی است‌که‌با نکته‌دان
کنند ۱۹۸
۲ــ اندیشبه از محیط فنا نیست
هرکرا
بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر
۲۵۳
دهان یــار ــ اضـ ــ نسبت یــا
اختصاص . ر ك: درد حافظ
دهان تنگ شیرین ــ اضـ ــبیان
نوع و وصف و تتابع ر ك: دهان.
ش
دهان دوست ــ اضـ ــ اختصاص
سخن اندر دهان دوست شکر
ولیکن گفته حافظ از آن به ۴۱۹
دهان شهد ــ اضـ ــ تشبیهی .
دهــان همچون شهد. ر ك: آب
خضر. ش (۲)
دهان گاز ــ اضـ ــ نسبت یــا
بیان ظرف
در شعر سنایی:
توکه در بند حرص و آز شدی
همچو زر در دهان گاز شدی ۲۶۰
در شعر خواجه:
از طعنهٔ رقیب نگردد عیار مــن
چون زر اگر برند مرا در دهان‌گاز
۲۶۰
دهان گشاده ــ ص. م. رك: ایغاغ
دهان و آب حیوان ــ تن. ر ك:
آب حیوان . ش (۲)
دهر ــ ا. (بفتح دال و سکون‌ها)
روزگار. زمانه. روزگار بی‌پایان.
دهور جمع. رك: رهزن دهر. مادر
دهر. بــی‌وفایی دهر نعیم دهر و
۱۰/قیز
۱ر۴۲٦، ۸ر۴۵۹، ۱ر۴۹۵
سماط دهر دون‌پرور
ندارد شهد آسایش
مــذاق حــرص‌وآز ای دل بشوی
از تلخ و از شورش ۲۷۸
دهراً ــ (با تنوین) ۱ر۴۲٦
دهر دون‌پرور ــ اضـ ــ موصوف
به صفت. ر ك: دهر. ش
دهر سرمست ــ اضـ ــ موصوف
به صفت ۵ر۳۵۵
(حافظ خانلری: دهر بــدمست
صــ /۱۰۴٦سطر ۱۵) و سودی
نیز **بد** مست آورده‌ــ ترجمه شرح
سودی بر حافظ ص ۲۸۱۰
دهقــان ــ ا. ص (بکسر دال و
سکون ها) معرب دهگان. ایرانی.
فارسی زبان. جدا از ترك وتازی.

فـردوسی بـر مبنای پیشگویی
رستم فرخزاد در نامهٔ خود بـه
یزدگرد شهریار گوید:
از ایران و از ترک و از تازیان
نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود
سخنها بکردار بازی بود
و به‌معنی بزرگ مالک‌درتقسیمات
طبقاتی (فئودال) و نیز به معنـی
امروز کشاورز، روستایی.
حافظ با ایهام این واژه را بکار
برده است:
۱ــ غم کهن به می سالخورده دفع
کنید
که تخم خوشدلی اینست ، پیـر
دهقان گفت ۸۸
۲ــ دهقان سالخورده چه خـوش
گفت با پسر
کای نور چشم من، بجز از کشته
ندروی(۱) ۴۸۶

دهقان پیر ــ (پیر دهقان) بمعنی
شراب هم آمده است (برهـان)
ش (۲)

دهقـان جهان ــ اضـ ــ تشبیهی
ش (۳)

دهقان سالخورده ــ اضـ ــ موصوف
به صفت ش (۱)

دهن ــ ا. (=دهان)
۱ــ کیست که تن چو جام مـی
جمله دهن نمیکند ۱۹۲
۲ــ سرما و قدمش، یا لب ما و
دهنش ۲۸۱
۳ــ صد بار بگفتی که دهم زان
دهنت کام (انجوی ۲۶۵ر۱۵)
٤ــ خلق را از دهن خویش‌میندازد
به شك ۳۰۱

دهنت ــ اتصال اسم به ضمیر.
اضافهٔ موصول بجای: دهن تو.
ش (۳)

دهن خویش ــ اضـ ــ اسم‌به‌ضمیر
مشترك. ش (٤)

دهن دوست ــ اضـ ــ اختصاص یا
نسبت. رك: نکتهٔ روح‌فزا

دهنش ــ اضـ ــ اسم بـه ضمیر
اضافهٔ موصوف بجـای دهن او
ش (۲)

دهن عام ــ اضـ ــ اختصاص یـا
نسبت. زبان عام. ر ك: سر غـم

دی ــ (بکسر دال) به معنی‌دیدی.
در لهجه قدیم شیراز. ر ك: امن
انکرتنی

دی ــ ا. (بفتح دال) دیماه. ماه
دهم از سال شمسی. برابر بـا
جدی (برج جدی) ماه اول زمستان.
و نام روز هشتم از ماه در تقویم
پارسی قدیم و نام امشاسپندی‌که
ماه دی و روزدی در دین زردشتی
باو منسوب بوده و از مصدر
اوستایی بمعنی دادن و آفریدن .
رك: باد دی و ماه دی

دی ــ ا. (بکسـر دال) مخفـف
دیروز. دیشب (دوش) پهلوی dîk

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید
هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت ۸۲
و ر ك: ۶ر۳۹، ۳ر۴۴، ۸ر۶۹، ۱ر۱۰۰، ۲ر۱۷۰، ۲ر۱۹۲، ۱ر۲۱۲، ۹ر۲۱۸، ۵ر۲۵۳

دیار ـ ع (بکسر دال) وطن. محل. قبیله (ع). خانه. کوی. شهر. دار جمع. احتمال فارسی بودن این کلمه بسیار است چه هنوز مردم بروجرد و لر و کرد دیار را مقابل درون می‌گیرند فی‌المثل میگویند سینه‌اش دیار است یعنی لخت است و بیرون است و قابل رؤیت. و باید همان دیدار، اسم مصدر باشد یعنی دیداری و قابل دیدن

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که‌ازجهان ره ورسم سفربراندازم ۳۳۳

دیـــار حبیب ـ اضـ ـ اختصاص ۳ر۳۳۳

دیـــار حسن ـ اضـ ـ استعاری ۸ر۳۹۴

دیار خود ـ اضـ ـ اسم به ضمیر ۱ر۳۳۷

دیار خویش ـ اضـ ـ اسم به‌ضمیر ۴ر۴۳۹

دیار دوست ـ اضـ ـ اسم بــه ضمیر ر ك: حر زجان

دیاری ـ با یاء وحدت ۸ر۴۴۴

دیار و یار ـ تن و جناس زائـد رك: دیار. ش

دیار ـ ع (بفتح دال و تشدیدیاء) صاحب دیر. دیرنشین. شخص. فرد ۸ر۳۹۴

دیار و دیار ـ تن و جناس زائـد ۸ر۳۹۴

دید ـ (بکسر دال) (مصدر مرخم از دیدن). نظر. بصر. رأی (ع) و در اصطلاح اعتقاد را گویند که از مقام تفرقه سر برکرده باشد و دیده اطلاعی را گویند در تمـام احوال از خیر و شر (عراقی) (و سوم شخص مفرد ماضی ازمصدر دیدن)

۱ـ ر ك: مصلحت دید

۲ـ سخن درست بگویم، نمیتوانم دید... ۳۵۰

۳ـ ... هر که دل بردن او دید و در انکار منست ۵۱

دیجور ـ ع تاریك. ظلمانـــی. صفت شب. ر ك: شب دیجور

دیدار ـ ا. مص. رؤیت. ملاقات. وجـه. عین. نظـر. ظهور. وصال (ع). از مصدر دیدن. پهلوی

رك: حسرت دیدار. وعدهٔ دیدار. موعد دیدار

۱ـ باشد که باز بینم دیدار آشنا را ۵

۲ــ دیدار شد میسرو بوس وکنار هم... ۳۶۲
۳ــ آتش طور کجا، وعدهٔ دیدار کجا است ۱۹
۴ــ عزم دیدآر تو دارد جان برلب آمده ۱۲
۵ــ روز مرگم نفسی مهلت دیدار بده... ۳۳۶
۶ــ دانی که چیست دولت؟ دیدار یار دیدن ۳۹۲

دیدارت ــ اتصال اسم مصدر به ضمیر متصل ۱۰ر۲۹۴

دیدار تو ــ اضـ ــ اسم مصدر به ضمیر منفصل. ر ك: دل حافظ

دیدگاه ــ (دیدگه) مرقب. منظر (ع). محل دیدبانی. بدیدگاه بودن. مراقب بودن و بیدار بودن. نخفتن
گو غنیمت شمار صحبت ما
که تو در خوا بو ما بدیدگهیم ۳۸۱
و ر ك: جام هلالی

دیدم ــ فعل ماضی. اول شخص مفرد (متکلم وحده)
۱ــ دوش دیدم که ملایك درمیخانه زدند... ۱۸۴
۲ــ دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود ۲۱۴
و ر ك: ۸ر۳۶، ۸ر۷۰، ۵ر۱۲۷ ، ۳ر۲۰۳ ، ۶ر۲۰۷ ، ۵ر۲۲۸ ، ۸ر۲۴۰ ، ۱ر۲۵۸ ، ۴ر۲۶۷ ، ۷ر۳۰۷ (۵ر۳۳۱ خانلری) ، ۱ر۴۰۷ ، ۴ر۴۲۷ ، ۱ر۴۳۹ ، ۷ر۴۵۲ ، ۸ر۴۷۳ ، ۱ر۴۷۵ و به صورت منفی (ندیدم) ۲ر۵۸ ، ۲ر۱۲۶ ، ۸ر۱۷۸ ، ۵ر۲۵۱ ، ۹ر۳۲۲ ، ۲ر۳۴۵ ، ۳ر۳۸۶ ، ۷ر۴۴۷

دیدمی ــ فعل ماضی استمراری بجای می‌دیدم بصورت منفی و انکاری «ندیدمی» یعنی نمی‌دیدم.
من از ورع، می و مطرب ندیدمی زین پیش ۱۶

دیدن ــ مص. رؤیا. تطلع. نظر. زیارة، عیادة. مشاهدة(ع). پهلوی: dîtan نگریستن. نگاه کردن. مصدر دیگر آن در پهلوی vinitan
لعل سیراب به خون تشنه لب یار منست
وزپی دیدن اودادن جان کارمنست ۵۱
و رك: رخ جانان دیدن. عشق دیدن. آرزوی دیدن جان. دیدار دیدن. بر دیدن. توان دیدن کرشمه دیدن. تاریك دیدن. دیدن روی

دیده ــ ا. مف. (بفتح دال دوم). عین. نظر. منظور (ع). چشم. مردمك چشم. دیدگان جمع. منزل معشوق با استعاره. در اصطلاح اطلاع الهی را گویند در

جمیع احوال از خیر و شر (رك: دید)

۱ـ افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان

تحریر خیال خط او نقش برآبست ۲۹

دیده آلودن ببد دیدن ـ مص. م ۱ر۳۹۳

دیده آب شدن ـ مص. م ۲ر۴۱۶

دیده آئینه دار بودن ـ مص. م. ۱ر۵۶ و دارای تشخص، یعنی دیده به عنوان یك شخص مطرح شده است رك: آئینه دار

دیدهٔ ادراك ـ اضـ ـ استعاره. رك: حجاب دیده ادراك

دیده از حیرت سوختن ـ مص. م ۲ر۶۴

دیده‌اش ـ اضـ ـ اسم به ضمیر ۲۲ر۳۲۹

دیده‌ام ـ دیده من. اضـ ـ اختصاص ۴ر۹۸

دیدهٔ اعتبار ـ اضـ ـ استعاری ۲ر۴۱۴

دیده باز بودن ـ مص. م ۷ر۴۰

دیدهٔ بخت ـ اضـ ـ استعاری ۶ر۳۲۴

دیدهٔ بدبین پوشیدن ـ مص. م ۷ر۳۵۲

دیده برآوردن ـ مص. م دیده کور کردن . دیده کندن. کور کردن ۲۲ر۳۲۹ و ر ك: گزلك غیرت

دیده بردوختن ـ مص. م چشم پوشی کردن ۷ر۴۰

دیده بروی قدح گشادن ـ مص. م ۷ر۳۹۵

دیده برهم نهادن ـ مص. م دیده بردوختن ۸ر۳۲۷

دیدهٔ بی‌خواب ـ اضـ ـ وصفی ۶ر۳۲۰

دیدهٔ پرآب ـ اضـ ـ وصفی دیدهٔ گریان ۴۶۶

دیده پوشاندن ـ مص. م ۷ر۳۵۲

دیدهٔ جان‌بین ـ اضـ ـ وصفی ۲ر۵۲

دیده جای جلوهٔ ماه پاره بودن ـ مص. م ۵ر۷۲

دیدهٔ حافظ ـ اضـ ـ اختصاص ۹ر۳۲۲، ۴ر۳۸۵

دیدهٔ حیران ـ اضـ ـ وصفی. در دو دیدهٔ حیران ۵ر۳۵۸

دیدهٔ خصم ـ اضـ ـ اختصاص لعل پیکانی

دیدهٔ خونبار ـ اضـ ـ وصفی ۵ر۲۴۹

دیده در خواب شدن ـ مص. م ۶ر۳۲۴

دیده دریا کردن ـ مص. م. و تشبیه و کنایه از گریستن بسیار ۶ر۳۲۸، ۱ر۳۴۸

دیده دریا بودن ـ مص. م. و تشبیه (انجوی ۱۲۰ر۱۲)

دیدهٔ دل نورانی کردن ـ مص. م

۱۰ر۴۷۲
دیدهٔ روشنایی ــ ر ك: مردم دیدهٔ روشنایی
دیده سوختن ــ مص. م کورشدن (کنایه) ۲ر۶۴
دیدهٔ شب زنده‌دار ــ اضـ ــ وصفی دیده بی‌خواب ۲ر۴۵۷
دیدهٔ فتح ابد ــ اضـ ــ استعاری ۲ر۱۰۸
دیدهٔ گریان ــ اضـ ــ وصفی ۳ر۲۹ر۶ر۷۵، ۲ر۲۰۲، ۵ر۳۵۹
دیده‌گشودن ــ مص. م ر ك: حباب ش (۲)
دیـــده‌گه ــ (=دیــده‌گاه) رك: غنیمت شمردن
دیـــدهٔ مردم ــ اضـ ــ اختصاص ۷ر۴۷۵
دیدهٔ مردم دریا بودن ــ مص. م ك. گریستن بسیار مردم (انجوی ۱۲۰ر۱۲)
دیدهٔ معشوق باز ــ اضـ ــ وصفی ۲ر۴۰۰
دیدهٔ من ــ اضـ ــ اختصاص ۷ر۴۰
دیدهٔ منت ــ اضـ ــ افترانی۷ر۱۳۱
دیده نادیده‌باقبال تو ایمان‌آوردــ مصراع ۳ر۴۷۲ یعنی تو را ندیده باقبالت ایمان آوردم. طرف‌خطاب سلطان احمد آیلکانی است. رك: احمد شیخ اویس.
دیـــده نورانی کردن ــ مص. م ۱۰ر۴۷۲

دیده و دانه اشك ــ تن ــ ۹ر۱۳
دیده و دانه اشك ــ تـنـ ۹ر۱۳
دیده و دریا ــ تن و تشبیه ۱ر۳۴۸، ۶ر۳۲۸
دیده و چشم و نظر ــ تن و ترادف ۲ر۸۲
دیده و خون دل ــ تن ۱ر۲۲۰
دیر ــ ع (بفتح دال و سکون راء) صـومعه. عـبـادتـگـاه راهبان و جایگاه ایشان. ادیار جمع. و دیار بمعنی دیرنشین. دراصطلاح دیر عالم انسانی است

۱ــ شستشویی‌کن وآنگه‌بخرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب‌آلوده
۴۲۳

دیـــر خراب ــ اضـ ــ وصفی و استعاره۳ر۴۲۳ (=دیرخراب‌آباد)
دیر خراب‌آباد ــ اضـ ــ اختصاص و استعارهٔ مکنیه. دنیـا ۳ر۳۱۷
دیر دیرینه ــ اضـ ــ وصفی. جهان.

دم از سیر ایـن دیـر دیرینه زن
صلایی بشاهان پیشینه‌زن
ص ۳۵۷

دیر رندسوز ــ اضـ ــ استعاری و کنایه از جهان

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس
بسا سراکه درین کارخانه سنگ و سبوست
۵۸

دیر شش‌جهتی ـ اضـ ـ استعاری عالم با جهات سته آن ۵ر۲۹۹
دیرکهن ـ اضـ ـ استعاری وکنایه از جهان ۶ر۴۳
دیر مغاك ـ اضـ ـ استعاری. جهان خاکی ۵ر۲۹۹
دیرمغان ـ اضـ ـ اختصاص (= کوی مغان). و کنایه از خانقاه و محفل و مجلس عرفاء و اولیاء عطار گوید:
مـا ترك مقامات و کرامات گرفتیم
در دیر مغان راه خرابات گرفتیم
پی بر پی رندان خرابات نهادیم
ترك سخن و عادت طامات گرفتیم
(فرهنگ مصطلحات عرفاء)
و نیز در اصطلاح عالم معنی ربانی و انسانی است و اولین مقام‌تکمیل نفس است
دلم زصومعه بگرفت و خرقـۀ سالوس
کجاست دیر مغان و شراب نـاب کجاست؟ ۲
و رك: ۸ر۲۲، ۱ر۲۷، ۷ر۷۴ ، ۳ر۲۶۸ ، ۶ر۳۶۱ ، ۱ر۴۹۰ ، ۵ر۱۹۹
دیر مکافات ـ اضـ ـ استعاری و کنایه از عالم زندگی .
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
با دردکشان هرکه درافتاد برافتاد ۱۱۰
دیر و صومعه ـ تن و ترادف ـ ۷ر۲۷۴، ۶ر۳۶۱ و رك: صومعه
دیـر ـ ص (بکسر دال) بعید . تأخر (ع). مقابل زود. در«دیرین» و «دیرینه» (و دیر باز ودیرگاه دیرنده)
دیرین ـ ص. ن. قدیم. عتیق (ع). منسوب به دیر. گذشته دیر و به معنی دیر.کهن. ر ك: خدمت‌دیرین. خدمتکار دیرین . همدم دیرین.
دیـرینه ـ ص. ن. منسوب بـه دیرین
رك: چاکر دیرینه. دیر دیرینه . عاشق دیرینه. مونس دیرینه. یار دیرینه
دیشب ـ ا. م. (بکسر دال وفتح شین) (دی + شب). شب‌گذشته. دوش.
۱ـ دیشب گله زلفت با بادهـی کردم ۳ر۴۹۳
۲ـ نـدای عشق تـو دیشب در اندرون دادند... ۲۲
۳ـ دیشب بسیل اشك ره خواب میزدم... ۳۲۰
۴ـ عجب می‌داشتم دیشب زحافظ جام‌و پیمانه... ۱۴۸
دیگ ـ ا. (بضم دال) قدر (به کسر قـاف و سکون دال) (ع) ظرف فلزی یا سنگی که در آن چیزی طبخ کنند. پهلوی dêg بایاء مجهول و بکسر دال.(وبمعنی روز دیگر و دیگر روز یا دگر روز

برهان) ۳ر۲۸۳، ۷ر۳۸٦

دیگر ـ ۱. ص (بکسر دال وفتح گاف) علاوه . زیاده (ع). باز.جز ازین. با تخفیف دگر

پهلوی: dîtîkar (رك: دگر) با اختصار به دو شاهد:

۱ـ واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند

چون بخلوت میروند، آن کار دیگر میکنند ۱۹۹

۲ـ خدایرا، مددی، ای رفیق ره تا من

بکوی میکده دیگر علم برافرازم ۳۳۳

دیگران ـ ج. دیگر. صفت مبهم جمع

فیض روح‌القدس ارباز مددفرماید

دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد ۱٤۲

و رك: ٥ر۱٥۲، ٤ر۲٥٤، ٥ر۳۰۰

دیگر بار ـ (= دگر بار) قید تکرار

ساقیا، می ده که دیگر بار در رندی و عشق... (انجوی۲۸۲ز۹)

دیگرگون ـ (=دگرگون) قید حالت در دیگرگون شدن ر ك: قضای آسمان

دیگری ـ ضمیرمبهم‌با یاء وحدت

... دیگری گو برود نام من از یاد ببر ۲٥۰

و ر ك: ۸ر۱۲۰، ٥ر۳۰۰، ۱۰ر٤۳۹

دین ـ ع (بکسر دال) مذهب . ملت (ع). کیش. آئین. راه و روش. و خصائص روحی. ادیان جمع. در اوستا: daena و در پهلوی: dîn یکی از قوای پنجگانه‌انسان و نیز نام فرشته نگاهبان روز بیست و چهارم هرماه بنام «دین روز» احتمالا مأخذ عربی وفارسی «دین» یکی است. (دین حنیفی : دین اسلام، یکتاپرستی ـفهرست ترجمه رساله قشیریه)

۱ـ بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم

بیا بگو که زعشقت چه طرف بربستم ۳۱٥

دین پروری ـ حا. مص. م ۷/قكه

دین پناه ـ ص. م ر ك: مهدی دین پناه

دین‌داری ـ حا. مص. م ۷ر۳٤۰

دین زردشتی ـ اضـ ـ وصفی ۸ر۲۱۹

دین و دل ـ تن ۲ر۹٦ و رك: دل و دین

دین وشرعـ تن وترادف ۱۱/قیز

دین وشرع و علم و ملك ـ تن ۱۱/قیز

دین و کفر ـ تن و تضاد ۱ر٥٥

دین و ملك ـ تن. ۱۱/قیز

و رك: ملك ودین

دیو ـ ا. (بکسر دال وسکون یاء) عفریت. ابلیس. وحشی. مفسد (ع). مقابل فرشته. پهلوی: dêv موجودی خیالی شبیه به انسان، اما بسیار تنومند و مهیب وزشت و منحرف و وحشی وخشن و بیرحم و نفهم. مقابل پری

دیو چو بیرون رود ... در تلمیح و اشاره بـه «جاء الحق و ذهق الباطل ان الباطل کان ذهوقـا (اسراء ـ ۸۱)

دیو در کرشمهٔ حسن بـودن ـ مص. م ناز و دلربائی دیو با همه زشتی و پلشتی ویادآور این مثل: میمون هرچه زشتر است ادایش بیشتر است:

پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن ۶۴

دیوسیرت ـ ص. م. صفت رقیب ۲ر۶

دیو محن ـ اضـ ـ تشبیهی۸ر۲۶۳

دیو مسلمان نشود یا دیو سلیمان نشود؟

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش

کـه بتلبیس وحیل دیو مسلمان نشود ۲۲۷ ق و خ و ۲۲۰خانلری

در تلمیح و اشاره به حـدیث نبوی: اسلم‌الشیطان علی یدی. و بقرینه اسم اعظم و تلبیس وحیل دیو سلیمان نشود. بـا تلمیح به داستان سلیمان و دیو، دیـو سلیمان نشود هم درست به نظر می‌آید. و بعید نیست که حافظ به دو حدیث نبوی: «انی‌اسلمت شیطان نفسی» و «اسلم الشطانی علی یدی» چشم داشته که دیـو مسلمان نشود هم درست به نظر می‌آیدو اختلاف شایدازتصرف‌خود حافظ بوجود آمده‌است وسهوالقلم کاتبان نیست چنانکه سنایی هم باین مضمون توجه داشته:

دیوی که برآن کفر همی داشت مراورا

آن دیومسلمان شد تا باد چنین‌باد دیوان/۴۰۳

و ناصر خسرو قبل از وی به هر دو مضمون نظر داشته:

گر نیست طاقتم که تن‌خویش را

برکاروان دیو سلیمان کنم

آن دیو را که در تن و جان‌منست

باری به تیغ عقل مسلمان کنم

دیوان/۳۰۴

دیوی و پری ـ تن و تضاد

دیو و شهاب ـ تن و تضاد ۲ر۶۴ و ر ك: شهاب و دیو

دیو و فرشته ـ تن و تضاد ر ك: فرشته و دیو

دیو و قرآن ـ تن و تلمیح ر ك: دیو. ش. و قرآن و دیو

دیوار ـ ا. (بکسر دال) جدار(ع) سرما و در میخانه که طرف‌بامش

بفلك برشد و ديوار بدين‌كوتاهی
۴۸۹
ديوار و بام ــ تن . رك: ديوار
ديوان ــ ۱. (بكسر دال) دائـره. اداره (ع) وزارتخانه
سفينه غزل. كتاب. جنگـ. دفتر. نوشته
۱ــ ایکه انشـاء عطـارد صفت شوكت تست
عقل كل چاكر طغراكش ديوان تو باد ۱۰۸
و رك: ۶ر۷۱، ۶ر۲۴۸، ۴ر۳۱۳، ۱۰ر۳۱۹ ، ۸ر ۳۶۲، ۶ر۳۶۶
و رك: صاحب ديوان. يرغـوی ديوان
ديوان حساب ــ ديوان محاسبات. صاحب ديـوان در بيت شاهـد اشاره به مسئول اين ديوان‌است و نيز به عنوان «صاحب ديوان» يـا وزيـر اعظم. كـه تمامـی ديوانها زير نظر وی بوده و در «ديوان بزرگـ» يا اداره نخست وزيـری آن زمان بـه كـارهـای آنها رسيدگی می‌كـرده و مسئول هريك ازديوان‌ها به‌فرمان صاحب ديوان انتخاب ميشده است.
ديـوان عمل ــ اضـ ــ اختصاص و استعاره با ايهام ديوان ماليات يا يـا ديـوان بيت‌المال. يـا ديوان استيفاء كه رئيس آنرا عامل يـا مستوفی ميگفتند. وظيفه او ترتيب و تنسيق ماليات و خرج و دخل كشور و پرداخت‌حقوق و مشاهره و وظايف و مستمری ها بـوده است ۶ر۳۶۶ ش (۳)
ديوان غزل ــ اضـ ــ بيانی. بيان نوع. دفتر غزل. جنگـ يا سفينهٔ غزل ۱۰ر۳۱۹
ديـوان قسمت ــ اضـ ــ تشبيهی و ايهام ۴ر۳۱۳
ديوان قضا ــ اضـ ــ اختصاص و تشبيه و ايهام. ديـوان قضا از معروفترين و مهمترين ديوانها بعد از «ديـوان بزرگـ» و زيـر نظر قاضی‌القضات بوده. مسائل‌شرعی و حقوقی و تعيين حدود در آن ديوان مطرح بوده است و قاضی‌ــ القضات در اين ديوان در هرشهر نايبی عادل از طرف خود بـرای اجراء حدود وحقوق تعيين ميكرده است. ۶ر۲۴۸
ديوان يرغو ــ اضـ ــ اختصاص يا بيان نوع، كه «ديوان يارغو» هم ميگفتند و ديوان رسيدگی بـامور اعضای خاندان‌سلطنت وسركرده های قبايل كوچ‌نشين و امرا و صاحب منصبان و اشراف مغول و گاهی محلی طبق ياسای چنگيز بوده و در اواخر سلطه ايلخانان «يرغو» يا «يرغوديوان» به تدريج وظائف اصلی خـود را از دست می‌دهد و با حفظ شكل اصلی‌خود

تا حدی تحت نفوذ قوانین شرع قرار میگیرد و شبیه به دیـــوان قضا میگردد و در زمـان صفویـه اصطلاح «یارغو» و «یارغوچی» و «دیوان یارغو» بوده است ۸ر۳۶۳

دیوانه ـ ص (بکسر دال و فتح نون) مجنون (ع). منسوب بدیو یا مانند دیو. دیوگونه. کسی که عقل از وی دور شده باشد. از امراض مالیخولیائیست و فساد شخصیت. در اصطلاح عاشق را و غلبهٔ عشق را گویند و «دیوانگی مغلوبی عاشق را گویند». (عراقی)

۱ــ ر ك: دل دیوانه

۲ــ ... توبه‌از می وقت گل‌دیوانه باشم گر کنم ۳۴۶

دیوانگانـ مجانین (ع). ج دیوانه. دیوانه‌ها ۵ر۴۷

دیوانگان عشقـ (= مجانین عشق) اضافهٔ سبب به مسبب. عاشقان ۲ر۴۵۳

دیوانه بــودن ـ مص. م ۲ر۳۴۶

دیوانه شدن ـ مص. م ۷ر۳۱۹ ، ۳ر۱۷۰ ، ۳ر۳۵۶

دیوانه شدن عقل ـ مص. م ۷ر۱۹

دیوانه گردیدن ـ مص. م دیوانه شدن ۴ر۱۰

دیوانه‌نواز ـ ص. م ۱ر۴۲۲

دیوانه و زنجیر ـ تن ۴ر۱۰

دیوانه و سلسله زلفـ تن ۱ر۴۲۲

دیوانه و عاقل ـ تن و تقابل ۴ر۱۰ ر ك: عاقل و دیوانه

دیهیم ـ ۱. (بفتح دال و کسرها) تاج (ع). افسر. تخت و چاربالش شاهان. و نیز کلاه چتری مرصع شاهان. اصلایونانی است ودیادما diadêma است ودر فـرانسه dadèm بمعنی تاج آمده.

باقبال دارای دیهیم و تخت
بهین میوهٔ خسروانی درخت...
۳۵۹/ص

دیهیم و تخت ـ تن و ترادف رك: دیهیم

ذ =۷۰۰

ذ ــ ذال . حرف یازدهم ازالفبای فارسی و حــرف نهم از الفبای ابتثی عــربــی و از حروف جهر و حرف بیست و پنجم از حــروف ابجد «ثخذ» و برابر با هفتصد و از حروف قافیه در شعر خواجه دیده نشد.

ذائب ــ ع (بکسر همزه) گداخته. در حال گداختن

بعدت منك وقد صرت ذائباً کهلال
٦٤٩

ذات ــ ع. مــؤنث ذو . بمعنی صاحب. ذوات جمع. و نیز بمعنی نفس و عین و جوهــر و حقیقت چیزی. ر ك: پرتــو ذات. ذات و صفات. ذات میمون.

ذات میمون ــ اضـ ــ بیان نوع و **وصف**

وی مبــرا ذات میمون اختــرت از زرق و ریو (انجوی ۱۱/۲۹٤)

ذات و صفات ــ تن. ذات هستی چیزی و حقیقت آن و قائم بخود و صفات جمع صفت مبین معنی ذات و قائم بذات است. ر ك: پرتو ذا تو صفات و صفت

ذاتی ــ ص. منسوب بذات. ر ك: گوهر ذاتی

ذاك ــ ع اسم اشاره برایمتوسط و بــا هاء تنبیه میشود هــذاك. مصغر ذاك میشود ذیاك و درتثنیه میشود ذانك (در حــال رفــع) و ذینك در حال نصب و جر وجمع ذاك، اولئك.

ذاك دعوای وها انت و تلكالایام
۳۱۰

یعنی دعوای من همانست که بود و تو نیز همانیکه بودی وروزگار هم همچنانست که بــود (پس حصــول مقصود چگونــه ممکن است؟)

))**ذاکر** ــ ع (بکسر کاف) یــاد آورنده. یادآور

... دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست
۷۰

ذخیره ــ ع (بفتح ذال)

ذخیرهای بنه از رنگ و بــوی

فصل بهار ۴۳۰

ذخیره نهـــادن ــ مص. م ر ك: ذخیره

ذره ــ ع (بفتح ذال و راء مشدد). اشیاء بسیار ریز. اشیاء بسیار خردی که در هوا سرگردان وگاه در پرتو نور خورشید دیده می‌ـ شوند و گاه چنان خردند که جز با ذره‌بین آنها را نمی‌توان دید. ذرات جمع.

چو ذره گرچه حقیرم، ببین‌بدولت عشق

کـه در هوای رخت چون بـه مهر پیوستم ۳۱۵

ورك: ۲، ۳/قبیح، ۸ر۹۷، ۸ر۲۲۷، ۲۲ر۳۲۹ ، ۷ر۳۵۹ ، ۴ر۳۶۱ ، ۴ر۳۸۷

ذرهٔ حقیر ــ اضـ ــ وصفی و مانند ذره حقیر بودن ۲/قبیح و ۳ر۳۱۵

ذرهٔ خاك ــ اضـ ــ بیانی. بیـان جنس ۸ر۹۷، ۴ر۳۶۱

ذرهٔ صفت ــ ص. م ۷ر۳۵۹

ذره و آفتاب ــ تن. ۲/قبیح

ذره و خورشید ــ تن. ۸ر۲۲۷ ، ۷ر۳۵۹ ، ۴ر۳۸۷

ذره و گنج شایگان ــ تن ۲/قبیح ۳/قبیح

ذره و مهر ــ تن (= ذره وخورشید = ذره و آفتاب) ر ك: ذره

ذروه ــ ع (بضم یا کسر ذال و سکون را) بلندی. اوج. قله

ذروهٔ کاخ رتبتت راست ز فرط ارتفاع

راه روان وهم را راه هزار ساله باد ۳۶۴

ذروه کاخ رتبت ــ اضـ ــ و تتابع ر ك: ذروه

ذقن ــ ع (بفتح ذال و قا:) چانه. زنخ. زنخدان. در اصطلاح آمری را گویند که موافق طبـع سالك باشد. اذقان جمع. ر ك: چاه ذقن

ذکر ــ ع (بکسر ذال و سکـون کاف) یاد کردن. ثنا گفتن. دعا. ورد. نماز. قرآن. حدیث. شکر. حفظ. بیان. طـاعت. صلـوات. حلم. شرف. عیب. نماز جمعـه. نماز عصر. اذکار جمع. دراصطلاح احضار امری در ذهن به نحوی‌که همواره بماند و غایب نشود و این معنی خـلاف نسیان است. الفاظ وارده خاص و مواظبت بر عمل را نیز ذکر گویند و خـروج قلب است از میدان غفلت بفضای مشاهدت بواسطهٔ غلبه خوف یـا زیادی خوف و گفته‌انـد: «الذکر بساط العـارفین و نصاب‌المحبین و شراب‌العاشقین» و از انـــواع ذکر: ذکر خفی است در آنوقت‌که در مقام علم و شهود نباشد و بدون آگاهی نفس. و ذکر قلب است در آنوقت که خدا را بدل

یاد کنند و فراموش نکنند تا آن حد که حاجت به یاد آوردن او نباشد. ر ك: حلقهٔ ذکر

ذکر بخیربودن ــ مص. م ۱ر۱۰۰، ۳ر۴۳۹

ذکر تسبیح ملك ــ اضد و تتابع ۷ر۷۷

ذکر جمیل ــ اضد ــ بیان نوع ۷ر۶۹

ذکر حلقهٔ عشاق ــ اضد ــ و تتابع ۲ر۲۰۶

ذکر خیر ــ اضد ــ بیان نوع و وصف ۱۰ر۹۰، ۶ر۲۳۳، ۷ر۲۴۷، ۲ر۳۰۱

ذکر خیر تو ــ اضد ــ و تتابع ۶ر۹۰، ۲ر۳۰۱

ذکر خیر طلب کردن ــ مص. م ۷ر۲۴۷

ذکر رخ ــ اضد ــ اختصاص ۷ر۱۱۸

ذکر رواح ــ اضد ــ اختصاص. ذکر شبانه در مقابل ذکر غدا وغدو و ذکر روز ۵ر۹۸

ذکرش بخیرــ جمله دعایی ۵ر۹۸، ۱ر۱۰۰، ۳ر۴۳۹

ذکرك ــ ع. یاد تو ۹ر۴۶۳

ذکر یارب یارب بودنــ مص. م ۲ر۳۱

ذلیل ــ ع (بفتح ذال و کسر لام) خوار. خلاف عزیز

مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت... ۹۳

ذلیل گردانیدن ــ مص. م رك: ذلیل

ذمم ــ ع (بکسر ذال و فتح میم اول) جمع‌ذمه بمعنی عهد وپیمان و امانت‌ها

... ان‌العهود عند ملیك النهی ذمم ۳۱۲

یعنی بدرستیکه پیمانها نزد خردمندان در حکم ذمه‌هاست یعنی امانتها. و یادآور این بیت متنبی است:

وبیننا لورعیتم ذاك معرفة
ان المعارف فی اهل النهی ذمم

ذمه ــ ع (بکسر ذال و فتح میم مشدد) امانت. امان. ضمان (ع). زنهار، زینهار. (ترجمان القرآن)

ذمم جمع. ر ك: ذمم

ذو ــ ع (بضم ذال) صاحب. دارنده. مونث آن ذات

۱ــ از پای تاسرت همه نور خدا شود
در راه ذوألجلال چوبی پا وسرشوی ۴۸۷

۲ــ سادس ماه ربیع الاول اندر نیم‌روز ۳۷۰ ص
روز آدینه بحکم کردگار ذوالمنن ۳۷۰ ص

۳ــ چشم تو ز بهر دلبربایی
در کردن سحر ذوفنون باد ۱۰۷

ذوالجلال ــ ع کنایه از خداوند.

صاحب بزرگی و جلال. ر ك: ذو
ش (۱)
ذوالمنن ـ ع کنایه از خداوند. صاحب منت‌ها. صاحب احسان‌ها
ش (۲)
ذوفنون ـ ع (= ذوالفنون) صاحب فن‌ها. صاحب هنرها. مقابل ذی‌فن. یا ذوفن ش (۳)
ذوق ـ ع (بفتح ذال وسکون واو) طبع. سلیقه. چشیدن. چشایی. خوشی. نشاط. و یکی از حواس پنجگانه که وسیله بروز آن زبان است بوسیله سلسله اعصابی که در سطح آن گسترده شده است و طعم خوردنی‌ها و اشیاء را ادراك میکنند. و در اصطلاح درجهٔ شهود را ذوق گویند. شهودی که در اثناء بارقه‌های پی‌درپی باشد و ذوق را در مرتبه کمال شرب گویند و از ثمرات تجلی و نتایج مکاشفه است.
و «قال: ذوق ابتداء شرب است. حقیقتش وجدان قلب. حلاوت صفای صفا به نعت وصلست» (شرح شطحیات/۶۲۷) و از ثمرات تجلی است و نتیجه‌های کشف و پیدا آمدن واردهای بدیهی و اول شوق باشد پس شرب و بعد سیری. (ترجمه رسالهٔ قشیریه ۱۱۴)
۱ـ زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت
عاقلا، مکن کاری کآورد پشیمانی ۴۷۳
ذوق باده ـ اضـ ـ توضیحی. رك: ذوق. ش
ذوق بخش ـ ص. م ترخیم از ذوق بخشنده ۱ر۴۳
ذوق حضور ـ اضـ ـ توضیحی یا سببی ۸ر۱۴۳ (خانلری ۵ر۱۴۱)
ق: نقد حضور
ذوق عشق ـ اضـ ـ توضیحی یا سببی ۸ر۴۳۹
ذوق مستی ـ اضـ ـ توضیحی یا سببی ۸ر۱۶۹ ، ۷ر۳۳۴
ذوق دریابیدن ـ مص. م (ذوق دریافتن) ۳ر۲۳۹
ذوقی ـ با یاء وحدت (خانلری ۵ر۱۲۲ دوبار)
ذی ـ ع (بکسر ذال) بمعنی ذا و و ذو درحالت جر. صاحب. دارنده و ر ك: ذو. ذات)
۱ـ آذا تعزدعن ذی‌الاراك طائر خیر... ۴۶۹
۲ـ ما بسلمی ومن بذی سلم... ۳۰۲
۳ـ بشری اذاالسلامة حلت بذی سلم ۳۱۲
ذی‌الحجه ـ آخرین ماه در تقویم سال. قمری . ماه حج تمتع۶ر۳۷۲
ذی‌الاراك ـ ع مخفف ذی‌الاراکه . نام محلی است در یمامه ر ك: ذی

ش (۱)

ذی سلم ــ ع. منزل سلمی و نیز کنایه از شیراز است بــــه علت بازگشت شاه شجاع به آنجا ر ك: ذی ش (۲) و (۳)

ذیل ــ ع (بفتح ذال و سکون یا) دامن. اذیال جمع

۱ــ سخن دراز کشیدم، ولی‌امیدم هست
که ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی
قکو

۲ــ عشق است و مفلسی‌و جوانی ونوبهار
عذرم پذیر و جرم بذیل کرم‌بپوش
۲۸۵

ذیل عفو ــ اضـ ــ استعاری ش (۱)

ذیل کرم ــ اضـ ــ استعاری ش (۲)

۲۰۰ = ر

ر ـ را، حرف دوازدهم از الفبای فارسی و حـــرف دهم از الفبای عربی (ابتثی)وازحروف‌جهروحرف بیستم از حروف ابجد «قرشت» و برابر دویست (و از حروف قید در قــافیه) و روی مقید بــه ردف اصلی، در غزلهایی بــا مطلع‌های:

۱ـ الا، ای طوطی گویای اسرار
مبادا خالیت شکر ز منقار ... ۲٤۵

۲ـ عیدست و آخر گل و یاران در انتظار
ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار... ۲٤٦

۳ـ دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور... ۲۵٤

٤ـ نصیحتی‌کنمت، بشنوو بهانه مگیر
هرآنچه نــاصح مشفق بگویــدت بپذیر... ۲۵٦

ور وی مقید بــه حــرف قید (ج): شب وصل است و طی شد نامه هجر
سلام فیه حتی مطلع الفجر ۲۵۱

را ـ حرف اضافه بجای «برای» در افــادهٔ تخصیص و قســم و نشانهٔ مفعول بواسطه. به عنوان مثال:

۱ـ من اگر نیکم، اگر بد، تو برو خود را باش
هرکسی آن درود عاقبت کار، که کشت ۸۰

۲ـ تو خفته‌ای و نشد عشق را کرانه پدید
تبارک‌الله ازین ره کــه نیست پایانش ۲۸۰

۳ـ مکن از خواب بیدارم، خدا را
که دارم خلوتی خوش با خیالش ۲۹۹

و ر ك: خدا را

وراء زائد یا بدل‌از «که» موصول
طوطئی را بخیال شکری دل‌خوش بود
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد ۱۳٤

و راء فك اضافه:

۱ــ مرا فتاده دل از ره ترا چه افتاده است ۳۵
یعنی‌یعنی دل من از راه افتاده...
۲ــ خاك برسر كن غم ایام را ۸
یعنی خاك برسر غم ایام كن
وراء ردیف غزل‌های : ۳، ٤، ٥ (سوای آشكارا و یارا، سكارا و مدارا و عذارا و خارا، و دارا) و غزل ٦ (سوای نگارا، مدارا)وغزل ۷ و ۸ و ۹ كه در جزو آنها راء بجای حرف اضافه و علامت مفعول صریح و بدل از موصول و حرف‌اضافه‌وزائد نیز دیده میشود.

راح ــ ع. شراب. باده. می. شادمانی. نشاط. سرخوشی
۱ــ راح چون لعل آتشین دریاب ۱۳
۲ــ راح روح كه و پیمان ده‌پیمانهٔ كیست؟ ٦۷
۳ــ همچون لب خود مدام جان می‌پرور
زان راح كه روحیست بنن پرورده ۳۸۳ ص

راح چون لعل آتشین ــ تشبیه صریح. ش (۱)

راح روح ــ اضـ ــ لامیه و جناس لاحق (و از آهنگهای موسیقی قدیم ایران) ش (۲)

راحت ــ ع (بفتح حا) آسایش. آسودگی. آرامش. خلاف‌تعب. در اصطلاح وجود امری را گویندكه موافق ارادت دل باشد وگفته‌اند: راحة النفس كلها فی‌التسلیم و بلائها فی‌التد بیر»
۱ــ زاروبیمار غمم، راحت جانی‌بمن آر ۲٤۸
۲ــ راحت‌جان‌طلبم‌و زپی‌جانان‌بروم ۳٥۹

راحت جان ــ اضه ــ لامیه ش (۲)

راحت‌جانی‌آوردن ــ مص.م‌ش(۱)

راحت جان طلبیدن ــ مص. م ش (۲)

راحتی ــ با یاء وحدت
زدور باده بجان راحتی رسان ساقی... ٥٤

راحتی ــ ع. راحت من. راحت من است. فحبك راحتی فی كل حین ٤٦۳

راحتی رساندن ــ مص. م
رك: راحتی

راز ــ ا. سر. رمز. نجوی (ع). پوشیده. پنهان. نهفته. پهلوی : râz اوستا: razah
در اصطلاح آنچه گفتنی نیست و آشكار نكردن آن فرض است. راز داری یكی از اصول تصوفست . رك: محرم راز. از پرده برون افتادن راز. اهل راز. تماشاگه راز. خبر از راز نادان دادن. حافظ راز خود بودن. خلوتگه راز
۱ــ راز درون پرده ز رندان مست

پرس
کاین حال نیست زاهد عالی مقام را ۷
۲ـ راز درون پرده چه داند فلک، خموش
ای مدعی نزاع تو با پـرده‌دار چیست ۶۵
راز آشکـاره کـردن ـ مص. م ۹ر۳۵۰
راز این پرده ـ اضـ ـ بیان نـوع ۴ر۲۰۵
راز بـا دوست گفتن ـ مص. م ۴ر۴۰
راز برغیر نگفتن ـ مص. م ۴ر۴۰
راز پرده نهان بودن ـ مص. م ۴ر۲۰۵
راز پنهان ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ۱ر۵، ۴ر۲۹۴
راز پنهانی ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ۵ر۱۹۴
راز پوشیدن ـ مص. م . ر ك: پیر میکده
راز پیر می‌فروش ـ اضـ ـ بیـان نوع و نسبت رك: پیر می‌فروش
راز حافظ ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص ۶ر۱۰۳
رازدار ـ ص. م. ر ك: راز دار خود بودن
راز داران ـ ص. م. و جمع راز دار ۶ر۱۰۳ و ر ك: عاشق ومعشوق
راز دار خود بـودن ـ مص. م.
۵ر۳۳۷
راز درون پرده پرسیدن ـ مص. م ۲ر۷
راز درون پرده دانستن ـ مص. م ۶ر۶۵
راز دل ـ اضـ ـ بیان نـوع و اختصاص ۶ر۸، ۳ر۲۱۶
راز دوست ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص ۲ر۴۱۹
راز دو عالم‌از خط ساغرخواندنـ مص. م ۴ر۴۷
راز دهـر بنمـودن ـ مص. م ۵ر۲۷۸
راز دهر کم‌تر گفتن ـ مص. م ۸ر۳
راز دهر بنمودن ـ بیان نـوع ر ك: می صافی
راز روزگار ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص ۴ر۳۲۳
راز سربسته ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ۷ر۲۵۲
راز سر بمهر ـ اضـ ـ بیان نوع وصف ۱ر۲۲۶
راز شنیدن ـ مص. م. ر ك: لب ساغر
راز کس ـ اضـ ـ بیان نـوع و اختصاص . ر ك: فروغ رای
راز عیان کردن ـ مص. م. ر ك: غماز بودن اشك
راز گفتن ـ مص. م انتجاء (ع)

٤ر٤٠
راز من ـ اضه ـ اسم به‌ضمیر . ر ك: غماز بودن اشك
راز ناگفته ماندن ـ مص. م ٦ر١٠٣
راز می‌فروش ـ اضه ـ اختصاص یا نسبت (انجوی ١٤٨ر٤ به جای سر می‌فروش در ق: ١ر٢٨٦)
راز نهان ماندن ـ مص. م ٦ر١
راز نهان داشتن ـ مص. م. ر ك: غماز صبا
راز نهانی ـ اضه ـ بیان نوع و وصف ١ر٤٨
راز نهفته گفتن ـ مص. م ٤ر٣٩٢
راز و نیاز ـ تن وعطف (وگوشه‌ای از دستگاه همایون) ٩ر٤٠٠
راز و نیاز من ـ تن و عطف و اضافه بیان نوع و اختصاص ٩ر٤٠٠
رازی ـ با یاء نکره ـ ٦ر١، ٤ر٤٠
راست ـ ص. (بسکون سین) صادق. صحیح. سالم. موزون . صدق. صواب. یقین. (خط‌مستقیم، یمین مقابل یسار) پهلوی: راست râst صحیح. عادل. درست . ضد دروغ. نقیض کج. تمام و نام مقامی است از موسیقی. (برهان و ذیل) ومساوی و معادل. حقیقة واقعاً. سخن راست. و گاهی‌قید. رك: سرو راست.
١ـ راست چون سوسن و گل‌از اثر صحبت پاك ٢٠٧
٢ـ دوستان، از راست میرنجد نگارم چون کنم ٣٤٩
٣ـ ماهی که قدش بسرو میماند راست... ٣٧٦ ص
٤ـ گل بخندید که از راست‌نرنجیم ولی ٨١
راستان ـ (به سکون سین). بجای راستین. صدیق. حقیقی. واقعی . راستی و جمع راست و راستین (راستینان) به معنی صدیقین و راهروان حقیقی معرفت و عارفان راستین.
١ـ رك: پیك راستان
براستان که نهادم برآستان‌فراق ٢٩٧
راستان و آستان ـ جناس لاحق. ر ك: راستان
راست کردن ـ مص. م صدق . تعدیل. تسویه. تقویم (ع) ر ك: ساز مجلس عشاق
راست بر بالا بودن ـ مص. م ر ك: قبای پادشاهی
راست پرسیدن ـ مص. م. ر ك: نشان یار سفر کرده
راست نیامدن ـ مص. م
وصف رخ چو ماهش در پرده راست ناید... ٤٣٢
راستی ـ حا. مص. (بسکون سین و کسر تا) صدق.حقیقة. عدالت . وفاء. استقامت (ع). و براستی و

بحق

۱ــ راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی خــوش درخشیــد، ولــی دولت مستعجل بود ۲۰۷

۲ــ رك: نقش در جوهر گرفتن

راضی ــ ع (بکسر صاد) خشنود. خرسند. همداستان (پهلوی)

مرا ببند تو دوران چرخ راضــی کرد... ۳۲

راضی کردن ــ مص. م ر ك: راضی

رافع ــ ع (بکسر فا). رفع‌کننده. رك: رافع اوضاع بدعت

رافع اوضاع بــدعت ــ ص. م (انجوی ۱۳ر۲۸۲)

رام ــ ص. مطیع. منقاد . انسی . اهل (ع). پهلوی: râm رام. آرام. خو گرفته. فرمــانبردار. خلاف توسن و سرکش

۱ــ هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر

در آن هوس‌که شود آن نگار رام، و نشد ۱٦۸

رام تازیــانه بــودن ــ مص. م ۳٤ر۷

رام شدن ــ مص. م ۱٦۸ر۹

رام و توسن ــ تن و تضاد ۳٤ر۷

ران ــ ا. فخذ (ع). سرین. کفل. پهلوی: rân اوستایــی râna

۱ــ ... دارد همیشه توسن ایــام زیر ران قیو

۲ــاینك بطرف گلشن و بستان همی روی

با بندگان سمند سعادت بزیرران تکا

ران ــ (بران) فعل امر دوم شخص مفرد از ریشهٔ راندن

۱ــ داده فلك عنان ارادت بدست تو

یعنی که مرکبم بمراد خودم بران قکا

ران ــ اسم فاعل مــرخــم راننده رك: کامران. راندن

راندن ــ مص. (بسکون نون و فتح دال) رکض. جــری. تسییر. سوق. دفع. اخراج. تبعید. اسهال. شرح (ع). پهلوی: râynitan روان ساختن. وادار برفتن‌کردن. بیرون کردن. دور کردن از پیش خود. راه انداختن. راه بردن یــا حرکت دادن چهار پایان و دیگر وسائل حمل و نقل. مردودکردن. اداره کردن «بهیچ حال بنده بــه به درگاه نیاید و شغل وزارت‌نراند که استخفاف چنین قوم کشیدن دشوار است» (تاریخ بیهقی۱۵۹)و (ذیل برهان). ر ك: بیدقی‌راندن. خوش راندن. تیز راندن. از در راندن. حدیث راندن. فرمــان راندن

خوش برانیم جهان در نظر راه

روان
فکر اسب سیه و زین معـــرق
نکنیم ۳۷۸
راوق ــ (بضم واو) معرب راوك (بضم واو) صافـــی و لطیف و پالوده هـــر چیز. لطیف و روشن بی غش. بی درد. شراب روشن و لطیف و پالایش یافته
خاقانی گوید:
مجلس غم ساخته است و مـــن
چو بید سوخته
تا بمن راوق کند مژگان می پالای
من دیوان ۳۲۷
خواجه گوید:
من که خواهم که ننوشم بجز از
راوق خم
چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم
۳٤۰
راوق خـــم ــ اضـ ــ بیان نـــوع و اختصاص. می‌صافی. ر ك: راوق
راوق خم نوشیدن ــ مص. م رك: راوق
راه ــ ا. (= ره) طـــریـــق. سبیل. صراط. معبر. قاعده. قانـــون. اصول. کرت. مرتبه. دفعه. رسم. شعور (ع). محل عبور. گذرگاه. جاده. روشن. نغمه و آهنـــگ و مقام و پرده و اصول خوانندگی و نوازندگی. پهلوی: râs راه و و ره به تخفیف نیز آمـــده است. (ر ك: ره)

۱ــ راه دل عشاق زد آن چشم
خماری
پیداست ازین شیوه کـــه مست
است شرابت ۱۵
۲ــ تا در ره پیری به چه آئین
روی ایدل
باری بغلط صرف شد ایام‌شبابت
۱۵
رك: خاك راه شدن. همراه. مرد راه. از راه بردن. از راه رسیدن. از راه وفا باز آمدن. صد ره. قافلهٔ راه. سر بـــراه آوردن. رسم و راه. راه و رسم. شاهراه. گمراه. گمراهی. دام راه. سرراه. دلیل راه. چاه در راه. غبار راه.
راه آفتاب زدن ــ مص. م ۳ر۴۲۱
راه آمدن ــ ۲ر۳٦٦
راه آورد ــ (ره‌آورد) ا. مف. مر سوغات. ارمغان سفر ۲ر۳۷۳
راه آهنگ چنگ ــ(ره آهنگ چنگـ) ۲ر۲۷۵
راه اسلام ــ (ره اسلام) اضـ ــ اختصاص ٤ر۱۸۸
راه افسانه زدن ــ (ره افسانـــه زدن) مص. م ٤ر۱۸٤
راه اقلیم وجود ــ (ره اقلیم وجود) ۲ر۳٦٦
راه او ــ (ره او) ٥ر۳٥۹
راه با حجاب رفتن ــ مص. م ر ك: حجاب ش (٤)

راه با شتاب رفتن – مص. م ۴ر۲۲۱

راه بجایی بردن – ۲ر۳۵۹

راه بجایی داشتن – ۱ر۱۲۳

راه به حریم بردن – ۶ر۷۸

راه بدوست بردن – ۳ر۲۲۲، ۵ر۱۵۹

راه بده بردن و راه به ده‌بودن – مص. م واصطلاح. کنایه‌ازصورت معقولیت داشتن کاری یا امری است قابل قبول. کمال اسماعیل گوید:

مقصود بنده ره بدهی می‌بردهنوز گرباشدش زنور ضمیرت هدایتی

انوری گوید:

آخر این هریکی رهی بدهی است کفر محض این نجیبك طوسی است

و در تاریخ بیهقی آمده: «بر آن قرار دادند که قاضی بونصر را فرستاده آید بااین دانشمندبخاری، تا برود و سخن اعیان ترکمانان بشنود، اگر زرقی نبود و راه بدیهی می‌برد آنچه گفته‌اند در خواهد» – رجوع شود به برهان قاطع و به امثال حکم دوست دانشمند من آقای علی اکبردهخدا و به حواشی کتاب» (ح ۲ ص ۲۳۴ دیوان حافظ از علامهٔ فقید محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی) زهد رندان نو آموخته راهی به دهی است

منکه بدنام جهانم چه صلاح‌اندیشم ۳۴۱

راه بر – ص. م. راه برنده. امام. پیشوا. دلیل راه. عارف کامل ۱ر۴۸۷

راه بر شدن – مص. م رهبرشدن. مرشد شدن. پیشوا شدن. ش

راه بر شدن – ص. م. رهبر شدن. مرشد شدن. پیشوا شدن. ۱ر۴۸۷

راه بر آمدن – (رهبر آمدن) مص. م. هادی شدن. راهنماشدن ۴ر۴۳۹

راه بربستن – مص. م ر ك: راه بستن

راه بردن و راه داشتن – مص. م مص. م اطلاع‌داشتن. آشنا بودن. واقف بودن. مربوط بودن ۱ر۱۲۳، ۶ر۳۴۹ ، ۲ر۳۵۹ ، ۸ر۱۹۰ ، ۳ر۲۲۲ ، ۵ر۱۵۹ ، ۶ر۳۴۹ ، ۶ر۷۸، ۶ر۲۷۵

راه بردن به گنج حسن – مص.م ۶ر۳۴۹

راه به رندی بردن – مص. م ر ك: رندی

راه ببستن – مص. م ۳ر۸۹

راه بستن و راه بربستن – مص. م. ۲ر۸۹، ۶ر۴۴۱

راه بسر شدن ـ مص. م راه به آخر رسیدن. با ایهام بقرینهٔ (پا) راه را به سر رفتن (با شوق) ۱۲ر۲۹۷

راه بغداد ـ اضـ ـ اختصاص. (= ره بغداد) ۸ر۱۹۰

راه به مشرب مقصود بـــردن ـ ۲۷۵ر۶

راه به مقصد بردن ـ مص. م ... نعوذ بالله اگر ره بمقصدت نبری ۴۵۲

راه بلا سپردن ـ مص. م ر ك: بـلا (۲۳)

راه بلا ورزیدن ـ رك: روندگـان طریقت

راه بیرون بردنـ مص. م ۹ر۳۵۹

راه بیچارگان نظاره زدن ـ مص.م ۲ر۲۲۱ ر ك: راه زدن (۴۷)

راه بــودن ـ مص. م ۵ر۲۴۵ ، ۳ر۳۱۸

راه بی‌نهایتـ اضـ ـ وصفی۹ر۹۴

راه پر زرو گوهر کردن ـ مص. م ۵ر۳۴۶

راه پرسیدن ـ مص. م ۱۱ر۳۷۳

راه پوئیدن ـ مص. م ۱ر۳۸۰ ، ۴ر۴۸۵

راه پیچ پیچ زلف ـ اضـ ـ نسبت و تتابع
شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفش (خانلری ۵ر۱۱۳) ق
و خ: شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن؟ ۱۱۷

راه پیری ـ اضـ ـ وصفی ر ك: راه ش (۲)

راه تحقیق جستنـمص. م ۵ر۴۸۵

راه تقــوی ـ اضـ ـ استعــاری ۷ر۱۱۶

راه تقوی زدن ـ (ره تقوی زدن) مص. مبا ایهام‌از تقوی بگردیدن. دور شدن از تقوی ۵ر۱۵۸ و ر ك: ره زدن

راه توشه ـ (ره توشه) ـ اضـ ـ مقلوب توشهٔراه ۲ر۴۲۸

راه توشه نهادن ـ مص. م (ره توشه نهادن) ۲ر۴۲۸

راه جام و ساقیـ اضـ ـاختصاص ۲ر۳۶۵

راه جانانــه ـ اضـ ـ اختصاص ۱ر۳۷۱

راه جستن ـ مص. م ۵ر۴۸۵

راه حجاز ـ اضـ ـ بیان نوع و با ایهام ـ اضـ ـ اختصاص ۴ر۱۳۳

راه حرم ـ ۲ر۳۶۸

راه خـرابات ـ اضـ ـ اختصاص ۴ر۳۷۷

راه دل سوز ـ ۹ر۱۴۴

راه خطا ـ (= راه ختا) ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص و استعاری و ایهام ۱ر۸۲

راه خنجر گذاران زدن ـ ۸ر۱۵۳

راه خیال ــ اضـ ــ استعاری ۵ر۳۵۷
راه داشتن ــ ر ك: صاحب ودربان
راه خواب زدن ــ (=ره خواب زدن) مص. م نخوابیدن
دیشب بسیل اشك ره خــواب می‌زدم
نقشی بیاد روی تو برآب می‌زدم ۳۲۰
راه دانستن ــ (ره دانستن) مص. م رك: کوی میکده
راه در حــرم نداشتن ــ مص. م ۶ر۷۸
راه در حریــم نبردن ــ مص. م ۶ر۷۸
راه در مغــان گرفتن ــ مص. م ۲/قکز
راه دعا ــ اضـ ــ بیان نــوع و استعاری ۸ر۳۹۵
راه دل عشاق زدن ــ مص. م و استعاره ۴ر۱۵
راه‌دلسوز ــ ص. م راه‌دل سوزنده. آوای دل‌سوز ۹ر۱۴۴
راه دوست ــ اضـ ــ اختصــاص ۱ر۳۶۸
راه دین زدن ــ مص. م و استعاره ۵ر۲۱۱
راه ذوالجلال ــ مص. م و استعاره ۷ر۴۸۷
راه رفتن ــ مص. م ۴ر۲۲۱
راه رندی ــ اضـ ــ اختصاص. یــا بیان نوع. طریق رندی. ۲/۱۵۸، ۲/۳۷۲
راهرو ــ (=رهرو) ــ ص. م. ره رونــده ، ســالك . اهل سلوك . ۶ر۷۸، ۴ر۲۷۶، ۱ر۴۸۷.
و ر ك: راهروان
راهروبودن ــ (رهروبودن) ۱ر۴۸۷
راهــروان ــ ج. راهــرو. ص. م. سالکــان طریقت . اهــل سلوك ۷ر۲۶۹، ۵ر۲۸۰،۵ر۳۷۸، ۷ر۴۶۱، ص ۱۰ر۳۸۰
راهروان خواب ــ ص. م. اضافه تشبیهی. لشکر یا گروه خواب . خوابی‌که همچون گروه راهپیمایان از جلو دیدگــان یا بر دیدگــان میگذرند ۳ر۳۰۵
راهروان وهم ــ ص. م. و اضافهٔ تشبیهی. گروه وهم. لشکر وهم (۴۲)
راهرو بودن ــ (=رهرو بودن). مص. م. سالك. ۱ر۴۸۷.
رهرو منزل عشق ــ ۲ر۳۶۶
راهرو ورهبر ــ تن. مرید ومرشد. سالك و عارف ۱ر۴۸۷
راهروی ــ (رهروی) با یاء وحدت ۷ر۱۳۳،
راهــروی ــ حـا. مص. سلوك . درویشی . سالك بودن. ۷ر۳۷، ۳ر۲۰۱، ۴ر۲۷۶
راه زدن ــ مص. م. ره زدن. قطع طریق. راه زنی. ازراه بدر بردن.

بـا ایهام آهنگ ونوا و دستگاه موسیقی‌زدن ٤ر١٥،ر٢٢١،٥ر١٥٣ ٥ر١٥٨، ٧ر٢١٣، ٦ر٣٦٠،٥ر٣٥٧ ٤ر٣٢٩ .

راه‌زن ــ ص. م. (= رهزن) از «راهزدن» راه زننده. اسم فـاعل مرکب مرخم ٤ر٥٧

راهزنان بهمن‌ودی ــ اضـ ــ تشبیهی ٢ر٤٣٠

راهزن آدم شدن ــ مص. م. ر ك: راه زن

راهزن اهل هنر بودن ــ مص. م. ٤ر٣٧٦

راهزن دهر ــ (= رهزن دهـر) ٤ر١٢٨

راه سفر داشتن ــ مص. م. ٧ر١١٦

راه شب‌زنده‌داران ــ بیان نوع . ٥ر١٥٣

راه صحـرا گرفتـن ــ مص. م. ٢ر١٤٥، ٢ر٤٤

راه طاب ــ ١ــ (انجوی ٤٢ر١٢) ٢ــ غبار راه طلب کیمیای بهروزی است ٣٧٩

راه عـاشقـی ــ اضـ ــ نسبت . (انجوی ١٠١ر٧)

راه عراق ــ اضـ ــ اختصاص و با ایهام اضـ ــ بیان‌نوع. نام‌دستگاهی از موسیقی مانند راه‌حجاز ٨ر١٤٤ ٤ر١٢٨

راه عشق ــ اضـ ــ استعاری (= ره عشق

٤ر٤٣، ٩ر١٢٨، ١ر٧٢، ٧ر١٢٥، ٦ر٧٧، ٣ر٩٠، ٤ر٣٦٠، ٢ر٣٩٨، ٢ر٤٧١

در راه عشق و سوسه اهرمن بسی است

پیش‌آی وگوش دل به‌پیام سروش کن ٣٩٨ که تلمیح واشاره است بـه «لاتحسبن الـذین قتلوا فـی سبیل‌الله امواتا بل‌احیاء عندربهم یرزقون» (آل عمران ١٦٩)

راه عقل زدن ــ مص.م. واستعاره ٦ر٢٩٩

راه عیب پوئیدن ــ مص. م. عیب جویی. ٤ر٤٨٥

راه غم ــ اضـ ــ استعاری. ١ر٣٦٥

راه فرمان ــ اضـ ــ استعاری. ر ك: خامه (٢)

راه‌قافله ــ اضـ ــ اختصاص٦ر١٧٤

راه‌قیروان ــ اضـ ــ اختصاص١رقل

راه‌کران‌نداشتن ــ مص. م. ٤ر١٢٦

راه‌گذار ــ (رهگذر)ا.م. راه‌گذشتن، گذرگـاه، معبر ١ر٦٩، ٤ر١١٠، ٨ر١٥٦، ٦ر٢٢٠، ٦ر٤٩٥و(١٠٤) و بمعنی گذرنـده در راه. عـابـر

راهگذر باد ــ ٦ر٤٩٥

راهگذری ــ (رهگـذری) بـا یـاء وحدت ٣ر٧٣

رهگذر خاك ــ ٤ر١١٠

راهگذری‌بودن ــ مص.م. (رهگذری

بودن) موقتی. زودگذر ۸ر۲۱۶
راه گران ــ اضـ ــ وصفی (باایهام) ۵ر۱۴۶.
راه‌گم‌کردن ــ مص. م. از حد اعتدال خارج‌شدن. سرگردان‌شدن ۱ر۱۴
راه‌گنج ــ اضـ اختصاص. ۶ر۷۲
راه ما ــ (ره ما) اختصاص ۷ر۳۷۳
راه مستانه زدن ــ مص. م. نغمهٔ مستانه زدن ۳ر۱۴۱
راه مقصد ــ (=ره مقصد) دراز بودن. ر ك: بدرقهٔ‌راه‌کردن. بدرقه (۳)
راه مقصود ــ اضـ ــ استعاری. ر ك: راه مقصود گم‌کردن
راه مقصود گم‌گشتن ــ مص. م. ۶ر۹۴
راه منزل لیلیــ اضـ ــ و تتابع. ر ك: خطرها بودن. خطر(۶)
راه میخانهــ اضـ ــ اختصاص ۲ر۱۵۸، ۱ر۳۷۱، ۱۰ر۴۸۳
راه میکده ــ اضـ ــ اختصاص ۹ر۱۶۷
راه نبودن ــ مص. م. ۵ر۲۹۹
راه نجات ــ مص. م. ۳ر۳۹۳
راه نرفته ــ ر =ره‌نرفته) ص. م. نرفته راه. بی تجربه. غیر مجرب. ۸ر۴۳۹.
راه نشین ــ (=ره‌نشین). ص.م. گدا.سرراهی. فقیر. سائل۵ر۱۲۱ ۲ر۱۸۴، ۷ر۳۶۱، ۷ر۴۷۱، و ر ك: رند راه نشین. طبیب راه نشین. گدای راه نشین.
راه‌نظرــ اضـ ــ اختصاص. بوسیله نظر. با نگاه. بیك‌نگاه. ۲ر۱۱۰
راه نگاهداشتن ــ مص. م. از پرده وراه وآهنگ خارج‌نشدن ۴ر۴۷۹
راهنمون‌شدنــ مص.م. (=رهنمون شدن)ارشاد هدایت(ع). راهنمایی کردن ۷ر۳۳۷
راهنمون‌کردن ــ مص. م. (= رهنمون‌کردن) راهنمایی‌کردن . ۹ر۴۳۹
راهنمونی‌کردن ــ مص. م. (= رهنمونی‌کردن) راهنمایی کردن . ۳ر۱۴۴
راه وادی ایمن در پیش بودن ــ مص. م. ۲ر۱۹
راه و رسمــ تن و ترادف. ۴ر۱، ۵ر۵۳، ۲ر۳۳۳، ۷ر۳۵۰
راه ورسم لقمه پرهیزیــ ۷ر۳۵۰
راه و رسم منزلها ــ ۴ر۱
راه و روشــ تن وترادف. ۲ر۴۴۰
راه وفاــ اضـ ــ استعاری. ۴ر۱۷۴
راه و مرد ــ تن ــ ر ك: مرد و راه ش(۲) و (۳) و (۴)
راه هزارساله بودن ــ ۹ر۳۶۴ص
راه هزار چاره‌گر بستن ــ مص. ر ك: چارسو
راه یافتنــ مص. م. (=ره‌یافتن) ر ك: آستانه میخانه (۱)
راهیــ ص. (رهی) راکض. جار.

غلام. عبدمسافر(ع) (راهی. رونده. ره‌افتاده. رهرو) غلام. بنده. چاکر از ره (راه) +ی (نسبت) پهلوی: رهیك. رهیق. درعربی مراهق کودك نزدیك بـه بلوغ است. ۳ر۲۴۷ ۲ر۳۷۲

راهـی بـدهـی بـودن ـ مص. م. اصطلاح. معقول و درست بـودن کار ۲ر۳۴۱

راهـی دیگـر گرفتن ـ مص. م. ۱۳ر۱۴۹

راهی زدنـ مص. م. نغمهٔ زدن. ۱ر۱۵۴

راهب ـ ع. (بکسرها) کشیش. زاهد ترسایی. عابد مسیحی. رك: **دیر راهب**

رای ـ (بـا الف ممدوده) قصد. اراده. فکر. نظر. حکم(ع) ومترادف با هوش و دانش و فـر. بگفتـهٔ فردوسی:

ترا دانش و هوش و رای است وفر
بـر آئیـن شـاهـان پیروزگـر

و ریشهٔ راجه (فرمانروا) در هندی رایه که جمع آن رایان بکار برده شده در شعر مسعود سعد:

رایان ترا مسخر وشاهان ترا مطیع
گردون ترا مساعد واقبال دستیار

مقام و عنوانی نظیر «خواجه» یـا خواجك در معنی «شاهك» پادشاه فرمانبردار شاهنشاه. یا وزیر او. (ر ك: خواجه) در زبان فارسی از دیرباز تمیز میان رای فارسی و رای عربـی بعلت کـاربرد یکسان مشکل بوده است واین هردو واژه را یکی تصور میکرده‌اند و در جمع آراء میگفته‌اند ـ و رای زن وزیر یا کسی است که درکارها طرف شور واقـع میشود. در پهلوی: rây بمعنـی توانگری و شکوه است و رای اومند rayomand بمعنی توانگر و بـا جلال است و هیچ‌بعید نیست که رأی‌عربی‌ورای فارسی دراصل یکی بوده ، گرچه از رأی رؤیت بمعنی دیدن ساخته شده و احتمالا ریا و مراء نیز از همان ریشه است و یحتمل کـه roi (پادشاه) و rayon (شعاع) در زبان فرانسه با رای فارسی و رای هند و رای عربی از یك‌ریشه باشد (؟)

۱ـ فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی ۴۹۳

۲ـ جوانا سرمتاب از پند پیران
کـه رای پیر از بخت جـوان بـه ۴۱۹

ر ك: روشن رای

رای انـور ـ اضـ ـ بیان نـوع و وصف ۱ر قل، ۷ر۲۸۳، ۱۲ر۳۶۲

رای برهمنـ اضـ ـ واختصاص و

ایهام ۹ر۴۷۷
رای پیر ـ اضد بیان‌نوع واختصاص ر ک: رای. ش(۲)
رای زدن ـ مص. م. ٤ر۵۰
رای صواب ـ اضد ـ وصفی. ۵ر۱۵
رای عشق زدن ـ مص. م. ٤ر۵۰
رای فضولی ـ اضد ـ لامیه (سودی: رای للفضول) قصد فضولی کردن ۵ر۱۸٦
رای و برهمن ـ (تن) ر ک: رای برهمن
رای و همت ـ تن. ر ک: همت و رای.
رایت ـ ع. (بفتح یا) بیرق(پرچم) درفش، لوا ، رایات جمع

رایت سلطان‌گل پیدا شد از طرف چمن...

(حافظ خانلری ۳۸۱ سطر ۱)

ق: افسر سلطان‌گل ۱ر۳۹۰
رایت منصور ـ اضد ـ اختصاص . (منصور مظفری) ۷ر۱٤۷، ۱ر۲٤۲ ۱ر۲٤۲
رایت ـ ع. (بفتح را و همزه و سکون یا و ضم تا) متکلم وحده فعل ماضی از مصدر رؤیت. دیدم من .

۱ـ انی‌رأیت‌دهراً من هجرك‌القیامه ۴۲٦

۲ـ رأیت من هضبات الحمی قباب خیامی ۴٦۹

رایگان ـ ص. (بسکون‌را) مجانی. باطل. عبث (ع) از رای (راه) + گان (پسوند نسبت و اتصاف) چیزی‌که در راه پیدا کنند. مفت. بی عوض.

درجنب بحرجودتو ازذره‌کمترست
صدگنج شایگان‌که ببخشی‌برایگان

قیح

رب ـ ع. (بفتح را و تشدید با) پروردگار. خداوند. دادار. یزدان. ایزد. صاحب. مالك. مصلح.ارباب و ربوب جمع. در اصطلاح معطی و مفیض وجود کمالات وجود. و اطلاق رب بر خداوند بلحاظ مقام «لا اسم‌له و لا رسم‌له» واز حیث نفی‌تعینات وغناء من‌العالمین‌نیست بلکه بلحاظ ظهور در مجالی‌الهیه و خلقتیه و بسط رحمت رحمانیه و افاضهٔ کمالات وجود بر قاطبهٔ مخلوقات و تربیت و اصلاح حال کافهٔ ممکنات می‌باشد (اساس‌ـ التوحید از مهدی آشتیانی. ص ۴۲۷ـ۴۲۸) ر ک: یارب. ذکر یا رب یا رب

ربانی ـ (ع).ن.خدایی. و«ربانیان: کسانیکه به‌حق مشغول باشند و پروای خلق ندارند»

(فهرست ترجمه رساله قشیریه)

... تبارك‌الله از این کارسازربانی

قکد

رب‌العباد ـ ع. خدای بندگان.

توکلنا علی رب‌العبادی ۴۳۸
رباب ـ ع. (بفتح را) و درفارسی بضم را. آلت موسیقی شبیه به تار. با دوسیم گویا از ravaanastran که ساز زهی ختایی است گرفته شده، اصل کمانچه ایرانی وویولن اروپایی. بجای مضراب کمانه یا آرشه در زدن آن بکاربرده‌می‌شود. ر ك: گلبانگ رباب. نغمهٔ رباب.
۱ـ نبود چنگ و رباب و نبید و عود که بود
گل وجود من آغشتهٔ گلاب و نبید ۲۳۸
رباب زده ـ ص.م. یعنی کوشمالی برباب داده وصدای آنرا بلندکرده
... شکرشکسته سمن‌ریخته،رباب زده ۴۲۱
رباب و چنگ ـ تن. ۲۳۸، ۲ر۳، ۲۳۸ر۴، ۲۴۴ر۳، ۴۶۶ر۴
رباب و چنگ و عود ـ تن. ر ك: رباب. ش (۱)
رباب و سماع ـ تن. ر ك: نغمهٔ رباب .
رباط ـ ع. (بکسرراء) کاروانسرا مهمانسرا . بادیه. خانقاه. رباط دو در، کنایه از جهان است. و نیز رباط خراب صفت برای عالم آمده است، رباطات جمع.
۱ـ عالم همه سر بسر رباطی است خراب ۳۸۰ص

رباط خراب ـ اضـ ـ استعاره ر ك: رباط.
رباط دودر ـ (ر ك:) عالم که یك‌در برای آمدن یا زادن و دری دیگر برای رفتن، یا مرگ دارد ۴ر۲۵
رباط و خانقا ـ تن. ۵ر۶۴
ربح ـ ع. (بکسر راء) نفع (ع). سود. ارباح جمع
... فان‌الربح والخسران فی‌التجر ۲۵۱
ربع ـ (ع) (بفتح را و سکون با) محله. منزل (ع) کوی
... ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم ۳۴۹
ربع و اطلال ـ تن. ر ك: ربع
ربودن ـ مص. خطف . سلب . تخطف (ع) پهلوی: rôb غارت. یغما . بستن . پیچیدن . دزدیدن. ر ك: تاج‌کاوس
ربوده ـ ص. اسم‌مفعول. مخطوف. ممسوك. مسروق. مجذوب (ع)
گوی‌زمین ربودهٔ چوگان‌عدل‌اوست ۳۶۲
ربیع ـ ع. (بفتح را وکسر با) بهار. فصل اول سال. در اصطلاح مقام بساطت را گویند در قطع مسافت سلوك
ربیع‌العمر فی مرعی حماکم... ۴۶۰
ربیع‌الآخر ـ ع. ماه چهارم‌از سال قمری. رك: خواجه‌قوام‌الدین‌حسن

ربیع‌العمر ــ ع. بهار عمر. جوانی. دوره شباب. ر ك: ربیع

رتبت ــ (ع) (بضم را و سکون تا وفتح با) رتبه. منزلت. مقام. درجه (ع) پایه. رتب (بضم را و فتح تا) جمع.

رتبت دانش حافظ به‌فلك برشده بود... ۳۱۴

رجعتــ ع (بفتح را وعین) عودت (ع) بازگشت. بازگشت‌مرد طلاق دهنده‌بسوی زن‌خود. رجوع‌کردن.

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب

رجعتی می‌خواستم ، لیکن طلاق افتاده بود ۲۱۲

رجیمــ ع. (بفتح را وکسر جیم) سنگسار شده. رانده‌شده. نفرین شده. ملعون. ر ك: شیطان‌رجیم. ر ك: آدم و شیطان

رحلت ــ ع. (بکسر را و فتح لام) کوچ‌کردن. سفر. وفات یا مرگ. ر ك: آهنگ رحلت. شب رحلت

رحم ــ ع. (بفتح را و سکون حاء) حمیت. ترحم. (ع) بخشش

۱ــ ...رحم کن بر جان ما، پرهیز کن از تیر ما ۱۰

۲ــ رحم‌کن برمن مسکین وبفریادم رس... ۳۱۶

رحم‌کردن ــ مص. م.

رحمت ــ ع. (بفتح را و میم) . احسان. رقت قلب. شفقت ع . مهربانی. مهر. بخشایش . در اصطلاح رحمت امتنانیه است و آن رحمت‌رحمانیت است‌که مقتضی نعمت سابق برعمل است. ر ك: ابر رحمت. در رحمت. مژده رحمت اهل رحمت . نظر رحمت . فیض رحمت. غریق رحمت. آیت‌رحمت. فرشتهٔ رحمت. لطف و رحمت . منتظر رحمت. بوی رحمت.

رحمت‌آوردن ــ مص. م. ۶ر۲۱۷

رحمت او ــ اضـ ــ ۵ر۴۰۵

رحمت جستنــ مص. م. ۵ر۳۱۲

رحمت حقــ اضـ ــ ۴ر۳۶۹ ص (سال وفات قاضی مجدالدین اسماعیل مطابق با ۷۵۶)

رحمت خود ــ اضـ ــ ۱ر۳۶۳ ص

رحمت درویشان ــ اضـ ــ ۲ر۴۹

رحمت‌رساندن ــ مص. م. ۴ر۲۸۴

رحمت سرزلفــ اضـ ــ ۶ر۳۹۳

رحمت سلطانــ اضـ ــ ر ك: نظر رحمت

رحمتیــ با یاء نکره ۵ر۳۱۲

رحمن ــ (ع) (بفتح را و سکون‌حا) بخشاینده. مهربان

۱ــ رحمن لایموت چو آن پادشاه را دید آنچنان کزو عمل خیر لایفوت ۳۶۲ر ص

رحمن لایموت ــ سال وفات شاه

شجاع است برابر با ۷۸٦
رحمی — با یاء وحدت.
۱ــ خـدا را رحمی ای منعم کـه درویش سرکویت ۱٤۹
۲ــ ر ك: خوشه‌چین
۳ــ هیچ رحمی نـه بـرادر بـه برادر دارد... (انجوی ۳۰٦ر۱۸)
رحیقــ ع. (بفتح‌را) شراب‌خالص.
...قـم فاسقنی رحیقاء اصفی مـن الزلال ٤٦۲
رحیل ــ ع (بفتح را) کوچ‌کردن . ر ك: رباط دودر
رخ ــ ۱. (بضم را) وجه. عارض. خد (ع) روی. چهره . رخسار . رخساره.گونه. دراصطلاح حقیقت من‌حیث هی است‌که شامل ظهور و خفاست. تجلیات‌مخصوصه‌است و یا مرآت این تجلیات. تجلی‌جمال بقول شیخ محمود شبستری:
تجلی‌گه جمال وگه جلال است
رخ و زلف آن معانی‌را مثال است
(گلشن راز ر۱۷۱)
۱ــ گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب‌کن
یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن ۳۹۵
۲ــ ای بسا رخ کـه به خونابه منقش باشد ۱۹۵
و ر ك: پرده از رخ برکشیدن . آینه پـاك. آب رخ. برقع از رخ برفکندن. چشم از رخ پوشیدن .
فـراق رخ. چشم بـد از رخ دور کردن. شاه رخ. ماه رخ. گل‌رخ.
رخ ــ (بضم رآء وخاء مشدد)یکی از مهره‌های شطرنج است
۱ــ تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج رندانرا مجال شاه نیست (باایهام) ۷۱
نزدی شاه رخ و فـوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل‌کرد ۱۳٤
رخ از رندان پوشانیدنــ ر ك: رخ پوشانیدن
رخ از زر گـرفتن ــ مص. م. رخ زرد را زر بحساب آوردن
در غمت سیم شمار اشك و رخش از زر گیر ۲۵۷
رخ افروختنــ مص. م. ۷ر۳۳٤
رخ انـدیشه ــ اضد ــ استعـاری (اضافهٔ بیانیه‌ــ سودی) ٦ر۱۸٤
رخ‌اوــ ر ك: لطف رخ او. و ر ك: چشمهٔ چشم. و ر ك: جلوه‌گاه رخ او. ماه در شبستان بودن
و ر ك: دود دل. انوار پادشاهی. شمع طرب.
رخ به‌خون شستن ــ مص. م. و استعاره و ایهام ٤ر۲٦۲
۱ــ روان شدن خون از دیده‌ها از شدت بکاء ۲ــ سوگواری بسیار
رخ برافروختنــ مص. م. ۵ر۳۱٦

رخ برتابیدن - و رخ‌تابیدن. مص. م. ۱۰/قلا. ۳ر۱۵۱ و ر ك: سحرخیزان

رخ به رنــدان نشان دادن - ر ك: رخ نشان دادن

رخ بزم‌آرا - اضـ - ۳ر۴۹۰

رخ بنمودن - مص. م. ر ك: تنعم

رخ بوسی - حـا. مص. ۲ر۴۹۵

رخ بوسیدن - مص. م. ۲ر۴۹۵

رخ پوشانیدن- مص. م. ۱ر۳۸۶

رخ پوشیدن - مص. م. ۱ر۳۸۶ ، ۱ر۳۹۵

رخ‌تابیدن- مص.م. روی‌برگردانیدن ۱۰/قلا

رخ تافتن- مص. م. رخ تابیدن. اعراض. (خانلری ۲۹۹ر۶)

رخ تــو - (= رخت) - اضـ - اسم به ضمیر ۴ر۸۲ ، ۵ر۲۲ ، ۴ر۳۹۳. و ر ك: مـراد یـافتن. مردم دیده

رخ جانان - اضـ - بیـان نوع و اختصاص ۶ر۱۳۶ و ر ك: چشم آلوده نظر

رخ جانانه- اضـ - بیـان نوع و اختصاص ۲ر۱۷

رخ جلـوه‌کردن - مص. م. ر ك: جلوه‌کردن رخ

رخ چو مـاه - تشبیه. رخ همچو ماه. ر ك: آئینهٔ رخ چوماه. فروغ رخ. وصف رخ چو ماه

رخ‌چو مهر - تشبیه. ر ك: مهرفلك

رخ خندان - اضـ - بیـان نوع و وصف. ر ك: لاف زدن

رخ خرم- اضـ - بیان‌نوع ووصف. ر ك: چشم میگون

رخ حور وپری - اضـ - بیان نوع و عطف ۵ر۴۲۱

رخ خوب - اضـ - بیان‌نوع ۵ر۳۴۷

رخ خود - اضـ - اسم به ضمیر . ر ك: جان عشاق

رخ‌خورشید- (ر ك: خورشید رخ)

رخ دجله - اضـ - استعاری ر ك: آب رخ دجله

رخ دوست - اضـ - بیـان نوع و اختصاص ۲ر۵۸، ۷ر۴۹۰

رخ دولت - اضـ - استعاری. ر ك: کرشمه و ناز

رخ دیدن - مص. م.

روزی رخش به‌بینم و تسلیم وی کنم ۴۵۱

رخ رنگین- اضـ - بیـان نوع و وصف. ۴ر۱۴ و ر ك: لطف عرق

رخ روز - اضـ - استعاری. ر ك: عارض رخ روز

رخ زرد - اضـ - بیان‌نوع ووصف ۴ر۳۲۶

رخ زدن - مص. م. اصطلاح در بازی شطرنج. ر ك: رخ. ش(۲)

رخ زیبا - اضـ - بیان‌نوع ووصف

۶ر۲۸۷
رخسار ـ ا. عارض. خد (ع) چهره. ۱ر۴۵۹ و ر ك: گل رخسار
رخسار مه سیما ـ اضـ ـ بیان نوع ووصف ۲ر۴۱۰
رخساره ـ ا. م. خد. عارض (ع). (رخسار + ه ناقله یازائد یااتصاف)
تاابد بوی محبت به مشامش نرسد
هر که خاك درمیخانه به رخساره نرفت
۸۱
رخساره برافروختن ـ مص. م. ۱ر۲۱۱
رخساره بکس ننمودن ـ مص. م. ۶ر۴۹۳
رخساره محمود وکف پای ایاز ـ تن و تلیح ۶ر۴۰
رخ سوختگان ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص و تلمیح
گریه آبی بەرخ سوختگان بازآورد
۱۷۶
رخساقی ـ اضـ ـ بیان‌نوع‌واختصاص ۸ر۱۳، ۳ر۱۱۱، ۵ر۳۵۵
رخش ـ (=رخ او) اضـ ـ اسم به ضمیر. ر ك: رخ‌دیدن. جان عاریت. خورشید رخش. خیال رخش. زلف و رخش. لطف مزاج
رخ‌شاه ـ اضـ ـ بیان‌نوع‌واختصاص ۸ر۲۳۶
رخ فرخنده‌فال ـ بیان نوع ووصف ۶ر۴۰۸

رخ‌گردانیدن ـ مص. م. ر ك: کوی مغان
رخ‌گل ـ اضـ ـ استعاری ۱ر۳۸۸
رخ‌گیتی ـ اضـ ـ استعای ۲ر۲۹۳
رخ لاله ـ اضـ ـ استعاری ۲ر۱۳
رخ ماه ـ اضـ ـ تشبیهی ۹ر۲۱۹ و ر ك: ماه رخ دوست
رخم ـ اضـ ـ اسم به ضمیر (=رخ من) اضافهٔ موصول. ر ك: خون در دل انداختن
رخ مهتاب ـ اضـ ـ استعاری . ۴ر۳۲۰
رخ مهر ـ اضـ ـ استعاری ۴ر۱۹۴
رخ مهرفروغ ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ۹ر۱۸۲
رخ نشان دادن ـ مص. م. ر ك: نشان دادن
رخ نمودن ـ مص. (با ایهام بەرخ، مهره‌شطرنج) ر ك: بازی‌رخ‌نمودن و ۳ر۲۳۳، ۲ر۲۹۳، ۳ر۷۱
رخ نهفتن ـ مص. م. ۴ر قیح، ۲ر۶۴. و ر ك: نقاب صدف
رخ و خورشید ـ تن و تشبیه. ر ك: خورشید رخ. (تناسی تشبیه)
رخ و آتش ـ تن و تشبیه. ۳ر۱۷. و ر ك: آتش رخ (تناسی تشبیه)
رخ و برگ گل ـ تن و تشبیه.

۵ر۳۱٦ (تناسی تشبیه)
رخ و رنگ‌گل ـ ر ك: رنگ رخ
رخ و زلف ـ تن ۳ر۸۹، ۷ر۱۱۸
رخ و زلف ـ و عارض وخال وخط و قامت ـ تن و اعنات و تعدید
فریادکه از شش‌جهتم راه ببستند
آن خال وخط وزلف و رخ وعارض و قامت ۸۹
رخ و عارض ـ تن و ترادف ۳ر۸۹
رخ و لاله ـ تن و تشبیه. ۲ر۱۳ و ر ك: لاله رخ
رخ وگل ـ تن و تشبیه ۲ر۳۹۳
رخ وگلدسته ـ تن و تشبیه. و ر ك: گلدسته
رخ و مور ـ تن. ر ك: مور خط
رخ و مهر ـ تن و تشبیه. ر ك: مهر رخ
رخ و قامت ـ (تن). ۳ر۸۹
رخ و مهر ـ (= مهررخ) . تن و تشبیه تناسی ۱ر۳۸
رخ همچو ماه ـ (= رخ ماه) . تشبیه ۵ر۴۰۹
رخ یار ـ اضه ـ اختصاص ۲ر۱۱، ۲ر۴۴۸، ۳۸۰۹ ص
رخ یار دیدن ـ مص. م. ۲ر۱۱. و ر ك: ر ماهرخ. و ماهرخ دوست. ماه. ش(۷)
رخ یار مهربان ـ اضه ـ و تتابع ۱/ قکط
رخت ـ ا. (بفتح را و سکون خا) لباس. اثاث. منزل (ع) جامه پوشیدنی. بارو‌بنه. مجازاً زندگی و هستی.
۱ـ نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد ۱۲۸
۲ـ ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش
بیرون کشید باید ازین‌ورطه رخت خویش ۲۹۱
۳ـ دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم‌وتا ملك سلیمان بروم ۳۵۹
رخت ازآن‌کسی‌بودن ـ ۵ر۳۳
رخت از خانه عمر کشیدن ـ کنایه از مردن. ۷ر۳۸۰ص
رخت به جایی کشیدن ـ (= رخت بردن) ۸ر۳۳۸، ۱ر۳۵۵
رخت به جهان دیگرکشیدن ـ مص. م کنایه از مردن ۵ر۳۷۵
رخت بدروازه بیرون بردن ـ مص. م ۳ر۵۱
رخت بدریا فکندن ـ مص. م ترك تعلقات‌کردن ۷ر۲۸۱
رخت بربستن ـ مص. م ۳ر۳۵۹
رخت بردن ـ مص. م. (ك) تغییر مکان دادن ۱ر۱۲۸
رخت بقا ـ اضه ـ استعاری ـ

٤/قح

رخت به‌میخانه کشیدن – مص.م. ۱ر۳۵۵

رخت بیرون کشیدن – مص. م. ۱ر۲۹۱

رخت جان – اضـ – استعاری . ۵ر۳۷۵

رخت‌خویش – اضـ – اسم به‌ضمیر مشترك . ۱ر۲۹۱

رخت‌کشیدن – مص. م.جابجاشدن ۱ر۲۹۱ ، ۸ر۳۳۸۱ ، ۱ر۳۵۵، ۵ر۳۷۵، ۷ر۳۸۰ ص

رخت‌گشادن – مص. م. ۱/قیح

رخت واستدن – مص. م. ر ك: خانه خمار. ش (۲)

رخت و پخت – تن و مزاوجه. و جناس لاحق واز اتباع (مانند تار ومار و ترت ومرت وغیره) (خانلری ۲۸٦ سطر ٦)، ٦ر۲۹۱

رخش – ا. (بفتح راء و سکون خا) اسب رستم و استعاره برای‌اسب ممدوح (و رنگ سرخ و سفید درهم آمیخته – برهان) پهلوی: raoxshna

مه‌جلوه مینماید برسبزخنگ‌ آردون
تا او بسردرآید بررخش پابگردان
۳۸٤

رخشا – ص. (صفت مشبهه) (بفتح و ضمم را و سکون خـاء) ر ك: کوکب رخشا.

رخشان – ص. (صفت حـالیه) (بفتح و ضـم راء) مضیئی. لامـع (ع). پهلوی: roxshan
ر ك: روی رخشان. آینه رخشان کردن

رخصه و رخصت – ع (بضم را و سکون خا وفتح صاد) اذن واجازه ودستور (ارزانی‌و سبیلی و آسانی و در اصطلاح مرخص بودن اهل‌دل و اصحاب حال درموقع فنا و سکر ودلال بقول شیخ‌محمود شبستری:

که رخصت اهل دل را در سه حال است
فنا و سکر پس دیگر دلال است
هرآنکس کوشناسد این سه حالت
بداند وضع الفاظ و دلالت (گلشن راز ۱۷٤)

و در شعر خواجه:

۱– پیرگلرنگ من اندرحق ارزق پوشان
رخصت خبث نداد، ارنه حکایتها بود ۲۰۳

۲– ببین‌که‌رقص‌کنان می‌رود بنالهٔ چنگ
کسی‌کـه رخصه نفرمود استماع سماع ۲۰۳

رخصت خبث – اضـ – لامیه. اجازهٔ بد گویی و انتقاد ش (۱)

رخصه فرمودن – مص. م. اجـازه دادن ش(۲)

رخنه – ا. (بفتح را و نون) صدع،

ثقب. نافذه. عیب. فساد. نفوذ(ع) سوراخ. چاك. شکاف. (بضم را بمعنی کاغذ)

۱ـ بیار بادهٔ رنگین که یك حکایت راست
بگویم و نکنم رخنه در مسلمانی
قکب

۲ـ شکر ایزد که ز تاراج خزان
رخنه نیافت ۱۹

۳ـ به مژگان سیه کردی هزاران
رخنه در دینم... ر ك: چشم‌بیمار (٤)

٤ـ زاهدان را رخنه در ایمان کنند ۱۹۷

رخنه‌کردن ـ مص. م. ش(۱) و (۳) و (٤)

رخنه یافتن ـ مص. م. ش(۲)

رد ـ ع (بفتح را و تشدید دال) بازگردانیدن. باز دادن . وازدن. طردکردن. راندن.

طاعت من گرچه از مستی خرابم، رد مکن
کاندرین شغلم بامید ثواب‌انداختی
(حافظ خانلری ٤۲۵ سطر٥)

ردکردن ـ مص. م. ر ك: رد

رز ـ ا. (بفتح‌را) عنب. کرم‌العنب (ع) انگور. درخت انگور. تاك. مو (رزین هم گفته‌اند) رزان جمع

۱ـ باده از خون رزان است، نه‌از
خون شماست ۳۰

۲ـ ر ك: دختررز و دخترگلچهررز

رزان ـ ج. ر ك: رز. ش(۱)

رزاق ـ ع (بفتح را و تشدید زا) رزق دهنده، روزی‌بخش.

گفت بر هرخوان که بنشینم، خدا
رزاق بود ۲۰٦

رزق ـ ع (بکسر را و سکون زا) روزی

۱ـ حافظ، قلم شاه جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل ۳۰٤

۲ـ پس زانو منشین وغم بیهوده مخور
که بغم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش

(حافظ انجوی. عقاید و افکار خواجه) اشاره‌و تلمیح است. به‌آیه ٥۱ از سوره توبه «قل. لن‌یصبنا الا ماکتب‌الله لنا ...»

رساله ـ ع (بکسر را و فتح لام) کتاب (ع). نوشته. نامه. یك بیت

از این قصیده به از صد رساله بود ۲۱٤

رسالت ـ ع (بکسر راء و فتح لام) پیغام بردن. ۳ر۳٦۸ و ر ك: رسول

رساندن ـ مص. (بفتح را) ایصال. وصل. تسلیم (ع) متعدی رسیدن

رس ـ دوم شخص مفرد فعل امر از مصدر رسیدن. ٤ر۲٦۷، ۸ر۳۱٦،

۵ر۳۳۱، ۶ر۴۴۷

رسان ـ دوم شخص مفرد فعل امر از رساندن. جزء دوم «بازرسان» ردیف یك غزل هفت‌بیتی با مطلع:

یارب آن آهوی مشکین بـه ختن بازرسان
وآن سهی سرو خرامان بـه چمن بـازرسان ۳۸۵ و ر ك: ۶ر۵۴، ۳ر۳۳۳، ۶ر۳۴۱ و بـرسـان:

وز بنده بندگی برسان شیخ جام را ۷ و ر ك: بندگی رساندن

رسید ـ سوم شخص مفـرد فعل ماضی مطلق. ردیف‌یك غزل ۹بیتی با مطلع:

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید ۲۴۲. ر ك: رسیدن

و ر ك: مـژده رسیدن . بفریـاد رسیدن. فتنه چشم رسیدن. حدیث سحر فریب رسیدن. حریف باده رسیدن. پروانهٔ مراد. موسم‌گل . آتش دل سودا زدمو دود آه. ناله‌ها رسیدن. مقصداعلی. نرگس‌مست. پیك نامور. مشکل رسیدن. حیاتی به‌جان رسیدن. کار رسیدن.دست رسیدن. موسم رسیدن. به جـان رسیدن. به‌رهبری‌نرسیدن. براحتی نرسیدن. بگردش‌نرسیدن. به‌وداع نرسیدن. درکس نرسیدن. نرگس مستانه. و ر ك: مـرساد. ر ك: رسیدن.

رسیدن ـ مص. (بفتح را) (وجـه مصدری) قدوم. وصول. اتصال . تلاقی (تلاق) وقـوع. نضج (ع). پهلوی: rasitan

۱ـ رسیدن گل و نسرین به خیر وخوبی باد ۱۴۵

۲ـ چون بگذریم، دیگر نتوان بهم رسیدن ۳۹۲

و در صیغـه‌هـای دیگـر. ر ك: ۱۱ر۹۴، ۱ر۱۷۹، ۸ر۲۳۸،۱ر۲۳۹ ۱ر۲۴۰، ۷ر۲۷۰، ۱۰ر۴۲۵ و ۳ر قکد، ۱ر قکد و نرسیدن ۲ر۸۵

رسیدن به‌خیـر ـ مص. م. بـرای تعارف‌و خوش‌آمدگویی علی الرسم و مانند امروز در محاورات. یعنی خوش‌آمدی. ر ك: رسیدن. ش(۱)

رسیده ـ ا. مف. صفت مفعـولـی. ناضج. کامل(ع)آماده‌برای‌استفاده

بس شکر بازگویم دربندگی‌خواجه
گر اوفتد بدستم آن میوهٔ رسیده ۴۲۵

رسیده‌ام ـ ماضی نقلی یا ماضی مرکب اول شخص مفرد. از مصدر رسیدن .

همچو حافظ غریب در ره عشق
به‌مقامی رسیده‌ام که مپرس ۲۷۰

رسیده‌ای ـ دوم‌شخص مفرد ماضی نقلی

در دلبری بغایت خوبی رسیده‌ای (خانلری ۳ر۴۲۰)

رستاخیز ـ ا. م. (بفتح‌را) (= رستخیز) یوالقیامه. بعث‌الاموات. بعث‌قیام. حشر (ع) روز حشر پهلوی از ریشهٔ رست ristxêx به معنی برخاستن مردگان» (ذیل برهان) مخفف رستاخیز و ستخیزهم آمده است. در مینوخرد رستاخیز مترادف‌است با «تن پسین» معاد جسمانی (پرسش ۳۶ بند۱۱)

۱ـ درین‌خونفشان عرصهٔ رستخیز تو خون صراحی و ساغر بریز ۳۶۰ر ص

۲ـ ... به می زدل ببرم هول روز رستاخیز ۲۶۶

رستخیز ـ ر ك: رستاخیز (۱)

رستگاران ـ ج رستگار

...كه بستگان‌كمند تو رستگارانند ۱۹۵

رستگاری ـ حا. مص. (بفتح را) حریت. فلاح (ع) آزادی. رهایی. رستگار: حر. طلیق (ع) از ریشه: رست (رستن . رهیدن + گار پسوند فاعلی و مبالغه + ی پسوند حاصل مصدر

دلش بناله میازار و ختم‌کن، حافظ که رستگاری جاوید در کم آزاری است ۶۶

رستگاری جاوید ـ اضد ـ بیان‌نوع و وصف. ر ك: رستگاری

رستم ـ ا. (بضم‌را وفتح‌تا) رستهم rwstahm (پهلوی) پسر زال زر پهلوان دوره افسانه‌ای و پهلوانی شاهنامه. مرکب از دوجزء رس (بالش. غو. روئیدن) + تهم (بزرگ پیکر وقوی)

... شاه ترکان فارغست از حال‌ما، کو رستمی؟ ر ك: چاه صبر و رستم (بفتح راء) اول شخص مفرد ماضی از مصدر رستن. نجات یافتم

رستن ـ مص. (بفتح‌را و تا) تحرر تخلص. نجات (ع) رها شدن. رهایی. رهیدن. پهلوی: رستن rastan آزاد شدن.

۱ـ ای‌دل مباش یکدم خالی زعشق و مستی وانگه برو که رستی از نیستی و هستی ۴۳۴

۲ـ نه گل از دست غمت رست و نه بلبل در باغ... ۴۵۰

۳ـ تا نگویی که‌چو عمرم به سر آمد رستم ۳۱۴

۴ـ یك نکته‌ات بگویم، خودرا مبین که رستی ۴۳۴

و ر ك: رهیدن.

رستن ـ مص. (بضم را وفتح تا) نمو. أخضرار (ع) پهلوی: rustan

به‌معنی روئیدن و بالش و بالیدن از ریشهٔ رس (ر ك: رستم)

۱ـ نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرست... ۲۰۹

۲ـ ...گناه باغ چه باشد، چواین گیاه نرست؟ ۲۸

و ر ك: روئیدن

رسمـ ع (بفتح را و سکون سین) علامت. اثر. قاعـده (ع). قانون. خط (ع) آئین. روش. رسوم جمع

۱ـ وگر رسم فنا خواهی‌که ازعالم براندازی

برافشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت ۹۵

رسم بد عهدی ایام ـ اضـ و تتابع ۷ر۱۷٦

رسم بودن ـ مص. م. ۵ر۴٦۷

رسم تطاول ـ اضـ ـ ۲ر۱۱۲

رسم خوبان ـ اضـ ـ اختصاصی

اگرچه رسم‌خوبان تندخوئیست... ۴۸۳

این‌مصراع ازبیتی درخسروشیرین نظامی است‌که مصراع‌دوم‌آن چنین است:

نکویی نیز هم رسم نکوئی است (انجوی ۲۵۷ ح ۱)

رسم شکارـ اضـ ـ بیـان نوع و نسبت. (خانلری ۳ر۲۳۱)

رسم فنا ـ اضـ ـ بیان‌نوع ونسبت ر ك: رسم

رسم‌عاشق کشی ـ اضـ ـ بیان‌نوع و حاصل مصدر ۲ر۲۱۱

رسم لطف ـ اضـ ـ بیان نـوع. طریق لطف ۳ر۷۸

رسم وراه ـ تن و ترادف ۳ر۱ ، ۵ر۵۳، ۳ر۷٦ و ر ك: راه و رسم

رسم وطریق ـ تن و ترادف ۳ر۷۸

رسم‌وعادت ـ تن و ترادف ٦ر۳۹۵

رسم وفا ـ طریق وفا.

گفتم: ز مهـرورزان رسم وفـا بیاموز... ۲۳۱

رسنـ ع (بفتح‌را و سین) طناب. ریسمان. افسار. کمند. ارسان و ارسن جمع

ناوك غمزه بیار و رسن‌زلف‌که من جنگها با دل مجروح بلاکش دارم ۳۲٦

رسن زلف ـ اضـ ـ تشبیهی. کمند زلف. ر ك: رسن

رسوا ـ ص. (بضم راء) مفتضح (ع) بی‌آبرو. ر ك: رسوای گیتی

رسوای‌گیتیـ (انجوی ۲۱۰ ر۷ به‌جای شیدای‌گیتی در ق ٦ر۳۸۳)

رسوایی ـ حا. مص

... بگیردم، سوی زندان برد به رسوایی ص۳۷۳

رسول ـ ع (بفتح را وضم سین) قاصد (ع) پیك، فرستاده. پیامبر رسل. جمع. ماعلی‌الرسول‌الاالبلاغ (سوره مائده. آیهٔ ۵)

نشاط و عیش و جوانـی چو گل

غنیمت دان
که حافظا نبود بررسول غیر بلاغ
۲۹۵

رسوم ـ ع (بضم را و سین) جمع
رسم ۴ر۴۱۰

رسوم شرع وحکمت ـ اضـ ـ و
عطف ۴ر۴۱۰

رشته ـ ا. مفعول. ازرشتن ـ مفتول.
حبل. رسن. ربـاط. خیط (ع).
نخ. ریسمان (وآنچه از خمیر آرد
گندم بصورت نخ یا نوار بـرای
پختن در آش ـ آش رشته ـ در
آورند) رشته‌وزنجیر: اسارت‌دنیا.
عارفان برسر ایـن رشته نجویند
نزاع... ۲۹۳

رشتهٔ تسبیح ـ اضـ ـ بیان نوع و
اختصاص. ر ك: تسبیح

رشتهٔ جان ـ اضـ ـ ر ك: سررشته
جان ۳ر۱۱۸

رشتهٔ صبر ـ اضـ ـ ۳ر۲۹۴

رشته طرهٔ شاهد دینی ـ اضـ ـ و
تتابع ۶ر۲۹۳

رشته و نظام ـ تن ۳ر۱۱۸
و ر ك: سررشته ۴ر۳۲ وسررشته
جان ۳ر۱۱۸

رشحه ـ ع (بفتح راء و سکـون
شین) عـرق (ع) تراویدن آب از
چیزی.
چه‌لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت
حقوق خدمت‌ما عرضه‌کرد برکرمت
۹۳

رشحهٔ قلم ـ اضـ ـ بیـان نوع و
اختصاص. مرکب قلم. کنـایه از
دستخط و حکم و دستور کتبی.
ر ك: رشحه

رشك ـ ا. (بفتح راو سکون شین)
غیرت. حسد (ع) پهلوی: rashk
arashk و «دش چشمی»

۱ـ بگشا به‌شیوه نرگس پرخواب
مست را
وز رشك چشم نرگس رعنا بخواب
کن ۳۹۵

و ر ك: ۹ر۲۱۶، ۳ر۲۲۰، ۳ر۳۰۹
و ر ك: روز رشك. شرار رشك و
حسد. آتش رشك

رشك آب زندگی ـ اضـ ـ و تتابع.
ر ك: آب زندگی

رشك چشم ـ اضـ ـ بیـان نوع و
اختصاص. چشم بد. بد چشمی.
«دش چشمی» در زبـان پهلوی:
çashm - arashkanih
(مینوخرد پرسش ۳۶. بنـد ۲۹
و ر ك: رشك. ش(۱)

رشکش ـ اضـ ـ اسم به ضمیر. ر
ك: روز رشك. وجیب قصب

رشك سلطانی ـ اضـ ـ بیان نوع و
وصف. ۶ر۲۱۸

رشك مسند جمشید ـ اضـ ـ
و تتابع. ر ك: جمشید وکیقباد

رشك وحسد ـ تن وترادف. ر ك:
شرار رشك و حسد.

رضاء – ع (بکسر را) رضا. رضایت خشنودی. خشنود. خورسندی (قناعت) خورسند. در اصطلاح «رضا عبارتست از رفع کراهت واستجلای مرارت احکام قضا وقدر... چنانکه ذوالنون (رح)... گفته است: الرضا سرورالقلب بمرالقضا» و از جمله مقامات است در تصوف. «مقام رضا بعد از عبور ازمنزل توکل باشد... و رضا از یقین تولد کند ...» (مصباح الهدایه ر۳۹۹–۴۰۰) ورضا بمعنی تسلیم وقبول نیز می‌باشد ر ك: مقام رضا. سمع رضا. چشم رضا.

۱– چو قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند
گر اندکی نه بوق رضاست، خرده مگیر ۲۵۶

رضا دادن – مص. م. ۸ر۳۷

رضا بداده دادن – ۸ر۳۷

رضای خدا – اضـ – بیان نوع و اختصاص ۱ر۱۹۶

رضای دوست – اضـ – بیان نوع و اختصاص ۹ر۴۹۱

رضای تو – اضـ – اسم ضمیر. ۴ر۳۲

رضای ایزد – اضـ – بیان نوع و اختصاص ر ك: انعام پادشاه

رضا و راضی – جناس اشتقاق. ۴ر۳۲

رضا وقضا – تن و موازنه
گر نیستت رضایی، حکم قضا بگردان ۳۸۴

رضوان – ع (بکسر را و سکون ضاد) بهشت . دربان بهشت (خشنودشدن. خشنودی) ۳ر۱۴۷ و ر ك: باغ رضوان. روضهٔ رضوان گلشن رضوان

رضوانش – اضـ – اسم به‌ضمیر و اختصاص. ر ك: قصر فردوس

رطب – ع (بضم را وفتح تا) خرما. خرمای تازه. خرمای نورس
کس عسل بی‌نیش ازین دکان نخورد
کس رطب بی‌خار ازین بستان نچید ۳۶۷رص

رطل – ع (بفتح را و سکون طا) پیمانه. پیاله. وکیل شراب. واحد وزن در مایعات برابر دوازده اوقیه یا هشتادوچهار مثقال. ارطال جمع. و ساغر شراب وجام می.
احتمالا مغلوب و مصحف و معرب لتر (بفتح لاوتا) فارسی است وبا لیتر litre فرانسه از یك اصل است.
(حافظ پژمان. لغات واصطلاحات)

۱– می‌خور، که هرکه آخر کارجهان بدید
از غم سبك برآمد و رطل گران گرفت ۸۷

رطل گران دادن – مص. م. ۶ر۱۲۷،

۵ر۴۶۰

رطل گران گرفتن – مص. م. ۸ر۸۷

رطل گران زدن – مص. م. ۱ر۱۵۴

رطل گران بس بودن – مص. م. ۲ر۲۶۸

رطل گران کشیدن – مص. م. ۳ر۴۷۸

رطل مالامال – اضد – (حافظ خانلری ۲۹۶ سطر ۳) به‌جای جام مالامال درق

رعایت – ع (بکسر را وفتح یا) ملاحظه. مراقبت (ع) پاسبانی. نگهداری. جانبداری. نوازش. مهربانی. رسیدگی. دلسوزی. توجه «در اصطلاح عبارت از صیانت احوال و اعمال و اوقات باشد و گفته‌شده: الرعایةصون‌بالعنایه...» (فرهنگ مصطلحات عرفا)

۱– هرچند بردی آبم. روی ازدرت نتابم

جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت ۹۴

۲– کی عطرسای مجلس روحانیان شدی

گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی ۴۳۷

رعناء – ع (بفتح‌را وسکون عین) زن زیبا. خودآرا. خودبین. نادان. گول. مؤنث. ارعن. (رجل ارعن و امرأةرعناء) و صفت‌قد و قامت نیز آمده است. قدرعنایاقامت‌رعنایعنی قامت متناسب و زیبا. در فارسی رعنا برای مرد وزن یکسان بشمار می‌رود. درعربی. رعنابمعنی‌زشت و احمق است ونام‌گلی است دورو گل رعنا زیبا.

ر ك: غزال رعنا. شاهد رعنا. نرگس رعنا. جهان پیر رعنا. قد رعنا. گل رعنا. شاخ‌گل رعنا.

و: صبا بلطف بگو آن نگار رعنارا

کـه سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را ۴

(خانلری: غزال رعنا ۱ر۴)

رغبت – ع (بفتح را و با) میل. اراده(ع) آرزو. خواستن. دوست داشتن. گرایش و دراصطلاح توجه ومیل به چیزی است که محبوب باشد و بعد از حب بدان چیز حاصل‌می‌شود. «الرغبةفوق‌الرجاء» رغبت‌گاه از نفس است و گاه از قلب.

مرحبا، ای پیک مشتاقان بده‌پیغام دوست

تاکنم جان از سر رغبت فدای‌نام دوست ۶۲

و ر ك: ۲ر۱۶۸، ۷ر۲۶۷

رغم – ع (بفتح را و سکون غین) کراهت (ع) خواری. ناپسندی. بخاك مالیدگی. خاك‌آلودگی ومجازاً بمعنی‌کاری برعکس‌کردن‌وبرخلاف میل دیگری رفتار نمودن. سختی. دشمنی. «علی‌رغم» برخلاف میل

۱ـ همچو حافظ به رغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است ۴۲
و ر ك: ۵/قکز ـ ۵ر۲۴۲، ۳ر۳۸۴
۲ر۴۳۸

رفت ـ فعل ماضی (بفتح را و سکون فا) سوم‌شخص‌مفرد. ذهب ارتحل (ع). گذشت. ر ك: رفتن (۱) و (۲) و ردیف چندین غزل با مطلعهای:

۱ـ آن ترك پریچهره که دوش از
بر **ما رفت**... ۸۲

۲ـ گر زدست زلف مشکینت ،
خطایی رفت، رفت... ۸۳

۳ـ ساقی، بیار باده که ماه‌صیام
رفت... ۸۴

و برفت (= رفت) ردیف یك غزل شش بیتی با مطلع:

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و
برفت... ۸۵

رفتار ـ ا. مص. (بفتح را وسکون فا) طریقه. سلوك. طرزالحرکة(ع) روش. رفتن. طرزرفتن. طرزعمل. شیوه .

پیش رفتارتو پابرنگرفت ازخجلت
سرو سرکش‌که بناز از قد وقامت
برخاست ۲۱

رفت. رفت ـ تکرار فعل. رفت اول فعل شرط و رفت دوم تأکید و جواب شرط. ر ك: **رفت** ش(۲) (و مصدر مرخم) و نرفت بصیغهٔ منفی :

برشمع نرفت از گذر آتش دل
دوش... ۸

رفتن ـ مص. (بفتح را و تا) تحرك ذهاب. تغییرالمکان(ع) روان‌شدن. گذرکردن. مقابل آمدن. پهلوی: raftan از ریشهٔ rav و در اصطلاح عروج از عالم بشریت به عالم ارواح. واز لحاظ دستوری و معنی، رفتن از افعال ناقص یاعموم وبی‌قاعده در تصریف‌است‌وبیشتر احتیاج‌به‌متمم‌دارد. بصورت‌مصدر:

میل رفتن مکن، ای دوست دمی با
ما باش ۲۵۷

رود ـ فعل(بفتح (را وواو) مضارع اخباری سوم شخص مفرد ازمصدر رفتن. ردیف غزل ۲۲۰ و ۲۲۱ و برود مضارع التزامی ردیف غزل ۲۲۲ و نرود بصیغهٔ منفی همان وجه ردیف غزل ۲۲۳ و ۲۲۴. و میرود. مضارع‌اخباری واستمراری ردیف غزل ۲۲۵

رو ـ فعل امر. اول‌شخص مفرد از از مصدر رفتن. ر ك: (جریده‌رو). عنان‌کشیده رفتن (عنان‌کشیده‌رو) با گوشه رفتن. (ورنه با گوشه رو...) و

۱ـ شیخم به‌طعنه گفت‌که رو ترك عشق کن. ر ك: ترك عشق‌کردن

۲ـ اگر باور نمیداری ، رو از

صورتگرچین پرس. ر ك: صورتگر چین

۳ـ از ماه ابروان منت شرم‌باد، رو. ر ك: ماه ابروان

٤ـ ناصح به طعنه گفت که رو، ترك عشق کن ۳۵۳

برو ـ امر موکد دوم‌شخص مفرد

۱ـ دربزم‌دور یك دو قدح سرکش و برو. ر ك: بزم دور

۲ـ حافظ مرید جام می است، ای صابه برو. ر ك: شیخ جام

رفتمـ فعل (بفتح راء) اول‌شخص مفرد. از مصدر رفتن ۷ر۹٤

رفته ـ ا. مف. (بفتح‌راوتا) ازمصدر رفتن ۳٦۰ص ، ۹ر۲۵۷

رفتنـ مص. (بضم راء) تکنیس. تنظیف (ع) روبیدن.

خاك راه تو رفتنم هوس‌است ۳۲

رفته ـ ا. مف. (بضم را وفتح تاء) روبیده. از مصدر رفتن و روبیدن.

در سرای مغان رفته بود و آب زده ٤۲۱

رفع ـ ع (بفتح را و سکون فا) برداشتن. بالا بردن. بلندکردن. بجای رفعت بکار برده شده. ر ك: رفع قدر

رفیق ـ ع (بفتح را وکسر فا) دوست. همراه (از مادهٔ رفق. بمعنی همراهی و مساعدت مالی). رفقاء جمع. جمع فارسی: رفیقان

۱ـ زهی رفیق که بختم به همرهی آورد ۱٤۷

۲ـ دریغ و درد، که تا این زمان ندانستم

که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق ۲۹۹

رفع قدر ـ (رفعت قدر) اضـ ـ بیان مصدر ۲/قبل ر ك: رفع

رفعتـ ع (بکسر را و فتح عین) ارتقاع‌القدر و المنزله (ع) بلندی قدر و منزلت. برتری وبزرگواری. بلندی پایه. بلندی مرتبه ۷/قیو

رفیعـ ع (بفتح را وکسر فا) با رفعت. بلند. بزرگوار

رفیع شأن ـ ص. م. ۱۲ر قیز

رفیع قدر ـ ص. م. ۱۲ر قیز

رفیقانـ ج. ۳۲۸، ۳ر۳۳۳، ٤ر۳۵۲ و ر ك: دل بیمار. و عهد صحبت شکستن

رفیقان ره ـ اضـ ـ اختصاص ٤ر۳۲.

رفیق راه ـ اضـ ـ اختصاص. ٤ر۳۳۳

رفیق توبه ـ اضـ ـ اختصاص ۲ر۲۹۲

رفیق خیل خیالـ اضـ ـ و تتابع ۸ر۲۹۷

رفیق سفر ـ اضـ ـ اختصاص ۱ر۱۳۹، ۱ر۲٦۹

رفیق شفیق ـ اضـ ـ وصفی و ازدواج ۱ر۲۷۳

۱ر۲۹۸

رفیق عشق ــ اضـ ــ لامیه عـاشق ۲ر۲۵۸

رفیقی کـه خالی از خلل است ــ فك اضافه (رفیق خالی از خلل) ۱ر۴۵

رفیـق بیکسـان ــ اضـ ــ لامیه . ۹ر۳۵۴ ص

رفیق و مونســ تن وعطف‌وترادف ر ك: دل رمیده

رفیقی ــ با یاء وحدت ۱ر۴۵، ۷ر۱۵۸، ۸ر۳۷۸

رقاب ــ ع (بکسر را) جمع رقبه. جمع دیگر رقبات. گردنها. ر ك: مالك رقاب

رقاد ــ ع (بضم راء) خواب. کنظم الجمال و روض‌الجنان وامن‌الفواد و طیب‌الرقاد (۵ــق یادداشتهای دکتر غنی ۱۵۶)

رقصــ ع (بفتح را و سکون قاف و ضاد) جنبیدن بآهنگ. دست‌ــ افشانی و پای‌کوبی. و دراصطلاح «رقص فرح روح است» (شطحیات ۶۳۳) و نشانـهٔ نهـایت درجـهٔ وجـداست. ر ك: عـــزم رقـص. حالت رقص

۱ــ ببین‌که رقص‌کنان‌می‌رود بنالهٔ چنگـ
کسیکه رخصه نفر مودی استماع سماع ۲۹۲

رقص آوردن ــ مص. م. ۳ر۴۷۴. و ر ك: سماع زهره. سرود زهره

رقص برشعرتر ــ ۶ر۱۸۵

رقص‌کنان ــ ص. م. (صفت‌حالیه مرکب) ۵ر۱۸۴، ۴ر۲۹۲،۴ر۳۳۶ ۷ر۳۵۹، ۵ر۳۶۷ و ر ك: زیـــر شمشیر غم

رقص و سماعــ تن. ر ك: سماع و رقص و ۶ر۳۰۴

رقصی ــ با یاء وحدت ۶ر۱۸۵

رقصیدن سرو ــ مص. م. ۳ر۱۶۳ و ر ك: شعر حافظ شیراز. و با سلسله رقصیدن

رقصیدن مست و هشیارــ ر ك: مست و هشیار

رقعهــ ع (بضم را) نامهٔ نوشته . نامهٔ کوچك. تکه کاغذی‌که برروی آن چیزی نویسند. ۳ر۴۷۴

رقعهٔدلقــ اضـ ــ اختصاص. اشاره به دلق مرقع است ۳ر۴۷۴

رقم ــ ع (ابفتح‌را وقاف) خط. اثر نوشته. عدد. نشان. ارقام و رقوم جمع

۱ــ آن جوان‌بخت کـه میزد رقم خیروقبول
بندهٔ پیر ندانم زچه آزاد نکرد؟ ۱۴۴

و ر ك: خوش رقم

رقم برجان‌سپاران زدن ــ مص.م. ر ك: جان سپاران

رقم بودن ــ مص.م. ۹ر۷٤، ۱ر۲۰٤
رقمتــ اضـ ــ (= رقم‌تو) ۲ر۹۳
رقم خیر و قبول ــ ۲ر۱٤٤
رقم پذیرفتن ــ ص. م. ۹ر۷٤، ٦ر٤۸۱
رقم‌زدن ــ مص. م. ۹ر۷٤،۷ر۱۵۳ ۳ر۳۷۸، ۱۰ر٤۳۹، ۵ر٤٦۱
رقم سود و زیان ــ ۹ر۷٤
رقم فیض ــ اضـ ــ ٦ر٤۸۱
رقم‌کردن ــ مص. م. ۲ر۹۳
رقم‌کشیدن ــ مص. م. ۱ر٤۵۹ ، ۲ر٤۷۱
رقم ماندن ــ مص. م. ٤ر۱۷۹
رقم‌مغلطه ــ اضـ ــ بیان نوع. خط بطلان ۳ر۳۷۸
رقم مهرــ اضـ ــ بیان نوع ۱ر۲۰٤
رقم نیك ــ اضـ ــ ۹ر۷٤
رقمیــ با یاء وحدت ۲ر٤۷۱
رقیب ــ ع (بفتح را وکسر قاف) منتظر. مواظب (ع) رقبـاء جمع نگهبان. پاسبان وکسانی‌راکه برای مواظبت دختران و پسران مـی ــ گمارده‌اند رقیب‌می‌گفته‌اند. وبعداً دونفر که هرکدام به‌یمخص‌یاچیزی عاشق ویـا مایل می‌بودند رقیب یکدیگر می‌گفتند و امروز نیزرقیب در معنی آخر بکارمی‌رود. درمعنی مدعی. معارض و بیگانه هم آمده است (درنجوم‌احکامی صفت‌ستاره است درحالت اقبال و اوج وطلوع درمقابل ستاره دیگر که در حال سقوط و ادبار و غروب و درحالت نـوع بسر می‌برد. و صفت منزل طالع است درمقابل منزل‌ساقط و غروب کنند در منازل ماه. و نیز همراهی درطلوع‌میان‌دوستاره یکی را رقیب دیگر قـرار میدهند). (فرهنگـ اصطلاحـات نجومی از مؤلف) و مراقبت‌کننده (ومراقبت در عروض اسقاط‌یکی ازدوحرف با اثبات حرف دیگرست. در مفاعلین مراقبت بین یاء ونون است). ر ك: جوررقیب. ابرام‌رقیب. نخوت‌رقیب شکر رقیب. فرمان رقیب. مرگـ رقیب. و ر ك: ۵ر۳۸ ، ۱ر٦۳ (خانلری ۷ر۸٦) ۲ر۱٦۵،۲ر۱۷۹ ۵ر۲٤۹، ۳ر۲۵۸، ٦ر۲٦۰،۷ر۳۰۱ ۸ر۳۲۷
۱ــ طمع خام بین‌که قصهٔ فاش
از رقیبان نهفتنم‌هوس‌است ٤۲
رقیبـان ــ ج ۲ر٤۲ ، ٦ر۱۱۳ ، ۲ر۳۲۸، ۸ر٤٤۵، ۳ر٤٤٦ و ر ك: کام رقیبان. جفای رقیبان
رقیبت ــ اضـ ــ موصول (= رقیب تو) ر ك: جور رقیب. حلقه شدن قامت
رقیب توــ اضـ ــ اسم بـه ضمیر ۷ر٤۳٦
رقیب دیوسیرت ــ اضـ ــ ۲ر٦
رقیب سفلهــ اضـ ــ ۲۷٦ ص
رقیبمــ اضـ ــ اسم‌به‌ضمیر. اضافه موصول. (= رقیب من)

رقیب‌محرم‌بودن ـ مص.م. ۳ر۱۶۰
رکاب ـ ع بکسر را) حلقهٔ فلزی متصل بزین که پا در آن کرده و بر اسب سوار شوند
از دست جوانیم چو بربود عنان
پیری چو رکاب پایداری کردی
۳۸۱/ص
رکاب و ماه نو ـ تن و تشبیه ر ک: پیک‌جهان‌پیما
رکاب و عنان ـ تن. ر ک: رکاب
رکبان ـ ع (بضم را) جمع راکب سواران. رکاب (بضم را و تشدید کاف و رکوب (بضم را و کاف جمعهای دیگر راکب
الا، ای ساروان منزل عشق
الی رکبا نم طال اشتیاقی
۴۶۰
(ر ک: الا. ش ۱۰)
رکبانکم ـ ع. سواران شما. ر ک: رکبان
رکناباد ـ ا. (بضم را) ر ک: آب رکناباد. ش(۱) و (۲) و (۳) و (۴)
رکنی ـ ن. منسوب به رکن‌الدوله دیلمی. ر ک: آب رکنی
رگ ـ ا. (بفتح را) عروق‌البدن (ع) لوله باریك که خون بوسیلهٔ آن در بدن و دراتصال بـه قلب جریان دارد.
۱ـ شعر خونبار من ای باد بدان یار رسان
که ز مژگان سیه بررگ جان زد نیشم ۳۴۱
رگ جان ـ (اضـ ـ استعاری) و تین (ع) (ترجمان القرآن)
رگ خراشیدن ـ مص. م. ۵ر۴۳۱
رگ و پی ـ تن و عطف ۸ر۴۳۱، ص ۹ر۳۸۴
رمال ـ ع (بکسر را) جمع رمل. ریگها .
علی وادی الاراك و من‌علیها
ودار باللوی فوق‌الرمال ۴۶۳
رمان ـ (ع) (بضم‌را و تشدیدمیم) انار. درخت انار. رمانه. ر ک: رمانی.
رمانی ـ ن. منسوب به‌رمان. صفت لعل و یاقوت و رنگ رمان که رنگ انارست.
۱ـ زچشم لعل رمانی چومی‌خندند می‌بارند... ۱۹۴
۲ـ ... جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی ۴۷۳
۳ـ ...که در خمست شرابی چو لعل رمانی قکه
۴ـ رند را آب عنب یاقوت رمانی بود ۲۱۸
رمز ـ ع (بفتح را) سر. اشاره . ایماء (ع) راز . رموز جمع. در اصطلاح عبارت از معنی باطنی است که مخزون است تحت کلام

ظاهری که غیر از اهل آن بدان دست نیابند (مصطلحات عرفا بنقل از لمع ص ۳۳۸)

۱ــ گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید
مشکل حکایتی است که تقریر می‌کنند

رمز دهان ــ اضد ــ ۴۲۰ر

رمز عشق ــ اضد ــ ۴ر۲۰۰

رمزگفتنــ مص.م. ۸ر۱۲۱، ر۴۰۶

رمز پرسیدن ــ مص. م. ر۴۱۵

رمز شنیدن ــ مص. م. ۵ر۲۸۶

رموز جام جمــ اضد ــ ۴ر۴۷

رموز عشقــ اضد ــ ۹ر۳۰۶

رموزمستیــاضد ــ۵ر۴۳۵، ۹ر۲۵۶ (خانلری) ۸ر۴۴۵

رموزمستی‌و رندی ــ اضد ــ۹ر۳۵۶

رموز مصلحت ملك ــ اضد ــ و تتابع ۹ر۲۸۳

رموز هستی ــ بجای رموز مستی در بعض نسخ ۵ر۶۳۵

رمزیــ با یاء وحدت ۸ر۱۲۱ ، ۵ر۱۹۱، ۴۱۵ و:

ساقی، بیار باده که رمزی بگویمت ... ۴۰۶

رمضانــ ع (بفتح اول و دوم) ماه نهم از سال قمری. ماه صیام . ماه روزه .

ر ك: ماه رمضان. عید رمضان. و ر ك: دوسه ساغر

رمیدن ــ مص. (بفتح را و دال). احتراز. خوف. رعب. استنفار(ع) ترسیدن. گریختن. (رم‌کردن) . نفرت داشتن . آشفته و پریشان شدن. پریدن از بیم

۱ــ گناه چشم سیاه‌تو بود وگردن دلخواه
که من چوآهوی وحشی زآدمی برمیدم ۳۲۲

رمیدهــ ا. مفعول. (بفتح را ودال) خائف. محترز(ع) آشفته. پریشان ترسان. ۱ر۲۶۶، ۱ر۲۹۰، ۴ر۴۲۷

رمیده‌بودنــ مص. م. ۱ر۲۶۶

رمیده زغیرتــ ص. م. ۴ر۴۲۷

رمیده شدن ــ مص. م. ۱ر۲۹۰

و ر ك: دل رمیده. قلب رمیده . عقل رمیده

رمیمــ ع (بفتح را وکسر میم) . پوسیده. کهنه. رمام جمع. صفت عظم (بمعنی استخوان) ر ك: عظم رمیم. عظم. ش(۱) و (۲)

رنج ــ ا. (بفتح‌را) مشقت. ضراء. معرة. کبد. الم. غم. حزن. جهد. سعی. اضطراب. محنه. بلا (ع) آزار. درد. آزردگی. پهلوی: ranjak و در اصطلاح رنج وجود امری را گویند که برخلاف اراده دل باشد مقابل راحت‌که وجود امری است موافق اراده دل. رنجیدن . مصدر. رنجورصیغهٔ مبالغه یاصفت مشبهه. رنجش اسم مصدر

۱ـ گر رنج می‌رسد و راحت، ای حکیم
نسبت مکن به غیر که‌اینها خداکند ۱۸۶
(درتلمیح واشاره به‌آیه۱۸۸ سورهٔ اعراف: قل لااملك لنفسی نفعاولا ضرا الا ماشاءالله...)
مقام عیش میسرنمی‌شودبی‌رنج...
ر ك: مقام عیش

رنجاندنـ مصـ. م. ایذاء (ع). ۶ر۲۵، ۶ر۴۰۱

رنج بی‌شمار ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ۱ر۱۱۵

رنج بیهوده ـ اضـ ـ وصفی. (انجوی ۱۱۰ر۲)

رنج حسودان ـ اضـ ـ اختصاص ۷ر۱۵۶

رنج‌خاطرـ اضـ ـ اختصاص ۶ر۵۴

رنج رفتنـ مصـ. م. ۸ر۸۲

رنج رسیدنـ مصـ. م. ۴ر۱۸۶

رنجشـ ا. مصدر. رنج. آزردگی. ۳ر۸۳، ۱۴ر۴۸۹

رنج وراحتـ (تن)وتضاد ۴ر۱۸۶ ۶ر۵۴

رنجور ـ صـ. ناراحت. در رنج. پهلوی: ۵ر۳۸

رنجوری ـ ا. مصدر. ناراحتی. در رنج بودن ۴ر۴۵۳

رنجه‌کردن ـ مصـ. م. (خانلری. ۷ر۳۹)

رنجیدن ـ مصـ. ۸ر۲۸، ۶ر۲۵، ۲ر۸۱، ۲ر۳۹۳، ۲ر۳۴۹، ۳ر۳۷۷، ۷ر۳۷۸، ۶ر۴۰۱، ۳ر۳۰۵

رنجیده ـ صـ. مفـ. ۹ر۴۲۵

و مرنج ـ بصیغهٔ فعل نهی. ر ك: حفاظ جستن. چمن دهر. مریدپیر مغان. طعن حسودان. شیوهٔ چشم.

رند صـ. (بکسر را) (اصطلاح). محتال. غیرمقید. مهمل. عربید(ع) زرنگ. حیله‌گر. زیرك. بیباك. لاابالی. فاقد مسؤلیت. و در اصطلاح رند کسی است‌که جمیع کثرات و تعینات وجوبی ظاهری و امکانی و صفات و اعیان را از خود دورکرده وسرافراز عالم‌وآدم‌است کـه مرتبت هیچ مخلوق بمرتبت رفیع او نمیرسد. اسرار حقیقت‌را دریافته واز شریعت و طریقت در گذشته. و رندی قطع نظر است از انواع اعمال درطاعت (شرح‌گلشن راز ـ اصطلاحات عراقی ـ مصطلحات عرفا ـ ویژه‌نامه گلچرخ شماره۷. مقاله: چهرهٔ ملامتی و قلندری رند و رندی حافظ بقلم این‌جانب ا. م) هیچیك از شاعران عارف دربکارـ گیری رند و در توجه بمعانی آن توسع و تنوع حافظ را ندارند:
۱ـ زمـانه افسر رنـدی نداد جز بکسی
که سرفرازی‌عالم درین‌کله دانست ۴۷

رند بازاریـ اضد ـ وصفی ۶ر۱۹۱
رند خرابات و زاهد ـ اضد ـ وتن ۷ر۳۵۵
رندخمارـ اضد ـ وصفی۹ر۳۸۰ص
رنـد ره‌نشین ـ اضد ـ وصفـی ۱۳ر۳۵۴ ص
رند سوز ـ ص. م. م. رندستیزه عاقل‌کش. ر ك: دیر رندسوز
رند شاهد بـاز ـ اضد ـ وصفـی ۱ر قکح
رند شراب خوار ـ اضد ـ وصفی ۷ر۲۴۶
رند شراب‌خـواره ـ اضد ـ وصفی ۷ر۳۵۰
رند عاشق ومستـ اضد ـ وصفی و نامه سیاه ۴ر۳۸۵ ص
رند عاقبت‌سوز ـ آضد ـ وصفـی ۴ر۱۷۷
رند عالم‌سوزـ ۳ر۲۷۶، صر۳۸۵
رندلاابالیـ اضد ـ وصفی۱۱ر۴۶۳
رند مغ ـ اضد ـ موصول یا مقلوب (مغ رند) ۱۱ر۳۶۰ ص
رند وآب عنبـ تن ۵ر۲۱۸
رند و تسبیح شیخ ـ تن ۷ر۲۴۶
رند وحریفـ تن ۵ر۲۰
رند و خرقه ـ (خرقه رند) ۹ر۲۴۶
رند و زاهد ـ تن و تضاد. (ر ك: زاهد و رند)
رند و شاهد و ساغر و محتسبـ تن ۱ر۳۴۶
رند و شیخ ـ تن وتضاد ۷ر۲۴۶، ۴ر۴۴۷
رند و صوفیـ تن ۱۰ر۳۸۰ ص
رند و عاشقـ تن. ر ك: عاشق و رند و ۹ر۲۹، ۸ر۹۸، ۴ر۴۱۸، ۲ر۳۲۶، ۱ر۳۱۱
رند و عاشق و مجنون و صلاح ـ تن ۸ر۹۸
رند وگداـ تن. (ر ك: گدا و رند) و ۳ر۲۶۸
رند و محتسبـ تن وتضاد (ر ك: محتسب و رند) و ۶ر۱۲۶، ۱ر۳۴۶
رند ونظرباز ومیخوارهـ ۲ر۳۱۱، ۸ر۴۶
رندان ـ ج رند. ۲ر۲۰
رنـدان بلاکش ـ اضد ـ وصفی. ۵ر۱۵۹
رندان بی‌نیاز ـ اضد ـ وصفی ۴۷۹
رندان پارسا ـ اضد ـ ۲۱ر۵
رندان‌پاکبازـ آضد ـ وصفی۳ر۳۴۳
رندان تشنه‌لب ـ اضد ـ وصفـی ۳ر۹۴
رندان جهانـ اضد ـوصفی ۳ر۲۰۵ ۳ر۲۷۲
رندان ریا ـ اضد ـ وصفی ۵ر۲۰
رنـدان صبوحی زدگـان ـ اضد ـ و تطبیق صفت باموصوف ازلحاظ جمع وافراد بتقلید از زبان عربی از نوع «زنان محتشمان» (درتاریخ بیهقی ۲۳۶ و۲۴۹) ۳ر۲۰۲
رندان‌قلندرـ اضد ـ وصفی۲ر۳۷۳ ۳ر۴۸۸

رندان مست ـ اضد ـ وصفی ۲ر۷ (۱۲ر۳۵۷ص)
رندان نوآموخته ـ اضد ـ وصفی ۲ر۳٤۱
رندان وخرقه‌پوشان ـ تن ۱ر۳۸٦
رندانه ـ صد . ن ٥ر۳۷۱
رندی ـ حا ـ مص.
رندی آموختن ـ مص. م. ۲ر۲۲۷
رندی حافظ ـ اضد ـ اختصاص . ۱۰ر۱۹۳
رندی‌های حافظ ـ ۹ر۲۸٦
رندی کردن ـ مص. م. ۹ر۹
رندی محتسب ـ اضد ـ اختصاص ٦ر۱۲٦
رندی و بدنامی ـ (تن) ٤ر۳۱۳
رندی و تقوی ـ (تن) و تضاد ۳ر۲
رندی و توبه‌کردن ـ (تن) وتضاد
رندی وخرابی ـ (تن) ۱۰ر٤٥۰
رندی و حکم خدا ـ (تن) ٤ر٤٤۷
رندی وحکم قضا ـ (تن) ۸ر۱٤۹
رندی و خوشباشی عیاران ـ (تن) ٥ر٤۳
رندی و خوش بودن ـ (تن) ۹ر۹
رندی و روز ازل ـ تن ۳ر۱٦٥
رندی و زاهد ـ تن و تضاد (ر ك: زاهدو رندی) و ٤ر۱٥۸، ۱۰ر۱۹۳ ۹ر٤۷۳
رندی و زاهدی ـ تن و تضاد
رندی و سرنوشت ـ تن ٤ر۳۱۳
رندی وشراب وشاهد ـ تن ۱۰ر۹۱

رندی و صلاح اندیشیدن ـ تن و تضاد ۲ر۳٤۱
رندیو صلاح و تقوا ـ تن و تضاد ۳ر۲
رندیوعاشقی ـ تن. (ر ك: عاشقی و رندی)
رندی و طرب ـ تن ۲ر۲۰
رندی و عشق ـ تن. (ر ك: عشق‌و رندی) و ۱ر۱۳٥، ۱ر۱۸۸
رنـدی و عشق و شباب ـ تـن ۸ر۱٥٤
رندی وکرم ـ تن ۲ر۲۲۷
رندی وکفر ـ تن ۹ر٤۹۳
رندی و مستی ـ تن ۲ر۷، ۱ر۳٤۱
رندی و می‌خوردن ـ تن ۹ر۹
رندی و هوسناکی ـ تن ۸ر٤٦٦
رند ـ ع (بفتح را و سکون نون) نوعی درخت خوشبو وگویند عود یا مورد بری است در «رندالحمی» جایگاه معشوق
اتت روایح رندالحمی وزادغرامی. ٤٦۹
یعنی بوی‌خوش درخت‌رند اقامتگاه معشوق بمشامم رسید وشیفتگی مرا صد چندان کرد
رنگ ـ ا. (ابفتح را و سکون‌نون) لون. صبغه (ع) آنچه از صورت ظاهری اشیاء بچشم می‌خـورد و با طیف شمس دیده‌میشود. رنگ مجازاً بمعنی اثر. لطافت. رونق و مکر و حیله و مترادف ریا و افسون

و ریو و دروغ هم آمده است .
پهلوی: rang خواجه در ازلیت عشق گفته است:
نبود نقش دوعالم که رنگ الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت ۱٦
رنگ آشناییـ اضـ ـ استعاری ٥ر٤
رنگ آمیزـ ص.م. حیله‌گر ۱ر۲٦٦
رنگ آمیزی ـ حا.مص. حیله‌گری
رنگ الفتـ اضـ ـ استعاری۲ر۱٦
رنگ پذیرفتنـ مص. م. ۲ر۳۷
رنگ تزویر ـ اضـ ـ ۹ر۳۸۱
رنگ تعلق ـ اضـ ـ ۲ر۳۷
رنگ خونـ اضـ ـ ٦ر۲۱۳
رنگ‌رخ ـ اضـ ـ ۲ر۱۳۰،۷ر۱٦٥
رنگ روی مهوشـ اضـ ـ وتتابع ٥ر۱٤
رنگ ریا ـ اضـ ـ ٥ر۳۸۰
رنگ زردی ـ حا. مص. (انجوی ۱۰۹ر۱٤)
رنگ شفق ـ اضـ ۳ر۱٤۰
رنگ صلاح ـ اضـ ـ ٤ر۱٥۳
رنگ عقیقی ـ اضـ ـ ۸ر۲۹۸
رنگ گلی ـ اضـ ـ اختصاصی با یاء وحدت (انجوی ۲٤۸ر۱٦)
رنگ گاه ـ ۱۱ر٤۸۹
رنگ لاله و شرابـ تن و تشبیه ٥ر۳۹٥
رنگ می ـ اضـ ـ اختصاصی ۳ر۲۱۸
رنگ نسترن ـ اضـ ـ ۷ر٤۷۷
رنگ و بوی ـ تن. ۷ر٥٦، ٤ر۸۷ ۲ر٤۳۰، ۸ر٤٤٦، ۳ر٤۸۲
رنگ و خیال ـ تن ۷ر۳٦٤
رنگ روی ـ تن ۷ر٤۹۳
رنگ و فسون ـ تن و ترادف ۷ر۳۸۳ ص
رنگی بودن ـ مص. م. ۷ر٤۹۳
رنگین ـ صد. نسبی ٤ر۱، ۷ر۲۳۹، ٦ر۳٤٤
رنگین‌برآوردن ـ مص. م. ٦ر۳٤٤
رنگین کردنـ مص. م.٤ر۱،٤ر۱٤، ۳ر٦٦
روـ ۱. (بضم را) (مخفف روی). وجه . صورت. سطح . ظاهر . اساس. توجه. وقاحة (ع) چهره. رخسار. گونه. مقابل‌پشت. پهلوی: rôd

۱ـ نسیم باد صبادوشم آگهی‌آورد
که روز محنت وغم رو به کوتهی آورد ۱٤۷

۲ـ عابدان‌آفتاب ازدلبر ما غافلند
ای ملامت‌گو خدارا، رو مبین آن‌رو ببین ٤۰۲

و ر ک: روی
رو بکوتهی آوردن ـ مص. م. ش (۱)
رو دیدن ـ مص. م. ملاحظه و جانبداری کردن. ش(۲)
روـ (بفتح را) دوم شخص مفرد

فعل‌امر، بمعنی برو ازمصدر رفتن (ر ك: رفتن)
روا ـ (بفتح را) صفت مشبهه. (رو + ا) از مصدر رفتن. جایز. حلال. مباح. جار (ع) پهلوی: ravâk پازند: rawâ
۱ـ ... جانا، روا نباشد خونریز را حمایت ۹٤
۲ـ ایکه مهجوری‌عشاق روامیداری ۱ر٤٤۹
۳ـ روا مدار خدایا که در حریم وصال ۱٦۱
روابودن ـ مص. م. ٦ر۲۰،٤ر۲۸ ۵ر۹٤، ص۹ر۳٦۵
روا داشتن ـ مص. م. ۱ر٤٤۹، ٤ر٤٤۹ و ر ك: حریم وصال
روائح ـ ع. (بفتح‌را) (= روایح) جمع رایحه ر ك: اتت روایح...
رواج ـ ع (بفتح را) روان. روان بودن و در جریان بودن برای داد و ستد
دهان شهدتو داده‌رواج آب‌خضر.. ۹۷
رواح ـ ع (بفتح را) سر شب. شبانه. شبانگاه. شب. مقابل غدا بمعنی صبح و بامداد پگاه
... وجود خاکی مارا ازوست ذکر رواح ر ك: آب حیات(۱)
رواقـ ع (بکسر وضم را) ایوان. پیش‌خانه. سایبان. اروقه ورواقات جمع.
۱ـ بدین رواق زبرجد نوشته‌اند به زر
که جزنکویی اهل‌کرم نخواهدماند ۱۷۹
رواق زبرجد ـ اضـ ـ بیان جنس. سقف زبرجد. کنایه از آسمان ۸ر۱۷۹،
رواق سپهر ـ اضـ ـ توضیحی ۹ر٤۷
رواق مدرسه ـ اضـ ـ اختصاصی ۲ر۳٦۵ (۵ر۳٦۱ص)
رواق منظرچشم ـ اضـ ـ استعاره و تتابع: مردمك چشم ۱۰ر۳٤
رواق و طاق ـ تن. (ر ك: طاق و رواق) ٤ر۲۵ (ص۵ر۳٦۱)
رواق و طاق معیشت ـ عطف و اضـ ـ استعاری ٤ر٤۵
روان ـ ا. (بفتح را) روح (ع) نفس ناطقه (ع) جان. پهلوی: rûvân
ابوشکور بلخی
روان و جان را نزد فیلسوفان بیك معنی میداند وگوید:
جان و روان یکی‌است به نزدیك فیلسوف
ورچه ز راه نام دوآید روان وجان
در شعر خواجه نیز روان بمعنی جان آمده است و بمعنی روح عربی
۱ـ از روان‌بخشی‌عیسی نزنم دم هرگز
زانکه در روح‌فزایی چو لبت ماهر

نیست ۷

روان بخش – ص. م. ترخیم روان بخشنده ۵ر۲۷۲

روان بخشا – ص. م. بجای موصوف منادی (انجوی ۱۲۲ر٤)

روان‌بخشی– ا. مص. م. ٦ر۷۰

روان‌بخشی‌عیسی – اضـ – نسبت ٦ر۷۰

روان بزرگان – اضـ – اختصاص ۳ر۳٦۰ص

روان تشنهٔ ما– اضـ – وتتابع۷ر۹۳

روان خوش بودن – مص. م. ٦ر۳۸۷

روان‌گوشه‌گیران– اضـ – اختصاصی ۵ر٤۱۲

روان بستاندن – مص. م. باایهام ۲ر٤٤۵

روان‌ناصح– اضـ – وصفی ٤ر۱۰۲

روان و روح– تن و ترادف. ر ك: روح و روان

روان– ص. (بفتح را) صفت‌حالیه رائـج. راکض. جـار. جلد (ع) رونده. گذرا. پویا. درحال رفتن وگذشتن از مصدر رفتن با ریشه رو باضافه الف ونون پسوندفاعلی (اسم‌فاعل) بمعنی‌فوری. ودرحالت قیدی نیز دیده میشود . پهلوی: râini'an (روان کردن). و بمعنی رائج (ع) در نقد روان

... در اشك مـا چـو دیـد، روان گفت کاین چه جوست؟ ۵۹

ر ك: اشك ما

روان داشتن – مص. م. ۲ر٤٤۵

روان درباختن – مص. م. ۱ر۳۳۵

روان رهگذری بودن– مص. م. رهگذری سریع. ر ك: گنج روان. درصورتیکه روان صفت رهگـذر بـاشد نـه صفت گنج ولـی باایهام صفت‌گنج و رهگذر است

روان ستاندن – مص. م. با ایهام ۲ر٤٤۵

روان شدن – ۹ر۱٦٤

روان‌گفتن – مص. م. ۳ر۵۹

روان‌کردن – مص. م. ۲ر۳۸۲

روانی– ص. ن. قید حالت یازمان بمعنی فـوراً. در حـال. ۵ر۲٤۸ و ر ك: اشك روان. تخت روان. سرو روان. گنج روان. نقد روان

روایت – ع (بکسر را وفتح یـا) حدیث (ع) حکایت و نقل خبر یا حدیث یا داستان و قصه. روایات جمع. و اصطلاح فقهی و خبری و بمعنی نقل‌کردن حدیثی یا سخنی از زبان دیگری‌و همراه بادرایت‌که دو علم است در حدیث. و مفهوم مطلبی را من‌حیث‌الدرایه یامن‌حیث الروایه گویند. ر ك: چهـارده روایت

ای قصه بهشت زکویت حکایتی

شرح جمال حور ز رویت روایتی ۴۳۷

روایتی– بایاء وحدت. رك: روایت ش (۲)

روایح – ع (بفتح را وکسر یا) جمع رایحه . بوی خوش نسیم . ر ك: روائح و ر ك: اتت روایح

روئیدن– مص. (بضم‌را وکسریاء) (روییدن) نمو (ع) نموکردن . بالیدن. رویش... ر ك: ۵ر۳۷۹ ، ۳ر۳۸۰، ۴ر۴۹۵

روباه – ا. (بضم را) ثعلب (ع) . روبا. پهلوی: rôpas جانور معروف و مشهور به حیله‌گری . در مقایسه با «شیر» تمثیل ذلت و حیله‌گری است.

شیر در بادیهٔ عشق تو، روباه شود ۷۳

روباه شدن شیر – تن. وکنایه ر ك: روباه

روح– ع (بضم را) نفس(ع) جان. روان. و بمعنی وحی و امر الهی «قل‌الروح من امر ربی وما اوتیتم من‌العلم الا قلیلا» (سورهٔ اسراء آیهٔ ۱۷) و بمعنی فرشته در روح‌الامین و روح‌القدس که نام دیگر جبرائیل است و در اصطلاح روح لطیفهٔ مدرکهٔ انسان که از عالم امر نازل شده. روح قدیم قرآن کریم است بحکم « وکذالك اوحینا‌الیك روحاً من‌امرنا» (سوره شوری. آیه۵۲) ونیز در اصطلاح روح عبارت از القاآتی است‌که از عالم غیب بوجه مخصوص بقلب می‌رسد. و روح آدمی را روح‌اعظم گفته‌اند و روح الهی‌که نفس‌ناطقه است و عبارت عرفا از روح دل است و حقیقت انسان

۱– ... مهرش نهان چو روح در اعضای انس وجان ۲/قیز

ر ك: انس و جان

۲– آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و می‌رود

گو نفسی‌که روح‌را می‌کنم ازپیش روان ۳۸۲

روح‌افزا – ص. م. روح‌افزاینده . صفت فاعلی مرکب مرخم (وگوشه از دستگاه راست پنجگاه) ۴۷۶

روح‌القدس – ع. جبرئیل که اورا روح‌الامین و روح قدس و روح قدسی و روح مکرم هم گفته‌اند . عقل دهم و عقل فعال و در تعبیر برخی عرفا عشق است. ۷ر۲۸۴ (۳ر۳۶۵ص)

روح‌امین – اضـ – (= روح‌الامین. روح‌القدس) ۴ر۳۶۶

روحانی– ن. ر ك: سماع‌روحانی

روحانیان – ج. روحانی. اهل‌دل. اهل صفا. (۲۱) و (۲۲) ر ك: مجلس روحانیان

روح‌بخش - ص. م. روح بخشنده ۹ر۳۳
روح حیوانی - اضـ - جسم لطیفی است که محل آن تجاویف قلب صنوبری است ۱/قکه
روح - در اعضا نهان بودن - مص. م. ۲/قیز
روح را روان کردن - مص. م. ۲ر۳۸۲
روح‌فزا - ص. م. روح فزاینده. روح‌افزا. ر ك: نکته روح‌فزا. لعل روح فزا
روح فزایی - حا. مص. م. ٦ر۷۰
روح‌قدس - اضـ - (=روح‌القدس = روح‌الامین = جبرئیل) ۷ر۲۸٤
روح‌قدسی - اضـ - ونام روح‌القدس ٤ر۲۷۹
روح‌مکرم - اضـ - ونام روح‌القدس ۷ر۵۷
روح و داد - اضـ - ر ك: شممت روح داد ...
روح و راح - جناس لاحق. ر ك: راح و روح
روح و روان - تن‌وترادف. ۸ر٤۳۰
روحی - (ع) با یاء متکلم
۱- لان روحی قدطاب ان‌یکون‌فداك ۳۰۰
۲- و روحی کل یوم‌لی ینادی٤۳۸ ٤۳۸
روحی - با یاء وحدت ۱٤ر۳۸۳

رود - ا. (بضم را) باایهام. ۱- نهر(ع) پهلوی: rôd,rôt رودخانه و استعاره برای اشك. ۲- فرزند (عربی: ابن و بنت) ۳- ساز معروف با دو نام دیگر بربط و عود (و معانی دیگری نیز برای رود در فرهنگها آمده است)
۱- از آندمی که ز چشمم برفت رود عزیز
کنار دامن من همچو رود جیحون شد ٥٤
۲- خواهی‌که برنخیزدت از دیده رود خون
دل در وفای صحبت رود کسان مبند ۱۸۰
۳- معاشری خوش و رودی بساز میخواهم
که دردخویش بگویم بنالهٔ بم وزیر ۲٥٦
رود ارس - اضـ - توضیحی. ر ك: ارس
رود جیحون - اضـ - توضیحی. اموردریا. اکسوس oxus آمو. آموی که از کوههای افغانستان (پامیر) سرچشمه می‌گیرد. سابقاً بدریای خزر میریخته ولی امروز دردریاچهٔ‌آرال‌می‌ریزد. دیگر نامهای آن‌بفارسی‌کهن‌ابهی و وخشواست ۷ر٥٤
رود خون - اضـ - بیان جنس و

استعاره برای اشك ۲ر۱۸۰
رود زهره ــ اضد ــ اختصاصی. ساز زهره (انجوی ۲۷۶ر۲۰)
رود عزیز ــ اضد ــ وصفی. فرزند عزیز ۷ر۵٤
رود کسان ــ اضد ــ اختصاص فرزند مردم ۳ر۱۸۰
رودگرامیــ اضد ــ وصفی. فرزند گرامی ۵ر٤۰٤
رود و رود ــ جناس کامل ۷ر۵٤، ۳ر۱۸۰
رودی بساز خواستن ــ مص. م. رودی بآهنگ. یا رودی موزون و دارای صدای موزون و خوشایند خواستن ۳ر۳۷٤
رودی خوش در دست بودن ــ مص. م. رودی آماده و با صدای خوش مهیا بودن. ۳ر۳۷٤
رود ــ ۱. (بضم را) ساز معروف. بربط . عود. ر ك: آواز رود . گلبانگ رود. ۷ر۵٤، ۳ر۱۸۰، ٤ر۲۵٦، ۳ر۲۷٤
رود ــ فعل (بفتح را و واو) فعل مضارع از مصدر رفتن واز ریشه رو و: بمعنی برود و بصور مضارع منفی نرود و ردیف چند غزل. ر ك: رفتن
روز ــ ۱. (ضم را) یوم. نهار (ع) پهلوی: roc نقیض شب روج هم گفته‌اند. ازطلوع تاغروب آفتاب. ظاهراً با روژ و روس و رس (ورز و ژور فرانسه) از یك ریشه است. بمعنی آفتاب و روزگار و زمان و زمانه هم آمده است.
روز در اصطلاح تتابع انوار حق و هدایت است. (و روزه امساك و قطع التفات وتوجه بعالم ظاهر است.) جلال‌الدین محمد بلخی گوید:
هرکه جز ماهی زآبش سیر شد
هرکه بی‌روزی‌است روزش دیرشد
روز آدینه ــ اضد ــ توضیحی. روز جمعه. جمعه‌روز ۲ر۳۷۰
روز اجل ــ اضد ــ بیان نوع و اختصاص ۷ر۸۰
روز ازلــ اضد ــ بیان‌نوع‌واختصاص ورز بی‌آغاز ۳ر۱٦۵، ٤ر۳۰٤
روزافزون ــ ص. م. ۷ر۳٤۹
روز الست ــ اضد ــ بیان نوع و اختصاص ۱ر۲٤، ۵ر۲٦
روز اول ــ اضد ــ بیان نوع و ترتیب ۸ر۷۰
روز بازخواست ــ اضد ــ بیان‌نوع (= روزحشر). یوم‌السوآل ۸ر۱۱
روز بیکسی ــ اضد ــ بیان نوع و مصدر ٤ر۳۳۰
روز پسین ــ اضد ــ بیان وصف. روز مرگ ۸ر۱٦۱

روز جزا ــ اضـ ــ (= روزقیامت) ٥ر٣٤٠

روز حشر ــ (= روزجزا) ٤ر٦٢ ، ٩ر٢٤٦، ٥ر٣٥١

روز خود گلرانـدن ــ مص. م. ٢ر٣٤٤

روز داوری ــ اضـ ــ بیـان نوع اختصاص ١ر٤٥١

روز رستاخیز ــ اضـ ــ بیان نوع (= روز حشر) ٥ر٢٦٦

روز رشك ــ اضـ ــ بیـان نـوع. ١ر٤٢٥

روز سلامت ــ اضـ ــ بیان نـوع و اختصاص ١١ر٤٥٠

روزشنبه ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف ٦ر٣٧٢ ص

روز غم ــ اضـ ــ بیان واختصاص ٦ر٣٣٢

روز فتح و فیروزی ــ اضـ ــ بیان و اختصاص ١٤ر٤٥٤

روز فـراق ــ اضـ ــ بیان نـوع و اختصاص ٥ر٤٦٩

روز قیامت ــ (= روز حشر. روز بـازخـواست . روز جـزا. روز رستاخیز) ٩ر٨٩

روزگار ــ ا. م. زمانه. دهر ٧ر٢. ٢ر٨٨، ١ر٤٥٠، ١ر٣٥٢، ٤ر٣٩٤ ٢ر٢٨٨، ٧ر٤١٤، ٢ر٣٧٤ و ر ك: غم وجور روزگار. غم روزگار دون

روزگاران ــ ج. روزگـار ١ر١٠٣

روزگار حسن ــ اضـ ــ بیان نوع و اختصاص ٤ر٣٩٤

روزگار دون ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف ٧ر٤١٤

روزگار عمر ــ اضـ ــ بیـان نوع و اختصاص ٢ر٢٥٣

روزگار غیور ــ ٧٪قکح

روزگارم ــ اضـ ــ اسم به ضمیر. ر ك: راز روزگار

روزگار وصال ــ اضـ ــ بیان نوع و اختصاص ٧ر٢

روزگار هجـران ــ اضـ ــ بیـان نوع و اختصاص ٢ر٨٨

روزگاری ــ با یاء وحدت. ر ك: سودای بتان. چهرهٔمقصود. عشرت داشتن. در میخانه خدمت کردن . نگران داشتن

روزگار ما ــ ر ك: شب صحبت

روز محنت وغم ــ اضـ ــ بیان نوع و اختصاص و عطف ١ر١٤٧

روز معرکه ــ اضـ ــ بیـان نوع و اختصاص. روز جنگ ٩ر٢١٤

روزنامه ــ ا. م. روزنامچ (مع) . جریده (ع) نامهٔ اعمال. پهلوی : رووزنامگ یا روچ نامك.

آبی به روزنامهٔ اعمال ما فشان... ٧ر٤١٣

روزنامهٔ اعمال ــ اضـ ــ بیان نوع و اختصاص ٧ر٤١٣

روزنامهٔ اعمال ــ اضـ ــ بیان نوع و

اختصاص ۷ر۴۱۳

روزنخستـ اضـ ـ بیان نوع و وصف و ترتیب (= روز اول) ۲ر۳۷۲ (خانلر ۴ر۲۴) و ر ك: نخست روز

روز واقعه ـ اضـ ـ روز مرگ . ر ك: واقعه. ش(۱) و (۲) و (۳)

روزگار و روزکار ـ تن و جناس مرکب ولاحق. ر ك: تیغ‌زدن

روز و شبـ تن و عطف وتضاد. ۹ر۳۸، ۱ر۳۸، ۵ر۹۶، ۸ر۱۳۶ ، ۳ر۳۰۳، ۲ر قلا و ر ك: شب و روز

روز هجرـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص ۷ر۲۹۷

روز وصال ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص ۳ر۳۰۳

روز وفات ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص ۷ر۲۶۳

روزها ـ ج.

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت ۴۶۷

روزه ـ ۱. (بضم اول وکسرسوم) صوم (ع) از روز + ه نسبت یا نافله. از فرایض دینی. نخوردن ونیاشامیدن ازبامداد پگاه (سحر) تا شامگاه (غروب) در ماه رمضان. در اصطلاح ترك وایثار وتصفیه‌را گویند (و روزه روح کوتاهی امل و روزه عقل مخالفت هوی و روزهٔ نفس بازایستادن از طعام و محارم (فهرست رسالهٔ قشیریه ـ ترجمه) و ر ك: خوان‌روزه. ثواب‌روزه.

روزه هرچند که مهمان عزیزست، ای دل

صحبتش موهبتی‌دان وشدن‌انعامی ۷۶۴

روزه‌دارـ ص.م.صائم.صائم‌الدهر ترخیم روزه دارنده. ر ك: پاکان روزه‌دار

روزه‌گشاکردنـ ص. م. افطار(ع) ۷ر۲۴۶

روزه حج وقبول ـ اضـ ـ بیان‌نوع و اختصاص و عطف ۲ر۱۳۱

روزه یکسوشدن ـ مص. م. ماه روزه (رمضان) تمام شدن. ر ك: عیدآمدن

روزی ـ (با یاء نسبت) رزق.زاد. نصیب. قسمة . حظ. طعام النهار (ع)

روزی‌بخش ـ ص. م. (انجوی ۱۲۷ر۱۷)

روزی‌بودنـ مص.م.رك: روزی‌بو:

روزی ما باد لعل شکرافشان شما ۱۲

روزی ـ با یاء وحدت. یك روز . روز نامعین ۹ر۸، ۵ر۵، ۷ر۵ ، ۲ر۳۵۴ و بمعنی روز قیامت:

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست

روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم
۳۵۰۱

که اشاره است به اعتقاد اهل سنت که خداوند روز قیامت دیده میشود.

روزی ما ــ اضـ ــ اختصاص. ر ك: روزی

روزی مقدر بودن ــ مص. م. اشاره و تلمیحی است به «وما من دابه فی‌الارض الا علی‌الله رزقها ویعلم مستقرها و مستودعا کل‌فی‌کتاب مبین» (سورهٔ هود. آیهٔ ٦)

ما آبروی فقر وقناعت نمی‌بریم
با پادشه بگوی که روزی مقدراست
۳۹

روزی ننهاده ــ رزق نا معلوم (ع) مقابل رزق معلوم که برای درویش شوم است و گفته‌انـد «المعلوم شوم» اما طلب روزی ننهاده زحمت بسیار دارد. و متعذر است

بشنو این نکته کـه خود را زغم آزادکنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
٤۸۱

روزی که چرخ ازگل ما کوزه‌ها نهد ــ مصراع: ۳۹٦. نظیر:

آخرالامر گل کوزه‌گران خواهی شد
۲ر٤۸۱

روزن ــ ا. (بفتح را و زا) ثقب. ثقبة. منفذ. کوة. نقب(ع). دریچه. سوراخ. پنجـرهٔ کوچك. در عربی روزنه هم آمـد بـا جمع: روازن.

روزن چشم ــ اضـ ــ تشبیهـی . ۳ر۳۳۹

روزن و راه ــ تن ۷ر۳۸۹

روزنهٔ جـان ــ اضـ ــ استعاری و کنایه از چشم ۲ر۳۰٤

روزنهٔ جان و دردل ــ کنایه از چشم و گوش (؟) ۲ر۳۰٤

روش ــ ا. مص. طریق. طرز. قاعده ذهاب (ع) پهلوی: ravêshn
ر ك: بنده‌پروری

روش بنده‌پروری ــ حا. مص. م. ر ك: بنده‌پروری

روشن ــ صـ. (بفتح را و شین). مضی. منیر. مششع. ظاهـر . واضح (ع) پهلوی: اوستایـی: روخشنا roxashnâ فروغ. روشنایی.

که روخشنه یا روشنك نام دختر دارای سوم (شاهنامه) و رکسانه دختـر کوهوتانوس یـا دختـر اکسیارتس ، از همین واژه است (لغت‌نامه. ذیل برهان) و این دو اگر هـم یکی بـاشند در شمـار معشوقگان یا زنان اسکندرند.

روشنایی ــ ا. مص. ضیاء. شعاع (ع) ۱ر٤۹۲

روشنایی‌بخش ــ ص. م. ٦ر٤۱۰

روشن‌دل ــ صـ . م. ر ك: صبح روشن دل

روشن رای ــ ص. م. ۱ر۴۹۰

روشن‌رایی ــ صه. با یاء نکره صفت بجای موصوف ۱ر۴۹۰

روشنی چشم امل ــ اضه و تتابع. ۳ر۲۹

روشنی خور ــ اضه ــ اختصاص ۷ر۳۷۷ ص

روشن شدن ــ مص. م. ۴ر۲۹۴ و ر ك: اسرار عشق روشن شدن. سوز دل روشن شدن

روشن بودن ــ مص. م. ر ك: قصه روشن.

روشن‌بودن‌قصه ــ ر ك: قصه‌روشن

روشنی ــ با یاء مصدری ــ ر ك: طلعت تو. خاك در.

و ر ك: آب روشن. شمع‌صبحدم. فروغ ماه دیدن. چشم خونین. بروج‌ریاحین. چراغ صاعقه. چراغ روشن چشم.سوزدل روشن شدن. می صاف روشن.

روض ــ ع. (بفتح‌را و سکون‌واو)) جمع‌روضه. باغهای گل.سبزه‌زارها ... فلا تغرد عن‌روضها انین‌حمامی ٤٦٩. و ر ك: اذا تغرد...

روضها ــ ع. با ضمیر مؤنث. ر ك: **روض**

روضه ــ ع. (بفتح را و ضاد) باغ. باغ‌گل.سبزه‌زار. روض و روضات و ریاض جمع.

روضهٔ ارم ــ اضه ــ توضیحی٤ر٦٥

روضهٔ خلد برین ــ اضه ــ توضیحی ۱ر۴۹

روضهٔ دارالسلام ــ اضه ــ توضیحی ۷ر۷، ٤ر۳۰۹

روضهٔ رضوان ــ اضه ــ توضیحی ٦ر٣٤٠ ، ۳ر۳۷۵ ، ۳ر٤٩٤ ، (٤ر٣٦٨ ص)

روضهٔ شیراز ــ اضه ــ تشبیهی ۱ر٢٦٩

روضهٔ کرم ــ اضه ــ استعاری. شاید در اصل روضهٔ ارم باشد؟ ٤/قکط

(حدس علامهٔ قزوینی در حاشیهٔ۲. ص قل) واین درست‌تر است

روگردان ــ ص. م. (ترخیم. رو گردانند) معرض (ع) ر ك: دل بگردانیدن و ر ك: روی

روم ــ ا. (بضم را)

۱ــ روم غربی وایتالیای فعلی‌که پایتخت آن شهررم است ۲ــ روم ایلی یا روم شرقی که آناطولی نیز می‌گفته‌اند و قسمت دیگر که آنرا بیزانس (بازنطیه) نام‌داده‌اند و پایتخت‌آن قسطنطنیه بوده است. این دو قسمت شبه جزیره بالکان و سرزمین فعلی ترکیه را شامل میشده‌اند. روم در شعرخواجه باایهام واستعار بمعنی سپیدی بکار برده شده. مانند

«روم رخ» یعنی سپیدی رخ در مقابل سپه زنگ و سیاهی قرار گرفته است:

۱ــ غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت
زخیل شادی روم رخت زداید باز ۲۶۱

۲ــ حافظ ، حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد مصر وچین و باطراف روم و ری ۴۲۹

۳ــ روم و قیصر ر ك: قیصر(۲)

۴ــ آن‌کیست کو بملك کند با تو همسری
از مصر تابروم وزچین تا بقیروان قك

روم رخ ــ اضـ ــ استعاری ش(۱)

روم وچین ــ تنـ ش (۲) و (٤)

روم و ری ــ تنـ ش(۲)

روم و زنگ ــ تن وکنایه. ش(۱)

روم و مصر ــ تن. ش (۲) و (٤)

رونده ــ ص. (بفتح را و واو ودال) سالك. ذاهب (ع). صفت فاعلی (اسم فاعل) از رفتن . روندگـان جمع بمعنی سالکان و درویشان
روندگان طریقت ره بلا سپرند ۲۵۸

روندگان ــ ص. جمع رونده. ر ك: رونده

رونق ــ ع (بفتح را و نون) رواج. روشنی. فروغ. تابش. درخشندگی. درخشش. زیبایی‌و آبداری «رونق السیف. مـائـه و حسنه» (شرح سودی. ج۱. ص۷۱ ترجمه)

۱ــ ... رونق میکـده از درس و دعای ما بود ۲۰۳

رونق بازار ساحری ــ اضـ ــ تتابع و بیان نـوع و اختصاص ۱ر۳۹۹

رونق پری شکستن ــ مص. م. و استعاره تبعیه ٤ر۳۹۹

رونق عشاق بردن ــ مص. م. ۲ر۲۰۰

رونق عهد شباب ــ اضـ ــ تتابع‌و بیان نوع و اختصاص ۱ر۹

رونق‌کیاه ــ اضـ ــ بیان نوع و اختصاص ۱ر۱۲۷

رونق میکده ــ اضـ ــ بیان نوع و اختصاص ر ك: رونــق. ۱ر۲۰۳

رونق و ناموس ــ تن ۲ر۲۰۰

روی ــ ۱. (بضم‌راء) (= رو)وجه. سطح. ظاهر. صورة (ع) چهره . رخ. رخساره و در اصطلاح مرآت تجلیات حق.

۲ر٤، ٤ر۳، ۷ر٤، ۱ر۱۲، ۲ر۱۲، ۷ر۲۳، ۳ر۵۷ ، ۱ر۶۳، ۳ر۶۹ ، ۶ر۶۹، ۱ر۸۵، ۲ر۹۲ ، ۳ر۹۷ ، ۱ر۱۰٤، ۶ر۱۰۶، ۱ر۱۰۷، ۱ر۱۱۱ ۲ر۱۱۱، ۲ر۱۱٤، ۱ر۱۱۷، ۸ر۱۲۳

۱ر۱۳۰، ۷ر۱۳۱، ۵ر۱۳۴، ۱ر۱۳۷ ۱ر۱۳۸، ۵ر۱۳۹، ۳ر۱۸۱، ۷ر۱۹۲ ۱ر۱۹۴، ۱ر۲۲۰، ۶ر۲۲۶، ۶ر۲۸۴ ۲ر۳۰۴، ۳ر۳۲۹، ۱ر۳۳۸، ۳ر۳۸۳ ۳۵۰۰، ۴ر۴۰۲، ۷ر۴۲۱، ۴ر۴۵۳ ۵ر۴۶۴، ۶ر۴۶۴، ۱ر۴۰۳، ۴ر۳۲۰ ۷ر۴۹۳

و ر ك: مهروی (ماه‌روی). نکو رویی. تازه‌روی. حسن‌روی. آتش روی. آب‌روی. گل روی

رویـ (باایهام واستعاره)

۱ـ در معنی میل و جرأت و توجه ۶ر۵۹، ۸ر۱۲۴، ۱ر۱۴۵، ۱ر۱۴۷

۲ـ در معنی سبب و انگیزه ۱ر۴۰ ۶ر۱۴۹، ۱ر۱۹۱ (۸ر۳۷۹ص) و (۱۲ر۳۸۰ ص)

۳ـ مترادف‌باریا. ۳ر۶۹، ۳ر۱۳۰، ۱ر۳۶۵

۴ـ بمعنی جانب‌و طرف و ملاحظه. ۴ر۴۰۲

۵ـ برعایت ایهام و تناسب. ۲ر۳۴۵، ۶ر۴۸۵

۶ـ بمعنی بی‌حیایی و جسارت (خانلری ۳ر۷۰)

روی ـ ا. (بضم راء) رصاص (ع) فلزی است سفید وکمی مایل به کبودی. از ترکیب آن با آهن حلبی بدست می‌آید که درصورت دور بودن ازنم و اکسیده‌نشدن. براق و منعکس‌کنندهٔ نور و تصویر می‌باشد. درقدیم آینه، یا نوعی از آینه‌را، ازین ترکیب می‌ساختهاند. ر ك: روی وآهن. روی زآهن. روی و زر. روی زرگشتن.

روی آفتاب ـ اضـ ـ مقابل آفتاب ۶ر۳۰۵

روی آوردن ـ مص. م. میل. توجه ۱ر۱۴۵، ۱ر۱۴۷

رویان ـ با الف و نون جمع متعلق به موصوف. ر ك: «پری رویان» و «مه‌رویان» و «خوبرویان»

روی اوـ اضـ ـ اسم به ضمیر ۲ر۱۹۷

روی برتافتن ـ مص. م. (=روی گرداندن) اعراض. انصراف (ع). ر ك: کوی خرابات

روی برخاك نهادن ـ مص. م. ۱ر۲۲۰

روی بروی ـ ص. م. (روبرو). مقابل. محاذ. مساو (ع) روی در روی ۸ر۳۳۳

روی بستن ـ مص. م. ۳ر۳۰

روی بکوتہی آوردن ـ مص. م. ۱ر۴۴۷

رویت ـ اضـ ـ موصول (= روی تو) اضافه اسم به‌ضمیر ۱ر۱۰۷، ۱ر۱۱۷، ۵ر۱۱۷، ۵ر۴۶۶۴

و ر ك: آتش روی. دور روی

روی تابیدن ـ مص. م. (= روی تافتن) ۱۰ر۹۴

روی ترا ـ (انجوی ۱۳۴ر۱۳)
روی تو ـ اضـ ـ اسم بـه ضمیر . ۷ر۲۳، ۳ر۶۹ ، ۶ر۹۲، ۳ر۹۷ ، ۱ر۱۱۱، ۲ر۱۱۱،۲ر۱۱۴، ۲ر۱۱۷ ۵ر۱۳۹، ۵ر۲۶۱، ۶ر۳۲۹،۷ر۴۹۳
روی جانان ـ اضـ ـ بیـان نوع و اختصاص ۶ر۴۸۵
روی جوانان ـ اضـ بیـان نوع و اختصاص ۲ر۲۵۶
روی چوماه ـ اضافه و تشبیه . ۲ر۹۸، ۶ر۱۰۶
روی چون ماه ـ (=روی چوماه)
روی حبیبان ـ اضـ ـ بیان‌نوع و اختصاص ۳ر۳۸۳
روی خاکی ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ۵ر۱۳۴
روی خندان ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ۷ر۴۲۱
روی خـوب ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ۴ر۱۰، ۱ر۱۰۴، ۹ر۲۷۳، ۶ر۴۶۴
روی خود ـ اضـ ـ اسم به ضمیر مشترک ۷ر۹۰، ۶ر۱۵۱ (۹ر۳۷۶ ص)
روی خـوش ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ۱ر۳۳۸
روی خویش ـ اضـ ـ اسم به‌ضمیر مشترک ۱ر۲۲۰
روی در دیوار آوردن ـ مص. م. خجالت‌کشیدن ۳ر۱۴۶

روی‌دل ـ اضـ ـ استعاری. ۶ر۱۳۳
روی‌دل‌آرای یار ـ اضـ ـ بیان‌نوع و وصف و تتابع ۳ر۲۳۷
روی دلدار ـ اضـ ـ بیـان نوع و اختصاص ۵ر۲۵۱
روی دوست ـ اضـ ـ بیـان نوع و اختصاص ۵ر۳۵۰
روی دولت دیـدن ـ مص . م. ۸ر۳۵۸ ص
روی دیدن ـ (=رودیدن) ملاحظه. محابا (ع) طرفداری . جانب‌داری ۴ر۴۰۴
روی رخشان شما ـ اضـ ـ بیـان نوع و وصف و تتـابع ۱۱ر۱۲، ۳ر۱۲
روی رنگین ـ اضـ ـ بیـان نوع و وصف ۲ر۴۰۱
روی ز آهن بودن ـ مص. م. ایهام و تناسب و اشاره به‌ساختن آینه از روی یا آهن

آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت
نیست چون‌آینه‌ام روی زآهن‌چکنم
۳۴۵

روی زبان دیـدن ـ مص. م. در شخص رنجور. که معمول پزشکی سنتی است

ایکه طبیب خسته‌ای، روی زبان‌من ببین ۳۸۲

روی زرگشتن ـ مص. م. و ایهام

التناسب ۱ـ تبدیل روی به زر در کیمیاگری ۲ـ زرد شدن روی در عشق و بیماری
ازکیمیای مهرتو زرگشت روی من
آری بیمن لطف‌شما خاك زر شود
۲۲۶
روی زرد بودنـ مص.م. ازبیماری عشق ٤ر٤٥٣
روی‌زمینـ اضـ ـ بیان‌نوع وظرف مکان ۲ر۳۰٤، ٦ر۱۲۱
روی سمن ـ اضـ ـ تشبیهی . ٤ر۳۸۸
روی سوآل ـ اضـ ـ استعاری ۸ر۱۲٤
روی سوی خانهٔ خمار داشتن ـ مص. م. تلمیح واشاره به‌داستان شیخ صنعان ۲ر۱۰
روی شاه ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص ۳ر۳۲۹
روی‌ظفرـ اضـ ـ استعاری ۲ر۲٤۲
روی فرخ ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص /۹۹
روی کرامت ـ اضـ ـ استعاری ٤ر٤۷٦
روی‌کرم ـ اضـ ـ استعاری. در:از روی کرم. بسبب‌کرم. آن کیست کز روی کرم با ما وفاداری‌کند؟
۱۹۱
روی‌کسیـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص. در: شادی روی کسی باده خوردن:
نغز گفت آن بت ترسا بچهٔ باده فروش
شادی روی کسی خور که صفایی دارد ۱۲۳
رویش ـ اضـ ـ موصول (روی او) واضافهٔ اسم به‌صفت. ر ك: آتش روی
روی‌گرداندن ـ مص. م. (=روی گردانیدن) اعراض . انصراف(ع) ۹ر۳۱٦، ۱ر۳۸٤
روی‌گفتگو بودن ـ مص. م. جرأت گفتگوی بودن ٦ر۵۹
روی‌گل ـ اضـ ـ ۱ر۱۳۰
روی لطف ـ اضـ ـ اقترانی
... زروی لطف بگویش‌که جا نگه دارد ۱۲۲
رویم ـ اضـ ـ موصول (= روی من) اضافه اسم به‌ضمییر ۲ر۳۲٤
روی ماـ اضـ ـ اسم به ضمیر ۱ر۲۲۰ ، ٤ر۲۲۰ ، ٤ر۲٤۵ و (انجوی ۱۰۹ر۱٤)
روی ماه ـ (=روی مه) ٤ر۳۰٤
روی ماه‌جبینان دیدنـ مص. م. ۱ر۴۰۳
روی ماه پیکر ـ اضـ ـ بیان نرع و وصف ۱ر۸۵
روی ماه منظر ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ۱ر۳۹٤

روی مسکنت بر خاک نهادن — **مص. م. و استعاره تبعیه ۹ر۳۰۰**

روی مقصود طلبیدن — مص. م. و استعاره تبعیه ۸ر۴۹

روی من— اضد — اسم به ضمیر ۶ر۲۲۶، ۶ر۲۸۴، ۴ر۸۳

روی مه‌پیکر — (= روی ماه‌پیکر)

روی مه‌جبینان — ۱ر۴۰۳

روی نکو— اضد — روی نیکو (= روی نهکو) ۴ر۴۳۸، ۷ر۳۸۱

روی نگار— اضد — ۴ر۴۲۰

روی نمودن — مص. م. شکفتن. بازشدن. جلوه نمودن. توجه‌کردن ۴/قکج

روی نهادن — مص. م. (= رو نهادن) ۶ر۵۳، ۱ر۱۳۸، ۱ر۳۶۵

روی نهان کردن — مص. م. پنهان شدن ۱ر۱۳۷

روی نیاز— اضد — استعاری ۱ر۴۰ (۱۲ر۳۸۰ ص)

روی نیاز بودن— مص. م. ۱ر۴۰

روی نهکو— اضد — (= روی‌نیکو) ۴ر۴۳۸

روی و رنگ — تن (رنگ روی. خانلری ۵ر۴۷۳ ق: رنگ و بوی ۳ر۴۸۲)

روی و آهن — تن. ر ك: روی

روی‌وخاك — تن. ر ك: روی‌خاکی. روی خویش. روی من.

روی و زر — تن. رك: روی‌زرگشتن خانلری ۵ر۴۷۳ ق: رنگ و بوی ۲ر۴۸۲

روی و ریا — تن. ۴ر۲۰، ۳ر۶۹ ۳ر۱۳۰، ۸ر۱۹۶، ۱ر۳۶۵

روی و روی — تن وجناس‌کامل و ایهام و تناسب. روی دوم: فلز معروف ۶ر۴۸۵ ورك: روی‌وآهن

روی هجر— (انجوی۱۵۸ر۱۱بجای روز هجر در ق. رك: خان ومان فراق)

روی‌همت— اضد — استعاری۷ر۳۸۱

روی یار — اضد — بیان نوع و اختصاص یا نسبت ۷ر۱۳۱

رویی — با یاء وجدت ۳ر۱۸۱، ۳ر۴۲۵

روییدن — مص. ر ك: روئیدن

روی یاسمن و جعد سنبل — تن ۵ر۲۷۶

ره— ا. (= راه) ومخفف‌آن. بمعنی طریق. ۱ر۲، ۹ر۱۲، ۱ر۱۴،۸ر۱۵ ۲ر۱۹، ۱ر۳۵، ۶ر۴۵. و ر ك: راه و بمعنی آهنگ موسیقی ۵ر۲۴۵

ره‌آورد— ا. م. تحفه(ع) سوغات. ر ك: رندان قلندر.

ره‌تحقیق— (= راه‌تحقیق) ۵ر۴۸۵

ره تقوی— (= راه تقوی) ۵ر۱۵۸

رهبر — (= راهبر)

ره‌توشه ــ (=راه توشه) ۲ر۴۲۸

ره خواب زدن ــ ۳۵، ۱ر۳۲۰

ره دین زدنــ (= راه دین زدن) ۵ر۲۱۱

رهروــ (=راهرو) ۷ر۳۷،۶ر۱۳۳ ۵ر۲۳۲، ۵ر۴۰۲، ۶ر۴۷۰،۱ر۴۸۳

رهرو منزل‌عشق ــ اضـ ــاختصاص و بیان نوع. سالك.عارف. عاشق ۲ر۳۶۶

رهروان ــ (= راهروان)

رهروان خواب ــ ۴ر۳۰۵

رهروی ــ (=راهروی) با یــاء نکــره ۷ر۳۷، ۵ر۲۳۲، ۶ر۱۳۳ (۱۳ر۳۵۴، ص) ۶ر۴۷۰، ۱ر۴۸۳

ره زدن ــ (= راهزدن) ۴ر۱۸۸ (ره اسلام زدن)

رهزن ــ (=راهزن) . با ایهام: ۱ــ قاطع طریق. دزد کاروان ۲ــ مطرب. نوازنده‌ساز. ر ك: ارغنون ساز فلك

رهزن بهمن و دی ــ (=راهزن بهمن و دی) ۲ر۴۳۰

رهزن دهر ــ (= راهزن دهر) ۴ر۱۲۸

ره عشق زدنــ (=راه‌عشق‌زدن) ۹ر۳۴۰ با ایهام به رهزدن بمعنی زدن آهنگ

ره عیب پوئیدنــ (= راه عیب پوئیدن) ۴ر۴۸۵

ره فرمان ــ (=راه‌فرمان) ۲ر۱۱۶

رهگذار ــ (= راهگذار) ۴ر۴۵ و ر ك: چشم عقل

رهگذرــ (= راهگذر) ۴ر۷۳ ، ۶ر۲۲۰، ۴ر۱۱۰

ره‌گم‌کردنــ (= راه‌گم‌کردن)

ره مقصد ــ (=راه‌مقصد) ۳ر۳۲۸

ره منزل لیلیــ (=راه منزل‌لیلی) ۳ر۴۵۸

ره نرفته ــ ص. م. ر ك: خــامان ره نرفته

ره‌نشین ــ ص. م. ر ك: راه‌نشین

رهنمونــ (=راهنمون) ۷ر۳۳۷، ۹ر۴۳۹

رهنمونی ــ (=راهنمویی) ۳ر۱۴۴ ۹ر۴۳۹ و ر ك: علم داد

رهیــ (= راهی) غلام. عبد(ع). پهلوی: rasîk rahîk

ره یافتنــ (=راه‌یافتن).

رهاــ ص. (بفتح‌را) محرر. طلیق. ناج (ع) پهلوی: bèbuxtan رها شدن. آزاد. یله. بی‌قیدوبند. نقیض گرفتار. از ماده راه و ره.

رهاکردنــ مص. م. اجازه.تفویض اطلاق. تخلیص (ع) واگذارکردن . ۵ر۲۷۳، ۲ر۴۷۷

رهــانــدن ــ مص. م. رهاکردن. ۱ر۸۹

رهنــ ع (بفتح‌را وسکون ها) گرو

گروی. رهان ورهون جمع ۹ر۱۷۸
۱ر۴۶۶، ۳ر۴۷۱

ری ــ ا. (بفتح را و تشدید یاء) سرزمین بسیارکهن واقع‌بین‌دربند (دروازهٔ بحرخزر) و دریای خزر و ماد. مرکز آن شهرری واقع در جنوب تهران‌کنونی و آنجارا مرکز جبال هم میگفتته‌اند. ر ك: روم و ری. روم

ریاء ــ ع (بکسر را) تظاهر به نیکوکاری. خویشتن را نیکوکار جلوه دادن برخلاف حقیقت. و در اصطلاح فعلی که جهت خود نمایی انجام شود و نیت خالص در آن نباشد

ریا حلال‌شمارند وجام‌باده حرام...
(انجوی ۱۴۵ر۹)

و ر ك: روی و ریا. زهد و ریا. تزویر و ریا. بوی ریا. مست ریا بودن. رنگ ریا. دلق ریا.

ریا ورزیدن ــ مص. م. ریاکاری.
۱ر۲۳۷

ریای زاهد سالوس ــ (انجوی ۱۴۵ر۷)

ریاحین ــ ع (بفتح را و کسر حا) جمع ریحان. گلها. گیاهان سبز و خوشبو. (سپر غم‌ها)

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

۱۷۶

ریاض ــ ع (بکسرراء) جمع‌روضه. باغها. ر ك: ریاض رضوان

ریاضت ــ ع (بکسررا و فتح‌ضاد) ورزش. در اصطلاح تبدیل کردن حال بدو مزموم به‌حالت نیك و محمود و تهذیب نفس و خلوت برای عبادت و لگام زدن بر سر نفس برای تبدیل صفات ناپسند به‌خصال پسندیده وآن‌بسته‌بقدرت سالك است در مراقبه تا گرفتار تظاهر و ریا نشود. عرفا ریاضت را با عشق آغاز می‌کنند.

۱ــ از امتحان تو ایام را غرض آنست
که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد قلا

۲ــ شکر کمال‌حلاوت پس‌ازریاضت یافت
نخست درشکن تنگ ازآن مکان گیرد قکب

۳ــ از امتحان تو ایام‌را غرض آن است
که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد قلا

ریاض رضوان ــ اضـ ــ و جناس اشتقاق (انجوی ۳۰۴ر۱۱)

ریب ــ ع (بفتح را و سکون یا) شك (ع) گمان. ریب‌المنون. حوادث روزگار

کلیـد گنج سعادت قبول اهل دل است
مباد آنکه درین نکته شك و ریب کند ۱۸۸

ریحانـ ع (بفتح‌را) اسپرغم. گیاه سبز و خوشبو. و در اصطلاح نوری را گویند که از غایت تصفیه و ریاضت برای سالك حاصل شود.

۱ـ ... خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را ۹

ریحانیـ ن. منسوب به ریحان. رك: شراب ریحانی

ریختن ـ مص. (بکسر را و فتح تـا) صب. سکب. سفك. نشر. اسقاط. اذابة(ع) پهلوی: rêxtan پاشیدن. پاشیده شدن. سرازیر کردن آب بروی زمین یا در ظرفی دیگر. این فعل بی‌قاعـده است و تنها در ماضی شکل خودرا حفظ می‌کند.

۱ـ آنچه او ریخت به پیمانهٔ مـا نوشیدیم...
ر ك: خمرِ بهشت

۲ـ گر خمر بهشت است بریزید که بی‌دوست
هـر شربت عـذبم کـه دهی عین عذابست ۲۹

ریزـ (بکسر را) فعل امـر دوم شخص مفرد ازمصدرریختن بمعنی بریز. و اسم فاعل (صفت فاعلی) مرخم به جای ریزنده. رك: خون‌ریز و هر چیز خرد و ریز. ر ك: ریزه (بریز یعنی رحمتی بکن، چه ریز بمعنی رحمت‌هم‌آمده‌است ـ برهان. به معنی فیض عربی متناسب‌تـر می‌نماید ـ ذیل)

۱ـ گو خون جگر ریز که معذور نمانَدست ۳۸

۲ـ چولاله درقدحم ریز ساقیا می و مشك
ر ك: می و مشك

۳ـ بخواه جام وگلابی بخاك آدم ریز ر ك: خاك‌آدم

٤ـ بگشای تیر مژگان وبریزخون حافظ ر ك: خون‌حافظ

۵ـ حافظ، آب رخ خود بر در هر سفله مریز. ر ك: آب‌رخ

و رك: فروریختن. شراب‌ارغوانی. شیرین پسر. خمر بهشت. غمزه شوخ. خون خلق ریختن

ریزه ـ ۱. (بکسر را و فتـح زا) ذره. قطعه. نشارة (ع) ریز.خرد.
سپهر برشده پرویز نی‌است خون افشان
که ریزه‌اش سرکری و تاج پرویز است ٤۱

ریسمان ـ ۱. (بکسر را و سکون سین) حبل. خیط. رسن (ع)رشته طناب. رسمان‌هم گفته‌اند. پهلوی:

arvis (طناب)
فلك چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
ببست گردن صبرم بـه ریسمان فراق ۲۹۷

ریسمان فراق ـ اضـ ـ تشبیهی
ر ك: ریسمان

ریشـ ۱. (بکسر را) جرح (ع) . زخم. پهلوی: rêsh
۱ـ برسینهٔ ریش دردمندان لعلت
نمکی تمام دارد ۱۱۸
۲ـ ریش باد آن دل که با درد تو
خواهد مرهمی ۴۷۰
۳ـ ر ك: دل ریش

ریش دردمندانـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص. ر ك: ریش(۱)

ریش نمودن ـ مص. م. ر ك: گره گشادن.

ریو ـ ۱. (بکسر را) مکر. حیله . غدر. تزویر. ریـاء (ع) ریـوه . فریب. نیرنگـ. ومترادف با زرق آمده است:
ای معرا اصل عـالی جوهرت از حرص وآز
وی مبرا ذات میمون‌اخترت از زرق و ریو ص ۳۷۱

ز=۷

ز- حرف سیزدهم از الفبای فارسی و حرف یازدهم از الفبای عربی و حرف هفتم از حروف ابجد (در هوز) واز حروف جهر وآنرا زاء منقوطه وزاء معجمه گویند واز حروف قافیه حرف روی مقید به ردف اصلی است، در غزلهایی با مطلعهای زیر:

۱- هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز
ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز... ۲۵۸

۲- منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز... ۲۵۹

۳- ای سرو ناز حسن که خوش می‌روی بناز
عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز... ۲۶۰

٤- دلم رمیدهٔ لولی وشی است شورانگیز
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز ۲٦٦

ز- (بکسر) مخفف از. برای نمونه:

۱- گفتی زسر عهد ازل یك سخن بگوی ر ك: پیمانه در کشیدن. پیمانه (٤)

۲-... زرفع قدر کمربنده تو امان گیرد. ر ك: ایا (۳)

۳- رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیتت... ر ك: چرخ عطارد

٤- شکر ایزد که ز تاراج خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت ۱۸

و گاه همراه با که و به صورت

«کز» مخفف «که از» و همراه واو به صورت «وز» مخفف واز دیده‌میشود (وهمچنین بصورت «نز» مخفف «نه‌از»)

ز اتساق افتادن ــ مص. م. (از اتساق افتادن) ر ك: اتساق

زائل ــ (ع) (بکسر همزه) دور شونده. ناپدید. زدوده. سترده

... در لوح سینه نقشت هرگز نگشت زائل ۳۰۷

زائل گشتن ــ مص. م. ر ك: زائل

زاد ــ ع. توشه. خوراك و مجازاً بمعنی فرزند ومخفف زاده. رك: زاد و رود.

زادراه ــ اضه ــ بیان نوع‌واختصاص (لامیه) ۲ر۳۶۸

زاد راهروان ــ اضه ــ بیان نوع و اختصاص (لامیه) ۷ر۴۶۱

زاد سفر ــ اضه ــ بیان نوع و اختصاص (لامیه) ۱ر۲۴۷

زادی طلبیدن ــ مص. م. ۳۶۸

زاد ــ (ع) (بفتح دال) فعل ماضی مفرد مغایب مذکر. بمعنی افزوده شد. زیاد شد.

اتت روایح رندالحمی وزادغرامی.. ر ك: اتت

زاد غرامی ــ ع. ر ك: زاد

زادم ــ (بفتح دال) فعل ماضی اول شخص مفرد از مصدر زادن. بدنیا آمدم. زائیده شدم. متولد شدم. (ر ك: زادن)

زادن ــ مص. (بفتح دال) ولادة. وضع. ظهور. تولید(ع) پهلوی: **زاتن** zatan زائیدن. زائیده‌شدن.

... یارب، از مادر گیتی به‌چه‌طالع زادم؟ ۳۱۷

و ر ك: ۷ر۱۰۱، ۳ر۳۶۴

زاده ــ ۱. مف. در ماضی مطلق «زاده است» سوم شخص مفرد: یاقوت جان‌فزایش ازآب‌لطف زاده ۴۲۵ و ر ك: زائیدن

زار ــ ص. ضعیف. نحیف. عاجز. انین. ذلیل (ع) ناتوان. خوار. رنجورومترادف‌بانزار. پهلوی: zâr ر ك: عاشق زار. دلزار. ناله زار. ناله‌های زار.

زار ــ پسوند مکانی. و بمعنی مکان‌وجای. ر ك: بنفشه‌زار. گلزار لاله‌زار

زار ناتوان ــ اضه ــ صفت به‌صفت بجای زار و ناتوان

غمی‌که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
بقصد جان من زار ناتوان انداخت ۱۵

زارکشتن ــ مص. م. ر ك: شروع

زارنزار ـ اضـ ـ صفت به صفت و ص.م. بجای زار و نزار(ترادف) ۸ر۷٤، ٥ر۲۹٤

زار ونزارـ (ترادف)۸ر۸٤،٥ر۲۹٤

زارگریستن ـ مص. م. ر ك: یار و دیار

زار و بیمارـ تن. ر ك: راحت‌جان

زاری ـ حا. مص. عجز. ضعف. حقارة. نحیب. بکاء. انین. استغاثه. تضرع (ع). گریه. ناله. خواری. ۱ر٦٦، ٦ر۸٥، ٦ر۹۸، ٤ر۱٤۸، ۳ر۲٦۷

زاغ ـ ۱. غراب (ع) و کنایه از سیاهی. و مرکب قلم و خط و نیز کلك و قلم (رك: زاغ کلك)

دولت از مرغ‌همایون‌طلب‌وسایهٔ او
زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود ۲۰۸

زاغ سیه ـ (یا زال‌سیه) بیان‌نوع ووصف ٥ر قكز

زاغ کلك ـ اضـ ـ تشبیهی ۹ر۳۱

زاغ وآب حیوان ـ تن وتلمیح به داستان رفتن اسکندر به چشمه آب حیات و پاره شدن مشك آب بوسیلهٔ زاغ. ر ك: آب حیوان. ش (۱)

زاغ و زغن ـ تن ۱ر۲۰۸، ٥ر۳۸٥ (ص ٥ر۳٦٦)

زاکیـ ع. (بکسرکاف). پاکیزه.

... وهات شمسة کرم مطیب ،
زاکی ۲٦۱

یعنی: و بیاور خورشید تاك خوشبو و پاکیزه (باده) را

زالـ ص. شیخ. اشیب (ع) پیر. فرتوت. سپیدموی. ونام. پدر رستم. زال زر. زال سیه کنایه از شب است. زال باایهام کنایه از روزگار

بمهلتی‌که سپهرت دهد زراه مرو
تراکه گفت که این زال ترك‌دستان گفت ۸۸

زال سیه ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف و کنایه یا زاغ سیه ٥/قكز

زال وترك دستان‌گفتنـ تن‌وتلمیح به تمهیدات ودستان زال‌پدررستم و شهرت او درین‌کار. و دستان بمعنی مکر وحیله و چاره‌گری و عنوان خانوادگی خانواده رستم. ر ك: زال.

زآن ـ مخفف از آن (حرف اضافه‌و ضمیر اشاره). ر ك: آیت لطف. سوز وگداز. کنار دیده و دل.

زانجا ـ چون. ازآن جهت. ر ك: پرده‌پوشی. لطف شامل. فیض‌جام. رسم و عادت.

زانچ ـ مخفف ازآن‌چه و زانچه ر ك: آن. ش(٥)

زانو ــ در «زانو زدن» (انجوی ۱۲۷ر۲۰) و ر ك: همزانو
زانو زدن ــ مص. م. ر ك: زانو
زآنرو ــ (= ازآن‌رو). ر ك: لب شیرین. روی نیاز. عظیم افتادن. سوار عمر
زآنکه ــ (= زیــرا) . ر ك: روی رخشان. منزلگه سلطان. روح‌مکرم دزد بی‌آرام. روح‌فزایی . قدح به شرط ادب‌گرفتن. افتادگی‌ازدست دادن. چالاکتر. شکفتی از طرب . دل نگران. گنج اهل دل. زاغ و زغن. شهپر دولت. جمله اعضا. تیغ غم. کم‌خردی. حسن را زوال نبودن. گل و نسرین. و ر ك: از آنك.
زاویهــع (بکسر واو وفتح)گوشه. کرانه. کنج. زوایا جمع. مجازاً . محل خلوت و خــانقاه و عبادتگاه و در اصطلاح محل خاص‌درویشان ر ك: طرب‌خانهٔ جمشید فلك
زاهــد ــ ع (بکسر هــا) پارسا . پرهیزکار. زهاد جمع ودراصطلاح زاهد کسی است‌که از متاع دنیا روی‌گردان شده باشد وعابدکسی است‌که بر اقامت ثقل عبادات از روزه و نماز مواظبت‌کند و عارف آن است که فکر خود را بقدس جبروت صرف‌کند وهمیشه متوقع شروق نورحق در دل خود باشد و این احوال ممکن است بعضی با دیگری‌ازترکیب‌شود(فرهنك‌اصطلاحات عــرفــا بنقل از تــرجمه آشارات ابوعلی‌سینا . النمط‌التاسع فــی مقامات‌العارفین. ص۱۷۳) و ر ك: ای زاهد. صومعه زاهد. خرقـهٔ زاهد. د لی‌زاهد. حال دل زاهد. رندی و زاهدی. خیال زاهدی عیب رندان مکن، ای زاهد پاکیزه سرشت

که گناه دگری‌برتو نخواهندنوشت ۸۰

زاهداــ باالف‌ندا (انجوی۲۳۱ر۱٦ بــه جای ای زاهد درق ٦ر۴۱۹)
زاهد بدخوــ ر ك: گله‌کردن
زاهدانــ ج.زاهد ٦ر۳۱، ۷ر۲۹٦
زاهدان و تقوی ــ ٤ر۱۱۸
زاهدان و شاهدان ــ تن و تضاد ۱ر۱۹۷
زاهدان و محتسب ــ تن. ۷ر۲۹٦
زاهدان بی‌خبرــ اضـ ــ بیان نوع و وصف ۷ر۲۹٦
زاهدپاکیزه‌سرشتــ اضـ ــ وصفی ۱ر۸۰
زاهــد پشیمان ــ اضـ ــ وصفــی ٤ر ۴۷۳
زاهد خامــ اضـ ــ وصفی ٤ر۱۵۰

زاهد خلوت‌نشین ــ اضـ ــ وصفی ۱ر۱۷۰

زاهدخودبین ــ اضـ ــ رك: خودبین

زاهد شهر ــ اضـ ــ اختصاص . ۷ر۳۵۵

زاهد ظاهر پرست ــ اضـ ــ وصفی ۸ر قکب. ۱ر۷۱

زاهدعاقل ــ اضـ ــ وصفی ۲ر۳۷۱

زاهد عالی‌مقام ــ اضـ ــ وصفی . ۲ر۷

زاهد وحور وتصور ــ تن. ۵ر۲۵٤

زاهد وخرقه ــ تن. ۸ر قکب

زاهد وصومعه ــ تن. ر ك: صومعه

زاهد و عابد ــ تن. ٤ر۴۱۷

زاهد و عجب نماز ــ تن. ر ك: عجب نماز

زاهدی ــ با یاء نکره یا وحدت . ش (۱۰)

زاهدی ــ حا. مص. ر۱۹۶

زاید ــ فعل مضارع. از مصدر زائیدن . ر ك: ستاره شمردن

زایل ــ ع (بکسر یا) ر ك: زائل

زبان ــ ا. (بفتح زا) لسان. لهجه (ع) پهلوی: zuvân **(زووان)** و زوفان‌هم آمده. گفتار. طرزتکلم. و در اصطلاح اسرار را گویند و زبان تلخ امری را گویندکه موافق تقدیر باشد. ر ك: ده زبان. و: تو شمع انجمنی، یك‌زبان و یك‌دل شو... ر ك: انجمن (۶)

زبان آتشین ــ اضـ ــ وصفی . ۹ر۱٤۹

زبان‌آور ــ ص. م. صفت کلك . ر ك: اسماعیل. مجدالدین

زبان‌آوری کردن ــ مص. م. تا چند همچوشمع زبان‌آوری کنی.. ۷ر۲۸۵

زبان بریدن ــ مص. م. سزای کسانی بودکه رازی رافاش‌میکردند ٤ر۱۱۱

زبان‌بریده ــ ص. م. ر ك: بریدن (٤)

زبانت ــ اضـ ــ موصول (= زبان تو) اضافه اسم به ضمیر. ۹ر۴۳۱

زبان‌تلخــ اضـ ــ وصفی. دراصطلاح امری را گویند که موافق تقدیر باشد (بدون شاهد)

زبان‌خامهــ ضـ ــ استعاری ۱ر۲۹۷ ر ك: خامه (۳)

زبان خموش بودن ــ مص. م. ۱ر٦٤

زبان خموش آمدنــ مص. م. رك: ده زبان

زبان درازشدن ــ مص. م. فضولی کردن . سرزنش کردن . ملامت کردن. ر ك: خنجرآبدار .

زبان درکشیدن ــ مص. م.خاموش بودن ٤ر۲۸۵، ۹ر۴۳۱

زبان سخنورــ اضـ ــ وصفی

شعرم بیمن مدح تو صد ملك دل گشاد
گویی‌که تیغ تست زبان سخنورم ۳۲۹

زبان سوآل ـ اضـ ـ اقترانی
ارباب‌حاجتم وزبان‌سوآل نیست.. ۳۳

زبان سوآل بودن ـ مص. م. رك: زبان سوآل

زبان سوسنـ اضـ ـ استعاری . ۶ر۴۳، ۴ر۱۷۴، ۷ر۱۶۰،۶ر۱۷۵، ۲ر۲۰۷، ۵ر۲۹۵،۶ر۳۴۳،۳ر۴۴۲، ۴ر۴۷۵

۱ـ عارضی کو که کند فهم زبان سوسن
تا بپرسدکه چرا رفت وچرا باز آمد؟ ۱۷۴

زبان کلك ـ اضـ ـ استعاری.
نام حافظ گر برآمد بر زبان کلك دوست ر ك: **کلك دوست**

زبان‌کشیدن ـ مص. م. اعتراض کردن. سرزنش‌کردن

زبان‌کشیده ـ صـ . م. ۵ر۲۹۵

زبان‌مورـ اضـ ـ اختصاص‌وتلمیح
زبـان مـور بآصف دراز گشت و رواست... ۲۸

زبان ناطقه ـ اضـ ـ وصفی
زبان ناطقه در وصف شوق نالان است... ۵۸

زبان و بیان ـ تن و ترادف.
کلك ما نیز زبانی و بیانی دارد ۱۲۵

زبرـ ا. (بفتح زآ و با) فوق (ع) پهلوی: apai (ابر، بـر) بالا . مقابل پائین. ر ك: زیروزبر

زبرجد ـ ع (بفتح زاء و جیم) یك نوع سنگ قیمتی است برنگهای سبز و زرد. زبارج جمع. زبردج هم گفته‌اند. ر ك: رواق زبرجد . طارم زبرجد.

زبورـ ع (بفتح‌زا وضم با) کتاب. نوشته. کتاب داود که آنرا مزامیر هم گفته‌اند
زبور عشق‌نوازی، نه‌کار هرمرغی است... ۲۷۳

زبور عشق ـ اضـ ـ استعاری . ر ك: زبور

زبور عشق نوازی ـ حا. مص. م. زبور عشق نواختن. ر ك: زبور

زبـون ـ ص. (بفتح زا وضم با) عاجز. مغلوب.حقیر(ع) زیردست. ر ك: زبونی

زبونیـ حا. مص.عجز.حقارت(ع)
... من نه‌آنم که زبونی کشم از چرخ فلك ۳۰۱

زبونی کشیدنـ مص. م. ر ك: زبونی

زجاجـ ع (بضم‌زا) شیشه.آبگینه. شیشه شراب. در. نسبت‌زجاجی.

ر ک: نقاب زجاجی و:
چرا همی‌شکنی جان من ز سنگ دلی
دل ضعیف که باشد بنازکی چو زجاج؟ ۹۷
زجاجیـ ن. ر ک: نقاب زجاجی
زجرـ ع (بفتح زا و سکون جیم) بازداشتن . بانک‌زدن. طرد کردن. راندن. ستم وآزار. ر ک: تطاول (٦)
زحل ـ ع (بفتح زا و فتح حـا) کیوان. دورترین‌سیارات‌درمنظومه شمسی و بـــزرگتریـــن آنـهـا بعداز مشتری. فلك آن بالای‌فلك مشتری و در فلك هفتم قرار دارد وآنـرا نحس‌اکبر گویند. حـافظ باینگونـه تأثیرات و نسبت‌هـا اعتقادی نداشته که میگوید:
بگیر طرهٔ مه‌چهره‌ای قصه مخوان
که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است ٤٥
یعنی اعتقاد به سعد نحس زهره و زحل و امثال آن خرافه و قصه و افسانه است.
زحمت ـ ع (بفتح زا و فتح میم) تزاحم و انبوهی. رنج وآزردگی . زحمة.
۱ـ خاك کویت زحمت ما برنتابد بیش ازین... ر ك: بتا. بت(٥)
۲ـ ... عرض‌خود می‌بری وزحمت ما میداری ر ك: جولانگه.جولان
زخم ـ ا. (بفتح زا و سکون خا) جرح. ضرب (ع) آزردگی.خراش.
پهلوی: zaxm
زخم تیغ دلدار ـ اضـ ـ و تتابع رك: تیغ دلدار
زخم رسیدن ـ مص. م. و زخمه زدن. ضربهٔمضراب‌برتارو چنگ و دیگر آلات زهی موسیقی. زخمه
با دل خونین ، لب خندان بیاور همچو جام
نی‌گرت زخمی رسد، آئی‌چوچنگ اندر خروش ۲۸٦
۳ـ مطرب‌عشق عجب ساز ونوایی دارد
نقش هرزخم که زد راه بجایی‌دارد (خانلری ۱۱۹)
ق و خ: نقش هرنغمه
٤ـ زخم زدن ـ مص. م.
اگر تو زخم زنی، به که دیگری مرهم... ۳۰۰
و ر ك: زخم (۳)
زخـم‌کش ـ ص. م. ترخیم. زخم کشنده. ر ك: دل زخم‌کش
زخم‌کشیدن ـ مص. م. ر ك: دل زخم‌کش
زدـ فعل‌ماضی ساده. سوم‌شخص مفرد از مصدر زدن. ر ك: زدن
زخم نهـان ـ بیان نوع و وصف

ر ك: استغنا (۲)

زدائیدن ـ مص (بکسر ز وهمزه و فتح دال دوم) ر ك: زدودن .

زدنـ مص (بفتح‌زا و دال) ضرب. غلبة . سرقة. اقدام. سك‌العمله . صید. تصادف (ع). پهلوی: zatan ازریشهٔ اوستایی گن و ژن gan و بقول صاحب برهان «وچون مرکب شود معانی بسیار دارد. فتأمل» یعنی ازافعال عموم است و بصیغه ماضی ساده «زد» ردیف چندین غزل و جزء آخر ردیف. با مطلهای زیر:

۱ـ در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد وآتش به‌همه عالم زد ۱۵۲

۲ـ سحر چون خسرو خاور علم برکوهساران زد
بدست مرحمت یارم در امیدواران زد ۱۵۳

۳ـ راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با او رطل گران توان زد ۱۵٤

و«می‌زنم»بصیغهٔمضارع استمراری جزء دوم ردیف یك غزل با مطلع:

٤ـ عمری است تا من در طلب هر روزگامی می‌زنم...
دست شفاعت هرزمان درنیکنامی می‌زنم... ۳٤٤

و رجوع شود به : آب‌زدن. و آه زدن. باده زدن. وجام زدن. وخنده زدن و راه زدن و ساغرزدن وسکه زدن. و شراب زدن. و صلا زدن. و صبوحی‌زدن. و فال زدن. وقدم زدن. وگام زدن. و لاف زدن. ومی زدن. و در میخانه زدن . و نقش زدن. و زده. و جام زدن. وشراب زدن .

و «زدند» ردیف یك‌غزل هفت‌بیتی با مطلع:

دوش دیدم که ملایك در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند... ۱۸٤

زده ـ (بفتح زا و دال) صفت مفعولی یا اسم مفعول از مصدر زدن. ردیف‌یك‌غزل دوازده‌بیتی با مطلع:

در سرای مغان رفته بود وآب زده
نشسته پیرو صلایی به شیخ وشاب زده... ٤۲۱

زدودنـ مص. (بکسرزا وضم دال اول وفتح دال دوم) (=زدائیدن) تنظیف. تنقیه. تسلیة. صیقل(ع) پاکیزه ساختن. پاك‌کردن . جلا دادن. به صیغه مضارع شرطی

«زدایِد»
غمی که چون سپه زنگ ملك دل بگرفت
زخیل شادی روم رخت زداید باز ۲۶۱

زر ـ ۱. (بفتح زا) ذهب (ع) پهلوی: zar طلای خالص. ودر اصطلاح بمعنی ریاضت و مجاهده است.
ر ك: عیار زر خالص. جام زر. جام زرین. گنج زر. زور و زار.

زر از بهای می دریغ نداشتن ـ مص. م. ۵ر۱۹۰

زرافشان ـ ص. م. (= زرفشان). صفت شمشیر وقبا وجام ۹ر۳۹۸ ٤/قکز. و رك: جام زرفشان

زر اندوزی ـ حا. مص. ۲ر٤۵٤

زر بخشیدن ـ مص. م. ۸ر۳٦۸ص

زر تمغا ـ اضـ بیان نوع. زری که که درمالیات می گرفته اند. مالیات به زر. ر ك: تمغا.

زر خالص ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف (زرسره) ر ك: عیار زر خالص

زر دادن بکان ـ زر دادن به معدن کنایه از بی نیازی و غناء بسیار. ۳/قکا

زر دریغ داشتن ـ مص. م.
۱ـ زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار ۵ر۱۱۹
۲ـ چو ذکر خیر طلب می کنی، سخن اینست
که در بهای سخن سیم وزر دریغ مدار ۷ر۲٤۷

زردوز ـ ص. م. ترخیم زردوزنده.
ر ك: زردوز و بوریاباف

زر دوز ـ ص. م. لباس یا جامه زرنگار و صفت شغلی: زردوزنده

زردوز زرنگار ـ ص. م. ر ك:
اطلس مقرنس زردوز زرنگار ۱/قیط

زردوز و بوریاباف ـ تن و تلمیح و مقایسه حکایت زردوز و بوریا باف.

حدیث مدعیان وخیال همکاران
همان حکایت زردوز و بوریابافست ٤٤

وآن حکایت چنانست که امیری زردوزان شهررا برای تهیه جامه ای زردوخته طلبید. حصیربافان شهر نیز حاضر آمدند. امیر متعجب شد و پرسید شما چرا آمده اید گفتند اگر بافتن مقصود است ما نیز بافنده ایم. سعدی نیز گفته است:
بوریاباف اگرچه بافندست ـ
نبرندش به کارگاه حریر
و نیز حکایت کرده اند که روزی درزی ها و خیاطهای شهر را احضار کردند، پالان دوزها نیز حاضرشدند

زر سرخ ــ اضـ ــ بیان نوع ووصف ۷ر٤٤

زرشدن ــ مص. م. ٤ر٤٩، ٣ر٤٨٧

زرفشان ــ ص.م. ترخیم زرفشاننده ٤/قکز. و ر ك: زرافشان

زرقلب ــ اضـ ــ بیان نوع ووصف. زر ناسره. زر تقلبی ۱ر۳۷٤ ص

زر قلب شدن ــ مص. م.٤ر٤٩

زرکش ــ ص. م. (=زرکشیده) . مطلا «عربها ازصفت زرکش فارسی اسم مفعول «مـزرکش» درست کرده‌اند. الثوب المرزکش میگویند» (یاداشتهای دکترغنی) واین کار بمدد قالبهای عربی و اوزان ثلاثی مزید این زبان انجام میشده و میشود. چنانکه فینیش انگلیسی را به باب افتعال بـرده، در بصره میگویند افتنش، یعنی تمام کن و با دیگر کلمات فارسی و غیر فارسی نیز چنین میکنند

زرکشنـده ــ ص. م. مف . (= زرکش) المـزرکش (ع). ر ك: زرکش و شرب زرکشیده

زر نـاسره ــ (= زر قلب) زر ناخالص ۷ر۲۱۱

زرنگار ــ ص. م. مف . نگاریده از زر ۱/قیط

زر و بهای می ــ تن. ٥ر۱۱۹ ر ك: زر و گل

زر و سیم ــ تن. ر ك: سیم و زر ر ك: نصاب زر و سیم.

زر و زور ــ تن. ر ك: زور و زر

زر وکیمیا ــ تن ٤ر٤٩، ۹ر۱٦۷، ۳ر٤۸۷

زر و گل ــ تن. مناسبت زر و گل بدرستی معلوم نیست. شاید خریدن گل باشد که زر درمقابل باید داد. و یا همچون گـل کـه گلبرگهای خود را میریزد می باید زر داد و می خرید. ر ك: زر و بهای می

زر و گنج ــ تـن. ر ك: گنج زر و گنج و زر

زر وگوهر ــ تن. ر ك: گوهر وزر

زر و لعل ــ تن. ٥ر٤۰۷

زر و نظم ــ تن. چوزر عزیز وجود است نظم من، آری ۹ر۱٦۷

زرین ــ ص. ن. منسوب به زر . زرینه. ساخته شده از زر. ر ك: لعل مذاب. جام زرین.

زرین بال ــ ص. م. دارای بال زر ٥/قکز

زرین‌جام ــ اضـ ــ مقلوب (=جام زرین) ر ك: لعل مذاب و ر ك: جام زرین.

زرد ــ ص. (بفتح زا و سکون را) اصفر(ع) ۱ــ ر ك: قصر زرد.واین

بیت:
۲ــ زرد رویی میکشم زان طبع نازك بیگناه
ساقیا ، جامی بده ، تا چهره را گلگون کنم ۳٤۹

زرد رویی کشیدن ــ مص . م. خجالت. انفعال (ع). شرمندگی . رنجوری . و زردی در اصطلاح ضعف‌سلوك را گویند. ر ك: زرد. ش (۲)

زردی ــ حا. مص. ر ك: رنگ زردی.

زردشتــ ا. (بفتح زا وسکون راو ضم‌دال وسکون‌بقیه‌حروف) بصورت های: زرتشت و زردهشت. و زراتشت آمده. اصله کلمه: zarahushtra یعنی دارنده اشتر زرد و نام مؤسس و پایه‌گذار آئین زردشتی یا مزدیسنا است. زمان اورا باختلاف‌آورده‌اند ولی غالب خاورشناسان زمان اورا سال ۶۰۰ قبل از میلاد میدانند و زادگاه او را باختلاف، برخی ری، وبسیاری شمال شرقی ایران و برخی آذربایجان‌دانسته‌اند. پدر زردشت پورشسب نام داشته و مادرش «دغدو». ونام‌خانوادگیش‌سپیتمان یا سپنتمان بوده. طبق بعضی روایات زردشت درسن ۷۷سالگی درحمله دوم ارجاسب ببلخ بدست یك تورانی به نام توربراتور بقتل رسیده است. کیش وی پرستش اهورا وآتش بوده و پیروان اورا مجوس و گبر و آتش پرست و زرشتی میگفته‌اند . خواجه یکبار از زردشت وآتش وی نام می‌برد:
بیا ساقی، آن آتش تابناك
که زردشت می‌جویدش زیر خاك
۳۵۷/ص
ویك بار نیز ازدین زردشتی. ر ك: آئین دین زردشتی

زردشتیــ ص. ن. کیش زردشت. ر ك: آئین دین زاردشتی.

زرق ــ (بفتح زا و سکون را) . (مترادف با برق در زرق و برق) ریاوتظاهر بعبادت‌وصلاح‌و باشید وریو ونفاق‌نیز مترادف آمده‌است. ر ك: غبار زرق.ترك زرق‌گفتن. نفاق و زرق. آتش زرق . ریو و زرق. شید و زرق. نقش زرق

زره ــ ا. (بکسر زا و را) درع. جوشن. (ع) جامهٔ جنگ ساخته شده با حلقه‌های فولادی. پهلوی: zerâh (مینوخرد. پرسش ٤۲ بند ٦)
منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم
زره موئی که مژگانش ره خنجر

گذاران زد ۱۵۳

زره زلف ـ اضـ ـ تشبیهی . (انجوی۱۸۰ر۵ بهجای: رسنزلف درق)

زره موی ـ ص. م. دارنده موی حلقهسان یا زره مانند. دارنده موی مجعد. ر ك: زره

زشت ـ ص. (بکسر زا و سکون شین) قبیح. بشع. غیرلائق (ع). پهلوی: zesht بد، بدگل. بد نما. ناپسند. ضد زیبا. و ضد خوب.

تا کی غم دنیای دنی ؟ ای دل دانا
حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی ۴۳٤

زشتی ـ حا.مص. بـ(کسرزاوسکون شین وکسرتا) قباحت (ع). بدی. بدگلی. ضد خوبیو ضد زیبایی.

زشتی ـ بایاء وحدت. رك: زشت.

زغن ـ ا. (بفتح زا و غین) الحداة (ع) مرغ گوشتربای . وگفتهاند یکسال نر و یکسال ماده است . پرندهای کوچکتر ازکلاغ. غلیواژ. خاد. و خاك و پند هم گفتهاند و نیز گنجشك سیاه.

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
درآن دیار که طوطی کم از زغن باشد ۱۶۰

زغن و طوطی و همای ـ تن. رك: زغن

زکات ـ ع (زکـاة. زکوة) (بفتح زا) خلاصه و برگزیدهٔ چیـزی . قسمتی از مال که بدستور شرع باید درراه خدا داده شود. چهلم حصه از مال بعد از یکسال. زکوة زکوات (بفتحزا وکاف) جمع. در اصطلاح ترك دنیا وایثار وتصفیه است. که در هر چیز و هرحال و حدنصابفقهی باید رعایت شود.

۱ـ من اگـر کـامـروا گشتم و خوشدل، چه عجب
مستحق بودم واینها بزکاتم دادند ۱۸۳

۲ـ نصاب حسن درحدکمالاست
زکاتم ده که مسکین وفقیرم ۳۳۲

و نیز عبارتست از بجای آوردن شکر نعمت. و هر عضوی را نیز زکوتی است که باید تمام اعضا مستغرق خدمت و مشغول عبادت باشند و بهیچ لهوولعبی نگرایند تا حق زکوة نعمت گزارده شود و گفته شده «زکوةالعلم نشرها»

زگال ـ ا. (بضمگاف) (= زغال) فحم (ع) در اختلاف نسخ «نگال» (بفتح نون) بمعنی عقوبت و رنج آمده و زگـال کنـایه از سیاهی است (ر ك: نگال شب)

زگال یا نگال؟ ـ ر ك: نگال و نگال شب

زلال ـ ع (بضم زا) آب صافی و

گوارا. آب‌لغزنده وصافی وشیرین ۱ـ ر ك: آب‌زلال. و ر ك: رحیق.

زلال جام ـ اضـ ـ استعاری وکنایه از می زلال است درجام

آنچه اسکندر طلب‌کرد و ندادش روزگار

جرعه‌ای‌بود از زلال جام‌جان‌افزای تو ۴۱۰

زلال‌خضر ـ اضـ ـ استعاری وکنایه ازآب حیوة و می

۱ـ روان تشنهٔ مارا به جرعه‌ای دریاب

چو میدهند زلال خضر زجام‌جمت ۹۳

۲ـ راهم مزن بوصف زلال خضر که من

از جـام شاه جرعـه‌کش حوض کوثرم ۳۲۹

۳ـ ر ك: زلال رکناباد

زلال رکناباد ـ اضـ ـ استعاری . (= آب زلال رکناباد) ۱ر۲۷۹

زلالش ـ اضـ ـ موصول ر ك: زلال رکناباد و زلال لب

زلال لب ـ اضـ ـ استعاری «زلال چشمهٔ نوشین لب»

چـو جـان فدای لبش شد، خیال می‌بستم

که قطره‌ای ز زلالش بکام ما افتد ۱۱۴

زلالی ـ باباءنکره وتصغیر یـا بیان اندك بودن چیزی، یعنی‌زلال کم و اندك:

تشنهٔ بادیه را هم، بزلالی دریاب ۴۴۹

زلف ـ ا. (بضم زاد وسکون لام) شعرالرأس. صفیره(ع) موی سر. موهای جلو سر و بناگوش . در اصطلاح تجلی‌جلالی صورجسمانی و پردهٔ روی محبوب ونشانهٔ‌کثرت و تفرقهٔ ظاهری عـالم وکنایه از کفر وحجاب و شبهت و هر چیزی که سالك را از سلوك درحـال و اقامت در مقام بـازدارد. نشانـه بودن زلف ازتجلی‌جلالی وتوحید، یـادآور سخن عـلـی (ع) است که فرموده: ما نظرت فی‌شیء الا ورایت‌الله. و سخن ابـن‌العربی: فسبحان من‌اظهرالاشیاءوهوعینها. وقول عراقی : زلف غیبت هویت است کـه هیچکس را بـدان راه نیست و تـاب زلف اسرار الـهی است. ر ك: سرزلف. خیال‌زلف. حلقه زلف. سودای زلف. زنجیر زلف. حمایت زلف . بوی زلف. خم زلف. دام‌زلف. شام سرزلف. شمیم زلف. پردهٔ‌زلف. چین‌زلف. مقیم زلف شدن . هندوی زلف . اسیر زلف . نسیم زلف. حمایت زلف. تطاول زلف. شب زلف . بند زلف. کید زلف. بستهٔ زلف.

پیچ زلف. تماشاگر زلف. کفر زلف. خیال چنبر زلف. نقاب زلف.

زلف آشفتن ـ مص. م. ۵ر۸۱

زلف آشفته ـ ص. م. و اضافهٔ موصول. آشفته زلف

زلف آشفته و خوی‌کرده و خندان لب و مست ۲۶۰

زلف افشاندن ـ مص. م. افشاندن زلف

بیفشان زلف و صوفی را بپابازی و رقص آور ۴۷۴

زلف او ـ اضـ ـ اختصاص. (= زلفش) ۳ر۶۲

زلف ایاز ـ اضـ ـ اختصاص رك: ایاز

زلف بتاب ـ اضـ ـ وصفی. زلف تابیده ۶ر۴۶۶

زلف بتان ـ اضـ ـ اختصاص. ر ك: سلسلهٔ زلف بتان و:

خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن ۳۵۷

زلف برباد دادن ـ مص. م. (= زلف افشاندن)

زلف برباد مده، تا ندهی بربادم ۳۱۶

زلف بنفشه ـ اضـ ـ استعاری. ۶ر۱۹۲ ر ك: بنفشه

زلف‌بیقرار ـ اضـ ـ وصفی ۲ر۳۹۴

زلف پریشان ـ اضـ ـ وصفی. ۸ر۱۲، ۱ر۷۵، ۵ر۳۱۹، ۲ر۳۵۹

زلف پیراستن ـ مص. م. ر ك: پیراستن (۲)

زلفت ـ اضـ ـ موصول (= زلف تو) اضـ ـ اسم به‌ضمیر ۱ر۳۰، ۴ر۱۹۵، ۴ر۲۳۱

۱ـ سلطان من، خدا را، زلفت شکست ما را ۴۳۵

۲ـ کسی‌کو بستهٔ زلفت نباشد چو زلفت درهم و زیروزبر باد ۱۰۴

زلف تابدار ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد ۱۹۵

زلف تو ـ (= زلفت) اضـ ـ اختصاص ۳ر۳۶، ۴ر۳۶. ۱ر۵۵، ۷ر۵۹، ۲ر۳۳۴، ۶ر۳۹۳، ۲ر۴۴۳ و ر ك: خم زلف. سرزلف.

زلف‌جان ـ اضـ ـ اختصاص. زلف محبوب. و جان مخفف جانان و جانانه و محبوب. بجای «لطف‌جان» (حافظ دکتر عیوضی ـ و دکتر بهروز.) درحافظ‌ق و خ وخانلری همان لطف جان آمده در ابتدای قصیده‌ای به مدح شاه شیخ ابواسحق:

سپیده‌دم که صبا بوی لطف جان گیرد...

زلف جانان ـ اضـ ـ اختصاص. ر ك: نسیم زلف جانان

۱ـ چراغ افروز چشم ما نسیم

زلف جانان است... ٤٧٤
ر ك: باد پریشانی
۲ــ ... زلف جانان ازبرای صید دل گستردهام. ر ك: آهختن
زلف چو زنجیر ــ بیان نوع و تشبیه
بعدازین دست من وزلف چوزنجیر نگار... ٢٦٠
زلف چون‌کمند ــ اضد ــ بیان نوع و تشبیه ر ك: زلف‌کمند
زلف‌خاتون‌ظفر ــ اضد ــ اختصاصی و استعاری. ر ك: خاتون‌ظفر
زلف خم اندرخم ــ اضد ــ بیان‌نوع و وصف
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست درحلقهٔ آن زلف خم اندرخم زد ١٥٢
زلف دام بودن ــ مص. م. ٣ر٦٢
زلف دراز ــ اضد ــ بیان نوع و وصف ٤ر٢٣، ١ر٤٢٢ (ص١٢ر٥
زلف دراز وخال مشکین ــ تن . ١٢ر٣٦٥ ص
زلف دلبر ــ اضد ــ اختصاص. رك: دام راه
زلف دلبندان ــ اضد ــ اختصاص
دلا همیشه‌مزن‌لاف زلف دلبندان.. ٤٤٣
زلف دلدار ــ اضد ــ اختصاص ٥ر٣١٠
زلف دلدزد ــ اضد ــ بیان نوع و وصف
زلف دل دزدش صبا را بند بر گردن نهاد... ٤٤٣
زلف دلکش ــ اضد ــ بیان نوع و وصف ٦ر٥٩
زلف دوتا ــ ١ر٦٩ ، ١ر١٣٦ ، ٣ر١٩٥، ٤ر٢٠٢ و ر ك: دوتا
زلف دوتا گشودن ــ مص. م.کنایه از عزادار شدن. ٤ر٢٠٢ ر ك: نامهٔ تعزیت
زلف را حلقه‌کردن ــ مص. م. نوعی دلربائی است
زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم
طره را تاب مده تا ندهی بربادم ٣١٦
زلف ساقی ــ اضد ــ اختصاص . ٩ر٣٧١ ص
زلف‌سخن ــ اضد ــ استعاری ٧ر١٨٤
زلف سلطان ــ اضد ــ اختصاص ٤ر٤٣٥
زلف سرکش ــ اضد ــ بیان نوع و وصف ٢ر٣٣٠، ٧ر٣٦٥
زلف سمن‌سای ــ اضد ــ بیان نوع و وصف ٤ر٢٨٧
زلف سنبل ــ اضد ــ استعاری . ٥ر٨١، ٧ر١٣٠، ١ر٣٤٥، ٦ر٣٩٩
زلف سیاه ــ اضد ــ بیان نوع و وصف ٣ر٩٧، ٨ر٣٣٧، ٤ر٢٨١
زلفش ــ اضد ــ اختصاص (زلف‌او) ر ك: حلقهٔ زلفش. گلهٔ زلفش
زلف‌شاهین‌شهپر ــ اضد ــ تشبیهی

همای زلف شاهین شهپرت را
دل شاهان عالم زیر پرباد ۱۰٤

زلف‌شکستنـ مص.م. نوعی‌آرایش زلف. نوعی‌دلبری (خانلری. ۱۱۹)
جبین و شکن دادن بـه زلف نظیر کاکل شکستن وکمند شکستن
گفتمش زلف بخون که شکستی؟ گفتا:
حافظ، این قصه درازست، بقرآن که مپرس ۲۷۱

زلف شمشادقدی ـ ر ك: شمشاد قـد

زلف شوخی ـ اضـ ـ اختصاص ۸ر٤٤٤

زلف ضیمیران ـ اضـ ـ استعاری
صبا نگرکه دمادم چو رند شاهد باز
گهی لب گل وگه زلف ضیمیران گیرد قکح

زلف عبیرافشان ـ اضـ ـ بیـان نوع ووصف ٥ر٥١

زلف عنبرافشان ـ اضـ ـ بیان‌نوع و وصف ٥ر٥٨

زلف عنبربو ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ۷ر۹۹

زلف عنبری ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ٦ر۳۹۹

زلف عنبرین ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ۲ر۱۹٤

زلف فشاندن ـ مص. م. ر ك: زلف افشاندن

زلف‌کشیدن ـ مص. م. ۱ر۳٤٥، ٦ر۳۹۸

زلف‌کمند ـ اضـ ـ تشبیهی ٤ر۹٤ ۳ر۹۸، ۷ر۳۰٤

زلف‌گره‌گشای ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف
چو نامه بـردل مسکین من گره مفکن
که عهد با سرزلف گره‌گشای تو بست ۳۲

زلف‌گره‌گیرـ ر ك: خندهٔ جام می

زلف لیلـی ـ اضـ ـ اختصـاص (انجوی ۲٥٦ر۳)

زلف مشك افشان ـ (انجـوی ۲٥٦ر٥)

زلف مشکبوـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ۱ر٤٤٦

زلف مشکینـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ۱ر۸۳، ٤ر۳٦

زلف مشوش داشتن ـ مص. م. زلف مشوش‌کردن. زلف پریشان کردن.
گر تو زین‌دست مرا بی‌سروسامان داری
من بآه سحرت زلف مشوش دارم ۳۲٦

زلف معشوق ـ اضـ ـ بیان‌نوع ـ اختصاص ۷ر۲۰٥

زلف نگار ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص ۱ر۳٦۲

زلف وآئین‌دلبریـ تن. ر ك: آئین دلبری

زلف چنبر ـ تن و تشبیه. ر ك: چنبر زلف. چنبر(۲)

زلف وحلقهـ تن و تشبیه. ر ك: حلقهٔ زلف

زلف وخال ـ تن.«معروفست ـ وکنایه از آرایش و زینتی‌است از طلا و لاجورد که بر روی عروس در شب زفاف کشند» (برهان) ۳ر۳۶، ۳ر۶۲ ، ۶ر۹۶ ، ۹ر۷۶ ، ۲ر۱۵۰

زلف وخال ودانه ـ ۳ر۶۲، ۱۵۰، (ص ر۳۷۱)

زلف و زنجیرـ تن و تشبیه. رك: زنجیر زلف

زلف و دستانـ تن. ر ك: دستان (۲)

زلف و رخـ تن. ۲ر۴۴۸

زلف و طره ـ تن. ر ك: زلف را حلقه‌کردن

زلف و عارض و خال ـ تن. ۶ر۶۴

زلف و عمر دراز ـ تن و تشبیه اسنادی

زلف تو مرا عمر دراز است ولـی نیست

در دست سرمویی ازآن‌عمر درازم ۳۳۴

زلف‌وکفرـ تن وتشبیه یااستعاره (کفر زلف. سیاهی زلف). ر ك: راه دین زدن.

رك: دل سودا زده ش (۱)

زلف هنــدو ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف. ۷ر۲۱۳

زلف‌یارـ اضـ ـ اختصاص ۸ر۵۹، ۳ر۱۷۱، ۶ر۱۴۶، ۶ر۱۸۷

زلف یــار کشیــدن ـ مص. م. ۶ر۱۸۷

زلفین ـ (بضم زاء وکسرفا) قلاب (ع) حلقهٔ در«بروزن و معنی‌زرفین است، وآن حلقه‌ای باشد که بـه صندوق و چـارچوب در خـانـه نصب کنند» (برهان). اوستایی: zafran در فارسی = زفرین = زرفین = زورفین = زولفین = زوفرین. در خراسان حلقهٔ در را «زلفین» و «زلفی» و زنجیـرهٔ آنرا «زنجیر» گویند . در کابلی zulfi (ذیل‌برهان) «اینکه بعضی گمان برده‌اند که زلفین تثنیه زلف است غلط است. زلفی همان‌است که امروز در خراسان زلفی (زلفی در)میگویندیعنی‌قلاب» (یاداشتهای دکترغنی) . دقیقی در اشاره بـه حکایت از هربن یحیی معروف به ازهرخر عموزادهٔ یعقوب لیث که خودرا به کانایی و نادانی می‌زد و یکی دوبار انگشتش رادر زورفین عمداً قرار داده بود و مردم را از

دیگرکارهای او نیز خنده‌میگرفت، گفته است:

درآب گرم‌درمانده است پایم
چو در زفرین در انگشت از هـر
(تاریخ سیستان ۲۶۹ـ۲۷۰)

منوچهری در اشاره باین حکایت گوید:

مردم دانـا نباشد دوست او یك روز بیش
هر کسی انگشت خود یکره کند در زورفیـن . (دیوان منوچهـر بکوشش دبیرسیاقی زولفین‌آورده ص ۶۹

و از خاقانی است درتحفةالعراقین (ص ۱۱۰) :

زین قفل شرف ز غیرت و خشم
زرفین دار است خصم یك چشم

و انوری گوید:

اوست آنکس که قفل احداثش
بود بعضی هنوز در زرفتن
دیوان ر ۳۸٤

وبعید نیست‌که «زلیفن»که استعاراً در معنی خشم و تهدید و انتقام در شعر منوچهری آمده است نیز تحریفی ازهمین زورفین یا زولفین باشد که احتمالا آلتی دارای قلاب وحلقه مانند فلك بـوده و بـرای تنبیه و سیاست مجرمان‌ومخالفان بکار برده میشده:

سیاست کردنش بهتر سیاست
زلیفن بستننش بهتـر زلیفن
دیوان/ ۵۹

بهرحال زلفین بهیچوجه وبرخلاف تصور غلطی که هست تثنیه زلف نیست

و بعلت شباهت و حلقوی بودن مستعار بـرای گیسوی حلقوی و مجعد قرارگرفته و با زلف بیك معنی و یك ریشه است.

زلفین‌تو ـ اضـ ـ اختصاص. اضافه اسم به‌ضمییر ۱ر۳۳٤

زلفین سیاه ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف. ۵ر۳۲۵

زلفین مشکبار ـ اضـ ـ بیان نوع‌و وصف. ۳ر۴۱۵

زلیخا ـ ا. علم. (بفتح زاء ـ در عربی) صفت راعیل یا راحل یـا رحیلا همسر بوطیفار عزیز مصر، بمعنی زیبا. درفارسی با ضم حرف اول رایج است. در شعر خواجه یکبار نـام زلیخا با تلمیح همراه یوسف آمده است و در شواهـد دیگر یوسف تنها بنظر می‌رسد:

من ازآن حسن‌روزافزون‌که یوسف داشت دانستم
کـه عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را ۳

شایدبرای نخستین‌بارکسایی‌بوده که‌زلیخارا بشعرخودراه داده‌است. آنجا کـه در وصف بهار و گلزار

میگوید:
گلزار با تأسف خندید بی‌تکلف
چون پیش تخت یوسف رخسارهٔ زلیخا
(پیشاهنگان شعرفارسی ۱۲۷)
زمام ــ ع (بکسر زاء) مهار. مهار اسب یا شتر. عنان. ازمه جمع.
زمام‌دلــ اضـ ــ استعاری. اختیار دل ۶ر۴۹۱
زمام سپردن ــ مص. م. ۷ر۱۱
زمام ما ــ اضـ ــ استعاری ۷ر۱۱
زمام‌مرادــ اضـ ــ استعاری ۶ر۲۶۹
زمانــ ع (بفتح زا) دهر. پهلوی: gâs, gâh (در هزوراش زمان می‌نوشته و گاه میخوانده‌اند.) گاه مدت. وقت. روزگار. زمانه. ازمنه جمع. و بمعنی‌اجل و مرگ. ونیز عمر. لحظه. ر ک: دور زمان. از آن زمان. این‌زمان. سلیمان‌زمان. ابنای زمان. یك‌زمان. سلیمان‌زمان مفتی زمان. چشم‌زخم زمان. شیرین زمان. زمن. آخرالزمان
زمان‌افراختن ــ مص. م. ۹/قیو
زمان آدمــ اضـ ــ اختصاص وبیان ظرف زمان ۱۰ر۲۰۶
زمان خوشدلیــ اضـ ــ اختصاص ۲ر۱۶۲
زمان دادن ــ مص. م. تمهیل. (ترجمان‌القرآن) ۶ر۲۲۹
زمان در سلوك شعرــ ر ک: سلوك شعر

زمان زمان ــ قید تکرار، کم‌کم. ۳ر۳۰۰
زمان‌شدنــ مص. م. ر ک: مجلس وعظ
زمان شباب و شیب ــ اضـ ــ اختصاص و بیان ظرف
زمان طرح‌محبتــ اضـ ــ اختصاص ر ک: طرح محبت
زمان‌عمرــ اضـ ــ توضیح‌یااختصاص و بیان ظرف. ۸ر۲۳۷
زمان بودنــ یا زمان نبودن. مص. م. ۵ر۷۴
زمان فراقــ اضـ ــ اختصاص‌وبیان ظرف ۲ر۲۹۷
زمان عشرت ــ اضـ ــ بیان‌ظرف و اختصاص. ر ک: عشرت
زمان وصالــ اضـ ــ توضیح یا اختصاص وبیان ظرف ۱ر۳۰۲
زمانهــ ا. (بفتح زا) (زمانه + ها زائد یا هاء ناقله) (=زمان) . ۲ر۱۶، ۲ر۳۲، ۳ر۴۱، ۶ر۲۲۹ ، ۷ر۲۴۳، ۴ر۳۵۱، ۶ر۴۳۰
و ر ک: قصب نرگس قبا. چشم صراحی. رفیقی که خالی ازخلل است. افسرزندی . آتش بخرمن عمر زدن. انقلاب زمانه. ساغر شادی. دور زمانه. بدعهدی زمانه. ورق‌گل. غم زمانه. مکر زمانه . سرافراز داشتن .
زمانیــ با یاء وحدت. لحظه‌ای . مدتی. روزگاری ر۱۴، ۷۴، ر۳۲۷

و رك: معذوور داشتن. هواگرفتن. می و معشوق. خوش‌آسودن. برقع از روی برداشتن. خراب شدن (آزمی) گرفتن (آتش) خجسته زمانی. غم وفاداران خوردن. دیده بر هم نهادن . زبان درکشیدن . سرکشی. سرنرفتن.

زمرد ـ ا. مع . (بضم زا و میم و تشدیدراء مضموم) درزبان‌فرانسه esmeraude از اصل emeraude یونانی یا فارسی (؟) از سنگ‌های قیمتی در ردیف لعل والماس و یاقوت و برنگ سبز. گویند مار و عقرب و افعی از زمرد گریزانند و باعث‌کوری اژدها میشود.

جلال‌الدین‌مولوی گوید:

گر اژدهاست در ره عشقست چون زمرد
ازبرق آن زمرد هین دفع‌اژدها کن

زمرد در اصطلاح عرفا نفس کلی است که صور تمام موجودات در آن مرتسم است. ر ك: تخت‌زمرد

زمره ـ ع. (بضم زا و فتح را) گروه . جماعت. جمعیت . فوج . زمر (بفتح زآ و فتح میم) جمع. که نام سورهٔ زمر است درقرآن.

عاشقان زمرهٔ ارباب‌امانت باشند..

ر ك: ارباب امانت

زمره ارباب‌امانت ـ اضـ ـ توضیح. ر ك: زمره

زمره‌ای دیگر ـ بایاء نکره ۱۹۹٫۶

زمرهٔ‌حضور ـ اضـ ـ توضیح۱۹۶٫۹

زمرهٔ عوالی ـ (انجوی ۲۷۲٫۱۲)

زمزم ـ ع. (بفتح هردو زا) آب فراوان. چاهی است در جنوب شرقی کعبه به‌عمق۲۴متر. حاجیان محض تبرك آن آبرا می‌نوشند و می‌برند. ر ك: آب زمزم

زمزم و کوثر ـ تن. ر ك: آب زمزم

زمزمه ـ ع. (بفتح هردو زا) ترنم (ع) آواز خواندن یا دعا خواندن آهسته. سخن‌گفتن زیرلب. زمازم جمع. وکلماتیکه مغان در ستایش اهورامزدا برزبان‌می‌آورند وبهنگام بدن‌شستن وغذاخوردن،آن‌کلمات را زمزمه می‌گفتند «بیوت‌الزمازمه» بمعنی خاندانهای بزرگ زردشتی است‌که برزویه طبیب بقول خود از ایشان بوده است (کلیلهٔ عربی ص۳۰ وکلیلهٔ بهرامشاهی ص۴۹) و شرح‌حال عبدالله‌بن مقفع تالیف عباس اقبال آشتیانی ص۶۷

۱ـ درکنج‌دماغم مطلب‌جای‌نصیحت
کاین گوشه پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست
۲۹

زمزمهٔ چنگ و رباب ـ اضـ ـ اختصاص و بیان‌نوع. ر ك: زمزمه

زمزمهٔ عشق ـ اضـ ـ اختصاص و بیان نوع. ۲۵۹٫۷

زمزمهٔ رقص و سماع - اضـ - اختصاص و بیان نوع. ۶ر۳۰۴

زمستان - ا. (بفتح زا وکسر میم) الشتاء (ع) از ریشهٔ پهلوی: zam آخرین فصل سال. سه‌ماه: دی و بهمن و اسفند، بسال خورشیدی و موسم سرما ویخبندان وکوتاهی روزها. پهلوی: zamistân در مینوخرد . دیو زمستان آمده شاید اضافهٔ توضیحی باشد ؟ (پرسش ۴۳ بنده۵)

زمن - ع. (بفتح زا و میم) وقت . هنگام. روزگار. زمان . ازمان و ازمن (بضم میم) جمع.

ببین درآینه جام نقش‌بندی غیب
که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی ۴۷۷

زمین - ا. (بفتح زا وکسر میم) ارض. تراب (ع) سرزمین. خاك و کره‌خاك. یا سطح‌آن زمی هم آمده پهلوی: zamik از ریشه «زم»
ر ك: خاك‌زمین. روی‌زمین. سرزمین. گوی زمین. هفتم زمین و :

درآن زمین که نسیمی وزد زطرهٔ دوست
چه‌جای دم‌زدن نافه‌های تاتاریست ۶۶

زمین‌بوس - مص.م. زمین‌بوسیدن. ادای احترام. ر ك: سجدهٔ آدم .

زمین و زمان - تن. ۹/قیو

زن - ا. (بفتح زا) امرأة. زوجة (ع). پهلوی: ziâna , zhan مقابل مرد. همسر. ر ك: خاندان (۱)

زن - فعل امر (بفتح‌زا) بن‌مضارع از مصدر زدن. ر ك: زدن

زنان - صفت حالیه ازمصدر زدن ر ك: چرخ زنان. نعره زنان. کف زنان و خنده زنان

زنار - ا. ع. (بضم زا و تشدید نون) منطقه (ع) کمربند zonari (یونانی) نوار یا رشته‌ای که رهبانان مسیحی بگردن‌آویزند ویا بکمر بندند. مقابل تسبیح. ورمز ترسا بودن. و در اصطلاح نشانه یك‌رنگی و متابعت راه یقین و خدمت مرشد است.

بهیچ زاهد ظاهرپرست نگذشتم
که زیر خرقه، نه زنار داشت پنهانی قکب

زنارآوردن - مص. م. ۶ر۱۴۶

زنار داشتن - مص. م. ۸/قکب ۷ر۷۷

زنار فرمودن - مص. م. ۵ر۳۱۰

زنار گشودن - مص. م. ۷ر۲۰۲

زنار ماندن - مص. م. ۹ر۱۷۸

زنار وتسبیح- تن‌وتضاد. ۶ر۱۴۶

زنار وخرقه و دلق - تن وتضاد . ۹ر۱۷۸

زنجیر ـ ا. (بفتح زا وکسر جیم). سلسله (ع). پهلوی: zanjîr zynçyhr « وآن رسنی است فلزی مرکب از حلقه های متصل بهم»)(ذیل برهان). ر ك: حلقهٔ زنجیر. باد در زنجیر کشیدن . زلف چو زنجیر. بستهٔ زنجیر.

زنجیر زلف ـ اضـ ـ تشبیهی . ٤ر١٤، ٢ر٣٤٧، ١١ر٤٣٣،٥ر٤٦٣

زنجیرکردن ـ مص. م. ٢ر٣٤٧

زنجیرگیسو ـ اضـ ـتشبیهی١ر٤٠٢

زنجیر مو ـ ص. م. ٢ر٣٢٣

زنجیر و حلقه ـ تن و تشبیه (= حلقه زنجیر)

زنجیروبند ـ تن. ر ك: خم‌گیسو. عیاری کردن.

زنجیرودیوانه ـ تن. ٤ر١٠(٦ر٣٨٤ ص) ٢ر٣٤٧

زنجیروعقل ـ تن. ٤ر١٠، ١ر٤٠٢

زنجیر ومی ـ تن. ٤ر١٠.

زنخ ـ ا. (بفتح زا و نون) ذقن . فك‌اسفل (ع) زنخدان. چانه. وزیر چانه. اوستایی: zanva در اصطلاح محل ملاحظه‌را گویند. و زنخدان لطف محبوب است، اما مهرآمیزکه سالك را ازچاه‌جاودانی به‌چاه ظلمانی می‌اندازد (و زنخ‌زدن بمعنی لافـزدن و لاطائل گفتن‌است ـ برهان)

ر ك: سیب زنخ و سیب زنخدان. چاه زنخ

زنخدان ـ ا. م. (بفتح زا و نون) (= زنخ) چانه و زیرچانه. ر ك: زنخ وسیب زنخدان. چاه‌زنخدان.

زندان ـ ا. (بکسرزا) سجن (ع). محبس (ع) جائیکه مجرمین را در آن نگاه می‌دارند. پهلوی: zindân و در اصطلاح دنیاست که «الدنیا سجن‌المؤمن و جنة‌الکافر» و نیز کنایه از نفس. ر ك: حرص بـه زندان‌کردن

زندان را بدرودکردن ـ مص. م. ٩ر٩

زندان سکندر ـ اضـ ـ اختصاص. کنایه ازشهریزد ٣ر٣٥٩ وشوکت یزدی یکی‌از شعرای یزد گوید: شوکت‌که به زندان سکندر شده محبوس»

(یادداشتهای دکترغنی)

زنـدان مکافات ـ اضـ ـ تشبیهی ٧ر٣٧٣

زندگانی ـ حاـ مص. عمر. حیاة معاش. (خانلری ٥ر١٢٢) (انجوی ٣ر١١٠) و ر ك: آب زندگانی

زنده ـ ص (بکسر زا وفتح دال) حی. ذوحیات. عارف. عالم (ع). پهلوی: zindak و در اصطلاح درویش و فقیر سالك و عارف . صوفی و زنده‌دل.

زنده‌دلان ـ ص. م. جمع زنده‌دل. عاشقان حقیقی خدا ٥ر٢٨٠

زنده‌رود ـ ا. م. زاینده‌رود. رود معروف اصفهان که از دامنهٔ شرقی زردکوه بختیاری، مقابل سرچشمهٔ کارون، سرچشمه می‌گیرد. پس از مشروب کردن خاك اصفهان وعبور از جنوب شهر بباتلاق گاو خونی می‌ریزد. پلهای معروفی چون سی و سه پل و پل خواجو در زمان صفویه برروی آن بسته‌شده‌است. ٥ر١٠٣، ٣ر٤٦٠، ١٠ر٤١٩

زنده شدن ـ مص. م. ٨ر٩٣

زندگیـ زندگی.حا. مص. (بکسر زا و فتح دال) و زندگانی. حیاة. عیش. عمر. معاش (ع) پهلوی : zindakih زنده زیستن ودر اصطلاح قبول واقبال را گویندکه از حق‌تعالی است و این زندگی بتدریج ابدی می‌شود . و زندگی یافتن: بـزندگی رسیدن و حیات یافتن. قبول‌خداوندرا‌برای رسیدن بجاودانگی یافتن و همچنین‌زندگی جستن .

۱ـ من شکستهٔ بدحال زندگی‌یابم
در آن زمان کـه بتیغ غمت شوم مقتول ٣٠٦

۲ـ هـرکه این عشرت نخواهـد خوشدلی بروی تباه
وانکه این‌مجلس نجوید زندگی بر وی حرام ٣٠٩

زنگ ـ ا. (بفتح زا) زنج(معرب) چرکی‌آهن. زنگار وزنجار ومخفف زنگبار (جزیره‌ای دراقیانوس هند)

زنگ حوادث ـ اضـ ـ استعاری. ٧ر٣٠٦

زنگ ظلامـ اضـ ـ استعـــاری ٥ر١٥٠

زنگ‌غمـ اضـ ـ استعاری (انجوی ١١٤ر١٧)

زنگ و هنـد ـ تن. زنگـبـار و هندوستان ٣/قیط

زنگارـ ا. (بفتح‌زا) زنجار(معرب) زنگ. چرکی آهن. اکسید آهن. زنگ‌آهن وبعربی:زعفران‌الحدید. زنگار فام و زنگار برنگ زنگار

۱ـ با فریب رنگ این نیلی خم زنگار فام
کار بروفق مراد صبغةالله میکنی ٣٧٥ ص

۲ـ بزعم زال سیه، شاهباز زرین بال
درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد قکز

۳ـ ر ك: خطزنگاری. ش(١)و(٢)

زنهارـ ا. (بکسرزا) (= زینهار) امان. امانة. ضمانة. عهد (ع) . قید یا شبه جمله و در معنی تحذیر و تنبیه. زینهار. پناه.پیمان. ولی در شعر خواجه بیشتر در معنی تحذیر و تنبیه آمده است: ٥ر١١ ٧ر١٢، ٧ر٧٤، ٤ر٨٦ ، ٧ر٩٤ ،

۷ر۱۵۰، ٤ر۱۷۱، ٤ر۳۹٦،۷ر٤۲٥ ٤ر٤۸٦

زینهــار از آب آن عارض کــه شیران را ازآن
تشنه‌لب کردی وگردان را درآب انداختی ٤۳۳

زو ــ ا. علم. (بفتح زاء و سکون واو). در اوستا uzava زاب . پسر تهماسب که پس‌از نوذر پنج سال به‌پادشاهی نشست. ر ك: افسر سیامك

زوال ــ ع. (بفتح‌زاء) انحطاط(ع) دورشدن. نیست شدن . متمایل شدن خورشید یا هراختر از میان آسمان به‌سوی‌مغرب. ر ك: آسیب زوال و ۱ر۲۹۷، ۳ر٤۰٤، ۱ر٤٦٤ ۱ر٤۸٦، ۱ر٤۹٦

زوایا ــ ع. (بفتح زاء) جمع‌زاویه. ر ك: جمشید فلك

زود ــ ص. وقید. عاجل. سریع (ع) ۸ر۲۸۹ (خانلری ٥ر٤۰۳ ، ۳ر۱.۱٦) ۸ر٤۱٦ ور ك: بخت نیك

زود بــودن ــ مص. م. (انجــوی ۱۰۷ر۸)

زودتر ــ ص. م. تفصیل ۲ر٤۳۲

زود رفتــن ــ مص. م. (انجــوی ۱۰۷ر٦)

زور ــ ا. (بفتح زا و سکون واو). قوه. مقدرة (ع) پهلوی : zôr با واو مجهول. نیــرو. توانایی . قدرت جسمی. ر ك: زر و زور . بی‌زور. زور درعربی (بضم زاء با واو معروف) متــرادف بــا ظلم و بمعنی‌دروغ «فقدجاء وظلماً وزورا» (فرقان/٤) وقول‌الزور یعنی سخن دروغ

زور مردم‌آزاری ــ اضـ ــ بیان‌نوع و مصدر ٦ر۳۲۳

زور و زر ــ تن و عطف/٤۳۹

زورق ــ ع. (بفتح‌زاء و راء) کشتی کوچك. کرجی

فتاده زورق صبرم ز بادبان فراق ۲۹۷

زورق صبر ــ اضـ ــ تشبیهی. ر ك: زورق

زهاد ــ ع. (بضم زا و تشدید ها) جمع زاهد. ر ك: زاهد

زهد ــ ع. (بضم زا و سکون ها) ترك. پرهیزکاری. پارسایی.عبادت و بی‌اعتنایی به دنیا و مافیها و در اصطلاح اعراض از زیاده‌طلبی و فضولی و افزون طلبی بهنگامیکه نفس را درطلب ظواهر دنیوی و اسباب آن میل و شوقی باشد . زهد خاص: ترك‌فضول. زهد عام: ترك حرام. زهد عارفان: ترك‌آنچه از خدای مشغول کند. (فهرست ترجمه رسالهٔ قشیریه)

ر ك: عبوس زهد. خرقهٔ زهد.

زهد من باتو چه سنجد که بیغمای دلم

مست و آشفته بـه خلوتگـه راز آمده‌ای؟ ۴۲۲

زهدتلخـ اضـ ـ بیان‌نوع (خانلری ۱ر۲۷۰)

زهد خشك ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ۵ر۱۱۶، ۱ر۲۷۵

زهد ورازـ اضـ ـ بیان‌نوع ووصف ر۴۰۰

زهد رندان نوآموخته ـ اضـ ـ و تتابع. ۲ر۳۴۱

زهد ریاء ـ اضـ ـ اقترانی زهـد همراه با ریا ۹ر۱۳۰، ۹ر۱۳۳ ، ۸ر۱۷۵، ۱ر۲۳۰، ۸ر۴۰۷

زهد ریاییـ اضـ ـ بیـان نوع و وصف ۷ر۴۹۲

زهد فروختنـ مص. م. ریاکاری. زرق (شاید ایهامی هم به عبادت اجوری، کـه بـرخی آنرا درست نمیدانند باشد؟)

... مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش ۲۸۳

زهد فروشان ـ جمع زهد فروش ۲ر۲۰، ۹ر۳۹۳

زهد فروشیـ ۱. مص. ر ك: روی و ریا بودن

(خانلری: زهرفروشی ۴ر۲۵)

زهدگران ـ اضـ ـ وصفی ۱ر۲۷۵

زهد من ـ اضـ ـ اختصاص (زهد حافظ) ر ك: یغمای دل ورك: زهد. ش

زهد و توبه ـ تن و عطف ۷ر۴۰۵

زهد و توبه و طاماتـ تن وعطف ۵ر۳۹۶

زهد و خرقه ـ تن. ر ك: خرقـهٔ دردی‌کشان

زهد و علمـ تن ۳ر۳۵۱، ۲ر۴۰۰

زهد ومعصیت ـ تن وتضاد. ر ك: معصیت و زهد

مکن بچشم حقارت نگـاه در من مست

که نیست معصیت وزهد بی‌مشیت او ۴۰۵

اشاره و تلمیح است به «لله مـا فی‌السموات ومافی‌الارض وان‌تبدوا ما فی انفسکم او تخفوه یحا سبکم به‌الله فیغفرلمن‌یشاء، و یعذب من یشاء والله علی‌کل شیء قدیـر» (بقره ـ آیهٔ ۲۸۴)

زهر ـ ا. (بفتح زا) سم. غم. (ع) پهلوی: zahr ماۀ کشنده‌ایکه از نیش حیوانات ویا برخی گیاهان تـراوش می‌کند. غصه. غضب و خشم و قهر.

زهر چشیدن ـ مص. م. ۱ر۲۷۰

زهردادن ـ مص. م. ۵ر۳۰۰

زهرفروشیـ مص. م. ر ك: زهد فروشی

زهر نوشاندن ـ مص. م. ۵ر۳۸۶

زهر و تریاك ـ تن وتضاد ۵ر۳۰۰

زهر و نوش ـ تن‌وتضاد. زهر و

نوش دارو ۵ر۳۸۶

زهرهلاهل ـ اضـ ـ بیانی. زهری که هیچ تریاق برآن اثر نکند ودر دم بکشد ۲ر۴۸۰ و ر ك: هلاهل

زهر هجر ـ اضـ ـ تشبیهی ۱ر۲۷۰

زهره ـ ع. (بضم زا و سکون ها و فتح را) ناهید. اناهید. سیارهٔ فلك. نرسیده‌بفلك‌زمین درمنظومهٔ شمسی . سعد اصغر در نجوم احکامی وکوکب مطربان‌وخنیاگران و ارباب طرب. ر ك: سماع زهره . چنگ زهره

۱ـ درآسمان نه عجب گر بگفته حافظ

سرود زهره برقص‌آورد مسیحا را ۴

زهره ترانه ساز شدن ـ مص. م. ۱ر۳۶۴ ص

زهره جبین ـ ص. م. وتشبیه و تناسی ۶ر۶۷

زهره جبینان ـ جمع زهره‌جبین ۳ر۳۸۷

زهرهٔچنگی ـ اضـ ـ وصفی ۳ر۲۷۸

زهره و ارغنون ـ تن. ۳ر۲۹۳

و ر ك: ارغنون ساز فلك

زهره و بربط ـ تن ۳ر۲۸۶

زهره وجمشید فلك (خورشید) ـ تن ۳ر۲۹۳

زهره وچنگ ـ تن. (چنگ‌زهره) ۹ر۳۳۳

زهره ورود ـ تن. ۱۲ر۳۵۸ ص

زهره و زحل ـ تن. ۵ر۴۵

زهره و عود ـ تن ۸ر۱۶۹

زهره و مریخ سلحشور ـ تن .

زهره و مسیحا ـ تن ۸ر۴

زهی ـ (بکسرزا وهاء) (شبه‌جمله) منسوب به زه (بارك‌الله واحسنت عربی.) خوب. خوش. آفرین. حرف تحسین. وگاهی برای تنقید.

سحر کرشمهٔ حسنت بخـــواب می‌دیدم

زهی مراتب خوابی که به ز بیداری است ۶۶

ر ك: ۶/قکج ، ۹ر۶۶، ۴ر۶۹ ، ۷ر۶۵، ۴ر۱۴۷، ۲ر۱۵۱،۷ر۱۹۳، ۱ر۲۳۵، ۱ر۲۹۶، ۱ر۲۹۸، ۴ر۴۱۶ (خانلری۳ر۷۰)، ۶ر۳۷۶ (خانلری ۴ر۴۸۲)

زی ـ (بکسر زاء) فعل امر. دوم شخص مفرد. زندگانی‌کن. ر ك: زیستن.

زیادت ـ ع. (بکسر زاء وفتح‌دال) فضول. زائد بر ضرورت واحتیاج

یار با ماست، چه‌حاجت‌که زیادت طلبیم... ۲۶۸

زیادت‌کردن ـ ۱ر۳۱۸

زیادت شدن ـ ۱ر۳۱۸

زیادتی ـ ا. مص. (بکسر زا وفتح دال وکسر تا) از زیادت و زیادهٔ عربی. بمعنی افزونی.

زیادتی مطلب، کار برخودآسان‌کن ۲۶۹

زیادت طلب‌کردن ــ مص. م. رك: زیادت

زیادتی طلب‌کردن ــ مص. م. ر ك: زیادتی

زیاده ــ ع. (بکسر زا وفتح دال) زیاد. افزون. بیشتر

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد؟

زیاده دادن ــ مص. م. ر ك: زیاده

زیارت ــ ع. (بکسرزا وفتح را). بازدید. دیدار. ۲ر۱۳۱، ۴ر۱۷۱، ۵ر۲۱۳

زیارتگه ــ ا. م. زیارتگاه ۳ر۲۰۵

زیان ــ ا. (بکسرزا)ضرر. خسارة. صدمة. نقصان (ع). پهلوی: ziyân

آسیب. ضد سود. ر ك: سود و زیان.

گر من آلوده دامنم چه زیان؟

(خانلری ۴ر۶۰) ق: چه عجب.

زیان بودن ــ مص. م. ر ك: زیان

زیان دادن ــ مص. م. ر ك: شراب و شاهد شیرین

زیان داشتنــ مص. م. ر ك: شراب و شاهد شیرین. و ر ك: پند پیران.

زیان رسیدهــ اض ــ م. متضرر(ع) زیان دیده ۹ر۱۷۱

زیان مایهٔ جاه ــ اض ــ و تتابع ۷ر۴۶۳

زیبــ ا. (بکسر زا) زینة (ع). نیکویی. آرایش. زیور.

کلاه سروریت کج مباد برسرحسن
که زیب بخت و سزاوار ملک وتاج سری ۴۵۲

زیباــ ص. (بکسرزا) جمیل. حلو. رائع. (ع) نیکو. خوب. نقیض زشت. صفت مشبهه (زیب + ا پسوند صفت مشبهه) از مصدر زیبیدن. درخور. سزاوار. پهلوی: bayêshni

زیبا بودن ــ مص. م. ۲ر۲۰۳، ۳ر۲۸۷

۵ر۳۶۶ و ر ك: روی زیبا. رخ زیبا.

زیبای صید ــ اض ــ اختصاص ۵ر۳۶۶

زیب‌بختــ اض ــ اختصاص ۸ر۴۵۲

زیب بوستانــ اض ــ اختصاص ۶/قکد

زیب فلکــ اض ــ اختصاص ۳ر۵۲

زیبنده ــ ص. لائق. مناسب (ع) درخور ۱۰ر۱۶۲

زیب و زینت ــ تن. ۳ر۵۲

زیبیدن ــ مص. لیاقة. جمال (ع). درخور بودن. ۶/قکج، ۲ر۴۷۲، ۱۳ر۴۸۲، ۶ر۳

زیبیــ با یاء وحدت.

می‌خور به‌شعر بنده که زیبی دگر دهد ۲۴۶

زیر ـ ا. (بکسرزا) تحت‌ع. پهلوی: azîr پائین. مقابل بالا و زبر. و قید مکان.

زیربار بودن ـ مص. م. ۱ر۳۲۳ و ر ک: تعلق داشتن. دست‌کوته

زیرپای‌خاك ـ اضـ ـ وتتابع. ۲ر۹۱

زیـر پر بودن ـ مص. م. ۲ر۱۰۴

زیرپی‌سپردن ـ مص. م. ۸ر۴۲۹

زیرتیغ ـ اضـ ـ ر ک: سری دگـر داشتن

زیر چشمی ناوك زدن ـ استعاره تبعیه. ۸ر۳۱

زیر خـاك ـ اضـ ـ ۱۱ر۳۵۷ ص

زیرخرقه ـ اضـ ـ ۷ر۲۰۲، ۸ر۳۴۳ و ر ک: باده‌کشیدن. قدح‌کشیدن

زیرخم زلف ـ اضـ ـ وتتابع. ر ک: دانهٔ خال

زیر دام مغـاك ـ اضـ ـ و تتابع. ر ک: دام مغاك.

زیردست بودن ـ مص. م. ذلیل. مطیع. (ع) ۷ر۳۹۷

زیـر دلـق ملمع ـ اضـ ـ و تتابع ر ک: دلق ملمع

زیران ـ اضـ ـ ۴/قك

زیرزلف ـ اضـ ـ ر ک: زلف دوتا

زیرزمین ـ اضـ ـ ۶ر۱۲۱ و زیر زمین داشتن بمعنی پنهانی و در آستین داشتن وآماده‌داشتن چیزی

زیـرزیـن ـ اضـ ـ ر ک: خنگ چوگانی چرخ

زیرسر ـ اضـ ـ ر ک: خشت زیر سر بودن

زیرش ـ اضـ ـ موصول (=زیر او زیرآن) اضافه‌اسم به‌ضمیر ۷ر۲۰۲

زیر صد منت بودن ـ مص. م. ۱۰ر۷۳

زیر طاق سپهر ـ اضـ ـ وتتابع. ر ک: طاق سپهر

زیرلب‌گفتن ـ مص. م. ۷ر۶۷

زیرکندلان ـ اضـ ـ ۴/قیح

زیرگلیم ـ اضـ ـ ر ک: طبل زیر گلیم

زیـر نگین داشتن ـ مص. م. و استعاره تبعیه. مطیع‌کردن. فرمان راندن ۳ر۱۲۱ و رک: ملك‌سلیمان

زیروبم ـ تن وعطف. ر ک: بم و زیر.

زیروزبربودن ـ مص. م ۳ر۱۰۴

زیروزبر شدن ـ مص. م. ۹ر۴۸۷

زیرو‌روی ـ تن وتضاد. ر ک: زمین. ش(۴)

زیرنقاب ـ اضـ ـ ر ک: روز ازل و ر ک: پا زیر

زیـرا ـ (=ایـرا) قید بیان علت ۹ر۱۲۶، ۲ر۱۳۳ و ر ک: ایرا

زیرك ـ ص. (بکسر زا و فتح را) ذکی. فهیم (ع) باهوش. زرنگ. هوشیار. دانـا. (و بمعنی فولاد جوهردار ـ فولاد آبداده) ر ک: مرغ زیرك و:

ر ك: مرغ زیرك
زیرکان ــ ج. زیرك. ۱ر۲۰۱
زیــرك و عــاقــل ــ تن. ۲ر۴۵۶
زیرکی ــ حا. مص. ۵ر۳۶۲
زیرکی ــ با یاء وحدت.
زیرکی را گفتم این احوال بین
۴۷۰
زیستن ــ مص. خلق. احیاء (ع)
پهلوی: ziosheni
چنان بزی که اگر خاك ره شوی
کس را ۱۵۶
زینــ ۱. (بکسر زا) سرج (ع) .
پهلوی: zên آنچه که از چرم و
چوب درست میکنند و بر پشت
اسب می‌گذارند (وبمعنی سلاح و
تجهیز هم آمــده در ترکیب زین
افزار و زیناوند). ۷ر۳۱، ۵ر۳۷۸
۶ر۴۵۹
زین بستن ــ مص. م. ۷ر۳۱
زین مغرق ــ اضد ــ وصفی. زین
نقره کــوب. ر ك: مغرق ۵ر۳۷۸

زیــن ــ (بکسر زا) مخفف از این
(حرف اضافه از + این. ضمیر اشاره
بنزدیك)
۱ــ ر ك: آتش نهفته.
۲ــ ر ك: آخرزمان
۳ــ ر ك: «از» و «ز»
زینتــ (=زینة)ــ (ع) (بکسر زا
و فتح نون). آرایش. زیور. ر ك:
زیب و زینت. زیب (۸)
زینت دهر ــ اضد ــ اختصاص .
زیور دهر. ر ك: زیب فلك. زیب
(۸)
زیورــ ۱. (بکسر زا و فتح واو).
زینة (ع)
دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
۱۷۳
زیور بستنــ مص. م. ر ك: زیور
زینهارــ (بکسر زا و سکون نون)
زنهار. پناه خواستن. امان. امان
خواستن. وقید تحذیر. ر ك :
زنهار .

ژ

ژ ـ حرف چهاردهم از الفبای فارسی است و از حروف جمل نیست اما درصورت لزوم در ماده تاریخها برابر (ز) یعنی مساوی با «۷» بحساب آورند. وآنرا زای فارسی و زای معقوده گویند. و در جزوحروف‌قافیه‌سوای‌روی نمی‌آید درمورد روی‌قرارگرفتن «ژ» نیز بندرت درشعرفارسی‌میتوان‌شاهدی برای این‌کار یافت و خواجه نیز غزل یا شعری با حروف روی «ژ» نداراد.

ژاله ـ ا. (بفتح لام) ندی. طل. قطرة. برد. عوامة(ع) شبنم. قطره آب که برروی برگ گل یا گیاه می‌نشیند (وبمعنی تگرگ یا ژاغر هم آمده)

۱ـ می‌چکد ژاله بررخ مهتاب الـمـدام، المدام، یـا احباب ۱۳

۲ـ باد بهار می‌وزد از گلستان شاه
وز ژاله باده در قدح لاله می‌رود ۲۲۵

۳ـ صبح است و ژاله می‌چکد از ابر بهمنی
برگ صبوح ساز وبده جام یك منی ۴۷۹

ژنده ـ ص. (بفتح ژ و دال) بال. ممزق. مهتری. عظیم . کبیر . مهیب . خلق. (ع)و کهنه. پاره. فرسوده. ژنده‌پوش: کهنه پوش. کسیله جامه خلق و فرسوده می‌پوشد.

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلك پیر ژنده پوش ۲۸۵

س ــ حرف پانزدهم از الفبای فارسی و حرف دوازدهم از الفبای عربی (ابتثی) واز حروف جهر و از حروف قید است در شعرخواجه در غزلی با مطلع:
شکفته شد گل حمرا وگشت بلبل مست
صلای سرخوشی، ای صوفیان باده‌پرست... ٢٥
و در غزلی با مطلع:
در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست ازمی و می‌خواران ازنرگس مستتش مست... ٢٧
و در غزلی با مطلع:
بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست ٢٨
و روی‌مجرد مقید درغزلی بامطلع:
ای صبا ، گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن برخاك آن وادی و مشکین‌کن نفس ٢٦٧
و حرف وصل در غزلی با مطلع:
کنون که بر کف گل جام بادهٔ صافست
بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست ٤٤
و در تمام غزلهائیکه مردف به ردیف «است» می‌باشند حرف‌سین است‌بمثابه‌حرف‌وصل‌است‌چون‌الف است می‌افتد و روی متحرك‌ومطلق می‌شود و ت حرف مزیدمی گردد
سا ــ مخفف آسا، بمعنی مانند از ادات تشبیه. و اسم فاعل مرخم بجای ساینده از مصدر سائیدن و و دوم شخص مفرد فعل امر بجای بسای و بساو از همین مصدر ر ك: غالیه سای. و گردون سای‌و ر ك: سای.
سائل ــ ع. (بکسر همزه) سوآل

کننده. گدا. محتاج. پرسنده ۵ر۲۱۷
سائلی ـ با یاء و وحدت. ۵ر۲۱۷
سائیدن ـ مص. م. (بکسر همزه) ر ك: سابیدن
سابقه ـ ع. (بکسر با) مونث سابق. پیشین. گذشته. سابقات و سوابق جمع. دراصطلاح، سابقه عنایت ازلیه است و نیز تقدیر.
تا امیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل
تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت ۸۰
سابقهٔ پیشین ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع ۷ر۱۶۱
سابقهٔلطف ازل ـ اضـ ـ اختصاص و بیان نوع ۵ر۸۰
ساحت ـ ع. (بفتح حاء) ناحیه. فضا. حیاط (ع) زمین. میدان. ساحات جمع.
ساحت کون و مکان، عرصهٔمیدان
تو باد ۱۰۸
ساحر ـ ع. (بکسر حاء) جادوگر. سحره وسحار جمع. ر ك: افسون سخن و ۵ر۲۱۵
ساحری ـ ع. بایاء حاصل مصدر. جادوگری. ر ك: بازار ساحری شکستن.
ساحل ـ ع. (بکسر حاء) کرانه. کناره دریا. پهلوی: daryabâr و **bârdarya** سواحل جمع. ساحلها جمع فارسی ۵ر۱.

ساحل رود ارس ـ اضـ ـ اختصاص وبیان نوع. ر ك: رود ارس ۱ر۲۶۱
ساحلی ـ با یاء وحدت. ر ك: ساحل بودن ۲ر۲۱۷
ساحلها ـ ج. ساحل. ر ك: سبکباران ساحلها ۵ر۱
ساختن ـ مص. (بسکون خا وفتح تا) تعمیر. بناء. عمل. صنع. ابداع. خلق. جعل (ع) پهلوی: sâxtan سازگاری. (ازافعال عموم وبی قاعده در تصریف) ر ك: وضو ساختن. پرده ساختن . وسیله ساختن . برگ صبوح ساختن . قابل ساختن. سوز و ساز. سوختن و ساختن. بستر وبالین ساختن . آینه ساختن. کار ساختن. خشت ساختن. محفلها ساختن. کمین ساختن. کفن ساختن. چاره ساختن. محراب وکمانچه ساختن از ابرو. دم ساز. و:
۱ـ این مطرب ازکجاست که ساز
عراق ساخت ۱۳۳
۲ـ درون پرده گل غنچه بین که
میسازد ر ك: پرده گل
۳ـ از کوه وابر ساخته تا زیر و
سایان قیح
٤ـ زمانه از وورق گل مثال روی
تو ساخت ر ك: ورق گل
۵ـ که ساخت در دل تنگم قرارگاه

نزول ۳۰۶
٦ـ عالمی دیگر بباید ساخت وزنو آدمی ٤٧٠
٧ـ زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت؟ ١٦٩
و ر ك: ساز
ساختن و سوختنـ تن. ر ك: سوختن و ساختن
ساختـهـ ص. (بفتح تـا) (اسم مفعول)مبنی.مهیا. مخلوق.مصنوع (ع) وبجای «ساخته است» ماضی نقلی. سوم شخص مفرد. ر ك: ساختن. ش (٣) و در ساختن
سادس ـ ع. (بکسر دال) ششم. روز ششم.
١ـ سادس ماه ربیع‌الاخـر انـدر نیم روز
روز وفات خواجه قوام‌الدین‌حسن است. ر ك: حاجی‌قوام
٢ـ بـروز شنبه سادس ز مـاه ذی‌الحجه...
روز وفات ابونصر خواجه‌فتح‌الله ر ك: ابونصر
ساده ـ مص. (بفتح دال) بسیط. صاف. املس. سهل. عـاری . خالص. غیـرمعقـد (ع) سادج . ساذج (معرب) بی‌پیرایه. بی‌نقش ونگار. بی‌آلایش. هموار. یکسان. ر ك: لوح ساده.
١ـ خامی‌وساده‌دلی شیوۀجانبازان نیست ٢٤٩
سادۀ بسیارنقش ـ اضـ ـ وصفی ٤ر٧١ ر ك: ساده (٢)
ساده‌دلـی ـ حـا. مص. م. ر ك: ساده .
ساده‌کردن ـ مص. م. ر ك: ورق ساده‌کردن
سارـ پسوند حالت ووصف. رك: خاکسار.شرمسار وپسوند مکان. ر ك: کوهسار (کوهساران) (ونام پرنده ایست خوش آواز و سیاه رنگ با خالهای سفید. و بمعنی سر در نگونسار وگاوسار)
سارا ـ ص. خالص. بلاغش (ع) سره. صفت عنبـر و مشك و زر است ر ك: عنبرسارا.
ساربانـ (بسکون را) راعی‌الابل (ع) ساروان. (از سار = سر + سر + بان یا وان. پسوندحفاظت) نگهبان شتر. شتردار. شتروان . اشتربان. ٣ر٥١، ٤ر١٢٦،٤ر١٣٤ ٢ر٤٦٠
ساربانان ـ ج. ٢ر٢٦٧
ساروان (= ساربان)رك: ساربان
ساروان منـزل دوسـت ـ اضـ اختصاص ٢ر٤٦٠
ساز ـ ١. صنع. استعداد. آلة . وسیله. نغمه. عمل. هدیه.طریق. هئیة. وضع. حیله(ع) آماده‌کردن.

آمادگی و مترادف. برگ ونوا. نغمه موسیقی. راه. صدای خوش. آماده کردن. سرمایه. ساختن و مدارا کردن و اسم مرخم بجای «سازنده» «ترکیب «کارساز» و «دمساز»

ساز و خزینه ـ تن. ۲/ قیط

ساز در پرده زدن ـ مص. ۹ر۲۲

ساز شرع ـ اضد ـ استعاری و ایهام ٤ر١٦٥

ساز، طوق و یاره کردن ـ مص. م. ۸ر۳۵۰

ساز چنگ ـ صدای چنگ. ساز چنگ. آهنگ عشرت. صحن مجلس جای رقص... ۳۷۱ ص

ساز دادن دف وچنگ ـ مص.م. ۷ر۳٦۰ ص

ساز خوش نوا آوردن ـ مص. م. ۲ر۱٤۵

سازطرب‌نماندن ـ مص. م.۳ر۳۹۸

ساز وبرگ معاشـ ر ك: زر تمغا

ساز ورودـ (رودی بسازخواستن) ٤ر۳۵٦

سازعراق‌ساختنـ مص.م. ٤ر۱۳۳

سازکردن ـ مص. م. آماده کردن. نواختن ۳ر٤۳، ۳ر۲۹۳، ۷ر۳۷۷، ۸ر٤۱۳

ساز مطرب ـ اضد ـ اختصاص ۸ر٤۱۳

ساز مطرب عشاق ساز کردن ـ مص. م. ۸ر٤۱۳

سازگاری ـ حا. مص. ٤ر۳۸٤ ص

سازگاری کردن ـ مص. م. ٤ر۳۸٤ ص

ساز نوروزی ـ اضد ـ اختصاص. ۱۲ر٤۵٤

ساز وآه ـ تن.

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد ن٤ ۱۵

ساز و برگ ـ تن. ر ك: زرتمغا. تمغا.

سازوسوز ـ (= ساختن‌وسوختن) ۳ر۲٦۰، ٤ر۳۳۸، ۹ر٤۰۰، ۱۰ر٤۵٤ و:

در عاشقی گریز نباشد ز ساز و سوز ۳۳۸

و ر ك: سوز وساز

ساز نوا کردن ـ مص. م. تدارك بزم و تفریح و لذت کردن

دلم از پرده بشد، حافظ خوش گوی کجاست؟

تا بقول و غزلش سازنوایی بکنیم ۳۷۷

ساز ونوا فرستادن ـ مص. م. و ر ك: نوا ـ نوا فرستادن

ساز ونوا داشتن ـ مص. م.

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد؟! ۱۲۳

سازی خوش ساختن ـ سازی خوش نواختن
زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر
عودش بسوخت؟! ۱۶۹
ساعت ـ ع. (بفتح عین) وقت. لحظه (ع) باحتمال زیاد معرب سایه است. چون قبل از اختراع هرنوع ساعت ازقبیل ساعت‌آبی و ساعت ریگی یا رملی و ساعت آفتابی و ساعت امروزی و در امتداد آنها وقت را با سایه و شاخص آن اندازه می‌گرفته‌اند. ۷ر۳۱، ۸ر۹٤، ۷ر۱۰٤، ۱۱ر۱۵۳، ۸ر۲۱۲، ۸ر۲۵۲، ۲ر۲۲٤،۳ر٤٤۵
ساعت و سایه ـ تن. ۸ر۹٤
ساعتی ـ با یاء وحدت. یك ساعت یك لحظه ۷ر۱۰٤، ۲ر٤۲۲
ساعد ـ ع. (بکسر عین) قسمتی از دست میان مچ وآرنج. سواعد جمع ۳ر٤۵۰، ۲ر٤٦۷
(خانلری ۸ر۲۰۲ به‌جای دامن در ق ۸ر۲۰٦)
ساعد پوشیدن ـ مص. م. ۳ر٤۵۰
ساعد سیم‌اندام ـ اضـ ـ اختصاص ساعد معشوق سیم‌اندام ۲ر٤٦۷
ساغر ـ (بفتح عین) کاس. وعاء (ع) جام. پیالهٔ شراب. واژهٔ مشترك در عربی و فارسی. در اصطلاح دل عارف است، درحال شوق‌وچیزی‌است که‌دروی‌مشاهدهٔ انوار غیبی قدسی شود. ر ك: خط ساغر. لب ساغر. دوسه‌ساغر گردش ساغر. ترك شاهد وساغر. می درساغر انداختن. مشرق‌ساغر می بساغر کردن.
ساغر از لب دور داشتن ـ مص.م. ۱ر۳۸۳ ص
ساغر به‌خاك افکندن ـ مص. م. (= جرعه برخاك‌افشاندن) ۷ر٤۸۲
ساغر پربودن ـ مص. م. ۱ر۳۹۸
ساغر بردست نهادن ـ مص. م. ٦ر۳۸٤ ص
ساغر پنهان‌زدن ـ مص. م. ۸ر٤۷
ساغر ترك‌کردن ـ مص. م. ۱ر۳٦٤
ساغر تهی‌شدن ـ مص. م. ۲ر۳٤۳
ساغر چشاندن ـ مص. م. ۵ر۲٤۸
ساغر چون نگار ـ اضـ ـ و تشبیه ٦ر۳۸٤
ساغر در دست بودن ـ مص. م. ۱ر۱٦۲
ساغر در خوشاب ـ اضـ ـ بیان جنس ۸ر۲۵٦
ساغرحلبی ـ اضـ ـ وصف‌و نسبت. ظرف شیشهٔ که در شهر ونیز ساخته میشده و بعنوان کالای تجارتی ازطریق بندرحلب‌به‌مشرق آورده میشده است (خانلری ۱۱۹۱)
ساغر خواستن ـ مص. م. ۱۰ر۳۷۱ ص

ساغرزدن مص. م. باده نوشیدن ۸ر۴۷، ۵ر۱۸۴، ۱۱ر۱۵۳.

ساغر زرین خور اضـ - وتتابع و تشبیه خورشید به ساغر زرین . ۲ر۱۳۲

ساغر شادی - زدن - مص. م. ۱.۱ر۱۵۳ (بشادی ساغرزدن)

ساغر شکرانه زدن - مص. م. بشکرانه ساغر زدن و این وقتی بوده که میان دو درویش پس از نزاع، صلح واقع میشده و رفع نقار و کدورت میگردیده است ۵ر۱۸۴

ساغر عشرت گرفتن - مص. م. ۵ر۲۹۳، ۴ر۴۲۱

ساغرکشیدن مص. م. (= ساغر زدن) (انجوی ۱۷ر۱۹ بجای ساغر زدن درق ۸ر۴۷

ساغرگران - اضـ - وصف و بیان نوع ۹/قکح

ساغرگرفتن مص. م. ۵ر۲۹۳، ۸ر۱۴۹، ۶ر۳۳۲، ۴ر۳۴۶، ۸ر۳۴۹ ۵ر۴۲۱ ۹/قکح

ساغرگیر ص. م. ترخیم ساغر گیرنده. گیرندهٔ ساغر ۴ر۳۴۶

ساغرلاله‌گون - اضـ - وصف و بیان نوع (خانلری ۶ر۲۵۶ بجای : ساغری از لبش درق ۵ر۲۶۲

ساغر لطیف و پر می بودن - مص. م. ۷ر۴۸۲

ساغر ما - اضـ - اسم به‌ضمیر ۴ر۴۴۹

ساغر می - اضـ - بیان جنس یا وصف بجای ساغر پر از می ۲ر۸، ۶ر۸۷، ۴ر۲۴۸، ۵ر۴۵۳ ، و ر ک: ساغر و می

ساغر برکف نهادن - مص. م. ۲ر۸

ساغر می طلب‌کردن - مص. م. ۵ر۴۵۳

ساغر مینایی - اضـ - بیان نوع و وصف. ۱۱ر۴۹۳

ساغر نوشاندن - مص. م. ۱ر۳۹۸

ساغر نوش کردن - مص. م. ۷ر۴۵۸، ۱ر۳۹۸

ساغرنوشیدن - مص. م. ۴ر۴۴۹ و جرعه برافلاك انداختن

ساغر و پیمانه - تن. ۸ر۳۴۶

ساغر و ساقی - تن. ر ك: تعلل. و ر ك: ساقی و ساغر. گردش ساغر.

ساغر و شاهد - تن. ۱ر۳۴۶ و ر ك: شاهد و ساغر

ساغر و قدح - تن و ترادف ر ك: قدح

ساغر وگل - تن. ۱ر۱۶۱

ساغر و لب سبزه و لب سبز - تن .

سبز است لبت ساغر ازو دور

مدار
می بر لب‌سبزه خوش‌بود نوشیدن
۳۸۳ ص

ساغرومیـ تن. ر ك: ساغر می. می بساغـرکردن. خورشید می و ۲ر۱۴۹

ساغر و نقش خاك راه ـ تن. رك: خط ساغر

ساغریـ یاء وحدت. ۵ر۲۶۲ و ر ك: تازه‌جوان. صدر مصطبه.جرعه برافلاك انداختن

ساغر یاقوت ـ اضـ ـ بیان جنس یا تشبیه بجای ساغر چون یاقوت (خانلری ۱۱ر۲۵۱ ق: ساغـر در خوشاب ۸ر۲۵۶)

ساقـ ع. تنه. قسمت میان زانو و مچ پا. تنه درخت. ساق پا. رك: سیم ساق و سمین ساق و:
روزها رفت که دست من مسکین نگرفت
ساق شمشاد قدی، ساعـد سیم اندامی ۴۶۷
(حافظ خـانلری : زلف شمشاد قدی، ساعد سیم اندامی ۲ر۴۵۷)

ساقیـ ع. (بکسر قـاف) آب دهنده. شراب دهنده. شرابدار. سبوکش. سقاة جمع. درشاهنامه «گسارندهٔ باده» آمده وباید واژه قدیمی فارسی بجای ساقی باشد که همـراه با «رودساز» بمعنـی مطرب یا نوازنده آمده است:
گسارنده باده و رودساز
سیه چشم و گـلـرخ بتان‌طـر از
نشستند با رود سازان بهم
بـدان تا تهمتن نبـاشد دژم
(رستم‌وسهراب مینوی/۲۷)
ساقـی در اصطلاح فیاض مطلق است و در یك مورد ساقی‌کوثر. و بطریق استعاره نیز بر مرشد کامل اطلاق میشود ونیز گفته‌اند ساقی، ذات است باعتبارحب‌ظهور و اظهار. در نزدیك بـه نیمی از غزلهای حافظ ساقـی را می‌توان مشاهده کرد. و رك: غمزه ساقی. نرگس‌ساقی. عارض‌ساقی. ابروی ساقی. رخ ساقی. کرشمهٔ ساقی. مطرب و ساقی. خط ساقی. سر زلف ساقی. غبغب ساقی . ساعد ساقی. شاهد وساقی. جام‌وساقی. چشم ساقی. دست‌افشان ساقی . هوس ساقی. معشوقه و ساقی.

ساقیا ـ منادی. (ساقـی + الف نداء یا خطاب) (= ای ساقی).
ساقیا آمدن عید مبارك بادت
وآن مواعید کـه کردی مرواد از یادت ۱۸
و ر ك: ۱ر۸ ، ۱ر۱۱، ۷ر۸۱ ، ۷ر۱، ۵ر۱۱۸، ۵ر۱۴۰، ۷ر۱۶۶، ۶ر۱۷۶، ٤ر۲۱۲،۶ر۲۴۸،۹ر۲۴۹،

۷ر۲۵۶، ۳ر۲۶۵، ۷ر۲۷۶، ۹ر۲۸۶، ۱ر۳۱۳ ، ۴ر۳۴۹ ، ۷ر۳۵۴ ، ۱۰ر۳۹۰ ، ۱ر۳۹۶ ، ۶ر۴۶۱ ، ۲ر۴۷۰، ۱ر۴۸۵، ۹/قکه (خانلری ۱۱ر۴۰۷) ۶ر۳۷۱

ساقیان – ج. ۶ر۱۲، ۱۲ر۲۵۶، ۱۶ر۳۶۲

ساقیان بزم جم– اضـ – بیان نوع و اختصاص ۶ر۱۲

ساقیان سروقد وگلعذار– اضـ – بیان نوع ووصف ۱۶ر۳۶۲

ساقیان طـرب – (انجوی ۸ر۲۸)

ساقیان کمان ابرو– اضـ – بیان نوع ووصف ۱۲ر۲۵۶

ساقی‌بزم‌اتابك – اضـ – اختصاص ۱۱ر۳۹۰

ساقی پری پیکر– اضـ – وصفی ۸ر۱۳

ساقی خوش – اضـ – ۱ر۲۰۱

ساقی سیم‌ساق– اضـ – وصفی ۸ر۱۹۲

ساقی سیمین‌ساق– اضـ – وصفی ۶ر۲۰

ساقی شکر دهان – اضـ – وصفی ۲ر۳۰۹

ساقی شکـرلب– اضـ – وصفی . ۵ر۱۰۹

ساقی‌فرخنده‌خال– اضـ – وصفی ۳ر۴۳۹

ساقی‌کوثـر – اضـ – اختصـاص وکنایه. ۲ر۳۸۱ ص

ساقی‌گلرخ– اضـ – وصفی– ر ك: بادهٔ رنگین .

ساقی گلعذار – اضـ – وصفـی ۱ر۲۸۸، ۱۶ر۳۶۲، ۱ر۴۱۴

ساقی لعل‌لب– ۷ر۲۶۵

ساقی ما– اضـ – اسم به‌ضمیر . ۴ر۴۴

ساقـی مستـان – اضـ – لامیه . ۶ر۲۹۵

ساقی مسکین‌نواز– اضـ – وصفی ۵ر۴۰۰

ساقـی مه روی – اضـ – وصفـی ۲ر۳۶۵ ۹/قکح

ساقـی مهوش– اضـ – وصفـی . ۷ر۱۵۹، ۵ر۲۳۹

ساقی‌نامه – ا. م. ۳۶۰–۳۵۶ص مثنوی دربحر متقارب مثمن مقصور درچهل‌وهشت بیت (وگوشه‌ای از دستگاه ماهور)

ساقی وآب اندیشه‌سوز– (باده). تن. ۱ر۳۵۸ ص

ساقی و ایاغ– تن. ۶ر۲۹۵

ساقی‌وباده – تن. ۱ر۱۱، ۴ر۴۴ ۵ر۷۸، ۱ر۱۴۵، ۱ر۱۵۰، ۲ر۱۸۶،

ساقی‌وباده‌فروش– تن. ۷ر۱۵۹

ساقی و پیمانه– تن. ۶ر۳۷۱

ساقی‌وپیاله– تن. ۴ر۳۰

ساقی‌وجام – تن. ۱ر۸ ، ۱ر۱۱،

۶ر۱۲، ۲ر۱۸۶، ۴ر۱۴۰، ۸ر۱۹۲، ۴ر۲۱۲، ۲ر۲۱۹، ۲ر۳۶۵

ساقی‌وچراغ می- تن. ۶ر۴۱۳

ساقی‌وحریفان- تن. رك: سرزلف ساقی

ساقی و رطل‌گران - تن. ر ك: رطل‌گران

ساقی وساغر- تن. ر ك: ساغر و ساقی و ۹/قکح و۸ر۲۵۶، ۱ر۲۱۵

ساقی‌وشاهد - تن. ۳ر۱۳۳ و ر ك: شاهد و ساقی

ساقی‌وشراب‌لعل- تن. ۶ر۱۶۵ ، ۶ر۴۰۴

ساقی‌وقدح- تن. ۷ر۱۶۶، ۷ر۲۵۶ ۱ر۴۲۹، ۳ر۴۳۹ و ر ك: قدح‌الله

ساقی‌وکاس- تن. ۱ر۱

ساقی وکاسهٔ چشم- تن. ر ك: کاسهٔ چشم

ساقی و محتسب- تن. ۵ر۷۸

ساقی‌ومطرب -تن. ۱ر۱۱، ۸ر۱۹، ۲ر۳۰۹، ۵ر۴۳۰، ۴ر۴۷۹، و رك: مطرب و ساقی

ساقی‌ومغنی- تن. ۴ر۴۷۹

ساقی‌ومی - تن.۴ر۳۰، ۳و۶ر۳۵۸، ص ۸ر۳۹۰، ۶ر۴۷۹، ۶ر۱۷۶(ص ۸ر۳۵۶، ۳و۶ر۳۵۸)

ساقی‌ومیکده - تن. ۱ر۲۱۵

ساقی‌ونرگس - (نرگس ساقی) . ر ك: آیت افسونگـــری و ر ك: نرگس ساقی

ساقیه - ع. (مؤنث ساقی) نهر. (ع) جوی. ر ك: سواقی

ساکن - ع. (بکسرکاف) آرمیده. بی‌حرکت. جای‌گرفته در محل یا خانه . یا هرجای دیگر. سکنه و سکان جمع: ساکنان جمع فارسی.

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت
با من راه‌نشین بادهٔ‌مستانه زدند
۱۸۴

اشاره و تلمیح است به «علم آدم الاسماء کلهـا ثم عـرضهم علـی الملائکه فقـال انبؤنـی بـاسماء هولاء ان‌کنتم صادقین» (بقره-۳)

ساکنان حرم- اضـ - لامیه (بقول سودی) ۲ر۱۸۴

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت - اضـ - و تتابع. ملائکه. فرشتگـان مقرب درگاه حق ۲ر۱۸۴

ساکنان در - اضـ - اختصاص و تقریب. (خانلری ۳ر۱۹۶) ق : سالکان در ۸ر۲۰۱

ساکنان درگه پیرمغان- اضـ - و تتابع ۶ر۳۲۱

ساکنان شهر یزد- اضـ - وتتابع مردم شهر یزد. ۱۱ر۱۲

ساکنان صدرجلال- اضـ - وتتابع ۷ر۲۴۲

ساکنان کوی رنـدی - اضـ - و تتابع ۱۱ر۳۶۷

سالـ ۱. سنه. عام (ع) پهلوی: sâl مدت حرکت زمین بدور خورشید (سال شمسی) و مدت حرکت ماه در سیصد و پنجاه چهار بار بدور زمین (سال قمری). ر ك: چل سال. چندسال صد سال. تبدیل ماه وسال. همه ساله. يك سال. هزارسال «سال آن مدت است‌که آفتاب برو یکبار همهٔ ملك‌البروج را بگردد وبدانجا بازآیدکجا (که)باول بود» (التفهیم ۲۰۷)

سال جلالیـ اضـ ـ بیان نوع و نسبت. سال ملکی هم گفته‌اند . سال‌شمسی برحسب تاریخ‌یاتقویم جلال‌الدین ملکشاه سلجوقی که بهمت حکیم عمرخیامی وابوالمظفر اسفزاری و خواجه عبدالرحمن خازنی و میمون‌بن غیب واسطی و محمدبن احمد بیهقی در روزجمعه دهم ماه رمضان ۴۷۱هجری قمری مبداء آن گذارده شد.

ز خطت صد جمال دیگر افزود
که عمرت باد صد سال جلالی ۴۶۱

سال تاریخ وفات ـ در ماده تاریخ وفات «رحمت حق = ۷۵۶» سال تاریخ وفات قاضی مجدالدین اسماعیل ۴ر۳۶۹

سالخورده ـ (= پیر سالخورده)

سال و مال ـ تن و عطف وموازنه.

سال و مال و سال و اصل و نسل‌و تخت و بخت
بادت اندر شهریاری برقرار و بر دوام ۳۶۹

که با اندك تفاوت برابر است با بیت معزی نیشابوری:

مال وحال سال و فال و اصل و نسل و تخت و بخت
بادت اندر پادشاهی برقرار و بر دوام

(دیوان معزی بکوشش اقبال آشتیانی ص/۴۸۳)

سال و ماه ـ تن وعطف. ر ك: پیر سال و ماه

سال دگر ـ اضـ ـ وصفی . سال دیگر. رك: باج سر

سالهاـ ج. ۷ر۲۳ (خانلری۶ر۲۹) ۱ر۱۴۲، ۴ر۱۶۹، ۱ر۲۰۳،۷ر۲۱۳ ۱ر۳۱۹ ، ۱۰ر۳۱۹ (خانلری ۱ر۳۶۰)

سالیـ با یاء وحدت . یکسال . ۷ر۲۳ (خانلری ۶ر۲۹) ۱ر۶۸ ، ۴ر۴۶۴

سالك ـ ع. (بکسر لام) **رونده.** رهرو. پیرو. پارسا. زاهد.عارف و درویش و صوفی . در اصطلاح آنکس‌که به‌جانب حق گام بر میدارد وطالب تقرب خداوند‌است واز هیچ مانعی دراین راه نمی ـ

هراسد وامید عنایت حق واستفاده از نور هدایت او دارد و«هوالذی مشی علی‌المقامات به‌حاله.لایعلمه و تصوره» ر ك: عارف سالك. پیر سالك عشق. و:

حقا، کزین غمان برسد مژدهٔ امان
گر سالکی بعهد امانت وفا کند
۱۸٦

و ر ك: ٤ر۱، ۱ر٤۷ ، ۲ر۷۱ ، ۳ر۲۲۲

سالکان ـ ج. سالك . ٦ر۲۰۰ ، ۳ر۲۰۱

سالك راه ـ اضـ ـ ظرف مکـان. (انجوی ۲۵۷ر۱۲)

سالك و پیرمغان ـ تن و ترادف ٤ر۱، ٦ر۲۰۰

سالك و درویشـ تن و ترادف . ۳ر۲۰۱

سالك عارفـ اضـ ـ بیان نوع و وصف. (خانلری ۸ر۲۳۸) ق: عارف سالك ٤ر۲٤۳

سالك وعهد امانت ـ تن. ۳ر۱۸٦

سالکیـ با یاء وحدت. ۱ر٤۷، ۳ر۱۸٦

سالوس ـ ص. (بضم لام) متملق. خادع. متلاعب.تملق. مکر.حیله. خدعه (ع) فریب دهنده. مکار . و مترادف با ریا و ریاکاری رك: خرقهٔ سالوس و خرمن سالوس . جامهٔ سالوس. «سالوس در لغت عرب نیست، جـزء لغات عامیانه است‌که ابودلف خزرجی درقصیدهٔ ساسانیه بکار برده «یتیمةالدهر: شرح حال صاحب بن عباد یا خود ابودلف خزرجـی» (یادداشتهای دکترغنی)

بیا و زغبن این سالوسیان بین
صراحی خون‌دل و بربط خروشان
۳۸٦

سالوس و تقوی ـ تن و تضاد ، عطف. ٥ر٤۷۸

سالوس و ریا ورزیدن ـ مص. م. ۱ر۲۲۷

سالوس و طبل زیـرگلیمـ تـن. ٦ر٤۷۱

سالوسیانـ ج.سالوسی درنسبت ٦ر۳۸٦

سالوس وخرقهـ تـن و تضاد و عطف. ٦ر۳۸٦

سامان ـ ۱. اسباب. وسائل.لوازم متاع. ترتیب. نظم. تدارك. تهیه. مقیاس. مقدار. صبـر. مکـان . محل. مقام.هدف.حد.رواج. رونق. دولة. ثروة. اثاثه (ع) کالا. بارو بنه. کارافزار. خـانه و زندگی . اندازه. نشانه. آراستگی.آرامش. پهلوی: sâmân

ای دل غمدیده حالت به شود، دل بد مکن

وین سر شوریده باز آید به سامان
غم مخور
و ر ك: رند بی‌سامان. به سامان
پرسیدن. بی‌سامان. بی‌سر‌وسامان
۲۵۵

سامری ـ ع. (بکسر میم و را و تشدید یاء) ن. ودراصل سامرایی یا سامره‌ای. اهل سامره. ویـا منسوب به‌سامر یعنی افسانه‌گوی (بدون تشدید یاء) و نیـز نـام ساحـری بـوده در زمان حضرت موسی‌که گوساله زرین ساخت و مردم رابه‌پرستش آن دعوت کرد. ایـن آیات در سوره طـه: ۸۵ و ۹۷ و ۸۸ و ۹۵ درارتباط باموسی و سامری و قوم او آمده است:

۱ـ قال فانا قدفتنا قومك‌من‌بعدك و اضلهم السامری. فرجع موسی الی قومه غضبان اسفاً...

۱ـ قال فانا قدفتنا قومك‌من‌بعدك فكذلك القی‌السامری

۳ـ فاخرج لهـم عجلا جسداً لـه خوار، فقالو هذا الهکم واله موسی فنسی

٤ـ قال فماخطبك یا سامری

در تفسیر ابوالفتوح رازی آمـده است‌کـه «سامری (بگفتهٔ سعیـد جبیر) از اهل کرمـان بـودی و منـافق بـود...» (ج۷ ص۳۷) و سامر ازکلمه «سومر» به‌فلسطین هم گفته شده است.

بانگ گاوی چه صدا باز دهد،
عشوه مخر
سامری کیست کـه دست از ید
بیضا ببرد؟ ۱۲۸

دریـن شاهـد بجای مصراع اول در بعضی نسخ آمده:

سحر بـا معجزه پهلو نزنـد دل
خوش دار...

(حافظ پژما نغزل ۲۱٤ ح ۱) و ر ك: ۷ر۱٤۲، ٥ر۲۱٥، ۱ر۳۹۹

سان ـ پسونـد تشبیه و اتصاف بعد ازاسم و بمعنی‌گونه و مانند. قبل از اسم و به تنهایی به معنی حالت و روش

۱ـ عشقت رسد بفریاد، ار خود
بسان حافظ
قرآن زبر بخوانی درچارده روایت
۹٤

و ر ك: مرغ سان. سنگ‌سان. سیرت و سان و ٥ر۱۳۷،۷ر۱٦۰ ۱ر۱۹۷، ۷ر۲۱۳، ٤ر۲۷۱،۳ر۲۸۲ ۷ر۲۸۹، ۹ر۳۸۹، ۳ر٤٦۹

سای ـ صفت فاعلی. بمعنی‌ساینده ازمصدر ساییدن. و بدون‌یا «سا» پسوند تشبیه. ر ك: غـالیه‌سا. گردون‌سا.

و بمعنی شبیه و مانند هـم آمـده بصورت آسا. ودوم‌شخص‌مفردفعل

امر بهمان صورت سای و نیز سا (بدون یـا) از مصدر سائیدن . ر ك: سا
سایلـ ع. (بکسریاء) رك: سائل
سایهـ ا. (بفتح‌یا) ظل.ملاذ.حمی. شبح. نسق. (ع) پهلوی: sâyak و ساعت معرب سایه است (ر ك: ساعت) «سیاهی جسم انسان یـا هرجسم دیگرکه دربرابر آفتاب یا روشنایی چراغ برروی زمین یـا چیز دیگر بیفتد» (فرهنگ عمید). ر ك: کنـف سایـه. همسایـه. سایهٔ درخت.
منت سدرهٔ طوبی زپی سایه مکش ۷٤
سایهٔ ابرـ اضـ ـ اختصاص وبیان نوع. ۲ر۷۹، ۱ر٤۸۵
سایـهٔ افکنـدن ـ مص. م. ر ك: سایهٔ همت
سایبان ـ ا. م. مظله (ع) ۵/قیح ۱ر۱۲۰، ۲ر٤۱۲
سایـه انداختنـ مص. م. ر ك: سایه برآفتاب انداختن. همای‌چتر گردون سای
سایهٔ اوـ اضـ ـ اسم بـه ضمیر . ر ك: مرغ همایون
سایه بازگرفتنـ مص. م. ر ك: مرغ سحر
سایه برآفتاب انداختنـ مص. م. ۱ر٤۳۳
سایه برخاك انداختن ـ مص. م. ر ك: ناز ازسر نهادن
سایه برداشتنـ مص. م. ۸ر۳۶۲
سایه بردر وبام رفتن ـ مص. م. ر ك: در وبام
سایه بس بودنـ مص. م. ر ك: سرو چمان
سایـهٔ بیـد ـ اضـ ـ اختصاص. (انجوی ۳۸ر۱۵)
سایه‌پرورـ ص. م. صفت فـاعلی بجای سایه‌پرورنده. رك: خورشید سایه‌پرور . و اسم مفعول بجای سایه پرورده. ر ك: شمشاد سایه پرور «مثال خوبی است برای اسم فاعل به جای اسم مفعول. مثل فی عیشة راضیه» (یادداشتهای دکتر غنی) و ر ك: خانه پرور.
سایهٔ توـ اضـ ـ به‌ضمیر ۳ر۳۲۱
سایهٔ خورشید سلطنتـ اضـ ـ و تتابع ۲٤ر۳۲۹
سایهٔ دوولتـ اضـ ـ استعـاری . ۵ر٤۳۳
سایهٔ سروبلند ـ اضـ ـ اختصاص و تتابع ۲ر۲۲۸
سایهٔ سروسهی ـاضـ ـاختصاص و تتابع ٤ر۳٤٤
سایهٔ قدـ اضـ ـ اختصاص ۷ر۳۶، ٤ر۳۲۷
سایـهٔ طائرکم‌حوصله ـ اضـ ـ و

تتابع (سایهٔ بوم) ر ك: طائـر كم حوصله ۳ر۳۲۱ .

سایـهٔ طوبیـ اضـ ـ اختصاص . ٤ر۳۱۷، ۳ر۳۵۳

سایهٔ عنایتـ اضـ ـ استعاری/ ۹٤

سایهٔ گل ـ اضـ ـ اختصاص یـا نسبت ر ك: خورشید رخ

سایهٔ گلبنـ اضـ ـ اختصاص یـا نسبت ۳ر۳۲۱

سایهٔ گیسوـ اضـ ـ اختصاص یـا نسبت ٥ر١٦٦

سایهٔمرغ همان ـ رك: مرغهمایون

سایهٔ معشوقـ اضـ ـ اختصاص یا نسبتو کنایهازعنایتخداوندااست به خلق واشاره است بـه حدیث قدسی: «کنت کنزاً مخفیـا فاحب ان اعرف فخلقت الخلق‌لکی‌اعرف»

سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق، چه شد؟
ما باو محتاج بودیم، او بمامشتاق بود ۲۰٦

سایهٔ میمون هماـ اضـ ـ وتتابع . ٦ر۳۷۷

سایه وآفتاب ـ تن. ر ك: سایه عنایت. سایه وآفتاب. پرتو روی

سایه و ابرـ تن. ر ك: سایهٔ ابر

سایه وخورشید ـ تن. ر ك: سایهٔ گل. و ر ك: خورشید رخ. و ر ك: خورشید و سایه

سایه و درـ تن. ر ك: ازسایه به آفتاب رفتن

سایهٔ هماـ اشاره و تلمیع است به با و ر یا رسم دیـرین در باب هما، که سایه خود را بر سر هر کس می‌افکند او را به دولت وعزت می‌رساند. ر ك: سایهٔ شرف

سایهٔهمتـ اضـ ـ استعاری ر٤٤٠

سایه ودل شیداـ تن. ر ك: قرار دل شیدا

سایه‌ییـ با یاء وحدت. ۱ـ ر ك: گنج‌روان. ۲ـ رك: سایه برآفتاب انداختن

ساییدنـ مص. (بکسر یا) ر ك: سائیدن

سباـ ا. (بفتح‌سین). شهر بلقیس در یمـن . و بلقیس ملکـهٔ آنجا بوده، سلیمان بلقیس را بزوجیت خود درآورد. و هدهد نقش رابط میان‌آندو را داشته استو صبا به هدهد نیزمانند شد، وسبأ «السبأ» سوره ۳٤ قرآن کـریم و از سور مکیه‌است) ر ك : هـدهـد صبـا. گلشن سبا

ای هد هد صبابه سبا می‌فرستمت ۹۰

سبا و صباـ تن و جناس لاحق. ر ك: هـدهـد صبا. گلشن سبا. طرف سبا

سبب ـ ع. (بفتح سین و باء) . باعث (ع) انگیزه (طناب ـ رشته)

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی

نیست
سهی قدان سیه چشم ماه‌سیمارا
٤
سبب انتظار – اضد – ۱ر٦٥
سبب پرسیدن – مص. م. ٤ر٦٤
سبب بودن – مص. م. ر ك: آرام و خواب
سبب حشمت و تمکین – ٥ر٥٢
سبب درد فراق – ۷ر۲۰۷
سبب ذکرجمیل – ۷ر٦۹
و ر ك: (خانلری ۸ر۱۰ زان‌سبب بجای زان زمـــان در ق: ٥ر۱۰)
سببی – بایاء وحدت ۱ر۸۹،۳ر۲٥۲ ٦ر۲۲۷ و ر ك: بی‌سببی
سببی‌ساختن – مص. م. ۱ر۸۹ ،
سبت – ع. فعل مـاضی مغایب مؤنث در اصل سبت (بفتح سین و تشدید بـا و سکون تاء تأنیث از ریشهٔ سبب بمعنـی طنـاب و رشته یا ریسمان‌بوده) یعنی کشید یا اسیر کرد.
سبت سلمی بصدغیها فوآدی
و روحی کل یوم فی ینادی ٤۳۸
یعنی سلمی قلب مرا با گیسوان آویختهٔ خود اسیر وگرفتار کرد و جان من همـه روز مرا مخاطب و منادی ساخته.
سبحانی – (بضم سین) بـا یـاء نسبت، منسوب‌به‌سبحان (= پاك) خدایی. ر ك: جذبه‌های سبحانی
سبز – ص. (بفتح اول و سکـون دوم) اخضر (ع) رنگ سبـز: پهلوی: sabz ■ **سبزپوش زاهد**. ماتم دار . «سبز پوشان بهشت کنایـه از حوران بهشتی بـاشند» (برهان) و سبزپوشان‌خط باایهام وکنایه از موهای تازه رسته بـر صورت وگرد لب است.
سبزپوشان خطت بر گرد لب
همچو مورانند گرد سلسبیل
۳۰۸
و ر ك: درخت سبز شدن. سقف سبز وطاق مینا. مزرع سبز فلك. خط سبز.
سبز بودن – مص. م. ۷ر۲۹، (۲ر۳۸۳ ص)
سبزپوشان خطت – ر ك: سبز .
سبز خط – ص. م. وکنایه. تازه جوان. موی تازه رسته در صورت وگرد لب ۱ر۱ر٤۹
سبزخطان – ج. سبزخط. ص. م. تازه جوانان ۱۲ر۳۷۹ ص
سبزخنگ‌گردون – اضد – تشبیهی و مقلوب ۲ر۳۸٤
سبزشدن – مص. م. ۲ر۱۷٥
سبـزه – ا. (بفتح سین و زا) .
سبزه‌زار – چمن ۲ر۳۸۳ ص ورك: گل و سبزه
سبـزهٔ خط – اضد – تشبیهـی و تشبیه صریح. سبزه‌زار خط
سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
۳٦٦

سبزه دمیدن ـ مص. م. ۱ر۲۳۹
سبز بودن و سبزه ـ تن. ۲ر۳۸۳ص
سبق ـ ع. (بفتح سین و با) پیشی گرفتن از یکدیگر. مسابقه. شرط بندی در دوانیدن اسب و غیره (با سکون با) (بمعنی درس هم آمده) سبقت. اسبـاق جمع. سبقت در اصطلاح : عنایت ازلی وآنچه در علم الهـی رفته است، پیش از آفرینش و سابقه
چو سلك در خوشاب است، شعر تو، حافظ
که گاه لطف سبق می‌برد ز نظم نظامی ٤٦٩
سبق بردن ـ مص. م. با ایهام . پیشی‌گرفتن . شرط را بردن . مسابقه را بردن. رك: سبق
سبك ـ ص. (بفتح سین وضم با) خفیف. سریع. جلد (ع) پهلوی : sapûk مقابل سنگین. چست . چابك. چالاك.
... کجا دانند حال ما، سبکباران ساحلها؟ ۱
صائب با تضمین این بیت خواجه را بدینگونه جواب میدهد:
کی سبکباری زهمراهان کند غافل مرا
بار هرکس برزمین ماند بود بر دل مرا
و ر ك: کار سبکباران و دیرکهن
و ر ك: خوشخـوار سبك (صفت باده)
سبکبار ـ ص.م. مخفف(ع) دارنده بار سبك. ٥ر٤٥١
سبکباران ـ ج. سبکبار. مخففون (ع) کسانیکه بارشان سبك است و اندك. رك: سبك
سبکبارگذشتن ـ مص. م. ٥ر٤٥١
سبك برآمدن ـ مص. م. براحتی نجات یافتن. باشتاب بیرون آمدن و حرکت‌کردن. ٨ر٨٧
سبك روح ـ ص. م. شوخ.ظریف طبع. بی‌غم ٥ر٤٤٥
سبك روحی ـ حا. مص. م. شوخ بودن. شوخ طبعی (ومعمولا بمعنی بی‌عقلی و خفت رای) ١٢ر٣٦٨
سبك‌عنان ـ ص. م. تیزرو.سریع. اسبی‌که عنان وی برای‌دویدن‌سبك وآزاد است ١٢ر٣٦٨ص
سبك وگران ـ تقابل وتضـاد . ٨ر٨٧، ٥ر٤٤٥
سبو ـ ا. (بفتح‌سین وضم‌با)کوزه. ابریق فخاری. (ع) آوند یا ظرف سفالین دهان‌گشاد که درآن آب یا شراب بریزند. سبوکشان‌خادمان میخانه بوده‌اند ر ك: فکر سبو کردن ٤ر٥٨، ٣ر١٨٢ (خانلری: ١١ر٤٠٧) ٥ر٤٤٦

۱ـ نه من سبوکش این رند دیر سوزم و بس
بسا سرا که درین کارخانه سنگ و سبوست

سبوکش ـ ص. م. ترخیم سبو کشنده. خادم میکده. ش (۱) «از جمله تربیت‌های صوفیه شکستن تکبر بوده است، لذا آنهارا وادار بکارهایی میکنندکه تکبر شکسته شود» (یادداشتهای دکترغنی)

سبوکشان ـ ص.م. جمع سبوکش. خادمان میکده ۲ر۴۲۱

سبوکشیدن ـ مص. م. خادمی میکده ۲ر۲۸۵

سبو وسنگ ـ تن و تضاد ٤ر۵۸

سبیل ـ ع. (بفتح سین وکسر با) راه وطریق و بجای سبیل‌الله یا فی‌سبیل‌الله یعنی درراه خدا. و نیز بمعنی جهاد وطلب علم و خیر و امر خداوند

ای رخت چون‌خلدولعلت‌سلسبیل
سلسبیلت کرده جان و دل سبیل ۳۰۸

سپاردن ـ مص. (بکسر سین). (= سپردن) قطع‌الطریق . سیر. تجول. ایداع. تسلیم. توصیه. تأدیه (ع) پهلوی: apaspârtan اسپاردن و سپردن و سفارش کردن و چیزی را به‌کسی برای نگهداری دادن. امانت دادن و راه سپردن و واگذارکردن . ودیعه دادن. ر ك: جان سپاردن . دل سپاردن. و۷/قکد ۲ر۳۷۲،۸ر۴۲۹ و :

ای‌غایب ازنظر، به‌خدا می‌سپارمت

۹۱

سپاس ـ ا. (بکسر سین) حمد. ثنا. شکر منت. قبول (ع) شکرانه پهلوی: spâs **درود.**

بدین‌سپاس که مجلس منور است بدوست
گرت چو شمع جفایی‌رسد، بسوز و بساز ۲۵۸

سپاه ـ ا. (بکسر سین) (= سپه) جیش (ع) پهلوی: spak لشکر. اردو. و در نسبت سپاهی. با یاء نکره : سپاهی ۱ر۲٦۱، ر۴۸۹

سپاهی ـ با یاء وحدت. یك سپاه ٦ر۴۸۹

سپاه زنگ ـ (= سپه زنگ) . استعاری. (سپاه زنگیان) . کنایه از ظلمت و تاریکی شب ۳ر۲٦۱

سپر ـ ا. (بکسر اول و فتح دوم) ترس (بضم تا و سکون را) جنه (ع)

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند ۴۷۵

سپرانداختن ـ مص. م. وکنایه از دست کشیدن از جنگ و تسلیم شدن. ۲ر۷٦

سپر تیرقضا ـ اضـ ـ استعاری و تتابع ۱۰ر٦۹

سپرانداختن ـ مص.م. تسلیم‌شدن ۲ر۷٦

سپـر بودن ـ مص. م. ر ك: دل مجروح

سپر جـان ـ اضد ـ تشبیهـی. ۶ر۴۷۵ و ر ك: جان‌را سپر کردن
سپر کردن ـ مص. م. ر ك: جان‌را سپرکردن. و ر ك: فتراك
سپردن ـ مص. (بکسر اول وضم دوم)رك: سپاردن‌و۷ر۱۱، ۸ر۲۶۵، ۱ر۲۸۱، ۹ر۳۱۳، ۷ر۳۵۱، ۳ر۳۷۹، ۳ر۳۶۵، ۸ر۴۲۹ و ر ك: بسپر یمن.
سپس ـ (بکسر اول و فتح دوم). بعد، بعداً (ع) حـرف ربط بجای پس
... ازیـن سپس مـن و مستی و وضع بی‌خبری
(ترجمهٔ شرح سودی ۲۴۲۰ ج۴ و خانلری ۹ر۴۴۳)
سپنج ـ ا. (بکسر اول و فتح دوم و سکون سوم) ا. م. مدت کوتاه. سه یا پنج‌روزه و بمعنی مهمان. عاریه. موقت.
که یك‌جو نیرزد سرای سپنج
ص ۳۵۷
سپند ـ ا. (بکسر اول وفتح‌دوم) حرمل. الحرمل (ع) اسپند. «و آن تخمی بود که بجهت چشم زخـم سوزند» (برهان)
۱ـ هرآنکه‌روی چوماهت به‌چشم بد بیند
برآتش تو بجز جان‌او سپند مباد
۱۰۶

سپند برآتش نهـادن ـ مص. م. ۶ر۱۰۶، ۳ر۲۸۸، ۶ر۴۲۷
سپند برآتش‌کردن ـ مص. م. ۶ر۱۸۰
سپند رخ ـ اضد ـ استعاری. سپند آتش رخ. خال. ۳ر۲۱۱
سپند وخال سیاه ـ تن و تشبیه. ۶ر۴۲۷
سپندی ـ با یاء وحدت. ۳ر۲۸۸
سپه ـ ا. (بکسر اول وفتح دوم) ر ك: سپاه
سپهر ـ ا. (بکسر اول و دوم و سکون هـا). سمـاء. فلك (ع). پهلوی: spihr آسمان (وگوشه‌ای از دستگـاه راست پنجگـاه در موسیقی)
ر ك: دور باژگون سپهر. نه‌رواق سپهر. سیر سپهر. گوی سپهر و :
به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو..
۸۸
ر ك: ترك دستان‌گفتن
سپهر بـرشده ـ اضد ـ وصفی. ۶ر۴۱
سپهرتیزرو ـ اضد ـ وصفی۲ر۴۷۰
سپهر دایره‌شکل ـ اضد ـ وصفی ۶/قکح
سپهر شعبده‌باز ـ اضد ـ وصفی. ۸ر۳۴
سپهر گرم‌رو ـ اضد ـ وصفـی.

(انجوی ۲۶۰ر۱۰ به جای سپهـر تیزرو)

سپهر وگوی – تن وتشبیه. ر ك: گوی سپهر

سپهر ونیل – تن و تشبیه ۶ر۳۱۲

سپهر و پرویزن – تن و تشبیه. ۶ر۴۱

سپید – ص. (بفتح سین) ابیض. مضیئی (ع) (= سفید) پهلوی: اسپید و اسفید هم گفته‌اند. برنگ برف وشیر. نقیض سیاه

گفتی‌که پس‌از سیاه رنگی نبود
پس موی سیـاه من چـرا گشت سپید؟ ۳۷۹/ص

ورك: سیاه و سپید و ر ك: سفید

سپیـده – ا. (بفتح سین و دال) بیاض‌البیض (ع) پهلوی: spêt و سپیده‌دم. صبح صادق و بامداد پسین است مقابل صبح کاذب و بامداد نخستین و دم‌گرگ وذنب سرحان.

سپیده‌دم که صبا بوی لطف جان گیرد **قکد**

سپیـده‌دم – ا. م. صبح صادق. بامداد نخستین. ر ك: سپیده

ستاده – ص. (بکسر سین و فتح دال) مقیم. قائم(ع)مخفف ایستاده
... ستاده بردرمیخانه‌ام به‌دربانی **قکب**

ستاره – ا. (بکسر سین وفتح را) کوکب (ع) پهلوی: starak ر ك: حکم بر ستاره‌کردن. فروغ ستاره و ۵ر۲۶۱، ۴ر۳۹۷

از چشم خود بپرس که ما را کـه میکشد
جانا، گنـاه طالع وجـرم ستاره چیست؟ **۷۲**

ستاره‌درخشیدن – مص.م. ۱ر۱۶۷

ستارهٔ‌شب‌هجران – اضـ – اختصاص یا نسبت ۴ر۳۹۷

ستاره‌شمردن – مص.م. واصطلاح انتظار بردن. نخفتن. شب‌بیداری. ۵ر۲۶۱، ۵ر۴۰۹

ستاره و چشم – تن و تشبیه‌تناسی ر ك: ستاره. ش

ستاره وطالع – تن. ر ك: ستاره.

ستاره و ماه – تن وعطف (ستاره و ماه) ۱ر۱۶۷، ۴ر۳۹۷، ۵ر۴۹۰

ستان – (بکسر سین) ص. فاعلی مرخم بجای ستاننده ر ك: جان ستان وجهان‌ستان». پسوندمکان در «گلستـان» و «بوستـان» و «کارستان» و دوم شخص مفرد «فعل امر و مخفف بستان»

ستاندن – مص. (بکسرسین وفتح دال) اخـذ. قبض. اقباض (ع). گرفتن. ر ك: افسر شاهنشاهـی به‌گرو ستاندن. بهیچ نستاندن. دادستاندن. دادخوشدلی ستاندن.

داد عیش ستاندن. جان ستاندن. جان‌شیرین‌ستاندن. روان‌ستاندن. کام ستاندن. غرامت ستاندن. قرار دل ستاندن. و:

وگر ایشان نستانند روانی بمن‌آر ۲٤۸

ستدن ـ مص. (= ستاندن) ر ك: و استدن

ستر ـ ع. (بکسر سین و سکون تا) حجاب. حذر(ع)پرده. روپوش چادر. استار جمع. و مقابل تجلی (در اصطلاح) «عام در پردهٔ ستر باشند و خاص اندر دوام تجلی» (ترجمهٔرسالهٔ قشیریه ۱۱٦) رك: حرم ستر و عفاف

ستروعفاف ـ تن و ترادف ر ك: ستر

ستردن ـ مص. (بکسر سین وضم تا) قص.محو.ازاله. تنظیف.تطهیر (ع) پاك‌کردن . تراشیدن . محو کردن .

آبی بروزنامهٔ اعمال ما فشان
باشد توان سترد حروف گناه از
او ٤۱۳

ستم ـ ا. (بکسر سین و فتح تا). ظلم. جور . تعدی (ع) پهلوی: stahm استم وآزار. بیداد. ر ك: نشان ستم

ستم دیدن ـ مص. م. ر ك: طرهٔ پر پیچ وخم

ستم‌آموختن ـ مص.م. ر ك: مذهب عشق .

ستمگری ـ ا. مص. (ستم + گر. پسوند فاعلی + ی مصدری) ظلم و ستم و بیداد روا داشتن ر ك: قلب ستمگری. ش (۳)

ستمگری و کیمیاگری ـ ایطاء خفی در قافیه غ. ۱۷۷ و رك: کیمیاگری و ستمگری

ستمها ـ ج. ستم. رك: گردستمها

ستیز ـ ا. مشتق. (بکسر سین و تا) نزاع. جدال. لجاجة. غضب . خصومة. عناد (ع) پهلوی: stêzhîd جنگ . نبرد. کینه . دشمنی . سرکشی‌وتندی و استیز واستیزه و ستیزه هم گفته‌اند و مخفف «بستیز» دوم شخص مفرد فعل امر از مصدر ستیزیدن هم آمده . بصورت امر موکد و مستیز ـ فعل نهی دوم شخص مفرد از همان مصدر

ستیزه ـ ا. (بکسر سین وفتح‌زا) لجاجت (ع) ۷ر۱۵۵ ستیز. ر ك: ستیز. ش(۱)

ستیزه‌کردن ـ مص. م. ۷ر۱۵۵

ستیزیدن ـ مص. م. ۷ر۱۵۵ ، ۱ر۱٤۹، ٦ر٤۷۳ (۱ر۳۷٦ ص)

سجاده ـ ع. (بفتح سین وتشدید جیم) خمر(ع) جانماز. در فارسی

تسلیخ و تشلیخ هم گفته‌اند. در اصطلاح سر باطن را گویند یعنی هرچه توجه دل درآن باشد (؟) «الخمره: سجادة یعمل من سعف النخل وترمل بالخیوط» (یادداشت های دکترغنی- بنقل از صحاح) ر ك: خرقه و سجاده
۱- به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید... ۱

سجاده بدوش‌کشیدن- مص. م. (با طنز) ۵ر۲۸۳

سجاده به‌می‌رنگین‌کردن- مص. م. (باطنز) وشاید با ایهام به خمره که واژه دیگرسجاده درعربی‌است

سجاده به‌می فروختن - مص. م. (با طنز) ۲ر۳۷۶

سجاده بشراب آلوده بودن - مص. م. (با طنز) ۱ر۴۲۳

سجاده تقوی به جامی برنگرفتن- مص. م. (با طنز) ۱ر۱۵۱

سجاده و دلق حافظ - اضـ - اختصاص. ر ك: دلق. سجادهٔ حافظ

سجاده شراب‌آلوده وخرقه تردامن بودن - مص. م. وکنایه ازارتکاب بگناه با کسوت عبادت و زهد و ترك راه. ۱ر۴۲۳

سجادهٔ طامات- ر ك: دلق‌بسطامی

سجایا- ع. (بفتح‌سین) جمع‌سجیه وجمع دیگر سجیات است بمعنی خوی‌ها و خلق و طبیعت‌ها
دل داده‌ام به‌یاری، شوخی، کشی، نگاری
مرضیةالسجایا، محمودةالخصائل ۳۰۶

سجده - ع. (بکسرسین) پیشانی بر زمین نهادن برای عبادت. و اظهار فروتنی و سپاس

سجدهٔ آدم- اضـ - اختصاص یا اضافهٔ لامیه. و اشاره است به سجده‌کردن ملائکه آدم را بفرمان خداوند که در قرآن کریم چندین جای بدان اشارت رفته‌است. ازآن جمله: «واذقلنا للملائکة اسجد والادم. فسجدوا الا ابلیس . قال ااسجد لمن خلقت طینا ...» (سورهٔ اسری. آیه۶۱) ۵ر۴۷۴

سجده بردن - مص. م. ۷ر۴۸۰

سجدهٔ شکر- اضـ - لامیه یا اختصاص ۶ر۳۶۰

سجده‌کردن- مص. م. ۱۰ر۱۲۷، ۷ر۴۸۰

سجود - ع. (بضم سین و جیم). سجده وگذاردن پیشانی بر زمین برای عبادت یا اظهار اطاعت و فروتنی. و خاکبوسی. ر ك: سر به سجود بردن.

سجود نمودن - مص. م. ۷ر۳۶۶

سحاب- ع. (بفتح سین) ابر. میغ

سحب جمع. ر ك: چتر برسحاب زدن.

سحاب امل ـ اضـ ـ تشبیهی. ۳۱۲ر۵

سحاب داشتنـ مص. م. ۱۲٤ر۳

سحاب و چراغ ساعقهـ تن. ٤۰۵ر۳

سحاب و خورشید و ماه ـ تن. ۱۲٤ر۳

سحاب‌وکله ـ تن و تشبیه. ر ك: کله بستن. سحاب. کله (۲)

سحابیـ با یاء وحدت. ۱۲٤ر۳

سحرـ ع. (بکسر سین و سکون حا) افسون.فسون. کاری‌فریبنده. اسحار و سحور جمع. ر ك: کاروان سحر. فنون‌سحر. حدیث سحر فریب. سواد سحر.

سحرآفرینـ ص. م. آفریننده سحر. ساحر. ۵۵ر٤

سحر بابل ـ اضـ ـ اختصاص یا نسبت ۳۸۱ر٤ ص ، ۳٦۵ر٦ ، ٤٤۳ر۲

سحرچشم ـ اضـ ـ استعاری . ۳۸۱ر ص

سحرحلال ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع «سحرحلال طبعش عقده در زبان ناطقه افکنده» ۵/قب (یادداشتهای دکترغنی)

سحرفریب ـ ص. م. فریبنده سحر. برتر از سحر. بالاتر از سحر. ٤۲۹ر۱۲

سحرکردن ـ مص. م. ۱۰۷ر۵

سحر مبینـ اضـ ـ وصفی. سحر آشکار. سحر بزرگ ۵۵ر۲

سحرومعجزه ـ تن. ۱۲۸ر۷

سحرـ ع. (بفتح سین و حاء) . بامداد پگاه. بامداد زود. قبل از طلوع‌آفتاب. سحور واسحارجمع. ر ك: آه سحر. درس‌سحر. بلبل سحر. دعای سحر. خواب سحر. مبارك سحر. شمع خلوت سحر. گریه‌ی سحری. گریه‌شام‌وسحر. مرغ سحر. نسیم سحر. ورد سحرگاه. وقت سحر. و:

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی
گفت: بازآی‌که دیرینهٔ این‌درگاهی ٤۸۸

سحرآمدن ـ مص. م. آمدن سحر ۲۳۷ر۷

سحر بخواب دیدن ـ مص. م. ر ك: کرشمهٔ چشم

سحرخیزـ ص. م. (ترخیم سحر خیزنده) متهجد (ع). ٦ر۷

سحرخیزان ـ جمع سحرخیز . ۱۹٤ر٤

سحرگاه ـ (= سحرگه) وقت سحر. سحر. ٤۱۷ر۷

سحرگاهان ـ جمع سحرگاه (= سحرگهان) ۱٤ر۷ ، ٤۷ر۷ ، ٤۲۸ر۱

سحرگاهی - (= سحرگهی) . سحرگاه + ی نسبت یا بیان وقت. ر ک: سحرگهی
سحرگه - (= سحرگاه) ۵۰ر۴۲ ، ۶ر۳۳۶
سحرگه حشر - اضـ - بیان نوع و اختصاص ۵ر۲۶۶
سحرگهم - اضـ - موصول(سحرگه من) اضافهٔ اسم به‌ضمیر ۲/قکه
سحرگهی - (= سحرگاهی)
محراب ابرویت بنما تا سحرگهی
دست دعا برآرم و درگردن آرمت ۹۱
سحرم - اضـ - موصول(سحرمرا) اضافهٔ اسم به ضمیر. ۵ر۷۳ ، ۱ر۱۷۶، ۱ر۴۸۸
سحر وباد صبا - تن. ۱ر۱۷۶
سحر وخمار غم - تن. ر ک: خمار غم .
سحر و ظلمت شب - تن. ۱ر۱۸۳
سحر و گل - تن. ر ک: مرغ خوشخوان
سحر وگل مراد - تن. ۴ر۱۴۳
سحرومرغ - تن. رك: مرغ سحر
سحر و نسیم - تن. ر ک: نسیم سحر
سحری - با یاء نسبت. ر ک: گریه سحری. درس سحری. دردسحری
سحری - با یاء وحدت. یك سحر. ۵ر۷۳

سحور - ع. (بفتح‌سین) غذایی‌که‌در سحر می‌خورند برای گرفتن روزه ۷ر۲۴۶ وکنایه ازشراب‌به وسحوری با یاء نست طبلی‌که سحرگاهان برای بیدار شدن روزه‌داران می‌نواختند. جلال‌الدین بلخی گوید:
آن یکی می‌زد سحوری بر دری
درگهی بود و رواق مهتری
سحور و صبوح - تن و موازنه ۷۷ر۲۴۶ و ر ک: صبوح
سخاء - ع. (بفتح‌سین) سخاوت. کرم. فتوت. مروت (ع) بخشش. جوانمردی . مردانگی . دهشن و دهش .
سخا نماند، سخن طی‌کنم، شراب کجاست؟... ۴۳۰
سخت - ص. (بفتح سین وسکون ها). محکم. صعب. مشکل. خشن. صلب. بخیل. لئیم . ظالم (ع) دشوار. ضد آسان و ضد نرم . ناهموار. پهلوی: saxt ر ک: سخن سخت و:
صبرکن حافظ به سختی، روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را ۸
سخت خوب - ص. م. (قیدوصفت) ۲ر۴۰۴
سخت دردی - (دردی سخت) . ۷ر۴۴۴
سخت سست - ص. م. (قید و

صفت). ر ك: قصر امل
سخت‌کمانی- حا. مص. ٦ر٤٧٥
سخت‌کوش- ص. م. ٢ر٢٨٦
سخت‌گرفتن- مص. م. ٢ر٢٨٦
سخت‌وآسان- تن‌وتضاد. ٢ر٢٨٦
سخت وسست- تن‌وتضاد. ر ك: سخت سست و ٥ر٢٩١
سخت وسست جهان - اضد - اختصاص ٥ر٢٩١
سخت‌وصعب - تن‌وترادف٧ر٤٤٤
سختی - حا. مص. سخت بودن. مشقت. ٩ر٨
سخط - ع. (بفتح سین وخاء). قهر. غضب(ع) خشم. ناخشنودی ر ك: صواعق سخط
سخن- ا. (بفتح سین و فتح خا و یا بضم هردو) قول. کلام. نطق. بیان (ع) پهلوی: soxvan گفتار. آنچه گفته شود. گفته. و در اصطلاح اشاره و انتباه الهی است مطلقاً. در سخن مکاشفات و اسرار و اشارات الهی را گویند. در ماده وغیرماده، اعم ازمحسوس ومعقول. و سخن‌چون‌در، اشارات واضحه را گویند درماده و غیر ماده و محسوس ومعقول (عراقی) اگر زمردم‌هشیاری، ای‌نصیحت‌گو سخن بخاك‌میفکن، چراکه من‌مستم ٣١٥
سخن‌آشنا- اضد - وصفی. سخن آشنائی. سخن مأنوس ٢ر٤١٥
سخن آموختن- مص. م. ٨ر٨٦
سخن اهل دل- اضد - اختصاص یا نسبت ١ر٢٢ و نام کتابی است‌که چندی پیش آقای نیاز کرمانی در دو جلد منتشر کرد.
سخن باماه‌گفتن- مص. م. وکنایه از دیوانه شدن و ٣ر٣٥٦
سخن بازرساندن- مص. م. ر ك: ر ك: پیك خبرگیر
سخن بخاك افکندن- مص . م. سخن را حقیر و بی‌اعتبار کردن . ر ك: سخن. ش
سخن بلند شدن- مص. م. سخن بدرازا کشیدن. اطناب در سخن. ١ر١٨٠
سخن‌چینان- ج.سخن‌چین. ٦ر٨٣
سخن حافظ - ٧ر٤١٤
سخن حق- اضد - وصفی و بیان نوع. ٨ر٣٧٨
سخن خصم شنیدن- مص. م. ٤ر٣٧٦ ص
سخن خوش- مص. م. وصفی . ٨ر٣٦٢ ص
سخن داشتن- مص. م. ٥ر٨٩ ، ٨ر٣٢٧
سخن‌دان- (انجوی ١١٤ر١٩)
سخن‌دانی- ا. مص. م. ٢/قکد
سخن درازکشیدن - مص. م. سخن بدرازا کشیدن. اطناب

سخن‌درپرده‌گفتن – مص.م. بکنایه سخن‌گفتن. و برمز سخن‌گفتن . ۷ر۴۵۴
سخن درچشم‌گفتن – مص. . پیش روی سخن گفتن. ۴ر۴۱۵
سخن دلنشان شدن – مص. م. سخن بدل نشستن ۵ر۱۲۵
سخن در شکرگرفتن – مص. م. سخن را شیرین‌کردن ۴ر۸۴
سخن درست گفتن – مص. م. ۲ر۳۵۰
سخن درفشان – اضـ – وصفی ۹ر۳۵۸
سخن‌رانی – مص. م. ۲/قکد
سخن‌سخت – اضـ – وصفی. سخن درشت ۲ر۸۱
سخن سربسته گفتن – مص. م. ۳ر۲۴۵
سخن‌شناس – ص. م. ادیب (ع) آشنا بدقایق سخن ۱ر۲۲
سخن‌شنو – ص. م. مستمع (ع) ۲ر۴۱۴
سخن‌طلب‌کردن – مص. م. ۲/قکو
سخن طی‌کردن – مص. م. ۸ر۴۳۰
سخن عام – اضـ – بیان نوع و اختصاص. سخن عوام. ۴ر۳۹۱
سخن عشق – اضـ – بیان نوع(= قصة‌العشق...) (ع) حدیث عشق ۷ر۸۱، ۵ر۱۲۵، ۸ر۱۷۸
سخن غیر – اضـ – بیان نوع و اختصاص. ر ك: معشوقه‌پرست
سخن‌گذار – (سخن‌گزار) ناطق(ع) سخن‌گو. ر ك: طبع سخن‌گذار . و ر ك: سخن حافظ
سخن‌گفتن دری – اضـ – بیان‌نوع. بزبان دری سخن یا شعرگفتن
ز شعر دلکش‌حافظ کسی‌بودآگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند ۱۷۷
سخن مختصرگرفتن – مص. م. به‌کم و کیف سخن اعتنا نکردن (بایجاز و اختصار در سخن کوشیدن) ۷ر۸۶
سخن معاینه‌گفتن – مص. م. سخن در پیش روی گفتن. ر ك: سخن در چشم گفتن
سخن نداشتن – مص. م. حرفی برای‌گفتن نداشتن. بحثی ندشتن ۵ر۸۹
سخن وجان – تن. (جان سخن) ۳ر۳۶۲ ص
سخن و حکمت – تن. ر ك: سخن حافظ
سخن ونکته – تن. ۸ر۱۲۵
سخن‌های سخت – اضـ – بیان نوع ووصف. سخن‌های درشت‌وناخوب و ناگوار ۵ر۲۹۱
سخنی خوش – ترکیب وصفی. یك سخن خوش
شنیده‌ام سخنی خوش که پیر

کنعان گفت
فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت ۸۸

سد ــ ع. (بفتح سین و تشدید دال) مانع. آب‌بند. بندآب. ر ك: جام مینایی می

سد آبــ اضـ ــ بیان نوع (انجوی ۲۴۶ر۱۹)

سد ره تنگ دلیــ اضـ ــ و تتابع. ر ك: جام مینایی می

سد ره ــ ع. (بکسر سین و فتح راء) شجرةالنبق (ع) . کنار . (پیراهنی که زردشتیان دربرداشته اند و رنگ آن سپید بوده است، امروز هم در اعیادخود می‌پوشند) و اصلا کنایه از آسمان برین و عرش الهی است یادرختی درآنجا «ولقد رآه نزلة اخری عند سدرة المنتهی» و «اذ یغشی‌السدرة ما یغشی» (سورةالنجم ۱۴و۱۵)

منت سدرهٔ طوبی زپی سایهٔ مکش
که چو خوش بنگری، ای سرو روان، اینهمه نیست ۷۴

و ر ك: سر سدره و مرغ روح

سدره نشستن ــ ص. م. ترخیم سدره نشیننده. مقیم عرش. رك: شاهباز سدره‌نشین

سدره وطوبیــ تن و عطف. ر ك: سدره. ش

سرــ ا. (بفتح اول) رأس (ع) (عضو معروف بر بالای تن) مجازاً بمعنی: ابتداء. فکر. قوه. شخص زبده. رئیس. نقیب. قائد (پیشوا) قصد. هوی. میل. آرزو. اندیشه. **بویه**. پهلوی: sar و دراصطلاح صفت ارادت الهی.

۱ــ در هیچ سری نیست که سری زخدا نیست ۶۹

۲ــ برآن سرم که ننوشم می و گنه نکنم... ر ك: تدبیر و تقدیر

سرآب ــ ا. م. (بفتح اول) «بروزن خراب. زمین شوره را گویند که در آفتاب می‌درخشد واز دور به‌آب میماند و بعضی گویند بخاری باشد آب‌نما که در بیابان‌ها نماید» (برهان) دراصل از نتایج انکسار نور است. در اصطلاح کنایه از دنیاست و علائق آن. ر ك: تازه سراب. لمعهٔ سراب. بهره سرابی داشتن. و:

۱ــ دورست سرآب ازین بادیه هشدار
تا غول بیابان نفریبت به سرابی ۱۵

۲ــ سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم
دست از سرآبی که جهان جمله سرابست ۲۹

سراب و سیرآب ــ تن و جناس مرکب‌ولاحق. رك: سرابی.ش(۱)

و (۲)
سرآب — اضـ — اختصاص‌وتقریب. نزدیك آب. جائیکه آب نزدیك است. لب‌آب. ر ك: سراب. رك: سرآب. ش (۱)
سراپا — ا. م. (سر + الف وصل + پا) (= سرتاپای) و (= سرتا بپا)
سراپای وجود — اضـ — استعاری. همهٔ وجود. کل وجود
در سراپای وجودت هنری نیست
که نیست ۷۳
سر ارادت — اضـ — استعاری (یا اقترانی) ر ك: ارادت
سر ازپای برنگرفتن — مص. م. ۶ر۳۳۱
سر از خواب برکردن — مص. م. بیدارشدن. ۴ر۱۳۸
سر از لحد بدرآوردن — مص. م. بعث بعداز موت. (انجوی۶۰ر۱۳)
سر از قدم برنداشتن — ۵ر۹۳
سراسر — ا. م. وقید (بفتح اول) تمام. جمیع. کل (ع) ۴ر۳۴۷
سرافـراز — ص. م. رافع‌الراس. مفتخر. عزیز(ع) سرفراز. ۴ر۴۴۱ و رك: سرفرازی
سرافـراختن — مص. م. (= سر فرازیدن) ۷ر۳۳۴
سرافرازداشتن — مص. م. مفتخر کردن ۴ر۴۴۱
سر افشان — ص. م. ترخیم. سر افشاننده. صفت شمشیر. ر ك: شمشیر سرافشان
سرمن — اضـ — اقترانی. با آسوده دلی ۴ر۳۱۵
سرآمد — ص. م. ممتاز. متشخص (ع)
دریادلی بجوی، دلیری، سرآمدی ۴۳۹
سرآمدن — مص.م.اتمام. انقضاء(ع)
چون سرآمد دولت شبهای وصل
بگذرد ایام هجران نیز هم ۳۶۳
و ر ك: /قکه، ۲ر۲۹۷، ۵ر۳۱۴، ۲ر۴۳۵
سرآوردن — مص. م. انقضاء.اتمام (ع) بآخررساندن . پایان دادن . ر ك: غصه سرآوردن.
سرانجام — ا. م. عاقبه‌الامر (ع) . پایان وفرجام. ۶ر۲۵، ۹ر۱۱۱ ، ۲ر۲۶۵، ۱ر۳۹۱
سر انداختن — مص. م. سر تکان دادن بآهنگ رقص. جنباندن سر بهرطرف از روی مستی.
۱— که دست افشان غزل خوانیم
و پاکوبان سر اندازیم ۳۷۴
۲— ... هم درسرمیخانه سرانداز
شود ص۳۷۹
سرانداز شدن — مص. م. ر ك: سر انداختن. ش (۲)
سر باختن — مص. م. ایثار (ع)

۲۸ر۵

سر بازار – اضـ – اختصاص و تقریب. اول بازار. ر ك: جان‌بازان

سربازان– ج. سرباز. سربازندگان ۲۹٤ر۱

سربازان و رندان – تن. ۲۹٤ر۱

سر بتراشیدن – مص. ن. حلق‌الرأس. برسم رندان ۱۷۷ر۷

سر برآوردن – مص. م. عصیان. (ع) و سر بلندکردن. سر برون کردن. ۳۱۵ر٦، ۳۲٤ر۲، ۳۵۵ر٤، ۳٦۷ر۵

سر بتن حافظ بودن– ر ك: سرو قدم

سر برآستان نهادن – مص. م. ر ك: آستان فراق

سر برتابیدن – مص. م. عصیان (ع) = (سربرآوردن) ٤۰۲ر۸

سر برزانو نهادن – مص. م. استعاره تبعیه. غمگین و متفکر شدن ۳٦۵ر۷

سر برسرفخر سودن – مص. م. ر ك: آستان فراق

سربرفتن– مص.م.(= سرباختن. و بیحوصله شدن) ۳۳٤ر۳،۹۵،۸ ٤٤۳ر٦

سر برفلك زدن – مص. م. ر ك: موج‌خیز حادثه

سر برکردن – مص. م. سرزدن. سر بیرون آوردن. ۲۰۹ر٤،

۳٤٦ر۳

سر برگرفتن– مص. م. هشیار شدن. سر برداشتن ٦۲ر٤، ۳۳۱ر٦

سر بره آوردن – مص. م. هدایت شدن ۱۵۸ر۵

سر بریدن – مص. م. قطع‌الرأس. قتل (ع) کشتن ۳٦۷ر۷ ص

سربریده– ص. م. مف. رك: شوخ سر بریده

سربسته – ص. م. مف. صفت یا قید برای سخن. ر ك: سخن سربسته گفتن.

سربسته – مص. م. صفت سخن. ر ك: سخن سربسته گفتن. سخن

سر بسر– ص. م. یا قید برای خراب بودن.

عالم همه‌سربسر رباطیست خراب ۳۸۰ ص

سر بسجود نهادن– مص. م.

... بنفشه در قدم او نهاد سر به سجود ۲۱۹

سر بصارت– اضـ – اقترانی رك: بصارت

سر بفلك کشیدن – مص. م. ۳۱٦ر۲

سر بکوه و بیابان دادن– مص. م. و استعاره تبعیه. آواره‌کردن به کوه بیابان ٤ر۱

سر بگوش آوردن – (= سر

فراگوش آوردن). مص. م. نجـوا کردن ر ك: پیرمنحنی

سر بلند ـ ص. م. مفتخر (ع)سر برافراخته. ٤ر۲۵

سربلندی ـ حا. مص. ر ك: گلبانگ سربلندی. اوج‌سربلندی اوج.

سربمهر ـ ص. م. مهرشده ر ك: داغ سر بمهر

سر بیان داشتن ـ مص. م. آماده برای گفتار و توضیح بودن. رك: زبان خامه

سر بیـان فـراق ـ اضد ـ و تتابع. ر ك: سر بیان داشتن.

سرپرهوس ـ اضد ـ وصفی ٦ر٤۱۱

سرپنجه ـ ا. م. مخلب(ع) چنگال. چنگ. قدرت. ۹ر۲۰۷

سرپنجهٔ دشمـن افکـن ـ اضد ـ وصفی. ر ك: شیرخدای

سرپنجهٔ شاهین‌قضـا ـ اضد ـ ـ اختصاص‌واستعاره. ر ك: شاهین قضا

سرپنجـهٔ عشق نگـار ـ اضد ـ استعاری ۷ر۳۰۸

سر پیاله ـ اضد ـ اختصاصی رك: خرقه‌پوش

سر پیچیدن ـ مص. م. عصیان. تمرد (ع) پهلوی: spuxtan ۷ر۲۷۸

سرپیمان ـ اضد ـ استعاری. ر ك: از سر پیمان رفتن

سر پیوند ـ اضد ـ استعاری. فکر پیوند

سر پیوندتو تنها نه‌دل‌حافظ‌راست
کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست ۷۰

سرت ـ (سرتو) ـ اضد ـ موصول

سرت سبز و دلت خوش بـاد و جاوید ۵

(مصراع اول این‌بیت درقصیده‌ای از راوندی نویسنده‌تاریخ راحت‌ـ الصدور (ص۳۸) بمـدح سلطـان ابوالفتح کیخسروبن قلج ارسلان دیده میشود باین شکل:

سرت سبز ودلت خوش‌باد جاوید
حسودان ترا خذلال گرفته

که احتمال توارد بیشتر است تا تضمین

سرتاپا ـ قیدمرکب (= سراپای. سرتاپا)

همچون تـو نازنینی. سر تـا بپا لطافت... (انجوی ۲۲۵)

سر تابیدن ـ مص. م. عصیان(ع) سرپیچی‌کردن (= سر برتابیدن) ر ك: پند پیران

سرتـا پـای حافظ ـ سراپـای حافظ. سرتاقدم حافظ. ۱٤ر۱٤۹

سر تاجور ـ اضد ـ اختصاص. سر سلطان و سر تاجدار رك: مملکت حسن

سرتازیانه ـ اضد ـ اختصاص .

رك: بسرتازیانه‌یادآوردن. اشاره برای بخشش
سمند دولت اگرچند سر کشیده رود
ز همرهان به سر تازیانه یادآرید ۲٤۱
درین معنی انوری هم گفته است:
خسرو بسر تازیانه بخشد
چون ملك عراق ارهزار باشد
سرتا قدم ـ ر ك: پری وپری
سر تراشیدن ـ مص.م. ر ك: سر بتراشیدن .
سر تربت ـ اضـ ـ اختصاص و تقریب. سر خاك و مزار
بر سر تربت من با می و مطرب بنشین... ۳۳٦
سرتسلیمـ اضـ ـ اضـ ـ اقترانی
سر تسلیم من وخشت در میکده‌ها ۸۰
سرت سبز ـ جمله دعایی. ر ك: سرت
سر جان ـ اضـ ـ استعاری (در از سر جان برخاستن). ر ك: از سر جان برخاستن
سرجان وجهانـ اضـ ـ استعاری. ر ك: از سر جان برخاستن (۲) و (۳)
سر جان‌افشانی داشتنـ مص. م. ر ك: اکسیرحیات

سر جمشید و بهمن و قباد ـ اضـ ـ اختصاص. رك: جمشید(۲)
سرجمله ـ ا. م. ابتدای جمله. و بمعنی خلاصه وچکیدهٔ کلام وجمله. ر ك: میوهٔ بهشتی.
سر جور وستم داشتنـ مص. م. قصد جور وستم داشتن
دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت؟... ۷۸
سرچاه را گرفتنـ مص. م. ر ك: عنبر
سرچشمه ـ ا. م. مطلع چشمه . جائیکه آب چشمه از زمین بیرون می‌آید
۱ـ لب سرچشمه‌ای وطرف جویی نم اشکی و با خود گفتگویی ۳۵۵/ص
۲ـ بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد ۱۲۰
۳ـ ر ك: ساقی کوثر.
سرحافظ ـ اضـ ـ اختصاص و استعاره. فکرحافظ. دل حافظ
... فتاد درسرحافظ هوای‌میخانه ٤۲۷
سرحجاز ـ اضـ ـ استعاری. میل حجاز. قصد حجاز. ر ك: حجاز (۳)
سر حد ـ ا. م. ثغر (ع). مرز. ر ك: سرحد عدم
سرحد عدم ـ اضـ ـ استعاری .

۲ر۳٦٦
سر حسن ـ اضـ ـ اقترانی.
۸ر٤٥۲
سرحقارتـ اضـ ـ اضـ ـ اقترانی.
ر ك: حقارت
سرحقه‌بازکردنـ مص.م. ۱ر۱۳۳
در چشم بندی و حقه بازی
سرحلقه‌بودن ـ مص. م. مرشد
بودن. مراد بودن. ۳ر۲۷۲
سرخاك ـ اضـ ـ (= سرتربت)
۷ر۳٦٥
سر خدمت داشتن ـ اضـ ـ ومص.
م. قصد خدمت داشتن. ۷ر٤٦۸
سرخرابی بودن ـ اضـ ـ ومص.م.
قصد خرابی داشتن ۱۳ر۳۷۳
سرخرابی داشتنـ مص. م.
سحر سرشك روانم سر خرابی
داشت... ر ك: سرشك (ع)
سرخمـ اضـ ـ اختصاص. اول‌خم.
۵ر٤۱ و رك: سرگرفتن. ش(۱)
سرخودگرفتن ـ مص. م. خود را
نجات دادن از مهلکه. پی‌کار خود
رفتن
۱ـ خم‌گو سرخود گیر که‌خمخانه
خرابست... ۲۹
۲ـ ... رفت تاگیرد سرخود، هان
وهان حاضر شوید ر ك: دخترزز
سرخوشـ ص.م. مست. شادمان
۸ر۲۷۷، ٤ر۳۷۵، و ر ك: تماشا.
خرامیدن.

سرخوش‌آمدن ـ مص. م. مست
بودن. شادمان بودن
سرخوش آمد یار و جامی برکنار
طاق بود ۲۰٦
سرخوشان ـ ص. م. جمع سر
خوش. بجای بیغمان درق. و خ.
(انجوی ۱۹۸ر۱۸)
ما سرخوشان مست دل از دست
داده‌ایم... ۳٦٤
سرخوش بودن ـ مص. م. مست
بودن. شادمان بودن. ۱ر۱۵۹ ،
٦ر۳۳۸، ۱ر۳۷۹
سرخوش رفتنـ مص. م. ۷ر۳٦۰
سرخوشی ـ حا. مص. مستی .
شادمانی. ر ك: صلای سرخوشی
سرداشتن ـ مص.م. خیال‌داشتن.
نمی‌پرسی ز احوالم نمی‌دانم چه
سر داری
سر درآوردن ـ مص. م. تسلیم
شدن. ۲ر۵٦، ٤ر۳۸۰
سر درپیش افکندنـ مص. م.
۵ر۳۰۵
سردرد ـ اضـ ـ استعاری. ر ك:
نماز و نیاز
سر درس عشق داشتنـ مص. م.
میل درس عشق خواندن. ۸ر۱۱۷
سر درکوه‌نهادنـ مص. م. ۱ر٤،
۷ر۳۱٦
سر دشمن حواله‌کردن ـ مص.م.
ر ك: سنگ خاره

سرراه بودن - مص. م. ۷ر۷٦
سررسیدن- مص.م. وبسررسیدن بآخررسیدن. ۲ر۲۹۷
سررشته نگاه داشتن- مص. م. ٤ر۱۲۲
سررشتهٔ جان بگذاردن- مص. م. ۳ر۱۱۸
سر رغبت - اضـ - اقتـرانـی- (انجوی ۸۳ر۵)
سرزدن - مص. م. مراجعه کردن ر ك: آستان جانان
سرزبان- اضـ - نوكزبان ۸/قیز
سرزلف - اضـ - نسبت و تقریب ۱ر۳٦، ۸ر۷۰، ۵ر۷۳ ، ۵ر۹۳ ، ۸ر۱۱۰، ۵ر۱۲۲،٦ر۱۸٤،۳ر۱۸۵ ۳ر۲۲۳، ۲ر۳٤۷،۸ر۳۸۹،٦ر۳۹۳ ٦ر۳۹۹، ٤ر٤۲۰، ۸ر٤۳٦ و:
در سر زلف ندانم که چه سودا داری
باز برهم زده‌ای گیسوی مشك- افشان را (شرح سودی- ترجمه ۷۸ ج۱)
سرزلف عروسان سخن- (انجوی ۷۸ر۵ به‌جـای سرزلف سخن ق ٦ر۱۸٤
سرزلفین - اضـ - ر ك: زلفین. (۲) و (۳)
سر زمستی برنگرفتن- مص. م. ر ك: روز حشر
سرزمین- ۱. م. کشور. مملکت .
۱۳ر۳۵٤ ص
سرزنش- ۱. مص. م. شماتت(ع) رك: سرزنش‌مدعیان (سر + زنش یـا زنشن پهلـوی zinèshn یعنی توسری زدن)
سرزنش‌کردن- مص. م. ر ك: پیروجوان. بیش‌ازگلیم خویش پا کشیدن. خار مغیلان. طبع خوگر
سرزنش مدعیان- شماتت‌مدعیان.
گرچه از سرزنش مدعیان اندیشم
شیوهٔ مستی ورندی نرود ازپیشم
ب۳٤۱
سرسبز- ص. م. ر ك: خـال سرسبز
سرسبز بودن - مص. م. ر ك: خط یار
سرسبز- اضـ - وصفی
به سر سبز تو ای سرو که گر خاك شوم... ۲٦٤
سرسدره - اضـ - بیـان نوع و ظرف مکان. بالای سدره. ر ك: مرغ روح
سرسودای ایاز- اضـ - و تتابع. ر ك: ایاز
سرسپرکردن- مص.م. ر ك: سر و دست
سر سفر داشتن- اضـ - و مص. م. ر ك: عزم میکده
سر سرکشان- اضـ - اختصاص. ر ك: سودای کج پختن

سر سودازده ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف. ر ك: بند قبا

سر سوداییـ اضـ ـ بیان نوع و وصف. ر ك: سر برزانو نهادن

سرسودن ـ مص.م. ر ك: سر بر سرگردون بفخر سودن

سرسوز ـ اضـ ـ اقترانی (ازسر سوز) ر ك: حلقه زدن

سرشوریده ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف. ر ك: دل غمدیده. ش(۳)

سرصحرا ـ اضـ ـ اختصاص و تقریب.

هوس باد بهارم بسر صحرا برد (انجوی ۱۲۲)

سرصدقـ اضـ ـ اقترانی ۲ر۴۱۱ (ص ۹ر۳۷۳)

سرطاعت ـ اضـ ـ اقترانی. ر ك: خط فرمان

سرعاشقـ اضـ ـ اختصاص. رك: خاك معشوق

سرفتنه داشتنـ اضـ ـ و مص.م. ۸ر۳۵۹ ص

سرفرازکردنـ مص. م. مفتخر کردن

سرفرازم کن شبی از وصل خود، ای نازنین ۲۹۴

سرفرازیـ حاـ مص. افتخار(ع) ر ك: افسررندی

سرفسراگوش آوردن ـ مص. م. نجوی کردن. ر ك: آواز حزین

سر فروآوردن ـ مص. م. اطاعت (ع). رك: خرمن دوجهان. سرکشی ش(۳) همنشینی رندان

سر فرو بردن ـ مص. م. ر ك: سر برکردن. ش(۲)

سر فرو نیامدنـ مص. م. تسلیم نشدن . اعتنـا نکردن . ر ك: تبارك‌الله ش (۱)

سر فقر و افتخارـ تن و عطف. ر ك: تاج سلطنت

سرفکندهـ ص. م. مف. شرمسار.

بکوی میکده گریـان و سرفکنده روم ۲۹۰

سرکسری ـ اضـ ـ اختصـاص . ر ك: تاج پرویز

سرکش ـ ص. م. عاصی. طاغی. (ع) نافرمان. ر ك: زلف‌سرکش. سر و سرکش و:

سرکش مشو که چون شمع، از غیرتت بسوزد

دلبرکه درکف او مومست سنگ خارا ۵

سرکشان ـ ص.م. جمع سرکش. ۱۱ر۴۰۸

سرکش شدن ـ مص. م. عاصی شدن. ر ك: سرکش

سرکشیـ حاـ مص. عصیان (ع) عدم اطاعت. در اصطلاح مخالفت با اراده پیر سالك بحکم ارادت الهی. ۶ر۴۳۵، ۶ر۴۴۶، ۱۲ر۴۸۴

سرکشی زلف ــ اضـ ــ بیان مصدر و اشاره به پیچوتاب زلف
بزلف‌گوی‌که آئین سرکشی‌بگذار (خانلری۱۱۹۳. قوخ: آئین‌دلبری)
سرکشیدن ــ مص. م. عصیان . اعراض(ع) سربرآوردن. سرکشی
۱ــ ازآستان پیرمغان سر چرا کشیم؟.. ۳۹
۲ــ تاابد سرنکشد وز سر پیمان نرود ۲۲۳
۳ــ قامتش‌را سروگفتم سرکشید از من به‌خشم... ۳۴۹
٤ــ امروز مکش سر زوفای من و اندیشی. ر ك: اندیش
٥ــ سر مکش تا نکشد سر بفلك فریادم ۳۱۶
سرکشیده رفتن ــ مص. م. بسر خلاف عنان‌کشیده رفتن. باسرعت تاختن و گذشتن. ر ك: سرتازیانه
سرکو ــ (= سرکوه) اضـ ــ اختصاص و بیان ظرف‌مکان. نوك کوه. ر ك: آفتاب طلعت.
سرکوی ــ اضـ ــ سر محل. سر کوچه ٦ر۷۳، ٥ر۷٥، ۳ر۳۱٤، ٤ر۳۱۷، ٦ر۲۲۰، ٥ر۳۲۸ و ر ك: خاك سرکوی. درویش سرکوی . هوای سرکوی .
سرگران ــ ص. م. معجب. متکبر (ع) بی‌اعتنا. در سرگران داشتن و سرگران کردن

سرگران‌داشتن ــ مص.م. ۸ر۱۲۰ ٥ر٤٤٥،٦ر٤٥٠ و ر ك: سرگران
سرگران‌کردن ــ مص. م. ۳ر۱۳۷
سرگردان ــ ص. م. متحیر (ع) ٤ر۹
سرگردانی ــ حا. مص. م. حیرت (ع) ر ك: محنت سرگردانی
سرگردون ــ اضـ ــ بیان ظرف مکان. بالای گردون
سری‌که برسر گردون بعجز می‌سودم... ۲۹۷
سرگرفته ــ ص. م.
۱ــ سرپوشیده :
سرگرفته چند چون خم دنی ٤۷۸
۲ــ سر بریده. سربازکرده. رك: شمع سرگرفته
سرگرم ــ ص. م. مشغول.گرفتار. در سرگرم بودن ٥ر۲۹٤
سرگشته ــ ص. م. مف. حیران . مدهوش (ع)
۱ــ از دماغ من سرگشته خیال دهنت
بجفای فلك و غصه دوران نرود ۲۲۳
۲ــ باز پرسید زگیسوی شکن‌در شکنش
کاین دل غمزده سرگشته گرفتار کجاست؟ ۱۹
۳ــ دل چو پرگار بهرسو دورانی می‌کرد

واندرآن‌دایره سرگشته پابرجا بود
۲۰۳

٤ـ من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
ر ك: دام راه. واهل سلامت

٥ـ دلم‌رمیده‌شد وغافلم من‌درویش
که آن شکاری سرگشته‌را چه‌آمد پیش؟ ۲۹۰

٦ـ چون می‌رود این‌کشتی‌سرگشته که آخر
جان درسرآن‌گوهر یکدانه نهادیم
۳۷۱

۷ـ اگرنه دایرهٔ عشق‌راه بربستی
چو نقطه حافظ سرگشته درمیان بودی ٤٤۱

سر گشتهٔ پابرجا ـ ص. م. سر گشته‌دائم ٥ر۲۰۳

سرگشتگیـ حا‌ـ مص. م. تحیر. حیرت (ع) ۳ر۳۷۹

سرگل ـ اضـ ـ استعاری. ر ك: کلاله سنبل

سرلطف وکرم ـ اضـ ـ اقترانی
پادشاها، زسر لطف وکرم بازش خوان ۳٦۲ص

سرمـ (سرمن) اضـ ـ اسم بـه ضمیر

۱ـ چو غنچه بر سرم ازکوی او گذشت نسیمی... ۳۲۲

۲ـ که‌روزبیکسی‌آخرنمیروی‌زسرم
۳۳۰

۳ـ سرم برفت وزمانی بسرنرفت این‌کار ٤٤۳

٤ـ پیرانه سرم عشق و جوانی بسر افتاد... ۱۱۰

٥ـ سرم بدنیی فرو نمی‌آیـد...
۲۲

٦ـ به جرعهٔ تو سرمست گشت، نوشت باد ... ٤٤٦

۷ـ سرم ز دست بشد،چشم از انتظار بسوخت...
درآرزوی سر وچشم مجلس‌آرایی
٤۹۱

سر ما ـ اضـ ـ اسم به ضمیر
٥ر٤۸۸

سرما و در میخانهـ تن و ملازمه ٥ر٤۸۸

سرماست ودل ماستـ تن‌وایطاء جلی یا تکرار قافیه.
...تبارك‌الله ازین‌فتنه‌ها که‌درسر ماست
...که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست ۲۲

سرمایه ـ ا. م.رأس‌المال اصل‌مایه برای کسب
... سرمایه کم‌کنیدکه سود وزیان یکی‌است (انجوی ۱۳ر۲)

سرمرا ـ اضـ ـ بجای برای‌سرمن
سرمرا بجز این در حواله گاهی

نیست... ۷٦
سرمست ـ ص. م. سکران . مسرور. مدهوش. مغرور. متکبر (ع) خوشحال. خرم
۱ـ سرمست درقبای زر افشان چو بگذری ۳۹۸
۲ـ یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست ۳۸٤
۳ـ خورده‌ام تیر فلك ، باده بده تا سرمست ۳٤۸
٤ـ عشق‌آن‌لولی‌سرمست خریدار منست ٥۱
٥ـ فریاد، که آن ساقی شکر لب سرمست ۱۰۹
٦ـ کو حریفی‌کش و سرمست که پیش‌کرمش ۱۲۹
۷ـ صبا، زان‌لولی‌شنگول‌سرمست ۲۷۹
سرمستیـ حا. مص. م.
رموز عشق و سرمستی زمن‌بشنو نه از واعظ... (انجوی ۱٦۹)
سر مغروری ـ اضـ ـ اقترانی.
سر غرور. ر ك: مغروری
سرمنبرـ اضـ ـ بیان ظرف مکان. بالای منبر ٦ر۳٥۳
سرمنزلـ ا. م. خانه. کوی.محل. آشیانه. منزل اصلی
۱ـ سرمنزل فراغت نتوان‌زدست دادن ۱۲٦
۲ـ گر به سرمنزل سلمی رسی، ای باد صبا ۲۸۱
۳ـ من به سرمنزل عنقا نه بخود بردم راه ۳۱۹
که شاهد سوم اشاره و تلمیح است به داستان خیالی و تمثیلی رفتن مرغان بطلب عنقا (سیمرغ) بهرهبری هدهد درمنطق‌الطیرعطار نیشابوری
سرمنزل‌سلمیـ اضـ ـ اختصاصی ش (۲)
سرمنزل عنقا ـ اضـ ـ اختصاصی آشیانهٔ عنقا درکوه قاف
سرمنزل فراغت ـ اضـ ـ تشبیهی ش (۱)
سر موی ـ (= سرمو) ٥ر۱۹ و ر ك: عمر دراز
سر مه ـ (= سرماه) اضـ ـ بیان ظرف زمان. اول ماه ر ك: افسر سیامك.
سرمهرـ اضـ ـ اقترانی
تو بودی آن دم صبح‌امید کز سر مهر
برآمدی و برآمد شبان ظلمانی
قکه
سر می ـ اضـ ـ (سر بجای حرف اضافه. بجای برای . وبجای درسر) ر ك: **سجاده در سر می رفتن.**
سر میخانه ـ اضـ ـ (سر بجای حرف اضافه. بجای برای) ر ك:

سرانداز شدن
سرنرگس ـ اضد ـ بیان ظرف مکان و استعاری
آنجاکه تاج برسرنرگس نهاد باد
(انجوی ۱۸ر۷۶)
سرنوشتـ ا. م. (= سرنبشت. قسمت. نصیب (ع) ر ك: دیوان قسمت. و:
عشق تو سرنبشت من راحت من رضای تو (خانلری ٤ر٤٠٣)
سرنهادن ـ مص.م. ر ك: آستان جانان. آستان فراق
سرنیاز ـ اضد ـ اقترانی.
مائیم وآستانه عشق و سر نیاز
تا خواب خوش کرا برد اندرکنار دوست ٦٠
سروپا ـ تن و با واو عطف برای اتصال. سراپا. همه وجود
میر من خوش می‌رودکاندر سروپا میرمت ۹۲
و ر ك: بی‌سروپا. بی‌سروپابودن.
سرو تاجـ تن. و عطف رك: تاج تاج‌سر. تاج پرویز. سرکسری
سروچشمـ تن و عطف.
۱ـ سروچشمی چنین دلکش، تو گویی چشم ازو بردوز؟! ۱٤۹
۲ـ سرم زدست بشد ، چشم از انتظار بسوخت
در آرزوی سروچشم مجلس‌آرایی ٤۹۱
سروخشت ـ تن و عطف با واو ملازمه یامعادله وبرابری یعنی‌سر برابر خشت یا سزاوار خشت که نوعی سلاح نیز بوده.
سر تسلیم من وخشت در میکده‌ها
مدعی گر نکند فهم سخن‌گو سر و خشت ۸۰
سرودرـ تن.وعطف۱ر۷٦،٥ر٤۸۸
سر و در میخانهـ تن. ٥ر٤۸۸
سرودست ـ تن ۷ر۳۰۰،٤ر٤۸۸
سر و دست وپا ـ تن واعنات . ٥ر٤٦٦
سرودستار ـ تن وعطف۲ر۳۹۹، ۳ر۱٥۰
سرور ـ (بفتح‌واو) ص.م.امام. قائد. زعیم رئیس (ع) پیشوا. ر ك: سرور اهل عمایم
سروران ـ ج سرور. ر ك: سر بریدن. کاخ جلال
سرور اهل عمایمـ اضد ـ وتتابع. شیخ‌الشیوخ . شیخ‌الفقها . (= خواجه قوام‌الدین حسن). ر ك: اهل عمایم .
سروری ـ حاـ مص. ر ك: آئین سروری. کلاه سروری.
سروزد ـ تن وعطف و موازنه . ۷ر۱۲۲
سروسامانـ تن. ۱ر۲۷۱،۳ر۳۲٦
سروسر ـ تن و جناس زائد یا مذیل .
در هیچ سری نیست که سری ز

خداانیست
سروسرو – تن و جناس زائد یا مذیل ۷ر۱۱۵
سروکاسه – تن و تشبیه تناسی (= کاسهٔ سر) ر ك: خاك‌انداز
سروکلاه – تن ٤ر۳۸٤
سرها – ج. سر ٤ر۹٤
سری – با یاء وحدت. یك سر و با یاء نسبت بمعنی خداوند. یا جهان دیگر (؟)
۱– گر بهر موی سری بر تن‌حافظ باشد ۳۳۵
۲– سری‌دارم‌چوحافظ مست لیکن به‌لطف آن سری امیدوارم ۳۲۳
سری – با یاء نسبت. بمعنی سرور. خداوند.
... بلطف آن سری امیدوارم.
ر ك: سری. ش(۲) یعنی بلطف خداوند امید بسته‌ام (؟)
سر یاری – اضـ – اقترانی یا استعاری. خیال یاری.
بنال بلبل اگر با منت سر یاری است ٦٦
سری مست داشتن – مص. م. ش (۲)
و ر ك: خرقه ازسر بدرآوردن. در سر شراب داشتن. مشرق سر کوی. مویی ازسردوست‌نفروختن. برآن سر بودن. خاك سر کوی. کاسهٔ سر جمشید. به‌سر افتادن. ازسر خرد گذشتن. عزم سر کوی یار داشتن. درد سرکشیدن. از سر کشتهٔ خـود گـذشتن. ترك سرکردن. از سر بدرکردن. درویش سرکوی. قلم به‌سراسباب دل خرم زدن. ازسر بیرون رفتن. ازسر پیمان برفتن. با سر حال حیرت آمدن. جان درسرمی‌رفتن. گذری برسر فرهاد کردن. برسر خود حکم بودن. از غیب سر بر کردن. باد نخوت درسر افتادن. دود دل به‌سر رفتن. تـاج سر. چترگل درسرکشیدن. به‌سرکشته خویش آمـدن. از سر خرقه بـر انداختن. خرقه درسرگرفتن. صوف از سر برکشیدن. ترك سر منبر گرفتن. به سر پوئیدن. کاسهٔ‌سر خاك‌انداز شدن. ناز ازسرنهادن. مار سر زلف. دین در سر زلفین رفتن. دست برسر زدن. بر سر ایمان خویش لرزیدن. نزاع بر سر دنیای دون کردن. برسرصلح بودن. ازسرجان برخاستن. ازسر جان جهان برخاستن. پرده بـر سر صدعیب‌نهان پوشیدن. سودا از سر بیرون‌کردن. از سر خود خبر شدن. غوغا در سر کردن. جان درسرگوهر یکدانه نهادن. فرق سـر. خط بطلان بسر کشیدن. طبیب به‌سرآوردن. بسردرآمدن.

برسر کلاه شکستن . حکم بر سر آزادگان روان بودن . بر سر ره منتظر بودن. درسر هوس ساقی بودن. دردسر دادن. دیده بر سر راه بودن. خشت زیر سر بودن. برسرکلاه نهادن. جوانی از سر گرفتن. عشق‌وجوانی‌به‌سرافتادن. عمر درسر چیزی کردن . دمی با غم بسر بردن . اوقات‌خوش بسر رفتن. با سر عتاب رفتن. زمان‌عمر بسر شدن . بسرآمدن . به سر رسیدن. به‌سرشدن . بسربردن. ازسررفتن. درسرفتادن. گذری بر سرکسی کردن. از پای تا سر . هوای وصال درسر بودن. پیرانه سر. شوریده‌سر. نیك سرانجام. یکسر.

سرـ ع. (بکسرسین وراء مشدد) راز. و معنی. اسرار جمع. و در اصطلاح جـذبـهٔ الهی کـه مقدم برشکوك دست می‌دهد. سرسر باطن معرفت است کـه در صدر (سینـهٔ) احـــرار (آزادگـــان) راه‌می‌یابد وگفته‌اند«صدورالاحرار قبور الاسرار» درس اول درویشی رازداری است و افشـای اسرار درطریقت کافری وجرم است.سر سویدا. در اصطلاح طور ششم از ادوار سبعه قلبیه است.

۱ـ افشای راز خلوتیان خواست

کرد شمع

شکرخدا کـه سر دلش در زبان گرفت ۷۸

۲ـ غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید

کز کجا سر غمش دردهن‌عام افتاد ۱۷۱

۳ـ گفت آن یار کزو گشت‌سردار بلنـد

جرمش این بودکـه اسرار هویدا میکرد ۱٤۲

و ر ك: کمال سر. رموز سر.

سر آن دانه ـ اضد ـ اختصاص و بیان نوع. ٤ر٥۷

سر اختران ـ اضد ـ اختصاص و بیان نوع. ٥ر٤٠٦

سر اناالحق ـ اضد ـ اختصاص و بیان نوع. ۷/قکه

سر جام جمـ اضد ـ اختصاص و بیان نوع. ۱ر۱٤۳

سر حق ـ اضد ـ اختصاص وبیان نوع. ر۳۷۸

سرحکمتـ اضد ـ اختصاص‌وبیان نوع. ۳ر۳۷۸

سرخدا ـ اضد ـ اختصاص وبیان نوع. ر٦۹، ٤ر۲٤۳، ٦ر۳۷٥

سر دل ـ اضد ـ اختصاص وبیان نوع. ۲ر۸۷ (۱۰ر۳۸۳ ص)

سر دوجهان ـ اضد ـ اختصاص و بیان نوع. ۲ر٤۸۸

سر سویدا ــ اضـ ــ اختصاص و بیان نوع. ۲ر۱۵۷ و ر ك: سر

سر عالم ــ اضـ ــ اختصاص وبیان نوع. ۳ر۳۵۷ ص

سرعشقــ اضـ ــ اختصاص وبیان نوع. ۲ر۲۰۶،۳ر۴۴۰ ورازعشق. رمز عشق. رموز عشق . اسرار عشق و مستی که هیچکس بیقین محرم آن نیست

در ره عشق نشدکس بیقین محرم راز

هرکسی برحسب‌فکر گمانی دارد ۱۲۵

سرعشقبازی ــ اضـ ــ اختصاص و بیان نوع. ۴ر۳۹۲

سرعهد ازل ــ اضـ ــ اختصاص و بیان‌نوع و تتابع. ر ك: عهد ازل

سر غم ــ اضـ ــ اختصاص و بیان نوع. ر ك: سر. ش(۲)

سر غیبــ اضـ ــ اختصاص وبیان نوع. ۴ر۲۷۴، ۶ر۱۱۹

سرقضا ــ اضـ ــ اختصاص وبیان نوع. ۳ر۲۴

سر قناعت ــ اضـ ــ اختصاص و بیان نوع. (انجوی ۱۴۵ر۵)

سرگیسوــ اضـ ــ اختصاص وبیان نوع. ۲ر۷۳

سر محبت ــ اضـ ــ اختصاص و بیان نوع. ۲ر۱۸۸

سر می‌فروش ــ اضـ ــ اختصاص و بیان نوع. ۱ر۲۸۶

سر میان ــ اضـ ــ اختصاص وبیان نوع. ۵ر۴۲۰

سرو سیر ــ تن و جناس ۵ر۴۰۶ ۵ر۴۰۶

سر و سرــ تـن وجناس زائـد. ۲ر۷۳ و ر ك: سر و سر.

سرا ــ (بفتح سین) ص. و نعت فاعلی. ترخیم سراینده. از مصدر سرائیدن. ر ك: پرده‌سرا. دستان سرا. نغمه‌سرا. غزل‌سرا.

سرا ــ (بفتح سین) ص. و نعت بناء عال. قصر. حرم(ع) پارسی باستان: srâdak که «سرادق» معرب آن است، در «انـاعتدنا ــ الظالمین ناراً احاط بهم سرادقها» (کهف ۲۹)

سراپرده ــ ا. م. قصر. حرم (ع) (سرا + پـرده) خـانهٔ محصور و پرده‌دار. حرم‌سرا .

دل سراپـرده محبت اوست

دیده آئینه‌دار طلعت اوست ۵۶

سراپردهٔ عدم ــ اضـ ــ تشبیهی . ۳ر۳۱۲

سراپردهٔ گل ــ اضـ ــ تشبیهی . ۳ر۱۶۴

سراپردهٔ محبتــ اضـ ــ تشبیهی. ۱ر۵۶

سراپردهٔ وصالــ اضـ ــ تشبیهی. ۳ر۳۳۷

سراچه ــ ا. م. (سرا + چه‌تصغیر)

خانه‌کوچك (سرایچه). قفص مرغ وکنایه از دنیا.
غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست ۲۲۳
و «مقام مجازی» و «سراچهٔ بازیچه»
در این مقام مجازی بجز پیاله‌مگیر
درین سراچهٔ بازیچه غیرعشق‌مباز ۲۵۹

سراچهٔ بازیچه ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف. و ظرف ر ك: سراچه

سراچهٔ ترکیب ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف واستعاره. مراد ازترکیب ترکیب عناصر اربعه ٤ر۳٤۲

سراچهٔ چشم ـ اضـ ـ تشبیهی . ٤ر۳۰٥

سرای ـ ا. (= سرا) سرای جهان ۳ر۲۷۳ ص

سرای خویش ـ اضـ ـ اختصاص. خـانهٔ وجود. ر ك: گنج عـافیت ارباب بی‌مروت.

سرای‌دل ـ اضـ ـ تشبیهی. ر ك: ویران‌سرای دل

سرای دیده ـ اضـ ـ تشبیهی
صحن سرای دیده بشستم ، ولی چه سود
کاین گوشه نیست در خور خیل خیال تو ۴۰۸

سرای‌قاضی‌یزد ـ اضـ ـ اختصاص یا ملکییت. ر ك: قاضی یزد

سرای مدرسه ـ اضـ ـ اختصاص. مدرسه. ر ك: دل دانا

سرای‌سپنج ـ اضـ ـ وصفی‌وبیان نوع. سرای مهمانی. مهمانسرا. ر ك: سپنج

سرای طبیعت ـ اضـ ـ تشبیهی . یا بیان ظرف. جهان ٦ر١٤٣

سرای مغان ـ اضـ ـ اختصاص و استعاره وکنایه ازمیخانه. یاخانقاه
ز سرای مغان رفته بود وآب زده
نشسته پیر وصلایی بشیخ‌وشاب زده ٤٢١

سرایی چوبهشت ـ تشبیه صریح
آمرزش نقـداست کسی را کـه دراینجا
یاری است چو حوری و سرایی چو بهشتی ٤٣٦

سرایت ـ ع. (بکسر سین و فتح یاء) تسری. تأثیر(ع) اثر کردن. ر ك: آتش درون

سرائیدن ـ مص. (بفتح‌وضم‌سین) انشاد.تغنی.غناء. قول(ع) سرودن سرودخواندن. آوازخواندن. شعر گفتن. غزل خواندن. ر ك: پرده سرا. دستان‌سرا. غزل سرائیدن.

سرخ ـ ص. (بضم اول و سکون دوم) احمر. حمراء (ع) دراصطلاح قوت سلوك را گویند. ر ك: زر سرخ. یاقوت سرخ‌رو. شمیرسرخ.

سرخ برآمـدن ـ مص. م. سرخ شدن .

اشك غماز من ار سرخ بر آمدچه عجب؟ ۷۳

سرخ بودن ـ مص. م. ر ك: شیر سرخ .

سرخ‌رو ـ ص. م. ر ك: یاقوت‌رو

سرخ‌گلـ اضـ ـ مغلوب. گل‌سرخ گل سوری

به عشق روی تو روزی‌که ازجهان بروم
ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه ٤٥٦

سرد ـ ص. (بفتح اول و سکون دوم) بارد (ع) پهلوی:
بسته از سرما (ایخ) sart
۱ـ نه‌آب سرد زند در سخن نه آتش تیز (خانلری ٤ر۲٦۰)
۲ـ ر ك: دم سرد

سرشت ـ ا. (بکسر سین و راء) طینت. فطرت. خلق.خلط. خلقت (ع) نهاد.خوی. رك: حورسرشت. پاکیزه سرشت.
۱ـ مهر رخت سرشت من، خاك درت بهشت من
(خانلری ٤ر۳۰۳٤)
۲ـ ور سرشت همه اینست زهی خوب سرشت (خانلری ۷ر۷۸)

سرشتنـ مص. ج. خلط . تخمیر (ع). آغشتن. ترکیب‌کردن. خلق کردن . ر ك: گل‌آدم. و:
روان را با خرد درهم سرشتیم
وزان تخمی‌که حاصل‌بود کشتیم ۳٥٦ ص

سرشك ـ ا. (بکسر اول و دوم) **دمع**. ع. پهلوی: srshk **اشك.** قطرۀ اشك. رك: سیلاب سرشك. سیـل سرشك . شیشه بـازی سرشك.

سرشك من که بطوفان‌نوح دست برد
زلوح‌سینه‌نیارست مهر تو شست ۲۸

سرشك آمدنـ مص. م. ۸ر۳۳۳

سرشك‌چکیدنـ مص. م. ۲ر۲٥۳

سرشك‌چوبارانـ اضـ ـ تشبیهی ۲ر۳ر۲٥

سرشك رفتن ـ مص. م. ۷ر۳٦۲

سـرشك روان ـ اضـ ـ وصفـی ٤ر۳۳۹

سرشك‌گـوشه‌گیـران ـ اضـ ـ اختصاص ٤ر۱۹٤

سرشکم ـ اضـ ـ اسم بـه ضمیر ۸ر۳۳۳، ۲ر۳۲٥

سرشك من ـاضـ ـ اسم به ضمیر (= سر شکم) ۲ر۲۸

سرشك و سیلـ تن وتشبیه . ر ك: سیل سرشك

سرشك و سیلاب ـ تن‌وتشبیه ـ ر ك: سیلاب سرشك.

سرشك و طوفانـ تن وتشبیه . ۲ر۲۸

سرشك و موج ــ تن و تشبیه . ۲ر۳۲۵

سرمد ــ ع. (بفتح سین و میم). دایم (ع) همیشه. پیوسته. ر ك: دولت سرمد.

سرمه ــ ا. (بضم سین و بفتح میم) کحل. (ع) خاکه سرب. گرد سیاهی که به چشم و مژه‌ها میکشند.

که کرد نرگس مستتش سیه به سرمهٔ ناز ۲۵۸

سرمهٔ ناز ــ اضد ــ اقترانی. ر ك: سرمه

سرو ــ ا. (بفتح سین و سکون را) السرو و سروة (معرب) پهلوی: sarv سروبن. درخت سرو. و بکنایه معشوق.

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم ۳۲۷

و ر ك: دامن سرو. سایهٔ سرو.. شاخ سرو. سر سرو. قد چون سرو. قد سرو. سهی سرو . همت سرو.

سرو آزاد ــ اضد ــ وصفی ٤ر۹۹

سرو بالا ــ ص. م. در تشبیه بالا به سرو

سروچمان ــ اضد ــ وصف واستعاره به سرو ٥ر۱۳۶

سرو بستانی ــ اضد ــ وصفی ٤ر۳۲۷

سروبن ــ ا. م. درخت سرو ٦ر٥۸

سرو بلند ــ اضد ــ وصفی‌واستعاره ٥ر۷۰، ۱ر۱۸۱

سرو جویبار ــ اضد ــ اختصاص ٦ر٤٦٦

سرو چمان ــ اضد ــ وصفی. ۱ر۱۹۲

سرو چمن ــ اضد ــ اختصاص ۳ر۳۸۸

سرو خرامان ــ اضد ــ وصفی و استعاره ۲ر۳۲۲، ٤ر٥۹، ۳و۱۰، ۱ر۳۸٥ ۱ر۲۲۳

سرو خرامان‌قامت ــ اضد ــ وصفی و تشبیهی ۲ر۳۲۲ و استعاره

سرو درچمن ــ اضد ــ وصفی رك: سرو اندرچمن

سرو دلجو ــ اضد ــ وصفی ٥ر٥٤

سرو روان ــ اضد ــ وصفی ۳ر۷٤، (٤ر۳٥٥ص) ۱ر۳٤٥

سروسرکش ــ اضد ــ وصفی٦ر۲۱

سرو سمن‌بو ــ اضد ــ وصفی و ر ك: سهی‌سرو

سرو سهی ــ اضد ــ وصفی ٦ر۲۱ ۷ر۲۰۳، ۱ر۲٥٤، ٤ر۳٤٤

سرو سهی بالا ــ اضد ــ وصفی ۷ر۲۰۳

سرو سهی‌قامت ــ اضد ــ وصفی ٤ر۱۰٦

سرو سیم اندام ــ اضد ــ وصفی

۸ر۸

سرو صنوبرخرامـ اضد ـ م. و استعاره ٤ر۱۱، ر۱۹۷، ۳٦۲

سرو قامتـ ص. م.

من گدا هوس سرو قامتی دارم ۲۲٤

سرو قد ـ ص. م. ترکیب وصفی وتشبیهی ٦ر۸٦، ٦ر۱۸۰،۳ر۱۹۷ ٦ر۲٦۲

سرو کله‌دار ـ اضد ـ بیان نوع و استعاره. ر ك: ماه کله‌دار

سرو گلندام ـ اضد ـ وصفی ۳ر٤٦

سرو ناز ـ بیان‌نوع. یکی‌ازانواع سرو. و دوقسم دیگر: سرو آزاد و سروسهی است.

ای سرو ناز حسن‌که خوش‌می‌روی بناز

عشاق را بناز تو هرلحظه صدنیاز ۲٦۰

که یادآور بیتی از سعدی است:

آن سرو ناز بین که چه خوش می‌رود براه

وآن چشم آهوانه که چون میکند نگاه

سرو نازپرورـ اضد ـ بیان‌نوع و وصف باایهام به‌سرو ناز ۳ر۲۹۹

سرو ناز حسنـ اضد ـ و تتابع. سروناز بوستان زیبایی و ممتاز در میان دیگر سروهای ناز ازجهت زیبایی. ر ك: سروناز

سرو وجوی ـ تن ۷ر۱۱٥

سرو و جویبارـ تن. ۳ر۳۹٤

سرو وسمنـ تن. ۱ر۳۹۰

سرو و سرـ تن و جناس مذیل ٦ر۲۱، ۷ر۱۱٥، ۷ر۲۰۳، ٦ر٤٤٦

سرووصنوبرـ تن. درسروصنوبر خرام» سرووصنوبر،هردوسروند، ولی‌دوقسم‌مختلف‌اند» (یادداشتهای دکترغنی ر۱٦٦) و ر ك: ٥ر۱۱ ، ۱ر۳۹، ۱٥ر۳۲۹

سرو و گل ـ تن. ٤ر۲۱

سرو وگل و ریحانـ تن. ۲ر۹

سرو وگل و شمشادـ تن. ٥ر۱۸

سرووقد ـ تن‌وتشبیه. ر ك: سرو قد. قد همچون سرو . قد چون سرو. جوان سروقد

سروگل ولاله ـ تن. ر ك: ثلاثه غساله

سرو وماه ـ تن. ر ك: ماه و سرو

سرو و نگار ـ تن و تشبیه۷ر۲۳٥

سرو و خزان ـ تن در اشاره به پایداری سرو درمقابل خزان.

نه‌هر درخت تحمل کندجفای خزان

غلام همت سروم‌که این‌قدم دارد ۳ر۱۱۹

سروی ـ با یاء وحدت. یك‌سرو. ۷ر۱۱٥، ٤ر۳۲۷،۳ر۳۹٤،۳ر٤۷۳

سروی درکنارآوردن ـ مص. م. واستعاره تبعیه. ر ك: پیرانه‌سر.

ش (۲)
و ر ك: دامن سرو. سایهٔ سرو . سر سرو. شاخ سرو. همت‌سرو. سهی سرو .
سرود ـ ا. (بضم سین و راء) . نشید. غناء. شعر(ع) آواز. نغمه ترانه. پهلوی: srût
چولطف باده‌کند جلوه دررخ‌ساقی
زعاشقان بسرود وترانه یادآرید
۲۴۱
سرود حافظ ـ اضـ ـ بیان نوع و نسبت. غزل حافظ ۹ر۱۴۴
سرود خسروانی ـ (= خسروانی سرود)
سرود زهرهـ اضـ ـ بیان نوع و نسبت (= سماع زهره. سودی) ۸ر۴
سرود ساختن ـ مص. م. شعر گفتن. غزل سرودن ۱۲ر۳۵۸
سرودگفتنـ مص. م. شعرگفتن. غزل سرودن ۷ر۳۲۰
سرود مجلسـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص ۴ر۳۹، ۱۰ر۹۰،۵ر۱۷۹
سرود مجلس‌جمشیدـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص و تتابع ۵ر۱۷۹
سرود و ترانه ـ تن و ترادف . ۳ر۲۴۱
سرود و رود ـ تـن و جناس. ر ك: رودی‌خوش. رود
سرود وغزلـ تن‌وترادف ۸ر۱۶۴

سرود مستانه ساختنـ مص. م. ر ك: سرود ساختن
سرودی خوش ـ ترکیب وصفی. شعر خوش. غزل خوش . آوای خوش. ر ك: رودی خوش
سروشـ ا. ع. (بضم‌سین وراء)) جبرئیل . روح‌القدس . پهلوی : srôsh اوستایی sraosha
و نامی کهن برای ستارهٔ عیوق و بمعنی مطلق فرشته. سروشه نیز گفتـه شده ر ك: پیـام سروش. اهرمن وسروش. خجسته‌سروش.
سروش عالم‌غیبـ اضـ ـ بیان‌نوع و نسبت. جبرئیل ۳ر۳۷،۵ر۴۰۵
سروش فرخـ اضـ ـ بیان نوع و ووصف . جبرئیل ۳ر۳۶۵
سروش و روح‌القدسـ تن‌وترادف ۳ر۳۶۵
سره ـ ص. (بفتح سین و راء). جید. نفیس. خالص (ع) خوب . نیکو. نقیض قلب بمعنی ناسره و تقلبی. (سرق: معرب سره. نوعی حریر) ر ك: زر ناسره
سریرـ ع. (بفتح سین وکسرراء) تخت. اورنگـ. گهواره. اسره و سرر جمع.
سریرعزتـ اضـ ـ تشبیهی۴ر۴۴۱
سریـر فضل ـ اضـ ـ تشبیهـی ۵ر۳۲۹
سزاـ (بکسر یافتح سین) اجرة.

جزاء . لایق. موافق (ع) مـزد. پاداش. کیفر. و در معنی صفتی: شایان. درخور. ازمصدر سزیدن. پهلوی: sazâk سزاوار .
سزا بودن ــ مص. م. سزاوار بودن. سزیدن ۱ر۵۰، ۸ر۳۱۷، ۲ر۳۴۲
سزا دادن ــ مص. م. ٤ر۳۹۹
سزاوار ــ مص. م. مستحق (ع) ۸ر٤۵۲
سزاوار بودن ــ مص. م. ۲ر۳۳۹ (خانلری ۱۰ر۷۰) ، ۸ر٤۵۲
سزاوار طلاق بـودن ــ مص. م. ر ك: طلاق
سزاوار ملك و تاج سر بودن ــ مص. م. ۸ر٤۵۲
سزای تکیه‌گه ــ اضـ ــ لامیه. در خور مقام و موقف. ۲ر۳۳۹
و ر ك: بسزا. ناسزا.
سزیدن ــ مص. م. (بکسر یا فتح سین و کسر زاء و فتـح دال) مناسبت. لیاقت. استحقاق (ع)
۱ــ من و شمع صبحگاهی سزد ار بخود بگرییم ۱۱۷
۲ــ سزدم چو ابر بهمن که برین چمن بگریم ۱۱۷
۳ــ سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی ۳۲۷
سست ــ ص. (بضم سین اول و سکون دوم) لین. ملایم. رقیق . ضعیف. عاجز. کسیل. بطء. غیر دائم (ع) نقیض سخت. پهلوی : sust نرم. نازك. ناتوان کم‌زور. تنبل .
حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ ؟
قبول‌خاطر ولطف‌سخن خدادادست ۳۷
سست بنیاد ــ ص. م. ر ك: قصر امل
سست کـردن ــ مص. م. ر ك: طاق سلسله
سست نظمــ ص. م. ر ك: سست
سست نهادــ ص. م. ر ك: جهان سست نهاد
و ر ك: عهدسست. سخت‌وسست
سعاد ــ ع. (بضم سین) وسلمی. هیچکدام شخص معینـی نیستند مانند مجنون و لیلی، لیکن‌داستان آنها مشهور عرب است. درعین حال سلمی نام خواهر زهیر بوده است‌وازعرائس شعر عرب. وسعاد عاشق سلمی بوده
۱ــ پیام‌دوست شنیدن‌سعادتست و سلامت
من‌المبلغ عنی الی سعاد سلامی ٤٦۹
سعاد و سعادتــ تـن و تجنیس زائد یا مذیل. رك: سعاد. ش
سعاد و سلمیــ تن. ر ك: سلمی

سعادتـ ع. (بفتح سین و دال). نیک‌بختی . نقیض شقاوت . در اصطلاح خواندن‌ازلی یعنی‌رسیدن بحق را گویند. ر ك: اوج‌سعادت. بام سعادت. جام سعادت. فروغ کیمیای سعادت. صبح سعادت . گنج سعادت. سعاد و سعادت. و:
طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببـری
۴۵۲

سعادت بردنـ مص. م. ۱ر۴۵۲

سعادت پرتوـ ص. م. ۴ر۶۷

سعـــادت دادن ـ مص. م. ر ك: ملالت‌کشیدن

سعادت فروغ ـ ص. م. ۲ر۳۱۳

سعادت و ارادتـ تن و موازنه . یا سجع متوازی ۱ر۴۵۲
۱ر۴۵۲

سعد ـ ع. (بفتح سین و سکون عین). خجسته. مبارك . میمون . (ع) نقیض نحس و از اصطلاحات نجـوم احکـامی است. و صفت کوکب واز نظرات‌کواکب دراحکام.
ز اخترم نری سعد در رهست‌که دوش
میان ماه و رخ یار من مقابله بود
۲۱۵

سعد و مقابله ـ تن. ر ك: سعد. و ر ك: مقابله

سعد و نحسـ تن‌وتضاد. ر ك: سعد و:
بگیر طرهٔ مه‌چهره‌ای وقصه‌مخوان
که: سعد و نحس زتأثیره زهره و زحل است
۴۵

سعیـ ع. (بفتح سین و سکـون عین). کوشیدن. کارکردن. قصد کردن. دویدن واز مناسك حج میان صفا و مروه
در سعی کوشیم که از مروه صفا رفت
۸۲

سعی‌باد وباران‌وتابش‌خورشیدـ از عوامل تکوین لعل و دیگر سنگهای قیمتی در دل کوه و زمین طبق‌باور مردم قدیم.
لعلی از کان مروت بر نیاید سالها
تابش خورشید وسعی باد وباران را چه شد؟
۱۶۹

سعی باطل بودنـ مص. م. ر ك: سعی من و دل

سعی بین صفا ومروه ـ ازمناسك حج. ر ك: سعی. ش

سعی خود ـ اضـ ـ اسم به ضمیر مشترك.
به‌سعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود...
۲۳۴
اشاره و تلمیحی است به«مارمیت اذرمیت و لکن‌الله رمی»
(انفال ـ ۱۷)

سعی نابرده ـ جملـه وصفی ، سعی ناکرده. عدم سعی.

سعی نابرده، چه امید عطا میداری ۴۴۹

اشاره‌وتلمیحی است به: «وان‌لیس للانسان الا ماسعی» (النجم-۳۹)

سعی نمودن- مص. م. ۲ر۱۳۶

سعی و عمل- تن وترادف. ٤ر٧٤

سعی من ودل - اضد - بیان نوع‌و نسبت و عطف. ۵ر۲۰۷

سعی نسیم - اضد - استعاری. ر ک: نسیم باد بهار

سفال - ا. (بضم سین) طوب. خزف (ع) سفاله. ظرف‌گلین‌پخته از جنس آجر در نسبت و بیان جنس سفالین.

در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید ۳۶۶

سفالین - ص. ن. ر ک: سفال

سفالین‌کاسه - اضد - مقلوب. کاسهٔ سفال. ر ک: سفال.

سفتن- مص. (بضم سین وفتح‌تا) ثقب. نقب. سحق. پهلوی: sâftan سوراخ‌کردن و برشته کشیدن. سائیدن. سفتیدن. ۹ر۳، ٤ر٤٢، ۳ر۸۱ و رک: ناسفته و:

بمستی توان در اسرار سفت
که در بیخودی راز نتوان نهفت ۳۵۸

سفر- ع. (بفتح‌سین‌وفا) سیر. قطع مسافت و مسیر (ع) از شهری بشهر دیگر رفتن. اسفار جمع. در اصطلاح توجه دل است بسوی حق و اسفار یا سیر چهار است:

۱- سیر الی‌الله از منازل نفس تا وصول بافق مبین که نهایت مقام قلب است ومبدء تجلیات‌آسمانی.

۲- سیر فی‌الله بواسطهٔ اتصاف بصفات او و تحقق باسماء تاافق اعلی‌که نهایت مقام روح و نهایت مقام حضرت وحدانیت است.

۳- ترقی بعین جمع و حضرت احدیت‌است‌که مقام «قاب‌قوسین» است تا موقعی‌که دوگانگی باقی است وموقعی‌که دوگانگی برطرف شد مقام «اوادنی» است.

٤- سیر بالله عن‌الله است وبرای تکمیل است‌که مقام بقاء بعد از فنا و فرق بعداز جمع است. (فرهنگ معارف اسلامی بنقل از دستورالعلماء. ج۲ ص۱۷۱ و کشاف ص٦٥٦) بعضی اسفار اربعه را چنین بیان کرده‌اند:

سفر اول: رفع حجابهای کثرت از وحدت است وآن سیر بسوی خداست

سفر دوم: رفع حجاب وحدت‌است از وجود کثرت وآن سیر در خداست.

سفر سوم: ازمیان رفتن تقیدبقیود ظاهر وباطن است‌که ترقی بعین-

الجمع است.
سفر چهارم: بازگشت از حق بخلق وآن احدیت جمع و فرق است
بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی
که سودهاکنی‌از این‌سفرتوانی‌کرد ۱۴۳
سفر دراز ـ اضـ ـ بیان‌نوع‌ووصف ۳ر۱۹۲
سفرروحانی ـ اضـ ـ وصفی ۷ر۴۷۲
سفرکرده ـ ص. م. مسافر(ع) . ر ك: یار سفرکرده. قافلهٔ دل
سفری بودن ـ مص. م. ۲ر۲۱۶
و ر ك: یار سفرکرده. وقت‌سفر. عزم سفر. سیروسفر. زاد سفر . رفیق سفر. سرسفر داشتن. ره‌و رسم سفر. ره‌آورد سفر. نو سفر و:
گر بزاری سفری کرد و برفت از بر ما (انجوی ر۸)
سفله ـ ع. (بکسر سین وفتح‌لام فرومایه. پست.
۱ـ حافظ، آب رخ خود بردر هر سفله مریز ۳۷۳
۲ـ ... ای جهاندیده، ثبات قدم ازسفله مجوی. ۴۸۵
سفله‌پرور بودن ـ مص. م. ر ك: آب وهوای فارس
سفله‌پرورشدن ـ مص. م. ٤ر٦٤
سفله‌طبع‌بودن ـ مص. م. ۳ر۴۸۵

و ر ك: چرخ سفله
سفید ـ ص. (بفتح سین) ر ك: سپید. باز سفید
سفینه ـ ع. (بفتح سین وکسرفا) کشتی. سفائن و سفن جمع . مجازاً بمعنی جنگ ودیوان ودفتر و کتاب شعر و دفتر بیاض مانند.
درین زمانه رفیقی‌که خالی ازخلل است
صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است ٤٥
سفینهٔ حافظ ـ اضـ ـ اختصاص. یا نسبت ۹ر۳۵۸، ۱۰ر۴۹۱
سفینهٔ غزل ـ اضـ ـ توضیحی .
سفینه و دریا ـ تن و تشبیه. ۹ر۳۵۸، ۱۰ر۴۹۱
سفینه یا قصیده؟ ـ در اختلاف نسخ :
دیدیم شعردلکش‌حافظ به‌مدح‌شاه
یك بیت ازاین قصیده به از صد رساله بود ۲۱۴
(حافظ خانلری: یك بیت از این سفینه ۸ر۲۰۹)
سقاك‌الله ـ ع. برای دعا. سقایت کرد خدا تورا . سقاك‌الله من‌کاس دهاق ٤٦۰
مأخوذ از «ان‌للمتقین مفازاً حدائق و اعناباً و کاساً دهاقاً» (سورهٔ‌نباء ۳۱ـ۳٤)

سقف ـ ع. (بفتح سین و سکون قاف) عرش آسمان خانه. پوشش روی اطاق. سقوف جمع

سقف بلند سادهٔ بسیار نقش ـ اضـ ـ استعاره و وصف وتتابع. کنایه از آسمان. ٤ر٧١

سقف سبز وطاق مینا ـ اضـ ـ استعاره و وصف و(تن) وترادف کنایه از آسمان. ٣ر٢٠٦

سقف فلك شكافتن ـ مص. م.

فلك را سقف بشكافيم وطرح نو دراندازيم ١ر٣٧٤

سقف مقرنس ـ اضـ ـ وصفی. کنایه ازآسمان ١٠ر٣٧٣

سقم ـ ع. (بفتح سین) غلط و اشتباه مقابل صحیح. بیمار و بضم سین بیمار. اسقام جمع

سقیم افتادن ـ مص. م. اشتباه بودن بیمار شدن ٢ر٣٦

سکندر ـ ا. (بکسرسین). اسکندر ر ك: اسکندر. ش (١) و (٢) و(٧)

سکندروار ـ مانند اسکندر ـ اسکندر (٢)

سکر ـ ع. (بضم سین و سکون کاف) مستی. و در اصطلاح حال غیبت است پیش اهل معرفت و نیز غلبهٔ محبت حق. مقابل صحو. ر ك: سکاری

سکاری ـ ع. (بضم سین) جمع سکری. مستان. و مأخوذازدوآیهٔ:

١ـ یا ایاالذین آمنوالا تقربوا الصلوة و انتم سکاری (سورهٔ نساء: آیه٤٢)

٢ـ وتری‌الناس سکاری وما هم بسکاری (سوره حج آیه٢)

و ر ك: هات‌الصبوح

سکون ـ ع. قرار.آرامش. پهلوی: **îstèshn**

بی‌صبر و قرار و بی سکون باد ١٠٧

سکه ـ (ع) (بکسر سین و فتح کاف) مسکوك. پول رایج فلزی

سکه دولت ـ اضـ ـ اختصاص و بیان نوع ١٣ر١٥٣

سکه‌صاحب‌عیار ـ اضـ ـ اختصاص و بیان نوع ٥ر١٥٦

ر ك: صاحب‌عیار.قوام‌الدین‌محمد. وزیر شاه شجاع . سکه صاحب عیار. سکه‌ای که عیار آن خوب است. (با ایهام)

سلاسل ـ ع. (بفتح سین اول و کسر سین دوم) . جمع سلسله. زنجیرها. سلسله‌ها. ر ك: زلف کمند (٣)

سلام ـ ع. (بفتح سین) آسودگی. سلامت و بمعنی درود و دراصطلاح محمد ت را گویند (عراقی) و ر ك: سلامت. و مأخوذ ازآخرین آیه از سورهٔ القدر است که تماماً درین بیت خواجه تضمین شده است،

بـا تفاوت «فیه» بجای «هـی»:
شب وصل است وطی شد نامهٔ هجـر
سلام فیه حتی مطلع الفجـر
۲۵۱

سلام رقم‌کردن ـ مص. م. سلام فرستادن با نامه (= سلام‌نوشتن)
بنوك خامه رقم کرده‌ای سلام‌مرا..
۹۳

سلام‌فیه ـ ع. رك: سلام. به‌جای سلام هی

سلام‌کردن ـ مص. م. سلام دادن. سلام‌علیك یا سلام‌علیکم یا سلام برتو و سلام برشماگفتن برحسب رسم:
سلام‌کردم وبامن بروی‌خندان‌گفت
۴۲۱

سلام الله ـ ع. سلام خـدا درود خدا.
سلام‌الله ماکر اللیالی
وجاوبت‌المثانی والمثالی
علی وادالاراك ومن‌علیها
و دار باللوی فوق‌الرمال...
۴۶۳

سلام و درود خـداوند، در تمام شبها وتمام لحظه‌هائیکه سیم‌دوم تار با سیم سوم آن همـاهنگ گردد، بر وادی‌الاراك وهرکه‌درآن سکونت دارد باد و بر خانه‌ایکه بر بالای تپه‌های شن، درلوی قرار دارد.

سلام نوشتن ـ مص. م. (= سلام رقم‌کردن) نـامه بـا سلام درود نوشتن چنانکه رسم است
ننوشت سلامی وکلامی نفرستاد
۱۰۹

سلامی ـ با یاء وحدت ـ یك سلام ۱ـ ر ك: سلام نوشتن. ۲ـ ر ك: سعاد. ۳ـ ر ك: قاصد منزل و سلمـی. ۴ـ ر ك: بـوی خوش آشنایی ۵ـ ر ك: پیـامی (پیام) و خامه.

سلام و کلام ـ تن و موازنـه یـا سجع متوازی ـ رك: سلام‌نوشتن.

سلامت ـ ع. (بفتح سین و میم) سلامة. پـاکـی و رهایی از آك و آفت. بی‌عیبی و تندرستی. در اصطلاح مقام امن است با توبـه «ادخلوها بسلام آمنین»
(الحجر. آیه۴۶)
دل و دینم شد و دلبر به سلامت برخاست
گفت: با ما منشین، کزتو سلامت برخاست
۲۱

و ر ك: ۱۰ر۵۶، ۵ر۸۹، ۲ر۱۰۶ ۹ر۱۵۴، ۵ر۱۸۲، ۷ر۲۷۷، ۶ر۲۷۱ ۱ر۳۱۲، ۹ر۳۱۹، ۴ر۴۲۶ و رك: شکرانهٔ سلامت. اهل سلامت. گوشه‌گیری و سلامت. گوشه سلامت. روز سلامت. سعادت و

سلامت . امانت به‌سلامت بردن.
سلامة ـ ع. سلامت
فی بعدها عذاب فی قربها السلامه
۴۲۶
سودی: فی قربها عذاب. فی بعدها السلامة واین‌درست‌تر بنظر می‌آید.
چون خواجه در یکجا گفته است:
محنت قرب زبعد افزونست. رك: قرب و بعد
سلامت زلف ـ اضـ ـ استعاری و بیان نوع. ۹ر۱۵٤
سلامت طلبی ـ حا. مص. ۹ر۳۱۹
سلحشور ـ ص. (بکسر سین و فتح لام) غازی. بطل. جندی (ع) مخفف. سلاح‌شور. سلاحدارجنگی. جزء دوم کلمه «شور» بمعنی ورزیدن و گزاردن و عمل‌کردن آمده. چنانکه «خاکشور» در معنی زارع ودهقان وکشاورز آمده «ذیل برهان». ر ك: مریخ سلحشور
سلسبیل ـ ع. (بفتح هردو سین) نرم. گوارا. ونام چشمه ایست در بهشت «عیناً فیها تسمی سلسبیلا» (آیه۱۸ سورهٔ ۸٦) و صفت شراب نیز آمده. بحتری گوید:

رویانی اذحل شعبان شهراً
من سلاف الرحیق السلسبیل

و دراصطلاح راه وحدت‌واتصال بحق است. از دوکلمهٔ: سل + سبیل (شرح چهار تمثیل مثنوی ص ۳۳ ج۱)

۱ـ ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان ودل سبیل
۳۰۸

۲ـ سبز پوشان خطت برگرد لب
همچو مورانند گرد سلسبیل
۳۰۸

سلسله ـ ع. (بکسر هردوسین) زنجیر. سلاسل جمع. (ر ك: سلاسل) و در اصطلاح اعتصام خلایق است بحضرت الهی بطریق عموم. در شعر خواجه بیشتر در ارتباط تشبیهی با زلف و موی وگیسو بکار رفته است.

۱ـ روز اول‌که سر زلف تو دیدم، گفتم:
که پریشانی این سلسله را آخر نیست. ۷۰ و ر ك: ۹ر۸۹، ٤ر٦٦، ۱۰ر۱٤۲، ٦ر۳۹۸، ۱ر٤۲۲، ٤ر٤۹۳، ۳ر٤۵۹، ۳ر٤۵۹ و رك: قید سلسله

۲ـ کوته نکند بخت سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت ۸۹

۳ـ صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصند

اینست حریف ای‌دل تاباد نپیمائی ۴۹۳
۴ـ خیال زلف تو پختن نه‌کار هر خامیست
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست ۶۶
۵ـ بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی‌که زلف یار کشی ترک هوش کن ۳۹۸
۶ـ کاهل روی چوباد صبارا ببوی زلف
هردم بقید سلسله درکار می‌کشی ۴۵۹

سلسلهٔ زلفـ اضـ ـ تشبیهی.
۱ـ گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست؟
گفت: حافظ: گله‌ای از دل شیدا می‌کرد ۱۴۲
۲ـ ایکه با سلسلهٔ زلف دراز آمده‌ای
فرصتت باد که دیوانه‌نواز آمده‌ای ۴۲۲
۳ـ پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت ۸۹

سلسلهٔ شوقـ اضـ ـ استعاری . (انجوی ۱۲۲ر۹)

سلسلهٔ مشکینـ اضـ ـ وصفی.
عقل دیوانه شد آن‌سلسلهٔ مشکین کو... ۱۹

سلسلهٔ موی ـ اضـ ـ تشبیهی
دوش درحلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود ۲۱۰

سلسله و نطاقـ تن. ر ک: نطاق سلسله

سلسله نهادنـ مص. م. ۳۹۸ر۶

سلطان ـ ع. (بضم سین وسکون لام) فرمانفرما . پادشاه و بمعنی قدرت و تسلط. و حجت وبرهان و فرمانفروایی. و در اصطلاح سلطان جان، احوال و اعمال است که بر عاشق وارد شود بر طبق مشیت الهی و سلطان وقت ولی و پیر است وسلطان ازل خداوند است. و سلطانی جریان احوال و اعمال را گویند.

سلطان ابوالفوارسـ شاه شجاع ر ک: آبوالفوارس

سلطان ازلـ اضـ ـ بیان نوع و کنایه. خداوند
۱ـ سلطان‌ازل گنج غم عشق بما داد
تا روی درین منزل ویرانه نهادیم ۳۷۱
۲ـ نقش مستوری و مستی، نه بدست من و تست
آنچه سلطان ازل گفت بکن ، آن کردم ۳۱۹

سلطان‌اویس ـ سلطان شیخ‌اویس ایلکانی. ر ك: اویس
سلطان بودن ـ مص. م. ۵ر۲۷۳
سلطان جهان ـ اضـ ـ اختصاص ۱ر۴۶
سلطان خوبان ـ اضـ ـ و وصف ۱ر۱۴
سلطان‌دادگر ـ اضـ ـ وصفی ۳/قیو
سلطان غم ـ یا شیطان غم؟ اختلاف نسخ. «در ۶ نسخه از۹ نسخه‌که این غزل را درج‌کرده‌اند در بیت پنجم سلطان غم ثبت شده است اما از شیطان است که به خدا پناه می‌برند...» (خانلری ۱۲۰۱)
سلطان غم هرآنچه تواند بگو بکن
من برده‌ام به‌باده‌فروشان پناه ازو ۴۱۳
سلطان غیاث‌الدین ـ ر ك: غیاث‌الدین
سلطان قضات ـ ر ك: اسمعیل شیخ مجدالدین
سلطان‌گل ـ اضـ ـ تشبیهی
۱ـ شقایق ازپی سلطان‌گل سپارد باز
ببادبان صبا کله‌های نعمانی قکد
۲ـ افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن... ۳۹۰
سلطان من ـ اضـ ـ اختصاص
سلطان من خدا را، زلفت شکست ما را ۴۳۵
سلطان نشان ـ ص. م. ۴/قیو
سلطان‌وگدا ـ تن و تضاد ۹ر۱۲۱ ۶ر۱۹۱ و ر ك: گدا وسلطان
سلطانی ـ حا. مص. در اصطلاح جریان اعمال و احوال را گویند (عراقی)
ر ك: رشك‌سلطانی. معدلت‌سلطانی گنج سلطانی
سلطانی عالم ـ اضـ ـ لامیه. ر ك: پاکان دوعالم
سلطانی جم ـ اضـ ـ نسبت. ر ك: جم (۷)
سلطانی‌وگدائی ـ تن‌وتضاد۶ر۲۱۸ ۵ر۲۲۱، ۹ر۳۴۶ و ر ك: گدایی و سلطانی
سلطنت ـ ع. (بفتح سین و طا و نون) . پادشاهی . سلطانی . فرمانروایی
بیا و سلطنت ازما بخر بمایه‌حسن
وزین معامله غافل مشو که حیف خوری ۴۵۲
و ر ك: پیشگاه سلطنت . لاف سلطنت. تخت‌سلطنت. تاج‌سلطنت گدایی و سلطنت.
سلطنت دلبری ـ اضـ ـ استعاری
هزار سلطنت دلبری بدان نرسد
که در دلی بهنرخویشتن بگنجانی قکب
سلطنتش ـ اضـ ـ اسم به‌ضمیر .

ر ك: آصف عهد.

سلطنت فقر ــ اضـ ــ تشبیهی

اگرت سلطنت‌فقر ببخشند، ای‌دل
کمترین ملك تو ازماه بود تاماهی
٤٨٨

سلطنت‌گلــ اضـ ــ استعاری

حشمت‌مبین وسلطنت‌گل‌که بسپرد
فراش باد هرورقش را بزیر پی
٤٢٩

سلطنت و حسنــ تـن. ر ك : افسرکی

سلطنت وگداییــ تن و تضاد

۱ــ گدایی درجانان بـه سلطنت مفروش
کسی زسایهٔ این‌در به‌آفتاب‌رود؟
۲۲۱

۲ــ ر ك: سلطنت. ش(۲)

سلكــ ع. (بکسـرسین) رشته . رشته مروارید یـا در یـا هرچیز دیگر (و دسته وگروه)

چو سلك در خوشابست شعر نغز تو حافظ
که گاه لطف سبق می‌برد ز شعر نظامی
٤٦٩

سلك درــ اضـ ــ بیان جنس. رك: سلك .

سلك در خوشـابــ اضـ ــ بیـان جنس و تتابع. ر ك: سلك.

سلم و تورــ ا. تن. وایرج. پسران فریدون. ر ك: تور

سلمانــ ا. (بفتح سین) . سلمان ساوجی. جمالالـدیـن. فـرزنـد علاءالدین محمد. معاصر با حافظ. متوفی بسال ۷۷۹

چه جای‌گفتهٔ خواجو و شعرسلمان است
که شعر حافظ بهتر زشعر خوب ظهیر
(حافظ خانلری ۲۵۱ سطر ۱۳)

سلمان و خواجه و ظهیر و حافظــ تن و التزام. ر ك: سلمان

سلمیــ ا. (بفتح سین و درآخر الف مقصوره) نام معشوقهٔ سعاد. سلمی و سعـاد داستان عاشقانه مشهوری درعـرب نظیر لیلـی و مجنون. امـا شخصیت عـاشق و معشوق ناشناخته است. بـا این وجود سلمی خواهر زهیر را نباید فراموش‌کرد. (ر ك: سعاد) واین ابیات :

۱ــ گر بسرمنزل سلمی رسی ای باد صبا
۲۸۱

۲ــ ما بسلمی و مـن بذی سلم؟
۳۰۲

۳ــ ایا منازل سلمی، فاین‌سلماك؟
٤٦۱

سلماكــ ع. سلمای تـو. ر ك: سلمی. ش (۳)

سلوك ــ ع. (بضم سیـن و لام) رفتـن و در اصطلاح طی مـدارج

خاص را گویند که همواره سالك باید طی کرده تا بمقام وصل وفنا برسد که ازجمله مدارج سلوك: توبت ومجاهدت و خلوت و عزلت او ورع و زهد و صمت و خوف و رجا و حزن وجوع وترك شهوت وخشوع و تواضع است...»
(فرهنگ معارف اسلامی)

سلوك شعرـ اضـ ـ اختصاص ـ (لامیه) سلوك برای گفتن شعر ۴ر۲۲۵

سلیمانـ ا. (بضم سین وفتح لام) (مصغر سلمان؟) سلیمان بن داود از انبیای بنی‌اسرائیل. جلوس او را ۹۷۳ و وفاتش را در ۹۳۵قبل از میلاد نوشته‌اند. عقل وکیاست و حکمت او مشهور است . فرمانروایی بر جن و انس را بدو نسبت‌میدهند. زبان موران‌ومرغان و ماهیان را نیك میدانسته و بر باد و هوا حکم میرانده است. با ملکه سبا بنام بلقیس ازدواج‌کرد. هدهد (مرغ‌سلیمان) پیام‌آورعشق آن‌دو بوده. آصف‌بن برخیا وزیر او بوده‌که براثر سهل‌انگاریش انگشتری و نگین وی بدست دیو افتاد و سلیمان را مدتی از تخت بدور نگهداشت. ملك سلیمان نامی است‌که بغلط برروی فارس گذارده شده وظاهراً نوعی‌التباس افسانهٔ میان جمشید و سلیمان دراین‌نسبت موثر بوده است. همهٔ این باورها و باورهای دیگر در شعر خواجه به مناسبتهای مورد اشاره و تلمیح و استعاره قرار گرفته و آنهارا از «اسرائیلیات» شعر خواجه و شعرفارسی بشمار میتوان آورد.

۱ـ برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز
که سلیمان گل از باد هوا بازآمد
۱۷۴

و رك: تخت‌سلیمان. ملك‌سلیمان. حضرت سلیمان. حکمت سلیمان. هدهد سلیمان. مرغ‌سلیمان. لاف سلیمانی زدن. دم ازسلیمانی‌زدن. نگین سلیمان.

سلیمان زمانـ اضـ ـ نسبت ـ یا اختصاص واستعاره ۲ر۵۷

سلیمان‌گلـ اضـ ـ تشبیهی ۲ر۱۷۴

سلیمان وآصف ـ تن و تلمیح . ۱ر۱۷۱، ۹ر۳۶۳

سلیمان و اهریمن ـ تن و تلمیح. ۷ر۲۴، ۷ر۸۸، ۴ر۱۰۰، ۵ر۱۴۵ ، ۲ر۱۷۴

سلطان‌وخاتم ـ تن. (خاتم‌سلیمان = نگین سلیمان) ر ك: سلیمان‌و نگین. خاتم سلیمانی ۲ر۵۷

سلیمان‌ و حکمتـ تن. (= حکمت سلیمان)

سلیمان و داود ـ تن. ۲ر۱۷٤ ، ۷ر۲۱۹

سلیمان و اسکندر ـ تن. ۳ر۳۵۹

سلیمان و سبا ـ تن. ۵ر۱٤۵

سلیمان وصبا (بادصبا)ـ ۷ر۳۱، ۵ر۱٤۵

سلیمان و مور ـ تن و تلمیح به داستان سلیمان در وادی النمل . «وحشر لسلیمان جنوده من الجن و الانس والطیر فهم یوزعون حتی اذا اتوا علی وادالنمل. قالت نملة: یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان و جنوده وهم لا یشعرون» سورهٔ نمل آیه‌های ۱۷و ۱۸) ۷ر۳۱، ٦ر۲۷۸

سلیمی ـ ع. (بضم سین وفتح لام و سکون یا) مصغرسلمی . سلمی کوچك.

سلیمی منذحلت بالعراق
الاقی من نواها ماالاقی ٤٦۰

یعنی تا وقتیکه سلیمی در عراق فرود آمد، می‌بینم درهوی وعشق و نوای او آنچه باید ببینم

سم ـ ع. (بفتح سین و تشدید میم) زهر. سموم جمع. ر ك: سموم .

سم ـ ا. (بضم سین) حافر. ثاقب (ع) پهلوی: sūn پارسی‌باستان: sunba **اشتہای** دست‌ها و پاهای چارپایان بجای ناخن که از جنس شاخ است.

هییچ رویی نشود آینهٔ حجلهٔ بخت
مگرآن روی که مالند درو سم سمند ۱۸۱

سم سمند ـ اضـ ـ اختصاصی و نسبت. ر ك: سم

سماء ـ ع. (بفتح سین) آسمان. سقف خانه و سقف هر چیز. سماوات جمع. ر ك: سماوات.

سماحت ـ ع. (بفتح سین و حاح) بخشش. جوانمردی وکرم. ر ك: عنصر سماحت.

سماط ـ ع. (بکسر سین) سفره. بساط. خوان. سمط جمع. ر ك: دهر دوپرور

سماط دهر ـ اضـ ـ تشبیهی. سفره دهر ۲ر۲۷۸

سماع ـ ع. (بفتح سین) شنیدن. شنوایی و شنیدن سخنان پیر و مرشد وآواز خوش. غناء. سرود. رقص و وجد و سرور. دراصطلاح صوت با ترجیع است که سبب انقلاب حال میشود وگفته‌اند سماع غذاء روح است و ذکر غذاء قلب. ذوالنون گفته است: «السماع وارد الحق ومزعج القلوب الی الحق» حقیقت سماع انتباه و توجه بسوی حق است و نیز گفته‌اند «سماع سفیر حق است و سامع را بشارت دهد بوجدان مأمول» (شرح شطحیات

/۶۳۴) و در خصوص سماع سخنان بسیار دیگری هست. در هر حال‌صوفیان اهل‌سماع بوده‌اند و سماع ایشان با آواز و اشعار خوش و با چنگ و رباب و دیگر آلات موسیقی و رقص و دست‌افشانی و پای‌کوبی همراه بوده است.

چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را
سماع وعظ کجا؟ نغمهٔ رباب کجا؟
۲

و ر ك: پرده سماع. آغاز سماع. در سماع آمدن. استماع سماع. آهنگ سماع. رقص و سماع. وقت سماع.

سماع چنگ ـ و دست افشاندن ساقی ۶ر۴۶۰

سماع روحانی ـ اضـ ـ وصفی. ۲/قکد

سماع زهره یا سرود زهره؟ درین بیت از شرح سودی برحافظ:

درآسمان نه‌عجب گر بگفتهٔ حافظ
سماع زهره برقص‌آورد مسیحارا

(ق: سرود زهره ۸ر۴) و ر ك: زهره و سماع و سماع و زهره

سماع و حاسد (حسود) ـ تن. ۱۱ر۳۶۴ ص

سماع و رقص ـ تن. سماع‌ودست افشانی۶ر۱۹۷، ۴ر۲۹۲، ۶ر۳۰۴،

۶ر۴۶۰

سماع و زهره (= سماع‌زهره). ۱۱ر۳۶۴ ص ۳ر۲۹۳. ورك:زهره

سماع و صریر کلك ـ تن وتشبیه. ۲/قکد

سماع وعظ ـ اضـ ـ بیانی. بجای استماع وعظ ۳ر۲

سماع و وقت ـ تن. (وقت سماع. سماع وقت) ۹ر۳۴۰

سماك ـ ع. (بفتح سین) عنوانی است‌برای دوصورت از صورفلکی یکی سماك رامح یا سماك نیزه در صورت اسد و برپای چپ آن و نیز بر فخذین صورت عوا وآنرا حارس‌السماء و حارس‌الشمال و عوا هم گفته‌اند و منزل سیزدهم ماه است و دیگری سماك اعزل یا سماك بی‌نیزه برکف دست عذرا و برپای راست اسد و هردو را سماکان یا سماکین نام داده‌اند.

مدام در پی طعن است بر حسود و عدوت
سماك رامح ازآن‌روز و شب سنان گیرد
قلا

سماك اعزل ـ ر ك: سماك

سماك رامح ـ ر ك: سماك

سماکین ـ تثنیه. دوسماك اعزل و رامح. ر ك: سماك

سماوات ـ ع. (بفتح سین) جمع سماء. آسمانها. افلاك. ر ك: بام

سماوات .
سمر – ع. (بفتح سین و میم) . افسانهٔ شب. قصه شب. قصه . افسانه .
ترسم که اشك درغم‌ما پرده‌درشود
ویـن راز سر بمهر بعـالم سمر
شود ۲۲۶
سمر شدن – مص. م. ر ك: سمر
سمرقند – ا. م. (بفتح سین ومیم وقاف) معرب‌سمرکند. ازشهرهای ازبکستان امروز. نزدیك بخارا و کنار رود سغد. ۱ر۳
سمرقند و بخارا – تن‌وعطف ۱ر۳
ر ك: سمرقند . و ر ك: بخارا
سمرقندی – ن.رك: ترك سمرقندی
ترکان سمرقندی
سمرقندی‌وکشمیری – تن‌ونسبت و عطف. ر ك: ترکان سمرقندی
سمع – ع. (بفتح سین و سکون میـم) شنیدن. شنوایـی. ر ك: سمع خواجه
سمع خواجه – اضـ – اختصاص و مجاز مرسل ۷ر۳۹۵
سمن – ا. (بفتح سین و میم) یـا سمین (معـرب) یاس . یاسم . سخلات. یاسمون ویاسمن. پهلوی: saman گلی است با رنگ سفید یا زرد. یا کبود. بوته آن بلند و بالا رونده است (ر ك: یاسمن)

۱– سمن‌بویان‌غبارغم چوبنشینند، بنشانند... ۱۹٤
ر ك: پری رویان
۲– ای‌سایهٔ‌سنبلت سمن‌پرورده..
۳۸۳ ص و ر ك: در عدن
۳– شکنج گیسـوی سنبل ببین بروی سمن ۳۸۹
٤– رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه‌اش برسمن و سنبل‌ونسرین آمد ۱۷٦
٥– ای صبـا ، بندگـی خواجـه جلال‌الدین کن
که جهان پرسمن و سوسن آزاده کنی ٤۸۱
٦– کرشمه برسمن‌وجلوه‌برصنوبر کن ۳۹۷
۷– سمن بدست باد صبا خاك در دهان انداخت ۱٦
۸– بنفشه شادوکش آمد، سمن صفا آورد ۱٤٥
۹– ارغوان جام‌عقیقی بسمن‌خواهد داد
چشم نرگس بـه شقایق نگـران خواهد شد ۱٦٤
۱۰– مقدمش یارب، مبارك باد بر سرو و سمن ۳۹۰
۱۱– شکر شکسته سمن ریخته، رباب زده ٤۲۱
۱۲– زتندباد حوادث نمیتوان دیدن

درین چمن که گلی بوده است،
یا سمنی؟ ۴۷۷
و ر ك: یاسمن. بوستان سمن.
سرو و سمن. سنبل‌وسمن. طرف
سمن‌زار.
سمن بویان ـ ج. سمن بوی.
۱ر۱۹۴
سمن‌پرورده ـ ص.م. ر ك: سمن
ش (۲)
سمن‌زار ـ ا. م. و ر ك: طرف
سمن‌زار
سمن‌سای ـ ص. م. و رك: زلف
سمن‌سای
سمن و ارغوان و شقایق ـ تن و
التزام
سمن و باد صبا ـ تن ش (۷)
سمن و بنفشه‌و نسرین ـ وارغوان
تن و التزام ش (۹)
سمن وروی ـ تن‌وتشبیه‌واستعاره.
ش(۲) و (٤) و (۹)
سمنل و سنبل ـ تن ش (۲)و(۳)
ش (٤)
سمن‌وسنبل‌ونسرین ـ تن و التزام
سمن و سرو ـ تن. ش (۹)
سمن‌وسوسن‌آزاده ـ تن. ش(۵)
سمن و شکر ورباب ـ تن وتباین
ش (۱۱)
سمن وصبا ـ تن. ش(۵)و(۹)
سمن و صنوبر ـ تن. ش(٦)
سمن وگل ـ تن. ش(۱۰)و(۱۲)

سمنی ـ با یاء وحدت ـ ش (۱۲)
سمند ـ ا. (بفتح سین ومیم).
اسب زرد رنگ. رك: سم سمند.
نعل سمند و:
۱ـ فلك چوجلوه‌کنان‌بنگرد سمند
تو را قلا
۲ـ با بندگان سمندسعادت بزیر
ران قك
۳ـ مباد خسته سمندت که تیز
میرانی قكب
٤ـ در نعل سمند او شکل مه نو
پیدا ۲۷
۵ـ هیچ رویی نشود آینهٔ حجلهٔ
بخت
مگر آن روی که مالند درآن سم
سمند ۱۸۱
٦ـ سمنددولت اگرچندسرکشیده
رود ۲۴۱
سمنداو ـ اضـ ـ اختصاص. اضافهٔ
اسم به ضمیر. ش (۳) اسم به
ضمیر ش (٤)
سمندت ـ اضـ ـ اختصاص. سمند
تو. ش (۳)
سمندترا ـ اضـ ـ اختصاص.
سمندی که از آن تست. را بجای
به علامت مفعول بواسطه. ش(۱)
سمند دولت ـ اضـ ـ تشبیهی.
ش (۵)
سمند سعادت ـ اضـ ـ تشبیهی.
ش (۲)

سمند و نعل - تن. ر ك: نعل‌سمند و ش (٤)

سمندوسم - تن. (سم‌سمند) ش (٥)

سموم - ع. (بضم سین و میم‌اول) جمع سم (زهر) و (بفتح سین) نام بادی است گرم و زهرآگین سمائم جمع آن. درین بیت خواجه وجه دوم مقصود است.

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت
عجب که بوی گلی ماند و رنگ نسترنی ٤٧٧

سن - ع. (بکسر سین و نون مشدد) دندان. اسنان جمع. ر ك: سن بالسن

سن بالسن والجروح قصاص - ع. «... دندان را بدندان و هر زخمی را قصاص خواهد بود»

محتسب خم شکست و من سر او
سن بالسن و الجروح قصاص

(حافظ قدسی/۲٦٧) تضمین و اقتباس ازآیه ٤٤ سورهٔ مائده: «و کتبنا علیهم فیها ان النفس بالنفس والعین بالعین والانف بالانف و الاذن بالاذن والسن بالسن والجروح قصاص...»

سنان - ع. (بکسرسین) سرآهنی نیزه. نیزه. اسنه جمع.

سنان‌گرفتن - مص.م. ر ك: سماك رامح. سماك.

سنبل - ا. (بضم سین وبا) از تیرهٔ سوسن، با گلهای بنفش و خوشه‌ای و خوشبو و هندی آنرا سنبل‌الطیب گویند که مصرف طبی دارد. استعاره برای زلف.

۱- بتی دارم که گردگل ز سنبل
سایه‌بان دارد... ۱۲۰

۲- آنکه از سنبل او غالیه تابی
دارد ۱۲٤

۳- مرغول را برافشان، یعنی بر
غم سنبل ۳۸٤

٤- در سنبلش آویختم از روی
نیاز... ۳۸۰ ص

٥- خرد که قید مجانین عشق
می‌فرمود
ببوی سنبل زلف تو گشت دیوانه
٤۲۷

٦- گلبرگ را ز سنبل مشکین
نقاب‌کن... ۳۹٥

۷- ... ز سنبل وسمنش سازطوق
ولاله کنم ۳٥۰

۸- هم دل بدان دو سنبل هندو
نهاده‌ایم ۳٦٥

۹- ای‌سایهٔ‌سنبلت سمن‌پرورده..
ر ك: سمن ش(۲)

۱۰- قرار برده زمن آن دو سنبل
رعنا ۳۰٦

و ر ك: زلف سنبل. کلالهٔ سنبل. جعد سنبل

سنبل او - اضـ - استعاری ش(۲)

سنبل رعنا - اضـ - وصفی. ش(۱۱)

سنبل زلف ــ وزلف‌سنبل ــ اضـ ــ تشبیهی. ر ك: زلف سنبل
سبنلش ــ **سنبل او** ــ اضـ ــ اسم به ضمیر و استعاری ش(٤)
سنبل مشکین ــ اضـ ــ استعاری و وصف ش(٦)
سنبل و سمن ــ تـن ش (٧)
سنبل و سمن و یاره ــ تن وعطف ش(٧)
سنبل و زلف ــ استعاره و عطف ر ك: زلف سنبل
سنبل‌وغالیه ــ تن. ش(٢)
سنبل وگل ــ تن. ش(١)و(٦)
سنبل وگلبرگ ــ تن. واستعاره برای موی و رخ. ش (٦)
سنبل و مرغول ــ تن و تشبیه . ش (٢)
سنبل هندو ــ اضـ ــ اختصاص و استعاره و ایهام ش (٨)
سنجیدن ــ مص. (بفتح‌سین‌وکسر جیم و وفتح دال) کیـل. تقویـم. موازنه (ع) برابرکردن. سختن . وزن‌کردن . مقایسه‌کردن . بصیغه مضارع سوم شخص مفرد:
۱ــ زهد من با تو چه سنجد کـه بیغمای دلم
مست وآشفته بخلوتگه‌راز آمده‌ای ٤٢٢
۲ــ گریه حافظ چـه سنجد پیش استغنای عشق ٤٧٠

۳ــ ر ك: قافیه سنج.
سنجاب ــ ا. (بفتح سین و سکون نون) جانوری است ازموش‌بزرگتر با دم بلند و ضخیم . پوست آن برای زینت و گرمی لباس و بستر بکار می‌آید.
خفته بر سنجاب شاهی نازنینی‌را چه غم ؟...
ر ك: خار و خاره. خار(٢)
سنجیده ــ مف . (بفتح سین وکسر میم و فتح دال) تقدیرشده. حساب شده. توزین‌شده. رك: ناسنجیده
سنگ ــ ا. (بفتح اول و سکـون دوم) حجر (ع) پهلوی: sang
تمثیل سختی وبی‌رحمی‌وناسپاسی و عدم تمکین وگاهی وقار. ر ك: نقش سنـگ .
سنگ انداختن ــ مص. م. (ر ك: محتسب شهر) و ٦ر٣٥٦ ص
سنگ‌اندازهجران ــ اضـ ــ تشبیهی ٦ر٣٥٦
سنگ‌باریدن ــ مص. م. ر٣٨٥ص
سنگ به‌جام‌انداختن ــ مص. م. کنایـه از ناسپاسی و خیـانت . ٧ر١٥٠ (و ر ك: محتسب شهر)
سنگ تفرقه ــ اضـ ــ تشبیهی . (انجوی ١٤٥ر٦)
سنگ خارا ــ اضـ ــ بیـان جنس (= سنـگ خاره) ١٠ر٥
سنگ خاره ــ (= خارا)

۱ــ حیران آن دلم‌که کم از سنگ
خاره نیست ۷۲
۲ــ در سنگ خاره قطرهٔ باران
اثر نکرد ۱۳۸
۳ــ حوالهٔ سر دشمن به سنگ
خاره کنم ۳۵۰
٤ــ در سینه دلش ز نازکی بتوان
دید
مانندهٔ سنگ خاره در آب زلال
۳۸۱ص
سنگ‌ــ دل ــ (سنگدل) . ص. م.
شقی. قسی (ع). بیرحم. دل
سنگ ٦ر۱۳۸، ۸ر۴۰۰
سنگ دل بی‌کفایت‌ــ اضـ ــ بیان
نوع و وصف ٦ر۱۳۸
سنگ‌ــ دلی‌ــ حاـ مص. شقاوت .
قساوت (ع) بیرحمی. سنگ دل
بودن .
۱ــ آنکو ترا به‌سنگدلی کرد رهنمون
ای کاشکی که پاش به‌سنگی درآمدی
٤۳۹
۲ــ چرا همی‌شکنی جان من، به
سنگدلی
دل ضعیف که باشد بنازکی چو
زجاج؟ ۹۷
سنگ‌ــ سان ــ ص. م. وتشبیه .
مانند سنگ ٤ر٤۷۸
سنگ سیه ــ (سنگ سیاه)
اضـ ــ وصف وبیان نوع. ۷ر۱۱۰
سنگ‌ــ نالیدن‌ــ مص. م. (نالیدن
سنگ‌ــ) نشانه‌ای از قوت تاثیر.
در چیزی ر ك: عجب داشتن
سنگ‌ــ نمودن چیزی ــ مص. م.
نشانه استحکام چیزی. ر ك:
اساس توبه
سنگ‌ــ و ترازو‌ــ تن‌وعطف. ر ك:
ترازو
سنگ‌ــ و زجاج‌ــ تن‌وتضاد. ر ك:
سنگدلی (۲)
سنگ‌ــ و سبو ــ تن‌وتضاد. ر ك:
سبوکش
سنگ‌ــ وگل را لعل عقیق‌کردن ــ
مص. م. ر ك: یمن نظر. سنگ‌ــ
ولعل و عقیق. تن و التزام. ر ك:
یمن نظر.
سنگی‌ــ با یاء وحدت. ر ك:
سنگدلی. ش(۱)
سنگین‌ــ صفت نسبی. از نوع یا
جنس سنگ. ر ك: لوح سنگین
و مانند سنگ ور ك: دل سنگین
سنگین دل ــ ص. م. بیرحم. بی
اعتنا (= سنگدل)
۱ــ باکه این نکته توان‌گفت‌که آن
سنگین‌دل... ۵۷
۲ــ گر تو فارغی ازما، ای نگار
سنگین دل ٤۷۳
سنگین‌دلان‌ــ جمع سنگین دل
... نخواهم زسنگین‌دلان مومیایی
٤۹۲
سو‌ــ ۱. (بضم سین) (= سوی)

جانب. جهة. سمت. (نور) (ع)
(سوق معرب sûk ، sôk پهلوی.
در «چهار سوق» و بمعنی بازار)
ر ك: چارسو. دیگرسو. هرسو
سوی او فرستادنــ مص. م. ر ك:
پاك نهاد
سوی اقلیم وجودــ اضـ ــ وتتابع.
ر ك: اقلیم وجود
سوی بیگانه رفتنــ مص. م. رك:
ناکس بودن. ناکس
سوی خانهٔ خمار رفتنــ مص. م.
ر ك: خمار. خانهٔ خمار.
سوی خانه رفتن ــ مص. م. ر ك:
منزل غربت
سوی‌دل‌خستهٔ حافظ نظر کردنــ
اضـ ــ و تتابع و مص. م. ر ك:
دل خسته
سوی دلدار رفتن دلــ اضـ ــ و
مص. م. رك: جان برجانانه بردن
سوی دیگرــ اضـ ــ وصفی. ر ك:
بازار خودفروشی
سوی دیومحن ــ اضـ ــ وتتابع رك:
ناوك شهاب
سوی رندان‌قلندرــ اضـ ــ وتتابع.
ر ك: ره‌آورد
سوی روزن چشم بی‌نظر آمدن ــ
اضـ ــ و تتابع و مص. م. ر ك:
روزن چشم.
سوی فراقــ ر ك: میل من
سوی فردوســ ر ك: عود ومجمر
بردن
سوی فرخــ ر ك: فرخ
سوی فرهاد ــ ر ك: دل افتاده
سوی فناــ ر ك: ره عشق
سوی کعبه روی‌آوردن ــ مص. م.
ر ك: مریدان .
سوی‌گردون شدن ــ مص. م. رك:
آه سحرخیزان
سوی ما ــ اضـ ــ ر ك: ترك ما .
غالیه خط. یادصحبت
سوی ناکامی چند نظر کردن ــ
مص. م. ر ك: ناکامی چند
سوی محتسب شدن ــ مص. م
ر ك: دستوری. دخترزر
سوی من وحشی‌صفت عقل‌رمیدهــ
(مصراع) ر ك: وحشی صفت.
سوی من لب چه میگزی‌که بگویــ
(مصراع) ر ك: لب‌گزیدن
سوی میخانه آمدن ــ مص. م. رك:
یاران طریقت
سوی میکده آمدن ــ مص. م. راه
نشین
سوی‌هفت‌پرده ــ اضـ ــ واستعاره
ر ك: هفت پرده چشم
سویت ــ اضـ ــ اسم به ضمیر
(سوی تو) ر ك: آه بیدار
سوابقــ ع. (بفتح سین وکسر با
جمع سابقه
سوابق‌کرمت‌را بیان چگونه‌کنم؟..
ر ك: تبارالله. تبارك (۳)

سوابق ــ ع. (بفتح‌سین و کسر یا)
سواد ــ ع. (بفتح سین) با ایهام سیاهی. پیش نویس یا مسوده (مینوط) مقابل بیاض (پاکنویس) و بمعنی شهر و بلد. (و درمعنی توانایی در خواندن و نوشتن ونیز تشخیص درست ومهارت در علم بکار برده میشود) و بمعنی نسخه حکیم. وسواد اعظم که در اصطلاح فقر است. (و سوادالوجه فی‌الدارین) و سیاهی زلف . و سیاهی چشم ویا حدقه چشم.
بیاض روی تو روشن چو عارض رخ روز
سواد زلف سیاه توجاعل‌الظلمات
۹۷

سواد بینایی ــ اضـ ــ استعاری . (= سواد لوح بنش) مردم چشم. مردمك چشم ۱۱ر۲۷۳ص
سواد دیدن ــ مص. م. ٥ر۲۳۷
سواددیده‌غمدیده ــ اضـ ــ استعاری مردم چشم. مردمك چشم ۳ر۲۲٤
سواد زلف ــ اضـ ــ نسبت یا اختصاص و تناسب وایهام۳ر۹۷ ۲ر۹۸، ۳ر۲۳۷
سواد سحر ــ اضـ ــ نسبت یا اختصاص و تناسب و ایهام۳ر۹۷ مسوده یا رونوشت سحر و دعای سحر ۲ر۳٦
سوادطلبیدن ــ مص. م. نسخه‌و رو نوشت برای‌مداوا طلبیدن ۷ر۳٦۸
سواد لوح بینش ــ اضـ ــ استعاری (= سواد بینایی) سواد بینایی و سواد دیده و این هرسه کنایه از سیاهی ومردمك چشم است ۳ر۹٥
سوادنامهٔ موی ساه طی شدن ــ مص. م. کنایه ازسفید شدن موی وفرا رسیدن ایـام پیری و فترت ٦٠ر۲۲۱
سواد و بیاض ــ تن ومقابله ۳ر۹۷ ۲ر۹۸
سوادی ــ با یـاء نکره ۷ر۳٦۸ ، ٤ر٤٤٥، ٥ر۲۳۷،٦ر۲۲۱،٤ر٤٤٥
سوادی از خط مشکین بر ارغوان داشتن کنایه از سبزه‌عذار بر رخ همچون ارغوان داشتن ٤ر٤٤٥
سوار ــ ا. ص. (بفتح‌سین) راکب. فارس (ع) پهلوی: asbâr ' asvar
کسی که برستور یا وسائل دیگر «ترابـری» نشیند. سواران جمع .
۱ــ در هرطرف زخیل حوادث‌کمین گهی است
زان رو عنان‌گسسته دواند سوار عمر ۲٥۳
۲ــ چو گل سوار شود بـر هوا سلیمان‌وار
سحرکه مرغ درآید بنغمهٔ داود... ۲۱۹
۳ــ کس به‌میدان‌درنمیآید سواران را چه شد؟ ۱٦۹

و رك: شاه‌سواران. قلب‌سواران. شهسوار.
سواران ــ جمع سوار. ش(۳)
سوارشدنــ مص. م. ش(۲)
سوارعمرــ اضـ ــ تشبیهی.ش(۱)
سواریــ بایاء وحدت. ر ك: گوی خوبی. عنان در دست داشتن. حصاری به‌سواری گرفتن.
سواقیــ ع. (بفتح سین) جمع ساقیه. بمعنی جوی کوچك و در بمعنی عروق و وریدها آمده. و در عبارات صوفیه، سواقی در مقایسه با مقام مجاری فیض خردتر از جداول و جداول کوچکتر ازانهار آمده باین ترتیب که از انهار جداول و از جداول‌سواقی منقسم می‌شوند «و شعبه‌ای ازآن (فیض الهی) در مجاری صفات نفس روان شد و بانهار اخلاق الهی منشعب گشت و نهری ازآن به‌زمین قالب رسید و به جداول اعمال صالحه انقسام پذیرفت وهر جدولی از آن موازع به سواقی اوقات وساعات به‌محل ظهور پیوست» (مصباح‌الهدایه/ ۶۱ و ذیل از استاد جلال‌الدین همایی).

دموعی بعدکم لاتحقروهـا
فکم بحرعمیق من‌سواقی ۴۶۰

یعنی اشکهای مرا بعداز رفتن‌خود خرد و ناچیز مشمارید، چه بسیار دریاهای ژرف‌که ازهمین جوی‌های کوچك (سواقی) پدید آمده‌اند.
سوآل ــ ع. (بضم‌سین) پرسش. خواستن و پرسیدن و دعاکردن و نزد اهل‌نظر اعتراض‌کردن است و در اصطلاح صوفیان طلب حقیقت است. ر ك: زبان سوآل.
۱ــ آخر سوآل‌کن که گدا را چه حاجت است ۳۳
۲ــ بودکه یار نرنجد زما به خلق کریم
که از سوآل ملولیم و از جواب خجل ۳۰۵
۳ــ ... وعلم‌الله حسبی من سوآلی ۴۶۳
سوآل وجواب ــ تن. ر ك: سوآل (۳) و از جمله صنایع شعری است (بدیع لفظی) که در دیوان خواجه بدفعات دیده میشود. از آنجمله در یك غزل تمام با مطلع:
گفتم غم تو دارم. گفتا غمت‌سرآید
گفتم‌که‌ماه‌من‌شو، گفتا اگربرآید.. ۲۳۱
سوآلی ــ ع. (سوآل + ی متکلم) سوآل من. ر ك: سوآل. ش(۳)
سوخت، سوخت ــ فعل تکرار برای تاکید. سوم شخص مفرد از مصدر سوختن همراه با رفت‌رفت در همین مورد :

برق عشق ازخرمن پشمینه‌پوشی
سوخت، سوخت
جور شاه کامران گر برگدایی
رفت، رفت ۸۳
و با باء التزام بدون تکرار فعل
در همین معنی در ردیف یك غزل
هشت بیتی با مطلع:
سینه ازآتش دل درغم جانانه
بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه
بسوخت... ۱۷

سوختن ــ مص. (بضم‌سین‌وفتح‌تا)
احتراق. احراق. اشتعال. صدمه.
محو (ع) پهلوی: sôxtan
افروختن. آتش‌گرفتن. آتش در-
گیراندن در چیزی (در دو وجه
لازم و متعدی) و دراصطلاح بمقام
کمال عبودیت رسیدن و متحقق
بحق گشتن است بعداز خام‌بودن
و پخته شدن. بقول مولانا:
خام بدم پخته شدم سوختم.
«بسوخت» بصیغه ماضی مطلق ،
ردیف یك غزل هشت‌بیتی بمطلع:
سینه ازآتش دل در غم جانانه
بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه
بسوخت... ۱۷

سوختن از فراق ــ مص.م.۱ر۳۸٤

سوختن جان ــ اضـ ــ بیان. مصدر
ر ك: جان سوختن

سوختن‌حافظ ــ اضـ ــ بیان. مصدر
۷ر۵۰، ۸ر۶۲، ۷ر۱۲۹، ۹ر۱۵۶
۹ر۱۸۲، ۷ر۱۸۷، ۸ر۱۸۶، ۷ر۳۱۵
۱۰ر۴۰۰
ودر بسیار موارد دیگر حافظ از
سوختن خود شکوه‌کرده است.

سوختن و ساختن ــ تن و عطف.
۸ر۶۲، ۷ر۲۵۸، و ر ك: ساختن
و سوختن

سوختن همچو عود ــ مص. م. و
تشبیه. ر ك: تاب توبه

سوخته ــ ص. مف. محترق .
مصاب (ع) عاشق. کامل. عارف
۸ر۷٤، ۸ر۱۸۲، ٤ر۲۰٤، ۲ر۲۲۸،
۱ر۲۷۲، ۲ر۳۲۰ (۱۰ر۳۶۲ ص)

سوخته خرمن ــ ص. م. ٤ر۳٤۵.

سوخته دل ــ ص. م. (= دل
سوخته) ۲ر۱۲۸

سوختهٔ زار و نزار ــ ص. م. و
اضافهٔ بیان نوع ۸ر۷٤

سوختگان ــ ج. سوخته. عاشقان.
عارفان. کاملان . ر ك: خرمن
سوختگان. و:
۱ــ گریه آبی به رخ سوختگان
بازآورد ۱۷۶
۲ــ ای صبا، سوختگان برسر ره
منتظرند ٤٤۸

سوخته وخام ــ تن‌وتقابل (مقابله)
۸ر۱۸۲ و ر ك: افسردگان خام.
و: رك: جگرسوز. سوزجگر. سوز

دل. چشم سوختن. خرقه‌سوختن. دل غم‌زدهٔ سوخته. خرمن‌سوختن. دل عالمی سوختن . ساختن و سوختن. وآتش غم . جان مقدس. جان سوختن. و:

ای گل خوش نسیم من ، بلبل خویش را مسوز... ۲ر۴۱۱

سود ـ ا. (بضم سین) منفعة . ربح. **محصول** (ع) پهلوی: sût . مقابل زیان.

۱ـ سود و زیان ومایه چو خواهد شدن زدست

از بهر این معامله غمگین مباش و شاد ۱۰۰

اشاره و تلمیح است به «لکیلا تأسوا علی مافاتکم ولاتفرحوا بما اتیکم‌والله لایحب‌کل مختال‌فخور» (سورهٔ حدید آیه ۲۳)

(یعنی هرگز ازآنچه که از دست میدهید غمگین نشوید و بآنچه نصیب شما می‌شود خشنود و مغرور مگردید و بدانیدکه خداوند هیچه غرور و خودستایی را مورد محبت خود قرار نمیدهد.) باین دلیل است که رندانچ اعتباری برای «رقم سود و زیان» قائل نیستند، نه غمگین و نه مغرور میشوند:

۲ـ نام حافظ رقم نیک پذیرفت ، ولی

پیش رندان رقم‌سودا وزیان اینهمه نیست ۷۴

سود بودن ـ مص. م. ۴ر۳۲ ، ۵ر۳۶۱، ۳ر۴۲۶، ۷ر۴۴۰

سود بردنـ مص. م. ر ك: تجارت کردن

سود داشتنـ مص.م. ر ك: مدارا کردن

سود دربازار بودنـ مص. م. رك: محاکا کردن. ۷ر۴۴۰

سودکردنـ مص. م. ۷ر۲۱۱ ، ۵ر۱۴۳، ۱۰ر۳۵۲، ۳ر۴۵۶

سود و زیانـ تن وتقابل وعطف . رك: سود. ش (۱)و(۲) و ۵ر۲۶۸

سودها ـ ج. سود ۵ر۱۴۳

سودی ـ با یاء وحدت.

درین بازار اگر سودی است با درویش خرسند است ۴۴۰

سوداء ـ ع. (بفتح سین) مؤنث اسود. ۱ـ هوس. ۲ـ معامله . ۳ـ در اصطلاح طب قدیمی یکی ازچهار خلط بدن: سواداء،صفراء بلغم. دم. و در اصطلاح، سواد عشق است وجان نهادن برمحبت معشوق. سودائیان عاشقانند و مفتونان و بی‌خودان.

و ر ك: سرسودابودن. آتش‌سودا. داغ سودا. سر سودا. غم سودا. شوق سودا.

۱ـ روزگاری است‌که سودای بتان

دین منست
غم این‌کار نشان دل‌غمگین منست
۵۰۲
۲ـ تا چه خواهد شد درین سودا
سرانجامم هنوز ۲۶۵
سودا پختنـ مص. م. (= خیال پختن) آرزوی دور و دراز کردن
ر ك: سودای کج پختن
سودای او ـ اضـ ـ اسم به‌ضمیر
۴ر۹۲
سودای ایاز ـ اضـ ـ استعاری
۸ر۳۳۴
سودای بتان ـ اضـ ـ استعاری
۱ر۵۰۲
سودای تاج و گنج ـ اضـ ـ لامیه
۶ر۴۵۱
سودای تو ـ اضـ ـ اسم به ضمیر
۷ر۷۰
سودا داشتن ـ مص. م.
در سر زلفت ندانم که چه سودا داری
(شرح سودی برحافظ ـ ترجمه ج ۱. ص ۷۸)
سودای خامـ اضـ ـ وصفی ر ك: تاب توبه
سودای دام عاشقیـ اضـ ـ استعاری و تتابع ۴ر۱۳۹
سودای رخ ـ اضـ ـ استعاری
ر ك: آتش سودا.
سودازده ـ ص. م. دیوانه عاشق.
ر ك: دل سودازده. سر سودا زده

سودای زراندوزیـ اضـ ـ ۲ر۴۵۴
سودای زلف ـ ر ك: توفیر
سودای عشقـ اضـ ـ استعاری.
۳ر۴۳۸
سودای کج پختن ـ مص . م.
۱۱ر۴۰۸
سوداییـ ص. ن. ر ك: دماغ سودایی. فکرت سودایی
سودا و سویدا ـ جناس اشتقاق.
ر ك: سویدا، سویدای دل.
سودنـ مص. (بضم سین و فتح دال) لمس. دلك. سحق. حك. محو. ثقب (ع). پهلوی: sutan
سائیدن. مالیدن. کوبیدن . خرد کردن. سفتن. سوراخ کردن.
سری که بر سر گردون بفخر می‌سودم
براستان که نهادم برآستان فراق
۲۹۷
سورـ ا. (بضم سین) احتفال . ضیافة (ع) پهلوی: sûr
(عروسی. نامزدی) جشن. مهمانی (و معانی دیگر) ر ك: داعیه سور.
سوره ـ ع. (بضم سین وفتح را) فصل. بخش . هریك از فصلهای صد وچهارده‌گانهٔ قرآن. سور و سورات جمع. مانند سوره اخلاص که از سور مکیه است بعد از فاتحة الکتاب در نماز
... وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم

و برفت ۸۵

سوریـ ا. (بضم سین) منسوب به سور (جشن. آتش. سرخ) گل سوری. ر ك: گل سوری

سوز ـ ا. (بضم سین) حرارة. التهاب. ورم. عشق (ع) از مصدر سوختن. ودرترکیب بجای‌سوزنده (اسم فاعل) نیز آمده است. ترخیم سوزنده. رك: جگرسوز. ش(۱)و (۲) صوفی‌سوز. عافیت‌سوز. و ر ك: انجم سوز. بیشه سوز. رندسوز. جهان‌سوز و:

۱ـ دلا بسوز، که سوز تو کارها بکند

نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند ۱۸۷

۲ـ خوشست خلوت اگر یار یار من باشد

نه‌من بسوزم‌و او شمع‌انجمن‌باشد ۱۶۰

سوز آتش دلـ اضـ ـ وتتابع. ۵ر۱۶۰

سوزان ـ ص. حالیه. ر ك: آتش سوزان آتش مهر

سوز اندرونـ اضـ ـ اختصاص یا نسبت ۶ر۲۹۱

سوزاندنـ مص. رك: دل‌سوزاندن

سوزان وگریانـ تن. ۵ر۹۶

سوزتوـ اضـ ـ اختصاص یانسبت ر ك: سوز. ش(۱)

سوز جگرـ استعاری. ۳ر۸۲

سوز دلـ اضـ ـ استعاری ۳ر۱۷، ۹ر۴۰، ۹ر۹۱، ٤ر۳۵۷، ۶ر۳۸۹

سوزسینه ـ اضـ ـ استعاری۶ر۱۰

سوز شوقـ اضـ ـ استعاری. ۱۰ر۲۹۷

سوز غم عشقـ اضـ ـ استعاری. و تتابع ۸ر۸۱

سوز و ساز ـ تن و جناس لاحق ۸ر۴۰۰

سوزوگداز ـتن‌وترادف(وگوشه‌ای از آواز بیات اصفهان) ۹ر۴۰، ۵ر۳۳٤ .

سوز ونیاز ـ تن. ٤ر۲۰۷

سوزهاـ ج. سوز ۶ر۲٤۲

سوزی ـ با یاء وحدت. ۵ر۱۶۰

سوزد ـ (بفتح زا) فعل مضارع . متعدی. بجای‌سوزاند. رك: غیرت. ش(۱) و رك: سوختن. سوزاندن. و دل سوزاندن.

سوسنـ ا. (بضم سین اول وفتح سین دوم) السوسن (ع) جمع سواسن. پهلوی: sûsan

گلی است ازنوع زنبق با برگهای باریك ودراز وگلهای‌زیبا وخوشبو برنگهای‌زرد وکبود وسفید. سفید آنرا سوسن آزاد و سوسن‌آزاده. و سوسنه هم میگویند. گلبرگهای سوسن بشکل‌زبان‌ودارای‌نقطه‌های برجسته است. سوسن ده زبان و

سوسن آزاد و سوسن آزاده در شعر خواجه بدفعات آمده است. همراهی زبان و لسان با سوسن یادآور شکل گل برگهای آنست:

۱ـ از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش ...
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست ۴۳

سوسن آزاد ـ (سوسن آزاده) اضـ ـ وصفی و بیان نوع ۶ر۱۷۵

سوسن‌آزاده ـ اضـ ـ وصفی و بیان نوع. ۶ر۴۳، ۳ر۴۴۲، ۴ر۴۷۵، ۸ر۴۸۱

سوسن ده زبان ـ اضـ ـ وصفی ۶ر۱۷۵، ۳ر۴۴۲

سوسن وتیغـ تن و تشبیه ر۲۹۵

سوسن و شقایقـ تن. ۵ر۲۹۵

سوسن و سجاده ـ ر ك: سجاده بدوش کشیدن

سوسن و گل ـ تن. ۲ر۲۰۷، ۳ر۲۱۸، ۱ر۳۴۵

سوسن **ولسان عذب** ـ تن‌وتشبیه اضمار ۶ر۳۴۳

سوك ـ ا. (بضم سین) مصیبة. ماتم. عزاء. حزن (ع)وسوگواری «مصیبت‌زده و صاحب ماتم را گویند» (برهان). (جهانگیری و غیاث و مؤیدالفضلا نیز سوگ آمده)

شبی بکلبهٔ احزان عاشقان آیی
دمی انیس دل سوگوار من باشی ۴۵۷

(در خانلری۴۴۷ این بیت نیامده است)

سوگوارـ ص. م. (سوگ + وار. پسوند اتصاف). عاشق. ماتم‌زده

سوگوارانـ ج. سوگوار. عاشقان.

ز زیر زلف دوتا چون‌گذر کنی‌بنگر
که ازیمین‌ویسارت چوسوگوارانند ۱۹۵

سوگوار بودن ـ مص. م. ر ك: سوگوار

سوگند ـ ا. (بفتح سین و کاف) قسم. یمین (ع) پهلوی: saokênta بمعنی‌گوگرد و سوگند خوردن یعنی خوردن گوگرد یا آب‌گوگرد واین‌کار در دعاوی وقسم‌خوردن‌ها معمول بوده. و جهت آزمایش صداقت بکار می‌رفته. چون آب گوگرد ملین و سبك بوده از دفع شدن یا ماندن در شکم متهم گناهکار بودن یا بیگناهی او را معلوم میکرده‌اند.

۱ـ بخاك پای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ ۳۲۲

۲ـ جوز اسحرنهاد حمایل برابرم
یعنی غلام شاهم وسوگند می‌خورم ۳۲۹

۳ـ بگیسوی تو خوردم دوش سوگند ۳۳۱

و سوگند یکی از صنایع معنوی شعر فارسی است و حافظ همراه با صنعت مباهات در یك جا با قسم به قرآن سوگند می‌خورد:

۴– ندیدم بهتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری
۴۴۷

سوگند به قرآن – ر ك: سوگند. ش (۴)

سوگند خوردن– مص. م. ر ك: سوگند. ش(۲)و(۳)

سوی – ا. (بضم سین) ر ك: سو

سویداء – ع. (بضم سین و فتح و او سکون یا) حبة‌القلب (ع). مصغر سوداء (سیاهی) و نام دانه‌ایست و گفته‌اند نقطهٔ سیاهی است در قلب و مرکز فرماندهی قلب. باتوجه باین معنی منوچهری گفته است:

تو در روز هیجا سویدای جنگی
بکردی بشمشیر حمرای قانی
دیوان/۹۹

و جمال‌الدین اصفهانی گوید:
گه در دل کعبه چون سویدا
گه گشته سواد عیسن زمزم
دیوان/۲۶۲

و در شعر خواجه:
۱– من چو از خاك لحد لاله صفت برخیزم
داغ سودای توام سر سویدا باشد
۱۵۷

۲– سویدای دل من تا قیامت
مباد از شوق و سودای تو خالی
۴۶۳

سویداء و سوداء – تن و جناس اشتقاق. ر ك: سویداء. ش (۱) و (۲)

سها – (ع)– بضم سین. ستاره‌ای کوچك درصورت دب‌اکبر که‌سوی چشم را با آن امتحان می‌کرده‌اند.
گفتن برخورشیدکه من‌چشمهٔ نورم
دانند بزرگان که سزاوار سها نیست
(خانلری ۱۰/ر۷۰)

سه– عدد(بکسرسین) درسه‌بوسه
سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفهٔ من ۴۵۷

سه ماه – ر ك: پارسا بودن

سه سال – ر ك: شاه و وزیر

سهل– ع. (بفتح سین و سکون ها) آسان (و بمعنی زمین هموار مقابل جبل بمعنی ناهمواری و کوهستان)

۱– قد خمیدهٔ ما، سهلت نماید، اما... ۱۵۴

۲– جهان وهرچه درو هست سهل و مختصرست...
ر ك: اهل‌معرفت

۳– دولت پیرمغان باد ، که باقی سهل است ۲۵۰

۴– سهلست تلخی‌می درجنب‌ذوق

مستی ٤٣٤
٥ـ سهلست اگر تـو زحمت این
بار میکشی ٤٥٩
٦ـ بی‌دلی سهل بود، گـر نبود
بی‌دینی ٤٨٦
٧ـ تو می‌بایدکه‌باشی ورنه سهل
است... ٤٦٣
٨ـ برلب خوان‌قسمتت‌سهل‌ترین
ترانه باد ٣٦٤ ص
سهل بودن ـ مص. م. ش (١)
و (٤) و (٥) و (٦) و (٧)
سهل بودن تلخی می ـ مص. م.
ش (٤)
سهل‌ترین ـ (صفت عالی) ش(٨)
سهل نمودن ـ مص. م. ش (١)
سهل‌ومختصر ـ تن‌وعطف. ش(٢)
سهو ـ ع. (بفتح سین و سکون
ها) غفلت (ع) فـرامـوشی . در
اصطلاح زوال صور علمیـه است
از نفس بنحویکـه بـدون زحمت
اکتساب جدید با توجه مختصری
از نو ذهن بآن باز گردد
سهو و خطای بنده گرش اعتبار
نیست
معنی عفو ورحمت‌آمرزگارچیست؟
٦٥
(خانلری: سهووخطای بندهٔ گرش
اعتبار هست ٧ر٦٦)
اشاره و تلمیحی است به حدیث:
« رفع عـن امتی تسعه: الخطـاء
والنسیان وما استکرهوا علیه و ما
لایعلمون وما لا یطیقون واضطروا
الیه» معروف به حدیث رفع.
سهو بودن ـ مص. م. ٧ر٣٤٨
سهو درقلم بودن ـ مص. م. ٣ر٩٣
سهووخطا بودن ـ مص. م. ٣ر٩٣
سهوکردن ـ ٣ر٩٣ و (خـانلری
٦ر٤٤٧)
سهو وخطای بنده ـ تن و عطف.
٧ر٦٥
و ر ك: لب جانان .
سهی ـ ص. (بفتح و بکسرسین)
مستقیم. موزون (ع) و «هرچیـز
راست رسته را خوانند» (برهان).
ر ك: سروسهی
سهـی بـالا ـ ص. م. ٦ر٤٩٠ ،
٧ر٢٠٣
سهی‌بالایی ـ بایاء وحدت. ٦ر٤٩٠
سهی سرو ـ (= سروسهی)
سهی سرو خرامان ـ ١ر٣٨٥
سهی قامت ـ ص. م. ٤ر١٠٦
سهی قدان ـ ص. م. ٥ر٤، ٤ر١١
سی ـ عدد (بکسر سین) ثلاثون
(ع). پهلوی **sih** پازند sî
ر ك: سیرغ (سی‌مرغ)
سیامك ـ ا. (بکسرسین وفتح‌میم)
نام پسرکیومرث . نـام پهلـوان
تورانی. نام شمارهٔزیادی‌ازایرانیان
نامدار و نام کوهی در اوستاست
(فرهنگ شاهنامـه) در اصطلاح

«بمعنی مجرد است که از ترك و تجرد باشد» (برهان) این معنی برساختهٔ فرقهٔ آذر کیوان است (فرهنگ دساتیر ۲۵۴ – ذیل بر هان) به معنی سیاه موی. دارای موی سیاه. در اوستا: syamaka ر ك: افسر سیامك

سیاوش– ا. (بکسر سین و فتح واو). سیاوخش دراصطلاح «لذت عقلی را گویند» (برهان) «برساخته فرقهٔ آذرکیوان است (ذیل برهان) پسر کیکاوس و پدر کیخسرو «بمعنی پرنده‌ای‌هم هست که اورا سرخاب گویند» (برهان) ر ك: خون‌سیاوش

سیاه– ص. (بکسرسین) (= سیه) اسود. مظلم. اسودالوجه. حبشی. نحس. شوم (ع) پهلوی: siâk syâk مقابل سفید، سیه، بتخفیف.

۱– ندانم ازچه‌سبب رنگ‌آشنایی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیمارا ٤

۲– سلطان‌من،خدآرا زلفت‌شکست ما را
تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی ٤۳

و ر ك: خال سیاه. دل سیاه. زال سیاه. زلف‌سیاه. شب‌سیاه. مشك سیاه. قلب‌سیاه. نامه‌سیاه. نامه سیاهی. نقطهٔ سیاه. چشم سیاه. موی سیاه. مهرسیه‌چشمان

سیاه چرده – ص. م. سیاه‌چهره. (سیه چرده) سیاه رنگ ۱ر۵۷

سیاه چشم– (سیه چشم) ص. م. ٥ر٤

سیاه چشمان – (سیه چشمان) ص. م. (ج) ۱ر۱٦٥

سیاه چشمان کشمیری – ر ك: ترکان سمرقندی

سیاه دل – (سیه دل) ص. م. ٥ر۳۳۰

سیاه‌دلی– حا. ص. م. قساوت(ع) (ع) سنگدلی، بیرحمی ٥ر۳۳۰

سیاه‌روی – (سیه روی) ص. م. بی‌آبرو. بدنام ۳ر۱٥۹

سیاه‌کار– ص.م. گناهکار ۸ر۱۹٥

سیاهکاران – ج. سیاهکار ۸ر۱۹٥

سیاه‌کاسه – (سیه‌کاسه) ص. م. ا خسیس . سفله (ع) مهمان‌کش . ۷ر۹

سیاه‌کج – ص. م. اضافهٔ‌صفت به صفت با ایهام و استعاره. طره زلف ۲ر۱۹۲

سیاه کم‌بها – ص. م. و اضافهٔ صفت به صفت با ایهام کنایه از بنفشه. ۳ر۱۱۷

سیاه‌گلیم – (سیه‌گلیم). ص. م. بدبخت. بدروزگار. ر ك: گلیم‌بخت

سیاه‌نامه– ص.م. گناهکار ۹ر۲۲٤

سیاه و سفیدـ تن‌وتقابل. ٤ر۳۷۲ ص ۱۱ر۳۷۹ص

سیاهی ـ (با یاء نکره) با ایهام خال و زلف ۹ر۷٦

سیاهیـ بایاء مصدری یا نسبت. مرکب. حبر. مداد (ع). دوده ٤ر۳۰٤

سیاهی ماه ـ اضـ ـ نسبت یا اختصاص. کلف ماه ٤ر۳۰٤

سیاهی مشكـ اضـ ـ نسبت یا اختصاص. ۳/قکز

سیاه نیك بخت ـ اضـ ـ وصفی. و استعاره کنایه از زلف. ۳ر۹۹

سیب ـ ا. (بکسر سین و سکون یا) تفاح (ع) پهلوی: sêp با یاء مجهول. سیب درختی و سیب زنخدان. یا سیب زنـخ. در اصطلاح مشاهده را گویندکه از مطالع جمال خیزد. سیب همواره در مقایسه وتشبیه زنخدان مورد استفاده شاعران بوده است. منجمله درشعررودکی همراه با «گل صد برگ» (روی) و «مشك» (خال) و «عنبر» (موی):

گل صدبرگ ومشك‌وعنبروسیب
یـا سمین سپید و مورد بزیب
این همه یکسره تمام شدست
نزد تو ای بت ملوك فریب

در شعر خواجه بصورت اضافهٔ تشبیهی «سیب زنخدان» و «سیب زنخ» نیز دیده میشود:

۱ـ مبین به سیب زنخدان که چاه در راه است ۲

۲ـ مبین که سیب زنخدان تو چه میگوید ۲۳

۳ـ ... هرآنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید؟ ۲۳۹

٤ـبه خلدم دعوت ای زاهد مفرما
که این سیب زنخزان بوستان به ٤۱۹

۵ـ ر ك: سیب بوستان.

سیب بوستان ـ اضـ ـ اختصاص یا نیست با ایهام نیست بهشت

چو طفلان تا کی، ای زاهد ، فریبی
بسیب بوستان و شهد و شیرم ۳۳۲

سیب زنخ ـ اضـ ـ تشبیهی. ش (٤)

سیب زنخدان ـ اضـ ـ تشبیهی . ش (۱) و (۲) و (۳)

سیخ ـ ا. (بکسرسین) سفو (ع) سانکریت çikhâ (ذیل برهان)

سیب و به ـ تن وایهام. ایهام در «به» در معنی‌بهتر ومیوهٔ به (سفرجل). ش (٤)

ر ك: سی مرغ

سیر ـ ص. (بکسر سین) شعبان. مشبع. ممتلی. کامل. متنفر (ع). پهلوی: sêr (با یاء مجهول

بمعنی راضی و خشنود نیز آمده. سیرآمدن. سیر دیدن. سیرشدن. سیر بودن. سیرگردیدن. مصادر مرکب ازین واژه است. (سیری: وصول سالك به کمال ذوق — فهرست ترجمهٔ رساله قشیریه)

۱ـ چشم خودرا گفتم: آخر یك نظر سیرش ببین ۴۰۱

۲ـ ...روی‌مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت ۸۵

۳ـ ر ك: تشنه سیرگردیدن

سیراب ـ ص. م. مشبع بالماء. طری. رطب.

لعل سیراب بخون، تشنه لب یار منست ۵۱

سیر آمدن ـ مص. م. ر ك: سیر

سیر بودن ـ مص. م. ر ك: سیر

سیر دیدن ـ مص. م. ر ك: سیر ش(۱) و (۲)

سیرگردیدن ـ مص. م. ر ك: تشنه سیر گردیدن. ش (۳)

سیرـ ع. (بفتح‌سین وسکون یاء) حرکت. تغییر. سفر. گذر. ازجایی بجایی رفتن و بمعنی‌حرکت دوری نیز هست. در اصطلاح سیر سر است و سیر الی‌الله وسیر فی‌الله و سیر بالله که در اولی سالك چندان سیرکند که خدای را بشناسد و پس از تمام شدن آن سیر دوم است‌که آنرا انتها و غایت نیست و در میانهٔ این دو سیر برخی نام‌سیر‌بالله را آورده‌اند اول درجه از درجات سیر. خروج از تنگنای نفس وجهان وعبور از مقام توبت که آنرا «باب‌الابواب» گفته‌اند. در سیر الی الله حجابها برطرف شود و در سیر فی‌الله همه حجابها بسوزد.

ر ك: اطوار سیر

۱ـ سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار ۶

۲ـ وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر ۷۷

۲ـ ساقیا، جام دمادم ده که در سیر طریق ۲۱۲

۳ـ درمقامات‌طریقت هرکجاکردیم سیر ۲۱۲

۴ـ دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی وکنج‌خانقاهت‌بس ۲۶۹

۵ـ با سیر اختر و فلکم داوری بس است ۳۲۹

۶ـ تا بگویم‌که چه‌کشفم شد ازین سیروسلوك
بدر صومعه با بربط و پیمانه روم ۳۶۰

سیر اختر و فلك ـ تن و اضافه نسبت و عطف. ش (۵)

سیرسپهر ودور قمررا چه‌اختیارـ

(مصراع) اشاره‌و تلمیحی‌است‌به«... والشمس والقمر والنجوم‌مسخرات بامره الاالهالخلق والامر تبارک‌الله رب‌العالمین» (اعراف. آیـه ٥٤) ش (۱)

سیر طریق ـ اضـ ـ بیان نـوع یا نسبت یا اختصاص ش (۳)

سیرمعنوی ـ اضـ ـ وصفی وبیان نوع ش (٤)

سیروسلوک ـ تن وعطف. ش(۷)

سیروسفرـ تن‌وترادف و عطف . ش (۵)

سیرت ـ ع. سیره (بکسر سین و فتح را) **طریقه**. مذهب. سنت. هیئت (ع) روش. سیر جمع.

سیرت وسان ـ تن و عطف. ظاهر و باطن

ازلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند سالها رفت‌و بدان سیرت و سان است که بود ۲۱۳

سیرت درویشان ـ اضـ ـ نسبت یا اختصاص ۱۳ر٤۹

سیستان ـ ا. (بکسر سین اول و سکـون سین دوم) ایـالت جنوب شرقی ایران ومجاورکرمان. اصل کلمـه سکستان محل قـوم سکه sâka نام قبلی‌آن زرنگـ بوده درزمان فرهاددوم‌اشکانی واردوان دوم (۱۳٦ ـ ۱۳٤) قبل از میلاد سکاها بدانجا مهاجرت کردند و زرنگـ بنام‌ایشان سکستان وبعد سجستان نامیده شد. ر ک: دشت روم .

سیف ـ ع. (بفتح سین و سکون بضرب سیفک قتلـی حیاتنا ابداً ۳۰۰

سیفک ـ شمشیر تو. ر ک: سیف

سیل ـ ع. (بفتح سین و سکون یا) آب‌فراوان‌باران و رود. سیول جمع. سیلاب. طوفان ودراصطلاح غلبۀ أحوال را گویند.

سیلابـ ا.م. سیل.آبیکه‌بصورت سیل درآمده ٤ر۸۲، (٦ر۳۸۰ص)

سیلاب سرشک ـ اضـ ـ تشبیهی. ٤ر۸۲

سیلاب فنـا ـ اضـ ـ تشبیهـی . (خانلری ٥ر۲۸۲ به‌جای سیل بلا درق)

سیل‌اشک ـ اضـ ـ تشبیهی وآب:

دیشب بسیـل اشک ره خـواب می‌زدم ۳۲۰

سیل اشکبارـ اضـ ـ وصفـی و تشبیه ۸ر۹۱

سیل اشک روانـاضـ ـ تشبیهی و وصفی و تتابع

سیل این اشک روان صبر و دل حافظ برد ٤۸٤

سیل‌بلا ـ اضـ ـ تشبیهی ٥ر۲۸۷

سیل حوادثـ اضـ ـ تشبیهـی .

سیل خیزــ ص. م. ترخیم سیل خیزنده. صفت اشك. اشك‌روان همچون سیل

تا بدامن ننشیند ز نسیمش گردی
سیل‌خیز ازنظرم رهگذری نیست که نیست ۷۳

سیل دمادمــ اضـ ــ وصفی. سیل پیاپی و استعاره برای اشك

۱ــ بیدارشو، ای دیده، که ایمن نتوان بود
زین سیل دمادم کـه دربن منزل خوابست ۲۹

۲ــ پاك‌کن چهرهٔ حافظ بسرزلف ز اشك
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم ۳۱۷

سیل سرشك ــ اضـ ــ تشبیهی . ۴ر۱۲۴، ۲ر۱۳۹، ۶ر۲۷۲

سیل غمــ اضـ ــ تشبیهی. ۸ر۱۲۸ ۲ر۲۵۰

سیل‌فناــ اضـ ــ تشبیهی. ۲ر۱۳۴ ۶ر۲۵۵

سیلیــ ا. (بکسر سیـن و لام). لطمه (ع). ر ك: دماغ سودایی

سیمــ ا. (بکسرسین و سکون یا) فضه. صدید. وجه. مال. سلك. (ع). پهلوی: âsima نقره. آ از اول آن در فارسی افتاده . برخی ازمحققین این‌کلمه‌را یونانی میدانند. و در اوستا simâ آمده (ذیل‌برهان) در اصطلاح‌سیم را تصفیه ظاهر و باطن گویند.

سیم‌اندام ــ ص. م. سپید تـن . ر ك: سروسیم‌اندام . ساعد سیم اندام.

سیم‌برــ ص. م. (= سیم‌اندام) .

۱ــ سیم در باز وبزر سیم بـری دربرگیر ۲۵۷

۲ــ کیسهٔ سیم و زرت پاك بباید پرداخت
این طمعها کـه تو از سیم بران میداری ۴۵۰

سیم‌بران ــ ج. سیم‌بر. ر ك: سیم‌بر (۲)

سیم‌بری ــ با یاء وحدت. ر ك: سیم بر (۱)

سیم‌تن ــ ص. م. (= سیم اندام. سیم بر)

بندهٔ من شو و برخور ز همه سیم تنان ۳۸۷

سیم‌تنان ــ ج. ر ك: سیم‌تن

سیم ساق ــ ص. م. ر ك: ساقی سیم ساق

سیم شمـاردن اشك ــ مص. م. ر ك: سیم وزر . ش (۱)

سیم و زرــ تن. ر ك: کیسهٔ سیم و زر و زر و سیم و:

۱ــ درغمت سیم‌شمار اشك‌ورخش را زرگیر ۲۵۷

۲ــ آن خوش‌خبر کجاست که این

فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم ؟ ۳۱۲
۳ـ حافظ از سیم و زرت نیست، چه شد؟ شاکر باش ۳۶۷
٤ـ تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود؟.. ۳۸۷
ـ ر ك: زر و سیم.
سیم وآهن ـ تن. ر ك: آهن وسیم
سیمین ـ ص . ن .
۱ـ ر ك: سیمین ساق
۲ـ ر ك: لوح سمین
۳ـ ر ك: سیمین بناگوش
٤ـ ر ك: سیمین تن
سیمین بناگوش ـ ص. م. ر ك: بت سنگین دل
سیمین‌تنـ ص. م. (انجوی۶۷ر٤)
سیمین ساقـ ص. م. ر ك: ساقی سیمین ساق
سیما ـ ع. (بکسر سین). علامت. هیئات (ع) نشانه. چهره. پیشانی «یعرف‌المجرمون بسیماهم ویؤخذ بالنواصی والاقدام» (الـرحمن / ۵۵) ر ك: ماه‌سیما. مه‌سیما.
سیمرغ ـ ا. علم (بکسر سین و و ضم میم و سکون‌را) و(سی‌مرغ با ایهام) عنقا (ع) (سیرنگ ـ بـرهـان) مرغ افسانـه‌ای موهوم ساکن قاف. پهلوی: mûrksêna sênêmurûk و «سئینا» یا «سینا» نام دانشمند و روحانی مشهور باستان بوده‌که در علم پزشکی هم نیـز مهارت داشته ونام خودرا از سئناموروك» یا سیمرغ گرفته‌واو نخستین‌پیروان دین زردشت بوده وصد سال عمر کرده (شایـد جاماسب بوده؟) سئناموروك، یا سیمرغ. همان«مرغ فرمانروای» در شاهنامه است که زال را پرورده است و در مواردی به‌کمك او می‌شتافته، از آنجمله در زادن رستم. و در جنگـ‌رستم واسفندیار. «کسیکه استخوان یا پری از این مرغ دلیر وارغن بـا خود داشته باشد هیچ مرد دلیری اورا نتواند که‌براندازد ونه ازجای براند...» (ذیل برهـان بنقل از بهرام یشت بند ۳٤ـ۳۸) و چینا موروش ciâmrosh (مینوخرد۱٤٤ پرسش ۶۱ بند٤۰) همان سیمرغ است و «برزمرغ» بندهشن، که هر سه سال یکبار بسیاری ازمردم غیرایرانی(انیران) برسر کوه البرز (هربرز) گردآیند تا به ایرانیان زیان رسانند. ایزد برزمرغ را به آن‌کوه می‌فرستد و آن مرغ همـه ناایرانیان را مانند دانه برمی‌چیند (بندهشن ص۱۵۳ بنـد۱٤) در اصطلاحات عرفـا ، سیمرغ تمثیل انسان کامل است

منطق‌الطیر عطار بر این اعتقاد بنظم آمده. و تمثیل و همچنین رمز وحدت.
« سی‌مرغ قصد سیمرغ نمودند
چون به منزلگاه سیمرغ رسیدند،
خود را سیمرغ دیدند...»
(رسالهٔ نور وحدت)
در شعر خواجه:
وفای مجوی ز کس، ور سخن نمی‌شنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش ۲۷٤
سی‌مرغ – باایهام ۱۲ر۳٦۸. ورك: حبهٔ حضرا
سیمرغ و باز – تن. ۱۰/قیو
سیمرغ و دام – تن. ۲ر۳۵۵ ص
سیمرغ و مگس – تن و تقابل ۵ر٤٤۹
سیمرغ و کیمیا – تن. ٦ر۲۷٤
سیمرغ وهم – اضـ – تشبیهی . ۱۰/قیو
سینه – ا. (بکسر سین و فتح نون) صدر. ندی (ع) پهلوی: sîn
بخش میانهٔ گردن و شکم. استخوان بندی بالای شکم. در اصطلاح سینه را علم الهی گویند و صفت علم و جای حال و هیجان. مجازاً قلب و دل را هم میگویند بمناسبت علاقهٔ حال و محل. رك: آه‌سینه. باغ سفید. درون سینه. دم و دود سینه. دیك سینه. فضای سینه . لوح سینه.
بر سینهٔ ریش دردمندان
لعلت نمکی تمام دارد ۱۱۸
سینه‌پاك داشتن – مص. م ۳ر٤۱۳
سینه پر گردستمها بودن – رك: آئینه مهر آئین
سینهٔ تنگ و بار غم – تن ٦ر۳۵۵
سینهٔ‌ریش – اضـ – وصفی ۸ر۱۱۸
سینهٔ سوختن – مص. م ۱ر۱۷
سینه و ضمیر – تن ٤ر۳۳۲
سینه و گنج – تن ۱۱ر۳۳۲
سینه و قرآن – تن. در حفظ قرآن
سینه و لوح – تن و تشبیه. رك: لوح سینه
سینهٔ نالان – اضـ – وصفی (سودی: سینهٔ سوزان ج ۱ ص ۷ ترجمه)
سینهٔ من – اضـ – اختصاصی. رك: آتش نهفته
سینه‌های کباب – اضـ – وصفی ۱۳ر٦
سیه – (= سیاه) صفت برای چرده. روی. چشم. کاسه. ر ك: سیاه

ش = ۳۰۰

ش ــ حرف شانزدهم از الفبای فارسی و حرف سیزدهم ازالفبای عربی (ابتثی) و حرف بیست‌ویکم از جمل و برابر سیصد. و از حروف‌همس‌در تجویدوازحروف قافیه روی مقید به ردف اصلی در :

۱ــ ببرد ازمن‌قرار وطاقت وهوش
بت سنگین دل سیمین بناگوش ۲۸۲

۲ــ سحر زهاتف‌غیبم رسید مژده بگوش
کـه دور شاه شجاعست می دلیر بنوش ۲۸۳

۳ــ هاتفی ازگوشه میخانه دوش
گفت ببخشند گنه، مـی بنوش ۲۸٤

٤ــ درعهد پادشاه خطابخش جرم پوش
حافظ قرابه‌کش شد ومفتی پیاله نوش ۲۸۵

٥ــ دوش بامن گفت پنهان‌کاردانی تیزهوش
وز شما پنهان نشایدکرد سر می فروش ۲۸٦

٦ــ دلـم رمیده شد و غافلم من‌ـ درویش
که آن شکاری سرگشته را چـه آمد پیش ۲۹۰

و حرف وصل در:

فکر بلبل همه آنست‌که گل شد یارش
گل دراندیشه‌که چون عشوه کند در کارش ۲۷۷

و غزلهای ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۰،۲۸۱، ۲۸۹

شائبه ــ ع. (بکسر همزه و با) (= شایبه) مؤنث شائب‌وشایب. شك.گمان. (عیب. چرك.آلودگی) شوائب جمع. ر ك: جوهرفرد

شائیدن ــ مص. (بکسر همزه و فتح دال) (= شاییدن) لیاقة .

مناسبة. وجوب . احتمال (ع) پهلوی: shâyîtan شایستن سزاواربودن. درخور بودن. ازاین مصدراست افعال: شایم. شایی. شاید. شائیم. شائید . شایند . که بیشتر «شاید» سوم شخص مفرد ازین مصدر رائج است.
۱ـ کدام پایهٔ تعظیم نصب شاید کرد قکد
۲ـ جز جام نشاید که بود محرم رازم ۳۳۵
و ر ك: شایستن.

شاب ـ ع. (بتشدیدبا) مردجوان: شباب و شبان جمع. ر ك: شیخ و شاب .

شاخ ـ ا. فرع. غصن. قرن (ع) پهلوی shâx شاخه. ستاك . شاخهٔ درخت.

شاخ املـ اضـ ـ استعاری. ر ك: امل. ش (۱)

شاخ سخن ـ اضـ ـ استعاری. هر مرغ فکر کز شاخ‌سخن بجست... ۳۲۰

شاخ سرو ـ اضـ ـ اختصاص و اضافهٔ جزء بکل.
۱ـ بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی... رك: گلبانگ‌پهلوی
۲ـ دیگر ز شاخ سروسهی بلبل صبور ر كَ: بلبل صبور
۳ـ چو شاخ سرو می‌کن دیده‌بانی ۳۵۵ ص

شاخ سروسهی ـ اضـ ـ و تتابع. ش (۲)

شاخ‌گلـ اضـ ـ اختصاص وایهام شاخ درخت‌گل . شاخهٔ گل‌دار . احتمال داده‌اند که با ایهام نام شخص باشد و نام دیگر او شاخ نبات یا «دردانه»
۱ـ بلبل عاشق تو عمرخواه‌که‌آخر باغ شود سبز و شاخ‌گل ببرآید ۲۳۲
۲ـ ای شاخ گل رعنا، از بهر که می‌رویی ر ك: گل‌رعنا
۳ـ خون چکد از شاخ گل، باد بهاران را چه شد؟ ۱۶۹

شاخ‌گل‌رعنا ـ اضـ ـ اختصاص و وصف و بیان نوع. ش(۲)

شاخ‌نباتـ اضـ ـ بیان‌جنس.«آنچه به صورت شاخ در کوزه‌های نبات به‌رشته‌بسته‌می‌شود. ونام‌معشوقهٔ حافظ» (غیاث) و گفته‌انـد «دردانه» نام‌دیگر شاخ‌نبات‌است. برای شاعر بعلت فقـر و ناداری ازدواج با وی میسر نبوده است نذرکرد که چهل شب جمعه بـه «چام‌مرتضی‌علی» یا بقولی به «بابا کوهی» برود و عبادت‌کند. درشب چهلم علی(ع) را خواب دیـد . حضرت باو گفت که حافظ قرآن خواهی شد و زبانت بگفتن شعر

گویا می‌شود. چون بیدارشد خود را شاعر یافت و بالبداهه این‌غزل را سرود:

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
وندر آن ظلمت شب آب‌حیاتم دادند

و درین غزل است‌که می‌گوید:

اینهمه شهد و شکر کز سخنم می‌ریزد
اجر صبری است کزان شاخ نباتم دادند ۱۸۳

وحتی آنجا که میگوید:

حافظ، چه طرفه شاخ نباتیست کلك تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکرست

میگویند شاخ نبات با ایهام بکار برده شده و حافظ بصاحب این نام گوشه چشم داشته. و تلمیح است به عشق او به «شاخ نبات»

در معنی شاخ نبات حرف بسیار است. میگویند «لولی سرمست» هم اوست‌که از قوم لولیان یا کولیان متوطن در شیراز بوده و «پول زیادی از حافظ طلبید‌که او نداشت» (دیدنیها و شنیدنیهای ایران ۵۸ـ۵۷ از محمود دانشور) شاید مضمون یکی از رباعی‌های منسوب به خواجه در پیدا شدن این داستان تأثیر داشته، یا واقعاً چنین مشکلی برای حافظ بوده است:

ماهی که قدش‌به‌سرو میماندراست
آئینه‌بدست وروی خود می‌آراست
دستارچهٔ پیشکشش کردم گفت:
وصلم‌طلبی؟ زهی‌خیالی‌که تراست! ۳۷۶ص

و رك: دستارچه

بعید بنظرنمیرسدکه‌درزمان‌حافظ، در شیراز، یا در میان کولیان که گویا مسلمان هم نبوده‌اند نامهائی که برای زنان میگذارده‌اند بیشتر از نوع «شاخ‌نبات» شاخ‌گل، و شاخ نرگس و شاخ نوبهار بوده؟

شاخ نرگس ـ اضـ ـ اختصاص و ایهام

هرکجا آن شاخ نرگس بشکفد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند ۱۹۷

و رك: شاخ نبات

شاخ نوبهار ـ اضـ ـ نسبت با وصف و ایهام

خوش نازکانه می‌چمی، ای شاخ نوبهار
کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی ۴۲۹

و رك: شاخ نبات

شاد ـ ص. مسرور. راض. مبارك (ع) پهلوی: shât خوش. خرم.

خوشحال . خشنود . شادمان . شادی. خشنودی. رضایت. سرور. شاد بودن: شادان صفت حالیه . شاد خواران: می‌گساران. کسانیکه می بشادی‌دیگری‌می‌خورند. عیاران. ر ك: دل‌شاد. خاطرشاد و:

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار، که از اختیار بیرونست
۵٤

شاداب ــ ص. م. غض . طری. مسرور (ع) تر. سیراب. پرآب. تازه. باطراوت .

دائم گل این‌بستان شاداب نمی‌ماند
٤۹۳

شاداب ماندن ــ مص. م. ر ك: شاداب

شادان ــ ص. حالیه. ۵ر۳۵۹

شادان و غزلخوانــ تن. ۵ر۳۵۹

شاد باد ــ جمله دعایی از مصدر مرکب شادبودن. ٤ر۱۰۲، ٤ر۱۱۳

شادبودن ــ مص. م. ٤ر۲٥٤ ، ۳ر۱۰۰، ۳ر۴۳۳، ٤/قكب و ر ك: شادباد

شادخوارــ ص. م. شاد خوارنده. شادخور. شادمان. از شادخواری (حاصل مصدر) یعنی‌شرابخواری آزاد و بدون ترس از محتسب و حاکم‌شرع. اینکه گفته میشود که حافظ دوره‌ای‌ازعمرخود رابه‌شاد خواری گذرانده است شایددرست نباشد. گفته‌انـد شادی خواران عیاران و دسته‌ای از صوفیـان و قلندران بوده‌اند «شادخوار ... خوشحـال و فرحنـاك و شادمان باشد. و زنان فاحشه و مطربه را نیز گویند و بمعنی شراب‌خوارهم هست و شرابخواران بی ترس و بیم و بی‌اغیار را نیز گفته‌اند و بمعنی معاش گذرانیدن بی‌زحمت و کدورت و تنگی باشد» (برهان) و ر ك: شادی خوردن

کامم از تلخی غم چون زهر گشت
بانگ نوش شاد خواران یاد باد
۱۰۳

شادآمدنــ مص. م. ر ك: شادی

شادخواران ــ ج. ر ك: شادخوار

شاد خواستنــ مص. م. طلب شادی برای دیگری ٤ر۱۸

شادکردن ــ مص. م. ۱ر۱٤٤، ۲ر۱۹۰

شادمانــ ص.م. خشنود. ۳/قك، ۵ر۱۹۸

شادمان بودنــ مص. م. ۳/قك

شادمان‌کردن ــ مص. م. ۵ر۱۹۸

شادیــ حا. مص. سرور (ع) پهلوی: shâtîh در اصطلاح بسطی را گویند که بعداز حالت قبض عارف را حاصل میشود «من چه دانستم کـه مادر شادی همه رنج است و زیر یك ناکامی هزار

کنج» (انصاری)
شادی آورد گل وباد صبا شادآمد
۱۷۳
و ر ك: ساغر شادی
شادی‌آوردنـ مص.م. ر ك: شادی
شادیت ـ اضـ ـ موصول. شادی تو. اضافه اسم به ضمیر ۱۲ر۴۹۳
شادی جهانـ اضـ ـ بیان ظرف و اختصاص. ر ك: غم و شادی‌جهان
شادی جهانگیری ـ اضـ ـ نست و اضافه سبب به مسبب ۶ر۱۵۱
شادی خوردنـ مص. م. بشادی کسی خوردن. نشانه سرسپردن و مرید شدن . ازآداب عیـاران . (خانلری ۱۱۹۸) ۸ر۱۲۳، ۶ر۱۲۷ ۳ر۳۲۹، ۵ر۳۸۷، ۱ر۳۸۸
شادی خواستنـ مص. م.
وزخدا شادی‌این‌غم بدعاخواسته‌ام
(خانلری ۱ر۳۰۵) ق: دولت این غم ۱ر۳۱۱
شادی رخ گل ـ (در: بشادی رخ گل جـام برگرفتن) ر ك: شادی خوردن ۱ر۳۸۸
شادی روی کسی می خـوردن ـ مص. م. ر ك: شادی خـوردن و ۸ر۱۲۳، ۳ر۳۲۹
شادی زهره‌جبینان ـ برای شادی زهره‌جبینان می نوشیدن. ۵ر۳۸۷
شادی شیخی‌که خانقـاه ندارد ـ مصراع. یعنی جام باده را بشادی و سلامتی مرادی‌که صاحب خانقاه نیست. مراد آزاد از قید تعینات بنوش و بده ۶ر۱۲۷
شادی مجلسیان ـ اضـ ـ لامیه . شادی برای مجلسیان ۴ر۱۸
شادی همه لطیفه‌گویان صلوات ـ مصراع . بشادی همه لطیفه‌گویان صلوات ۷ر۳۷۶ص
شارعـ ع. (بکسر را) راه. راه بزرگ . شارع عام . (صاحب شرع.راهنما. قاضی‌شرع) شوارع جمع.
بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم
۳۷۲
شارع میخانه ـ اضـ ـ اختصاص. راه میخانه. ر ك: شارع
شاعرـ ع. (بکسر عین) داننده . دریابنده. شعرگوینده. سخن‌سرا. چکامه‌سرا.غزل‌سرا. شعراء جمع. شاعر کسی است‌که بتواند سخن مـوزون مخیل بگویـد و «شاعـر باید که سلیم‌الفطره . عظیم‌الفکر. صحیح‌الطبع. جیدالـرویـه. باشد. در انواع علوم متنوع ودر اطراف رسوم مستطرف...»
(چهارمقاله عروضی. مقالت دوم)
۱ـ مکارم تو بآفاق می‌برد شاعر
۲۴۷
۲ـ منم آن شاعرساحرکه بافسون سخن

از نی کلك همه قندوشکر می‌بارم
۳۲٤

شاعرساحر – اضـ – وصفی و بیان نوع. ر ك: شاعر. ش(۲)

شاعرة – ع. (بکسر عین و فتح راء مؤنث شاعر. شاعرات جمع. ر ك: قوت شاعر

شافعی – ع. (بکسر فـا و عین) محمدبن ادریس بن عباس‌بن‌عثمان بن‌شافع هاشمی قرشی. مکنی به ابوعبدالله. یکی از ائمهٔ چهارگانهٔ اهل سنت (۱۵۰– ۲۰٤) هجری قمری. وی مؤسس فرقهٔ شافعیه است و اهل این‌فرقه‌را نیز شافعی میگویند.

ازشافعی میرسید امثال این‌مسائل
۳۰۷

شاکر – ع. (بکسرکاف)شکرگزار. سپاسگزار .

۱– حافظ، ار سیم وزرت نیست، چه شد؟ شاکر باش ۳٦۷

۲– تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند... ر ك: خالق

شاکر بودن – مص. م. ش (۱) و (۲)

شاکی – ع. (بکسرکاف) شکایت کننده. دادخواه. شکات جمع.

انا اصطبرت قتیلا وقاتلی شاکی
٤٦۱

و ر ك: قتیل.

شام – ا. مساء. اول‌اللیل (ع) . پهلوی: shâm آغازشب، (غذایی کـه در شب خورنـد و عکس صبح و در اصطلاح مراتب کثرات وحجاب‌تعینات‌و‌پرده‌وحدت را گویند – وکنایه از سیاهی .

شامگاه: مغرب.

من آن مرغم‌که هرشام و سحرگاه ز بـام عـرش میآیـد صفیـرم
۳۳۲

(و کشوری بدین نام. شامـات)

شام ابد – وصبح‌ازل – تن‌و اضـ – تشبیهی. ٤ر۲۰٦

شام‌زلف – اضـ – تشبیهی ۷ر۲۳۸

شام سرزلف – اضـ – تشبیهی . ۵ر۷۳

شام غریبان – اضـ – اختصاصی یا نسبتی ۷ر۱٤، ۱ر۳۳۳،۲ر٤٦۹

شامگاه – ا. م. مغرب. سحرگاه ۲ر۱۵۹

شام و پرده – تن وتشبیه. ر ك: پردهٔ شام

شام و زلف – تن و تشبیه ۵ر۷۳، ۷ر۲۳۸

شام وسحر – تن‌وتقابل.۱۰ر۳۳۲

شام و سحرگاه – تن. ۱۰ر۳۳۲

شام و سحرگاهان – تن. ۷ر۱٤

شام وصبح – تن. ٦ر۱۵۰،٤ر۲۰٦ ۵ر٤٦۷ و ر ك: صبح وشام

شام‌وطرهٔ شبرنگ – تن وتشبیه

۱۴۷ر۷
شامی ــ ص. ن. منسوب به شام
در «آبگینهٔ شامی» ۳ر۴۶۹
شامی ــ بایاء وحدت. رك: آه خون
افشان. صبح وشام و ۵ر۴۶۷
شامل ــ ع. (بکسر میم) در بــر
گیرنده.
۱ــ زآنجا که لطف شامل و خلق
کریم تست
جرم نکرده عفوکن و ماجرا مپرس
(حافظ خانلری. ۲ر۲۶۴)
۲ــ انعام تو بر کون و مکان فایض
و شامل ۳۰۴
شان ــ و شأن (بفتح‌شین وسکون
همزه) قدر. مرتبه. شؤون جمع.
۱ــ ر ك: رفیع شان
۲ــ در شأن من بدردکشی ظن بد
مبــر ۳۴۳
شانه ــ ا. (بفتح نون) مشط (ع)
۱ــ مگر تو شانه زدی زلف عنبر
افشان را... ۵۸
۲ــ کس چو حافظ نگشود از رخ
اندیشه نقاب
تا سر زلف سخن را بقلم شانه
زدند ۱۸۴
شانه زدن ــ مص. م. ر ك: شانه
ش(۱) و (۲)
شاه ــ ا .ص. ملك. سلطان.حاکم
(ع) پهلوی: xovatay . shâh
و لقب برخی از درویشان واقطاب
صوفیــه نظیر شاه قاسم انوار و
شاه نعمة‌الله ولی که معاصر بــا
حافظ بوده‌اند، او نورعلی شاه و
مشتاق علی‌شاه و نظائر ایشان.
دراین مورد و دراصطلاح صوفیان
شاه کسی‌است‌که درمقام تجرد و
انسلاخ ازمادیات و درغناء معنوی
بسرمی‌برد. در شعرخواجه متجاوز
از یکصدوبیست‌وپنج مورد نام‌شاه
و پادشاه و خسرو و شاهنشه و
شهسوار و شهنشهاه و سلطان
بــرده شده باستثنای مواردیکــه
صریحا نام ممدوح ذکر شده یــا
قرائن معلوم است که مــراد وی
کدام پادشاه است. در مورد دیگر
بعلت‌نبودن قرینه بدرستی معلوم
نیست‌که مقصود وی کدام‌پادشاه
است «تقریباً هفتاد مــورد ازین
موارد صریحاً یا با قرائن موکده
راجع است به شاه شجاع وسایر
ملوك و شاهزادگان معاصرخواجه
...» (تاریخ عصرحافظ/۳۵۵)
پهلوی: shâh نام یکی‌ازمهره‌های
شطرنج است. ر ك: مجال شاه.
ورك: بندهٔشاه. ندیم‌شاه. دولت‌شاه.
مدح شاه. گلستان شاه . گلشن
شاه. رخ شاه. روی شاه. حکایت
شاه وگدا. رای انورشاه. قلم‌شاه.
بازگشت شاه. عاطفت‌شاه. مجلس
شاه. و ر ك: تورانشاه

شاها ـ منادی (شاه + الف پسوند ندا) ای شاه ۸ر۲۴۲ ، ۵ر۳۲۹ ، ۶ر۳۰۴

شاهان و شهان ـ جمع شاه . ۸ر۴۹، ۲ر۱۰۴، ۴ر۱۱۲،۲ر۲۴۳، ۳ر۴۲۰، ۱ر۴۶۸

شاهان وگدایان ـ تن وتضاد. و شاه وگدا. ۴ر۱۱۲، ۱۲ر۱۹۶ ، ۲ر۲۴۳، ۳ر۴۲۰، ۷ر۴۱۵،۱ر۴۶۸ و ر ك: پادشاه وگدا .

شاهان بی‌کمر ـ اضـ ـ وصفی. «گدایان عشق» و عارفان. ۴ر۲۰۱

شاهانه ـ ص. ن. در خور شاه. منسوب به شاه. ۱۱ر۱۴۳،۷ر۴۱۵

شاهباز ـ ا. م. (شهباز) بازسفید. باز شکاری دست‌آموز شاه برای شکار .

شهباز دست پادشهم این چه حالتست

کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم ؟ ۳۴۳

شاهبازان ـ ج شاهباز. ر ك: شاهبازان طریقت

شاهباز زرین‌بال ـ اضـ ـ وصفی و کنایه‌از خورشید درمقابل زال‌سیه کنایه از شب ۵/قکز

شاهباز سدره‌نشین ـ اضـ ـ وصفی وکنایه از روح وجان آدمی‌است در مقام تجرد و بریدن از مادیات و تعلقات زندگی. ۴ر۳۷

شاهبازان‌طریقت ـ اضـ ـ اختصاص وکنایه ازبزرگان‌طریقت ومرشدان و سالکان راه فقر. ۲ر۴۵۵

شاه بلندمرتبه ـ اضـ ـ وصفی . ۹ر۴۷

شاه بیداربخت ـ اضـ ـ وصفی . شاه منصورمظفری ۴و۵ر۳۸۱

شاه ترکان ـ اضـ ـ اختصاص و تلمیح به «افراسیاب ترکی» در داستان بیژن و منیژه درشاهنامه با دوقرینهٔ دیگر: «چاه»و«تهمتن» و «خون سیاوش» و «رستم» و اشاره به شخص شاه شجاع که وارث سلاطین ترك شیراز یعنی اتابکان‌سلغری فارس و ابواسحق اینجوبوده و اشاره‌باین‌موضوع‌که عده‌فراوانی ازعناصرترك‌سپاه‌شاه شجاع را تشکیل میداده‌انـد و همچنین بدین مطلب که‌شاه‌شجاع از طرف مادر به قراختائیان کرمان منسوب بوده و نیز به‌روابط‌حافظ با شاه شجاع که مدتی به تیرگی کشیده شده بود.

۱ـ شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود

شرمی از مظلمهٔ خون سیاووشش می‌شنود

باد ۱۰۵

۲ـ شاه ترکان چو پسندید و به چاهم انداخت

دستگیر ار نشود لطف تهمتـن چه‌کنم؟ ۳۴۵
۳ـ سوختم درچاه صبر از بهرآن شمع چگل
شاه ترکان فارغست ازحال ما کو رستمی ۴۷۰
شاه تند حمله ـ اضـ ـ وصفـی.
شاه منصور ۹ر۲۱۴
شاه جهـان ـ اضـ ـ اختصاص .
شاه نصرةالدین مظفری. ۹ر۳۰۴
شاه جهان ستان ـ اضـ ـ وصفی.
شاه شجاع. ۳/قیو
شاه چوماه ـ شاه شجاع ۸ر۲۳۶
شاه حسن ـ اضـ ـ اسم به صفت ۲ر۲۴۳
شاه خدایگان ـ اضـ ـ وصفی. شاه شاه شجاع. ۴/قیو
شاه خوبان ـ اضـ ـ وصفی. و شه خوبـان. شاه شجاع ۹ر۱۷۷ ، ۵ر۳۷۴، ۳ر۴۲۰
شاه دوست‌پرور ـ اضـ ـ وصفی. ۱۰ر۴۰۰
شاه راه ـ (شاهراه) ۱. م. شارع عریض (ع) بزرگـراه (اتوبان) ۳ر۵۱، ۱۱ر۱۴۳، ۷ر۳۷۲ ص
شاه راه حقیقت ـ اضـ ـ تشبیهی ۱۱ر۱۴۳
شاهراه جاه و بزرگـی ـ اضـ ـ تشبیهی و عطف ۵ر۴۵۱
شاه‌راه‌دولت‌سرمد ـ اضـ ـ تشبیهی و تتابع ۷ر۳۲۱
شاهراه سعادت ـ اضـ ـ تشبیهی ۷ر۳۷۲ ص
شاهراه طریقت ـ اضـ ـ تشبیهی ۲ر۱۳۹
شاهـراه عمـر ـ اضـ ـ تشبیهی ۱۰ر۳۲۹
شاه رخ زدن ـ مص. م. از بازی های شطرنج. یعنی شاه را با رخ زدن یا کیش دادن ۷ر۱۳۴
شاه سپهر ـ (شه سپهر) اضـ ـ نسبت یـا اختصاص. کنـایه از خورشید. ۴/قکز
شاه سلطان ـ بـا یـاء نسبت. شاه سلطـان جـانـدار. یا مسعودشاه برادر شیخ‌ابواسحق اینجور ر ک: آوازه شه سلطانـی
شاهسوار ـ (شهسوار) ۱ـ شاه شجاع ۲ر۲۳۵
۲ـ جلال‌الدین تورانشاه ۶ر۳۹۰
شهسوارا ـ ندا. ای شهسوار . ۶ر۳۹۰
شاهسوار فلك ـ (= شهسوار فلك) اضـ ـ استعاری. ۷/قکز
شاه‌سواران ـ اضـ ـ نسبت یـا اختصاص و نیز ترکیب وصفی. تـرجمه ابـوالفوراس. کنیه شاه شجاع
صدنامه فرستادم وآن شاه‌سواران پیکی نداوانید و سلامی نفرستاد

۱۰۹

شاه‌شجاع ـ ا.م. رك: ابوالفوارس

شاه شمشاد قدان ـ اضـ وتركيب وصفی ۱ر۳۸۷

شاه شوریده سران ـ اضـ وتركيب وصفی. حافظ ۳ر۳٤۱

شـاه شیخ ابـواسحق ـ ر ك: ابواسحق

شاه شمیرگیـر ـ اضـ ـ وصفـی. شاه منصور مظفری ۱۳ر۳۲۹

شاه عالم ـ اضـ ـ اختصاصی یـا نسبت. ۸ر۳۰۸

شاه عـالم را بقا و عـز و نـاز
بادو هر چیزی که باشد زین‌قبیل
۳۰۹

شاه‌غازی ـ اضـ ـ وصفی وكنایه از امیر مبارزالدین. ٤ر۳٦۷ص

شاه‌كامران ـ اضـ ـ وصفی وكنایه از شاه شجاع؟ ۲۰ر۸۳

شاه مشكین‌كاكل ـ اضـ ـ وصفی (شه مشكین‌كاكل) شـاه شیخ ابواسحق٦ر۳٦۹ و رك: ابواسحق

شاه من ـ اضـ ـ اسم بـه ضمیر. اضافهٔ اختصاصی. ۷ر٤۱۱

شاه منصور ـ ا. م. پسر امیـر مبارزالدین که در جنگ با امیـر تیمورگورکانی بسال ۷۹۵ کشته شد. ر ك: منصور.

شاه‌نامه ـ ا. م. و شهنامه كتاب سرگذشت شاهان (سیرالملوك = خداینامه) ر ك: پورشنگ .

شاه‌نشان ـ ص. م. موردقبول شاه وحمایت‌او، برگزیده‌او «وزیرشاه نشان» ر ك: وزیر شاه‌نشان .

شـاه‌نشین ـ ا. م. اطاق جـای نشستن پادشاه . «صدرمصطبه» محـل پذیرائـی در ساختمانهای اشرافی قدیم. ۷ر٤۱۱

شاه‌نشین چشم ـ اضـ ـ تشبیهی. تشبیه‌چشم به شاه‌نشین. ۷ر٤۱۱

شاه نصرةالدیـن ـ ا. م. ر ك: نصرةالدین

شاهنشاه ـ ا. م. (= شهنشـاه = شهنشه) شاه شاهان.
۱۲ر۱۲ ، ۱٤ر۱٤۹ ، ۲ر٤۷۲ ، ۷ر۳٦۳ ص و ر ك: منصور و رك: ۸/ قیو

شاهی ـ با یاء وحدت. در صنعت التفات. التفات از غیبت به خطاب. خطاب به شاه شجاع (بامراجعه‌به بیت قبل) :

کجا یابم وصال چون تو شاهی
من بدنام رند لاابالی ٤٦۳

شاهی ـ با یاءنسبت. صفت‌نسبی صفت آینه «و هـر چیز خـوب و شاهکاری را **شاهی میگفته‌اند** » (یادداشتهـای دکتـرغنی) ر ك: آئینهٔ شاهی

شاهنشاهی ـ ا. ص. ر ك: افسر شاهنشاهی

شاهوار – ص.م. ر ك: در شاهوار
شاه ورخ – تن. ر ك: شاه رخ‌زدن، و رخ
شاه و وزیر – تن. ۹ر۳۳۲، (۱۰ر۳۷٤ ص) و ر ك: وزیر شاه نشان
شاموش – ص. م. بگونه شاه. ر ك: خط وخال گدایان. و ر ك: وش
شاه وگدا – تن. ر ك: جلوهٔ‌بخت. و ر ك: پادشاه وگدا. شاهان و گدایان.
شاه هنرپرور – اضـ – وصفی. شاه شجاع. ۱۰ر۴۳۹
شاه‌یحیی – شاه نصرةالدین‌یحیی. ر ك: یحیی، نصرةالدین
شاهین – ا. م. (ا. مص.) (بکسر ها) عقاب (ع) وصف‌نسبی «چنین مینمایدکه... شاهین از واژه شاه درآمده واین‌پرنده بمناسبت‌شکوه و توانایی وتقدس خود شاه‌مرغان خوانده شده باشد...» (ذیل برهان)
شاهین شهپر – ص. م. ترکیب تشبیهی. ر ك: همای زلف
شاهین صفت – ص. م. مانند شاهین. ۱۲ر۳۲۹.
شاهین قضا – اضـ – تشبیهی. ۹ر۲۰۷
شاهین و تذرو – تن. ٦ر۳٥٦
شاهین و شاه – تن و جناس اشتقاق. ۱۲ر۳۲۹
شاهین و شهباز – تن و ترادف. و جناس اشتقاق ۳٦٦ ص
شاهین وکبك – تن. ۹ر۲۰۷
شاهین وکبوتر – تن. ٥ر۱۷٦، ۱۲ر۳۲۹
شاهد – ع. (بکسرها) گواه. زن رعنا. فرشته. مرد خوش سیما.و بمعنی . ر عربی و شاهد. در اصطلاح سرچیز خوب. تجلی‌جمال ذات مطلق. و تجلی صفات‌را نیز گفته‌اند «شاهدقدسی» یعنی‌محبوب پاك ملکوتی. و شاهد «حق» است باعتبار ظهور و حضور خود. و «معشوق» است و«محبوب» باعتبار حضور در نزد عاشق ویا در دل وضمیر او ونیز اطلاق میشود بر آنچه در قلب انسان عارف است. «علم» ویا «وجد» می‌تواند باشد. و شاهدمقصود. حقیقت حق‌است، و شاهد حال: سالکی که حال بر او غالب است یا حالی که بردل سالك غلبه دارد. شاهد علم: آنکه علم بدل وی حاضر است و بر او غلبه‌دارد ویا علم غالب‌بردل‌سالك. شاهد وجد: سالکی‌که وجد بروی غلبه دارد. ویا وجدی‌که‌بردل‌سالك غالب باشد.
(فهرست ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه)

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
بندهٔ طلعت آنیم کـه آنـی دارد
۱۲۵
شاهدان ــ ج. زیبایان جوان
شاهدان گر دلبری زینسان کنند
زاهدان را رخنه در ایمـان کنند
۱۹۷
شاهدان چمنــ اضـ ــ نسبت و کنایه ازگلها. ۷ر۳۹۷
شاهدان شهرــ اضـ ــ نسبت . زیبایان شهر. ۶ر۳۵۳
شاهدان‌شیرین‌کارــ اضـ ــ وصفی ۶ر۴۲۱
شاهدان و زاهدان ــ تن و تضاد. سجع متوازی. ۱ر۱۹۷
شاهدباز ــ ص. م. ر ك: رنـد شاهد باز
شاهد بازاری ــ اضـ ــ وصفی . کنایه از گلاب است که در بازار می‌فروشند و شاهد پرده نشین: گل که در پردهٔ غنچه مدتها پنهان است
درکار گلاب وگل، حکم ازلی این بود
کاین شاهدبازاری وآن پرده‌نشین باشد
۱۶۱
شاهد بیـرکشیدن ــ مص. م. ۴ر۳۷۵
شاهد بختــ اضـ ــ تشبیهـی . ۴ر۳۸۱

شاهد پرده‌نشین ــ گـل. ر ك: شاهد بازاری
شاهد دلبند ــ اضـ ــ وصفی۷ر۱۱
شاهد دنیی(دنیا) ــاضـ ــ تشبیهی
طرهٔ شاهد دینی همه بند است و فریب
عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع
۲۹۳
شاهد رعنـای صوفیـانــ اضـ ــ اختصاص و تتابع. جلوهٔ حق؟
ساقی بیا که شاهد رعنای‌صوفیان
دیگر به جلوه آمد و آغاز ناز کرد
۱۳۳
شاهدشوخ‌شنگ ــ اضـ ــ وصفی و تتابع. ۸ر۳۸۴
شاهد شیرینــ اضـ ــ وصفی
... شراب و شاهد شیرین کـرا
زبانی داد؟
۱۱۳
و ر ك: نصیحت‌گو. نصیحت(۱۳)
شاهد طفلــ اضـ ــ بیـان نوع . ۲ر۲۸۹
شاهد عهدشبابــ اضـ ــ اختصاص و تتابع. ۳ر۱۷۰، ۲ر۲۱۲
شاهد قدسیــ اضـ ــ وصفی
ای شاهد قدسی کـه کشد بنـد نقابت؟...
۱۵
شاهدگلــ اضـ ــ تشبیهی ۶/قکد
شاهد ماــ اضـ ــ نسبت. اضافـه اسم به ضمیر
پرتو گر جلوه‌کند شاهد ما ، ای

زاهد
از خدا جز می و معشوق تمنی نکنی ۴۹۰

شاهد مطبوع شمایل – اضـ – وصفی.
حافظا، گر مدد از بخت بلندت باشد
صیدآن شاهد مطبوع شمایل باشی ۴۵۶

شاهد مقصود – اضـ – تشبیهی. ۲ر۱۰۵، ۹ر۴۳۳

شاهد و ساغر – تـن وموازنـه. ۱ر۳۴۶، ۱ر۳۵۳ و ر ك: ساغر و شاهد

شاهد و ساقی – تن. ۱ر۲۱۵، ۳ر۲۷۵، ۲ر۳۰۵، ۵ر۳۵۴، ۲ر۴۹۵

شاهد و ساقی و شمع و مشغله – تن و التزام ۱ر۲۱۵
و ر ك: ساقی وشاهد.

شاهد وشراب – تن. ۵ر۱۱۳ و ر ك: شراب و شاهد و رندی
۱– ر ك: شراب و شاهد و ر ك: شاهد شیرین
۲– ر ك: دورگل.

شاهد وطفل بودن – تن و مص. م. ر ك: شاهد طفل.

شاهد و مطرب – تـن. (خانلری ۵ر۱۴)

شاهد هر جایی – اضـ – وصفی. تجلی جمالی ذات مطلق یا هستی مطلق که همه جا هست

یارب، بکه شاید گفت، این نکته که درعالم
رخساره بکس ننمود، آن شاهـد هرجایی ۴۹۳

شاهدی – بایاء نکره. یك شاهد. ۷ر۱۶۲، ۳ر۳۰۹، ۳ر۲۳۹

شایبه – ع. (بکسر یا و فتح با) ر ك: شائبه.

شاید – فعل مضارع‌اخباری. سوم شخص مفرد از مصدر شایستن و شائیدن. یعنی شایسته است.
کدام پایه تعظیم نصب شاید کرد
.... قکه.

شاید کرد – مص. مرخم مرکب. شاید کردن. درخور انجام دادن. ر ك: شاید

شایستن – مص. (بکسر یا و فتح تا). استحقاق . نیاقة (ع) درخور بـودن. بجـا بودن . پهلـوی : shâyîhan ’ hâyitan

ر ك: شاید و نشاید و ۶ر۱۴۴، ۱ر۲۳۰، ۱ر۳۱۰، ۶ر۳۲۸، ۳ر۴۹۴ و ر ك: شائیدن.

شایسته – ص. مف . (از مصـدر شایستن) لایق. مستحق(ع)
... آفرین برتوکه شایستهٔ صـد چندینی ۴۸۴

شایستهٔ آتش بودن – مص . م. ر ك: خرقه

شایستهٔ انعام افتادن ــ مص. م. ۱۰ر۱۱۱

شایگان ــ ص. م. (بسکون یا) لایق. واسع. عریض. ثمین. جید (ع) گرانمایه. بزرگ. از: شای (= شاه) + گان (پسوند نسبت و لیاقت) پهلوی: shâhâkan «گنج شایگان shâykân یعنی گنجی که شاهان نهاده باشند یا گنجی که لایق شاهان تواند بود» (المعجم شمس قیس ص۱۸۶) و ذیل برهان (ر ك: گنج شایگان). در اصطلاح عروض و قافیه شایگان نوعی ایطاء خفی است و از عیوب قافیه و آن قافیه کردن الف و نون جمع یا هر الف و نون زائد با الف و نون اصلی است مانند مردان و خندان یا زمان و زنان. و مانند این بیت در مطلع غزل ۲۹۴ با قافیهٔ خوبان و رندان

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع ۲۹۴
شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

شب ــ ا. (بفتح شین) لیل (ع) مقابل روز (النهار) پهلوی: shap shâwâk زمانی از غروب آفتاب تا سپیدهٔ صبح. و در اصطلاح شب بر عالم غیب و عالم جبروت اطلاق میشود و انوار و سواد اعظم را نیز گویند و شبانگه مالك شدن احوال است. شب برات و شب قدر (و شب دیجور) معروفست و شب یلدا. شبان و شبها جمع. نیم شب و نیم‌شبی: نصف شب. میانهٔ شب. ر ك: نیم شب و نیم شبی. و ر ك: روز و شب. هر شب. همه شب. کار شب. ظلمت شب. دل شب. دعای شب. تیره شب. نالهٔ شب. آه شب.

شب آبستن بودن ــ مص. م. ر ك: آبستن. ش(۱) و (۲)

شب‌افروز ــ ص. م. ر ك: شمع شب‌افروز

شبان‌تیره ــ اضـ ــ وصفی. شبهای تاریك.

... شبان تیره مرادم فنای خویشتن است ۵۰

شبان‌دراز ــ اضـ ــ وصفی. (انجوی ۱۳۷ر۹)

شبان ظلمانی ــ اضـ ــ وصفی. شبهای تیره. شبهای تاریك

برآمدی و سرآمد شبان ظلمانی
قکه

شبانروزی ــ ص. م. ن. شب و روز. شبانه‌روز

مگر او نیز همچون من غمی دارد
شبانروزی ؟ ۴۵۴

شبانه ــ ص. م. ن. (شب + آنه. از آدات نسبت یا بیان وقت) منسوب

بـه شب. یا در وقت شب. ر ك: مخمور شبانه. مستی شبانه.

شب‌بودنـ مص.م. و شب‌نبودن.

شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست. ٦٩

شب‌پرهـ ا. م. خفاش(ع) باصفت اعمی و مناسبت آن با خورشید

وصل خورشید به شب پرهٔ اعمی نرسد ۱۹۳

شب‌پره و خورشید ـ تن. ر ك: شب‌پره

شب تارـ اضـ ـ وصفی.

۱ــ ر ك: دردانه. ش(۱)

۲ــ ر ك: آتش طور.

شب تا روزـ ا. م. شب تـا اول روز. تمامی شب

مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز ٣٥٦

شب‌تاریـ اضـ ـ وصفی. (انجوی ١٥٦ر١١) بجای شب‌تیره. رك: شب تیره .

شب تاریك ـ اضـ ـ وصفی. شب تار .

شب تاریك و بیم موج وگردابی چنین هائل ۱

شب تنهاییـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص.

شب تنهائیم در قصد جان بـود ۱۳۷

شب تیره ـ اضـ ـ وصفی. شب تار. شب تاریك.

که بود در شب‌تیره بروشنی چو چراغ ۲۹٥

شب‌خیزـ ص. م. صفت حـافظ است: قائم‌اللیل (ع). شب‌بیدار. شب زنده‌دار. ترخیم شب خیزند

توکه چون حافظ شب‌خیز غلامی داری ٤٤٨

شب‌خیزان ـ ص. م. جمـع شب خیز. صفت بجای موصوف

با دعای شب‌خیزان، ای شکردهان، مستیز... ٤٧٣

شب‌خیزی ـ حا. مص. م.(انجوی ۱۲۷ر۲۰)

شب‌دزد ـ ص. م. دزد شب.آنکه شب بدزدی می‌آیـد. صفت عیار صفت اختر. اختر شب‌دزد.کنایه از ماه است (؟) یا کنایه از ستارهٔ صبح است که شباهنگ باشد و با آمدن‌او صبح بپایان می‌رسد . ستاره‌ایکه با صفت «طارق» در قرآن‌کریم آمده است؟ «والسماء و الطارق، وما ادریك‌ماالطارق. النجم الثاقب. ان‌كـل نفس لما علیها حافظ» (سوره الطارق آیـات : ۱و۲و۳و٤) وسخن حافظ باحتمال بسیار اشاره بـه همـان «طارق است»

تکیه براختر شب‌دزد مکن، کاین عیار ٤٠٧

کمال‌الدین اسماعیل «طوارق» را که جمع طارق است صفت تمامی ستارگان آورده است:

ز افلاك برگذر اگرت عزم نزهت است
کاین گرد خیمه نیز محل طوارق است دیوان/۵۵۶

حافظ پژمان: شب‌گرد. رك: شب گرد

شب دوش ـ اضـ ـ توضیحی یا وصفی. شب‌دوشین. شب‌دوشنبه شب‌گذشته. دوش بجای دوشین و دوشینه.

۱ـ زخون که رفت شب دوش از سراچه چشم ۳۰۵
۲ـ ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر، شب دوش ۳۳۹

شب دیجور ـ اضـ ـ وصفی. شب تاریك. شب‌ظلمانی. ر ك: دیجور

شب رحلت ـ اضـ ـ اختصاص. شب مرگ. شب وفات

شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین ۳۵۴

شب رنگ ـ (= شبرنگ) اسود. حالك. ظلام (ع) برنگ شب. سیاه ر ك: طرهٔ شبرنگ

شبرو ـ ص. م. (شبرونده) عیار. سارق (ع) شب دزد. راهزن. **شبروان جمع.**

۱ـ گفتا که شبروست او، از راه دیگر آید ۲۳۱

شب‌روان ـ ج. شبرو. دزدان‌شب. ۲۶۷

۱ـ شبروانرا آشنائیهاست با میر عسس
۲ـ تا چه بازند شبروان خیال ۳۰۲

شبرو بودن ـ مص. م. ش(۱)

شبروان خیال ـ اضـ ـ تشبیهی. ش (۲)

شبروان و میر عسس ـ (تن) و اشاره وتلمیح‌است به‌ضرب‌المثل: شریك دزد و رفیق قافله بودن و همیاری برخی از رهداران. و راهبانان و شحنه‌ها با دزدان و عیاران. ش (۱)

شب زلف ـ اضـ ـ تشبیهی.

امید درشب‌زلفت بروزعمر نبستم ۳۲۲

شب‌زنده‌دار ـ ص. م. شب بیدار. بیدار درشب. بی‌خواب. عاشق (زاهد)

ر ك: چراغ دیدهٔ شب‌زنده‌دار

شب‌زنده‌داران ـ ج. عاشقان. عابدان. ر ك: راه شب زنده‌داران زدن و آئین عیاری

شبستان ـ ا. م. اطاق خواب. حریم خانه. شب‌خانه. حرم‌سرا. خلوتخانه. محلی در مسجد برای عبادت وخفتن. و خانهٔ تاریك در

شعر حافظ :
۱ـ ز در درآ و شبستان ما منور کن ۳۹۷
وبمعنی زیرزمین. خوابگاه تابستانی.
پهلوی: shapastân (حرمشاهی) (ذیل برهان) و به‌معنی شب با ایهام. و خانه شبانهٔ درویشان
۲ـ مراکه ازرخ او ماه درشبستان است ٤۹۱
شبستان عدم ـ اضـ ـ تشبیهی. (انجوی ۲۸۲ر۱٦)
شب سیاه ـ اضـ ـ وصفی. شب تاریك. شب تیره. شب ظلمانی. شب دیجور و بی‌چراغ‌که باستاره می‌باید راه جست:
دراین شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه‌ای برون‌آی ، ای کوکب هدایت ۹٤
شب شراب ـ اضـ ـ اختصاص و ظرفیت. شب شراب‌خوردن.
شب شراب خرابم‌کند به بیداری ۲۲۱
شب صحبت ـ اضـ ـ اختصاص. مانند «شب‌شراب» واضافهٔظرفیت شب مصاحبت. شب وصل.
۱ـ شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگاری ما ۱۱۵
۲ـ شب صحبت غنیمت‌دان وداد خوشدلی بستان ۲۸۸

شب ظلمت ـ اضـ ـ وصفی . بجای شب ظلمانی و اضافهٔ ظرفیت بمعنی شبی‌که درآن‌ظلمت حکمفرماست وحتی ستاره‌هم پیدا نیست.
شب ظلمت و بیابان ، بکجا توان رسیدن
مگرآنکه شمع رویت برهم چراغ دارد ۱۱۷
شب ظلمانی ـ اضـ ـ وصفی. شب تاریك. شب تیره. در مقابل روز سفیدیا روشن:
گفته‌باشد مگرت ملهم غیب‌احوالم
اینکه شد روز سفیدم چو شب ظلمانی ۳۷٤ص
شب عید ـ اضـ ـ بیان نوع. شبی که عید است . شب عید فطر و روزه‌گشایی. شب عید رمضان:
ماه شعبان منه ازدست قدح،کاین خورشید
ازنظر تا شب عید رمضان خواهد شد ۱٦٤
شب فراق ـ اضـ ـ اختصاص و ظرفیت. شب دوری وهجر
کو پیك صبح، تاگله‌های شب‌فراق ۳۵۱
شب فرقت ـ اضـ ـ مانند شب فراق.
روز هجران وشب فرقت یار آخر شد ۱٦٦

شب قدرـ اضـ ـ توضیحی. لیلةـ القدر (ع) دراصطلاح اهل خلوت بقای سالك راگویند درعین استهلاك بوجود حق. شب قدر. شب بیست وسوم ماه رمضان است، وگفته‌اند یکی‌از شبهای ماه رمضان از بیستم تـا سیم است. شبی که قرآن نازل شده است، لیله مبـارکه. شب وصل نیز هست.

۱ـ انا انزلناه فی لیلة مبارکة انا کنامنذرین‌ـ سورهٔ الدخان آیهٔ ۳

۲ـ انا انزلناه فی‌لیلةالقدر...
سورهٔ القدر آیهٔ ۹۱

۳ـ وما ادراك مالیلةالقدر...
سورهٔ القدر آیهٔ ۹۲

٤ـ لیلةالقدر خیر من‌الف الشهر
سورهٔ القدر آیهٔ ۳

۱ـ آن شب قدری که گویند اهل
خلوت، امشب است ۳۱

۲ـ شب قـدری، چنین عزیز و
شریف! ٤۲

۳ـ آن شب‌قدرکه این تازه براتم
دادند ۱۸۳

٤ـ در شب قدر ارصبوحی کرده‌ام،
عیبم مکن ۲۰٦

شب قدر یا شب وصل؟ ـ

٥ـ شب قدر است وطی شد نامهٔ هجر... (حافظ خانلری ۱ر۲٤٦)
ق: شب وصل. ۱ر۲٥۱

شبگرد ـ ص. عسس. سارق. قاطع. قمر (ع) ۱ـ صفت اختر است (حافظ پژمان٥ر٤۰۰) بجای «اخترشب‌دزد» ر ك: شب‌دزد ۲ـ صفت‌شراب. ر ك: دخترشب‌گرد

شبگیرـ ص. م. سحر(ع) شبانه. پایان شب. نعت‌فاعلی‌برای‌عشرت و سوزسینه و باده وباد وکسیکه شبانه بعبادت‌برخیزد. ر ك: بادهٔ شبگیر. باد شبگیری. سوز سینهٔ شبگیر. عشرت‌شبگیر. نالهٔشبگیر

شب نخفتنـ مص. م. ر ك: ترك افسانه گفتن. ر ك: ترك افسانه گفتن .

شب‌نشینـ ص. م. شب نشینان جمع. شب زنده‌دار. شب زنده ـ داران

۱ـ شب نشین کوی سربازان و
رندانم چو شمع ۲۹٤

۲ـ که درد شب‌نشینان‌را دواکرد
۱۳۰

۳ـ دانم دلت‌نبخشد برعجز شب
نشینان ٤۸۹

شب نشینـان ـ ج. شب‌نشین . ش(۲)و(۳)

شبنمـ (شب + نم) ا. م. ندی(ع) ژاله. نم و قطره آب که در شب برروی‌گلها وبرگها بعلت رطوبت وسردی هوا می‌نشیند (بشم وبژم و اپشك و افشك هم گفته‌اند)

۱ـ هرشبنمی درین ره، صد بحر

آتشین است ۱۲٦
۲ـ چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده ٤۲۵
۳ـ گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی ٤۷۰

شب‌نم و بحرـ تن. ش(۱)

شبنم و دریا ـ و شب‌نم و بحرـ تن. ش(۳)

شب و روزـ تن .
۱ـ روز هجران و شب فرقت یار آخر شد... ۱٦٦
۲ـ ر ك: شب تا روز
۳ـ امید در شب زلفت بروز عمر نبستم... ۳۲۲
٤ـ ر ك: شب ظلمانی
۵ـ مارا بآب دیده شب و روز ماجراست... ۲۲۰
٦ـ ایکه با زلف و رخ دوست گذاری شب و روز ٤٤۸
۷ـ آن حریفی‌که شب و روز می صاف کشد ٤٦۷

شب وصلـ اضـ ـ اختصاص و یا اضافه ظرفیت
۱ ـشب وصل است وطی‌شد نامهٔ هجر
سلام فیه حتی مطلع‌الفجر ۲۵۱
حافظ خانلری : شب قدر است
و: ر ك: شب قدر (۵)

شب وادی ایمنـ اضـ ـ نسبت یا اختصاص. ر ك: وادی ایمن (۳)

شب و ظلمتـ تن. (ظلمت شب) ۱ر۱۸۳
و ر ك: آب حیات (۲)

شب و ناله ـ تن. ر ك: نالهٔ شب و ناله شبهای بیداری

شب و نکالـ تن. ر ك: نکال شب

شبها ـ ج. شب. لیالی(ع) ر ك: شبهای بیداران. نالـه شبها . پریشانـی شبها. خلوت شبها. دولت شبهای وصل

شبهای بیدارانـ اضـ ـ اختصاص یا نسبت. شبهای عاشقان ٤ر٤۳

شب‌های تارـ اضـ ـ وصفی. ر ك: کنج فقر

شب‌های درازـ آن‌پریشانی‌شبهای دراز وغم دل... ۱٦٦

شب‌های وصل ـ
چون درآمد دولت شبهای‌وصل... ۳٦۳

شب هجرـ اضـ ـ ظـرفیت یـا اختصاص. یا بیـان نـوع. شب هجران. ٤ر۲۵۱ و ر ك: شبروان

شب هجرانـ اضـ ـ بیان نوع و ظرفیت. شب هجـر. ٤ر۲۳٤ ، ٦ر۲۹٤، ۳ر۳۰۳، ٤ر۳۳۱،۱ر٤۳۹ ۱۲ر٤۹۳

شب همه شبـ تمامی‌شب. تأکید و بدل. ر ك: حرم دل

شب‌یلدا ــ توضیحی یا بیان‌نوع. شب اول زمستان. اول جدی . نقطهٔ انقلاب‌شتوی. بلندترین‌شب سال. اهل احکام شب یلدا را نحس می‌شمارند. یلدارا نام‌یکی‌از ملازمان عیسی شمرده‌اند و نیز شب تولد عیسی. یلدا بمعنی‌سیاه و تاریك و عمیق نیز آمده است. برخی‌گویند شب‌یلدا شب‌یازدهم دیماه (جدی) است. ر ك: ظلمت شب یلدا .

شبیــ با یاء وحدت. یك شب . ٦ر۱۰، ۲ر۹۵ (خانلری ۳ر۱۱۰) ۲ر۱٦۸ ، ۱ر۲٤٤ ، ٤ر۲٦٥ ، ۱۰ر۲۹٤ ، ٦ر۳۱۸ ، ۷ر۳۳٤ ، ٦ر۳۳٦، ۱ر۳۷۷، ۹ر٤۱۹،۷ر٤۳۹ ۱۱ر٤۷۱ .

شباب ــ ع. (بفتح شین) جوانی. «الشباب نوع من‌الجنون». جمع شاب و جمع دیگر شاب: شبان . رك: ایام شباب. تشریف شباب. عشق و شباب و رندی. عهد شباب. و:

۱ــ ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش ۷

۲ــ رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی ٤٦٦

شباب و شیب ــ تن و جناس شبه‌اشتقاق. جوانی و پیری. رك: خلعت شیب

شبان ــ ا. (بضم شین) راعی(ع چوپان. پهلوی: shupân ر ك: شبان وادی ایمن.

شبان وادی ایمن ــ ر ك: موسی

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال به‌جان خدمت شعیب کند ۱۸۸

که اشاره وتلمیحی‌است به‌داستان موسی و شعیب و همسری موسی با دختر شعیب بدان‌شرط که در ازاء مهریه دختر هشت یا ده‌سال موسی خدمت وچوپانی شنعیب‌کند (سورهٔ قصص آیه‌های ۲۳ـ۲۹)

شبلــ ع. (بکسر شین و سکون با) بچه شیر. شبال جمع. ر ك: شبل‌الاسد

شبل‌الاسد ــ ع. بچهٔ شیر وکنایه از سلطان‌غضنفر پسرشاه‌منصور. وی در سال ۷۹۵ همراه با اغلب افراد خانواده آل مظفر بفرمان تیمورگورگانی بقتل رسید.

شبل‌الاسد به صید دلم حمله‌کرد و من
گر لاغرم ، وگرنه شکار غضنفرم ۳۲۹

شبهه ــ ع. (بضم شین وفتح‌هاء) اشکال. تردید. احتمال‌حرام‌بودن و اشتباه بودن در چیز یا کاری و هرآنچه‌باعث‌شود که بباطل‌وحلال به حرام‌درمعرض‌اشتباه‌قرارگیرد.

صوفی شهر بین، که چون لقمهٔ شبهه می‌خورد ۲۹۶

شبیه ـ ع. (بفتح شین وکسر با) مانند: ر ك: شبیه‌کردن

شبیه‌کردنـ مص. م. تشبیه‌کردن. مانندکردن.

دست تو را با برکه یارد شبیه کرد؟... قیز

شتاب ـ ا. (بکسر یا ضم شین) سرعة. عجلة(ع) مخفف اشتاب از شتافتن. پهلوی: ôshtâf oshtâftan عجله‌کردن. بسرعت رفتن. مقابل **درنگ**

۱ـ ...کجا همی‌روی، ای‌دل، بدین شتاب کجا؟ ۲

شتاب‌کردن ـ مص. م. ۳ر۳۹۵، ۱ر۳۹۶

شتابیدن ـ مص. شتاب‌کردن. ۱۰ر۹۰

شجاعـ ع. (بضم شین) دلاور. شجاع ملك و دین. ر ك: منصور

شجاع ملك ودینـ ر ك: منصور.

شجرـ ع. (بفتح شین وجیم). درخت. اشجار جمع. شجرهٔطوبی درختی است در بهشت و در اصطلاح شجرهٔ طوبی اصول و معارف اخلاق حسنه است.

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن ۴۵۵

و ر ك: طوبی.

شجرطوبیـ اضـ ـ توضیحی. رك: شجره طوبی.

شحنه ـ ع. (بکسر شین و فتح نون). شبگرد. داروغه. پاسبان. نگهبان شهر. مأمور پادشاه برای ادارهٔ دسته‌ای ازعشایر. وشخصی است از عمال دولت. واژهٔسیاسی دورهٔ سلجوقی و مغول.

واعظ شحنه شناس، این عظمت گو مفروش

زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست ۵۲

دراین شاهد «شاید اشاره حافظ به شحنه امیرتیمور باشد در۷۸۹ هجری» (یادداشتهای دکترغنی)

شحنه شناسـ ص. م. ر ك: شحنه. ش

شحنه مجلسـ اضـ ـ اختصاص‌و ظرفیت. ۸ر۱۲۰

شحنه نجف ـ اضـ ـ اختصاص و ظرفیت. شحنةالنجف. کنایه از امیر مؤمنان علی(ع) است. ۹ر۲۹۶

شحنه و محتسب پادشاهـ تن. ۸ر۴۷

شحنه و ملك ـ تن. ۴ر۲۲۸

شحنه و واعظ ـ تن. ۴ر۲۲۸

شخصـ ع. (بفتح شین و سکون خاء) تن. کالبد. بدن و جسم در برابر جان ـ اشخاص و شخوص

جمع. «همه ابدان ما ریزیده و اشخاص ما پوسیده، خانمان ما خراب، منزل و دکان ما برآب...» (مناجات‌نامه خواجه‌عبدالله‌انصاری)

آنکه چون سایه جدا نیست ز شخص تو منم
مکش ای دوست تو برسایه خود خنجرخویش
(دیوان شمس)

گر پیرهن بدر کنم از شخص ناتوان
بینی که زیر جامه خیالیست یا تنم (کلیات سعدی)

در شعر خواجه:

۱ــ بهیچ‌عارضه شخص‌تو دردمند مباد ۱۰۶
۲ــ شخصم ار باز نیاید، خبرم بازآید ۲۳۶
۳ــ بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست ٤۱٦
٤ــ شد شخص ناتوانم، باریك چون هلالی ٤٦٤

شخص توــ اضـ ــ اسم به‌ضمیر. ش (۱)

شخصمــ اضـ ــ اسم و اضافه موصول. ش(۲)

شخص نزارــ اضـ ــ بیان‌و وصف ش (۳)

شخص‌ناتوانــ اضـ ــبیان‌ووصف. ش (٤)

شد ــ فعل (بضم شین) سوم شخص مفرد ماضی‌مطلق. ازمصدر شدن. بمعنی‌گذشت.رفت. بوقوع پیوست. ازدست رفت.

۱ــ خیال شهسواری پخت و ناگه شد دل مسکین ۱۵۳
۲ــ شد آنکه اهل نظر برکنار می‌رفتند ۲۸۳
۳ــ حافظ شب هجران شد، بوی خوش وصل آمد ٤۹۳
٤ــ آن شد که بار منت‌ملاح‌بردمی ۳۳
۵ــ دلو دینم شد و دلبربه ملامت برخاست ۲۱
٦ــ افسوس‌که شد دلبرو دردیده گریان ۲۹
۷ــ آن شداکنون که ز ابنای‌عوام اندیشم ٤۸
۸ــ آن شده‌ای خواجه که در صومعه بازم بینی ۱۱۱
۹ــ آن شدکه چشم‌بد نگران‌بودی ازکمین ۳٦۲

و بجای مضارع محتق‌الوقوع ، بمعنی میشود:

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش ۲۷۷

و بجای «خواهدشد» مستقبل. در «چه شد» یعنی چه خواهد شد. استفهام انکاری

۱ــ حافظ، ارسیم وزرت نیست،

چه شد؟ شاکرباش ۳٦۷
و ر ك: شدن
۲ـ این چه عیبست کزان عیب خلل خواهد بود
و ربود نیز چه شد؟ مردم بی‌عیب کجاست؟ ۲۰
۳ـ حافظ، چه شد از عاشق و رندست و نظرباز؟
٤ـ زاهد از رندی‌حافظ نکند فهم چه شد؟
٥ـ سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد؟
٦ـ ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد؟
و مصدر مرحم از شدن. ر ك: بیرون شد ۲ر۳۱۳
و جزء دوم یا سوم از ردیف‌های «خواهد شد» و «نخواهد شد» و «ارچه‌شد» و «آخرشد»درغزلهای: ۱٤٦ و ۱٦٥ و ۱٦٦ و ۱٦۹ و ردیف دوغزل با مطلعهای:
۱ـ ستاره‌ای بدخشید وماه مجلس شد... ۱٦۷
۲ـ زاهدخلوت‌نشین باز به‌میخانه شد... ۱۷۰ و ر ك: شدن
شداد ـ ا. علم. (بفتح‌شین‌وتشدید دال اول) شدادبن عملیق‌بن عادبن ارم. معاصر با هود پیامبر (اخبار الطوال دینوری/۹) پادشاه عربستان جنوبی‌که بعد از برادر خود «شدید» بسلطنت رسید. بهشت شداد یا باغ ارم او معروفست.
(ر ك: ارم. باغ‌ارم. نخوت‌شداد)
شدن ـ مص. (بضم شین و فتح دال) صیروره. ذهاب. مضی. دوران. تغییر. انقضاء. اجراء میل. محو. ازاله. حصول (ع). پهلوی: shutan رفتن. گذشتن گشتن. گردیدن. آمدن. از افعال عموم و معین. (ر ك: شد)
۱ـ گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی ۹۱
۲ـ صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی ٤٦۷
۳ـ خواهم‌شدن بکوی‌مغان آستین فشان ۸۷
٤ـ خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه ۲۲٦
٥ـ خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ ۳۹۲
٦ـ در بیابان فنا گم شدن آخر تا کی؟ ن ۳۷۳
۷ـ اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست ٤۰۳
شدن ـ در صیغه‌های مختلف صرفی، در دیوان خواجه «شدم» ۹ بار و «شدی» ۲ بار و «شد» ۷بار و «بشد» ۱۹بار و «نشد» ردیف یك غزل ۹ بیتی با مطلع:

گداخت جان که شود کار دل‌تمام و نشد... ۱۶۸
و «شده بود» ۱بـار و «می‌شدم» ۱بار و «می‌شد»۳بار و «همی‌شد» ۱بار و«خواهم‌شد» ۱بار و«خواهی شد» ۱بار و «خواهم شدن» ۵بار و «خواهدشدن» ۲ بار و «خواهد شد» ۱۲بار و «بخواهدشد» یکبار و «نخواهد شد» ۸بـار و «شده» ۲بار و «شده‌ام» ٤بار و «شده‌ای» ۱بار و«شده‌است»٦بار و«شده‌اند» ۱بار و «شده بود» یکبار و «شو» ۱۹بار و «مشو» ۲۰بار و «شوید» ۱بار و «شوم» ۱۱ بار و «شوی» ۱۸بار و«شود» ٤۸بار و«شودت» ۱بار و «شودم» ۱بار و «شویم» ۲بار و «شونده» ۵بار و «می‌شود» ٦بار و«نمی‌شود»۷بار و«می‌نشود» ۱بار .

شر ــ ع. (بفتح شین و تشدید راء) فتنه. فساد. ر ك: شور و شر. شر فتنه آخرالزمان. ر ك: آخرزمان

شروشور ــ تن و عطف وترادف ۱ر۲۷۸

شرابــ ع. (بفتح‌شین) خمر. (ع) باده. می . و رمز عشق و غلبات آن در نهایت حال باوجود اعمالی کـه مستوجب ملامت بـاشد و مخصوص اهل کمـال است کـه اخص هستند در نهایت سلوك و کنایه از سکر کـه محبت و جذبهٔ حق است چنانکه عشق و ذوق و سکررا به‌شراب‌مانندکنند. شراب خـام عشق ممذوج را گویند کـه مقارن است با عبودیت و شراب پخته عشق محض را گویند کـه مجرد از ماده است و شرابخانه را عالم ملکوت گفته‌اند و شراب توحید محو شدن در ذات است و مبـری شدن از جمیع شواغل و مطلق شراب را «ذکر» در انـواع عرفانی آن گفته‌اند (ر ك: بـاده می،ذکر) ورك: جام‌شراب. پروای شراب. در سر شراب داشتن . انکارشراب. پنهان شراب‌خوردن. سرشراب. بط شراب. خم نشین شراب. شط شراب. خم شراب. توبهٔ شراب . عزم شراب‌کردن . قدح پرشراب کردن. کاسهٔ‌سرپر شراب‌کردن. در شراب انداختن. رهـن شراب. در دست شـراب داشتن.

شراب آلودهــ ص. م. ۱ر٤۲۳

شراب ارغوانیــ اضـ ــ بیان نوع ووصف ۵ر۹۹

شراب بی‌خمارــ اضـ ــ بیان نوع ووصف ۸ر۱٦۲

شراب بی‌غشــ اضـ ــ بیان‌نوع و وصف ۵ر٤٦۲

شراب پخته ــ اضـ ــ بیان نوع‌و وصف . عشق محض را گویند .

ر ک: شراب
شراب پیمودن– مص. م. شراب نوشیدن ۸ر۱۶۲
شراب تلخ– اضـ – بیان نوع و وصف ۱ر۲۷۸، ۲ر۳۵٦
شراب خام– اضـ – بیان نوع و وصف ۵ر۴٦۸
شراب خانگی– اضـ – بیان نوع و وصف ٤ر۲۸۳، ۲ر۲۹۲ و ر ک: جنس خانگی.
شراب توحید– اضـ – تشبیهی. محو شدن در ذات و مبری شدن از جمیع شواغل.
شراب خضر– اضـ – اختصاص. شراب پیر مغان. و ر ک: خضر
شراب خانه– ا.م. (اضافهٔمقلوب: خانه‌شراب) میکده ٦ر۲۲،۵ر۲۵٤
شراب خواستن– مص. م. ۳ر۳۹
شراب خوردن– مص. م. ۵ر۱٦۲، ۱ر۲۹۹
شراب خورده – ص. م. ٤ر۱٦
شراب‌خوار– ص. م. ر ک: رند شراب‌خوار
شراب‌خواره – ص. م. ر ک: رند شراب‌خوار
شراب‌دادن – مص. م. ۸ر۳۵۸ص
شراب داشتن – مص. م. ٦ر۳۹
شراب درکشیدن – مص. م. شراب خوردن
با روی نکو شراب روشن درکش
۷ر۳۸۱
شراب در مذاق افتادن– مص. م. ۱ر۲۱۲
شراب دوساله – اضـ – وصف و بیان نوع ۲ر۲۱٤
شراب‌رمانی– اضـ – وصف وبیان نوع ر ک: رمانی
شراب روشن– اضـ – وصف‌وبیان نوع ۷ر۳۸۱
شراب زدن – مص. م. شراب خوردن. ر ک: شراب‌زده
شراب‌زده – ص. م. شراب‌خورده. مست. ۷ر۴۲۱
شراب صافی شدن – مص. م. ۲ر۴۸۳
شراب طرب‌انگیز– اضـ – وصف و بیان نوع ۳ر۳۷٦ ص
شراب عشق– اضـ – تشبیهی. ٦ر۴۱۱
شراب فرح‌بخش– اضـ – وصف
شراب غرور – اضـ – تشبیهی و بیان نوع ۱ر۷۹
شراب‌کوثر– اضـ – ظرفیت
۱– زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست ٦۵
۲– فردا شراب‌کوثر و حور از برای ماست ۴۲۹
اشاره و تلمیح بـه «وجزاهم بما صبروا جنة و حریرا»
(الانسان–۱۲)

شراب کشیدن ـ مص. م. شراب نوشیدن. ر ک: شراب موهوم. و ر ک: شراب لعل. ش(٤)

شراب مست ـ اضـ ـ وصف وبیان نوع. شراب مستی‌آور یا شرابی که خود در عین مستی و سکر است. شراب جوشان. شراب پخته. شراب کهن

راه دل عشاق زد آن چشم خماری
پیداست ازین شیوه که مست‌است شرابت ۱۵

شراب لعل ـ اضـ ـ تشبیهی.

۱ـ شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی ۱٦٥

۲ـ عشق‌بازی و جوانی و شراب لعل فام ۳۰۹

۳ـ راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان ۲۷٦

٤ـ شراب لعل کش و روی مه جبینان بین ٤۰۳

شراب موهوم ـ اضـ ـ وصف‌وبیان نوع. درقدح لاله ٦ر۳۷٦

شراب ناب ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع. ۲ر۲

شراب نوش‌کردن ـ مص. م. رک: جام زر

شراب‌نوشیدن ـ مص. م. ۱ر۱۰۰

شراب و پروا داشتن ـ تـن. و استبعاد ر ک: پروای. ش (۲)

شراب‌وخرقه ـ تن وتضاد. ٦ر۱۹۸

شراب و رنگ لاله ـ تن وتشبیه. ر ک: رنگ لاله

شراب و شاهد ـ تـن. ۸ر۹۱، ٥ر۱۱۳

شراب وشط ـ تن و تشبیه. رک: شط شراب (= جام شراب)

شراب وعیش پنهان ـ تن. ۱ر۱۰۱

شراب و لب ساقی ـ تن وتشبیه. ر ک: لب ساقی. سحرگه

شرابی ـ بایاء وحدت. رک: شراب کوثر. شراب بی‌خمار. شراب‌تلخ شراب موهوم. شراب دادن. و: کرشمهٔ‌تو شرابی به‌عاشقان پیمود ۱٦۷

شرابت ـ اضـ ـ موصول. شراب تو. اضافهٔ اسم به ضمیر. ر ک: شراب مست.

شرابم ـ اضـ ـ موصول. شراب‌من اضافهٔ اسم به‌ضمیر. ر ک: شراب در مذاق افتادن

شرار ـ ع. (بفتح شین) شراره. شرر. جرقه. اخگر. آتشپاره

درین چمن گل بیخار کس ندید آخر
چراغ مصطفوی با شرار بولهبی است ٦٤

شرار بولهبی ـ اضـ ـ وصف و نسبت. شرارت ابولهب و زن او نسبت به‌پیامبر(ص). ر ک: شرار

شرار چراغ سحرگهان ـ اضـ ـ

استعاری و نسبت وتتابع وکنایه از پرتو خورشید. ۳/قکز

شـرار رشك و حسـد ـ اضد ـ تشبیهی و تتابع ٤ر۲٦۳

شرب ـ (بفتح شین و سکون با) جنسی باشد از کتـان رقیق کـه بزرگان و اکابر آنرا بر سر می‌ـ بستند و بیشتر درمصرمی‌بافته‌اند. (برهـان. فرهنگ جهانگیری انجمن آرای ناصری) کتان نازك و تنگ که به‌سر بندند.

(یادداشتهای دکترغنی)

دامن کشان همی‌شد در شرب زر کشیده ٤۲۵

وگاه جامه یا پیراهن بلند نیز از آن میدوخته‌اند. جامی گوید:

شرب زرکش پوشش اندام‌اوست

شرب ـ ع. (بضم شین و سکون را) . نوشیدن . نوشیدن شراب. در اصطلاح حلاوت طاعت و لذت وکرامت و راحت انس را گویند. و نیز مرتبه کمال ذوق را شرب گفته‌اند وگفته‌اند شرب تن از آب باشد. شرب‌دل از راحات وحلاوت دل باشد و «قال: شرب وجـدان لذت است از مشاهـده ارواح و اسرار طاهـره. حقیقتش خوردن شراب حق است از مروق صفای محبت، از بحر مشاهـده ارواح قدسی» (شرح شطحیات/ ٦۲۷) و همراه با ذوق از ثمرات تجلـی است. ر ك: ذوق

۱ـ ای بی‌خبر زلذت شرب مدام‌ما ۱۱

۲ـ عارفان را همه در شرب مدام اندازد ۱۵۰

۳ـ احوال شیخ وقاضی و شرب الیهودشان ۲۸۵

٤ـ مجلس انس وحریف همدم و شرب مدام ۳۰۹

شرب الیهود ـ ع. کثافتکاری . (یادداشتهای دکترغنی) . شرب بگونه جهودان . که شراب پنهان می‌خوردند بعلت معنی‌که‌مسلمانان در زمان پیامبر (ص) مسؤول آن بودند. عبید زاکان در رسالهٔ صد پند میگوید: «طعام و شراب تنها مخورید که این شیوه کار قاضیان وجهودان باشد». ر ك: شرب (۳) و ازنظر فقهای اسلام اهل ذمه و جهودان و ترسایان نباید متجاهر به‌منکرات‌باشند. جهودان بنابراین رای شراب‌پنهان میخوردند واین کار را شراب‌الیهود گفته‌اند.

شرب مدام ـ اضد ـ وصفی. شرب دایم. و مدام بمعنی شراب است. ایهام و تناسب. ر ك: شرب (۱) و (۲) و (٤) و ر ك: مدام.

شربت ـ ع. (بفتح شین و با) . مقداری آشامیدنی. آب. آب قند.

آب میوه. آب وشکر. مایع شیرین وگوارا. دوائی‌که به بیماران دهند برای تقویت. ر ك: نسخه شربت
شربت دادنـ مص. م. ۲ر۲۹ و ر ك: آب زندگی
شربت‌عذبـ اضـ ـ وصفی ۲ر۲۹
شربت قند وگلاب ـ اضـ ـ بیانی ۷ر۵۱
شربتی از لب لعل چشیدن ـ مص. م. ر ك: لب لعل
شرح ـ ع. (بفتح شین و سکون راء) آشکارکردن. بیان‌کردن. حل مشکل‌کردن. مسئله‌ای را توضیح دادن .
شرح آرزومندی ـ تقریرکردن ـ مص. م. ۳ر۴۴۰
شرح انعامـ اضـ ـ بیـان نوع . (انجوی ۲۸۳ر۴)
شرح جمال حورـ اضـ ـ وتتابع. ر ك: جمال حور
شرح‌حال‌گفتنـ مص. م. ۵ر۴۰۸
شرح دادن ـ مص. م. ۳ر۵۸، ۱ر۲۹۷، ۲ر۳۱۷، ۵ر۲۴۳
شرح‌شکن‌زلف ـ ر ك: شکن‌زلف.
شرح غصه ـ اضـ ـ بیان نـوع. ر ك: غصهٔ حافظ
شرح‌فراق‌دادن ـ مص.م. ۲ر۳۱۷
شرح‌فراق‌گفتنـ مص. م. ۵ر۴۱۷
شرح قصـه رسیدن ـ مص. م. ۹ر۱۵۶
شرح نیازمندی گفتن ـ مص. م. ۵ر۴۱۷
شرح‌وبیان ـ تن وترادف ۳ر۱۲۶
شرط ـ ع. (بفتح شین وسکون راء) قرار. عهد. الزام. «الشرط الزام الشی فی‌بیع ونحوه» نذر . یمین. التزام (ع) التزام در عقود و مراوادات و تعلیق چیزی به چیز دیگر. پیمان. شروط جمع.
۱ـ بیارباده واول بدست‌حافظ ده
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود ۲۲۴
۲ـ تو بندگی گدایان بشرط مزد مکن
که دوست خود روش بنده‌پروری داند ۱۷۷
شرط ادبـ اضـ ـ لامیه . ر ك: قدح گرفتن. (۲)
شرط‌انصافـ اضـ ـلامیه. ۳ر۴۸۰
شرط اول قـدمـ اضـ ـ لامیـه . ۳ر۴۵۸
شرط با ساغرکردن ـ مص. م.
شرط بودن ـ مص. م. ۸ر۲۸۶
شرط عشقبازیـ اضـ ـ لامیـه . ۷ر۵۰
شرط مروتـ اضـ ـ لامیه. ر ك: مروت .
شرط وفا ـ اضـ ـ لامیه. ر ك: ترك سرکردن
شرطه ـ ع. (بفتح شین) از کلمه

غیرعربی شرتا است. باد موافق.
ر ك: باد شرطه

شرع – ع. (بفتح شین) دین. آئین. مذهب. طریقه. شرع اسلام. رك: ساز شرع.

۱– دلبرم شاهد و طفل است و ببازی روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش ۲۸۹

۲– ... همه کرامت و لطف است شرع یزدانی **تکه**

شرع و حکمت – تن. ٤ر۴۱۰

شرع و دین – تن وترادف. و ر ك: مجدالدین اسماعیل

شرع یزدانی – اضد – وصفی و نسبت. ر ك: شرع. ش(۲)

شرف – ع. (بفتح شین و را) . شرافت. افتخار. جلال. بلندی . بزرگی. (در اصطلاح نجومی مقابل هبوط برای کواکب است)

۱– از برای شرف بنوك مژه
خاك راه تو رفتنم هوس است ٤۲

۲– از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است ۷٤

۳– گر بکشم ، زهی طرب ، ور بکشد زهی شرف ۲۹٦

٤– خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف ٤۲۱

و ر ك: سایهٔ شرف

شرق – ع. (بفتح شین) مشرق، جای برآمدن خورشیدکه اصطلاحاً در فارسی ونیز در تداول عامهٔ «خاور» گفته میشود (درصورتیکه خاور از اصل خوربر بمعنی غرب یا مغرب یا جای فرو شدن آفتاب است و باختر نیز بمعنی دارنده اخترکه خورشیدباشد بکارمی‌رفته)
ر ك: خاقان شرق و غرب.

شرق و غرب – تن و عطف. رك: شرق

شرم – ا. (بفتح‌شین) حیاء. انفعال. خجل (ع) آزرم. پرهیز. خجالت. ناموس. پهلوی: sharm
desh sharm بی‌حیا
شرمسار. شرمنده. منفعل. شرم زده. ر ك: ادب و شرم. و:

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردم
سمن بدست صبا خاك در دهان انداخت ۱٦

و ر ك: ۲ر۵۱، ٤ر٦۹، ۳ر۱٤٦ ، (خانلری ۷ر۱۲۱۸) ۳ر۲۸۰،٦ر۲۹۰ ۱۰ر۳٤٦، ٦ر٤٤٦

شرم‌آمدن – مص. م. ٦ر۲۹۰

شرم بودن – مص. م. ۱۰ر۳٤٦ ، ۲ر۳۸۳، ۱ر٤۰٦

شرم زده – ص. م. ٤ر۳۸۳ ص

شرمسار – ص. م. ٦ر۲٤۰،۳ر۲٤۰ ۷ر۳۳۷، ۵ر۳۵۵

شرمنده ـ ص. م. ۷ر۱۳۳.
شریعت ـ ع. (بفتح شین‌وعین) قوانین خداوندی‌که‌بوسیلهٔ‌پیامبران آورده شده و مربوط به معاش و معاد بندگان خداست. در اصطلاح شریعت از صحت حال‌ظاهرحکایت می‌کند. ونیز امربالتزام عبودیت است. شریعت درامتداد طریقت و حقیقت قرار می‌گیرد باین‌شکل که شریعت را تن شمرند و طریقت را دل و حقیقت را جان «شریعت امر به التزام بنـدگی و حقیقت مشاهدت ربوبیت بود. هرشریعت که مؤید نباشد به حقیقت پذیرفته نبود و هر حقیقت که بسته نبود به شریعت با هیچ حاصل نیاید» (ترجمه رسالهٔ قشیریـه ۱۲۷) .
«... شریعت عبارت از فعلی‌چند و ترکی چند است که آنرا در کتب فقهی فقها بیان کرده‌اند ، طریقت عبـارت از تهـذیب اخلاق یعنی تبدیـل اوصاف ذمیمه باوصاف حمیده. درلغت«شریعه»را«مشرعة الماء» یعنی جای برداشتن آب از رودخانه گویند مـانند «شریعه فرات»
۱ـ مباش در پـی آزار و هرچـه خواهی‌کن
که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست ۷۶
۲ـ مکن بچشم حقارت نگاه درمن مست
که آبروی شریعت بدین‌قدر نرود ۲۲٤
۳ـ **شریعت و کیش** ـ (انجوی‌ـ ۱٤۵ر۹)
شریف ـ ع. (بفتح شین وکسر راء). دارای شرف . بزرگوار . برسوا. باارزش و مترادف با عزیز ر ك: عزیز و شریف. فن. شریف
شست ـ ا. (بفتح شین و سکون سین) حلقه. صنارةالصید(ع)(زنار و رشته‌ای برکمر گبران وهنود) زهگیر وچیزی مانند حلقهٔ انگشتر که از استخوان سازند ودر وقت تیراندازی زه کمان را بوسیلهٔ آن می‌کشند. انگشت زهگیر (ابهام) را نیز شست گویندوکمانداران‌را شست‌گران می‌گفتند «شست‌یعنی دام‌ماهیگیری وبرای‌آنکه باانگشت فرق داشته باشد گاهی با صـاد نویسند».
(یادداشتهای دکتر غنی)
۱ـ بازآی کـه بازآید عمر شده حافظ
هرچند که ناید باز تیری‌که بشد از شست ۲۷
۲ـ در بحر فتاده‌ام چو مـاهی
تا یار مرا بشـست گیـرد ۱٤۸

۳ـ ز شست صدق کشادم هزار تیر دعا
ولی چه سود، یکی کارگر نمی‌آید ۲۳۷
و این بیت را دکتر حسین خدیو جم در واژه‌نامه غزلهای حافظ برای شست مثال آورده که درق و خ وخانلری وپژمان دیده‌نمیشود و مأخذ آن‌را غزل:
دست از طلب ندارم تا کام دل برآید... یاد کرده است:
هریك شکن ز زلفت پنجاه شست دارد
چون این دل شکسته باآن شکن برآید؟
احتمالا از ابیات الحاقی است به مأخذی‌که مرحوم‌خدیوجم دراختیار داشته، چه عدد ترکیبی «پنجاه شست» یا«پنجاه‌شصت» در تداول عامه متأخر بنظر می‌رسد.
شست صدقـ اضـ ـ اقترانی. ر ك: شست. ش(۳)
شستنـ مص. (بضم‌شین وفتح‌تا) غسل. تطهیر (ع) پهلوی: shustan پاك‌کردن بوسیلهٔ آب. در اصطلاح صفای حضور عاشق‌ومعشوق. وکنایه‌ازگریستن.
صحن و سرای دیده بشستم ولی چه سود
کاین دیده نیست در خور خیل خیال تو ۴۰۸
و رك: خرقه‌شستن. دست‌شستن. دست ازمس وجود شستن. اوراق دفتر شستن. آستین بخون جگر شستن. دلق آلوده شستن. مجموعه گل شستن. نقش مهر شستن. سوادِدیده باشك‌شستن. رخ از غبار شستن. غبار فقر و قناعت از رخ شستن. غبار زرق بفیض قدح شستن. کاغذین جامه بخونابه دل شستن. رخ بخون بازشستن و:
چنین‌که صومعه آلوده شد بخون دلم
گرم بباده بشوئید حق بدست شماست ۲۲
ودفتر دانش بمی شستن. رنگ ریا شستن. و ر ك: شست‌وشو
شست‌وشوـ مص. م. م. تغسیل. تطهیر. (ع) شستن ۵۹٫۵
شست و شو بودن ـ مص. م. ۵۹٫۵
شست‌وشوکردن ـ مص. م. ۲۹۲٫۳، ۴۲۳٫۳
و ر ك: خرقه شست‌وشوکردن.
شش ـ عدد (بفتح‌اول) است (ع) دوبرابر ۳ پهلوی: shash
ر ك: خریدار هر شش بودن
و ر ك: شش جهت. شش‌جهتی.
شش‌جهت ـ ا. م. جهات سته: فوق. تحت. خلف. قدام. یمین. یسار (ع) بالا. پائین. پشت‌سر.

جلو. راست. چپ. ۳ر۸۹، ۷ر۳۳۸
ششجهتیـ ص.م.ن. دارای شش جهت. ر ك: دیر ششجهتی
شط ـ ع. (بفتح شین و تشدید طاء) رود بزرگ که از تلاقی چند رودخانه بوجود میاید و بدریا میریزد. شطوط جمع. ر ك: شط شراب.
شط شراب ـ اضـ ـ تشبیهی. جام شراب. قدح شراب.

بیاو کشتی مـا در شط شراب انداز ۲۶۳

شطحـ ع. (بفتح شین و سکون طا) شطحیات جمع. شطح الماء : حرکت آب در جوی. آوازی که چوپانان برای هدایت گوسفندان، بدون الفاظ و معانی بکارمی‌برند. معنی دیگر شطح بی‌حیایی است در سخن بنحویکه زبان از استعمال وگوش از شنیدن آن نفرت دارد. در اصطلاح بیان امور و رموزیست در وصف وجد و حال و نتیجهٔ غلبه حال است مانند اناالحق گفتن منصور حلاج . و گفته‌اند شطح نتیجه استیلای صفات ربوبیت و اسقاط صفات عبودیت است از سالك. وگفته‌اند شطح از معارف بیرون آمدنست بعلت ادراك حقیقت وازجملهٔ شطحیات سخن ابوالحسن خرقانی است: «سحرگاهی بیرون رفتم، حق پیش من بازآمد، با من مصارعت کرد. من با او مصارعت کردم، در مصارعت باز با او مصارعت کردم، تا مرا بیفگند» . (شرح شطحیات شیخ روزبهان بقلی شیرازی/۳۱۲ـ۳۱۷) وطامات لاف و گزافهائیست که برخی از زهاد یا برخی از مشایخ صوفیه دربارهٔ توانائیهای دروغین خودبر زبان می‌رانند. ر ك: طامات

۱ـ طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه ۲۷۵

۲ـ شطح و طامات ببازار خرافات بریم ۳۷۳

شطح و طامات ـ تن و ترادف. ش (۱) و (۲)
شطرـ ع. (بفتح شین و سکون طا) جزء. پاره. نیمهٔ چیزی. شطور جمع. (خانلری ۳ر۴۲۸) ق: ۳ر۴۳۷
شطرنج ـ ع. (بفتح سین) (مع) و شطرنج و شترنگ پهلوی : نام آلت و بازی معروفست. اصل آن ازکشورهند است و اختراع آنرا به: «صصهصهة بن داهر هندی» نسبت داده‌اند. و ازجمله هدایای پادشاه هندوستان است بـه انوشیروان. مهرهـای شطرنج : شاه . وزیر . اسب و رخ. فیل. پیاده. نام دارندکه بر

روی خانه‌های همسان و متعدد ، با قواعد خاص باید حرکت‌کنند. در شعر خواجه. رخ وشاه باایهام همراه با «بیدقی» پیاده، در بازی شطرنج دیده میشود:

تا چه بازی رخ نماید، بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست ۷۱

شطرنج رندان ــ اضـ ــ نسبت یا اختصاص. ر ک: شطرنج

شعار ــ ع. (بکسر شین) علم. رایت. نشانه.علامت. رسم.علامت مخصوص گروهی وقبیله وطایفه‌ای و ملی و کشوری و جامه‌ایکه در زیر پوشند. موازی دثار. اشعره جمع. و بمعنی روش و طریقه . ر ک: شعار سیاه .

شعار سیاه ــ اضـ ــ وصفی. کنایه از تاریکی شب. و ایهام به‌شعار وعلم عباسیان‌که سیاه بوده‌است.

سپیده دم که صبا چاك زد شعار سیاه ٤١٦

شعاع ــ ع. (بضم شین) پرتو . نور. پرتو آفتاب. اشعه جمع.

شعاع جام وقدح نور ماه پوشیده
عذار مغبچگان راه آفتاب زده ٤٢١

شعاع جام وقدح ــ اضـ ــ استعاری و عطف و ظرفیت. ۳ر٤٢١

شعاع جمال ــ اضـ ــ استعاری . ۹ر۳۹۷

شعاع فکندن ــ مص. م. ۱ر۲۹۳

شعاع نور رخ ــ اضـ ــ استعاری و عطف ۲ر۳۷۷ ص

شعبان ــ ع. (بفتح شین وسکون عین) ماه شعبان. ماه هشتم از ماههای قمری. ر ک: ماه شعبان

شعبده ــ ع. (بفتح شین و با). شعوذه و شعبذه. حقه‌بازی. چشم بندی. نیرنگ. در فارسی با ضم شین‌وبجای‌ذال دال تلفظ می‌شود. ر ک: چرخ‌شعبده‌باز. سپهرشعبده باز. ورق شعبده و ر ک:

آب وآتش بهم آمیخته‌ای ازلب‌لعل
چشم بد دور که بس شعبده‌باز آمده‌ای ٤٢٢

و ر ک: ۷ر۱٤۲،۳ر۳۱۱، ٦ر۳۷۲

شعبده‌باز ــ ص. م. ٤ر٤۲۲ و رك: چرخ شعبده‌باز. سپهرشعبده‌باز.

شعر ــ ع. (بکسر شین) مرادف نظم، و دراصطلاح سخنی‌راگویند که موزون و مقفی و مخیل باشد. در نزد منطقیون شعر نوعی‌قیاس و در ردیف صناعات خمس قرار دارد که ازلفظ یونانی «فیطوریقا» ترجمه شده ودر تعریف آن شرط

موزون و مقفی بودن حذف شده و شعر را قیاسی گفته‌اند که از مقدمات خیالی ترکیب شده باشد و نتیجهٔ آن ترهیب و ترغیب و انبساط و انقباض نفس باشد و بقول نظامی عروضی «شاعری صناعتی‌است که شاعر بدان‌صناعت اتساق مقدمات موهمه کندو التیأم قیاسات منتجه، برآن وجه که معنی خرد را بزرگ‌گرداند ومعنی بزرگ‌را خرد، ونیکو را درخلعت زشت باز نماید و زشت را در صورت نیکو جلوه‌کند و بایهام قوتهای غضبانی و شهوانی را برانگیزد، تا بدان ایهام طبایع را انقباضی و انبساطی بود و امور عظام‌را در نظام‌عالم سبب‌شود...» (چهارمقالهٔ عروضی. مقالت دوم/ ٤٢)

و شعر حافظ با هرتعریف از این نوع، هراندازه که محتاطانه باشد تطبیق میکند. وهمانگونه که خود میگوید، کمتر شاعری چون او توانسته است اندیشه و آرزوهای آدمی را در قالب موزون لفظ جای داده و بنمایاند.

کس چو حافظ نگشود از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف سخن را بقلم شانه زدند ۱۸٤

و هرجا در دیوان خواجه به لفظ شعر برمی‌خوریم، مقصودشعرخود اوست و ستایش از آن بیشتر در ابیات تخلص آمده است

۱ـ ندیدم بهتر از شعر تو حافظ
بقرآنی‌که اندر سینه داری ٤٤٧

۲ـ حسد چه می‌بری ای‌سست‌نظم برحافظ
قبول خاطر وطبع‌سخن‌خداداد است ۳۷

۳ـ زحافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد
لطائف حکمی با کتاب قرآنی قکد

٤ـ حافظ تو این‌سخن‌زکه آموختی که بخت
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت ٤٥۸

۵ـ اینهمه شهد وشکر کزسخنم می‌ریزد
اجر صبری است کزان شاخ‌نباتم دادند ۱۸۳

٦ـ چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ
تو قدر او به‌سخن‌گفتن‌دری‌بشکن ۳۹۹

که شاید «عندلیب فصاحت»اشاره به سعدی هموطن او باشد؟

۷ـ حافظ ازآب زندگی شعر تو داد شربتم

ترك طبيب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان ۳۸۲
۸ــ حافظ از فقر مکن ناله که‌گر شعر اینست
هیچ خوشدل نپسندد‌که تومحزون باشی ۴۵۸
۹ــ به یمن دولت منصور شاهی علم شد حافظ اندر نظم اشعار ۲۴۵
۱۰ــ شفا زگفتهٔ شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب وقند مباد ۱۰۶

شعر بنده (حافظ) ــ
می‌خور به‌شعر بنده که زیبی دگر دهد
جام مرصع تو بدین در شاهوار ۲۴۶

شعرترــ یا ترانه، یا شعرخوش
۱ــ بدین شعرتر شرین زشاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد؟ ۱۴۹
۲ــ تیر عاشق‌کش ندانم بر دل حافظ که زد
اینقدر دانم که از شعرترش خون می‌چکد ۲۴۰
۳ــ و ۴ــ ر ك: ۱ر۱۶۱، ۶ر۱۸۵

شعر حافظ ــ
۱ــ سرود مجلست اکنون فلك برقص آرد
که شعر حافظ شیرین‌سخن ترانهٔ تست ۳۴
۲ــ صبحدم ازعرش میآید خروش قدسیان‌گویی‌که شعر حافظ ازبر میکنند ۱۹۹
۴ــ گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم ۳۴۰
۵ــ و ۶ــ و ۷ــ ر ك: ۱۰ر۲۰۶ ، ۷ر۳۰۵، ۸ر۴۴۰، ۱۲ر۳۹۷
و :
چه‌جای گفتهٔ خواجو و شعرسلمان است
که شعر حافظ بهتر زشعر خوب ظهیر ۲۵۶
و ر ك: بیت‌الغزل معرفت. سلك در خوشاب. آب زندگی

شعر حافظ شیرازــ اضـ ــ و تتابع ۸ر۴۴۰

شعر حافظ از برکردن ــ مص ۰ م ۳۹۷۸۲

شعر خوش ــ
عراق‌و فارس‌گرفتنی به‌شعرخوش حافظ
بیا که نوبت بغداد ووقت تبریز است ۴۱

شعر خونبارــ

شعر خونبار من، ای باد بدان یار رسان... ۳٤۱

شعر دلکش–

۱– ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه
که لطف‌طبع و سخن‌گفتن دری داند ۱۷۷

۲– دیدیم شعردلکش حافظ بمدح شاه ... ۲۱٤

شعر رندانه –

همچو حافظ به رغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است ٤۲

شعر شکرین –

گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد
نقل شعر شکرین و می بی‌غش دارم ۳۲٦

شعر فارسی–

بساز ای مطرب خوش خوان خوش گوی
بشعر فارسی صوت عراقی ٤٦۰

شعر نغز –

چو سلك در خوشابست شعر نغز تو، خافظ
که گاه لطف سبق می‌برد ز نظم نظامی ٤٦۹

شعری– با یاء وحدت. یك شعر . رك: رطل‌گران

شعری چند – (انجوی ۱۸ر٦۲) به جای حرفی چند دیرا: ق و ر ك: بحث شعر. سلوك شعر.

شعری – ع. (بکسر شین و را) . شعر + ی (ضمیرمتکلم)می‌دانستم. ر ك: یالیت شعری .ش (۱) و (۲)

شعشعه – ع. (بفتح هردو شین) تابندگی. روشنی. پراکنده شدن نور و روشنایی آفتاب و سایهٔ خفیف (دستورالفضلا) در نسبت شعشعی آمده. در سخن مولانا جلال‌الدین محمد بلخی:

هین مشو پنهان ز ننگ مدعی
که تو داری نور وحی شعشعی

در شعر خواجه «شعشعهٔ پرتو ذات» و «شعشعهٔ مهر خاوران» آمده:

۱– بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند ۱۸۳

۲– چو شهسوار فلك بنگرد بجام صبوح
که چون بشعشعهٔ مهر خاوران گیرد قکز

شعشعهٔ پرتو ذات – اضافهٔ لامیه (سودی) یا اضافهٔ اختصاصی و تتابع اضافات. ش(۱)

شعشعهٔ مهر خاوران – اضـ – اختصاص. ر ك: شعشعهٔ. ش(۲)

شعله ــ ع. (بضم شین). زبانه آتش ۳ر۱۵۲، ٦ر۱۸٤

شعلهٔآتشکدهٔ فارســ ر ك: آتشکدهٔ فارس

شعیب ــ ع. (بضم شین وفتح‌عین و سکون یا) از پیامبران بنی ــ اسرائیل واز نسل ابراهیم و پدر زن موسی. قوم شعیب را (بنی مدین) گفته‌اند. طبق‌روایات‌موسی بعدازفرار از مصر بخدمت شعیب آمد و دختر او را بزنی گرفت و مدتی چوپانی احشام‌ویرا برعهده داشت. قوم شعیب نزدیك‌تبوك و بین مدینه و شام می‌زیسته‌اند. ر ك: شبان وادی‌ایمن

شغلــ ع. (بضم شین و سکون غین) کار. پیشه. حرفه . اشغال و شغول جمع. و بمعنی گرفتاری و مشغله، و ضد فراغت و تجرد. ۲۰ر۳۲۹، ۷ر۴۷۳ و:

دلم که لاف تجرد زدی، کنون صد شغل
ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد
۱۱۹

شغل داشتنــ مص. م. ۷ر۱۱۹

شغل دیگر بودن ــ مص. م. ۲۰ر۳۲۹

شغل عالم فانیــ اضـ ــ نسبت یا اختصاص. ۷ر۴۷۳

شفاء ــ ع. (بفتح شین) بهبودی و رهایی از مرض. دوا و درمان . درمان شدن. اشفیه جمع وبا ایهام اشاره به‌کتاب شفا تألیف ابوعلی سینا به‌زبان عربی در منطق و طبیعیات و ریاضیات و الهیات که در وزارت شمس‌الدوله دیلمی (۳۸۷ــ٤۱۲) تألیف کرد و قانون کتاب معتبر دیگر ابوعلی است در طب. ر ك: قانون شفا و:

ای باد ازآن باده نسیمی بمن آور
کان‌بوی شفابخش بود دفع خمارم
۳۲۵

شفابخشــ ص. م. ٦ر۳۲۵

شفاخانهــ ا. م. بیمارستان۵ر۲٦٤

شفاجستنــ مص. م. ۷ر۱۰٦

شفا وعلاج ــ تن و ترادف ۵ر۹۷، ۷ر۱۰٦

شفا و قانون ــ تن وایهام. ر ك: قانون شفا. قانون.

شفا یافتنــ مص. م. ۵ر۹۷

شفاعتــ ع. (بفتح شین و عین). پایمردی. وساطت. خواهش‌کردن. درخواست عفو یا کمك برای‌کسی از دیگری . شفیع شدن. ر ك: دست شفاعت.

شفقــ ع. (بفتح‌شین‌وفاء) بقایای نورآفتاب در شامگاه و افق که برنگ سرخ است. اشفاق جمع. ر ك: رنگ شفق. عکس شفق

شفقت ــ ع. (بفتح شین و فا و

قاف) رحمت. انعطاف. مهربانی.
ر ک: طالع بی‌شفقت
شفیق ـ ع. (بفتح شین وکسر فا) با شفقت. مهربان. دلسوز. غمگسار. ر ک: رفیق شفیق
شقایق ـ ع. (بفتح شین وکسر یا) لاله. شقایق‌النعمان. لالهٔ نعمانی.
۷/قکد. ر۱٦٤، ۲ر۲۹۵، ۳ر۳٦٤،
و ر ک: خون شقایق
شک ـ ع. (بفتح شین وکاف مشدد) خلاف یقین. گمان. شکوک جمع.
«شک کیفیتی است که از تساوی احتمالین پدید می‌آید و چون بهیچوجه نشان‌دهندهٔ واقع نیست لذا نه ذاتاً حجت است ونه قابلیت این‌را دارد که برحسب جعل شارع حجت شود...» (فرهنگ معارف اسلامی بنقل از اصول رشاد)
۱ـ کلید گنج سعادت قبول اهل دل است
مباد آنکه درین نکته شک و ریب کند ۱۸۸
شک بودن ـ مص. م. ۳و۵ر۳۰۱
شک‌کردن ـ مص. م. ۵ر۱۸۸
شک نماندن ـ مص. م. ۸ر۴۸۷
شک نمودن ـ مص. م. ٤ر۴۸۹
شک و ریب ـ تن وترادف ۵ر۱۸۸
شکی نماندن ـ مص. م. ۸ر۴۸۷
شکار ـ ا. (بکسر شین) صید(ع) اشکار هم گفته شده. پهلوی: shkar نخجیر (هرچیز رایگان و مجانی و مفت) هرحیوانی‌که صید شود ویا در دام بیفتد.
۱ـ یارب، این بچهٔ ترکان چه دلیرند بخون
که بتیرمژه هرلحظه شکاری‌گیرند ۱۸۵
شکارشدن ـ مص. م. ۳ر۷
شکار بودن ـ مص. م. ۲۱ر۳۲۹
شکار غضنفر بودن ـ اضـ ـ بیان نوع. ۲۱ر۳۲۹
شکارکردن ـ مص. م. ۲ر۴۸۲، ۵ر۱۸۹
شکارگرفتن ـ مص. ۵ر۱۸۵
شکار فراوان بدام افتادن ـ مص. م. ر ک: خیال زلف
شکاری ـ با یاء وحدت. یک‌شکار ۵ر۱۸۵، ۵ر۱۸۹، ۲ر۴۸۲
شکار مگس ـ ر ک: شاهباز ومگس
شکاری ـ با یاء لیاقت. صید (ع)
شکاری سرگشته ـ اضـ ـ وصفی و استعاره. صید (ع) ۱ر۲۹۰ پرنده یا حیوانیکه شکار میشود.
دلم رمیده شد وغافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش؟ ۲۹۰
شکافتن ـ مص. انکسار. تجریح (ع) پهلوی: shèkaftan
۱ـ فلک را سقف‌بشکافیم وطرحی نو دراندازیم ۳۷٤

۲ـ به سیلی‌اش بشکافم دماغ سودایی ۳۷۳ص

شکایت ـ ع. (بکسر شین و فتح یا) گله. تظلم. دادخواهی

مکن زغصه شکایت که در طریق طلب
براحتی نرسید آنکه‌زحمتی نکشید ۲۳۹

شکایت بردنـ مص. م. ۸ر۴۶۸

شکایت بودنـ مص. م. ۱/۹۴، ۷ر۱۵۸، ۴ر۱۷۹، ۸ر۴۳۷

شکایت‌کردن ـ مص. م. ۳ر۱۴۵، ۳ر۲۲۱، ۴ر۲۳۹، ۳ر۲۵۴،۷ر۲۵۴ ۸ر۳۳۳، ۶ر۳۶۹،۴ر۳۶۰،۶ر۴۶۲ ۷ر۴۶۴، ۱۱ر۴۹۲

شکایت‌نمودن ـ مص. م. ۵ر۱۷۳

شکایت و حکایت ـ ترصیع یا سجع متوازی ۸ر۴۶۸، ۱ر۹۴

شکایت و شکرـ تن و تضاد . ۴ر۱۷۹، ۲ر۹۴

شکایتیـ با یاء وحدت . ۸ر۴۳۷

شکرـ ع. (بضم شین و سکون کاف) ثنا. سپاس. سپاسگزاری . در اصطلاح اظهار نعمت منعم‌است واعتراف بدان بوسیلهٔ دل وزبان. و ازجمله مقامات استو تالی مقام صبر و نقیض آن کفران می‌باشد که ازجمله معاصی است. «وگوش نعمتی است و شنوایی‌درآن‌نعمتی. شکرآن استماع‌کلام الهی وحدیث نبوی و مواعظ وحکم، وکفرانش استماع غیبت ولهولغو ولغط»
(مصباح‌الهدایه/۳۸۵)

شکرتن ـ مشغول‌کردن تن به موافقت فرمان. شکر دل: ملازمت بر بساط شهود. بنگاه داشتن‌ـ حرمت. شکرزبان: اعتراف به نعمت حق‌تعالی
(فهرست ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه)

شکرانه ـ ا. مص. نذر (ع) . برای شکر (شکر + آنه پسوند افادهٔ تخصیص)

۱ـ ای صاحب کرامت، شکرانهٔ سلامت
روزی تفقدی‌کن درویش بی‌نوا را ۵

ر ك: سجده شکر. جای شکر

شکرانه آوردنـ مص. م. صدقه دادن. بدرویشان کمک‌کردن. نیاز دادن بدرویشان ۱ر۴۵۱
و رك: ۷ر۱۷، ۲ر۶۱ ، ۴ر۳۲۳ ، ۶ر۳۶۰ و ر ك: روی بتان

شکر ایزد ـ اضـ ـ اختصاص . شکر خدا. شکرلله (اضافهٔ لامیه) ویا بقول سودی «اضافهٔ مصدر بمفعول خود» یعنی ایزد را شکر. که«را»حرف‌اضافه برای اختصاص است و ایزد مفعول بواسطه

۱ـ شکر ایزد که ز تاراج خزان رخنه نیافت

۲ـ شکر ایزدکه باقبال‌کله گوشهٔ
گل ۱۶۶
۳ـ شکر ایزد که میان من و او
صلح افتاد ۱۸٤
٤ـ شکر ایزدکه نه در پردهٔ پندار
بماند ۱۷۳
شکرپادشاهیـ اضـ ـ اختصاص.
شکر از پادشاه بودن ۱ر٦
شکر تهمت تکفیرـ اضـ ـ وتتابع .
ر ك: تهمت تکفیر.
شکرخداـ (= شکرایزد) . ٤ر٦۰
۲ر۸۷، ٦ر۳۰۵، ۲ر۳۲۱
شکر داشتنـ مص. م. ٦ر۳۲۳ ،
۱ر۳٦۲
شکر رقیب ـ اضـ ـ اختصاص .
تشکر از رقیب کردن
من ومقام رضا، بعدازین و، شکر
رقیب
که دل بدرد تو خو کرد و تـرك
درمان گفت ۸۸
شکر صحبت اصحاب ـ اضـ ـ و
تتابع. ر ك: صحبت اصحاب
شکرکردن ـ (= شکـرداشتن) .
۱ر٤٥۱
شکرگفتن ـ مص. م. شکرکردن.
٤ر۳۳۰، ۹ر۲۵
شکرنعمتـ اضـ ـ اختصاص.شکر
برای نعمت. ر ك: دولت سرمد
شکر وشکرانه ـ تن و ترادف و
اشتقاق. ۱ر٤٥۱
شکر ـ ا. (بفتح شین وکاف) .
سکر (بضم اول و تشدیـد دوم)
(معرب) واستعاره برای‌لب‌معشوق
و دهان و بوسه و سخن و تبسم.
پهلـوی: shkar از اصل
سانسکریت sarkarâ در زبان
فرانسه تبدیل به sucr شده
است .
۱ـ از لبت شیر روان بود که من
می‌گفتم
این شکر گرد نمکدان تو بی‌چیزی
نیست ۷۵
بلابه گفتمش ای ماه رخ چه‌باشد
اگر
بیك‌شکر زتو دلخسته‌ای بیاساید؟
۲۳۰
۳ـ می‌چکد شیرهنوز ازلب‌همچون
شکرش
گرچه در شیوه‌گری هر مژه‌اش
قتالست ٦۸
٤ـ طمع د.رآن لب‌شیرین نکردنم
اولی
ولی چگونه مگس ازپی شکرنرود؟
۲۲٤
۵ـ چه شکرهاست درین شهرکه
قانع شده‌اند... ۳۱۸
شکرآویزـ ص. م. دنباله دستار
یا سربند وخود دستار یا سربند.

(ونیز جمله تحسین درمورد کسی که هنری نشان دهد. گویند شکر آویخت و امروز میگویند گل کاشت.)

ترا رسد شکرآویز خواجگی گه جود
که آستین به‌کریمان عالم افشانی قکد

شکرآویزخواجگیـ دستارخواجگی ر ك: شکرآویز

شکرافشانـ ص. م. وشکرفشان. ر ك: لعل شکرافشان. گفتهٔ شکر افشان حافظ

شکر افشانی ـ مص. م. ۱۰ر۴۷۱

شکربارـ ص. م. ر ك: لب‌شیرین شکربار

شکرخاـ ص.م. شکرخور. (صفت طوطی) و بمعنی شیرین و عذب (صفت‌کلك ولب). رك: لب‌شکرخا کلك شکرخا. عشوه شیرین شکر خا. طوطی شکرخا

شکرخند ـ ص. م. و شکرخنده. خنده شکرین. خنده شیرین

جائی‌که یار ما بشکرخنده دم زند
ای پسته، کیستی تو، خدا را ، بخود بخند ۱۸۰

و ر ك: ٦ر٣٦٨، ٢ر٤٧٥

شکرخواب ـ ا. م. خواب شیرین. شادخواب. خواب سحر

۱ـ تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد
هشیارگرد، هان،که‌گذشت اختیار عمر ۲۵۳

۲ـ می‌صبوح و شکرخواب‌صبحدم تا چند؟
بعذر نیم‌شبی‌کوش وگریهٔ سحری ٤٥٢

شکرخواب‌بامدادـ اضـ ـاختصاص و ظرفیت ٤ر٢٥٣

شکرخواب صبحدم ـ اضـ ـ اختصاص ٣ر٤٥٢

شکرخواب‌صبوحـ اضـ ـاختصاص ٧ر٢٣٦

شکرخواب صبوحی ـ اضـ ـ اختصاص و ظرفیت ٣ر٤٥٢

شکر در دهان داشتنـ مص. م. و کنایه از خندیدن.

چه عذر بخت‌خود گویم‌که آن عیار شهرآشوب
بتلخی کشت حافظ را وشکر در دهان دارد ۱۲۰

شکر درمجمر انداختنـ مص. م. ریختن شکر در آتشدان برای خوشبو کردن فضا و یا تشدید آتش آن

شراب ارغوانی را گلاب اندرقدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر درمجمر اندازیم ۳۷٤

شکر دریغ داشتن ــ مص.م. ر ك: چشمهٔ قند

شکردهان ــ ص. م. شیرین‌دهان. خوش‌خنده . شیرین لب. شیرین سخن .

۱ــ با دعای شبخیزان، ای شکر دهان، مستیز ۴۷۳

۲ــ بجز شکردهنی مایه‌هاست خوبی را قکب

شکردهنی ــ حا. مص. م. شیرین سخنی. شیرین سخن و خوش گفتار بودن. ویا شیرین‌لب‌بودن. ر ك: شکردهان (۲)

شکرریزی ــ حا. مص. م. کنایه از سخن‌شیرین‌گفتن. شکرریزی کردن

بگشا پستهٔ خندان و شکر ریزی کن ۳۰۱

شکرشکر ــ اضـ ــ تشبیهی‌وجناس محرف

مذاق جانش زتلخی غم شود ایمن کسی‌که شکر شکر تو در دهان گیرد قلا

شکر شکن ــ ص. م. شکرخا. شکرخوار. ترخیم شکر شکننده .

شکر شکن شدن ــ مص. م. شکر بدندان یا نوك گرفتن. شیرین کام شدن. سخن شیرین گفتن

شکرشکن شوند همه طوطیان‌هند زین قند پارسی که به‌بنگاله‌می‌رود ۲۲۵

شکرستان ــ ا. م. محل کشت نیشکر. کشتـزار نیشکر، کـه طوطی‌ها بیشتر در آنجا پر می‌زنند.

طوطیان در شکرستان کامرانی می‌کنند وز تحسر دست بر سر می‌زند مسکین مگس ۲۶۷

شکرشکستن ــ مص. م. قند و نبات شکستن و پراکندن واشاره برسم نثار در اعیان و جشنها

ز شور عربدهٔ شاهدان شیرین‌کار شکرشکسته، سمن ریخته، رباب زده ۴۲۱

شکرشکسته ــ جملهٔ وصفی. ر ك: شکر شکسته شدن

شکر غرق آب و عرق بودن ــ مص. م. شکر خجالت کشیدن.

از حیای لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش غرق آب و عرق اکنون شکری نیست‌که نیست ۷۳

غرق آب و عرق بودن کنایه از خجالت‌کشیدن و شرمگین شدن

شکرفروش ــ ص. م. ترخیم شکر فروشنده. صفت شغلی. ر ك: طوطی شکرخا.

شکر فشان ــ ص. م. ترخیم شکر فشاننده. ر ك: شکرافشان

شکرلب ــ ص.م. (= شیرین‌لب) ۴ر۱۶۳

شکر لهجه ــ ص. م. (= شیرین سخن) ۸ر۲۶۲ ص

شکر وبادام ــ تن وعطف. خوراك طوطی و کنایه از لب و چشم ۲ر۶۲

شکروتنگ ــ ر ك: تنگ شکر

شکروپسته ــ تن. درآمیختن‌شکر باپسته. پسته استعاره برای‌دهان

گویی‌که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت ۸۶

شکروطوطیــ تن.شکرخوراك‌اصلی طوطی است. ر ك: طوطی‌وشکر

شکروقندــ تن. ر ك: قند وشکر.

شکرومگســ تن. ۲ر۲۲۴ و ر ك: شکرستان

شکرین ــ ص. ن. و صفت لب معشوق و کلك حافظ

۱ــ جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد ۱۰۵

۲ــ چو لعل شکرینت بوسه‌بخشد مذاق جان من زو پرشکر باد ۱۰۴

۳ــ کلك حافظ شکرین میوه نباتیست، بچین ۴۰۴

شکستن ــ مص. (بکسر شین و فتح کاف وتا) کسر. تحطیم . انکسار. خسارة (ع) . پهلوی : shkastan خردکردن. ر ك: دل شکستن. قلب شکستن. کسمه شکستن کلاه‌گوشه شکستن و شکر شکستن

۱ــ گوشهٔ تاج سلطنت می‌شکند گدای تو ۴ر۴۱۱

۲ــ اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود

ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست ۲۵

۳ــ نسیم درسرگل بشکند کلالهٔ سنبل ۲۳۴

۴ــ سلطان من ، خدا را ، زلفت شکست مارا ۴۳۵

و «بشکن» بصیغه امر ردیف یك غزل هفت‌بیتی با مطلع:

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن

بغمزه رونق بازار سامری بشکن ۳۹۹

شکست‌آوردن ــ مص. م. ر ك: جبر خاطر مسکین

شکست‌گرفتن ــ مص. م. آغاز شکستن. بی‌رونق شدن

بازار بتان شکست گیرد

یارم چو قدح بدست گیرد ۱۴۸

شکستهــ ص.مف. مغلوب.ضعیف. مکسور. محزون (ع) (و گوشه‌ای از دستگاه سه‌گاه و ماهور) ر ك:

شکستگی. دل شکسته.

شکسته‌ای– بایاء وحدت. ٤ر٤٤٤

شکستهٔ بدحال – ص. م. ٥ر٣٠٦

شکستهٔ بیت‌الحزن – اضـ – مسبب به سبب ٦ر٢٨٠

شکسته‌حال – ص. م. محزون. مغموم (ع) پشیمان. زیان‌دیده

پیمان شکن هرآینه گردد شکسته حال ۱۱۳

شکسته‌گشتن– مص. م شکسته شدن.

شکسته گشت چـو پشت هلال قامت من ۲۳۸

شکسته‌دلی– حا. مص. (انجوی ١٥ر١٣)

شکستگان – ج. شکسته. ر ك: باد شرطه و ر ك: نشستگان

شکستگی– حا. مص.

بکن معامله‌ای وین‌دل شکسته بخر که با شکستگی ارزد بصد هزار درست ۲۷

و ر ك: شکن. چین و شکن

شکفتـن– مص. (بکسر شین و ضم کاف) و شگفتن و شکوفتن و شکوفید: تفتح. تبسم (ع) از هم بازشدن. پهلوی: shkôftan شکوفه دادن.

١– ای صبا، امشبم مدد فرمای

که سحرگه شکفتنم هوس است ٤٢

٢– من آن شکل صنوبر را زباغ دیده برکندم

که هرگل کزغمش بشکفت، محنت بار می‌آورد ١٤٦

٣– می‌شکفتم زطرب زانکه چوگل برلب جوی

برسرم سایهٔ آن سروسهی بالابود ۲۰۳

٤– ناز، کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت ۸۱

٥– شکفته باد گل دولتت بآسانی قکو

شکفته‌بودن – مص. م. ٧/قکو ر ك: شکفتن. ش (٥)

شکفته شـدن– مص. م. ١ر٢٥ ر ك: شکفتن. ش(١)

شکل– ع. (بفتح شین و سکون کاف) مثل. مانند. نظیرتصویر و صورت چیزی. اشکال جمع. در اصطلاح وجود حق‌تعالی‌را گویند.

١– من آن شکل صنوبررا ز باغ دیده برکندم... (خانلری: زباغ سینه) درین‌صورت استعاره‌مکنیه وکنایه از قلب است که مخروطی و مانند میوهٔ درخت صنوبر است ر ك: شکفتن (٣)

٢– شکل هلال هر سرمه میدهد

نشان
از افسر سیامك و تـرك كلاه زو
۴۰۹
۳ــ در نعل سمند او، شکل مه نو
پیدا...
ر ك: بالای صنوبر
شکل صنوبر ــ اضـ ــ استعاری .
وجود معشوق ۲ر۱۴۶
شکل مه نو ــ اضـ ــ نسبت ۲ر۲۷
شکل‌هلال ــ اضـ ــ نسبت ۶ر۴۰۶
شکن ــ ۱. (بکسرشین وفتح کاف)
انکسار. تجعدالشعر (ع) اسم
مشتق از مصدر شکستن. چین‌و
چروك. تاب. پیچ و خم. شکنج.
خم‌زلف. و ترخیم شکننده. ر ك:
لشکرشکن. صف‌شکن. عهدشکن.
پیمان شکن. پرشکن. برشکستن.
شکرشکن.
ر ر ك: پیمان شکنان
شکــن تنگ ــ اضـ ــ نسبت .
۱/قکب
شکن درشکن ــ صـ. مـ. ۶ر۱۹
پیچ در پیچ
شکن زلف ــ اضـ ــ نسبت ۵ر۴۰
شکن‌طره ــ اضـ ــ نسبت ۵ر۱۴۴
۵ر۲۱۰
شکنج ــ (= شکن)
شکنج زلف پریشان بدست بـاد
مده ۲۷۳

شکنج زلف پریشـان ــ اضـ ــ
نسبت و تتابع ۲ر۲۷۳
شکنج گیسوی سنبـل ــ اضـ ــ
نسبت و تتابع ۴ر۳۸۸
شکنج طرهٔ لیلی ــ اضـ ــ نسبت و
تتابع ۴ر۵۴
شکنج گیسویت ــ اضـ ــ نسبت و
تتابع ۱۲ر۴۷۳
شکنج‌ورقهای‌غنچه ــ اضـ ــ نسبت
و تتابع ۳ر۵۸
شکوه ــ ۱. (بضم شین و کاف) .
عظمة. جلال. حشمة. مهابة. قوة.
قدرة. خوف (ع) بزرگی. جـاه .
(تـرس. بیم. هـراس). ر ك:
داراشکوه و:
شکوه‌آصفی ــ اضـ ــ نسبت ۷ر۲۵
شکوه تاج سلطانی ــ اضـ ــ نسبت
و تتابع ۴ر۱۵۱
شکوه‌سلطنت‌حسن ــ اضـ ــ نسبت
و تتابع ۴ر۴۳۰
شکوه و شوکت ــ تن و ترادف .
۸ر۴۶۲
شکوه وعقل وعلم ــ تن. ۱/قیح
شکیب ــ ۱. مصـ. (بفتح شین) .
صبر. تحمل(ع) بردباری. شکیبایی
۱ــ رفیق خیل خیالم و همنشین
شکیب ۲۹۷
(خانلری: هم‌رکیب شکیب.۲ر۲۹۱)
و ر ك: آتش هجران

شکیباییــ حا. مص. (= شکیب). ۲ر۹۵، ۵ر۴۹۳

شکیب و رکیبــ تنواعنات القرینه یا ازدواج (خانلری ۲ر ۲۹۱) ور ك: رکیب و شکیب

شگفتــ ا. مص. (بکسر شین و گاف) تعجب. تحیر. عجیب. (و بمعنی معجزه هم آمده) پهلوی : shkaft , eft , starda

شگفت زده

بعد ازین نشگفت اگر بسا نکهت خلق خوشت

خیزد از صحرای ایزج نافهٔ مشك ختن ۳۹۰

و ر ك: درشگفت بودن

شگفت و شگفتــ تن و جناس ــ محرف ولاحق (خانلری ۵ر۱۳۵)

شگفتن ــ مص. (= شکفتن)

شم ــ ع. (بفتح شین و تشدید میم) بوییدن. ر ك: شمامه

شماــ (بضم شین) ضمیر منفصل جمع. برابر (انتم) عربی. پهلوی: shmâh و ردیف یك غزل سیزده بیتی با مطلع:

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما

آبروی خوبی از چاه زنخدان شما ۱۲

۲ــ باده از خون رزانست، نه از خون شماست

و ر ك: ۵ر۲، ۷ر۶، ۷ر۲۰،۷ر۲۲ ۴ر۵۳، ۷ر۶۹، ۱ر۸۳ ، ۴ر۱۱۰ ، ۹ر۱۴۵، ۲ر۱۸۲،۷ر۱۸۲،۹ر۲۰۴ ۶ر۲۲۲، ۵ر۲۴۴، ۵ر۲۶۸،۱ر۲۸۶ ۴ر۳۵۷، و ر ك: لطف شما.

شمارــ (بضم شین) ا. اسم مشتق از شماردن و شمردن. حساب(ع) پهلوی: shûmar یادآوردن

... روز فراق را که نهد در شمار عمر؟ ۲۱۳

شماردنــ مص. محاسبه. تأدیه . (ع) پرداختن.

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری

من نقدروان دردمش ازدیده شمارم

و ر ك: اخترشماردن. در شمار آوردن . بی‌حدوشمار . فرصت شماردن. مغتنم شماردن. سیم شماردن. نقدروان ازدیده شماردن

شمال ــ ع. (بکسر شین) طرف چپ ومقابل یمین وطرف دست چپ کسی‌که رو بمشرق ایستاده است. مقابل جنوب. وبادی که از شمال می‌آید و تند است و ملایم آن باد صبا است

ر ك: نسیم شمال و:

۱ــ هرصبح و شام قافله‌ای از دعای خیر

درصحبت‌شمال وصبا میفرستمت
۹۰

۲ـ میان جعفرآباد و مصلی
عبیرآمیز می‌آید شمالش
۲۷۹

و ر ك: باد شمال

شمامه ـ ع. (بفتح شین و فتح و تشدیدمیم دوم) واحد شمام (بفتح شین و تشدیدمیم) شمامات‌جمع. دستنبو. عطردان و شمامهٔ کافور یا عنبر یا هر مادهٔ خوشبو. «الشمامة كل ما يشم من‌الروايح الطيبه» شمامات جمع.

شمامهٔ دلخواه ـ اضـ ـ وصفی. ۱ر۴۱۶

شمامهٔ کرم ـ تشبیهی. ۶ر۴۰۰

شمایل ـ ع. (بفتح شین و کسر همزه) جمع شمأل و شمیله. اخلاق پسندیده. کار خوب. خوبیهای ذاتی. دراصطلاح امتزاج جمالیات و جلالیات را گویند و اندك جذبهٔ الهی. و نیز بمعنی چهره و صورت و روی ۱ر۳۰۷، ۷ر۴۵۶، ۳ر۴۴۶، ۸ر۴۶۱

در آن شمائل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز اینقدر که رقیبان تندخو داری
۴۴۶

شمایلت ـ اضـ ـ موصول (شمایل تو) اضافهٔ اسم به ضمیر ۸ر۴۶۱

شمایل مطبوع ـ اضـ ـ وصفی. ۷ر۴۵۶، ۳ر۴۴۶

شمردن ـ مص. (بضم شین ومیم) تعداد. حساب (ع) پهلوی: shamârdan از ریشه اوستایی و هندی. ر ك: شمار.

شممت ـ ع. (بکسر شین و ضم‌تا) متکلم وحده ماضی از شام یشیم. یعنی دیدم.

شممت روح وداد و شمت برق وصال...
۳۰۳

شمس ـ ع. (بفتح شین و سکون میم) خورشید. خور. هور. آفتاب. ر ك: در خوشاب

شمسة ـ ع. (بفتح شین و سین) خورشید. شمسة‌کرم: خورشیدتاك وکنایه ازبادهٔ ناب. شمسه درلغت بمعنی نقش‌ونگاری‌که با گلابتون روی لباس می‌دوزند وآنچه که با فلز بشکل خورشید درست‌میکنند و بالای قبه (گنبد) یا جای دیگر نصب‌کنند ونیز درمعنی بت وصنم آمده است.

صبا عبیرفشان گشت، ساقیا، برخیز
وهات شمسة کرم مطیب زاکی
۴۶۱

شمسة‌کرم ـ ع. شمسه کرم.

خورشید تاك اضافهٔ استعاری به‌جای شراب . ر ك: شمسة

شمشاد ـ ا. (بکسر شین وسکون میم) (الصفصاف). البقس. استعاره تحقیقته به جای قد و شمشاد درختی است همیشه سبز، و کنایه از قد و زلف و در مشابهت با این دو بکار رفته است. و نوعی از ریحان که بسیار خوشبوست و آن را مرزنگوش گفته‌اند. و شاخه‌های تازه آنرا شمشار گویند. پهلوی: shamshâr « و بعضی دیگر گویند شمشاد و و ششمار هردو یکی است» (برهان)

۱ـ باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است؟
شمشاد خانه پرور ما از که کمترست؟ ۳۹

۲ـ قدت گفتم که شمشاد است ،
بس خجلت ببارآورد ۳۷۰

۳ـ سایه تا بازگرفتی زچمن مرغ سحر
آشیان درشکن طرهٔ شمشاد نکرد ۱۴۴

غلام مردم چشمم که با سیاه‌دلی
هزارقطره بباردچو درد دل‌شمرم ۳۳۰

شمشاد بلند ـ اضـ ـ وصفی و استعاری. کنایه از قد ۹ر۳۱۴

شمشاد چمن ـ اضـ ـ اختصاصی و اضافه ظرفیت ٤ر۳۲۷

شمشاد خانه پرور ـ وصف و اضافه ظرفیت و استعاره ۱ر۳۹

شمشاد خرامان کردن ـ مص. م. و استعاره تبعیه.

شمشاد خوش‌خرام ـ اضـ ـ وصفی و استعاری. به جای قد ٤ر٤۲٥

شمشاد قد ـ اضـ ـ تشبیهی . ۲ر٤٦۷

شمشاد قدان ـ ج. ص. م. ر ك: شاه شمشاد قدان

شمشاد و سرو ـ تن. ٤ر۳۲۷، ۳ر٤۹٥

شمشادوسرو وصنوبر ـ تن۱ر۳۹

شمشاد و زلف ـ تن. با ایهام به مشابهت زلف و شمشاد ۲ر٤٦۷

شمشاد وطره ـ تن و با ایهام به مشابهت زلف وطره ٥ر۱٤٤

شمشادوقد ـ تن وتشبیه. ۱ر۳۹ ، ٥ر۳۷۰ ، ۹ر۳۱٤ ، ٤ر۳۲۷ ، ٤ر٤۲٥ ، ۱ر۳۸۷ ، ۲ر٤٦۷ ، ۷ر٤۹۳ ، ۳ر٤۹٥

شمشاد و یاقوت ـ تن واستعاره برای قد ولب. ٤ر٤۲٥

شمشیر ـ ا. (بفتح شین‌اول وسکون میم) سیف (ع) پهلوی: shamshêr (با یاء مجهول) صاحب برهان

می‌گوید: «وجه‌تسمیه آن شم شیر است که‌دم شیروناخن شیرباشد، چه شم بمعنی دم و ناخن هردو آمده است» این‌وجه‌اشتقاق‌عامیانه است. (ذیل برهان). ر ك: تیزی شمشیر. دم شمشیر.

درویش، مکن ناله ز شمشیر احبا
کاین طایفه ازکشته ستانندغرامت ۸۹

شمشیر احباـ اضـ ـ ملکی ۶ر۸۹

شمشیر چون‌آتشـ اضـ ـ تشبیهی ۱۳ر۴۳۳

شمشیر زرفشان ـ اضـ ـ وصفی. ۸/قکز

شمشیر سرافشانـ اضـ ـ وصفی ۱۲ر۱۵۳

شمشیرغمـ اضـ ـ تشبیهی۹ر۱۱۱

شمع ـ ع. (بفتح شین و سکون میم) در اصل بکسر شین. بمعنی موم عسل یا مطلق موم. و جسمی که از ترکیب پیه و آهك و اسید سولفوریك‌ساخته‌میشودو فتیله‌ای میان‌آن‌می‌گذارند. مفرد آن شمعه. شمعات جمع . در اصطلاح شمع نور الهی را گویند وهمچنین نور عرفان کـه در دل صاحب شهود افروخته میگردد وآنرا منور می‌سازد. شمع الهی قرآن است. و برخی کنایه از حضور گرفته که دران مقام پرتو اسرار خدایی بر دل سالك می‌تابد.

۱ـ به جانت، ای بت شیرین‌دهن که همچون شمع
شبان تیره مرادم فنای خویشتن است ۵۰

و ردیف یك غزل یازده بیتی بـا مطلع:

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب‌نشمین کور سربازان و رندانم چو شمع ۲۹۴

شمع آسمان ـ اضـ ـ استعاری و کنایه از خورشید. ۵/قکح

شمع‌آفتابـ اضـ ـ تشبیهی. ر ك: آفتاب ۴ر۲

شمع آوردن ـ مص. م. ۲ر۴۶

شمع انجمنـ اضـ ـ اختصاص یا نسبت و استعاره. ر ك: انجمن. ۱ر۱۶۰، ۷ر۲۷۳، (۲ر۳۷۰ص)

شمع بـالینـ اضـ ـ اختصاص . ۸ر۳۶۴

شمع بافسانه سوختنـ مص. م. بی جهت سوختن شمع یا همراه با افسانه گفتن سوختن ۸ر۱۷

شمع بافشای راز مشغول بودنـ مص. م. ر ك: شمع ۸/قکح

شمع جمع‌انجمنـ اضـ ـ اختصاص و تتابع ۲ر۳۷۰ ص

شمع هرجمع شدن – مص. م. ۶ر۳۱۶

شمع چگـل – اضـ – استعاری. زیبای چگل. روشنی دیـده مردم چگل. ۲ر۳۲۷، ۴ر۴۷۰،۱۲ر۴۸۴ (۲ر۳۷۸ ص)

شمع‌خاور – اضـ – استعاری وکنایه از خورشید ۱ر۲۹۳

شمع‌خلوت‌سحر – اضـ – اختصاص و تتابع ۱ر۳۳۰

شمع خلوتگه پارسایـی – اضـ – اختصاص و تتابع. ۲ر۴۹۲

شمع‌خندان – اضـ – وصفی ۸ر۴۰۰

شمع دل دمساز – اضـ – تشبیهی. چراغ دل دمساز ۴ر۲۷

شمع دلفروز – اضـ – وصفـی و استعاره ۱ر۶۷، ۶ر۶۹

شمع دیده افروختن – مص. م. کنایه از روشن شدن دیده ودیدار با خشنودی ۲ر۹۵

شمع رخسار – اضـ – تشبیهـی. تشبیه صریح ۴ر۴۳۳ (= شمع روی)

شمع سحـر – اضـ – اختصاص و بیان طرف زمان. (انجوی۲۲۴ر۴) بجای شمع سحرگهی

شمع سحرگهی – اضـ – استعاری وکنایه ازخورشید (استعاره‌مکنیه) ۵ر۴۱۴

شمع سربریده – اضـ – وصفـی. ر ک: شوخ سر بریده

شمع سرگرفته – اضـ – وصفی. ۲ر۸۶ (= شمع سر بریده)

شمع سعادت پرتو – اضـ – وصفی. و استعاره ۱ر۶۷

شمع صبحدم – اضـ – تشبیهی. تشبیه صریح وکنایه از خورشید. ۴ر۱۳۵

شمع‌صبحگاهی – (= شمع‌صبحدم) ۶ر۱۱۷

شمع‌صومعه – شمع‌صومعه‌افروختن از چراغ کنشت: اشاره به‌دنباله روی دین ترسایان از مذهب یهود در قوانین و برخی ازسنتها.

وفا مجوی زدشمن‌که پرتوی ندهد
چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت ۷۹

شمع طرب – اضـ – تشبیهـی. ۴ر۲۰۴

شمع عـارض – اضـ – تشبیهی – تشبیه صریح. ۴ر۲۶۰

شمع قد – اضـ – تشبیهی. ر ک: بازار شوق

شمع مجلس – اضـ – اختصاص و استعاره ۵ر۴۵۲

شمـع محبت – اضـ – تشبیهـی. ۳ر۲۰۸

شمع نکورویی – اضـ – تشبیهی. ۶ر۴۹۵

شمع وآتش دل ـ تن. ۳ر۸۲

شمع و اشک ـ تن. ر ك: چشم خونین

شمع و افشای راز ـ تن. ر ك: افشاء راز

شمع وپروانه ـ تن. ر ك: پروانه و شمع

شمع و رقیب ـ تن. ر ك: شمع سربریده

شمع وشب ـ تن. ۸ر۱۷، ۲ر۴۶، ۳ر۵۰، ۲ر۹۵، ۵ر۱۱۷، ۸ر۳۵۴

شمع و صبا ـ تن. ۷ر۴۲۷

شمع و مشعله ـ تن. ر ك: جوش شاهد

و ر ك: دل شمع. چهره خندان شمع. راز شمع. از شمع قصه پرسیدن. خندیدن شمع. عارض شمعی.

شممت ـ ع. (بفتح شین و میم اول و ضم تا) فعل ماضی متکلم وحده استشمام کردم. ر ك: **شمت**

شممت و شمت ـ ر ك: **شمت**

شمه ـ ع. (بکسر شین و تشدید میم). بوی. **بوی اندك** . **یکبار** بوئیدن چیزی. در فارسی بمعنی چیزکم و **اندك**

خم زلف تو دام کفر و دین است
ز کارستان تو یك **شمه** اینست ۵۵

شمه بودن ـ مص. م. ۱ر۵۵

شمه‌ای گفتن ـ مص. م. ۵ر۶۲

شمه و بو ـ تن و ترادف. ۵ر۵۱

شمه‌وشام ـ جناس اشتقاق ۲۴۹

شمیم ـ ع. (بفتح شین و کسر میم) بوی خوش (ونیز بمعنی بلند و مرتفع)

نسیم مشك تاتاری خجل کرد
شمیم زلف عنبربوی فرخ ۹۹

شمیم زلف ـ اضـ ـ نسبت یا اختصاص. ر ك: شمیم.

شمیم و نسیم ـ تن و ترصیع و سجع متوازی. ر ك: شمیم

شنا ـ (انجوی ۴۵ر۱۴) به‌جای آشنا. ر ك: ملاح

شنا کردن ـ مص. م. ر ك: شنا و آشنا. و ر ك: ملاح

شناوری ـ حا. مص.

...که درمحیط نه هرکس شناوری داند

(انجوی ۱۱۷ر۱۲) و ر ك: آشنا

شناختن ـ مص. (بکسر شین) . تعرف. تعریف. فهم. اعتراف. وقوف. علم. معرفة. اقرار. اعتراف. محبة (ع) پهلوی: shnâxtan دانستن. آشنا شدن. آگاهی . شناسائی. دوستی داشتن. ازین مصدر است. شناخت (مصدرمرخم) وشناس (شناسنده) ر ك: (سخن

شناس) و «وقت‌شناس» و «وقت شناسان» و «قلب‌شناسی» و درد عشق شناختن

۱ـ ز خلوص منت از دست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محك ۳۰۱

۲ـ شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای
قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه؟ ۴۲۰

۳ـ امروز قدر پند عزیزان شناختم ۴ر۱۰۲

شناسـ (بکسر شیـن) مخفف شناسنده. ر ك: شناختن. سخن شناس. وقت شناس.

شناساـ ص. شناسنده . قدر شناس. ر ك: صومعه پیر

شنبه ـ ا. (بفتح شین وکسر با) مصحف «شنبد» (ذیل برهان بنقل از (ه.م) ویا تحریفی از اصل عبری آن (سبت) می‌باشد. یوم السبت (ع) روز اول هفته. ر ك: روز شنبه.

شور و شر عشق ـ عطف و اضـ نسبت ۴ر۲۱۰

شنفتنـ مص. (بکسر شین وضم نون) سماع. اصغاء. پهلوی : shanaftan شنیدن. شنود. «گفت‌وشنود» یا «گفت‌وشنفت»

خبر دل شنفتنم هوس است ۴۲

ساقیا، می‌ده وکوتاه‌کن این‌گفت‌و شنفت ۸۱

شنگ ـ ص. (بفتح‌شین وسکون نون) مرح. جمیل. ظریف (ع) . شوخ. شیرین حرکات. شنگول. [زیبا. خوش‌ادا]. شنگرك. خوب. نیك.زیبا. (بمعنی‌ی دزد و راه‌زن **و عیار و متکبر هم آمده است)** (برهان)

ر ك: شوخ و شنگ. چشم‌مست شنگ .

شنگولـ ص.مبالغه.بسیارشنگ شوخ. ظریف.۷ر۲۸۸ ر ك: لولی شنگول

شنگول سرمستـ اضـ ـ وصفی. ر ك: لولی شنگول ۶ر۲۷۹

شنگولان خوشباشـ ج. و اضافه وصفی. ۷ر۲۸۸

شنگی ـ با یاء وحدت. در: شنگی کله دار. ر ك: **کله‌دار**

شنیـدن ـ مص. (بفتح شیـن) . استماع. ادراك.اطاعت(ع) پهلوی: shnutan (= **شنودن** واشنودن: âsnutan) و بمعنی بوئیدن و بوکردن و نیز خبر یافتن.

۱ـ گه چون نسیم باگل‌راز نهفته **گفتن** ۳۹۲

و ر ك: ٥ر١٢ ، ٦ر٢٥ ، ٢ر٢١، ٥ر٧٣، ١ر٨٥. ١ر٢٤٣ ، ١ر٣٠٧ ، ٦ر٣٢٢ ، ٣ر٣٥٢ ، ٥ر٤٧٩، ٦ر٤٧٩، ١/قكو
ورك: بوشنيدن. بوى‌وفا شنيدن. بوئى شنيدن.

شنيده ــ ص. مف .
بازآ كه توبه‌كرديم ازگفته‌وشنيده ٤٢٥

شو ــ (بفتح شين) فعل امر، دوم شخص مفرد ازمصدر شدن (ر ك: شدن)
سنگ‌سان شو درقدم، نى همچو آب
جمله رنگ آميزى و تردامنى ٤٧٨

شوــ (بضم شين) (= شوئيدن) و مترادف با شستن و بمعنى آن . ر ك: شست‌وشو. شستن.

شوئيدن ــ مص. (بفتح شين و كسرهمزه) غسل(ع) و ك: شستن

شوخ ــص. (بضم شين) صديد. فضول. وقيح. جرى. نشيط . مسرور. جميل. (ع) دلير. گستاخ. زنده‌دل. مطبوع (وبمعنى چرك تن هم آمده. بدين‌جهت اين واژه در شمار اضداد است)

شوق ساغرــ اضـ ــ لاميه ٦ر٨٧

شوخ ديده ــ ص. م. ٤ر١٣٨ بى‌حيا

شوخ‌سربريده ــ ص. م. ٨ر١٢٦

شوخ شيرين‌كار شهرآشوب ــ اضـ ــ وصفى و تتابع ٣ر٣

شوخى ــ با ياء نكره. يك شوخ ٦ر٣٤، ٥ر٣٠٧، ٨ر٤٤٤

شوخى ــ حا. مص. ٨ر٣٥٢

شوخى نرگســ اضـ ــ نسبت يا اختصاص. بى‌حيايى نرگس٤ر١٢٧

شوخ‌وشنگ ــ تن‌وترادف. ر ك: شاهد شوخ و شنگ

شوخى‌كردنــ مص. م. ٤ر١٣٩
و ر ك: غمزه شوخ. چشم شوخ . لوليان شوخ. مژهٔ شوخ. نرگس شوخ. زلف شوخ

شورــ ص. (بضم شين) مملح . مالح. فتنه. هيجان. فساد. (ع). آشوب. غوغا. اثـر. و نحوست و عشق. شورش و شوراندن. ونام دستگاهى از موسيقى. دراصطلاح حالت خاصى‌است‌كه بعارف‌سالك دست ميدهد درموقع شنيدن‌كلام حق ويا درحال سماع

شورانگيز ــ ص. م. مثير. مهيج. فتان.محرك(ع). فتنه‌انگيز.هيجان‌آور. ١ر٢٦٦

شورش ــ اضـ ــ اضافهٔ موصول. اسم به ضمير. شوراو. ر ك: شر و شور

شور شراب ــ اضـ ــ نسبت يا

اختصاص. اثرشراب.مستی‌شراب ۶ر۴۱۱

شورشیریــن ــ اضـ ــ نسبت یـا اختصاص. ملاحت شیرین و یاناز و عشوه (و باحتمال نـام آوازی بوده) ۷ر۳۱۶

شوروشر ــ تن و ترادف ۴ر۲۱۰

شوروعربده ــ تن و عطف۶ر۴۲۱

شوریده ــ ص. مف. بمعنی عاشق‌و مجنوب و معقول و مکدرالحال . ر ك: شاه شوریده سران . بلبل شوریده. طالع شوریده

شوریدگان ــ ص. ج. عاشقان . مفتونان. مجذوبان ۵ر۳۷۲

شوریده‌سرــ ص.م. عاشق.مفتون ۳ر۳۴۱ و ر ك: سر شوریده

شوریــده سران ــ ص. م. جمع شوریده سر. ۳ر۳۴۱

شوریــده‌دل ــ ص. م. ر ك: دل شوریده

و ر ك: شروشور

شوق ــ ع. (بفتح شین و سکون واو) آرزومنــدی. میل خــاطر . رغبت. اشواق جمع. و دراصطلاح هیجان است درطلب معشوق پس از یـافتن او. و اگر اورا نیافت انزعاج و هیجان او ساکـن شود ولی عشق باقی میماند. اما بقول خواجه:

۱ــ زبان ناطقه در وصف شوق نالانست

چه جای کلك بریده زبان بیهده گوی ۱۸

و ر ك: وصف شوق. بیان‌شوق. نهال شوق. قصه شوق . (یغمای شوق. انجوی۲۸۲ر۲) شرح‌شوق. بـازار شوق. سوز شوق. پـای شوق. بوی شوق. درس شوق . از شوق‌گفتن. سوز شوق. درراز شوق برآوردن. ور ك: **کفن دریدن از شوق**

شوق‌توــ اضـ ــ اختصاص ۶ر۲۹۷

شوق‌چشمهٔ‌نوش‌ــ اضـ ــاختصاص ۴ر۳۲۲

شوق حریم ــ اضـ ــ لامیه. ر ك: سر حجاز

شوق روی ــاضـ ــ مسبب‌به‌سبب (انجوی ۲۸۲ر۲) ور ك: اسیرفراق

شــوق صنوبــرــ اضـ ــ لامیــه . ۱۵ر۳۲۹

شوق‌کعبه ــ ر ك: کعبه

شوق لب ــ اضـ ــ لامیه ۷ر۴۱۷

شوق مــن‌ــ اضـ ــ اختصــاص . ۸ر۹۰

شــوق مجلس‌ــ ر ك : سلطـان غیاث‌الدین

شوق و سودا ــ تن و تــرادف . ۱۰ر۴۶۳

شوقی ـ ع. شوق + ی متکلم. شوق من ر ك: قصه شوق

شوکت ـ ع. (بفتح شین وکاف) فر و شکوه. بزرگواری. قدرت. جاه و عظمت. ر ك: انشای عطارد. اهل شوکت. شکوه و شوکت.

شوکت پورپشنگ ـ اضـ وتتابع. و نسبت. ر ك: پورپشنگ

شوکت و نخوت ـ سجع متوازی. ۳ر۱٦٦

شوکت شاهی ـ اضـ نسبت . ۳ر۴۵۱

شوی ـ فعل (بفتح شین و کسر واو) مضارع دوم شخص مفرد از مصدر شدن. ردیف یك رباعی با مطلع:

گر همچو من افتادهٔ این دام شوی
ای بس که خراب باده جام شوی
۳۸۵ص

شه ـ ا. (بفتح شین) مخفف شاه.

شهان ـ ج. ر ك: **گدایان**

شهان بی‌کله ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف. ر ك: گدایان عشق

شهباز ـ (= شاهباز) ٦ر۳۳۵ ، ۵ر۳۴۳ (۵ر۳٦٦ ص)

شهباز و شاهین ـ تن و ترادف. ۵ر۳٦٦ ص

شه‌خوبان ـ اضـ ـ بیان نوع. (= شاه خوبان)

۱ـ صبا از عشق من رمزی بگو با
آن شه خوبان ۱۲۱
۲ـ ای شه‌خوبان به‌عاشقان نظری
کن (انجوی ۸۴ر۱۲)

شهپر ـ (= شاه‌پر) پر بزرگ پرندگان

شهپر دولت ـ اضـ ـ استعاری. ۴ر۲۰۸

شهپر زاغ‌وزغن ـ اضـ ـ اختصاص و عطف ۵ر۳٦٦

شهپرم ـ اضـ ـ موصول (شهپر من) اضافه اسم به ضمیر بـرای اختصاص

شه سپهر ـ اضـ ـ استعاری ه استعاره مکنیه. کنایه ازخورشید. ر ك: زرین سپر

شه سلطانی ـ ا. م. (شاه‌سلطانی) سلطان شاه جانـدار . از سران معروف خاندان اینجو. ر ك: آوازه شه سلطانی

شهسوار ـ (= شاهسوار) سوار دلیر. سوار چابك. بهترین‌سوار. ۴ر۳۱، ۷ر۳۴، ۴ر۴۵۲

شهسوارا ـ منـادی . ر ك: گوی زدن

شهسوارشیرین‌کار ـ اضـ ـ صفت به صفت برای بیان نـوع ۷ر۳۴، ۴ر۴۵۲

شهسوار فلك ـ اضـ ـ استعاری.

استعارهٔ مکنیه. کنایه ازخورشید.
۷/قکز

شهسواری – حا. مص. ر ك:
خیال شهسواری پختن.

شهنامه – (= شاهنامه) ر ك:
داستان انجمن

شهنامه‌ها– ج. ر ك: شهنامه

شهنشاه – (= شاهنشاه). ر ك:
شاه

شهنشاه‌نژاد – ص. م. ر ك: خان
بن خان

شهنشهی – حا. مص. (=
شاهنشاهی) ر ك: التجاآوردن

شهی– حا. مص. (= شاهی) .
ر ك: افسرشهی

شهاب– ع. (بکسرشین)ازاحجار
آسمانی‌که بهنگام‌ورود به‌جوزمین
مشتعل و متلاشی میشوند. شهب
جمع. و بمعنی ستارهٔ درخشان .
پارهٔ از آتش. شعله‌ایکه در شب
درآسمان دیده میشود وساقط
میگردد. باوری هست‌که این‌شعله
بسوی شیطان «دیو»که قصدورود
بعالم فرشتگان را دارد پرتاب
میشود و در اشاره باین باورکه‌در
قرآن‌کریم آمده‌است: «الامن‌خطف
الخطفة فاتبعه شهاب ثاقب» آیه ۹
سورهٔ ۳۷ الصافات) و «ولقدزینا
السماءالدنیا بمصابیح و جعلناها
رجوماً للشیاطین واعتدنالهم عذاب
السعیر (ملك – ٥) و خواجه در
تلمیح و اشاره به آن دو آیه گفته
است:

۱– زرقیب دیو سیرت‌بخدای خود
پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد،
خدا را ٦

۲– بسوی دیومحن ناوك شهاب
انداز... ر ك: جور چرخ

و«شهاب قبس» بمعنی پارهٔآتش
ماخوذ از این آیهٔ شریفه است :
«اذقال موسی لاهله انی آنست
ناراً سأتیکم منها بخبر اوتیکم
بشهاب قبس...» (آیه۷ از سوره
النمل) که‌خواجه‌درتضمین وتوجه
بآن گفته است:

۳– لمع‌البرق من‌الطور و آنست‌به
فلعلی لك‌آت بشهاب قبس
٤٥٥

شهاب‌ثاقب – ص. اضد – وصفی.
شهاب سوزنده. شهاب نافذ. ش
(۱)

شهاب قبس – تضمین وتلمیح.–
(ر ك: قبس) ش (۳)

شهاب و دیو– تن و تلمیح .
ش (۲)

شهد – ع. (بفتح شین و سکون
ها). انگبین. عسل. ر ك: دهان

شهد
شهد آسایشـ اضـ ـ تشبیهی . ۲ر۲۷۸

شهد و شکرـ تن‌وترادف ۱۰ر۳۹ ۷ر۱۸۳

شهد و شیرـ تن. ۳ر۳۲۲

شهرـ ا. (بفتح شین و سکون‌ها) مدینه. مملکت (ع). پهلوی: shahr , shatr از ریشهٔ خشتر xshatra پارسی باستان .
ر ك: یاران شهر. شهره شهر. مشایخ شهر. شیخ شهر. قلاب شهر. واعظ‌شهر. خواجگان‌شهر. حریف‌شهر. محتسب‌شهر. گدای شهر. صوفی‌شهر. شاهدان‌شهر. حافظ شهر و:

ز دست جور تو گفتم ز شهر
خواهم رفت... ۳۲

شهرآشوب ـ ص. م. فتنه‌کننده در شهر. آشوبگر شهر بعلت ـ **زیبائی**. صفت لولی. وعیار وترك. رك: عیار شهرآشوب. ترك شهر آشوب. و:

۱ـ فغان کاین لولیان شوخ شیرین‌کار شهرآشوب
چنان برند صبر ازدل که ترکان خوان **یغما** را ۳

شهرآشوبیـحا. مص. آشوبگری در شهر ۲ر۲۱۱

شهرخود ـ اضـ ـ اسم به ضمیر ۲ر۳۳۷

شهر هستی ـ اضـ ـ تشبیهی . ۲ر۴۲۸

شهریارـ ص. م. حاکم. ملك . سلطان (ع) پادشاه . فرمانروای شهر ۲ر۳۳۷

شهر یاران ـ اضـ ـ اختصاص. ۵ر۱۶۹

شهریاران و شهریارانـ جناس مرکب مقرون. شهر یاران دوم صفت مرکب بمعنی **پادشاهان**

شهریاران بود و خاك مهربانان این دیار
مهربانی کی سرآمد، شهر یاران را چه شد؟ ۱۶۹

شهر یزد ـ اضـ ـ توضیحی. رك: یزد

شهری پرکرشمه بودنـ مص. م. یا **شهری پرکرشمه**

شهی است پرکرشمهٔ حوران ز شش جهت
چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم ۳۳۸

شهر شما ـ اضـ ـ اسم به‌ضمیر. ر ك: تیمار غریبان

شهره ـ ع. (بضم شین و سکون ها) مشهور. نامور. نامدار . سرشناس. علم. در فارسی صفت

است و در عربی مصدر.
شهرهٔآفاق ــ اضـ ــ ظرفیت ۱ر۲۰۶
شهره بودن ــ مص. ۳ر۲۰۶، ۱ر۳۹۳
شهره شدن ــ مص. م. ۱ر۲٤ ، ۱۰ر۳۲۷، ۷ر۳۱۶
شهره شهر ــ تن و جناس مزیل
منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن ۳۹۳
شهلاء ــ ع. (بفتح شین و سکون ها) مؤنث اشهل: زن میش چشم. چشم سیاه مایل بکبودی که زیبا و دلفریب باشد. ر ك: چشم شهلا. و نرگس شهلا
شهید ــ ع. (بفتح شین وکسرها) حاضر. شاهد. گواه. کشته شده در راه خدا. شهداء جمع.
با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم
که شهیدان که‌اند این‌همه خونین کفنان ۳۸۷
و بیشتر مراد از شهید، شهید عشق است باتوجه باین سخن منسوب بپیامبر(ص) : من عشق وعف و کتم، ثم‌مات، مات شهیدا.
شهیدان ــ ج. ر ك: شهید
شئی ــ ع. (بفتح شین و سکون همزه) چیز. اشیاء جمع
زمانه هیچ نبخشد، که بازنستاند
مجو زسفله مروت که شئیه، لاشئی ٤۳۰

شیئه لاشئی ــ ع. چیز او نیست چیزی. یعنی درخور توجه نیست. ر ك: شئی. و: لاشئی
شیب ــ بکسر شین بمعنی پائین و تحت. نقیض بالا و فراز (۱). و بفتح شین عربی و بمعنی سپیدی موی و پیری (۲) و (۳)
۱ــ فراز و شیب بیابان عشق، دام بلاست ۱۵۵
۲ــ بطهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده ٤۲۳
۳ــ ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
چو یاد وقت زمان شباب وشیب کند ۱۸۸
شیبائی ــ ص. (بکسر شین). منسوب به شیبا. از نوع شیبا. در «مار شیبائی» که درق و خ و خانلری «مارشیدائی» آمده است:
وکیل قاضیم اندرگذر کمین‌کرده است
بکف قبالهٔ دعوی چو مار شیدائی ۳۷۳
در پهلوی مار شیباك mâi shêpâk آمده. و شیبا «بروزن زیبا مار و افعی‌را گویند» (برهان) فخرالدین اسعد گرگانی گفته است:

سر دیوار او پر مار شیبا
جهان از زخم آنها ناشکیبا
کسی کش مار شیبا برجگرزد
ورا تریاك باید نی طبر زد
(ویس ورامین)

شیخ ـ ع. (بفتح شین و سکون یاء) پیر. پیرمرد. مرشد کامل. انسان‌کامل. عارف. زاهد. پیر مستجاب‌الدعوه و مفترض‌الطاعه. رئیس و پیشوای صوفیان. شیوخ جمع.

۱ـ ورای‌طاعت‌دیوانگان زما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست ۴۷

۲ـ محتسب شیخ شد وفسق‌خود از یاد ببرد
قصه ماست که در هر سر بازار بماند ۱۷۸

و ر ك: نان حلال شیخ. ای شیخ. احوال شیخ و قاضی.

شیخ‌ابواسحق ـ ابواسحق اینجو. پدر شیخ ابواسحق، محمود شاه اینجو، این نام را که از آن شیخ ابواسحق ابراهیم گازرونی، عابد و زاهد آن عصر بوده، تمیناً بر روی فرزند خود گذارده است. (سفرنامه ابن‌بطوطه ترجمه موحد جلد اول /۲۲۲)

شیخان ـ گمراه ـ اضد ـ وصفی ۴۱۷ر۳

شیخ‌امین‌الدین ـ ر ك: امین‌الدین

شیخ اویس ـ رك: احمدشیخ‌اویس

شیخ پاکدامن ـ اضد ـ وصفی. ۱۳ر۵

شیخ جام یا شیخ خام؟ ـ اضد ـ نسبت‌یاوصف. شیخ. جام. شیخ ابونصر احمدنامقی جامی (۴۱ ـ ۵۳۶) است، معروف به زنده‌پیل چون دردزمان حافظ حیات‌نداشته، احتمالا میتواند خواجه‌شمس‌الدین محمدالقاضی‌الجامی‌باشد، ازاحفاد شیخ‌الاسلام زنده‌پیل که در سال ۷۹۳ یکسال‌بعدازحافظ درگذشته بنابراین شیخ جام درست‌تر‌بنظر می‌آید.

شیخ جماعت ـ اضد ـ اختصاص. ر ك: بهاءالحق والدین.

شیخ خام ـ اضد ـ وصفی. ر ك: شیخ جام

شیخ خودپسند ـ اضد ـ وصفی. ۱۸۰ر۴

شیخ‌شدن ـ مص. م. ر ك: شیخ. ش (۲)

شیخ شهر ـ اضد ـ اختصاص. امام جماعت شهر. مفتی شهر. ۱۳۱ر۶

شیخ صنعان ـ اضد ـ اختصاص یا نسبت‌ـیا درستر. شیخ‌صنعاء.

صنعاء پایتخت یمن. نام او عبدالرزاق یمینی بوده. و نیز گفته‌اند داستان او که شیخ‌عطار در منطق‌الطیر بنظم آورده (گویا قبل از او کسی متعرض این قصهٔ بدانشکل نشده است) مربوط به ابن‌سقا یکی‌از فقهای بغداد است که درسال پانصد و شش درآنجا می‌زیسته، سپس به روم رفت و نصرانی شد. خاقانی در اشاره باین موضوع گفته است:

بـدل سازم بزنار و ببرنس
رداء و طیلسان چون ابن سقا

حافظ یکبار با تصریح از وی یاد کرده است:

۱ــ گر مرید راه مایی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن‌خانهٔ‌خمار داشت ۷۷

و یکی دو بار دیگر بکنایه یا به تلمیح. از آنجمله:

۲ــ دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما ۱۰

۳ــ زلف‌دلدار چو زنار همی‌فرماید
برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام ۳۱۰

شیخ مجدالدین ــ ر ك: مجدالدین اسماعیل

شیخ ما ــ اضـ ــ نسبت یااختصاص ۵ر۲۰۸

شیخ مذهب ما ــ اضـ ــ وتتابع. ر ك: شیخ. ش(۱)

شیخ‌وحافظ‌ومحتسب ــ تن وعطف. ۱۰ر۲۰۰

شیخ وخرقه ــ تـن. ر ك: شیخ صنعان. ش(۳))

شیخ ودانه‌های تسبیح ــ تن. رك: تسبیح

شیخ وزاهد ــ تن‌وعطف. ۱۰ر۷۱

شیخ و شاب ــ تن و عطف وتضاد ۱ر۲۶۳، ۱ر۴۲۱

شیخ وقاضی ــ تن و عطف. ر ك: شرب‌الیهود

شیخ و واعظ ــ تـن و عطف ــ ۳ر۴۱۸

شیخ و زنار ــ تن وتضاد . ر ك: شیخ صنعان. ش(۳)

شیخ وفقیه ــ تن وعطف‌وترادف ــ ۷ر۳۱۳

شیخ و محتسب ــ تن و عطف. ۹ر۲۰۰ و ر ك: شیخ. ش(۲)

شیخ و مفتی ــ تن‌وعطف. ۹ر۲۰۰

شید ــ ۱. (بکسرشین وسکون‌یاء) نور، ضیاء، کثیرالشعاع. (ع) پهلوی shêt (بایاء مجهول) درخورشید و جمشید. روشنی معنوی و هر

چیز بسیار روشن. و صفت یا نام برای آفتاب و چشمهٔ آفتاب. ونام پسر افراسیاب (شیده یاشیدك). ر ك: جمشید. خورشید. شیده.

شید - (ع). (بفتح شین و سکون یاء) زرق وریا و سالوس . عربی بودن شید مانند زرق و سالوس بدرستی معلوم نیست. شاید در جزو لغات عامیانه عرب باشد که با دیگر واژه‌های عربی وارد فارسی‌شده وازشید. شیاد.مشید. شیدا درست شده وباید عبری باشد (؟) (ر ك: شیدا)

حافظ بحق قرآن کز زرق و شید باز آ ۱۵٤

شیدا - ص. (بفتح شین وسکون یاء) عاشق. مجنون. محب. ولهان مجذوب. مصروع. از اصل کلمه سید shêd در عبری. و shêdâ در آرامی. نام دیو یا عفریتی بوده. ر ك: عندلیب شیدا. مار شیدائی (یا شیبایی). دل شیدا. عاشق شیدایی. واله وشیدا.

شیدا بودن - مص.م.۲ر٦۲ ، ۱ر٤۹۰

شیدا شدن - مص. م. ۷ر۲۸ ، ۲ر۳۰

شیدا و واله - (واله و شیدا). تن وترادف. ۳ر٦۲

شیدا و ماه نو - تن و تلمیح باین مطلب‌که دیوانه وصرعی از دیدن ماه برآشفته میگردد.

شیدا ازآن شدم‌که نگارم چوماه‌نو
ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست ۳۰

واین تلمیح در بیتی دیگر دیده میشود:

روی نگار درنظر و خرقه سوخته
ور دور بوسه بررخ مهتاب میزدم ۳۲

که‌بوسه‌بررخ مهتاب‌زدن درشبهای مقمر کار دیوانگان صرعی است.

شیدایی - با یاء وحدت. ۱ر٤۹۰

شیدایی - با یاء مصدری. ۲ر۳۲۳ ۱۲ر٤۹۳

شیدای کوه‌ودشت - اضـ ـ نسبت‌و و بیان نوع ۷ر۲۸

شیدای گیتی - اضـ - نسبت وبیان نوع ٦ر۳۸۳

شیده - ا. (بکسرسین وفتح‌دال) شید + ه اتصاف یانسبت ویا بدل ازکاف‌تصغیر. نام پسرافراسیاب در شاهنامه:

جهاندار شیده است فرزند شاه
بتوران همی راند خواهد سپاه

در شعر خواجه:

کجا رای پیران لشکر کششش
کجا شیده آن ترك خنجر کشش

۳۵۷/ص

شیر ـ ا. (بکسر شین) اسد (ع) و برج اسد، صورت پنجم از صورتهای منطقه البروج. شیر آفتاب: خانهٔ آفتاب. (دراصل بایاء مجهول)

باهوان نظر شیر آفتاب بگیر
با بروان دوتا قوس مشتری بشکن ۳۹۹

شیرخدا ـ اضـ ـ نسبت و کنایه. لقب علی علیه‌السلام. اسدالله. حیدر. (حیه‌در). ۱۲ر۳۸٤

شیردل ـ ترکیب وصفی. شجاع (ع) دلاور ۵ر۱۵۵ (۷ر۳۷٤ ص)

شیردلا ـ صفت بجای موصوف منادی. ای شیردل. (۷ر۳۷٤ ص)

شیردلی ـ بایاء وحدت. صفت بجای موصوف ۵ر۱۵۵

شیرسرخ ـ اضـ ـ بیان نوع و موصوف. واقعی‌سیاه ۹ر۳۸۱

شیرگیر ـ ص. ا. م. شیرشکار. دلاور در جنگ شیر. ر ك: شیر گیر. و صفت خورشید. چون برج شیرخانه اوست. ر ك: خورشید شیرگیر ۹ر۲۱٤ و رك: چشم شیر گیر ۲ر٤۰۲ و بمعنی مست و بی پروا (۲ر۳۵۸ ص)

شیر و بادیه ـ تن و ایهام. ر ك: شیر و روباه

شیروگرگ ـ تن. ۲ر۳۵۸ ص

شیر و روباه ـ تن. شیر دربادیهٔ عشق تو روباه شود ۷۳

شیر وآهو ـ تن ۲ر٤۰۲

شیرنر ـ اضـ ـ بیان نوع ووصف. (انجوی ۸۱ر۲۱)

شیر ـ ا. (بکسر شین) حلیب. لبن(ع). رك: شیر بادیه. (باایهام)

شیرمادر ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص. ۳ر٦۸، ۲ر۳۹،۷ر۲۷۹

شیراز ـ ا. (بکسرشین) شهر بزرگ و مشهور ایران و مرکز استان فارس. طول جغرافیائی‌آن ۵۲درجه و۳۲ دقیقه‌و عُرض‌آن۲۹ درجه و ۳٦ دقیقه و ارتفاع آنجا از سطح دریا ۱٦۰۰ متر. یاقوت حموی طول این نقطه را بنقل از «ابوعون» (منجم) ۷۸ درجه و نیم وعرض آنرا ۳۹ درجه‌ونیم نوشته است و در وجه تسمیه شیراز میگوید: این نام بنابر مشهور از نام شیرازبن طهمورث گرفته‌شده ونیز میگوید برخی اصل این‌کلمه را شوزر (بفتح شین وراء وسکون زاء) میدانند. حمدالله مستوفی شیرازرا بانام‌دیگرش(قبة‌الاسلام) از اقلیم سیم دانسته و مقداری از مطالب یاقوت حموی را درباره این شهر نقل‌کرده است. صاحب برهان‌گوید: عمرولیث آن راتعمیر کرد. در ذیل برهان استاد فقید

دکتر محمد معین پس‌ازنقل اشکال مختلف لفظ شیـــراز در الواح مکشوفه در تخت جمشید، ازگفتهٔ شفاهی یکی‌اززبان‌شناسان اروپایی شیراز را مرکب از دوکلمهٔ sher (بمعنی خـوب) و raz (=رز) بمعنی مو یا درخت تاك نقل‌کرده است.

۱ـ شیـراز وآب رکنی واین بـاد خوش نسیم
عیبش مکن‌که خال رخ هفت‌کشور است ۳۹

۲ـ همی‌رویم به شیراز با عنایت بخت
زهی رفیق که بختم بهمرهی‌آورد ۱٤۷

و ر ك: غزلهای: ۱۹، ۲۵۹، ۲۶۹، ۲۷۹، ۳۳۳، ۳۳۸، ۳۷٤، ٤۱۹، ٤٤۰، و ص ۳۶۷

شیرینـ ا. وصفت. (بکسر شین و راء) حلو. لذیذ. محبوب. کامل. تام (ع) واز عرائس شعرفارسی‌و نام معشوقهٔ فرهاد. همسر خسرو پرویز. شاهزاده خـانم ارمنی و بروایتی‌کرد. منظومهٔخسروشیرین نظامی‌و بتقلید ازآن شیرین‌خسرو امیرخسرو دهلوی معروف است. درضمن این هردو مثنوی داستان عشق فرهاد وشیرین آمده است. فرهاد و شیرین منظومهٔ دیگری از وحشی بافقی که بتقلید از خسرو شیرین نظامی ساخته‌شده وناتمام ماند، (با هزاروهفتاد بیت) وصال شیرازی آنرا درسال ۱۲۶۵هجری قمری بپایان رسانده است. ر ك: شیرین و خسرو. شیرین و فرهاد

شیرینان ـ ص. ج. شیرین‌کاران یا شیرین دهنان ن۵ر۲۷۹

شیرین پسرـ ترکیب وصفـی . مقلوب ۷ر۲۷۹

شیرین پسران ـ ترکیب وصفی مقلوب وجمع ٤ر٤۲۳

شیرین‌تر ـ ص. تفضیل ۲ر٤۷۵

شیرین حرکاتـ ترکیب وصفی . ص. م. ۵ر۳۳۶

شیرین‌دهنـ ترکیب وصفی. ص. م. ر ك: شیرین دهنان

شیرین‌دهنانـ ترکیب‌وصفی. ص. م. و جمع ۲ر۵۷، ر۱۹۳، ۱ر۳۸۷، ۹ر۳۸۷

شیریـن زمـان ـ اضـ ـ ظرفیت و اختصاص ۲ر٤۷۵

شیرین دلفریبـ اضـ ـ صفت به صفت ٤ر۸۶

شیرین سخنـ ص. م. ۸ر۵۱

شیرین سخنانـ ص. م. و جمع ۲ر۳۸۷

شیرین‌شاهد ـ اضـ ـ مقلوب (= شاهد شیرین ۵ر۱۱۳

شیرین قلندرـ ترکیب وصفی . مقلوب. بقرینه زنار تلمیح و اشاره به شیخ صنعان است ۷ر۷۷

شیرین‌کارـ ترکیب وصفی و ص. م. ۳ر۳، ۷ر۳٤، ٦ر٤٢۲، ٤ر٤٥۲

شیرین و پرویزـ تن. ۸ر٥۲

شیرین وخسرو ـ تن. ۱ر۱۷٦ ، ۲ر۱۹۰، ۲ر٤۷٥، ٥ر٤۸۱

شیرین و فرهاد ـ تن. ٤ر٥٤ ، ٤ر۱۹۰، ٦ر۱۰۱، ۳ر۱۱۲،٤ر۱٤٤ ۷ر۳۱٦ ، ٥ر٤۰۱ ، ٥ر٤۸۱ ، (۱۱ر۳٦٥ ص)

شیرینی ـحا. مص. ر ك: شیرینی عالم.

شیرینی عالمـ اضـ ـ ظرفیت . شیرینی همهٔ عالم ۱ر٥۷

شیشهـ ا. (بکسرشین‌اول وفتح شین‌دوم) زجاج. زجاجه قاروره. بلور(ع). پهلوی: shîshak معرب‌آن‌هم شیشه‌آمده. جسمی‌شفاف‌وشکننده که از ذوب سیلیس (صوانی) مخلوط با نمك قلیا بدست می‌آید. شیشه دادن کنایه از شراب دادن است‌بقرینهٔ عیش و شیشه مینائی شراب‌دادن. شیشه بردن بقرینهٔ طبیب قارورهٔ بیمار است برای تشخیص بیماری به نزد طبیب. رك: شیشه بردن وشیشه دادن.

شیشه‌بازیـ ا.مص. شعبده‌بازی. احتیال. چشم‌بندی. تردستی. نیز کنایه از آمدن قطره‌های اشك از دیده است ۸ر٤۸٤

شیشه‌بازی‌سرشكـ اضـ ـ استعاری و استعاره تبعیه. شعبده‌بازی سرشك. ۸ر٤۸٤

شیشه‌بردن ـ مص. م. قاروره بردن به نزد طبیب۷ر۳۸۲

شیشه دادن ـ مص. م. کنایه از شراب دادن ۷ر۳۸۲

شیشه مـی ـ اضـ ـ اختصاص . صراحی ٥ر٤۳٦ (۱ر۳۸٤ص)

شیشه‌های‌دیده ـ اضـ ـ تشبیهی. ۲ر۳۹٥

شیطان ـ ع. (بفتح شین وسکون یا) ابلیس (ع) دیو. نافرمان . اهریمن . شیاطین جمع. و در اصطلاح آتشی است که بظلمات کفر ممزوج شده باشد (نار غیر صافیه»

شیطان رجیمـ ۱۰ر۳٦۷ و ر ك: رجم. آدم و شیطان

شیطان غمـ یا سلطان غم؟ ر ك: سلطان غم

شیفته ـ ص. (بکسر شین و فتح تا) عاشق. ولهان. مضطرب (ع) از مصدر شیفتن. پهلوی: shiftan (آشفته و سرگشته‌شدن ازعشق)

واله. شیدا. مدهوش.
زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست ر ک: خاتون ظفر
شیوهـ ا. (بکسر شین وفتح واو) قاعده. طریقه. عادة. طبع.قانون. حیله (ع)
۱ــ رامدل‌عشاق‌زدآن چشم‌خماری پیداست ازین شیوه که مستست شرابت ۱۵
۲ــ روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم ۳۷۲
شیوه آن‌ترک‌دل‌سیهـ اضـ ـنشبت یا اختصاص وتتابع. ۶ر۴۷
شیوهٔ پری دانستن ـ مص . م. ۶ر۱۷۷
شیوهٔ بی‌وفاییـ اضـ ـ اختصاص یا نسبت ۵ر۴۹۲
شیوهٔ بی‌وفایی از حد بردن ـ ۵ر۴۹۲
شیوهٔ جنات‌تجری ـ اضـ ـ ۸ر۷۷
شیوهٔ حافظ ـ اضـ ـ نسبت ۱۰ر۴۳۹
شیوهٔ چشمـ ر ک: شیوه. ش(۱) و: ۴ر۶۹، ۴ر۲۸۹، ۵ر۳۰۵، ۴ر۳۶۹ ۲ر۴۰۹
شیوهٔ حور وپری ـ اضـ ـ ۶ر۱۷۷

شیوهٔ دانستنـ مص. م. ۸ر۷۷ ، ۶ر۴۷
شیوهٔ رندان ـ اضـ ـ اختصاص . ۵ر۱۵۹
شیوهٔ رندانه ـ اضـ ـ اختصاص. ۵ر۳۷۱
شیوهٔ رندی ـ اضـ ـ اختصاص. ۵ر۴۳، ۱ر۳۴۱
شیوهٔ صاحبنظری ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص ۴ر۲۱۶
شیوهٔ عشقـ اضـ ـ اختصاص . ۸ر۴۷۱
شیوه کردنـ مص. م. حیله‌کردن ۶ر۲۷۱
شیوه‌گری ـ مص. م. ۳ر۶۸
شیوهٔ مهرچرخـ اضـ ـ اختصاص یا نسبت ۵ر۴۲۹
شیوهٔ مستی و رندی ـ اضـ ـ اختصاص یا نسبت ۱ر۳۴۱ ، ۶ر۱۱۸
شیوهٔ مهرچرخ ـ اضـ ـ اختصاص یا نسبت
شیوهٔ نرگسـ اضـ ـ اختصاص . ۶ر۱۱۸
شیوه‌های‌مستیـ اضـ ـ اختصاص ۶ر۱۱۸
شیوه‌ئیـ با یاء وحدت ۶ر۲۷۱